



کمه در باره رمان فوریو بدانید :

رمان فوریو با هدف تولید و عرضه محصولات تلفن همراه بنیان نهاده شده است. رمان فوریو تلاش دارد گامی هر چند ناچیز در مسیر اعتلای فرهنگ کتابخوانی غنی کشورمان بردارد.

شایان ذکر است وبسایت رمان فوریو بدون هیچ کمک مالی یا حمایت و پشتیبانی از سوی ادارات ، سازمان ها و موسسات دیگر در زمینه تولید محتوای محصولات فرهنگی و اجتماعی بر روی تلفن همراه مشغول به فعالیت می باشد.

آدرس وبسایت رمان فوریو : wWw.Roman4u.ir

کانال تلگرام : @Roman4u

نام رمان : عبور از غبار

نویسنده : نیلا

طراحی و صفحه آرایی: رمان فوریو

آدرس سایت : wWw.Roman4u.iR

کانال تلگرام : @Roman4u

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان فوریو محفوظ است

عبور از غبار

نیلا

تهیه شده در:

وب سایت رمان فوریو

عبور از غبار

باسمه تعالی

فصل اول :

پرده رو سریع زدم کنار تا تختو حرکت بدن .. به پر سنل نگاهی انداختم .. تا
دکتر فتحي رو پیدا کنم
.. اما بي فايده بود.. پیداش نمي کردم ... هدایتي يکي از پرستارا به سمتمون
دويد و و برگشت و گفت :
-دکتر عجله کنید ...

رو به هدایتي در حالي که امضاي زیر پرونده رو مي زدم گفتم :

- دکتر فتحي کجاست ؟

- از این به بعد دکتر یزداني میان

تا خواستم سوال ديگه اي پرسم ..

دکتر جدید اورژانس با عجله خود شو به ما رسوند... توي اون موقعیت نمي

تونستم به انالیز شکل

ظاهریش پردازم .. چون حال بیمار زیاد م ساعد نبود ... پرونده رو با یه حرکت

چرخوندم و به طرفش

گرفتم و گفتم :

- فشارش .. نرمال شده جلوي خونريزي رو گرفتيم ... شدت ضربه زياد

بوده .. کمي تنگي نفس

داره... هوشیاره.. دردش کمتر شده.. اما همچنان تو ناحیه قفس سینه سوزش و درد داره...

سری تکون داد و سریع چراغ قوه کوچیک جیبیشو در آورد و نورشو توی چشمای بیمار انداخت.. با توقف تخت، پرده ها کشیده شد و اون به همراه دو پرستار دیگه دست به کار شدن... بخش اورژانس شلوغ بود.

با تصادف بزرگی که تو بزرگ راه اتفاق افتاده بود اکثر مسدومینو به بیمارستان ما که نزدیک به محل حادثه بود انتقال داده بودن... توی این چند ماهی که خودمو به اصرار به بخش اورژانس انتقال داده بودم.. روزی نبود که به ماموریت نریم.. کمتر پیش می اومد که بیکار بوده باشم و این برای من نقطه قوت بود.

وارد محوطه بیمارستان که شدم.... دکتر عرشیا رو دیدم که در حال حرف زدن با تلفن همراهش عجله داشت که زودتر خودشو به بیمارستان برسونه... همیشه با دیدنش.. عصبی می شدم.. مثل حالا که احساس می کردم.. از خودمم متنفرم.

در دوسه قدیمی بود که نگاهش بهم افتاد.. سریع نگاه ازش گرفتم... و اون هم تا زمانی که از کنارم

رد نشده بود نگاهشو بهم دوخت و رد شد.

برف لعنتي هم شروع به باریدن کرده بود و من باید طبق معمول به خودم
بدو بیراه می گفتم که چرا لباس گرم نپوشیدم
تا کافي شاپ بیمارستان راهي نمونده بود و من خدا خدا می کردم که چشمم
به کسی نیفته و

راحت بتونم خودمو به یه لیوان چای داغ مهمون کنم
وارد کافي شاپ که شدم سري چرخوندم و با ندیدن کس خاصی به سمت
پیشخون رفتم و تقاضاي
یه لیوان چای کردم

تو همین بین سمیه با عجله وارد کافي شاپ شد و با دیدنم با جدیت و
ناراحتي گفت :

-تو اینجایی؟

لیوانو از روی پیشخون برداشتم و گفتم :

-باید جای خاص دیگه ای باشم؟

-چرا دستگاهتو خاموش کردی؟ عجله کن دوباره اعزام شدید

با حرص لبامو بهم فشردم و با اخم و تخم گفتم :

-الان که نوبت من نیست ...

سمیه که از همون اولم از اومدنم به بخش اورژانس مشکل داشت .. سري به

نشونه متاسف

بودنش تکون داد و دستگیره در رو رها کرد و بیرون رفت

لعنتي زير لبي به خودم دادم و ليوان چايي رو حتي بدون اينكه مزه مزه کرده باشمش روي ميز رها کردم و با سرعت خودمو به اورژانس و گروه هم رسوندم .

اميدوار بودم از اين خستگي که از ديشب تا حالا گريبونم گرفته بود پخش زمين نشم .

ديگه کشش يه ماموريت ديگه رفتن رو نداشتم...هنوز دلم براي اون يه ليوان چاي داغ پر مي کشيدو براش له له مي زدم .

ديگه نبايد با اين همه ماموريت رفتن دوباره اعزامم مي کردن بخصوص که گروه بعدي جايجزين شده بودند.

ساعتمو که نگاه کردم ، ديدم شايد بتونم لااقل با يه بيسکويت و يه ليوان چاي ، سر و صدای معده امو کمي بخوابونم ...

رنگ که به روم نمونده بود...وارد کافي شاپ به درد نخور بیمارستان شدم و به چند نفری که جلوی

پيشخون ايستاده بودن نگاهی انداختم و منتظر شدم که کمی خلوت بشه ...اسمش کافي شاپ بود

اما همه چیز توش پيدا مي شد .

وقتی آخرین نفرم ساندویچشو برداشت و رفت چشمم به بسته سیب زمینی
و ساندویچ روی
پیشخون موند و یه لحظه *و*س کردم برای همین بی خیال چای و بیسکویت
شدم و یه گور بابای معده
۷گفتم و به طرف گفتم بهم یه ساندویچ و یه بسته سیب زمینی با کلی سسی
که روش می ریزه بهم
بده ...

با خوشحالی از اینکه معده ام بالاخره به خواسته اش می رسه سریع بسته
سیب زمینی رو
برداشتم و خواستم به سمت یکی از میزها برم که از پشت سر، ترکیبی از یک
صدای سیلی مانند و
صدای برخورد شدیدی رو شنیدم .

بالفا صله برگشتم و دیدم یک مرد میاز سال چاق بیهوش روی زمین افتاده .
ساندویچی رو که روی
میز گذاشته بودمورها کردم و با همون بسته سیب زمینی بالای سر مرد بیچاره
رفتم ، در حالی که با
خودم فکر میکردم در حال از دست دادن یه ساندویچ خوشمزه هستم . سیب
زمینها رو هم روی زمین
رها کردم

چند دقیقه بعد توی کافیشاپ بیمارستان به جای اینکه معده ام از سیری خوشحال کنم ، در حال حفظ راه هوایی بودم . تو همون بین همزمان با رسیدن یکی از پرستارای قبلی بخش اورژانس ، که قدمشم خیلی هم بد بود، تنفس مرد بیچاره متوقف شد و نبض ضعیفی که احساس میکردم هست از بین رفت . شانس بهتر از اینم مگه می شد!

وقتی شروع به احیای قلبی ریوی کردم ، جمعیت دور ما جمع شده بودند....اخه بیشتر مشتریای کافی شاپ مردم عادی بودن که با دیدن این صحنه یا شوکه شده بودن یا با موبایلشون در حال فیلم برداری از جون دادن یک انسان بودند...این رسم مردم ما ست که ترجیح می دن...ضبط کننده لحظه ها باشن تا مفید بودن برای اطرفیانشون!

پرستار به شدت هول کرده بود و دست و پا شوگم کرده بود و تنها کار مثبتی که کرده بود این بود که سریع بچه های بخش اورژانسو که نزدیک به کافی شاپ بودنو خبر کنه . در نهایت با رسیدن تجهیزات ، و با قرار دادن مونیتر و مشاهده فیبریلاسیون بطنی با نوسان بالا، پروتکل احیای قلبی پیشرفته را شروع کردیم .

بلاخره پس از دفیبریلایسیون، پرستار شروع به تعبیه کاتتر وریدی کرد و من در حالی که مجبور شده بودم جلوی اون جمعیت که ملاحظه ای به خلوت شدن دورمون نمی کردند دمر روی زمین کافیشاپ دراز بکشم، تازه حواسم رفت پی سبزمینی های سرخ شده ای که به لباسم چسبیده بودن و من توی اون شرایط مرد بیهوش رو انتوبه می کردم .

پس از برقراری مسیر وریدی، به احیای قلبی ادامه دادیم تا اینکه بلاخره برانکار رسید.

در حالی که تونسته بودم نبض ضعیفی رو لمس کنم، بیمار را روی برانکار گذاشتیم و به سمت بخش اورژانس تو طبقه پایین رفتیم

اما توی آسانسور، از شانس بد من و مرد، نبضش دوباره از بین رفت .

در آسانسور که باز شد در حالی که هنوز مقداری از راه تا بخش مونده بود، سعی کردم بهش

ماساژ قلبی بدم اما برانکار بلند بود و من ریزه میز و لاغر... و کار زیادی از دستم بر نمی اومد

برای همین برای نجات جون بیمار دیگه به چیز دیگه ای توجه نکردم ... به اینکه کسی منو توی اون وضعیت ببینه و هزارتا اما و اگر بیاره برای همین با عجله پامو روی میله پایینی برانکار گذاشتم و زانوی او یکی پامو به لبه تخت چسبوندم و شروع به ماساژ قفسه سینه کردم .

بچه های بخش متوجه ما شدن و به سمتون می اومدن و من مرتب ماساژ قلبی می دادم و زیر لب زمزمه می کردم ... نفس بکش نفس بکش ..

که یه دفعه نبضش برگشت و من با خوشحالی از روش پریدم پایین و دوباره نبضشو گرفتم ..

تو همین حین پرستارا و دکتر یزدانی که هنوز درست و حسابی ندیده بودمش تخت و با بیمار تحویل گرفتن و به سمت بخش رفتن و من رنگ و رو پریده تازه فرصت پیدا کردم به لباسم و سس گوجه فرنگی و خاک نشسته روش نگاهی بندازم و تازه به حالت چندشم برسم و بخوام باز به خودم و شانسم فحشی نثار کنم که صدایی از پشت سر اونقدر هولم کرد که فحشام یادم رفت

- به این جثه ریزت نمیدانقدر تر و فرزند باشی !

با عجله برگشتم و به خنده روی لباش و نگاه شوخش با دقت نگاهی انداختم و با خنده خسته ای

گفتم :

- فقط شانس اوردم طرف نبضش برگشت وگرنه ریش بخش دیپورتم می کرد به جای سابقم

همونطور که خنده رو لباس بود و به سمتم می اومد یهو خنده از رو لباس محو شد با تته پته به

پشت سرم سلامی داد و سر به زیر از کنارم گذشت
با نگرانی به رفتن نگار چشم دوختم و برگشتم که یهو چشم تو چشم دکتر موحد با اون اخم و تخم
همیشگی شدم ..

رئیس بخش نبود اما بعد از رئیس بیمارستان همه کاره بود
نگاهش دقیقا به لکه سس روی لباس و بعد صورتم بود که با نگرانی درست
مثل دانش آموزی که

توبیخ شده باشه دستمو کمی بالا اوردم و بی اراده و بدون اینکه بدونم برای
چی همچین چیزی رو
می گم از ترس گفتم :

- الان تمیزش می کنم
نمی دونم تو نگاهش تمسخر بود.. پوزخند بود چی بود که داشت دیوونم
می کرد..

من که کار اشتباهی نکرده بودم لاقبل با نجات جون یه انسان مطمئن بودم
که کار اشتباهی از من

سر نزده بود...

دیگه ایستادن زیادو جایز نمی دونستم بخصوص که اونم منتظر اسانسور بود.. با یه بیخشید به

جای اینکه از بخش خارج بشم به سمت بخش رفتم و از دیدش با حرص خارج شدم

نگار که موج نگرانی و حرص خوردنمو می دید به سمتم اومد و گفت :
-فکر کنم تمام ماجرا رو دید

با حرص شونه هامو بالا انداختم و گفتم :

-خوب که چی؟ ببینه... نجات دادن جون یه ادم که تویخ شدن نداره ؟
نتونست خنده اشو کنترل کنه و زودی زد زیر خنده و گفت :
-والا با اون پوزیشن یه دوربین کم بود که از شیرین کاریات فیلم بگیره
...فقط دعا کن سمیه این

قضیه رو دست نگیره برای بیرون کردنت از اینجا

-به سمیه چه ربطی داره ؟

بعد یه دفعه از کوره در رفتم و گفتم :

- اصلا دکتر موحد اینجا چیکار داشت ؟

نگار لباسو کمی کج کرد و گفت :

- نمی دونم... فقط می دونم بد نگات می کرد

باز چشمم به لباسم افتاد که فتانه از پشت میزش بلند شد و با دیدنم گفت :

-اه.. چه خوب که اینجایی... باید بری بالا.. کارت دارن ؟

رنگ از چهره ام پرید و زود ی پرسیدم :

- چي شده ؟

د ستا شو به نشونه ندونستن بالا آورد و منم با ناراحتی و فراموش کردن لکه

روي لباسم از بنخش

خارج شدم و به سمت اسانسور رفتم .

همه چیز دقیقاً از چند ماه پیش شروع شد... زمانی که فکر می کردم خوشبختتر

از من توي دنیا وجود

نداره .. درست همون لحظه هایی که فکر و ذکر شده بود یه زندگی خوب و

بي دغدغه

زمانی که برای آخرین بار مثل یه دستمال میچاله شده متعفن دور انداخته شدم

و از زندگی

ساقط ... اون جا بود که فهمیدم چقدر بدبختم .

دستموروي شقیقه ام می دارم و چشمام می بیندم و با نفرت با خودم می گم :

-ازت متنفرم هومن ... متنفر... لعنت به تو

اشک توي چشمام حلقه می زنه و می خواد که سرازیر بشه اما با باز شدن در

اسانسور و کشیدن

یه نفس عمیق مهارش می کنم .

چند ماه پیش برای فرار از رود رو شدن با بلای جون و روحم ، به هزار جون

کندن خودمو منتقل کرده

بودم به بخش اورژانس که هم سرم شلوع باشه هم تتونم به گذشته ام فکر کنم
 ...اما انگار نمي شد
 ..همه چيز منوياد اون مي نداخت .

مقابل در ايستادم و چندين بار به صورتم دست کشيدم و با يه نفس عميق ديگه
 ، ضربه اي به در زدم و
 از اونجايي که در نيمه باز بود به ارومي درو باز کردم و با ديدن دکتر تقوي
 سلامي دادم و پرسيدم :

-سلام دکتر...پايين گفتن که با من کار داريد؟

به موهاي جو گندمي و صورت اصلاح شده اش لحظه اي خيره شدم که با
 لبخند گفت :

- بله بفرماييد تو

آب دهنمو قورت دادم و وارد شدم و درو کمی بستم و خواستم به سمت مبلي
 که از اول بهش اشاره

کرده بود برم که باز دکتر موحدو ديدم که خيلي ريلکس و در حالي که يکي از
 پاهاشو روي اون يکي

انداخته بود روي ميل نشسته بود به من نگاه مي کرد .

با ترس و نگراني از موقعيت به وجود اومده پايين به اونم با لرز سلامي دادم که
 يهوياد لکه روي لباسم

افتادم ..افتضاح بود..بدجور خودنمايي مي کرد..آبرو ديگه برام نمونه بود

پس زودي براي ديده نشدنش روي مبل نشستم که نگاه خيره اشوازم گرفت و

به دکتر تقوي چشم

دوخت... من هم نگاهم به دکتر تقوي ثابت موند که شروع کرد:

-چند ماه که تو بخش اورژانسي؟

زير چشمي نگاهي به دکتر موحد انداختم و با نگراني گفتم:

-ماه

-راضي هستي؟

نمي دونم چرا فکر مي کردم اين سوالا همش مربوط به موحد ميشد که قبل از

جواب دادن هي زير

چشمي نگاهش مي کردم

-بله...راضي هستم

يهو اين فکر که از شيرين کاري پايينم براي تقوي خبري آورده باشه بي اراده

گفتم:

-من فقط مي خواستم جوشو نجات بدم...

دکتر تقوي ابروهاشو بالا داد و سوالی بهم خيره شد

اينبار سرمو چرخوندم طرف دکتر موحد و با گله گي رو به تقوي گفتم:

-خطايي از من سر زده؟

دکتر تقوي لبخندي زد و راحت به صندليش تکیه داد و گفت:

-از اين به بعد مي ري بخشي که زير نظر دکتر موحد... مشغول ميشي...

قلبم داشت می اومد تو حلقم بعد از چند ماه چون کندن دست مزدم این بود
 برم بخش قلب ... جایی
 که به راست زیر نظر دکتر موحد، استاد بد اخلاق دوره دانشجوییم بود.. استادی
 که دو بار منو از
 درسش انداخت و دست آخر با نمره پاسم کرد
 سعی کردم هرچی فشار عصبیه رو از خودم دور کنم .. و اصلا به این فکر نکنم
 که ساعته جزا ب
 چیز دیگه ای نخوردم .. به این فکر نکنم که نباید می پریدم روی تخت ... و
 بیشتر از همه به این فکر
 نمی کردم که به خاطر اینکه جز خانواده های مرفهین بی درد نبودم هومن پرتم
 کرد دور... منی که جز
 به پدر اسپز توی یکی از بیمارستانای بزرگ شهر ستان و مادری خونه دار که
 مرتب از درد پاهاش و
 کمرش می نالید کس دیگه ای رو نداشتم ... و همچنین به برادر کوچکتر از
 خودم که مرتب برای من و
 خانواده ام درد سر درست می کرد... منی که تازه یکسال بود درست و حسابی
 مشغول به کار شده
 بودم .. و به خاطر مسائلی مجبور شده بودم زمانی که همه هم دوره ایام در
 حال گرفتن تخصصا شون
 هستن ... گرفتن تخصصمو کنار بذارم

-چرا دکتر؟

و باز همون لبخند که دیگه برام داشت عذاب آور می شد و هیچ جذابیتی نداشت

-دلیل نمی خواد دکتر فروزش

بغض لعنتی باز بازیشو شروع کرده بود.. از اینکه احساس تویی رو داشتم که به خاطر نداشتن پارتنر

به این ور و اون ور پرت میشه ..داشت خردم می کرد

-لطفا از فردا تو بخشی که گفتم مشغول شید

دیگه دید زدن دکتر موحد و شاهکار پایین و لکه سس گوجه روی لباسم اصلا خودنمایی نمی

کردند..تنها متعجب بودم که اگه قرار بود از بخش درم بیارن چرا م*س*تقیم خود دکتر تقوی چنین چیزی

رو ازم خواسته ..رئیس بخشم می تونست این کارو کنه ...

-می تونید برید دکتر

با ناراحتی و چهره ای عصبی از جام بلند شدم ... همچنان تقوی لبخند به لب داشت ..از اینکه نمی

تونستم وایستم و بگم نه ، از خودم بدم او ملده بود... نمی تونستم کاری کنم ..من تازه تو این

بیمارستان جا افتاده بودم و نباید کارمو از دست می دادم ..اونم توی یکی از بهترین بیمارستانهای تهران

فصل دوم:

تمام طول راه به جاي اينکه چشمامو رو هم بزارم و يه چرتي بزيم تنها به اين
فکر کرده بودم که آخه
چرا؟ حتي اخيرين جمله نگار بعد از اين که فهميده بود بايد برم بخش موحد
مثل پتک تو سرم نواخته
ميشد که بهم گفته بود هومنم برگشته و تو همون بخشه
ع صبي چندين بار چشمامو مي بندم و باز مي کنم. انگاري زندگي هيچ وقت
نمي خواست روي خوش
به من نشون بده ..

به جلوي خونه که مي رسم با کلي اندوه از ماشين پياده مي شوم و پله ها رو
يکي پس از ديگري بالا
مي رم .

مقابل در واحد اجاره ايم مي ايستم .. کليدو با بي ميلي هرچه تمام تر توي قفل
خونه مي ندازم و وارد
مي شوم .. يه خونه کوچيک يه خوابه .. با وسايلي که نمي شه گفت لوکس و
مدرن .. برعکس يه خونه با
وسايل دسته دومي که ميشه گفت ... مي شه باهاشون فقط زندگي کرد.

سکوت خونه با صدای قدمهای کفشام شکسته میشه ... به سمت کتری روی
 گاز می رم و برش می
 دارم و از اب پرش می کنم و به این فکر می کنم . که چرا وضعم اینه ؟
 لب به دندون می گیرم و با حرص کتری رو روی گاز می کوبم و سعی می کنم
 آروم باشم
 زیر کتری رو که روشن می کنم صدای زنگ گوشیم در میاد...رغبتي به جواب
 دادن ندارم اما میدونم که
 اگه مامان باشه دست بردار نیست
 گوشي رو از تو کیفم در میارم و جوابشو می دم :
 -الو مادر کجایی تو؟
 -سلام تازه رسیدم خونه
 از تن صدای گرفته و مضطربش می فهمم که مصیبت جدیدی در راهه
 -چی شده ؟ چرا نگرانی؟
 حتی یه خسته نباشید ساده هم نمیگه ... انگار که اصلا ادم نیستم ... انگار که
 فقط آفریده شدم که
 بلاهای اون خونه رو جمع کنم .. همین و بس
 -خدا ذلیل کنه این حمیدو... با موتورش دوباره زده به یکی ...
 حرصم می گیره ... این مادرمم همش از من انتظار داره
 -خوب حالا میگی چیکار کنم ؟
 انتظار این حرفو از من نداره و با صدای گلایه مندی میگه :

-موتورشو گرفتن ... طرفم شکایت کرده ... فعلا به قید ضمانت ازاده ولي

جریمه شده و باید پول طرفو

بده تا رضایت بده

با حرص مي گم :

-خب ؟

سکوتش طولاني مي شه ... مادرم اصلا وضعمو درک نمي کنه ... همیشه همین

طور بود

-طرف تو من مي خواد

طاقتم تموم ميشه

-از کجا بيارم ؟

سريع تغيير موضع مي ده

-مادر من که نگفتم تو بدني ... فقط گفتم بدوني

-باشه همون ... اول و آخر که باید باز من بدم .. منم میگم ندارم ... تا اخر این

ماه باید خونه رو خالي

کنم .. چکمو باید تا چهار روز ديگه پاس کنم ... که هنوز پول به اندازه جور

نکردم

و باز این مادر ساده من حرفي مي زنه که خونمو به جوش مياره

-خوب مادر تو دکترتي ... وضعت

صدام ناخواسته بالا مي ره :

-مادر من ... دکتر هستم که هستم .. بابا من بدبخت تازه تونستم يه کار درست

و حسابي گیر بيارم و

خودم په جا بند کوم... ا... صلا چقدر سابقه کار دارم که فکر مي کني ميلياردي پول در ميارم... بعدشم

مگه همه دکترا پولدارن يا دارن پول پارو مي کنن؟..

مثل اينکه يادت رفته چقدر پسر يکي په دونت برام خرج تراشي کرده و گند بالا آورده که به خاطر بابا

صداشودر نيوردم و هي هرچي که در ميارم و بهش مي دم... حتي اونقدر درگير کار کردنم که مجبور

شدم په مدت قيد تخصص گرفتنو بزوم.. اونوقت تودم از پول مي زني؟

-چي گفتم مگه مادر؟... باشه.. کار کن.. توقعي نيست.. تو هم حق داري پولايي که براي خودت در

مياري رو براي خودت خرج کني.. سهم ما هم هميشه ميشه بز دادن شغلت.. تازه اشم مادر چرا تخصص نگرفتنتو منته شو سر ما مي داري؟ اين که ديگه

تقصير ما نيست... خودت

ولش کردي.. ما که بهت نگفتيم مادر من

اين حرفش انقدر عصبيم مي کنه که با داد مي گم :

-مگه تا حالا کم پول دادم که اينطوري حرف مي زني...؟ آره تخصص گرفتتمو ول کردم.. خوب که چي

؟ شما هم بدتر از همه... هي نمک بريزيد رو زخم ادم

-باشه مادر خودت عصبي نکن... حالا گذشته... ندونم کاري خودت و ديگرانو چرا سر ما مي کويي

مادر؟!... برو... برو به کارات برس.. ما هم خدایي داریم ..

اشکم در میاد... اینم از مادرم... انگار نه انگار دو ماه پیش پول عمل پاشو داده بودم مبلغی رو هم به حمید برای گم کردن پول دو ستنش... جای تا سف داشت.. حتی اون پولو هم از یکی از دوستانم قرض گرفته بودم... اما کی می خواست باور کنه که من هیچي ندارم.. هیچي... تازه زخم زیونم می زد به کار نکردم... آخه گ*ن*ا*ه من چی بود این وسط .؟... ساده لوحیم...؟ یا حماقتام؟

با دیدن ساختمان بیمارستان و کمی اونطرف تر که بخش اورژانس بود به یاد دیروز و بیرون کردنم می

افتم

چقدر الان باید سمیه خوشحال باشه.. از اینکه نیستم و قرار نیست که جاشو بگیرم

وارد بخش که میشم احساس می کنم که هیچ کسی رو نمی شناسم.. در حالی که تک تکشونو می

شناسم.. چون همشون همونایی هستن که سال اول گرفتن تخصصم، روزهامو باهاشون سپری کرده

بودم... یه حس غریبی پیدا می‌کنم.. یه حسی که نمی‌خواد یه لحظه هم رهام
کنه

تنها آرزویی که می‌تونم امروز داشته باشم.. ندیدن هومن و اون پوز خنداییه که
همیشه گوشه لبش جا
خوش کرده است..

از کنار اتاق دکتر موحد عبور می‌کنم و به این فکر می‌کنم که اگه کمی
بیشتر به تقوی اصرار کرده

بودم و سکوت نمی‌کردم لازم نبود که امروز این بخشو تحمل کنم. غصه اخر
هفته هم میاد و اضافه

میشه به تمام دردام که تلمبار شدن سر دلم..

برای همین تو یک تصمیم آنی می‌خوام عقب گرد کنم و برم سراغ دکتر
تقوی که یه دفعه در اتاق

دکتر موحد باز میشه و خودش توی چهاچوب در ظاهر میشه... به طوری که
مجبور می‌شم دو قدمی

برگردم عقب و سریع بهش سلام کنم اما مگه این بشر سلام بلده.. بد اخلاق
.. بد عنق... مثل همیشه

تازه اگه حالمو نگیره خوبه

-الان وقت او مدنه؟

مي خوام نگاهم رو به سمت ساعتم بچرخونم .. اما جراتش را ندارم ... از
 قامت و نگاهش همیشه
 ترس داشتم و دارم
 سکوتم رو که مي بينه .. نگاهی به سرتا پام مي کنه و مي گه :
 - ديگه تکرار نشه ... الانم عجله کن که دارم مي رم به چندتا از بیمارا سر
 بزنم ... مسئوليت چنداشون
 از اين بعد با توه
 با جدیت کلام و نگاه خيره اش تنها قادرم که سري تکون بدم و بي حرف
 براي تعویض لباسم برم .
 چند دقیقه بعد در کنار دکتر موحد که انگار که تازه یاد دوره دانشجوییم افتاده
 باشه منواز اين تخت
 به اون تخت مي برد ... درست مثل وقتايي که مي خواست از مون سوال پرسه
 و جلوي جمع
 ضایع مون کنه ... هي ازم سوال مي پرسيد
 و اين حرکت جلوي بقيه همکارا اصلا خوشایندم نبود ... يه جورايي داشت
 عصبیم مي کرد ... اما
 انتظار زيادي هم نبايد مي داشتم ... من که هنوز تخصصمو نگرفته بودم ... اما
 اينکه فقط داشت اين بلاها
 رو تنها سر من مي آورد واقعا برام ناراحت کننده بود ... بالاي سر يکي از بیمارا
 که رفتيم پرونده اشو
 برداشت و مشغول خوندن شد.

د ستامو توي جيب روپوشم کردم و به الهام که از جلوي در اتاق رد مي شد
خيره شدم که دکتر
موحد با تشر بهم گفت :

- چرا عين هو ماست وايستادي و بيرونو نگاه مي کني؟ بيرون خبريه ؟
از تعجب و هول به دفعه دستامو بيرون اوردم و بهش خيره شدم... نمي
دونستم اصلا چي بهش
بگم که خودش گفت :

- تا اونجايي که يادمه اکثر دوره هاي آموزش رو گذروندي... حداقل نصفشو
با من گذروندي... مگه
نه ؟

از خجالت و ناراحتي چندين بار چشمامو بستم و باز کردم و بغضمو قورت
دادم... مي دونستم که تن
صداس بالاتر از اينم مي ره .. اما جلوي بيمار و براي حفظ آرامشش زياد
صداشو بالا نبرده بود...

منظورشو گرفته بودم براي همين با رنگ و رويي پريده اول دستي به صورتم
کشيدم و بعدم به
طرف بيمار که يه زن ميانسال بود رفتم و شروع به ويزيتش کردم و چند تا سوال
ازش پرسيدم

دکتر موحد همونطور خیره نگاهم می کرد. زن رو دیروز عمل کرده بودند و کمی دست و پاهاش ورم داشت که حین ویزیت کردنش رو به دکتر گفت که کمی قفسه سینه اش درد می کنه

دکتر موحد نگاهی به من انداخت و بعد به بیمار گفت :
-دکترتون از این به بعد خانوم دکتر فروزش هستن...هر مشکلی هست به ایشون بگید

بعد از ماه دوری از این بخش کمی به استرس افتاده بودم... هر دوشون داشتن به من نگاه می کردند...

می دونستم موحد از ادمایی که دست و پاشونو گم می کنن و هول می شن به شدت بی زاره ..پس سعی کردم اروم باشم و تمام اصول اولیه رو رعایت کنم و همه چیزو به یاد بیارم...

-لطفا چندتا نفس عمیق بکشید
زن به حرفم گوش داد و شروع کرد به کشیدن نفسهای عمیق ..
موحد چند قدمی عقب رفت و دست به سینه به کارام خیره شد..از اینکه حرفی نمی زد و نمی

خواست ضایع کنه با خیال راحتی وضعیت بیمارو چک می کردم
وقتی از وضعیتش مطمئن شدم رو به دکتر موحد گفتم :

- تنفسش خوبه... البته براي اطمینان ریه هاشم باید چک بشه که عفونتي
 نکرده باشه... هرچند
 من تو سرفه هاش چیز مشکوکي نمي بینم
 بعد با لبخندي رو به زن گفتم :
 - نگران درد قفسه سینه اتون نباشید به خاطر خارج کردن خلطیه که توي ریه
 هاتون جمع شده بوده
 ..که تو این حالت این درد کاملا طبیعه

بیمار که زیاد از حرفام سر در نمي آورد تنها سرشو تکوني داد و منم بهش
 لبخند زدم و سرمو بلند
 کردم و به موحد نگاه کردم
 با اون شخصیتش معلوم بود که انتظار افرین و احسنتو ازش نداشته باشم یا
 حتي یه کلمه خوبه...
 البته تشخیص شاقی هم نکرده بودم... اما ته دلم قلقلک مي رفت که بهم
 بگه خوبه.. هنوز یه
 چیزایی یادته.. ولي نگفت و مطمئنم کرد هنوز خود خودشه.. بی روح و بی
 احساس.. یه چیزایی تو مایه
 های سنگ از اونم بدتر

پس از تخس بودنش اصلا ناراحت نشدم و منتظر دستور بعدیش شدم که گفت :

-چندتا بیمار دیگه هستن... باید به اونا هم سر بزیم

سری تکون دادم و پشت سرش از اتاق بیرون اومدم .

الهام با دیدنم چشمک بانمکی زد و قایمکی بهم گفت :

-خدا بهت رحم کنه ..

و شروع کرد ریز ریز خندیدن... هنوز همونطور شیطون بود... یه لحظه

احساس کردم که چقدر دلم

برای این بخش و ادماش تنگ شده... چطور تونسته بودم که ماه از اینجا

دور باشم... با بلایی که

هومن سرم آورده بود شاید باید بیشتر از اینا از این بخش دور می موندم .

بغض می کنم... و نگاه دو نفر دیگه از بچه ها که از اتاق خارج می شن رو

ندید می گیرم و دنبال

دکتر موحد راه می افتم... نباید به گذشته ها فکر می کردم.. چون هم هومن

تموم شده بود هم

گذشته هام

فصل سوم :

یک هفته از شروع کارم تو بخش می گذشت انگار دوباره همه چی شده بود

درست مثل

سابق... سابق که ناراحتی هیچ چیزی رو نداشتم و دنیا به کامم بود.

با نوشتن آخرین جزئیات مربوط به بیمار از اتاق خارج شدم و به سمت
استیشن پرستاری رفتم

و از یکی از پرستارها که تازه تو بخش می دیدمش خواستم که پرونده یکی دیگه
از بیمارها رو بهم بده ...

پرستار که صورت سبزه و با نمکی داشت با لبخند پرونده رو به سمتم گرفت
..دست بلند کردم و بهش

لبخندی زدم و پرونده رو ازش گرفتم و مقابلم گذاشتم و ازش پرسیدم :

-تازه اومدی این بخش ؟

-نه دکتر

سر بلند کردم و نگاهی به صورت ا صلاح شده و موهای تازه رنگ کرده اش

انداختم که خودش گفت :

-یه چهار ماهی میشه

با تعجب نگاهش کردم که چونه پر حرفشو مجددا با خنده تکونی داد و گفت :

-فکر کنم شما جدید اومده باشید..درسته خانوم دکتر؟من که شما رو تا حالا

ندیدم

حوصله جواب دادن زیاد و نداشتم برای همین مکث کوتاهی روی صورتش

کردم و بعدم به پرونده جلو

دستم نگاهی انداختم و گفتم :

-نه .. من خیلی وقته که اینجام

-جدی؟ پس چرا من تا حالا شما رو اینجا ندیده بودم ؟

همینم کم مونده بود که به پرستار لوس و خوش خنده بخش جوابم پس بدم
 ...دست تو جیب روپوشم
 کردم و خودکارمو در اوردم که دو پرستار دیگه از راه رسیدن و رفتن کنارش
 ایستادن و با خنده و لبخند
 بهم سلام دادن
 با حرکت سر و سلامی که به ارومی بهشون می دادم نگاه ازشون گرفتم و
 خواستم داروهای جدید
 بیمار و بنویسم که سر و صدایی از انتهای سالن نظر مو جلب کرد... سرمو بلند
 کردم و به انتهای سالن
 سوالی خیره شدم
 اما با دیدن شخصی که داشت همراه دو نفر دیگه از دکترای بخش به سمتون
 می اومد...نگاه پر
 سوالمو از بین برد و تپش قلبم رو برای لحظه ای متوقف کرد
 احساس می کردم زمان هم متوقف شده..البته تنها برای چند ثانیه ای..چند
 ثانیه ای که می تونست
 به سرعت باد... گذشته در خواب رفته امو به یکباره بیدار کنه و طوفان شدیدی
 رو در اعماق وجودم به
 پا کنه
 بغضی که معلوم نبود یهوپی از کجا سر و کله اش پیدا شده بود... توی گلوم به
 راحتی هر چه تمام تر

جا خوش کرد و به شدت شروع به ازار دادنم کرد.... به طوري که دلم مي خواست به گلوم چنگ بندازم
و از دستش خلاصي پيدا کنم ...
سه پرستاري که ازشون هيچ شناختي نداشتم با ديدن هومن و دوتا دکتر ديگه با خنده به انتهاي
سالن چشم دوختن و شروع به پچ پچ کردند که يکيشون بلافاصله گفت :
-بلاخره تشریف فرما شدن
رنگ صورتم به شدت پريد ..پشتم به پرستارا بود و ديگه صدام در نمي اومد...
اونقدر حالم بد بود و
رنگ صورتم پريده که اگه رژ لب کمرنگي رو که امروز صبح از سر بي ميلي به لبام نزده بودمو به لب
نداشتم ..بي ترديد به همشون نشون مي دادم که چقدر اوضاع اسفناک شده و قابل ترحم هستم
..ترحمي که به ديد ديگران ترحم بود و به ديد خودم عذاب ..
هنوز منو نديده بود..چه خوب بود بچه هاي پرستاري ، جديد بودن و منو نمي شناختن
سرم رو بر مي گردونم و مي خوام داروهاي بيمارو تغيير بدم ..اما ذهنم ياري نمي کنه که اصلا بايد چي بنويسم
صداي قدمهاشون مرتب داشت بهم نزديک مي شد.

کاش موجودي مثل زن نبودم که تمام استقامتم بشه کنترل اشکايي که خدا
براي رهايي از دردا
برامون گذاشته ..

چشمام حتي نوشته هاي توي پرونده رو نمي ديدن
شنيدن صدای شادش و جوابي که پرستارا بهش مي دادن... بي طاقتم مي کنه
...ديگه براي رفتن و

نديدنش خيلي ديره... پاهام خيلي وقته که ميخکوب زمين شدن
سرم رو بيشتتر خم مي کنم توي پرونده و تلاش مي کنم اسم داروها رو به ياد
بيارم... اما نمیشه

باز صداش به گوشم مي رسد که جعبه شيريني رو به طرف پرستارا گرفته و با
شوخي بهشون تعارف
مي کنه که بردارن ...

صدای دکتر عرشيا رو هم مي شنوم که به هومن مي گه ::

-کاش زودتر زن مي گرفتي که از اين خسيس بودنت دست بکشي
دعا مي کنم و به دستام نگاه مي کنم که نلرزن... بسه هرچي کشيدم... بسه
هرچي تحقير شدم و

صدام در نيومد... تصميم مي گيرم تا هنوز بينشون نادیده گرفته شدم از اونجا
دور بشم

اما با صدای شاد و شوخش اين بازي قايم موشک بالاخره تموم مي شه

-بفرماييد خانوم دکتر

جعبه رو به سمتم گرفته و مي خواد که شيريني بردارم
 به سختي دارم مبارزه مي کنم از تشکیل حلقه اشکايي که حقم هستن در
 برابر تمام نامردپاش
 باز صدام مي کنه :
 -بفرماييد خانوم دکتري
 با کلي فشاري که رومه و به سختي سرپام... سرمو بلند مي کنم و به سمتش
 مي چرخم ..
 تا منو مي بينه رنگش مي پره ... با پريده شدن رنگش ناخواستته کمي جون
 مي گيرم
 سه پرستار با لبخند و خنده بهم نگاه مي کنن
 دکتري عرشيا که دوست صميميه هومنه .. شيريني نصفه نيمه اي که خورده رو
 از دهنش دور مي
 کنه و قدمي به عقب مي ره که همون پرستار خوش خنده سبزه رو با خنده و
 عشوه خاص خودش
 مي گه :

-برداريد... شيريني عروسي من و آقاي دکتريه ... خانوم دکتري
 تمام حس تنفرم براي لحظه اي از تعجب زياد ... از بين مي ره و با حرفش
 سرم رو با ناباوري حرکتي

مي دم و به چهره تازه عروس هومن نظري مي ندازم و دوباره برمي گردم و به صورت رنگ پریده هومن

خیره می‌شم

سخته... درد تا مغز استخونم نفوذ کرده... اما در اوج ناباوري موفق مي شم

و لبخند بي جوني مي

زنم و حرفايي که در اراده من نيستن رو به زبون مي يارم :

-تبریک می گم... امیدوارم که خوشبخت بشید

هومن هنوز بهم خیره است که با کنترل لرزش دستام .. پرونده رو بدون

اینکه چیزی توش نوشته

باشم رو مي بندم و به طرف زن هومن مي گيرم و مي گم :

-وضعيتش بايد هر يه نيم ساعت چک بشه .. داروهاش يادتون نره

با لبخندي چشمي مي گه و پرونده رو از دستم مي گيره .. لبخند تلخي بهش

مي زنم و مي

چرخم که برم که بیچاره خوش بین میگه :

-خانوم دکتر شیريني برنداشتيد!

چقدر هضم اين کلمات برام سخت و سنگينه "شیريني عروسي هومن

...دکتر هومن کلهر ..."

بغضم رو براي هزارمين بار در اين چند دقيقه نفس گير... به يه جون کندني

قورت مي دم و با

لبخندي بر مي گردم و توي چشماي هومن خیره می‌شم و می گم :

-قبلا صرف شده عزیزم... مزه شیرینیشم حالا حالاها تو دهنم هست
 ... پس لطف کنید و سهم منم
 بدید به اقا داماد... که انشال همیشه دهنشون شیرین بمونه
 دکتر عرشیا رنگش قرمز میشه و هومنم با ناراحتی جعبه شیرینی رو به زنش
 که حتی نمی دونم
 اسمش چیه می ده و من با همون لبخند رو از شون می گیرم و به راه می افتم تا
 یه جایی رو برای
 نفس کشیدم پیدا کنم ...
 چون دیگه نمی تونم رو پاهام ایستم ... صدای خنده های دوتا از پرستارای
 دیگه رو می شنوم و
 دکتر عرشیا که برای عوض کردن جو مرتب مزه می پروونه و شوخی می کنه
 اما من هنوز نرسیده به جایی اشکام بی صدا در میان ... به پهنای صورتم
 ...!تمام شخصیتم رو خرد
 شده می بینم ... به در انتهای سالن نرسیده دست بلند می کنم و دری که مدام
 باز بسته می شه و
 جلو عقب می ره رو کنار می زنم و از اون سالن لعنتی خارج می شم
 شدت اشکام بیشتر می شه ... سرعت قدمهامو تند تر می کنم
 به ادماي اطرافم توجهی نمی کنم که چرا دارن بد بهم نگاه می کنن ... و
 تنها مقصدم میشه
 رسیدن به دستشویی

با دیدن در دستشویی سریع درو باز می‌کنم و می‌پریم توش و درو محکم
می‌بندم و بهش تکیه
می‌دم و در حالی که پاهام دیگه تحملشونو از دست دادن ... یواش یواش تکیه
داده بر در سُر می
خورم به سمت پایین و همزمان صدای هق هقم فضایی دستشویی رو پر می
کنه
د ستامو می‌ذارم روی گوشام و روی پاهام می‌شینم و لحظه به لحظه های
گذشته رو به یاد
می‌ارم ..

"صداش توی جیغ و هیاهوی مردم گم شده ... با خنده در حالی که از ترس
بازوشو چسبیدم داد می
زنم و می‌گم:
- نمی‌شنوم .. یه بار دیگه بگو
دستمو محکم گرفته و بیشتر فشارش می‌ده و با داد می‌گه:
- دوست دارم
انقدر ذوق می‌کنم .. که ترس از ارتفاع و سرعت سرسام آور ترن هوایی رو
فراموش می‌کنم و با
شیطنت می‌گم:
- نمی‌شنوم هومن .. نمی‌شنوم

بلند مي خنده و هردومون از ترس سرعت ترني که مي خواست بره سمت
 پايين چشمامونو مي
 بنديم و اون باز داد مي زنه :
 -دوست دارم .."

دستامو از روي گوشام پايين ميارم .. و سر انگشتامو به لبهام مي رسونم
 ... اشکام بند نمي يان ..

"-ميگم اين استاد موحدو بايد کجاي دلمون جا بديم ؟
 به حرفش مي خندم و اون مي گه :
 -عصا قورت داده بد اخلاق .. نميشه دو کلام باهاش حرف زد .. اه ادمم
 انقدر گنده دماغ ؟"

توي هق هق گريه هام به خنده مي افتم از ادايي که پشت سر موحد وقتي
 بالاي سر بيمار بوديم
 در آورد .. حتي بيمار هم با ما مي خنديد و بيچاره موحد عصباني شده بود که
 چرا داريم مي خنديم
 براي همين هممونو از اتاق بيرون کرد
 توي کافي شاپ بيمارستان وسط زم *س *تون سال قبل در حالي که کسي از
 شدت سرما بيرون
 نيومده بود ... تک و تنها توي کافي شاپ بيمارستان که بخاريش خراب شده
 بود و دو تامون داشتيم از

سرما قندیل می بستیم با یه دونه کیک یزدی داشت برام جشن تولد می گرفت
 ...حتی شمع هم
 نداشتیم . و مرتب بهم می خندیدم

چقدر گذشته برام شیرین و درد اوره ...وقتی توی اون سرما رو به روش
 نشسته بودم و اونم
 دستامو توی دستاش گرفته بود و بهم قول یه جشن تولد درست و حسابی رو
 بعد از یک هفته کاری
 سختو می داد..

چقدر صاحب کافی شاپ به دیوونه بودن دوتامون خندیده بود
 به شدت اشکامو با دست پس می زنم اما بند نمیانلب پانمو محکم
 گاز می گیرم و از جام
 بلند می شم ...و محکم اشکارو از روی صورتم پاک می کنم و از دستشویی
 در می یام و مرتب به
 خودم می گم

-من اون احمقونه دوست داشتم و نه دارم ..اون انقدر پست هست که
 لیاقتش همون دختره
 پرچونه باشه ...

باز اشک تو چشمام حلقه می زنه و من به سرعت از پله ها به سمت طبقه
پایین می رم ...
نمی خوام فرار کنم اما در توانم نیست ... هنوز خیلی زوده که سال با هم
بودنو فراموش
کنم .. خیلی زوده ... هنوز خیلی زوده که باور کنم منو چقدر راحت دور
اندخت
... به دنبال دکتر احمدی در زنده وارد اتاقش میشم و بدون سلام کردن می
گم :

- من می خوام برگردم بخش اورژانس ... البته آگه امکانش هست
با تعجب از جاش بلند میشه و می گه :
- چرا؟

نفس عمیقی می کشم و می گم :
- اونجا راحت ترم ... تازه مگه نیرو کم نداشتید؟
دکتر که از قبل قصد خروجو داشت به سمت در میاد و مصمم می گه :
- نه

و می رم .. به چشمای پف کردم نگاهی می ندازه و می گه :
- ماه پیش خانوم دکتر به خاطر کم بودن نیرو موافقت کردم ... هرچند وقتی
دکتر تقوی
فهمید... خیلی شاکمی شد... اخه خانوم دکتر ... دکتری که داره تخصص قلب و
عروق می گیره چه ربطی

به اورژانس داره؟ تازه اشم شما به من گفته بودید دکتر تقوي قبول کرده .. اونم براي يه مدت کوتاه براي

اشنايي با بخش اورژانس ... مي دونيد وقتي فهميد شما و من خودسر اين کارو کرديم چقدر از دستم گله مند شد

از اتاقش مياد بيرون و بي اعتنا به من به راه مي افته .. که با سماجت جلوشو مي گيرم و مي گم :

-اگه دکتر تقوي اجازه بدن چي؟

به چشماش خيره ميشم و منظر اينکه بگه باشه که کسي از پشت سر مي گه :

-نکنه اونجا خبرايي که ما از ش بي اطلاعيمن خانوم دکتر؟

شوک زده و نگران از شنيدن صداش .. به سمت دکتر موحد که بداخلاقتر از هميشه است برمي

گردم که دکتر احمدي شونه هاشو بالا مي ندازه و ميگه :

-متاسفم ... از دست من کاري بر نمياد

و از کنارم رد ميشه و به دکتر موحد با خوشرويي سلامي مي ده مي ره ...

دکتر موحد لحظه اي خيره نگاهم مي کنه .. و بعد با جا به جا کردن کيفش توي دستاش چند قدمي

به سمتم بر مي داره و من سرمو پايين مي ندازم .. احساس مي کنم که مي خواد بايسته اما

واینمیسته و از کنارم رد میشه و خیلی جدي موقع رد شدن از کنارم .. کاملا
 دستوري و با لحن بدی
 میگه :

- دقیقه دیگه تو اواقم باش

با رفتن دکتر ... تازه به مغزم اجازه داده بودم که کمی فکر کنه ... از اینکه
 انقدر زود خودمو باخته
 بودم .. از دست خودم شاکی بودم ...

اما تنها دلخوشیم این بود که جلوی هومن کم نیورده بودم .. که البته به نظرم
 خیلی هنر بچگانه ای
 بود .. من اصلا باید نادیده اش می گرفتم ...

- دقیقه بود که دکتر از دیدم محو شده بود ... به پله ها نگاهی انداختم و به
 سمت اسانسور
 رفتم ..

از حرص و نگرانی و احساس حقارتی که به شدت بهم دست داده
 بود .. چندین طبقه رو بدون در
 نظر گرفتن تعداد پله ها پایین دویده بودم ..

از اینکه باید دوباره به بخش بر می گشتم و باید هومنو با زنش می دیدم
 دچار حالتی عصبی شده

بودم .. موحدلم نمی تونستم دست به سر کنم ، منتظرم بود

اما با فکر اینکه حتما می‌تونم ازش مرخصی چند روزه بگیرم به خودم
 قدرت و جسارت دادم که
 دوباره به بخش برگردم ..
 دست به سینه و تکیه داده به دیوار اتاقک به نقطه نا معلومی خیره شده بودم
 که در اسانسور باز
 شد .. هنوز تو رفتن مردد بودم که بلاخره تصمیم رو گرفتم و از اسانسور خارج
 شدم ... به استیش
 پرستاری و همسر هومن نگاهی انداختم ... مشغول جمع و جور کردن پرونده
 بیمار بود ..
 چشمامو از شدت حرص روی هم فشار دادم و یه نفس عمیق کشیدم ... باید
 تحمل می‌کردم ... این
 همه زحمت نکشیده بودم که حالا به خاطر دو نفر همشو به باد فنا می‌دادم

با گذشتن از کنار استیشن ، همسرش بهم لبخندی زد و منتظر عکس
 العملی از جانب من موند
 .. برای بار دومی که می‌دیدمش از گاری اصلا بود و نبودش برام مهم
 نبود .. شایدم اینطوری برای خودم
 تلقین می‌کردم ... که مهم نیست ... منم بدون تغییری توی حالت صورتم
 همونطور که بهم خیره بود

رومو ازش گرفتم و به سمت اتاق دکتر رفتم
معمولا در اتاقشو همیشه باز مي داشت به جز مواردی که مي خواست یکی
از ماها رو مواخذه يا
دعوا کنه

مقابل در اتاقش که ایستادم ضربه ای به در اتاقش زدم و منتظر نگاهش شدم
سرسو بلند کرد و با دیدنم... در حالی که داشت چیزی رو بادداشت مي
کرد گفت :

- بیا تو... درم ببند

مطمئن بودم که یا قرار تو بیخیم کنه یا حسابی سرم اوار بشه
با بستن در و قرار گرفتن مقابل میزش دوباره سر شو بلند کرد و خودکار شو
روي برگه ها رها کرد و
بهم گفت :

-مشکلت چیه خانوم فروزش؟

اب دهنمو قورت دادم و چیزی نگفتم که دستاش از روی میز جدا کرد و
خودشو عقب کشید و به
صندلیش تکیه داد و با تمسخر گفت :

-خوب از اول که عاشق بخش اورژانس بودی برای چی اینقدر به خودت
زحمت دادی که تخصص

بگیری...؟ چرا اصلا وقت امثال منو حروم خودت کردی؟ هان؟

سرم رو کمی بالاتر بردم و تو چشمات خیره شدم... نگاه ازم بر نمی داشت

...

وقتی دید جوابی نمی دم سری تکون داد و یه دفع از صندلیش بلند شد و به این طرف میز او آمد و

حین تکیه دادن به میز در حالی که دست به سینه می شد خیلی جدی و بدون تمسخر گفت:

- به من مربوط نیست که با این بخش مشکل داری یا با ادماش؟ اما این آخرین باریه که بهت تذکر

می دم... از همین الان یا درست و حسابی برمیگردی سر کارت و به مریضا می رسی یا آگه نمی

خوای توی این بخش بمونی.. جول و پلاستو جمع می کنی و از کل این بیمارستان می ری بیرون..

از ناراحتی و خجالت نگاهموازش گرفتم و به زمین خیره شدم که با حرص گفت:

- ماه اول که معلوم نبود کجا گم و گور شدی... بعدش که میای قایمکی می ری و به دروغ به

دکتر احمدی می گی به بخش اورژانس منتقل شدی... بعدش که باید ما خانومو توی حین عملیات

احیای بیمار زیارت کنیم... البته خبرت رو داشتم.. فقط می خواستم بدونم تا کی می خوای این کارو

ادامه بدی..

بعد يه دفعه اي با داد بهم گفتم :

- خانوم محترم متخصص تربيت نمي كنم كه هر بار يه سازي براي من و
بخشم بزنه و با ابروي من
بازي كنه
از دادش يه لحظه خيلي خفيف تكوني خوردم و چيزي نگفتم ... چند ثانيه
اي تو سكوت نگاه كرد و
ادامه داد:

- حالا تصميم با خودته ... مي موني يا مييري؟ مي دوني كه بيشتر مواقع مي
تونم جاي دكتر تقوي
تصميم بگيرم ... هوم؟ هستي يا مييري؟
مي دونستم از اون دسته ادمايي نيست كه از سكوت طرف حرفشونو بگيره
.. يعني اگر مي گرفت
در هر صورت جواب درست و حسابي مي خواست ...
منم نبايد پا رو دمش مي داشتم .. براي همين پا روي غرور لعنتيم گذاشتم و
گفتم :

- ببخشيد نبايد اين كارو مي كردم .. ديگه تكرر نميشه

لبخند کجی گوشه لبش جا خوش کرد و با حالتی معنی دار سر شو تکوونی داد و گفت :

- اهان ... حالا شد... درستش همینه ... حالا که یه خطی کردی باید جورشم بکشی ..

امروز که موندی .. کشیک شبم می مونی و وضعیت بیمارای دکتر کلهرم به عهده می گیری ..

تا فردا... یعنی با اشتباهت من به دکتر کلهر یه مرخصی یه روزه می دم و تا زمانی که ایشون

برگردن .. شما جورشو می کشی... که دیگه از این ه* و* سا نکنی... هر اشتباهی یه تاوانی داره ... تاوان

اشتباه توام همیشه مرخصی که به کلهر می دم ... اشتباه دفعه بعدیتم مصادف همیشه با بیرون شدن از

اینجا.. حله ؟

فصل چهارم :

با صدای زنگ گوشیم چشمامو از هم باز کردم .. به شدت خوابم می اومد و دلم نمی خواست از

جام تکون بخورم .. اما دست بردار نبود.

از بعد از ظهر که برگشته بودم خونه .. بدون اینکه چیزی بخورم .. خودمو به

تخت رسونده بودم و تا

همین الان که شب بود به خواب رفته بودم

از لطف بی حد و حصر دکتر موحد نه تنها کشیک دیشب بلکه امروزم تا
 آخر وقت بیمارستان مونده
 بودم و دیگه جونم تو بدن نداشتم .
 بالشتو برداشتم و سرم روزیرش بردم تا شاید صدای زنگ رو نشنوم... اما
 ول کن نبود... پشتم رو
 به میز عسلی کردم و چشمم محکم بستم... اما طرف پشت خط نیت کرده بود
 که تا خوابم رو بهم
 نریزه از زنگ زدن دست نکشه

وقتی دیدم همچنان زنگ می خوره بالشتو از روی سرم برداشتم و پرتش
 کردم یه گوشه و چنگ
 زدم به گوشیم که رفت رو پیغام گیر:
 -سلام... خوبی مادر؟.... حتما بیمارستانی.... می خواستم بدونم پول
 تونستی جور کنی؟ طرف
 کوتاه بیا نیست
 با ناراحتی همونطور که گوشیم تو دستم بود سرم رو آرام گذاشتم روی
 بالشت و به گوشیم خیره
 شدم

- باور کن مادر اگر داشتیم انقدر بهت التماس نمی کردیم .
 سرم رو برگردوندم و توی بالشت فرو بردم .. چرا فکر می کرد که من از قصد پول بهشون نمی
 دادم .. مگه خبر نداشت تازه اسباب کشی کرده بودم و هرچی پول داشتمو داده
 بودم به صاحب خونه
 - تو رو خدا جواب بده که بدونیم اگه نمی دی لااقل از یه نفر قرض بگیریم .
 با این حرفش فکم منقبض شد و با حرص به دندونام فشار اوردم
 مادرم خیلی بی انصافی می کرد... اما چی می تونستم بهش بگم ... مادرم
 بود و به هر حال انتظار
 داشت
 وقتی تماسو قطع کرد سرم رو بلند کردم و به اتاق نامرتب و وسایلی که وقت
 نکرده بودم از کارتون
 در شون بیارم نگاهی انداختم و به این فکر کردم که باید از کجا پول جور کنم
 از طرفیم می دونستم که چرا فکر می کرد که من پول دارم ... اما بنده خدا
 خبر نداشت که من همه
 چیمو از دست داده بودم ...
 گوشی رو روی تخت ول کردم و نشستم و زانو هامو بالا اوردم و چونه امو
 روشن گذاشتم و
 دستامو دور زانو هام قلاب کردم و به این فکر کردم .. باید باز قرض بگیریم
 فکرم که درست کار نمی کرد ... با وضعیتی که هومن برام درست کرده بود و
 شرایط محیط بخش

..تنها کاری که ازم بر می اومد..رفتن سرکار و برگشتن به خونه بود...
 به هر حال موحد اولتیماتوم داده بود و نباید ساده ازش می گذشتم...از روی
 تخت بلند شدم و
 گوشیمو برداشتم و وارد سالن شدم و به دنبال قهوه ساز کارتونا روزیر رو کردم
 و وقتی پیداش کردم
 به سمت اسپزخونه رفتم که دوباره صدای زنگ گوشیم در اومد.
 به خیال اینکه باز مادرمه...خودمو با قهوه ساز مشغول کردم که رفت رو
 پیغام گیر اما با شنیدن صدا
 هومن دستام لحظه ای از کار ایستادن و با ناباوری سرم رو به طرف سالن
 برگردوندم:

-الو

چقدر می تونست وقیح باشه که انقدر راحت باهام تماس گرفته بود...کسی
 که از چندین ماه قبل
 منو برای همیشه فراموش کرده بود
 از اسپزخونه بیرون اومدم و چند قدمی به گوشی نزدیک شدم

-می دونم خونه ای...خودم رفتتو از بیمارستان دیدم...الانم مطمئنم که
 خونه ای و داری حرفامو

مي شنوي... پس لطفا جواب بده... بايد باهات حرف بزدم
صداش حالمو بد مي كرد.. بالا ي سر گوشي با حرص ايستاده بودم
-الو... آوا... آوا جواب بده
بعد از چندين ماه با شنيدن اسمم از زبونش احساس كردم تمام جريان خون
تورگهام متوقف شده
و بدنم لحظه اي سرد شده... اما مطمئن بودم كه ديگه بهش احساس سي ندارم
.. جز حس تنفر
-آوا جواب بده... خواهش مي كنم
التماسش برام بي ارزش شده بودن... نگاهمو با بغض از گوشي گرفتم و به
سمت اسپزخونه
برگشتم... و خواستم قهوه رو آماده كنم...
اما اعصابم به شدت بهم ريخته بود... قهوه رو ول كردم و خواستم سرو
ساموني به اسپزخونه بدم
كه يهو با عصبانيت كارتون ظرفاي شكستنيمو با يه حركت از روي كابينت به
سمت زمين با فرياد
كشيدم و پرتش كردم و از اونجايي كه درش باز بود تمام ظرفا و هر چيزي كه
توش شكستني بود با
صداي وحشتناكي شكستن و پخش كف اسپزخونه شدن
از شدت عصبانيت به نفس نفس زدن افتاده بودم... به سختي خودمو نگه
داشته بودم كه گريه نكنم

اما با جا به جا شدنم و رفتن یه تکه کوچیک از شیشه لیوان تو پام بهانه ام جور
 شد و به اشکام اجازه
 جاری شدن دادم
 بازم تو تنها یام به حق حق افتاده بودم اونم برای آدم بی ارزشی همچون هومن
 روی زمین ولو شدم و همونطور که گریه می کردم در تلاش بودم که تکه رو
 از زیر پام در
 بیارم... چشمم انقدر خیس بودن که در ست نمی تونستم ببینم و تکه در نمی
 اومد و منم شدت گریه
 ام بیشتر می شد و مرتب بهش بد و بیراه می گفتم... برای همه نامردیایی که در
 حقم کرده بود
 با در آوردن تکه شیشه.. اولین تصمیمی که گرفتم عوض کردن خط گوشیم
 بود.. تا حالاشم.. محض
 خرید این کارو نکرده بودم.
 چرا که همش فکر می کردم راهی برای برگشت وجود داشته باشه... هر چند
 خودمم از اول می
 دونستم دیگه هیچ راهی نمونده... و تنها برای سرپا موندن.... به خودم دروغ
 گفته بودم که زنگ می
 زنه و همه چی برمی گردد به حالت قبلش
 بعد از نیم ساعتی که کمی حالم برگشت سر جاش از خیر اشپزخونه هم
 گذشتم و با بستن باند به

دور پام به اتاقم برگشتم و دوباره روی تخت افتادم که تا با خوردن یه آرام بخش
قوی از هر چیزی که
منو یاد اون و گذشته می نداخت فرار کنم

صبح روز بعد با عجله و در حالی که از ماشین پیاده می شدم به ساعت نگاهی
انداختم که سرم
سوت کشید... دقیقه ای بود که دیر کرده بودم.... آرام بخش کار خودش کرده
بود و منو به خواب عمیقی فرو برده بود... که باعث شده بود دیر از خواب
بیدار بشم و اگر تماسای آتنا یکی از هم دوره
ای هام نبود.. هنوزم خواب مونده بودم.
امروز از اون روزایی بود که باید اتاق عمل می رفتم.. معمولا هفته ای سه روز
اتاق عمل داشتم...
عمل امروزم عمل مهمی بود و با خود دکتر موحد داشتم... این یکی رو
مطمئن بودم که نمی بخشید...
مخصوصا که اتاق عمل بود و برایش خیلی مهم بود که همه سر وقت حاضر
باشن... وارد محوطه
بیمارستان که شدم سرعت قدمهامو بیشتر کردم به اسانسور که رسیدم از
ازدحام جمعیت جلوش
فهمیدم حالا حالاها نوبت به من نمی رسه.. به سمت پله ها دویدم... وقتی
وارد بخش شدم نفسی
نمونده که بخواد بالا بیاد...

با تمام این حرفا تازه به بخش ر سیده بودم و هنوز لباس نیو شیده بودم... آتنا با

دیدنم سریع ساعتشو

بالا آورد و دو بار با نوک انگشتش بهش اشاره کرد و گفت :

- پوستتو کنده ... بدو

رنگم پرید و پالتو و کیفمو بهش دادم و گفتم :

- کی رفتن اتاق عمل ؟

- یه ربعی هست عجله کن

مسیرمو به سمت اتاق عمل تغییر دادم... و همزمان با دویدن ساعت مچی و

دست بندمو در آوردم

... یعنی اگه امروز از دستش جون سالم به در می بردم به چیزی مثل معجزه بی

برو برگرد ایمان می

اوردم

وارد قسمت جراحی شدم.. از پشت شیشه گروه جراحی و دکتر موحد دیدم و

از ترس اب دهنمو قورت

دادم.. دیگه کار از کار گذشته بود و متوجه غیبتم شده بود

باید اول می رفتم که لباسمو عوض کنم بعد از پوشیدن لباسای سبز مخصوص

اتاق عمل با عجله

دستامو شستم و با یه بسم ال که بیشتر از ترس دکتر موحد بود .

همونطور که دستام رو بالا نگه داشته بودم وارد اتاق شدم . بچه ها با ورودم

برگشتن و به من نگاه

کردن .. موحد همونطور که سرش خم بود فقط چشماشو بالا آورد و به من خیره شد که رنگ پریده تر از

قبل نگاهمو از ش گرفتم و به سمت يکي از پرسنل سیر کولار رفتم که کمکم کنه که هم گان و هم دستکشامو بپوشم ...

...

با گذاشتن ماسک روي صورتم به بچه ها و تخت نزدیک شدم که موحد با چشم غره ... دوباره نگاهي بهم انداخت و گفت :

-عمل امروز بای پس سرخرگ کرونریه

از اینکه چیزی بهم نگفته بود و برخورد زننده اي باهام نداشت یکم احساس آرامش کردم که ناگهان با

سوالش از من تمام حس خوبم پرید و دود هوا شد :

-درسته خانوم دکتر فروزش ؟

بچه ها سرشونو برگردوندن طرفم که نگاهم به نگاه اشنای هومن افتاد ...

لحظه اي سکوت کردم و سعی کردم که حواسمو متمرکز عمل و دکتر موحد کنم که خدا رو شکر کمی

هم موفق بودم و بی خیال هومن شدم و رومو از ش گرفتم و گفتم :

-بله ... یک عمل جراحي مهم که براي تامین خون کافي براي عضلات قلب

محسوب مي شه

سرشو تکوني داد و با تمسخر گفت :

-خب ادامه بده .. انشاءکه نمي خوني هي وايمیستی

همه اروم و ریز بهم خندیدن ... البته به غیر از هومن ... که داشت م*س* تقیم

نگاهم مي کرد که سر به

زیر بودنو گذاشتم کنار و گفتم :

- باید بخشي از سپاهرگ ساق یا ران بیمار یا یکی از سرخرگهاي دیواره قفسه

سینه یا بازوشو

برداریم و به سرخرگ کرونري مسدود شده پیوند بزنیم تا یک مسیر فرعي در

اطراف گرفتگی ایجاد

بشه

موحد سري تکون داد و گفت :

- خوبه .. پس امروز مي توني دستيارم باشي

وقتي این حرفو زد قلبم اومد تو دهنم .. دستيار موحد بودن چیزی برابر بود با

شکنجه روجي...هیچ

کدوم از بچه ها دوست نداشتم توي هیچ عملي دستيارش باشن .. بس که بد

اخلاق بود و توي جمع

به بدترین شکل ممکن به آدم ضد حال مي زد

یکی از اقایون که کنارش ایستاده بود با نفسی اسوده اي که بیرون داد جا رو

براي من خالي کرد و

موحد بهم خیره شد...

کم کم داشتم معجزه رو فراموش می کردم و هنوز سر جام ایستاده بودم که اینبار اخلاقم کمی تندتر شد و گفتم :

- تا آخر امروز وقت نداریم خانوم دکتر که هی دست دست می کنی... تا الانشم مکثی کرد و نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت و بعد به چشمام خیره شد و گفت :

- دقیقه تاخیر داشتی

بچه ها که متوجه تندی اخلاقم شده بودن منتظرم بودن که زودتر برم و سر جام و ایستم که بلاخره به حرکت افتادم و رفتم کنارش ایستادم و نفسم رو با احتیاط و ترس بیرون دادم

موحد با قرار گرفتنم در کنارش نگاهی به بچه ها انداخت و با متلک گفت :
- خب عملو با دقیقه تاخیر خانوم دکتر شروع می کنیم
و دست به کار شد

این عملو توی سال گذشته بارها و بارها دیده بودم و با نحوه کار آشنا بودم ..البته نه در اون حدی

که جرات کنم و بخوام یه روزی این کارو تنها انجام بدم... احساس می کردم که هنوز زود بود که بخوام به خودم این همه اطمینانو داده باشم .

توي طول عمل مرتب ازم مي خواست کاري رو انجام بدم و کمکش کنم
بچه ها از ترس اينکه
 صداش در نياد جيکم نمي زدند و حرکت اشتباهي نمي کردند.
 چند باري هم با اينکه اشتباهي ازم سر نزده بود با لحنی تند بهم هي تذکر
 داد..اما به قول معروف
 پوست کلفت شده بوديم و سعي مي کرديم زياد به روي مبارک خودمون نياريم
 که چرا هي توي جمع
 اذيتمون مي کنه و حالمونو مي گيره
 بعد از ساعت سر پا آوردن که چيزي به تموم شدن عمل نمونه بود در
 کمال ناباوري خودشو کنار
 کشيد و بهم گفت :
 -بقيه اشو تو انجام بده
 بچه ها با نگراني سر بلند کردن و بهم خيره شدن ...معمولا موحد از ما به
 عنوان دستيار استفاده
 مي کرد و تا اخر عمل خودش همه کارارو مي کرد و حالا از اينکه از من مي
 خواست عملو ادامه بدم
 ... کمي به استرس افتاده بودم .
 هرچند با اصول کار کاملا آشنا بودم و بايد کارهاي پاياني رو انجام مي دادم
 ..کار زياد سختي نبود
 اما در مخيلم نمي گنجيد که از من انتظار تموم کردن کارو داشته باشه .

البته تا اونجايي هم که ذهنم ياري مي کرد مطمئن بودم که چندان به کار خانوما اعتقادي نداره

به خاطر همين با شک سرمو بالا اوردم و بهش نگاه کردم که سرشو تکونني داد و گفت :

-زود باش

و رفت عقب تر که جاشو به من داده باشه

لبامو با زبون تري کردم و در حالي که از زير ماسک مرتب با دندونام لبامو گاز مي گرفتم ..رفتم و

سرجاش ايستادم و بدون اينکه به بيچه ها نگاهي کنم تا از نگاههاي مضطربشون بر استرسم اضافه بشه دست به کار شدم .

وقتي شروع به کار کردم فاصله اشو با من به حداقل رسوند و درست کنارم ايستاد تا بينه دارم

چيکار مي کنم ... حرکت دونه هاي عرق روي پيشوني و ستون فقراتم رو به خوبي حس مي کردم .

هر لحظه منتظر تذکر و ضد حالاش بودم .. اما در کمال ناباوري هيچي بهم نمي گفت و همين امر

نگران ترم مي کرد

همچنين فاصله نزديکشم مزيد بر علت شده بود که به شدت احساس گرما کنم و مغزم خوب

فرمان نده به خصوص وقتی که دستشو بلند می کرد و به قسمتی از کار اشاره می کرد و برای بچه ها توضیح می داد.

اما بعد از گذشت دقیقه زجر آور که برای من قرنی بود... کم کم آرام تر شدم و با خیال راحت تری به کارم ادامه دادم به طوری که - باری در حین کار بهم گفت :

-خوبه ..عالیه ..همین طور ادامه بده

نیم ساعت بعد کار تموم شده بود و همه در حال در او مدن از اتاق عمل بودیم ...از ترس و خستگی و سیخ و ایستادن ... مهره های گردنم به شدت درد گرفته بودند البته اگر موحد انقدر بهم نزدیک نبود و از ترس خراب نکردن انقدر به خودم سخت نمی گرفتم ... مطمئنا این دردو نداشتم .

اکثر بچه ها برای اینکه با تذکر و ایرادای موحد مواجه نشن به سرعت از بخش جراحی جیم شده بودن

به طوری که وقتی رفتم تا دستامو بشورم دیگه هیچ اثری از بچه ها نبود...اما بدتر از همه این بود

که بعد از قضیه من و هومن اکثر بچه ها باهام قطع رابطه کردند...یکی از بلاهایی که هومن سرم

آورده بود همین بود

انگار که مخصوصا به تک تکشون گفته باشه که منو بایکوت کنن و بهم
نزدیک نشن

البته دیگه برام مهم نبود.. کسایی که با یه طرز فکر اشتباه می خواستن ازم
کناره گیری کنن هیچ
وقت به درد دوستی نمی خوردند.. چه حالا چه بعد هاش ...

با ارامش دستام روزی اب گرفته بودم و می شستم و هیچ عجله ای هم برای
زود بیرون رفتن

نداشتم که موحد اومد و درست کنارم مشغول شستن دستاش شد
به شستن دستام سرعت دادم که همونطور که دستاشو می شست با اخطار
بهم گفتم :

- فکر نکن دیر اومدنتو فراموش کردم ... آگه کس دیگه ای بود از کل بخش
می نداختمش بیرون ... اما

چون می دونستم دور روز سرپا بودی .. نیم ساعتو ندید گرفتم .. هرچند اینا
بهانه نمیشه ...

دستامو از زیر اب بیرون اوردم و با نگرانی نیم رخم رو به سمتش چرخوندم
... هنوز داشت دستاشو
می شست که ادامه داد:

- کارت توی اتاق عمل بدک نبود.. البته انتظار بیشتری ازت داشتم ... یه
جراح شل و ول و اینمیسته

... و فکر نمی کنه که داره به اجبار اشپزی می کنه... اصلا هم نباید فکر کنه که
 داره اشپزی می کنه
 فروشش !!!

دستاشو از زیر اب بیرون کشید و در حالی که با حوله استریل مشغول
 خشک کردنشون بود به
 سمتم چرخید و گفت :
 -یه جراح با لذت و دقت کارشو انجام می ده.. به طوری که اصلا نباید به
 خودش شک کنه... و همه
 رو هم به خودش مطمئن کنه که کارش درسته
 اون روزم توی اورژانس دیدم که چطوری نبض رفته و برگردوندی... و برای
 همین گفتم نه هنوز
 امیدایی بهت هست.. وگرنه خودت بهتر از من می دونی که دو ماه نبودن و
 بعدش قایمکی رفتن به
 بخش اورژانس.. حاصلش میشه بیرون انداختنت از بیمارستان و قید تخصص
 زدنه
 اما من بهت یه فرصت دیگه دادم.. برای همین از دکتر تقوی خواهش کردم
 که همین یه بار.. فقط
 همین یه بار فروشش

بهت یه فرصت دیگه بده... چون ای یه نمه ای قبولت دارم... البته نه اون
قبولی که الان تو ابرا برای
خودت سیر کنی و فکر کنی کارت درسته.. گفتم یه مقدار ناچیز.. هنوز خیلی
مونده که بشی یه
جراح درست و حسابی
با شنیدن حرفاش کم کم داشت موجی از خوشی تو دلم به راه می افتاد که با
جمله پایانش گند
زد به تمام تعریف و تمجیداش
-البته هرچی که فکر می کنم می بینم که نمی تونم دیر او مدنتو ندید بگیرم
... برای همین کشیک
امشب وای میستی و به یکی دیگه از دکترای بخش مرخصی می دم
لبهام بی اراده از هم باز موندن و اون سرخوشانه در حالی که به سمت در
خروجی می رفت گفت :
-سعی کن که دیگه تکرار نکنی که از این اتفاقا برات بیفته... مطمئنم چند
شب بی خوابی حسابی
درست می کنه
با رفتنش واقعا نمی دونستم به حال خودم گریه کنم یا خنده.. دیوانه منو
اسیر بیمارستان کرده
بود... انگاری که می خواست تلافی ماه نبودنمو توی چندین شب متوالی
در بیاره

بعد از ظهر بود و من هنوز خسته عمل... سرم هم به شدت درد گرفته بود و

هرچی چای می خوردم

تاثیری نداشت ...

وقتی یکی از دکترای بخش وارد اتاق شد با حسرت به لباس پوشیدنش خیره

شدم و بعد به ساعت

روی دیوار نگاه کردم ..

باورم نمی شد که باید شبم می موندم ... اونم فقط به خاطر نیم ساعت

تاخیر.. کاش لا اقل بهم گفته

بود که ساعت باید دیرتر برم نه اینکه امشب می موندم .

پاموروی اون یکی پام انداختم و مشغول نوشتن گزارش پیشرفت معالجات

یکی از مریضام شدم که

آتنا با سرخوشی وارد اتاق شد و با کلی ذوق گفت :

-من که میگم یه چیزی به سر این دکتر موحد خورده

دست از نوشتن برداشتم و به آتنا چشم دوختم و اون ادامه داد:

-فکر کنید... امروز من هیچ کار مفیدی که به درد خودم و بیمارام بخوره نکردم

.. یعنی نه اینکه دست

روی دست بذارم... اما واقعا همون کارای هر روزمو می کردم... خلاصه

بگذریم از این حرفا

بعد از عملي که امروز موحد داشت مي دونستم که نبايد فعلا بهش نزديک

بشم ... آخه مي دونيد چيه

بيچه ها؟ ... آرش ازم خواسته بود که هر جوري که شده فردا رو مرخصي بگيرم

که با هم بريم دنبال

کاراي خريدمون ..

حالا فکرتو کنيد که من چقدر استرس داشتم که از موحد مرخصي بگيرم !!!

هي دست دست مي کردم که توي يه موقعيت خوب ازش مرخصي بگيرم

.. اخرم دقيقه پيش با

هزار نذر و صلوات رفتم پيشش و به دروغ گفتم که حال مادرم زياد خوب

نيست آگه ممکنه فردا رو بهم

مرخصي بديد

اول يه نگاهي بهم کرد که اي واي..... جونم داشت مي اومد تو دهنم .. اما

بعدهش .. خيلي ريلکس بهم

گفت ... برو درخواستت بنويس و بيار

آتنا از خوشحالي دوبار روي پاهاش پرید و جيغ خفه اي کشيد و دستاشو

محکم بهم کوبيد و گفت :

-واي باورتون مي شه ...؟ من که مي گم يه مرگش هست

با حسرت آهي بيرون دادم و مشغول نوشتن شدم و گفتم :

-نه عزيزم ... مطمئن باش که اون از هميشه هم سالم تره ... و يقين داشته باش

که يه بينواي بيچاره رو

بدبختش کرده که تو به يه نوايي رسيدي

آتنا که از خنده ریشه رفته بود با عجله به سمت کمدش رفت و گفت :
 - الان تنها چیزی که برام مهمه اینه که زودتر درخواستمو ببرم پیشش تا نظرش
 عوض نشده

سرمو با نا امیدی تکونی دادم و گفتم :

-اره .. حتما .. عجله کن ...

آتنا که احساس می کرد من دارم به موقعیتش حسودی می کنم گفت :

- شنیدیم امروز بد حالتو گرفته ؟

پامو از روی اون یکی پام برداشتم و گفتم :

- آخه کی حال کسی رو نگرفته این بشر ؟ ... فقط امیدوارم تا پایان دوره ... از

بی خوابی نمیرم

یه لحظه ایستاد و سوالی نگاهم کرد که از جام بلند شدم و گفتم :

- یه طلا فروشی درست و حسابی سراغ نداری ؟

- برای چی می خوای ؟

پوزخندی زدم و گفتم :

- پولدار شدم می خوام سکه بخرم

با شک بهم خیر شد که گفتم :

- یه چندتا تکه طلا می خواستم بفروشم ... دنبال یه طلا فروشی با انصاف می

گردم .. آگه سراغ داری

ادرسشو بهم بده ..

در حالي که پالتوشو به تن مي کرد گفت :

-من که نه ..ولي ارش مي دونه ...ازش مي پرسم و ادر سشو برات اس ام اس
مي کنم

به سمت در رفتم و گفتم :

-ممنونت ميشم

خنده اي کرد و زودي اومد طرفم و يه دفعه نمي دونم براي چي بهم گفت :

- خاک تو سر هومن ... من که ميگم به خاطر پول رفته اين دختر رو گرفته
..آخه نمي دونم چيش به تو

سرتره ؟

اب دهنموقورت دادم و به دکتر محمدي که اونم لباسشو پوشيده بود نگاهی
انداختم و خواستم چيزي

به اتنا بگم که مطمئنم براي حرص دادنم گفت :

-مي دونم بچه ها زياد ديگه باهات کاري ندارن ... اما عزيزم ...مي توني روي
من حساب باز کنی ...به

هر حال اتفاقيه که افتاده ... هر ادميه ممکنه که اشتباه کنه

رگه هايي از خشم توي وجودم شروع به زبونه کشيدن کردن ...

چشمامو براي آرامش بستم و باز کردم و سعی کردم که لبخند به لب داشته
باشم :

-نظرم عوض شد...خودم يه طلا فروشي خوب سراغ دارماميدوارم که
بهت خوش بگذره ..فعلا...

و قبل از هر نظر احمقانه دیگه اش از اتاق زدم بیرون و با حرص و خود خوری
به خودم گفتم :

- دختره ابله ... هرچی از دهنش در میادو می گه ... همینم مونده که روی تو
حساب باز کنم

سردردم شدت گرفته بود و می خواستم به سراغ یکی از مریضام برم که
همزمان شنیدم که کد

هومن رو برای بخش CCU دارن اعلام می کنن

دستی به پیشونیم کشیدم و به اسم نحسش بد و بیرایی نثار کردم که بهو با
عجله از کنارم گذشت

و به سمت CCU

رفت .

از پشت سر داشتم نگاهش می کردم که یکی از پرستارا بیرون اومد و جلوش
رو گرفت و گفت :

-بیمار تخت به محرکا پاسخ نمی ده دکتر

هومن دیگه تا انتهای حرف پرستار و اینیستاد رفت داخل نیم نگاهی به
پشت سرم انداختم که

دیدم همسرشم که توی استیشن پرستاری نشسته بود بلند شد و اونم به طرف

CCU

رفت

از دیدن دوتا شون حالم به شدت گرفته شد... احساس می کردم که دوتا شون

فقط می خوان جلوی

بقیه نشون بدن چه زوج خوشبختی هستند .

دقیقه ای گذشته بود و هومن هنوز تو اتاق بود.. تازه همسرشم رفته بود تو

نمی دونم چرا یه چیزی مثل خوره داشت جونمو می خورد که دیگه صبر نکردم

و منم خودمو رسوندم

بهشون

هومن بالای سر بیمار بود و پیشونیش حسایی از دونه های عرق پر شده بود .

به دستگاهاها نگاهی انداختم .. بیمار هنوزم به محرکا پاسخی نداده بود.. نگاهم

رفت سمت هومن و

کارایی که می کرد

به طرفش رفتم که دیدم کاتتر مرکزی رو توی رگ بیمار تعبیه کرده و مرتب داره

بهش اپی نفرین و

آتروپین تجویز می کنه ... دستامو که از ابتدا توی جیب روپوشم فرو کرده بودم

با نگرانی در اوردم و به

صفحه نمایش خیره شدم .

فعالیت الکتریکی بیمار بدون نبض بود و هومن حالا می خواست بهش آمپول

بی کربنات هم تزریق کنه

که بی اراده جلو رفتم و قبل از هر کاری بدون در نظر گرفتن گذشته امون خیلی

جدی ازش پرسیدم :

- سطح گلوکز خونس چقدره ؟

انگار که اونم یادش رفته باشه من کیم ... با نگرانی و رنگ پریدگی گفت :

- نمی دونم

همسرس که بیشتر از اون تر سیده بود کمی عقب تر از هومن ایستاد که رو به

پرستار دیگه گفتم :

- یه آزمون نواری سریع ازش بگیر ببینم

و بعدم بدون فوت وقت ... به همراه یه پرستار دیگه یه ویال W50d به بیمار

تزریق کردم ..

در حالی که همه امون کاملاً نگران بودیم صدای موحد از پشت سر هممون

.. بدنمونو آنی منجمد کرد

.. هومن که دیگه شک داشتیم بخواد دست به کاری بزنه .. کاملاً معلوم بود که

ترسیده که موحد از من

پرسید:

- قند خونس چقدره ؟

در حالی که باز می خواستم یه ویال W50D دیگه به بیمار تزریق کنم گفتم :

- ۱۳ mg/dL

سرشو تکونني دادو گفتم :

- چندمین باره که داري ويال W50D

تزریق مي کني ؟

تمام حواسم به بیمار و کارم بود و در حالي که پشتم به موحد بود بدون استرس گفتم :

- دومین باره ...

و در حالي که واقعا منظوري از این حرفم نداشتم گفتم :

-دکتر کلهر باید دکستروز تجویز میکرد. معلوم نیست که مریض چه مدت هیپوگلیسمي داشته .

بعد از تزریق و مطمئن شدن کارم ، سرمو بالا اوردم و به هومن خیره شدم که دیدم با خشم داره

نگاهم مي کنه ... و آگه دست خودش باشه یه کشیده هم مي خوابونه دم گوشم خواستم بکشم کنار و حرف دیگه اي نزنم که با صدای کنترل شده اي گفت :

-این بیمار منه شما حق نداشتي تو کار من دخالت کني

کمي رنگ به رنگ شدم و به دو پرستار کناریم نگاهی انداختم که موحد گفت :

-دو تاتون همین الان برید بیرون

هومن که کوتاه بیا نبود سریع گفت :

-اما دکتر

موحد که حالا بالاي سر بیمار ایستاده بود با جدیت هر چه تمام تر بهش گفت :

-گفتم بیرون دکتر کلهر

با ناراحتی رومو از بقیه گرفتم و از بخش او مدم بیرون که هومن به همراه همسرش اومد بیرون و گفت :

-مثلا می خواستی خود شیرینی کنی ؟

دستامو تو جیب رو پوشم کردم و رومو ازش گرفتم که اومد و مقابلم ایستاد:

- الان فکر می کنی که خیلی کار بزرگی کردی؟.. حالا از اینکه منو کوچیک کردی ..تمام عقده هات

خالی شد ؟

دیگه داشت صبرم لبریز می شد که موحد بیرون اومد و جلوتر از ما به راه افتاد و به دوتامون گفت :

-همین الان بیاید اتاق من

من که نمی خواستم دیگه حرفای هومن رو بشنوم ... بلافاصله به راه افتادم ..اما هومن موند و چیزی

به زنش گفت و بعدم به راه افتاد ..اول من وارد اتاق شدم و بعدم هومنکه دکتر بدون اینکه درو

بینده با عصبانیت سر دوتامون غرید و گفت :

-می دونستید چون ادما کَشک نیست ؟

هومن از اینکه جلوی دکتر حسابی ضایع شده بود و به دنبال بهانه ای برای

تبرعه کردن خودش بود با

حرص میون حرف دکتر پرید و گفت :

-اما اون بیمار من بود دکتر

موحد دستی به موها و گردنش کشید و به سمت هومن رفت و گفت :

-نه بابا..عجب تشخیص صمیم داده بودی؟ فکر کنم گذاشته بودیم به کارت ادامه

بدی دکتر جان متخصص ...

!!!بیمار بدبختو تا الان فرستاده بودی سرد خونه

هومن که هر چی می گفت بی نتیجه بود با فکی منقبض شده ساکت شد

موحد نگاهی به من انداخت و بعد به هومن گفت :

-آخرین بارتون باشه که جلوی پرستارا با هم بگو مگو می کنید و به هم احترام

نمی دارید

و یه دفعه ای رو به من با تشر گفت :

-مگه بیمار تو بود که دخالت کردی؟ اصلا تو اونجا چیکار می کردی ؟

دیگه واقعا خونم به جوش اومده بود..در صورتی که می دونستم موحد تازه

باید از من خیلیم ممنون و

را ضی باشه که جون بیمار بخوش شو نجات داده بودم...اما برای چی داشت

چنین چیزی رو می گفت

نمی دونم که با صدای لرزونی جوابشو دادم و گفتم :

-نمی تونستم وایستم و بینم که یه ادم.. خیلی راحت به خاطر تشخیص اشتباه
یه نفر جونشو بده.. در

ثانی اگه منم تجویز اشتباه بدم که دکتر توش مداخله کنه... ناراحت که همیشه
هیچ... تازه ممنونشم

میشم که یه چیز جدیدی بهم یاد داده... احتمالاً دکتر با خودشون فکر کردن
که دیگه همه کاره بخش

هستند که سر خود و بدون نظر دیگران برای خودشون دارو با دوز ای مختلف
تجویز می کنن

هومن با حرفم حسابی جریحدار شد و به سمتم با عصبانیت برگشت که موحد
با داد سر دو تامون

گفت :

-بسه دیگه... با هر دو تونم... توی اتاق من حق ندارید که صداتون بلند کنید
.... اونم جلوی روی من!

..توی بخش من!.... همین الانم این بحثو تموم می کنید.. شما دکتر کلهر تا
یه ماه حق نداري بري

بخش CCU

..امشبم کشیک وایمیستی ...

هومنو کارد می زدن خودش در نمی اومد.. دروغ چرا ته دلم داشتن کیلو کیلو
قند اب می کردن که دکتر

موحد بهم گفت :

-از این به بعد مسئولیت اون بیمار با توه... امشب لازم نیست کشیک و ایستی
..دکتر کلهر هستن

حالام هر دو تا توتن از اتاق برید بیرون که واقعا نمی خوام بینمتون

واقعا احساسم توی اون لحظه ها مثال نزدنی بود... احساس می کردم که کمی
از عذاب و سختی

اون ماهه کم شده... از اینکه موحد طرفم رو گرفته بود... رو ابرا بودم و
نمی دونستم که باید چیکار

کنم ..

از اتاق که اومدیم بیرون ...

هومن سریع در اتاقو بست و لحظه ای استین رو پوشم رو کشید و متوقفم کرد
و با خشم منو به

سمت راهروی باریکی که کمتر کسی توش رفت و امد داشت برد و با کینه
گفت :

-تلافیشو سرت در میارم آوا

پوزخندی بهش زدم و استینمو از بین انگشتاش با حرص بیرون کشیدم و با
حالت تحقیر کننده ای

گفتم :

- بدبخت برو ابروي ريخته شده اتو جلوي زنت جمع کن ... به توام ميگن
دکتر؟... موندم تويي که هنوز

فرق دست راست و چپتو نمي دوني ... چطوري بهت زن دادن ؟
انقدر عصبي بود که حد نداشت ... لحظه اي دندوناشو محکم بهم فشرد و
نگاهي به انتهاي سالن کرد
و با اطمینان از نبودن کسي گفت :

-اره خانوم دکتر .. من فرق دست چپ و راستمو نمي دونم .. اما همين تو بودي
که سال عاشقم
بودي و کنارم مي خوابيدي.. مگه نه ؟

از لحن تحقير اميزش چنان تمام اعضاي بدنم سفت و سخت شد که تنها
واکنشم در اون لحظه

... کشيده محکمي بود که توي صورتش خوابونده بودم ... و نفسي که با حرص
بيرون مي دادم

همه چيز توي يه چشم بر هم زدن اتفاق افتاده بود... صداس او نقدر بلند بود
که شک داشتم موحد
نشيده باشه

خيره تو چشمام ... دستشو اروم از روي صورتش آورد پايين و توي صورتم با
وقاحت تمام خيره شد که

در اتاق دکتر يه دفعه باز شد و دو تامونو كاملا نزديک بهم ديد

توي نگاهش .. همون اخم هميشگي بود .. اخمي که حالا کمي رنگ تعجب و سوال رو هم گرفته بود .

دستم که با باز شدن در همونطور رو هوا مونده بود رو با دیدن موحد مشت کردم و پایین اوردم و

قدمي به عقب رفتم

ديگه چيزي در اراده ام نبود... به شدت بغض کرده بودم ... و مي دونستم هر ان آماده ترکيدنه ... و تنها

منتظر يه تلنگر کوچيکه ..

نگاه پر خشمم اول توي چشماي موحد بود و بعد زميني که نمي دونستم بايد از کدوم طرفش برم

فقط توي يه تصميم آني... تصميم گرفتم که رومو از شون بگيرم و خلاف جهتشون به راه بيفتم ...

راه افتادني که در هر ثانيه اش سرعت قدمهامو بيشر مي کردم .. به طوري که فقط مي خواستم از

اونجا و دید اونا دور و ناپديد بشم

احساس خلاء شديد و پوچي در کل وجودم سرک کشيده بود... حرفهاي توهين

آمیز هومن بد برام تموم

شده بود.

اونقدر سالم بد و دگرگون شده بود که حتی یادم نمی اومد چطور از بیمارستان بیرون زده بودم .

هوا تاریک شده بود و نم نم بارون شروع به باریدن کرده بود... در حالی که همه عجله داشتن قبل از

شدت گرفتن بارون خود شونو به خونه یا یه جای گرم و نرم دیگه بر سن من با قدمهای خسته تنها

دل من خواست تا می تونم توی سرمای هوا راه برم و مغزم رو از حرفهای بی سر و ته ای که

شنیده بودم منجمد کنم

در اون لحظه ها مطمئن بودم که هیچ کسی نمی تونه حال من رو درک کنه ... حتی دوست نداشتم به

خونه برم و با خوردن یه آرامش بخش دوباره خودم رو گول بزنم ... از واقعیت های گذشته !

صدای رعد و برق آسمون لحظه ای وجودم رو لرزوند و من رو به گذشته ای نه چندان دور برد... گذشته

ای که کاش قابل پاک شدن بود

"-تو حق نداشتی با من اینکارو کنی ؟

-اخه کدوم کار پسر دیوونه ؟ اصلا می فهمی چی داری می گی ؟

مرتب جلوم راه می رفت و با خشم تو چشمام خیره می شد و مدام یه چیزایی می گفت که اصلا

نمی فهمیدمشون... یه کاره از بیمارستان پا شده بود و او مد بود سراغم :

-کاش از اول می دونستم چه ادم کثیفی هستی

در مقابل حرفهای دیگه طاقت نیوردم و مقابلش ایستادم و فریاد زدم :

-حرف دهننتو بفهم هومن... تو اصلا نمی گی به من که لا اقل بدونم چه غلطی

کردم که خودم ازش بی

خبرم

یک دفعه حلقه توی انگشتتو از دستش بیرون کشید و به سمت صورتم پرت

کردو با داد سرم فریاد

زد:

-خفه شو... خفه شو

و با همون عصبانیت از خونه بیرون زد "

بارون شدت گرفته بود و داشت تمام هیكلم رو خیس می کرد... دست چپم رو

از جیب پالتوم بیرون

کشیدم و به انگشت و جای خالی حلقه خیره شدم ...

حرفهای امروزش لحظه ای از ذهنم پاک نمی شد

" سال عاشقم بودی و کنارم می خوابیدی "

نمی دونم چرا روی لبهام خنده تلخی جا خوش کرد و نگاه موحد جلوروم

نقش بست

انگشتامو مشت کردم و به این فکر کردم که حتما تکه اخر حرفهای هومن رو

شنیده... یعنی ابرویی

هم برام مونده بود
شالم از شدت خيسی روی سرم سنگینی می کرد .. سه ساعت قدم زدن زیر
بارون تنم رو خسته و
بی حس کرده بود .
وقتی که به خونه رسیده بودم حتی دستام قدرت نداشتن کلیدو توی دست
بگیرن ... در واحد م رو بعد
از دقیقه جون کندن باز کرده بودم ...
هوای خونه به شدت سرد بود و من به کل یادم رفته بود که باید بخاریها رو
وصل کنم .
به سالن سرامیکی و وسایل درون کارتونو چشم دوختم ... باید به سمت اتاقم
می رفتم اما سردم بود.
شال رو از سرم پایین کشیدم و بند کیفم رو از روی دوشم سر دادم پایین و به
سمت حمام به راه
افتادم .. حین راه رفتن دونه دونه دگمه های پالتوم رو باز می کردم .
با باز کردن دگمه ها درش اوردم و داخل حمام رفتم ... شیر اب رو باز کردم
لحظه ای کنار ایستادم تا
اب داغ داغ بشه ...
جمله "کنارم خوابیدی" و دیدن قیافه موحد هر لحظه دیوونه ترم می کرد و به
شدت عذابم می داد.
با دیدن بخاری که از اب داغ بیرون می اومد با همون لباسا زیر اب رفتم ...

مغزم دیگه فرمان نمی داد که کدوم کار درسته و کدوم کار اشتباهه ...
همون زیر اب تک تک لباسامو در اوردم... لحظه ای با کف دستام روی
صورت و چشمام... محکم دست
کشیدم که شاید حرفاش رو فراموش کنم ولی نمی شد... اب به شدت داغ
بود و پوست تنم رو می
سوزند اما همچنان دلم می خواست زیر اب باشم
با حرفش حالم از خودمم بهم می خورد که یه دفعه با دیدن صابون مثل
آدمهای حریم بهش چنگ
انداختم و عین دیوونه ها شروع کردم همه جای بدنم رو صابونی کردن
دیوونه شده بودم هر جایی که به دستم می رسید صابونی می کردم.. اما هر
لحظه احساسم بدتر
می شد صابون رو ول کردم و با دستام محکم روی بدنم دست کشیدم
احساس می کردم اینم بی فایده است.. لیفو برداشتم و با خشونت روی دستام
و گردن و سینه ام
کشیدم .
بدنم قرمز قرمز شده بود و به شدت می سوخت... اما خالی نمی شد از
حرفهای تحقیر امیز هومن .
دلم می خواست پاک کنم هر جایی از بدنم رو که بهش دست زده بود... حالم
از یاد آوری بوی بندش
داشت بهم می خورد... حتی چند باری هم عق زدم ..

انقدر با شدت لیف رو همه جای بدنم می کشیدم که لحظه ای از خستگی و
بی طاقتی کف حموم
افتادم ...

تمام فضای حموم رو بخار گرفته بود... لیف رو که از دستم افتاده بود رو دوباره
برداشتم و دوباره همه
جای بدنم کشیدم .. اما بی فایده بود.. بوی بدنش تو بینیم بود انگار که همین
الانم کنارم حضور داشت ..
که خل شدم و بلند جیغ کشیدم :

-گم شوک*ث*ا*ف*ت... بهم دست زن ... نجا ست از سر و روت می باره
بی شرف نامرد

بلند زدم زیر گریه ... لیفو ول کردم و با سر انگشتم به جون گردن و سینه ام
افتادم اونقدر که ناخونام
روی سینه و گردنم خراش ایجاد کردن .. روی بازوها و دستام هم کشیدم
.. شدت اب گرم رو بیشتر
کردم

انگشتای دست چپم رو توی موهام فرو بردم و کشیدمشون ... می خواستم تک
تک موهامو بکنم ... که
واقعا بی حال شدم و نشسته روی زمین و به دیوار تکیه دادم ...

بوش هنوز توي بينيم بود و گريه مي کردم... مي دونستم که دارم از خودم خل
بازي در ميآرم... اما

واقعا بايد يه کاري مي کردم که کمي اروم بشم... و تنها راهم از نظر خودم..
همين اسيب رسوند به

خودم بود... چون دستم به جايي بند نبود.. هميشه همين طور بودم..
بدبخت... بيچاره.. بي کسي.. کسي که همه ازش انتظار داشتن جز خودش...
من مثل اون نامرد نبودم که دق و دلیم رو سر زندگيش در بيارم.... و نابودش
کنم... اما اونم حق

نداشت با من و احساسم بازي کنه

به سختي از جام بلند شدم و شير ابو بستم و بدون اينکه با حوله بدنم رو
خشک کرده باشم... توي

هجوم سرماي سالن و اتاقم به تختم پناه بردم و خودم رو توي پتوم چپوندم...
حتي يادم رفته بود برق اتاق رو خاموش کنم.. اما توان بلند شدن و خاموش
کردن برق اتاقم رو هم

نداشتم...

سرم رو بيشرتير زير پتو بردم و با خنده ديوونه کننده اي گفتم:

-تو بهم دست نزدي.. دست نزدي... يعني من نداشتم... *ه* *ر* *ز*ه.. خودت
و زنت هستي... شما دو تا

ک*ث*ا*ف*تا

اشک از گوشه چشمم راه افتاد... قادر نبودم خودم رو به هيچ طريقي اروم کنم
... هيچ کسي رو هم

نداشتم که برام دلسوزي کنه... حتي به دوست خوب و نزدیک که مي تونست
 براي من غنيمتي باشه
 همونطور که گريه مي کردم احساس کردم که بدنم داره کم کم گرم ميشه و
 چشمام سنگين ...
 و چقدر محتاج اين خواب بودم.. يه خواب عميق و راحت .. بدون فکر کردن
 به هومن و حرفهاي
 تحقيرآمیزش

صبح روز بعد با شنيدن صدای اذان به سختي چشمامو از هم باز کردم و
 خواستم تکوني به خودم بدم
 که احساس کردم حتي نمي تونم دستهام رو جا به جا کنم .
 تلاش کردم که تو جام نيم خيز بشم اما درد امونم رو برید... عضلات بدنم به
 شدت گرفته بود و به محض
 قورت دادن اب دهانم تازه متوجه شدم که حتي نمي تونم نفس بکشم...
 بارون ديشب و اون وضعي که سر خودم آورده بودم کار خودشو کرده بود و من
 به شدت سرما خورده
 بودم ...

حتي نمي تونستم از تختم کنده بشم.. چه برسه که بخوام اماده بشم و برم
 بیمارستان!

باید زنگ می زدم و مرخصی می گرفتم اما با یاد اوری حرفهای هومن... به
 هزار زحمت توی جام
 نشستم و نفسی تازه کردم..
 دیوونه نبودم اما باید می رفتم.. که فکر نکنه که تونسته تحقیرم کنه.. باید می
 رفتم که اگه موحد
 حرفامون رو شنیده بود... درباره ام فکرای بدی نکنه... به اندازه کافی بچه های
 بخش عذابم می
 دادن... موحد دیگه نباید بهشون اضافه میشد
 در تمام طول عمرم چنین سرمای سختی نخورده بودم.. تا خواستم به خودم
 برسیم و لباسی
 پوشیم... ساعت شده بود... صدام انقدر گرفته بود که حتی برای گرفتن آژانس
 مجبور شده بودم که
 از نگیهان ساختمان کمک بگیرم.. تا برام یه ماشین بگیره...
 وقتی به بیمارستان رسیدم... در حالی که چشمم قرمز بودن و به شدت ورم
 داشتن.. با بدنی خرد و
 خاکشیر... به سمت بخش به راه افتادم
 خنده دار بودم... نه به دردهایی که دیشب کشیده بودم و نه به اینکه با او مدن به
 بیمارستان به این
 فکر می کردم که باز موحد برای دیر کردنم کشیک شب بهم می ده.. اونوقت
 بود که با این سرما
 خوردگی باید تا خود فردا صبح سرپا وایمیستادم و به بیمارا می رسیدم

وارد بخش که شدم یک راست برای عوض کردن لباسهام رفتم... از اتاق که
اوادم بیرون گوشی رو دور

گردنم انداختم و وسایلم رو توی دست جا به جا کردم و به راه افتادم .

به قول یارو گفتم چشمام داشتن البالو گیلاس می چیدن... نمی تونستم فکر
رو متمرکز کنم که

باید از کدوم طرف برم .. سعی کردم برنامه امروزم رو به یاد بیارم ...

خدارو شکر عمل ندا شتم... برای همین برای سرکشی از مریضام اولین قدم
شلم رو برداشتم ...

به شماره اتاق نگاهی کردم و خواستم برم تو که با دیدن موحد بالایی سر مریض
قدمی به عقب

برگشتم و با نگرانی بهشون خیره شدم ...

مریض با دیدنم سرش رو به سمتم برگردوند که موحد هم متوجه شد و سرش
رو چرخوند و منو دید

با ترس سرم رو براش تکونی دادم که گوشیش و پرونده بیمار رو برداشت و با
چهره ای برزخی به

ستم اوامد.

لبهای خشکم رو با زبون تر کردم و نفس گرم رو بیرون دادم... به نزدیکیم

که رسید... نگاه بدی به

سرتاپام انداخت و بدون حتی لحظه ای مکث از کنارم عبور کرد.

قلبم دیوانه وار شروع به تپیدن کرد... حالم بدتر از صبح شده بود... هزار
 جور فکر مسخره به ذهنم
 خطور کرد و بیشتر از همه نگران این بودم که حتما حرفهای من و هومن رو
 شنیده
 برگشتم و نگاهش کردم... به سمت استیشن پرستاری می رفت.. همسر
 هومن با نزدیک شدنش
 از جاش بلند شد و پرونده رو از دستش گرفت و نیم نگاهی به من انداخت
 لحظه ای به موحد خیره نگاه کردم... جرات نزدیک شدن بهشو نداشتم
 ...معنی رفتاراشو نمی
 فهمیدم
 حتی خودم رو به این موضوع که شاید دیروز بعد از رفتنم ... هومن ..همه
 چیز رو درباره گذشته
 بهش گفته باشه ... آزار دادم
 اما عقلم چیز دیگه ای می گفت... هومن هر چی که بود اونقدر احمق نبود
 که با وجود همسرش
 توی بخش بخواد حرفی از خودش و من بزنه .. اونم جلوی موحد!
 اب دهنم به شدت خشک شده بود و گلوم درد می کرد.. دستمو به دیوار
 کناریم تکیه دادم و لحظه
 ای با چشمهای بسته فکر کردم ...
 و به خودم اطمینان دادم که اون چیزی نفهمیده و از دیر او مدنم عصبانیه ...

اما بازم اروم و قرار نداشتم و بلاخره تصمیم گرفتم قبل از دور شدنش از
استیشن برم و گرفتن

پرونده یکی از مرضا رو بهونه کنم... تا که شاید چیزی دستگیرم بشه
چند قدمی اونها... دستي به صورت تب دارم شیدم و با صدای گرفته و به
سختي رو به همسر
هومن گفتم :

- پرونده بیمار اتاق رو به رویی رو به من بدید
تن صدای خش دار و گرفته ام به قدری ناهنجار بود که بلاخره موحد آدم
حساب کرد و برگشت و با

تعجب نگاهم کرد
لحظه ای با خودم فکر کردم که اگه حرفامونو شنیده باشه من الان دارم با چه
رویی... رو در روش

حرف می زدم که همسر هومن پرونده رو بدون سلام و حتی حرف اضافه ای
به سمتم گرفت

معلوم بود از برخوردی که دیروز با همسرش داشتم ازم بیزار شده ... شاید
هم چیزی از گذشته
رو فهمیده بود.

اما مگه فرقی می کرد.. من که داشتم تو گذشته دست و پا می زدم چه
اشکالی داشت که اونم

یکم خون به دلش می شدو عذاب می کشید

پرونده رو که برداشتم موحد کامل به سمت برگشت و گفت :

- چي شده ؟ چه بلايي سر خودت اوردي ؟

هم سر هومن بهم خيره شد... لحظه اي حواسم پرت اون شد و بهش نگاه

کردم و براي اولين بار به

صورتش دقيق شدم ..

کمي بعد نگاهم به سمت پايين رفت و روي کارت شناسايش متوقف شد و

اسمش باخودم تکرا

رکردم :

- صنم دولت خواه

موحد که متوجه حواس پر تيم شده بود با عصبانيت کمي صدا شو برد بالا و

پرسيد:

- حواست کجاست ؟

سريع نگاهمو به سمتش چرخوندم و گفتم :

- يه سرما خوردگي ساده است ...

سوالي نگاهي به صورت رنگ و رو رفته ام انداخت و پرسيد:

- خوبي ؟ مي توني سرپا وايستي ؟

سرم رو خيلي اروم تکوني دادم و گفتم :

- بله

و به چشماش خيره شدم که مطمئن شم که چيزي نمي دونه

-اما به نظرم آگه امروزو مرخصي بگيري و بري خونه...برات خيلي بهتر

باشه

حتما همه چيز رو مي دونست كه ديگه نمي خواست جلو روش باشم...با

وجود درد و گرفتگي

عضله هاي گردنم... سرم رو به تندي حركتي دادم و گفتم :

-نه..نه..من خوبم

قيافه مردنيم هر احمقي رو متوجه مي كرد كه من به زور سرپام و هر آن

ممكنه از حال برم...اين

كه ديگه موحد بود

با پوزخندي كه مي زد قدمي به سمت برداشت و پرونده توي دستم رو از بين

انگشتاي بي حسم

بيرون كشيد و با تحكم گفت :

-نه..لازم نيست بموني..برو...

و برگشت و پرونده رو جلوي صنم گذاشت..دلهره ام بيشر شد و گفتم :

-اما من به مريضام سر نزدم

خودكارشو از جيبش در آورد و برگه اي رو برداشت و شروع به نوشتن چيزي

كرد و گفت :

-دكتر بختياري و دكتر عرشيا هستن

و در حالي که نوشته اش تموم شده بود... برگه اشو برداشت و به سمت
اتاقش به راه افتاد

با نگراني مکثي کردم و به صورت صنم نگاهی انداختم که بد نگاهم مي
کرد.. به نگاه پر از تنفرش

اهميتي ندادم و دلمو به دريا زدم و به دنبال موحد قدمهامو تند کردم
وارد اتاقش شده بود که اروم ضربه اي به در اتاقش زدم و گفتم:
-دکتر

هنوز به ميزش نرسیده بود که با شنیدن صدام ايستاد و برگشت و يه دفعه اي
طور خاصي نگاهم

کرد که رنگ از صورتم پريد و با خودم گفتم:

-اره.... اون با اين نگاهش داره مي گه که همه چي رو فهمیده
حالا چي بايد بهش مي گفتم.. که سرشو حرکتی داد و گفتم:

-چيزي مي خواستي بگي؟

انگار داشت جونم بالا مي اومد... که يه کلمه حرف بزنم.. وقتي دید حرفي

نمي زنم.. رفت و پشت

ميزش نشست و پوشه مقابلش باز کرد و گفتم:

-من خيلي کار دارم.. اگه کاري نداري مي توني بري

اشک داشت تو چشمام حلقه ميزد... اون داشت در باره ام بد فکر مي کرد

-من...

معلوم بود کلافه است... و مي خواد از دستم خلاص شه... سرشو بلند کرد

و گويي که مسخره ام

کرده باشه گفت :

-تو چي ؟

هر کاري کردم که چيزي گفته باشم ... اما نتونستم ... حتي يه کلمه !... طرز
نگاهش داشت خردم
مي کرد که نگاهمو ازش گرفتم و گفتم :

-کشيک شبنم وایمیستم

واقعا معني اين حرفم تو اون لحظه چي بود؟... خودمم نمي دونستم ... انگار
که فقط مي خواستم
يه چيزي گفته باشم براي ادامه مکالمه امون

که يهو با حرفم به خنده افتاد و دستي به صورتش کشيد و با خنده کنترل
شده اي گفت :

-برو فروزش ..حالت اصلا خوب نيست

لبهام از شدت تب و سرماي وجودم کمي به لرزه افتاده بودن و نمي فهميدم
که داره به حال روزم
مي خنده براي همين مصراانه گفتم :

-من حالم خوبه ... مي مونم

خنده اشو به زور جمع کرد و تو چشمام دقيق شد و گفت :

-اگه بگم باشه ... بمون ... مي ري که من به کارام برسم ؟

گنگ نگاهش کردم... داشت خیره به چشمام نگاه می کرد... و منتظر حرف
 بعدیم بود

واقعیت این بود که همش دنبال ردی تو نگاهش بودم که بفهم چیزی می
 دونه یا نه... اما هر بار

نوع نگاهش عوض می شد و منو دیوونه تر می کرد

با نگرانی نگاه ازش گرفتم و به سمت در اتاق رفتم که برای آخرین بار
 ... برای مطمئن شدن

برگشتم و پرسیدم :

- شبم بمونم ؟

دیگه واقعا نتونست خنده اشو کنترل کنه و زد زیر خنده و گفت :

- فروزش باور کن به این مرخصی احتیاج داری ..

با ترسی که تو وجودم رخنه کرده بود به خنده هاش خیره شدم... وقتی دید
 در برابر خنده اش هیچ

واکنشی از خودم نشون نمی دم حالت صورتش رو عوض کرد و با لحن
 ملایمتری گفت :

- نه نمی خواد بمونی اما اگه دیدی حالت بدتر شد می تونی بری.. لازم
 نیست بیای و از من

مرخصی بگیری

چند ثانیه ای به نگاه خیره اش خیره شدم و سپس با قورت دادن اب دهنم در
 حالی که به شدت

سردرگم بودم خواستم از اتاقش بیام بیرون که اینبار اون صدام زد:

-فروزش

لحن و تن صدایش مثل چند دقیقه پیش نه شوخ بود و نه ملایم ... حتی وقتی
چهره جدیشو دیدم
..رنگ صورتم درست به رنگ آتاقش در اومده بود و لبهام بی رنگ تر از
همیشه شده بودن ...
نگاه از صورتم بر نمی داشت و می خواست جونمو بیاره بالا.. از اینکه می
خواست حرفی رو بزنه
که باید از خجالت جلوش اب میشدم ... قلبم داشت می اومد تو دهنم
اما در آخرین لحظه شاید درموندگی نگاه و ناتوانی جسمیم مانع از این شد
که لبهاش در استانه باز
شدن از حرکت بایستند و خاموش بشن و برای خلا صی هر چه زودترم فقط
بگه :

-هیچی

و خودشو با پوشه مقابلش مشغول کنه
اینبار بود که بدون تاخیر از آتاقش خارج شدم که دیگه بهش فرصتی برای
بازگو کردن مطلبش نداده
باشم چون حالا که نگاهش رو می دیدم شرمم میشد که بخواد حرفی در
مورد دیروز بزنه ...

همونطور که از اتاقش دورتر و دورتر می شد به این فکر کردم که آگه چیزی می دونست .. اونطوری بهم نمی خندید... و مرخصی نمی داد.. اما لحظه آخر چي می خواست بهم بگه که نگفت ...؟

حساسیت شدیدی به اینکه شاید ماجرا رو فهمیده باشه ... بهش پیدا کرده بودم و نمی دونستم

که چطور باید از دست این حساسیت خلاص بشم

چون آگه قرار بود موحدم بشه یکی از اون بچه ها که با نگاههای بدشون بهم نگاه می کردن ...

بیمارستان دیگه برام جهنم می شد .. حتی چیزی بدتر از اون

فصل پنجم :

- خانم دکتر قفسه سینه ام درد داره

به بیمار که یه مرد سه ساله بود نگاهی انداختم و پرونده اشو باز کردم و ازش پرسیدم :

- سابقه سکتة یا نارسایی قلبی که نداشتی ؟

در حالی که به شدت ترسیده بود سرشو تکونی داد و گفت :

- یه مدته که همش توی قفسه سینه ام درد احساس می کنم ... همین ...

و با نگرانی ازم پرسید:

- خطری تهدیدم می کنه ؟

همونطور که نکات اصلي رو یادداشت برداري مي کردم لبخندي به سختي
 زدم و از درد گلو لحظه
 اي چشمامو بستم و گفتم :
 - نه نگران نباشيد...
 - پس اين درد براي چيه ؟
 پرونده رو بستم و با لبخندي که سعي در حفظش داشتم گفتم :
 - بايد يه انژیواز تون بگیريم ..اونوقت همه چيز مشخص ميشه
 - من که اکو و اسکن قبلا دادم
 به صورت رنگ و رورفته و ترسيده اش نگاهی انداختم و براي اروم تر
 کردنش گفتم :
 - شغلتون چيه ؟
 - شغل ازاد دارم
 - فعاليتتون زياده ؟
 لحظه اي خيره نگاهم کرد و گفت :
 - نه
 گوشي رو که روي ميز کوچیک انتهاي تخت گذاشته بودم و برداشتم و دوره
 گردنم انداختم و گفتم :

- قرار نیست اتفاق خاصی بیفته... ان شا اله که اصلاً چیزی نیست... انژیو هم برای اطمینانه

هنوز تو چشمات ترس داشت... با اینکه خودمم کمی تردید داشتم بهش امیدواری دادم و گفتم :

-هیچ چیز نگران کننده وجود ندارد آقای معصومی
لبهاتشو با زبونت تر کرد و سعی کرد که لبخندی بزنه
بهش لبخندی زدم و برای اطمینان خواستم سوالی دیروز و ازش پرسیدم
..اما یکی از پشت سر

صدام زد:

-خانوم دکتر؟

لبهام همونطور نیمه باز موندن... شنیدن صدای هومن رو بین حرفام به سختی تونستم هضم کنم

وقتی سرم رو چرخوندم... دیدم کمی با فاصله از من و خیره بهم ایستاده نمی تونستم حضورش رو تحمل کنم.. چه بسا که امروز از ترس فاجعه

دیروز اونقدر جلوی موحد از

ترس اب شده بودم که برای این یکی دیگه توانی نداشتم... سریع تصمیم گرفتم نایده اش بگیرم.. باید

از کل زندگیم حذفش می کردم.. البته آگه خودش می داشت و هی عین اجل معلق جلوی چشمام

ظاهر نمی شد

بی توجه بهش پشت کردم و به بیمار خیره شدم و ازش پرسیدم :

- داروهای قندخون ، فشارخون ، چربی خون و ضد آنژین ... که مصرف نمی کنید ...؟

سرشو به نشونه نفی تکون داد و پرسید:

- خیلی طول میکشه؟

- نه ... انقدر زود تموم میشه که خودتونم باورتون نمیشه ... امشبم اینجا بستری میشيد

دیگه زیاد جرات نکرد سوال بیشتری ازم پرسه .. به شدت نگران بود

وسایلم رو برداشتم و بهش گفتم :

- نگران نباشید ان شال که اصلا چیزی نیست ... و شما بی خودی نگران

هستيد

در حالی که از شدت سرما خوردگی بدنم به تب و لرز بدی افتاده بود سري
برای بیمار تکون دادم و

بی توجه به هومن به سمت در رفتم که از پشت سرم اومد و صدام زد و گفت :
- باید باهات حرف بزنم اینقدر غد بازی در نیار ... زیاد وقتتو نمی گیرم

لحظه ای وایستادم و بدون اینکه برگردم ... در حالی که شقیقه امو با
انگشتای دست چپم فشار
می دادم گفتم :

- دست از سرم بردار ... نمی خوام بینمت ... خواهش می کنم از من دور شو

دوباره به راه افتادم که اینبار... بدون ملاحظه مچ دستم رو گرفت و با دندان قروچه گفت :

-عین ادم دارم باهات حرف می زنم

حالمو داشت بهم می زد...دیگه زیادی دور برداشته بود که برگشتم و با خشم خواستم دستمو از دستش در بیارم که نگاهم به مریض افتاد که با دقت داشت نگاهمون می کرد رنگم پرید و با یه حرکت مچمو از دستش در اوردم و با انزجار کمی سرم رو بهش نزدیک کردم و با

صدای خیلی اروم و پر خشمی بهش گفتم :

-یه بار دیگه همچین غلطی کنی و بهم دست برنی...قسم می خورم که خودم تک تک اون

انگشتاتو بشکنم و کادو برای زنت بفرستم... که دیگه انقدره *ر*زه نرن با نفرت تو چشمام خیره شده بود و منم نگاه ازش بر نمی داشتم که از گوشه چشم به بیرون اتاق

و رد شدن موحد خیره موندم

رنگ صورتم پرید و اون رد شد و خواستم قدمی به عقب برم که یهو دیدم چند قدمی عقبی

برگشت و با شک به دوتامون خیره شد.

هومن بدتر از من رنگش پریده بود که موحد وارد اتاق شد و به دوتامون

نگاهی انداخت و از من

پرسید:

-تو هنوز نرفتي خونه؟

نگاهي به هومن انداختم و گفتم:

-نه

هومن كه نمي خواست موحد ازش سوالی پيرسه... با گفتن "ببخش من برم

..مريض اون يکي اتاق

هنوز مونده"

از بين من و موحد عبور کرد... و به نحوي از جلوي چشماي پر سوال موحد

فرار کرد

منم با استرس به موحد كه داشت به رفتن هومن نگاه مي کرد... خيره شده

بودم

بعد از رفتن هومن سرش رو به سمتم چرخوند و گفت:

-مريض اين اتاق بايد امروز انژيو بيشه؟

نگاهي به مريض انداختم و گفتم:

-بله دكتر

موحد سري تڪون داد و به من و مريض نگاهي سر سري انداخت و بدون

حرفي از اتاق بيرون رفت

با رفتنش دستمو بردم زير مقنعه ام و زنجير گردنبندمو با حرص كشيديم و از

اتاق خارج شدم تا

پرستار بیاد و مریض رو برای آنژیوگرافی آماده کنه

برای آنژیوگرافی کنار موحد با حالی خمار و گیج ایستاده بودم... چون بیمار
من بود... بهم گفته بود
برای آنژیو من هم باشم
شدت تبم هم بیشتر شده بود و من دیوانه حتی یه دونه قرص هم نخورده
بودم که لااقل کمی از
شدت سرماخوردگی کم بشه و بتونم سرپا و ایستم..
موحد که متوجه انسداد سه سرخرگ کرونری شده بود با توجه به اضطراب
بیمار که به هوش بود با
بی قیدی بهش گفت:
- سالم سالمی... هیچ مشکلی نیست... توی قفسه سینه ات که درد نداری؟
- فقط نمی دونم چرا حالت تهوع دارم دکتر
موجد لبخندی زد و گفت:
- عادیه... نگران نباش
بعد رو به من گفت:
- باید آنژیوپلاستی بشه...
به مریض که هنوز می ترسید نگاهی کردم و چیزی نگفتم
بعد از چند دقیقه ای موحد که انگار داشت بهترین تقریح زندگیشو می کرد
در حالی که با بیمار هم

شوخي مي كرد يك کاتتر رو وارد سرخرگ کشاله ران بیمار کرد و گفت :

- ازدواج کردي ؟

مرد يکم دردش گرفت و گفت :

- تا بچه دارم

موحد که حسابي حواسش به کارش بود با خنده گفت :

-بابا دست منم از پشت بستې که

مرد خنديد و پرسيد:

- چرا؟

موحد که بي خيال حضور من در کنارش شده بود گفت :

- ساله امه ..هنوز يکيشم ندارم

-شوخي نکن دکتر؟

موحد که زده بود به خط شوخي گفت :

-نه به جان بچه ام ...دروغم چيه

چنان مظلومانه اين حرف رو گفت که در اوج درد و بي حالي همراه بیمار به

خنده اي افتادم که نمي

تونستم کنترلش کنم

من که نگام به دستاي موحد بود و بهش نگاه نمي کرد لحظه اي با حس

سنگيني نگاهش ... سرم

رو کمی بالاتر اوردم و نگاهش کردم که دیدم داره خیره نگاهم می کنه که سریع
 خنده رو لبام ماسید و
 خودم رو زودی جمع و جور کردم و به بیمار خیره شدم .

با خستگی و کوفتگی از بخش آنژیوگرافی خارج شدم... روی پاهام بند
 نبودم و نمی تونستم خودمو
 حرکت بدم .. انگار بین زمین و آسمون بودم
 حتی پلکهامم باهام راه نمی اومدن و هر لحظه می خواستن جلوی دیدم رو
 بگیرن و من رو از
 حرکت باز نگه دارن
 دیگه فایده ای ندا شت ... تمام مقاومت بدنیم تحلیل رفته بود و دیگه کارکرد
 مفیدی برای امروز نمی
 تونستم که داشته باشم
 پس تصمیم رو گرفتم و دستی به پیشونی داغم کشیدم و قید محکم بودن و
 نگرانی از فکرایبی که
 درباره ام می شد و زدم
 می دونستم تا یک ساعت دیگه هم ... دوم نمی یارم .. چه بر سه که بخوام تا
 بعد از ظهرم بمونم ...
 تصمیمو عملی کردم و راه افتادم که برم ... اما در بین راه به لحظه ای ستادم و
 خواستم قبل از رفتن

با دکتر کاظمی یکی از جراحهای قلب در باره عمل فردای یکی از مریضام
 حرف بزنم... احتمالاً فردا هم
 نمی تونستم پیام
 مسیرم رو به سمت بخش جراحی تغییر دادم و از راهروی کوچیکی که اکثر
 پزشکا و پرستارا ازش
 استفاده می کردن عبور کردم...
 وسط راه از یکی از بچه ها سراغشو گرفتم که گفت توی اتاق عمله... اونجا
 بود که آه از نهادم بلند
 شد و خواستم از راهی که اومدم برگردم که با دیدن دوری راه ترجیح دادم که از
 در اصلی بخش
 جراحی خارج بشم

هنوز به در نرسیده بودم که صدای داد و بیداد زیادی رو از پشت در شنیدم
 ..همون موقع در باز شد و
 یکی از پرستارا اومد تو و با نگرانی ازم پرسید:
 -دکتر کاظمی کجاست؟
 سرو صداها لحظه ای نمی خوابید و هنوز توجهمو به خودش جلب کرده
 بود که پاسخ دادم:
 -اتاق عمله

تا گفتم توي اتاق عمل رنگ صورتش پرید و تندي گفت :

-دکتر موحد چي ؟

-بخش آنژیو بود...چيزي شده ؟ این سرو صداها براي چيه ؟

سروشو با نگراني حرکتی داد و گفت :

-بدبخت شدیم

و با عجله رفت که دکتر موحدو گیر بیاره

با رفتن پرستار اخرم نفهمیدم که چش بود و این صداها براي چي بود

با این وجود سعی کردم به چیزی اهمیت ندم و به مسیرم ادامه بدم با هر

قدمي که به در نزدیک

مي شدم کنجکاویم هم هر لحظه بیشتر مي شد

دست دراز کردم و درو باز کردم که یه دفع نگاهم به یه عالمه ادمي که جلوي

در ایستاده بودن افتاد

ناخودآگاه سرم رو چرخوندم و به زني که مدام شیون و گریه زاري مي کرد و

به سر و صورتش ضربه

مي زد خیره شدم

یه تعدادي مي خواستن جلو شو بگیرن و عده اي هم گریه مي کردن...درو

بیشتر باز کردم و بیرون

رفت .

زن پشت سر هم بدو بیراه مي گفت و هر چي که به ذهنش مي رسید و با

توپ و تشر تحویل یه

کسايي مي داد که نمي دونستم کین

همونطور که نگاهشون مي کردم خواستم از کنارشون رد بشم که يهوزن
نگاهش به من افتاد و
اشکاش بند او مد.
اونقدر نگاهش وحشتناک بود که لحظه اي سر جام ايستادم... ايستادني که
به زن چنان جسارتي
داد که توي چشم بر هم زدني اطرافيانشو کنار بزنه و به سمتم بدوه
اصلا نفهميدم داره چه اتفاقي مي افته و درست زماني ذهنم شروع به کار
کرد که زیر ضربات
وحشتناک و بي رحمانه زن داشتم چون مي دادم... حتي نفهميدم که کي منو
به زمين انداخت و
افتاد روم ...

تنها کاري که با اون حال خرابم مي تونستم بکنم.. محافظت از سر و گردنم
بود... زور زن اونقدر زياد
شده بود که حتي چند مرد همراه شم نمي تونستن جلو شو بگيرن... بدترين
فحشارو نثارم مي کرد و
سعي مي کرد که به صورتم چنگ بندازه
در حالي که نمي دونستم دارم تاوان کدوم گ*ن*ا*ه ناکرده ام مي دم زن
دست برد و مقنعه ام رو

کشید و سعی کرد موهام رو از ریشه بکنه ...

-ک*ث*ا*ف*تا شما کشتینش

روزي که از اولش بد آورده بودم معلوم بود که تا اخرشم باید بد بیارم ... به

شدت کتک می خوردم و

صدام از شدت درد گلوم در نمی اومد

پسر جونی که بازوی زن رو گرفته بود سرش مرتب داد می زد و می خواست

ازم جداش کنه .. اما

انگار زن که تازه فهمیده بودم به خاطر مرگ پسرش افتاده بود به جونم

قصه دل کردنمو نداشت ...

با تمام این وجود با همون یه ذره قدرتم سعی کردم که داد بزنم و از کسی

کمک بخوابم ...

بعضی از بچه های بخش داشتن به سمتون می اومدن ... اما نمی دونم چرا

کسی کمکم ... نمی

کرد...

مزه خون توی دهنم پر شده بود

که بلاخره در حالی که فکر می کردم باید زیر دست و پای این زن جون بدم

... صدای موحد تنها

صدایی بود که امید از دست رفته امو دوباره بهم برگردوند

صدای دادش زن رو لحظه ای از زدن متوقف کرد

-بکش کنار ببینم .. با اجازه چه کسی دست روی پزشک بیمارستان بلند

کردی ؟

و خواست بیاد کمکم که زن باز دیوونه شد و یه سیلی محکم به صورتم زد
موحد که دید باز بخواد ملاحظه کنه زن منو راهی سرد خونه می کنه بی
ملاحظه خم شد و زن رو

هول داد کنار و سر پسری که می خواست زن رو ازم جدا کنه فریاد زد و گفت :

- جمعش کن اینو

تو همین بین حراست بیمارستان با عجله خودشونو بالا رسوندن ...

زنو که به زور ازم دور کرده بودن ... یکی از پرستارا جرات کرد و تند مقنعه

امو که روی زمین افتاده

بود و براشت و به سمتم دوید .

سرم به دوران افتاد بود و درست چیزی رو نمی دیدم ... تو عمرم چنین کتکی

تا حالا از کسی

نخورده بودم

پرستار در تلاش بود که مقنعه رو یه جوروی روی سرم درست کنه که موحد

اومد و بالایی سرم

ایستاد و کمی به سمتم خم شد و رو به پرستار گفت :

-کمکش کن بلند شه بیرش اتاق من

هنوز بالای سرم بود که بیشتر خم شد و با نگرانی به کل صورتم خیره شد و بعد از چند لحظه ای

با عصبانیت روشو برگردوند و به طرف قوم و خویش زن گفت :

- فکر می کنید شهر هرته .؟ دست رو دکتر بلند می کنید؟... طرفو کشتید و

بعد از اینکه کار از کار

گذشته برداشتیدش اوردید اینجا ... انتظار معجزه ام دارید...؟

ازتون یه شکایتی کنم که حالتون جا بیاد ...

بعد یه دفع سر پرستاری که زیر بازو مو گرفته بود داد زد و گفت :

- نمی بینی داره میفته ... وایستادی چی رو می بینی ... بیرش دیگه

به کمک پرستار و دستم که روی دیوار گذاشته بودم از جام بلند شدم و به

سختی به راه افتادم

... بعضی از بچه های بخش که تازه متوجه ماجرا شده بودن ... تازه داشتن می

او مدن .. که با دیدن سر

و صورت دربوداغونم لحظه ای تو جاشون وایمیستادن و خیره نگاهم می

کردند

احساس بدی وجودمو پر کرده بود و تمایلی شدید می هم به گریه کردن

داشتم ... که چشمم به

هومن افتاد که کمی دورتر از من با نگاهی مملو از نگرانی و بی قراری بهم

چشم دوخته بود...

نگاه ازش گرفتم و دستمو بالا اوردم و به زیر بینیم کشیدم و به خون روی
دستم خیره شدم که
پرستار گفت :

-احمقاي ديوونه... طرف نرسیده اتاق عمل تموم کرد... اونوقت نمي دونم
اينا دنبال چين
وارد اتاق که شدیم به سمت يکي از صندلياي کنار ميز رفتيم و کمکم کرد
که روش بشینم که يهو
با دیدن روپوشم گفت :

-اوه.. استين روپوشتونم که پاره شده
دستمو از روی بینیم برداشتم و به استيني که کمی پاره شده بود نگاهی
انداختم و چشمام
بستم و باز کردم و گفتم :

-میشه يه دستمال بهم بدی ؟
سر شو تکونني داد و دستمالي از جيبش در آورد و بهم داد که هومن يه دفعه
اي جلوي چار چوب در
ظاهر شد و با نگاهی که به انتهاي سالن مي نداخت وارد اتاق شد و خيلي
راحت ازم پرسيد:

-خوبي؟
از حضور بي موقعش به شدت عصبي شدم و نگاهمو ازش گرفتم که بازم از
رو نرفت و مقابلم قرار

گرفت و گفت :

- صورتتو ببینم

پرستار که صورت ملیح و شیطونی داشت سریع از اینکه شاید چیزی بین
من و هومن باشه کنار
رفت و گفت :

- من دیگه برم

و بدون تعلل اتاقو ترک کرد و نذاشت که حتی من بهش بگم .. نه ... نه ... نه ...
فرصت به این دیوونه
نده .. اما کار از کار گذشته بود و اون رفته بود

که هومن مقابلم زانو زد و خواست سر انگشتشو بذاره روی خراشیدگی که
به واسطه ناخونای زن
روی گونه ام ایجاد شده بود که سرم روزودی عقب کشیدم و با اخم ازش رو
گرفتم

بهش حسابی برخورد و مثل قدیم با همون لحن خودمونی و عصییش گفت
:

- دیوونه بذار ببینم چیکارت کرده .. نمی خورمت که ... حالا همچین تفعه
ای هم نیستی که هی *ه* و *س* کنم بهت دست بزخم
از شدت خشم چشمامو بستم که دیگه توی اتاق موحد صدام در نیاد و
شرایط بدتر از اینی که

هست نشه که شنیدن صدای موحد... برای دومین بار راحتم کرد و
چشم‌امو باز کردم :

-پرستار میگه زنگ بیمار اتاق سوخت از بس که دکترشو خواست
هومن با وحشت از جاش بلند شد و به صورت پر اخم موحد خیره شد
....موحد قدمی به داخل اتاق
گذاشت و بهش گفت :

-از کی تا حالا به دکتر سیاری ارتقاء پیدا کردی که من نمی دونستم ؟
چشم‌امو بستم و باز کردم و به زمین خیره شدم .. این چندمین باری بود که
داشت به حساب

خودش ... میچ من و هومنو می گرفت ...
از سکوت دو تا شون می دونستم چه شرایط بدی به وجود اومده که بلاخره
هومن عقل کرد و به
سمت در رفت .. اما موحد تازه دنبال کسی برای خالی کردن خودش می گشت
:

-شما که حس ترحمت گل کرده .. موقع ای که می زدنش می رفتی از زیر
دست و پا جمعش می
کردی... نه حالا که بخوای براش دل بسوزنی ... البته بهتره حرفامو به بقیه بچه
های بخشم منعکس
کنی ... اخه نه اینکه ته مرامن .. گفتم زبان از شون یه تشکری کرده باشم که
انقدر راحت می ذارن تو

روز روشن به همکارشون صدمه بزنی و صدایشونم در نیاد
 سرم رو کمی بالاتر گرفتم و به صورت هومن که از شدت عصبانیت قرمز
 شده بود خیره شدم که یه
 دفع با صدای موحد که رو به روم روی زمین زانو زده بود ازش رو گرفتم و با
 نگرانی به موحد خیره شدم:
 -جاییت که درد نمی کنه؟

خیره تو چشمام ... می خواست بدوننه مشکلی دارم یا نه ... اما من از نگرانی
 تنها به رنگ چشماش
 خیره شده بودم و به چیز دیگه ای فکر نمی کردم ... یعنی درد نمی داشت که
 بخوام فکرم رو معطوف
 حرفاش بکنم .. اصلا حواسم سر جاش نبود که یه دفعه دستشو بالا آورد و
 نزدیک به چشمام بشکني
 زد و جلدی پرسید:

-رو به راهی؟ حواست سر جاشه؟
 با لبهای نیمه باز نگاهمو از چشمای عسلی رنگش گرفتم و خواستم با
 دستمال مچاله شده تو
 دستم ... خون زیر بینیم رو پاک کنم که بلند شد و دستمالی رو از جعبه روی
 میزش بیرون کشید و به
 طرفم گرفت و گفت:
 -گوشه لبتم هست

به دست دراز شده مقابلم لحظه ای خیره نگاه کردم و سپس دستمالو ازش گرفتم که با تاسف

سری تکون داد و دوباره مقابلم زانو زد و خیره به خراشای صورتم گفت :
-اخه من نمی دونم این بیمارستان.... شهر بازیه؟... چیه که تو.... توی هر جاش یه سرکی می

کشی... انژیو کجا... بخش جراحی کجا... اخه تو اونجا چیکار می کردی ؟
کتک خوردنم کم نبود حالا نوبت سوال پرسید نای مو حدم رسیده بود... همین یکی رو کم داشتم....

هنوز م نمی دونستم که گ*ن*ا*هم چي بود... که دست گذاشت زیر چونه
ام و آروم سرم رو به سمت
راست حرکت داد... تا درست صورت دربو داغونمو از نظر بگذرونه ... با این
کارش کمی معذب شدم و
نگاهمو ازش گرفتم که یهود ستش از زیر چونه ام برداشت و با پشت دستش
پیشونیمو لمس کرد و
گفت :

-تو چرا انقدر داغی ؟
عرق شرم و خجالت که به پیشونیم اضافه شد احساس کردم که نفس
کشیدنم دیگه عادی
نیست... کمی مکث کردم و بعد نفس گرم رو بیرون دادم و خواستم پا شم که
همزمان پسری که

همراه زن بود با رنگ و رویی زرد وارد اتاق شد و رو به موحد گفت :

- خواهش می‌کنم ... از مادرم شکایت نکنید... بابا داغداره .. بهش حق بدید... یهو از اون در لعنتی

بیرون و او مدن و خیلی راحت بهش گفتن که پسرت مرد... تموم کرد ... دست خودش که نبوده

موحد عصبی به سمتش چرخید و گفت :

- یعنی چی این حرف ؟ .. چون ایشون داغدارن ... هر کاری که دلشون خواست ... باید بکنه و کسی

حرفی نزنه ؟ ... اینطوری که همیشه آقا!

ادم هر چه قدرم خراب و داغون باشه .. حق نداره به خودش انقدر اجازه بده که جلوی جمع به دکتر ی

که اصلا کاره ای نبوده حمله ور بشه و مقنعه اشو از سرش بکشه

بعد یهو به سمت او مد و دستشو به سمت گونه ام گرفت و گفت :

- بین مادر جناب عالی چیکار کردن ... الان این طبیعیه ؟ .. هیچی نگیم ؟ ... نه

آقا ... همیشه

- بله حق با شماست .. خواهش می‌کنم که اینبار و گذشت کنید ... مادرم

بیماری کلیوی داره نمی

تونه سرپا باشه .. الانم که اصلا حالش مساعد نیست ... مامورای بیمارستان

می‌خوان زنگ بزن اداره

پلیس .. نذارید توروخدا

سرم به شدت درد می کرد و می خواستم برای فرار از این همه سر و صدا
بلند بشم و بهش

بگم ... بخشیدم .. باشه .. کاری با مادرت ندارم ... فقط شرتو کم کن و برو

اما به جاش موحد رفت طرف تلفنش و حین شماره گرفتن گفت :

- نخیر اقا ... من نمی دارم ... که توی این بیمارستان هر کی به بهانه مرگ

عزیزیش .. به پزشک بخش

من بی حرمتی کنه ... تا شما باشی که جلوی مادرتو بگیري و تماشاچی نباشی

پسر که روی صورتش ردی از آثار اشک باقی مونده بود به سمت او آمد و

کمی خم شد و گفت :

- توروخدا شما بیخشینش ... جبران می کنم ...

موحد پوزخندی زد و با لحنی عصبی گفت :

- لابد برای جبرانش .. اینور صورتشم خش می ندازید؟

پسر م*س*تقیم تو چشمام خیره شد و با التماس گفت :

- خواهش می کنم ببینید من وضعم خوبه .. هرچقدر که بگید پرداخت

می کنم .. اما نذارید کار به

کلانتری و اینجور جاها کشیده بشه .. ازتون خواهش می کنم ... شما هم مادر

دارید... حالم رو درک می

کنی... که چي می گم

آشفته بازاری شده بود... هم نمی خواستم کوتاه پیام.. هم واقعا دلم براشون
می سوخت ...

به موحد خیره شدم که داشت با عصبانیت نگاهم می کرد که پسر دسته
چکشو از جیب کتش

بیرون آورد و بازش کرد و روی دسته صندلی گذاشت و گفت :

- هر مبلغی که می خواهید بنویسید... چکش به روزه... مطمئن باشید

نگاهم به خودکار تو دستش بود که همون پرستاری که برای راحتی من و
هومن اتاقو ترک کرده بود

با یه سینی حاوی وسایل پانسمان وارد اتاق شد و با دیدن سه تامون سر جاش
ایستاد و به موحد

خیره شد تا اون بگه که چیکار کنه .. پسر روی زانوهایش روی زمین نشست و
خودکارو برد سمت

دسته چک و گفت :

- تومن بسه ؟

نمی دونم چرا تو اون لحظه ها یه چشم به موحد بود که بینم می خواد
چیکار کنه... اصلا نظر اون

چییه ؟

انقدر عصبانی بود که حد نداشت .. مطمئن بودم که اونم منتظر من بود که
بینه من می خوام چه

غلطی بکنم ..

- تومن خوبه ؟ چند بنویسم ؟

پرستار بیچاره همونطور سینی به دست به من نگاه می کرد که پسر گفت :

-باشه تو من می نویسم

و خواست که بنویسه که با عصبانیت و صدای کنترل شده ای گفتم :

-لطفا برید بیرون

پسر رنگ صورتش پرید و با تردید پرسید:

-مبلغش کمه ؟ زیادش کنم ؟

با دستای لرزون .. انگشتامو به لبهام رسوندم و و چشمامو بستم و گفتم :

-برید بیرون ... با مادرتونم کاری ندارم ... فقط برید بیرون .. نمی خوام

بینمتون

پسر که بهش می خورد یه پسر - ساله باشه با نگرانی و حالتی سوالی

برگشت و به موحد

خیره شد که موحد بهش گفت :

-نشینیدی چی گفت ؟ .. برو بیرون ...

پسر از روی زمین بلند شد و پرسید:

-یعنی شکایتی ندارید؟

و برگشت و بهم خیره شد که موحد از اتاق بیرون رفت و یکی از نگهبانای

بیمارستان رو صدا زد و

بهش گفت که نیازی نیست با جایی تماس بگیرن و خودش همراه نگهبان

رفت

پسر که خیالش راحت شده بود سریع به سمتم و اومد کلي ازم تشکر و کرد
و با عجله از اتاق
خارج شد پرستار که حالا جا برایش باز شده بود به سمتم اومد و گفت :
-خدا بده شانس ...
و با لحن شوخي ادامه داد:
-جات بودم تو من پیادش مي کردم که ديگه از این دست و دل‌بازيا نکنه
خیره نگاهش کردم و گفتم :
-خداروشکر که جاي من نيستي ..
با لبخند مليحي مقابلم نشست و با مطمئن شدن از نبود موحد گفت :
-دکتر موحد امروز رسما داغ کرده بودا..تا حالا اينطوري ندیده بودمش
به در اتاق نگاهی انداختم و چیزی نگفتم و اون مشغول ضد عفوني کردن و
تمیز کردن زخما شد
-دوتا از ناخونات حيف شدن ..بدجور شکستن

اینو گفتم و خواست دستمو بگیره که با احساس گرمای زیاد دستم گفتم :
-اوه...چقدر داغي !
و در عين حال که هنوز دستم توي دستش بود به استين پاره شده ام اشاره اي
کرد و کمی بالا

زدش که متوجه خراشایی که دیشب روی دست و بدنم ایجاد کرده بودم شد و با نگرانی ازم پرسید:

- این بلا رو هم این زنه سرت آورده؟ ای وای

تا خواستم چیزی بگم موحد وارد اتاق شد و من تند تند استینمو پایین دادم پرستار که هنوز وحشت زده داشت نگاهم می کرد و سایل توی سینی رو جمع و جور کرد و بلند شد

موحد باز اومد مقابلم و با عصبانیت گفت :

- کارت بهتر از این نمیشه که... همین کارارو می کنید که همه پرو میشن

احساس می کردم که زیادی داغ کرده و از اینکه رضایت دادم کلی کفریه

دستی به صورتش کشید و از پرستار پرسید:

- کارت تموم شد؟

پرستار با تردید سری تکون داد و گفت :

- ظاهرا بله

قیافه موحد با این حرف پرستار واقعا دیدن داشت که ازش پرسید:

- یعنی چی ظاهرا؟

- بنده خدا خانوم دکتر... والا خانومی میکنه صداش در نمیاد.. روی ساعد

و مچ دستشونم این خانوم

تا تونسته خش انداخته .. اونم خیلی وحشتناک

رنگ از صورتم پرید .. همینم مونده بود که متوجه خل بودنم بشن برای
همین سریع و به زور از جام
بلند شدم و گفتم :

- نه .. نه ... من خوبم .. چیزیم نیست

موحد که داشت از چشماش خون می بارید به طرفم برگشت و گفت :

- نه شما اصلا حالت خوب نیست و نمی فهمی که چی میگویی .. اینو باید از

صبح می فهمیدم .. پس

بشین سرجات

پرستار که متوجه وخامت اوضاع شده بود با ترس نگاهی به موحد کرد و

.... باعجله سینی به دست

از اتاق خارج شد... منم می دونستم بمونم موحد حتما بهم گیر می ده

خواستم پشت سرش برم که

موحد محکم گفت :

- گفتم بشین سرجات ... باهات کار دارم

ایستادم و برگشتم طرفش و گفتم :

- امروز برم خونه و یکم استراحت کنم ... خوب خوب میشم دکتر

عصبی به سمت در اتاقش رفت و درو بست و برگشت و گفت :

- تو آگه حرف گوش کن بودی همون صبح می رفتی ... پس بشین سرجات

و اون استیتو بزنی بالا

اب دهنم خشک خشک شده بود و پرستارو داشتم نفرین می کردم که قدمی
 به سمتم برداشت
 که گفتم :

- این زخما اصلا ربطی به این خانوم نداره .. در ثانی من بخشیدمش .. دیگه
 چه لزومی داره که
 بررسی بشه کجام آسیب دیده کجام ندیده
 با حرفم ابروهاشو بالای داده و با پوزخند گفت :

- که لزومی نداره ؟
 سعی کردم محکم باشم و نذارم بفهمه که ازش می ترسم :

- بله هیچ لزومی نداره .. دکتر
 در حالی که فکر می کردم کاری کردم که پاشو فراتر از حد خودش نذاره
 .. بی توجه با حالت تدافعی
 که گرفته بودم .. مچ دستم رو گرفت و استینم رو بالا زد و به خراشای ناچور
 دستم خیره شد

اب دهنمو قورت دادم که گفت :

- چطوری اینطوری شده ؟
 نگاهمو ازش گرفتم و گفتم :

- ببخشید دکتر .. اما اصلا به شما مربوط نمیشه
 باز به زخما نگاهی انداخت و با همون پوزخند جای خوش کرده گوشه لبش
 گفت :

- یعنی خودت اینطوری کردی؟

با عصبانیت تویی چشماش براق شدم و گفتم:

- من نباید به شما جواب پس بدم دکتر

و سعی کردم مچمو از دستش خلاص کنم.. اما نذاشت و گفت:

- اتفاقا باید جواب پس بدی....

همونطور که تو چشمام خیره شده بود سوالی کرد که قبلم رو آورد تویی دهنم

:

- مشکل تو با دکتر کلهر چیه؟

با شنیدن اسم هومن به شدت بغض کردم و اون ادامه داد:

- چرا سعی داری همش از دستش فرار کنی؟ یا نه... بهتر اینطوری بگیم که

چرا سعی داری یه

چیزی رو حالیش کنی؟ چیکارت داره که دست از سرت بر نمی داره؟

حالم به شدت بد شده بود و می دونستم که حلقه های اشک دارن کم کم

تویی چشمام جمع می

شن

دستمورها کرد و قدمی به عقب رفت و گفت:

- محض اطلاع... می دونستی که زن داره خانوم دکتر؟

از چیزی که می ترسیدم داشت به سرم می اومد.. معلوم شد که همه

حرفامونو شنیده بوده

نگاهمو با نگراني و ترس به اطراف چرخوندم و اون خيره به چشمام با مكثي
 طولاني... و البته با
 كلي ترديد پرسيد:
 - باهاشي؟

مطمئن بودم كه اگه چندين ماه قبل اون اتفاق توي بخش نمي افتاد هرگز به
 خودش چنين اجازه
 اي نمي داد كه بخواد ازم چنين سوالي رو پرسه
 چقدر حقير و بدبخت شده بودم كه دكتر موحد... مرد اخمالودي كه هيچ
 وقت به حاشيه ها اهميت
 نمي داد.. حالا توي اتاق خودش منوزير سوال برده بود
 چطور حاضر شده بودم چنين بلايي سرم بياد... مني كه تمام تلاشم رو كرده
 بودم كه از همه چيز با
 سكوتم دور بمونم.. چطور انقدر راحت مورد اماج حملات تهمت ها و
 ناملايمات قرار گرفته بودم؟ ...
 شايد تا چند دقيقه پيش ميل عجيبى به گريه كردن داشتم اما با اين سوال و
 طرز نگاهش تمام اون
 بغضاي لعنتي ازم دور شد و جاش زخم عميقي بر روح و روانم زده شد
 نوع نگاهش رو دوست نداشتم.. طرز نگاهش كلي حرف پشتش داشت
 .. نبايد به لبهام مهر سكوت

می زدم ..

موحد بچه های بخش نبودن که به شون محل نمی دادم ... موحد کسی بود
 که به راحتی یه اب
 خوردن در صورتی که براش مسجل می شد من چطور اد می هستم .. از
 بیمارستان که چه عرض
 کنم .. از کل بیمارستانهایی که می تونستم توشون باشم بیرونم بندازه ..
 کسی که به راحتی می تونست منو بعد از ماه رها کردن تخصصمو
 بگردونه ... مسلما اخراج کردن
 و بیرون انداختنم هم براش کاری نداشت

قدمی به عقب رفت و دست به سینه شد و با بدجنسی گفت :

-نکنه زخمای دستتم کار او نه ؟

باز و بسته شدن غیر ارادی پلکهام خبر از برگشت اون بغض کشنده ای رو
 می داد که فکر می
 کردم ازم دور شده ... با هر سوالش خنجر می زد به روح از دست رفته ام که
 بلاخره تارهای صوتی
 حنجره ام خودی از خودشون نشون دادن و ادار به شکستن سکوتم کردن
 - تو تمام این سالها از تنها اخلاقی که داشتید و ازش خوشم می اومد این
 بود که ندونسته و بی

فکر چیزیکه بهش یقین نداشتیدو به بچه ها نمی گفتید.

هیچ وقت تا از چیزی مطمئن نمی شدید.. به زبونش نمی اوردید

منم همیشه این اخلاقتونو ستایش می کردم و بهتون احترام می داشتم
 اما امروز دکتر...!!! با این سوالتون..تمام باورامو از بین بردید..تمام اون
 اعتقاداتی که بهتون
 داشتمو...

قطره اشکی از گوشه چشم بیرون افتاد و گفتم :
 -استادی که شاگرد شو بعد از چند سال نشنا سه ..باید فاتحه اون استاد و
 شاگردی رو خونند دکتر!

می دونستم دارم می رم رو اعصابش اما اون همچنان خیره نگاهم می کرد
 -شما با شنیدن دو سه جمله حرف مفت و دوتا برخورد ساده انقدر
 راحت به خودتون اجازه دادید

که اینجا توی بیمارستان به من انگ بدکاره بودن بزنید...؟
 صدام به لرزش افتاده بود و سعی می کردم جملاتم روزودتر تموم کنم و از
 این محیط خفقان اور هر
 چه زودتر فرار کنم

-چرا اگه یه زن یا یه دختر در برابر یک مرد سکوت کنه ..باید متهم بشه و
 همه به چشم بد ...بهش
 نگاه کنن ...؟

می دونید اون دو ماه چرا گم و گور شده بودم ؟
 اخم صورتش بیشتر از قبل شده بود
 -چون نمی خواستم با حضورم دامن بزنم به همه اون حرفای مفت

قید تخصصی صبی رو که سالشو گذرونده بودموزدم که جلوی دید ادمایی که
برام شایعه درست کرده
بودن نباشم ...

اما امروز با حرفتون دکتر... فهمیدم که چقدر حماقت کرده بودم
معلوم بود که دیگه حرفی برای گفتن نداره... و حضورم توی اون اتاق بیش
از این بی فایده بود
به سمت در رفتم و دستگیره رو گرفتم و قبل از رفتن صورتم رو به سمتش
برگردوندم و گفتم :

- واقعا برای خودم متاسفم دکتر... خیلی متاسفم

درو باز کردم که برم صدام زد:

-فروزش

درو نیمه باز نگه داشتم و نگاهش کردم

زبونش برای اولین بار قفل شده بود.. فهمیده بود که گند زده

..اساسی..چشماشو بست و سرشو

تکونی داد و خواست چیزی بگه که با پوزخندی بهش گفتم :

- دیگه بدتر از اینش نکن ..دکتر

و از اتاق زدم بیرون... و به سمت پآویون رفتم ..اوضاع بخش کاملا بهم

ریخته بود...هنوز آثار اون

خانواده توی بخش بود.. هومن کنار همسرش نزدیک به استیشن ایستاده بود

و به محض دیدنم

خیره نگاهم کرد... چندتا از بچه ها هم بدجوري نگاهم مي کردن.. اما مهم نبود.. گندي که به زندگيم

خورده بود با این نگاه ها نه بدتر مي شد نه بهتر .

لباسهامو عوض کردم و با همون صورتي که هر کسي که مي دیدش .. مي تونست هر فکري درباره

ام بکنه ... از بیمارستان با اون حال خراب بيرون زدم

اول خواستم برم سمت خونه اما... از اینکه تنهائي و فکر و خیال از پام در بياره ترجيح دادم فعلا به

خونه نرم و با وجود سرما خوردگي و کتکي که خورده بودم برم يه جاي شلوغ .. يه جايي بين مردم .. يه

جايي که فکر کنم هنوز هستم و کسي به چشم بد بهم نگاه نمي کنه

جاش مهم نبود... دور و نزديک بودنش هم مهم نبود... فقط با اولين نگاه بايد تصميم مي گرفتم و

تصميم رو با دیدن کافي شاپي که یک خيابون پايين تر از بیمارستان بود گرفتم

...

حالا هرچه ادا باد... مي خواست شلوغ باشه يا نباشه مي خواست محيطش با ب ميلم باشه

يا نباشه ...

با باز کردن در يه لنگه کافي شاپ و صدای زنگوله بالاي در .. حضورم رو به تمام ادماي داخل کافي

شاپ که تعدادشون انگشت شمار بود... اعلام کردم ...
 حتما با دیدن صورتم فکر می کردن یه دختر فراریم و از زور سرما به اینجا
 پناه اوردم... نگاه خیره مرد
 جون مسئول کافی شاپ رو روی خودم احساس کردم و به میزای خالی نگاهی
 انداختم ...
 بهترین جا و دنج ترین میز همونی بود که کنار پنجره چوبی با شیشه های
 رنگی قرار داشتبه
 سمت میز رفتم صندلی رو بیرون کشیدم و بی معطلی روش نشستم و دستهام
 گره کرده روی میز
 قرار دادم
 احتمالا خل شده بودم ... با این وضع چرا اومده بودم اینجا؟.. اینجایی که
 هنوز نگاهاشون میخکوب
 من بود..

مرد از پشت پیشخون بیرون اومد و به سمت با قدمهای اهسته گام برداشت
 ...سبک کافی شاپ
 جالب بود یه جورایی به ادم آرامش می داد .. انگار همه چیزش از چوب بود
 ...بوی ادکلنهای جور واجور
 مشتریای کافی شاپ توی فضای گرم و کوچیکش سردردم رو تشدید می کرد
 -چی براتون بیارم؟

سرم رو بلند کردم و به چشمای مرد جوون خیره شدم... چي بايد مي خوردم
 که کمی ارومم مي
 کرد؟... اصلا چیزیم مگه پیدا مي شد... که من رو از این همه فکر و عذاب
 راحت کنه.. جواب دادنم طول
 کشید و اون گفت :
 -خانوم ؟
 -یه فنجون قهوه تلخ
 سري خم کرد و پرسید:
 -همین ؟
 مطمئن نبودم ولي گفتم :
 -بله فقط همین
 و از پنجره به بیرون خیره شدم... شاید دوست داشت یه لبخند گله گشاد
 تحویلش بدم و بگم فعلا
 همین... واونم با روي باز بهم بگه چشم... یه اشنایي مزخرف که مي تونست
 براي مدتي دووم داشته
 باشه.. از اون اشنایي که با هومن داشتم.. از اون اشنایي هايي که داشت ابرومو
 لکه دار مي کرد.
 کاش اینجا یکم شلوغتر بود... سکوت همش ذهنم رو در گیر مي کنه
 کمی بعد مرد فنجون سفید رنگ حاوي قهوه رو مقابلم گذاشت... بوي قهوه
 توي بینیم پچید... بغض

کردم.. اما نمی خواستم به چیزی فکر کنم.. فنجون رو کمی به سمت خودم کشیدم که صندلی مقابل میزم توسط دستی بیرون کشیده شد و نگاهم رفت طرف صاحب دست که بهم می گفت :

- اجازه هست که اینجا بنشینم؟

وقتی نگاه خیره ام رو دید کمی صندلی رو جا به جا کرد و روش نشست و بهم خیره شد که بهش گفتم :

- من بهتون اجازه دادم که اینجا بنشینید؟

لبخند دندون نمایی زد و گفت :

- چیزیم برای مخالفتون نگفتید

- این معنیش میشه که شما می تونید اینجا بنشینید؟

مرد جوون که از لحن تندم ناراحت نشده بود کمی به عقب متمایل شد و گفت :

- نشستتم اینجا شما رو اذیت می کنه؟

چشمامو با حرص بستم و باز کردم گفتم :

- بله

لحظه ای سکوت کرد و گفت :

-من قصد مزاحمت ندارم

-ولی دارید این کارو می کنید

در حالی که نگاهشو از صورت و چشمام بر نمی داشت دستاش رو روی

میز گذاشت و گفت :

-خیلی وقت پیش ... به دختری بود کها.سم شو دقیقاً یادم نیست

..اما اون موقع های خیلی

ادعا داشت اونقدر زیاد که به ماها اصلاً نگاه نمی کرد ..می دونی که

.....ماها تو حدش نبودیم که

بخواد بهمون نگاه کنه

با تعجب و عصبانیت کمی سرم رو کج کردم و بهش خیره شدم ... داشت

برای خودش چرت و پرت

می گفت .ابروهاشو بالای داد و پرسید:

- نمی خوای چیزی بگی ؟

با عصبانیت فنجونمو جلوتر کشیدم و دستامو روی میز روی هم گذاشتم و

گفتم :

-مشاور خانواده ای ؟

شیطون خندید و گفت :

-شاید

توی اوج اون عصبانیت و درد همین یه قلمو کم داشتم که بشه مخل آسایشم

-لابد وکیلی؟

-آگه تو دوست داشته باشی موردی نداره

طرف خیلی پرو بود

-حتما الانم می خوای کمک کنی؟

-چرا که نه... آگه اجازه بدی... صد البته

تو چشمش خیره شدم.. هنوز شیطان بود و می خندید که یهو پرسید:

-شوهرت این بلا رو سرت آورده؟

از شدت عصبانیت خنده ام گرفت و زدم به سیم اخر:

-اره شوهرم زده... یکی از امثال شما ها که بابام از زور نداریش منو دو

دستی تقدیمش کرده بود

..حالا چه کمکی می تونی بکنی؟

طلبکارانه بهش خیره شدم... در حالی که اون لبخند حرص درار رو لبهاش

داشت گفت:

-تنها کمکی که می تونم بکنم اینکه بهت بگم که چی به زخمات بزنی که

زودتر خوب بشن

ابروهامو بالا انداختم و گفتم:

-آه.. چه خوب... حتما به جز مشاور خانواده و وکالت.. پزشکی خوندی؟

معلوم بود که از حرص خوردنم لذت می بره که کمی به سمتم متمایل شد و

انگشت اشاره دست

راستشو بلند کرد و با نشون دادن خراشای روی صورتم گفت:

- گرم محلول بتادینو با گرم شکر و گرم پماد بتادین ترکیب کن و بذار روی زخمت... بعد

بین چه می کنه حتی بهت قول می دم اثرش از پلی سپورین و نئوسپورین بهتر باشه

احساس می کردم چهره اش زیادی داره آشنا می زنه.. برای همین اینبار با دقت و در سکوت به

لبخند شیطونش خیره شدم و بینیمو کمی بالا کشیدم و گفتم :

- چرا نمی ری میزب*غ*لی و منو تنها نمیذاری که بتونم قهوه امو بدون مزاحمی مثل تو بخورم... من

نیازی به نسخه های بی سرو تهت ندارم

نگاهم به سمت کت و شلوار خوش دوخت و ساعت مدل بالاش رفت که بهم چشمکی زد و گفت :

- نشستی بینیم با یه آنتی هیستامین درست درست میشه ها...
دستی به پیدشونیم کشیدم و بهش خیره شدم... دروغ چرا.. بدم نمی اومد باهش هم صحبت

بشم... بخصوص که اونم بی میل نبود... و یه جورایی ذهنمو از بدبختیام دور می کرد:

- خیل خوب تو بردی... حالا پا میشی بری؟

با وقاحت تمام ابروهاشو بالا داد و گفت :

- نه

از زور عصبانیت و پرویی بیش از حدش به خنده افتادم و به گوشه لبم که
ترک برداشته بود دستی
کشیدم و گفتم :

- من از اوناش نیستم .. شما هم وقتتو بی خودی هدر نده ... حوصله حرف
زدن با تو رو هم ندارم
تا اینو گفتم راحت به عقب تکیه داد و دست به سینه شد و گفت :
- همون زغنبوتی هستی که بودی

"زغنبوت" کلمه آشنایی از گذشته های دور بود که خیلی وقت بود نشنیده
بودمش ... با تردید بهش
خیره شده بودم که گفت :
- هنوز جوجه اینترنی؟ یا نه سری تو سرا در آوردی زغنبوت ؟
از تعجب دهنم باز شد امکان نداشت اما اسمشو با ناباوری به زبون
اوردم :
- یوسف !!

در حالی که بهم می خندید گفتم :
- تو کجا ... اینجا کجا؟
- والا باید اینو از تو پرسید.. اینجا پاتوق منه ... تو اینجا چیکار می کنی ؟
به حالت موها و رنگ چشمای طوسی رنگش خیره شدم و با گنگی گفتم :
- همین طوری یه دفعه ای اومدم ... اخه تو اینجا...

با لبخند ارنجشوروي ميز گذاشت و کف دستشو زير چونه اش گذاشت و
گفت :

- دختره زغنبوت ... ببين چه شکل و شمائلي براي خودش درست کرده

به خنده افتادم و در حالي که بدنم درد گرفته بود از خنده گفتم :

- باورم نمیشه که تو اینجا باشي .. چقدر عوض شدي !!!!

- حالا که مي بيني هستم ...

خنده ام به لبخند تبديل شد و گفتم :

- چه خوب چهره ام يادت مونده

دستشو از زير چونه اش برداشت و جدي نگاهم کرد و گفت :

- صورتت از اون دسته چيزايي که هيچ وقت از يادم نميره

لبخند از لبام محو شد که پرسيد:

- هومن چطوره ؟ ... يادم مياد اون موقع ها نمي داشت مورچه از کنارت رد

بشه .. چه برسه به ادميزاد

حالا که لبخند از لبام رفته بود به عقب تکیه دادم و گفتم :

- خوبه

ابروهاشو بالا داد و گفت :

- تو يه بیمارستانيد؟

تنها سرم رو تکون دادم
 - پس واجب شد یه شب دعوتم کنید خونتون
 و با چشمکي اضافه کرد:

- بعد از چند سال حتما رفتید سر خونه و زندگیتون دیگه .. مگه نه ؟
 با گوشه لب پوزخندي زد و ازش پرسیدم :
 - تو چي ؟ تو ازدواج کردی ؟
 با شیطنت چینی به صورتش داد و گفت :
 - منظورت بازار ازاده یا رسمی ؟

هنوزم مثل قدیم خودمونی و بی پروا بود و البته می دونستم اهل
 ک*ث*ا*ف*ت*کاري نیست .. و این
 حرفش متلکی به همون گذشته های دور بود
 - شوخی نکن یوسف
 لبهاشو با زبانش تر کرد و گفت :
 - خوب .. یه بار تا پای سفره عقد رفتیم .. اما .. خوب نشد دیگه .. طرف گفت
 .. دلمو زدی و رفت
 - ادم باش یوسف ...

خندید .. راحت .. بی خیال .. بازم مثل گذشته ... تنها فرقش با گذشته
 ... چهره جا افتاده اش بود .. چطور
 نشناخته بودمش ... چطور چهره اشو فراموش کرده بودم ؟
 - خیل خب شوخی رو می دارم کنار ... صورتت چرا اینطوری شده ؟ چرا
 انقدر دمغ و داغونی ؟ چرا اون

آوایی که می شناختم نیستی؟

تک خنده ای کردم و گفتم:

-سرما خوردم

پقی زد زیر خنده و گفت:

-سرما خوردی یا با سر رفتی تو دیوار؟...دختر از دم در که اومدی تو.. کپ

کردم...

یه دفعه جدی شد و گفت:

-چی شده؟ هومن می دونه؟ نکنه تصادف کردی؟

حق داشت که فکر کنه با هومن هستم و هی درباره اش ازم سوال می پرسید

..دستی به صورت

و چشمام کشیدم و با لبخند تلخی خیره توی چشمای شیطان و تخشش گفتم

:

-من و اون دیگه باهم نیستیم

تمام حالتهای شیطان و خندونش از صورتش رفت و م*س*تقیم نگاهم

کرد و بعد گوشه لبشو بالا و

داد و گفت:

-باهم نیستید؟

- همه چي بين ما تموم شده

ناگهان جهت ديدشو به فنجونم دوخت و پرسد:

- شوخي مي كني ؟

نفسم رو با ناراحتي بيرون دادم و گفتم :

- نه ... چند وقت پيش عروسيش بود

با ناباوري سرشو بالا آورد و تو چشمام خيره شد... سكوتش داشت ازارم مي

داد كه يهوزد توي فاز

ديگه :

- از اولم ادم مزخرفي بود... يادته هميشه بهت مي گفتم ... همون بهتر كه

گورشو از زندگيت گم

کرد... اخه توبه اين خوشگلي دماغ گندگي ... لب شتري ... چشم لوچي

.. چه ربطي به اون داشتي

زغنبوت ؟

ناراحت بودم و مي خواست اشكم در بياذ ... از نوع نگاهش مي فهميدم

.. اعصاب اونم خراب كردم

- كجاي دماغم گنده است اخه ؟

- هست ديگه ... يادته سر كلاس قاضي پور با دماغ خوردي به در ؟ ... اونجا

بود كه فهميدم دماغي

داري براي خودت .. گنده و پهن و بي ريخت

با اينكه از تكون خوردن زياد بدنم درد مي گرفت خنديدم ... اونقدر كه

بلاخره بغضم از طريق اشكام

خود شو تخلیه کرد و.... ا شکایه که دلم می خواست بیرون بریزم شون...از

چشمام جاری شدن

فکش منقبض شد و با حرص به بیرون خیره شد...

دوست داشتم حرف بزنه... که دیگه گریه نکنم.. اما نمی زد.. دستمالی رو

از جعبه بیرون کشید و به

طرفم گرفت و گفت :

-اون ک*ث*ا*ف*ت ارزششو نداره.. گریه نکن ...

دستمالو ازش گرفتم و بهش خیره شدم و ازش پرسیدم :

-اومدی که بمونی.. یا بری؟

فنچون قهوه امو از جلوم برداشت و گفت :

-سرد شده.. بگم برات عوضش کنه ...

-چقدر عوض شدی یوسف

به زور لبخندی زد و گفت :

-بد شدم یا خوب؟

باید می خندوندمش.. نباید به خاطر من غصه می خورد

-همون خری هستی که بودی... فقط پالانت عوض شده

با چشمامی قرمز شده اش بهم خندید و گفت :

-یعنی من خر بودم و خودم نمی دونستم دختره نجسب؟

بینیم رو بالا کشیدم که خنده اش قطع کرد و با خشم پرسید:

- نکنه اون اینکارو باهات کرده ؟

پوزخندی زدم و گفتم :

- کاش حداقل عرضه این کارارو داشت ... مادر یکی از مریدا به گمونش

که بچه اش زیر دستای من

مرده این بالا رو سرم اوره

جدي پرسید:

- شوخي مي كني؟ حتما بقیه وایستادن و نگات کردن که حال و روزت اینه

؟

- بیخال .. تازه فهمیدم کتک خورم ملسه

- اوایکم شعور داشته باش و درست حرف بزن

با خنده و لبایي که به زور باز می شد گفتم :

- اگه شعور داشتم که با تو هم کلام نمی شدم .

با لبخند بهم خیره شد و مرد جون رو صدا زد و گفت که قهوه امو عوض کنه و

برای خودش هم یه قهوه

دیگه بیاره

یعد از چند دقیقه ای که مرد قهوه رو آورد یوسف با نگاهی معنا دار توی

چشمام خیره شد

سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم و پرسیدم :

- حالا محلولت معجزه می کنه یا الکیه ؟

هنوز نگاهم می کرد که باز گفتم :

-از فاطمه چه خبر؟

دست به سینه خیره بود که گفت :

-نمي دونم

با تعجب پرسیدم :

-نمي دوني ..تا اونجايي که يادمه ... با هم بوديد

-اين با هم بودندو تو برام درست کرده بودي نه من

-يعني چي يوسف؟

-با من زياد راحت نبود... منم نمي خواستم ازارش بدم...همين

- من فکر مي کردم دوشش داري؟

-تو زيادي با خودت فکر مي کنی ..

و با مکثي بهم متلک انداخت :

- و البته زياديم اشتباه مي کنی

حالم گرفته شد و سکوت کردم :

-جدي ديگه باهاش نيستي؟

دستي به فنجوني که حالا براش آورده بودن کشيد و گفت :

-يه سال بعد فهميدم فاطمه با همون پسره دماغو ازدواج کرده ..

با تعجب نگاهش کردم

-خييل خب بابا دماغو نبود..همون سر به زيره که نمي شد دو کلام باهاش

حرف زد

سرش رو بلند کرد و فنجونشو برداشت و لبه اش رو به لبه اش رسوند... و قلمپی
از قهوه اش رو خورد و
چشمکي بهم زد و گفت :
-برات از اون عروسکايي که دوست داري گرفتم ...
ابروهام از تعجب و شگفتي بالا رفت :
-چيه خوب ... سوغاتي گرفتم ديگه
- اخه توي ديوونه از کجا مي دوني که من از چه عروسکي خوشم مي ياد؟
قلب ديگه اي از قهوه اشو خورد و گفت :
-هيچ وقت منو نشناختي اوا
با نگراني بهش خيره شدم و براي عوض کردن جو گفتم :
-چرا مي شناسمت .. تو همون يوسف سلحشوري که از ما چند سال بزرگتر
بود و بيشتر از همه ما
سرش مي شد.. هموني بودي که توي دانشکده بالاترين نمره ها رو مي گرفتي
... هموني بودي که
اگه واقعا همون باشي بايد تا الان فوقتم گرفته باشي .. هموني که از ايران بودن
بدش مي اومد.. و مي
خواست زودتر بره اونور ..
هموني که تو سرما زم *س* تون با بي رحمي هر چه تمام تر .. يه سطل اب يخو
روي سر من بدبخت
خالي کرد تا کاري کنه که يه ماه از خونه در نيام ..

همون دیوونه ای هستی که همه فکر می کردن هفته ای به دو ست دختر جدید داری ...

همونی که به ما ترم پایینا زور می گفت ..همونی که من به جبران همون یه سطل اب .. بلایی سرش

اوردم که دیگه غلط کرد دور و برم بیلکه به خنده افتاد و گفت :

-نگو یادم که میاد لگنم درد می گیره

گذشته چه شیرین بود و من یادم رفته بود

-اخ اوا چه خوب شد که یادم اوری.. باید تلافیشو سرت در بیارم ... با اون پوست موز .. منواز تا پله

فرستادی پایین

بی توجه به نگاه های مشتریها بلند زدم زیر خنده و گفتم :

-یادته تا یه هفته کج راه می رفتی ؟

-بسه دیگه یادم نیار... اشکم در اومد

یه دفعه دو تامون ساکت شدیم و اون گفت :

- بعد از اون دیگه هیچ وقت نشد که تلافی کنیم

راست می گفت ... با وجود هومن همه چیز عوض شده بود...

-خوب حالا چیکار می کنی ؟

فنجونو سر جاش گذاشت و گفت :

-هیچی نمی بینی .. کافی شاپ دارم

با حیرت نگاش کردم ...

-خوب ببین اینجا ماله منه .. در آمد خوییم داره

-شوخی نکن یوسف این امکان نداره

چرا نداشته باشه .. تازه یه ماهه که برگشتم

-یوسف !!؟؟

لبخندی بهم زد و از ته دل گفت :

-جانم

سکوت کردم .. لبخندش بیشتر شد و گفت :

-نکنه انتظار داری یه جراح همه فن حریف شده باشم ؟

-هستی امکان نداره نباشی

-نیستم بابا... اونوریا مخشون بهتر از ما کار می کنه .. من که رفتم دیدم

مخم نمیکنشه .. برای همین

کشیدم کنار .. به همین راحتی

-یوسف ؟

-چی ؟ بدت اومده از کافی شاپم ؟

داشت اشکم در می اومد... حتما دروغ بود که گفت :

-ای بابا... خیل خب ... شوخی کردم .. زدم به کار ازاد.. تجارت .. همون کار

بابام ... بیا ببین چه می

کنم ... چه پولی که پارو نمی کنم او... باید یه روز بیای دفتر کارمو ببینی... یه

دفتر بزرگ با تالییدی

ناناز... به عنوان منشی

با یه چشمک و با شیطت ادامه داد :

- یه اتاق مخفی هم دارم که اگه یه موقع ای پسر خوبی نبودم و خواستم

شیطنت کنم... سر خر

نداشته باشم ..

بلند زدم زیر خنده و گفتم :

-ای بابا باشه چرا انقدر تو سرم می زنی .. من قدیم یه زری زدم .. تو چرا

یادته هی می گی ؟

خنده از لباس رفت و گفت :

-برای اینکه از تو یکی انتظار چنین چیزی رو نداشتم

-یوسف تو دعوا که حلوا خیرات نمی کنن ... یه چیزی همینطوری برای کم

نیوردن بهت زده بودم

انگشتشو دور فنجون کشیدو با ناراحتی گفت :

-اما همه باور کردن

-همه غلط کردن ... همه فکر می کردن کرم از منه ... فکر می کردن چون

دوست دارم و تو منو نمی

خواهی این حرفا رو بهت زدم

با شیطنت نگام کرد و پرسید:

- یعنی دوسم نداستی؟

انتظار این سوالو نداستم برای همین با شوخی تندي گفتم:

- نه

لبخندش تلخ شد و گفت:

- می رفتی خونه یا بیمارستان؟

از حرفی که رک بهش زدم ناراحت شدم و سرم رو پایین گرفتم و گفتم:

- خونه

- پس می رسونمت

- نه مزاحمت نمیشم تو برو به اتاق مخفییت برس

یهو دوتایی زدیم زیر خنده و اون بلند شد و با شیطنت گفت:

- بلند شو نگران نباش اونجا نمی برمت

دستم رو به میز تکیه دادم و بلند شدم

نگاهی به سرتا پام انداخت و گفت:

- اوا می تونی راه بری؟

- اوهوم ...

- ماشینم یه خیابون بالاتره .. تا اونجا می تونی بیای یا برم بیارمش؟

کیفم رو از دسته صندلی برداشتم و گفتم:

- بریم .. با تو راه رفتنو یادم رفته ...

لبخند مهربونی زد و از کیفش چندتا اسکناس نو در آورد و روی میز گذاشت

با این حرکتش به یاد قدیم گفتم:

-یوسف تو یه جنتلمن واقعی هستی

ژست با نمکی به خودش گرفت و گفت :

-اوه عزیزم شرمنده ام نکن .. کیه که قدر بدونه ؟

خندیدم و اون در رو برام باز کرد ... سوز سرمای بیرون توی صورتم خورد و یقه پالتوم رو بالا دادم و

دستامو رو زیر ب*غ*لم بردم و با قدمهای اهسته به راه افتادم ...

سرمای بدی بود و من م*س*تقیم به جلو خیره بودم که یوسف پالتویی که از کافی شاپ در اومده بودیم و هنوز به تن نکرده بود روی شونه هام انداخت و گفت :

- تو چرا چاق نمیشی دختره لاغر مردنی .. اون موقع ها هم لاغر مردنی

بودی

بدون نگاه کردن بهش گفتم :

-نمی دونی بدون .. مده .. دیگه کسی به دخترای چاق نگاه نمی کنه

هم قدم با من یکی از دستاشو کرد تو جیب شلوارش و با پرویی گفت :

-من .. من عا شق دخترای چاقم .. بخصوص وقتی اون مانتوهای تنگ رنگا

وا رنگو تشنون می کنن و

چند من به صورتشون سرخاب سفیداب می زنن .. اوا می میرم براشون

یه لحظه سرجام وایستادم و گفتم :

-خفه میشی یا خفه ات کنم یوسف ؟

با خنده قدمي که از من جلوتر رفته بود و برگشت و گفت :

- تو جون بخواه کيه که بهت بده زغبوت ؟

ديوونه اي نثارش کردم و وارد يه کوچه باريک شدیم ..

دزد گیر ماشینشوزد و درو برام باز کرد

حالم به شدت بد بود و فقط مي خواستم به خونه برسم ... اما حضور یک دفع

اي يوسف رو هم نمي

تونستم بي خيال بشم ... واقعا از دیدنش خوشحال شده بودم ... از اینکه باز بود

و مثل گذشته ها

شوخي مي کرد....

فقط حيف که چون گذشته ، نه دل و دماغش رو داشتم و نه توانش رو که پا به

پاش ... باهاش شوخي

کنم ... ديگه چيزي براي سرحال بودن و خوش بودن نداشتم ... امروز بدترين

روز زندگيم بود ... موحد با اون

حرفاش و هومن با اون گیر دادناش ... ديگه چيزي براي من نداشته بودن که

بمونه

به احتمال زياد وجود يوسف مي تونست کمي منو به آرامش برسونه .. مثل

گذشته هايي که همیشه

کمکم مي کرد... کمکايي که هم دوره اي هامو عصيانمي مي کرد و حس

حسادتشونو برانگيخته مي

کرد..

چون یو سف از بین هم شون به من ترم پایینی بی شتر بها می داد... و من چقدر
عاشق این همه
توجهش بودم
وقتی روی صندلی جاگیر شدم و به درون ماشین مدل بالاش نگاه می انداختم
... با صدای گرفته و بمی
گفتم:

- پولات چه کرده .. لازم شد یه اسپند برات دود کنم
نیم نگاهی بهم انداخت و پوزخندی زد و ماشین رو روشن کرد ...
وقتی دیدم تمایلی به جواب دادن نداره ، پالتوشو به طرفش گرفتم و گفتم :
- بگیریش ... پالتوی پولدارا به تن من نمی چسبه
در حالی که دریچه های بخاری رو به طرفم تنظیم می کرد ... با تن صدای
دوست داشتیش گفت :

- بنداز روت .. داری از سرما می لرزی
تک خنده ای کردم و با وجود اینکه هنوز از سرما می لرزیدم گفتم :
- بینیم نشتی داره یه وقت دیدی پالتو تو کثیف کردما ..
به عقب تکیه داد و با همون لبخند گفت :
- تو بریز... فدای سرت ...

راحت به صندلی تکیه دادم و پالتو رو تا زیر گلوب بالا کشیدم .. بوی ادکشش
اونقدر تند و زیاد بود که بینی
کیپم هم این بو رو حس می کرد .

به راه که افتاد ازم ادرس گرفت و منم با چشماي خمار و سنگين مسيرو گفتم
همونطور که داشت پلکهام سنگين مي شد به نيم رخ پسري که زماني دوستش
داشتم خيره

شدم... دوست داشستي که در حد يك دوست بود... اما اين تنها براي من معني
شده بود... براي اونو
نمي دونستم... هيچ وقتم نفهميدم...

اما واقعا گذر شده ها گذر شده بود و مي خواستم بيدار ميشون... ولي حالم بد
بود و نمي تونستم
خوب تمرکز کنم... گرمای ماشین لحظه به لحظه بيشر مي شد و من مشتاق
خواب... به طوري که
چند دقيقه بعد با خيال راحت به خواب رفتم.

نمي دونستم در چه زمان و مكاني قرار دارم تنها با احساس لمس دستي بر
روي گونه ام به سختي
با لبهاي خشک چشمامو باز کردم

هنوز توي ماشين بوديم و اون با لبخند نگاهم مي کرد... بدون تغييری در
وضعيتم چندین بار پلکهامو باز
و بسته کردم و پرسيدم:

-چي شده ؟

لبخندش غليظ تر شد و گفت :

-رسيديم ... خيلي وقته

سرم رو چرخوندم و به نماي ساختمانون نگاهي انداختم و اون گفت :

-خيلي تب داري

نگاه از ساختمانون گرفتم و دوباره سرم رو به طرفش برگردوندم و گفتم :

-يه دوش اب گرم و بعدشم خواب ... درست درستم مي کنه

لبخند تلخي زد و گفت :

-تجويزاتم به درد عمه ات مي خورن ...

با چشماي پف کرده و سردردي که بدتر از قبل شده بود... خنده اي کردم و

گفتم :

-هرچقدر مي خواي فحش بده .. من عمه ندارم

لحظه اي سکوت کرد و گفت :

-شماره اتو بده

تکيه ام از صندلي جدا کردم دست توي کيفم بردم و گوشيم رو در اوردم و

گفتم :

-تو بده ...

سر شو تکوني داد و گوشي رو از بين انگشتم بيرون کشيد و مشغول ذخيره

شماره اش توي گوشيم

شد و همونطور که مشغول بود گفت :

-تو راه برات دارو گرفتم... بخور شون.. براي دکور خونه ات نگرفتم... صدات

شده عين اين خروساي بي

محل... شماره اوتو چند وقته عوض كردي؟

-جهت ديدم رو تغيير دادم و به بيرون خيره شدم و گفتم:

-اين شماره امو همين امروز فردا مي خوام عوض كنم... فعلا داشته باشش

..تا شماره جديدو بهت

بدم

پوزخندي زد و چيزي نگفت... كه بهش گفتم:

-تو كه شماره ام رو داشتني؟

گوشيم رو به طرفم گرفت و كيسه داروها رو از صندلي عقب برداشت و روي

پاهام گذاشت و با

گوشي خودش ور رفت...

چند لحظه اي خيره نگاهش كردم كه ديدم يكم اخماش تو هم رفته... و جوابم

رو نمي ده... دست بردم

توي كيسه داروها و به شوخي گفتم:

-عجب تاجر نسخه پيچي

در حالي كه هنوز با گوشي خودش ور مي رفت.. حالت اخمش عوض شد و

گفت:

-هميني که هست ... از خداتم باشه که من برات نسخه بپیچم

-بالا نميای؟

قاطع جواب داد:

-نه

-نه و نگمه .. اصلا کي رات داد؟

سر شو از صفحه گوشيش برداشت و به نيم رخم تب دارم نگاهی انداخت و

گفت :

-انشال فردا که با این حال و روزت قصد سر کار رفتن نداری؟

با یادآوری موحد اخمام تو هم رفت و گفتم :

-چرا اتفاقا .. حتما باید برم ... یه کاری هست که باید انجامش بدم

با تاسف سري تکون داد و گفت :

-لابد همه مریضا منتظر خانوم هستن که بره و بهشون سر بزنه ؟

خیره به بیرون پوزخندي زدم و گفتم :

-نه اینبار فرق مي کنه ... باید حال یه دکتر و بگیرم این کارو هم نباید به یه

روز دیگه بندازم

با نگرانی تکیه اشو از صندلیش جدا کرد و به سمتم چرخید و پرسید:

-نکنه مي خوای حال هومنو بگیری؟

تند سرم رو تکون دادو گفتم :

-من دیگه با اون کاری ندارم

ابروهشو بالایي انداخت و دوباره سرجاش درست نشست و گفت :

-وقتي اينطوري حرف مي زني... ازت مي ترسم... اين نگاه و حرفت ... منو
ياد اون تا پله اي مي
ندازه که لگنمو سرویس کرد

خندیدم و اون هم خندید و گفتم :

-نه با این همیشه از اینکارا کرد.. باید مثل خودش باشم .. مثل خودشم جواب
بدم

-درباره كي داري حرف مي زني آوا ؟

سکوت کردم و چهره موحدو به یاد اوردم و با اخم بهش خیره شدم و گفتم :

-هموني که اون موقع ها زيادي دور و ورش مي پلکيدي ؟
سوالي نگاهم کرد:

-هموني که تو رو کرده بود اسطوره ما ترم پاييني ها
ابروهاش رو با تعجب بالا برد و گفت :

-موحد؟؟؟

بهش خیره شدم و اون با نگراني بهم چشم دوخت ... مي دونستم دوستش داره
و خيلي براش

احترام قائل براي همين لبخندي زدم و گفتم :

-شوخي کردم ... باید به مريضام سر بز نم .. اين روزا زياد مرخصي گرفتم
.... فعلا نمي تونم جيم بشم

هنوز با شک بهم نگاه مي کرد که براي راحتيش گفتم :

- باور کن قرار نیست بلایي سرش بیارم

- آوا چیزی هست که به من نگفته باشی؟

درو باز کردم و گفتم :

- همه اون چیزایی رو که باید بدونی رو شنیدی... بیشتر از کپنتم شنیدی اقا؟

حرفی نزد و من پیاده شدم و درو بستم و ضربه ای به شیشه ماشینش زدم

شیشه رو پایین داد... هنوز تو نگاهش شک و تردید بود

- کی پیام دفترتو بینم؟

نگاهش تغییر نکرد.. تنها لبخند مرموزی زد و گفت :

- به همین زودیا

فصل ششم :

آخرین پله رو که پایین اومدم برگشتم و به تابلوی بالای در، با انزجار خیره

شدم... شاید کارم درست

نبوده باشه اما حداقلش این بود که کمی خودم رو آرومتر می کرد .

هنوز کمی تب داشتم... به سمت خیابون رفتم و برای تاکسی زرد رنگی که به

طرفم می اومد دستی

تکون دادم و بلند گفتم :

- دربست

ماشین کمی جلوتر از من ایستاد و من به طرفش رفتم.. بارون دوباره شروع به باریدن کرده بود.. درو

که بستم به راننده گفتم بره به سمت میرداماد
و اونم با گفتن چشمی به راه افتاد... به عقب تکیه دادم و شال گردنم رو کمی دور گردنم مرتب کردم
که صدای زنگ پیامک گوشیم از توی کیفم در اومد.
درش اوردم و بازش کردم... با دیدن اسم یوسف با لبخندی به متنش خیره شدم:

- "زغنبوت جان... می دونم حرفم رو گوش نکردی و رفتی بیمارستان... پس ادرس بیمارستانو بهم بده
.. تا اگه تلف شدی بدونم لافلا کجا باید پیام سراغت"
لبخندم پر رنگ شد و ادرسو براش نوشتم و انتهایش اضافه کردم:
- تو توی کدوم بیمارستان هستی؟

جوابی ازش نگرفتم
با خنده سرمو بالا اوردم و با خودم گفتم:
- فکر کرده... باور کردم که تاجر... پسر پرو
یه دفعه پیامش اومد که توش نوشته بود:
- بعد از بیمارستان بیا شرکتیم.. اینم ادرسش...
با لب و لوجه اویزون به ادرس خیره شدم... امکان ندا شت که اون به کار آزاد
چسبیده باشه.. اونم
یوسفی که توی دانشکده از همه بهتر بود

اعصابم بهم ریخت و با عصبانیت گوشی رو پرت کردم توی کیف که راننده گفت:

-بفرمایید خانوم رسیدیم...

با حساب کردن کرایه از ماشین پیاده شدم و به ساعت نگاهی انداختم... تا کارام رو می کردم و می

رفتم بیمارستان یکساعتی با تاخیر می رسیدیم...

لب پاینم رو گاز گرفتم و به سمت بازار رفتم... رسیدن به این کارام واجب تر بود

بعد از چندتا مغازه بالا و پایین کردن... توی آخرین مغازه با توجه به دیر کردن بیش از اندازه ام... کیسه

کوچیک طلاهامو روی پیشخون شیشه ای مغازه گذاشتم و گفتم:

-همه اشو می خوام بفروشم

طلافروش که مرد جا افتاده ای بود طلاها رو از توی کیسه در آورد و نگاهی بهشون انداخت و ازم

پرسید:

-فاکتور خریدشونم دارید؟

-بعضیاشونو

دست بندي که اخرين يادگاري هومن بود رو اول برداشت و شروع به وزن

کردنش کرد.. بقيه رو هم وزن

کرد و گفت :

-چهار و دويست

چشمام گشاد شد و گفتم :

-چرا انقدر کم ؟

چندتا از طلاها رو جلوم گذاشت و گفت :

-بعضيانش که نكين داره بعضيا رو هم که اجرت كارش زيادي بوده از

روش كم شده .. مي خوايد مي

تونيد بريد و از چندتا جاي ديگه هم بپرسيد

با حرص دست بندو برداشتم و بقيه طلاها رو به سمتش كشيدم و گفتم :

-نه مي فروشمشون

و دستبند رو توي كيفم انداختم

وقتي از مغازه در اومدم ... گوشيم رو در اوردم و با خونه تماس گرفتم

صداي مادرم كه توي گوشي پيچيد با ناراحتي و براي زود تموم كردن مكالمه

گفتم :

- سلام .. به حميد بگو شماره حسابو برام اس ام اس كنه .. تا يه ساعت ديگه

پولو به حسابش مي ريزم

-جور كردي مادر؟ دستت درد نكنه .. الان بهش ميگم شماره حسابو برت اس

ام اس كنه ... سركراري

مادر؟

اعصابم بهم ریخته بود برای همین با تلخی گفتم :
 -سرم شلوغه .. خیلی کار دارم .. باید برم .. کاری نداری .. خداحافظ
 و تماس رو قطع کردم باید زودتر به بیمارستان می رفتم ... به اندازه کافی
 دیر کرده بودم

وارد محوطه بیمارستان که شدم ساعت و نیم شده بود ... به اطراف
 نگاهی انداختم و با ندیدن
 بچه ها بخش سرعتمو زیاد کردم ... اما هنوز وارد ساختمون نشده بود که
 هومنو دیدم که با دیدنم
 داشت به سمت می اومد ..
 همین طور که نزدیک می شد تصمیم گرفتم مسیرم رو تغییر بدم که صدام زد و
 جلو راهم رو گرفت و
 گفت :

-باید باهات حرف بزنم ؟
 نمی خواستم نگاهش کنم ... اما باید تکلیفم رو هم با هومن مشخص می
 کردم .. سرمو بلند کردم و تو

چشماش خیره شدم و گفتم :

-چه مرگته هومن ؟ از دستم مي خواستي خلاص بشي كه شدي ...
چرا راه به راه مزاحم ميشي ؟ شدي عين اين مزاحماي سر چهار راه .. ديگه داره
كم كم از ديدن قيافت

حالم بهم مي خوره .. از ادا و اصولات متنفرم هومن .. مي فهمي ؟ دست از سرم
بردار .. برو پي زندگي

شيرينت ... برو به صنم جونت برس .. فقط منو راحت بذار ..

با عصبانيت چشماشو بست و باز كرد و گفت :

- نمي خوام صنم چيزي از گذشته بدونه ...

با تعجب پوزخندي زدم و گفتم :

-براي همين يه راست برداشتيش و اوردي توي همون بخشي كه من هستم ؟
جوابم رو نداد و گفت :

-قضيه خونه رو هم بايد مشخص كنيم

فهميدم دردش چي بوده .. چه احمقي بودم كه فكر مي كردم كه از روم خجالت
زده است .. دست به

سينه شدم و گفتم :

-تمام سرمايه امو پاي اون كاخ پوشالي كه برام درست کرده بودي گذاشتم
... حتي به اسم خودم وام

گرفتم ..

اما چي شد ... اين شد .. كه تو ... زن جونتو بردي توي خونه اي كه نصفش مال

منه ...

-پولتو پس مي دم

-مي دونستي من دارم پول قسطاي اون وامو كذايي رو مي دم؟

-دفترچه رو بده من ... از اين به بعد من حساب مي كنم ...

با عصبانيت رومو ازش گرفتم و گفتم :

-ازت متنفرم هومن ... از اين كه شخصيت انقدر مزخرفه ازت متنفرم ... از

اينكه مي خواي نقش ادماي

مظلومو در بياري هم ازت متنفرم ...

تحملم داشت از بين مي رفت كه با بغض و حرص برگشتم و تو چشماش خيره

شدم و گفتم :

-باباش خيلي پول داشت كه منو به راحتی يه اب خوردن انداختي دور؟ ... من

كه از روز اول گفته بودم

پدر و مادرم چيكارن ... فقط نمي دونم چرا سال منو بازي دادې ...؟ چرا با

آبروم بازي كردي؟

داشت اشكم در مي اومد و اون خيره نگاهم مي كرد

اما نبايد کوتاه مي اومدم ... اگه به حقم هم نمي رسيدم ... بايد ازارش مي دادم

:

-من خونه امو مي خوام

با نگرانی نگاهم کرد و گفت :

-هیچ می فهمی چی می گی؟

-اره جناب عاشق پیشه می فهمم که چی می گم...اینکه تو برای کم نیوردن
زندگیمو تارج کردی و دو

دستی تقدیم زنت کردی رو خوب می فهمم...پس تا صدام در نیومده و آبروتو
توی بیمارستان

نبردم..خونه امو بهم برگردون...تمام و کمال

-آو!!!

به صورت اصلاح شده و نگاه متحیرش خیره شدم و گفتم :

-دیگه آخرین بارت باشه که منو به اسم کوچیک صدا می زنی...بعد از اینم
جلومو نگیر..ما دیگه

حرفامونو زدیم...هیچی برای گفتن نمونه جناب دکتر کلهر

بهم ریخته سر جاش ایستاد و من به را افتادم...همونطور که زندگی برای من
جهنم شده بود باید برای

اونم می شد...هر چی که خودگذشتگی کرده بودم کافی بود..حالا نوبت اون
بود که عذاب بکشه

وارد بخش که شدم با عجله برای عوض کردن لباسم رفتم ... دقیقه بعد در
حالی که لباسهامو

عوض کرده بودم...در کیفم رو باز کردم و چیزایی رو که می خواستم برداشتم
و بدون معطلی مدارکو توی جیب روپوشم گذاشتم و از اتاق خارج شدم

...امروز باید تکلیفم رو یکسره

مي کردم...بين راه الهه رودمغ و ناراحت دیدم..وقتي بهش رسیدم... ازش پرسیدم:

-دکتر موحد کجاست؟

پوفي کرد ونگاهي به گونه ام انداخت و گفت:

-همه امروز از دستش در مي رن..اونوقت تو مي گي کجاست؟ معلومه ديگه ... تو اتاقشه

خواستم از کنارش رد بشم که پرسید:

-خوبي؟ براي چي امروز پاشدي اومدي بیمارستان؟

ایستادم و با مکثي گفتم:

-کار داشتم... بايد مي اومدم

۱- ما اگه نظر منو مي خوي..بهتر امروز طرفش نري...مردک احمق معلوم نيست چشه؟ از صبح تا حالا

پاچه بيشر بچه ها ي بخشو گرفته....همين نيم ساعت پيشم حال منو گرفت

نگاهي بهش انداختم و بعد بدون حرفي به سمت اتاق موحد راه افتادم

الهه هنوز ایستاده بود و با کنکاش به من نگاه مي کرد..که نفسي بيرون دادم و ضربه اي به در اتاقش

که برخلاف تمام روزاي ديگه بسته بود زدم ...

با گذشت چند ثانیه و نگاه خیره ام به در با صدای عصبی گفت :

-بفرمایید

برای آخرین بار نگاهی به الهه انداختم و درو باز کردم و وارد اتاقش شدم .

عصبی و اخمو در حال نوشتن اطلاعاتی توی پرونده یکی از بیمارا بود که

درو بستم و بهش گفتم :

-سلام

دست از نوشتن برداشت و تنها چشماشو به سمت بالا حرکت داد و بهم

خیره شد...

از کار دیروزم ناراحت نبودم... اما یه حسی وادارم می کردم *س*تقیم بهش

خیره نشم به خصوص که

قرار بود چیزی رو جلوش بذارم که واقعا بد بود... اما همه چیز بر می گشت به

آبروم و حیثیتم

دست توی جیب رو پوشم بردم و همزمان با در آوردن مدارک به سمت

میزش رفتم و مقابل میزش

ایستادم

اول نامه پزشکی قانونی رو جلوش گذاشتم و با نهایت سختی و در حالی که

رنگ به روم نمونده

بود از خجالت .. اما محکم گفتم :

-من با دکتر کلهر رابطه ای ندارم... می دونم که زن داره... هیچیم بین ما

نیست... تمام حرفایی هم

که شنیدید... تنها خیال پردازیهایی که آدم سسته که توی زندگیش هر هدفی داره
 جز عزت و
 احترام... من با ایشون هیچ رابطه ای نداشتم که حالا دو دستی بهش بچسم و
 بگم که چیکار کنه... که
 کاری باهاش نداشته باشم
 نامه رو با احتیاط توسط انگشت اشاره ام باز به سمتش هل دادم و گفتم:
 - پزشکی قانونی هم تایید می کنه که من با ایشون نبودم که بخوام عین
 بختک بهش بچسم و
 مرتب ازش باج بگیرم... چون مطمئنم که دختره *ه* *ر* زه ای نیستم که شما اون
 انگا رو بهم چسبوندی...

اما اگه براتون سواله که چرا انقدر راحت جلومو می گیره و گاهی حرفای بی
 ربط می زنه.. جوابش
 اینجاست ..
 شناسنامه ای که توی دستم مونده بودو به طرفش گرفتم و گفتم:
 - بگیدیش.. صفحه دومشو باز کنید.. توش یه تاریخ عقد وجود داره و یه
 تاریخ طلاق... اسم کسایی رو
 هم که اونجا می بینید.... هر دو تا هم براتون آشناست

عصبي بهم خيره بود و منم دست دراز کرده مقابلش ايستاده بودم
دوباره اون بغض سرکش داشت به سراغم مي اومد... که بلاخره به حرف
اومد:

-نيازي نيست درباره زندگي خصوصيت به من جواب پس بدې
جالب بود که ديگه ازش نمي ترسيديم
-اما اين شما بودي که همين ديروز از زندگي خصوصي و رابطه هام ... ازم
سوال مي پرسيدي

!!!نپرسيديد؟

عصبي چند لحظه اي بهم خيره شد بعد سر شو انداخت پايين و نفسش شو
بيرون دادو دوباره مشغول
نوشتن شد و بهم گفت :
-فروزش مي توني بري
حرصم گرفت ..چشمامو با عصبانيت بستم و باز کردم و بدون فکر کردن به
عواقبش گفتم :

-شما به من يه عذرخواهي بدهکاري
با پوزخند سرشو بالا آورد و پرسيد:
-بابت ؟

با خشم شناسنامه رو باز کردم و صفحه دومو مقابل گذاشتم و گفتم :
-بابت توهيني که به من کرديد
فکش منقبض شد و خيره نگاهم کرد..و گفت :

- خانوم دکتر فروزش در زندگی گذشته اتون هر چي که بوده و هر چي که گذشته به خودتون و شاید به اطرافیانتون مربوط و محدود میشه
رفتاري که ازتون .. توي محیط کاري اینجا دیدم اصلا حرفه اي و شایسته این محیط نبود .. وظیفه
ام ایجاب مي کرد که بهتون تذکر بدم که یادتون نره که کجایید و چه وظایفی دارید
در ثاني من یادم نمیاد بهتون انگي چسبونده باشم که امروز با مدرک پاشدي اومدي اینجا...
تو همون رابطه استادي و شاگردیمونم انقدر دستگیرم شده که بدونم آگه شاگردی به اسم
فروزش دارم .. آگه حرفی بهم بزنه ... راسته یا دروغ ..

هنوز وجودم پر از خشم بود و نمی تونستم بدون جواب دادن اتاقتشو ترک کنم :

-دکتر شما تمام اون حرفاي ديروزو بخاطر دکتر اقبالي بهم چسبونديد
ابروهاش رو با تعجب بالا داد و نگاهم کرد و گفت :
-دکتر اقبالي چه ربطی به تو داره ؟

نگاهموازش گرفتم و به گوشه میزش خیره شدم و گفتم :

-همون ربطی رو داره که به شما اجازه می ده درباره ام هر نوع فکری کنید

دوباره عصبی شد:

-فروزش این بحثو تمومش کن

باید تمومش می کردم ..اما نکردم :

-اگه اون چندین ماه پیش یه ک*ث*ا*ف*ت کاری کرده و رفته چرا به خاطر

تهمتایی که بهم زدن ...اون حرفا

رو بهم زدید؟..مگه غیر از اینه که شما هم مثل بقیه فکر کردید اون آدمی که

هیچ وقت معلوم نشد

کیه ... منم؟ منی که حالا چسبیدم به دکتر کلهر !!

عصبانی از روی صندلیش بلند شد و دستاشو به میزش تکیه داد و گفت :

-بدترش نکن ...برو بیرون

دهن خشک شده ام رو به زور اب دهن تری کردم و گفتم :

-شما دیروز به من توهین کردی..حالا راحت برم بیرون؟...اگه مرد بودم

حرفی نبود و می رفتم ...اما

من یه دخترم ...دختری که راحت بهش گفتمی

دیگه داشت قاطعی می کرد سرشو تکونی داد واز پشت میزش اومد بیرون و

مقابلم ایستاد و گفت :

-تو جای من ...وقتی بینی دو تا ادم خیلی راحت باهم برخورد می کنن در

حالی که می دونی

بینشون هیچی نیست ..چه برداشتی می کردی ؟

خیره نگاهش کردم ... شاید باید درباره حرفاش فکر می کردم .. اما خشم و
عصبانیت مانع فکر کردنم
می شد

- اینم برای آخرین بار .. من به تو توهین نکردم .. فقط ازت سوال کردم ... که
اگه همین دیروز فقط می
گفتی نه .. همه چی حل بود .. دیگه نیازی به این همه دم و دستکی که به راه
انداختی نبود

یه دفعه با همون حال عصبییش خم شد و نامه رو از روی میز برداشت و با
پاکتس ضربه ی

محکمی به سینه ام زد و گفت :

- تو اصلا روت شد این نامه برداری و بیاری جلوی من بنذاری ..؟ مثلاً می
خواستی با این نامه چی
رو بهم ثابت کنی ؟

و توی چشم برهم زدنی نامه رو از وسط پاره کرد و انداخت روی میزش و به
سمتم با حالتی تهدید
گونه خم شد و گفت :

- آخرین بارت باشه از این برنامه ها توي اتاق من راه مي ندازي... فکر مي
کني من از داد و بيداد و
اینکارات مي ترسم؟
قطره هاي اشک بي اختياري از گوشه چشمم سُرمي خوردن و مي افتادن
پايين
- از امروز مي ري سر کارت... منم ديگه باهات هيچ کاري ندارم.. ا.. صلا
اگه دلت مي خواد مي توني
قيد تخصص گرفتنتم بزني و بري... اگر مي خواي بموني بمون... فقط ديگه
حق نداري
چنان غرورم داشت لگد مال ميشد که احساس مي کردم يه تریلي چرخ
داره از روم رد ميشه و
من زیر حرفاي موحد داغونه داغون
ادامه حرفاشو يه دفعه قطع کرد... طاقتم داشت تموم ميشد.. با پشت دست
اشکاي روي گونه ام
رو پاک کردم.. اونم قدمي به عقب رفت و چشماشو بست و دستي به گردن و
موهاش کشيد و به
زمين خيره شد
بينيم رو بالا کشيدم و به گريه ام ادامه دادم.... اگر کارم اشتباه بود ولي بايد
حرفام رو مي
زدم... نبايد دست اخر... باز من مي شدم گ*ن*ا*ه*کار:

-بله حق دارید که هر فکری کنید... منم جای شما بودم همین فکرارو می
کردم

سرم رو بلند کردم و با همون چشمای خیس.. خیره به نیم رخ عصبیش گفتم
:

-اما من باید چطور از خودم دفاع کنم...وقتی مردی رو دوست داری که
راحت به خاطر پول یا هر چیز

دیگه ای ولت می کنه و می ره..و برای راحت تر خلاص شدن از دستت
...توی بیمارستان چو می ندازه

که من با اقبالی بودم که بهانه به دست خودش بده که زودتر طلاقم بده.. شما
جای من بودی چی بر

می داشتی و می آوردی که از ابرو و حیثیت از دست رفته ات دفاع کنی..هوم
؟؟؟

هنوز سرش پایین بود...

-منم جای خواهرت..بگو دیگه... به نظرت به ادمایی که از روز اول
میشناختمشون و حالا به چشم

بدکاره بهم نگاه می کنن..می تونستم که با حرفام قانعشون کنم که من با هیچ
کسی نبودم؟ من پاک

پاکم...در حالی که شرعا و قانونا زن مردی بودم که نباید روش اسم مرد می
داشتن !!!

سکوت بدی بود و نمی خواست شکسته بشه

-دکتر من یه ادم بدبختم که تنها گ*ن*ا*هم ..دوست داشتن مردی بود که فکر می کردم دوستم داره ..

.خودمو به خاطر خودم می خواد نه خانواده ام ... شاید پدرم یه اسپز ساده باشه ... شاید مادرم یه

زن خونه دار دهن بین باشه ..اما هر چی که هستن و دارن .. اونقدر بی قید نبودن که منو طوری تربیت

کنن که راحت برم و به هر اشغالی بچسبم ...
حسرت تو وجودم زبونه کشید:

-هرچند... خودشونم به تربیتشون شک کردن ...و مثلا به روم نمایان ...
دستی به زیر چشمم کشیدم ...از اینکه حالا موحد همه چیز رو می
دونست ..حس بدی داشتم

...حسی که شاید به این زودیها خوب و درست نمی شد:

-اگرم در برابر حرفای دیگران ساکت شدم و چیزی نمی گم ...به خاطر
اینکه می دونم بی گ*ن*ا*هم و

حرف زدند برای ادمایی که مدام خودشونو با حرفای دیگران گول می زنن بی
فایده است ...یه جور

گندابه که باهم زدندش بوش بدتر میشه ...

کمی به عقب رفت و دست به سینه به میزش تکیه داد و نگاهی بهم انداخت
و پرسید:

- برای همین خواستی از این بخش بری؟

سرمو پایین انداختم و به این فکر کردم که کاش اصلاً چندین سال پیش
گول حرفای هومنو نمی
خوردم و زنش نمی شد... و در برابر شوخی یوسف که بهم می گفت:

- خر چیش شدی؟

فقط لبخند نمی زدم و کمی منطقی تر برخورد می کردم.. تا روزگاری این
نباشه

یا وقتی که بهم می گفت بیشتر فکر کن و زود جواب نده... با لحن خودش
نمی گفتم که:

- به توجه.. تو سر پیازی یا ته پیاز..؟

تا اونم با جزوه اش با تاسف به بازوم ضربه ای نزنه و جدی نگه که:

- تو فقط احساساتی شدی...

و جواب من بشه:

- حسود

با جواب مثبتم به هومن یوسف هم ازم دور شد... کسی که نمی داشت

هیچ وقت کم

بیارم... چنان ازم دور شد که تبدیل به یه غریبه شد.. غریبه ای که یادم رفت

.. ماهی یکبار وادارم می

کرد که به کوه بریم و یا توی دل سرما زم*س*تون بستنی به خوردم می داد که
 به حساب خودش ادمم
 کرده باشه

چقدر دور شدم از پسری که بی منت جزوه هاشو بهم می دادو می گفت
 ..هر جا که مشکلی
 داشتی ازم بپرس ...

کسی که هومن از وجودش بیزار بود و از من می خواست دیگه باهاش
 حرف نزنم ...

به هر جایی از گذشته قدم می داشتم .. حضوری از هومن و حمایتهاشو نمی
 دیدم .. چه بسا که
 حضور یوسف پررنگتر هم می شد...

کادوی های پنهانی تولدم ... بعد از عقد با هومن که یوسف به هزار مصیبت
 به دستم می رسوند...

یکبار عروسک .. یکبار کتاب ... یکبار هم کیک تولد چرا که فهمیده بود
 اصلا تولدی برای خودم
 نگرفتم .

از حرفهایی که به ناچار به موحد زده بودم حتی نمی تونستم سرم رو بالا
 بیارم ... تازه می فهمیدم

چقدر باید پرو شده باشم که این نامه رو جلوش گذاشته بودم ...
 حالا در باره ام چه فکری می کردی؟... ما من مجبور بودم... چون فکر می
 کردم که مثل بقیه به رابطه
 من و اقبالی شک داره... شایدم یقین داشته باشه
 دکتر اقبالی که با او مدن یک باره و رفتن آئیش تمام زندگیمو زیرو رو
 کرد... همونطور توی افکارم غوطه
 ور بودم بودم که با صدایش به خودم اومدم :
 -هیچ دوست نداشتم این حرفا امروز و اینجا زده بشه... کاش حداقل
 اونقدر عزت نفس و اعتماد به
 خودت داشتی که جلوی من مرد.... با این چیزا از خودت دفاع نکنی
 چه کار بدی کرده بودم و به عمقش پی برده بودم... حالم بد شده بود و دیگه
 نمی توانستم روی
 پاهام با ایستم.. چند قدمی عقب عقب رفتم و به کُندی بر روی صندلی اتاقتش
 نشستم... دیگه هیچی
 برای دفاع از خودم نداشتم
 نفسش رو پر صدا بیرون داد و اروم به طرف اومد و درست روی صندلی
 کناریم نشست.. نگاهش
 نکردم... خم شد و ارنجها شوروی زانو گذاشت و دستاشو در هم گره کرد و
 خیره به دستاش گفت :

- هیچ وقت برای دفاع از خودت ، شخصیتت زیر سوال نبر... بعضی چیزها به همین راحتی به دست نیومدن که با یه فکر نسنجیده به راحتی از دستشون بدی

حالا به نیم رخم نگاه می کرد و من هنوز به زمین چشم دوخته بودم ...

- توی دوره دانشجویم خیلی کارا کردم و خیلی چیزها دیدم ... مطمئنم اشتباهاتی داشتم .. خطاهایی هم کردم .. به بیراهه هم رفتم ... توی دروسم افتادم ... حماقتهایی هم داشتم که هنوزم که هنوزه نتونستم جبرانشون کنم .

اما تنها چیزی که به قول خودت درست و حسابی انجام دادم ... قضاوت نکردن الکی در باره دیگران بوده ...

من اگه برگردوندمت بخش ... اگه به تقوی رو انداختم که این خودسری تو نادیده بگیره و یه فرصت دیگه بهت بده .. همش برای این بود که به توانایی هات ایمان داشتم ... دلم نمی اومد کسی که می تونه تو کارش بهترین باشه ... به خاطر یه مشت حرف چرت خودشو کنار بکشه ... حداقل جای شکرش باقی بود که انصراف نداده بودی و فقط گم و گور شده بودی

درسته ماجرای اقبالی باعث شد که توی این بخش مشکلاتی به وجود بیاد و حرفایی مطرح

بشه.. اما من به اونایی که اطمینان داشتم هیچ وقت به چشم بد بهشون نگاه نکردم و نمي

کنم... یکی از اونایی که درباره اشون دارم حرف می زنم تویی فروزش جمله آخرش با تحکم گفت... کمی سرم رو بالا اوردم و از گوشه چشم بهش خیره شدم.. نگاهش درست توی چشمام بود

- بدترین اشتباهت می دونی چی بود؟ سکوتت..... همیشه و همه جا سکوت خوب نیست... بعضی

وقتا باید ادم حرف بزنه.. در برابر ناملايمات بایسته.. تا خودشو ثابت کنه... ثابت کنه اونی نیست که

دیگران درباره اش فکر می کنن

اینکه یهو بیبیری و از اینجا دور بشی.. چاره کار نیست!!!!... روش های بهتری برای متقاعد کردن

دیگران وجود داره فروزش... اما خوب بعضیا هم هر چی بهشون بگی نمی فهمن..

که در برابر اون جماعت سکوت کنی بهتره.. اما نه در برابر کسیایی که تحصیل کردن و چند سالی رو

در کنار هم درس خوندید... چون مطمئنا اونقدر روت شناخت دارن که آگه از خودت دفاع درستی کنی

...باورت داشته باشن و باورت کنن

نگاهم رو ازش گرفتم و به نوک کفشام خیره شدم.. حرفاش منطقی

بود.....چند ثانیه ای گذشت

..سکوت بود و سکوت که مسیر حرفو عوض کرد و پرسید:

-سرما خودگیت بهتر شد؟

شاید فهمیده بود چقدر دارم ازش خجالت می کشم و قادر به حرف زدن

نیستم همونطور خیره به

کفشام با صدای گرفته و ارومی گفتم:

-بله

از حالت خم شده اش در اومد و راحت به صندلی تیکه داد و با لبخند

مهربونی گفت:

-پس می تونی امروز سرپا وایستی؟

با تردید برگشتم و نگاهش کردم و باز گفتم:

-بله

با همون لبخند پای راستشوروی پای چپش انداخت و خیره به من گفت:

-خیل خب ... پس برو سر کارت

چند لحظه ای خیره نگاهش کردم..هنوز اون لبخند رو لباس بود که بلاخره

از جام بلند شدم و بدون

حرف به سمت در رفتم که با تن صدایی که معلوم بود توش کمی خنده است
ازم پرسید:

-ساعت چنده فروزش؟

با تعجب برگشتم سمتش و به ساعت روی دیوار اتاقش نگاهي انداخت... و
بعدم به صورت جدیش:

-بازم دیر اومدی... طبق معمول

خیره نگاهش کردم از جاش بلند شد و به سمت میزش رفت و بدون نگاه

کردن به من.. در حال

نشستن روی صندلیش گفت:

-شیفت امشب یادت نره

دهنم تا نیمه باز شد... خودکارشو برداشت و با صدای جدیی اما چشمایی

که می خندید بهم

خیره شد و گفت:

-چییه؟... نکنه... انتظار داری بهت مرخصیم بدم؟

وقتی دید حرفی نمی زنم و با تعجب نگاهش می کنم چشما شو باز و بسته

ای کرد و محکم

گفت:

- برو دیگه ... چرا وایستادی؟

با صدای بلندش تکونی خوردم و به خودم اومدم و با عجله درو باز کردم
ورفتم بیرون و خواستم درو
بیندم که باز بلند گفت :

- فروش؟

با نگرانی ایستادم و به سمتش چرخیدم ... نگاهی به صورتم انداخت
.. معلوم بود خنده اش گرفته
اما بروز نمی داد:

- درو نیند

نگاهی به در و بعد نگاهی به موحد انداخت و با احتیاط درو تا انتها باز
کردم و ایستادم
خیره نگاهم می کرد که دو سه قدمی رو عقب عقب رفتم و با ببخشیدی که
نمی دونم برای چی

گفتم ... با عجله از جلوی چشماش ناپدید شدم و به سمت استیشن رفتم

الهه که دل تو دلش نبود با بیرون اومدن از اتاق موحد به سمتم اومد و با
دیدن چشمای قرمز م
گفت :

- حالتو گرفت .. نه ..؟ .. نگفتم نو

بابا این دیوانه است .. روانیه ... من نمی دونم چرا اینو گذاشتن این بخش
... اصلا اخلاق که نداره

هیچ... هیچیم سرش نمیشه ...

یک ریز داشت پشت سرش بد می گفت و بهش برچسب می چسبوند که به
خنده افتادم و گفتم :

-اخلاقو که باهات پایه ام ..اما اینکه چیزی حالیش نیست و نه ...

دستاشو توی جیب روپوش کرد و به چشماش حرکتی داد و گفت :

-خوب حالا...چون که چیزی بارشه که نباید با ما اینطوری رفتار کنه ..حالا

چرا می خندی؟نکنه

خل شدی از دستش ؟

به سمت پرستاری که پشت استیش ایستاده بود برگشتم و گفتم :

-دکتر کاظمی هنوز نیومدن ؟

-نه ..

-پس لطفا پرونده خانوم سماوی رو بهم بدید

پرستار برگشت تا پرونده رو بده که الهه دستشو رو شونه ام گذاشت و وادارم

کرد به سمتش

بچرخم

-حالا سر چی حالتو گرفته ..که نشستی پا به پاش گریه کردی ؟

پرستار پرونده رو مقابلم گذاشت و من با برداشتتش به راه افتادم .. الهه با عجله به دنبالم اومد و گفت :

-براي قضيه ديروز؟

پرونده رو تو دستم جا به جا کردم و گفتم :

-الهه فکر کنم دم در کارت داشتنا

یه لحظه سر جاش ایستاد و گفت :

-با من؟...کي؟

وایستادم و به سمتش چرخیدم و با شیطنت گفتم :

-نمي دونم ... یه اقاي خيلي خوشتيبي بود... اومدني يادم رفت بهت بگم

...بنده خدا فکر کنم یه دو

ساعتي هست که زیر پاشهاس علف سبز شده

با تردید نگاهی بهم کرد و پرسید:

-شوخي مي کني؟

شونه هامو بالا انداختم و گفتم :

-خود داني ... من جاي تو بودم معطل نمي کردم

وجودم پر از خنده شده بود... یه حس خوب تمام وجودمو فرا گرفته

بود..حسي که بهم امنيت و

ارامش مي داد...

حسی که از طریق موحد بداخلاق... به روح و روانم تزریق شده بود... حسی
 که منو داشت بر می
 گردوند به خودم... حسی که داشت یادم می نداشت که آگه دنیا هم باهات بد
 باشه.. اما باز این خود تو
 هستی که می تونی با اراده ات تغییرش بدی و به نفعت ازش کامی بگیری
 چند قدمی عقب رفت و با تهدید گفت :
 -وای با حالت دروغ گفته باشی
 با گوشه پرونده به شوخی گونه ام رو خاروندم و گفتم :
 -عزیزم .. ساعت گذشته .. خوب ممکنه رفته باشه ... این که دیگه دست من
 نیست ... اما هر وقت
 ماهی رو از اب بگیری تازه است ... شایدم نرفته باشه ...
 و برای تاکید و اذیت بیشترش گفتم :
 -الهه خیلی خوش قیافه بود...
 با اینکه هنوز تو چشمش موجی از تردید و شک رو داشت سری تکون داد
 و با عجله به انتهای
 سالن پرواز کرد..
 به حرکتش خندیدم و برگشتم و با خنده شونه هامو بالا انداخت و خطاب
 بهش گفتم :
 -تا تو باشی که انقدر فضولی نکنی

و با همان خنده رفتم توي اتاق بیمار

وارد رست که شدم از خستگی در حال سقوط بودم... به اولین صندلي که
 رسیدم به سمت خودم
 کشیدمش و روش نشستم. و دستي به چشماي تب دارم کشیدم...
 الهه اونطرف تر در حالي که از قضیه صبح... حسابي از دستم شاكي بود
 پشت بهم کرده بود و با
 گوشيش ور مي رفت...
 لبخندي زدم و از جام بلند شدم تا گوشيم رو از کیفم در بیارم...
 وقتي دوباره سر جام نشستم... به پیام رسیده شده از طرف یوسف
 لبخندي زدم و سریع
 بازشون کردم
 "-کارت کي تموم میشه؟"
 پیام بعدیشو باز کردم:
 "-زغنبوت نگو که گوشي همراست نیست"
 بعدي رو با خنده باز کردم:

"نکنه مُردی و ما از دستت راحت شدیم که جواب نمي دي؟"

خنده ام بیشتر شد :

"آوا..آوا..آوا"

خندیدم و با خودم گفتم ..:

-دیوونه گروه کر راه انداخته

"-تا یه ساعت دیگه جواب ندی خودم پا میشم میام اونجاها"

-اره ارواح عمه ات ... تو پول در آوردنو ول می کنی بیای پی من

و همزمان شماره اشو گرفتم که سریع با صدای شوخش جوابمو داد:

-فعلا قادر به پاسخگویی نیستم ... اما اگه زغنبوت باشه یه نیم ساعتی وقت

دارم

با خنده بهش گفتم :

-سلام

-سلام و درد .. کجایی تو دختر؟ ... داشتم کم کم به فکر سنگ قبرت می

افتادم ... البته دور از جونما

-خوب گل و خرما هم سفارش می دادی؟

-نه دیگه اون موقع خوشبخت میشد .. کجایی؟ چرا جواب نمی دادی ؟

راحت تر به صندلی تکیه دادم و گفتم :

-کجا می خواهی باشم .؟. بیمارستان .. از صبح گوشیم تو کیفم بوده تازه

پیاماتو دیدم

-کی میای شرکتتم ؟

-امروز نمی تونم

سکوت کرد و به دفعه گفت :

-برای چی؟

-شیفت شبم باید بمونم

به خنده افتاد و گفت :

-دو شیفته کار می کنی؟

الهه که به مکالمه ام شک کرده بود کمی به طرفم برگشته بود و با دقت به

حرفام گوش می داد

-نه بابا... تو فکر کن چقدر جون دارم که دو شیفتهم و ایستم... جریمه دیر

اومدنم به بیمارستانه

به خنده افتاد و با صدای پر خنده اش گفت :

-کی جریمه ات کرده که خودم پیام درستش کنم؟

دوست نداشتم الهه زیاد فضولی کنه... از جام بلند شدم و به سمت پنجره

توی راهرو رفتم و گفتم :

-دکتر موحد

خنده اش یهو قطع شد و گفت :

-نه دیگه حتما به چیزی می دونسته که جریمه ات کرده... جوون مادرت

منو با اون در ننداز

خندیدم.. با اینکه موحدو دوست داشت.. کم از دستش نکشیده بود...

چه خوب بود که یوسف بود.. حال و هوامو همیشه عوض مي کرد
 -خوب ديگهمجبورم يه روز ديگه بيام ...
 -اشکالي نداره هر وقت که دلت خواست بيا
 بينيمو کمي بالا کشيدم و گفتم :
 -من که باورم نمیشه تو شرکت داشته باشي
 -چرا؟ دُم دارم يا شاخ ؟
 لب پايينمو گازي گرفتم و گفتم :
 -هيچ کدوم .. تو تخصص داري...چيزي که عمرا ولس کني ..فکر کن
 يوسف سلحشور که عاشقه
 قلبه بره پشت ميز بشينه و دو سه تا چهارتا کنه
 -اوه دختر .. داري خيلي بزرگش مي کني ...حالا ناهار خوردي ؟
 پوفي کردم و گفتم :
 -نه
 -پس پير بيا پايين تا سرد نشده ...برات پیتزا گرفتم
 با تعجب گوشي رو از خودم دور کردم و بهش نگاهی انداختم و دوباره به
 گوشم نزديک کردم و ازش
 پرسيدم :
 -کجايي يوسف ؟
 یکم لحنش به شوخي تند شد:

- سر قبرت... جلوي بیمارستان توي ماشینم دیگه

- خوبی تو...؟ مگه شرکتت نیستی؟

خنده ای کرد و گفت :

- وقت داری یه ربعی بیای پایین؟

با همان حالت تعجب سری تکون دادم و گفتم :

- الان میام

با اینکه باورم نمی شد این پسره خل اومده باشه بیمارستان.. اما با سرعت

رفتم پایین.. جلوي

بیمارستان نگاهي به اطراف انداختم اما اثری از ماشینش نبود که با خودم گفتم

:

- اینم از تلافی سرکار گذاشتن مردم...

به یاد الهه لبخندی زدم و خواستم برگردم که گوشیم زنگ خورد...

- یعنی تو با اون چشمای وزغت منو نمی بینی آوا؟

- کجایی یوسف؟

- همونجایی که وایستای به راست بچرخ

به راست چرخیدم :

- حالا یه بیست قدمی حرکت کن و بیا سمت اون درخت بی خودی که

هیچی نداره.. و دقیقاً عین

خودته

وقتي به درخت رسيدم با بي حوصلگي گفتم :

-يوسف بازيم نده...كجايي تو؟

-اگه به ماشين خوشگل جديدم يه نگاهي بندازي جمالت به جمال زيبام

روشن ميشه

به ماشين جلوي پاهام نگاهي انداختم كه شيشه اش پايين اومد..يوسف با

خنده در حالي كه

گوشيش هنوز دم گوشش بود از همون طريق گفت :

-تو رو خدا عين اين نديد بديدا به من و ماشينم نگاه نکن...مي ترسم

چشمات اونقدر شور باشه كه

منو بفرستي اون دنيا

خم شد و در جلور و برام باز كرد

...از جوب اب پرديم و سوار شدم و نگاهي به ماشينش انداختم و گفتم :

-بابا تو كه انقدر وضعت خوبه ..يه نگاهي به ما بكن و دست مارو هم بگير

با خنده دستشو به سمتم دراز كرد..سوالي نگاهش كرد كه گفت :

-اي بابا چرا اينطوري نگاه مي كني ..خودت گفتي دستتو بگيرم ديگه

خنده اي كردم و گفتم :

-دیوونه .. اینجا چیکار می کنی ؟

برگشت و دو جعبه پیتزارو از صندلی عقب برداشت و گفت :

-اودم دوستم رو بینم .. عیبی داره ؟

..بی تعارف جعبه رویی رو برداشتم و درشو باز کردم و بدون سس زدن

اولین تکه اشو توی دهنم

گذاشتم و با همون دهن پر گفتم :

-نه اتفاقا کار خیلی خوبی کردی ..همیشه از اینکارا بکن ..

و با چشمکی ادامه دادم :

-البته همیشه با خوراکی

جعبه خودشو روی پاهاش گذاشت و مشغول سس ریختن روش شد و

گفت :

-اگه اینجا راحت نیستی می خوای برم به جای دیگه ؟

-نه ..مشکلی نیست ...

کمی خم شد و به نمای بیمارستان نگاهی انداخت و گفت :

-نه بدم نیست ... با کلاسه

همزمان با برداشتن تکه بعدی گفتم :

-اره .. خیلی خوبه .. من که دوسش دارم

برخلاف من که اهمیتی به مرتب و اروم خوردن نمی دادم . یوسف . با

طمئنانینه و آرامش تکه ها رو

گاز می زد و با خنده به خوردنم نگاه می کرد که گفتم :

-اونظوری نگاهم نکن .. از صبح هیچی نخوردم ...

-سرما خوردگیت چطوره؟

-بهتره...سلام بهت می رسونه

خندید و همونطور که می خوردیم یه دفعه گفت:

-هیچ می دونستی..از اون موقع ها صورتت با نمک تر شده

من که حرفش رو به پای تمسخر گذاشته بودم با خنده گفتم:

-مگه اینکه تو ازم تعریف کنی...و مثل خاله سوسکه قوربون دست و پای

بلوریم بری

به خنده افتاد و چیزی نگفت و منم بی تفاوت آخرین تکه رو توی دهنم جا

دادم

-بهتره برای خراشای روی صورت به یه دکتر سر بزنی..

با دستمال دور دهنم رو تمیز کردم و گفتم:

-کم کم خوب میشه

-یه وقت رو صورتت نمونه؟

متوجه لحن و تن صدای نگرانش نبودم و بی خیال جوابشو می دادم:

-حالا نه اینکه خیلی کشته و مرده دارم...که بخوام به خودمم برسیم؟

با لبخند محسوس صورتمو از نظر گذروند و نفسشوی بیرون داد و جعبه

پیتزای نصفه نیمه اشو

..روي صندلي عقب گذاشت و گفت :

- حيفه صورتت از ريخت و قيافه بيفته

-ول کن تورو جدت... موحد که مدام قرص شيفت صبح و شب مي خوره

..هر بارم که منو مي بينه

يه شيفت بي منت بهم تقديم مي کنه .. حالا من کي وقت کنم برم پيش دکتر

...؟هوم؟

دستمو بالا اوردم و به ساعت نگاهی انداختم و بهش گفتم :

-من برم ..مي ترسم باز موحد منو بينه که جيم شدم اونوقت بهم بگه تشک

و بالشتتو بردار و کلا

بيا تو بیمارستان م*س*تقر شو

خنده اي کرد و بهم خيره موند

درو باز کردم و پياده شدم و گفتم :

-ممنون واقعا عالي بود... حسابي چسبيد

لبخندي زد و گفت :

-خواهش

خواستم چيز ديگه اي بهش بگم که ديدم داره خيره به جايي نگاه مي کنه

جهت ديدشو تعقيب کردم و به جلوي در بیمارستان رسيدم ...

هومن خيره به من و يوسف ..با کت و شلواري خوش دوخت بي حرکت

ايستاده بود...

دست به در.... به نگاه موندو هومن به یوسف رونظاره مي کردم که
یوسف بدون اینکه نگاه از
هومن بگیره بهم گفت :

-جان تو الان یه پاره اجر گیرش بیاد پرت مي کنه سمتم
نگاهمو از هومن گرفتم و به نیم رخ یوسف که محو هومن شده بود خیره
شدم و گفتم :

-مثل اینکه هنوز قبول نکردي من و اون با هم نیستیم ؟
اینبار با گوشه چشم نگاهي بهم انداخت و لبخند قشنگي زد و گفت :
-عزیزم اینو به من نگو.. به اوني بگو که داره خون خونشو مي خوره
به شیطنتش لبخندي زدم و گفتم :

-توام که بدت نمیاد

زد زیر خنده و گفت :

-خدا وکیلتي توم عروسیه

سر مو پایین انداختم و خندیدم و بهش گفتم :

-بسه مي ترسم امشبي رو سخته ناقص بز نه

خنده اش یهو قطع شد و جدي بهم گفت :

- وقتي چيزي بينتون نيست .. غلط مي كنه كه بخواد سكتنه بزنه .. از همه مهمتر ... غلط مي كنه كه اونجا وايستاده و زوم كنه رو ما دوباره با خشم به هومن خيره شد كه فهميدم اگه دو دقيقه ديگه اينجا وايسته .. يه مشكل جدي به وجود مي ياره

- خواهش مي كنم يوسف .. ولش كن ... من با هاش كاري ندارم .. ولش كردم ... از توام مي خوام بي خيالش شي

كلافه دستي به چونه اش كشيد و گفت :

- تو رو نمي دونم .. اما من ميل عجيبی براي پايين آوردن فلكش دارم با ترس به يوسف كه چشم از هومن بر نمي داشت خيره شدم و با نگراني گفتم :

- يوسف .. خواهش مي كنم باديدن نگرانيم .. دستاشو از روي فرمون برداشت و كمی بالا برد و گفت :

- خيل خب .. جوش اين احمقو نزن ... من ديگه برم ...

سريع درو بستم و قدمي به عقب رفتم كه شيشه رو پايين داد و اشاره كرد كه جلوتر برم

اول نگاهی به هومن كه حالا دست تو جيب شلوارش كرده بود و نگاه از هومن بر نمي داشت انداختم

و بعد به سمت يوسف رفتم

-اگه کوچکترین ازاري بهت رسوند باید بهم بگي وگرنه خودت مي دوني که قاطي کنم ..دیگه خدا
رم بنده نیستم
براي اینکه زودتر ردش کنم تند تند گفتم :

-باشه .. باشه ... الان که چیزی نگفته .. تو برو... اگه کاري کرد بهت مي گم
دنده رو جا به جا کرد و گفت :

-اره جون عمه ات این باشه ها رو به کسی بگو که تورو شناسه ...
دوباره نگاهش رو هومن بود:

- نه ... از تو دیگي براي من نمي جوشه ... باید خودم يه کاري کنم
... اینطوري دلم خنک نمیشه

مي دونستم تمام حرصش براي منیه که بي رحمانه توسط هومن دور افتاده
شده بودم ..

با بوقی که زد خداحافظي کرد و به راه افتاد و منم با تکون دستی به سمت در
ورودي بیمارستان

رفتم و از کنار هومن گذشتم که به دنبالم راه افتاد و با پوزخند گفت :

-نگفته بودي برگشته ؟

جوابشو ندادم و دستامو توي جیب روپوشم فرو بردم که ول نکرد و گفت :

- نبایدم بگي... دوست فابریک خانومه .. برای چیه به بقیه بگي؟
 نفسم با حرص بیرون دادم و اون رفت رو اعصابم :
 - الان که برگشته باید رو ابرا باشي .. نه ؟
 با انزجار سر جام ایستادم و به سمتش برگشتم و با صدایی تقریباً عصبی و
 ارومی گفتم :
 -اره .. خیلی خیلی خوشحالم که برگشته ...
 به صورتم خیره موند و گفت :
 -از اولم اونو می خواستی
 عصبی پوزخندی زدم و دست به سینه شدم و گفتم :
 - الان حرص خوردنت برای چیه ؟ می خوای خودتو از چي خلاص کنی که
 این حرفا رو بهم می زنی ؟
 سکوت کرد و جوابم رو نداد و گفتم :
 - من که یه اشغال ه *ر*زه ام ... دیگه برای چي انقدر خودتو اذیت می کنی
 ؟ تو که یه زن خوب و
 خونواده دار و پولدار می خواستی که گیر آوردی !!! دیگه چي می خوای ؟
 نابود شدنمو ؟ از اینجا رفتنمو ؟ چي ؟

بازم سکوتی که معلوم بود داره به زور نگهش می داره
 ابرو هام با تمسخر بالا انداختم و گفتم :

- تو که داشتی می رفتی بیرون... نکنه دلت برای صنم جون تنگ شده که
افتادی دنبال...؟ اخ اخ
نیای دنبالما.. یهو یکی میبینه بهت برچسب می زنه ..
اونوقت برای صنم جوتتم بد میشه... تو که نمی خوای این رابطه عاشقانه و
رمانتیک که به این
زیبایی شکل گرفته رو با افتادن به دنبالم خراب کنی...؟ هوم؟ افرین پسر
خوب.. برو به زندگیت بچسب
... برو و انقدر خرمگس نباش
با اینکه از این حرفا و بدو بیراهایی که بهش می گفتم سیر نمیشدم و وجودم
غرق خشم و کینه
بود اما ترجیح دادم دیگه ولش کنم و برم دنبال کار خودم ...
نبا ید بیش از این اعصابمو براش خرد می کردم..... ازش رو گرفتم و
خواستم برم که بلاخره حرف
دلشوزد:
-یوسف تو رو برای سرگرمی چند روزه اش می خواو
نتونستم خنده عصیمو کنترل کنم وزدم زیر خنده.. طوری که باعث شد
چند نفری که نزدیک به ما
بودن بهمون خیره بشن :
- چه بهتر.... اونم یکی مثل تو... مگه توام منو برای همین سرگرمی...
سال دنبال خودت

نکشوندي؟

عصبي شد و با حرص سرشو پايين انداخت که محکم و جدي گفتم:

- يوسف اونقدر مرد هست که آگه واقعا منو براي همون چند روز بخواد

.... بي رودر بايستي بهم مي

گه اوا براي چند روز مي خوامت .. نه اينکه مثل تو بازيم بده و بعدم بي حثيتم

کنه

ديگه زبونش بند اومده بود

قدمي بهش نزديک شدم ... نمي خواستم شکست خورده به نظر بيام ... نمي

خواستم فکر کنه که

تونسته نابودم کنه:

- صبحم بهت گفتم .. تکليف خونه روزودتر روشن کن ... ديگه ام برام مهم

نیست .. چرا اينکارارو باهام

کردي ... چون شخصيتت برام پوچ شده ...

در ضمن بهتره از اين به بعدم ... دو تامون مثل دوتا همکار باهم برخورد

کنيم ...

نه بيشر نه کمتر ...

در پايان حرفام هم با پوزخند مسخر اميزي سرتاپاشو براندازي کردم و

خواستم برم که چيزي يادم

افتاد و برگشتم و بهش گفتم:

- را ستي ... جلوي من ديگه حق نداري در باره بهترين دو ستم حرف بي ربط

بزني ... مي دوني که

درباره کي حرف مي زنم...؟

ابروهامو با بدجنسي بالا انداختم و لبخندي گفتم :
 -منظورم يوسفه... يوسف همون پسره ايکبيري که همش بهش مي گفتم
 پول نديده... تازه به دوران
 رسيده... هيچي بارش نيست... الحمدال اسامي نابي که براش گذاشته بودي
 رو که خوب يادته
 ...جهت اطلاع يادآوريشون کردم که بدوني دارم درباره کي حرف مي زنم
 توي چشمام با کينه خيره شد و بعد از چند ثانيه اي که معلوم بود سعي در
 اروم کردن خودش
 داره گفت ::
 -فقط اميدوارم روزي که ازش ضربه خوردي و نابودت کرد... همينطور ي
 بازم ازش تعريف و حمايت
 کني
 خيره بهش لبخندي زدم که با حرص بهم پشت کرد و به سمت در ورودي
 بیمارستان به راه افتاد
 مي دونستم داره مي سوزه.. مي دونستم که چون دستش به جايي بند نيست
 تا مي تونه حرص

می خوره... برای همینم داشت دلم خنک میشد... برای تمام اون لحظه هایی
 که با بی معرفتی بعد از
 امضای طلاق.. منو جلوی محضر رها کرد و رفت.. برای تمام اون ساعتی که
 به چشمم خون بود و به
 چشمم اشک.. اما هنوز بسش نبود و دلم می خواست.. تلافی تمام اون لحظه
 های تلخ رو سرش در
 بیارم..

کتاب بعدی رو هم تمیز کردم و توی قفسه بالا جا دادم
 هنوز چندتا کتاب دیگه مونده بود برگشتم و به دور و برم نگاهی انداختم و با
 خستگی پارچه توی
 دستم رو روی چند کتاب باقی مونده روی زمین رها کردم و به سمت اسپزخونه
 رفتم... بالاخره بعد از
 چندین روز موفق شده بودم اسباب و اثاثیه امو جا به جا کنم و شکل و شمایل
 به خونه کوچیکم
 بدم...

از توی کابینت لیوانی برداشتم و مشغول ریختن چایی شدم.. بعد از این همه
 کار اونم توی یه روز
 تعطیل به شدت می چسبید
 خوبی این خونه این بود که هرچند نقلی و کوچیک بود اما شیک و تر و تمیز
 بود... عاشق شومینه

کوچیک گنج دیوارش شده بودم ...
 شومینه ای که منو از دست بخاری راحت کرده بود ..
 بعد از اون روز و رفتن یوسف ... تنها تلفنی چند باری باهم حرف زده بودیم
 که به خاطر کار زیاد من و
 اون مدت زمان این مکالمه ها هم به یک دقیقه نمی رسید...
 حتی وقت نکرده بودم به شرکتش هم سری بزنم ... جالب این بود که اونم
 دیگه هیچ اصراری به
 رفتنم نکرد...

هرچند آگه وقت داشتتم حتما می رفتم ... به سمت شومینه رفتم و روی
 صندلی راک کلاسیکم که
 تنها منبع آرامشم در این چند وقت گذشته بود نشستم و دستهام رو به دور لیوان
 قاب گرفتم .. بخار
 بیرون اومده از چای حس خوبی رو بهم می داد...
 به تلفن خونه و گوشیم که روی میز کوچیک نزدیک به در قرار داشت نگاهی
 انداختم ... زیادی خونه
 سوت و کور بود... دلم می خواست این روز تعطیل رو بیرون و در کنار
 دوستانی می گذروندم که زمانی

دوستم بودند...دوستاني که خيلي راحت منو از بودن در کنارشون حذف کرده
بودن ...

هرچند صميمت چنداني هم نبود..و هر چه که بود دوستي بود که همراه
هومن برام به وجود اومده
بود...

دختر دير جوشي نبودم..برعکس زود هم با ديگران اخت مي شدم...اما
گوشه گيري اين چند وقته
و محل ندادن به دوستان ... اونها رو هم از من دور کرده بود...واقعيتم اين بود
که بچه هاي بخش هم
ترجیح مي دادن کمتر با من بگردند...مشغوليت کاري و درسي هم باعث شده
بود کمتر به اين فکر

کنم که بايد يه دوست خوب صميمي در کنار خودم داشته باشم ...
خانواده امم .. هم جاي خود دا شتند ... سالي - بار بيشتر نمي دیدم شون
...البته کاش اونها مي

تونستن بيان ...اما نمي اومدن ..سختي راه رو هر بار تحمل نمي کردند و نمي
اومدن ...پدر بيچاره ام
اونقدر درگير کار بود..که حتي وقت سرخاروندن هم نداشت ..مادرم هم گلایه
دوري راه و پا درد تنها
بهانه هاش بودن براي نيومدن ..حمید هم که در صورت نیاز ...من به يادش
مي افتادم ...

عجیب بود که بعد از ریختن پول .. مادرم دوباره همون هفته ای یکبار با هام
 تماس می گرفت ... و من
 دیگه عادت کرده بودم به این نوع رفتارها
 به یاد قدیم و روزهای جمعه هایی افتادم که با هومن هزارتا نقش می
 کشیدیم برای پر کردن تمام
 ساعتاش .. روزهایی که دو تا مون تا نصف روز از خستگی به خواب می رفتیم و
 قید برنامه ریزی هامونو می
 زدیم ... پوزخند زدم و به لیوانم خیره شدم و صندلیمو حرکت دادم .. دلم گرفته
 بود و می خواست با
 کسی حرف بزنم
 دلم به تغییر اساسی می خواست ... به تغییری که منو از این وضعیت خارج
 کنه
 توی افکارم فرو رفته بود که با شنیدن صدای زنگ گوشیم .. با عجله بلند
 شدم و به طرف گوشیم
 رفتم و با دیدن اسم یوسف چنان خوشحالی وجودمو فرا گرفته که زود تما سو
 برقرار کردم و گفتم :
 -سلام
 چقدر دو ست دا شتم توی این تنهایی و سکوت ... تنها به صدای اشنا رو
 بشنوم ... و چه خوب بود که
 این صدا ... متعلق به یوسف بود

-وای ببخشید مثل اینکه اشتباه تماس گرفتم .. شرمنده
هیچ وقت این رگ موزی گری و شیطنتش از کار نمی افتاد
-یوسف !!!

- نه .. نه درست گرفتم .. داغ نکن
لبخندی زدم و با نامردی گفتم :
-تو خواب نداری؟
-تو خواب بودی مگه؟ ساعت چنده؟
-والا شما شرکت داری.. با اون اتاق مخفی و اون تا نانا... منم با شم کله
صبحی پا میشم و
مزاحم مردم میشم
-منو باش که می خواستم بهت لطف کنم .. کله صبحی چیه دختر؟ ساعت
ست ...

قلپی از چایمو خوردم و با گله ازش پرسیدم :
-کجایی که خبری ازت نیست ؟
تن صداس ذوق زده شد:
-نگووو... دلت برام تنگ شده ؟
-من ..؟ عمرا...
خنده ای کرد و با پرویی گفت :

- نه معلومه که دلت برام تنگ شده... منم که نمي تونم دل کسي رو بشکنم
 ...کوه احساسم آخه .

با قلب ديگه چاييم گفتم :

-مي دونم احساس جان

-افرين حالا که مي دوني...براي شب يه شام دو نفره با کلاس درست کن
 تا از دوريم نمردی پیام
 و بهت سر بزوم
 چشمامو با حرص و خنده گشاد کردم و گفتم :

-امر ديگه ؟

-از اون سالادي مخصوصتم يادت نره ..غذاي چينيتم تا يادم ميا دبدک
 نبوده...اما من فسنگونو بيشتتر

ترجیح مي دم ..البته نمي خوام به زحمت بيفتي ..ولي خيلي وقته زرشک پلو
 با مرغم
 نخوردم...مديوني فکر کني دارم بهت دستور غذا مي دما

-اهان؟ خوب ديگه ؟

-نوشابه که ضرر داره ..همون دوغ خونگي خوبه ...از اونايي که کلي توش
 سبزيهاي خشک شده اجق
 وجق مي ريزي
 با خنده لبامو با زبونم تر کردم و اون دستور بعديشو صادر کرد:

- می دونم شبهه ها... ولی دسرم باشه .. چیزی از کمالات کم نمیشه
سری تکون دادم و گفتم :

- بیچاره زنت

- وا.. چرا بیچاره ... اتفاقا... خوشبختترین ادمه روی زمینه .. باور کن
خنده ای کردم و اون گفت :

- هنوز یه دو سه ساعتی وقت داری که کپه اتو بذاری... بعدش می تونی بلند

شی و بیفتی پی

تدارکات شام ...

- اونوقت تو این وسط چیکار می کنی ؟

- من ؟

- بله .. شما

- عزیزم کار مهمتر از اینکه بیام و طعم غذاها تو تست کنم و بهت افلین

افلین بگم

با خنده ادامه داده :

- این افلین افلینا رو تازگیا از این دخترای سوسول اطرافم یاد گرفتم ... البته

چندتا دیگه هم هست

که بعدا برات رونمایی می کنم

خندیدم و بعد از چند ثانیه ای جدی گفتم :

- شام امشب مهمون من .. همون رستوران همیشگی... هستی ؟

لیوانو روی میز گذاشتم و با خستگی گفتم :

- بیا یه چیزی درست می کنم

- نه ... کل هفته سر کاری.. نمی خواد به خودت زحمت بدی

- لازم نکرده مهربون بشی... شاید فسنجون و مرغ پیدا نشه .. اما یه نون و

پنیر ساده گیرت میاد

با خوشحالی گفتم :

- مرگ من

با خنده گفتم :

- مرگ تو

- خیل خوب .. پس ساعت آماده باش که پیام و باهم بریم همون رستوران

کوتاه بیا نبود.. پس اصرار نکردم و با گفتن باشه ای دعوتشو قبول کردم

توی همون رستوران همیشگی رو به روی هم نشسته بودیم .. فضای رستوران

کمی تغییر کرده

بود... و با اون چیزی که توی ذهن دو تا مون ثبت شده بود .. کلی فرق کرده

بود...

- می اومدی خونه گشنه نمی موندی که مجبور کردی بیایم رستوران ؟

خیره به من ..لبخندي خسته اي زد و گفت :

- حالا وقت زياده

شونه هامو بالا انداختم و چيزي نگفتم كه غذاهامونو آوردن
برخلاف صبح كه اونقدر سنگول بود كمی گرفته و خسته به نظر مي رسيد
قاشق و چنگالمو برداشتم و گفتم :

-والا من از صبح دارم اثاث خونه جا به جا مي كنم ..تو چرا خسته اي ؟

با بي ميلي قاشق و چنگالشو برداشت و خيره به بشقابش گفت :

- تازه اسباب كشي كردي ؟

قاشقي از غذا رو توي دهنم گذاشتم و بعد از بلعیدن غذا گفتم :

- يه چند وقتي ميشه

هنوز لب به غذاش نزده بود كه بي مقدمه ازم پرسيد:

- يه سوال ازت بپرسم ؟

لحظه اي نگاهش كردم و گفتم :

- بپرس

با چنگالش گوشت درون بشقابشو جا بجا كرد و گفت :

- اونروز چرا دوست نداشتي با هومن رو درو بشم ؟

خيره به يوسف كه حالا داشت با دقت نگاهم مي كرد لقمه بعديمو قورت

دادم و با پايين گرفتن

سرم به بهانه غذا گفتم :

- خوب محيط بیمارستانه ..نمي خواستم حساسيتي به وجود بيارم

-من كه نمي خواستم دست به يقه شم باهش

سکوت کردم... ناراحت شد و با تردید گفت :

-نکنه هنوز دوشش داري؟

کفري چنگالو توي تکه اي از جوجه ام فرو بردم و گفتم :

--تو فکر کن که چقدر بايد احمق باشم که هنوز اون نامردو دوست داشته

باشم

-اما بعد از رفتنم ..کمم باهاس حرف نزدي؟

موشکافانه نگاهی بهش انداختم و پرسیدم :

-تو نرفته بودي؟

پوفي کرد و با انزجار گفت :

-نمي تونم تحملش کنم

عصبي شدم و با اینکه نمي خواستم باهاس بد حرف بزnm گفتم :

-خوب به توجه؟...این مشکل منه ..ربطي به تو نداره

عصبي چنگال و قاشقشو توي بشقاب رها کرد و ارنجهاشو روي ميز

گذاشت و دستاشو کمي

جلوتر از صورتش توي هم قلاب کرد و با صدای تقریبا عصبي گفت :

-چرا اتفاقا...وقتي يادم مياد ..اون موقع ها..فقط به خاطر يه سلام و احوال

پرسي ساده...مثل اين

لاتا... بلبشوراه می نداخت.. می خوام سر به تنش نباشه... می خوام انقدر

بز نمش که زیر دست و پام

به غلط کردن بیفته و التماسم کنه

هیچ وقت یادم نمی ره که اونروز توی محوطه دانشکده جلوی بچه ها چطور

با ابروم بازی

کرد... چطور حرف منو سر زبونا انداخت

با ناراحتی سرم رو پایین انداختم و اون با عصبانیت گفت :

-وقتی می بینم اون همه ادعای دوست داشتش.. شده کشک.... خونم به

جوش میاد

یادته که چی بهم می گفت ؟

-بس کن یوسف.. گذشته ها گذشته

-برای تو شاید اما برای من نه ...

تو چشماي پر کینه اش خیره شدم :

-وقتی اونر وز و یادم میارم که تو جمع فقط به خاطر دادن به جزوه به تو بهم

گفته بود که دنبال اینم

که زنشو هوایی کنم ..

عصبی حرفشو قطع کرد و به بیرون خیره شد... نگاه ازش بر نمی داشتم

لحظه ای بعد صدایش پر از گلایه شد:

-توهم هيچي نڱفتي...انتظارم ازت اين نبود...

بغض کرده چنگالمو گوشه بشقاب گذاشتم و خيره به وسط ميز گفتم:

-حمایت مي کردم...بدترش مي کرد...دنبال بهانه بود...نمي خواستم اين

فرصتو بهش بدم...جلوم

قسم خورده بود که کاري کنه که تورو از دانشکده بندازن بيرون...من اينو نمي

خواستم يوسف...اون

اونروز مي خواست واکنش منو بينه...فکر مي کرد عاشقتم..دوست دارم

...مي خواست مطمئن

بشم

از کوره در رفت و عصبي تو چشمام خيره شد و گفت:

-با ريختن ابروي من مي خواست به اين نتيجه برسه؟..پس خاک توي اون

سر بي خاصيتش ... که

بدون شناخت اومده بود تورو گرفته بود

عصبي از جام بلند شدم و گفتم:

-خوب مي خواستي شامو کوفتم کني... لااقل توي همون خونه اينکارو مي

کردي..ديگه چرا اين

همه منو اوردي تا اينجا؟...من که ديگه با اون عوضي کاري ندارم...اصلا تو

براي چي انقدر ياد گذشته

ها مي کني؟

بغض کرده با چشمانی که پر اشک شده بودن بهش خیره بودم که اروم از جاش بلند شد .. و عذر خواهانه گفت :

- معذرت می خوام ... اما ازت انتظار نداشتم که اونروز انقدر مسالمت امیز باهاش رفتار کنی
... حداقلش این بود که دلم می خواست بی محلش کنی ... خواهش می کنم بشین

با ناراحتی بهش خیره شدم که دوباره ازم خواهش کرد ... اروم سر جام نشستم و گفتم :

- ما توی یه بیمارستان کار می کنیم .. به اندازه کافی باهاش مشکل دارم ... دیگه نمی خوام بدترش کنم .. در ثانی خودم شرایطمو بهتر درک می کنم و می دونم که باید چیکار کنم به زور لبخندی زد و گفت :

- درست می گی .. حق با توه .. من یکمی تند رفتم .. منو ببخش بغضمو به سختی قورت دادم که جعبه ای از جیب کتش در آورد و مقابلم گذاشت و گفت :

- عروسکت توی ماشینه ... اینم خوشم اومد برات گرفتم وقتی دیدم می خواد جو عوض کنه .. با لبخندی منم سعی کردم همین کارو کنم و با گرفتن جعبه بهش گفتم :

- خوبه همش به یاد من بودی و هی برام گرفتی

راحت به صندلیش تکیه داد و گفت :
 -دوتا تکه وسیله که به یاد بودن نیست دختر

در جعبه رو باز کردم و به دستبند ظریف و قشنگی که به زیبایی روش کار
 شده بود خیره
 شدم... واقعا قشنگ بود
 -این خیلی قشنگه
 -قابل تو رو نداره
 در جعبه رو بستم و به طرفش گرفتم و گفتم :
 -اما نمی توم قبولش کنم
 با ناراحتی پرسید:
 -چرا؟
 -معلومه یوسف .. این خیلی گرونه ... هدیه .. یه چیزی مثل همون عروسکیه
 که گرفتی به این
 همیشه گفت هدیه .. البته برای یه دوست
 -ول کن تو رو خدا... از این اخلاق خرکیت بدم میاد.. من اینو برای تو گرفتم
 -اما یوسف
 -شاید دوسش نداری؟

-چه حرفیه ...خیلیم قشنگه ..فقط

-پس لطف کن دستت کن

-اما

-دستت کن دیگه

می دوستم اگه ردش کنم ..ناراحت میشه ..بالاجبار دروش باز کردم و حین برداشتن دستبند گفتم :

-پس دیگه از اینجیزا برام نگیر

-خیل خب ..حالا تو دستت کن ..کی دیگه از این به بعد می خواد چیزی

برات بگیره ...تفحه

-خوب معلومه تو

خنده ای کرد و گفت :

-سورپرایز اصلی فرداست

با تعجب گفتم :

-فردا؟

خنده شیطنت باری کرد و گفت :

-مطمئنم سورپرایز میشی

-با شوخی گفتم :

-نکنه می خوای یه خونه بزرگ برام بخری؟

با حالت با نمکي قیافه اي به خودش گرفت و گفت :

-انقدر مال پرست نباش بچه

به خنده افتادم و دستبند و توي دستم چرخوندم ... به دستم مي اومد... اينواز

نگاه و برق چشماش

موقع ور رفتن با دستبند مي تونستم بفهم .. فقط مونده بودم که سورپرايز فرداش

چي مي تونست

باشه

با ورود به بخش و دیدن ساعت .. نفسي از سرا سودگي کشيدم و جواب

سلام دو پرستاري رو که

از کنارم مي گذشن رو دادم و براي تعويض لباسم رفتم ...

از اتاق که بيرون اومدم .. گوشيم رو دور گردنم انداختم و براي يه روز پرکار

ديگه آماده شدم .. بخش

نسبتا به چند روز گذشته کمي خلوت تر و ارومتر شده بود.

البته توي اين چند روزه هم کمتر با موحد برخورد داشتم .. و همين که به

موقع به بیمارستان مي

رسيدم جاي شکرش باقي بود که ديگه شيفت شبی ندارم ... برعکس بعضيها

که عاشق شيفت شب

بودن من به شدت بيزار بودم و تمایلي به شب موندن نداشتم

نزدیکای ساعت بود که بعد از سر زدن به چندتا از بیمارا خواستم برای کمی استراحت به

سمت رست برم که در حال گذشتن از استیش اتنا و نیلوفر و رو دیدم که با دو پرستار دیگه در حال بگو و بخند هستند...

به سمتشون رفتم و گفتم :

- همیشه به خوشی و خنده .. به ما هم بگید بخندیم

- خبر نداری؟

شونه ای بالا انداختم و گفتمی :

- خبر چی؟

- دکتر جدید بخش

با تعجب سر تکون دادم و گفتم :

- دکتر جدید بخش ... نه چیزی نشنیده بودم

اتنا با سرخوشی به سمتم چرخید و گفت :

- شاید قراره جای موحد بیاد .. ای خدا یعنی میشه ؟

این حرفش باورم نمیشد برای همین گفتم :

- ول کن تور خدا ... هر کی بیاد و بره موحد عمرا بره .. در ثانی بنده خدا چه

گ*ن*ا*هی کرده که انقدر

ارزوي رفتشو داري؟

-بس کن اوا...هر کي که نخواد تو که بايد بيشتتر بخوای انقدر بهت شيفت

شب مي ده ...

-حالا کي هست اين دکتر که داري براش بال بال مي زني؟

با ذوق ابروهاشو بالا انداخت و گفت :

-حدس بزن

-وا.. خوب چه کاريه ..خودت بگو کيه

با شيطنت چشمکي زد و گفت :

-د نمیشه ديگه ..مزه اش به اينکه حدس بزني ..من خودمم هنوز باورم

نمیشه

عين اين خنگا ازش پرسيدم :

-من ميشناسمش؟

-اي بابا يه ملت ميشناسنش ...منظورم همون بچه هاي دانشکده ان

لبامو تري کردم و گفتم :

-پس از اساتيد اونجاست

-نه

-نه؟

نيلوفر با تعجب از من پرسيد:

-بينم مگه تو از صبح تو بخش نيستي؟

-چرا...نمي بيني همش مي رم اين اتاق و اون اتاق

خنده اي کرد و گفت :

- خوب تقصير خودت نيست .. چشم و گوشت زياد نمي جنبه ... اتفاقا
همين نيم ساعت پيش تو
بخش بود

-اي بابا مي گيد كيه يا برم ؟

پرستار شيطوني كه از بحث ما لذت مي برد روبه من گفت :

-اسمشون دكتر سلحشوره

با شنيدن سلحشور... لحظه اي مخم هنگ كرد و با تعجب بهشون خيره
شدم كه اتنا گفت :

- شنيدم تازه برگشته ... نفله فوقشم گرفته ... از اون قديما جذابتر شده ... ادم
كيف مي كنه باهاش

حرف مي زنه

- شوخي مي كنيد بچه ها؟

نيلوفر كه توي فكر بود با پرونده توي دستش ضربه ارومي به شونه ام زد و
گفت :

- نه ديوونه .. اخيرين بار... كه رفته بود CCU... احتمالا الان اونجا باشه
... موحدم كه ماشال فقط ما ادم

نيستيم .. با اقا همچين خوشه كه انگار برادرشه .. نه اخمي نه تخمي

اتنا چيني به پيشونيش داد و به نيلوفر گفـت :

-خوب بدبخت اون كه عين ما دوره اشو نمي گذرونه ..دكتر بخش شده
ها...گرفتي دكتر ...

نيلوفر خنده اي كرد و گفـت :

-ولي خيلي نازه من كه خيلي دوشش دارم
با ناراحتي و حسي عجيب ...بي حرف ازشون جدا شدم و به سمت CCU به
راه افتادم .. تازه متوجه
سورپرايزش شده بودم ...

اين همه مدت يعني منو بازي داده بود...؟

وارد بخش CCU كه شدم ديدمش بالاسر يكي از مريضا ايستاده بود...از
دستش حسابي عصباني
بودم ..خوب عين ادم مي گفـت مي خوام بپام ..پس حرف از شركت و رها
كردن پزشكي چي بود...؟

به سمتش رفتم و با ناباوري در دو سه قدميش ايستادم ...محو كارش
بود...كه متوجه نگاه سنگينم

شد و برگشت و با لبخند بهم خيره موند

-سورپرايزت اين بود؟

با همون لبخند تخت و دور زد و مقابلم ايستاد و خيلي اروم و موقر گفـت :

-اينجا نه ... بريم بيرون

با عصبانیت خارج شدم و اونم به دنبالم اومد... تمام ناراحتیم از سرکار گذاشتم بود... اخه چه لذتی می برد انقدر منو سرکار می داشت ؟
 .. اتنا و نیلوفر با دیدن یوسف سریع به سمتمون اومدن یوسف ایستاد اما من به راهم ادامه
 دادم .. صدای خنده و حرف زدنا شون و می شنیدم... که پر ستار صدام زد و گفت :

- بیخشید خانوم دکتر .. مریض اتاق ... کمی درد داره .. همیشه بیاید و بهش یه سری بزیند
 سری تکون دادم و همراه پر ستار وارد اتاق شدیم ... کمی بعد پر ستار برای انجام کاری بیرون رفت و
 من با بیمار تنها شدم .. و وضعیتشو چک کردم که کسی از پشت سر گفت :
 - از دستم ناراحت نباش ... توی این یه هفته هم دنبال ریست و راست کردن کارام بودم
 بهش محل ندادم و از مریض چندتا سوال پرسیدم
 که با شیطنت گفت :
 - الان قهری ؟
 خنده ام گرفته بود که گفت :

-فکر کردم خوشحال میشی... باشه آگه خوشحال می شی من میرم... از کل

این بیمارستان هم

می رم.. خوبه؟

می دونستم داره شوخی می کنه به سمت در رفت که همونطور پشت کرده

بهبش در حال چک

کردن وضعیت بیمار گفتم:

-میمردی از اول می گفتمی دارم سرکارت می ذارم؟

با خوشی برگشت و گفت:

-باور کن شرکت دارم.. متها مال بابا جونمه.... منشیم تا داریم.. اما نه نانا

بلکه تا

نگاهی به پیرمرد انداخت و با شیطنت به پیر مرد گفت:

- البته دور از جون شما ها.. تا چپر چلاق ...

فقط می مونه اون اتاق مخفی که شکل انباریه

خنده ام گرفته بود... صداشو مظلوم کرد:

-دیگه قهر نباش دیگه... من که بهت ادرس دادم.. خودت نیومدی... می

اومدی همه چی رو می

فهمیدی

برگشتم.. با چشماي شیطونتش بهم خیره بود که یه دفعه اتنا وارد اتاق شد

.. یوسف سریع به

خودش حالت جدی داد و با صدای محکمی گفت:

-دقت کنید دیگه خانوم... چندبار تذکر بدم.. اه
 با چشماي از حدقه بیرون زده بهش خیره شدم.. در حالی که پشتش به اتنا
 بود.. چشمکي برام زد
 و گفت:
 -دیگه تکرا نشه ها

و از اتاق خارج شد
 اتنا با رفتن یوسف به سمت او مد و گفت:
 -می دونی من مطمئنم تو مهره ماری... چیزی..... داری که کسی دوست
 نداره

مریض که یه پیر مرد ساله بود به خنده افتاد.. بهش لبخندی زدم و گفتم:
 -تا بوده قسمت من همین بوده اتنا جون.. تو خودتو ناراحت نکن
 -حالا چرا سرت داد زد؟
 پیر مرد که خنده اش پرنگتر شده بود نگاهی به دو تا من انداخت و من به اتنا
 گفتم:

-چیکار کنم عین تو که زبون خوب ندارم.. برا همه تلخه... اونم زد تو
 بر جکم
 با تعجب شونه هاشو بالا انداخت و گفت:
 -اهان

و از اتاق خارج شد
 با خروج اتنا من و پیرمرد شروع به خندیدن کردیم.. خندیدنی که برای من
 از ته دل بود برای برگشتن
 یوسف به همچین محیطی... توی یه بیمارستان و در کنار من.. به یاد تمام اون
 گذشته های شیرین
 ...فراموش شده

تا ظهر به شدت سرم شلوغ بود... یوسفم بدتر از من... البته برخورد انچنانی
 باهم نداشتیم... چون
 دو تامونم ترجیح می دادیم که توی محیط بیمارستان... چنین برخوردایی
 نداشته باشیم... هر دو تجربه
 بدی از گذشته داشتیم و به هیچ وجه حاضر به تکرارش برای فرصت طلبها
 نبودیم....

یوسف که از همون بدو ورودش کلی خاطر خواه پیدا کرده بود... حتی لحظه
 ای هم تنها نمی
 موند... البته این هم از نعمتهای خوش چهره و خوش پوش بودنش بود...
 از اتاق مریض که او مدم بیرون.. خسته و گشنه.. با نگاه کردن به ساعت
 تصمیم گرفتم سری به
 سلف بزنم...

سلف کوچکی که مخصوص پز شکها و پر ستارها بود.... البته.. پز شکها
 توش کمتر دیده می شدن ...
 با ورودم به سلف و گرفتن غدام... نگاهی به صندلی ها انداختم که
 اکثرشون پر بودن.... با بلند
 شدن یکی از هم دوریهایم از روی صندلی.... میز کاملاً خالی شد و من
 فرصت پیدا کردم و رفتم و
 غدامو روی میز گذاشتم و برای اینکه راحت باشم روی صندلی که رو به پنجره
 بود نشستم

- دقیقه ای نگذشته بود که صدای سلام و علیکهایی رو شنیدم... معلوم بود
 کس خاصی وارد
 شده که به احترامش بهش سلام می کنن ولی از اونجایی که پشتم به در بود
 ترجیح دادم.. مشغول
 غذای خوردنم باشم و زیاد کنجکاوای نکنم که کیه
 در همون بین گوشیمو از جیب روپوشم که کمی اذیتم می کرد در اوردم و
 روی میز گذاشتم و اولین
 قاشق غذا رو توی دهنم گذاشتم که صدای یوسف مانع از قورت دادن لقمه ام
 شد:

- ببخشید تمام صندلیها پره .. ایرادی نداره اینجا بشینیم ؟

با فعل جمعی که به کار برده بود تازه متوجه حضور موحد در کنارش شدم
 ..برای همین کمی نیم
 خیز شدم و سریع غذا موقورت دادم و با حالتی معذب گفتم:
 - خواهش می‌کنم بفرمایید
 یوسف که از هفت دولت آزاد بود برای احترام به موحد اولین صندلی که می
 تونست برای خودش
 داشته باشه رو به موحد تعارف کرد و خودش کمی دورتر... یعنی در ست رو به
 روی من و موحد کاملاً
 ب*غ*ل دستم نشست .
 ...از حضور بی‌موقع دو نفرشون کمی کلافه بودم که متوجه گوشیم شدم که
 ما بین من و موحد
 بود ..
 خواستم برش دارم اما با خودم فکر کردم ... موردی نداره همونجا بمونه
 برای همین بی‌خیالش شدم و مثل دو تاشون مشغول خوردن شدم
 امروز انگار عجیب ترین روز زندگیم بود... مخصوصاً موحد... او مدنش به
 سلف کمی دور از انتظار بود..
 حالا جا قحط بود که بیان و کنار من بشینن؟... اصلاً برای چی امروز اومده
 بودن سلف...؟ اینا که هیچ
 وقت به این جور جاها افتخار نمی‌دادن ...

مگه غذا از گلوم پایین می رفت ... الهه که چشم ازم بر نمی داشت ...
 امروز احساس می کردم
 نفس کشیدنم برام سخت تر شده ... چنگال و قاشقم رو حرکتی دادم و سعی
 کردم که خونسرد
 باشم .. اما زیر نگاهای شیطنت بار یوسف و بی توجه موحد .. هر لقمه به یه
 زهرماری تبدیل می شد
 که قارد به بلعیدنشون نبودم
 - خوب خانوم دکتر اوضاع و احوال چطوره ؟
 تنها چیزی که تو ذهنم و رویاهام در اون لحظه ها رژه می رفت .. گیر آوردن
 یوسف بعد از بیمارستان
 و تلافی کردن اذیت کردناش بود ...
 موحد زیر چشمی نگاهی به من که کمی تعجب کرده بودم و حرفی نمی
 زدم انداخت و قاشقشو
 توی دهنش گذاشت که نفسی بیرون دادم و گفتم :
 -خیلی ممنون ...
 یوسف تو دور اذیت کردن افتاده بود:

- می دونستید شما تنها کسی هستید که امروز به من .. برای اومدنم تو بخش

... خوشامد

نگفتید؟

موحد لبخندی زد و با شیطنت کمی ریز خندیدید.. پنهانی چشم غره ای برای یوسف رفتم و گفتم :

- شرمنده... همین الان زیارتتون کردم... خیلی خیلی خوش اومدید به این بخش ...

می دوزست دارم حرص می خورم و حسابی داشت لذت می برد.. بعد از چند لحظه ای که خندیدید... رو به دکتر موحد گفت :

-دکتر آگه می دونستم همه از اومدنم انقدر خوشحال میشن زودتر می اومدم

موحد کبابشو تکه ای کرد و با لبخندی گفت :

-حالا زیاد خوشحال نباش.. بذار یه مدت بگذره... بعد آگه تونستی انقدر ذوق کن

یوسف خندید نگاهی به من انداخت و بعد مسیر حرفو به بیمار یکی از اتاقا و عمل فرداش عوض کرد

در این بین گاهی چیزایی هم از منم می پرسید و منم جوابای کوتاهی می دادم... حتی یکبار هم

موحد سوالی درباره یکی از عملاش کرد و من با اینکه در شرایط راحتی نبودم سعی کردم جوابشو رو

بدم

کم کم داشتم از اون خفگی وحشتناک جون سالم به در می بردم که گوشیم
زنگ خورد... زنگی که

همراه ویریه بود... ویریه ای که تمام جودم رو به لرزه انداخت و با سخاوت
صفحه اش کمی متمایل کرد
به سمت دکتر موحد...

موحدي که هر کي جاي اون بود بي برو برگرد نگاهی به صفحه می نداشت
اسم هومن... درست مثل خود دیدن جهنم بود... جهنمی که هر لحظه
داغتر و اعصاب خرد کن تر

می شد... خیره به صفحه گوشی بی حرکت مونده بودم که یوسف گفت :

- تلفنتونو جواب نمی دید خانوم دکتر؟

نگاهم به موحد افتاد... در حال خوردن دوغش بود... و اخمی که معلوم بود

برای چي داره روی

صورتش خودنمایی می کنه

نگاه خیره یوسف همچنان ادامه داشت که صدای زنگ گوشی قطع شد...

یوسف با تردید نگاهی بهم انداخت... اما تمام حواسم پیش موحد و سکوت

معنا دارش بود

که اینبار صدای رسیدن پیامکی به گوشیم مجبورم کرد که سریع دست دراز

کنم و گوشی رو بردارم

اما از شناس بدم و هولی که کرده بودم سر انگشتم به گوشی بر خورد کرد و

گوشی درست توی

ب*غ*ل موحد افتاد

با ترس سرم رو بلند کردم... چون این اتفاق کاملا ناگهانی افتاده بود در لحظه آخر... به علت لمسی بودن گوشی... صفحه پیام باز شده بود... موحد طبق اون آرامش همیشگی به ارومی گوشی رو از روی پاهاش برداشت و خیر به صفحه با مکثی نسبتا طولانی گفت:

- امیدوارم چیزیش نشده باشه
و گوشی رو به سمتم گرفت
رنگ پریده.. دست بلند کردم و گوشی رو ازش گرفتم...
گوشی سالم بود اما پیامش !!!... تخریب کننده روح و روانم بود... پیامکی که حال مضمونشو موحد به خوبی می دونست چیه و دیده بود... پیامی از هومن "با او مدن دو ست جونت..... دیگه سراز پا نمی شنا سی... مگه نه؟... حالا نیازی به مخفی کاری نیست... پس باهاس خوش باش... دیشبم که خوب از خجالتش در او مدی ..."

هجوم محتوای غذایی که خورده بودم به شدت به گلوم ازار رسوند...
طوری که با هول از جام بلند

شدم .. و باعث شد که بطری دوغم روی روپوش موحد سرازیر بشه
سریع خودشو با صندلی عقب کشید و ایستاد...

یوسف متعجب به من خیره موند.. نباید جلوی جمع تابلو می کردم... اعصابم
بهم ریخته بود... اما در هر

صورت باید منطقی بر خورد می کردم

بدون اینکه به موحد نگاه کنم ... سریع دستمالی رو از تو جعبه روی میز بیرون
کشیدم و به طرفش

گرفتم و گفتم :

- ببخشید... اصلا متوجه نشدم

البته چون جلوی روپوششو باز گذاشته بود.. کمی هم روی شلوار صاف و اتو
خورده اش ریخته بود

... واقعا نمای بی نظیری بود.. دوغ روی شلوار پارچه ای تیره رنگ یه اثر
خارق العاده ... که می

تونست تا مدت‌ها توی ذهن ثبت بشه و فراموش نشه ...

با اکراه روپوششو در آورد... موحدی که به تمیزی اهمیت زیادی می داد...
حالا انگار وسط ل*ج*ن گیر

افتاده بود... که لحظه ای چشم از اون لکه سفید روی شلوارش بر نمی داشت
نیم نگاهی به یوسف انداختم که داشت از خنده منفجر میشد اما خودشو نگه
داشته بود که بیشتر از

این خرابکاری نشه .. به سمت موحد رفت و گفت :

-خدا رو شکر زیاد نریخته

موحد نگاهی به شلوارش انداخت و روپوششو توی دستش جا به جا کرد و به یوسف گفت :

-مهم نیست ..

و با نیم نگاهی که نمیشد فهمید چه فکری در مورد می کنه با دستمالی که ازم گرفته بود شروع به پاک کردن لکه دوغ روی شلوارش کرد

از خجالت دا شتم می مردم ... و روی دیدن شو ندا شتم که حین پاک کردن ... لحظه ای سرشو بالا آورد و به من خیره شد.

از خجالت سرخ شدم و صورتم ... گر گرفت گوشه رو محکم توی دستم فشارش دادم و در حالی که قادر به بلند کردن سرم نبودم با صدای اروم و لرزونی گفتم :

-من معذرت می خوام نباید اینطوری میشد .. باور کنید که از روی قصد نبود

و با گفتن همین چند جمله با سري سرافکنده و اعصابي متشنج .. در برابر
نگاهاي متعجب و خندون
بقیه همکارام از سلف خارج شدم
احتمالا خيلياشون هم فکر مي کردن که از قصد و تلافی کارهاي موحد..
اینکارو کردم ... چون بیشتر از
همه به من گیر مي داد... بیشتر از همه به من شیفت اضافه مي داد... و همیشه
خدا توقعش از من
بیش از سایرین بود
اما واقعیت امر این چیزا نبود... واقعیت این بود که اصلا نمي دونستم که باید
چه خاکی توي سرم
بریزم و چیکار کنم ...
موحد پیامو خونده بود... و تنها چیزی که این وسط ازش شانس اوردم
... نیاوردن اسم یوسف توي پیام
فرستاده شده از طرف هومن بود
تصمیم گرفتم برای دقیقی به پایون پناه ببرم و کمی فکر کنم ... و به خاطر
گندی که روي روپوش
موحد زده بودم خودمو آروم تر کنم که توي بخش هومنو در کنار همسرش
دیدم
فکم منقبض شد... اعصابي برای بحث و دعوا ندا شتم ... تنها چیزی که دلم
مي خواست ... پیدا کردن

یه چیز سفت و سخت بود که باهش روی سر هومن اوار بشم که دیگه دست
از سرم برداره

با دیدنم پوزخندی زد و چیزی به همسرش گفت... در دو سه قدمیش بی اراده
ایستادم... دلم می

خواست حالشو بگیرم.. جلوی همسرش نابودش کنم... وجود زنش برام
اهمیتی نداشت.. چه بسا که

اگه اونم حرفی می زدم آماده بودم که جوابشو بدم:

-پیام خنده داری بود دکتر...

پوزخند از روی لباش محو شد.. با شناختی که از هومن داشتم کمکم می کرد
که دست روی نقطه

ضعفام بذارم

عصبی لبخندی زدم و گفتم:

-تازگی پیامی قشنگی می فرستی... این روتو ندیده بودم دکتر!!!

صنم که از حرفام سر در نمی آورد.. با رنگ و رویی پریده به هومن خیره شد

هومن بالاچار تک خنده ای کرد و برای ماست مالی کردن گفت:

-مزاح می فرمایید کدوم پیام خانوم دکتر؟

نگاهی به صورتش انداختم... شخصیتش خیلی پوچ شده بود... اونقدر که
دیگه دوست نداشتم باهاش

هم کلام شم

- پیامکه.. نصف خونه مال من.. نصف خونه مال تو... کی به نامم می زنی
؟...

با هول بین حرفام پرید و گفت :

- اهان اونو می گید... خند دار بود نه ؟

دستامو که از قبل توی روپوشوم فرو برده بودم رو مشت کردم و خواستم حرف
اخرمو بزنم که یکی از

پزشکا از اتاقي خارج شد و به سمتون اومد

چند قدمي عقب رفتم و با نزدیک شدنش اروم سلام کردم... با خوشرویی
جوابم رو داد و از صنم

خواست پرونده یکی از بیمارا رو برای نوشتن داروهای جدید بهش بده

صنم که تمایلی به دور شدن از ما نداشت به سختی روشو برگردوند و به سمت
پرونده ها رفت ..

چشمای هومنو خون گرفته بود و نگاه ازم بر نمی داشت

دکتر هنوز در حال نوشتن بود که هومن بهم گفت :

- می خوام نظرتو در باره یکی از بیمارا بدونم.. میشه همراهم بیای تا بهت
نشونش بدم ؟

منتظر نگاهم کرد... و بعد از چند ثانیه ای به راه افتاد... به دکتری که هنوز
مشغول نوشتن بود نگاهی

انداختم و به راه افتادم... اتاق بیماری که میگفت ته سالن بود... با فاصله

زیادی از هومن حرکت می

کردم... که نرسیده به اتاق ایستاد و به سمتم برگشت تا نزدیکش بشم...

با رسیدنم بهش با چشم غره و خشم گفت:

-خونه رو بی خیال شو... چیزی که از من می خواهی امکان نداره

پوزخندی زدم و با تمسخر گفتم:

-چرا اونوقت؟

سکوت کردم... از عصبانیت در حال فوران بودم:

-چی شده..؟ دور برداشتی.. اس ام اس می فرستی.. تهدید می کنی

نگاهی به صنمی که نگاه از مون بر نمی داشت انداخت و گفت:

-اگه یه بار دیگه حرف از خونه بزنی.. توی بخش پر می کنم... که تو و یوسف

....

طاقت نیوردم و از بین دندونای قفل شدم با صدایی عصبی گفتم:

-خفه شو

جاش نبود.. وگرنه یه کشیده حقش بود.. یه کشیده که دهنشو برای همیشه می

بست

--خواستن حقم.. چیز زیادی؟...

- فردا شناسنامه اتو بیار و قال قضیه رو بکن .. دفترچه قسطتم بیار ... بهتره خونه رو بی خیال شی ..

اونوقت منم دیگه باهات کاری ندارم

با خشم بهش خیره شدم ... که نامردی نکرد و گفت :

- این دفعه اگه بشنون که با یوسفم هستی ... بی برو برگرد با اردنگی از بیمارستان می نذازت

بیرون ... اونوقت نه تنها باید قید تخصصتو بزنی باید قید قسم پزشکیم بزنی

- خیلی بی شرف و نامرد شدی هومن

- نه به اندازه تو که هنوز طرف نیومده از هول حلیم افتاده باشم تو دیگ .. و از

ذوق باهاتش این ور و انور

بره

- اه .. اینطور یاست .. می بینم که خوب امارمو داری

- فردا منتظرتم .. نصف پول سهمتم .. هر وقت خونه رو به نامم زدی بهت می

دم .. نصف بقیه اشم .. توی

یه چک - ماه ...

چندین بار چشمامو با عصبانیت بستم و باز کردم و گفتم :

- من و یوسف چیزی بینمون نیست ... که بخوای بابتش منو بترسونی

پوزخندی زد و گفت :

- کسی که یه بار امارش خراب شد .. تا اخرش خرابه ... اونوقت بیا و ثابت کن

... آوا فردا بیا تمومش کن ...

داشت نامردی می کرد... می دونستم خونه بده نیست... امکان نداشت
انقدر راحت ازش بگذره.. که

چیزی مثل یه جرقه توی ذهنم زده شد... نمی دونستم کارم درسته یا نه؟! اصلا
میشه یا نه؟! اما

توی همون عصبانیتی که فروکش نمی کرد بالاخره تصمیمم رو گرفتم:

- پولمو یه جا می خوام

- نمی تونم

- یه جا بده تا دست از سرت بردارم

صنم داشت به سمتون می اومد... هومن با نگرانی نگاهی بهش انداخت و

گفت:

- پس قرارمون یه هفته دیگه باشه... تو خونه رو به نامم می زنی.. منم پولتو

یه جا می دم

بهش خیره شدم..... چرا انقدر عوض شده بود؟! چرا دیگه نمی

شناختمش؟! چرا راحت باز می

خواست یه بار دیگه بهم تهمت بزنه؟! اینکار یعنی انقدر براش راحت شده

بود... بازی کردن با ابروی

ادما؟!!!!!

-باشه یه هفته دیگه... فقط نقد می خوام... چک و این چیزا رو قبول نمی
کنم...

لبخند پیروزمندانه ای زد و گفت :

-باشه

و بدون فوت وقت به سمت صنم به راه افتاد.. برگشتم... صنم با ناراحتی
داشت ازش چیزایی می

پرسید و اونم با آرامش جوابشو می داد.. لحظه ای بعد صنم با خشم بهم خیره
شد... که کسی از

پشت سرم گفت :

-چقدر دوست داره که اونطوری نگات می کنه

برگشتم یوسف بود که با لبخند به صنم خیره شده بود...

چند لحظه ای بهش خیره شدم که روشو به سمتم برگردوند و پرسید:

-تو سلف یهو چت شد؟... اون چه بلایی بود که سر موحد آوردی ؟

گیج و حیرون نگاهمو ازش گرفتم و گفتم :

-دست من نبود... یهو یی شد ...

بعد یهو انگار که چیزی یادم امده باشه ازش پرسیدم :

-یه محضر اشنا سراغ داری ؟

با اینکه هنوز نمی دونستم می خوام چیکار کنم .. شکل با نمکی به خودش

گرفت و و لب پایینشو

نمایشی گازی گرفت و گفت :

-اوا می خوای شوهر کنی ؟

اعصاب نداشتم .. اینم رفته بود توي دنده شوخي :

-یوسف !!

-خوب محضر براي همینه دیگه .. مي ري يه وکیلیم مي شنوي و يه بله

جواب مي دي و به همین

راحتي ميشي زن يه ادم خوشتیپ و باحالي مثل من

سعي کردم اروم باشم :

-ادم قحط بود که پیام زن تو شم ... همون يه بار براي هفت پشتم بس بود

یوسف به ظاهر ناراحت شد و گفت :

-حیف من که خودمو برات گوشت قربوني کردم ... اصلا مي دوني چیه

.. لیاقتت همون موحد که

روزي يه بار ازش کتک بخوري و براش شلوار بشوري که دیگه روي شلوار

نازش دوغ نريزي

یهویی دوتامون با یاد اوري بلایي که سر موحد آورده بودم زدیم زیر خنده و

من ازش پرسیدم :

-خیلي بد شد نه ؟

-فکر کنم رفته دنبال شلوار ... حالا از کجا مي خواد گیر بیاره ال و اعلم

بعد با خنده اي که سعي در کنترلش داشت گفت :

- شانس اوردي جاي حساس نريختي .. وگرنه فرستاده بودت اون دنيا ...
 ادم شاد همه رو شاد مي کنه ... زدم زير خنده ... شايد همين خنده مي
 تونست کمي اروم ترم
 کنه .. واقعا بهم ريخته بودم
 با اومدن يوسف به کل هومن و صنم رو فراموش کرده بودم که ديدم هر دو
 دارن بد نگاهمون مي
 کنن

يوسف دستاشو توي جيب شلورش فرو برد و ژست با نمکي به خودش
 گرفت و گفت :

- نظرت چيه يه جلسه معارفه با همسر هومن برگزار کنيم و بيشر باهم آشنا
 بشيم؟ معلومه اونم
 تمايلي زيادي داره

برگشتم و به راه افتادم که اونم به دنبالم اومد و جدي پرسيد:

- حالا محضر براي چي مي خواي؟

يه لحظه سر جام ايستادم و نگاهی به دو طرف سالن انداختم و با حالي
 معذب بهش گفتم :

- يوسف ... شايد از حرفم ناراحت بشي .. اما ميشه خواهش کنم ... توي
 محيط بیمارستان زياد دور و

بر هم نپلکيم

چند لحظه اي خيره نگاهم کرد و گفت :

- منم که از صبح دارم همين غلطو مي کنم .. زغنبوت

- ببخش .. تو از خیلی چیزا بی خبری ...
 - من فعلا دارم به عنوان یه همکار باهات حرف می زنم .. اما اگه مشکلت
 اون عوضیه .. مشکلی
 نیست ... خودم درستش می کنم
 واقعا حالم عجیب و غریب بود ... حوصله توضیح نداشتم ... سکوت کردم
 و بعد از چند ثانیه ای به راه
 افتادم .. هنوز ازش دور نشده بودم که گفت :
 -اره ... سراغ دارم .. ادرسشو برات می فرستم

برگشتم که جوابشو بدم که دیدم داره در خلاف جهت می ره ... ناراحت شده
 بود.....حالم
 گرفت ... هومن بازی بدی رو شروع کرده بود...
 فصل هفتم
 به محضری که یوسف ادرسشو بهم داده بود سری زدم ... و کاری که می
 خواستم بکنمو ازشون
 پرسیده بودم ...
 تا حدودی هم کارهامو انجام داده بودم ... برای تکمیل نهایی وجود مدارکم
 نیاز بود .. از جمله شناسنامه

ام

... تا تمام کارا درست می شد ... اما از صبح هر چی دنبالش می کشتم
.. پیداش نمی کردم ...

دیروز بهشون گفته بودم که امروز مدارکمو برایشون می برم .. اما انگار اب شده
بود و رفته بود توی زمین

... کلافه وسط اتاقم ایستاده بود و فکرم کار نمی کرد که یهو وسط اون همه بهم
ریختگی یاد چیزی

افتادم

دو روزی از ریختن دوغ روی شلوار موحد می گذشت و من توی این دو روز
جلوش افتابی نشده بودم ...

انگار اونم خدا خواسته بود که اصلا جلوی چشمم سبز نمی شد ... با نگرانی
روی زمین نشستم ... و

سرمو بین دستام گرفتم و بلند با خودم نا لیدم :

- آخه چرا من اون روز اون شناسنامه لعنتی رو از روی میزش بر نداشتم

...؟ لعنت به من .. لعنت به این

شانس و بخت بدم ...

سرمو بلند کردم و به تصویر خودم که توی اینه افتاده بود خیره شدم و گفتم :

- حالا من چطوری برم و ازش شنا سننامه بگیرم ؟ .. اصلا چرا تا حالا خودش

بهم نداده ؟ .. خوب وقتی

من یادم رفته اونم لابد یادش رفته دیگه ... اصلا شاید پیش اون نباشه .. نه پیش

خودشه ...

وای خدای من .. حالا چیکار کنم ؟

وارد بخش که شدم دو دل برای رفتن به طرف اتاق موحد بودم که بلاخره دلو به

دریا زدم و بعد سر زدن

به چند بیمار و رسیدن به کارم به سمت اتاقش رفتم

به جلوی اتاقش که رسیدم دیدم درش بسته است ... با تعجب به در نگاهی

انداختم و با تردید ضربه ای

به در زدم ... اما هیچ خبری نشد ... یه بار دیگه ضربه زدم که یکی از پرستارا

که در حال رد شدن از

کنارم بود گفت :

-دکتر نیستند

به سمت پرستار چرخیدم و پرسیدم :

-بیمارستانه .. یا اصلا نیستن ؟

-دیروزم نیومدن ..

آه از نهادم بلند شد ... ما شال چقدر حواسم به همه چی بود که متوجه نبودنش

از دیروز نشده

بودم ... من معمولاً توی شانس و بخت و اقبال حرف اول می زدم .. بس که

همیشه بد می

اوردم... نفسی بیرون دادم و با ناراحتی به سمت پایون رفتم... معلوم نبود کی بر می‌گرده... البته

اینکه دیروز نبود یعنی حتما امروز می‌اومد..

اما اگه نمی‌اومد چی؟ من باید سریعتر کارامو می‌کردم.. نمی‌تونستم تا آخر هفته صبر کنم

در فکر چاره بودم و عقلم به هیچ جایی قد نمی‌داد.. از اونجایی هم که همیشه عاشق هم صحبتی

با موحد بودم به خاطر اخلاق گذش...!!!! هیچ وقت در تلاش نبودم شماره‌ای ازش داشته باشم...

کما اینکه از نبودش هم.. همیشه غوغایی توی دلم برپا بود.. و امروز اولین و به احتمال زیاد تنها ترین

روزی بود که بی‌قرار اومدنش بودم..

ساعتها گذشت و خبری از استاد اخمو و خوش اخلاقم نشد که نشد... کم‌کم برام یقین شده بود که

باید به دنبال شماره‌ای ازش باشم و این هم صحبتیها را بیشتر کنم که در این موارد... اینطور دست و

پا زنم

و اما از اونجایی که دو سه روزی بود سوژه بچه‌ها برای ریختن دوغ روی شلوار موحد شده

بودم.. ترجیح دادم از بین بچه‌ها به دنبال شماره‌اش نباشم...

و شماره رو از کسانى بگیرم که ماجرا رو ندیده بودم و با چیزی به گوشه شون
نرسیده بود..

چرا که از اون روز به بعد... بعضی از بچه ها بهم لقب شوالیه دوغ به دستو...
داده بودن...

هرچند... با همین عمل خداپسندانم.. دل خیلایشون شادکرده بود.. طوری که
گاهی وقتا... که بهم می

رسیدن می گفتن خدا خیرت بده.. دلمونو خنک کردی... و حالشو گرفتی
از یوسفم که به هیچ وجه من الوجودی نباید شماره می گرفتم.. چون برای
خودش گیری بود و تا ته و

توی ماجرا رو در نمی اوردم.. شماره رو بهم نمی داد
برای همین برای به دست آوردن شماره.... به طبقه پایین... در ست مثل چند
ماه قبل رفتم و مزاحم

دکتر احمدی اروم و سر به زیر بیمارستان شدم... کسی که سعی می کرد
سرش تو کارای خودش
باشه...

مجبور شدم اینبار هم دروغی سر هم کنم و شماره رو به صورت غیر م*س* تقیم
ازش بگیرم... و اونم هم

بعد از چند سوال بی سرو ته... به بهانه اینکه می خوام در باره یکی از بیمارا
سوالی از دکتر پرسم
شماره اش رو بهم داد

و دست اخر با گفتن حرفي درباره دكتر ... مطمئنم كرد كه چه كار خوبي كردم
كه اين شماره روازش
گرفتم .

چون دكتر براي روز متوالي قصد او مدن به بیمارستان رو نداشت ... و اين
چيزي نبود كه در باورم
بگنجه .. موحد عمرا تحمل روز دوری از بیمارستان رو نداشت ... ولي انگاری
حالا شده بود .

ساعت نزديكاي بود كه تصميم گرفتم حين خارج شدن از بیمارستان
باهش تماس بگیرم ... شماره
اش كاملا رند بود به طوري كه با يه بار خوندن توي ذهنم ثبت شده بود ...

هوا سرد بود و خوشبختانه خبري از برف و بارون نبود تنها سوز بود و سرما
... خبري هم از لطفهاي بي
پايان يوسف نبود ..

از وقتي به يوسف گفته بودم كه ديگه دورو برم نپلکه .. تا بهش سلام نمي كردم
جوابمو نمي
داد .. جوابم كه مي داد انقدر سرد و رسمي بود كه همون سلام نمي كردم بهتر
بود ..

به حساب مي خواست دورو برم نباشه و به خاطر حرفام يکمي ادبم کنه که

الگي چيزي بهش

نگم... هرچند اون ادم قهر و کينه نبود...

ولي انصافا هم اين روزها توي بیمارستان کارش زياد شده بود.. اونقدر که آگه

يه بار هم به طور

تصادفي توي بیمارستان مي دیدمش خودش غنيمتي بود

از خيابون بیمارستان که در اومدم گوشيم رو در اوردم... و شماره اش رو گرفتم

و با یک دو دسه گفتن

... دکمه سبز رو فشار دادم و با چشماي بسته گوشي رو کنار گوشم قرار دادم

.. و سرجام ایستادم ..

با شنیدن صدای سرد و بي روح و محکمش که مي گفت بفرماييد.. قلبم هري

پايين ريخت که سريع

گفتم:

-سلام

سکوت ایجاد شده به احتمال درصد براي تشخيص دادن صدای طرف مقابل

بود براي همين قبل از

هر گونه سوال تکراري مبني بر اينکه شما کي هستيد گفتم:

-سلام دکتر.... فروزش هستم

سکوت بود و سکوت.. چه احمقي بودم که فکر مي کردم با گفتن اسمم کلي

ابراز خرسندي و

خوشحالی می‌کنه... و دست آخر می‌گه بفرمایید... اما هیچ‌کدوم از اینا
اتفاق نیفتاد و سکوت کرد...

چرا اینقدر ادم غیر قابل پیش‌بینی بود؟ شاید هم شماره رو اشتباه گرفته بودم؟
همچنان ساکت بود و من هم با تردید ساکت بودم که حوصله اش سر رفت و
گفت:

- حرفتو بزن فروزش؟

وقتی گفت فروزش.. باورم شد که خودشه.... چرا با خودم فکر می‌کردم که
جواب سلام واجبه... و اون

حتما بهم سلام می‌کنه... انگار اعصاب نداشت... واقعا هم نداشت... چون
کسی از اون ور خط صداش

زد و چیزی گفت که موحد با تشر بهش گفت باشه الان... انقدر عجله نکن
و بعد خطاب به من گفت:

- بگو فروزش عجله دارم

کاش لحنش یکمی مهربونتر بود.. که ادم انقدر معذب نمی‌شد

- بخشید دکتر مزاحم شدم... راستش..... شناسنامه ام پیش شما جا مونده؟
با مکث کوتاهی سوالی پرسید:

- شناسنامه ات؟

با ناامیدی از اینکه شاید واقعا پیشش نباشه گفتم:

-بله

که دوباره نور امیدو به دلم برگردوند و گفت :

-اوه ..اره ...اون روز يادت رفت با خودت ببريمنم براي اينکه دم دست نباشه توي كيفم

گذاشتمش ... - روز ديگه که اوادم بیمارستان برات ميآرم

- روز ديگه خيلي دير بود

-ببخشيد دكتر - روز ديگه خيلي ديره ..من همين الان نيازش دارم

نفسشو كلافه بيرون دادو عصبی و بي مقدمه گفت :

-الان ادرس بدم تا نيم ساعت ديگه مي توني بيای اينجايي که مي گم ؟

خوشحال شدمو تند گفتم :

-بله ..مي تونم

-خيل خوب پس ياداشت کن ...فقط من تا يكساعت ديگه بايد برم جايي

...پس تا نيم ساعت ديگه

خودتو برسون ..ادرس سر راسته

با نوشتن ادرس ...پي به اين موضوع بردم که وضعش بايد حسابي توپ باشه

که چنين محله اي رو

بهم ادرس داده ...

براي دير نرسيدن سريع يه دريستم گرفتم و ادرس رو بهش دادم ...فقط اميدوار

بودم که دير نرسم ...اما

تمام امیدوار یهام به سنگینی ترافیک و گذشتن عقربه های ساعت از وقت مقرر
...از بین رفت ... چرا

که وقتی به ادرس مورد نظر رسیده بودم ..یک ساعتی از قرارمون می گذشت .
از ماشین پیاده شدم ..و به شماره پلاک گفته شده توی کاغذ نگاهی انداختم
..خونه درست رو به روم

قرار داشت ..توی یه محله بی سرو صدا و با کلاس
یه خونه بزرگ که از در بازش می تونستی تا انتها رو به خوبی ببینی ..بزرگ و
چشمگیر ..چند قدمی

به سمت در رفتم ..در یه لنگه باز بود و کارگرها مشغول جا به جا کردن وسایل
بودن ...یکی از پشت

در ... با نردبون بالا رفته بود و در حال رنگ کردن در بود ..که نگاهش به من
افتاد

-با کسی کار داشتید خانوم؟

-اینجا منزل دکتر موحده؟

مرد که می خواست جوابمو بده یکی از پشت سر صدام زد و گفت :

-بفرمایید خانوم ... امری بود؟

برگشتم .. به طرف صدا ... به لحظه فکر کردم خود موحده اما اون نبود .. کسی

شیه بهش بود

-سلام ... با دکتر موحد کار داشتم

مرد که چهره ای سفید رو و با نمکی داشت با لبخند پرسید:

-با کدو مشون ؟

متعجب بهش خیره شدم که به خنده افتاد و گفت :

-جراح قلب داریم .. دندان پزشک داریم ... مغز و اعصابم داریم .. شما

کدو مشو می خوای ؟

در حالی که منم از لحن شوخش به خنده افتاده بودم گفتم :

- همون قلب

د ستا شو توی جیب شلوارش فرو برد و با نگاهی شیطنت امیزی به سرتا پام

نگاهی انداخت و گفت :

-دیر اومدید .. همین چند دقیقه پیش رفت

می دونستم دیر اومدم اما با نا امیدی پرسیدم :

-قرار بود .. پیام و یه چیزی ازشون بگیرم ...

یه لنگه ابروش با حالتی بامزه ای بالا داد و من گفتم :

-شما نمی دونید .. شاید داده باشن دست کسی که اونو بهم بده

همچنان شیطون نگاهم می کرد که گفتم :

-نمی دونم والا ... اقا داداشمون که داشت می رفت .. چیزی به من نگفت

... شاید به مادرم داده

باشه... بهتره از ایشون بپرسیم... بفرمایید.. مادرم طبقه بالاست
به راه که افتاد منم بلاجبار به دنبالش راه افتادم... دوشا دوش هم.. اون حواسش
به مسیر بود و من

حواسم.. به درختا و نمای قشنگ خونه که پرسید:

-حالا مطمئنید همون قلبه؟ کس دیگه ای نیست؟

با لبخند نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-بله مطمئنم

لبخندی زد و به راهش ادامه داد... به پله ها که رسیدیم.. دستشو به سمت در

گرفت و گفت:

-بفرمایید.. فقط ببخشید.. داخلو دارن رنگ می کنن... مواظب باشید که رنگی

نشید

و جلوتر از من وارد خونه شد... روی تمام وسایل ملافه کشیده شده بود... از

پشت سر بهش خیره

شدم.... با قدمهای بلند پله ها رو یکی دو تا می کرد و می رفت طبقه

بالا.. کمی جلوتر رفتم و به نمای

داخلی خونه نگاهی انداختم...

سالن بزرگی بود... چند قدمی به سمت پنجره بزرگ رو به باغ رفتم... که

صدایی از بیرون نظرم رو جلب

کرد

چرخیدم و به سمت در ورودی رفتم ... کسی مرتب و پشت سر هم می گفت
"امیر علی"

دا شتم به در نزدیک می شدم .. صدای قدمها داشت نزدیکتر میشد که تا در
مقابل در باز سالن قرار

گرفتم

مایع سفید رنگ لزجی به سمت صورت و بدنم هجوم آورد و تا بفهم چی شده
.. از حجم زیاد ریخته

شده مایع ... پخش زمین شده بودم

با وحشت چشمامو به سختی باز کردم ... از بوی مایع فهمیده بودم که کلی
رنگ به استقبالم اومده

بود... پلکهام به سختی باز می شدند... دورو برم پررنگ بود... و دو سه نفری
با ترس و وحشت مقابلم

ایستاده بودند

آخه چرا هرچی بلای نابه ... باید سر من میاد...؟ دستامو با ناباوری بالا

اوردم ... و به چکیده شدن

قطره های رنگ خیره شدم . بعدم به پالتوی نازنین قهوه ایم که هنوز دو ماهم از
خریدش نمی گذشت

... چتریهامم که جای خود داشتن ... انگاری بی دغدغه در عرض چند ثانیه پیر
شده بودم

امانقطه عطف این ماجرا این بود که .. تنها ذهنم رو درگیر این مسئله می کرد
 که آیا این رنگها رفتنی
 هستن یا نه ؟... تازه اگر رفتنی باشن من چطوری باید تا خود خونه با این وضع
 ... نیمه رنگی می رفتم

یکی از اونایی که سطل دستش بود تازه به خودش اومد و سطل رو رها کرد
 و به سمتم اومد و
 گفت :

- شما اینجا چیکار می کردید؟
 عصبی چشمامو باز و بسته کردم و با صدای تقریبا بلندی گفتم :
 - الان طلبکارم هستید که چرا من اینجا بودم .؟ .اخه این چه وضع شوخیه
 ؟؟ یه نگاهی به سر و وضع
 من بندازید...

و در حالی که واقعا ناراحت بودم دوباره به پالتو و کیف وشالم خیره شدم

در همین حین برادر موحد که فهمیده بودم اسمش امیرعلیه ... با سرخوشی
 داشت از پله ها پایین
 می اومد... که با دیدن سرتا پای رنگیم ... یهو سرجاش خشکش زد و بعد از
 چند ثانیه به عاملین رنگ

پاشی.. که کارشون بی شباهت به اسید پاشی هم نبود... با ناباوری خیره شد... و با صدای عصبی گفت:

- شما ها چیکار کردید؟

همون پسری که رنگو پاشیده بود با نگرانی از م پرسید:

- حالتون خوبه؟... می تونید پاشید؟

امیر علی سریع از پله ها پایین اومد و با عصبانیت گفت:

- نه می خوامی یه جفتکم با این حال روزش برات بندازه؟

- ای بابا چرا عصبانی میشی؟.. ما فکر کردیم تویی

امیر علی سیخ سر جاش و ایستاد و به سه نفرشون خیره شد و با تعجب

پرسید:

- یعنی قرار بود این بلا رو سر من بیارید؟

یکی از اون پسرها که به زور خنده اشو نگه داشته بود به سمتم اومد و

دستشو به ستم دراز کرد

و گفت:

- واقعا عذر خواهی می کنم خانوم.. ما اصلا متوجه حضور شما نشده بودیم

به دست دراز شده پسر نگاهی انداختم و بی توجه بهش سعی کردم از جام
بلند شم.. اما همین
که ایستادم و خواستم حرکتی کنم.. به خاطر نیم چکمه های پاشنه بلندم و
رنگ ریخته شده روی
سرامیکها... نزدیک بود که دوباره پخش زمین شم.. که امیر علی زود جنبید و
بازومو چسبید و با
عصبانیت گفت:
-مراقب باش
با ترس سر جام ایستادم.. وضع اسفناکی بود... حالا اونم بین رنگا بود.. البته
تنها با این تفاوت که کف
کفشاش رنگی شده بود و نه عین من ... تمام قد
-لطفا از این طرف بیاید...

سه پسر دیگه واقعا از خنده در حال انفجار بودن... خودمم کم کم به خاطر
بخت بلندم ... چیزی به
خنده افتادم نمونده بود.. که بخت بلندم با لیز خوردن امیر علی و سقوطش به
سمت زمین کامل

شد... چون پشت بندش به خاطر گرفتن بازوم منم دوباره کف زمین ولو شدم

...

نمی دونم جنس رنگ چي بود که به هیچ کسی رحم نمی کرد... اما اینبار
واقعا دستم بد درد

گرفت.. به طوری که صدای اخ در او آمد...

از امیر علی خندون نیم ساعت پیش خبری نبود و به شدت عصبانی بود

... چون سر و وضعش حالا

شده بود درست مثل من که با داد سر هر سه تاشون گفت:

- ببینید چه گندی بالا آوردید...؟

یکی از همون سه نفر که برای کمک دستشو به سمتم دراز کرده بود گفت:

- عصبانی نشو.. کاریه که شده..

و بعد با احتیاط و چهره ای جدی به امیر علی گفت:

- داد نزن... صدات میره بالا

امیر علی با حرص ساکت شد... خواستم کمی جا به جا شم که از درد میچ

دست... صدام در

او آمد...

به طوري که همشون با حالي نگران... بي خيال رنگ شدن و نزديکم اومدن
 ...کم داشت اشکم
 در مي اومد... و توي دلم به هومن بد و بيراه مي گفتم که مسيب تمام بدبختيام
 بود

هر کدومشون چيزي مي پرسيد و مي خواست به نحوي کمکم کنه که با
 شنيدن صدايي که از نيم
 ساعت پيش منتظرش بودم بالاخره از دست همشون خلاص شدم

- اينجا چه خبره بچه ها؟

هر چهار نفر سرشونو برگردوندن طرف در سالن... صداي قدمهاش منو ياد
 بيمارستان مي
 انداخت.. هنوز منو ندیده بود که امير علي گفت:
 - طبق معمول امير مسعود جانت گند بالا آورده... اونم نه به ذره.. نه دو ذره
کلي ...

با استين پالتويي که ديگه چيزي ازش نمونده بود رنگ پشت چشم وروي
 بينم رو کمي پاک

کردم...

بیچاره باورش نمی شد که این چهار نفر چه بلایی سر من آوردن که با کنار رفتنشون و قرار گرفتن موحد رو به روم.. چشماش چهار تاشد و با تعجب گفت :
-فروزش

امیر علی که نمی دونست چیکار باید کنه رو به موحد گفت :
- شرمنده.. فکر کنم مهمون تو بود... خدا وکیلی هم خوبم ازش استقبال شد... کلا بچه ها در این
زمینه سنگ تموم گذاشتن

نمی دونم چرا با این حرفش به خنده افتادم و اروم خندیدم.. اون سه نفر
دیگه هم که منتظر فرصت
بودند زدن زیر خنده ..

موحد عصبانی شد و با تشر به همشون گفت :
- افرین به هموتون گند که زدید هیچ .. حالا وایستادین و می خندین ؟

- خوب چیکار کنیم گریه کنیم ...؟

موحد عصبي به سمتم اومد و بدون اینکه بخواد دستشو به سمتم دراز کنه و
یا بگه دستتو بده من
بازومو گرفت وادار به ایستادنم کرد... که امیر علي لحظه اي بي حرکت به ما
خیره شد ...

- تو که قرار بود یه ساعت پیش اینجا باشی

سرمو بلند نکردم که ببینمش .. در واقعه اصلا حوصله اشو نداشتم ... حالا
وقت توییخ کردنم بود

انگار... درست مثل بیمارستان... حرفی نزدم و بالاجبار سرمو بالا اوردم و
نگاهش کردم... اما واقعا

چهره اش اینو نمی گفت .. یه جورایی معلوم بود که از وضع پیش اومده ناراحته
که امیر علي ازش پرسید:

- تو چرا انقدر زود برگشتی؟

موحد که هنوز نگاهش به سر و وضعم بود جوابشو نداد و بهم گفت :

- بیا اینورتر

حین جا به جا شدن میچ دستم کمی درد گرفت و چشمامو کمی تنگ کردم
که با نگرانی پرسید:

- جای ت درد می کنه ؟

امیر علی زودی پرید وسط حرف موحد و از جاش بلند شد و گفت :
-- فکر کنم میج دستش ضربه دیده باشه... دفع دوم بد خورد زمین

موحد با تاسف سري ت کون داد و خواست دستمو نگاهی بندازه که صدای
ظریف دخترانه ای مانع از
این کارش شد
- چي شده ؟

همه به سمت پله ها چرخیدیم.. دختر با نمک و خوش چهره ای با دیدن
همه امون و رنگ پاشیده
شده کف سالن گفت :
- میگم این صداها برای چیه ؟..نگو که

اما یهو با دیدن من که بین همشون غریبه بودم ساکت شد و با ناباوری از پله
ها پایین اومد که
موحد بهش گفت :

- حنا جان تو رو خدا خانوم فروزش رو ببر بالا و کمکش کنه.. لباساشو
عوض کنه... ببین بچه ها چه
بلایی سرش آوردن... تازه برای من و ایستادن و می خندن

حنانه لبخندی زد و بهم سلام کرد... و منم به جواب دادن یه سلام خشک و
 خالی اکتفا کردم... چون
 واقعا جایی برای آشنایی بیشتر نبود

با کمک حنانه که نمی دونم چه نسبتی با موحد داشت اول کفشامو در برابر
 نگاههای خیره
 همشون در اوردم... که دیگه پله ها و جاهای دیگه رنگی نشه
 حالا چنان نگاهم می کردن که انگار از کره ماه اوادم... بیشتر از همه امیر
 علی بود که وقتی موحد
 بازو مو گرفت تا بلند شم نگاه از مون نگرفت... نگاههاشون معذبم کرده بود

نگاهی به چکمه هام انداختم.. از بین رفته بودن.. کلا با سرخوشیشون من
 دوباره افتاده بودم توی
 خرج... چرا که باید دوباره برای خودم خرید می کردم...
 با وجود سر و وضع اصلا فرصتی برای برنداز طبقه بالا نداشتم... به همراه
 حنانه وارد اتاق بزرگی
 شدیم... که گفت:

- البته این چیزا اینجا طبیعیه... آگه یه مدت اینجا باشی میفهمی که چي مي گم.. این شوخي حد

نرمالش بود... مثلا جشن حُسن ختام رنگ خونه بود... که امیر علي ازش قسِر در رفت

دگمه هاي پالتومو باز کردم و به کمکش درش اوردم ...

وقتي شالمو برداشتم با خنده گفتم ...:

- خدا ذلیلشون کنه واقعا ازت معذرت مي خوام ... اما باور کن از

حضورت بي خبر بودن

به خنده افتادم و گفتم :

- نیازی به معذرت خواهی نیست .. تو فقط برو پُرس این رنگا رفتني هستن

یا موهامو باید از ته بزnm

همراه من شروع به خندیدن کرد و گفت :

- نه نگران نباش .. میره .. حالا زودتر برو دوش بگیر .. که خدایي نکرده رنگ

سفت نشه و نمونه رو موهاات ..

اولین کاری که کردم سریع شستن موهام بود... خدارو شکر رنگها در حال پاک شدن بودن... تنها
 شانسم هم همین زود حمام کردنم بود.. فکر کنم چیزی نزدیک به نیم ساعت توی حموم بودم.. اما
 مشکل این بود که باد ستی که درد می کرد نمی توذستم خوب خودمو بشورم... اما بلاخره بعد از نیم
 ساعت کارم تموم شد... و با حوله ای که حنانه قبلا برام گذاشته بود شروع به خشک کردن خودم
 کردم... که ضربه ای به در حموم خورد و حنانه اروم درو باز کرد و گفت :

-لباس برات روی تخت گذا شتم.. لبا ساي خودمه .. یه بارم نپوشیدم.. مشون
 ...خدا روشکر هیکلمون
 تقریبا عین همه ... من می رم بیرون که راحت باشی ..
 ازش تشکری کردم و اونم بیرون رفت .. از حموم که در او مدم تازه فرست
 کردم و به اتاق نگاهی
 انداختم .. کم از زیبایی نداشت ..

میج دستم کمی بهتر شده بود... به احتمال زیاد اب گرم کمی در کاهش
 دردش موثر بوده .. به
 لباسهای گذاشته شده روی تخت نگاهی انداختم ...

یه دفعه یاد کیفم افتادم که همون طبقه پایین جاش گذاشته بودم.. به کل فراموشش کرده بودم.. اگه کسی زنگ می زد چی؟
 اما الان وقت فکر کردن به این چیزا نبود.. سریع لباسا رو که شامل یه تونیک بلند قرمز رنگ با یه شلوار راسته سفید بود و پوشیدم

موهام هنوز توی حوله بود که حنانه با ضربه ای به در... وارد اتاق شد و به سمت اومد و با دیدنم گفت:
 -خوب خداروشکر.. اثری هم از رنگا نمونده...

بهش لبخندی زد و مشغول خشک کردن موهام شدم که دیدم همونطور که رفته و داره روی لبه تخت می شینه.... از توی اینه نگاهم میکنه به سمتش برگشتم و گفتم:
 -میشه اگه زحمتی نیست... برام از آژانس یه ماشین بگیرید.. من به این محله زیاد آشنا نیستم... باید زودتر برگردم
 ابروهاشو با تعجب بالا داد و گفت:
 -کجا؟

حوله رو از دور موهام برداشتم و موهاي بلند مشکيمو عقب دادم و با خنده
گفتم :

-مي خوام قبل از اينکه با يه شوخي ديگه يه بلاي ديگه سرم بيارن ..زودتر
برم خونه ام
به خنده افتاد و گفت :

-غصه اونارو نخور...امير حسين هر چهارتاشونو درست کرد...تا همين ده
دقيقه پيش هر چهارتا کف
سالنو تميز مي کردن ...صحنه جالبي بود.. کاش تو هم بودي و مي
ديدي...دکتراي مملکت در حال
تي کشیدن ...!!!

زد زیر خنده و ادامه داد:

-من که کلي كيف کردم ...راستي دستت چطوره ؟ امير علي گفت ضرب
ديده

دستمو کمي بالا اوردم و گفتم :

-خوبه

با لبخند توي صورتم دقيق شد و گفت :

-چهره با نمک و خوشگلي داريا...توي اون همه رنگ معلوم نبود

روموازش گرفتم و تکه ای از موهامو لای حوله قرار دادم و کمی خشکشون کردم و گفتم :

-ممنون .. چشات قشنگ میبینه

-اون که بله .. چشا قشنگم که ببینن ... اما خوشگلی چیزیه که باید وجود

داشته باشه تا دیده

بشه ... به چشم قشنگ نیست

بهش لبخند زد و چیزی نگفتم که خودش گفت :

-اسم من حنازه است ... البته معلومه که می دونی ... حالا اسم تو چیه ؟

-آوا

با خودش یه بار اروم تکرار کرد و گفت :

-چه قشنگ ... آوا... بهتم میاد

-ممنون .. حالا امکانش هست برای من یه ماشین بگیری؟

جدی شد و گفت :

-نه

احتمال دادم که در حال شوخیه ... برای همین بی خیال از جام بلند شدم و

به سمت اینه رفتم و

موهامو با گره بستم و شال قرمزی که هنوز سر نکرده بودم و برداشتم و روی

موهام انداختم

حنانه هم بلند شد و به سمتم اومد و گفت :
- نمي خواي سشوار بدم موهاتو كامل خشك كني؟

-- نه حسابي ديرم شده .. بايد برم
- امکان نداره آوا جان

متعجب به سمتش برگشتم :

- آخه چرا؟
- شام بايد اينجا بموني

نمي دونم چرا دلم نمي خواست اونجا بمونم ... يه حسي وادارم مي كرد
زودتر از اون خونه برم

- نه عزيزم .. من بايد برم ... اگه اين رنگا نبود كه تا حالا رفته بودم

- نه بايد بموني .. مادر ناراحت ميشه اگه بري

وقتي گفتم مادر .. ياد امير علي افتادم كه رفته بود دنبال مادرش ... اما وقتي

برگشت اثري از مادرش

نبود... حتي با وجود اون همه سر و صدا پايين هم نيوتمه بود ... حالا چطور

حنانه در مورد مادرش حرف

می زد ؟

وقتی سکوتم رو دیدم مقابلم قرار گرفت و گفت :

-یه شب که هزار شب همیشه ..لطفا یه امشب یه رو شام اینجا بمون ...لااقل

برای جبران خراب کاری

بچه ها...هرچند بچه های بدی نیستن ..تازه باید یه فکریم برای لباسات بکنیم

یا نه ...

و با چشمکمی :

-نگران نباش ..سعی می کنیم زیاد بهت بد نگذره ...

اصرارهای زیادش .. وادار به موندنم کرد ...وقتی که از پله ها پایین می

اومدیم ..سالن تر و تمیز شده

بود و خبری از اون فاجعه عظیم رنگ نبود...البته از لباسهامم خبری نداشتم

...

اما هنوز روی بعضی از وسایل ملافه بود..با راهنمایی خانه ..از سالن عبور

کردیم و وارد یه سالن

دیگه شدیم ...سالنی که به بزرگی سالن قبلی بود

اما و سایلش به مراتب .. زیبا و شیک تر بود.. به خصوص با اون مجسمه‌های
توی چشم که واقعا دلت
نمی اومد چشم ازشون برداری ...
از دور به پسرهایی که دیگه شیطنتی ازشون نمی بارید نگاهی انداختم

با نزدیک شدن بهشون همراه حنانه با سلام ارومی ... روی یکی از مبلها
نشستم
اصلا از اینکه در کنارشون بودم راحت نبودم ... اثری هم از موحد و امیر
علی نبود که یکی از پسرها
گفت :

- مجددا عذر خواهی می کنم

لبخندی زدم و گفتم :

- خواهش می کنم .. اتفاقیه که افتاده .. خواهشا انقدر عذر خواهی نکنید
یکی دیگشون که زحمت خالی کردن سطل روروی سر و هیکلم به عهده
داشت ازم پرسید:

- شما همکار امیر حسین هستید دیگه ؟

دستاموروی هم گذاشتم و گفتم :

- تقریبا

اونیکی با کنجکاوای پرسید :

- چرا تقریبا ؟

نمی دونم چرا انقدر پشت سر هم ازم سوال می پرسیدن

- من دارم تخصصمو می گیرم

همون اولی گفت :

- حتما زیر نظر امیر حسین ؟

به نیش باز هر چهارتاشون نگاه می انداختم و با لبخند گفتم :

- رئیس بخش ایشون هستن دیگه .. و البته یکی از بهترینها

امیر علی که خبری ازش نبود یهو از در اونیکی سالن وارد شد و با خنده

گفت :

- چه خبره ؟ .. مگه اینجا دادگاه انقدر ازشون سوال می کنید ؟

بعد دستشو به سمت همونی که رنگ روم ریخته بود کرد و گفت :

- دکتر امیر مسعود موحد... یا همون استاد رنگ کارمون

همه به خنده افتادن و امیر علی ادامه داد:

- نه دکتر براش زوده .. داره فوقشو مي گيره .. هر وقت گرفت بهش مي گيم
دکتر .. پس بي خيالش
... البته داداش کوچيه ما هم هست

بعد به مرد رو به رويم که نسبت به بقيه کم حرف تر و البته کمي سن بالاتر
بود اشاره کرد و گفت :

- ايشونم که گل سر سبد خاندان موحد ها... دکتر طاها موحد..
تخصصوشنم جراحي مغز و اعصابه

این یکيم که به امير حسين کشيده ... رشته ايشونو دنبال مي کنن .. دکتر
ياسين موحد.. کلا
جمعمون جمعه

بعدم با تمام افتخار به خودش اشاره کرد و رفت طرف حنايه و در حال
نشستن کنارش دستشو
انداخت دور شونه حنايه و گفت :

- من و همسر م که اصلا نيازي به تعريف و تمجيد نداريم . هر دو تامون
.. دندون پزشکيم ..

و با اشاره به سه نفر ديگه گفت :
- تا کور شود هر انکه نتواند ديد

از اینکه فامیل هم‌شون موحد بود نزدیک بود به خنده بیفتمم اگه الان یوسف
اینجا بود جلوی جمع
بی برو برگرد می گفت ..نکنه افتادیم توی کندوی عسل موحد...!

به خنده افتادم و بقیه هم خندیدن که حنازه گفت :

-که البته برای عروسی حتما دعوتتون می کنیم

با لبخند بهشون گفتم :

-حتما.. خیلیم خوشحال میشم

طها که از ظاهر و حرف زدنش معلوم بود باید دکتر قهاری باشد پاشوروی
اون یکی انداخت و با
ورود یکی از خدمه که سینی از فنجونها را به دست داشت گفت :
-البته امشب اینجا سوت و کوره ..مهمونی اصلی فردا شبه ...ما هم اومده
بودیم که اگه کاری دارن
کمکشون کنیم ...که از بیکاری اون بلا رو سر شما آوردیم

لبخندی زدم که نگاهم به امیر علی افتاد که با دقت داشت نگاهم می کرد... لبخند از روی لبام رفت
و سرمو پایین انداختم که بالاخره سرو کله موحد پیدا شد

به احترامش کمی توی جام نیمخیز شدم که امیر علی نگاهشوازم گرفت و
با لحن شوخی گفت :
- با دکترم که آشنایی کامل دارید دیگه ... پس نیازی به معرفی نیست

سعی کردم استرس کمی که با دیدن موحد درم به وجود اومده بود رو از
خودم دور کنم که
موحد با چشم غره ای به امیر علی گفت :
- کافیه

امیر علی خنده ای کرد و با بقیه شروع به حرف زدن کرد... که موحد حین
نشستن ازم پرسید:
- از بیمارستان چه خبر؟

دوباره همه ساکت شدن و به من خیره شدن... حالا مطمئن شدم اینجا یه
خبرایی هست :
- مثل همیشه... خبری نیست ...
- عمل مریض اتاقت انجام شد؟

-بله..دکتر کاظمی انجامش دادن...خدا روشکر مشکلی هم پیش نیومد
همونطور که بهم خیره بود یهو پرسید:

-از دکتر سلحشور چه خبر؟

یهو ساکت شدم..چرا حال یوسفو از من می پرسید:

-توی این چند روزه اصلا ندیدمشون...ایشونم حسابی گرفتارن..همش
توی اتاق عمل هستن

خدمتکار سینی رو مقابلم گرفت...نگاه موحد هنوز روم بود که یه فنجان
برداشتم و به بهانه اش
نگاهمو ازش گرفتم...

واقعا چرا حاضر شده بودم شام رو اونجا بمونم..من که هیچ نسبتی با اونها
نداشتم...حنانه در این

بین سعی می کرد حرفی بزنه و نذاره که زیاد ساکت بمونم
که دوباره همون خدمتکار وارد سالن شد وکیفم رو درحالی که صدای
گوشیم از توش در می اومد

رو داشت برام می آورد... تلاش کرده بودن کیفو به نحوی تمیز کنن .. اما زیاد
موفق نبودن... رنگ کار
خودشو کرده بود

خدمتکار کیفو مقابلم گرفت که موحد گفت :
-گوشیت داره مدام زنگ می خوره .. فکر کنم کار مهمی باهات دارن

لحظه ای بهش خیره شدم و در کیفم رو باز کردم و گوشیم رو در اوردم
.. یوسف بود... نگاهی به
موحد انداختم و با ببخشیدی بلند شدم و کمی از شون فاصله گرفتم و جواب
دادم :

- کجایی تو دختر؟ می دونی به ساعته پشت در خونه ت هستم ؟
نیم نگاهی به جمع انداختم ... موحد گاهی نگاهی بهم می نداخت و دوباره
به جمع خیره می شد

- چرا اونجا؟

لحظه ای سکوت کرد و گفت :

- خوبی تو؟

صدام رو کمی پایین اوردم :

- اره .. بين من جايي هستم که زياد نمي تونم راحت حرف بزنم .. او مدم باهات تماس مي گيرم

- چيزي شده ...؟ مي خواي بيام دنبالت ؟
- نه نه .. خودم ميام .. فکر کنم تا نيم ساعت ديگه خونه باشم

- اوکي .. رسيدي .. بهم زنگ بزن ... من ديگه مي رم
خوشحال از بهانه اي که به دست اوردم .. بدون اينکه بيرسم چيکارم داشتي
فقط گفتم :

- باشه

تماسو که قطع کردم .. به جمعشون برگشتم و گفتم :

- ببخشيد کاري پيش او مده که من بايد برم

حنانه از جاش بلند شد و گفت :

- براي شام بمون بعد برو .. الان مادرم ايناهم ميان

با اينکه اين حرف از ته دلم نبود اما گفتم :

- خيلي دوست داشتم ولي بايد برم

- هر جور راحتی عزیزم... زیاد اصرار نمی‌کنم که اذیت نشی

- پس بی‌زحمت می‌گید پالتوی منو بیارن

لبخندی زد و گفت :

- با اون که نمی‌توننی بری... صبر کن پالتوی خودم رو برات بیارم

- نه نه شما یه اژانس بگیرید... کافیه... با همون پالتو هم می‌تونم برم

امیر علی از جاش بلند شد و گفت :

- اژانس برای چی؟ می‌رسونمتون...

وقتی حنا نه رفت که پالتوشو بیاره... موحد بلند شد و رو به امیر علی گفت :

- نه... من می‌رسونمشون... خودمم بیرون کار دارم

امیر علی لبخند معنا داری زد و گفت :

- در هر صورت خوشحال می‌شدیم که می‌موندید

- ان شال توی یه موقعیت بهتر

و رو به موحد گفتم :

- مزاحم شما هم نمیشم... خودم می‌رم

اما حرفم نیم مثقال هم براش ارزش نداشت چون به خدمه گفت که سوئیچ
و پالتوشو از اتاقش
بیارن

دقیقه بعد با پوشیدن پالتوی حنانه... از جمع خدا حافظی کردم... معلوم
بود به اخلاق موحد
ا شنایی کامل دارن که در برابر حرفش کسی چیزی نمی گه.. و حرف.. حرف
اونه

موحد جلوتر از من از پله ها پایین رفت تنها حنانه بود که تا پایین پله ها
همراهم اومد که دیگه
طاقت نیوردم و ازش پرسیدم:
- ببخش می پرسم... بالا که داشت لبامو می پوشیدم احساس کردم یه
صداهایی می یاد...
فکر کنم با وجودم اون بالا.. مزاحم کسی شده باشم... فقط خدا کنه باعث
ناراحتی مادر و وهمسر
دکتر نشده باشم

لحظه ای ایستاد و من هم ایستادم و با تعجب گفت:
- همسر؟

منتظر بودم چیزی بگه که گفت :

-نه شاید از توي اتاق مادر بوده باشه... البته نگران نباش.. فکر نمي کنم سر

و صدایي ایجاد کرده

باشي که انقدر نگراني

و با لبخند بهم خیره شد و کنارم ایستاد تا موحد با ماشینش بیاد..

ماشین که جلوي پاهام ایستاد... موحد خم شد و درجلو رو باز کرد.. در

حالي که کمي سردرگم

شده بودم... نفسم رو بیرون دادم و با حنا خداحافظي کردم و سر به زیر و

آروم سوار شدم و درو

بستم ...

موحد هم با بوقی که برای حنا زده به راه افتاد

توي راه هیچ حرفي براي زدن بینمون وجود نداشت... اگرم بود همش مربوط

به بیمارستان و

مريضاش مي شد... نگاهم که به سیستم پخش افتاد توي دلم گفتم ..:

-کاش حداقل یه چیزی مي داشت که انقدر ساکت نباشه

فکر کنم بیشتر از نصف راهو رفته بودیم که بلاخره حرف زد اما نه خیره به من .. بلکه خیره به جلو...

حتی به نگاه کوچیک هم نکرد.. فقط م*س*تیم به جلو....
رفتارش کاملاً عادی بود مثل همه روزای دیگه.. که توی بیمارستان بود... این ادم یعنی هیچ چیز هیجان انگیزی توی زندگیش وجود نداشت که انقدر بی احساس برخورد می کرد؟

- برای امروز واقعا متأسفم... مثل اینکه امروز زیادی خوش بودن

گاهی وقتاً هم صحبتی با ادمای خشک و جدی هم می تونه خالی از لطف نباشه... به خصوص که کمی هم بخوای در باره خودش و زندگیش کنجکاوی به خرج بدی و از همه چیزش سر در بیاری... برای همین لبخند کم رنگی زدم و گفتم:

- البته یکمی وحشتناک بود.. کم مونده بود سکت بزنم.. انتظار اون همه رنگو نداشتم

به زور گوشه لبش به لبخند کم رنگی از هم باز شد و گفت:
- من تا یکساعت منتظرت شدم.. گفتم دیگه نمیای که رفتم

تازه یاد شناسنامه ام افتادم و گفتم :
 - ترافیک خیلی سنگین بود سعی کردم زودتر پیام اما نشد..

نگاهش به جلو بود.. که فرمونو با دست چپش نگه داشت و دست راستشو
 توی جیب پالتوش کرد و
 شناسنامه رو از توش در آورد و به سمتم گرفت و گفت :
 - تا یادم نرفته بگیرش

چه خوب که یادش بود ... حداقلش این بود که به رنگی شدن سرتا پام می
 ارزید ... دست بلند کردم
 و حین گرفتن شناسنامه گفتم :
 - ممنون ... باعث زحمتونم شدم

انتظارم برای خواهش می کنم و یه چیزی مثل این ... به نتیجه ای نرسید و
 اون دستشو برد پایین و
 دنده رو عوض کرد و چیزی نگفت ...

بارون شروع به باریدن کرده بود و مسیر زیادی طولانی شده بود... که بلاخره
 حوصله خودشم سر
 رفت و دستگاه پخش رو روشن کرد.. اهنگ ملایمی در حال پخش شدن
 بود...

که یه دفعه حرکت ماشین تغییر کرد نگاهی به موحد انداختم که خودشم
 تعجب کرده بود... شدت
 بارون زیاد شده بود که ماشین رو به کناری کشید و متوقفش کرد... وزیر لب
 گفت:

-لعنتی.. همینو کم داشتیم
 و از ماشین پیاده شد... کمی توجام... جا به جا شدم.. و به کار و کردارش
 دقت کردم... با بررسی
 هایی که بیرون می کرد متوجه شدم.. یکی از لاستیکا پنچر شده... فقط دعا
 می کردم که زاپاس
 داشته باشه... که خوشبختانه هم داشت که زود دست به کار شده بود..

شدت بارون اصلا کم نمی شد... سرتا پای موحد خیس اب شده بود... به
 خاطر من به چه روزی که
 نیفتاده بود...

توي جام چرخيدم و نگاهی به داخل ماشين انداختم .. کيف و چتري روي
صندلي عقب بود ...

حس انسان دوستانم در کسري از ثانيه ... به شدت گل کرد ... در برابر
زحمت رسوندنم .. يه چتر بالا
سرش نگه داشتن ... چيز خاصی نبود ... و تعبير بدی هم نمی شد که ازش
کرد ...

خم شدم و چتر رو برداشتم ... و در حال باز کردنش از ماشین پیاده شدم
... لاستیک جلو پنچر شده
بود بود ... بالاي سرش رفتم .. دستاش سیاه و قرمز شده بودن و در تلاش
بود هر چه زودتر کارو تموم
کنه که با دیدنم گفت :
- بارون شدیدیه ... همون تو می نشستی

چترو کامل بالاي سرش قرار دادم و کمی خم شدم و گفتم :
- بهتون گفتم که با آژانس می رم ... شما هم به زحمت افتادید

پاچه های شلوارش حسابی خیس شده بود ن... چتر و بیشتر پایین اوردم
 ... و به نیم رخش خیره
 شدم... که بدون اینکه انتظار داشته باشم ازم پرسید:
 -زخمات چگونه؟

گاهی بهش انداختم و وقتی دیدم مشغول کارش و بهم نگاه نمی کنه.. خیره
 به لاستیک اروم
 گفتم:
 -ممنون... بهترن

دوباره بینمون سکوت شد فقط در این بین بعضی از ماشین هایی که از
 کنارمون می گذشتن
 گاهی بوقی برامون می زدن و رد می شدن... اما هیچ کس یه نیش ترمز هم
 برای پرسیدن اینکه کمک
 می خواهید یا نه ... نزد...

بلاخره کارش تموم شد و من فهمیدم... دکتر اخموی بخش.. انقدر هام که
 پشت سرش می
 گفتند.. فیس و افاده ای هم نیست که به خاطر کلاس کاریش دست به این
 کارها نزنه ...

باناباوري و چشمای خندون... به ما شین چشم دوخته بودم... آخه این چه
 اراجیفی بود که می
 گفت... که با کمی فاصله از مون پسر سرشو از توی شیشه بیرون آورد و
 دستاشو از هم باز کرد و با
 آخرین توانش فریاد زد:

- الهی بترکید که انقدر باحالید... لا مصبا...

جمله اخر پسره... اوج خنده ام بود... آخه میمیرد این قسمت اخرو نمی
 گفت... حالا مگه می
 تونستم برگردم و به موحد نگاه کنم...
 چند بار سعی کردم با قورت دادن اب دهنم خنده امویه جور قورت بدم
 .. اما دست خودم نبود.. کلا
 همیشه تو اینجور موارد من مشکل داشتم.. وقتی همه عصبانی بودن.. و یا
 اینکه همه ساکت و
 ناراحت... بی جهت خنده ام می گرفت...
 به جز مواردی که واقعا خودمم عصبانی بودم یا ناراحت.. اما الان به شدت
 نیاز به خنده داشتم
 یوسف هم با این بعد از شخصیتم مشکل داشت...

اخه کجاي من و موحد بهم مي خورد؟... فکرشم واقعا مسخره بود... من
 بشم زن موحد!!!! اون
 وقت کل بخش چي مي گفتن...؟؟؟ هيچي.. جز اينه که يکيم محکم مي
 کوبيدن تو فرق سرم به خاطر
 انتخابم.. ديگه باهام حرف نمي زدن
 آوار فروزش همسر امير حسين موحد...!!!! اوه خدای من !!!

اصلا مگه اخلاقامون بهم مي خورد..؟.. فکر نمي کردم بشه يک ساعت
 باهاش زير يک سقف دوم
 آورد.. اما حالا هيچ کدوم از اينها مهم نبود .. بايد بر مي گشتم . طرفش ..
 سرمو اروم برگردوندم و به دستاش که پارچه بيند شون بود خيره شدم... باز
 داشت خنده به سراغم
 مي اومد... که با خودم گفتم :
 -خله اون که زن داره چرا براي خودت آسمون و ريسمون مي بافي که با تشر
 گفت :
 -تو که چتر کلا بالاي سر خودت نگه داشتی... و زحمت سر ريز شدن
 بارونو روي پالتو و هيکلم به
 خودت دادی

با تعجب بهش و وضعیت خیس شده اش خیره شدم و خنده به کل از یادم رفت . تندي چتر و به
سمتش گرفتم و گفتم :
- بیخشید متوجه نشدم
نمی دونم چشماي اونم می خندید یا من زیادی تو فضا بودم و توهم زده بودم ... که سری تکون داد و گفت :

- لطفا زودتر سوار شو... تا یکی دیگه نیومده و سخنان گوهر بار... تحویل مون نداده
دوباره با این حرفش ... اون دوتا خل الکی خوش به یادم اومدن و صورتم از شدت خنده گر گرفت ...
سرمو پایین انداختم و لب پایمو گاز گرفتم

حالا موحد کاملا زیرچتر بود و بارون داشت منو خیس می کرد که واقعا به خنده افتاد و گفت :

- تو الان احساس نمی کنی که داری خیس میشی فروزش ؟
سرمو بالا گرفتم که با دیدن چهره خندونش بی اراده به خنده افتادم که اونم به خنده افتاد و گفت :

- نمی دونم چرا امروز اینطوری میشه

در حالي که به زور خنده امونگه داشته بودم گفتم :
 -ببخشيد دست خودم نيست ..ولي واقعا خنده ام گرفته
 سعي کردم با گذاشتن دستم روي دهنم کمي خودمو کنترل کنم اما نمي
 شد..حتي با يادآوري
 تمام اتفاقات اخير خنده ام هم بيشر مي شد

-توي يه ماه گذشته هر چي که فکر مي کنم مي بينم يا خورده زمين ..يا
 کوبيدن تو سرم ..يا يه
 چيزي رو سرم آوار شده

از خنده زياد دستمو بالاتر بردم و روي چشمام گذاشتم و گفتم :
 -خدارو شکر که اين دوتا ديوونه قصد نکردن بيان پايين و يه فصل کتکمون
 بززن

ديوونه شده بودم ..داشتم راحت و خوش جلوي موحد مي خنيدم
 -من واقعا به خاطر اراجيف اون دوتا ديوونه از شما معذرت مي خوام
 شدت خنده ام دو برابر شد و با دستم کل صورتمو پوشوندم ...ديگه خونه
 اخرش بيرون انداختيم از

بیمارستان بود دیگه .. پس چه اشکالی داشت از ته دل می خندیدم

دستشو با لبخند بلند کرد و دسته چتر و گرفت و گفت :

-لطفا بقیه خنده اتو توی ماشین ادامه بده ... چون همین طور که ادامه بدی

..تضمینی نمی دم که

فردا دو تامون سرما نخوریم

دو تامون موش اب کشیده شده بودیم ... خنده امو سریع جمع کردم و دستی

به لبه شال چسبیده

شده به پیشونیم کشیدم و با خنده بهش نگاهی انداختم که دیدم داره خیره

نگاهم می کنه

نگاهی که توش نه لبخند بود نه خنده .. به جور خاصی بود ...

دستم همونطور لبه شال بی حرکت موند و توی چشماش خیره شدم

هردومون زیر چتر قرار داشتیم و بارون بی رحمانه می بارید... نمی دونستم

چه تعبیری برای این

نگاهش باید می داشتم ... اما هر چی که بود اون زودتر از من به خودش اومد

و و گفت :

-بریم

چتر و دوباره به سمتم گرفت با خجالت و حالی عجیب چتر و ازش گرفتم و

اون به سمت ماشین

رفت و قبل از سوار شدن سریع پالتوشو در آورد و سوار شد ...
 برگشتم و نگاهش کردم ... صاف سر جاش نشسته بود .. دیگه حتی یه ذره
 هم خنده ام نمی اومد
 که به راه افتادم و منم سوار شدم

خوشبختانه مسافت زیادی هم تا خونه نمونده بود ... اما تو همین مسافت
 کم جو سنگینی بینمون
 حاکم شده بود که منو به شدت آزار می داد
 وقتی که رسیدیم از شدت بارون خیلی کاسته شده بود .. یه چیزی مثل نم نم
 که اونم داشت تموم
 میشد

هنوز تمام هیكلش خیس بود که گفتم :
 - ممنون .. امشب واقعا به خاطر من تو دردرس افتادید
 حوصله ام رو نداشت .. اینو از دم و بازدم بی حوصله اش فهمیدم ..

در و زود باز کردم و پیاده شدم و برای اینکه کمی خودم را آرومتر کرده باشم
 گفتم :

- بی ادبی منو ببخشید .. نباید اونطور می خندیدم ... ازتون معذرت می خوام

بعد از لحظه ای نیم رخش رو به طرفم چرخوند و با اون حالت همیشگی
چهره اش گفت :

-برو تو سرما می خوری
متوجه شدم که دوست نداره زیاد حرف بزنم

برای همین سری براش تکون دادم و با تشکری دوباره ازش خداحافظی
کردم
...و اونم تنها با تکون سری پاشو روی گاز گذاشت و رفت

وارد بخش که شدم با اتفاقات دیروز و دیدن خانواده موحد....حسم یه
جورایی عوض شده
بود...حسی که بهم می گفت..موحد اونقدرام بد نیست...میشه بعضی وقتام
بهش امیدوار بود
...البته اگه از قسمت پایانی دیشب فاکتور می گرفتم...کلا ماجرای بدی
نبود... اشنایی با خانواده اش
و پذیرایی جالبشون...با رنگ !!

امروز از اون روزایی بود که اتاق عملم داشتم... عملی که توسط یوسف قرار
بود انجام بشه

تازه صبح یادم افتاد که بهش گفته بودم باهاش تماس می گیرم... دیشب
انقدر خسته بودم که تا
رسیدم خونه... به خواب رفته بودم و بی خیالش شده بودم.

وقتی برای شستن دستام رفتم.. یوسف رو دیدم که در حال شستن دستاشه
... خنده به لبهام اومد
و با خوشی به سمتش رفتم و حین شستن دستام گفتم:

-سلام

نگاهم نکرد... و نفسش را داد بیرون و اروم گفتم:

-سلام

به خیال اینکه ناراحت زنگ نزدن دیشبمه گفتم:

-قهری؟

اخم روی پیه شوینش بیشتر شد و چیزی نگفتم.. بعد از چند ثانیه ای بهش
خیره شدم و گفتم:

-هی.. صدامو داری یوسف؟

عصبی سرشو بالا آورد و با صدای عصبی و نسبتاً بلند گفت:

- شما نمی دونید که فامیلیم سلحشوره خانوم دکتر؟
چشمام چهارتا شد و دست از شستن کشیدم و بهش خیره شدم که کارش
تموم شد و گفت:

- قبل از من باید توی اتاق عمل باشید... برای چی اینجا ایستادید و برای
خودتون خوش می
گذرونید؟

خداروشکر کسی از بچه ها اطراف نبود که گفتم:

- باور کن دیشب انقدر خسته بودم که اصلا
صداشو برد بالا:

- به من چه خانوم.. اینارو برای چی به من می گید؟
حسابی جا خوردم و ساکت شدم و بهش خیره شدم.. که بی توجه بهم از
کنارم رد شد و به
سمت اتاق عمل رفت

برگشتم و از پشت سر نگاهی بهش انداختم و اروم گفتم:

- اینو چرا برق گرفته بود؟ دیوونه... این که اینطوری نبود؟

وارد اتاق عمل که شدم هنوز نیومده بود.... بچه ها در حال حرف زدن با هم بودند که بلاخره او آمد

البته نه به عصبانیت چند دقیقه قبل.. ناراحت از رفتارش نگاهش نمی کردم که به سمت دستیار اتاق عمل رفت تا دستکشها رو دستش کنه ...

بعد از دست کردن دستکش.. پنجه ها شو توی هم قلاب کرد و وقتی که از راحت بودن حرکت انگشتاش اطمینان حاصل کرد به سمت تخت بیمار و ما او آمد و بالحن شوخی رو به بچه ها گفت :

- امروز بهترین عمل زندگیتونو می بینید... چیزی که کمتر پیش میاد ناراحت کمی سرمو بالا بردم و از گوشه چشم نگاهي بهش انداختم.. اصلا نگاهم نمی کرد

... پسر دیوونه ... منو باش که برای امروز می خواستم ازش کمک بگیرم

- می دونید چرا ؟

همه هاج و واج نگاهش کردیم.. چشمش خندون بودن :

- برای اینکه کمتر پیش میاد من تجربیاتم ارزنده امورا برای اساتید زیر دستی چون شماها به نمایش بذارم.. چیزی که کمتر شاهدشید

دو باره نگاهش کردم بقیه که با ذوق به حرفاش گوش می کردند و خنده رو
لباشون بود .. اما من می
خواستم سر به تنش نباشه
- آگه کسی حوصله نداره ... به اجبار اینجا ست .. از روی من بیزاره .. یا این
که کار مهمتری داره .. لطفا
بره بیرون ...

رو در بایستی هم نداشته باشه ... من به هر نوع از تصمیمتون احترام می ذارم
...
کسی که اینجا ست باید و حتما با تمام وجودش اینجا باشه ...

نگاهی به بیمار انداختم ... بیمار بیچاره که احساس می کرد به سلاخ خونه
اومده با وحشتی که
توی چشمش بود به یوسف خیره شده بود که یوسف ما سکشو با انگشت
اشاره و شست پایین آورد
و با خنده گفت :
- نگران نباش مرد ... قول شرف که به دست هیچ کدوم از این اجنبیا نمی
سپارم ...

صدای خنده بچه ها بلند شد

- تا آخر خودم عملت می‌کنم... حالتم از روز اول بهتر بهتر میشه... به من
اطمینان داشته باش

با شروع عمل دیگه سعی نکردم به این فکر کنم که چرا باهام اونطوری
برخورد کرده و چرا از دستم
ناراحته

..عمل سنگینی بود... اما با فضایی شوخی که یوسف ایجاد کرده بود
..دوست داشتی شده بود...

حرفهایی جدی که بینشون شوخی‌هایم بود... نکات مهمی که از قلم نمی
نداخت... یوسف واقعا

دوست داشتی بود... و نمی‌شد که ازش دلگیر بود.. بعد از عمل باید از دلش
در می‌آوردم... طاقت
بی‌توجهیاشو نداشتم

عمل که تموم شد با بچه‌ها از اتاق خارج شدیم که الهه با هیجان شروع
کرد و گفت:

-ای کاش تمام عملا با دکتر سلحشور بود.. ادم کیف می‌کنه... اصلانم
خسته نمیشه... اخه این

موحد چیه؟... نه تو افاق عمل مي توني نفس بکشي... نه راحت وايستي.. همش

بايد سيخ وايستي

که اقا بهت گير نده... من که اصلا ازش خوشم نمياد... نظر تو چيه آوا؟

حرکتی به گردن و مهره های کمرم دادم و گفتم :

-انقدر نامرد نباش... اونم که همه چي رو ميگه... نکته به نکته .. حالا بين

حرفاش از شوخي استفاده

نمي کنه که نميشه بد... من که ازش بدم نمياد

با ناراحتي حرکتی به گردنش داد و گفت :

-نه تو رو خدا خوشتم بياد ...

هر دو رفتيم که دستمونو بشوريم و اون با توجه به دیدي که به موحد داشت

گفت :

-بيچاره زنش ...

گوشامو تيز کردم و به ظاهر خودمو زدم به بي خيالي

-من که ميگم... اون زني که باهاش داره زندگي مي کنه... يا عقل نداره ... يا

از اين ديوونه تره ...

نگاهي به نیمرخ الهه انداختم... حین شستن دستاش... توي اینه رو به
رویش.. به لب و لوجه اش
شمایلی می داد و می گفت :

- من آگه بمیرم و شوهر گیرم نیاد.. به همچین ادمایی بله نمی دم.. حالا می
خواد کار درست باشه

یا پولدار.. راستی شنیدی آوا؟

-چی رو؟

-اینکه چقدر پولداره!!!؟؟؟... شنیدم انقدر زیر میزی از مریضا می گیره که

حد نداره ...

کلافه نفسم رو بیرون دادم و گفتم :

-اخه چرا چیزی که نمی دونی درسته یا غلط به زبون میاری ؟

به ستم برگشت و گفت :

-همه میگن من که نمیگم. اصلا.. تو چرا امروز طرفدار اون دیوو و دوسر

شدی؟ هان؟

-ای بابا چه طرفداري.....حالا چون همه می گن که نباید فکر کنی درسته

چینی روی بینیش انداخت و تا اومد جوابمو بده یوسف به سمتون امد تا

دستاشو بشروع که با

دیدنمون رو به الهه گفت :

-بحث شیرینتون درباره عمل امروزه ؟

الهه که به دنبال هم صحبتی با یوسف بود گفت :

-وای دکتر عالی بود...خیلی کارتون درسته ..من که به شدت لذت بردم ...

با پوزخند به الهه نگاهی انداختم که چشم از یوسف بر نمی داشت و مدام

ازش تعریف می کرد که

یوسف گفت :

-خوب آگه انقدر لذت بردید...می تونید برای عمل بعدی که یه ساعت دیگه

است...تشریف بیارید و

یه بار دیگه از هنر پنجه هام *م*س*تفیض بشید

با خنده به الهه نگاه کردم حسابی از گفته یوسف شل شده بود که گفت :

-نه دکتر با اینکه خیلی دوست دارم ..ولی باید به مریضا یه سری بزنم

...چشم به راهن

یوسف نگاهی به چشمای خندونم انداخت و رو به الهه گفت :

-اخی..طفلیکیا..مطمئنم از صبح انتظارتونم میکشن خانوم دکتر

الهه خنده اشو قورت داد و گفت :

- مریضن و یه دکتر دیگه ...

- بله حق با شما ست .. پس بفرمایید برید... تا مریضا از دوریتون رو به قبله

نشدن

الهه دیگه نتونست خنده اشو کنترل کنه و با بیخشیدی به سمت در رفت که

من به جاش به خنده

افتادم و یوسف گفت :

- هه هه ... زهر مار .. رو اب بخندی

با خنده به سمتش برگشتم و گفتم :

- خوب بنال چه مرگته که بدونم گ*ن*ا*هم چیه که می خوای سر به

تم نباشه

روشوازم گرفت و در حال شستن دستاش گفت :

- من با تو حرفی ندارم

- اِه جدی؟! ... چه بد ... حالا توروخدا یه نگام بکن

خنده اش گرفته بود که گفتم :

- خوب چیکار کنم که از دل اقا در بیارم گ*ن*ا*ه نکرده امو ..

دستاشو از زیر شیر اب بیرون کشید و گفت :

- هر چی بگم گوش می کنی ؟

این پسر دیوونه بود... نه به احم و تخم قبل از عملش ... نه به الان که شده

بود یه پسر ساله

-اره گوش می کنم ..

-خوب افرین .. پس امشب بیا خونه من

احمی کردم و گفتم :

-که چی بشه ؟

-که برام شام بپزی

با پوزخند ابرهامو بالا انداختم و گفتم :

-که بعدش چی بشه ..؟

-که باهام شام بخوری

-اونوقت بعد بعدش چی میشه ؟

به چشمای خندون و شیطونش خیره شدم که با پروویی گفت :

-بعد بعدشم معلومه دیگه .. به اتاق خواب ختم میشه

خنده از لبام رفت و با عصبانیت گفت :

-یوسف .. خیلی

جدی شد و گفت :

- زهرمار.. چرا هوا ورت داشته .. كي گفت تخت خواب .. گفتم اتاق خواب
به خنده افتادم و گفتم :

- چه فرقي مي كنه ديوونه ؟

- فرقس اينه كه افكارت منحرفه

- خوب من منحرف .. اخه اتاق خواب چه غلطي كنيم ...؟

در حالي كه خنده اش گرفته بود .. به اطراف نگاهي انداخت و گفت :

- هيچ غلطي بخدا...!

- يوسف

- اي بابا ... گفتم بياي و نظرتو دربارۀ كاغذ ديواري جديد اتاق خوابم بدی

- جا قحط بود كه اتاق خواب نظر بدم ؟

با خنده گفت :

- منو باش ادم حسابت كردم

و يه دفع با نگاه تندي كه به اطراف انداخت نزديكم شد و يه مشت ابو پاشيد

روي صورتم و موقع در

رفتن گفت :

- تلافی ديشب كه علاف كردي

با خنده دستي به صورت پر از ايم كشيديم و به سمتش برگشتم و گفتم :

-دیوونه ای بخدا

هنوز به در نزدیک نشده بود که برگشت و گفت :

-جدی شام خونه من به صرف غذای چینی .. با کلی مخلفات حال بهم زن

-اگه نیام ؟

-اون وقت بین چیکارت می کنم زغنبت

با در آوردن دستکشهام از داخل کیف از اتاق خارج شدم و به سمت

آسانسور راه افتادم که

همزمان صدای زنگ گوشیم توی سال پیچید..مقابل آسانسور ایستادم و باد

دیدن اسم یوسف سریع

جواب دادم

-می تونی سریعتر بیای پارکینگ ؟

مکشی کردم و گفتم :

-قرارمون سر خیابون بود که

-زود بیا پارکینگ و چیزی نگو..هر کاریم که کردم ..هیچ کاری نکن ..فقط

زود بیا...سعی کن در

دقیقه آینده این پایین باشی

-چی شده ...؟

-تو بیا می فهمی

تماس که قطع شد... دستکشهای چرمم رو به دست کردم و دکمه آسانسور و زدم و سرم رو پایین نگه داشتم.. در که باز شد ... سرم رو بلند کردم .. اما با دیدن هومن .. لحظه ای ایستادم و هیچ حرکتی نکردم که با دیدن تعللم گفتم :

- چرا نمیای تو؟

نگاهی به سرتاپاش کردم و اخمی چهره امو پوشوند و بی توجه بهش وارد شدم و در بیشترین فاصله ازش قرار گرفتم با بسته شدن در... نفسش رو با صدا بیرون داد و دست راستشو توی جیب شلوارش فرو برد و خیره به شماره های بالای در اسانسور گفتم :

- خیلی ازم بیزاره نه؟

نه نگاهش کردم و نه جوابش رو که سرش رو به سمتم چرخوند و خیره به تیمم گفتم :

- دستکشای قشنگین

صداش داشت می رفت رو اعصابم

- آخر هفته که یادت نرفته؟

عصبي سرمو بالا اوردم و گفتم :

-وقتي مي بيني كه دوست ندارم باهات حرف بزنىم .. چرا انقدر اصرار داري
كه حرف بزنى ؟

خيره تو چشمام كامل به سمتم چرخيد و قدمي به سمتم برداشت و با
افسوس گفت :

-خيلي عوض شدي آوا

پوزخندي بهش زدم و گفتم :

-نكنه انتظار داري با هنر نمايبي كه تا حالا كردي هنوزم دوست داشته باشم
و قربون صدقه اتم

برم ؟ اصلا انتظار چي روازم داري كه مي گي عوض شدم ؟

نگاهش حسايي غمگين شد و خواست چيزي بگه كه در باز شد... هر دو
خيره بهم سر جامون

اي ستاده بوديم .. اين نگاهها شو خوب مي شناختم ... اما ديگه براي دل سوزي
خيلي دير شده بود .. براي

دلتنگي و هزارتا حرف ديگه هم خيلي خيلي دير شده بود

نگاه ازش گرفتم و از اسانسور خارج شدم با ديدن صنم كه مقابل يوسف

ايستاده بود .. لحظه اي

تعجب كردم و به سمتشون رفتم

هومن هم یک قدم عقب تر از من داشت به همون سمت می اومد...
لبخند معنا دار یوسف حاکی از این بود که نقش هایی داره ...

با قرار گرفتن کنارشون یوسف بازی کردن نقششو شروع کرد:

-سلام خانوم دکتر .. احوال شما

لبخندی زدم و جواب سلامش رو دادم .. اما صنم با اخم فقط یه سلام اروم

بهم داد و با دیدن هومن

کمی از ما فاصله گرفت و به سمتش رفت و گفت :

-چرا انقدر دیر کردی؟ خسته شدم

یوسف که تنها من پوزخندشو می دیدم با صدای ارومی گفت :

-نامرد انگار نه انگار که تا حالا داشته از هم صحبتی با من کیف و حال می

کرده

عصبی صدامو خیلی پایین اوردم و گفتم :

-الان که انتظار نداری جلوی اینا سوار ماشینت شم ؟

لبخندی با نمکی صورتشو پوشند و گفت :

-تورو نمی دونم اما من باید حال این عوضی رو بگیرم ... از روزی که

دیدمش یک لحظه هم آرام و

قرار ندارم

زیر چ شمی نگاهی به هومن و زنش انداختم که سخت در حال حرف زدن
 بودن ... البته در فاصله
 دور تر از ما تا صداشون واضح شنیده نشه
 - اینطوری که بدترش می کنی .. من سوار شم ... همین زنش فردا کل بخشو
 پر می کنه که من با تو
 بودم

چشمکی زد و گفت :

- نگران اون نباش .. قبلا پختمش
 - لابد اونم تو زود پز که خوب جا بیفته ؟
 نگاهی به هومن انداخت و خیره تو چشمای نگرانم گفت :

- الان داره کلی حرص می خوره ... تورخدا اون لحن عصبی که داره با زنش
 حرف می زنه رو ببین .. من
 که دارم حال می کنم

با عصبانیت دستی به صورتم کشیدم و گفتم :

- من می رم .. حوصله این بازی را ندارم

- د نروه دیگه احمق جان .. بازی تازه می خواد شروع شه ... تمام زحمتای

منو خراب نکن

با حرص از بین دندونای کلیک شدم بهش غریدم و گفتم :

- یوسف من نه اینجا ماشین دارم نه به ظاهر با تو صنمی .. پس دارم اینجا

چه غلطی می کنم ؟

- منم صنم ندارم ... هومنه که صنم داره ... تو هم پایینی تا مدارکی که می

خواستی رو من لطف کنم

و از داشبورد ماشینم بهت بدم

بعد شم با دو تعارف ساده ام راحت برای ر سیدن به مقصد سوار ما شینم

میشی ... حرف زیادیم

نمی زنی تا من اون کاری که دلم می خوادو بکنم

با حرص کمی عقب ایستادم که مثلا یوسف مدارکو برام بیاره ... اما دیدم

داره حسابی لفتش می

ده .. هومنم بد و ایستاده بود و به بهانه حرف زدن با زنش از جاش جم هم نمی

خورد که با حرص و به

ظاهر با ارامش گفتم :

- دکتر اگه پیداش نمی کنید بعدا ازتون می گیرم .. من دیرم شده باید برم

اما با شنیدن صدای زنگ گوشي صنم نگاهمو کلافه از يوسف گرفتم و به
 هومن خيره شدم که صنم
 بهش گفت :

-بالا کاري پيش اومده بايد زودتر برم بالا..من الان برمي گردهم

همين چند جمله...انگار خواسته دل هومنم بود که بدون ناراحت شدن
 گفت :

-باشه..برو انجام بده و بيا

حتي تاکيدي به زودتر اومدن صنم هم نکرد...چشماس کا سه خون شده
 بودن..با بسته شدن در

اسانسور..يوسف سرش رو از توي داشبوردهش بلند کرد و گفت :

-بهش گفته بودم زودتر زنگ بزنه..نمي دونم چرا انقدر لغتش داد

با تعجب به سمتش چرخيدم و پرسيدم :

-تلفن کار تو بود؟

با انگشت اشاره گونه اشو خاروند و گفت :

-بايد اون سر خرويه جوري ردش مي کردم يا نه؟

با نگرانی به یوسف خیره شدم که با لبخند نگاهم می کرد نمی دونستم چي
تو فکرشه ... اما با
شنیدن صدای هومن فهمیدم که بدجور زده تو خال :

- می بینم که حسابی داره بهتون خوش می گذره
یوسف در ماشینو کامل باز کرد و پیاده شد و گفت :
- چشم حسودا کور بشه .. بله ... خیلی خیلی داره خوش می گذره
نگاهم به هومن بود .. فک منقبض شده و چشمای قرمز نشون از
عصبانیتی بود که لحظه ای
رهاش نمی کرد

- همون چند سال پیش هم خوب تشخیص داده بودم .. تویه ک*ث*ا*ف*ت
اشغالی که فقط به دنبال
خوشگذرونشه
با ترس به یوسف نگاه کردم
یوسف به نظرم حرص می خورد اما در ظاهر لبخند می زد:

- خوب تشخیص دادی دکتر جان ... من همون اشغالم که مخ دخترارو می
زد و شاید هم الانم می

زنه .. اما همين به ظاهر اشغال شرف داره به امثال توهایی که هیچی از انسانیت
حالیئون نیست و
مثل حیون رفتار می کنن

خشمو حالا می شد توی چشماي هر دو شون دید ... هر دو می خواستن
حال همو بگیرن
یوسف در حالی که در رو کامل برام باز می کرد ... لبخند حرص درازی به
هومن زد و گفت :
- حالا حرص نخور ... من و آوا می ریم خوشگذرونی تو هم برو به زن و
زندگیت برس

اخلاق هومنو خوب می شناختم ... امشب تا صبح باید از سردرد بی خوابی
می کشید
- آوا هیچ جا با تو نمی یاد
یوسف ناگهان خنده بلندی سر داد و گفت :
- نه بابا ... اینو تو گفتی .؟ .. اصلا تو چیکار شی؟ هوم؟ اهان .. شما .. همون به
حساب همسر عقدی

سابقشني ديگه... اوه اوه... ترسيدم

هومن ساکت شد و يوسف با جدیت بهم گفت :

-سوار شو بریم

هومن بهم خیره شد.. اهميتي ندادم و رفتم که سوار شم که هومن سرم داد زد

و گفت :

-تو با این هیچ جا نمي ري

ایستادم و چرخیدم و به هومن خیره شدم

-این عوضی ادم نیست .. بفهم ...

هیچ تمایلي بهش نداشتم... حرفه‌اشم نمي فهميدم... این همه جلیز و

ویلیزش برام بي معني بود

-لابد تو ادمي؟

خیره نگاهم کرد و يوسف با پوزخندي گفت :

-ما که رفتیم ادم جان... تو هم همین جا بمون و خوش بگذرون

يوسف پا گرد کرد که بره طرف ما شين که هومن از پشت سر بهش نزدیک

شد و در حالي که قصد

زدنشو داشت بلند گفت :

-تو اینکارارو براي در آوردن حرص من مي کني

و یه مشت حواله صورت يوسف که غافلگیر شده بود کرد .. دقیقاً یه ضربه

.... زیر چشم يوسف

یوسف با ناباوری دستشو از محل ضرب دیدگی برداشت و به هومن سر تا پا
 خشم نگاهی انداخت
 و کم نیورد و محکم تر از اون زد زیر چشمش ..
 هومنم که انتظار این عکس العمل از یوسف نداشت به راحتی مشتو خورد
 کمی به عقب رونده
 شد و کیفش از دستش افتاد
 با وحشت نگاهی به اطراف پارکینگ انداختم و بعدم به دوتاشون که دیدم
 هومن برای گلاویز شدن
 با یوسف قدم اولو برداشت ..

نگاهم به اسانسور افتاد نباید کسی این دوتا رو توی این وضعیت می دید به
 سمتشون دویدم .. داد
 زدم که از هم جدا شن .. اما هیچ کدومشون صدامو نمی شنیدن ...
 تازه انگار بعد از سالها به مراد دلشون رسیده بودن و می خواستن که هم
 دیگرو بکشن
 داد زدم ... التماس کردم ... اما بی فایده بود که باز هومن محکم زد توی
 صورت یوسف ...

یوسفم عصبانی شد و چنان زد و هلش داد که هومن افتاد روی زمین
 ..خودشم افتاد روش و تا می
 خورد هومنو به باد کتک گرفت
 هومن دیگه نای تگون خوردن نداشت
 نباید می داشتم کار بیخ پیدا کنه .. از پشت سر بازوی یوسف رو چسبیدم و
 داد زدم :
 -ولش کن ..کشتیش

اما یوسف تازه گیرش آورده بود.. یقه هومنو محکم گرفت و به واسطه اش
 سرشو کمی بالاتر آورد و
 مشتشو برای زدن بالا آورد و گفت :
 -این برای تمام نامردیایی که در حق آوا کردی .. ک*ث*ا*ف*ت

چنان مشتوزد توی صورتش که احساس کردم هومن تموم کرد اما یوسف
 هنوز سیر مونی نداشت
 -این برای تمام تهمتایی که چند سال پیش بهم زدی و هیچی بهت نگفتم

خون از گوشه لب و دماغ هومن بیرون زده بود .. اما به دید یوسف نمی
 اومدن ..رنگ پریده قدمی به
 عقب رفتم
 -اینم برای اینکه دل آوا خنک بشه ...

مشت آخر و با رها کردن یقه هومن توي صورتش زده بود... هومن پخش
زمین بود و یوسف با نفرت
نگاهش می کرد

هومن چشماشو با بیحالی از هم باز کرد و به من خیره شد... احساس بدی
داشتم که یوسف از
روش بلند شد و با پشت دست خون کنار لبشو پاک کرد و به هومن گفت :
-دیگه دور و بر آوا نبینمت

هنوز به هومن خیره بود که یوسف با لبخند و آرامش به طرفم برگشت و
گفت :

-سوار شو بریم
و خودش رفت که سوار بشه ...

یقه خونی و موهای بهم ریخته هومنو از نظر گذروندم که یوسف دو بار
پشت سر هم برام بوق زد

هومن نگاهشوازم بر نمی داشت چند قدمی رو عقب عقب رفتم و توی لحظه آخر نگاه ازش گرفتم
و با عجله سوار شدم... عصبی و نگران خواستم برگردم و نگاهی به هومن بندازم که به محض بستن
در یوسف گاز ماشینو گرفت و از پارکینگ خارج شد

نگران از وضعیت پیش اومده با فشاری که به دسته کیفم وارد می کردم به
ادمها و خیابونها خیره
شده بودم... نیم ساعتی می شد که در سکوت مطلق به سر می بردیم.. از
یوسف خوش خنده و
بذله گو هم خبری نبود
اضطرابی که نمی دونم برای چی بود تمام وجودمو فرا گرفته بود که بلاخره
به حرف اومد:

-تورو خدا نگو که برای اون عوضی نگرانی؟

نگاهمو از بیرون گرفتم و نگاهی بهش انداختم... حسابی عصبانی بود..

-نباید می زدیش

چشماشو با عصبانیت بست و باز کرد و خیره به جلو با صدای تقریباً بلندی

گفت:

-چرا؟ چون یه زمانی شوهرت بوده؟

خیره نگاهش کردم.. نیم نگاهی بهم انداخت و با عصبانیت ادامه داد:

-نکنه دلت بر اش سوخته؟

نگاهموازش گرفتم و گفتم:

-تو الان عصبانی هستی هرچیم که بگم بی فایده است

-تو رو خدا به من درس اخلاق نده

با نگرانی سرمو به سمتش چرخوندم.. گوشه لبش کمی باد کرده بود

-اگه چیزیش شده باشه چی؟ اونوقت به خاطر اون دیوونه باید بیفتی تو

دردسر

با عصبانیت دنده رو عوض کرد و گفت:

-فدای سرت.. اصل... خنک شدن دلم بود... که شد.. حالا هرچی که می

خواد بشه

با ناراحتی سری تکون دادم و گفتم:

-بخدا که دیوونه ای... حالا کافیه زنش بیاد پایینو و شوهرشو اونطوری ببینه

...فردا همه جا رو پر

می کنه که ما اون بلا رو سرش اوردیم

پوزخندي زد و گفت :

-دکتر کلهرت براي حفظ آبروشم که شده باشه .. حرفي از من تو به ميون

نمي ياره ... هرچي باشه

افت داره تو بخش پر بشه که از من کتک خورده

-توروخدا دست از شوخي بردار... خيلي بد زديش

از شنیدن حرفام حسابي کلافه شد و ماشينو کنار کشيد و زد رو ترمز گفت :

-اي بابا.. بين مي توني تا اخر شب حالمو بگيري يا نه ؟

ساکت شدم ... يوسف دستي به صورتش کشيد و خيره به نيم رخم گفت :

-من فقط به خاطر تو و البته چند درصديم به خاطر خودم اين کارو کردم

..در ثاني اون ديپوونه اول

شروع کرد .. نه من ...

من قصدم فقط عذاب دادنش بود.. چون مي دونستم از اينکه پيشم

باشي حرص مي خوره .. مي

خواستم عذابش بدم ... خودت که ديدی... اولين مشتم اون زد نه من

سرم رو بلند کردم و به صورتش نگاهی انداختم. گوشه لب باد کرده و
 خراش افتاده کنار ابروش
 ناراحتم کرد و گفتم:

- فردا با این سر و وضع بیای بیمارستان هیچ کس نفهمه... زنش که می
 فهمه

شونه هاشو بالا انداخت و گفت:

- به جهنم.. تازه اشم من فردا تا عمل دارم... اصلا وقت نمی کنم توی
 بخش پیلکم.. اخه زنش

کجاست که بخواد بیاد و منو ببینه.. گیرم ببینه... می خواد چی بگه...؟ هوم
 ...؟ نگران نباش هومن جرات

نمی کنم به زنش چیزی بگه... چون زنش دهن لق تر از این حرفاست

دست بلند کردم و دستمالی رو از توی جعبه روی داشبوردش بیرون کشیدم
 و چند لاش کردم و

اروم گوشه ابروش گذاشتم و گفتم:

- حالا چه ورزشی کار می کنی که اون بدبخت نتونست جلوت جُم بخوره

به خنده افتاد و گفت:

- عصبانی که بشم دیگه هیچی جلو دارم نیست

لبخندی زدم و اون با لبخند گفت :

- حالا دلت خنک شد یا برم یه دور دیگه بزمنش ؟

دستمالو از روی زخمش برداشتم و با خنده گفتم :

- نه .. همین طور ادامه بدی باید ادامه عملاتو ... توی زندان انجام بدی

... اونم برای ادم بی ارزشی

مثل هومن ...

دستمالو از توی دستم بیرون کشید و نگاهی به ابرو و زخمش کرد و گفت :

- تو رو خدا بین چیکار کرده ... بی انصاف ...

با خنده گفتم :

- نه اینکه تو اصلا صورتشو صفا ندادی؟؟

با خنده دستمالو روی زخمش کشید و گفت :

- بی خیال بابا ...

به عقب تکیه دادم و خواستم حرفی بزدم که با شنیدن صدای زنگ گوشیش

سکوت کردم

...گوشي رو از روي داشبوردي برداشت و با ديدن شماره اش سريع جواب داد:

-سلام

....

-امشب؟

....

-اما آخه ...

نگاهم بهش بود .. نگاهي بهم انداخت و با ناراحتي گفت :

-خيلى خب .. يکي دو ساعت ديگه ...

...

-باشه .. باشه .. کاري نداري

...

-باشه .. خداحافظ

وقتي تماسو قطع کرد با بي ميلي و ناراحتي گوشي رو پرت کرد روي

داشبوردي و بدون اينکه نگاهم

کنه گفت :

-آوا.. آگه بگم که امشب کاري برام پيش اومده و نمي تونم اون غذاي حال

بهم زني چيني رو به

خوردت بدم چي مي گي؟

به خنده افتادم و گفتم :

-بهبتر از این همیشه ..حس و حال مهموني رو اصلا نداشتم ..

پوفي كرد و گفت :

-منم ...ولي بايد يه جايي برم كه دوست ندارم

ابرو هامو با تعجب بالا دادم و خواستم فضولي كنم كه با ديدن چهره
متفكرش سكوت اختيار كردم و

گفتم :

-اگه منو تا خونه برسوني ممنونت ميشم ..اگرم نمي توني كه خودم

-نه ..مي رسونمت

و با گفتن همين حرف ساكت شد و ماشينو روشن كرد و به راه افتاد و تا خود

خونه هيچ حرف ديگه

اي نزد

وقتي يوسف ازم خداحافظي كرد و رفت ...نگران از سكوت بي موقع و

صورت گرفته اش تصميم

گرفتم باهاس تماس بگيرم و بپرسم كه چشه ..چون مي دوزستم ادمي نيست

كه موقع نارحتي رو

دروم حرفي بزنه ..شايد تلفني مي گفت كه چشه

با اولین بوق جواب داد:

-جانم آوا؟

-خوبی یوسف؟

-خوبم .. خوشم .. سرحالم .. چطور؟

-نمی دونم احساس کردم گرفته ای

-حست یکم مزخرفه .. چون هیچ مشکلی نیست

-با لبخند گفتم :

-مزخرف حس خودته ...

-نگران نباش .. چیزی نیست .. کاری نداری؟

سکوت کردم .. معلوم بود که نمی خواد حرفی بزنه

-من خونه ام اگه خواستی می تونی زنگ بزنی و بگی چه مرگته ...

به خنده افتاد و به ظاهر برای شوخی گفت :

-مرگ تو روحت ... دختره خل و چل

لبخندی زد و گفتم :

-باشه مزاحمت نمی شم ... شب خوبی داشته باشی

سکوتش طولانی شد و گفت :

- امیدوارم .. تو هم همینطور
و تماسو قطع کرد

امشب یوسف عجیب شده بود... نمی دونم چش بود... ناراحت گوشي رو
روي ميز رها کردم و به
ساعت نگاهي انداختم
که با دیدن لباساي حنانه که به خشکشويي داده بودمشون يه دفعه فکري به
سرم زد و توي يه
تصميم آني تصميم گرفتم لباساشو همین امشب براش ببرم

هرچند از تصميمم حسابي خرسند و خوش بودم .. اما هيچ نمي دونستم که
تصميمم قراره چه
تغییراتي رو توي زندگيم بده ... تغییراتي که شاید به همین راحتیها نمي تونستم
از دستشون خلاص
بشم

هرچند از تصميمم حسابي خرسند و خوش بودم .. اما هيچ نمي دونستم که
تصميمم قراره چه
تغییراتي رو توي زندگيم بده ... تغییراتي که شاید به همین راحتیها نمي تونستم
از دستشون خلاص
بشم

با حساب کردن پول آژانس از ماشین پیاده شدم... امشب از اون شبایی بود
 که قبل از اومدن
 حسابی به خودم رسیده بودم...
 علتشم به احتمال زیاد... وجود خانواده پر جمعیت دکتر بود که هم شون یا
 دکتر بودن یا یه کاره
 مهم... البته واقعا هم دلیلش رو نمی دونستم.. اما حسی بهم می گفت درست
 و حسابی برو اونجا و
 یکم به خودت برس

در بزرگ خونه که حالا رنگش عوض شده بود کامل باز بود... با تعجب به
 ماشین های پارک شده
 نزدیک خونه... نگاهی انداختم و با قدمهای آهسته به سمت در رفتم.. انگار
 خبرایی بود.

مقابل در که ایستادم... لباسا رو توی دستام جا به جا کردم و با خودم فکر
 کردم که بهتر بود قبلش
 باهاش تماس می گرفتم و می گفتم که می خوام لباساشو بیارم...

الان همین طوری برم تو و بگم چی؟....مخصوصا که فهمیده بودم تو
مهمونیه... اصلا یادم نبود که
دیشب بهم گفته بودن که امشب اینجا مهمونیه ..

لبهامو بهم فشردم و تصمیم گرفتم که برگردم...عجله ای برای پس دادن
نبود... اما با افتادن نور
چراغهای ماشینی که چشمامو می زد لحظه ای سر جام ایستادم و بی حرکت
به راننده خیره شدم ..

ماشین قصد داخل شدن رو داشت... برای همین نورش م*س*تقیم تو
چشمام بود...راننده قابل
تشخیص نبود..در سمت راننده باز شد و اون فرد که نمی تونستم خوب
بینمش پیاده شدو به سمتم
اومد

چند لحظه بعد با دیدن موحد که متعجب نگاهم می کرد سری تکون دادم و
آروم گفتم:
-سلام

کت و شلواری خوش دوخت تنش کرده بود...مقابلم که ایستاد جواب
سلامم را داد و پرسید:
-اینجا چیکار می کنی؟

حسابی به موها و صورتش رسیده بود...یه جورایی تپش عوض شده بود

لباسارو کمی توی دستم بالا اوردم و گفتم :

-لباسای حنانه خانوم و اوردم .. اما ..

-چرا اینجا وایستادی؟ .. خوب می رفتی تو

خیره توی صورتش که نگاه ازم نمی گرفت ..لباسارو به سمتش گرفتم و

گفتم :

-میشه زحمت لباسارو شما بکشید و به دستشون برسونید

نفسش رو بیرون داد و گفت :

-توی خونه خبر خاصی نیست ...در ضمن بفهمه که اومدی و نیومدی

تو... شاید ناراحت

بشه ...بهره خودت بهش بدیبیا سوار شو

و خودش به سمت ماشین رفت

مردد برای رفتن و نرفتن بلاخره به راه افتادم ...اول خواستم در جلو رو باز

کنم که با نزدیک شدن به

در و با دیدن زنی که روی صندلی جلو نشسته بود یه لحظه سرجام ایستادم و

نگاهی به موحد

انداختم

موحد که قبل از سوار شدن نگاهمو دیده بود مکثی کرد و پرسید:

- چرا سوار نمی شی؟

نمی دونم چرا انتظار نداشتم که زنی رو در کنارش ببینم شایدم به خاطر

طرز تفکری بود که بچه

های بخش نسبت بهش داشتن

چیزی نگفتم و به سمت در عقب رفتم و دروباز کردم و همزمان با نشستتم

به زنی که جلو

نشسته بود سلام دادم

زن نگاهي به موحد انداخت و بلاجبار خیلی خشک و سرد جوابم رو داد

موحد از توي اینه نگاهي بهم انداخت و چیزی نگفت و با بیرون دادن

نفسش به راه افتاد

چهره زن رو خوب نمی تونستم ببینم... زیادم نمی تونستم توي جام تکون

بخورم که موحد گفت :

- لازم نبود برای آوردن انقدر عجله کنی

به موحد و موهای مرتبش خیره شدم اصلا زن رو به من معرفی نکرده بود

.. خیلی دلم می خواست

بدونم که زن چه نسبتی با موحد داره که جواب دادم :
 - روزا که وقت آزاد ندارم... گفتم همین امشب بیارم... احتمال دادم که شاید
 حالا حالاها وقت نکنم
 که بیارمشون

با قرار گرفتن ماشین جلوی پله های عمارت دستم به سمت دستگیره در
 رفت که یه دفع زن خیره
 به پله های با بی حوصلگی و حالتی که لجبازی کاملاً توش مشهود بود گفت
 :
 - من زیاد نمی مونم.... می فهمی که ؟

موحد سرش رو چرخوند و به نیم رخ زن که هیچ نگاهش نمی کرد با حرص
 خیره شد ... که یه دفع
 انگار من یادش افتاده با شم جهت دید شو به سمتم تغییر داد... خجالت اور
 بود اما مثل این بود که من
 از رفتار زن خجالت کشید با شم که با نگاه شرمنده موحد سرمو سریع پایین
 انداختم و درو باز کردم و
 پیاده شدم

موحد هم شاید به خاطر حضور من حرف شو خورد و چیزی نگفت و پیاده
شد که زن با کلی فخر و
عشوه در رو باز کرد و پیاده شد..

تازه می تونستم چهره اشو کامل ببینم... نمی تونستم بگم فوق العاده بود
..اما چیزیم از زیبایی کم
نداشت.. به خصوص با اون رنگ ابی چشماش که تناسب قشنگی رو با شال
ابی رو سرش ایجاد کرده
بود

همچنین ارایش تمیز و قشنگی که روی صورتش شده بود جدای از اخلاق
تند و سردش می
تونست خیلی خواستنی ترش کنه ...
همونطور با حفظ ظاهر... محو تماشای صورتش بودم که بی ملاحظه در
ماشین رو محکم بهم
کوبید و رو به موحد گفت :

- نمی خوای خانومو به من معرفی کنی ؟

نگاه عصبی موحد به زن انقدر بد بود که خودم پیش قدم شدم و دستم رو به
سمتش گرفتم و
گفتم :

-آوا فروزش هستم.. همکار دکتر توی بیمارستان

دستم رو همونطور تو هوا مونده به انتظار گذاشت و با پوزخند صدا داري
گفت :

-اون بیمارستان دولتي و مزخرف انقدر پز دادن نداره خانوم دکتري... از من به
تو نصيحت وقتتو مثل
بعضيا براي اينچور جاها تلف نکن.. ارزش نداره.. البته اگه چيزي حاليتها

با تعجب و ناراحت از اينکه دستم رو نادیده گرفته بود به موحد نگاهي
انداختم که جلوتر از ما از پله
ها بالا رفت و روي پله اخر برگشت و رو به من گفت :
-الان حنا رو صدا مي کنم... بيا بالا

مخاطب جمله اش تنها معلوم بود که منم.. به زن هيچ اهميتي نداد.. حتي
يه تعارف ساده هم
براي بالا رفتن بهش نکرد

زن با عصبانيت و پوزخند حرکتي به چشمها و ابروهاش داد و با نشون دادن
نيم بوتاي زيباش ...

اولين قدم رو روي پله ها گذاشت و خيره به جلو گفت :
-ادبم که تعطيله... اسمشون دکتريه... فقط همين... هيچي حاليشون نيست
..جماعت بي فرهنگ

وقتي چند پله رو بالا رفت يه لحظه ايستاد و سرش رو به سمتم كه بي
حرکت مونده بودم چرخوند
و ازم پرسيد:

-گفتي اسمت چي بود؟

از اينكه با اين لحن باهام حرف مي زد حساسي دلخور بودم ... اما به احترام
موحد و خانواده اش و
شايد اينكه اين خانوم نسبت نزديكي با موحد داشته باشه با همون حال گرفته
گفتم:

-فروزش ... آوا فروزش

لحظه اي چنان به قد و بالام خيره شد و بعد سريع به در ورودي عمارت
نگاهي انداخت كه
لحظه اي احساس كردم شايد اسمم رو بهش اشتباه گفته باشم كه اونطور
نگاهم مي كنه

متعجب و دلگير از كار و كردار زن چند لحظه بعد حنانه در آستانه در
عمارت قرار گرفت و با ديدنم
لبخندي به لبهاش اومد

و حین پایین اومدن از پله ها در حالی که از کنار زن رد می شد اول سلامی
 به من و بعد به زن داد
 و به ظاهر.. برای احترام مقابل زن قرار گرفت و با لحنی که خیلی رسمی بود و
 چندان هم صمیمیتی
 توش نبود با زن احوال پرسید کرد.
 اما این زن انگار با همه مشکل داشت چرا که بی توجه به احوال پرسید های
 حنانه مسیرشو رو به
 سمت بالای پله ها ادامه داد و به هر دومون هیچ اهمیتی نداد
 حنانه با رنگ و رویی پریده سعی کرد لبخندی بزنه و همه چیز رو طبیعی
 جلوه بده ...
 -دیشب اونقدر.... همه جا بهم ریخته بود که به کل یادم رفت برای امشب
 دعوت کنم

لبخندی زدم و یک پله بالا تر رفتم و گفتم :
 - خواهش می کنم ... چه حرفیه ... معلوم یه مهمونیه خانوادگیه ... من برای
 چی باید دعوت بشم
 عزیزم ؟

لباسها رو به سمتش گرفتم و گفتم :
 - ممنون برای همه لطف و محبتات

لبخند زیبایی روی صورتش نقش بست و گفت :

-ای وای... لازم نبود همین امشب بیاریشون... لباساتو دادم تمیز کنن
..لباسای توام آماده است ...

بیا بریم تو

دستشو گذاشت رو بازوم و وادار به حرکت کرد که گفتم :

-نه دیگه ..من تو نیام ...

-چرا حتما باید بیای تو..نمیشه که ...اتفاقا به مادر و پدرمم هم می خوام

معرفیت کنم ..تعریف تو

پیششون کردم

توی دلم با خودم گفتم ... آخه من چه تعریفی داشتم که در عرض یک

روز ... تو برای پدر و مادر

هم گفته باشی

با فشار ضعیفی که به بازوم وارد کرد از فکر بیرون اومدم و همراه با حنانه

هم قدم شدم

با فشار ضعيفي كه به بازوم وارد كرد از فكر بيرون اومدم و همراه با حنانه هم قدم شدم

اما هنوز به در نرسيده با توجه به تمام رفتارهايي كه تا اين ساعت باهام شده بود ايستادم... نبايد

خودمو مثل بز اخفش نشون مي دادم و هر كي هر چي كه مي خواست و بهم مي گفت و باهام رفتار مي كرد و من فقط سر تكون مي دادم و ساكت مي شدم ...

حنانه متعجب از ايستادنم... ايستاد و پرسيد:

- چرا وايستادي ؟

- حنانه جان .. شماره اتو داشتم حتما باهات تماس مي گرفتم كه بيام يا نه ... براي مهموني هم

نيومدم ... جمع هم كاملا خانوادگيه .. اين در ست نيست من بيايم ... در واقعه اصلا راحت نيستم .. بخصوص

كه خواسته باشم بدون دعوت قبلي وارد جايي بشم ...

لبخندي به پهناي صورتم براش زدم و اون بلافاصله گفت :

- نكنه از رفتار

متوجه منظورش شدم و سريع گفتم :

- نه نه .. ايشون كه چيزي نگفتن ... در واقع من بايد برم ... يه كاري دارم كه تازه يادم افتاد انجامش

ندادم .

حنانه که معلوم نبود داره به چي فکر مي کنه .. با چهره اي گرفته گفت :

-ماشين داري؟

دروغ گفتن کار خوبي نبود.. اما ز يادم مي خواستم خودمو آویزون اين

خانواده کنم ... احساس بدی

بهم دست مي داد ... پس به ناچار متوسل به دروغ شدم

- با اژانس اومدم با همونم مي رم

-پس منتظرته؟

خوب البته زيادم دروغ نبود... و اينکه اون فکر مي کرد ماشيني منتظر مه

..فکر خودش بود نه گفته من

-با اجازه

یک لحظه هم نبايد مي داشتم براي رفتن مخالفت کنه .. همونطور که

لباسها رو به دستش مي

دادم .. خدا حافظي کوتاهي باهاش کردم و خواستم از پله ها پايين برم که با

شنیدن صدای داد و

فريادي ..

بي اراده سرجام ايستادم و برگشتم و به حنانه که داشت با وحشت ... داخل

سالن رو نگاه مي

کرد خیره شدم

صدای زن اونقدر واضح بود که نیازی به فال گوش و ایستادن نبود.

- فکر می کنید برای چی او مدم اینجا؟... فکر می کنید بیکارم؟... یا شماها

رو خیلی دوست دارم؟... یا

عاشق این گردهمایی های پزشکیتونم؟

جواب فریاد گونه موحد ترس رو توی وجودم سرازیر کرد:

-صداتو ببر..

پلکهامو چندین بار باز و بسته کردم که یکی از لباسا که توی دست حنانه

بود به علت توجه به

داخل سالن از روی بازوش سُر خورد و به خاطر داشتن کاور پلاستیکی از

بالای پله ها به سمت

سرازیر شد و به پاهام برخورد کرد.. اما همچنان حنانه به داخل سالن نگاه می

کرد.

خم شدم و لباسو برداشتم و برای دادانش از پله ها بالا رفتم.. صدای زن یک

لحظه هم بند نمی

اومد.. در یک قدمی حنانه ایستادم

- مطمئن باش عاشق جمال ادم مزخرفی مثل توهم نبودم که بیام.. تا تو بهم

بگی صداتو ببر...حالم

ازت بهم می خوره...یه ادم بی خاصیت که از یه زنم *ر*زه تره

با شنیدن این جواب تنها صدای شنیده شده بعدی .. بی شک کشیده
 محکمی بود که توی صورتش
 خوابیده شده بود ..

زن با دستی که روی گونه اش گذاشته بود مقابل موحد ایستاده بود .. خشمی
 که از چشمهای
 موحد می بارید همه رو از ترس ساکت کرده بود
 که زن با پوزخندی اروم اروم دستشو از روی گونه اش به پایین کشید و گفت
 :

- چیه؟ نکنه فکر می کنی دروغ می گم؟ ..اره؟ ... چرا به این جماعت نمی
 گی که چطور ادمی
 هستی؟ ... چرا می خوای خودت و دیگرانو گول بزنی؟ ... فکر می کنی با یه
 سیلی که زیر گوشم
 خوابوندی می تونی ساکت کنی؟ ... امشب فقط به خاطر اونیه که اون بالاست
 اومدم ... اومدم تا بگم
 چه پسری بزرگ کرده .. که ننازه انقدر به این پسرش ...

حنانه تازه متوجه حضورم شده بود بي حرف لباسو بهش دادم و برگشتم که
 از پله ها پايين برم
 ...معلوم نبود مهموني بود يا ميدون جنگ هنوز دو پله پايين نرفته بودم که
 صدائي سرم آوار شد :
 -کجا خانوم خانوما؟ تازه شناختمت .. وايستا بيينم
 متحير از اينکه طرفش منم يا حنانه سرم رو چرخوندم و به داخل سالن خيره
 شدم ..

با عصبانيت داشت به سمت در مي اومد... از حرکت و فريادش جدا ترسيده
 بودم و با دهاني نيمه
 باز نگاهش مي کردم .. حنانه که مقابلش بودو کنار زد و چند پله اي پايين اومد
 و يه دفعه به بازوم چنگ
 انداخت

قلبم اومد توي دهنم ... زن اونقدر عصباني بود که ديگه حتي مي ترسيدم تو
 چشماش نگاه کنم با
 فشار که به بازوم داد صدام در اومد و داد زد :
 - چيکار مي کني خانوم .؟! . بازومو ول کن

همه مهمونا که با نگرانی به دنبالش از عمارت خارج شده بودن... حالا
 درست بالایی سر ما ایستاده
 بودن که موحد کنارشون زد و با عجله اومد پایین و دست زن رو که روی بازوم
 بود کشید و سرش داد
 زد:

-معلوم هست داری چه غلطی می کنی؟

زن برگشت و توی چشمای موحد براق شد و گفت:
 -اره که می دونم... خانوم وایستاده... فضولیاشو کرده.. حالا داره راحت
 می ره... خبر نداره که دعوا
 سر خودشه... خود خاک بر سرشه ...

با وحشت به موحد خیره شدم... نگاهها یه جور عجیب شده بودن.. زن
 که به هدفش رسیده
 بود... رو به جمع با صدای بلند.... طوری که معلوم بود می خواست کسی تو
 طبقه بالا حرفاشو بشنوه
 سرشو بلند کرد و خیره به پنجره یکی از اتاقا گفت:

-سپرت ... دیگه یاد گرفته ..خبر نداری... بدون ... می ره زن صیغه می کنه
...شاید عقد کرده و ما
خبر نداریم

موحد داغ کرد وبا عصبانیت وسط حرفای زن و گفت :
-حرف دهننتو بفهم
زن از رو نرفت :

-من بفهم یا تو ؟
دیگه طاقت نیوردم :
-یعنی چی این حرفا ؟
زن که فکر می کرد من مقابلش یه موجود حقیر شده و بی ارزشم سرم داد
زد و گفت :
-تو یکی خفه شو...دختره هر جای

بغض کرده و نگران به موحدی که در تلاش بود زن رو ساکت کنه خیره شدم
:
-آهای خانوما ..اقایون ... اقا رفته یه مورد مطلقه هم گیر آورده ...

حنانه برگشت و بهم خیره شد :

- فکر کنم کارت توی اون بیمارستان اصلا همین باشه... لابدم امشب اومده
بودی اینجا که خودتو به
همه معرفی کنی؟ آره احمق عوضی؟
اشک توی چشمم جمع شد

- خودم شناسنامه اتو دیدم.. اقا همچنین توی کیفش قایم کرده بود که
انگاری گنجی

نگاه امیر علی و حنا به بد داشت داغونم می کرد که موحد با صدای کنترل
شده و عصبی رو به زن
گفت:

- آفاق.. یک کلمه دیگه حرف بزنی... کاری می کنم که برای همیشه از
اینجا اومدن پشیمون بشی

زن با حرص به چشمای موحد خیره شد و بعد از چند ثانیه ای یهو تغییر
حالت داد و با حالتی زار
برای مظلوم نمایی رو به جمع گفت:

- دیدید.. به خاطر یه عوضی با من چیکار می کنه ...

نگاه امیر علی هنوز روم بود که با همون چشمای گریون چرخیدم و از پله ها
پایین رفتم .. یه چیزی

تو گلوم گیر کرده بود... حقارت امشب رو چطور می تونستم تحمل کنم
-داری در می ری؟... چی شد.. به هدفت نرسیدی؟ آخی بمیرم

دفاع کردن برای جمعی که منو نمی شناختن واقعا کار سختی بود.. آگه یه
کلمه دیگه حرف می زد

...قسم خورده بودم که برگردم و جوابش رو بدم ..حالا هر چی که می خواست
بشه که موحد با

حرفش قدرت فکر و تصمیم گیری رو در یک لحظه بهم ریخت و از بین برد :
-اره این دفعه رو خوب زدی تو خال ...آفاق
ایستادم ..اما بر نگشتم

-توام نمی دونی بدون ...من ازش خوشم میاد..اتفاقا تصمیم داشتم همین
روز ازش خواستگاری

کنم ...ممنون که کارمو راحت کردی

وحشت زده سرم رو چرخوندم ..لبهای زن با حالی گنگ باز و بسته می شد
که شاید حرفی بزنه

که بلاخره زد اما دست و پا شکسته :

-خیلی پستی

-هرجوری که دوست داری فکر کن... تو مگه زنمی که ناراحت میشی...؟

حنانه، امیر علی و اونایی که می شناختم با ناباوری به منی که توی شوک
فرو رفته بودم خیره
شده بودن

-دستت درد نکنه امیر حسین.. من ...

پوزخند روی لبهای موحد بهم دهن کجی می کرد:

-زنم بودی.. تموم شد.. یادت رفته..؟.. ام شبم به خواسته من اینجا نیستی
.. به خواست پدرمه که

اینجایی.. به خواست مادرمی که از قضا تو خواهر زاده اش...

اشک جمع شده توی چشمهای زن... در نگاه شوک زده من قفل شد

گیج و حیرون نگاهم بین تمام ادما ی اونجا در چرخش بود.. باید چیکار

می کردم... خودمم نمی

دونستم... بهم ریخته و عصبی برای آخرین بار به موحد که نگاهم نمی کرد و

به ظاهر نگاهش به

سمت افاق بود خیره شدم و بعد در حالي که نفسي براي کشیدن برام باقي
 نمونده بود چرخیدم و به
 سمت در بزرگ حیاط راه افتادم .. حتي نمي تونستم معني حرفاي امشب موحد
 رو به خوبی درک کنم

انتظارم ندا شتم که کسی بیاد دنبالم ... يعني خدا خدا هم مي کردم که چنین
 اتفاقي هم نیفته .. اما
 از همون سکوت مهمونها... هم مي شد فهمید که خواسته ام هم دور از انتظار
 نیست ... چون به
 راحتی از در گذشتم .. حتي به سر خیابون رسیدم ... شوک حرفاي موحد انقدر
 زیاد بود که حتي اشک
 ریختن رو هم فراموش کرده بودم ...

حتي قادر به حلایي ماجرهای امشب هم نبودم من گند زده بودم یا
 موحد؟
 واقعا حرفاش جدي بود؟ از من خوشش مي اومد؟ اونم موحد؟ این امکان
 نداشت ... اینا همش یه
 شوخي مسخره بود براي ریختن ابروم جلوي یه سري ادم غریبه ... که حتي به
 خودشون زحمت شک

کردن به حرفاي آفاق رو هم نداده بودن... چرا که ميشد همه اينارو از نگاهاشون به خوبي فهميد!!

دلم مي خواست هر چه زودتر از اونجا دور دور بشم.. از خودم... از بختم
از برجسب مطلقه بودم
متنفر شده بودم.. حالم از خودم بهم مي خورد... آخ که اي کاش وايميستادم و
يه کشيده محکم مي
خوابوندم توي دهن زنش که اينطور با ابروم بازي نکنه... کاش اونقدر حامي
داشتم که مي دونستم
..... آگه کاري کنم کسي هست که بگه برو جلو من پشت سرت هستم... برو و
ترس.. برو و حق تو
بگير.. برو و نذار پشت سرت حرف بي ربط بزني ...

چرا پدرم هيچ وقت با اقتدار در کنارم نبود که کسي بهم چپ نگاه نکنه.. تا
کي بايد خودم راست و
استوار مي ايستادم و از حقم دفاع مي کردم... حتي اونوي که دوستش داشتم
..تتهام گذاشت و بدتر
از همه دورم انداخت ...

اشکا دوباره جون گرفتن ... چه شب بدی بود... چه لحظه های دردناکی
 بود... هر لحظه چیزی توی
 وجودم صدام می زد که برگرد و برو و حالیشون کن که تمام حرفای زن دروغه
 ..اونم یه دروغ محض ..اما
 عقلم می دونست که این کارا بیهوده است

... برای اولین تا کسی که انتظار نداشتم توی اون محله بینم دست بلند کردم
 ...دونه های برف
 اروم شروع به باریدن کرده بودن .. سوز و سرما با بغضم یکی شده بودن و تنم
 رو به لرزه انداخته
 بودن ... با ایستادن تا کسی ..دستی به زیر چشمام و بینیم کشیدم و سوار شدم
 در رو که بستم .. کمی شیشه رو پایین دادم و گونه امو به شیشه سرد
 چسبوندم تا هوای آزاد به
 صورتم بخوره و فکرم کمی آزاد بشه
 مسخره بود..اما دنبال یه راه حل برای مشکلی بودم که دقیقا نمی دونستم
 چیه ..اما زهی خیال
 باطل ذهنم به هیچ عنوان متمرکز نمی شد...یه جور سردرگمی و ناباوری توی
 وجودم بود...نمی

دونستم باید به کدوم قسمت ماجرا فکر کنم... به حرفای زنش یا به حرفای
خود موحد!!!

وقتی به خونه رسیدم ساعت شده بود... با بستن در... کیف و دسته کلیدم
رو همونجا دم در
روی زمین رها کردم و به سمت شومینه رفتم و روی صندلیم نشستم...
توی راه چندین بار به خودم گفته بودم که اشتباه شنیده ام.... اما بعدش مثل
چوبی که محکم به
سرم خورده باشه یادم اومد که بلند و رو به جمع چنین حرفی روزه بود... بدتر
از همه برجسبایی بود
که زنش بهم چسبونده بود... اونم بی کم و کاست

صندلی رو به حرکت در اوردم... حرکت گهواره ماننده اش اینبار ارومم نمی
کرد... ارنجمو روی دسته
اش تکیه دادم و پشت انگشتمو به لبهام رسوندم...

و متفکر با حرکت انگشتا روی لبهام سعی کرم منظور شو دقیقاً بفهم... اما
واقعا معنای خاصی

ندا شت چون فقط یه معنی می تونست حرفاش دا شته باشه .. اینکه می خواد
ازم خواستگاری کنه و
دوست داره که من زنش بشم .
نا خوداگاه به خنده افتادم ... اول اروم .. و بعد یواش یواش بلند ... خنده ای
که انتهایش به اشک رسید
برای تحقیر شدنم توی اون جمع ... بطوری که چندین بار به موحد بلند گفتم :
- دیوونه .. دیوونه ... حالیش نیست چی گفته .. احمق زن داره بعد اون حرفا
رو به من می زنه ...

اما بعدش یادم افتاد که بهش گفته بود تو زن من نیستی
دستم رو به روی صورتم کشیدم که شاید این پرده خیالی کنار بره و من چیز
دیگه ای بینم اما هیچ
اتفاقی نیفتاد .. تنها اتفاق نشستن دو ساعته من روی صندلی بود .. بدون اینکه
متوجه گذر زمان بشم

..

فکرم به هیچ جایی قد نمی داد .. عاقبت فضولیم همین بود که برام اتفاق
افتاده بود ... با توجه به
شناخت از اخلاق موحد باور اینکه از من خوشش بیاد در حد صفر و شاید هم
پایین تر از اون بود ...

خنده دار بود.. ادم به اون بي احساس جلوي فاميلش بلند گفته بود که از من خوشش مياد... هر

لحظه هم تن صداش توي گوشم تکرار مي شد و عذابم مي داد
مشکل اصلي اين بود که آگه واقعا از من خوشش مي اومد چي؟ اگر منتظر
جوابم بود .. اون وقت

بايد چه خاكي تو سرم مي ريختم ...

و آيا بايد درباره اش جدي فکر مي کردم ؟

با ناباوري سرم رو تند به چپ و راست حرکتی داد م و به خودم گفتم :
- فقط خواسته ازت حمايت کنه .. براي جبران گندي که زنش بالا آورده
بود.. اره همينه

اما ته دلم با حرکت لبهام يکي نبود... حتي عقلم هم مداخله کرد و گفتم :
- اون براي دفاع مي تو دست تمام ماجرا رو به همه بگه ... لازم نبود اينطوري
ازت دفاع کنه و بخواد

خودشو توي هچل بندازه

تا اين فکرا به سراغم اومد بي دليل حس تنفر از موحد تو وجودم شعله
کشيد چرا که يکراست

فکرم به اينجا ختم شد که اون به خاطر وضيعتم مي خواد اين کار کنه ... شايد
با خودش فکر کرده که

چون من طلاق گرفتم ... در مقابلش به راحتی جواب مثبت مي دم ...

ازش متنفر شدم... اونم به شدت... حق نداشت چنین بازی رو با من بکنه
 ... حالا به هر دلیلی..حتی
 اون دلیل می خواست چزوندن زنش باشه ..
 حالا خوب بود توی اون گیر ویر یوسف نبود و گرنه... اوه خدای من یوسف
 ... برای کارای محضر ازش
 کمک می خواستم .. به کل فراموشش کرده بودم ...
 از روی صندلی بلند شدم که باهاش تماس بگیرم .. اما با دیدن عقربه های
 ساعت که رو
 نشون می دادن با ناامیدی دوباره سرجام برگشتم و تنها دعا کردم که حرفای
 موحد یه شوخی
 باشه برای چزوندن زنش تنها امیدم همین بود

فصل هشتم

با دیدن همراه یکی از بیمارها که صدام می زد سرجام ایستادم و اون خود شو
 به من رسوند :

- خانم دکتر امکانش هست بازم اتفاقی براش بیفته ؟
 زیر چشمای گود افتاده و نگرانش رو از نظر گذروندم و گفتم :

- نه خداروشکر خطر برطرف شده .. اما باید تحت نظر باشه .. در ضمن باید

دکتر بخش همسرتونو ببینه

شاید دیگه نیازی به عمل نباشه با قرص و دارو برطرف بشه

با نگرانی و ترس زن لبهاشو تر کرد و گفت :

- حالا میشه شما هم بیاید یه سری بزینید...

به روش لبخندی زدم و به راه افتادم ... دیدنم تاثیری نداشت اما برای راحت

کردن خیال زن به سمت

اتاق بیمار رفتم ...

بعد از معاینه همسرش گوشیم رو دور گردنم انداختم و پرونده اشو باز کردم

... زن اونقدر نگران بود

که احساس می کردم هر لحظه قراره نفس کم بیاره و توی اتاق ولو بشه ...

خودکارمو از جیب جلوی روپوشم برداشتم و پرونده رو روی میز انتهایی

تخت باز کردم و خم شدم تا

آخرین وضعیتها رو یادداشت کنم .

-دکتر بخش کی میان ؟

با نوک انگشت گونه امو خاروندم و خیره به پرونده گفتم :

-میاد... نگران نباش

نفشش را با صدا بیرون داد که همزمان دستی از پشت سر لبه پرونده رو
گرفت و به سمت خودش
کشید...

لحظه ای ترسیدم و نفسم بند اومد
اروم که سر چرخیدم با دیدن موحد... رنگ صورتم به وضوح پرید و پرونده
رو رها کردم و کمی به عقب
رفتم.. با عقب رفتنم.. خیلی راحتی جامو گرفت و نگاهی به پرونده انداخت و
بعد به معاینه دقیق بیمار
مشغول شد و گفت:

-امشب اینجا یی تا از وضعیت مطمئن شیم...
حالا زن و شوهر با دیدن یک پزشک مرد به کل منو فراموش کرده بودن
-دکتر نیازی به عمل هست؟
-فعلا همیشه چیزی گفت اما تا امشب باید وضعیت چک بشه... فردا انژیو
میشی... بعد نظر قطعی

رو بهت می دم
در حالی که نکات مهم و داروها رو توی پرونده می نوشت از پشت سر....
سرتا پاشو برانداز
کردم... یک سرو گردن از من بلند تر بود... خوش پوش بود... آگه بد اخلاق
نبود... چهره خوبی داشت... اما

همه اینا دلیل نمیشد که فکر کنم اون ازم خواستگاری کرده و من به دنبال جوابش باشم... رفتارش که

چیزی رو نشون نمی داد... و من همون احتمال چزوندن همسر شو برای خودم تخمین می زدم

گوشی به دست در حالی که حواسم نبود به سمت برگشت و نگاهم کرد... لحظه ای با نگاهش

غافلگیر شدم و نگاهش کردم و سرمو پایین انداختم که پرسید:

- امروز عمل نداری؟

سرمو بلند کردم زن و هسرش به من نگاه می کردن ...

- نه دکتر

- پس با من بیا... باید به چندتا مریض سر بزنم.. لازمه که توام باشی

دلم نمی خواست باهاش برم... از بودن باهاش واهمه داشتم ... زن خیره نگاهم می کرد

.. احساس می کردم همه نگاهها قصد نابود کردنم رو دارن

کار و کردارش اصلا تغییری نکرده بود... شاید هم همین کمی ارومم می

کرد... اول موحد از اتاق

خارج شد و پشت سرش من... پرونده رو توی دستش جا به جا کرد نگاهم به

انتهای سالن بود.. قلبم

دیوونه وار شروع به تپیدن کرده بود که با دیدن یوسف که با سرخوش و رویی

خندون به سمتون می

اومد این دلهره و استرس چندین برابر شد...

اگه یوسف می دونست ... بی شک گردن موحدو میشکست. اما نه ... اون

موحدو دوست داشت ...

شایدیم از این حرکت هم کلی ابراز خوشحالی می کرد

به ما که رسید با لبخند اول به موحد دست داد و بهش سلام کرد و بعد به

من سلام کرد .. سري

تکون دادم و چیزی نگفتم با اینکه با موحد حرف می زد اما از گوشه چشم

حواسش به من بود

- بیچاره دکتر کلهر ... چقدر بهش گفتم برو یه ورزش رزمی یاد بگیر .. اخرم

کار دست خودش داد

موحد بی خبر از هرکجا سري تکون داد و گفت :

- خیلی بد زدنش ... فکر کنم تا یه هفته نتونه بیاد بیمارستان .. معلوم نیست

این نگهبانی چیکار می

کنه که هر کی راحت میاد و می ره

دور از چشم موحد یوسف با شیطنت چشمکی بهم زد و رو به موحد گفت

:

- حالا خداروشکر نتونستن چیزی ازش بدوزدن... دکترم خوب مقاومت کرده ها.. افرین داره

نگاه یوسف به من بود... انتظار لبخند و شوقی رو از جانیم داشت... اما وقتی دید بی احساس

ایستادم و حتی توی حرفاشون نظری هم نمی دهم رو به من کرد و پرسید:

- چه خبر خانوم دکتر؟... شما خوبید؟

چقدر از این لبخندای ظاهری بی زار بودم... با لبخندی که به سختی روی لبهام جا داده بودم... سر

بلند کردم و گفتم:

- ممنون.. خبری نیست.. مثل همیشه

- خوب خداروشکر.. اونم خوبه... مثل همیشه باشه.. بدتر از همیشه نباشه

..اونم کلی غنیتمه

اینبار هرچند از ته دل نبود اما لبخندی به لبهام اومد.. موحد نگاهی به من

انداخت... و بعد به یوسف

گفت:

- عمل امروزت ساعت چنده؟

- باید دیگه برم کم کم آماده شم...

- باشه.. پس موقع ناهار می بینمت

یوسف که کمی برای رفتن عجله داشت با لبخندی از من جدا شد و رفت

با رفتن یوسف موحد هم به راه افتاد و وارد اتاق یکی از بیمارا شد... کم کم
 از اینکه چیزی نمی
 گفت و به روم نمی آورد داشت خیالم راحت می شد و به حد سیاتم افرین می
 گفتم
 که حین معاینه بیمار در حالی که من این طرف تخت و موحدم طرف دیگه
 تخت رو به روم ایستاده
 بود و با گوشی دقیق صدای قلب بیمار و گوش می کرد و نگاهش به من نبود
 ازم پرسید:
 -خوبی؟

سوال از این بی سرو ته ترم مگه میشد؟ کجای حال خوب بود؟ اصلا مگه
 چیزیم گذاشته بود برام
 بمونه که خوب باشم...؟
 نگاهم رو ازش گرفتم... یعنی دیگه حوصله دیدن روشو نداشتم... ازش
 خجالتم نمی کشیدم.. فقط
 فکر کنم کمی داشتم اب روغن قاطی می کردم که سرم رو بلند کردم و گفتم:
 -دیشب اصلا کار خوبی نکردید....

خیره نگاهم شد... اخم روی پیشونیم بیشتر شد... باید حرفی می زد و منو
از این برزخ نجات می
داد

از حالت خمش خارج شد و صاف ایستاد... و پرونده بیمار و باز کرد.. خیلی
دلَم می خواست بدونم
که چي می خواد بگه .
نگاه بیمار روی موحد زوم شده بود که موحد پرونده رو بست و رو به من
گفت :

--کدوم کار؟

اخمم غلیظ تر شد

-آگه شما با کسی مشکل دارید حق ندارید که

صبر نکرد حرفم تموم بشه :

-من با کسی مشکلی ندارم.. کار خطایی هم نکردم.. که حالا بهم بگی

کارم درست بوده یا

نه... دیشب فکر کنم حرفمو کامل و واضح زدم.. توام خوب شنیدی که چي
گفتم .

چنان ته دلَم خالی شد که یه لحظه فکر کردم سبک ترین موجود روی زمینم
...انقدر این حرفا رو

خشک و جدی می زد که یه درصدم احتمال نمی دادم شوخی باشه

انتظار خجالت کشیدن و کمی رنگ به رنگ شدنم هم با این چهره مصمی
 که داشت ... ازش
 نداشتم ...

شاید این بی مزه ترین نوع خواستگاری در حوزه پزشکی محسوب می شد
 که می تونست برای
 من اتفاق بیفته ... یه لحظه یاد هومن افتادم که موقع خواستگاری از من چقدر
 نقش افتاب پرستو خوب
 ایفا کرده بود بس که هی تغییر رنگ می داد و نمی تونست حرفشو بزنه

مطمئن بودم که هیچ کدوم از بچه های بخش دوست نداشتم جای من
 باشن ... حتی توی
 رویاهاشونم به موحد اجازه این همه پیشرویی رو نمی دادن ...

حالا اخم نبود که روی صورتم جا خوش کرده باشه حالا سردرگمی و ته
 دل خالی شدن بود که
 داشت عذابم می داد
 نگاهمو چند ثانیه ای بود که ازش گرفته بودم و با ناراحتی به لبه تخت خیره
 شده بودم تا بتونم

کمی قدرت بگیرم و به خودم جسارت بدم و بگم صداتو ببر.. آخه این اراجیف
 چیه که برای خودت می
 گی

- باید با هم حرف بزیم
 سرم رو بلند کردم اما به صورتش نگاه نکردم.. نگاهم به دستها و استین های
 رو پوشش بود... که از
 تمیزی داشت دلمو می زد
 - به بیماریات که سر زدی بیا اتاق من

باید همین حالا جوابشو می دادم... دوست نداشتم که فکر کنه سکوتم
 علامت رضایته ... به چه
 حقی بهم دستور می داد که کجا برم.. کی برم.. اصلا برای چی باید.. باهم
 حرف می زدیم... من
 دوست نداشتم باهاش حرف بزیم اینو دیگه مطمئن بودم

- دکتر ببخشید.. اما من
 - گفتم که ... وقتی کارت تموم شد بیا اتاق من .. حرفاتو اونجا بزن

به ناچار لپهامو روی هم گذاشتم و خاموش شدم و به صدای قدمهایش تادم
 در... گوش

سپر دم... حتی صدای قدمهاشم یکنواخت بود... حالا زندگی زیر یک سقف با
این آدم می خواست چه
هیجانی داشته باشه؟ .. آدمی که به ظاهر همه کارهاش یکنواخت و تکراری و
خسته کننده بود... بدتر
از همه اخلاقی بود که مورد پسند هیچ کسی نبود... باید امروز تکلیفم رو
باهش روش می کردم.. این
جور موارد نباید زیاد کش پیدا می کردن... چون می دونستم بعدا برام درد سر
میشن

یک ساعت بعد در حالی که از وجودش توی اتاق مطمئن بودم... تصمیم
گرفتم برم و کار و یکسره
کنم.. هر چی می خواسته گفته بشه و نشه... جواب من در مقابلش یه کلمه
بود "نه"

البته اگر بحث به همون خواستگاری بی سرو ته مربوط میشد...

به سمت اتاقش رفتم.. در اتاقش باز بود و در حال حرف زدن با تلفن
همراهش بود.. منو که دید سری

تکون داد و خواست که برم تو ...

رفتم تو و وسط اتاق ایستادم ... شاید قرار نبود حرفامون ... زیاد طولانی بشه

.. برای همین ترجیح

دادم ایستاده حرف بزنم

یه اتاق کوچیک و ساده .. دم و دستک انجمنی هم نداشت ... خوب یه

بیمارستان دولتی بود دیگه

.. انتظار بیشتر از این نباید ازش می داشت

کاملاً ریلکس روی صندلیش لم داده بود و با اون طرف خطی که معلوم نبود

زنه یا مرد ... با

خوشرویی و محبت حرف می زد ...

وقتی دید هنوز ایستادم .. دستشو بلند کرد و به یکی از صندلیا اشاره کرد تا

روش بشینم .. گوشه

لبم رو از تو با دندون گاز گرفتم .. حتما می دونست که حرفامون قراره طولانی

بشه که می خواست

بنشینم .. شایدم اینطوری بیشتر می تونست روم تمرکز کنه و باهام حرف بزنه

روی دومین صندلی که از میزش فاصله داشت نشستم ...

از مکالمه اش فهمیدم که اخراشه .. چون بعدش همونطور که بلند میشد و

به سمت در رفت ...

حین گفتن خدا حافظ در اتاقو بست

امیدوار بودم حرفاشو زود تموم کنه و من هرچه سریعتر از این وضعیت
 خلاص بشم.... با قدمهای
 اروم به سمت میزش برگشت... گوشیش رو لبه میز گذاشت و لحظه ای بهش
 خیره شد.. به احتمال
 زیاد داشت حرفاشو مزه مزه می کرد... دقیقاً همون کاری که من کمتر بهش
 توجه می کنم... شایدم

-یه هفته برات خوبه که درباره اش فکر کنی؟

یه جمله کاملاً مفید که جلوی گفتن هر "نه" ای رو بیش از موعدش میگیره
 سوالش انقدر غیر منتظره بود که تنها کارم خیره شدن به صورت و چشمایی
 بود که از شیطنت
 داشتن بهم می خندیدن...

-البته آگه کمه یه ماهم می تونه خوب باشه.. نظر خودت چیه؟

فکر کن که کسی بخواد ازت خواستگاری کنه .. انتظار داری که اول کلی
ازت تمجید و تعریف کنه و
تیتیش به لالات بذاره ... بعد بره و ازت بپرسه که با من ازدواج می کنی؟ ...
بعد تو براش کلاس بذاری
و بگی باید فکرامو بکنم ... و طرف با التماس یک ماهتو بکنه یه هفته ...

اما انگاری قضیه ما فرق داشت ... اقا حتی درباره یکی از خصوصیات
شخصیم یا شیرین کاریای
بیمارستانم که کم هم نبودن چیزی نگفت و هندونه ای هم زیر ب*غ*لم
نذاشت ... تازه لطف فرمودن و یک
هفته رو کردن یک ماه ...

-دکتر اصلا شوخی خوبی نیست-

به خنده افتاد.. راحت .. حتی ناراحت نبود که من ببینم و شاید هم بهم بر
بخوره

-شوخی؟ کدوم شوخی؟ ببینم نکنه از نظر تو خواستگاری کردن شوخیه؟

می دونستم گونه هام از شرم قرمز شدن و اون داره کلی لذت می بره ...

البته نکنه دیگه ای که بیشتر ذهنمو درگیرش کرده بود این بود که اگه من
جای موحد بودم از
کسی که می خواستم بهش پیشنهاد ازدواج بدم.. لااقل یه همچین جایی رو
انتخاب نمی کردم.. اونم
این همه بی مقدمه

- شما دیشب یه حرفی رو بهم زدید.. که احتمالا برای حمایت از من بوده
... اما دیگه لزومی نمی
بینم که بخواید هی ادامه اش بدید

به میزش تکیه داد و دست به سینه شد. و به من نگاه کرد... از نگاه خیرش
معذب بودم

- راستش الان نه وقتش مناسبه نه جاش... اما از اونجایی که می خواستم
بدونی.. همین طوری یه
حرفی رو نزدم... گفتم بیای تا بفهمی... حرفم کاملا جدیه.. ازتم می خوام
بعد از ساعت کاری امروزت

..یه وقتی رو در نظر بگیری که حرفامونو با هم بزنیم.... راستش یه چیزایی هست که باید بدونی

چه خوش خیال بودم که فکر می کردم امروز توی این اتاق جلوش می ایستم و میگم "نه"
کلا نه گفتنم توی نطفه خفه کرده بود..

-اما دکتر من جوابم

بدون اینکه تغییری توی حالت صورتش ایجا بشه و شاید هم نگران از گفتن "نه" ام... قبل از گفتن
جواب گفت:

-لطفا قبل از هر جوابی حرفامو بشنو و بعد جواب بده ...

سرم رو بلند کردم .. جدي بود البته حالا یکم اخمم روی صورتش دیده میشد... به نظرم فکر نمی

کرد که من بخوابم به این زودی بهش جواب بدم... من فقط می خواستم این قضیه توی محیطی مثل

اینجا زیادی کش پیدا نکنه... در صورتی که جوابشو چه الان چه یه هفته بعد یا یک ماه بعد می

دونستم... جوابم همون "نه" بود

-در مورد اون خانوم هم... امیدوارم که حرفاشو جدی نگرفته باشی

دلم می خواست این بحث زودتر تموم بشه و از این اتاق برم بیرون... چون
فضاش داشت کم کم
برام زیادی سنگین می شد

-خوب چه ساعتی مناسبه که پیام دنبالت؟
چقدر راحت حرف می زد... چقدر راحت فکر می کرد که همه چیز تمومه

بدجوری توی سکوت فرو رفته بودم که خودش زمانو تعیین کرد:
-ساعت پیام دنبالت خوبه؟

ناراحت بودم.. توی وضعیتی بدی منو قرار داده بود... معلوم بود که حتما می
خواد همین امشب
باهام حرف بزنه.. سرم پایین بود نه از خجالت بلکه از ناراحتی

-بله...خوبه

-خیل خب پس ساعت میام دم خوتون..اشکال که نداره؟

-نه

-البته اگه احساس می کنی که خانواده ات

اینبار من بودم که حرفشو قطع کردم:

-خانواده من شهرستانن...

و در حالی که سرم رو بلند می کردم تا بهش نگاه کنم گفتم:

-من تنها زندگی می کنم

معلوم بود که کمی جا خورده..اما زیاد به روی خودش نیورد

-خیل خب..منو صدا می زنی...باید برم..پس همون ساعت میام دنبالت

از جام بلند شدم..کف دستام سرد سرد شده بودن...

فکر می کنم بعد از این دیگه ساعت رو دوست نداشته باشم...به نظر میاد

یه خواستگاری

زورکی باشه که نیست..هر کسیم جای اون بود یه فرصتی رو برای حرف زدن

می خواست..چه بهتر

که همین امروزو انتخاب کرده بود...

فصل نهم :

شال زرشکی رنگم رو که مخلوطی از رنگهای تیره و روشن بود و روی سرم مرتب کردم و کمی از موهای حالت دار مشکیمو بیرون ریختم و نگاهی به ارایش ملایم صورتم انداختم ... بعد از مطمئن شدن از صورتم ... کمی از اینه فاصله گرفتم و به سمت راست چرخیدم و فرم پالتوی کرم رنگم رو روی بدنم برانداز کردم

به نظر که همه چی خوب بود... فقط مشکلم استرسی بود که ولم نمی کرد

نگاهم به ساعت افتاد... هشت و ربع شده بود... می دونستم که دیرتر از من از بیمارستان در

اومده .. پس زیاد برای تاخیرش ناراحت نبود.. چون حق داشت که اگه می خواست بره خونه و بعد بیاد

دنبال من ... به ساعت نرسه ..

کیفم رو از لبه تخت برداشتم و از اتاق خارج شدم... در حال پوشیدن بوت
 های ساق بلندم بودم...
 که پیامکی برای گوشیم رسید.
 با دیدن شماره موحد.. یه لحظه فکر کردم که مقابلم ایستاده... حتی
 استرسم هم بیشتر
 شد... اینکه می خواستم باهاش در مورد خواستگاری که تو مخیلم نمی گنجید
 حرف بزنم.. واقعا
 اضطرابم رو بیشتر می کرد...

هرچند امروز نداشته بود بهش نه بگم.. اما تا همین الان با خودم هزار بار
 تمرین کرده بودم که
 امشب قضیه رو فیصله بدم و تمومش کنم.. و راحت بهش بگم " نه "
 پیامش رو باز کردم...
 -سلام... پایین منتظرتم

نفس عمیقی کشیدم و به خودم اطمینان دادم که امشب همه چی رو تموم
 می کنم...

وقتی در ساختمونو بستم دیدم از ما شینش پیاده شده و در حال قدم زدن...
 داره با تلفن همراهش
 حرف می زنه...

تیپ رسمی زده بود... کت و شلواری که پوشیده بود واقعا به هیکلش می
 اومد... چند قدمی به
 سمتش رفتم
 با دیدنم سری برام تکون داد و به سمتم اومد... چند قدم دیگه به طرفش رفتم
 ... که مکالمه اشو
 تموم کرد و گفت :
 - ببخش یکم دیر شد ...
 - نه .. منم تازه یه ساعتی میشه که رسیدم خونه

سری تکون داد و قدمی به سمت ماشین برداشت و در سمت منو باز کرد
 معذب تشکری کردم و سوار شدم .. با نشستتم درو بست و رفت که سوار
 بشه .. احساس عجیب
 و غریبی داشتم ... اصلا باهاش راحت نبود... این ملاقات به هر چیزی می
 خورد الا خواستگاری و حرف
 زدن درباره همدیگه و آینده ای که می تونستیم با هم داشته باشیم

وقتي که پشت فرمون نشستم ... سرمو کمی پایین گرفتم و دستامو روی
 کیفم گذاشتم و توی هم
 قلابشون کردم ...

خیلی ادم خشکی بود ... یه لحظه با خودم فکر کردم که اگه می خواستم
 مغزمو کار نندازم و بهش
 جواب مثبت بدم ..

چطور باید این رفتارهای خشک و سردشو تحمل می کردم .. احتمالا تا سر
 سال از دستش باید دق
 می کردم و قلبم از حرکت وایم*س*تاد

- خسته که نیستی؟

شروع بدی نبود... بخصوص که من یکی اصلا حرفی برای گفتن نداشتم
 .. سرم رو کمی بالا اوردم و
 نگاهی بهش انداختم و گفتم :

- نه .. شما باید خسته باشید.. صبح که یه عمل داشتید و تا یه ساعت پیشم
 که تو بیمارستان بودید

نگاهی به نیم رخ معذبم انداخت و دنده رو جا به جا کرد و به راه افتاد و
 گفت :

- نه خوب ... من دیگه عادت کردم ... فقط امیدوارم امشب مورد اورژانسی
 چیزی پیش نیاد

از ته دل دعا کردم که پیش بیاد و این مراسم به قول معروف خواستگاری
 زورکي.. هرچه زودتر تموم
 بشه ..

هرچند شیطانم هم کمی گل کرده بود که بینم آخر این ماجرا به کجا ختم
 میشه... در واقع به
 جورایی هم برام تفریح شده بود.. چون جوابم رو از همین حالا می دونستم "نه
 "

- امیدوارم که پیش نیاد
 به لبخند خیلی معو گوشه لبش جا خوش کرد.. احتمالاً میمرد بیشتر از این
 لبهاشو کش بیاره که
 هیچ وقت لبخند نمی زد
 وارد خیابونای اصلی شده بودیم... خیابونا حسابی شلوغ بود که گفت:
 -یه رستوران خوب سراغ دارم... اشکالی نداره که حین خوردن شام
 حرفامونم بزنیم...؟
 د ستمو بالا بردم و موهام رو که کمی بیشتر از اونچه که می خوا ستم بیرون
 ریخته بودن... تو دادم
 و خیره به جلو جواب دادم:
 -هر جور که خودتون راحت هستید... من مشکلی ندارم

رستوران شیک و ترو تمیزی بود.. معلوم بود که هر کسی به این رستوران
 نیاید.. تمام ادمایی که
 توش رفت و او مد داشتن از دور داد می زندن که وضعشون عالیه
 با راهنمایی گار سونی که از بدو ورود موحد رو شناخته بود به سمت میز و
 صندلی که معلوم بود از
 قبل رزرو شده رفتیم.. توی دلم به شیطنتش لبخندی زدم و با خودم گفتم.. تو
 که از اول می خواستی
 بیای اینجا چرا دیگه نظر منو پرسیدی...؟

با نشستن روی صندلیها و دادن سفارشا.. بلاخره دو تایمون تنها شدیم.. طرز
 نشستمون طوری بود
 که درست مقابل هم قرار گرفته بودیم
 سرم رو بلند کردم و با حرکت چشمام نگاهی به اطراف انداختم که شاید
 اون شروع کنه که کرد:

-از اولم خانواده ات شهرستان زندگی می کردن؟

چشمهامو حرکت دادم به سمتش و گفتم :

-بله

و برای اینکه دوباره به دردرس سوال پرسیدن بیشتر نیفته ادامه دادم :

-پدرم اشپز یکی از بیمارستانای بزرگ اونجاست .. مادرمم یه زن خونه داره

..یه برادرم دارم که علاقه

ای به درس خوندن نداره و ولش کرده

لحظه ای تو فکر فرورفت ... با خودم فکر کردم بهتره که همه چیز بدونه

... چون خانواده اون با خانواده

من زمین تا آسمون فرق داشتن .. اینم میشد دلیلی برای باهم نبودن ..

-پس بخاطر محیط کاری پدرت این رشته رو انتخاب کردی ؟

با یاد گذشته لبخند تلخی روی لبهام نشست و خیره به نمکدون روی میز

گفتم :

-نه ... پدرم هیچ وقت دوست نداشت برم جایی که کار می کنه ... منم هیچ

وقت اون بیمارستانی که

کار می کنه نرفتم ... اما دلیل انتخابم ... خیلی خیلی ساده است ..

ژست نشسته شدم خیلی با کلاس بود .. انگار واقعا ع صافورت داده بود .. با

چهره ارومشم ... خیره به

من و صورتم شده بود... سعی کردم کمی اون جو خشک و سرد رو از بین ببرم
:

-اول فکر می کردم مهندس بشم خیلی با کلاسه ...

به کودکی های چند سال پیشم لبخندی زدم و ادامه دادم :

-یعنی اینطوری تو ذهنم جا افتاده بود... ولی واقعا هم ریاضیم خوب بود
...اما توی اون منطقه ای که

ما زندگی می کردیم یه دبیرستان بی شتر نبود... برای رشته ای که می خواستم
ادامه بدم ... باید می

رفتیم یه دبیرستان دیگه که کلی از خونه و محله ما دور بود...

اون موقع ها مثل الان نبود که دختر راحت هر جا بره و مدرسه اش کلی از
خونه دور باشه و ایرادی
هم نداشته باشه .

سرویس و از این جور چیزها هم زیاد باب نشده بود .. به اجبار بعد از ریاضی
که تو برگه انتخاب رشته

ام اولین انتخاب بود ... توی رشته ای که می تونستم کمی تحملش کنم رفتم
..یعنی همون تجربی

...وقتی واردش شدم ..احساس می کردم که شاید میانه راه ولش کنم ..اما در
کمال تعجب .. کم کم

دیدم که ازش خوشم میاد و ادامه اش دادم

نگاهمو از نمکدون گرفتم و به رنگ عسلي چشماش خيره شدم :
 - پس چطور براي پزشکي که قبول شدي اجازه دادن بيابي؟

پوزخندي زدم و با افسوس گفتم :

- توي فاميل ما رفتن به دانشگاه اونم دولتي کار هر کسي نبود... پدرم اهل پز
 دادن و اين چيزا
 نيست ولي خوب .. رشته تو دهن پر کني بود... بلاخره پدر بود و دوست داشت
 بچه هاش به جايي
 برسند .. رشته ام که خوب بود... هزينه انچناني هم که نداشت .. براي همين
 پدرم رضاييت داد

- پس تو تمام اين سالها هميشه تنها زندگي کردي .. برات سخت نبود ؟

.. از سوالهاي پشت سرش کمي توي خودم فرو رفتم و گفتم :
 - بديه ادم اينکه زود به همه چي عادت مي کنه

- بعد از گرفتن تخصصت مي خواي چيکار کني؟

به ليه شالم دستي کشيدم و گفتم:

- اصلا درباره اش فکر نکردم

- دوست داري برگردني شهرستان؟

بين سوالاش وقفه هم نمي نداخت

- نمي دونم... شايد... واقعا نمي دونم... بايد بينم چي پيش مياد

لحظه اي خيره نگاهم کرد و بعد کمي به سمت جلو خم شد و دستاشوروي

ميز گذاشت و مکثي

کرد گفت:

- من يه بار ازدواج کردم... دو سالم باهم زندگيم کرديم... ولي بعدش

فهميديم به درد هم نمي

خوريم و از هم جدا شديم... البته از اولشم ازدواجمون اشتباه بود.. درباره کار

م هم که همه چي رو

مي دوني ديگه

به شدت معذب شده بودم... نوع حرف زدنش از گار از روی اجبار بود... معلوم بود حرفهایی سر نوک زبانش میاد و نمی خواد که بگه

-اونشب حضور اون زن توی خونه پدریم به خواست من نبود... در واقع من اصلا اونجا زندگی نمی کنم.. قضیه اش مفصله .. و مطمئنم که هیچ علاقه ای به شنیدنش نداري... هرچند اگه خواسته باشي مي تونم بهت بگم

نگاهم خیره به لبهاش بود و تنها یک سوال توی ذهنم جولان می داد "که چرا من "

خواستم لبهامو از هم باز کنم و حرف دلم رو بزنم که غذاها رو آوردن... بعد از چیده شدن غذاها روی میز متوجه نگاه خیره اش روی خودم شدم ... سرم رو بلند کردم و چند ثانیه ای بهش خیره موندم و بلاخره حرف دلم رو زدم:

-دکتر واقعا لازم نیست به خاطر برنامه دیشب این بازي رو ادامه بدید

چهره اش به لبخند کوتاهی از هم باز شد و خیره در نگاه منتظرم گفت :

-فروزش نمی گم عاشقتم ... یا اینکه خیلی دوست دارم .. امیدوارم از صریح حرف زدنم ناراحت نشی ... اما خوب من خودم همیشه دوست داشتم همسرم کسی باشه که من و حرفه ام رو درک کنه .. اینکه بدونه کارم برام ارزش داره .. نه اینکه به خاطر کارم به خیال خونه و زندگی بشم .. نه ..

اما اونقدر درک داشته باشه که زندگی رو توی رویاهای بچگانه اش نبینه .. تو رویاهایی که دیگران براش دیکته می کنن

خصوصیات اخلاقی تو چه موقعه ای که دانشجوم بودی و چه حالا که داری تخصصتو می گیری به خوبی می شناسم ... من کسی رو می خوام که مثل خودم باشه

به زندگی گذشته ات هیچ کاری ندارم ... چرا که دیگه تموم شده و قرار نیست ادامه داده بشه .. اما واقعیت اینه ... من ازت خوشم میاد و فکر می کنم که بتونیم در کنار هم یه زندگی خوب و بی دغدغه ای داشته باشیم

احساس جالبی نداشتم ... البته ازش انتظار حرفای عاشقانه ای که دلمو هوایی کنه رو هم

ندا شتم ..حداقل حسنش این بود که حرف دل شو زده بود و قصد گول زدنمو
نداشت

-تو نمي خوي هيچي بگي ؟

حرفها به زبونم نمي رسيدن اما بايد جلوش خودمو بي دست و پا نشون نمي
دادم ...يا حداقل

طوري نشون نمي دادم که بفهمه از اينکه تعريف انچناني ازم نکرده ناراحتم
..بلاخره دختر بودم و

دوست داشتم که کمي ازم تعريف بشه ..حداقل براي دلخوشيم اين کارو مي
کرد..در واقعه بعد از

قضيه هومن نياز داشتم که اين حس توسط کسي بهم برگردونده بشه :

-راستش بعد از قضيه دکتر کلهر من نمي خواستم به اين زوديا به ازدواج

فکر کنم

با کمي استرس با انگشتم به بالاي ابروم دست کشيدم

- شما ادم خوبي هستيد..خوب البته تا اونجايي که من روتون شناخت دارم

..اما الان واقعا نمي

خوام به ازدواج فکر کنم... چون اصلا امدگیشو ندارم
 به چهره اش نگاهی انداختم که موشکافانه داشت نگاهم می کرد:
 -منظورت از این حرفا این نیست که امشبم می خوای بهم جواب نه بدی؟

با نگرانی سرم رو بلند کردم نه لبخند داشت نه اخم :
 - به هر حال فکر می کنم هر کسی تو هر تصمیمی... ولو اینکه از شرم
 خوشش نییاد باید کمی
 تامل کنه و بهش فکر کنه...ممکنه که همیشه نقطه ای برای برگشت وجود
 نداشت باشه

بعد از لحظه ای مکث ... به چشمای پر استرسم خیره شد و با صدای
 ارومی گفت :

-مگه اینکه ... پای کس دیگه ای در میون باشه
 سریع سرمو تکون دادم و گفتم :
 -نه نه .. من فقط
 -پس یه مدتی به دلخواه خودت...خوب درباره اش فکر کن ..تو حتی منو
 نمی شناسی..تنها
 شناختت توی همون محیط بیمارستانه ..البته من به هر تصمیمی که بگیری
 احترام می ذارم
 بعد از مکث کوتاهی ادامه داد :

- برداشت بد نکني... اما آگه تو بخوای مي تونيم بيشر باهم آشنا بشيم.. که
این م*س* تلزم رفت و
اومدای بيشره

به غذاهاي دست نخورده ميز خيره شدم

- این شناختم بهتره که همراه با خانواده ها با شه .. اينطوري فکر کنم که توام
راحت تر باشي .. البته
این حرفا اصلا به محیط کار و بیمارستان کشیده نمیشه ... اینو مطمئن باش ...

چي باید جوابشو مي دادم... دليل این همه اصرارو نمي فهميدم
- شما آگه بخواید موردای خيلي بهتر از منم هستن که

با آرامش دستاشو روي ميز قلاب کرد و رو به من گفت :
- فروزش من به موردای ديگه فکر نمي کنم... فعلا فقط دارم به تو فکر مي
کنم

هر دو سکوت کردیم... چقدر نفس کشیدن برام سخت شده بود
- خب نگفتي...؟

وقتی دلت چیزی رو نمی خواد..... وقتی دلت می خواد از جایی که هستی
زودتر دور بشی و
تونی ..

اونوقته که زبونت بند میاد.. دلهره ات بیشتر می شه .. از اینکه حرفت خریدار
نداره .. از اینکه مجبور به
پذیرش چیزایی میشی که باب دلت نیستن ..
در اون حالتی که مجبور به قبول خواسته طرف می شی ... که شاید همه چی
زودتر تموم بشه و تو
بتونی راهی برای تنفس بیشتر پیدا کنی

اما بعضی وقتا هم بد نیست که کمی این فضا رو تحمل کنی .. حداقلش
اینکه با تحملش می تونی
حرف دلتو بزنی و خودتو خلاص کنی

- من فکر می کنم نیازی به رفت و آمد بیشتر نباشه .. اگه اجازه بدید توی
همون یه هفته فکرامو
بکنم و بعد جوابمو بدم

با سکوت معنا داری نگاهم کرد اب دهنمو قورت دادم و سرم رو کمی پایین
گرفتم که گفت :

-من فکر می کنم که جوابتو از همین حالا هم برای هفته بعدم آماده کرده
باشی

نگران سرم رو بالا اوردم عصبانی نبود اما به وضوح معلوم بود که کمی
دلگیر شده

قاشق و چنگالشو اروم برداشت و با لبخندی که معلوم نبود برای چیه در
حالی که مشغول به
خوردن شده بود گفت :

-اما بدم نیست .. حداقلش اینکه توی این یه هفته به این فکر می کنی که
چرا می خوای بهم جواب
نه بدی

رنگ از صورتتم پرید

-و امیدوارم دلیلش هر چی که باشه ... بی معنی نباشه ... و قانع کننده باشه

چقدر خجالت زده شده بودم... از اینکه غیرم*س*تقیم بهش گفته بودم "نه
 ... و اون خوب منظورمو
 گرفته بود

حتی دیگه روم نمیشد دست به غذا بزنم.. چه بر سه که بخوام بهش نگاهم
 کنم

-بخور... غذاش خوشمزه است.. من که غذاهاشو دوست دارم... اینجا
 کشف دوره مجردیم بوده

شرم زده دستم رو بلند کردم و قاشقم رو برداشتم معلوم بود که داره با متلک
 بهم حالی می کنه
 که چون قبلا ازدواج کرده شاید بهش جواب رد دادم.. شاید من از ناراحتی
 داشتم اینطوری درباره اش
 فکر می کردم.

دچار عذاب وجدان شده بودم.. اما اون با آرامش داشت غذا شو می خورد
 حتی نگاهم نمی کرد...
 نه از اینکه دیگه نخواد حتی رومو ببین احتمالا به خاطر اینکه می خواست
 من معذب نباشم.

لیوان دوغش رو برداشت و به لبه‌اش نزدیک کرد و گفت :

-اون روز که روی برانکارد دیدم داشتی بیمار و احیا می کردی یاد خودم
افتادم... منم همچین تجربه
ای رو داشتم

به خنده افتاد و قلبی از دوغش رو خورد و گفت :
-خنده دار شده بودی فروش.. اصلا حواست به اطراف نبود.. اما از اینکه
با اون هیکل نحیف و
کوچیکت .. جون یه نفرو نجات داده بودی با اینکه دو مرد دیگه کنارت بودن
..ازت خوشم اومد.. هر زن
دیگه ای جای تو بود .. مطمئنم همه حوا سش می رفت پی اون لکه سسی که
روی لباس افتاده بود
تا جون اون مریض بدبخت

خنده اش بیشتر شد:

- یا اون روزي که توي سي سي يو... کلهر ر سما از گيجي داشت پس مي

افتاد

سرم رو بلند کردم خيره نگاهم مي کرد.. لبخند هنوز روي لبهاش بود :

- از اینکه تو مواقع حساس سعي مي کني اروم باشي و مسائل خانوادگيتو

قاطي کار نکني واقعا

تحسينت مي کنم

ليوناش رو روي ميز گذاشت اما دستشو از دور ليوان جدا نکرد و به ليوان با

همون لبخند خيره شد:

- ماه دوم انترنيم بود و من پزشک آنکال يکي از بخشا توي يه بیمارستان

بزرگ دولتي و مسئول

دوازده تا بیمار بودم .

اين قضيه بر مي گرده به چندين سال قبل... اون روز در حالي که فکر مي

کردم با سر زدن به چند

تا بیمارو بررسي کردن و ضعيتشون بزرگترين کار دنيا رو کردم داشتم توي

رست براي خودم

خستگي در مي کردم و فکر مي کردم که چقدر ادم موفقي هستم

حتي از نبود بچه هاي ديگه استفاده کرده بودم و جفت پاهامو انداخته بودم

روي ميز کوچیک وسط

اتاقی که کسی توش نبود
 ..دنیا بدجوری به کامم بود که یهو صدای اعلام کدمو از بلندگو شنیدم
 .چشمامو باز کردم و با خودم
 گفتم نیم ساعت پیش وضعیت شو چک کردم پس مشکلی نیست احتمالاً باز
 پرستار هول کردن
 دوباره چشمامو بستم .. که یه کد دیگه اعلام کردن ... احتمال دادم مربوط به
 یه پزشک دیگه
 است .. بازم چشمامو بستم و با خودم گفتم .. امروز چه روز بدیه .. اما هنوز
 پنج دقیقه نگذشته بود که
 پرستار بخش با عجله وارد رست شد و به من گفت :

-دکتر، بیمار شما به محرکها پاسخ نمیده .

آماده شنیدن چنین خبری نبودم چرا که نیم ساعت پیش حال بیمارم خوب
 بود... حتی باهاشم کلی
 شوخی کرده بودم ...

به سرعت بلند شدم و به سمت اتاقش رفتم متوجه شدم که پرستار داره
راست می گه و خبری
از هول شدنای الکی نیست.. بیمار تنفس سطحی داشت و نمی تونستم
نبضشو لمس کنم . حالم از
اون روز کلهرم بدتر بود

از اونجایی هم که هنوز رزیدنت ارشد نیومده بود همه به من نگاه میکردند
و منم به بیمارم... شرایط
بدیه که همه انتظار دارن تو یه کاری بکنی و جون کسی رو نجات بدی
یه دفعه تصمیم گرفتم برای نجات بیمارم هر کاری انجام بدم . صفحه
نمایش فعالیت الکتریکی رو
بدون نبضو نشون میداد. سعی کردم مطالبی رو که تو کلاسای یاد گرفته بودمو به
خاطر بیاورم و یادم
آمد که به طور مکرر باید چندتا امپول جور واجور به بیمارم تجویز کنم .

از بیمار رگ گرفته نشده بود، پس از پرستار خواستم که یک کاتتر مرکزی به
من بده و در عرض سه
دقیقه کاتتر را تو مسیر فمورال با موفقیت تعبیه کردم . . . چه حالی برای خودم
می کردم فروزش حالا
با این کارم خودمو یه پزشک بزرگ فرض می کردم که کارم درسته ... حتی فکر
می کردم بهتر از

رزیدنت ارشدم ، چرا که تونستم تو ماه دوم انترني بدون حضور رزیدنت ارشد
کاري مهمني رو انجام بدم

عوامل قابل برگشت رو دوباره با خودم مرور کردم به تمام عللي که با (h)

(شروع ميشدن مثل هيپوکالمي ، هيپوکسي و هيپوولمي فکر کردم . بیمار
انتوبه شده بود و دوز

مختلف دریافت کرده بود. پس تصميم گرفتم که یک آمپول ديگه تجویز کنم .

اما بیمارم به هيچ کدوم از این کارا پا سخ نداد. تقریبا دقیقه گذ شته بود.
به شدت عرق کرده

بودم ، فکر میکردم که چه کار ديگري مي تونم انجام بدم که تو همون حال
رزیدنت رسید و از من پرسید
که سطح گلوکز خون چقدره .

منم مثل خنگا خيلي صادقانه گفتم «نمیدونم.» تا گفتم نمي دونم سریع
دست به کار شد و کاراي

کرد که من هیچ کدومشونو انجام نداده بودم

نگاه پرستارا بدجور رو مخم بود ..

خنده موحد بیشتر و بیشتر شد :

- همونجا بود که رویام درباره بهتر بودن از رزیدنتم به سرعت از بین رفت و

فهمیدم هنوز هیچی از

پزشکی نمی دونم

شانس اوردم که با اون همه تجویز... بیمارم دچار مشکلی نشد... تجویز

اون روزت منو یاد چند

سال پیشم انداخت ... شاید باورت نشه تا دو سه ماهی حتی جرات نمی کردم

داروی ساده ای رو

برای بیماری تجویز کنم

گاهی وقتا سخت گیریا.. بی خوابیا... درس خوندنای زیادی می تونه اونقدر

موثر باشه که تو حتی

نمی تونی فکرشو بکنی .. من توی تمام دوره دانشجویم .. توی تمام دوره

تخصص گرفتم .. روزی نبوده

که بیشتر از ساعت خوابیده باشم .. شاید هم کمتر

خیلیا تو بخش فکر می کنن من یه ادم عقده ای هستم که علاقه شدیدی به

اذیت و آزار زیر

دستام دارم

با لبخند نگاهم کرد .. حرفهاي بچه ها که به يادم مي اومد از خجالت نمي
تونستم سرمو بلند کنم

- اما همه اين کارا براي خودتونه ... يادم مياد چند سالي رو که توي خارج
بودم براي در آوردن مخارج
درس و زندگيم بعد از نيمه هاي شب توي يه بیمارستان توي بخش سردخونه
اش کار مي کردم .. از
نيمه هاي شب تا خود صبح مي دوني کارم چي بود ؟

سرم رو بلند کردم و سوالی نگاهش کردم

- البته هنوز اون موقع ها تخصص نگرفته بودم .. من مسئول اسانسوري بودم
که جنازه ها رو توي
طبقات مختلف جا به جا مي کرد...
با چشمايي گشاد شده و متعجب بهش خيره شدم

- به اندازه تمام عمرم مرده دیدم.. از ساده اش تا اوني که حتي چهره اش قابل شناسايي نبود... از ادم بزرگش گرفته تا اون بچه هايي که واقعا ادم با دیدنشون دلش ریش مي شد..

صبح وقتي بر مي گشتم خونه... حتي حالم نميشد لب به چيزي بزدم... اما همه اون کارا و سختيها

بهترين تجربيات زندگيم بودن... باور کن اگه يه زماني بتونم برگردم عقب از اينکه بخوام دوباره اون کاراو بکنم اصلا ناراحت نمي شم....

از نظر خودم توي حرفه ام ادم موفقي هستم.. چون همه تلاشي که بايد مي کردم و کردم... اما توي زندگي شخصيم موفق نبودم...

همسري داشتم که به خواسته خودم زخم شد... زني که ديد و طرز فکرش با من کلي فرق

داشت.. و من هيچ وقت تا وقتي که زخم نشده بود اينارو نمي دونستم... بهترين تفريحتش خوش

گذروندن با دوستاش بود.... چون من اکثرا بيمارستان بودم... بهانه اش اين بود که بايد يه جوري

خود شو سرگرم کنه... مني که با هزار جون کردن سعي مي کردم عيدا رو توي خونه باشم اون دنبال

تهیه بلیت برای سفرای خارج از کشورش بود که با دوستاش بره و خوش بگذرونه ...

پوزخند زد:

- من حتی یکبار هم دستپختش رو نخوردم .. دو سال هم سرم بود اما ساعت هم باهم زیر یک سقف نبودیم ... یا من بودم و اون نبود.. یا اون بود و من نبودم ... اون از من سال کوچیکتر بود ... و ادعاش توی آخرین روزای زندگیمون این بود که من دارم کم کم پیر میشم و زندگی رو دارم تباہ می کنم ... جالب این بود که وقتی پول به حسابش واریز می کردم چنین ادعاهایی رو نداشت توی مهمونی دوستان و اشنایان از این که کنارم باشه هیچ احساس خوبی نداشت و همیشه با دوستانم بیشتر از من حرف می زد

برای شنیدن ادامه حرفاش خیلی مشتاق بودم که سکوت کرد و بعد از گذشت مدت کوتاهی خیره به نگاه مشتاقم مسیر حرف رو عوض کرد و گفت :

- تو می تونی در مورد من هر فکر کنی... می تونی فکر کنی که دارم از وضعیت سوء استفاده می کنم.. می تونی فکر کنی که چون احساس می کنم مسئول بخشم... می تونم هر خواسته ای ازت داشته باشم... می تونی فکر کنی که ادم زیادی خواهی هستم.. حتی می تونی توی دلت بهم بدو

بیراه بگی... اینا شاید حق تو باشن.. پس اصرار زیادی برای آشنا شدن بیشتر یا تجدید نظر در مورد جوابت نمی کنم... هفته بعد آگه جوابت صد در صد منفی بود.... لازم نیست که چیزی بهم بگی... توی محیط کارم سعی می کنیم فکر کنیم که از اولش هم هیچ حرفی بینمون مطرح نشده... و همون روال عادی رو ادامه می دیم

نمی خواستم امیدوارش کنم... اما از اینم که سکوت کرده بودم خیلی ناراحت بودم:

- امروز بهم گفتید که باید یه چیزایی رو بدونم که

-به نظرت براي تويي که جوابت از همين حالا "نه" ست ..گفتش لزومي
داره ؟...؟

سرافکننده نگاهم رو ازش گرفتم که گفت :
-غذاتو بخور سرد شد...

حالا که به حرفاش فکر مي کنم ..مي بينم که اگه مي داشتم کمي بيشتري
باهم آشنا بشيم شايد
نظرم درموردش عوض مي شد..اما من ديگه حرفم رو زده بودم ..بهتر بود که
توي سکوت غذا مو مي
خوردم و ديگه بهش فکر نمي کردم ... خيلي بي انصاف شده بودم ... لااقل در
مورد موحدي که مثل
سايه گاهي توي بیمارستان هوامو داشت شايد هم بيشتري از گاهي... و من واقعا
در حقتش بي
انصافي کرده بودم

ساعتي بود که وارد بخش شده بودم ...هممه و رفت و امد امروز توي
بخش زياد بود...به مراتب
سر منم کمي شلوغ شده بود ... و همين باعث ميشد کمتر به قضيه ديشب فکر
کنم ...

تا نیم ساعت دیگه هم باید می رفتم اتاق عمل .. و بدتر از همه این بود که
 عمل امروزم با خود
 موحد بود ... البته که بدتر نبود اما واقعا نمی دونستم باید باهاش چه برخوردی
 داشته باشم ..
 یا اون چه برخوردی با من می کنه ...

هرچند چیز ناراحت کننده نبود.. به هر حال یه خواستگاری بود که با گفتن
 نه من تموم شده بود پس
 نباید خودمو زیاد درگیرش می کردم

کم کم داشتم کارامو دسته می کردم که برم اتاق عمل ... که دیدمش داشت
 از اتاقش در می اومد
 که یکی از دکترها رو دید و باهاش دست داد و با خوشرویی و خنده مشغول
 حرف زدن شدن ... به سمت
 استیشن رفتم و با گوشه چشم حرکاتشوزیر نظر گرفتم .. عادی مثل همیشه
 بود... نمی دونستم
 جوابم چقدر براش مهم بوده .. الان اگه کسی مثل هومن بود.. با چهره ای
 برزخی تمام طول روزو

سپري مي كرد.. اما موحد انگار نه انگار كه ديشب بهش گفته بودم نه... حتما هم براش مهم نبوده... و
همين مي تونست دلگرمم كنه كه عذاب وجدان نداشته باشم

- خورديش .. خوشمزه است يا نمك بدم خدمتتون ؟
از ترس يهو شنيدن صداش اب دهنمو قورت دادم و سرجام سينخ وايستادم
كه يوسف ادامه داد:
- بنده خدا چه هيضم تري بهت فروخته كه با چشمتان داري هي براش خط و
نشون مي كشي؟

وقتي به سمتش برگشتم و از نبود كسي پشت استيش خيالم راحت شده بود
عصبي گفتم :
- كي من از دست تو سخته كنم .. خدا مي دونه

- خوب زنم بشي من دقيقا مي تونم بهت بگم كه كي قراره سخته بزني

عصبانيت چند لحظه پيشم با اين حرف مسخره اش از بين رفت و جاش
لبخندي نشست رو لبهام و
گفتم :
- مگه عمل نداري؟

-والا اونطور که تو داري به امير حسين جونم نگاه مي کني ..مي ترسم
تتهاتون بذارم
از لچ سري براش تکون دادم و گفتم :

-من آگه بدونم تو چرا انقدر اين ادمو دوست داري ..همه چيز حل ميشه

کمي به سمت استيش چرخيد و ارنجهشو به لبه اش تکیه داد و خيره به من
گفت :

-تو نمي شناسيش وگرنه اينطوري درباره اش حرف نمي زدي
دست به سينه شد و با تمسخر گفتم :

-آه ..چه جالب ...خوب شما که خوب مي شناسيش به ما هم بگو تا بهتر
بشناسيمش

چهره اش مهربون شد و پرونده زير دسشو به بازي گرفت و گفت :
-ادما رو از رو قيافه نشناس دختر...آگه بگم اخلاقي داره صد برابر اخلاق
تو بهتر... باورت ميشه
زغنبوت ؟

-چه خوب که مدافعي مثل تو داره
-داري درباره اش بي انصافي مي کني

نگاهمو ازش گرفتم وگفتم :

-تو اينطوري فکر کن

يه دفعه زد تو جاده خاكي :

-اين هفته مياي بريم کوه ؟

با وحشت گفتم :

-تو اين سرما؟

-کدوم سرما ..بهبانه نيار ديگه ...از وقتي که برگشتم يه دل سير باهام حرف

نزديم ...بريم که هم

خوش گذرونده باشيم هم اينکه حرفامونو بزنيم

-والا شنيدن خزعبلات تو ...شنيدن نداره ...رو من يکي حساب نکن ..من

فقط يه جمعه ها رو دارم که

به تو که چه عرض کنم ..به دنيا هم نمي دمش

يوسف حتي نشنيد که من چي گفتم که براي خودش گفتم :

-پس تصويب شد..کله سحر روز جمعه منتظرم باش ...با تمام تجهيزات

..لباس گرم فراموش نشه

با چشم‌ام بهش چشم غره رفتم :

- من نمیام

-دیگه ادامه نده تصویب شد رفت

دیگه مگه حرفمو گوش می داد...؟

-راستی یوسف باید کمکم کنی

پرونده رو باز کرد و گفت :

-چه کمکی؟

به دو طرف سالن نگاهی انداختم... موحد هنوز در حال حرف زدن بود و

خبري از پرستارا نبود و چند

نفری از همراهای بیمارا در حال رفت و آمد بودن :

-قراره هومن پول نصف خونه ای که گرفته بودیمو بهم بده

یه دفعه گوشاش تیز شد و دقیق به سمتم چرخید و منتظر شد:

-اما من می خوام یه کار دیگه کنم.. دوست ندارم راحت مثل این بدبخت

بیچاره ها بیاد و پولو جلوم

پرت کنه و بره و به زندگیش برسه

حالا دیگه مهربون نبود سرزنش گر نگاهم می کرد:

-می خوام یه مرد کنارم باشه.. برای همین گفتم که تو

- تو زندگيم يه احمق بيشتتر نديدم كه اونم خودت بودي آوا

عصبي بهش چشم دوختم و گفتم :

- از كشفي كه كردي خيلي خوشحالم .. حالا كمكم مي كني ؟

قدمي بهم نزديك شد:

- چه كمكي از دست من بر مياد؟

لبخند رو لبام نشست و گفتم :

- مي خوام نصف اون خونه اي كه به ناممه رو وقف كنم

خنده كه هيچ حتي اخم و تخمم از صورتش رفت :

- چه غلطي بكني ؟

با ناراحتي سرم رو كج كردم و گفتم :

- اينطوري ديگه نه مي تونه پولاي زنشو به رخم بكشه و نه راحت توي اون

خونه زندگي كنه

- مگه شهر هرته .. هيچ مي فهمي چي ميگي آوا؟

قيافه حق به جانبي به خودم گرفتم و گفتم :

- آره كه مي فهمم .. چطور؟

-اولا به همین راحتی نیست.. در ثاني..مي دوني آگه اينطوريم بشه اونم بايد يا دوباره نصف سهم تو
 رو بخره يا اينكه براي نصفي كه مال خودش نيست اجاره بده.. تازه اينجا خوش بينانسه.. ول كن تو
 رو خدا.. چرا پولتو نمي گيري و بکشي کنار
 عصباني شدم... انتظار داشتم كنارم باشه اما نبود:
 -تو با مني يا با اون؟

جدي شد و براي اينكه صداش زياد بلند نشه كمبي به سمتم خم شد:
 -تو داري با زندگيش بازي مي كني.. اين كارارو نكن آوا
 -مثل اينكه يادت رفته همين تو بودي كه اون بالا رو سرش اوردي؟
 -اره من بودم.. پاشم و ايميستم.. اما خوردنشو... خودش خورد.. همه چيز با
 خودش بود نه با
 زندگيش.. من با زندگي آدما بازي نمي كنم... شايد خودش و زنش خوب
 نباشن.. اما بازم يه زندگيه...
 ممكنه با اينكارت زندگيشون از هم بپاشه...

و يه دفعه تو چشمام براق شد و گفت:
 -با يه مرد سر اين جور مسائل شوخي نكن

يوسفم داشت طرف اونو مي گرفت:

- پس چرا اون مي تونه با من اين كارو كنه؟.. پس چطور مي تونه بد نامم
 كنه؟ چطور مي تونه منو
 مثل يه د ستمال كاغذي دور بندازه و يكي ديگه رو جايزيم كنه ..؟ هان؟ پس
 چرا من نتونم؟... اتفاقا
 همين كارم مي كنم كه بفهمه توي زندگيش هر غلطي رو كه خواست نمي تونه
 بكنه... پرسو جو هم
 كردم... شدنش ميشه... البته يه خورده دنگ و فنگ داره

خواست چيزي بگه كه نگاهش به پشت سرم افتاد... اشكام مي خواستن در
 بياد كه يهو لبخند رو
 لباس افتاد و گفت :

-- چه خوب دكتر ديدمتون.. مي خواستم بيام پشتون
 استشمام ادكلن موحد در چند قدميم منو ساكت ساكت كرد... يوسف از
 مقابلم كشيد کنار و به
 سمت موحد رفت.. برنگشتم... شايد حق با يوسف بود اما نمي تونستم انقدر
 راحت خونه اي كه اون
 همه براش زحمت كشيده بودمو دو دستي تقديم زن هومن كنم

چند لحظه بعد برگشتم .. نگاه موحد بهم افتاد... نگاه منم خیره به چشماش
شد

نگاهی که از دید یه غریبه هیچ معنایی نداشت ... حتی برای منم نداشت
...اروم بهش سلام دادم ..
بدون کوچکترین حساسی سرش رو تکونی داد و جوابم رو داد و بی تفادوت
رو شو دوباره به سمت یوسف
برگردوند و شروع به حرف زدن کرد
باز خداروشکر جوابم رو داده بود و کینه نکرده بود ... فکرم درگیر چندتا جا
بود... مطمئن بودم به موحد
هیچ حساسی ندارم ... اما از اینکه انقدر زود و بدون در نظر گرفتن هر چیزی
جوابشو داده بودم یه جورایی
ناراحت بودم ... قضیه هومنم که با نبود یوسف و حرفاش داشت اذیتم می کرد
...

نگاهشون کردم ... توجهشون به من نبود... برگشتم و گوشیم رو از روی
استیشن برداشتم و از
کنارشون گذشتم

تنها یوسف بود که موقع عبور از کنارشون نگاهی به من انداخت ... اما
موحد همچنان گرم صحبت

کردن بود و نگاهم نکرد... به انتهای سالن حرکت کردم تا به بخش جراحی
برم..دیگه باید همه چی
رو می سپردم به زمان تا حلدشون کنه... به غیر از قضیه هومن که نمی تونستم
توی این یه مورد به
حرف یوسف گوش کنم

یک ربع بعد در حالی که همه منتظر موحد بودیم اومد... یکی از اقایون که
کنارمون ایستاده بود اروم
طوری که فقط ما چند نفر بشنویم گفت :
-فقط خدا کنه امروز از دنده لح پا نشده باشه

اتنا که معلوم بود از زیر ماسکش داره می خنده گفت :
-نه بابا... امروز شازده ... شارژ شارژه .. صبح نبودید ببینید با خانوم دکتر
رحیمی چه بگو بخندی
داشتن

به اتنا نگاهی انداختم با چشماش حواسش به موحد بود :

-البته لیچار بار کردناش همیشه سهم ما جماعت مقرون به صرفه ست ... و
خوشیاش با امثال
خانوم دکتر ارتوپدِ مفصل بند

چند نفری از بچه ها نتونستن جلوی خنده هاشونو بگیرن و کمی بلند
خندیدن که موحد متوجه شد
و سر شو بلند کرد..رنگ صورتتم پرید...اتنا که از ترس رنگ صورتش سفید
شده بود اروم گفت :
-یا پیغمبر

همگی آماده بودیم که بیرونمون کنه ...حتی منی که هیچی نگفته بودم...اما
چون بین اون جمع
بودم مطمئن بودم که منم به تیر غیث گرفتار میشم که گفت :
-خیل خب ..یکم دیر شده ..عملو شروع می کنیم

یک لحظه هممون شوک زده به موحد خیره شدیم ..امکان نداشت توی این
جور موارد از یه نفرمون
بگذره

اتنا که با ناباوری خیالش راحت شده بود نفس صدا دارشو اروم بیرون داد و
گفت :

-خدا به هممون رحم کرد

قدمي به سمت تخت برداشتم و اروم کنار گوش اتنا با تندي گفتم :
 -اره خدا به هممون رحم کرد ..پس از این بعد لطف کن و از این حرفاي
 مفت کمتر بزن

عصباني برگشت و بهم خیره شد ..اهميتي بهش ندادم و در نزديکترين جا به
 تخت
 ايستادم ...يکساعتي از شروع عمل مي گذشت ...جو ارومي بود ...مثل قبل
 ... با این تفاوت که موحد
 امروز به هيچ کدوممون گیر نداده بود

مخصوصا به اقاي تابان که همیشه حواسش به جاي ديگه بود يا اتنايي که
 زیر زیرکي با بچه ها
 حرف مي زد ..مقصوديانی که از بي حوصلگي اونقدر پا شو نکون مي داد که
 مي رفت رو اعصاب موحد
 ...سماواتي که همیشه سوالاي بي مربوط مي پرسيد..

موحد امروز هیچ کدوم از اینا رو نمی دید... فقط داشت عملشو می کرد.. و
 توضیحاتی که باید می
 دادو می داد
 با نگرانی سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم... حواسش جمع عمل بود
 ...چشمامو حرکت دادم
 و به دستاش خیره شدم.. تند و بی نقص مثل همیشه بود
 اما اخلاق ... نه ... همونی نبود که ازش انتظار داشتیم... خود به خود
 هممون ساکت شده بودیم از
 اخلاق جدیدیش

اتنا که از ابتدای عمل از دستم شاکی شده بود بلاخره طاقت نیورد و به منی
 که تمام حواسم به
 صورت موحد بود نزدیک شد و زیر گوشم گفت :
 -بینم نکنه دلت براش تاپ تاپ می کنه که اینطوری هواشو داری؟

از دنیای افکار دنباله دارم خارج شدم و با ناباوری به اتنا خیره شدم
 -چشمم که ازش بر نمی داری... خبریه عزیز دلم؟

رنگ پریده بهش خیره موندم که بلاخره موحد به اخلاق سابقش برگشت

-شماها... دو دقیقه هم نمی تونید ساکت بمونید... مثلاً اینجا اتاق عمله

با وحشت به موحد خیره بودم نگاهش چند ثانیه ای خیره به من موند و
گفت :

-دوتاتون همین الان برید بیرون

با ناباوری بهش خیره شدم من حتی یه کلمه هم حرف نزده بودم اونوقت
منم داشت بیرون می
کرد...اتنا اخمالود چرخید و با شونه اش موقع رفتن به شونه ام ضربه ای زد و
به سمت در رفت

موحد نگاهشوازم گرفت ..بچه ها به من خیره شدن و من به موحد که
داشت عملشو ادامه می
داد...رنگ پریده و گر گرفته چرخیدم و به سمت در رفتم

اتنا با حرص توی راهرو دست به سینه به دیوار تکیه داده بود تا منو دید از
دیوار جدا شد و به سمتم
اومد و گفت :
-راحت شدی ؟

خودم بدتر از اون عصبي بودم و حوصله بحث باها شو ندا شتم... کنارش
 زدم تا برم لباسامو عوض
 کنم که از پشت سر بازومو چسبید و گفت :
 -هي با توام
 عصبي برگشتم و گفتم :
 -خيلي پرويي... هرچي از دهننت در ميادو که مي گي... عين اين بچه ها هم
 شوخيهاي مسخره مي
 کني... به دکتراي بیمارستان هم ... همه چي مي چسبونني... انوقت منو مقصر
 تمام خرابكاريات مي
 دوني...؟

يه لحظه ساکت موند مي دونست خودش باني بيرون کردنمون بوده اما بعد
 از چند ثانيه اي از رو
 نرفت و گفت :

-من يه شوخي کردم که بخنديم.. نمي دونستم انقدر به خانوم بر مي خوره

-اره که بر مي خوره... خوشت مياد پشت سر دکتر رحيمي حرف در مياري
 ...؟ از مورچه صدا در
 مياد از اون بدبخت نه ...

-ديگه داري خيلي بزرگش مي کني آوا

-بله که بزرگش می کنم .. چون به خاطر جنابعالی پیش دکتر یه ادم حرف و سر به هوا نشون داده شدم ...

روشوازم گرفت و دستشو توی هوا تکونی داد و گفت :
 -برو بابا.. حالا همچین میگه که انگار موحد کی هست ... خوب بیرون کرد
 که کرد.. هزار بار از این عملا دیدیم .. چیزی رو از دست ندادیم که

واقعا براش متاسف بودم ... برای لاف پوشونی کاراش هر حرفی رو می زد:
 - شاید تو چیزی رو از دست ندی ... اما من اعتبارمو دوست ندارم از دست بدم

-اوه .. اعتبار!.. اونم برای کی ؟.... برای موحد!!... برو بابا.. توام دلت خوشه
 ها .. یه ادم عصبی و بد
 عنق که دیگه داشتن اعتبار پیشش انقدر ارزش نداره .. والا من به این چیزا اهمیت نمی دم

نه بحث باهاش فایده ای نداشت... تو خوابای خرگوشی خودش به سر می
 برد... پس ولش کردم و
 برای عوض کردن لباسام رفتم .

پشت سرم به راه افتاد :

-البته ممکنه که منظور از اعتبار یه چیزای دیگه باشه... هان؟ نظر خودت
 چیه؟

کم کم داشتم صبر و حوصله ام رو از دست می دادم
 -نکنه آوا دوسش داری که انقدر شاکی شدی؟

ایستادم... وحشت و عصبانیت تمام وجودم رو گرفت و به سمتش چرخیدم

پوزخند گوشه لبش چهره اش رو به طور زننده ای بد نشون می داد
 -همین امثال تو.. باعث شدن چند ماه پیش اون حرفا پشت سرم در بیاد...
 دیگه اجازه نمی دم که

تو یکی بخوای با ابروم بازی کنی... آتنا تا امروزم آگه صدام در نیومده.. چون
 نمی دونستم اون طرفی

که با اقبالی بوده کیه که کاراشو کرد و به نام من زد ..

اما به کلمه دیگه بی ربط درباره من یا هر کس دیگه ای بزنی بی برو برگرد

می رم پیش دکتر

تقوی و بهش می گم که تو از اون مریضای بدبخت زیر میز یای الکی می

گیری.. به بهانه عمل... یا

همون به قول خودت شیرینی که معلوم نیست برای چی

رنگ صورتش پرید:

- چرا حرف مفت می زنی؟

- فکر نمی کنم زیاد مفت باشه... وقتی تو انقدر ارحت به من برچسب می

چسبونی... گفتن

واقعیت که دیگه کار سختی نیست

داشت از کوره در می رفت.. رنگ صورتش حسابی قرمز شده بود:

- خیل خب... برم به موحد بگم تو تقصیری نداشتی... راحت می شی؟

محکم جوابشو دادم:

-اره که میشم...

لبه‌هاش با لرزش از حرکت ایستادن... انتظار نداشت این همه قاطعیت به

خرج بدم

- نیم ساعت دیگه عملش تمومه .. اما اونقدر مي شنا سمت که بدونم جنم
این کارم نداري
رومو برگردوندم دیگه صداس در نمي اومد... نمي خواستم به روش بيارم
.. اما گاهي بايد به ادما
حالي کني که فقط اونا زرنگ نيستن ... و نمي تونن که دور بردارند

یک ساعت بعد در حالي که توي بخش با يکي از بچه ها درباره وضعيت
يکي از بيمارا حرف مي
زدیم ... اتنا رو دیدم که گرفته داشت مي رفت سمت اتاق موحد... زهرا که
مقابلم ايستاده بود با تک
خنده اي گفت :
- فکر کنم که از جوشش سير شده باشه

هيچ حرکتي از خودم نشون ندادم :
- بعد از رفتنتون از اتاق عمل ... يه کلمه هم حرف نزد... توضيحاتشم خيلي
مختصر شد... يعني اصلا
فقط انگار داشتيم فيلم مي ديديم

اتنا با ضربه اي وارد اتاق موحد شد و من رومو برگردوندم و به زهرا خيره
شدم :

-منو الکی بیرون کرد... من که حرفی نزده بودم

دستشو گذاشت رو شونه ام و گفت :

-ناراحت نشو... موحد دیگه... آگه از این کارا نکنه که موحد نیست.. البته

اتنا هم دیگه شورشو در

آورده... شوخیاش داره بد میشه

بهش لبخندی زدم و گفت :

-بی خیال... خوب حالا کجا بودیم خانوم دکتر؟

با خنده ضربه ای به شونه ام زد و گفت :

-بیا توی اتاق مریض تا بگم کجا بودیم دکتر جان

با خنده همراهش به سمت اتاق مریض رفتیم...

وقتی از اتاق مریض در اومدیم اتنا رو دیدم که با صورتی گریون داشت می

رفت طرف رست... زهرا

با تاسف سري تڪون داد و گفت :

- خدا به خير بگذرونه ... خيلى دلم مي خواد بدونم موحد چي بهش گفته
که داره عين ابر بهار گريه
مي کنه

و بعد با شوخي چشمکي بهم زد و گفت :

- تو نمي خواي يه سري به اتاق دڪتر بزني
- ول کن تورو خدا... در سته انقدر شيف شب بهم داده که پوست کلفت
شدم.. اما باور کن که دارم
پوست مي ندازم... تا اخر وقت اصلا دور و برش نمي خوام بپلکم که مطمئنم
که منو بينه شيفت شب
بهم مي ده

بلند خنديد و با گفتن اينکه بايد بره جايي ازم خداحافظي کرد و رفت و منم
فرصت کردم به بیمار
کوچولوي بخش که زياد در باره اش حرف مي زدن يه سري بزئم.. همه از
شيرين زبونيش زياد تعريف
مي کردن... کاري که ندا شتم.. پس فرصتو مغتنم شمردم و به سمت اتاقش
رفتم

وقتي وارد اتاقش شدم مادرش روي صندلي کنار تخت نشسته بود و خودش
با بي حال داشت از
پنجره به بيرون نگاه مي کرد.. بهش نزديک شدم و گفتم :

-سلام خانوم کوچولوي...خوبي؟

صورتشو به سمتم برگردوند :

-اگه من خانومم ... چرا مي گي کوچولو..اگه کوچولوم ...چرا مي گي
خانوم؟

مادرش بهم لبخندي زد و منم خنده امو به زور جمع و جور کردم و گفتم :

-بيخشيد

-نکنه توام اومدي سر به سرم بذاري؟

با خنده لبمو گاز گرفتم و گفتم :

-قربونت بشم چه حرفيه ...اومدم بهت سر بزدم ..اخه تعريف تو خيلي شنيدم
-اهان شنيدن كي بود مانند ديگه نه؟

خنده امو ديگ قورت ندادم...مادرشم همراهم خنديد

-دقيقا... و خوب شد كه اومدم... چون از اون چيزايي كه شنيدم بودم با

حالتري

بلاخره خندید و دستشو بلند کرد و به سمتم گرفت و گفت :

-من مهسام .. اسم تو چیه ؟

دستمو بلند کردم و دستشو گرفتم و گفتم :

-منم آوا

لبخندش عریضتر شد و گفت :

-توام دکتری؟

سر مو تکونی دادم و گفتم :

-یه جورایی اره .. هنوز یکم مونده که دکتر دکتر بشم

-پس نباید بذارم که معاینه ام کنی .. منم می خوام دکتر بشم

-چه خوب .. می خوامی دکتر چی بشی؟

با صادقانه ترین لحن ممکن گفت :

-دکتر دیگه

لبخند زدم به این حالت کودکانه و ساده اش :

-خوب خانوم دکتر ما حالا چند سالش هست ؟

با ذوق گفت :

-سالمه

ته دلم براش سوخت .. نه سالش بود و اونوقت توي تخت بیمارستان بود.. مادرش که دیگه رنگ به رو نداشت ...یه لحظه ای از اینکه خدا بهم سلامتی داده بود شکر گزارش شدم که ازم پرسید:

-ازدواج کردی؟

مادرش با لحن دلخوری صداس زد که با لبخند رو به مادرش گفتم:

-عیبی نداره

و بعد رومو به سمت مهسا گرفتم و گفتم:

-نه

جدی و با چشمای گشاد پرسید:

-چرا؟

لبامو با شیطنت تر کردم و گفتم:

-مورد خوب هنوز پیدا نشده

سوالی نگاهم کرد و پرسید:

-مگه مورد خوب چه شکلیه؟

صندلی کنار پنجره رو برداشتم و نزدیک به تختش گذاشتم و روش نشستم و گفتم:

-امممم ..خوب مورد خوب ..خوب بذار ببینم ..

حالا مورد خوب باید از کجا می آوردم.. مهسا فقط شکلش می خواست
 ... منم که بعد از هومن به
 کسی فکر نکرده بودم که یهو یاد موحد افتادم.. چه اشکال داشت مهسا که
 نمی فهمید دارم درباره
 کی حرف می زنم.. کسیم که تو افاق نبود

مهسا با بی طاقتی گفت :

- بگو دیگه

از بی قراریش خندم گرفت.. تو جام درست نشستم و گفتم :

- باید قد بلند باشه

- از توام قد بلند تر؟

- اره عزیزم

مکشی کرد و پرسید:

- موهاش چطوری باشه؟

نگاهی به مادرش انداخت که داشت با خجالت به مهسا نگاه می کرد:

- موهاش مشکمی... یکمم بزنه به خرمايي

با شگفتی نگاهم کرد :

- چشم چي؟ اونا چه رنگي باشن؟

تو دلم گفتم :

-اخه بچه اینا به تو چه ربطی دارن که با خنده گفتم :

-عسلی

لحظه ای به چهره خندونم خیره موند که بادیدن کسی که پشت سرم ایستاده

بود سریع جهت

دیدشو تغییر داد و لباس از خنده کش او مدن و گفت :

-سلام

با شنیدن صدای پشت سرم ..احساس کردم دیگه نفسی برای کشیدن ندارم

-سلام خانوم خانوما..احوال شما؟

کاش زمین دهن باز می کرد و من بدش-ناسو با خودش یه جا می

بلعید..چشمامو محکم بهم فشار

دادم و یهو عین فتر از جام پریدم

موحد به سمت تخت رفت و من اب دهنمو قورت دادم ..ابرو دیگه برام

نمونده بود..اخه چه وقت

او مدن بود ..دیگه نباید وایمیستادم ..البته قبل از رفتن باید خرابکاریمو یه

جوری درست می کردم

مهسا که متوجه من شده بود یهو گفت :

-داری می ری؟

موحد با ابروهای بالا رفته و نگاهی که معلوم بود داشت بهم می خندید
نگاهی بهم انداخت که رو
به مهسا گفتم:

-رنگو اشتباه گفتم..مشکی بود عزیزم..مشکی
توی عالم بچگیش نگاهی به چشمای موحد انداخت و گفت:
-تو که گفتم عسلی

قلبم اومد تو دهنم..به زور لبامو حرکت دادم و با همون رنگ پریدگی ضایع
گفتم:

-عزیزم گفتم که اشتباه کردم..من گفتم مشکی...حالا خوب بگیر بخواب

...

و سریع برای فرار از اتاق با یه بیخشید فرارو برقرار ترجیح دادم...
وقتی از اتاق خارج شدم.. برای گندی که زده بودم با دست ضربه ارومی به
پیشونیم زدم و بعد کل
صورتم با دست از خجالت پوشوندم...اخه موحد الان برای چی باید می
اومد تو اتاق؟

به راه افتادم صورتم داغ شده بود...دیگه مگه روم می شد بهش نگاه کنم
..وسط راه یهو

فهمیدم.. دارم مسیر و اشتباه می رم .. سرمو با تا سف تکون دادم و برگشتم که
همزمان موحد از اتاق
خارج شد.. طوری که نزدیک بود بهش بخورم

قبل از برخورد قدمی به عقب پریدم و با همون رنگ پریدگی بهش خیره
شدم.. شیطنت نگاهش
نشون می داد که خوب اتویی دستش دادم

هوا برای نفس کم آورده بودم که همزمان با حرکت دست راستم شروع کردم
به چرت و پرت گفتن
:

-تو اتاق عمل من نبودم که حرف زدم.. یعنی شما اومدید ما همه ساکت
بودیم.. بعد یهو ..
..را ستش الان با مه سا دا شتیم بازی می کردیم.. بازی رنگا... یعنی اینکه کی
چه رنگی رو دوست
داره ...

حرفام هر لحظه بی معنی تر میشدن و اینو به خوبی می تونستم حس کنم

-خوب البته اون اشتباهي فکر کرد که من گفتم عسلي

یه دفعه نگاه افتاد توي اون یه جفت چشم عسلي رنگ .. که خنده اش بیشتر شده بود .. خرابکاري پشت خرابکاري

-ولي به خدا من رنگ عس ... يعني .. يعني

دستمو مشت کرده چندباري تو هوا تگون دادم که چيزي براي خرابکاريم پيدا کنم اما نمي کردم .. نگاهش حتي يه لحظه هم ازم کنده نمي شد که ديگه قيد همه چي رو زدم و گفتم :

-بيخشيد من الان واقعا نمي فهمم که دارم چي ميگم ... من .. من .. من

ادامه حرفام به نوک زيونم نمي رسيدن ... از بي دست و پايي که يه دفعه اي گريونمو گرفته بود داشتم حرص مي خوردم که گفتم :

-خوب عسلي باشه يا مشكي... مگه فرقيم مي کنه ؟

گلوي خشک شدم به شدت نیاز به اب داشت ..داشتم حسابي از خجالت
ميمردم و کاري نمي
تونستم بکنم

وقتي دید کاملا در مقابلش عاجز شدم با شیطنت گوشه لبشو گاز گرفت و
نگاهي به چشمام
انداخت و سرشو اروم به سمتم خم کرد و گفت :

-خانوم دکتر چشم قهوه اي.... امشبو به جبران تنبيه اتاق عملت شيفت
شب
وايمیستی..فرداشبم وايمیستی...الانم به جاي دکتر يعقوبي ميای بخش انژیو
کمک دست من تا یاد
بگیری بیمارستان جاي بازی نیست ..مخصوصا بازی رنگا

بعدم با بي رحمي سرچاش صاف ایستاد و ابروهاشو بالا انداخت و گفت :

- من یه ربع دیگه بخش انژیوم .. کارات بسپر دست یعقوبی .. امشبو دوتایی
 شیفت وایمیستید ... تا
 خود صبحم هر نیم ساعت زنگ می زنم که خواب به چشاتون نیاد بهت
 گفتم که من به بی
 خوابی عادت دارم وای به حالتون فردا پیام و بفهم دیشب حال مریدی بد
 بوده .. هیچ بهانه ای رو
 هم قبول نمی کنم ...

می تونستم قسم بخورم که داشت تلافی می کرد ... در طول این سال
 تخصص گرفتمم هیچ وقت
 انقدر وحشتناک تنبیه ام نکرده بود ... آخه دو شب پشت سر هم ... من برای
 چی باید شیفت
 وایمیستادم ...؟

سکوت مطلق بخش و دیدن قیافه غمباد کرده اتنا ... کاملاً رو اعصابم بود
 ... هنوز کلی تا صبح مونده
 بود .. نگاهم به ساعت افتاد
 : رو نشون می داد ... با کوهی از غم پلکهامو روی هم گذاشتم و باز کردم
 اتنا دور تر از من مشغول اس ام اس دادن بود

کمی روی مبل ... پایین رفتم و خمیازه ای کشیدم ... پاهامو بلند کردم و
روی میز گذاشتم و پلکهام
رو بستم ... به شدت نیاز به خواب داشتم

- به احمق دیوونه امروز رفتم و گفتم که تقصیر من بود.... خانوم فروزش
تقصیری نداشتن ... عقده
ای میگه تا یه ماه حق نداری مرخصی بگیری
بهش میگم من که تو اتاق عمل چیزی نگفتم .. میگه شیفت امشبو باید
وایستی میگم امشب
باید برم خونه حال مادرم بده .. میگه فرداشب باید وایستی

پلکهامو از هم باز کردم و بهش خیره شدم .. چشما شو هاله ای از اشک فرا
گرفته بود:
- هر کلمه ای که می گفتم یه شیفت بهم می داد.. دیووانه روانی .. عقده ای و
بی همه چیز

پوزخند صدا داری زدم و گفتم :
- حالا خوبه که تو حرف زده بودی... اونوقت منم توییخ کرد... کجای کاری
دختر ؟

سرشو بلند کرد و گفت :

-میگم روانیه انوقت تویی که هی میگی نه و طرفشو می گیری

دستامو که گذاشته بودم روی سینه ام رو توی هم قلاب کردم و گفتم :

-والا این تویی که میگی من بهش چه شدم دارم ... آگه دا شتم که من بدبخت

نباید پا به پای تو زجر

میکشیدم .. تازه به جای خانومم امروز رفتم آنژیو

تازه یادش افتاد که امروز از اون بخش با دستور موحد جیم شده بود

-اره ها راست می گی ببینم .. تورفتی چیکارت کرد؟

به خنده افتادم .. مگه قرار بود چیکارم کنه .. با یادآوری بخش آنژیو لبخندی

زدم و گفتم :

-انقدر سرم غرزد و ایرادای الکی گرفت که دست اخر صدای مریض

بیچاره در اومد و گفت .. دکتر

گ*ن*ا*ه* داره کم تجربه است ... دکترم کم نیورد و گفت .. شما نگران نشون

نباشید .. اینا نیاز دارن تا یاد بگیرن

فکر شو کن اون لحظه می تونستم چه احساس شاعرانه و قشنگی نسبت به

موحد عزیزم داشته

باشم

آتنا به خنده افتاد و گفت :

-می دونی من فکر می کنم درموردت اشتباه کردم ... حالا معنی نگاهاتو
می فهمم .. تو یه حس
انتقام نسبت بهش داری .. اره .. چه احمقی بودم که نمی فهمیدم

به خنده افتادم و گفتم :

-خوشحالم از این که بالاخره خودتو شناختی

با حرص گوشیشو روی میز پرت کرد و گفت :

-آوا

بلند تر خندیدم که یه دفعه گوشیش زنگ خورد سریع خم شد و گوشیشو
برداشت و گفت :

-این شماره ناشناس دیگه کیه ؟

و زودی جواب داد... به ثانیه نکشیده یهو تو جاش .. بلند شد و سیخ و ایستاد
و با ترس گفت :

-نه دکتر ما دوتامون بیداریم .. اتفاقا الان ذکر و خیرتون بود

با این حرفش ریسه رفتم از خنده... الان موحد پیش خودش چه فکری می کرد
 - نه نه منظورم اینکه ...

رنگش عین گچ... سفید شده بود که با تته پته گفت :
 - بله هستن .. اتفاقا الان بالا سر مریض بودیم .. نه .. نه ... گوشه یه لحظه
 با چشمایی که به سختی می تونستم بازشون کنم بهش خیره شدم ... به
 سمتم اومد و گوشیشو
 به طرفم گرفت و گفت :
 - دکتر با تو کار داره
 با تعجب پاها مواز روی میز برداشتم و درست تو جام نشستم و گوشه ی رو
 از دستش گرفتم
 اتنا خیره به من عقب عقب رفت و روی صندلیش نشست و منم گوشه ی رو
 اروم گذاشتم دم گوشم
 و گفتم :

- سلام دکتر
 به نظر می اومد که در حال مچ گیریه :
 - خواب که نبودید؟
 از اینکه می خواست اذیتمون کنه نمی دوم چرا به خنده افتاده بودم .. به قول
 اتنا واقعا برای خودش
 دیوونه ای بود

- نه دکتر

- امیدوارم... مریض اتاق امروز زیاد حالش خوب نبود... قبل از رفتن بهش

سر زدم.... وضعیتش بد

نبود.... پسرش یه ساعت پیش بهم زنگ زد.. هر یه نیم ساعت حواست بهش

باشه... مشکل

فشارداره... قند خونم داره... هر چیزی پیش او مد سریع به من خبر بده..

- دکتر یه ربع پیش بهش سر زدم خوب بود

لحظه ای سکوت کرد و گفت :

- تو هر نیم ساعت وضعیتشو چک کن...

- پرستارا هم می تونن این کارو کنن دکتر

عصبی شد.. منم همینمو می خواستم... حالا که اذیت می کرد چرا من

نمی کردم.. اما واقعیش

هم همین بود.. وظیفه من نبود که هر نیم ساعت وضعیتشو چک کنم

- پس من تو رو برای چی اونجا گذاشتم؟

-دکتر دیگه برای چک فشار و

یه دفعه صداشو برد بالا و گفت :

-فروزش... کاري نکن که تا آخر هفته توي اون بیمارستان لعنتي نگه ات

دارم... وقتي ميگم هر نیم

ساعت بگو چشم

با حرص چه شمامو بستم و باز کردم.. البته حساسيتاي موحد بي دليل هم

نبود... همين شيفت

شب هم مي تونست براي من تنبيه كافي باشه.. مرض نداشت که بخواد از

خواب خودش بزنه و اذيتم

کنه... براي همين بهش گفتم :

-چشم دکتر

باشنيدن چشمم بدون هيچ حرف ديگه اي تماسو قطع کرد

نفسم رو با حرص بيرون دادم و گوشي رو با عصبانيت روي ميز پرت کردم :

-چي گفت که کفرتو در آورد ؟

لحظه اي خيره نگاهش کردم و بعد بدون محل دادن بهش از جام بلند شدم

و با برداشتن گوشيم

به سمت در رفتم که پرستار با عجله وارد اتاق شد و گفت :

-از بخش اورژانس تماس گرفتن و خواستن که زودتر برید پایین

اتنا که خود شو زد به اون راه که یعنی نشنیده...نگاهی بهش انداختم .. شدیداً
خودشو با گوشیش
سرگرم کرده بود ...

نگران مریض اتاق هم بودم ...اما از اونجایی که یه ربع پیش و ضعیف شو چک
کرده بودم ...با خودم
تصمیم گرفتم اول برم اورژانس و بعد از برگشت دوباره بهش سر بزنم ...به
پرستاری که منتظرم بود
سری تکون دادم و گفتم :
-حواست به مریض باشه ...من زود بر می گردم ...خانوم دکترم هستن ..

چشمی گفت و منم سریع به سمت اسانسور رفتم

در اسانسور که باز شد نگاهم به دو انترنی افتاد که بالا سر مریض ایستاده بودن
...مرد بیچاره نگران و
شوک زده در حال جواب دادن به سوالاشون بود .

پرستار بخش که منواز قبل می شناخت سریع به سمتم اومد و گفت :
 - من تماس گرفتم ... از وقتی که این آقا او مده کار مثبتي این دو تا نکردن
 ...دکتر یزدانیم برای کاری نیم

ساعت پیش رفت و هنوز نیومده .. این بنده خدا هم همشم می گه درد داره و
 اون دو تا وایستادن
 به سمتشون رفتم پرستار که معلوم بود دل خوشی از شون نداره سرشو بلند
 کرد و گفت :

-لطفا برید کنار خانوم دکتر اومدن

هر دو کنار رفتن و من به مردی که لبه تخت نشسته بود نزدیک شدم .. یکی از
 اون دو تا گفت :

-مشکل خاصی ندارن دکتر... همه علائم طبیعیه

نگاهی به رنگ و روی مرد کردم که خودش گفت :
 -توی قفسه سینه ام درد دارم .. انگار بازومم گرفته ... نفس کشیدنم داره سخته
 میشه

اون یکی که می خواست حرفی زده باشد گفت :
 -آقا حساس شدی چیزی نیست
 گو شیمو که دور گردنم انداخته بودم و توی گوشم زدم و سرش روروی سینه
 اش گذاشتم و خواستم
 نفسای عمیق بکشه ...

صدای ضربان قلبش نامنظم بود.. گوشي رو برداشتم و خواستم بهش بگم که
 دراز بکشه که در یک
 لحظه باور نکردني سرش به دوران افتاد و چشمش سیاهی رفتن و یهو روی
 تخت افتاد
 دو تا دختر با وحشت عقب رفتن .. سریع بالا سرش خم شدم و پلکهاشو باز
 کردم و با گوشي دوباره
 ضربان قلبشو چک کردم ..دیگه صدای قلب رو نمی شناختم

رنگم پرید... بعد از خستگی یه روزه انتظار این یکی رو ندا شتم همونطور که
 به مرد خیره بودم برگشتم
 و با دیدن پرستار بلند گفتم :
 -ایمانی عجله کن ... ایست قلبی
 ایمانی همراه دو پرستار دیگه در کوتاه ترین زمان دستگاه دفیبریلاتور رو آماده
 کردن ...

توی فاصله امداد کردن دستگاه ... CPR

رو بدون فوت وقت شروع کرده بودم

دخترانترنی که از ترس به لرز افتاده بود کمی جلو او آمد و درست پشت سرم ایستاد و گفت :

-خوب بود به خدا

حواسم به شمردن تعداد ماساژام بود که باز گفت :

-خانوم دکتر

عصبی همونطور که ماساژی دادم سرش فریاد زد و گفتم :

-بکش کنار

با چشمای گریون دستشو گذاشت روی دهنش و به سمت اون یکی دوستش رفت ... با نگرانی

برگشتم و ایمانی رو صدا زدم و گفتم :

-پس چی شد این دستگاه ؟

ایمانی بدو به این سمت تخت او آمد و گفت الان آماده میشه ..

با نگرانی همونطور که دستام روی سینه مرد بود و ماساژی دادم به ساعت نگاهی انداختم .. زمان

داشت از دست می رفت

دست تنها برای اولین بار نبود که می خواستم شوک بدم اما از اینکه بعد از من

پزشک دیگه ای نبود

کمی به وحشت افتاده بودم
ایمانی پدالور و آماده ژل زدن می کرد... برای اینکه مو به مو در ست انجام بدم
و برای خودم تکرار کنم
با حالت دستوری گفتم سطحشونو میلی متر ژل بزنی .

بقیه پیرهن مردو بدون توجه به دگمه ها بستش از بالا با یه حرکت کشیدم
..چندتا از دگمه هاش کنده
شدن و بقیه با فشارم از جاشون در اومدن

ایمانی رنگ پریده تر از من سریع ژلا روزد و پدالا رو به دستم داد... دستهامو
طوری روی سینه اش
قرار دادم که یکیش روی پنجمین فضایی بین دنده ای چپ و اون یکی دستم
روی فضایی بین دنده ای
راست زیر استخوان کلایکول باشه

با اینکه خودم داشتم دیوونه میشدم اما ظاهرهم رو اروم نشون می دادم.. هم
برای آرامش خودم و هم
بقیه ..

اون دوتا انترن که حسابي کشيده بودن عقب که با شنیدن صدای موحد قبل از
 دادن شوک پدال ها رو
 از سينه بیمار دور کردم
 -چند دقیقه است ؟
 دیدن موحد در بدترین لحظاتی که این چند وقته داشتم ...برام دنیایی می
 ارزید...دست و پام رو گم
 نکردم و گفتم :
 - دقیقه است دچار VF

(فیبریلاسیون بطني) شده
 اولین بار بود که می دیدم عینک به چشم زده ...کیفش رو روی یکی از تختا
 رها کرد و با عجله با
 همون کت و شلوار توی تنش اومد کنار دستم و پدالا رو گرفت و بهم گفت :
 -CPR

رو چند دقیقه بود که شروع کرده بودي؟
 -یک دقیقه و بیست ثانیه

بالاي سر مرد ايستاد و بهم گفت :

- تاش کن ...

به سمت دستگاه رفتم و موحد سريع يکي از چشماي مردو براي بررسي باز کرد و بعد پيرهن مرد رو

کامل کنار زد

دفيبريلاتور رو روي تنظيم کردم و گفتم آماده است .. توي دست راستش پدال مربوط به Apex

و توي دست چپش پدال مربوط به Sternum

گرفت و بلند گفت :

-آماده

همه عقب رفتيم و اون سريع شوک رو وارد کرد ...دعا کردم با اولين شوک برگرده و همزمان نگاهم به

دو انترن افتاد که داشتن از ترس پس مي افتادن

شوک اول تاثيري نداشت ...موحد کمي رنگش پريده بود که با تنظيم دوباره دستگاه شوک دوامو دوباره

وارد کرد فقط نگاهم به صفحه بود... که برگشت ..نفس حبس شده امو..بلاخره بعد از چند دقيقه نفس

گیر.. به راحتی بیرون دادم

با برگشت مرد موحد رو به ایمانی کرد و گفت :

-سریع بپریدش بخش

ایمانی سری تکون داد و همراه دو پرستار دیگه سریع دست به کار شد....که

نگاه موحد که به من در

یک قدیمش قرار گرفته بودم ... افتاد..عینکشو با انگشت اشاره کمی بالا داد و

گفت :

-شانس آورد زود خودشو به بیمارستان رسونده بود

با تعجب بهش خیره شدم و از اینکه حضورش اینجا برام سوال شده بود گفتم :

-من تازه بالا سرش رسیده بودم که از حال رفت

چیزی نگفت و من به ایمانی و بقیه که در حال جا به جا کردن و بردن مرد به

بخش بودن نگاه می

انداختم.. موحد به سمت کیفش که روی تخت پرت کرده بود رفت و منم

پشت سرش رفتم دو انترن با

ترس به موحد خیره شده بودن... اما موحد اصلاً نگاهشون نمی کرد که بهم
گفت:

- تو پایین چیکار می کنی؟

حالا همینو کم داشتم که با یاد اوری لحن دستوریش پای تلفن با متلک گفتم
:

- داشتم می رفتم به مریض سر بزنم برای چک فشار و قند خونش که ایمانی
تماس گرفت و

گفت زود پیام پایین... فهمیده بود کاری از دست این دوتا بر نیاید

بلاخره نگاهی به اون دوتا انداخت و گفت:

- پس دکتر یزدانی کجاست؟

شونه هامو بالا انداخت و گفتم:

- در جریان نیستم

با بردن مرد به بخش... می دونستم موحد هم باید بیاد بالا... به سمت اسانسور
رفتیم... وارد اسانسور

که شدیم.. کمی عقب رفتم و به دیواره اتاقک تکیه دادم که احساس کردم داره
خیره نگاهم می کنه

.. سرم رو بلند کردم و به نگاه خیره اش خیره شدم که از اینه پشت سرش تازه
متوجه یه دسته موم

شدم ... که از بی خوابی به کل فراموش کرده بودم که توی رست برای مرتب کردن داده بودمشون

بیرون که بعد از تماس موحد و اومدن پرستار بی خیالش شده بودم .. یعنی کلا فراموششون کرده بودم

سرمو سریع گرفتم پایین و دسته مویی که به طرز ناشیانه ای بیرون ریخته شده بود دادم تو که با نیشخند گفت :

-پس خواب نبود دیگه ؟

سرمو بلند کردم .. سرش رو با خنده تکونی داد و گفت :

-یعقوبی هم لابد لالا تشریف دارن ؟

نزدیک بود به خنده بیفتم :

-نه دکتر بخش بهش سپردم و اومدم پایین

در اسانسور باز شد همراهش بیرون اومدم که هنگام عبور از در رست ایستاد...متعجب پشت سرش

ایستادم که برگشت و بهم گفت :

-عجب بخشو بهش سپردی

چند قدمي که ازش عقب بودم و طی کردم و در کنارش به اتنایی که بی خیال
 دنیا... پاهاشو روی میز
 گذاشته بود و با دهانی نیم باز به خواب رفته بود خیره شدم
 موحد دست راستشو توی جیب شلوارش فرو برد و گفت :
 - دنیا رو اب بیره اینو خواب می بیره

حرف دیگه ای برای نجات اتنا وجود نداشت... امیدوار بودم مجبور نشه تا
 آخر هفته تمام شیفت شب رو
 بمونه

با خجالت سر مو پایین انداختم که خیره به اتنا گفتم :
 - یعقوبی هیچ وقت از اون دسته دکترایی نمیشه که من بخوام بهشون اعتماد
 کنم .. هیچ وقت
 و به سمت اتاقش به راه افتاد
 لحظه ای ایستادم و به اتنا خیره شدم که بلکه بیدار بشه ... اما.. نه توی خواب
 عمیقی فرو رفته
 بود... اه پر حسرتی کشیدم و به سمت اتاق موحد رفتم .. در حال پوشیدن
 روپوشش بود که بهم گفت :
 - برو بالا سر مریض بین همه چی رو به راهه .. منم الان میام

نیم ساعت بعد وقتی از اتاق مریض خارج شدیم... خوابالود با چشمایی قرمز
خواستم برم رست که
گفت :

-به سر زدی ؟

من ام شب یا خودم رو میکشتم یا موحد رو... خودش می دونهست که اصلا
وقت نکردم ...
-از وقتی رفتم اورژانس و برگشتم متاسفانه وقت نکردم

زبونش رو توی دهنش چرخشی داد و بی حرف به سمت اتاق رفت... چشمایی
اونم قرمز تر از من بود
...توی دلم به اتنا هر چی از دهنم در می اومد می گفتم که دست تنهام گذاشته
...لااقل باید بخشو
می گردوند

به ناچار دوباره همراهش به بیمار سر زدم ..خدا رو شکر حالش خوب بود که
باز بهم دستور داد که
فشار خون و قندشو چک کنم و خودش از اتاق بیرون رفت
وقتی از اتاق بیرون اومدم دیدم که رفت توی اتاقش ..ساعت رو نگاه کردم ...
و ربع شده بود...تنها یه

لیوان چایی می تونست سر حالم بیاره
 به ر ست ر فتم و از چایی ساز.. لیوانی چای برای خودم ریختم .. اتنا ی عزیزم
 همچنان در خواب
 کودکیهای دست و پا می زد
 لبه لیوان رو به لبهام نزدیک کردم که با خودم فکر کردم که شاید موحدم
 ه*و*س کرده باشه ... اونم
 خسته است

لیوان دیگه ای برداشتم و برای اونم چای ریختم ... وهر دو لیوانو توی سینی
 کوچیک پلاستیکی
 گذاشتم و از کیفم بسته بیسکویت ساقه طلایم رو در اوردم و مقداریشو توی
 پیش دستی گذاشتم و
 به سمت اتاق موحد به راه افتادم

صندلیش رو کمی به سمت پنجره چرخونده بود و سرش رو به عقب تکیه داده
 و پاهاشم دراز کرده
 بود... به چشمای بسته و موهایی که کمی نامرتب شده بودن نگاهی انداختم و
 ضربه ای به در زدم
 چشماشو باز کرد و سرش رو به سمت در حرکت داد...

کمی سینی رو بالا اوردم و بهش نشون دادم و گفتم :

-گفتم شاید ه*و*س کرده باشید

لبخند خسته ای زد و گفت :

-چایی یا قهوه ؟

رگ شیطنتم گل کرد:

-دکتر امکانات دولتیہ ...

با همون خستگی لبخند شو ادامه داد و من سینی رو به سمت میزش بردم
..پاهاشو جمع کرد و

صندلیشو چرخوند به سمت میز و دستشو بلند کرد تا لیوانو از توی سینی
برداره

همزمان با برداشتن لیوان گفت :

-ممنون ... از ظهر به بعد دیگه هیچی نخوردم ... هنوز وقت نکردم برم خونه
پیش دستی حاوی بیسکویتا رو مقابلش گذاشتم و لیوان به دست مقابل میزش
ایستادم که گفت :

-چرا ایستادی ... بشین

از خستگی رو پاهام بند نبودم به سمت صندلی رفتم و حین نشستن گفتم :

-باور کنید هر نیم ساعت بهش سر می زدم نیازی به اومدنتون نبود

لبخند زد و خیره به لیوان گفت :

-م سیر برگشتم از این ور بود.... گفتم یه سری بزنم که خیال خودم راحت تر

بشه .. و گرنه می دونم

اونقدر بی مسئولیت نیستی که به حرفم اهمیت ندی

شنیدن این تعریف بعد از یک روز کاری سخت چقدر به دل ادم می نشست

...

لبه لیوان رو به لبه اش نزدیک کرد و سکوت کرد... من هم در این سکوت

ترجیح دادم قلبی از چایی بی

مزه بیمارستانو بخورم ...

-بعضی وقتا چیزای بد مزه هم ادمو سرحال میارن

نگاهش کردم .. منظورش چایی بود اما نگاهش به سمت در بود ...

ز گوشه چشم نگاهي به سمت در انداختم .. کسی نبود :

-زیادم بد مزه نیست

و قلبی از چایمو خوردم که گفت :

-من زیاد اهل چایی نیستم .

سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم.. در حالی که ارنج دو دستش رو روی لبه های میز گذاشته بود.. لیوانو دو دستی چسبیده بود و اروم اروم چایش رو همونطور خیره به در می خورد

به یاد شب پیش و شام و خواستگاری افتادم.. انگار نه انگار حرفی بینمون زده شده بود.. لیوانو کمی پایین تر اوردم و به محتوای توش خیره شدم هیچ حرفی برای گفتن نبود.. خسته از شرایط به وجود اومده دوباره نگاهش کردم و گفتم:

- نمی رید خونه؟

لبه ی لیوانو کمی از لبه اش دور کرد و نگاهش به ساعت روی دیوار افتاد.. خیره به ساعت دوباره لیوان رو به لبه اش رسوند و با آرامش مشغول خوردن شد

نزدیک بود از کار و کردارش به خنده بیفتم که گفت:

- تا خونه ام زیاد راهه... تا بخوام برم و بخوام.. نیم ساعت نمی تونم چشمامو روی هم بذارم...

و بلاخره بعد از این همه مدت نگاهش به سمتم سر خورد و با لبخند گفت :
 - قسمت شد امشب با تو شیفت وایستم .. و باید اعتراف کنم که دارم از بی
 خوابی میمیرم

با چشمایی خواب آلود به زور جلوی خنده امو گرفتم و از جام بلند شدم و
 گفتم :

- پس با اجازه اتون من برم .. شما هم کمی استراحت کنید

لیوان خالی از چایش رو روی میز گذاشت و به عقب تکیه داد و به تخت جمع
 و جور گوشه اتاقش که

مخصوص بیمارها بود خیره شد و گفت :

- توی ساعت گذشته تنها ساعت خوابیدم

به نگاه خیره اش که هنوز به سمت تخت بود خیره شدم .. نگاهی خسته و غیر
 قابل فهمی داشت

به سمت میز رفتم و لیوان چایش رو برداشتم ... جهت دید شو عوض کرد و به
 من خیره شد:

- حواست به بیمار جدیدی باشه ... من بیدارم ... هر چی شد بهم اطلاع بده

سرم رو تکون دادم و با گفتن چشم به سمت در رفتم :
 -دلت براي اون يعقوبي هم نسوزه... برو بيدارش کن... تا خودم نيومدم بالا
 سرش

خنده امو با گاز گرفتن لپم از داخل قورت دادم و با گفتن چشمي دوباره ... از
 اتاقش خارج شدم

ساعت نزديک بود .. اتنا رو که بعد از در اومدن از اتاق موحد به زور بيدار
 کرده بودم ... دوباره یک
 ساعت پيش به خواب رفته بود...

اما من تمام طول ديشب رو حتي نتونسته بودم دو دقيقه هم پلکهام رو روي
 هم بذارم ...

شروع روز جديد و حس اينکه بايد با همون لبا سها و بدني خرد و خاکشیر تا
 پايان وقت امروز مي

موندم ... حالم رو بد مي کرد.. نياز به يه دوش داشتم ... اما خارج از دسترس
 بود.. حتي بايد امشب رو

هم مي موندم... مصيبت بدتر از اين نبود...

ناراحت و گرفته در حالي كه توي سلف بيمار ستان سعي مي كردم با خوردن
صبحونه كمی خودم رو

سرحال بيارم.. يوسف رو ديدم كه از مقابل در سلف داشت عبور مي
كرد... خيره نگاهش كردم با

نگاهم متوجه حضورم توي سلف شد و با لبخندي مسيرش رو به داخل عوض
كرد و گفت :

-به به خانوم دكتر توييخي ...

نگاهي به قيافه خسته و خواب آلودم انداخت و خنديد:

-قيافه اشو

چيزي نگفتم كه صندلي مقابلم رو بيرون كشيد و روش نشست .. خيره بهش
لبخندي زدم و گفتم :

-بذار بينم توام دو شب اينجا شيفت وايستي و خونه نري و يه ساعت نخواستي
...قيافه ات بهتر از من

ميشه يا بدتر ؟

ارنجشوروي ميز گذاشت و چونه اش رو به كف دستش تكيه داد و با خنده
گفت :

-من بايد كشف كنم كه چرا موحد انقدر زغنوت منو اذيت مي كنه

خداروشكر كسي توي سلف نبود.. با چشمايي پف كرده ليوان چاييم رو
برداشتم و گفتم :

-خبر نداري بدون ... امشبم بهم شيفت داده

ابروهاشو با شيطنت و تعجب بالا داد و با خنده گفت :

-شوخي نكن

-به نظرت به اين قيافه شوخي مياد.. از حالا غصه ام گرفته

-نه لازم شد من برم باهاش صحبت كنم

ليوان رو روي ميز گذاشتم و پيشونيم رو به دستم تكيه دادم و با چشمايي بسته
گفتم :

-نه .. مي ترسم بدترش كني ... يه شب ديگه هم بهم شيفت بده ... فعلا كه

چشمام دارن آلبالو گيلاس

مي چينن .. يه شب اضافه ديگه بهم بده .. بي برو برگردد بيناييم رو از دست

مي دم

-حالا به خاطر چي توييخت کرده؟

چشمامو باز کردم.. با شیطنت بهم مي خندید.. چاله روي لپش موقع خندیدن

چهره اش رو بدجوري

نمکي مي کرد:

-هيچي اتنا جانت تو اتاق عمل حرف زد.. ديواري کوتاه تر از من گير نيورد

منم همراه اون توييخ کرد

-امروز صبح دیدمش.. خیلی زود اومده

با شیطنت ابرو هامو همونطور خواب آلود بالا و پايين دادم و گفتم:

-آه ام گرفت.. ديشب خودشم توي بیمارستان بود

-جدي؟

-چشمامو بستم و باز کردم و گفتم:

-اوهوم

با ناباوري صاف تو جاش نشستم و دستا شوروي ميز روي هم گذاشت و

مشکوک ازم پرسید:

-موحد ديشب بیمارستان بود؟

اصلاً منظور شو از این سوال درک نکردم و جواب دادم:

-اره

توی سکوت نگاهی به چهره ام انداخت و لبهاشو با زبون تر کرد و پرسید:

-مطمئنم؟

-وا..اینکه مطمئن بودن نمی خواد..باور نمی کنی برو از اتنا بپرس

-پس چرا...

به لبهایی که برای نگفتن ادامه حرفش بسته میشدن خیره شدم و پرسیدم:

-پس چرا چی؟

متوجه تغییر حالت توی چهره اش شدم که گفت:

-هیچی

هنوز منتظر ادامه حرفاش بودم که صدای رو عقب کشید و بلند شد... با

تعجب نگاهش کردم:

-داری می ری؟

-از ساعت چند اومد بیمارستان..؟

تکیه ام رو از میز فاصله دادم و به صدای تکیه دادم و پرسیدم:

-یادم نیست...بخش اورژانس بودم که اومد..بیمار بد حال داشتیم..چطور

مگه؟

از حالت چهره اش مي شد فهميد.. که ذهنش درگير جاييه
-صبحونه نمي خوري؟

نه از شيطنتش خبري بود و نه از لبخندش :
-نه تو بخور.. نوش جونت ..بعدا مي بينمت

چنان بي حرف به سمت در رفت که يه لحظه احساس کردم که اين يوسف
نیست ... به رفتنش تا دم
در سلف خيره شدم .. بدجوري تو فکر فرورفته بود... صبحونه ام تموم شده
بود.. از جام بلند شدم و
پشت سرش از سلف خارج شدم ... نگاهش کردم داشت مي رفت بخش
جراحی .. بدجوري توي فکر
بود حتي جواب سلام يکي از بچه ها رو هم که از کنارش مي گذشتو
نداد.. يعني معلوم بود که
متوجهش نشده بود

چنان بی حرف به سمت در رفت که یه لحظه احساس کردم که این یوسف
 نیست... به رفتنش تا
 دم در سلف خیره شدم.. بدجوری تو فکر فرو رفته بود... صبحونه ام تموم شده
 بود.. از جام بلند شدم و
 پشت سرش از سلف خارج شدم... نگاهش کردم داشت می رفت بخش
 جراحی.. بدجوری توی فکر
 بود حتی جواب سلام یکی از بچه ها رو هم که از کنارش می گذشتو
 نداد.. یعنی معلوم بود که
 متوجهش نشده بود

حیرون از رفتارش دستامو توی جیب روپوشم فرو بردم و به سمت بخش
 رفتم ...

اخیرای ساعت کاری بود... کم کم داشتم برای استراحت به رست می رفتم
 که موحدو دیدم که با
 یکی از همراهای بیمار داشت حرف می زد ...
 سر و وضع اونم زیاد مرتب نبود.. و خستگی از سر و روش می بارید... دستی
 از روی مقنعه ام به
 گردنم کشیدم و نگاه ازش گرفتم... و به سمت رست رفتم

وارد اتاق که شدم چندتا از بچه ها مشغول بگو و بخند بودن که با اومدنم حرفاشونو قطع کردن و یکی از اونا گفت :

- بمیرم از دیروز سر پایي

نفسم رو بیرون دادم که اون یکی گفت :

- خوب چرا صدات در نمیاد؟.. برو بهش بگو چرا اینطوری می کنه

اما همون اولی جوابشو داد و گفت :

- بره به کی بگه ؟.. اون مگه حرف تو گوشش می ره ...؟

بعد رو کرد به من گفت :

- حرف اینو گوش نکنیا.. نرو.. بدتر می کنه ...

هر کدومشون یه چیزی می گفتن که اتنا از پشت سر وارد شد و گفت :

- تازه امشبم داریم .. شماها که الان می رید ... خوشبختون

یکی از بچه ها که حسابی از رفتار موحد عصبانی شده بود رو به هممون

گفت :

-آخه جونیم براتون می مونه؟..مگه شما نگهبان شبید؟..ای بابا..ما مثلا
دکتریم...احترام و
شخصیتمونو همش می بره زیر سوال

اتنا که انگار هم درد پیدا کرده بود پیششون رفت و گفت :
-من فکر می کنم این عقده داره ..حتما این بلاها سرش او مده که هی
سرمون خالی می کنه
نفسم رو از حرفای بیهوده اشون بیرون دادم و گوشیم رو از توی کیفم
برداشتم و برای تماس با
شخص مورد نظرم از رست خارج شدم
مقابل پنجره ایستادم و شماره اشو گرفتم :
-الو سلام...فروزش هستم ...

...

-ممنون ..خوب هستین شما

...

-من امروز قرار بود پیام خدمتتون اما یکم سرم شلوغی اگه موردی نداره
فردا حول و هوش
ساعت پیام

...

-بله ممنون...اگرم تونستم زودتر هم میام ..

...

- نه نه مطمئن... باشيد... نظرم بر نمي گرده .. قطعيه

...

- بله .. بله ... بازم ممنون ... فردا حتما خدمتون مي رسم ... خدا حافظ

تماسو قطع كردم و گوشي رو به داخل جيب روپوشم سُردادم ... و از پنجره
به محوطه بیمارستان
خيره شدم ...

از خستگي داشتم مي مردم ... بهتر بود مي رفتم و تا قبل از رفتن بچه ها يكي
دوساعتي رو مي
خوابيدم ...

هم سرم درد مي كرد و هم توان ايستادن نداشتم
اما با احساس گرماي بدني كه در نزديكم قرار داشت ... با چشماي قرمز از
خوابم سريع چرخيدم و
با ديدن موحد كت و شلورا پوش نفسم را با احتياط بيرون دادم و قدمي به عقب
رفتم و گفتم :

- بيخشيد متوجه اومدنتون نشدم

نگاهي سر سري بهم انداخت و بعد از پنجره به بيرون خيره شد و گفت :
-لازم نيست امشب بموني..مي توني بري

گفتن همين دو جمله حتي خواب رو هم از چشمام فراري داد و عوضش
تمام وجودم پر شد از
خوشي
-يعني ديگه لازم نيست شب بمونم ؟

نگاهشو از پنجره گرفت و به چشمام خيره شد و گفت :
-تا نظرم عوض نشده زودتر برو..نه لازم نيست بموني

انقدر خوشحال شده بودم كه خنده به لبام اومد و گفتم :
-ممنون دكتر ...

و با عجله براي تغيير نكردن نظرش به سمت رست رفتم ...
براي من در اين وقت روز كه آرزوي دو ساعت خواب بي دردسر و داشتم
..... رفتار عجيبش ..براي

رفتن و موندنم مهم نبود... اتنا كه روي مبل ولو رفته بود بهم گفت :
-من يكم مي خوابم ... بعد از يه ساعت بيدارم كن ..تا تو بخوابي ..باشه ؟

کیفم رو برداشتم و به سمت کمدم رفتم و تند تند در حالی که دگمه های
 رو پوشم رو در می اوردم
 گفتم :

-تو بخواب... هر چقدر که دلت می خواد بخواب ...

مشکوک نگاهم کرد و گفت :

-مهربون شدی عزیزم ؟

با خنده ای که دست خودم نبود گفتم :

-آخه قرار نیست امشب در کنارت باشم عزیزم

با تعجب و شگفتی سریع از روی مبل بلند شد و گفت :

-منم نباید بمونم ؟

-تو رو نمی دونم ..اما به من گفت برو

عصبی سرش و تکونی داد و گفت :

-میمیری برای منم می پرسیدی ؟

فقط خندیدم ...اونم حرص خورد

از بخش که خارج شدم ..با عجله از ساختمان بیرون اومدم و با قدمای بلند

از محوطه عبور کردم

... شالم رو از توي کيفم در اوردم و روي مقنعه ام انداختم و نزديک به ديواري
 که زياد توي ديد
 نبود... مقنعه رو از زير شال بيرون کشيدم و شال رو روي سرم کمي مرتب کردم
 ... اينطوري احساس
 مي کردم که کمي هوا به موهام رسيده ..

با سرخوشي حتي با نگرهاني هم خدا حافظي کردم و اون بنده خدا هم کلي
 تحويلم گرفت
 به سرخيابون که رسيدم .. تصميم گرفت يه دريست بگيرم .. دستم رو بلند
 کردم اما زود پشيمون
 شدم .. يادم اومد که تو خونه هيچي براي خوردن ندارم ...
 براي خريد بايد يه خيابون بالاتر مي رفتم ... با خودم گفتم جهنم و ضرر
 اينم روش دو ساعت ديرتر
 ولي اخرش خونه است و استراحت ...
 دستي به شال و چترهاي ريخته شده از زير شالم کشيدم و به راه افتادم
 ... جالب اين بود تا نيم
 ساعت پيش توي بیمارستان .. فکر مي کردم از بي خوابي از پا در بيام .. اما
 حالا انگار اصلا خوابم نمي

اومد... شاید چیزی نزدیک به قدم نرفته بودم که با شنیدن صدای بوق ماشینی
سرجام ایستادم
و به خیابون خیره شدم

موحد با اون ماشین مد بالاش داشت برای من بوق می زد... نمی دونم چرا
با دیدنش فکر کردم
می خواد بهم بگه برگردد بیمارستان و شیفتتو بمون.. غم عالم تو دلم ریخته
شد..

با قدمهایی که به سختی روی زمین می کشیدمشون به سمت ماشینش رفتم
..شیشه رو پایین

داد.. سرمو رو با ناراحتی بلند کردم و بهش خیره شدم:

-مگه خونه نمی رفتی؟

با خودم گفتم:

-اخه به تو چه که کجا می خوام برم

-بیا بالا می رسونمت

نارحتی نگاهم به تعجب تبدیل شدم و در کسری از ثانیه به نگرانی... به دو

طرف خیابون نگاه می

انداختم و گفتم:

-نه دکتر مزاحم شما نمی شم... الان یه در بست می گیرم و می رم

خم شد و در جلورو باز کرد

با نگرانی به در ورودی بیمارستان خیره شدم

منتظر بهم خیره شد و گفت :

- چرا سوار نمی شی؟

- مسیر شما به طرف دیگه است دکتر .. به مسیر من نمی خوره

چشماشو کمی تنگ کرد و گفت :

- تو نگران مسیر من نباش .. سوار شو

کاش انقدر جلوی چشمام نبود .. این کارشو باید به حساب چی می داشتم

... محبتش یا

خواستگاری اونشبش ؟

نباید زیاد معطلش می کردم ممکن بود کسی از بچه ها ما رو می دید و

چون اینکارا از موحد سالی

یکبار هم دیده نمی شد

می داشت به یه حساب دیگه و دوباره کلی حرف بود که باید تحملشون می

کردم ... دستموروی

دستگیره در گذاشتم و سوار شدم ... البته برای موحد فرقی نمی کرد ... چون

اخلاق خشکی داشت

مطمئن بود کسی درباره اش فکرای بد نمی کنه ... اگر کسی قرار بود خراب

بشه من بودم نه اون ..

.. درو که بستم پاشوروی گاز گذاشت و به راه افتاد .

ناراحت از شرايطي که دوستش نداشتم با خودم فکر کردم ممکنه تا وقتي که
 جدي بهش نگفتم
 نه همین برنامه ها ادامه داشته باشه .. شایدم هنوز امیدوار بود بهش جواب
 مثبت بدم
 شالمو کمی کشیدم جلو و دستي به موهاي زیرش کشیدم و لبهامو تر کردم
 که بهش بگم جناب
 آقای دکتر امیر حسین موحد جوابم منفيه .. پس این برنامه ها رو تموم کن ..

زیر چشمي نگاهي بهش انداختم .. توي سکوت در حالي که ارنجشو به
 قاب شیشه ماشین تکیه
 داده بود رانندگیش رو مي کرد...

- اما ممکن بود اینطوري خیلی بد بشه ... خیلی بهش بر مي خورد
 اما اون قسمت دیگه از ذهنم که طرفدارم بود گفت :
 - خوب بد بشه ... حداقل خودت راحت میشي .. باید بفهمه که داري اذیت
 مي شي

نیم ساعت بي صدا و بي حرف گذشت .. نه اون حرفي زد و نه من خودمو
 خلاص کردم .. نزدیک به

خونه بودیم که بلاخره تصمیمم رو گرفتم.. باید تمومش می کردم... دکتر بود
...تحصیل کرده بود.. همه

این چیزا رو خوب درک می کرد.. پس می تونستم حرفمو بزنم...
پس با یک دو سه ای که توی دلم گفتم رودربایستی رو کنار گذاشتم و سرم
رو پایین گرفتم و
گفتم:

-گفته بودید اگه جوابم منفی بود چیزی نگم.. اما خوب من فکر می کنم
زبونن بهتون بگم بهتر باشه

با همون چشماي خسته و قرمز سرش رو به سمتم چرخوند و خیره نگاهم
کرد.. ازش خجالت
کشیدم... اما شروع کرده بودم و باید تا اخرش می رفتم:
-خوب من راستش گفته بودم یه هفته.. اما تمام دیشبو فکر کردم...

از خجالت تمام مدت سرمو پایین گرفته بودم.. و اون در حالی که هم
حواسش به جلو بود و هم به
من فقط سکوت کرده بود
سرم رو بلند کردم و با رنگ پریدگی از خجالت خیره به نگاه خسته اش گفتم

:

-من و شما به درد هم نمی خوریم دکتر ..
مردم و زنده شدم تا این یه جمله رو گفتم ...عوضش خودمو راحت کرده
بود..حرفم تموم شده بود..

نگاه کردن بهش سخت شده بود.... بخصوص که خیره نگاهم می کرد
...سرم رو پایین گرفتم و با
بند کیف دور دستم ور رفتم و به سختی گفتم :

- من ..من ...متاسفم
نگاهش همچنان خیره به من بود ... که با لحنی پر از تمسخر در حالی که
داشت نگاهشو از من می

گرفت و به رو به رو خیره می شد گفت :
-ذهن فعالی داری که توی اون همه کار و گرفتاری دیشب وقت کردی و به منم
فکر کردی

رنگ از صورتم پرید

-حالا دلش ؟

سرم رو کمی بالا بردم ..گاهی گاهی به من می نداخت و دوباره به جلو خیره
می شد

-میشه نپرسید

ابروها شو بالا انداخت و یه دفعه راهنما زد و ماشین رو به کنار خیابون هدایت کرد... ریتم ضربان قلبم تند شده بود.... با آرامش ماشین رو خاموش کرد و به صندلیش راحت تکیه داد و گفت:

-نه.. باید بگی... چون حقمه که بدونم

نمی دونم چرا فکر می کردم که اگه به اینجای کار برسیم.... جوابی براش داشته باشم.. اما نداشتم.. یعنی فکر می کردم همه بی سر و تهن... که بودن... چیزی کم نداشتم البته اگه اخلاق بد و داشتن یه زن دیگه و سنش رو در نظر نمی گرفتم.. هیچی کم نداشتم

وقتی دید نگاهش نمی کنم.. سرش رو به سمتم چرخوند و گفت:
- امیدوارم که فقط دلالت مربوط به سن و یه زن دیگه داشتن... نباشه.... هرچند سنم کمی از تو بیشتره... من سالمه و تو سالت

به لبه‌اش شکل و شمایل‌ی داد و ادامه داد:

-خوب کم نیست... اما این دلیل از تو انتظار ندارم.. چون فکر نمی کنم به این چیزا زیاد اهمیت بدی
... پس یه دلیل درست و حسابی برام بیار

کمی مضطرب و نگران شده بودم.. می خواستم همه جمله های توی ذهنم رو مرتب کنم.. با انگشتای سرد شده دستم.. دستی به گوشه شالم کشیدم و خیره به داشبورد در حالی که واقعا نفس کشیدن برام سخت شده بود گفتم:

-من یه بار ازدواج کردم... حالا همون عقد.. اما ازدواج کردم... قبلا هم بهتون گفتم فعلا امدگیشو ندارم... در ثانی با اون حرفایی که اون شب جلوی خانواده اتون زده شد.. دیگه فکر نمی کنم کسی نظر مثبتی نسبت به من داشته باشه..

در مورد سنتونم.. نه.. من مشکلی باهاش ندارم.. فقط فکر می کنم.. اخلاق و رفتار دو نفرمون زمین تا آسمون با هم فرق می کنه... خانواده هامونم که اختلاف زیادی دارن.. چه از نظر فرهنگی.. چه از نظر

اقتصادی .. و خیلی چیزای دیگه که گفتنشون بی فایده است ... چون تفاوتها واقعا آشکارن

نفس صدا دار شو بیرون داد و دستی به موهاش کشید .. داشت با خودش فکر می کرد ... که یه دفعه گفت :

- فکر نمی کنی حرفات یه خرده کلیشه ای و تکرارین ؟

وقتی روشو به سمتم کرد به سحتمی تونستم تو چشاش نگاه کنم :
- منکر حرفات نمیشم اما من و تو دختر و پسر بچه سه ساله نیستیم که این چیزا بخواد تاثیر م*س*تقیم
توی زندگیمون بذاره به نظرت می ذاره ؟

لبهای خشکم رو بهم فشردم .. حرف زدن سخت بود .. خیلی سخت :
- می دونی چیه ؟ اینا دلیل نیستن .. اینا بهانه .. بهانه ای که خودتو راحت کنی .. از همون نگاه اولتم
فهمیدم که جوابت منفیه ... می دونستم ... حتی منتظرت تا آخر هفته هم نبودم ... چون جوابمو گرفته بودم

دو سه انگشت دستشو بلند کرد و روی فرمون کشید و گفت :

-بهبتره جمله اتو درست کنی... تو امادگی زندگی کردن با منو نداری.. یعنی
توی نظرت ... هیچ وقت
چنین آ مادگی برات به وجود نمیاد.. نه اینکه ا مادگی ازدواجو نداشته
باشی.. مشکل تو منم .. نه چیز
دیگه

نه می تونستم حرفی بزوم و نه سکوتم به درد به خور بود...
دستشو با کمی مکث از روی فرمون برداشت و روی دنده گذاشت و لحظه ای
به انگشتای دستش
خیره شد و بعد با یه تغییر درجه ای سرشو بلند کرد و لبخند تلخی زد و گفت
:

-در هر صورت هر جا که هستی امیدوارم موفق و خوشبخت باشی

فرو رفتن ناخونهام توی گوشت دستم نمی تونست چیزی از احساس بدی که
نصیبم شده بود از این

همه نامهربونیم رو کم کنه ... احساسم فقط یک چیز بود... دلش رو شکسته
بودم .. اما توي اعماق
وجودم حق رو به خودم مي دادم .. نمي تونست به خاطر نشکستن دل کسي
خودم رو تا اخر عمر
اسير زندگي کنم که حتي یک ثانيه اش رو هم نمي تونستم تحمل کنم ... و چه
بسا همه اينها
تفكراتي بود که منشاش از اخلاق سرد و بي روح موحد سرچشمه گرفته بود

فصل دهم :

از ساختمون که در او مدم به ساعتی نگاهي انداختم .. هنوز یکساعتي از
مرخصيم مونده بود... کارم رو
تموم کرده بودم و بايد بر مي گشتم بیمارستان ..
. بلاخره خودمو راحت کرده بود و تکلیف سهمم رو از خونه مشخص کرده
بودم .. هرچند خیلی دردسر
داشت .. الان ديگه خودشون مي دونستن و هومن ... آگه مي خواست مي
تونست سهمشو بفروشه
يا اجاره سهم منم بده
اصلا از کارم ناراحت نبودم ...
مي دونستم پدر دختره انقدر پول داره که بخواد مي تونه يه خونه بزرگتر و
قشنگتر براش بگيره ...

وارد بخش که شدم مثل همیشه بود امروز اتاق عملم داشتم اما هنوز تا اون
موقع خیلی مونده بود...

پرونده به دست در حالی که داشتم به سمت اتاق یکی از بیمارا می رفتم
...متوجه صدای کسی
شدم که داشت از پشت سر بهم نزدیک می شد

صداش رو خوب می تونستم تشخیص بدم.. صدای اشنای گذشته ها بود

وقتی که بهم رسید هم قدم با من گامهاشو برداشت و گفت :

-الان از دیدن صورت جدیدم داری کیف می کنی نه ؟
پوزخندی زدم و پرونده رو توی دستم جا به جا کردم

- به اون دوست عزیزت بگو کاری می کنم که از کارش برای همیشه پشیمون
بشه

-چرا به من می گی .. برو به خودش بگو
صداش عصبی شد:

-حالم از دوتاتون بهم می خوره

-نگاهش نکردم و گفتم :

-خوب بسلا متی... برو که کمتر حالت بهم بخوره

انگشت اشاره اشو به سمت گرفت و گفت :

-تکلیف تو یکی رو هم روشن می کنم

تک خنده ای کردم و نگاهی بهش انداختم و گفتم :

-پا فیتیله روشن کردنات دستتو نسوزونه

لبه اشو بهم فشار داد و گفت :

-می بینم زبون دراز هم شدی ؟

خسته از تهدیداش یه دفعه سر جام ایستادم و به صورتش خیره شدم ..چه کرده

بود یوسف با

صورتش .. تازه مثلا خوب شده بود

-حدقل کاش اون روز پا میشدی و یه دوتا کشیده هم تو توی صورتش می

زدی که دلم نسوزه چند

سال با یه ادم بی عرضه سر کردم

زورت بهش نمی رسه برای من قلدر بازی در نیار

چشماشو با عصبانیت بست و باز کرد و گفت :

- آوا تو هیچی نمی دونی

حرفهای تکراری که به درد جزز لایه دیوار هم نمی خوردند
 - چرا می دونم .. همه چیزو می دونم .. اما تکرارش دیگه فایده ای نداره ... من
 و تو دیگه زندگیمون از هم
 جداست ... نه تو دیگه خودتو اذیت کن نه من .. لطفا هم توی مسائل شخصی
 زندگی دخالت نکن که
 دیگه از این بلاها سرت نیاد.. به تو ربطی نداره من با کی می رم و با کی نمی
 رم

- به روزی به حرفام می رسی که خیلی دیره
 - باشه حالا تا اون روز خیلی مونده ...
 نفسی بیرون دادم و نگاه ازش گرفتم و به راهم ادامه دادم ... آگه قضیه خونه رو
 می فهمید... از اینی که
 بود دیوونه تر میشد.. اما حقش بود.

وقتی از اتاق بیمار در اومدم ... چندتا از بچه ها رو دیدم که وسط سالن با
 همسر هومن در حال حرف
 زدن بودن ... بهشون که نزدیک شدم اتنا که باز با رفتن اونشیم از بیمارستان می
 خواست حالم رو

بگیره با بدجنسی رو کرد بهم و گفت :

-نمی خوای به صنم جون تبریک بگی ؟

ابروهامو بالا انداختم و گفتم :

-بابت ؟

-ای بابا آوا جان بمیرم برات اونقدر توی خودت و مشکلاتت غرقی که از

همکاراتم غافل شدی

این دختر نیاز داشت که فکش یه تعمیر درست و حسابی بشه .. البته بنده خدا

دست خودش نبود

...ذاتش مشکل داشت

-تولد صنم جونہ .. خانوم دکتر کلهر دیگه

چه تأکیدی هم روی اسم هومن داشت

-اه .. خوب بسلامتی

صنم چشم و ابرویی برام اومد ... نمی دونم چرا انقدر به خودش می نازید ...

-تبریک خانم دولت خواه ... ان شال سالیان سال در کنار خانواده از این جشنها

به شادی بگیرید

وخواستم از کنارشون رد بشم که اتنا دوباره یه حرف بی مربوط زد:

-کادو نمي دي ؟

ایستادم و به سمتشون برگشتم

اتنا لبخند مرموزي زد و گفت :

-زشت نیست ؟... همکارمونه ..مخصوصا که خانوم دکتر کلهرم هستن ...

بیچاره ارش که باید اتنا رو تا اخر عمرش تحمل مي کرد

-ما همه یه چیزی بهشون دادیم ..تو هم بده ...

بهش لبخندي زد و گفتم :

-خوب تو که انقدر به فکر مردمی ...جای منم می دادی دیگه

بچه ها خنده ای کردن و اتنا گفت :

-عزیزم بهتر خودت بدی ..تا بقیه بدونن دیگه مشکلی با کسی نداری

رنگ از صورتم پرید..بچه ها که منظور شو خوب گرفته بودن یه جورى نگاهم

کردن ...صنم هم که معلوم

نبود درباره من و هومن چقدر می دونه بدتر از همیشه بهم خیره شد ..

لبهام تر کردم و بهشون خیره شدم که یهو یوسف از کنارم رد شد و گفت :

- به به میبینم که جمعتون جمعه

یکی از بچه ها جعبه شیرینی که صنم آورده بود رو به سمتش گرفت گفت :

-شیرینی تولد خانوم دولت خواهه

یوسف نگاهي به صنم که با لبخند بهش خیره شده بود انداخت و گفت :

-به به ..دیگه چي بهتر از این ..خدا کنه همیشه از این تولا باشه تا ما از این

شیرینا بخوریم

دستم رو با بي حوصلگي توي جيب رو پوشم فرو بردم که يوسف به صنم گفت :

-حتما دکتر کلهر کادوي خوبي براتون گرفته .. اينطور نيست ؟

صنم کمي رنگ به رنگ شد و گفت :

-بله .. معلومه ... که هديه خوبي گرفته

و توي يه چشم بر هم زدني سوئيچ ماشيني رو از توي جيبش در آورد و به هممون به خصوص من نشون داد که يوسف گفت :

-افرين دکتر... واقعا قدر شو بدونيد... من يکي که از اين ولخرجيا براي زنم نمي کنم

همه بچه ها که اخلاق شوخ يوسف رو مي دوزستند با غر و ناراحتي ظاهري چيزايي بهش گفتن که خودش گفت :

-شماها چرا غر مي زنيد .. اون بنده خدا بايد غر بزنه که نمي زنه همه خنديدن که صنم گفت :

-ان شال کي شام عروسي دکتر؟

يوسف که دو لپي شيريني ترش رو مي خورد با چشمکي رو به جمع گفت :

-به همین زودیا

بچه ها که کلي با حرف زدن باهاش حال مي کردن پرسیدن :

-مثلا

يوسف خندید و گفت :

-امروز نه فردا...

بچه ها مرده بودن از خنده که گفت :

-مگه هندونه است که امروز فردا کنم... شما ها چرا عجله دارید؟

همونطور در حال حرف زدن و خنده بودن که موحد از بخش جراحي خارج

شد... بچه ها به محض

دیدنش هر کدوم سریع به بهانه اي پراکنده شدن و جايي رفتن ...

يوسف که از حرکت بچه ها به خنده افتاده بود نیم نگاهی به صنم انداخت و

گفت :

-نظر منو مي خواي بهتر شیريني تو زودتر از اینجا ببری

صنم که متوجه نشده بود چرا بچه ها انقدر براي رفتن عجله داشتن گنگ به من

و يوسف خیره شد

که بالاخره موحد به ما رسید و يوسف الكي رو به من کرد و گفت :

--بله چرا نشه .. نیم ساعت دیگه توي اتاق عمل تمام مراحل کارو شرح مي

دم .. شما هم که ماشال

واردید دیگه با یه اشاره کوچیک متوجه میشيد

همینم مونده بود جلوي موحد ازم تعريف كنه .. صنم كه با ديدن موحد به
سمش چرخيده بود.. بهش
سلام كرد و جعبه شيريني رو طرفش گرفت و با لبخند گله گشادي گفت :

-بفرمايد دكتر .. شيريني تولدمه

موحد نگاهي به ما دو نفر انداخت .. من كه سريع نگاهموازش گرفتم و به
پرونده توي دستم خيره
شدم اما يوسف كه مي دونست به همين زودي صنم ضايع ميشه با لبخند به
موحد خيره شده بود كه
موحد به صنم گفت :

-شيريني تولد؟

صنم با لبخند بهش خيره شد

-انوقت شما چند سالتونه ؟

رنگ صورت صنم حسابي پريد.. سرم رو براي نخنديدن پايين گرفتم
--خانوم اين وسط معرکه گرفتي كه به همه بگي تولدته ...؟
صنم خجالت زده ... سعي كرد چيزي بگه :

-من .. فقط

-هر روز كه ادم يه جعبه شيريني بر نمي داره بياره كه بگه تولدشه ... بيمارستان
فكر نمي كنم جاي

این کارا باشه .. لااقل توی ساعت کار .. جای اینکارا نیست
یوسف با دست جلوی دهنشو گرفته بود که خنده اش دیده نشه
موحد نگاهی به من و یوسف انداخت و با تاسف سری تکون داد و به سمت
یوسف اومد و گفت :

-من فردا نیستم .. عمل خانم زبیری رو می تونم به تو بسپرم ؟
یوسف دستشو از روی دهنش برداشت و گفت :

-حتما .. لابد برای همون ..

موحد زود سرشو تکونی داد و گفت :

-نه .. ربطی به اون نداره ... یه کار دیگه برام پیش اومده

یوسف بهش لبخندی زد و گفت :

-نگران نباش من هستم

موحد لبخند کوتاهی بهش زد و از کنارمون بدون نگاه کردن به من گذشت

صنم با چهره ای غضبناک به رفتن موحد چشم دوخت و گفت :

-مگه چیکار کردم ... ایشون اصلا دنبال بهانه ان .. و گرنه

یوسف دستی به موهاش کشید و گفت :

-خوب همه بچه ها جمع شده بودن...دکتر دوست ندارن تو ساعت کاري
که همه بايد به
وظايفشون برسن...کسي سهل انگاري کنه
صنم لبهاشو بهم فشار داد و ساکت شد و بهم خيره شد.
شونه هامو بالا انداختم و با نگاهی به يوسف سعي کردم خنده امو قورت
بدم..
موحد ناخواسته دلم رو خنک کرده بود

صنم که ديگه دل و دماغي براي شادي تولدش نداشت....با ناراحتي به
سمت استيشن رفت و
يوسف بهم نزديک شد و گفت:
-آخي طفلکي

نیشم باز شد و يوسف ابروهاشو بالا داد و گفت:
-خدا موحد نگه داره که دلتو خنک کرده

سر مو تکوني دادم و گفتم:
-خودش مي دونه که موحد توي ساعت کار خوشش نمياد بچه ها از اينکار
کنن..يا لا اقل انقدر
شلوغش کنن

باهم به راه افتادیم که برسید:

-حالا چند ساله اش شده بود که انقدر ذوق داشت ؟

خندیدم و اونم به خنده ام خندید و گفت :

-اخر هفته سر جاشه ..یادت نره

چشمامو با بي حالي بستم و باز کردم و گفتم :

-واقعا که دیکتاتورى..به هیتلرم گفتم زکی

کمی بلند خندید و منم خیره به لبخند و گونه برجسته اش بهش لبخند زدم

با ضربه ای که به بازوم خورد به زور چشمامو از هم باز کردم...و به فضاي

سرد و برفي رو به روم از

داخل ماشين خیره شدم

-پا شو ..هر چي بهت خوش گذ شته بسه ..پا شو که باید تا ظهر به اون بالا

برسیم

چرا قبول کرده بودم روز جمعه امو خراب کنم به خاطر یوسف .. واقعا چرا؟

- یوسف نظرت چیه برگردیم خونه و من یه غذای خونگی خوشمزه برات

درست کنم

همونطور که توی داشبورد به دنبال چیزی می گشت گفت :

- اینبار مشتم روی بازوت نیست ... توی صورته که سرحال بیای .. پس تا

محبتم گل نکرده پیاده شو

دستی به شالم کشیدم و قبل از پیاده شدن خیره به سفیدی رو به روم گفتم :

- اگه سرما بخوریم چی ؟

لبخندی زد و گفت :

- پیاده شو و رو اعصابم راه نرو

در و باز کرد و گفتم :

- مورچه ... توام مگه اعصاب داری ؟

- پیاده نشو بین دارم یا نه

خندیدم و با اینکه هنوز دلم خواب می خواست پیاده شدم .. سوز سرما که
به صورتم خورد با ناله
دستکشامو از کوله ام در اوردم و گفتم :

- خدا ذلیلت کنه که توی چله زم*س*تون منو آواره کوه و بیابون کردی ..

با خنده پاشوروی سپر جلوی ماشین گذاشت و بند کفششو محکم کرد و
گفت :

- آخرش که بری و برگردی و حسابی بهت خوش بگذره ... بهم می گی خدا
حفظم کنه

ابروهامو برای مسخره کردنش حرکتی دادم و گفتم :
-وای مامانم اینا....

خندید و گفت :

-پس کو کلاهی ؟

یه لحظه از بی خوابی... گنگ نگاهش کردم و بعد یه دفعه یادم افتاد که روی
داشبورد گذاشته
بودمش

...برگشتم و در ما شین رو باز کردم و کلاه بافتنیم رو برداشتم و درو بستم و
گفتم:

-وجدان زنتم بود... کله سحری از خواب بیدارش می کردی که بیای کوه
؟

با لبخند ایستاد و نگاهی به من انداخت که می خواستم کلاه رو از روی
شال بکشم روی
سرم... به لبخندش لبخندی زدم که اومد جلو و کلاه رو از دستم بیرون کشید
و گفت:

-اونقدر خوابالودی که ادم سرحالم خوابش می گیره

و با همون لبخند یه دفعه کلاه رو روی سرم کشید و مثل پدری که بخواد
کلاه رو روی سر بچه اش
درست کنه شروع کرد به درست کردن هر طرفش.. با خنده دستامو بلند کردم
و خودمم کمکش کردم
و گفتم:

-بابا بزرگ من سالمه بلام کلاه سرم کنم

با خنده دستا شو از کلاه جدا کرد و با نوک انگشتش ضربه ای به نوک بینی
 قرمز شده ام از سر ما
 زد و گفت :

-تو کار بزرگترا دخالت نکن زغنبت
 خنده ای کردم و کوله ام رو دوشم انداختم و گفتم :
 -راه بیفت تا پشیمون نشدم...بابا بزرگ

یک ساعت بعد در حالی که از راه رفتن زیاد و سربالایا داشتم از گرما می
 پختم گفتم :

-حاضر بودم دوتا عمل پشت سر هم با موحد برم اما با تو کوه نیام

با بدجنسی چشمکی بهم زد و گفت :
 -اگه با موحد می اومدم بیشتر خوش می گذشت ..تا شنیدن غرغرای تو
 خندیدم و پرسیدم :
 -یعنی انقدر دوشش داری؟

خندیدم.. جوابی که نشنیدم...دو بنده کوله امو گرفتم و کمی کشیدمشون
 پایین و ازش پرسیدم :

-خیلی باهاش صمیمی هستی؟

در حالي که به نفس افتادن افتاده بود..نگاهي به من انداخت و گفت :
-منظور؟

رومو ازش گرفتم و گفتم :

-نترس چشمتون نمي زنم ..فقط پرسيدم

سرشو تکوني داد و گفت :

-آهان

ديدم کمي ممشکوک شده براي همين سکوت کردم که دستي به پيشوني و
گونه اش کشيد و
گفت :

-هم صحبتي باهاشو دوست دارم

نگاهش کردم :

-از ادبش خوشم مياد...و به نظرم اون ديوي که شما توي بخش ازش

ساختيد انقدرام ترسناک

نيست

سرمو گرفتم پايين و گفتم :

- بد اخلاق و خشکه

چيزي نگفت و با احتياط پرسيدم :

-خونه اشم رفتي؟

يه دفعه وايستاد و به مني كه يه قدم جلوتر از اون رفته بودم نگاهي انداخت و

گفت :

-سوال اصليتو پيرس

رنگم پريد و زود گفت :

-ديوانه... منظورم اين بود رفت و اومد خانوادگيم داريد.. كه انقدر صميمي

هستيد؟

مكثي كرد و بعد به راه افتاد.. بهم كه رسيد ايستاد و گفت :

-چي شده كه امروز ياد موحد افتادي و هي ازش سوال مي پرسی؟

نفسمو با حرص بيرون دادم و گفتم :

-نمي خواني جواب بدني خوب نده.. ديگه چراي حرفاي بي مربوط مي

زني؟

و با عصبانيت به راه افتادم كه به خنده افتاد و گفت :

-حالا چرا داغ مي كني؟...مگه نمي خواني جواب سوالتو بگيري...وايستا

تا بهت بگم ديگه

همونطور که به راه افتاده بودم بدون اینکه ایستادم و یا نگاهش کنم گفتم :
- نه ..دیگه نمی خوام بدونم ... یعنی اصلا برام مهم نیست

با عجله خودشو بهم رسوند و با خنده بازومو گرفت و گفت :
- صبر کن ..اره رفت و اوادم داریم ..خوب دیگه ؟
به خنده افتاده بودم اما چهره امو عصبانی نشون دادم و گفتم :
- نمی خوام بدونم ...چه غلطی کردم امروز با تو اوادم کوه ها

بازومو از تو دستش در اوردم و به راهم ادامه دادم
بلندتر خندید و گفت :

- حالا قهر نکن برگشتی بهت جیگرم می دم
بلند داد زدم و با خنده ای که نمی دید گفتم :
- نمی خورم

خودشو بهم رسوند و گفت :

- می خوری...لطفا روزمونم خراب نکن
خندیدم و گفتم :

-دنبه هم داشته باشه ها

چهره اشو طلبکارانه کرد و گفت :

-کارد بخوره به اون شکمت

بلند خندیدم و گفتم :

-خیلی مونده ؟

با خنده ضربه ارومی به شونه ام زد و گفت :

-راه بیا... راه بیا..هی نگو چقدر مونده

با اینکه هوا سرد بود بازم کسایی بودن که دلشون برای کوه و طبیعت تنگ

بشه و اومده بودن...از

بی خوابی و بی حالی صبح در اومده بودم.. تازه سر حال ترم شده بودم.. اونقدر

بالا اومده بودیم... که از

برگشت این همه راه اه از نهادم پا میشد...

برگشتم و نگاهش کردم در حال در آوردن فلاسک کوچیک چایش بود... کوله

امو در آوردم و به

سمتش رفتم و حین نشستن بهش گفتم :

-تو نیاز به یه دوستی داری که حوصله کله شق بازیاتو داشته باشه

خنده ای کرد و گفت :

- پس تو چي هستي؟

لقمه اي که در ست کرده بود و داشت از توي کيفش در مي آورد و از دستش قاپيدم و گفتم :

- من همکارتم .. نه دوستت ... تو يه همپاي خوب مي خواي

ليوانو از چاي پر کرد و گفت :

- اشتباهت همينجاست ديگه

گازي به لقمه زدم و با دهن پر سرمو تگون دادم که يعني چي ؟

لبخندي زد و گفت :

- حالا بعدا مي فهمي

به زور لقمه اموقورت دادم و پرسيدم :

- بعدا کيه ؟ الان بگو

خنده اي کرد و روشو به يه طرف ديگه اي کرد و چايش رو خورد

با ارنجم که کنارش نشسته بودم ضربه اي بهش زدم و گفتم :

- سرکارم نذار حرفتو بزن ...

با صورت پر خنده برگشت و گفت :

- گيرنده

- دنده ام گير کرده .. خوب جواب بده ديگه

يه دفعه دستشو زير دستام برد و لقمه ام رو از دستم بيرون کشيد و گفت :

-خوب برو تعمیرگاه ..تا گیر نکنه

با عصبانیت به آخرین لقمه ای که داشت توی دهنش می چپوند خیره شدم
که یه دفعه گفت :

-دوست داری برای گرفتن فوقت بری اونور و دیگه اینجا نباشی

ابرو هامو بالا انداختم ...یه لیوان چای دیگه رو برام پر کرد و به طرفم گرفت
... وقتی دید هنوز خیره
نگاهش می کنم گفت :

-چرا عین جن زده ها شدی ؟

زبونم رو توی دهنم چرخوندم و گفتم :

-می خوای برگردی ؟

-من دارم از تو می پرسم ... اونوقت تو از من می پرسی که می خوام برگردم

؟

لیوان چایش رو پس زدم و بلند شدم و گفتم :

-همیشه همینطوری هستی ..قبل از هر کاری ادمو میاری یه جایی .. بعدم

حرفتو با ذره ذره عذاب

دادن طرف به خوردش می دی

بلند شد و به سمتم اومد و گفت :

-امروز به خدا یه چیزت میشه ...من فقط ازت سوال کردم

به سمتش برگشتم و با ناراحتی گفتم :

-چند سال پیشم همین کارو کردی ..یادته؟..قبل از رفتن هی حرف رفتتو

زدی ..هی زدی ..حتی

بو شم در نمی اوردی که داری کارای رفتنتو اوکی می کنی ..تا روزی که یه دفعه

اومدی و گفتی ..من

دارم می رم ..بای بای

الانم داری همون برنامه رو پیاده می کنی

با عصبانیت دستی به صورت و پیشونیم کشیدم ...می دونستم چه مرگمه

..قبل هم همین کارو

کرده بود...

-تو که می خواستی برگردی چرا اومدی ؟

کمی عصبی شد...چیزی که ازش بعید بود:

-چته ؟ چرا انقدر بزرگش می کنی؟...یه سوال مسخره بود ..که تموم شد و

رفت

برگشتم و سرجام نشستم ..حرص ادمو در می آورد...کی گفته مردا عین هم

نیستن ..هستن

همشون مثل همن .. بي وفا و نامردن :

-تموم نشده .. منظور داشتي .. مي دونم که داشتي ...

اومد جلوم ايستاد و بهم گفت :

-به من نگاه کن بيستم

سرم پايين نگه داشتم و به ادمايي که مي رفتن و مي اومدن خيره شدم

-ميگم نگام کن

-نگات نمي کنم ... برو حرفات به کسي بزن که نشنا سنتت .. اون از هومن

اينم از تو

تا اسم هومن اومد براي اولين بار بدجوري از کوره در رفت :

-هومن چه ربطتي به من داره ؟

صداشو اونقدر بلند بود که چند نفر بد بهمون خيره شدن

-خودت خواستيش .. مگه من زورت کردم ؟ .. تازه توي اون مغز خرت انقدر

خوندم خوندم که اخر رفتي و

همون غلطي رو کردی که نبايد مي کردی ...

منو با هومن يکي نکن .. آوا

سرمو بالا گرفتم و گفتم :

- من تو رو با کسی یکی نکردم.. فقط حرف از بی وفایتون زدم..... حرف از اینکه همتون ادمو ول می کنید و می رید.. همتون اونقدر که به فکر کارا و برنامه های خودتونید.. به فکر دیگران نیستید

دستی به صورتش کشید و و او مد مقابلم روی پاهش نشست و گفت :

- مگه من گفتم می خوام برم ؟

دلم بدجوری گرفته بود...

- توی این شهر لعنتی همیشه تا میام به یکی وابسته بشم.. گند می زنه به همه چی و می ذاره و می ره ...

فکر می کنی الان دارم خوش می گذرونم ؟ خیلی خوشم ؟.. فکر می کنی عاشق اون بیمارستانم .. ؟ تمام بچه ها به خاطر هومن ازم بریدن .. هیچ کس حاضر نیست به روز تعطیل پاشه و بیاد و باهم بریم بیرون .. پارکی سینمایی ..

اون از خانواده ام که هر وقت پول لازم ميشن يادم مي افتن .. اينم از تو که بدتر از هومني .. هومن
 که منو مثل دستمال کاغذي انداخت دور.. به خيالشم نيست باهام چيکار کرد.. اينم از تو که نيومده
 داري مي ري

خيره تو چشمام سکوت کرد ... و يه دفعه گفت :
 -خوب چرا ازدواج نمي کني ؟
 با بغض و اشکهاي حلقه زده توي چشمام گفتم :
 -راه حلت اينه ؟ درد من اصلا اينه ؟
 قاطع جواب داد:
 -ازدواج کن
 با تمسخر نگاهي به پشت سرش انداختم و گفتم :
 -چقدر خواستگار ردیف شده ... تو رو خدا سازماندهيشون کن که کسي جا نمونه .. دونه دونه بفرست
 جلو.. حيفن ... بايد از همشون مصاحبه بگيرم

به خنده افتاد و با شيطنت گفت :
 -خوب آگه يه مورد خوب بهت معرفي کنم چي ؟
 حرصم گرفت :

-یوسف من هنوز نترشیدم که تو برام بیفتی دنبال شوهر

خندید:

-والا بوی سرکه ات داره اذیتم می کنه

-الحق که خیلی بیشعوری

به خنده افتاد و منم خندیدم

-اما اگه بخوای بری اونور... من همپای خوبیم.. باهات میام

معنی حرفشو نگرفتم:

-که تو غروبت دلمو بسوزونی

-آوا من کی دلتو بسوزندم؟

نگاهی بهش انداختم.. اون یادش نمی اومد اما من خوب یادم می اومد که

چطور دلمو ناخواسته

سوزنده بود

-همیشه

-چرت نگو دیگه... توی اون دانشکده یه یوسف سلحشور بود که فقط هوای

یکی رو داشت.. اونم هوای

زغنبوتشو

-تو چرا انقدر به من می گی زغنبوت؟

توي صورتتم خيره شد... و سكوت كرد
 -حداقل يه اسم قشنگتر مي داشتهي.. انگار بچه كوچولو ام
 نگاهي به راه برگشت انداخت و گفت :
 -برگرديم ؟
 -چيه ؟ ديگه حوصله بالا رفتن نداري ؟

خواست چيزي بگه كه سريع لبهاشو بهم فشرد و گفت :
 -آره حوصله اشو ندارم.. بيا برگرديم
 ميشناختمش .. يه چيزي داشت اذيتش مي كرد .. از چشماش مي تونستم اينو
 بخونم
 -يوسف

با لبخند تلخ بهم خيره شد
 -حرف دلتو بزني
 احساس كردم صداش بغض داره ...:
 -اينجا نه آوا.. اينجا نميشه

از جلوم بلند شد و نفس پر حسرتي رو بیرون داد و گفت :

-چایتم نخوردي سرد شد

بلند شدم و گفتم :

-عوضش انقدر چرت و پرت گفتي که از حرص داغ کردم و گرم شدم

بازم همون لبخند تلخ روي لبهاش اومد و وسایلشو جمع کرد و کوله اش رو

روي دوشش انداخت

منم بلند شدم و به سمتش رفتم و گفتم :

-بیا فردارو جیم شیم و نریم بیمارستان

به خنده افتاد:

-دوتا عمل دارم...نمیشه

-می ریم خوش می گذرونیم

--جواب موحدو چی بدیم ؟

خندیدم و گفتم :

-تو دوست صمیمیشی..پارتي منم شو

دستشور و شونه ام گذاشت و با لحن مهربوني گفت :

-بذار جمعه بعدي...تورو خدا از کار بي کارمون نکن ..که اونوقت از دست

موحدم کاري بر نمياد

خندیدم..از نزدیکیاي بیش از حد و شوخیاش هیچ وقت ناراحت نمیشدم

..چون هیچ وقت احساس بدی

رو بهم القانمی کردن .. محبتاشو دوست داشتم .. معلوم بود به جور دیگه
 است .. جوری که می
 تونستی با تمام وجودت حسش کنی
 همونطور که پایین می رفتیم .. دستشو از روی شونه ام برداشت و من به
 سالهای قبل
 برگشتم .. سالهایی که اولین دیدار و آشنایمونو رقم زده بود...

-آقای زمانی به من این ترم خوابگاه ندید.. باید شب تو خیابون بخوابم
 آقای زمانی که حسابی سرش شلوغ بود برگشت و با عجله گفت :
 -اولویت با ترم اولیاست .. الان همیشه
 صدامو بردم بالا و گفتم :
 -یعنی چی که همیشه .. مگه الکیه ؟

بعچه های ترم اولی و سال بالایی که توی اتاق در حال فرم پر کردن و بحث
 بودن انقدر زیاد بودن که
 برای عبور باید همشونو با دست می زدنی کنار .. زمانی که یه چشمش به
 پرونده ها بود و یه چشمش

به بچه ها که جواباشونو بده... اصلا حوصله بحث با منو نداشت

-آقاي زماني

-فروزش الان نه.. مي بيني که سرم شلوغه

مي دونستم ايستادنم بي فايده بود... با حرص برگشتم و از بين جمعيت عبور

کردم.. به هرکيم که

جلوم ايستاده بود تنه مي زدم و به زور رد مي شدم که بعد از گذشتن از بين -

نفري به يه پسر قد

بلند رسيدم که پشتش به من بود و با دوستش در حال حرف زدن بود

صداش زدم.. نشنيد.. بازم صداش زدم و گفتم:

-آقا؟

نميشنيد. عصباني شدم و حرصمو سر طرف خالي کردم و ارنجمو بلند کردم و

محکم به پهلوش

زدم... توي اون شلوغي کسي متوجه من نبود

چنان صداش از ضربه ام در اومد که همه از جمله زماني برگشتن و به ما نگاه

کردن

-يعني چي خانوم.. چه خبرتونه؟

چشمام با عصبانيت گشاد کردم و صدامو بردم بالا..

-خبري نيست.. اما انگار شما کر تشريف داري... هر چي صدات مي زنم

..ميگم برو کنار نمي شنوي

..حالا بکش کنار مي خوام رد شم

یوسف اون موقع ها چهره شادتر و سرزنده تري داشت ..اون موقع اولين باري بود که مي دیدمش ..

برگه اي که توي دستش بود و به دوستش داد و دستاشو به پهلو زد و گفت :

-مثلا من نخوام بکشم کنار تو مي خواي چيکار کني ؟

همه که منتظر جواب من بودن بي حرف به ما نگاه مي کردن ...یکم هول کردم ..اما زود خودمو جمع و

جور کردم و گفتم :

-میگم بکش کنار بذار هوا بیاد

تن صداشو نازک کرد و با ادا سرشو تکوني داد و گفتم :

-نمي خوام بکشم کنار که هوا بهت برسه ... حالا چي ؟

بعضيا به خنده افتاده بودن که بلند گفتم :

-مثلا قلدري..؟ يا خيلي پارتيت کلفته ؟...راهو سد کردي ... پروا هستي ؟

یوسف فکر مي کرد ترم اوليم براي همين از در تمسخر وارد شد و گفتم :

-آخيه ترم اولي هستي ..مامانتو گم کردي ...بيا بریم ..حراست بگم از بلند گو

مامانتو صدا کنن ..چرا

دست مامانتو ول كردي .. كوچولو؟ ... ننگفتي گم ميشي؟
 زماني نامرد هم خنده اش گرفته بود كه منم نامردي نكردم و گفتم :
 - باشه اقا گندهه ... بيا بريم حراست تا معلوم كنم يه من ماست چقدر كره داره
 بلند خنديد و گفت :
 - مرگ من ... چقدر كره داره ..؟
 دوستش كه از خنده داشت هلاك ميشد .. بهش مي گفت :
 - يوسف بي خيال
 - نه چي چي رو بي خيال .. خانوم زده پهلومو ناقص كرده ... تازه دو قورت
 ونيمش باقيه ... تا معذرت
 خواهي نكنه .. من از جام تكون نمي خورم
 - خوب نخور .. انقدر همينجا بمون كه شته بزني ... بي ريخت گنده
 و با ضربه ديگه اي كه با كيفم بهش زدم ردش كردم و رفتم سمت در كه
 صداشو از پشت شنيدم كه
 در برابر التماس دوستش كه مي گفت ولش كن مي گفت :
 - نه اين خيلي پروه ... بايد درستش كنم ...
 از اتاق كه او مدم بيرون از پشت سر يهو بلند توي سالن صدام زد و گفت :
 - هي جوجه اردك

با عصبانيت ايستادم و به طرفش برگشتم و گفتم :

-با من بودي ؟

چند قدم به طرف او مد و صداشو به تقلید از صدام تغییر داد و گفت :

-نه با خودم بودم... خوب معلومه با تو بودم بي ريخت

-بي ريخت هفت جد و آبادته

-هوي احترام خودته داشته باش

-تو داري که من داشته باشم ؟

-تو اول شروع کردي نه من ...

-براي اينکه راه سد کرده بودي

-خوب دور مي زدي.. اين وحشي بازيابراي چيه ؟

-درست صحبت کنا

-نمي خوام درست حرف بزنم .. خوب که چي ؟

خیلیا که مي شناختش به حمايتش دورمون جمع شده بودن...شرایط زياد

مناسب نبود مي ترسيدم

از اينکه زياد شناخته شده نبودم..برام پرونده سازي بشه..بخصوص که يکي

رفته بود دنبال حراست ...

يکي از بچه ها بهش نزدیک شد و گفت :

-یوسف جمعش کن از حراست دارن میان
یوسف نگاهی به بقیه انداخت و نزدیک به من شد و دم گوشم گفت :
-بعدا حالت مي كنم
منم به تقلیدش سرمو نزدیکش بردم و گفتم :
-بعدا چرا؟ بیا بیرون دانشگاه جلوي پارک ...
با ناباوري سرشو برد عقب

ابروهامو دادم بالا و گفتم :
-یه ربع دیگه اونجا باش
خنده اش گرفته بود:
-سرکاریه ؟
-من که یه ربع دیگه اونجام ..هر کی نیاد..یه ترسوي بی خاصیتته
زبونشو توي دهنش چرخوند و گفت :
-پس یه ربع دیگه ...
منم تکرار کردم :
-یه ربع دیگه
بیچاره خبر نداشت چه آشي داشتم براش مي پختم

خشم و حرص و عصبانیتمو باید سرش خالی می کردم.. خیلی داشت برای
خودش گنده لاتی می
کرد...

وقتی از دم در دانشگاه دیدمش که داشت بیرون می اومد.. با حرص گفتم:
- چنان جوجه اردکی بهت نشون بدم که کیف کنی.. کاری می کنم که جوجه
گفتن از دهنت
بیفته... پسره مفنگی

همون دوستشتم داشت باهاش می اومد. البته دوتا پسر و یه دختر دیگه هم از
پشت سر کمی
عقب تر از اونا همراهیشون می کردن
به خنده افتادم ایل کشی کرده برای من

نگاهم رو به اطراف چرخوندم... هوای سرد زم*س*تون... دندونامو به لرز
انداخته بود.. اما ادب کردنش
مهمتر از لرزش دندونام بود.

وقتی منو دید که کنار دکه روزنامه فروشی وایستادم... شروع کرد به خندیدن
..احتمالا باورش نمی
شد.. که بخوام پیام و رو هوا یه چیزی برای خودم گفتم..

با به جهش از روی جوی اب خودشو به من رساند و به طرفم اومد و با خنده و شیطنت گفت :

-خوب جوجه من اینجام

نگاهی به دوست و بقیه همراهش انداختم و بعد توی صورتش دقیق شدم و گفتم :

-یعنی انقدر ترسیدی که با خودت ادم آوردی ؟

پوزخندی زد و گفت :

-چیکار کنم .. دوست عزیزشونو ول نمی کنن .. دست من نیست که

عقل کلی بودم برای خودم ... می خواستم با یه دانشجوی سال بالایی که این

همه طرف دار

داشت در بیفتم

نگاهی به هیکل چهارشونه اش انداختم و گفتم :

-یکم بیا جلوتر

نگاهی به جلوی پاهاش و فاصله بین خودش و من انداخت

خنده ام گرفته بود که بهش گفتم :

-نترس توي يه ربع نه وقت ميشه که يه گودال گنده کند .. نه يه تله شکاری

درست و درمون برات

کار گذاشت

خنده اش پررنگ تر شد و گفت :

-خوب پس چطور مي خوای حالمو بگیری؟

اصل کار هم همینجای قضیه بود... چهره امو مظلوم کردم و سرم رو نزدیک

تر بردم و گفتم :

-بین من فهمیدم که کارم اصلا درست نبوده .. مخصوصا که شما اونجا

حق آب و گل داری

چه ذوقی می کرد از پیروزی که داشتم دو دستی تقدیمش می کردم

-خوب؟

نفسم رو اروم بیرون دادم و گفتم :

- خوب اینکه ... با اینکه می‌دونم تقدیر دا شتم اما معذرت خواهی جلوی
دوستات خیلی به غرورم
لطمه می‌زنه .. اگه ایرادی نداره بیا پشت دکه تا من ازت معذرت خواهی کنم و
قضیه رو بین خودمون
دوتا حل و فصل کنیم

نگاه شیطون و ناباورانش .. حرفم رو قبول نمی‌کرد
.. مظلومیت صدام و چهره ام رو دوچندان کردم ... و بهش لبخند زدم

- چیکار کنم ... با اینکه قیافه ات داد می‌زنی اهل معذرت خواهی نباشی
اما ... باشه .. دل شکستن
تو کارم نیست فقط زودتر که باید برگردم ... کلی کار دارم ...

به زور جلوی خنده امو گرفتم :

- بله بله .. حتما .. از این طرف .. منم نمی‌خوام زیاد وقت گرانبها تونو بگیرم
قدمهامو تند کردم و به سمتی که می‌خواستم بلا سرش نازل کنم رفتم .. اما
یوسف قبل از
حرکت به سمت دوستاش برگشت و گفت بمونن تا برگرده

از این همه اقا منشی که به خرج می‌داد حالم به شدت بهم می‌خورد
که بلاخره قبل از

او مدن یوسف به جایی که می خواستم رسیدم
 سطل پلاستیکی که توش اب گلا رو گذاشته بودنو سریع از روی زمین
 برداشتم... این فکر دقیقاً با
 دیدن دکه و گلای توش و اب کثیفش به ذهنم خطور کرده بود.

نگاهش رو که از دوستاش گرفت و به سمتم چرخید... لبخند گله گشادی
 زدم و گفتم :

- شرمنده.. بوش با این هوای سرد... لذتی داره مثال نزدنی
 و تمام سطلو توی یه چشم بر هم زدنی روی سر و هیكلش خالی کردم
 ... انقدر سرعت عملم زیاد
 بود که از هول نریخته شدن اب روی خودش چند قدمی با عجله عقب رفت و
 در آخرین لحظه با برخورد
 اب به هیكلش نقش زمین شد..

خنده به لبهام اومد... و با خنده بهش خیره شدم ... دوستاش که صدای
 برخوردشو به زمین شنیده
 بودن .. سریع به پشت دکه اومدن که سطل به دست گفتم :

-از این به بعد ادم میشی که صداتو بالا نبری و سال پایینیا رو مسخره نکنی

..

و سطل محکم به طرفش پرت کردم که با عصبانیت سطلو تو هوا قاپید و
زوداز جاش بلند شد که با
دیدن حرکتش هول کردم و با عجله به سمت خیابون دویدم ...

ماشینا با سرعت در حال رد شدن بودن اما من نمی تونستم منتظر بمونم
چون داشت با چشمای
به خون نشسته به دنبال می دوید
اولین ماشینو خیلی شانسی رد کردم و خواستم بین اون ماشینا دومی رو هم
رد کنم که با
سرعت وحشتناک یکی از ماشینا از ترس توی جام میخکوب شدم و چشمامو
بستم ... و اشهدمو
خوندم که بلند از اون ور خیابون داد:

-روانی چشمتو باز کن

صدای بوق کشیده ماشینی که با سرعت از کنارم رد شده بود... هنوز توی
گوشم بود که از ترس

برخورد نکردن با ما شین دیگه به وسط خیابون و نرده کشیا رفتم و به سمتش
 چرخیدم... رنگ صورتش
 از کارم و رد شدن ماشینا پریده بود که داد زد:
 -دختره احمق... دستم بهت برسه اولاً ادمت می کنم... بعدشم اونور راه
 نداره.. برگردد تا به بلا سر
 خودت نیوردي

وسط خیابون داد زد:
 -مگه مغز خر خوردم که برگردم اون طرف؟

صداشو بلند تر کرد:
 -مغر خرو که خوردی... فقط نمی دونم چطوری توی این دانشگاه قبول
 شدی... برگرد.. خطر ناکه
 ..راننده های اینجا رحم ندارن.. برگردد
 نگاهش واقعا ازم می خواست برگردم... اما برگر شتم مساوی بود با تلافی
 کاری که کرده بودم

-دختره خلو ببینا.. باشه ما می ریم تو برگردد

به راه که افتاد بره داد زدم :

-هی خرس مهربون ؟

هم اعصابش خرد بود هم نگران وضعیتم ... قیافه اش داد می زد که از

دیوونه بازیم کپ کرده

-چی جوجه اردک..؟

-مهربونی... برای خودت باش... بمیرم... شرف داره به گذشت تو

داد زد :

-خوب به جهنم .. برو بمیر...یه خل کمتر...دنیا ابادتر

اداشو با دهن کجی براش در اوردم که یه کامیون با سرعت و بوقی که زد

صدای جیغمو تا هوا

برد..و وسط خیابون ..خودمو به زدها چسبونده بودم...واقعا هم راهی به اونور

نداشت....زده ها بلند

بودن و گذشتن از بینشون و یا بالا پریدن از روشون کار غیر ممکن بود

از جیغم و ایستاد و به سمت خیابون اومد

اما یکی از دوستاش گفت :

-ول کن دختره خل و چلو..خودتو به خاطرش به کشنده نده...اینجا کم ادم

نمرده

ترسیده بودم...و محکم زده ها رو چسبیده بودم...با اینکه می خواستم سر

به تنش نباشه ..اما با

نگاهم ازش مي خواستم بياد كمكم ...عصباني بود...كارد مي زدي خونش در
 نمي اومد...كم بلايي
 جلوي دوستاش سرش نيورده بودم ..
 با اينكه وسط خيابون نزديك بود با يه ماشين تصادف كنه ..بلاخره خود شو
 رد كرده بود و به سمت
 اومده بوده ...
 غرورم اجازه نمي داد كه از ترس گريه كنم ..وقتي بهم ر سيد با عصبانيت و
 موهاي خيسي كه توي
 اون سرما بخار ازشون بلند ميشد گفت :
 -من تو يكي رو ادم مي كنم ..صبر كن
 داد زدم :
 -اينجا؟
 محكم گوشه اي از استين پالتومو گرفت و گفت :

-از اينجا خلاص بشيم و عمرمون به دنيا باشه ..كاري مي كنم كه خودت
 اون سطلو روي خودت
 خالي كني
 خودمو عقب كشيدم :

- نه من با تو هیچ جا نمیام

- غلط کردی که نمیای... همینجا بمونی.. یکی از این ماشینا لهت می کنه

به دوستاش که با نگرانی نگاهمون می کردن نگاه کردم و گفتم :

- باشه باشه حق با توه... ولی بیا تلافی رو بذاریم یه روز دیگه.. باشه ؟

یوسف که نگاهش به ماشینا بود و می خواست توی یه فرصت مناسب

خودشو و منورد کنه گفت :

- الان تلافی مهم نیست... بذار ببینم باید چطوری سبک سری تو رو جمع

و جور کنم... تا منم به

کشتن ندادی

نگاهم به ماشینا افتاد که با عجله به راه افتاد و استینم رو کشید... به وسط

خیابون رسیدیم... به

سطل افتاده روی زمین خیره شدم... و بعد به یوسف که داشت به ماشینا نگاه

می کرد

استینم رو محکم چسبیده بود... از ترس بیشتر بهش نزدیک شدم و بی

اختیار بازو شو چسبیدم

یوسف انقدر عصبانی بود که متوجه کارام و ترسم نمی شد... و توی اون

لحظه فقط می خواست

از این خیابون لعنتی بزرگ رد بشیم...

با عبور ما شینی از کنار مون توی یه حرکت بعدی با عجله سریع خیابونورد
 کردیم... هنوز دستم
 روی بازوش بود.. و اونم استینم رو محکم چسبیده بود
 می دونستم می خواد تلافی کنه.. هنوز قلبم از ترس تند تند می طپید
 همونطور که استینم
 توی دستش بود... دستمو رو با خجالت از روی بازوش برداشتم.. که دیدم
 داره منو می کشونه سمت
 سطل افتاده شده روی زمین

با نگرانی به دوستاش که حالا با خیال راحت نگاهمون می کردن خیره شدم
 ... سطلو برداشت و به
 سمت جوی اب رفت و با یه دستش از اب پرش کرد و به سمتم چرخید و
 سطلو روی زمین گذاشت
 گفت :

-حالا همشو خالی کن رو سرت
 نیش تمام پسرا باز شده بود

با مظلومیت گفتم :

-سرما می خورما؟

پسرا ترکیدن از خنده

-اخیه لاید من الاغم که با کارت سرما نخورم ..میگم بریز رو سرت

نگاهم به سطل جلوی پام و استینی که اسیر دستاش شده بود افتاد... سرمو

بلند کردم و گفتم :

-دلت میاد من این کارو کنم

سرشو با تاکید تکون داد...نفسمو بیرون داد م و خم شدم و سطل با یه دست

برداشتم ...

لذتی که می برد داشت عذابم می داد:

-با یه دست که نمی تونم ..لااقل دستمو ول کن

ابروهاشو بالا انداخت و گفت :

-با همون یه دست بریز

لپامو باد انداختم و سطلو روی زمین گذاشتم ... دسته اشو ول کردم و لبه

اشو چسبیدم و گفتم :

-مردی به این چیزا نیست ..مرد باید گذشت داشته باشه ..مرد باشه ..اذیتم

نکن

با خنده گفت :

-روضه برام نخون بریز

خنده ام گرفت و گفتم :

-بین من امشب خوابگاه ندارم..هیچ جایی رو ندارم..اب بریزم رو خودم

باید کجا برم لباسمو عوض

کنم..؟هوم؟

-انقدر وراجی نکن..بریز

هیچ کدام از دوستای نامردشم به طرفداریم نیومد که گفتم :

-خیل خب خودت خواستی...تو آگه گذشت داشتی هیچ کدام از این

مشکلات پیش نمی اومد

تا اومد دهن باز کن با همون یه دست به سختی تا اونجایی که می شد

..سطلو به سمت خودش

پرت کردم..سطل سنگی و محکم به پهلویش خورد و باعث شد استینم از

دستش ول بشه و من بدون

نگاه کردن و دیدن بلایی که به سرش آورده بودم با تمام سرعت به سمت پیاده

رو دویدم ..

حتي يه لحظه هم برنگستم که بينم چي شد... فقط دويدم .. اونقدر که بعد
از دقيقه اي خودمو
توي محل نا آشنايي پيدا کردم که نمي دونستم کجاست

به ظاهر از دستش خلاص شده بودم ولي همين سرآغاز لجبازيهاي
بعديمون شد... لجبازيهاي که
دقيقا یک هفته بعد در حالي که احساس مي کرد دست از سرم برداشته و بي
خيالم شده شروع
شد

روي برد به اسامي کلاسها و استادان نگاه مي کردم که يکي از بچه هاي
کلاس که توي دانشکده
فقط همدیگرو در حد دیدن مي شناختيم نزديکم شد و گفت :
- کلاس بعدي استاد توي سالن امفي تئاتر برگزار ميشه .. مي دونستي؟
با تعجب به سمتش چرخيدم و پرسيدم :
- مطمئني؟
- والا بچه ها اينطوري مي گفتن ... تا يه ربع ديگه هم شروع ميشه
به روش لبخندي زدم و گفتم :
- ممنون .. چه خوب شد که گفتي
- خواهش مي کنم .. زودتر بيا تا استاد نرفته

با رفتنش کیفم رو روی دوشم جا به جا کردم و به سمت امفی تئاتر به راه
افتادم .. اما هر چی
جلوتر می رفتم اثری از بچه های کلاس رو کمتر پیدا می کردم .

کم کم داشتم به این نتیجه می رسیدم که حتما من دارم دیر به کلاس می رم
..چندتا از پسرا
جلوی در ایستاده بودن که از شون پرسیدم :
- کلاس استاد موحد اینجا برگزار میشه ؟
- بله ..یه دقیقه ای هست که شروع شده

تا گفت دقیقه رنگ از صورتم پرید و با عجله دستگیره درو گرفتم و درو باز
کردم

که در کمتر از ثانیه تمام سر و هیکلم به یکبار از شدت سرما به لرز
افتاد... و بعد شکلیک خنده
بچه ها.. همونطور شوک زده از بلایی که سرم اومده و شدت سرمای اب درون
سطل با دندونای لرزون

به یوسف که روی یکی از صندلیا نشسته بود خیره شدم

- عزیزم لذت مثال نزدیه... مگه نه؟... البته ما بهداشتی عمل کردیم.. اب
با یخ فراون... از دیشب
تا حالا کل یخچالای خوابگاهو ب سیج کردیم برای پذیرایی از شاهزاده جوجه
اردک
سپرا چنان از ته دل می خندیدن که هر کی که از جلوی در امفی تئاتر رد می
شد... فکر می کرد
تو دارن نمایش خنده دار نشون می دن

با دندونای لرزون بهش خیره شدم:

- آخیه سرما نخوری؟ خوابگاه که داری نه؟ وای وای استاد موحد رفت سر
کلاس... کلاس...

لبهاشو با تمسخر گاز گرفت و گفت:

- اوخ اوخ... دیگه رات نمی ده... تازه بده.. با این سرو و وضع بری سر
کلاس!!! استاد چی

میگه.. بچه ها چی می گن.. وای وای وای...؟

می خواست اشکم در بیاد و اونم همینو می خواست که داد زدم:

- خیلی بی شعوری

با خنده گفت :

-نظر لطفته

از جاش بلند شد و گفت :

-دوست تانی که با استاد موحد دارن ..امروز آخرین جلسه ارا نه

تحقیقاتشونو..هر کی نره ..این ترم

افتاده.....وظیفه ام بود که اطلاع رسانی کنم

بچه ها با عجله از امفی تئاتر خارج شدن و اون ابروهاشو بالا انداخت و

گفت :

-حیف شد..ترم بعدم باید با خودش بر داری ...

بعدم یه خنده دندون نما که با همون دندونای لرزونم گفتم :

-تلافیشو بد سرت در میارم

دستاشو توی جیب شلوارش فرو برد و گفت :

-ادم شو و حیا کن و برو سر درس و مشقت ..با من در نیفت

دستی به صورت خیس از ابرم کشیدم و اون با سرخوشی از امفی تئاتر خارج شد...

بعد از اون روز و نرفتن سر کلاس موحد.. دچار چنان سرما خوردگی شدم که تا یک هفته نتونستم سر هیچ کدام از کلاسام حاضر بشم... حتی شب اول کارم به بیمارستان کشیدم... و اون ترم مجبور شدم کلاس موحدو بی خیال شم

حالا نوبت تلافی من بود.. اما از وقتی یوسف شنیده بود که چه بلایی سرم آورده دیگه کمتر دور و برم می پلکید... منم برای اینکه فکر کنه در صدد تلافی نیستم... بهش نزدیک نمی شدم.. هرچند هیچ کدام از کلاسهای ما با هم نبود... از اون ماجرا دو سه هفته ای گذشت که توی یه روز که فهمیدم یه ازمون مهم داره.. تصمیم گرفتم دست به کار بشم و زهرمو بریزم...

کتاب سنگین یکی از درسها رو که از بچه ها گرفته بودم رو برداشتم و به سراغش رفتم.... چون از قبل امار تمام کلاساشو در آورده بودم.. می دونستم که اون روز کجاست... به طبقه بالا رفتم..

از دور دیدم که داشت با بچه ها می گفت و می خندید.... به سمتشون رفتم
و خیلی مودبانه
گفتم:
-اقای سلحشور-

تا نگاهش به من افتاد با تعجب بهم خیره شد:
-یه عرضی داشتم خدمتون
هم خنده اش گرفته بود.. هم اینکه کمی دچار تردید شده بود.. به سمتم که
اومد کتابو به سمتش
گرفتم و گفتم:
-راستش بچه ها گفتن توی این درس شما خیلی استادی.. توی یه مبحثش
..من کمی مشکل
دارم.. این شد که مزاحمتون شدم
لبه اشو با زیورنش تر کرد و گفت:
-سرما خوردگیتون خوب شد؟
لبخندی زد و گفتم:
-یادآوری نکنید.. یه کاری من کردم.. شما هم جوابشو دادی.. بی خیالش
... من عجله دارم آگه

ممکنه

و صفحه مورد نظر مو به سمتش گرفتم و گفتم :

- الان کلاستونم شروع میشه .. می تونیم حین راه رفتن توضیحاتتونم بدید

سری تکون داد و با اینکه کمی از رفتارم گیج شده بود به راه افتاد.. توی

ساعت کلاسی ... سالن

معمولا خلوت بود.. نگاهی به دو طرف سالن انداختم و یوسف شروع کرد به

توضیح دادن ... و الحق هم

که خوب توضیح می داد..

به سر پله ها که رسیدم .. صفحه رو برگه زد و با جدیت خواست ادامه بحثو

بگه که گفتم :

- بهت گفتم که تلافیشو سرت در میارم

با تعجب پرسید:

- چی ؟

با چشم به چندتا پوست موزی که دقیقا لبه پله توسط دوستم فاطمه گذاشته

بودم اشاره کردم

که تا خواست نگاهشون کنه از سنگینی کتاب و پایبی که کامل روشون گذاشته

بود و هول ارومی که

من بهش دادم ... چنان پاهاش رفت رو هوا و داد زد که خودم قلبم فرو ریخت

فروریختی که تا پایین رفتن تا پله رو شاهد بود... کتاب کاملاً پر شده
 بود.. و یوسف با درد
 داشت دست روی پاش و کمرش می کشید.. بچه ها از توی کلاس در آمده
 بودن و دوستاش به
 کمکش رفته بودن... با اینکه کارم وحشتناک بود از بالای پله ها بهش لبخند
 زدم... تا بیشتر بسوزه...
 بیچاره تا یه هفته کج راه می رفت و تا منو می دید.. مسیر شو عوض می کرد
 ... و من هر روز آماده
 تلافی کردنش بودم

البته بعد از اون دیگه هیچ تلافی در کار نبود... چون یوسف واقعا کشیده
 بود کنار.. شایدم بوی مرگو
 احساس کرده بود..
 با یاد آوری گذشته به خنده افتادم که یوسف گفت :
 - به چی می خندی ؟
 سرمو بلند کردم و گفتم :
 - به روزای دانشکده

لبخند زد.. یو سغم مثل من خیلی عوض شده بود... هر دواز شر و شور
 افتاده بودیم... حجب
 سنگین درسا.. اتفاقاتی که توی زندگی دو تامون افتاده بود و بالا رفتن سنمون
 .. باعث شده بود هر دو
 این همه تغییر کنیم

- خیلی شر بودی ..

خندیدم و اون گفت :

- خدارو شکر الان اونطوری نیستی

با خنده مشتی به بازوش زدم و گفتم :

- نه اینکه توام بدت می اومد؟

نگاهی به صورت خندونم انداخت و گفت :

- بعد از اون تا پله باهم دوست شدیم .. یادته ؟

سرمو تکون دادم و گفتم :

- اوهوم .. همون روزی که داشتم از غصه بی خوابگاهی پس می افتادم که تو

منو به یکی از

دوستات که با دوستای دیگه اش باهم خونه گرفته بودن آشنا کردی

-اره .. زهره ...

لبخند زد :

- دختر خوبی بود

-البته شیطونی تو رو نداشت سال بعد با محسن ازدواج کرد و بعدم هر دو تایی برای ادامه تحصیلاتشون رفتن اونور

ناراحت شدم با هر کي که باهاش خوب بودم بعد از - سال دوستي... پا شده بود و رفته بود اونور

-درست مثل تو صورتی غمگین شد:
-همه اونایی که دوستشون داشتم رفتن .. هومن درست بعد از شماها اومد تو زندگیم ...
-کجا بعد از ما بود دیوونه ؟

با یاد آوری هومن بغض کردم :
-بزرگترین اشتباه زندگیم بود...کاش به حرفت گوش می کردم

چند قدم جلوتر از من رفت و گفت :

- تو از سر لجبازی اینکارو کردی

ایستادم و اون داشت همین طور می رفت... نمی دونم درست بود یا نه

...اما بلاخره بعد از چند

سال و با نبودن هومن چیزی که مثل خوره داشت جونمو می خورد به زبون

اوردم :

- برای اینکه من اون موقعه ها دوست داشتم... اما هیچ وقت نفهمیدی

یوسف

شوک زده ایستاد.. اما برنگشت

- هومن پسر بدی نبود... اما بعضی از کاراش منو یاد تو می نداشت .

شاید بعد از اینهمه سال گفتن این حرفا درست نباشه

تو هیچ وقت نخواستی درباره رابطه منو جدی فکر کنی.. همیشه دوتا دوست

بودیم که خیلی باهم

صمیمی بودیم.. فقط همین

طوری که همه دخترا به من حسودی می کردن

به سمتم چرخید... نگاهش گرفته و غمگین بود
 -یادمه یه روز به شوخی بهت گفتم... دوست داری زنت شم.. یادته چی
 بهم گفتم؟

سوالی نگاهم کرد..

-تو بهم گفتمی... ازدواج بچه بازیه... بهم گفتمی از این افکار بیجانانه خارج
 شم... من و تو در حد یه
 دوست هستیم... و بهتر همین طور بمونیم
 خیلی بهم برخوردی بود یوسف.. اما برای اینکه کم نیارم و تو مثل گذشته
 باهام باشی.. خندیدم و
 گفتم...

ایول منم همینو می خوام .

اونجا بود که خیالت راحت شد... اما بعد از اون من همش تو عذاب بودم
 ... ازدواج با هومنم از سر
 لجبازی نبود... احساس می کردم می تونه منو درک کنه.. لااقل با حرکات و
 رفتارش اینطور بهم فهمونده
 بود.. حیف که نشناختمش

پول براش مهمتر بود... بد نام کردنم توي بیمارستان براش مهم نبود... تو
 کتکش زدی.. اما دلم خنک
 نشد.. فقط دلم سوخت که چرا به خاطر داشتن یه خاطره خوب .. خاطره ای که
 شاید منو یاد تو بندازه
 ... این همه بلا سرم اومد...

بی حرف هنوز بهم خیره بود

- چند روز پیش یه خواستگار خوب داشتم... همه چیزش خوبه... درست
 و درمونه... اونم دکتره و آدم
 حسابی

رنگش پرید... و لبه‌اش از هم باز موند

- اما من بهش جواب رد دادم.. یکم پشیمونم اما... دیگه نمی خوام به خاطر
 یه خاطره یا یه
 یادآوری... زندگیمو خراب کنم... یعنی دیگه فکر کردن به ازدواج برام شده
 عذاب .. شده مایه دق... شده
 یه چیز مسخره ...

بهش لبخند زدم :

- فقط خواستم بدونی ... بعد از این همه مدت ... این حرفا داشت اذیتم می کرد... گفتم که بدونی از سر لجبازی زن کسی نشدم به سمتش به راه افتادم و در کنارش قرار گرفتم :
- بریم .. هنوز جیگري که بهم قولشو داده بودی رو بهم ندادی

ایستاده بود که دو بند کوله امو گرفتم و به راه افتادم ...
سنگینی نگاهشور و حس می کردم .. دلم می خواست یه دل سیر گریه کنم
... یه دل سیر بهش
بدو بیراه بگم .. اما نمی تونستم .. غرورم رو بیش از این نباید نادیده می گرفتم
...

صدای قدمهاشوز پشت سر می شنیدم .. شل شده بودن ... دیگه محکم
قدم بر نمی داشت ...
نیم ساعت بعد در حالی که با فاصله از هم دیگه راه می رفتیم بلاخره به
حرف اومد و صدام زد:

-آوا

ایستادم و به سمتش چرخیدم .. اونم با ایستادنم توی قدمیم ایستاد و گفت :

-اون موقعه ها خیلی زود بود .. باور کن ... بعدشم من قبل از اشنایی با تو قصد رفتن داشتم ... من

-یوسف بی خیال .. دیگه من نه اون آوای چند سال پیشم ... نه تو اون یوسفی که می شناختم ...

عصبی و بهم ریخته بود بهم نزدیک شد

-من باید باهات حرف بزنم آوا

نگاهش کردم

-مثلا می خوای چی بگی ؟

ساکت شد ... به سختی به روش لبخند زدم :

-من ازت انتظار هيچي ندارم ..خودتو اذيت نکن ...فقط حرف دلمو زدم
 ...چون خسته شدم از سکوت
 و حرف نزن

و بعد در حالي که خودمو به لودگي زده بود گفتم :
 -فکر مي کنی به اون طرف بگم نظرم برگشته ته ... بازم منو قبلو مي کنه
 ...؟اخه توي خريت بهش نه
 گفتم ..اونم خيلي محترمانه قبول کرد

از ناراحتي خنديدم و گفتم :
 -حيف شد... يارورو پروندم ...حالا بايد برم منت کشي..اوه اوه اونم از اون

ارجايفم رو همين طور ادامه مي دادم که با بغض گفتم :
 -آوا من زن دارم

لبهام بي حرکت ايستادن ...انگار زمان هم ايستاد....چشما شو حلقه اي از
 اشک فرا گرفته بود و
 بهم خيره بود

گيچ و حيرون بهش خيره نگاه مي کردم :

-البته اینجا زندگی نمی‌کنه .. بزرگ شده اونجاست ... ساله که ازدواج

کردیم

رنگ صورتم پریده بود...دستم رو به ارومی بلند کردم و روی لبهام کشیدم و

یه دفعه با تیکی عصبی

و شوکی که بهم وارد شده بود رومو ازش گرفتم و دستم رو با ناباوری روی

پیشونیم و ابروم گذاشتم

احساس می‌کردم حالم هر لحظه داره بدتر میشه ..و نفس کشیدنم سخت

نگاهی به اطرافم انداختم و بی ادراه به راه افتادم ... حالا هر جور که می

خواست فکر

کنه ... قدمها شو تند کرد و با عجله دستشو روی شونه ام گذاشت که با لمس

دستش روی شونه ام

به یکباره احساس سرما کردم و سریع خودمو عقب کشیدم و با داد گفتم :

-به من دست نزن

-صبر کن بذار حرفمو بزنم

نمی تونستم چشم تو چشمش بشم .. پلکهام تند تند باز و بسته می شدن :

-هیچی نگو .. من می خوام برم خونه

-توروخدا یه لحظه ایستا ... تو از هیچی خبر نداری

اشکم کم کم داشت در می اومد...

-یوسف نمی خوام بشنوم .. ولم کن ...

پشت بهش کردم و با سرعت به سمت پایین رفتم ..

حالا می فهمم .. عالت جواب منفی دادنم به موحد اخلاق بدش

نیود .. بلکه امیدی بود که شاید به

یوسف داشتم .. یعنی از وقتی که دیده بودمش با اینکه می دونستم نباید درباره

ازدواج بهش فکر

کنم ... اما بازم امیدوار بودم که شاید ...

اشکم در اومد ... چقدر حماقت کرده بودم ... یوسف زن داشت .. و بروز

نداده بود ..

شکستم به معنای واقعی کلمه شکستم .. غرورم شکست .. شخصیتم

شکست .. تک تک خاطراتی

که توی جام خاطراتم ازشون به شدت مراقبت می کردم هم شکستن ...

همه این مدت فقط داشتم خودمو گول می‌زدم... دیدنش از همون روز اول
 ..دریچه امیدی شده بود
 برای برگشت به دوران دانشجوییم.. دورانی که دیوونه وار یوسف رو دوست
 داشتم

با پشت دست اشکامو پاک کردم..... شدت اشکم بیشتر شد... با صدای
 اهنگی که پسری که
 جلوتر از من راه می‌رفت و از گوشیش پخش می‌شد... دیوونه تر شدم و
 سرعتمو زیادتر کردم... چقدر
 بدبخت بودم... برای دومین بار توی زندگیم از بلندبهایی که برای خودم ساخته
 بودم سقوط کردم ...

قبول کن ندیدنت سخته من به این جدایی شک دارم
 من به دنیای گره خوردم باتور روزهای مشترک دارم
 قبول کن من همیشه مغرورم میخورم بغضمو نمیباره
 من خودم رو خوب میشناسم عشق من عادت بدی داره
 وقتی از کوچه ی دلتنگی از همون که بغضو میفهمه
 رد میشی تازه میبینی خاطره چقد بیرحمه
 وقتی میفهمی عشق یعنی چی سختیهای زندگی خوبه

اتفاقاي خاص واجب نيست نه همين روزمرگي خوبه

تازه ميفهمم عشق يعني چي اون که باتو خوشبخته
 من قبول ميکنم دلتنگم ولي نديدنت سخته
 نديدنت سخته نديدنت سخته , نديدنت سخته

فصل يازدهم :

چقدر شبیه آرزويي هستم که نقش بر آب شده....چقدر سنگينم روي دل
 زمين...اي
 خدا....چقدر آدماي زندگيم شبیه مرداب شدن....چقدر زندگي بي رنگ و بد
 بو شده
 ادم بايد بي احساس باشه..بايد سنگدل باشه..بايد بي تفاوت باشه..بايد
 يه چيزي تو مايه هاي
 ادم نبودن باشه که بتونه بي خيال همه چي بشه..بي خيال تمام تلخي هايي که
 تک تکشون...
 شدن نيستري بر روي قلبت...قلبي که نمي دوني براي چي هنوز داره مي تپه
 سخت شدم و بي احساس البته براي ديگران وگرنه توي خود خودم هر
 روز دارم آب ميشم و از
 بين مي رم ..

دارم میمیرم از این همه بی کسبی و بی وفایی... منم ادمم... بلاخره از پا در میام .

این روزا اصلا حواسم به کارام نیست همین دیروز داشتم داروی اشتباه تجویز می کردم که اتنا متوجه شد و بهم گفت

یا همین امروز که اونقدر گوشی رو روی سینه بیمار نگه داشتم که موحد با لحن همیشگیش جلوی همه بچه ها بهم تذکر داد و گفت حواست کجاست ...

طاقت نگاههای اونم ندارم... فکر کنم از روش خجالت می کشم که دیگه نمی تونم تو روش نگاه کنم .

اما یوسف... مثل من کشیده کنار.. مثل من رفته توی خودش... از شوخیاش تو بخش خبری

نیست... وقتی منو می بینه... نگاه غمگینی بهم می ندازه و بعد زودتر از من از جلوی چشمام ناپدید و محو میشه

این روزا حال همه خوبه .. فقط این حال منه که اصلا خوب نیست ... این
 حال منه که معلوم نیست
 چشه و چي مي خواد

با الهه در حال پوشیدن لباسمون هستیم که بریم اتاق عمل ... اونقدر ساکت
 و بي حالم که بلاخره
 اونم به حرف میاد...:

- چته ..؟ کشتیات توي کدوم دریا غرق شدند که انقدر ناراحتی؟

نگاهش می کنم ... یه خانواده خوب داره .. یه نامزد مهربون و شیطان که آگه
 یه روز همو نبینن
 دلشون به تاپ تاپ می افته .. خوشگله و با نمک ... منم جای نامزدش بودم
 عاشقش می
 شدم ... خوشبحالش ... انگار هیچ مشکلی نداره

- راستی کلهر در به در .. دنبال می گشت

اسم هومن هیچ حسنی رو بهم نمی ده که همونطور بی حال پرسیدم :

- چیکارم داره ؟

- چه می دونم .. فقط به هر کی که رسیده گفته فروزش کجاست

حتما همون حرفاي هميشگي رو مي خواد بگه ... نفسم رو بيرون مي دم و
 همراهش به سمت
 بخش جراحي به راه مي افتم .
 دو سه نفري از بچه ها در حال شستن دستاشون هستن ..

منم مي رم كه دستامو بشورم ... با موحد عمل داريم ... همونطور كه مشغول
 شستن دستام
 هستن .. صداي هومن توي گوشم مي پيچه .. کنارم ايستاده و با حرص نگاهم
 مي كنه .. نگاهش نمي
 كنم كه با حفظ تن صداش مي گه :
 - اين چه غلطي بود كه تو كردي ؟
 بهش توجه نمي كنم كه كمی صداشو بالاتر مي بره ... طوري كه بقيه بچه ها
 هم متوجه ميشن :
 - عقده اي رواني .. زندگيمو به گند كشيدي .. راحت شدي ؟

چشمامو با حرص مي بندم و دستامو همونطور زير اب مي گيرم كه داد مي
 زنه :
 - جواب منو بده

تمام بچه ها مي دونن كه روزي باهم زن و شوهر بوديم... و حالا اينكارش
اصلا چهره خوشايندي
نداره

همه دست از شستن كشيدين و به ما نگاه مي كنن.. دستامو از زير اب بيرون
مي كشم و مشغول
خشك كردنشون مي شم كه دورم مي زنه و مقابلم مي ايسته... و انگشت
اشاره اشو بالا مي ياره و
تهديدم مي كنه:

-اگه نري و گند كاريتو درست نكني... به خدا

با ارامش سرم رو بالا مي برم و تو چشماش خيره ميشم:
-اونوقت مثلا چيكارم مي كني؟ هوم؟

با عصبانيت سكوت مي كنه

-منو مي كشي؟ خوب بکش و راحتم كن.. چته هي... هر روز هر روز مياي
جلومو مي گيري و فقط
فك مي زني

رنگ صورتش قرمز قرمز شده که با ورود صنم کاملاً شوکه می شه و به سمتش بر می گرده

هومن با تشر بهش می گه :

-اینجا چیکار می کنی؟

اما اون جوابشونمی ده و با چهره برزخی به سمتم میاد و همین که بهم می رسه با کف دو

د ستش محکم به سینه ام ضربه می زنه و به شدت به عقب هلم می ده و داد می زنه :

-چون فکر می کنی دکتری... خیلی ادمی؟

با ضربه اش که چند قدمی به عقب رفتم ..با خشم بهش خیره می شم و اون ادامه می ده و به سمتم میاد :

-حالا چون اون موقع از خریدش نصف خونه رو به نامت زده تو باید اینکارو کنی دختره عوضی؟

یوسف هم که عمل داره تو همین لحظه وارد میشه و صنم جان صداشو
بالا تر می بره :

-تو به چه حقی این کاری کردی ؟

هومن از پشت سر بازو شو می چسبه و عقبش می کشه و سرش داد می زنه :

-برو بیرون

اما این دختر امروز قصد داره تمام دلخوری و ناراحتیا شو.. با بی ابرویی سر
من خالی کنه که بازو شو

از دست هومن در میاره و به سمت حمله ور میشه و موحد از در ا صلی وارد
می شه

تا نگاهم به موحد می افته از فرصت استفاده می کنه و دوباره محکم به
عقب هلم می ده

یوسف عصبانی میشه و می خواد به سمت بیاد که صنمو با قدرت عقب می
زنم و سر هومن داد

می زنم :

-بیا این زنتو جمع کن

صدام اونقدر بلند هست که همه لحظه ای تو جاشون ایستن .. حتی
موحدی که از چیزی خبر نداره

- چرا به زنت نمي گي که من حق خودمو دادم... چرا نمي گي از بي
عرضگي خودت صداشودر
نيوردي که پول نصف اون خونه مال من بوده...؟

- حتما بايد آبرو ريزي بکني... حتما بايد خودت انگشت نما کني؟ اصلا
من دلم نمي خواست خونمو
بفروشم.. وقفش کردم.. براي سهمم بايد از تو وزنت اجازه بگیرم؟... به خاطر
جنابعالي تا خرخره توي
قرض رفتم.. اما به روت اوردم؟ اوادم محل آسايشت بشم و زندگي رو ياييتو
به گند بکشم؟

به سمت صنم برگشتم :
- آدم بودن به دکتر و پرستار بودن نيست... خانوم.... ادم بودن به اينکه قبل
از شوهر کردن بدوني مال
شوهرت از کجا اومده که بعدا برات دردسر نشه.. که بعدها... مثل الان
...مجبور نشي اونقدر سطح
فرهنگيتو نشون بدی که بيفتي مثل اين لاتا به جون آدما...

حداقل براي خودت و شخصيتت احترام قائل نستي.. براي همسرت احترام
 قائل باش كه پشت
 سرش حرف در نيارن
 شما هم آقاي كلهر.. فكر كنم خارج از ساعت كاري مي تونستي بياي
 خرخره امو بگيري و حق
 نداشتتو طلب كني... به اندازه كافي توي اين بيمارستان برام اسم در اوردي
 ... كه ديگه بچه ها هم
 جواب سلام نمي دن... خواهشا بيشتر از اينش نكن ...

چه نمايشي شد اين خونه بين نفر ادمي كه بي حركت ايستادن و دارن
 نگاهم مي كنن

با چشمايي پر اشك و با عصبانيت كلاه رو از روي سرم مي كشم.. مقنعه ام
 بهم مي ريزه ... و
 كمی از چتریهام نامرتب از زیر مقنعه می زنم بیرون
 در حالي كه كلاه رو توي دستم مي گيرم... دستم رو مشت مي كنم و تا
 قدرت دارم از شدت
 عصبانيت فشارش مي دم و با چشمايي گريون به سمت در خروجي مي رم
 ... از کنار موحد بدون ترس

عبور مي كنم .. صدای اونم در نمیاد ... دیگه هرچه بادا باد ... عکس العمل و
 طرز تفکر بچه ها و موحد
 دیگه برام مهم نیست
 من فقط به دنبال آرامشم ... سکوت کردن دیگه کافیه
 بیمار که یه پیر مرد با لبخند نگاهم می کرد .. همونطور که
 داروهاش و وضعیشو توی
 پرونده چک می کردم بهم لبخندی زد و گفت :
 - به سن ما که برسی ... فقط دلت می خواد حرف بزنی و دنبال یه جفت گوش
 مفت می گردی اما
 حالا شماها تو این سن فقط دوست دارید سکوت کنید

پروند رو بستم و گفتم :
 - روزگار بدی شده پدرجان ... گاهی وقتا باید ساکت باشی و فکر کنی به تک
 تک لحظاتی که می
 تونستی ازشون خوب استفاده کنی و نکردی
 - اما من عقیده ام اینه که تا جوانی ... عشق و حال کن که به سن من برسی ..
 دلت برای همه این
 لحظه ها پر می کشه حتی برای سلامتی

با لبخند به صورتش خیره شدم

-این دومین باره که سکنه زدم ... کی بشه سومی... خدا عالمه

-دور از جون ... چه حرفیه

-مرگ حقه ... اما مرگ با عزت .. مرگی که بعد از مردنت .. چشمت به این دنیا

نباشه .. که کسی کاراتو

ریست و راست کنه

-ان شاء ال که حالا حالها هستید و سایه اتون بالا سر بچه ها و خانواده اتونه

لبخندش تلخ شد

-تمام بچه هام رفتن خارج ... هیچ کدومشون ایران نیستن زنم چند سال

پیش مرد... سالی یه بار

اونم تلفنی موقع تحویل سال ... نه نه ببخشید - ساعت بعد از تحویل سال یه

زنگی به من می زدن

و حال و احوال مو... سر سری می پرسن

لبخندی زدم و پرسیدم :

-دوسشون دارید؟

نفسش رو با افسوس بیرون داد:

-اولادن ... مگه میشه دوستشون نداشت .. ادم فقط از شون دلگیر میشه .. وقتی
این همه ...

سکوت کرد و خندید و گفت :

-منو و خانواده امو ول کن .. اوضاع و احوالم چطوره ؟

لبخندم پر رنگ شد و گفتم :

-خوب ... از تا جوونم بهترید

-خداروشکر ..

گوشیم رو توی جیب روپوشم گذاشتم که گفت :

-روزای قبل سرحال تر بودی ... امروز چرا انقدر گرفته ای ؟

به زور لبخند زدم :

-یکم خسته ام .. حجم کارا زیاد شده

نفس پیرمرد به سختی بالا می اومد که با ورود موحد نفس کشیدنش به لبخند

تبدیل شد و رو به

موحد گفت :

-فکر کردم دکترم عوض شده ؟

موحد نگاهي به من انداخت و گفت :

-عوض نشده... اما چون نمي تونم زياد بهتون سر بزnm ..يه دكتر خوب بالا
سرتون گذاشتم

سرمو بلند كردم و به موحد كه نگاهش به پيرمرد بود خيره شدم ... كه يهو
سرشو به سمت چرخوند و
خيره نگاهم كرد.. از نگاهش معذب شدم و پرونده رو بلند كردم به سمتش
بردم و گفتم :
-وضعشون خوبه ...

پرونده رو از دستم گرفت و باز كرد و گفت :

-همه چيزيش نرماله ؟

-بله

بعد از نگاهي كه به پرونده انداخت ... بهم خيره شد و گفت :

-عمل امروز مهم بود

چشمامو به زمین دوختم و چیزی نگفتم

نفسش رو بیرون داد و خودکارش رو در آورد و مشغول نوشتن چیزی توی پرونده شد و گفت :

-بهبتره یه مدت ..شيفتتو عوض کنی ...

دستی به لبه مقنعه ام کشیدم و گفتم :

-من مشکلی ندارم که بخاطرش شيفتمو عوض کنم دکتر ...

پرونده رو بست و خیره تو چشمام گفت :

-اما من مشکل دارم

دهنم بسته شد و اون گفت :

-می ترسم همین طور پیش بره ..فردا ...پس فردا حین جراحی هم مشکل

پیش بیاد...پس بهتره از

همین حالا جلوش گرفته بشه ...

اعصابم بهم ریخت :

-من نمی خواستم اینطوری بشه ..من فقط از خودم

بین حرفام نفسش رو بیرون داد و گفت :

-درسته تو نمي خواستي ولي اوني که به خوسته ات احترام نمي ذاره... اين
چيزا حاليش نيست ...

و در حالي که توي چشمام دقيق شده بود با لحن اروم تري گفت :
-فروزش خودتو سوژه اين بخش و بيمار ستان نکن ..من خيلي هنر کنم بتونم
دهنت اون چند نفري که
شاهد ماجرا بودنو ببندم ..اما ديگه نمي تونم جلوي دهن زن کلهر بگيرم ...

بغض کردم

-نمي خوام به خاطر يه مشت حرف مفت ..پزشک خوب بخشم عاقبتش بشه
يکي مثل
اقبالي!!!!...هم من ...هم خودت مي دونيم ..اقبالي چوب ندونم کاري و ساده
لوحيشو خورد...نذار اين
بلا سر تو هم بياد..هرچند کرم از خود درخته ...نميشه گفت که اقبالي کلا بي
گ*ن*ا*ه بوده ...

دوباره نگاهم رو به زمين دوختم :

-طرف تو فروزش ... یه زن و شوهرن!!!...کافیه فقط یه حرف پشت سرت
دریاد که دنبال مرد زن
داری...اونوقت من که سهله..خود رئیس بیمارستانم نمی تونه کاری برات
بکنه ...

مکثی می کنه و ادامه می ده :

-کسیم به این کاری نداره که یه روزی عقد کرده هم بودید...بفهمم..خواهشا به
حرفم گوش کن و
شيفتتو عوض کن و فقط براي عملايي که توي هفته داري بيا بیمارستان ..یه
مدت تو چشم
نباشاین زنی که من دیدم راحت برات حرف در میاره

من باید از خودم دفاع می کردم :

-اما دکتر..اگه من برم یعنی حتما یه کاری کردم که رفتم ...این طور نیست ؟

انگار از قبل می دونست که می خوام چنین حرفی رو بزنم که زود جواب داد:
-تو چه بمونی چه نری.. حرف هست ..اگه بمونی پشت سرت بگن مونده که
همسر سابقشو هر روز

بینه چی ؟ این حرف نیست ؟....همین که توي عملا حاضر باشی کافیه ..

همه می بینن که میای و

میري... فقط مي خوام يه مدت توي بخش و جلوي ديد اين زن و شوهر نباشي
 ..منظور مو گرفتي يا نه؟

نمي دونم چرا هر روز زندگي سخت تر ميشه ..شرایط بحراني تر... و آدما
 سنگ دل تر..همونطور که
 نگاهم به زمين بود پرونده رو به سمتم گرفت و گفت :
 -الانم مي توني بري و شب بياي..بهتره يکي دو ماهي اين روندو ادامه بدی
 ..اینطوري براي همه
 بهتره

پرونده رو از دستش گرفتم و وقتي در مقابل حرفش سکوتم رو ديد سعي کرد
 کمي لحنش رو آرومتر
 کنه :
 -فکر نمي کنم ديگه حرفي مونده باشه ..که نه بياري... درسته؟

سرم رو بلند کردم و توي چشماش خيره شدم ..شاید یک دنده بودم و نمي
 خواستم غرورم رو زیر پا

بذارم :

-نصف اون خونه حق من بود...من براي چيزي كه مال خودم بوده به كسي
جواب پس نمي دم ... حرف
شما هم متين ... اما اگه اجازه بديد...من توي همين شيف خودم راحت ترم ...

نگاهي به صورت و نگاه مصمم انداخت و صاف ايستاد و ابروهاشو با كلافگي
بالا داد و گفت :

-حالا كه اينطور مي خواي..باشه ..اصرار كردن من بي فايده است ...پس
حالا كه مي موني ...سعي
كن كه ديگه موردابي اينطوري پيش نياي..به خاطر خودت ميگم ..نه بخشم
... نه خودم ...

بهش خيره شدم ..نگاهش آرام بود:

-ممنون از توجهتون ...بابت نيومدتم به اتاق عمل ..همواقعا معذرت مي
خوام ...

چشماشو با حالت با نمكي حركت داد و گفت :

-من معمولا خطاهاي اينطوري رو نمي بخشم ..خودت كه بهتر مي دوني ؟

لحنش اونقدر خودموني بود كه ناخواسته به خنده افتادم و گفتم :

-بله ..شيفت شب ..خوشبختانه منم ديگه به بي خوابي عادت كردم ...

چرا این مرد رو نمی تونستم بشناسم... خندیدید.. اونقدر راحت که فکر می کردم
چندین ساله که می
شناسمش :

- نه لازم نیست بمونی .. فقط دیگه تکرار نشه .. همین الانشم باید به همه
جواب پس بدم که چرا سرت
داد نزدم

سرم رو با ناباوری بالا گرفتم .. خندیدید.. با دیدن خنده اش .. واقعا نتونستم
جلوی خنده امو بگیرم ... و
همراهش خندیدم و اون به سمت در رفت ... نگاهش کردم ... هنوز به در
نرسیده بود که گفتم :
- ممنون دکتر

ایستاد و دست چپش رو روی چارچوب در گذاشت و سرش رو به سمت
چرخوند و با لبخند گفت :

-اگه مي خواي ببخشمت ..يه دونه از اون ليوان چايياي بي مزه ات بگو برام

بيارن

با فشار دندونام روي لب پايينيم جلوي خنده ام رو گرفتم که دور از چشم

پيرمرد چشمک قشنگي بهم

زد و گفت :

-بيسکويتم داشته باشه ..لطفاً

خنده از لبام دور شد و دهنم از هنرمائي موحد نيم باز موند و اون با خنده رفت

..چرخيدم و به پيرمرد

نگاه کردم که گفت :

-اونوقت بگو ما جوونا شانس نداريم ...دوست داره بابا جون نه ؟

من که هنوز توي شوک چشمکش بودم ...لپم رو از درون گاز گرفتم و به خنده

افتادم و سردرگم براي

دادن سفارش چايي از اتاق خارج شدم

با يکي از بچه ها در حال حرف زدن بودم ...ميخواست فردا رو به جاش به

بيماراش سر بزدم و هواشو

داشته باشم تا بتونه خود شو تا ظهر بر سونه ... با اينکه مي دونستم ممکنه اين

کار با عث عصبانيت

موحد بشه ... اما با قول گرفتن از اينکه فقط بين خودم و خودش اين کار بمونه

قبول کردم که تا ظهر

کاري کنم که کسی متوجه نبودنش نشه

چون اینطور که می گفت مشکلی برایش پیش آمده که باید حتما می رفت
... منم که فداکار... تو

رودر بایستی قبول کردم... وقتی ازش جدا شدم.. رفتم که برای سفارش چای
موحد اقدام کنم اما از

اونجایی که گفته بود زیاد اهل چایی نیست تصمیم گرفتم به کافی شاپ
بیمارستان یه سری بزنم و
هم برای خودم و هم برای موحد... قهوه بگیرم

به سمت انتهای سالن به راه افتادم که یک دفع صنم رو دیدم که با همون چهره
برزخیش داشت توی

سالن راه می رفت... سرمو با تا سف تکونی دادم و درست همونطور که از رو
به رو به سمت می اومد

منم به سمتش رفتم چون راه خروج از همون سمت بود.

نگاهش نکردم و خواستم از کنارش رد بشم که با وقاحت مقابلم قرار گرفت و
گفت:

-می دونی چرا ولت کرد؟

ایستادم... و دستامو توی جیب روپوشم فرو بردم و بی تفاوت و بی حوصله نگاهش کردم که با حرص گفت:

- چون یه ادم فاسد بودی که بودن با هر کسی برات فرقی نمی کرد... موندم با اون ابرو ریزی... هنوز
چطور توی این بیمارستان موندی؟... واقعا باید ادم خیلی پرو و بی حیا باشه که هنوز راست راست اینجاریه و با افتخار خودشو هی مطرح کنه

پوزخندی زدم و بهش خیره شدم به شدت حرصش گرفت:

- خودم کاری می کنم که دمتو بذاری رو کولت و از این بیمارستان در ری

با خنده لبهامو با زبون تر کردم و گفتم:

- ادمی از حرفات می ترسه که کاری کرده باشه.. نه من... پس هر چی دوست داری فک بزن.. موندم
هومن با این اخلاق گندت چطور تحملت می کنه.. تا جایی که یادم میاد... از ادمای جیغ جیغو متنفر

بوده و هست... لابد هر شب با یه آرام بخش خودشو از دستت خلاص می کنه

...

رنگ صورتش پرید... ابرو هامو بالا دادم و با لبخند ادامه دادم :
 - آخرین بار تم با شه که حد خودتو نمیشناسی و با پز شک بخش اینطوری بی
 ادبانه حرف می زنی
 ... این دفعه به خاطر نفهمیت می بخشمت .. اما دفعه بعد به این سادگی ازت
 نمی گذرم ... حد خودتو
 بشناس دولت خواه

با حرص لب پابینشو گاز گرفت و من با اخم از کنارش عبور کردم ... معلوم
 نبود که کی برام شر می
 شد ... باید بیشتر از قبل مراقبش می بودم ... هر چند شر شده بود و باید دمش رو
 می چیدم

وارد محوطه شدم ... هوا سرد تر از قبل شده بود ... دستامو زیر ب*غ*لم دادم و
 سرعت پاهامو بیشتر کردم
 وارد کافی شاپ که شدم ... گرمای مطبوعی به صورتم خورد و سردی بیرون رو
 برام لذت بخش کرد ...
 به سمت پیشخون رفتم
 با اینکه از صبح و همین الان با برخورد های زننده مواجه شده بودم ... اما
 یه حس خوشی ... زیر

پوستم رو قلقلک می داد... حسی که کاملاً نامعلوم و ناشناخته بود..

دوتا قهوه سفارش داد و برای سرد نشدنشون سریع از کافی شاپ خارج شدم

توی بخش در حالی که دوتا لیوانو توی دستم گرفته بودم نگاهی به اطراف

انداختم و اول رفتم رست

..چهره خوشایندی نداشت با دوتا لیوان می رفتم اتاق موحد.....وارد که شدم

لیوان خودمو روی میز

گذاشتم و به فتانه که در حال استراحت بود گفتم :

-لیوانم اینجا باشه الان بر می گردم

ابروهاشو با شیطنت بالا انداخت و گفت :

-اون یکی مال کیه ؟

سرمو با خنده تکونی دادم و گفتم :

-سفارشیه

-نمیشه به من بدیش ؟

-نه عزیزم

خندید و منم با خنده از رست در او مدم... هنوز خنده رو لبام بود که یوسف از
 اتاق یکی از مریضا در او مد
 و خنده رو لبام ما سید... چهره اش پر از دلخوری بود.. خیره به من و لیوان توی
 دستم بود... که نگاه از اش
 گرفتم و به سمت اتاق موحد به راه افتادم .
 حتی وقتی که از کنارش عبور کردم نادیده اش گرفتم... نگاهش از دلخوری به
 عصبانیت تبدیل شد و
 در خلاف جهتم به راه افتاد.. اما درست لحظه ای که ضربه ای به در اتاق
 موحد زدم برگشت و منو
 دید... موحد سرش رو بالا آورد و نگاهی به من انداخت ... با دیدنم لبخند
 نامحسوسی روی لبهاش جا
 خوش کرد و من بی خیال نوع نگاه یوسف وارد اتاق شدم .. حتی ندیدم که
 موند یا رفت
 لیوانو روی میز گذاشتم و با لبخندی گفتم :

-گفته بودید زیاد از چایی خوشتون نمیداد.. برای همین براتون قهوه گرفتم

یک برخورد ساده و گفتگوی صمیمانه اش ... شده بود دلیل راحتیم با
 موحد.. شایدم تنها کسی بود که

هنوز بهم از نظر روحي آسیب نرسونده بود و همین شده بود دلیل احترام به
کسي که روزي از سایه
اشم مي ترسیدم

لبخندش پرنگ شد :

- ممنون ...

لیوانو که به دست گرفت گفت :

-لازم نبود به زحمت بیفتي

لبخندي زد و گفتم :

-براي خودمم گرفتم...زحمتي نبوده

لیوانو توي دستش جا به جا کرد و گفت :

-پس یه قهوه بهت بدهکار شدم

-خواهش مي کنم چه حرفیه

همونطور که خنده رو لبهام بود برای در نیومدن حرفی از جانب کسی سریع
 عقب گرد کردم و گفتم :
 -نوش جان ... با اجازه اتون

سرش رو تکونی داد و با لبخند کم رنگی رفتنم را بدرقه کرد...راضی از حسی
 ایجاد شده درونیم از
 اتاق خارج شدم ..
 اما این حس با دیدن یوسفی که هنوز سرگشای ایستاده بود تبدیل به یه حس
 زننده ای شد که
 وجودش کم و بیش باعث عذاب بود
 سرمو پایین انداختم و به سمتش رفتم ..بی توجه ای بدترین چیزی بود که می
 توانست عذابش بده
 ...وقتی از کنارش رد شدم ...
 نفسش رو با صدا بیرون داد و رفت ...ناراحت از این برخورد او تو جام ایستادم و
 به رفتنش خیره
 شدم ...کمی فکرشو می کرد که یه روزی کار من و یوسف به اینجا بکشه که
 فقط با حرص و عصبانیت
 همدیگرو ببینیم ...و تونیم حرف دلمونو بهم بزنینم ..
 از نبودش ..از حرف نزدنشم به شدت ناراحت و عصبی بودم ..اما همه اش
 تقصیر خودش بود

بعد از پایان ساعت کاری تصمیم گرفتم برای خونه کمی خرید کنم.. البته بیشتر بهانه بود..

بیشتر دلم می خواست خودمو سرگرم کنم که کمتر به اتفاقای پیرامونم فکر کنم... به نبودن کسانی

که به زمانی دوسشون داشتم... البته در مورد یوسف باید اعتراف می کردم که هنوزم دوسش داشتم

..و نمی تونستم زن گرفتیش رو هضم کنم

به قفسه کناریم نگاهی انداختم.. دست بلند کردم و کمپوت آناناس رو برداشتم و روی بقیه خریدام

گذاشتم... باز به قفسه ها خیره شدم و چرخو حرکت دادم و کمی جلوتر خم شدم و یه بسته لازانیا از

طبقه پایین قفسه ها برداشتم و صاف ایستادم که ناگهان یوسفو تمام قدم مقابلم دیدم... در حالی

که انتظار داشتم با شرمندگی نگاهم کنه با حالت طلبکارانه ای تو چشمام خیره شده بود..

لازانيا رو توي دستم فشار دادم و روي بسته هاي ديگه پرت كردم و بي توجه به
 حضور پررنگش از
 كنارش عبور كردم
 معلوم بود كه صبرش ديگه تموم شده ... كه بازومو محكم از عقب چسبيد و با
 عصبانيت گفت :
 -من باهات قول و قراري گذاشته بودم ؟

چشمامو براي آرامش بستم و باز كردم و سعي كردم چيزي نگم كه شرايط بدتر
 از اين بشه
 -با توام ؟ جوابمو بده

به سمتش برگشتم و بهش خيره شدم .. توي چشماش طوفاني بر پا بود
 -خودتم مي دوني هيچ قول و قراري وجود نداشته ... پس اين مسخره بازيات
 براي چيه ؟

مي خواستم جوابش رو بدم .. اما سكوت كردم و گفتم :
 -آقاي سلحشور لطف كنيد و مزاحم نشيد .. به اندازه كافي توجه همه آدماي
 اينجا رو ... به خودمون
 جلب كرديد ...

با همان عصبانیت نگاهی به اطرافمون انداخت و لبهاشو بهم فشار داد و گفت :

-خریدات تموم شد؟

ابروهامو بالا انداختم :

-به توجه

یوسفی که می شناختم... باید با این حرفم کل سبد خریدمو این وسط پخش و پلا می کرد به خاطر

بی توجهیم... اما چقدر خودشو نگه داشته بود که فقط دسته چرخو با عصبانیت به سمت خودش کشید و به سمت صندوق به راه افتاد

با حرص دست به سینه شدم و به تپش خیره شدم.. با اینکه با اون نیم پالتوی کرم رنگ و شلوار کتون

سفیدش.. نگاه خیلبار روی خودش جذب کرده بود.. اما انگاری برای من دیگه اون جذابیت قبلی رو

نداشت.. شایدم داشت و من خودمو گول می زدم

به ناچار به سمتش رفتم .. در حال خالي کردن خريدام روي ميز کوچک مقابل
 زن پشت صندوق بود
 .. زن نگاهی به من و بعد به يوسف انداخت و درحالي که دونه دونه خريدارو
 بر مي داشت با وارد
 کردن قيمتا توي کسيه ها مي نداختشون .. يوسف کيف پولوشو در آورد و عابر
 بانکشو از توش بيرون
 کشيد که با حرص گفتم :

-همش مال خودت من هيچ کدوم از اين خريدارو نمي خوام

خواستم از کنارش رد بشم که با حرص و در سکوت بازومو محکم گرفت و
 کارتو به زن داد تا توي کارت
 خوان بکشه ...

عصباني از کار يوسف با صدای کنترل شده اي گفتم :

-دستمو ول کن ... الان همه فکر مي کنن که داري چيکار مي کنه ...

زن خيره به ما دوتا رمزو پرسيد .. و يوسف با چهره عصبي که چهره اشو جذابتر
 مي کرد رمزو بهش
 گفت .. با حساب کردن خريدارو بسته ها رو بر داشت و منو به سمت در خروجي
 کشوند ...

.ماشینشو توي کوچه ب*غ*لي پارک کرده بود ..با وارد شدن به کوچه ...با
 انزجار دستو از توش دستش
 بیرون کشیدم و بدون اینکه صدامو بیش از اندازه بالا برده باشم گفتم :
 -من زنت نیستم که هر جور که دلت مي خواد باهام رفتار مي کنی..اگرم اون
 تو صدام در نیومد فکر
 نکن تو دلم قند اب مي کردن که

دستمو گرفتی..فقط بین اون همه نگاه نمي خواستم کسی بهمون گیر بده ...

بسته ها رو با حرص روی زمین رها کرد و به طرفم اومد:
 -برای اینکه هرچی با هات درست حرف مي زنم و ازت مي خوام جوابمو
 بدی..عین این بچه ها رفتار
 می کنی

نگاهمو ازش گرفتم که با لجباجت مقابلم قرار گرفت :
 -اچه من احمقنه باهات قول و قرار می گذاشتم و نه بهت وعده و عید می
 دادم ... پس چرا باهام
 اینطوری رفتار می کنی ؟..این چند روزه بد رفتی رو اعصابم

چند نفر که از سر کوچه رد میشدن با شک بهمون خیره شدن .. کمی عقب
 رفتم و دست به سینه به
 دیوار تکیه دادم تا بقیه عرایضشو ادامه بده
 -اخه مشکلک چیه؟ تا شنیدی زن دارم چرا از این رو به اون رو شدی؟

دل نمی خواست باهاش حرف بزنم .. چرا که می دونستم بلاخره رامم می کنه
 -مگه خلاف شرع کردم؟ بابا زن گرفتم ... درست مثل تو ... مگه خودت تو
 شوهر نکردی؟ .. پس چرا
 باید بهت جواب پس بدم؟
 فاصله بینمون به چهار انگشتم نمی رسید... اما من نگاهم همونطور دست به
 سینه به سر کوچه و به
 زنی که با بدبینی بهمون نگاه می کرد... خیره بود

وقتی دیدم زن نمی ره رومو به سمت یوسف چرخوندم و اروم گفتم:
 -صداتو بیار پایین ... همه رو متوجه خودت کردی

سرشو به سمت کوچه چرخوند و صداشو برد بالاتر و قدمی ازم دور شد و داد
 زد:

-بذار ببینن ..بذار از سر بیکاری و ایستن و ببینن ...انگاری خودشون هیچ
مشکلی ندارن و من تنها لکه
ننگ این دنیا...اره من زن دارم و دارم با یکی دیگه لاس می زنم ... حالا این
جماعت چی می خوان
بگن؟ هان؟

بیشتر داد زد :

-چی؟

زن که رنگش پریده بود سریع به راه افتاد..با تاسف سری تکون داد و با تمسخر
بهش گفتم :

-اون ور رفتن و درس خوندن ..انگار همون یه ذره ادبتم از بین برده

درست رفتم روی اعصابش ..چون با عصبانیت به سمتم برگشت و گفت :

-تو دیگه هیچی نگو آوا...که از وقتی که برگشتم ...شدی آینه دقم

پوزخندی زدم و گفتم :

-آينه دق تويي که اول بي سرو صدا مياي..بعدم يه جوري رفتار مي کنی که
 آدم نمي دونه چه قصدي
 داري

به شدت بهم ريخت :
 -چطوري رفتار کردم مگه ..؟هان؟..د بگو ديگه

تمام رفتارش جلوي چشمم اومد از همون اولين بار دیدنش ..تا اخيرين روزي
 که توي کوه از هم جدا
 شده بوديم ... عصباني شدم و گفتم :
 -نمي دوني..واقعا نمي دوني ؟

چشما م از اشک پر شد ...ويوسف با عصبانيت بهم خيره موند
 -اينکه هوامو داشتی..اينکه حرفايي مي زني که ادم هزار بارم با خودش معنا
 کنه ..آخرش به يه جواب
 مي رسه ...اينکه بي هوا يهو مياي سراغ ادم ...پس اين چين ؟اخه کدوم دوست
 ؟ ..کدوم همکار
 ؟...انقدر نگران همکار شه .؟.کدوم دوست دنبال تلافی کردن و زدن شوهر
 سابق دوست شه .؟..اينکاراتو
 پاي چي بايد بذارم يوسف ؟...تو...تو

خجالت کشیدم اما :

-تو کاری کردی که من بهت اعتراف کنم... شاید نفهمیدی؟... اما تو منو

شکستی یوسف... بدم

شکستی... هزار بار ازت پرسیدم.. زن داری؟.. ازدواج کردی؟... هر بار فقط

خندیدی و یه چرتی بهم

تحویل دادی... تو بگو.... باید چه برداشتی می کردم از اینکارا... هان؟

صورتش برافروخته و عصبی شد.. اشکم در اومد.. با پشت دست به زیر بینیم

دست کشیدم و تو

چشمش خیره شدم... دل چرکین شده بودم ازش.. اما تو اوج ناباوری هنوزم

دوستش داشتم.... اما

غرورم رو نباید بیش از این له می کردم...

یوسف که با دیدن اشکام ساکت شده بود.. به سمت بسته هارفت و از روی

زمین برداشتشون و در

ماشینشو باز کرد و خریدارو صندلی عقب گذاشت ...

پشت فرمون که نشدست.. در کنار شو باز کرد و دست به فرمون بهم خیره شد...

شاید حُسن سن نزدیک به سال این بود که مثل دخترای یا ساله.. مدام روی دنده لُج نمی افتادم... و از همه مهمتر این بود که شاید بهش اجازه می دادم حرفاشو بزنه... حتما اونم دلایل خودش رو داشت... کاری که خلیا نداشتن من بکنم... کسایی مثل هومن که بی دلیل و بی حرف ترکم کرد... تکیه ام از دیوار جدا کردم و دستی به زیر چشمم کشیدم و به سمت ماشینش رفتم..

سوار شدم و درو بستم و بی حرف کمر بندمو بستم و به عقب تکیه دادم

با ناراحتی به نیم رخ اشک آلودم خیره شد... نگاهش نکردم... نفسش رو با ناراحتی بیرون داد و ماشین رو روشن کرد و به راه افتاد...

نیم ساعت بعد هر دو رو در روی هم همون کافی شاپی بودیم که روز اول دیده بودمش.... به دستای

کشیده و تمیزش که روی میز بود خیره شدم و با تلخ خنده ای گفتم:

-حلقه اتو چرا دست نکردی؟ ..نمی گوی زنت ناراحت میشه ...؟

داشتم عصبانیش می کردم که سرشو بلند کرد و گفت :

-آخه تو که هیچی نمی دونی چرا انقدر حرف مفت می زنی ؟

لبهامو با زبون تر کردم :

-چی رو نمی دونم؟ ..اهان اینکه زن داری... بعدم عین مجردا رفتار می کنی ؟

چشماشو با عصبانیت بست و باز کرد و گفت :

-آوا تا اعصابمو بیشتر از این بهم نریختی بهتره ساکت شی

پوزخند زدم :

-باشه آگه ارومت می کنه ..من خفه میشم ..توام به ادامه دروغات برس

همینو گفتم و خواستم از جام بلند شم ...که یک دفعه توی محیط کوچیک

کافی شاپ با فریاد ...

میخکوب جام کرد:

-بشین سرجات

رنگ پریده به دختر و پسرای درون کافی شاپ که با تعجب و نگرانی نگاهمون
می کردن ... نگاهی
انداختم و دوباره از سر ناچاری سرجام نشستم و با حرص بهش خیره شدم
... تا که بیشتر از این آبرو
ریزی نکنه

دستاشو توهم گره کرد و با خشم و عصبانیت در حالی که نگاهش به دستهای
گره کرده اش بود
گفت :

-نمی دونم عاشق کدوم اخلاق گندت شدم...؟

به خنده افتادم و گفتم :

-هر چه باشه به پای اخلاق جنابعالی نمیرسه ...

نگاهمو به خیابون دوختم...دستی به پیشونیش کشید و بعد گوشیشو از جیب
پالتوش در آورد و
مشغول شماره گرفتن شد

چشمامو با کلافگی چرخي دادم و بهش خیره شدم.. که تلفن رو روی اسپیکر گذاشت و درست

مقابلم روی میز قرارش داد... و در حالی که صدای بوقهای کشیده روی می شنیدم با تمسخر گفت :

- امیدوارم زبانت خوب باشه... آگه غصه ات به اعترافیه که پیش من کردی .. پس خوب گوش کن... حالا نوبت اعتراف منه

همین که این رو گفت :

کسی از اون ور خط به لهجه غلیظ آمریکایی جواب داد

یوسف کمی خم شد و لبهاشو به گوشی نزدیک کرد صدای ظریف دختر پشت خط مثل صدای زنگ

داری بود که گوشم رو آزار می داد

- یوسف خودتی؟

لبهامو محکم بهم فشار دادم.. یوسف نگاهی به من انداخت و از دختر

پرسید:

-خونه اي ؟

دخترم *س* تانه خنده اي کرد و گفت :

- نه .. با جيمز اومديم خريد داره بهت سلام مي رسونه

يوسف عصبي دستي به صورتش كشيده و گفت :

- اسناد و مداركو قراره كي برام بفرستي ؟

صداي شاد دختر هيچ حسي به يوسف نمي داد چرا كه هر لحظه با شنيدن

صداش چهره اش

برافروخته تر هم مي شد

- آه .. عزيزم .. وكيل مي گفت ممكنه يه ماهي طول بكشه ..

يوسف عصبي شد و در حالي كه سعي داشت زياد عصباني نشه گفت :

- چرا انقدر دير؟

- دست من نيست ... قوانين اينطوريه ديگه .. اگه باور نداري خودت بيا

فشاري كه با دندوناش به لبه اش مي آورد رو اعصابم بود...

- حالا چرا انقدر عجله داري... آقاي دكتر؟

با عصبانيت دستي به زير لبش كشيد و بعد دستشو پايين آورد و گفت :

- تو كه مشكلي نداري... فعلا با جيمز عزيزت خوش مي گذروني و كسي

هم نمي تونه بگه بالاي

چشمتون ابرو

دختر عصباني شد و تن صداش تغيير كرد:

- چرا متلك بارم مي كني؟.. مثل اينكه خودت با اين شرايط موافقت كردي

و كنار او مدي.. يادت

رفته ؟

يوسف سر شو بالا آورد و بهم خيره شد... خدا رو شكر چون فارسي حرف

نمي زدند كسي متوجه

حرفاشون نمي شد.. هر چند منم دست و پا شكسته بعضي از قسمتاي

حرفاشونو خوب متوجه نمي

شدم

- كتي به اون وكيل نفهم بگو سريع مداركو برام ارسال كنه

صداي تمسخر گونه دختر... عصبانيت يوسف رو بيش از قبل كرد:

- چي شده دكتر؟... نكنه مي خواي تجديد فراش كني ؟

نگاهم به یوسفی بود که نگاه ازم بر نمی داشت :

-اگه تونست تا دو هفته دیگه ...در غیر اینصورت تا یه ماه دیگه حتما بفرسته

...چون می خوام ازدواج

کنم

حرف یوسف و سکوت ناگهانی دختر شوک زده ام کرد :

-زود دست به کار شدی.. عزیزم؟ فقط مثل اینکه اسم ما بد در رفته بود

... نه ؟

-نه به اندازه تو.. زود دست به کار نشدم ...خیلیم دیر شده ...

صدای دختر خشک و زنده شد:

-باشه بهش می گم ... کاری نداری ؟

یوسف بدون جواب تماس رو قطع کرد و بهم خیره موند...

اب دهنم رو قورت داد و گفتم :

-خوب این نمایش برای چی بود؟

-اون روز آگه وایمیستادی همه چي رو بهت می گفتم... اما حالا هم دیر
نشده... پس خوب گوش
کن.. این تماس رو هم گرفتم که نگي دروغ می گفتم...

کتي همون کتایون دختریه که من باهاش ازدواج کردم... ازدواجی که به
ظاهر ازدواجه .. اما از نظر
دو تا مون... نه ... نیست ..
چرا که از همون روز اول دختری که فکر می کردم شاید بتونم باهاش یه عمر
زندگی کنم .. او مد و
راست راست تو چشمام خیره شد و گفت .. به اجبار خانواده اش همسر م شده
.. اجبار که نه

برای فرار از خانواده و م*س*تقل شدنش تن به این ازدواج داده ... و هیچ
علاقه ای به من نداره .. البته
هر بار یه حرف جدید می زد
منم که می شناسی... هیچ وقت سعی نمی کنم از همون اول وابسته کسی
بشم ... اما اولش با
خودم گفتم شاید یکم جو گیر شده اما یه هفته بعد وقتی دست دوست پسرشو
گرفت و او مد توی
خونه بهم ثابت کرد .. که الکی حرف نزده ...

دختر بی پرواییه... هرکاری می کنه که به هدفش برسه... هرکاری... زندگی
 زیر یک سقفمون فقط
 برای یک ماه طول کشید... یک ماهی که درست مثل دوتا همخونه توی یه
 خونه زندگی می
 کردیم... زندگی که بیشتر برای اون خوشی بود و برای من عذاب ...

من یکم مشکل اقامت داشتم.. برای همین این ازدواج برام علاوه بر اینکه
 می تونست تداوم دار
 باشه.. می تونست مشکل اقامت رو هم حل کنه... اونا عمری خانوادگی اونجا
 زندگی کرده بودن... و

حالا خانواده اش به ایران برگشته بود... چی بهتر از اینکه دیگه تنها شده بود و
 می تونست هر کاری
 کنه....

خانواده کتی دو ست صمیمی پدرم بودن... در واقع این پیه شهادت ازدواج از
 طرف دو خانواده مطرح
 شده بود... منم که بیشتر قصدم رفتن بود... پذیرفتمش.. این پذیرفتم درست
 بعد از عقد تو و هومن بود.

اوا تنها تو نشکستی... منم با انتخابت نبود کردی.. اونجا هم تو
 نفهمیدی... وقتی که عقد کردی
 ..زندگی توی ایران برام بی معنی شد.. هرچند که از قبل می خواستم برم.. اما
 ازدواج با تو می
 تونست خیلی چیزا رو تغییر بده

منتی نمی خوام سرت بذارم.. یا دنبال گ*ن*ه*کار باشم.. اما... اول می
 خواستم آرام راضی به رفتنت
 کنم بعد که موافقت گرفتیم بهت پیشنهاد ازدواج بدم
 اما همین که شنیدیم به هومن جواب مثبت دادی.. داغونم کردی... حتی
 هرچی گفتم که تو
 انتخابت بیشتر دقت کن.. تو گوش نکردی و راه خودتو رفتی
 برای همین بعد از عقدت بی سر و صدا رفتیم... زندگی گند اونورم.. مثل
 سگ دونی بود.. دختری که
 برای رهایی از دست من... به راحتی شبا توی اتاق ب*غ*لی کنار دوست
 پسرش می خوابید..

شاید بگی چقدر بی غیرتم... اما من اونو دوست نداشتم... بارها و بارها...
 قبلس کثافت کاریاشو

نشونم داده بود.. این دیگه اخرش بود... چند بار قبل از اون شب با هم دعوا کرده بودیم.. سر تموم ابرو ریز یاش.. حتی کارمون به لطف هم سایه ها به اداره پلیس کشیده شد.. اما به خاطر اقامتم و گند نزدن به ادامه تحصیلاتم.. مجبور شدم ساکت بمونم...

اون همه چي رو به نفع خودش تموم کرده بود... البته برامم مهم نبود که مي خواد چیکار کنه... در واقعه اون شب منو تو کار انجام شده قرار داده بود.. مي خواست کاري کنه که دممو بذارم رو کولم و از اون خونه برم و هر چه زودتر ازش جدا بشم

خونه هدیه پدر زرم بود... کتي براي اينکه ثابت کنه علاقه اي به من و زندگيم نداره... توي یکماهي که اونجا بودم تا بتونم يه خونه براي خودم دست پا کنم هفته اي دوبار با اون پسر بود... شايدم تمام کاراش نمايشي بود.. اما هر چي بود.. یکبار تا مرز کشتنشون پيش رفتم با سر انگشتاش به شقيه هاش فشار آورد:

- اما نه بی غیرتم آوا.. باید دوتاشونو خفه می کردم و می کشتم.. باید باهمین
دستام این کارو می
کردم... وقتی گاز خونه رو باز گذاشتم و خواستم اون دوتا رو تو اتاق به کشتن
بدم.. همسایه ها متوجه
بوی گاز شده بودن و به سراغمون اومده بودن... حال دوتاشون خراب
بود.. بردنشون بیمارستان.. بعد از
اون ماجرا کتی بی پروا تر از قبل شد... حتی تهدیدم کرد که اگه کاری به شون
داشته باشم به جرم
اینکه می خواستم بکشمشون ازم شکایت می کنه...

دیگه نمی دوزستم چیکار کنم... روزای اول اونقدر خودمو درگیر در سا می
کردم که تا به خونه می
رسیدم از خستگی به خواب می رفتم و نیم شب با صدای ک*ث*ا*ف*ت
کاریاشون بیدار می شدم..
کتی نا نجیب ترین دختریه که تا حالا دیده بودم... تصمیم گرفتم همه چیز
رو با خانواده ام مطرح کنم
و خودمو از اون شرایط نجات بدم
چشمای قرمز یوسف و بغضش... حالم رو دگرگون کرده بود...

- اما همه چي يهو تغيير كرد... پدرم همون موقعه ها بود كه ورشكست
 شد... حتي يكبار هم سكته
 زد... شرايط بدتر از قبل شد... چون ديگه حمايتاي اونم نداشتم.. از هر طرف
 روم فشار بود... جايي براي
 موندن نداشتم.. پولي براي مخارج زندگيم نداشتم.. مجبور بودم تحمل كنم تا
 بتونم سرپا شم.. اونم
 داشت از اون موقعيت سوء استفاده مي كرد

بهم خير شد:

- منم دوست داشتم... اما نمي دونم چرا نتونستم قبل از رفتن بهت بگم.. يا
 بهت ثابت كنم... توي
 احمقم هيچ وقت نفهميدي... همينم يه درد شد برم... قرار مدارك طلاقو برم
 بفرستن ...

خانواده ام فكر مي كنن من ديوونه وار كتي رو دوست دارم... پدرم بعد از
 ورشكست شدن دوباره
 توسط پدر زخم سرپا شد... آوا... خانواده من عمري توي پول و خوشي غرق
 بودن... پدرم با از دست
 دادن اين چيزا سكته زده بود.. كه پدر زخم نجاتش داد

حالا اگه بفهمن من مي خوام از زنم جدا بشم .. دوباره همه چي ميشه مثل
 قبل... اين
 طلاقم .. پنهون از بقيه است ... هرچند هنوز قانوني نشده ... اما قراره كارا توسط
 وكيلمون انجام
 بشه ... شايد مجبور شم كه براي كاراي طلاق يه بار ديگه برم اونجا

اين ازدواج براي همه خوب بوده جز من ... چون پدرم با پدر زنم كسب و
 كار بزرگي راه انداختن .. كه
 تداومش به زندگي من و كتي بستگي داره ... كتي به عشقش رسيده و من مثل
 مترسك اين وسط
 بدون حتي كوچكترين چيزي دارم دست و پا مي زنم

تازه خانواده ها با ذوق منتظر يه نوه هم هستن ... وقتي اومدم ايران ... به بهانه
 دیدنشون ... خيلي
 ناراحت شدن كه چرا كتي رو نيوادم ... تلفن پشت تلفن كه كتي تو هم بيا...

اونم خوب تو نقشش فرورفته .. هديه هايي كه مادرو خواهرم براش مي
 فرستن .. انقدر بار ماديش
 زياد هست كه نتونه بيخالش بشه ..

پدر کتی که اخلاق دخترشو می شناسه .. مال انچنانی بهش نداده .. جز
 همون خونه که توش
 زندگی می کنه .. که همونم همین روزا به لطف دوست پسرش به باد می ده
 ... از اونجایی هم که
 کتی دنبال کار و دراومد نیست .. وابسته این هدایا شده ...
 اوا من دارم دیوونه میشم ... یه واقعیت دیگه ای که نتونستم ازت خواستگاری
 کنم .. می دونی چی
 بود؟

اب دهنشو قورت داد و به دستاش خیره شد:
 - اولین بار که قضیه تو رو با خانواده ام مطرح کردم .. همشون به شدت
 مخالفت کردن .. چون .. چون

به شدت از حرفی که می خواست بزنه خجالت کشید:
 - چون وضع خانواده ات خوب نبود .. به قول مادر از دماغ فیل افتادم .. در
 شانسون نبود .. از اینکه
 پدرت اشپز بیمارستان بود خیلی ناراحت بودن .. همه به فکر این بودن که تو
 رو از سرم بندازن بیرون

فکم منقبض شد....:

- همه چي دست توي دست هم داد که من ازت دور بشم و تن بدم به
ازدواجي که اونا برام ترتيب
داده بودن... با رفتن تو... اونقدر دلم شکست که حتي به اين فکر نکردم با يه
دخترى که نمیشناسمش
چطور مي تونم زندگي کنم... فقط سوختم و ساختم... براي اینکه به خانواده
ام نشون بدم که دارن چه
بلایي سرم میارن.. اما هیچ کس ندید آوا.. همه شاد بودن.. اما هیچ کس غم
منو ندید..

مادرم.. که باید سنگ صبورم مي بود و دلداریم مي داد.. هر بار که تلفني
باهام حرف مي زد هي
تکرار مي کرد و مي گفت.. دیدي خوب شد با اون دختره ازدواج نکردي.. ببين
الان چه خوشبختي... يا

پدرم که باید حمایتگرم مي بود.. همش به اين فکر بود که چطوري دو ستیه شو
محکمتر از قبل کنه
... شاید نباید اين زندگي رو تحمل مي کردم ... شاید هم حماقت کردم... اون
روزا من داشتم زنده زنده
خودمو به کشتن مي دادم...

اونقدر کار یا کتی و دوری تو بهم فشار آورد که یه مدت کارم شده
 بودم*س*ت کردن.. اونقدر می
 خوردم که شبایی که اون دوتای توی اتاف ب*غ*لی بودن با خنده هاشون
 می خندیدم ...

من شاید تو بسته با شم بقیه رو بخندونم و شاد کنم اما هیچ وقت از درون
 شاد نبودم .. بهترین روزای
 زندگیم زمانی بود که توی دانشکده با تو آشنا شدم ...
 اما بعد از اون جهنم بود... اون روزا انقدر حالم بد بود که دیگه درس نمی
 خوندم ... نزدیک بود به
 خاطر نمرهای بدم از دانشکده بندازنم بیرون ... من با کتی تنها یک ماه توی
 اون خونه بودم .. چرا که
 بعدش رفتن یه خوابگاه دور از مرکز شهر .. یه خوابگاه کثیف ... با ادمایی غیر
 قابل تحمل ... هر نوع ادمی
 که می گفتم توشون پیدا می شد

دیگه داشتم دیوونه می شدم و زندگیمو به نابودی میکشوندم که یه نفر
 تونست کمکم
 کنه .. تونست منو از اون منجلاب نجاتم بده ...

با چشماي گريون بهش خيره شده بودم ...:

- وجود امير حسين .. انگار يه جور مرهم بود كه زخم درونيم رو التيام مي

بخشيد... وقتي توي

دانشكده ديدمش بين اون همه بي زبون .. انگار دنيايي رو بهم داده بودن

... اونقدر اشفته بودم كه با

ديدنم باورش نمي شد من همون يوسف سلحشوري باشم كه توي دانشكده

براي همه نمونه اش

مي كرد..

براي يك ترم استاد يكي از درسام بود... هر روزي كه باهاش درس داشتم با

كله مي رفتم سر

كلاسش .. حضورش منو ياد قديم ... ياد تو .. ياد تمام خاطر هاي خوب گذشته

مي نداخت ...

وقتي وضعمو فهميد كمكم كرد يه خونه دست و درمون پيدا كنم و منو از

اون خوابگاه نجاتم داد...

يوسف پوزخند زد:

- پول خونه و تمام وسايل توشو خودش داد.. مثلا به عنوان قرض .. هيچ وقتم

به روم نياورد ... چه

شبايي كه بيرون نرفتيم و اون با شوخياش ارومم مي كرد...

حتي بعد از رفتنش باهام در ارتباط بود... چندباري هم اومد و تو تعطيلات
بههم سر زد ...

با وجودش کم کم خودمو پيدا کردم... کارم تو بیمارستان اونجا خوب پیش
مي رفت.. همه ازم
راضي بودن... اين روند ادامه داشت تا اينکه بعد از گرفتن فوقم... بدون اينکه
نظرمو بپرسه.. بعد از پايان
دوره ام و تعهدي که اونجا داشتم... کاراي استخدام و اومدن به اينجا رو برام
جور کرد... که درست بيام
همين بیمارستان... حالا مي فهمي چرا دوسش دارم... چون تنها ناجيم بود
توي اون بدبختيا....

- حالا ايني که مي بينه.. تنها به يوسف خاليه.. هيچي ندارم... ماشيناي
رنگا رنگم مال
پدرمه... آپارتمان شيکم توزعفرانيه مال پدرمه ... اما خوشحال باش تازيگيا
يه خونه اجاره کردم البته تو

زعفرانیه نیست... خیلی دورت از اونجاست.. اما قشنگه.. کمی که بگذره
 وضعم بهترم میشه.. البته بد
 نیست که بخواد بهتر بشه.. اما اینکه همه چی اونم از نوع عالیشو داشته باشم
 ندارم...

به خنده افتاد:

- نگران نباش دکتر مملکتتم.. خیر سرم جراح قلب... هیچی دستمونگیره یه
 پول بخور نمیری گیرم
 میاد که زنده بمونم...

از شوخی مسخره اش بین اشکام به خنده افتادم:

- حالا با همه این حرفا.. با این ادم یه لاقبای هیچی ندار.. که اسم یه زن
 دیگه رو هم تو شناسنامه
 اش داره و هیچ دیگه ای نداره.. ازدواج می کنی؟ حاضری تحملش کنی
 ...؟ حاضری بهش بله بگی؟

دستامو روی میز گذاشتم... و نگاه از یوسف گرفتم... با سکوتش منتظر
 جوابم بود.. که به حرف
 اومدم:

- آگه بخوام بهت جواب مثبت بدم.. با خانواده ات چیکار می کنی؟ او نا
 حتی آگه موافق به جدایی تو

زنت باشن .. اما حاضر به اينکه من عروسشون بشم نيستن .. با اونا مي خوي
چيکار کني يوسف ؟

لبهاشو با زبونش تر کرد و خيره تو چشمام گفتم :
- چندين سال از بهترين سالهاي عمرم رو به خاطر خانواده ام تباه کردم
... اما حالا ديگه نمي خوام
اين کارو کنم ... من نمي تونم تا اخر عمر نقش يه ناجي رو براشون بازي کنم
که همه چي رو توي
خودش مي ريزه و دم نمي زنه ...

من موافقت اونا رو نمي خوام آوا... يعني ديگه برام مهم نيست الان فقط
جواب تو رو مي خوام
تا تکليف خودمو روشن کنم

سردرگم بودم ... توي دوراهي بدني گير کرده بودم :
- اما تو هنوز زنتو داري ... حتي من نمي دونم توي کدوم مرحله از طلاق

هستيد

چشماشو با کلافگی بست و باز کرد و کمی به جلو خم شد و گفت :
 - تو آگه بهم جواب منفي هم بدی .. بهت حق می دم ... اما آگه واقعا می
 خوای جواب منفي
 بدی .. بده .. فقط انقدر دلیل و برهان نیار

د ستامو از روی میز برداشتم ... حالا با شنیدن همه ماجرا نمی دونستم چه
 احساسی به یوسف
 داشتم .. یه روزی دلم می خواست مثل امروز مقابلم می نشست و ازم
 خواستگاری می کرد
 .. اما .. حالا .. توی این شرایط ...

سرم رو بلند کردم .. بهم خیره بود:
 - انتظار نداشته باش که همین حالا جوابتو بدم

لبه اش به پوزخندی از هم باز شد و به بیرون خیره شد
 - برات طاقچه بالا نمی دارم ... گفتن این حرفا الان راحتته ... یه مدت بعد
 پای خانواده ها وسط کشیده
 میشه .. من این چیزا رو قبلا تجربه کردم .. عاشق شدن و دوست داشتن فقط
 قسمت اولشه .. بعد
 خانواده ها میان و سرزندگی ت آوار می شن ... آگه اونام را ضعیف نشن که دیگه
 بدتر

-چقدر؟

سرم رو بلند کردم.. اخم روی پیشونیش اذیتم می کرد:

-چقدر وقت می خوای که فکر کنی.. هان؟

سرمو با ناراحتی تکون دادو گفتم:

-تو الان ...

کم تحمل شده بود:

-من الان چی؟

دستامو روی میز توی هم گره کردم و گفتم:

-من احساس می کنم که تو الان فقط می خوای انتقام بگیری.. یه جور

همه رو بجزونی.. حقتو

پس بگیری.. من

چهره اش در هم می‌چاله شد و با تلخی گفت :

- چرا چرت می‌گویی آوا...؟ کدوم انتقام؟... کدوم حق؟ تموم شد.. عمرم رفت
... جوونیم رفت... بهترین

لحظات زندگی‌م دود شدن و رفتن هوا... حالا تو داری درباره چی حرف می‌زنی...؟

با عصبانیت به عقب تکیه داد... چشم‌هاشو با ناراحتی بست و باز کرد.. مثل
اینکه بخواد جلوی

اشکاشو بگیره.. توی چشم‌هاش قرمز قرمز بود

- من فقط دیگه نمی‌خوام ازت جدا باشم.. آگه تو جواب مثبت بدی... باور
کن که

بغض کرد و خیره تو چشم‌هاش به دفعه خاموش شد... واقعا نمی‌دونستم چی
باید بگم .

- بدبخت بیچاره نیستم که انقدر نگران خانواده امی... گفتم یه لاقبا نه اینکه
هیچی نداشته

باشم... یعنی فکر می‌کنی عرضه یه زندگی چرخوندنم ندارم؟

سریع قبل از برداشته شدن اشتباه دیگه ای که ممکن بود بکنه گفتم :

- نه یوسف.. منظور من این حرفا نیست

- پس چته؟ چرا دو به شكي.. چرا نمي خواي جواب بدي؟

يه دفعه رنگش پريد و مات نگاهم كرد:
- نكنه به اون خواستگاري كه در باره اش

يوسف داشت ديوونه ام مي كرد.. دوسش داشتم.. مطمئن بودم اما
ترديد.. بعدها يي كه ممكن بود
پر از مشكلات بشه... همه و همه نمي داشتن درست فكر كنم و راحت بهش
بگم بله

- نه... من كه گفتم بهش جواب رد دادم.. من.. فقط

عاجزانه نگاهش كردم.. از يوسف بیمارستانی كه توي بخش شاد بود و همه
حسرت لحظه هاي
شاد بودنش رو مي خوردن خبري نبود..

- من فقط بايد كمی بیشتر فكر كنم... اينم حق طبيعي منه.. اينطور نيست؟

لحظه ای سکوت کرد و بعد در حالی که سعی می کرد خودش رو اروم نشون بده .. خیره به میز
گفت :

- حق با توه ... راست می گوی من تند رفتم ... ما نمی دونم چرا همش احساس می کنم که دارم
تمام فرصت ما از دست می دم ... یعنی همه چیز ما از دست می دم

اروم سرشو بلند کرد و خیره تو چشمام گفت :
- حتی فکر می کنم قراره تو رووم از دست بدم ... این فکر عین خوره افتاده تو
جونم ... انقدر فکرم
مشغوله که واقعا نمی دونم دارم چیکار می کنم
چیزی نگفتم و با نگرانی نگاهش کردم :
- با شه تو فکراتو بکن .. اما به اینی که می گم نه نگو ... یعنی مجبورم که اینو
بگم ... راستش من ...
فعلا .. یعنی ...

می تونی تا فردا بهم جواب بدی ؟

به خنده افتادم .. شایدم دلم سوخت که با محبت گفتم :
- یوسف آروم باش ... می دونم الان ذهنت آشفته است و نمی تونی خوب
تمرکز کنی .. حقم بهت
می دم ... اما

تکيه اشو از صندلي کمي جدا کرد و خودشو جلو کشيد و اروم دستشو روي
دستام که روي ميز
بود گذاشت و گفت :

-درسته ... من اروم نيستم .. تمرکز ندارم .. پس راحت مي کنم .. آگه
جوابت تا فردا ظهر مثبت بود...

بيا به محضري که ادرسشو برات پيامک مي کنم ... فعلا براي اينکه بتونم
مراحل طلاقو زودتر انجام بدم
و کتي دبه در نياره .. نمي تونم رسمي عقدت کنم ... مي دونم خجالت آورده
... باعث شرمساريه ..

نگاهشو ازم گرفت و با خجالت ادامه داد:

-آگه قبول کني تا تموم شدن مراحل طلاق .. صيغه هم شيم ... بعدش قول
شرف .. که يه روزم معطل
نمي کنم .. چه خانواده ام منو از زندگيشون طرد کنن چه قبولت کنن .. عقدت
مي کنم .. اونم رسمي ...

رنگ صورتم پرید... انتظار این یکی رو نداشتم :

- اگر اصرار به صیغه دارم .. چون نمی خوام دیگه ازم جدا باشی ... هر

شرطیم بذاری چشم بسته

قبول می کنم ... باور کن قسم به تمام مقدسات .. تا روزی که بخوایم عقد کنیم

.. بهت دستم نمی

زنم ... قسم می خورم ...

سردی دستش روی دستم ... ته دلم رو خالی کرد ... خیره نگاهش کردم

.. چهره اش دیگه اشفته

نبود جدی و محکم نگاه می کرد که دستشو از روی دستم برداشت و گفت :

- ادرسو برات اس می کنم ... آگه جوابت مثبت بود .. ساعت دو همونجا

منتظرت می مونم ...

همینو گفت و با گذاشتن چند اسکناس هزار تومنی .. از جاش بلند شد ..

نگاهش نکردم .. حتی از هم خدافظی هم نکردیم ... وقتی به خودم او مدم

که با بسته شدن در و

صدای زنگوله بالای در متوجه نبودنش شدم .

به جای خالیش خیره شدم ... حالا چی باید جوابشو می دادم ؟ .. مشکل

اینجا بود که عقل و دلم

يکي نبودن و هر کدوم سازي براي خودشون گرفته بودن... سردرگمim کم نبود
 حالا اضطراب و نگراني
 هم بهش اضافه شده بود... زمان کمي بود تا فردا.. خيلي کم
 گاهي وقتا... يه خاطره .. يه اتفاق .. يه واکنش... انقدر ذهنتو درگير مي کنه که
 به کل فراموش مي کنی
 اصلا داشتی براي چي به اين چيزا فکر مي کردی... حتي فراموش مي کنی
 ...موضوع اصلي درگيري
 ذهنيست چي بوده ...

خواستگاري يوسف .. حرفاش ... گذشته اي که داشتيم ... رفتاراي عجيب
 غريبي که تا به حال ازش ندیده
 بودم... تمام ذهنمو درگير خودش کرده بود.. حتي نمي دونستم بايد به کدومش
 فکر کنم

من بي اغراق دو ستمش داشتم و دارم... اما اين کلمه "دارم" داره کمي اذيتم
 مي کنه ... الان همه
 چي تغيير کرده... يوسف با اين خواستگاري کردنش معلومه که از يه چيزي به
 شدت هراس داره .. چيزي

که نمی‌خواه من بدونم

تمام نگاهم کشیده میشه به دستبندی که بهم هدیه داده بود.. لمسش می‌کنم
.. از ظرافتش لذت

می‌برم و دلم به درد میاد از اینکه نمی‌دونم باید چیکار کنم
تصمیمی که خیلی سخته... دلهره‌ای که ول نمی‌کنه و همش با منطق می‌گه
.. زندگی یوسف رو

هواست.. یه اشتباه دیگه رو تکرار نکن..

اما قلبم.. قلب مزخرفم.. با هر طپشش با رسوایی اعلام می‌کنه... که مگه
همینو نمی‌خواستی..؟

دستبند رو با در موندگی از دستم در میارم و روی میز کناریم رها می‌کنم...
یوسف ادم دروغگویی نیست.. هر کی جای اون بود شاید تا به حال خودشم
کشته بود...

اخلاقش دستم بود.. به خانواده اش احترام می‌ذاشت مراقب رفتاراش بود اما
ادمی نبود که بخواد زیر
بار زور بره..

اما انگاری رفته بود.. تسلیم شده بود... شایدم اصلا واقعیت یه چیز دیگه بود و
من اینطور فکر می‌کردم

واقعا نمي تونستم هضمش کنم .. آگه با جواب مثبتم زندگي خودش و من بدتر
 از ايني که هست مي
 شد چي ؟
 حتي بعد از طلاقش اگر خانواده اش هزارتا سنگ جلوي پامون مي نداختن
 چي ؟
 مگه مادر هومن نبود که عروسم از دهنش نمي افتاد اما با يه عقب گرد
 هومن ... حتي عارش
 مي اومد بهم نگاه کنه .. من تمام اين صحنه ها رو از بر بودم .. و نمي خواستم
 که ديگه تکرار شون کنم ..

به عقربه هاي ساعت نگاه کردم ... صبح شده بود .. ديگه وقت رفتن به
 بیمارستان بود ... از ديشب حتي
 خواب به چشمم نيومده بود .. شايد چون مي خواستم زندگيمو تغيير بدم ... کي
 چي بشه . ؟ . که به
 يوسف برسم ؟ .. بعدش چي ؟ اين سوالايي بودن که لحظه اي ولم نمي کردن

چقدر بايد و ايمیستادم تا همه چي خوب پيش بره و زنش رو طلاق بده ... آگه
 نمي تونست طلاقش بده

چي؟

از جام بلند شدم... پالتوم رو برداشتم و مقابل اينه قدي ام ايستادم... با
تصميمي كه مي گرفتم
... مسير زندگيم رو به كل تغيير مي دادم... دهنم خشك شده بود... به ياد موحد
و جواب صريحي كه
بهش داده بودم افتادم...

بدبخت بيچاره اگه دلیم داشت.. با اون جوابم.. توي خاموشي و سكوت
شكسته بودمش.. شالم رو
برداشتم و نفسم رو بيرون دادم و با برداشت كيفم به سمت در رفتم...

تا ساعت كلي وقت بود... بايد هنوز فكر مي كردم.. فكر... اما مي دونستم كه
تا اون ساعت هم ذهنم
نمي تونه كمكي به اشفتگي هاي درونيم كنه... شايد براي اينكه جوابم از
همين حالا آماده بود و براي
تغيير ندادنش همش به دنبال بهانه بودم... اما بازم به جوابم شك داشتم

بخش شلوغ بود.. چيزي كه براي امروز نمي خواستم.. وقتي بخش شلوغ
ميشد... سر منم حسابي

شلوغ مي شد و درگير بيمارا مي شدم... پس بايد كي فكر مي كردم؟

از بالاي اين مريض به بالاي اون مريض رفتن ... چک کردن وضعيتها... هيچ
 کدوم نمي تونست بهم تمرکز
 بده.... حتي دوست نداشتم باهاشون حرف بزنم .. و بهشون قوت قلب بدم ...
 برعکس امروز همشون با خوشرويي مي خواستن هم صحبت بشون بشم ... و
 چقدر بد بود که مجبور
 بودم توي خودم بريزم و تحملشون کنم

هر باري که وارد سالن مي شدم سرم رو بلند مي کردم و به ساعت گرد و سفيد
 وسط سالن که از
 سقف اویزون بود خيره مي شدم ... زمان به راحتی داشت مي گذشت ...

ساعت يازده شده بود ... موحد رو ديدم که داشت از بخش جراحي خارج مي
 شد... از صبح خبري از
 يوسف نبود ...

به هيکلش خيره شدم ... چهار شونه بود آگه اخم نداشتم ... مي دونستم دخترا
 ي بخش براش سر و
 دست مي شکستن يا لااقل آگه مهربونتر رفتار مي کرد ... اينطور همه ازش
 دوري نمي کردن

یه لحظه از اینکه بهش جواب رد داده بودم ناراحت شدم... و با خودم گفتم :
-شاید عجولانه تصمیم گرفتم ...

مثل بچه ها شده بودم... در حالی که با یکی از پز شکا در مورد عملش حرف
می زد به سمتشون
رفتم ... متوجه ام شد... و من نا خواسته با سلامی بهش پرسیدم :
-ببخشید دکتر سلحشور امروز نیستن ؟

نگاه خیره اش به ثانیه هم نکشید...:

-امروز نمیان

تازه انگار متوجه سوالم شده بود که دوباره بهم خیره شد و خواست چیزی بگه
که پرستار از پشت
استیشن خارج شد و صداش زد و گفت تلفن باهاس کار داره... به رفتنش خیره
شدم ...

و دوباره به ساعت چشم دوختم ... سمانه تا ظهر بیماراشو به من سپرده بود به
طرف استیش با حال

خراب‌ی پیش رفتم و از پرستار خواستم پرونده یکی از مریضا رو بهم بده ...

موحد هنوز گوشی تو ی دستش بود... و لبهاشو با دندون در حالی که معلوم بود
ذهنش خیلی درگیر

شده فشار می داد... پرونده رو باز کردم و اون برای اتمام مکالمه اش گفت :
- نه گوشیم تو اتاق بود... من تازه از اتاق عمل اومدم بیرون... نه مشکلی نیست
میام

لبخند به لبهاش اومد... نگاهی به من انداخت و با خنده گفت :
- نیم ساعت دیگه چطوره ؟

..

- خیل خب .. پس نیم ساعت دیگه .. من باید برم به بیمارم سر بزنم ... به
گوشیم زنگ بزن .. جواب ندادم
.. پیام بفرست ..

..

- باشه کاری نداری .. قربانت

گوشی رو به سمت پرستار گرفت و دوباره نگاهی به من انداخت و بعد بی حرف به سمت اتاقش رفت
 یک ساعت بعد توی اتاق رست در حالی که با استرس حرکت پام تیک برداشته بود به یه نقطه خیره شده بودم که صداهایی از داخل بخش .. حواسمو به خودش معطوف کرد..

از جام بلند شدم و وارد سالن شدم .. زن جوانی به شدت به سر و صورتش چنگ می نداشت و گریه و زاری می کرد.. پرستار سعی می کردن نگاهش دارن .. کمی جلوتر رفتم که دیدم دو تا از خدمه تختی رو از توی اتاق دارن در میارن

تختی که روی مریضش رو با یه ملافه سفید پوشنده بودن ... تمام بدنم سرد شد...

حتی وجودم برای لحظه ای از هر چیزی خالی شد... احساس کردم مرگ در یک قدیمیم به انتظار

ایستاده .. حس بدی بود زن خودشو به تخت چسبوند تا نبرنش .. حتی روی ملافه رو کنار زد

.. اعصابم داشت به شدت بهم می ریخت ... از این صحنه ها کم ندیده بودم ... نا خودآگاه با شیون و

زاري زن .. نزديک بود اشکام درياد .. پلکها مو تند چنديدن بار باز و بسته کردم
 و دستي به صورت رنگ و
 رفتم ک شيدم که بالمس د ستي روي شونه ام از ترس از جام پریدم و به عقب
 برگشتم .. سمانه با
 نگراني نگاهی به من انداخت و گفت :
 - بيخش دير شد ... حسابي اذيت شدي نه ؟

در حالي که نفس مي زدم .. نگاه ازش گرفتم و دوباره به زن و التماساش خيره
 شدم که سمانه گفت :
 - بيچاره شوهرش بود ... سال بيشتتر نداشت ... البته اينچور موارد کمن
 .. اما انگاري اين زيادي حرص
 دنيا رو مي خورده ... حالا بايد زن بيچاره اش چيکار کنه ؟
 به سمت سمانه چرخيد و گيج پرسيد:
 - ساعت چند سمانه ؟

ساعت موچيش رو بالا آورد و گفت :

دست و پامو گم کرده بودم :

-ببین مراقب مریضای من باش ..من باید یه جایی برم ..

همینو گفتم و بدن اینکه بگه باشه ..به سمت کمد لباسام رفتم که از پشت سر
با نگرانی گفت :

-موحد بفهمه ..من جوابی ندارم بهش بدما

اصلا نفهمیدم چی گفت ..فقط تند لباس عوض کردم

از بیمارستان که زدم بیرون ...توی دلم بدجوری اشوب بود...اروم و قرار
نداشتم ..نگران بودم ...قربون

اسمون خدا هم برم بدتر از من دل اشوب بود که شدت بارونش هر لحظه
بیشتر می شد...برای اینکه

بیشتر از این خیس نشم سریع دستمو برای اولین تاکسی بلند کردم و گفتم :

-در بست

سوار که شدم ..گو شیم رو از توی کیف در اوردم و به ادر سی که یوسف داده
بود نگاهی انداختم

نمی دونم ..شاید کارم اشتباه بود...اما دلم با عقلم توی یه لحظه بهم گفتن برو
..شاید برای هیچ

کس قابل درک نباشه .. اما براي من توي اون لحظه بود.. شايدم دو دستي داشتم
 خودمو بدبخت مي
 کردم... اما ته .. تمام اينها به اين ختم مي شد که من واقعا دوستش داشتم ...
 با دادن ادرس راننده به اره افتاد

توي بعضي از خيابونا از شدت بارون اب راه افتاده بود... بعضي جاها ترافیک
 شده بود.. برف پاک کن
 ماشين مدام بالا و پايين مي رفت ... بين راه چند بار تصميم گرفتم برگردم .. اما
 يه چيزي هر بار مانع مي
 شد.. نمي دونم چي ... حتي قادر به توصيفش هم نبودم .. دلم مي خواست به
 اونجا برسم
 به چهار راه آخر که رسيدم پشت چراغ قرمز ايستاد... نگاهم به ساعت ماشين
 افتاد پنج دقيقه به دو
 بود...

قلبم ديوونه وار شروع به طييدن کرد... به ساعت نگاه انداختم و يه دفعه از
 راننده پرسيدم :

-خيلى از راه مونده ؟

از توي اينه نگاهي به من انداخت و گفت :

-نه همین خیابونو بالا بریم انتهایش دست چپ... داخل که بشید اولین کوچه
سمت راسته .. ادرشش
سر راسته

سریع در کیفم رو باز کردم و بدون شمردن چندتا اسکناس بهش دادم و از
ماشین پیاده شدم ...

حسی مبهم که با دیدن اون جنازه در من ایجاد شده بود.. تصمیم رو قطعی
کرده بود.... تصمیمی که تا
قبل از ساعت :... جوابش نه بود
سرعت قدمهامو بیشتر کردم .. شر شر بارون و خیس شدن صورتم لحظه ای
خنده رو به لبهام آورد و
همونطور که می دویدم با خودم گفتم :

-اگه اینم یه قمار دیگه است اشکال نداره ... بذار این قمار که فقط دوست
داشتنه زندگیمو تغییر بده ...

دوست داشتن قماره آوا خانوم ... حالا که می خوام قمار کنی .. دل بازی
کردنو.. و عذاب کشیدنو هم
داشته باش

لبخندم بیشتر شد... به انتهای خیابون که رسیدم.. یه دفعه بی هوا پام توی یه
 گودال رفت و نزدیک بود
 بیفم که سریع خودمو به دیوار تکیه دادم.. و پامو از توی اب بیرون کشیدم.. تا
 نزدیک زانوم شلوارم خیس
 خیس شده بود.. پاشنه کفشمم که از جا در اومده بود...
 با دیدن وضعیتم با خنده سرمو تکون دادم.. و گفتم :
 - اقا یوسف پول کفش و شلوارمو بعد از بله گفتتم ازت می گیرم

خندم شدت گرفت... مرد و زنی که با عجله به دنبال جایی برای پناه گرفتن
 بود با دیدنم به خنده
 افتادن

سرمو با خنده دوباره تکون دادم و با گاز گرفتن لب پایینم به دنبال کوچه گشتم

ساعتو نگاه کردم : شده بود که نفسمو بیرون دادم و خم شدم و کفشامو از
 پام در اوردم و با
 جورابای خیس در حالی که کفشام توی دستم بود با دیدن اسم کوچه با
 خوشحالی به سمتش
 دویدم...

اگه منو با این سرو وضع مي دید به احتمال زیاد منصرف مي شد.. از دور
ماشینشو دیدم... خندیدم و و
سعي کردم از جاهايي برم که اب کمتری داشته باشه...

برف پاکنش مدام بالا و پایین مي رفت.. نگاهم به سمت راننده بود.. سرشو
روي فرمون گذاشته بود..

خنده ام بیشتر شد... معلوم بود حسابي دقش دادم.. از جوي اب پریدم و با
خوشحال ضربه اي به
شیشه بخار گرفته ماشین زدم
بعد از دو سه ثانیه اي شیشه پایین رفت و من با نیش باز و پر خنده گفتم:
-یکم دیر شد ولي او مدم.. من...

یک دفعه زبونم از دیدن چیزی که چشمام مي دید بند او مدم
رنگ از صورتم پرید... نگاه خندونم به یکبار محو شد و کفش از دستم افتادن
لبخند به لب به موهاي چسبیده شده روي پیه شونیم و شالي که با سرم یکی
شده بود بهم خیره
شده بود..

حتي نمي تونسستم نگاه ازش بگيرم ... حرف زدن كه ديگه ممكن نبود كه با
همون لبخند ... چشماشو
با آرامش بست و باز كرد و گفت :
- تا همين الان منتظرت بود... يه سر رفت بالا زود برگرده

با بغض بهش خيره بودم كه روشو ازم گرفت و چتري رو از روي صندلي عقب
برداشت و دستشو روي
دستگيره در گذاشت و درو باز كرد

با خجالت سرمو پايين گرفتم و عقب رفتم و اونم پياده شد ... چترو باز كرد و
قدمي به سمتم اومد و
چترو بالاي سر دو تامون گرفت ...

با ديدن هيكل خيس و پاهاي بدون كفشم ... خنده اش غليظ تر شد و گفت :
- چه بلايي سر خودت اوردي؟ ... چرا كفشاتو از پات در اوردي؟

قدرت خيره شدن تو چشما شو ندا شتم .. دستي به پيشوني و موهاي خيسم
كشيدم و بدون نگاه
كردن بهش گفتم :

- پاشنه کفشم کنده شد

بأتن صدای ارومشم .. که مخلوطی از مهربونی و خنده بود گفت :
 - من در مورد خودمون اصلا چیزی بهش نگفتم .. امیدوارم که تو هم تا الان
 چیزی بهش نگفته باشی
 چشمام هر لحظه آماده خیس شدن بودن ... انتظار هر کسی رو جز موحد
 داشتم .

خیره به دستش که چتر و باهاش چسبیده بود خواستم با حرفی شرایط کمی
 بهتر کنم ... نگاهش به
 جوری بود .. که همش بهم عذاب وجدان می داد
 - من ..

لبخندی زد و گفت :

- بی خیال دختر ... انقدر بهش فکر نکن

ته دلم خالی شد و چشمام از شدت فشار گریه .. قرمز شدن

- بیا بریم بالا .. داری حسابی خیس میشی ..

دیگه اصلا حس خوبی نداشتم.. حتی دوست نداشتم دیگه یوسفو بینم

-حالا اصلا امکان نداره کفشاتو پا کنی؟.. اینطوری سرما می خوری.. یا
ممکنه چیزی تو پات بره

بغض کردم.. چرا یوسف موحدو با خودش آورده بود... قرارمون این بود که
کسی چیزی نفهمه...
-بریم دیگه... چرا وایستادی؟

به راه افتاد... مقابل در ورودی ایستاد تا من کفش رو پام کنم... حتی دست بلند
کرد و کیفم رو که توی
دستم حین پوشیدن کفش اذیتم می کر و بی حرف از دستم بیرون کشید

خجالت زده رفتم تو... موحدم پشت سرم اومد تو و چتر بست و از پله ها بالا
رفتیم
به پاگرد که رسیدیم... لحظه ای ایستاد و صدام زد و گفت:
-فروزش

با خجالت سرمو به سمتش چرخوندم :

-جلوش چیزی نگفتم... نمی خواستم فکر بدی بکنه... اما فقط باهاش سر یه

ماه توافق کن.. پسر بدی

نیست.. خیلیم خوبه.. اما ادم از بعدش خبر نداره ...

حالا که تو اوامده بودیم سردم شده بود.....متوجه لرز لبهام و دستم شد و

پالتوشو در آورد و به سمتم

گرفت

چرا داشتم انقدر شرمنده اش می شدم

-نه.. الان خوب می شم

اما اون توجه ای نکرد و بی حرف دو لبه کتتشو با دست باز کرد و رو دوشم

انداخت و گفت :

-بعد از اون آگه زنشو طلاق داد... که هیچ... ولی بعد از یکماه.. آگه نصیحت

منو می شنوی... دیگه زیر

بار صیغه نرو

سرمو بلند کردم و بهش خیره شدم.. خنده اش گرفت :

-نترس... نمي خواي به قتل گاه بري... خيلي از اين چيزا ديدم.. براي همين
 نمي خوام برات دردرس
 بشه... راستش من همه چي زندگيشو مي دونم ... براي همين جانب احتياطو
 دارم.. نمي خوام يه بار
 ديگه اذيت بشي

شرمندگي چيز خيلي كميه در مقابل مرد ي كه حتي يه زورم بهش فرصت نداده
 باشي

سرمو پايين گرفتم... اشكام كم كم داشتن قدرت نمايي مي كردن :
 - باور كنيد من از تون بدم نمي اومد كه بهتون گفتم—

-فروزش ؟

بهش خيره شدم .. با مكثي نسبتا طولاني بهم خيره شد و با جدت گفت :
 -من اصلا ازت ناراحت نيستم .. پس با خيال راحت برو بالا

چي مي تونستم بگم .. هيچي ... توي همين لحظه يوسف با چهره اي نگران از
 پله ها پايين اومد كه به
 محض ديدنم .. چهره اش تغيير كرد و خنده به لبهاش اومد
 موحد لبخندي بهش زد و گفت :

-گفتم كه نگران نباش

يوسف اروم اروم از پله ها با چهره اي خوشحال و شاد پايين اومد و گفت :
 -چرا انقدر خيسي؟

احساس خوبي نداشتم و مي خواستم از ته دل گريه كنم ... حالم به شدت بد
 بود

موحد متوجه حال خرابم شد و رو به يوسف گفت :
 -من مي رم بالا ... شماها هم كم كم ديگه بيايد بالا

يوسف سري تكون داد و موحد آروم از كنارم گذشت و از پله ها بالا رفت

يوسف با خوشحالي دو پله باقي مونده رو پايين اومد و گفت :
 -نكنه شيرجه زدي تو اب ..؟

با عصبانيت تو چشماش براق شدم .. انتظار اين نگاهو ازم نداشت :

-موحد براي چي اينجاست ؟

از بر خوردم ناراحت شد و لبخند از لباس رفت

-مگه قرار نبود همه چي بين خودمون دوتا باشه .. پس چرا اون اينجاست

؟.. چرا از همه چيز خبر

داره ؟

فکم منقبض شد

-آروم باش آوا... من هر کاري که مي کنم فقط به خاطر خودته

عصباني شدم :

-اومدن موحد چه ربطي به من داره ؟

کامل اومد و مقابلم قرار گرفت و نگاهش به پالتوي موحد افتاد :

-چون فقط مي خوام حداقل يه نفر.. يه نفر مطمئن شاهد باشه شاهد

باشه که من سر حرفم

هستم ... نمي خوام فکر کني که مي خوام ازت سوء استفاده کنم .. موحد تنها

کسيه که بهش

اطمینان دارم

از شدت عصبانیت و سرما... بدنم کمی به لرز افتاد :
- کارت درست نبود یوسف

- بهترین دو ستمه .. بهترین کسیه که تو زندگی دارم .. چرا انقدر تو سختش
می کنی ؟

- من بهت اطمینان داشتم لازم نبود نفر سومی رو بیاری وسط

- من برای راحت شدن خیال تو این کارو کردم ...

نگاهمو با نارضایتی ازش گرفتم که پالتور و بیشتر رو شونه هام کشید و با
لبخند گفت :

- گفتم دیگه نمیای ؟

اخ يوسف ... دلم مي خواست همين حالا مي رفتم و حالشو مي گرفتم
اما...

-حالا كه اينجا ..از سورپرايزتم كه رو ابرام

خنده اش گرفت :

-باور كن امير حسين خيلي ادم خوبيه ...

نفسم رو با حرص بيرون دادم و گفتم :

-مگه گفتم ادم بديه ؟ اما تو جاي من نيستي ... دارم از خجالت ميميرم

خنده اش بيشر شد و گفت :

-نگران نباش ... اون همه چي رو مي دونه و شرايط دوتامونو درك مي كنه

-ميشه خواهش كنم انقدر نخندي

با شيطنت ابروهاشو بالا انداخت و گفت :

-نه ... جوون تو امکان نداره ... چون امروز قراره به كسي كه دوستش دارم

برسم ... پس نمي تونم

نخندم

در حالي که حرص مي خوردم به خنده افتادم و عاجزانه گفتم :
-کاش يوسف بهش نمي گفتي ...

جدي شد و لبهاشو با زبون تر کرد و گفت :
-چرا بايد يکي اين وسط مي بود که بهت ثابت کنم رو حرفم هستم .. حالا
بريم بالا

به ياد حرف موحد در حالي که يوسف مي خواست بره بالا بازو شو چسبيدم
و گفتم :
-صبر کن

وايستاد و با لبخند به سمتم برگشت و گفت :
-چي شده ؟

يه پله بالاتر رفتم و مقابلش ايستادم و گفتم :
-مي خواي مدت صيغه چقدر باشه ؟

لبخندي زد و گفت :

-خوب صیغه می کنیم و هر وقت که قرار شد عقد رسمی کنیم..فسخش
می کنیم و عقد می
کنیم

لبهامو بهم فشردم و گفتم :
-مگه نگفتی تا یه ماه دیگه همه چی درست میشه ؟

مطمئن سرشو تکون داد:
-پس مدت صیغه رویه ماه کن

احساس کردم کمی وا رفتم :
-چرا؟

اب دهنم قورت دادم :
-راستش من از صیغه بودن خوشم نمیاد...الانم که اینجام فقط برای اینکه
نشونت بدم..واقعا
دوست دارم ..

با تردید بهم خیره شد:
-تو به من شک داری ؟

تند سرمو تکون دادم :

-دیروز گفتمی هر شرطی بذارم قبول می کنی .. اینم شرط منه ... فقط یه ماه

...

ناراحت بهم خیره شد

-اگه مطمئنی که تا یه ماه دیگه کارای طلاق تموم میشه .. پس ناراحت چی

هستی؟ من که حسن

نیتمو بهت نشون دادم .. حالا نوبت توه ...

چند ثانیه ای بدون هیچ واکنشی بهم خیره شد .. که یه دفعه لبخندی زد و

گفت :

-چشم هر چی تو بگی ... دیگه ؟

به خنده افتادم و گفتم :

-دیگه هم از این سورپرایزها برام در نظر نگیر

خندید و دستمو چسبید و گفت :

-بریم تا نکفتمی این یه ماهم نه

و از پله ها به زور بالام کشید... لنگون لنگون با اون وضع اسفناک وارد
محضر شدیم ...

با ورودمون ... نگاهم به موحد افتاد که مقابل پنجره ایستاده بود و به بیرون
چشم دوخته بود ...

یوسف که قبل از ورود د ستمورها کرده بود جلوتر از من به سمت محضر
دار رفت و مشغول حرف
زدن شد .. از جلوی در کنار رفتم ... موحد متوجه ورودمون شد و سرش رو
برگردوند و به من خیره
شد...

یه نگاه م*س*تقیم و پر از معنا ... یه چیزی توی نگاهش بود که نمی تونستم
بفهمم .. تازه دلهره امو
بیشتر می کرد ..

.. وقتی دید از نگاهش نگران و مضطرب شدم ... با یه لبخند ساختگی بهم
لبخند زد و بعد برگشت و
به یوسف خیره شد...

محضر دار چيزي به يوسف گفت و يوسف به سمت برگشت و گفت :
- شناسنامه اتو اوردي ؟

نگاهي به موحد انداختم و با خجالت شناسنامه امو از توي كيف در اوردم و
بهش دادم ...

يوسف به سمت محضر دار رفت .. موحد که از لحظه ورودمون هي اين پا
و اون پا مي کرد به
سمتتون رفت و دم گوش يوسف چيزي گفت

يوسف با سکوت به موحد خيره شد و موحد بهش گفت :
- اين کارو کني بهتره ...

سکوت يوسف هنوز ادامه داشت که موحد نگاهي به من انداخت و به
يوسف گفت :

- حالا مي خواي مي توني نظر خودشم بپرسی
معلوم بود يوسف از حرفي که موحد بهش زده ... زياد راضي نبود .. به سمت
که چرخيد گوشه

لبشوزير دندونش فشاري داد و به فکر فرو رفت ... موحد از يوسف فاصله
گرفت

يوسف کلافه به سمت اومد و گفت :

- يه لحظه بيا بيرون

به موحد خیره شدم... نگاهش به زمین بود
یوسف که رفت بیرون منم از در محضر بیرون رفتم و گفتم :
- چرا اینطوری می کنی ؟
چرخید و بهم خیره شد و گفت :
- راستش موحد چیزی گفت که فکر کنم بدم نمی گه
با بدبینی نگاهش کردم
- بهتره فقط صیغه نخونیم... یه صیغه نامه هم داشته باشیم
چشمام گشاد شد و منتظر شدم حرفاشو تموم کنه
- خوب من
بین حرفاش اومدم و گفتم :
- یوسف قرار بود همه چیز پنهانی باشه .. حالا تو می خوای یه سند رسمی
هم داشته باشی ؟
- هر چند من با چیزی به اسم صیغه کلا مشکل دارم
برای آرام کردنم جلوتر اومد و گفت :
- خوب تو از همه چیز با خبر نیستی... این محضر دار آشنا ست... برایش
فرقی نداره که فقط صیغه

بخونه يا صيغه نامه هم برامون درست کنه .. اما اگه يه زماني مشکلي پيش
اومد بهتره که
باشه .. راستش بخوای اينطوري خيلي بهتره ...

یک ماهي که قرار بود هيچ اتفاقي نيفته .. نبايد رسميش مي کردم .. حداقل
براي آبروي خودم ... چون
در اون صورت حتي حرفي برامون در مي اومد کسي نمي تونست ثابت کنه
بين من و يوسف چيزي
هست ... نمي خواستم مدرکي وجود داشته باشه ... هرچند همين صيغه کردن
از پای بستش هم
مشکل دار بود ...

من فقط نمي خواستم کسي چيزي بدونه .. وگرنه زنا و دخترآيي که مي
خواستن خودشونو به
مردی بچسبونن از خداشونم بود که يه صيغه نامه هم داشته باشن ... البته
آبروشونو اينطوري بيشر
حفظ مي کردن ... خود منم توي دو راهي مونده بودم ... چون اگه يه زماني
گندش در مي اومد .. حداقل
مي تونستم از خودم و حيثيتم دفاع کنم .. هرچند اون هم يه تیکه کاغذ پاره
بيشر نبود ... کسي که مي

خواست آدمو بد نام کنه چه با اون کاغذ چي بي اون کارشو مي کرد

اما چه باید می کردم که یوسف با حرف موحد که نمی دونم چي بود مصمم
 شده بود که حتما یه
 صیغه نامه باشه

-یوسف من نمی خوام کسی بدونه ...
 -عزیزم قرارم نیست کسی بدونه .. کار از محکم کاری که عیب نمی کنه ...
 پالتوی موحد رو از روی شونه هام پایین کشیدم و به سمتش گرفتم و گفتم :
 -هر کاری که می کنی فقط زودتر ...

با گرفتن پالتوی بی توجه بهش وارد محضر شدم
 یوسف از کنارم گذشت و به سمت موحد رفت و باهم در حالی که پیچ پیچ
 می کردن حرف زدند
 داشتم دیوونه می شدم موحد پالتوشو گرفت و به سمت محضر دار رفت و
 مشغول حرف زدن شدن

به یاد پدر و مادرم افتادم... حتی خبر نداشتن که دارم چنین کاری می‌کنم
 ..البته برام فرقی هم
 نمی‌کرد... انگار برای اونا هم زیاد مهم نبود... بیشتر به فکر ابرو شون بودن تا
 خواسته های دلم ...

به دیوار رو به روم خیره شدم... چیکار داشتم می‌کردم...؟ هیچی فقط
 داشتم به اون‌بی که
 دوستش داشتم می‌رسیدیم... اما به چه قیمتی...؟
 نفسم رو مضطرب بیرون دادم.. یوسف بهم نزدیک شد و گفت:
 -بیا

از اون چیزی که فکر می‌کردم وحشتناک تر بود.. احساس خلع و تهی بودن
 ..احساس پوچی و بی
 مصرف بودن.. احساس اینکه وسیله دسته دومی هستم که دارن به زور به کسی
 می‌ندازنش... در
 تک تک ذرات وجودم داشت زبانه می‌کشید
 وجود موحد و سکوت معنا دارش... عجله هایی یوسف... حسابی بهم
 ریخته بود...

يکي تو دلم مي گفتم .. خوب احمق چون اگه نمي خوي.. چاقو که زیر
گلوت نداشتن ... بگو نه و برو
از اینجا بیرون ...

به یوسف که منتظرم ایستاده بود خیره نگاه کردم .. شاید نشه برای کسی که
از دور ما رو مي دید
... بشه کارم رو توجیه کرد.. اصلا نمیشه ..

دوست داشتن گاهی فکر کردن رو هم زیر پا مي ذاره ...
دوست داشتن .. گاهی بي خیال همه چیز میشه ...
حتي بدترین شرایط رو هم قبول مي کنی به خاطر دوست داشتن

و تنها تن به همه اینها مي دي که به خاطر دوست داشتن .. فرصت بودن با
کسي که دوستش
داری رو از دست ندي .. شاید من هم داشتم همین کارو مي کردم ... و احتمالا
بزرگترین اشتباه زندگیم
رو داشتم مرتکب مي شدم .

به راه افتادم .. بهم لبخند زد ... اما نگاه موحد هنوز همونطور بود .. پر رمز و راز ... شایدم نگران ... نگران
از چیزی که من درباره اش نمی دونستم ...

همه چیزی در عرض دو دقیقه به سان گذر نسیمی از کنار گوشم تموم شده بود ... و یه برگه ساده که به نظرم منفورترین چیزی بود که می تونستم توی تمام زندگیم به دست بگیرم .. توی کیفم جا خوش کرده بود ...

موحد توی تمام اون لحظات فقط سعی کرد لبخند بزنه ... و نشون بده که خوشحاله .. اما نبود .. منی که چندین سال بود می شناختمش مطمئن بودم که خوشحال نبود ... در عوض لبخندهای یوسف همه از ته دل بود ... انگار دنیا رو بهش داده بودن ...

توی یه روز بارونی کی فکرشو می کرد که من .. یوسف و موحد .. رئیس اخمالوی بخش .. از بیمارستان بیرون بزنیم و برای این کار کنار هم باشیم ...
از در محضر که بیرون اومدیم ... یوسف غرق در شادیش با موحد حرف می زد و اون سری تکیه می

داد و باز سعی می کرد که فقط لبخند بزنه... اما خوب شایدم اخلاقش اینطور

بود.. هنوز بارون می

بارید... البته نه به تندی قبل... جلوتر از من از پله ها پایین رفتن...

که یوسف با دیدن لاستیک عقب ماشینش ناراحت ایستاد و گفت :

-این دیگه چرا پنچر شد؟

موحد لبخندی زد و گفت :

-ماشینتم فهمیده هوا دو نفره است.. و خواسته به زور راهی هوا خوریتون

کنه

یوسف خندید و گفت :

-داشتیم دکتر؟

موحد با همون لبخند دست توی جیب پالتوش کرد و سوئیچش رو در آورد

و به سمت یوسف گرفت

گفت :

-با ماشین من برید...

-نه دکتر

اما موحد بي تعارف گفت :

-بگيرش .. من پنچريشو مي گيرم و با ما شين تو بر مي گردم ...

-نميشه كه دكتر

-چرا نشه ... بنده خدا خانوم فروز شم همه لبا ساش خيسه .. سرما نخوره

خوبه ...

يوسف دست بلند كرد و سوئيچ رو از موحد گرفت و گفت :

-خيلى ممنون واقعا به زحمت افتادي... ان شال كه بتونم يه روزي جبران

كنم

موحد كه سوئيچ ماشين يوسف رو مي گرفت با خنده گفت :

-نيازي به جبران نيست

و برگشت و به من نگاهی انداخت .. با خجالت سرمو پايين گرفتم ... يوسف

كه توي يه عالمه ديگه

بود هيچ برداشتي از نگاه موحد نگرد كه موحد با خنده گفت :

- امروز از بیمارستان جیم شدید.. چشم پوشی می کنم... ولی.. وای به
حالتون فردا دیر بیاید که تا
آخر هفته زن و شوهری بهتون شیفت شب می دم... شوخیم ندارم...

یوسف می خندید و من از تو.... هر لحظه در حال اب شدن بودم... در
حالی که باید شاد می بودم
... ولی اصلاً نبودم

ماشین موحد کمی جلوتر پارک شده بود.. یوسف رفت که ماشینو کمی
عقب تر بیاره... برای اینکه
خیس نشم هنوز از در اصلی محضر بیرون نیومده بودم.. موحد چتر به دست
اول نگاهی به یوسف
انداخت و بعد به سمتم اومد و گفت :

- نمی خواستم دخالت کنم... اما این به نفع خودت بود... البته من با
شناختی که ازت داشتم فکر
می کردم خودت نباید زیر بار یه صیغه خالی بری... اما مثل اینکه در موردت
اشتباه فکر می کردم
... شاید زمانش یه ماه باشه.. اما بعضی وقتا دو روز صیغه بودنم برای ادم
دردسر درست می

کنه... راستش

حرفي که به سر زبونش اومده بود رو با نگاه نگرانم خورد و لبخندي زد و گفت :

-اميدوارم که خوشبخت بشي

چترو به سمتم گرفت .. نگران دستم رو بلند کردم و خيره به نگاهش دسته چترو گرفتم و مردد و خجالت زده پرسيدم :

-شما چيزي مي دونيد که من ازش بي خبرم؟

لبخندي زد و گفت :

-نه .. مثلاً چي؟

سکوت کردم و اون براي راحت کردنم گفت :

-هيچ چيز نگران کننده نيست ... فقط اون نصيحتي که بهت کردم يادت

بمونه

همين رو گفت و به سمت ماشين يوسف رفت

خیره به موحد با صدای یوسف به خودم او مدم از ماشین پیاده شده بود و به
سمتم او مده بود
-صدامو نمي شنوي؟

مات و گنگ لحظه اي بهش خیره شدم که گفت :
-بیا بریم سوار شیم

سرم رو تکونني دادم و به راه افتادم .. با موحد گرم خدا حافظي کرد اما من
همون خدا حافظي خشک
و خالي رو هم نکردم .. چون اصلا حواسم به چیزی نبود ... انگار بین اون دو
نفر نبودم و یه جای دیگه
سیر مي کردم

هر دو با چتر به سمت ماشین رفتیم .. اول درو برای من باز کرد .. برای بار
آخر به موحد که کنار
ماشین ایستاده بود و به ما نگاه مي کرد نگاهی انداختم و سوار شدم ... وقتي
یوسف پشت فرمون

نشست دریچه های بخاري رو به سمت گرفت و با خنده گفت :
-امیر حسین چي بهت گفت که تو فکر رفتي؟

سرم رو بلند کردم و گفتم :

-هیچی

خندید و گفت :

-هیچی که انقدر تو فکر رفتی ؟

سعی کردم لبخند بزنم

-یه ماه دیگه همه چی تموم میشه دیگه ... مگه نه ؟

لبخند زد.. اطمینان بخش :

-صد در صد.. شک نکن

هنوز توی خودم بودم .. که دستم رو از روی پام برداشتم و توی دستش

گرفت و گفت :

-میشه خواهش کنم انقدر تو خودت نباشی... یکم بخند.. دلمو خون کردی

بخدا از صبح ... یکم بخند

راست مي گفتم... چرا بايد اين روزو براي دو تامون كوفت مي كردم... اول
 به زور لبخند زدم.. اما
 بعدش با لبخندش.. لبخندم جون گرفت و بيستر شد و گفتم:
 -كفش و شلوارم به خاطر تو از بين رفت

به كفشام خيره شد و خنده اش شدت گرفت و گفتم:
 -من ديوونه رو بگو اونقدر هول بودم كه فكر كردم پات خورده جايي و درد
 مي كنه كه مي لنگي
 خنده ام گرفت و گفتم:

-براي همين پرسيدي چه مرگمه؟

دستم كه توي دستش بود و فشار داد و گفتم:
 -خوب الان مي پرسم..چه مرگته عزيزم؟

دو تايمون خنديدم و گفتم:

-لطفا بعد از اين تورو خدا درست شو

دستم رو بلند کرد و ب**و*سه ای بهش زد و گفت :

-موحد الکی الکی بهمون مرخصی دادا

از گوشه چشم از اینه ب**ع*ل ... به موحد که در حال عوض کردن لاستیک

بود خیره شدم که گفت :

-خوب حالا کجا بریم ؟

هنوز نگاهم به موحد بود

-ماشینشو نمی خواد؟

انگشتمو بین دست گرم و انگشتاش به بازی گرفت و خیره به صورتم با

محبت گفت :

-می خواست که بهمون نمی داد... تازه ماشین من کلاسشو پایین نمیاره

..نگران نباش

لبخند زد و یوسف به راه افتاد و گفت :

-اول بریم ..برای خانومم یه جفت کفش درست و درمون بگیرم که هی
نلنگه

همین که به راه افتاد بوقی برای موحد زد و من باز از اینه به موحد که
همونطور نشسته بود و
لاستیکو عوض می کرد خیره شدم که با پیچیدن توی یه خیابون دیگه ..از دیدم
کاملا محو شد

وارد کفش فروشی که شدیمبدون اینکه نظر موپرسه ...از فروشنده
خواست که چکمه چرم
ساق بلند پشت ویتزینو برامون بیاره ...با گله بهش خیره شدم ...با خنده به
سمتم چرخید و گفت :
-بذار اولین هدیه ای که بهت می دم به سلیقه من باشه ..بعد از اون هر چی
خواستی برای خودت
بگیر...

از شیطنش خنده ام گرفت .. مغازه دار چکمه ها رو آورد و به دست یوسف داد.. به رنگ قهوه ای
 سوخته اش خیره شدم ... قشنگ بودن ... به سمت اینه و چهارپایه کوتاه که
 برای نشستن کنار اینه
 گذاشته بودن رفتم ...
 یوسف به سمتم اومد
 روی چهارپایه نشستم ... خم شدم تا پاچه شلوارو بالا بزنم که مقابلم زانو
 زد .. و دستش روی
 دستام گذاشت و خودش پاچه شلوارو بالا داد و زیپ کفشمو پایین کشید با
 خنده دستامو کنار کشیدم
 ... و بهش خیره شدم ... با خنده چکمه رو آورد جلو .. و بهم با شیطنت خیره شد
 و گفت :

- انقدر ذوق نکن همیشه از این خبرا نیست ... الان مثلا دارم خرت می
 کنم

از خنده ریشه رفتم و خم شدم و گفتم :

- بده خودم پام کنم ...

با خنده نداشت و پام کرد ... فروشنده با خنده به ما نگاه می کرد اما اصلا

برای یوسف مهم نبود

بلند شدم و به چکمه ها نگاهی انداختم .. به پاهام مي اومد...

از مغازه که بیرون اومدم .. بارون بند اومده بود... با وجود سرما... ولي هوا
خوب بود... اونقدر خوب که
تمام حساي بدني که توي محضر داشتم رو فراموش کرده بودم ...

لبخند از لباي يوسف دور نمي شد... انقدر حسش خوب و سرزنده بود که
ناخواستہ به منم منتقل
کرده بود ... ديگه دلم نمي خواست يه لحظه هم ازش جدا شم ...

از خنده هاش .. شوخياش ... غرق لذت مي شدم ... وقتي مي ديدم ديگه
هيچ مانعي بينمون نيست
شاديم بيشتريشتر مي شد ...

در کنار يوسف بودن ... حتي نگاههاي عذاب دهنده موحد رو هم از خاطر
برده بود ...

دوتامون مثل بچه ها شده بودیم... حتی بدتر از بچه ها... درست مثل
دیوونه ها در حالی که همه
ترجیح می دادن توی این هوا... یا توی ماشینشون باشن یا یه سرپناه پیدا کنن
..توی پیاده روی
خیال دنیا راه می رفتیم و می خندیدم... حتی از مسخره ترین چیزها هم به
خنده می افتادیم

در کنارم که راه می رفت به هیکل و قدش نگاه می کردم .. قدی که یه سر و
گردن از من بلند تر بود
و هیکلی که با وجود دو برابر بودنش از من ... درست و میزون بود ...

بوی و سوسه انگیز ادکلن و صورت اصلاح کرده و موهای خوش حالتش
..نگاه عابری پیاده روی به
خودش جذب می کرد... من که دیگه جای خود داشتم ...
هنوز تو درست و غلط بودن کارم موندن بودم... اما نه اونقدر که بخوام این
لحظات دوست داشتنی رو
از دست بدم

نگاهم چند متر جلوتر به یه فروشنده افتاد که با چرخ چوبیش بلند داد می

زد ..

باقالي.. باقالي داغ

با نگاه خندون ... بهش خیره شدم

یوسف نگاهم رو دنبال کرد و با خنده گفت :

-تو هنوز اسیر شکمتی ؟

با خنده دندونامم در معرض دید قرار دادم و گفتم :

-خیلی ه*و*س کردم... آخرین بار یادته کی باهم باقالي خوردیم ؟

سری تکون داد و دو شادوش هم در حالی که به سمت فرو شنده می رفتیم

دستشو بلند کرد و از

کمرم رد کرد و روی بازوی گذاشت و منو به سمت خودش کشوند... از

حرکتش توی خیابون کمی

معذب شدم و همونطور که بهش چسبیده بودم با خنده گفتم :

-ابرومونو بردی... همه دارن بد نگاه می کنن

بي غل و غش خندید و گفت :

- به جهنم .. زمني... دلم مي خواد ...

خندیدم ... حتي نگاه تاسف بار مرد رهگذري که از حرکت يوسف خوشش

نیومده بود نتونست

خوشیموزایل کنه

-اره خوب یادمه ... اما اون روز بارون نمي بارید... اون روزم خوشحال بودیم

...

به فروشنده و چرخش نزدیک شدیم .. دستشو از دور کمر و بازوم برداشت و

گفت :

-اون روز مهمون تو بودم

با خنده چهره امو در هم کشیدم و گفتم :

-يعني مي خواي بگي الانم بايد من مهمونت کنم ؟

پرو پرو تو چشمام خیره شد و گفت :

-وقتي گل گلایي مثل من ... گيرت اومده .. چرا که نه .. تازه شامم بايد بدی

با تاسف برآش خندیدم و کنارش ایستادم تا برآم باقالي بگیره

فصل دوازدهم :

با خنده کلیدو توي قفل انداخت و درو باز کرد و قدمي با دستاي پراز کيسه
هاي خريد عقب رفت و
گفت :

-خييلي خييلي خوش اومدي
اولين باري بود که به خونس مي اومدم
نماش از همين بيرونم قشنگ بود و در برابر خونه کوچيک من ... قابل
مقايسه نبود ..

با ترديد و لبخند نگاهی بهش انداختم .. خنديد و درو بيستر برام باز کرد
آورم وارد شدم خونه بزرگي بود .. اونم براي يه نفر
سري چرخوندم و همونطور خيره به وسايل خونه گفتم :
-از قديمم خوش سليقه بودي

از پشت سر ... همين طور که بهم نزديک مي شد .. بسته هاي روي ميز
گذاشت و کتشد در آورد و
گفت :

-چه فايده ... اصلا توش نيستم .. شده انگار يه جايي فقط براي خوابم

لبخندي بهش زدم و به سمت پذيرايي رفتم... يوسف دست به سينه از كار و
کردارم به خنده افتاد

... با خنده سر جام ايستادم و به سمتش چرخيدم و گفتم :

- مي خواي تا صبح اوزجا وايستي.. وهي بهم بخندي؟.. مثلا من
مهمونما.. نمي خواي چايي.. قهوه

اي... يه چيزي بدې؟ ديگه از اين مرخصيا نداريما.. انقدر با اين خنده ها
تلفشون نکن

با خنده نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت :

- مهمان جان اول برو اون لباسات عوض کن تا سرما نخوردي.. بعد بيا
اينجا يقه امو بچسب و بگو

قهوه... مرخصيم تا وقتي که پارتي مثل امير حسين دارم.. هيچ مشکلي نيست
.. اصلا غمت نباشه

راست مي گفت نگاهی به سر و ضعم انداختم.. دوباره بهم خنديد و با
تکون سر به سمت

آشپزخونه رفت

به دنبال دستشويي... سري چرخوندم... سمت چپم... راهروي نسبتا بزرگي
بود با سه تا در... به

يوسف خيره شدم... توي اشپزخونه مشغول بود.. بند كيفم رو از روي شونه ام
سر دادم و توي دستم

گرفتم... مطمئن بودم تمام ارایشمم بهم ریخته

به سمت راهرو رفتم... و بعد از باز کردن دومین در بلاخره دستشویی رو پیدا کردم...

وارد دستشویی که شدم... تازه به خودم اومدم... لحظه ای از کاری که کرده بودم پشیمون شدم.. به در بسته تکیه دادم.. صدای باز و بسته شدن کابینتا می اومد... حالا که باید خوشحال می بودم... یه جور پشیمونی به سراغم اومده بود.. می دونستم که دوش دارم.. اما توی دلم بارها و بارها می تکرار می کردم.. که ای کاش اینطوری بهم نمی رسیدیم..

به اینه خیره شدم... به صورتم دقیق نگاه کردم... و با خودم تکرار کردم... یعنی کار اشتباهی کردم؟ البته... هر چی که بود... دیگه کار از کار گذشته بود... حالا چه غیر رسمی.. یا رسمی مثلا زنش شده بودم... می دونستم بخوام بیشتر از این فکر کنم جز عذاب دادن خودم... چیز دیگه ای عایدم نمی

شه ..تکيه امواز در جدا کردم

پالتو مو در اوردم ..شالم رو هم برداشتم ..بارون حسابي موهامو بهم ريخته بود...

گيره موهامو باز کردم و دستي توشون کشيدم ...و سعي کردم کمی مرتبشون کنم ..البته اونقدرم بهم ريخته نبود ...

هنوز يه کمی حس عذاب وجدان داشتم ...با کلافگی شير اب رو باز کردم و با خشونت چند تا مشت اب به صورتم پاشيدم تا هم نگاه موحد از جلوي چشمام بره ...هم اون حس لعنتي ...

اما رفتني نبودن ...تمام اين مدت با خنديدن و راحت بودن کنار يوسف انگار داشتم خودمو گول مي زدم

به خودم و به صورت خيسي که اب ازش مي چکيد به اينه خيره شدم ...مي دونستم بدترين کاري بود که در حقش کرده بودم ..البته ناخواسته و هيچ تلاشي هم براي درست کردن اون وضعيت نکرده بودم ..

چشمامو چند بار بستم و باز کردم... دوباره نگاهش جلوي چشمام جون
گرفت..عصبي شدم و
کیفم رو باز کردم
خیره به کیف کوچیک لوازم ارایشم.. با حرص لب پائینم رو گاز گرفتم..

واقعا حسش نبود.. در کیفم رو بستم.. صورتم تمیز بود... باز به اینه نگاه
کردم.. دلم می خواست
جلوش خوب و قشنگ به نظر برسم... برای همین دوباره در کیفم رو باز کردم
و سعی کردم بایه ارایش
ملایم... از فکر موحد بیرون بیام.. حداقل برای امروز...

وارد سالن که شدم... یوسف هنوز توی آشپزخونه بود... نگاهی به سر و
وضع انداختم تیشرت
جذب و جینم هر دو مشکي بودن و هیكلم رو خوب نشون می دادن... موهامم
با گیره بالای سرم جمع
کرده بودم.. اینطوري بهتر دیده می شدن تا باز شون می داشتم.. البته بهمم می
اومد

وارد اسپزخونه شدم... هنوز لبخند رو لباس بود.. بهش نزدیکتر شدم

-داری چیکار می کنی؟

با همون لبخند سرشو بلند کرد و بهم خیره شد

یکم از اینکه برای اولین بار جلوش راحت بودم خجالت کشیدم.. متوجه

شد و نگاهشو ازم گرفت و

مشغول کارش شد و گفت:

-گشنه ات که نیست؟

معدب د ستي به گردنم کشیدم و به اسپزخونه نگاهی انداختم.. یوسف از

قدیم هم ... حتی

کوچکترین وسیله اشو باید شیک به روز انتخاب می کرد... به تجهیزات کامل

اسپزخونه با لبخند خیره

شدم که با خنده گفت:

-به چی می خندی؟

چشمی چرخوندم و گفتم:

-به خونه داریت

به فنجونای قهوه که مقابلش گذاشته بود... نگاهی انداخت و چیزی نگفت

نزدیکش رفتم... با دقت

در حال درست کردن قهوه بود که بی مقدمه گفت :

-تا چند روز پیش به موحد خیلی شک داشتم

با تعجب به نیم رخش خیره شدم

-راستش بعد از یه موضوعی نسبت بهش بد بین شده بودم

تا اینو گفت از تو گر گرفتم ..اما اون هنوز داشت با دقت کارشو ادامه می

داد..

-یادته اونشبی که شیفت بودی ...روز بعدش که من اومدم گفتمی موحدم

شبش اومده بود

بیمارستان

چیزی نگفتم و اونم به نشونه تصدیق کردنم ادامه داد:

-من احمقو بگو به بهترین دوستم شک کرده بودم ..فکر کردم اومده بوده تو

رو ببینه

چند بار پلکهامو بستم و باز کردم و با صدای گرفته ای گفتم:
- چرا اینطوری فکر کردی؟

لبخند زد و قهوه رو اروم توی یکی از فنجانا ریخت:
- آخه همون روزش باهم بیرون بودیم.. البته بعد از ساعت کاری... خیلی
حرف زدیم... درباره خیلی
چیزا.. یکیش همین ازدواج... وقتی بحث ازدواج شد به شوخی ازم
پرسید... مگه باز قصد ازدواج داری؟
.. منم بهش گفتم اره... ازم پرسید اونم طرفو می شناسه؟.. بهش گفتم اره
.. پرسید کیه؟.. اما من
سر به سرش گذاشت و پیچوندمش... و ازش پرسیدم خودت چی.. نمی خوای
زن بگیری...؟

با همون حس شوخیش گفت.. اره منم می خوام بگیرم... اتفاقا خوبم
میشناسیش... هرچی فکر
کردم کس खा صبی به ذهنم نرسید.. ازش پرسیدم کیه؟... جلدی شد و گفت
.. فعلا نمی تونم اسمشو
بگم...

هرکاری کردم نگفت که نگفت.. حتی حاضر شدم بگم از تو خوشم میاد تا
اونم بگه.. اما راضی نشد

که نشد فقط گفت .. از دختره خیلی خوشش میاد و توی همین بیمارستانیه که
 ما توش کار می کنیم
 رنگم هر لحظه زرد تر و بی روح تر میشد ... اما یوسف ول کن نبود

- برای اینکه کم نیارم بهش گفتم .. دختری که من دوستش دارم ... خیلی
 خانوم و کار درسته
 اونم کم نیورد و گفت ... برای من ... هم خانومه .. هم کار درست ... هم
 خوشگل
 اب دهنم خشک خشک شد

فنجون قهوه ی منو به سمتم کشید و مشغول قهوه خودش شد
 - انگار یه جور بازی رو کم کنی بود ... البته ما از قدیم هم سر به سر هم می
 داشتیم ... منم فکر می
 کردم داره سر به سر می ذاره اخه بهش نمیاد که کسی چشمشو بگیره
 ... معمولاً زیاد به خانوما
 توجه نداره .. خوب من اینطوری شناختمش دیگه

براي همين منم سر به سرش گذاشتم و بهش گفتم... هر چي كه هست به
پاي اوني كه من
ازش خوشم مياد نمي رسه
تا اينو گفتم... توي چشمام دقيق شد و گفت :
- تو نظر من همه چيش عاليه... فقط يكم اخلاقت گاهي تند ميشه كه اونم
درست شدنيه

انگشتاي دستم به لرز افتادن.. دستم رو مشت كردم كه لرزشونو نيينه
- اما تا گفت اتفاقا امشب مي خوام برم بينمش... يهو شك كردم كه نكنه تو
رو مي گه.. چون اون
شب توي بخش چندتا پزشك بيشر نبود كه از بينشون دو نفرشون خانوم بودن
..يعني تو و يعقوبي...

وقتي جلوي بيمارستان پياده اش كردم... براي اينكه مطمئن شم شكم بي
مورده... بعد از وارد
شدنش به بيمارستان پشت سرش راه افتادم... اما در كمال ناباوري ديدم رفت
بخش اورژانس.. فهميدم
اوني كه ميگه بايد اونجا باشه... براي همين با خيال راحت برگشتم... البته روز
بعدهش با گفته ات باز
بهش شك كردم... تا همين چند وقت پيش... امروزم كه به عنوان شاهد
اومدم... يقين پيدا كردم كه

كاملا اشتباه فكر مي كردم .. احتمالا سر به سرم مي داشته ... نگاه به قيافش
نكن تو دور بيفته
خيلى خيلى شوخ تر از منه

سر شو بلند كرد و فنجونو به لبهاش رسوند و با لبخند بهم خيره شد و گفت :
- الانم كه تو پيش مني

با همون چهره بهت زد .. لبخند نيمه جوني زدم و بهش خيره موندم
- مي دوني چند وقته كه آرزو مي كردم پيشم باشي ... کنار م باشي ... از وقتي
كه برگشتم ايران از
تصور اينكه بايد کنار هومن مي ديدمت دا شتم ديوونه مي شدم ... اما بعد كه
گفتي ازش جدا شدي

قلبي از قهوه اش رو خيره به صورت رنگ پريده ام ... خورد و بهم لبخند زد
از درون داشتم داغون مي شدم ...

فنجونش رو رووي كابينت گذاشت و قدمي به سمتم نزديك شد:
- چرا موها تو بالاي سرت بستې ؟

فکرم دیگه پیش یوسف نبود از درون آشفته شده بودم... بی خود نبود که
عذاب وجدان ولم نمی
کرد

دست بلند کرد و با حالتی شیطنت گونه گیره رو از موهام جدا کرد
موهام از اطراف به سمت پایین و شونه هام سرازیر شدن... باورم نمیشد که
اونشب فقط برای
دیدن من اومده باشه بیمارستان
فاصله ها رو یوسف با قدم بعدش از بین برد و دستش رو دور کمرم حلقه
کرد و من رو به سمت
خودش کشوند .

- چرا رنگت پریده ... نکنه سرما خوردی ؟

نگاهمو ازش دزدیدم .. دلم می خواست فضای بیشتری رو برای بلعیدن هوا
پیدا می کردم .. تک تک
کلماتی که یوسف از دهن موحد گفته بود توی گوشم مرتب تکرار می شدن :
- نمی دونم ... شاید...

مضطرب و نگران سعی کردم کمی ازش فاصله بگیرم .. اما اون این چیزا
حالییش نبود و همه اشو به
حساب معذب بودنم گذاشت .

دیگه یوسف جلوي چشمام نبود... بلکه این صورت موحد بود که دیگه با باز
و بسته شدن چشمام
هم ازم دور نمي شد ..
سرش رو توي موهام فرو برد ... شاید باید بهش مي گفتم که قبلا موحد ازم
خواستگاري کرده و من
بهش جواب رد دادم ... اما از واکنشي که مي تونست داشته باشه ترسیدم
.. ترسیدم درباره من .. درباره
موحد... بد فکر کنه ...

سرش رو از توي موهام بیرون کشید و با لبخند گرمي گفت :
- نترس .. بهت قول دادم ... سر قولمم هستم .. اما ماچ و ب* و* سه رو نمي
تونم بهت قول بدم .. این یکی
رو عمرا بذارم نه بگي
و گونه امو خیلی نرم و با خنده ب* و* سید

با شرم و حالي خراب سرم رو پایین گرفتم ... چرا باید اولین شبنون ... با
این حرفا خراب
میشد؟ ... چرا باید حرف از موحد زده مي شد ؟

هنوز دستش دور کمرم حلقه بود که جعبه کوچیکی رو که اصلاً متوجه اش نشده بودم رو از روی کابینت برداشت و به طرفم گرفت و گفت :

-توی محضر جلوی استاد محترم و حاج آقا نمیشد این کادور بهت داد... چون شرایط خاص داشت

اونقدر غرق شادی و لذت بود که اصلاً متوجه بهم ریختگی من نمی شد... جعبه رو به سمتم گرفت ...

-بازش کن ...

رنگ پریده و در سکوت دست بلند کردم و جعبه رو ازش گرفتم .. و در شو اروم باز کردم .

گردنبند ظریف و قشنگی بود که بی شک خیلی هم بهم می اومد ... معلوم بود که قیمتشم خیلی زیاد .. طبق همه لبخندای امروزم باز به زور لبخند زدم که با چشمکی گفت :

-حلقه که نمیشد گرفت .. فکر شو کن هی قایمکی دستمون کنیم .. اما این یکی همیشه تو گردنت هست ... کسی هم نمی تونه ببینه

مثل پسر بچه ها اونقدر خوشحال بود که دلم نمی اومد با بی حالی و نگرانی تمام برنامه هاشو

خراب کنم اما واقعا هم نمي توانستم يه کلمه هم حرف بزنم ... دستشو از دور کمرم برداشت و گردنبندو ازم گرفت و گفت :
- بچرخ

چرخيدم .. و نفس آزار دهنده امو بيرون دادم .. مو هامو اروم کنار زد ...
شيطنت انگشتاش روي گردنم
موقع بستن گردنبند نه تنها حس خوبي بهم نمي داد بلکه اذيتمم مي کرد
.. سرشو از پشت به گردنم
نزدیک کردم و گردنم روب* و* سيد و اروم گفت :
- شرايط خاصش مي دوني چيه ؟

با نگراني برگشتم ... نه از ترس يوسف که بخواد کاري بکنه ... نگران از اينکه
شاید اون همه چيزو
مي دونه و مي خواد بازيم بده ... نگران از حرفهاي موحد و حسش نسبت به
من ..

اما وقتي برگشتم لبخند رو لباس بود... نگاهش غرق محبت و خوشحالي بود
.. و من تنها رنگ پريده

و مضطرب به تمام حالاتش خیره بودم که با دستاش بازو هامو گرفت و منو به سمت خودش کشوند به

طوري که توي ب*غ*لش رفتم... همين که توي ب*غ*لش جاي گرفتم... يکي از دستاشو از روي بازوم

برداشت و دوباره دور کمرم حلقه کرد و همراه با گفتن خيلي دوست دارم ..لبهاشو با چشماي بسته

روي لبهام گذاشت و منو ب*و*سید

به هيچ وجه نمي تونستم لذتي از ب*و*سه هاشو ببرم .. دست خودم نبود.. از وقتي که ذهنم درگير

حرفاش در مورد موحد شده بود بي اراده فقط دلم مي خواست تنها مي شدم ... و کمي حرفاشو

هضم مي کردم

بيشتر منو به سمت خودش کشيد... توان پس زدنش رو هم نداشتم .. دلم نمي اومد ناراحتش

کنم .. اونم براي چيزي که فقط ديگه حرفش بود.. و من فقط براي عذاب وجدان اين همه بي ميل شده

بودم

تلاش کردم در بين ب*و*سیدن هاش من هم حداقل يکبار ب*و*سمش ... بي احساس و تنها براي ناراحت

نشدنش بعد از چندین بار ب* و* سیدنش .. ب* و* سیدمش
 خندید و سرش رو عقب کشید و با عشق بهم خیره شد .. از خودم متنفر شدم

...

- تو گشنه ات نیست

حرفی بود که برای فرار از نگاههاش به میون آورده بودم

لبخندی زد و گفت :

- چر اتفاقا .. خیلیم گشمنه

گوشه لبم برای لبخند به سختی بالا رفت و گفتم :

- امروز مریضامو انداختم گردن یکی از بچه ها و اومدم بیرون .. فردا منو ببینه

.. حسابی گله می کنه

خندید و غذاها رو از توی کیسه ها در آورد

کمی دست و پامو گم کرده بودم

- بشقابات کجان ؟

دست بلند کرد و یکی از کابینتا رو نشونم داد
- تو کابینت ب*غ* لیشم لیوانه

سرمو حواس پرت تکون دادم و اول کابینتی که لیوانا توش بودو باز کردم و
دست بلند کردم که لیوان
بردارم .

اما با بی دقتیم... دستم به لیوان کناری لیوانی که می خواستم بردارم خورد و با
یه حرکت از داخل
کابینت بیرون افتاد... و تا من به خودم بجنبیم با صدای بدی کنار پام افتاد و
شکست

یوسف متعجب دست از کار کشید و به من که رنگ پریده و بی حرکت ایستاده
بودم خیره شد
لبهام لرزید
- بیخش اصلا حواسم نبود

میز رو دور زد و با نگرانی گفت :
- تکون نخور صبر کن برم برات دمپایی بیارم ...
دستی به گردن و موهام کشیدم

وقتی دمپایی رو مقابلم گذاشت ..نگاهی به صورتم انداخت و گفت :

-چيزي شده آوا؟

سريع تو چشماش خيره شدم و گفتم :

-نه ..

پورخند زد ... اونم از نوع عجيب و غريش

-احساس مي كنم اصلا اينجا نيستي

داشتم گند مي زدم .. دستشو به سمتم بلند كرد .. بايد به خودم مي اومدم

... زودي دستشو گرفتم و

با خنده گفتم :

-اين احساسات الكيتو بندياز دور

چشماشو كمی تنگ كرد

بايد حواسمو بيشتر جمع مي كردم ... يوسف ادم خنكي نبود كه بخوام با دوتا

لبخند و شوخي ذهنشو

از چيزايي كه نمي خواستم منحرف كنم

-خيال خب .. راستش از اينكه پدر و مادرم در جريان نيستن يكم ناراحتم ..

به ميز تكيه داد و دستاشو از دو طرف رولبه هاي ميز گذاشت و گفت :

-بهت قول مي دم اين يه ماهم زود تموم ميشه ..شايدم زودتر ...اگه خودمم
برم كه خيلي زودتر جمع و
جورش مي كنم ..اما نمي خوام وقتمو تلف كنم چون دير يا زود كتي مداركو
مي فرسته ...بعدهش با
خيال راحت مي ريم به مرحله خواستگاري و عقد كردن

ناراحت به غذاها خيره شدم ...لبخندي زد و به سمتم اومد دست اويزونم رو
با دستش گرفت و كف اون
يكي دستشو روي گونه ام گذاشت و با مهربوني گفت :
-ببخش مجبورتم كردم كاري رو كه دوست نداشستي رو بكني ..فكر كنم ادم
خودخواهي شدم ...

بهش خيره شدم ...نوك انگشتاشو اروم روي ابرو و برجستگي گونه ام كشيد و
با ناراحتي گفت :
-بيا تا غذاها سرد نشده ..بخوريم شون ... بعد شم بر سونمت خونه ات ..مي
دونم خسته اي ...

دستم از توي دستش در اوردم و به سمت ميز رفتم و با شيطنت گفتم :
-نه تورو خدا الان انتظار نداشستي كه بگم ..نه تورو خدا خودتو ناراحت نكن
..من مي مونم

خندید و از پشت سر ب*غ*لم کرد و با دستاش منو توي خودش محصور کرد
 و سرشو جلو آورد و گونه اشو
 به گونه ام چسبوند و گفت :
 -جدي نمي موني؟

با خنده دستامو روي دستاش گذاشتم و گفتم :
 -تو از اون دسته جماعتي هستي که آگه بهشون رو بدی... ادمو با کله مي
 خورن
 با شیطنت خندید و گردنمو ب*و*سید و گفت :
 -توام که خوردني ...

خنده ام شدت گرفت و راحت تر بهش تکیه دادم :
 -قول مي دي که بیشتر از يه ماه نشه؟

-عزيزم قول .. به تمام شرافتم قسم که تمومش مي کنم .. من براي بودن با تو هر
 کاري مي کنم ... نمي
 ذارم اين سختي بیشتر از يه ماه طول بکشه .. لطفا باورم کن

صورت‌مو نمی‌دید جز نیم‌رخم.. لبخند زدم... بوی ادکلنش رو دوست داشتم
..چشمامو بستم.. یوسف

هم راضی از وضعیت موجود بی‌حرف ایستادم...

حضور نزدیک و آرام بخشش.. ذهنم رو از موحد دور دور می‌کرد

سرحال وارد بخش شدم.. یوسف یه خیابون بالاتر منو پیاده کرده بود و خودش
چون باید می‌رفت دنبال

کاری... تا یه ساعت دیگه می‌اومد بیمارستان...

آتنا که ویلون و سرگردون توی بخش می‌چرخید با دیدنم با یه لبخند عریض
به سمتم اومد و گفت:

-می‌بینم جرات پیدا کردی و نصفه روزه بی‌مرخصی از بیمارستان جیم می‌زنی

لبخندی بهش زدم و همونطور که به طرف رست می‌رفتم گفتم:

-خوب توام از این جساراتا پیدا کن

بهم پوزخند زد:

-وقتی دچار ترکشای موحد شدی بینم بازم حرف از جسارت می‌زنی؟

چيزي نگفتم و با خنده لب پايينم رو گاز گرفتم .. هر دو وارد رست شدیم که
 سودابه با عجله از پشت
 سر وارد شد و گفت :
 - بچه ها تا نیم ديگه يه جلسه مهم توي سالن همایشا برگزار مي شه .. يادتون
 نره .. گفتن همه بيان

اتنا چيني به دماغش داد و پرسيد:

- حالا دربارہ چي هست ؟

سودابه که عجله داشت زودتر اين خبر و به بقيه بچه ها برسونه حين رفتن به
 سمت در گفت :
 - نمي دونم .. تا يه ساعت ديگه مي فهميم

شروع به در آوردن پالتوم کردم و گفتم :

- حتما مثل همیشه است ديگه ... دربارہ تازه واردا... و وضعيت بیمارستانو.. خط
 و نشون کشيدنای
 هميشيگي

به سمت مبل تک نفره رفت و روش ولو شد و گفت :

-اخه حضور ما چه فايده اي داره؟ هوم؟ فقط مي ريم و مثل بز دو ساعت به حرفاشون گوش مي كنيم و
 اخرم دست از پا درازتر بر مي گرديم.. من كه بيا نيستم..
 حوصله اشو ندارم.. توام نو.. حتما موحدم هست... ديروز خود شم دو سه
 ساعتی توي بخش نبود.. اما
 وقتيم برگشت انقدر كار داشت كه يادش نيفتاد تو هستي يا نه

حالت تدافعي به خودم گرفتم و گفتم :

-وا اين همه ادم.. مگه ديوانه است همش امار منو بگيره؟

چشماشو بست و با خنده سرشو به عقب تكيه داد :

-اخه به تو بيشتري از هممون شيفت مي ده... ازتم كار زياد ميكشه.. براي همين
 گفتم با نديدن حضور
 پرنگت حتما متوجه غيبت شده

روپوش سفيدم رو تنم كردم و با بستن دگمه هاش با حرص گفتم :

-اگرم نفهيده باشه... تا الان فكر كنم تو زحمتشو كشيده باشي.. نه؟

خنديد :

-اگر ازش نمي ترسيديم مطمئن باش مي گفتم ... به تلافی او روزي که رفتي
و منو شب اينجا تنها
گذاشتي

-به من چه ... کم کاراياتو که نبايد من تلافی کنم

چشماشو باز کرد و با نگاهی مملو از کينه گفت :
-اتفاقا يه نامه نوشتم و از زیر در اتاقش انداختم تو ... فکر کنم امشب ي رو با يد
با مريضاي خوشگل سر
کني

با ناباوري به سمتش چرخيدم
پوزخند زد :
-راستش آوا اصلا ازت خوشم نمياد .. مخصوصا با اون نامرد ي که در حقم
کرد ي

بهش خيره موندم ... و بعد از چند ثانيه اي که واقعا نمي دونستم توي ذهنش
چي مي گذره از رست
خارج شدم ... بي محليمو طاقت نيورد و به دنبالم اومد
-اميدوارم تا آخر هفته عذابت بده

بازم سکوت کردم و به سمت اسانسور برای رفتن به سالن همایشات رفتم
ایستادم و دکمه رو فشار دادم

-خیلی دلم می‌خواد یه روزی این دک و پز تو بیارم پایین.. نمی‌دونم این همه
اعتماد به نفس مسخره
اتو از کجا میاری؟
دستامو توی جیب روپوشم فرو بردم و به در خیره شدم اما صدای وز وزش
هنوز توی گوشم بود

معلوم نبود از چي حرصش گرفته بود که از اول صبح شروع کرده بود...
شخصیتش رو می‌شناختم از
اونایی بود که هر روز یه جور رفتار می‌کردن و با تغییر شرایط زودی همه چي
رو بهم می‌ریختن تا
کمی اروم بشن

هنوز در اسانسور باز نشده بود که یکی از پرستارا با عجله به سمتم اومد و
گفت:

-دکتر مریض یکی از اتاقا بد حاله...میشه بیاید
پرسیدم:

-مریض کدوم اتاق؟

با شنیدن شماره اتاق فهمیدم مریض اتنا است.. اما اتنا به محض باز شدن در
اسانسور رو به پرستار

گفت:

-دکتر فروزش به مریض من رسیدگی می کنن
و با فراغ بال وارد اسانسور شد

پرستار بدتر از من به رفتار عجیب اتنا خیره موند
با بسته شدن در اسانسور پوزخندی زدم و رو به پرستار گفتم:
--گفتی کدوم اتاقه؟

پرستار خجالت زده لبخندی زد و شماره اتاق رو گفت

نیم ساعت بعد در حالی که کمی عجله داشتم از اسانسور خارج شدم... و به
سمت سالن همایش
به راه افتادم...
در رو به ارومی باز کردم... سکوت بود و تنها صدایی که شنیده
میشد صدای دکتر تقوی

..رئیس بیمارستان بود...در سالن دقیقا جایی قرار داشت که به محض ورود همه ادمو می دیدن ..چون در از پایین جایگاه باز می شد .

ردیف جلو بدون استثنا جهت دیدشون عوض شد و به من خیره شدن ..از جمله موحد

معذب سرم رو پایین گرفتم و به سمت صندلیا رفتم ..باید از وسط صندلیا که تنها راه برای رفتن به ردیفهای انتهایی بود استفاده می کردم ...موحد درست ردیف جلو و روی صندلی نشسته بود که باید از کنارش می گذشتم ..

اتنا دو سه ردیف عقب تر با تمسخر بهم خیره شده بود ... هومن هم ردیف بعدی موحد نشسته

بود...از یوسف هم خبری نبود ...با نزدیک شدن به اولین پله با نگاه موحد سری به نشونه سلام براش

تکون دادم ...سرش رو خیلی اروم برام تکوت داد...و بعد به تقوی خیره شد

همون لحظه یه دفعه احساس کردم... دستبندم از مچ دستم ازاد شد و از زیر
 استین روپوشم سر
 خورد و روی زمین افتاد

اونم کنار کفش موحد... موحد اول نگاهي به من و بعد به دستبند انداخت
 ..خواستم خم بشم که پایي
 که روی اون یکی پاش انداخته بود و از روی پاش برداشت و خم شد و دستبند
 رو از روی زمین

برداشت و همزمان بلند شد و با دادن دستبند.... به من که اصلا جلب توجه
 نمی کرد... روی صندلي
 ب*غ*لیش نشست و گفت :
 -عقب جا نیست .. همینجا بشین

هومن با خشم بهم خیره موند ...

با تعارف موحد بیشتر از قبل معذب شدم... اخه این ردیف مال ماها نبود ..
 بدتر از اونم به خاطر تمام
 اتفاقا و حرفای دیروز خواستم بگم نه .. عقب جا پیدا می کنم
 که با دیدن رنگ و روی اتنا که چیزی شبیه به حرص خوردن بود ... یه لحظه
 پشیمون شدم و با اینکه

برام سخت بود .. با تشکری روی صندلی کنارش نشستم
 باز همون بحثای همیشگی و حرفای تکراری که بیشتر برای پزشکای جدید
 بود

نگاهم به تقوی بود و فکرم هزار جای دیگه ... از اینکه موحد عادی برخورد
 کرده بود.. حس خوبی
 داشتم ... مثل اینکه من زیادی سخت گرفته بودم

..هنوز توی افکار خودم بود که نیم نگاهی به من انداخت و پرسید:
 -سر عمل دکتر رجبی ... که همین چند روز پیش انجام شد..بودی؟

سرم رو چرخوندم و خیره به چشماش گفتم:
 -نه متأسفانه ..اما شنیدم که عمل مهمی بوده

نیم نگاهشو ازم گرفت و خیره به تقوی گفت:
 - سعی کن که سر عملاش باشی... چون چیزایی که می بینی و یاد می
 گیری...توی عملای دکترای
 دیگه کمتر..می تونی بینی و یاد بگیری .

لحظه اي خيره به نيم رخس سكوت كردم... از سنگيني نگاهم سرشو كمى به
سمتم چرخوند و
نگاهم كرد... معذب از نگاه خودم... سرمو برگردوندم و دوباره به تقو خيره
شدم...

حرفهاي تقوي تموم شده بود و كم كم همه مي خواستن برن بيرون... نگاهي
به موحد انداختم..
سخت مشغول حرف زدن با دكتر ناصري.. ب*غ*ل دستش بود

از جام بلند شدم... هومن هنوز سرجاش نشسته بود كه به محض بلند شدنم
به من خيره شد.

با پوفي نگاهمو ازش گرفتم و چرخيدم برم كه دستي روي شونه ام جا خوش
كرد.. به عقب چرخيدم
اتنا با لبخند بهم خيره شده بود
امروز نمي فهميدم چشه كه مدام جلوي چشمام سبز مي شد و نيش بهم مي
زد...

-عزيزم مريض كه زياد بد حال نبود؟

دستامو توي جيب روپوشم فرو بردم و گفتم :

-اگه خيلي نگران مريضت هستي مي تونستي بموني و بهش سر بزني

پوزخندي زد و در کمال وقاحت گفت :

-من که مي خواستم بهش سر بزنم ..اما انگار يادت رفته ..همين تو بودي که
اصرار کردی که مي
خواي خودت بهش سر بزني

صداش به حدی بلند بود که موحد و ناصري که هنوز نشسته بودن سرشونو به
سمت ما چرخوندن

اتنا به دنبال بهانه اي براي خراب کردنم بود..اما هنوز منو نشناخته بود ... با
اینکه مي دونستم چندان
چشم به ما دوخته شده خودمو نباختم و گفتم :
-خانوم دکتر اونقدر رفتتون تند و با عجله بود که پرستار بيچاره بخشم ..حرف
تو دهنش ماسيد

بهم پوزخند زد ...مي خواست عصبيم کنه :

-در حالي که شما بايد به مريضتون سر مي زديد..اما اونقدر عجله داشتيد که به جلسه برسيد که

حتي دلتون نيومد از پرستار برسيد مشکل مريض دقيقا چيه

مثل من دستاشو توي جيب روپوشش فرو برد و ابروهاشو بالا انداخت و گفت :

-نه خانوم دکترو فروش ..مشکل اين حرفا نيست ...مشکل اينکه .. شما فکر مي کنيد نسبت به بقيه
بيشتر سرتون ميشه و تو کار همه مداخله مي کنيد

چندتا ديگه از بچه ها که در حال عبور بودن ايستادن ...کمي رنگ صورتم
پريد ...اتنا که دور گرفته بود
ادامه داد:

-احتمالا هم اونقدر سرتون ميشه که بيماراتونو بدون اطلاع قبلي رها مي کنيد
و از بيمارستان مي ريد
بيرون ..حتي يه اطلاع به همکارا و يا رئيس بخشم نمي ديد...

معلوم نبود قصدش چيه و چرا انقدر تغيير رفتار داده بود:

- شما که انقدر بي انضباطي با چه جراتي به من ميگيد که وظايفم رو درست
انجام نمي دم ...من مي

خواستم به بیمارم سر بزنم .. اما شما مانع شدید

کم کم داشتم عصبی می شدم که موحد از جاش بلند شد و بهمون نزدیک شد
و اتنا با لبخندی که

نشونه راضی بودنش از شرایط بود رو به موحد گفت :

-دکتر خانوم فروزش بدون اینکه اطلاعی به ما یا شما بدن بخشو ول کرده
بودن به امون خدا

هومن با پوزخند بهم خیره مونده بود و اتنا با ذوق از خراب کردنم سکوت کرده
بود موحد قدمی جلوتر

اومد و ما بین من و اتنا قرار گرفت و گفت :

-تشکر از اطلاع رسانیتون خانوم دکتر یعقوبی ... می بینم فعالیتی که توی
عرصه خبر رسانی دارید

توی تخصص خودتون کمتر دارید

رنگ صورت اتنا پرید و بچه ها ریز خندیدن

-دکتر دیروز همه بچه ها اذیت شدن ... همه باید مدام به بیمارهای ایشون سر
می زدیم

موحد نگاهی به اتنا انداخت و گفت :

-ممنون از تلاشاي فداكارانتون... اما خانوم دكتر فروزش ديروز مرخصي داشتند.. از منم مرخصي گرفتن

..

اتنا با ناباوري به موحد و بعد به من خيره شد
بعد از چند ثانيه كه بچه ها منتظر ادامه بحث و دعوا بودن موحد با تشر به
هممون گفت :

-جلسه خيلي وقته تموم شده .. شما ها قصد رفتن نداريد احيانا...؟
همه سريع به راه افتادن و اتنا با حرص از كنارم رد شد... موحد هم گوشي و
پرونده اي كه از اول
جلسه همراهش آورده بود رو برگشت و از روي صندلي برداشت و بدون حرفي
همراه دكتر ناصري از
سالن خارج شد ..

.اما هنوز هومن نشسته بود و به من نگاه مي كرد....عصبي برگشتم برم كه
صدام زد و گفت :

-دلم مي خواد يه روزي خرد شدنتون با چشماي خودم ببينم آوا
چرخيدم .. تنها بين صندليا نشسته بود و كسي توي سالن نبود

-تموم زندگیمو بخاطر تو باختم آوا...از این به بعد تنها هدفم نابود کردنته ..نابود کردن خودت و زندگیته

...یعقوبی تازه اولشه ...

از جاش بلند شد و به سمت اومد و مقابلم ایستاد :

-کاری می کنم که قید تخصص گرفتم بزنی و بری

بهش پوزخند زدم :

-آتنا رم تو کوک کرده بودی... مگه نه ؟

لبخند زد و به سمت در رفت ..برگشتم و بهش خیره شدم و گفتم :

-هر کاری که می تونی بکن ...من کاری نکردم که از تو بترسم ...و واقعا هم

برات متاسفم ..تو اصلا

مرد نیستی ...یه ترسویی..ترسو

ایستاد و نگاهم کرد و با لبخند گفت :

-خواهیم دید خانوم دکتر ..خواهیم دید

عصبی وارد بخش شدم ..احساس می کردم نگاه بچه ها یه جورایی عوض

شده ...درست مثل زمانی

که همه جا پر شده بود که من با اقبالی هستم ...البته این فقط یه احساس

بود..چون از هومن بعید

نمود که دوباره به خاطر تلاقی کردن .. سر قضیه خونه ... بخواد زمینم بزنه
 برای اینکه بهانه دست کسی نداده باشم سریع به کارای روزانه ام رسیدم
 ... ساعت با موحد عمل
 داشتم ... باید تا اون موقع به تمام مریضام رسیدگی می کردم .. ساعت نزدیک
 بود که بلاخره سر و
 کله یوسف هم پیدا شد ...

قرار گذاشته بودیم توی بیمارستان زیاد بهم نزدیک نشیم ... برای همین وقتی
 وارد بخش شد .. اصلا
 بهم توجه نکرد و یه راست به بخش جراحی رفت ... البته انتظار این همه بی
 توجهی رو هم ازش
 نداشتم .. لااقل یه سلام خالی رو می تونست بکنه

... به آخرین مریضم هم سر زد و برای رفتن به اتاق عمل آماده شدم ...

لباس پوشیده وارد بخش جراحی شدم
 هنوز وارد بخش اصلی نشده بودم که یوسف عصبی از راهرو ی کوچیکی که
 می تونستی باهاش از

بخش خارج بشی..رد شد و از بخش بیرون رفت ..متعجب ایستادم و نگاهش کردم

اصلا متوجه من نشده بود...در صورتی که من و اون تنها توی راهرو بودیم ...به ساعت روی دیوار نگاه

کردم ..وقت رفتن به دنبالشو نداشتم ...وارد اتاق عمل شدم ...هنوز موحد نیومده بود...

چند دقیقه بعد با اومدنش ..عملو شروع کردیم ...

در ست مثل همیشه با دقت و گاهی هم با تشر برامون در مورد عمل توضیح می داد..اما من نگران

یوسف بودم ..معلوم نبود چش شده بود که حتی منو ندیده بود به ساعت برای چندمین بار نگاه می انداختم که موحد با لحن سرزنش کننده ای گفت :

-اگه حوصله عملو ندارید می تونید برید بیرون خانوم دکتر فروزش ؟
رنگ پریده به موحد خیره شدم ..بچه ها هم به من خیره موندن ..موحد سری با تاسف تکیون داد و دوباره مشغول شد

یکی از بچه ها که نزدیکم ایستاده بود با ناراحتی و اروم زیر گوشم گفت :
-تورو خدا عصبیش نکن ..حوصله غر غرا شو نداریم ..تو یکی بهانه دستش

عصبي و بي توجه به دختر ازش فاصله گرفتم و به تخت نزديكتر شدم و سعي
 كردم به حرفاي موحد با
 دقت بيشتري گوش بدم

بعد از پايان عملي كه چيزي ازش نفهميده بودم... زودتر از بقيه از اتاق خارج
 شدم... وقتي لباسامو
 عوض كردم و وارد بخش شدم... يه راست به سراغ گوشيم رفتم ...

گوشي به دست از بخش خارج شدم و سريع شماره اشو گرفتم... اما جواب
 نداد...

با حرص تماسو قطع كردم و دوباره شماره رو گرفتم.. بازم جواب نداد.. به
 ناچار براش اس ام اس
 فرستادم .. و خواستم كه باهام تماس بگيره و چند دقيقه اي رو هم توي محوطه
 براي خودم چرخ زدم
 كه شايد تماس بگيره .. اما تماس نگرفت

دست از پا دراز تر وارد بخش شدم كه يكي از پرستارا با عجله به سمتم اومد و
 گفت :

- کجا یید؟ چند بار کدتونو اعلام کردیم

نگران پرسیدم:

- چي شده ..؟

- مریضتون توي بخش CCU حالش بد شد و بعدش قلبش براي لحظه اي
وایستاد... شانس آوردیم دکتر

موحد همون موقع وارد بخش شد .. و به داد مریض رسید

رنگ پریده به سمت CCU رفتم... موحد و دوتا از بچه ها بالاي سر مریض
بودن

ضربان قلبم بالا رفت و نگران پشت سر موحد ایستادم .. و به صورت رنگ
پریده مریض خیره شدم .. دکتر

موسوي تا منو دید با دست اشاره کرد که تا موحد منو ندیده برم
اما من متعجب بهش خیره شدم که انگار با برگشتن موحد به سمتمون نگاهشو
ازم گرفت و به بیمار
خیره شد

موحد عصبي و با صدای کنترل شده اي گفت:

- مگه مریض تو نیست ..؟

اب دهنم خشک شد

-چرا هر چي صدمات کردن توي بخش نبودي؟ چرا نيومدي؟

بايد چه دليلي مي اوردم...؟ دست و پامو براي اولين بار گم کردم

-دکتر من تازه از بخش جراحي

-يعني چي خانوم..عمل نيم ساعته که تموم شده... شما وظيفه ات بوده بعد

از عمل توي بخش و بالا

سر مريضات باشي

دکتر موسوي و محقق با نگراني به من خيره شدن

-بچه نيستيد که من هي بهتون وظيفتونو گوشزد کنم؟

نگاه عصبيش براي چند ثانيه اي روم بود و انگار که کاملا ازم نا اميد شده باشه

..بي توجه به رفتار

تحقیق امیزی که جلوی پرستارا و دو دکتر کرده بود از کنارم گذشت و از CCU خارج شد...

مطمئن بودم آگه پرستارا و دو تا از همکارم نبودن با این برخوردش می زدم زیر گریه ...

دکتر موسوی بهم نزدیک شد و گفت :

- نزدیک بود بیمار بمیره برای همین دکتر خیلی عصبانی بودن

از تسلاپی که بهم داده بود با چشمای قرمزی که نمی داشتم از شون اشک بیاره با لبخند تلخی

تشکر کردم و از اون بخش خارج شدم ..

اصلا حال خوب نبود... تمام بدشانسا از همون اول صبح سرم آوار شده بودن

...

به طرف بخش که راه افتادم چندتا نفس عمیق کشیدم تا همه بغض و اشکامو

پس بزنم ...

توی همون حال عجیب دلم می خواست کمی با مادرم حرف بزنم .. حتی

آرزو کردم که کاش یه خواهر

داشتم که توی اینجور مواقع کمی باهام حرف بزنه و آرومم کنه

..اما نه مادرم کسی بود که بخواد سر صبر و حوصله پای حرفام بشینه و نه

خواهري داشتم که

همراهم باشه و با دلسوزي تمام حرفامو بشنوه ..

گوشي توي دستم رو توي جيب رو پوشم انداختم ...

جلوي موحد با اين اتفاق به سان ادماي الكي خوش نشون داده شده بودم که

خودم رو از خودم متنفر

مي کرد...از اینکه شاید فکر مي کرد ادم بي مسؤليتي هستم خيلي از دست

خودم شاکي شده

بودم

حتي از وسيله اي مثل گوشي هم بيزار شدم...به طوري که تصميم گرفت

همين الان برم و از پنجره

پرتش کنم بيرون ..اگه اون ادم ميمرد ديگه نمي تونستم خودمو ببخشم ...

اما به جاي پرت کردن از پنجره رفتم رست و گوشي رو توي كيفم انداختم

...وقتي يوسف نگرانم نبود

چرا باید من نگرانش می شدم و به خاطرش حرف می شنیدم ...

حس وظیفه شناسیم به شدت بعد از برخورد موحد گل کرده بود... طوری که

تا پایان وقت حتی به

مریضای چندتا از بچه های دیگه که سرشون حسابی شلوغ بود سرزده بودم ...

دو سه باری هم که تو اتاق بالایی سر مریض بودم .. موحد با همون اخم

وحشتناکش منو دیده بود... و

بی تفاوت رد شده بود

دوست نداشتم موحدی که به زور از کسی تعریف می کرد حالا با اون

وضعیت از گفته اش پشیمون

بشه و با خودش بگه .. درباره اینم اشتباه فکر می کردم ..

هرچند توی محضر این حرفو صراحتاً زده بود ... و با کمال ادب و با زبون به

زبونی بهم گفته بود.. حماقت

کردم ...

ساعت از وقت کاری گذشته بود و من هنوزی توی بخش بودم .. نه اینکه خودم

خواسته باشم ...

حال یکی از بیمارام زیاد مساعد نبود..نگران از اینکه بعد از رفتن حالش بدتر بشه و در نبودم اتفاقی بیفته ... جرات رفتن رو ازم می گرفت ...

بیشتر بچه ها رفته بودن... یوسفم دیگه بعد از آخرین باری که امروز دیده بودم..پیداش نبود..علاقه ای هم برای دیدنش نداشتم...حتی نیومده بود بخش که از دورم شده باشه منو ببینه ...

پرونده به دست به سمت استیش رفتم...شیفست پرستارا هم عوض شده بود...پرستار قد بلند سفید رویی که مقابلم ایستاده بود...در حالی حرف زدن با تلفن بود..

پرونده رو مقابلش باز کردم..مکالمه اش روزود تموم کرد و به سمتم چرخید و من بهش گفتم :

-این مریض یه سری آزمایش داشته..خواستم زود جوابشو برام بیان ..اما هنوز نیوردن..به محض آوردن

سریع به من اطلاع بده

لینخند زد:

-چشم خانوم دکتر...-

پرونده رو بستم به سمتش کشیدم....همزمان موحد از اتاقش خارج شد
حس دانشجویی تبدیلی رو داشتم که استادش به کل ازش نا امید شده بود
حس بدی بود و من چنین چیزی رو نمی خواستم...

اخمش کمتر از قبل بود... پالتو و کیفش رو توی دستش جا به جا کرد و به
سمت استیشن
اومد... پرستار خسته نبا شیدی بهش گفت و برای مرتب کردن پرونده ها از ما
کمی فاصله گرفت ..

پالتو و کیفش رو روی استیش گذاشت و تلفن رو به سمت خودش برای زنگ
زدن چرخوند... همین که

گوشی رو برداشت منم هم گوشی معاینه ام رو دور گردنم انداختم و اروم و سر
به زیر در حالی که

قصد رفتن به اتاق مریضم رو داشتم گفتم:

-خسته نباشید

بدون اینکه نگاهی به من بندازه... در حال شماره گیری با همان صدای خشک

و سردش گفت :

-مگه شیفتت تموم نشده...؟

ایستادم و نگاهش کردم و گفتم :

-جواب آزمایش یکی از مریضام مونده...منتظر جوابشم

گوشی رو کمی از گوشش دور کرد و گفت :

-کدوم مریض؟

تمام برخورد امروش جلوی چشمم مثل فیلم تکرار شد...اما اون رئیس بخش

و استادم بود..نه می

تو زستم بهش اخم کنم..نه تلافی سرش در بیارم...تلافی هم وجود نداشت

..وقتی پای جون یه ادم در

میون بود...بچه بازی و ادا در آوردنی نبایدم در کار می بود...

پرورنده مریض رو برداشتم و بازش کردم و به سمتش گرفتم و اسم بیمارو گفتم

گوشی رو سر جاش گذاشت و پرونده رو ازم گرفت و با دقت تمام موارد
یادداشت شده رو خونند و

گفت :

-جواب ازمایشاش کی میاد؟

جای شکرش باقی بود که هنوز به طور کامل از چشمم نیفتاده بودم
-هنوز منتظرم...یه بارم با ازمایشگاه تماس گرفتم..گفتن زود می فرستن

سری تکون داد و پرونده به دست .. به سمت اتاق بیمار راه افتاد...نگاهی به
راهروری خلوت انداختم و
به دنبالش رونه اتاق شدم

رنگ و روی بیمار زیاد خوب نبود...سنی هم ازش گذشته بود و همین ادمو
نگران تر می کرد

نگاهی به سر و صورت بیمار انداخت و به سمت دست داز کرد و گفت :

-گوشیتو بده

گوشی رو از دور گردنم برداشتم و به طرفش گرفتم و موحد با گرفتن گوشی
شروع به معاینه اش کرد

همونطور که معاینه می کرد ... سوالاتی رو هم در مورد وضعیت بیمار ازم می

پرسید و من هم سعی

می کردم درست جوابشو بدم

کارش که تموم شد

پرونده رو باز کرد و اسم یه داروی جدید دیگه رو به دارویی که قبلا نوشته شده

بود اضافه کرد و گفت :

-اگه جواب آزمایش مشکلی نداشت ... این دارو هم حتما بهش داده بشه

پرونده رو ازش گرفتم ... گوشیم هنوز توی دستش بود که به سمت در رفت

طاقت نیوردم و بهش نزدیک شدم و گفتم :

-دکتر

ایستاد

-من امروز نمی خواستم از انجام وظایفم ... شونه خالی کنم ..

به سمتم چرخید .. دوباره اخمش برگشته بود سر جای قبلش

از نگاهش سکوت کردم

-اگه جواب از مایش مشکل داشت ..حتما باهام تماس بگیر ... تا او مدن
جواب از مایشام مرتب بهش سر
بزن

همین جمله ها کافي بود تا بفهم که هیچ عذر و بهانه اي براش پذیرفته نیست
و من نمی تونم خودم
رو تبرعه کنم

سرم رو با ناراحتي پایین گرفتم ..دست بلند کرد و گوشیم رو به سمت گرفت
دست دراز کرده هنوز بهم خیره بود...
ناراحت ...دستم رو بلند کردم و گوشیم رو از دستش گرفتم و اون رفت

دلم می خواست به حال و روزم هاي هاي گریه کنم ...بدبخت تر از منم مگه
بود.. مطمئن بودم که
بود.... اما توي اون لحظه ها فقط فکر می کردم من از همه بدبخت ترم ...

یک ربع بعد جواب از مایشا رسید و مشکلی نبود... حالا من هم می‌تونستم
 برم خونه... خونه ای که
 حوصله اش رو نداشتم.. اما جز اونجا هم جایی دیگه ای رو نداشتم... جلوی
 بیمارستان در بست
 گرفتم... حس خیابون گردی و پیاده روی هم نبود... خسته بودم.. اونم خیلی
 زیاد

گوشیم رو از توی کیفم در آوردم... یه عالمه شماره که هیچ کدوم در عین آشنا
 بودن... اصلا برام آشنا
 نبودن... تک تک اسمها رو پایین اومدم... یوسف حتی یکبار هم باهام تماس
 نگرفته بود...

لبهام لرزید.. و شماره خونه رو گرفتم... شاید یه صدای آشنا کمی حالم رو از
 این فضا دور می‌کرد

صدای مادرم رو که شنیدم.. احساس کردم که چقدر دلم براش تنگ شده:
 -بفرمایید

چشمامو بستم و سرمو به شیشه تکیه دادم:
 -سلام مامان

لحظه اي سکوت کرد

-تويي آوا؟

به اين که دوست داشتم با شنیدن صدام از خوشحالي ذوق کنه اهميت ندادم :

-خوبي مامان ؟

جواب رو بي حوصله و مثل روال هميشگيش داد:

-سلام... بد نيستم مادر.. تو خوبي؟... چي شده؟ اتفاقي افتاده؟

سرم رو از شيشه جدا کردم... نزديک بود اشکم در بياد... پشيمون شدم از زنگ

زدن :

-نه مشکلي نيست.. همين طوري زنگ زدم.. کاري نداري؟

بازم سکوت

-نه مادر.. مراقب خودت باش

بغضمو قورت دادم و با گفتن باشه تماس رو قطع کردم ...

دستم رو روی صورتم گذاشتم... چرا انقدر بدبخت شده بودم..؟ من با خودم
چیکار کرده بودم...؟ چرا
هیچ کسی دور و برم نبود...؟ چرا من انقدر تنها شده بودم

با حساب کردن گرایه جلوی ساختمون پیاده شدم... کلیدو از توی کیفم در
اوردم... و باز به کلمه حماقت
برای هزارمین بار توی امروز... خوب فکر کردم... به یاد یوسف لبخند تلخی
زدم... اونم خیلی تلخ... چرا
که هرکسی.... بهترین هم که باشه.... اگر زمانی که باید باشه... نباشه
...همون بهتر که اصلا
نباشه

وارد راه پله شدم... دلم می خواست دیرتر به خونه برسم... چندتا طبقه که قرار
بود با فکر و خیال بالا
برم... مطمئنم می کرد که اروم ترم میکنه..
اینکه وارد خونه ای بشم که کسی منتظرم نیست... و حتی اینکه شامی برای
خوردن ندارم... غم

عالم رو توي دلم مي ريخت .. از ديروز تا امروز چقدر همه چي عوض شده
بود

يه طبقه مونده به طبقه خودم در واحدي با شتاب باز شد... سرجام از شدت
صداي برخورد در به ديوار
ايستادم .. پسر قد بلند و مضطربي بيرون اومد و بلند به ادماي داخل خونه
گفت :

-تا ماشينو روشن مي كنم زودتر بيارينش پايين

پسر .. خيلي هول در حالي كه مي خواست بره پايين از کنارم گذشت و بي هوا
بهم تنه زد .. طوري كه
كمي به ديوار كشيده شدم ... همزمان مردتي با يه بچه توي دستش بدو بيرون
دويد و زني هم پشت
سرش با گريه و زاري در حالي كه مرتب مي گفت :
-نمي تونه نفس بكش علي ... يه كاري كن
به سمت پايين دويدن

به صورت بچه شیرخواری که توی دست مرد بود خیره شدم... کیود شده بود و
 نمی تونست حتی به
 ناله کوچیک کنه

وقتی دو تاشون از کنارم عبور کردن من هم با عجله به دنبالشون پایین رفتم
 ..وارد پارکینگ شدن... پسر
 اولی ماشین رو روشن کرده بود و می خواست بره بیرون... از پشت سرشون
 داد زدم و گفتم :
 -وایستا

مرد که بچه دستش بود هرا سون به سمتم چرخید خودمو با قدمای بلند بهش
 رسوندم و گفتم :
 -بدش من

با ترس از اینکه ثانیه ها رو از دست بده اهمیتی نداد و به سمت ماشین دوید
 کیفم رو رها کردم و به
 سمتش دویدم و با داد سرش گفتم :
 -بدش من .. من دکترم

با شنیدن کلمه دکتر .. دستاش شل شد و من بچه رو از دستش بیرون کشیدم
...

زن با گریه باز گفت ..:

-نفس نمی کشه ..نفس نمی کشه ..تورو خدا یه کاری کنید

پسری که ماشین رو روشن کرده بود پیاده شد و به سمتون اومد

بچه رو روی بازوم به صورت خوابونده و روی شکمش گذاشتم طوری که
سرش کاملاً به طرف پایین
بود...عصبی در حالی که می خواستم اروم باشم با کف دست به آرامی
بار بین دو کتفش ضربه
زدم

اما هنوز حالت خفگیش برطرف نشده بود و نفس نمی کشید

سریع به پسری که از ماشین پیاده شده بود گفتم :

-کتتو در بیار

گیج نگام کرد ... سرش داد زدم :

-اون لعنتي رو در بيار و بنداز کف زمين

به خودش اومد و کتشو در آورد و روي زمين انداخت ..تند نشستم و بچه رو به

پشت روي کت خوابوندم

و در حالي که سر شو به طرف پايين قرار داده بودم دو تا انگشتم رو درست زير

خط فرضي که نوک

سینه ها را به هم وصل میکرد ، قرار دادم و بار همون ناحیه رو فشار دادم و

سريع داخل دهن بچه

رو با نگراني نگاه کردم

بعد از گذ شته - ثانيه... با دو سه تا تک سرفه يهو شروع کرد به گريه کردن و

هر لحظه صدای گريه

اش بیشتر بیشتر شد ...

تا حالا از گريه يه بچه انقدر خوشحال نشده بودم ... با لبخند و رضایت از باز

شدن راه تنفس بلند

شدم و کتو دورش پیچوندم و از روي زمين برداشتمش و به صورت بچه با

خنده خيره شدم .. به شدت

گريه مي کرد خنديدم :

-فکر کنم از من بدش مياد ... و مامانشو مي خواد

مرد بیچاره که رنگ به رو نداشت با ناباوری بچه رو ازم گرفت تا مطمئن شه
 داره نفس میکشه
 زن فین فین کنان به مرد نزدیک شد و به بچه خیره شد

به سمت کیفم رفتم و از روی زمین برداشتمش و به سمت پله ها رفتم... بیچاره
 ها هنوز توی شوک
 بودن که پسر با عجله خودشو به من رسوند و گفت :
 -خیلی خیلی ممنون .. سر میز شام یهو نفهمیدیم چی شد که صورتش کبود
 شده و صداس در نیامد

-خواهش می کنم کاری نکردم

لبخندی زد و پرسید:

-شما پزشک کودکانید؟

لبخند خسته ای زدم و گفتم :

-نخیر .. تخصصم یه چیز دیگه است .. با اجازه

پسر که هنوز همون لبخند رو داشت گفت :

-تو همین ساختمون هستی؟

نگاهی به مرد و زن و بچه اشون انداختم و گفتم :

-بله

و اینبار بدون اینکه بهش اجازه داده باشم بیشتر حرف بزنه ..از پله ها بالا رفتم

که از پشت سر با سرخوشی گفت :

-بازم ازتون تشکر می کنم ...خیلی خیلی ممنون

چیزی نگفتم و به راهم ادامه دادم ..وارد خونه که شدم ...کلید برقوزدم ...و

نفسم رو بیرون دادم ...

عجیب گشنه ام شده بود..اما متأسفانه چیزی برای خوردن نداشتم ..حوصله

درست کردن غذایی

حاضری رو هم نداشتم

به سمت هال کوچیکم رفتم و روی مبل ولو شدم.. حال در آوردن لباسامو هم
 نداشتم... چشمامو
 بستم که صدای زنگ گوشیم در اومد... کیفم رو که کنارم انداخته بودم و
 برداشتم و گوشیم رو از توش
 در اوردم..

اسم یوسف چه خوب نقش بسته بود روی گوشی.. اما حالا این من بودم که
 حوصله جواب دادن رو
 نداشتم... امروز تو حقم خیلی بی انصافی کرده بود.. اونم خیلی زیاد

گوشی رو پرت کردم روی میز مقابلم و دوباره به عقب تکیه دادم و چشمام رو
 بستم که اینبار با
 شنیدن صدای زنگ خونه به ناچار باز چشمامو باز کردم

از جام به زور و اجبار بلند شدم و از چشمی بیرونو نگاه کردم... با دیدنش
 نفسم رو ناراحت بیرون
 دادم و درو باز کردم و بهش خیره شدم

لبخند روی لباس بود اما داد می زد که الکیه
 -یوسف نمی دونم چته... اما الان واقعا حوصله ات رو ندارم

با چشماي باز بهم خيره موند و گفت :

-مي تونم برات توضيح بدم

سرمو بي رمق تڪون دادم و گفتم :

-باشه توضيح بده ..ولي نه الان ..خيلي خسته ام

پوزخندي زد و گفت :

-بس کن دختر ..يعني چي؟ ..حالا چرا جلوي درو گرفتي و نمي ذاري بيام

تو؟

چشمامو بستم و باز کردم و توي چشماش خيره شدم و بعد از چند ثانيه اي

سڪوت گفتم :

-برو يوسف ..برو

خنده اش گرفت :

-بذار بيام تو..انقدر عجول نباش زغنبوت

در حد مرگ از چشمم افتاده بود البته می دونستم فعلا اینطوریه... وگرنه
انقدر ادم کینه ای نبودم

خواستم درو ببندم که دستشو روی در گذاشت و با خنده گفت :
- دوباره رفت تو فاز دیوونگی

خواستم سرش داد بزنم و بگم از اینجا برو... اما همون پسر توی پارکینگ با
سینی غذایی که در
دست داشت... از پله ها بالا اومد... و البته لبخندی که بعد از چند سال
زندگی خوب معنیشو می
فهمیدم...

با دیدن یوسف همون نصفه و نیمه لبخندش از بین رفت که سریع به روی
یوسف لبخند زد و
گفتم :

- چه خوب.. پس امشب قرار نیست شیفت بیمارستان بمونی ؟

یوسف مشکوک نگاهی به من انداخت و در حالی که خنده اش گرفته بود با
دیدن پسر دوهزاریش
افتاد و گفت :

-اره عزیزم .. باورت همیشه .. انقدر خسته ام که شام نخورده می خوام
بخواهم

در حال حرص خوردن با چشمم برایش خط و نشون کشیدم که پسر به
یوسف نزدیک شد و من به
روش ... لبخند ظاهری زدم و گفتم :
- برای بچه مشکلی پیش آمده ؟

پسر نگاهی به یوسف انداخت ... از موقعیت استفاده کردم و قبل از یه
مصیبت جدید گفتم :
- معرفی می کنم ... آقای یوسف سلحشور متخصص و جراح قلب و البته
نامزده بنده

کلمه نامزد چه تاثیر فوق العاده ای داشت به طوری که دیگه لبخندی رو به
لبای پسر نیورد
حتی یادش رفته بود برای چی آمده بالا که به ظرف غذایش لبخند خیره
شدم و گفتم :

- چرا زحمت کشیدید؟! راضی به زحمت نبودیم

تازه فهمید برای چی اومده بالا و سعی کرد از حال گرفتار در بیاد
- نه خواهش می کنم... در برابر کاری که شما کردید... هیچه ...

خواستم سینی رو بگیرم که یوسف پیش دستی کرد و سریع سینی رو گرفت
و گفت :

- البته دستپخت نامزدم فوق العاده است و همیشه ازش گذشت.. ولی خوب
مطمئنم خانوم دکتر

چون تازه از بیمارستان اومده وقت نکرده باشه چیزی در ست کنه... پس واقعا
از لطفتون ممنونم... از
خانومتونم خیلی خیلی تشکر کنید

نگاه پسر به یوسف نه خصمانه بود.. نه دوستانه :

- خواهش می کنم این دستپخت زن داداشمه.. بنده هنوز ازدواج نکردم... با
اجازه

یوسف لبخند مصنوعی زد و گفت :

- به سلامت

و با دور شدن پسر همچنان که بهش خیره بود گفت :

-بري که بر نگردي

و پرو پرو وارد خونه شد

سيني رو روي ميز ناهار خوريم گذاشت و گفت :

-تو حق ايشون چه لطفي مرحمت نموديد که يه شبه عاشق جمال شما

شدن ؟

ناراحت از ورودش درو بستم و به سمت اشپزخونه رفتم چيزي نگفتم که با

لبخند پشت سرم وارد

اشپزخونه شد و گفت :

-خيلي از دستم عصباني هستي ؟

به سمتش چرخيدم و دست به سينه سرمو براي گفتن اره بالا و پايين بردم

خنده اش گرفت و گفت :

-مي خواي سر به تنم نباشه ؟

بازم سرمو بالا و پایین بردم

-دوست داري همين الان برم بيرون؟

تند تند سرمو تكون دادم

به زور خنده اشو با فشار دندونشان روي ليش فرو خورد و گفت:

-دلت مياد اين غذا رو تنها تنها بخوري و اونوقت من شام نداشته باشم؟

پلكهمو اروم بستم و باز كردم و باز سرمو تكون دادم

-حالا نمیشه اول شام بخورم بعد برم؟

و انقدر حالت چشماشو مظلوم كرد كه خودش به خنده افتاد و گفت:

-ياد گربهه .. توي شرک افتادي درسته؟

به خنده افتادم و چشمامو بستم و باز كردم و گفتم:

-يوسف تو اصلا امروز فهميدي با من چيكار كردي؟

چشماشو چرخي داد و گفت:

-خوب بذار بینم ..تو رو که اول صبحی با سلام و صلوات راهی بیمارستان کردم ..بعدش رفتم سراغ پدرم ...و فهمیدم که کتی سر بسته یه چیزایی در مورد طلاق بهش گفته ..کلا خانواده ام امروز در حد خفه کردنم اونقدر باهام تماس گرفتن که تصمیم گرفتم گوشیمو توی داشبورد ماشین بذارم ..تا برای عملم اعصاب داشته باشم .. بعدشم که اوادم بیمارستان ...در کمال ناباوری فهمیدم بیماری که دیروز عمل کرده بودم به خاطر بی توجه ای یکی از پرستارا جونشو از دست داده .. بعد رفتم و کلی به تیم پزشکی جواب پس دادم و کل عملو برا شون تشریح کردم چون خانواده مرحوم فکر کردن کم کاری از جانب بنده بوده ...و شکایتی رو علیه بنده تنظیم فرمودن بعدش که یه عمل دیگه داشتم به خاطر مشکوک بودن به هنر پنجولام ...به امیر حسین جان واگذار کردن که افتاد برای فردا ...هرچند بنده خدا در دفاع از من سنگ تموم گذاشت بعدش چون خانواده عزیزم منو پیدا نکردن زنگ زدن بیمارستان ... و چون بازم پیدام نکردن مادرم

امیر حسینیو گیر آورده و برآش اه و ناله کرده... امیر حسینم یه راست اومده
 سراغم و بعد از چندین
 سال دوستی دهنشو باز کرده و گفته... تو که زندگی و تکلیفت با خودت روشن
 نیست.. غلط کردی
 فروزش بدبختو... درگیر خودت کردی که به خاطر جنابعالی گند بزنه به تمام
 حرفه پزشکیش

و با چشمکی بهم گفت :

-خبر از گند کاری امروزت دارم.. بازم به لطف امیر حسین.. آگه مریضت
 میمرد... زن و شوهری روز
 اول تاهلمون دوتا مرده می داشتیم کف دستاش ..
 ..چقدر بنده خدا از دست دوتامون امروز حرص خورده

با لبخند ناراحتی بهم خیره شد و گفت :

-خوب حالا میشه بهم بگی امروز در حقت چیکار کردم که خانوم خانوما
 دوست نداره با دیدنم
 ..حتی یه لبخند کوچیک بزنه که شاید خستگیم در بره

با ناباوری ازش پرسیدم :

-کدوم مریضت مرد؟

با اه دستي به سر و صورتش کشيد و گفت :

- ولش کن .. بنده خدا که ديگه نيست .. عملش موفقت اميز بود... بد
شانسي پرستار عاشق
.. دارويي که بايد سر ساعت مي داد... يه ساعت ديرتر داده ...
فعلا هم که منکرش شده

چشماش پر اشک شد و با خنده گفت :

- من خيلي گشمنه .. بريم اين غذايي که عاشق کشته مرده ات ... آورده رو
بخوريم

در حالي که ناراحت بودم به خنده افتادم و گفتم :

- همه رو برق مي گيره ما رو چراغ نفتي

کتشو در آورد و گفت :

- والا چراغ نفتيش بدم نيست .. قد بلند... رعنا... مهربون .. ابرو کمون ...

با ناراحتی مشتکی به بازوش زدم که با خنده میچمو گرفت و منو کشید تو
ب*غ*لش و گفت :

- امروز خیلی بهم ریخته ام... خیلی.. پس لطف کن و امشب فقط حرفای
خوب بزن ...

لبخند تلخی زدم.... و گفتم :

- پس بذار بشقاب و قاشق بیارم ..

صداش خیلی گرفته بود:

- نه همون دوتا قاشق کافیه ... توی همون سینی می خوری .. عین این تازه
عروس دومادا

به چشمای قرمز ش خیره شدم... و اروم گونه اش روب*و* سیدم و از ش
جدا شدم... و با برداشتن

قاشق همراهش از اسپزخونه خارج شدم... خواستم برم طرف میز که گفت :

- بیا روی زمین بخوریم

و به کنار شومینه اشاره کرد .. سینی رو برداشتم و پشت سرش به سمت شومینه رفتم .. قبل از نشستن .. دست بلند کرد و برق هالو خاموش کرد که گفتم :
- چرا برق خاموش می کنی ؟

چیزی نگفت و با ناراحتی و خستگی روی تشک کوچیک مقابل شومینه نشست
فهمیدم خیلی داغونه و دوست داره توی تاریکی بشینه

سینی روی زمین گذاشتم و کنارش نشستم و گفتم :
- یوسف تقصیر تو نبوده ... ناراحت نباش

قاشقو از توی دستم بیرون کشید و به سینی خیره شد و گفت :
- نه غذاشونم بد نیست ... معلومه که خاطر تو خیلی می خواد

با نگرانی به نیم رخش خیره شدم .. قاشقو توی برنج فرو برد و خواست بیره طرف دهنش .. اما نتونست و قاشقو پایین تر برد و توی ظرف رهاس کرد و سرشو با دستاش پوشوند
خیلی نگرانش شدم :

-یوسف !!؟

دست چپشو کامل روی چشماش کشید و بهشون فشار آورد

قلبم از ناراحتیش به درد اومد و با ناباوری بهش خیره شدم

هنوز سرش توی دستاش بود :

-پرستار احمق دارو رو دیر داده .. دارویی که به جون طرف بستگی داشت

...وقتی رسیدم بالای سر

مریض ... ایست قلبی کرده بود.. هر کاری کردم بر نگشت .. آوا .. زیر دستای

من مرد ... کسی که می

تونست خیلی راحت چندین و چندین سال زندگی کنه

چشمامو اشک پر کرد و خودمو بهش نزدیک کردم و دستمو دور شونه اش

انداختم ...

تا گرمای بدنم رو حس کرد سرشو کمی بالاتر آورد و به سینه ام تکیه داد

...چند ثانیه بعد در

سکوتی که خفقان اور بود احساس کردم داره می لرزه .. کمی ازش فاصله

گرفتم که فهمیدم داره بی

صدا گریه می کنه

با ناباوري بهش خيره شدم... باورم نمي شد صدام لرزيد:
 -توروخدا نکن.. تقصير تو نبوده... چرا انقدر خودتو داري عذاب مي دي؟
 دستي به زير بينيش کشيد و گفت:
 -حالم بده.. دست خودم نيست
 د ستمو نواز شگونه روي شونه و کمرش کشيدم.. صدای هق هق مردونش
 دلمو به درد آورد ...
 همراهش به گريه افتادم... که يه دفعه سرشو بالا آورد و گفت:
 -دارم بالا ميآرم
 و با عجله بلند شد و با اشاره انگشتم به سمت دستشويي دويد
 با نگراني دنبالش دويدم
 صدای عق زدناش تمومي نداشت.. فکر کنم معدش خالي بود و انقدر فشار
 عصبي امروز تحمل
 کرده که کار به بالا آوردن کشيده بود
 چند دقيقه بعد با رنگ و روي زرد در دستشويي رو باز کرد و به چشماي
 گريونم خيره شد

سعي کرد لبخند بزنه:

-چرا لباساتو در نيوردي؟ نگران نباش... من حالم خوبيه...

و بينيشو بالا کشيد

-معدۀ ات خاليه... بيا يه چيزي بخور بعد قرص بدم راحت بخوابي

سرشو تکونی داد و به سمت شومینه رفت و بی حال روی زمین نشست

به غذای رو به روش خیره شده بود کنارش نشستم

نگاهی بهم انداخت و گفت :

-میلم به غذا نمیره ..

سرمو کمی به سمتش خم کردم :

-می خوای بخوابی؟

با نا امیدی توی چشمام خیره شد:

-می تونم امشب اینجا بمونم؟

با نگرانی و ناراحتی سرمو تکون داد و گفتم :

-بلند شو بیا توی اتاق ...

جلوتر از اون وارد اتاق شدم و دو تکه از لباسامو که روی تخت صبح

انداخته بودم و سریع برداشتم و

پتو رو کنار زدم .. او آمد و لبه تخت نشست و به نقطه مقابلش خیره شد و
همزمان دست بلند کرد و

دگمه یقه اشو با یه دست باز کرد لباسا رو توی کمد گذاشتم و به سمتش
چرخیدم :

- نمی خواهی یه دوش بگیری .؟ . شاید کمی سرحال تر بشی

خیره به همون نقطه با صدای گرفته ای گفت :

- طرف جوون بود .. هیچ کاری نتونستم براش بکنم اوا

جلوش روی زمین زانو زدم و دستامو روی زانوهایش گذاشتم و خیره به
صورت مغموم و گرفته اش
گفتم :

- تقصیر تو نبوده ... همه هم می دونن .. پس چرا داری این کارارو با خودت
می کنی ؟ ... یکی دیگه

مقصر بوده اونوقت تو عذاب وجدان داری ؟ همه چی تا فردا معلوم میشه

نگاهی به چشمای قرمزش انداختم و ادامه دادم :

- یه نگاه به خودت بنداز.. داری خودتو نابود می کنی... اصلا بهتره فردا نیای

بیمارستان

پوزخند زد:

- پیام نیام.. چه فرقی می کنه.. اصل کار با منو مقصر می دونن.. مگه

نشنیدی چی بهت

گفتم؟... عمل امروز موازم گرفتن

نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

- این رو الا عادیه برای اینکه کسی رو روی تو حساس نکنن. وگرنه اون همه

عمل موفق داشتی

کسی بهت گفت افری؟.. پس مطمئن باش کسی بهت شک نداره... لاقل من

یکي ندارم

به خنده افتاد:

- الان این حمایت از منه دیگه

به زور خندیدم و با سر انگشتم اروم به سرش ضربه ای زدم و موهاشو بهم

ریختم و گفتم:

- ناچاریه دیگه.. شوهرمه ای... مجبورم ازت حمایت کنم

به تلخی خندید و گفت:

- این یارو چه مرگش بود که با دیدنت اب از لب و لوجه اش اویزون شده بود؟

دستامو از روی زانوهای برداشتم و به دیوار پشت سرم تکیه دادم و با خنده روی زمین نشستم و گفتم:

- همون قدر نمی دونی .. طرف فهمیده چه جیگری هستم ...
در حال خندیدن دستی به زیر بینیش کشید و داغشو بالا داد... هنوز چشماش اشک داشت

- حسابی داغونم .. موحدم تا تونسست تلافی هر چی حمایتی که جلوی دیگران ازم کرده بود و توی اتاقش سرم در آورد و بد و بیرایی نبود که حوالم نکرده باشه ... از شیرین کاری توام حسابی کفری بود... اونم سر من خالی کرد

این اولین باری نیست که کسی زیر دستم میمیره .. اما پیش خودش به زن و بچه اش قول دادم که

صحيح و سالم از اتاق عمل مياد بيرون... يه عالمه بهشون اميدواري دادم
 ... پسره حتي قبل از عمل
 اونقدر ترسيده بود كه رنگ به رو نداشت... اونقدر باهاس شوخي كردم كه
 باورش شد هيچ مشكلي
 نيست... واقعا هم نبود

بلند شدم.. داشتم خود خوري مي كرد.. دستم رو ي شونه اش گذاشتم و
 گفتم:

- دراز بکش و بهش اصلا فكر نكن... تو بايد محكمتر از اين حرفا باشي
 يوسف

دراز كشيد و دست اويزونم رو با دستش گرفت و گفت:

- پدرم فكر مي كنه زير سرم بلند شده

به خنده افتاد و يهو جدي گفت:

- اما من از اينكه صيغه ات كردم اصلا پشيمون نيستم.. اما الان نميشه

حرفي ازت زد... شرايطو كتي

خراب کرده... من از خانواده ام نمي ترسم.. خيلي وقته راهمو از اونا جدا كردم

اما براي مطرح كردن تو.. بايد زير پامو محكم كنم... تا بعد از فهميدن

.. محكم زمين نخورم

در نبودم... كتي چند باري با بيمارستان تماس گرفته.. مثلاً خواسته از يه

چيزايي سر در بياره

حتي به پرستارم گفته همسر منه... يکم شرايط بخشم بد شده... نبايد کسي
 رو حساس کنيم... از
 فردا بهتره مثل روال قبل خودت تنها بري و تنها بياي... همون سلام و عليک
 عادي رو هم نبايد داشته
 باشيم.. امير حسينم نگرانه.. بيشتر از همه نگران ابروي توه
 اگه رفاقت چندين و چند سالمون نبود.. به خاطر ت دوتا کشيده نر و ماده مي
 خوابوند توي صورتم

ناراحت مچ د ستم رو از دستش بيرون کشيدم و تخت رو دور زدم و طرف
 ديگه تخت و پشت به
 يوسف نشستم
 تخت تکون خورد.. دستشو روي شونه ام گذاشت :
 - طبق قول سر يه ماه همه چي رو تموم مي کنم.. قول... نمي دارم اذيت شي

...

نزدیک بوداشکم در بیاد ...

- حالا چرا قهري ؟

هيچي نگفتم شونه ام رو فشار داد:

- الان یکم حال روحیم افتضاحه ... فقط همین ... اما مطمئنم بخوام خوب خوب میشم ... توام به لطفی کن و یوسف امشبو فراموش کن .. من چندین ساله که نابود شده ام .. یوسفی که می شناختی .. از بین رفته ... حالا فقط به جسمه .. به جسم تو خالی که با به تلنگر سریع از هم می پاشه ... شایدم پاشیدمو خودم نمی فهمم ...

رومو به طرفش چرخوندم

کنارم نشسته بود .. نگاهم به چندتا تار موی سفید لابه لای موهاش افتاد - پس از فردا خوب شو ... بشو همونی که من می خوام .. همون یوسف شیطان ... توی بیمارستانم کاری باهات ندارم ... از این به بعد بیرون همو می بینیم ... اگرم نخواستی .. باشه صبر می کنیم تا آخر این به ماه .. تا همه چی حل بشه ... خوبه ؟

لبخند شیرینی زد و باد ستش منو به سمت خودش کشید ... هر دو خسته بودیم ... چشمام رmq زیاد باز موندن رو نداشتم ... ب* و* سه ارومی روی گونه ام زد و .. همراه دراز کشیدن روی تخت ... منو هم روی تخت خوابونید سرم که به بالشت رسید با لبخند بهش خیره شدم لبخند زد و با نوک انگشتاش برجستگی گونه ام رو چندین بار نوازش کرد

غرق لذت چشمهامو بستم و اون گفت :
 - همه چي خوب ميشه .. خوبه خوب .. مطمئنم
 چشمامو باز کردم .. چشما شو بسته بود و منو محکم به خودش چسبونده
 بود .. شالم رو با دست
 ازادم از روي سرم برداشتم و سرمو به سينه اش تکیه دادم و چشمامو بستم و
 خسته از يه روز
 اعصاب خرد کن همراه يوسف به استقبال خواب رفتم

امروز کمي فکر مي کردم حالم بهتره ... سر حال بودم .. علتشم نا معلوم
 بود ... اما يوسف هنوز توي
 خودش بود و به ظاهر سعي مي کرد شاد باشه و شوخي کنه ... حتي صبحونه
 هم نخورد ... و کمي
 زودتر از من خونه رو ترک کرد

... البته هر چي اصرار کرد تا نزديکايي بیمارستان منو بر سونه قبول نکرده بودم

...

می دونستم دلش تنهایی می خواد و تا رسیدن به بیمارستان می خواد کمی به خودش مسلط بشه
و آماده چونه زدن با مسئولای بیمارستان باشه ...

امروز نسبت به روزای قبل کمی بیشتر به خودم رسیده بودم ... می خواستم حداقل آگه روحیه یوسف
خرابه روحیه من خراب نباشه ... و بتونم بهش امیدواری بدم

ارایش صورتم یه خرده بیشتر از حد معمول بود... موهامم با حالت جدیدتری
کمی از زیر مقنعه ام بیرون ریخته بودم ... و البته لبخند هم قرار بود از امروز روی لبام بیشتر از تمام روزای گذشته باشه ... و به
تمام بدبختیای اطرافم فقط یه لبخند بزنم ... و امیدوار بودم این روند تاثیر خوبی توی زندگیما داشته باشه ...

با روی باز و خندون وارد بخش شدم .. حتی نمی خواستم ادمای اطرافم که همیشه باعث اعصاب خرد کنیم بودن باعث ازارم بشن ... و باید تلاش می کردم من به تنهایی برم رو اعصابشون تا کمتر اذیتم

کنن

اتنا با الهه در حال حرف زدن بودن.. بی شک مطمئن بودم حرفاشون هیچ ربطی به بیماریا و تخصصشون نداره.. و همه اینا از اتنا سر چشمه می گرفت.. هرچند نمیشد منکر ذهن باهوشش شد.. وگرنه قادر نبود با این همه حرف و بحثای متفرقه تا این سطح خودشو بالا بکشه

لبخند لبامو بیشتر کردم و به سمتشون رفتم.. در دو سه قدمیشون الهه متوجه ام شد و من با روی باز به دوتاشون لبخند زدم و گفتم:

-سلام صبحتون بخیر خانوما

اتنا که فکر نمی کرد من از امروز بهش محل بدم متعجب نگاهم کرد و الهه با خنده گفت:

-سلام.. چه خوشگل شدی؟

چشمکی بهش زدم و باخنده گفتم:

-تا چشمم نزدی برو یه اسپند برام دود کن

خندید و گفت :

-اگه امکانات بود حتما ...

دستموروي شونه اش گذاشتم و خيره به دوتاشون گفتم :

-خوب بحث درباره چي بود؟

اتنا ابرويي بالا اومد و گفت :

-آوا تو امروز حالت خوبه ؟

سرمو قاطع و محکم دو بار بالا و پايين بردم ...

-مطمئني چيزي به سرت نخورده ؟

خودمو مشغول فکر کردن نشون دادم و گفتم :

-اتفاقا همين پيش پاتون با کله رفتم تو ديوار ... چطور عزيزم ؟

الهه غش غش زد زير خنده و گفت :

-اتنا ... اين امروز خوش خوشه .. معلوم نيست چشمه ... اما هرچيش که

هست .. تو جواب دادن نمي

خواد کم بیاره

اتنا نفسش رو بیرون داد و گفت :

-شنیدی سلحشور چه خیطی بالا آورده ؟

الهه با غم بهم خیره شد و من گفتم :

-چرا گ*ن*ا*ه کس دیگه ای رو به پای دکتر می بندید؟

اتنا پوفی کرد و گفت :

-فعلا که اوضاع بخش خیطه .. توام چه روزی رو ... برای سرخوش بودن
انتخاب کردی

خندیدم و گفتم :

-حالا نه اینکه جنابعالی تمام ایام سال سرخوشی و کسبی بهتون خرده نمی
گیره

قیافه اشو مظلوم کرد و گفت :

- به خاطر دیروز خیلی از دستم ناراحت شدم؟

الهه به من نگاهی انداخت و من خیره به چشمای اتنا گفتم :
 - ناراحت نشدم ... ما فهمیدم ... به درد دوستی و همکاری بودن نمی
 خوری.. پس مجبورم تا پایان دوره
 تخصصم یا تا وقتی که تویی این بیمارستان هستی تحملت کنم .. و البته
 مطمئن باش .. ادم چندان
 مهمی نیستی که به خاطرت تمام فکر و ذهنم رو مشغول کنم

رنگ از صورت اتنا پرید و الهه بهش خندید و رو به من گفت :
 - مگه اینکه تو حال اتنا رو بگیری. ما که جرات این کارا نداریم

خندیدم و به الهه چشمک زدم گفتم :
 - هرکی پا رو دمم بذاره حالشو می گیرم ... اتنا که جای خود داره

اتنا کفري و عصباني بهم خیره شد با خنده ابرو هامو بالا دادم ... و بهش خیره
 موندم که بی حرف از مون
 جدا شد و به سمت دیگه ای رفت ... الهه خیره به رفتن آتنا چینی صورتش داد
 و گفت :

- مرده شور قیافش .. از صبح کسی رو گیر نیورده ... مدام مخ منو تیلیت می

کنه

-خوب تو بهش رو مي دي...چه خيرا از مريضنا و بخش؟

غمباد زده بود :

-بخش که طبق معمول ..همونطوريه ..فقط به خاطر دکتر سلحشور و شکايتي

که ازش شده يکم همه

دپرسن

معلوم بود که اوضاع حسابي خرابه

-من که شنيدم تقصير پرستار بوده؟

لباشو با زبون تر کرد و گفت :

-پرستارم زير سواله ..دارن بررسي مي کنن ..ولي دختره مُقر بيا نيست ..و مي

گه تقصيري نداشته

بيچاره يوسف

-بالاخره که همه چي معلوم ميشه ..

-خدا کنه .. امروز از اون روزاست که موحدم اعصاب نداره

خنده ام گرفت :

-مگه چيزي گفته ؟

نگاهي به در اتاقش انداخت و گفت :

-از صبح که سلحشورو دیده برده تو اتاقش .. معلوم نیست دارن چي ميگن

...سلحشورم که قربونش

برم .. اونم عين تو امروز که باید حال گرفته باشه .. مدام اون لبخند عذاب

اورش رو لباشه ... يکي نیست

به شما دوتا بگه بابا.... بخش رو هواست .. خنده اتون براي چيه اخه ؟

خنده ام بیشتر شد :

-نگاه نگاه .. دختره پرو .. باز چرا داري مي خندي ؟

به زور خنده امو جمع و جور کردم و گفتم :

-الان بشينيم گريه کنيم و کاسه چه کنم چه کنم دست بگيريم .. بخش از هوا

در مياد و روزمين مي

شینہ؟ یا اون پرستار از حرفش بر می گرده؟
 تازه دکتر سلحشور اینطور که من شنیدم مقصر نبوده... حتی اعضای تیم اتاق
 عمل هم می تونن ازش
 دفاع کنن... پس چرا باید ناراحت باشه؟

از حالت غمگینش در اومد و با خنده چشمکی زد و گفت:
 -اوا امروز چته؟... چرا خوشگل کردی.. نکنه خبرایه نامرد؟

اخم ظریفی بهش کردم:

-نه چه خبری؟... به ما نمیداد به خودمون برسیم؟

دستاشو تو جیب روپوشش فرو برد و گفت:

-چی بگم والا.. چرا اتفاقا بهم میاد.. اما توی بخش تنها کسی که براش مهم
 نیست... موهاشو

اینطوری کنی که ناز تر بشه و رژ لب خوشگل بزنه و خودشو ملوس تر کنه
 ..تویی... مگه نه؟

خنده ام کمی صدا دار شد و دستی به موهام کشیدم و گفتم:

-حالا خوب شدن؟ بهم میاد؟

نگاهی به موهام انداخت و گفت:

-اگه رنگشون مي كردي چه ميشد... خودم اونوقت مي اومدم خواستگاري

..

با مشت در حالي كه دو تاملون مي خنديدم.. به بازوش ضربه اي زدم كه فرزانه به سمتون اومد و

گفت :

-بيچه ها.. موحد گفته همه بريم اتا قش.. باهامون كار داره... عجله كنيد
الهه با وحشت گفت :

-بسم ال.. خدا به هممون رحم كنه.. يعني چيكارمون داره ؟

فرزانه شونه ها شو بالا داد و گفت :

-نمي دونم.. هنوز معلوم نيست

دو تاملون بهم خيره بودن كه گفتم :

-خوب بريم تا معلوم شه كه مي خواد چي بگه

اتا ق كوچيك موحد ظرف يك ربع از بيچه هاي بخش كه شامل پرستارا هم

ميشد پر شد.. همه

ایستاده بودیم .. من و الهه نزدیک به در بودیم و یوسف کنار موحد ایستاده بود
و گاهی نگاهی به من
می نداشت

-دیروز متاسفانه یکی از بیمارا جونش از دست داد.. این وسط اتفاقی افتاده
که تحت بررسیه .. پس

من و یا هر کس دیگه ای نمی تونیم تقصیر و گردن کسی بندازیم ..
همه چی داره بررسی میشه .. اما خواهشی که این وسط از همتون دارم اینه
.. از دیروز دارم یه

حرفایی رو می شنوم .. که اصلا خوب نیستن ... لطفا جو بخش رو با این حرفا
خراب نکنید .. به دنبال
مقصرم تحت نظریه ها و تئوریه های من در اوردی خودتون نباشید
..

به خاطر شکایتی که شده .. ممکنه حرف و حدیثای زیادی پیش بیاد .. کسایی
بیان و چیزایی
پرسن ..

از کسایی که هیچ اطلاعی ندارن .. خواهش می کنم به بقیه حرفای بی ربط
نزنن .. اطلاعات ندن ... یا
حداقلش اینکه اطلاعات الکی و بی اساس ندید ...

البته آگه من جاي شما باشم... در مورد چيزي كه نمي دونم چيه... اصلا
حرف نمي زنم و اظهار بي
اطلاعي مي كنم...

دكتر سلحشور يكي از بهترينهاي بيمارستانه.. بارها خيلياتون شاهد عملاي
موفقتش بوديد..

. عملي هم كه ايشون انجام دادن كاملا موفقت اميز بوده.. آگه شك و شبه
اي هم هست... تنها به
خاطريه سري حرفايي كه بي خودي زده شده..
اما بازم مي گم تا نظريه اصلي... هيچ كسي حق اظهار نظر نداره.. و از همه
مهمتر به ادماي عادي
كه هيچ مسئوليتي در اين پرونده ندارن حق جواب گويي نداريد

كه آگه بفهم اطلاعات ناقص و يا هر چيز ديگه اي از اين بخش و توسط
شما ها به بيرون درز پيدا
كرده باشه... به بدترين شك ممكن باهتون برخورد مي كنم..
مي دونيد كه تو حرفم.. كاملا جدي هستم...

به يوسف خيره شدم... سكوت كرده بود و چيزي نمي گفت كه صنم از بين
 جمعيت حرفي زد كه
 باعث متشنج شدن جمع شد:

-دكتر چرا مي خوايد پرستاراي بيچاره رو مقصر جلوه بديد ؟

موحد سرش رو چرخوند و به صنم خيره شد و صنم ادامه داد:
 -يعني دكتراي بخش اصلا اشتباه نمي كنن .؟. هميشه تفصيرا بايد پاي ما
 پرستاراي بي زبون بيفته
 ؟ اخه اين درسته دكتر ؟

چند تا از پرستار اي ديگه كه با حرف صنم جرات حرف زدن پيدا كرده بودن
 .. پشت سرش با گفتن
 درسته .. ايشون حق داره .. شروع به حرف زدن كردن كه موحد صدا شوكمي
 بالاتر برد و گفت :

-اولا شما صداتو بيار پايين ... و بفهم داري با كي حرف مي زني ؟

رنگ صورت هومن پريد
 -بعدهم .. من ... نه گفتم مقصر پرستاره نه دكتر .. هيچي هنوز نگفتم ... شما
 براي چي داري جو

سازی می کنی؟

-دکتر وقتی می گید عمل موفقیت امیز بوده یعنی همین دیگه .. یعنی پرستار اشتباه کرده

...اخم موحد غلیط شد :

-تیم پزشکی و کادر اتاق عمل حرف منو تایید می کنن ... شما هم به جای اینکه اینجا وایستی و صداتو بندازی تو گلو و بقیه رو بشورونی اول برو پرس و جو کن بعد بیا دور بردار.. که یهو داغ نکنی .

..خوبه پرستار ..و یا همون همکار جنابعالی ..گفته که چه ساعتی دارو رو داده ..بعد زده زیر حرفش
...داروی تجویز شده و ساعت تجویز دارو هم توسط دکتر سلحشور توی پرونده درج شدهبازم بگم
یا شما باز می خوای بالای منبر بمونی؟

بچه ها ریز خندیدن که با نگاه غضبناک موحد ..نیش همشون بسته شد ..یوسف سعی می کرد

اصلا حرفا رو نشنوه اما صنم مي خواست حرفا شو بزنه و پز شكا رو بيره زير
سوال

- اگه اينطوره .. پس چرا عمل دکترو امروز شما بايد انجام بديد؟ .. لا بد
بهشون شک دارن ديگه ؟

نگاهم به هومن افتاد که به يوسف با چشماي خندون خيره شده بود
... چشماش داد مي زدن که
چقدر از وضعيت به وجود اومده خوشحاله .. بهترين موقيعت براي نابود کردن
يوسف بود ... اونم همينو
مي خواست که موحد گفت :

- خيلي معذرت مي خوام نبايد اين حرفو توي اين جمع بزمن چون بي
شک همه امون مطمئن
هستيم که از سطح شعور و فرهنگ بالايي برخورداريم ... اما چه ميشه کرد
.. گاهي براي ادماي حرف
مفت زن مجبوريم که اينکارو ... کنيم
متوجه هستيد که خانوم پرستار ...

سرخ شدن صورت صنم همانا و پوز خنداي بقيه بچه همانا

از حرف موحد خوشم اومد... جايي که بايد طرفو ادم مي کرد و مي زدش
 زمين... طوري که ديگه
 بلند نشه.. حرف شو مي زد.. صنم حقش بود.. بي ادب و بي پروايش.. ديگه از
 حد گذشته بود

صنم با حرص از بين جمعيت اتاق رو ترک کرد و موحد با ناراحتي سري
 تکون داد و گفت :
 - خواهش مي کنم اين بحثا رو اينور و اونور نبريد.. شماها همکاريد.. بهم
 احترام بذاريد و تا مشخص
 شدن موضوع سعي کنيد که سکوت کنيد..
 و فقط به کسايي که مسئول اين پرونده هستن.. جواب گو باشيد.. نه کس
 ديگه

و از همه مهمتر تمام وقت و انرژيتونو براي بيمارا و بخش بذاريد.. اين
 مهمترين چيزه... ممنون از
 حضورتون.. مي تونيد بريد

از اتاق که خارج شدیم.. دو دسته گي عجيبی بين پرستارا و پزشکا ايجاد شده
 بود... هر گروه اون يکي

رو مقصر مي دونست .. نگاه ها به شدت خصمانه بود ...

اگه ترس از موحد نبود شاید کار به جاهاي باريک هم کشيده ميشد... يوسف
به ظاهر بي خيال اما از
درون کلافه به بیماراش سر مي زد ... حضورش توي بیمارستان ... فقط براي
اين بود که حرف زيادي
پشت سرش در نياد...

جو سنگين و حاکم توي بخش اونقدر خسته کننده بود که زمان به نظرم به
کندي مي گذشت
دلم مي خواست اين روزا بيشتر کنار يوسف مي بودم تا بتونم اروميش کنم
... اما در عين محرم بودنمون
خيالي از هم دور شده بوديم .. اونم به خاطر وضعيتي که اصلا قابل پيش بيني
نبود ...

روزها بدون تغيير مي گذشت و يوسف همچنان اجازه هيچ عملي رو نداشت
.. و ارتباطمون در حد چندتا
اس ام اس اخر شبی بود
به نظرم رئيس بیمارستان و بقيه پزشکا داشتن بیش از اندازه سخت مي گرفتن
... از روز چهارم به بعد

یوسف او مدنها شام به بیمارستان یک روز در میون کرد... و این نشون می داد
که داره دیوونه میشه

کار زیادم تو بیمارستان.... وقتی رو برای بودن باهاشو نمی داشت ... در
حالی که باید این روزا بیش
از گذشته در کنارش می بودم... حتی باید قید قولی که بهم داده بودیم رو می
زدم..... پس بعد از چند
روز.. کار سخت و خسته کننده تصمیم گرفتم به خاطرش مرخصی بگیرم... و
در کنارش باشم

به جلوی در همیشه باز اتاق موحد که رسیدم .. ضربه ارومی به در زدم و وارد
شدم

در حال نوشتن بود که با صدای ضربه ای که به در زده بودم سر شو بالا آورد
.. از اول صبح ندیده بودمش
... آرام سلام کردم

سری تکون داد و خودکار به دست بهم خیره موند.. جرات مرخصی گرفتن رو
هم نداشتم اما برای

یوسف باید هر کاری می کردم.. داشت نابود میشد.. البته شک داشتم بهم
مرخصی بده.. این روزا کار

بخش زیاد شده بود و موحد بیشتر از قبل بهمون سخت می گرفت

لبهامو با زبون تر کردم و اروم گفتم :

-خسته نباشید دکتر

همزمان با تکون دادن سر گفتم :

-ممنون

نفسمو اروم بیرون دادم و سریع قبل از پشیمون شدن گفتم :

-من... من می تونم برای امروز مرخصی بگیرم دکتر؟

دو ثانیه به چشمام خیره شد و بعد از نگاه گرفتن از من مشغول نوشتن شد و

گفتم :

-فقط برای امروز؟

کاش می تونستم برای فردا هم مرخصی بگیرم اما به زبونم نیومد...هرچند

معلوم هم نبود که برای

امروزم بهم مرخصی بده :

-بله

دوباره بهم نگاه کرد و پرسید:

-وضع بیماریات چگونه؟

دستامو از جلو توهم گرفتم و گفتم :

-خوبن ..در واقع مثل همیشه هستن ...دکتر رائفي پور قبول کردن در نبودم
هوای بیمارامو داشته باشه

نفسش رو بیرون داد و گفت :

-مشکلي نیست مي توني بري ...

بعد از چند روز ..برای اولین بار بود که از ته دل خوشحال می شدم ...حتی

بهم گیر هم نداده بود

-خیلی ممنون دکتر

سری تکون داد و من خواستم به طرف در برم که همون طور که سرش پایین

بود گفت :

-می توني فردا هم نیایی ..البته آگه رائفي پور مشکلي نداشته باشه

با لبای خندون که به زور جلوی خنده اشو گرفته بودم به سمتش چرخیدم و

گفتم :

-ممنون دکتر ..خیلی خیلی ممنون

اونقدر عجله براي رفتن داشتم که فقط یک لحظه موقع خارج شدن متوجه
لبخند محوش شدم... به

طوري که با شک نیم نگاهی قبل از خروج کامل بهش انداختم..

اما دیگه هیچ اثری از لبخند رو لباس نبود.. به طوري که به دیده ام شک کردم
موحد ادم تيزي بود... حتما مي دونست که علت مرخصيم چیه... که بي چون
و چرا قبول کرده بود.. در

صورتی که به ندا براي یک مرخصی دو ساعته گیر داده بود و نذاشته بود که بره
.. پس باید حسابی

ممنونش می بودم

قبل از هر کاری به یوسف پیام دادم تا مطمئن شم کجاست
جواب داد که خونه است و داره به کارای عقب افتاده اش می رسه... نیشم تا
بنا گوش در رفت... و

در جواب پیامش که گفته بود من کجام

بهش گفته بودم بیمارستانم و موحد دوباره بهم شیف شب داده

وقتی جوابی نیومد فهمیدم کامل دپرس شده و هر چی بد و بیراهه نثار موحد

بی خبر از هرکجا

کرده

تصمیم گرفتم اول کمی به خودم برسیم... این چند وقته اصلا فرصتش رو
نداشتم... پس به اولین
ارایشگاهی که به ظاهر خوب می اومد قدم گذاشتم...

دو روز مرخصی که می تونست فقط مختص من و یوسف باشه... البته آگه
می تونستم یوسفم از
اون حال و هوا در بیارم که عالی میشد

ارایشگاه یکساعتی از وقتم رو گرفت اما به تحمل کردنش می ارزید.. موهام
مرتب شده
بود.. ابرو هام کشیده و صورتم روشن تر... از قبل شده بودن

باید کلی خرید هم می کردم... یوسفی که من می شناختم حتما تا الان با
شکمش هم قهر کرده
بود

بعد از خرید از فروشگاه با دستایی پر به سمت خونه اش یه ماشین دربستی
گرفتم و به راه
افتادم .

ماشین وارد خیابون اصلی خونه اش شد.. که با دیدن گل فروشی... از راننده
خواستم که منو
همونجا پیاده کنه ...

نه به اون همه تیپ زدنم و نه به اون دستایی پر از خریدم... از گل فروشی
چند شاخه گل لیلیوم
سفید که مورد علاقه ام بودو گرفتم... چند قدم بالاتر هم یه شیرینی فروش بود
.. و لخر جیمو بیشتر

کردم و با بالا و پایین کردن قفسه های کیک .. کیک مورد نظرم رو سفارش دادم
به اپارتمانش که رسیدم... اول خواستم زنگ واحد شو فشار بدم اما با دیدن
خانومی که با

ماشینش قصد داخل شدن تو پارکینگ رو داشت

نظرم به کل عوض شد .

با لبخندی پیروزمندانه ای پشت در واحداش ..دستم رو روی زنگ در گذاشتم و بدون اینکه انگشتم
رو از روی زنگ بردارم منتظر شدم تا دروباز کنه

چند ثانیه بعد در حالی که هنوز دستم روی زنگ بود صدای غرغراشو شنیدم
که می گفت :
-بله بله ..ای بابا اومدم ..چه خبرتونه ؟ ..

حتی دستم رو ...روی چشمی در گذاشتم و شروع به خندیدن کردم ...که
یهو بی هوا در باز شد و
یوسف با چشمای به خون نشسته در حالی که آماده حمله به طرف مقابل بود
با دیدنم کپ کرد و
سرجاش وایستاد
همچنان دستم روی زنگ بود و با خنده به سر و وضع نامرتبش خیره شده بودم
که گفت :

-اون زنگ سوخت به جهنم ..گوشای منم کر شدن به جهنم ..اون نیش در
رفته ام به جهنم ...آبرومو
بردی ...بیا تو تا کسی ندیده ات دختره زغنبت

از ته دل خندیدم و با خوشحالی د ستمو از روی زنگ برداشتم و با شاخه
 گلی که توی دستم
 بود.. قدمی به داخل خونه اش گذاشتم و بی معطلی دستامو دور گردنش
 انداختم و گونه اش رو
 ب*و*سیدم و گفتم :
 -خیلی دلم برات تنگ شده بود

یوسف که از کارم جا خورده بود به خنده افتاد و گفت :
 -تو آگه منو از اینجا با رسوایی بیرون نکردی .. اسممو عوض می کنم

یه بار دیگه گونه اشو محکم ب*و*سیدم و گفتم :
 -اول اون همه خریدی که برات کرده امو بیار تو.. بعدا در مورد بیرون انداختنت
 حرف می زنیم

همونطور که دستام دور گردنش بود .. دستاشو دور کمر انداخت و با خنده
 پرسید :

-مگه بیمارستان نبودی ؟

اینبار لپشوب*و*س کردم و گفتم :

-اره.. حالا اينجام.. آگه دوست نداري برگردم؟

با اينکه ناراحت بود اما از حضورم ميشد فهميد که خوشحاله.. دستشو از دور
کمرم باز کرد و به سمت
خريداي روي زمين رفت.. اول نگاهي به دو طرف راهرو انداخت و بعد با
برداشتن خريدا با خنده وارد
خونه شد و درو با پا بست ...

گل به دست به سمت ميز پايه بلندش رفتم و گلهاي پلا سيده اي توي گلدون
رو که توش مونده بودن
برداشتم و شاخه گلو توش جا دادم و بلند گفتم:
-خوب که گفتي.. کاراي عقب مونده اتو داشتني انجام مي دادي.. اره؟ حالا
اين کاراي عقب مونده ات
چي بودن دکتر جان؟

با خنده خريدا رو توي اشپزخونه برد و گفت:

-کلي خواب به خودم بدهکار بودم.. داشتم از خجالت اونا در مي اومدم

خندیدم و قدمی به عقب رفتم و به گلای توی گلدون خیره شدم...
و بعد در حالی که شالم رواز روی سرم بر می داشتم به سمت اشپز خونه رفتم
..داشت زیر کتری رو

روشن می کرد

-لابد صبحونه ام نخوردی؟

خندید و گفت:

-می دونستم تو میای..برای همین چیزی نخوردم

چهره امو تخس کردم:

-اره جون عمه ات..بگو می دونستی نوکرت داره میاد

بلند خندید و به سمتم اومد و دستا شو باز دور کمر انداخت و منو به سمت
خودش کشید... دستامو

اروم بلند کردم و روی بازوهاش گذاشتم و گفتم:

-جهنمو ضرر امروزو برات کنیز بازی در میارم..البته همین امروز..به قول
خودت برای خر کردنت ...

حالا ناهار چی دوست داری برات بپزم..؟

با چهره ای خندون دستی به موهام کشید و گفت:

- موحد بهت مرخصي داد؟

سرمو کج کردم و گفتم :

- یوسف جان .. تو بهم بگو .. مگه آخه توي اون بیمارستان می‌شه از کس دیگه

اي هم مرخصي گرفت ؟

خندید و پرسید:

- تا کي ؟

ذوق کردم :

- حدس بزن

زبونشو توي دهنش چرخوند و با چشمکي گفت :

- يه هفته ؟

خندیدم و گفتم :

- نه دیگه خیلی خوش خوراکي

- پس چند روز ؟

خنده ام به لبخندي فرو کش کرد و با عشق به چشماي طوسي رنگش خيره
شدم و گفتم :
-امروز و فردا

نگاهش پر از عشق شد ... و در سکوت بهم خيره شدیم ... دلم براي خودش و
آغ*و*ش گرمش حسابي
تنگ شده بود:
-يوسف ... دلم خيلي برات تنگ شده بود....

در حالي که صدام بغض داشت براي اينکه به گريه نيفتم با خنده ادامه دادم :
-البته تو که آدم نيستي که اين چيزا حالت بشه ... مي دوني چند روزه درست
و حسابي نديدمت ؟

هنوز در سکوت داشت نگاهم مي کرد ... نگاهش داشت اتيشم مي زد که
بازوشاشو بيشر فشار
دادم و گفتم :

- اين دو روز فقط بخند ... اصلا بيا يه کاري کنيم ... هر دو تا مون از دنيا
پزشکي براي هميشه خداحافظي
مي کنيم ... بعد مي زنيم به کار ازاد ... تو برو سر خيا باون بلال بفرش .. منم
رختشويي توي خونه هاي

مردم انجام می‌دم... به جون تو زندگی‌مون می‌چرخه...
 یه دو جین بچه ام میاریم... که زندگی‌مون به کل کن فیکون شه و تا خر خره
 خودمونو بدبخت کنیم
 به خنده افتاد... اونم بلند.. با خنده و لبخند بهش خیره شدم... که دستا شو از
 روی کمرم کمی بالاتر
 کشید و منو محکم به خودش چسبوند... طوری که چونه اش روی شونه ام
 بود.... اما چون اون یه
 سرو و گردن از من بلند تر بود صورتم کاملاً روی سینه اش جا گرفت... نزدیک
 بود به گریه بیفتم.. اما
 خودمونگه داشتم و سکوت کردم بعد از چند دقیقه منو از سینه اش جدا کرد و
 گفت:

-کاش زودتر مرخصی می‌گرفتی.. داشتم از دوریت دق می‌کردم

نفسی تازه کردم و گفتم:

-بیمارستانه دیگه... خودت که بهتر می‌دونی چطوریه؟

نفسش رو پر حسرت بیرون داد و گفت:

-خوب نهار می‌خوای چی برام درست کنی؟

از حال و هوای بیمارستان در او مدم و گفتم:

-براي امروز و فردا کلي برنامه چيدم .. اول ناهار درست مي کنيم و دوتا يي مي
 زنيم تورگ ... بعد اين
 وسط يکم مي خوابيم .. چون واقعا خسته ام و به شدت خوابم مياد .. البته
 شيطوني نمي کني ها

خنديد

-بعدش شب مي ريم بيرون .. اول پارک .. بعد باغ وحش .. بعد سينما .. بعد
 موزه .. اصلا همه اونجاهايي که
 اين چند ساله وقت نکرديم بريم بعد مي ريم و تو يکم برام خريد مي
 کني ..

اونوقت من هي برات ناز مي کنم و تو هم هي نازمو مي خري تا اينکه من يه
 چند ميليوني ... رو

دستت خرج بذارم .. بعد با اين همه دک و پوزمون مي ريم اون کبابي قديمي
 دوره دانشجويمون

بود .. يادته که .. ؟ چند سيخ کبابو با دو پر ريحون مي گيريم و تا جون داريم
 مي خوريم .. دوباره شب بر
 مي گرديم همينجا ..

شبو کنار هم يه فيلم ترسناک مي بينيم .. همراه کيکي که من گرفتم ...

با خنده چشمکي زد و گفت :

-يعني شب اينجا مي موني ؟

با نگاهی خمار بهش خیره شدم ..داشت خنده اش مي گرفت که گفتم :

-معلومه خره ..چرا نمونم ؟...مگه ميشه ازت دل کند؟

لپشو از تو گاز گرفت و من براي ضد حال زدن گفتم :

-البته من توي اتاق خواب ..و پشت در قفل شده ..جنابعاليم توي هال وروي

مبل عزيزت

در حالي که مي خنديد گفتم :

-خيلى نامردى

براش ناز و غمزه اي اوادم و گفتم :

-پرو نشو ديگه ...همينم که اينجام بايد خدا تو شکر کنى ...ولي اي کاش يه

هفته مرخصى

داشتیم .. انوقت می رفتیم شمال .. عین این دوست دختر دوست پسرا .. قایمکی

.. چه حالی می

کردیم ... بعد گشت ارشاد حالمونو می گرفت ... تمام خوشیمونو هم از

دماغمون در می آورد ... اکھی

بخشکی شانسو .. این موخدم خیلی سخت گیرها

با خنده نوک بینیمو گرفت و فشارش داد و گفت :

- ماه عسل می ریم شمال .. خوبه ؟

خودمو مثل کسایی که از خوشی ذوق مرگ میشن نشون دادم و با هیجان گفتم

:

- مرگ من ؟

حلقه دستاشو تنگ تر کرد و گفت :

- مرگ دشمنانت

بلند خندیدم و اون گفت :

- اگه باز مسخره ام کنی برای ماه عسل می گم موخدم بیاد که حسابی کوفتت

شه

دوتایی بلند زدیم زیر خنده و من گفتم :

-فعلا برو دعا به جونش کن که اون بهم مرخصی داد و گرنه هنوز باید لالا

تشریف می داشتی .. و در

ارزوم هی اه و ناله پس می دادی

رو به روی هم ..نشسته رو صندلی ..توی همون کبابی ساده دوره

دانشجویمون منتظر سفارش

کبابامون بودیم ... من با لب خندون ... یوسفم با لبای خندون و البته با چشمای

غمگین ...

بعد از ناهار ساده ای که دوتایی باهم درست کرده بودیم و یه استراحت

مختصر از خونه زده بودیم

بیرون و حالا به اینجا رسیده بودیم ...

-یادته تو و فاطمه رو به زور آورده بودم اینجا...؟

لبخندش کش اومد

-وقتی به در و دیوار اینجا نگاه می کردید عارتون می شد رو صندلیاش

بشینید

یوسف خندید و با نمکدون مقابله بازی کرد و گفت :

-همون دو لقمه رم به زور خورد

به یوسف چشمک زدم و گفتم :

-اما تو تا تهش خوردی

به چشمام با خنده خیره شد و گفت :

-اخه فکر نمی کردم اونقدر خوشمزه باشن ...

لبامو با زبون تر کردم و گفتم :

-از پس فردا میای بیمارستان دیگه ؟

خنده اشو جمع و جور کرد و خیره به نمکدون توی دستش گفت :

-اره ...

دستمو بلند کردم و روی دستش گذاشتم و گفتم :

-همه چیز که عمل و بخش جراحی نیست ... تو بخش که باشی .. من هی

با دیدنت قنداب تو دلم

اب می کنم و کلی ذوق مرگ میشم ... ولی بخش جراحی کم می بینمت

لبخند تلخي زد :

-من ناراحت عمل کردن نیستم ...

رفتم تو فاز شوخي :

-اهان تو ناراحت اون خریدايي هستي که برام کردي آره؟..بابا... بدبخت

... ادم باید از خدا ش باشه

که براي زنش خرج کنه تازه منم برات خرید کردم

به خنده افتاد:

-اهان همون پيرهني که کلي منت سرم گذاشتي و برام گرفتي؟

دستمو گذاشتم جلوي دهنم تا خنده ام بیشتر از ايني که هست نشه :

- پيرهنت خيلي گرون شد.. ولي خب اشکال نداره .. موقع تولدم حسابي از

خجالتم در ميای

-نخواستم براي خودت

از خنده زياد دندونام نمايان شد و صاحب کبابي سيني کباب و بقيه

سفارشامونو آورد

با هيچان دستامو بهم ماليدم و گفتم :

-بزن دکتر.... بزن که روشن شی...خونه با بات از این چیزا گیرت
 نمیداد...بزن که سالی یه بار گمراه
 میشم و دست به جیب

و نونو کنار زدم تا کبابای روغن افتاده داغ... نمایان بشن
 جنگالو برداشتم و بی معطلی یه لقمه گنده درست کردم و به سمتش گرفتم
 و گفتم :

-بخور..می دونم که از دست حییب خوردن حسابی بهت مزه می ده

دست بلند کرد و حین گرفتن لقمه گفت :
 -تو رو جدت یه ده تا نوشابه برای خودت باز کن ..حیفی به خدا با این همه
 تعریف و تمجید

لقمه دیگه ای برای خودم درست کردم و قبل از چپوندنش توی دهنم گفتم :
 -بعد از اینجا کجا بریم ؟
 لقمه اشو اروم و با طمانینه ..خورد و گفت :
 -از صبح تو برام برنامه ریختی ..از اینجا به بعدشو دیگه بذار به عهده من

چشمامو گشاد کردم و لقمه دومو سریع گذاشتم توی دهنم و گفتم :
 -کجا می خوای منو ببری؟

نگاهش شوخ و شیطون شد... انگار داشت کم کم از اون حالت غمبرک زده
خارج میشد

-یه جای خیلی خیلی خوب

چشم‌امو کمی تنگ کردم و به عقب تکیه دادم و به خوردن با شیطنتش خیره

شدم

-چرا داری اینطوری نگام می کنی؟

ابروهامو دادم بالا و سری تکون دادم و گفتم :

-چی بگم والا...

خندید و یه لقمه برام درست کرد و به سمتم گرفت و گفت :

-نترس.. جای بدی نمی برمت

لقمه رو از دستش گرفتم و بهش لبخندی زدم و گفتم :

-تو هر جا که بری منم باهات میام.. هیچ وقت نمی ترسم ...

با لبخند بهم خیره شد

با اینکه همه وجودم یوسف شده بودم.. اما بازم یه احساس عجیبی داشتم

... احساسی که اصلا

دوستان نداشتم ...

به تک تک اجزای صورتش خیره شدم... لبخندا و خنده هاش.. فرم صورت
و لبش
نگاهش برام آرامش بود.. اما تهش یه نگرانی تموم نشدنی که لحظه به لحظه
اضطرابمو بیشتر می
کرد.

ساعتی بعد... توی خیابانوی خلوت تهران وقتی با خنده پاشو روی گاز
گذاشته بود... با وحشت
دستامو روی صورتم گذاشته بودم و جیغ می زدم که سرعتشو کمتر کنه..
اما اون بین صدای پخش اهنگی که صداشو تا ته بلند کرده بود.. همراه
خواننده بلند بلند می خونند
و هی ادا در می آورد.... به خنده افتاده بودم و همراه ترس می خندیدم...
توی اون وضعیت بودم که با دست ازادش.... دست چپو از میچ گرفت و
پایین کشید و گفت:

-خیابونا خلوته.. حالشو ببر... نترس زغنبوت

چشمامو محکم بستم و داد زدم:

-ارومتر

کمی که گذشت یهو احساس کردم سرعت ماشین کم شد... هنوز چشمام
بسته بود که با خنده

گفت :

-گامون فکر کنم داره دو قلو مي زاد
 با تعجب چشمامو باز کردم که دستمو رها کرد و به جلو خیره شد و سرعش
 با خنده باز کمتر کرد
 سرم رو چرخوندم و به جلو خیره شدم
 مامور پلیس... تابلوي ایستو داشت از دور برامون تگون مي داد
 یوسف بهم چشمک زد و گفت :

-صیغه نامه همراة ؟

رنگم پرید و با نا امیدی گفتم :
 -نه

به عقب با خیال راحت تکیه داد و خندید و گفت :
 -پس امشب رو پیش برادران نیروی انتظامی تشریف داریم ...

با ترس همونطور که به جلو خیره شده بودم گفتم :
 -حالا چي بهشون بگیم ؟

باز مثل دیوونه ها خندید و گفت :

- دختر خاله پسر خاله خوبه ؟

- جدي باش .. محض رضاي خدا

خودشو مثلا جدي نشون داد :

- باشه باشه .. تو اصلا نگران نباش پسر عمه دختر همسايه چطوره ؟

و بلند زد زیر خنده

با حرص بهش خیره شدم که دیگه کار از کار گذشته بود و ما به مامور رسیده

بودیم .. شیشه رو

یوسف پایین داد و با لبخند به مامور گفت :

- سلام خسته نباشید

مامور سري تڪون داد و بيشتتر خم شد تا منم ببينه .. با استرس كمي شالم رو

كشيدم جلوتر كه

مامور با بدبيني و خلقي تنگ رو به يوسف گفت :

- کارت شناسایی.. گواهینامه .. کارت ماشین

یوسف خندید و حین باز کردن داشبورد گفت :

- جمله سازیم زیاد خوب نیستا

مامور عصبانی شد و گفت :

- بله ؟

یوسف باز به خنده افتاد و مامور ازش پرسید:

- خانوم چه نسبتی با شما دارن ؟

یوسف خنده اشو جمع و جور کرد و با چهره نسبتاً جدی که ته مایعش خنده

بود دست رو دنده

گذاشت و خیره به مامو گفت :

-اگه خدا قسمت کنه ... و پدرشون گیر نده و مامانشونم بهانه جهیزیه نکنه و

بابای منم عاقم نکنه از

انتخابم ... قرار همسرم بشن

مامور که می خواست یه جوروی از حاضر جوابیای یوسف .. حال بگیره

گفت :

- پس الان .. هیچ نسبتی باهام ندارید ؟

یوسف نگاهي به من انداخت و گفت :

-نداریم نه ؟

نزدیک بود به خنده بیفتم ..هم داشتم از ترس سکتته می کردم ..هم می

خواستم بخندم

یوسف که جوابي از من نشنید روشو برگردوند و گفت :

-وقتي ایشونم جواب نمی دن ..لابد نداریم دیگه

می خواستم زبون یوسفو از حلقومش درسته بکشم بیرون ... مامور

پورخندی به یوسف زد و گفت :

-پس لطف کنید و پیاده شید

یوسف به ظاهر جدي شد و گفت :

-بسلا متي کجا؟

مامور اخماشو توهم کرد و از یوسف پرسید:

-چيزي زدي ؟

یوسف از گوشه چشم با لبای خندون بهم خیره شد و گفت :

-نمی دونم ... شاید ...

مامور عصبانی در سمت یوسفو باز کرد و گفت :

-زود بیا پایین

-حالا همیشه الان بریم .. فردا بیایم .. شبه .. شما هم می خوای بخوابی

... دیر وقته .. بده

عصبی به خنده افتادم و دستمو روی صورتم گذاشتم

-خانوم شما هم پیاده شید

یوسف با خنده پیاده شد و مامور خم شد و سوئیچو چرخوند و در آورد ... با

نگرانی به یوسف خیره

شدم که خم شد و گفت :

-عزیزم نشینیدی .. فرمودن .. پیاده شو .. چرا نشستنی؟

پیاده شدم و مامور ما رو به سمت ماشین پلیس راهنمایی کرد ... وقتی سوار

شدیم سرمو با

ناراحتی تکون دادم و گفتم :

-حالا چی میشه ؟

همزمان مامور دیگه ای سوار شد و به راننده گفت که حرکت کنه ... یوسف

خندید و گفت :

-چی می خوای بشه عزیزم ؟ ... فقط از فردا میشیم پزشکای نمونه بیمارستان

...

مامو جلویی چرخید و به یوسف پرسشی خیره شد و پرسید:

-دکتری؟

یوسف شونه هاشو بالا انداخت و گفت :

-اینطور که می‌گن

مامور که از لحن یوسف خوشش نیومده بود گفت :

-بذار بریم اداره بینم بازم اینطور خوشمزگی می‌کنی یا نه ؟

یوسف خندید و دیگه چیزی نگفت

وقتی رسیدیم هر کدوممونو جدا بردن یه اتاق و هی ازمون سوال کردن

..اخرم... ازمون شماره

تلفن خواستن ..حالا مونده بودم که به کی زنگ بزنم ..از اتاق که خارج شدیم

...

من هیچ شماره تلفنی رو ننوشته بودم ..یوسفو دیدم که هنوز می‌خندید ...

با دیدن چهره ناراحتم

بهم چشمک زد ...و لبا شو حرکت داد و چیزی بهم گفت که معنی‌شو نفهمیدم

..سرمو تکون دادم که

چی می‌گی ؟

با خنده به شالم اشاره کرد که کامل روی پیشونیم کشیده بودم تا موهام دیده نشه ...

وبعدش گفت :

-بانمک شدي

نگران بودم و با این خونسردیش داشتم بیشتر نگران می شدم .. که مامور زن به سمتم اومد و

گفت :

-اگه شماره ندي بايد اينجا بموني

به یوسف خیره شدم که چشماشو با اطمینان بست و باز کرد و ازم خواست

اروم باشم

در برابر مامور سکوت کردم .. اونم که دید حرفی برای گفتن ندارم برام

تاسفی خورد و ازم دور شد و

من روی صندلی راهرو نشستم .. یوسفم آوردن و با یه صندلی فاصله از من

نشوندنش

حتی نمی داشتن باهم حرف بزیم .. بعد از نیم ساعت که داشتم از دلشوره

پر پر می زدم .. نگاهم

به ته سالن و هیکل موحد افتاد .. اخماش درهم بود... نگاهم به یوسف افتاد که

با لبخند گفت :

-انتظار نداشتمی که به بابام میگفتم ؟

اره انتظار ندا شتم .. اما انتظارم ندا شتم که موحدم مارو اینجا ببينه .. بخصوص
 که قیافه اش داد می زد
 داره از بچگی دو تاملون حرص می خوره .. تازه حرصم نمی خورد...

منم جاش بودم و ساعت شب کسی بهم زنگ می زد و می گفت بیا خلاصم
 کن .. بعد از یه روز
 کاری سخت کفتری می شدم .. و با چهره ای درهم می رفتم سراغش

بهمون که نزدیک شد .. سریع از جام بلند شدم و سر به زیر ... یه سلام اروم
 بهش دادم .. نفسش رو
 بیرون داد و جوابش رو داد و رو به یوسفی که اونم ایستاده بود گفت :
 - یوسف مگه بچه شدی ؟

با او مدن موحد یوسف نه دیگه می خندید و نه شوخی می کرد .. جلدی شده
 بود اما عصبانی هم نبود
 - شرمنده تو رم زابراه کردیم

تعارفو گذاشت کنار و پرسید:

-قضیه از چه قراره؟ چرا گرفتتون؟

یوسف نگاهی به من که با خجالت و ناراحتی سرمو پایین انداخته بودم کرد و رو به موحد گفت:

-باور کن هیچی... یکم سرعت ماشین زیاد بود.. بعدم که دستور توقف دادن.. وایستادیم و مامو چندتا

سوال کرد و منم

موحد حرفای یوسفو خودش ادامه داد و گفت:

-تو ام از سر خوشی.. هرچی که دلت خواسته بهشون گفتی؟

و در حالی که صداشو پایین تر می آورد گفت:

-یوسف جان اینجا اونور نیست.. که هرکی تو ماشین ب*غ*ل دست نشست کاری به کارت نداشته

باشه.. اینجا زنتم کنارت بشینه گاهی به ادم گیر می دن

یوسف عصبی شد و سعی کرد موحدو ساکت کنه:

-دکتر... خواهش می کنم

موحد چشماشو باز و بسته کرد و قدمي به سمتم اومد و ازم پرسيد:
-با کسي هم تماس گرفتي؟

انگار بهتر از يوسف دردمو فهميده بود... اين چند وقته چقدر بايد جلوي
موحد خجالت مي کشيدم و به
روي خودم نمي اوردم:
-نه.. کسي نبود که بخوام بهش زنگ بزنم

چشم غره اي که موحد به يوسف رفت.. زبونم رو قفل کرد.. يوسفم حسابي
عصبي کرد

-خيال خب بشينيد برم بينم.. اصلا چي شده

چقدر همه چيز بد پيش رفته بود... به يوسف نگاهي انداختم که عصبي شده
بود...

چيزي بهش نگفتم که بيش تر از اين داغ نکنه... صحبتهاي موحد داخل اتاق
دقيقه اي طول کشيد

...کلافه و خسته به نقطه مقابلم خیره شده بودم که بلاخره از اتاق اومد بیرون
رو به من گفت :

-بیاید تو ..یه چندتا برگه است که باید امضا کنید

اگه بگم حس دختر ساله ای داشتم که با دوست پسرش گرفته بودنش ..دروغ
نبود..یه حس بد

که حتی لفظ شغل پزشکیم .. نمی تونست چیزی از این خجالت و ناراحتی
رو کم کنه

اول از من امضا گرفتن ..برای همین زودتر از یوسف از اتاق بیرون اومدم ..از
دستش به شدت عصبانی

بودم ...موحدم پشت سر من بیرون اومد و گفت :

-کیف و گوشیتو ازت گرفتن ؟

خجالت زده به سمتمش چرخیدم ...نگاهی به سرتا پام و چهره گرفته ام
انداخت و گفت :

-گفتن بریم از اون اتاق بگیریم ..

و جلوتر از من راه افتاد.. پشت سرش با قدمهاي اروم حرکت کردم ...

وفتي وارد اتاق شدم و کنارش ایستادم تا زن وسایلم رو بباره .. خیره به کمد
مقابلش خطاب به من

گفت :

-ایناشم باید تحمل کنی دیگه ... یوسف رسماً قاطعی کرده

روي م*س* تقیم خیره شدن بهشو نداشتم .. اما گفتم :

-عمل کردن انگاری برایش خیلی مهمه که ...

حرفم رو قطع کرد:

-تو ام جای اون باشی همین طوری می شی ... ادم به کار خودش شک نداشته

باشه .. اما بهش بگن

کارت درست نیست ... اشتباه کردی .. اونوقت چه حسی بهت دست می ده ؟

خیلی ناراحت بودم :

-یوسف اینطوری نبود ... توی اینجور چیزا انقدر زود خودشو نمی باخت

از گوشه چشم نگاهي بهم انداخت و بعد از مکثي طولاني گفت :

-اگه انتظار داری یوسف دوره دانشجوییتو ببینی .. یا فکر کردی که با همونی

که می شناختی ازدواج

کردي ..بايد بهت بگم فروشکه سخت در اشتباهي

نگاه خيره و ناراحت کننده اش اينبار وادارم کرد بهش م*س*تقيم خيره بشم
نگاه ازم نمي گرفت ... حرفاش كلي معني داشت ..لبهام لرزيد
-منظورتون چيه ؟

روشواز من گرفت و گفت :

-منظورم هرچي که هست ...اما با خيال يوسف قديم ..زندگي نکن ..شاید تو
براش هموني باشي که
بودي ..اما اون ديگه اون يوسفی نیست که مي شناختيش
..

خيره به نیم رخش ..دوباره به من خيره شد و گفت :

-باور کن ..پس بهتره که از خيال در بياي

زن كيف و گوشيم رو مقابلم گذاشت اما من هنوز به موحد خيره بودم
...ناراحت بود ..نگاهش به جوري
بود...يه چيزي انگار سر زبونش بود که مي خواست بهم بگه ..ولي نمي
گفت ..يه جور نا اميدي تو

نگاهش موج می زد ...

همش فکر می کردم که می خواد بهم بگه ... دلتو برای زندگی با یوسف خوش
نکن .. بهتره ازش جدا
شی ... این زندگی دوم نداره ...

اما نمی گفتم ... سکوت کرده بود.. شاید به خاطر یوسف ... اما پس من چی
میشدم؟! .. آگه یه سر قضیه
من بودم .. حقم بود همه چیزو بدونم ... ولی انگار کسی دوست نداشت من
چیزی بدونم ...

حتی موحد....

کیف و گوشیمو از روی میز برداشتم ... از اینکه منو خیال پرداز فرض کرده بود
... از خودم بیزار

شدم ... بیزار از اینکه با این حرفش تصمیمم رو زیر سوال برده بود...
انتخابم رو اشتباه می دونست ... و اینا کلی تحقیر برام محسوب می شدن
سعی کردم آروم باشم ... و حرفاشو تو ذهنم جا ندم

حالا که با یوسف بودم ... نباید خودمو ناتوان و یوسف بدبخت نشون می دادم

:

-دکتر من تو رویا و خیال زندگی نمی‌کنم... یعنی خیلی وقته که از این جاده
به ظاهر قشنگ زدم
بیرون

ایستاد و دست ازادشو توی جیب شلوارش فرو برد و بهم با دقت خیره موند:
-یوسف هر بدی هم که داشته باشه.. برای من باز یوسفه... منم تغییر کردم
...درست مثل یوسف... حالا
شاید اون بیشتر من کمتر... اما مطمئنم هر دومون باهم تغییر کردیم..

لحظه ای بهش خیره نگاه کردم و ادامه دادم:
-زندگی همینه دیگه دکتر... باید با همه چیش ساخت... با خوب و بدش... با
غم و شادیش.. با داری و
نداریش.. اصلم فقط اینکه باید بسازی.. البته وقتی طرفتو خوب می‌شناسی
چشماشو کمی تنگ تر کرد:

-اگه خودش تشخیص می‌داد و می‌خواست حتما بهم همه چی رو می‌گفت

...

با همه تغییراتش... تغییراتی که شاید من از شون بی خبر باشم... اما با همه این حرفا... من با تمام
اطمینان می‌تونم بهتون بگم که آدم دو رویی نیست که بخواد بازم بدو و
نخواد حقیقتو بهم بگه..
اگه چیزیم بهم نگفته.. حتما گذاشته به وقتش..... خداروشکر منم تحملم
زیاده.. خیلی زیاد
پس برای همه نگرانیایی که تا حالا برامون داشتید... خیلی خیلی ازتون
ممنون.. اما...

سکوت کردم.. سکوتی بدی بینمون حاکم شد... اما از اینکه مدام کسی می
خواست برام یادآور بشه
دست به چه کاری زدم.. بیزار بودم... بخصوص برای کاری که دیگه تموم شده
بود.. حالا درست یا
غلط...

بیشتر از این عذاب می‌کشیدم که حرفی که باید می‌زد رو نمی‌زد... پس باید
خلاصش می‌کردم که
دست از نگرانیاش برداره... و هر بار منو دچار شک و تردید نکنه

- اما دیگه ازتون می‌خوام نگرانمون نباشید..... بازم ممنون... برای همه چیز

وقتي بهش لبخند زدم..نگاهش سرد تر و بي روحتر از هر بار ديگه اي شد كه
ميشناختمش

چرخيدم و به سمت در رفتم...در دو سه قدمي در..از پشت سر بهم نزديك
شد و زودتر از من به
سمت در رفت....سرم پايين بود كه ايستاد و به طرفم چرخيد و با يه لبخند كه
در جواب لبخند معني
دارم بود گفت :

-اره حق با توه...من نبايد زياده روي مي كردم....
و با يه مكث نسبتا طولاني خيره توي چشماي غمگينم اروم اما کوتاه گفت :
-خداحافظ

طوري گفت خداحافظ كه احساس كردم اخيرين حرفي بود كه مي خواست
براي هميشه بهم بزنه ...
از اتاق كه بيرون رفت ..بي رمق سر جام ايستادم
همين دو جمله پايانيش با اون نگاه و لبخند كافي بود كه باز از خودم خجالت
بكشم ..چرا كه با زبون

بي زبوني بهش گفته بودم ..ديگه به زندگيم کاري نداشته باشه و اونم با همون
 زبون بهم گفته
 بود.. "باشه"

به سختي دستموروي چارچوب در گذاشتم و قدمي به بيرون گذاشتم
 ..يکراست به سمت يوسف
 رفته بود .. و داشت باهاش حرف مي زد ... يوسف با لبخند بهم خيره موند.. اما
 ديگه موحد برنگشت
 ... حتي نگاهم نکرد ... طوري برخورد کرد که قدمهام بي اراده از حرکت
 ايستادن ...

وقتي به هم دست دادن و خواست بره .. تنها يه چرخش کوتاه به خودش داد و
 با دیدنم .. فقط لحظه
 اي که شايد به ثانيه اي هم نمي کشيد بهم خيره شد و بعد توي يه چرخش
 سريع رفت .. طوري که
 انگار من اصلا اونجا حضور نداشتم

و اين دومين باري بود که مي تونستم با اطمینان به خودم بگم که باز ناراحتش
 کرده بودم ...

با رفتنش... یوسف به سمتم اومد... کیفم رو توي دستم جا به جا کردم و به در
 بسته اي که موحد چند
 ثانیه قبل ازش خارج شده بود خیره شدم
 -بریم؟

نگاهم رو از در گرفتم و به یوسف که با ناراحتی بهم لبخند می زد خیره شدم
 ...حمایت از یوسف از
 گذشته ها هم باعث دردسر م میشد... هرچند اون این وسط مقصر
 نبود... مقصر دلی بود که گاهی
 خودش هم نمی دونست که از دنیا چی می خواد... دلی که فقط بودن با
 یوسف رو می طلبید... اما
 حالا این دل.. پر از تردیدها و سوءظن ها شده بود... و حالا علاوه بر دوست
 داشتن... شک و بدبینی
 هم بهش اضافه شده بود... طوری که گاهی نمی فهمیدم که چرا به درخواستش
 جواب مثبت داده
 بودم و حاضر شده بودم صیغه اش بشم
 سوار ماشین که شدیم... دستی به گردن و موهای کشید و ماشین رو روشن
 کرد...
 هر دو تامون دیگه دل و دماغی برای خوش گذروندن ندا شتیم.. آتیش شادی و
 شیطنتمون فروکش
 کرده بود...

وقتي ميدونو دور زد و مسير خونه امو در پيش گرفت ..نگاهمو از خيابون
گرفتم و بهش خيره شدم :
-كجا داري مي ري؟

نفسش رو بيرون داد :
-خونه ات ؟

ابروهامو دادم بالا :
-خونه ام ؟

نگاهي به من انداخت و گفت :
-اره

دستي به شالم كه حسابي روي پيشونيم پوشنده بود.. كشيدم و كمی عقبش
دادم و گفتم :
-مثلا قرار بود منو ببيري يه جايي ها

تعجب کرد و کمی بعد سرعت ماشینو کم کرد تا راحت تر بتونه به من خیره
بهش :

-جدي مي خواي ببرمت ؟

مصمم جواب دادم :

-قرارمون از اولم همين بود

دستي به چونه و لبش کشيد و گفت :

-يعني تو الان نمي خواي كله امو بکني ؟

نفسم رو با دلخوري بيرون دادم :

-چرا..اما اولش منو مي بري همونجايي که مي خواستي بري..بعد از اون به

حساب ابروريزي

امشبت مي رسم

لبخند به لبش اومد :

-منو باش گفتم کي قراره اين دختره از ع صبانيت بترکه ..دا شتم خودمو براي
هر لحظه اش آماده مي
کردم

به خنده افتادم :

-از دستت خيلي عصبانيم

ماشينو اروم گوشه خيابون متوقف کرد و کامل به سمتم چرخيد:

-واقعا متاسفم ...مي دونم يکم شورشو در اوردم ..

انگشت اشاره و شستم رو بالا بردم و حدي بينشون مشخص کردم و به تمسخر

گفتم :

-يکم ؟

با خنده و خجالت پس کله اشو خاروند و گفت :

-هرچي بگي حق داري...اصلا نفهميدم چرا اون حرفا روزدم ...

-خوبه که خودت مي دوني

با لبخند بهم خيره شد

بهش لبخند زدم و گفتم :

- با این لبخندا... سرم کلاه نذار

لبخندش به خنده تبدیل شد و سرشو به سمتم آورد و اروم گونه ام رو

ب*و*سید و گفت :

- معذرت می خوام.. لطفا منو ببخش

خیره نگاهش کردم... و به این فکر کردم که شاید الان وقتش باشه.. یه چیزایی

رو ازش بپرسم :

- یوسف

کمی خودش رو عقب کشید :

- جانم ؟

خواستم ازش بپرسم.. اما دپرسی و بی حالیش که جلوی چشمم بود منصرفم

کرد.. منصرف از اینکه

شاید بیشتر از این ناراحتش کنم :

- نمی ری ؟

تمام اجزای صورتم رو با دقت از نظر گذروند و با محبت گفت :

- چرا عزیزم... همین الان می ریم

یک ساعت بعد با توقف ماشین به اطراف خیره شدم.. یوسف از ماشین پیاده شد..

اروم درو باز کردم و من هم پیاده شدم.. تمام شهر زیر پامون بود... کنارش که ایستادم ...

چشماشو بست ... دستاشو از دو طرف باز کرد و سرشو عقب داد و با لذت گفت :

- اینجا بهترین جای دنیاست .. البته این موقع شب

هوا سرد بود اما منظره بی نظیر رو به رو و بودن در کنار یوسف .. سردی هوا رو کمرنگ می کرد

بهش خیره شدم... چشماش رو باز کرد

به لبخندم با لبخند پاسخ داد و دستشو دور شونه ام انداخت گفت :

- و البته در کنار تو که یه چیز دیگه است... عاشق اینجام ..عاشق این هوام ... اینجا که باشم ...دیگه

به چیزی فکر نمی کنم... تمام ذهنم پر میشه از چیزای خوب... ادماي خوب ... روزای خوب .. لحظه های

خوب

با لبخند سرم رو کج کردم و به شونه اش تکیه دادم
 فشار دستش رو روی شونه ام بیشتر کرد و باز چشماشو بست ... نگاهم .. به
 روشنی شهر و خیابونا
 کشیده شد و اروم گفتم :
 - کاش هیچ وقت بزرگ نمی شدیم

همونطور که چشماش بسته بود به تلخی گفت :
 - همه چی عوض شده .. ادما .. خونه ها .. دوستیا .. مراما ... حتی نجابتم یه معنی
 دیگه پیدا کرده ... شدیم
 یه نسل سوخته که فقط داره با خاطراتش زندگی می کنه .. انگار از گذشته یه
 عالمه چیز داریم وانگاری
 نداریم ...

با خنده بهش خیره شدم .. نگاه محبت امیزش با باز کردن چشماش به سمت
 چرخید:

- خنده های توام عوض شده آوا

حرفش یه جور شوک خفیف بود که باعث شد در عین داشتن لبخندم با تعجب
بهش خیره بشم :

- اون موقع ها وقتی می خندیدی از ته دل بود... وقتی صدام می زد یه انگار
فقط تو دنیا یه یوسف بود

...وقتی برات کادوی تولدت می گرفتم... اونقدر ذوق می کردی که انگاری تا
اون زمون کسی برات

چیزی نگرفته بود... هر بار که بهت جزوه می دادم... زمانی نبود که توش برام
چرت و پرت و شعر

نویسی... تازه بعضی وقتا محبتت گل می کرد... و برام کادو در حد وسعت
می گرفتی.. شوخیات و

شیطنتات انقدر شیرین و به دل نشستنی بود که از شون سیر نمی شدم ...

حالا نه لبخند رو لبام بود و نه خنده گونه هام رو برجسته کرده بود... متحیر
یوسف بودم.. لبهام لرزیدن

که با ارامش گفت :

-امشب بذار فقط من حرف بزنم.. تو فقط گوش بده

در حالی که روشو از من می گرفت نفسش رو لرزون بیرون داد... طوری که بغض
توی گلویش رو حس

کردم و سردی بدی وجودم رو گرفت

-این روزا که می خندي .. همش به زوره ... نگاه قدیمت ... مثل بچه ها بود.. اما
الان توش پر از رمز و
رازه ...

قدیم از شلوغی و بین بچه ها بودن کلی حال می کردی .. اما الان بعضی وقتا
منم به زور تحمل می
کنی ...

تمام این مدت فکر می کردم که فقط منم که عوض شدم .. منم که دیگه نه
اعصاب دارم نه روان ..

بزرگترین ضربه زندگیت شاید این بود که هومن رهاش کرده بود.. و این همه
تغییر کرده بودی ... اما

بزرگترین ضربه زندگی من ... دیدن همخوابی زنم با مردی بود که تمام هیکلشو
با پولای زنم پوشنده

بود

بهت دروغ گفتم که بهشون شک داشتم و اونا تظاهر به باهم بودن می کردن
... من دیدمشون ... وقتی

روی تخت دو نفرمون توی هم مچاله شده بودن دیدمشون ... بوی متعفن
عرقشون هنوزم که هنوزه

توی بینیمه ...

از حرفا و زجرای یوسف صورتم پر از اشک شد.. چشماشو بست و باز کرد و
گفت :

-به زور و التماس صیغه ات کردم... می دونی چرا؟.. می دونی چرا مجبور به
تصمیم گیری فوریت
کردم... چون.. چون...

نفسش رو به زور بیرون داد و گفت :

-چون می دونستم خواستگاری که ازش حرف می زنی کیه؟
در سکوت به گریه هام اجازه دادم که راحت تر از روی گونه ام سرازیر بشن
..سرم رو پایین گرفتم
-چون تر سیدم.. تر سیدم که باز شکست بخورم... تر سیدم قبل از به دست
آوردنت.. باز شاهد تخریب
شدن تمام غرور و شخصیتیم باشم

به خنده افتاد:

-اما یه ادم بدبختیم.. یه موجود ترحم انگیز.. که توام بهم ترحم کردی... امیر
حسینم بهم ترحم کرد...

دستش رو سریع مشت کرد... و زود قبل از سرازیر شدن اشکش.. اشک زیر
چشمش رو پاک کرد و
خیره به رو به روش با زهرخند گفت :

-فهمیده بودم دوست داره... فهمیده بودم.. داره برنامه هاشو یه جورى آماده
می کنه که زود ازت
خواستگاری کنه... فهمیده بودم تو چشمشو گرفتی.. اما برای اینکه ازت
دورش کنم.. ازت خواستم
صیغه ام بشی... که خیالم راحت شه... چون می دونستم دیگه جذابیت گذشته
رو برات ندارم...

تمام اون شبی که توی رستوران بودی از توی ماشینم... نگاهتون کردم... یا
اونشب بارونی وقتی تو
رو رسوند دم خونه ات...

روز بعدشو... یادته باهات سر سنگین بودم؟..... واقعا باهات سر سنگین بودم
..اخه دلم ازت پر بود

مخصوصاً امیر حسینو اوردم محضر که شاهد صیغه امون باشه .. که دیگه
باهات کاری نداشته باشه ...

اونم مردونگی کرد و عین یه مرد کشید کنار ... حتی بعد از اون دیگه نگاهتم
نکرد ...

به زور خندید:

-حالم داره از خودم بهم می خوره

چشمای پر اشکشو بست و با صدای خاص و قشنگش که مختص خودش
بود شروع کرد به زمزمه
کردن:

-کاشکی میشد این دلمو از تو سینه در بیارم

پاره کنم دور بریزم یه دل بهتر بیارم

یه دل که توش غم نباشه

غصه و ماتم نباشه

یه دل که عین سنگ باشه

زشتی ها توش قشنگ باشه

به حق حق افتادم.. دستشو پایین تر اوردم و روی بازوم گذاشت و کمی فشارش

داد.. تن صداشو بالاتر

برد و چشماشو محکم تر بست :

-دلی که توش راز نباشه

یه دلبر ناز نباشه

به غصه و غم هیچ دریش

توی دلم باز نباشه

دلی که توش راز نباشه

یه دلبر ناز نباشه

به غصه و غم هیچ دریش

توي دلم باز نباشه

چشماشو باز کرد و با چشماي خيس بهم خيره شد :

- دلي که توش راز نباشه

یه دلبر ناز نباشه

به غصه و غم هیچ دریش

توي دلم باز نباشه

دلي که مثل قصه ليلي و مجنون نباشه

کاشکي ميشد.... کاشکي ميشد

اما مي دونم نمیشه

اما مي دونم نمیشه

تمام طول مسير تا خونه توي خودم بودم... يوسف گرفته و بي حال... فقط

سعي مي کرد که خوب

باشه... گاهي نگاهي به من مي نداخت و دوباره به رو به روش خيره

ميشد.. شب هرچه تاريختر.. دل

هاي ما هم بي روح تر و دور تر از هم مي شد

يه شکاف عميق.. که هيچ چيزي نمي تونست ترميمش کنه... شايد عشق فقط

مي تونست يه مرهم

کوچيک باشه... مرهمي که هيچ تضميني براش نبود

به جلوي خونه که رسيد... ماشين رو خاموش کرد و بهم خيره شد...

سرم رو بالا بردم و توي صورتش دقيق شدم ..

لبخند زد

ديگه لبخندي نداشتم که باش بز نم... تظاهر به چيزي که از ته دل نبود.. خيلي

برام سخت بود ...

-بالا نميائي؟

سري تڪون داد و با لبخند گفت :

-نه

و با همون لبخند ادامه داد:

-بايد برم په جايي

-مگه خونه ات نمي ري؟

نگاهشو ازم گرفت و به دستش که روي دنده قرار داده بود خيره شد ...:

-کتي نمي خواد مدارکو بفرسته... ديگه نميشه منتظر اون شد

لبهاي خشکم رو با زبون تر کردم

-توام فردا برو بيمارستان... بي خودي مرخصي نگير....مي خوام تا فردا همه

چي رو تموم کنم

نگران به نيم رخس نگاه کردم :

-می خوای چیکار کنی یوسف؟

صورتش رو به سمتم برگروندن لبخند زد...:

-زندگی

مضطرب شدم:

-یعنی چی؟

لبخند از لباش نمی رفت:

-یعنی کاری که باید از خیلی وقت پیش می کردم... و نکردم

پرسشی در مقابلش سکوت کردم:

-می رم پیش پدرم... می رم و بهشون می گم که می خوام از کتی جدا شم

...می گم بهشون که از

اون زندگی سگی برای همیشه سیر شدم... می خوام خودمو راحت کنم

لبخند عجیبش دلشوره امو بیشتر می کرد

-مجبورن که موافقت کنن...

ترسیده از تصمیم ناگهانی یوسف.. التماس رو توی چشمام ریختم و گفتم:

-نه یوسف.. بذار خود کتی پیش قدم بشه... تو

هنوز لبخند داشت و نگاهش داشت دیوونه ام می کرد... :
 - نه.. این زندگیو رو باید خودم تمومش کنم... منتظر کتی شدن... فقط وقت
 تلف کردنه ...

-ولی یوسف

خودشو جلو کشید و اروم و نرم ب* و*س کوتاهی به لبهام زد و گفت :
 -فردا بعد از بیمارستان می ریم و به بقیه تفریحامون می رسیم... کلی خرید
 دارم که می خوام برات
 بکنم

چشمامو با عذاب وجدان بستم و باز کردم :
 -یوسف ... موحد..

سرشو با همون لبخند سریع تکیون داد و گفت :
 -می دونم... بهش جواب رد دادی..وگر نه امیر حسین ادمی نبود که بخواد
 بکشه کنار..اونم با حرف
 من ...

سرمو پایین گرفتم... :

-اگه بهت نگفتم .. به خاطر این بود که
 -می فهمم .. انقدر برای خودت پیچیده اش نکن ... اگه دوتاتون بهم نگفتید
 چون چیزی بینتون نبوده ... و
 هر دوتون بهترین تصمیمو گرفتید .. من ناراحت نیستم

سرمو بلند کردم ... حرفاش اشفته ام کرده بود :
 -من دوست دارم یوسف ..

خندید :

-می دونم

نگرانش شدم :

-از روی ترحم نیست دیوونه

-بازم می دونم دیوونه

عصبی شدم :

-میشه حرفامو جدی بگیری و انقدر نخندی ؟

خندید و راحت به عقب تکیه داد و در حالی که به نگاه نگرانم چشم دوخته
 بود با لحن بانمکی گفت :

-اصل منم که دوست دارم ... تا زن رسمیم نشه .. بی خیالت نمیشم ... حالا
 راحت شدی ؟

با چشماي خيس نگاهم روازش گرفتم و به بيرون چشم دوختم :
 - نه .. راحت نشدم ... چون داغوني .. چون حرفامو باور نمي کني .. چون فکر
 مي کني هنوزم دارم بهت
 ترحم مي کنم

سرمو بگردوندم به سمتش :
 - احمق تويه درصدا فکر کن که بخوام با اون ادم بد اخلاق مغرور زندگي کنم
 .. اصلا مگه امکان
 داره ...؟ من اصلا نمي تونم تحملش کنم ... اونوقت تو فکر مي کني ... من يا
 اون بهت ترحم کردیم ... تو
 منو اينطوري شناختي يوسف ؟

راحت و اسوده دستشو بلند کرد و اشک روي گونه امو پاک کرد و بهم لبخند
 زد:

- ميدوني مترسک تنهاي توي مزرعه ... وقتي کلاغ بد صدا ... اومد و روش
 نشست ... چي بهش
 گفت ؟

اشکام بیشتر شد با پشت انگشت اشاره اش .. اشکاي اونطرف صورتم رو هم گرفت و با حسرت گفت :

- گفت هرچي ميخواي نوکم بزن ، ولي تنهام نزار !

صداي هق هقم بلند شد ... به سمتش خم شدم و با مشت روي سينه اش يه ضربه محکم کوبيدم :

-ديوونه اي .. ديوونه ...

مچ دست مشت شده ام رو گرفت .. زار زدم و ناليدم :

- حالا من کلاغم ... ؟ يعني دارم آزارت مي دم ؟ احمق ديوونه ... من هميشه دوست داشتمم ... هنوزم

دارم ... موحد فقط يه خواستگار ساده بود که حتي ندا شتم کار به يه هفته هم بکشه .. همون روز که

ازم خواستگاري کرد .. شبش بهش جواب رد دادم ...

با اون يکي دست ازادم .. يه مشت ديگه زدم به سينه اش .. گريه ام شدت گرفت .. خنديد .. ديوونه شده

بود ... فکر مي کردم توي عالم ديگه است ... حرفاش يه جور ي بود ... بوي دوري مي دادن ..

- امروز صبح که ديدمت ... خيلي قشنگ شده بودي ... نمي دونم تويي که توي هر دفعه داري قشنگتر

ميشي يا اين منم که دارم عاشق تر ميشم ؟

خودمو تو آغ* و شش رها کردم... دستامورها کرد و دستاشو دورم حلقه کرد... هنوز باورم نداشت... بند

بند وجودم از درد صداس و نگاهش از هم گسسته می شد..

اما اون باز نمی فهمید که دوسش دارم... فکر می کرد دلم یه جای دیگه است.. پیش کس دیگه

است.. احساس گ*ن*ا*ه می کرد... از اینکه منو از یه نفر دیگه دور کرده بود ..

اما توی همین احساس گ*ن*ا*ه بازم نمی خواست ازش دور بشم.. سرم روی سینه اش بود دستشو

اروم بالا آورد و از زیر شالم روی موهام کشید.. اشکهام همین طور صورتم رو خیس می کردن که توی

نوازشای دلگرم کننده اش با زمزمه و صدای گرفته ای گفتم :

- کلاس عشق ما دفتر ندارد... ش*ر*ا*ب عاشقی ساغر ندارد... بدو گفتم که
مجنون تو هستم... هنوز آن

بی وفا باور ندارد..

و با حق هق اروم و بی قدرت به سینه اش باز ضربه زدم و با ناتوانی گفتم :

-باور ندارد..باور ندارد

محکم منو به خودش چسبوند .. حرف نمي زد فقط مي خواست لمسم کنه ...
یوسف شکستني شده بود...اونقدر هم ترک پیدا کرده بود که هر لحظه آماده
شکستن بود ...

وقتي بينيش رو کشيد بالا فهميدم که اونم داره گريه ميکنه ..چقدر راحت اين
روزا خودشو پيشم
برملا مي کرد ...چقدر راحت مرد بودنشو با گريه هاش زير سوال مي برد ..اما
فقط براي من ..

یوسف حتي توي بیمارستان نذا شته بود که احدي به اين همه ا شفقتگيش پي
ببره .. و همیشه

خودشو پشت نقابي از شادي و خنده پنهون کرده بود..اما اونم ظرفيتي داشت
..ظرفيتي که همیشه

پيش من لبريز ميشد..مي شکست ...و به خودش اجازه مي داد ..که خود شو
به راحتی جلوم خالي

کنه ...تا که راحت بشه ..جا براي نفس کشيدن پیدا کنه ...

چقدر خوب بود که تا اين حد به دردش مي خوردم

آ*غ*و*ش*تنگش...رو دوست داشتم ...محبتي که توش ه*و*س نبود رو

دوست داشتم ...یوسف همه

وجودم بود... همه اون چيزي که توي اين سالها به دنبالش بودم... اما کاش
 باورم مي کرد.. کاش انقدر
 احساس گ*ن*ه* نمي کرد... کاش مي دونست.. دلم اينجاست.. پيش
 خودش... پيش محبتاش.. پيش
 نگاهاي عاشقانه اش

گر ماي نفسش به گونه و گوشم که مي خورد... دلم رو هوايي تر مي
 کرد... سکوت شب... بارش نم
 نم بارون.. توي ماشيني که شده بود همه خاطرتم با يوسف... بي طاقتم مي
 کرد:

-آوا.. خيلي دوست دارم.. خيلي.. حتي بيشر از تصور

صداش مي لرزيد.. سرم رو بيشر به سينه اش فشردم... صداي ضربان قلبش
 اروم و يکنواخت بود
 ... اما من دلم مي خواست تند بزنه.. نا آروم باشه.. بي قرار باشه... اما قلبم
 داشت بهش نامردي
 مي کردي... يوسف يه جورتي رفتار مي کرد که انگار مال اون نيستم.. فقط
 وظيفه داره نگه داريم کنه
 ... ازم محافظت کنه.... تا اسببي بهم نرسه

دستمو به بازوش کشیدم.. فقط محکم نگه ام داشته بود.. مسخ مسخ بود.. هیچ
واکنشی از خودش
نشون نمی داد.... نگاهش دیگه پیشم نبود... حال و هوای بدی بود... کافی
بود که فقط لب تر

کنه.. اونوقت بود که باهاش همراه می شدم... تا آخرش.. تا آخرین لحظه اش
... تا هر وقتی که اون می
خواست حاضر بودم وجودمو بهش بدم
اما نمی گفت... چشمم چرخید به سمت صورتش... نگاه یخ زده اش به
بیرون از ماشین و به نور تابیده
شده روی زمین... تیر چراغ برق بود..
بارون شدت گرفته بود.. که صدای زنگ گوشیش.. توی فضای مملوء از
حسرت هام پیچید... صدای
دلخراشی داشت.. گوشم رو ازار می داد... اما قطع نمی شد... هنوز نگاهش به
بیرون بود... نمی
دونستم توی دلش چی می گذره... واقعا نمی دونستم... کاش موحد همه چی
رو می گفت ...

ندونستن توي دنياي عجيب و غريب يوسف .. عين خود مرگ بود ... وقتي
 صدای زنگ گوشی قطع شد
 .. سرم رو از روی سینه اش برداشتم ... نگاهم کرد ... اما بر خلاف چند دقیقه
 پیش با محبت ... نه یخ
 زده ... نه بی روح
 -دیگه برو خونه ... فردا تو بیمارستان می بینمت
 خیره نگاهش کردم که شاید چیزی بگه ... اما سکوتش ... انتظارم رو به یاس
 تبدیل کرد .. یاسی که
 مجبور شدم دوباره خواسته امو تکرار کنم :
 -نمیای بالا؟
 توي نگاهم خواهش ریختم ... شاید بتونم روش تاثیري بذارم .. شاید بتونم با
 یک شب بودن در کنارش
 ... این همه بی قراریش رو از بین ببرم ... و بهش نشون بدم که حاضر مالم اون
 باشم .. تا باورم کنه
 ... بدونه که چقدر برام با ارزشه ... حتی تا این مرحله هم می خواستم پیش برم
 ... یوسف داشت نابود
 میشد .. باید کاری می کردم
 اما اون در برابر نگاه و درخواستم فقط دستش رو بلند کرد و کامل روی گونه و
 چگونه ام

گذاشت... نگاهش به زور می خندید:

-یه قولی بهت دادم... که تا آخرشم باید پاش وایستم... ارزش تو خیلی خیلی بیشتر از این حرفاست

نگاهم رو از خجالت ازش دزدیم.. متوجه شد... دست دیگه اش رو بالا آورد
و با دو دست کامل صورتم را
قاب گرفت و مجبور کرد به چشماش ذول بزنم
-تو انقدر قشنگی داری که حالا حالاها کار من و تو به اونجاها نکشه ...

محو صورتش شدم... لبخند زد و سرش رو آهسته جلوتر آورد و با چشمامی
بسته لبه اش رو روی لبهام
گذاشت و برای چند ثانیه لذت بخش.. لبهام رو ب* و* سید.... تمام وجودم به
اتیش کشیده شد.. دست و
دلم لرزید ...

تو حال خودم نبود که همزمان با برداشتن لبه اش از روی لبهام دستها شوم
از صورتم جدا کرد و
گفت :

-حالا برو بالا.. فردا می بینمت ...

با چشماي خيس بهش خيره شدم.. نگاهشو ازم نمي گرفت... سرمو پايين
گرفتم... و دستم به سمت
دستگيره رفت .

وقتي پياده شدم بهم خنديد و گفت :
- خواباي خوب بين .. منم توش زياد بين

به زود خنديدم.. بارون تمام هيکلم رو خيس کرده بود... شيشه رو پايين داد و
با دلخوري گفت :

- خيس شدي برو تو
هيچ کلمه اي به زبونم نمي اومد که بهش بگم... برگشتم و به سمت در رفتم
... منتظر بود که برم تو

ايستادم... به سمتش چرخيدم و باز نگاهش کردم ... بهم خنديد و به دفعه داد
زد و بلند گفت ::

- مي دونم دوسم داري.. برو تو.. خيس اب شدي

در حالي که به گريه افتاده بودم.... خنديدم... خنديدم و اون نديد... چون از
ديدن اشکام ناراحت شد... و

سرشو برگردوند... و من براي اينکه بيش تر از اين عذاب نکشم... توي يه
لحظه درو بستم ..

و بدتر از توي ماشين زدم زير گريه... دلم گرفته بود... مي خواستم خالي بشم
.. از اين همه سنگيني

دلم خسته شده بودم... اين همه بغض نفهميدم يهو از كجا او مدن كه هر چي
گريه مي كردم تموم

نمي شدن... فقط تو دلم خدا خدا مي كردم كه امشب زود بگذره.. خيلي
زود... شايد براي فردا حالم

بهتر مي شد

فصل سيزدهم:

دست كردم تو كيف و به دنبال گوشي به راننده گفتم:

-لطفا تا جلوي بیمارستان برید

راننده چشمي گفت و حرکتش رو کندتر کرد و گفت:

-مثل اينكه تصادف شده... اشكالي نداره دور بزنم و از يه مسير ديگه برم

گوشيمو در اوردم و شماره يوسفو گرفتم.. و به راننده گفتم:

-نه

بعد از دوسه تا بوق رو پيغام گير رفت و با خنده گفتم:

-سلام اقاي تنبل... فقط زنگ زدم بگم... ساعت چند از بیمارستان بزنم بیرون
؟راستي برنامه ريختم

امروز بریم پاتوق دوره دانشجویمون... فقط قبلش باید یه سر برم خونه
...براي زهرا قرار بود یه

چيزي بيارم که يادم رفت برش دارم... انقدر عجله داشتم که يادم رفت... از
ترس دير نرسيدن انداختم

براي بعد از بیمارستان

..پیغاممو گرفتي زود باهام تماس بگیر... بعد از یه روز تعطيلي نمي خوام دير
برسم بیمارستان که

موحد پوست کله امو مي کنه.. بهانه ديشيم که دست شه... هرچقدر که از تو
خوشش مياد از من

متفريه... بايد خودمون براش استين بزنيم بالا و براش زن بگیريم.. تا يكم
مهربوتر شه... خدا به دادم

برسه.. يه ربع دير كردم.. بخدا امشب بهم شيفت شب مي ده.. مي دونم
..تماس يادت نره.. منتظرم

سرمو بلند كردم.. راننده ماشينو جلوي بیمارستان متوقف كرد و گفت :

-بفرماييد خانوم.. رسيديم...

با لبخند دست توي كيفم كردم... چندتا اسكانس در اوردم و بهش دادم و زود
پياده شدم..

دیر کرده بودم... با عجله گوشیمو رو توی کیفم انداختم و بی توجه به اسانسور
از پله ها بالا رفتم ..

بیمارستان حسابی شلوغ شده بود... فکر کنم به خاطر تصادفی که نزدیک
بیمارستان اتفاق افتاده بود
... این همه رفت و آمد بود

نفس زنان آخرین پله رو رد کردم و به سمت در ورودی بخش رفتم... نفس
عمیقی کشیدم و دروباز
کردم... با ندیدن کسی توی بخش.. نفس اسوده ای کشیدم و با لبی خندون به
سمت رست رفتم... دو

نفر از بچه ها غمبک زده.. رو به روی هم نشسته بودن
با خنده به شون سلام کردم... امروز می خواستم پر انرژی تر از دیروز باشم
.. مثل دیروز..... جواب

سلامم اروم دادن... لباسم که عوض کردم... از رست خارج شدم و به
سمت استیش رفتم... اما

کسی رو پیدا نکردم... تک و توک پرستارا می اومدن و می رفتن... گاهی هم
همراهای بیمار توی راهرو

سرک می کشیدن و یا می رفتن بیرون.. گوشیمو دور گردنم انداختم.. امروز
نباید هیچ بهانه ای دست

موحد می دادم

چرخیدم و به انتهای سالن نگاهی انداختم.. تعجب کردم... بخش هیچ وقت
انقدر سوت و کور نبود..

به سمت بخش جراحی به راه افتادم.. در این بین به اتاقا هم سرک می کشیدم
... خوشحال بودم که

موحدو نمی دیدم.. با شیطنت به خودم خندیدم... و قایمکی به گوشیم نگاهی
انداختم ..

یه تماس از طرف یوسف داشتم... پس چرا من نشنیده بودم؟... باز به راهرو
نگاهی انداختم.. کسی

نبود.. گوشیمو زود در اوردم و شماره اشو گرفتم که در بخش جراحی باز
شد.. از ترس گوشي رو

انداختم توي جيب روپوشم

هومن مقابلم ظاهر شد... نه احساس تنفر بهش داشتم نه دلتنگي... خواستم
ازش رو بگیرم که با

دیدنم سر جاش ایستاد و چند ثانیه ای نگاهی به سرتا پام انداخت.. دستامو
تو جيب روپوشم فرو

بردم و اماده توهیناش شدم.. اما کاملا اروم و بی حرف از کنارم گذشت ..

گیج برگشتم و به رفتنش خیره شدم... هومن توي هر فرصتي براي حرف زدن با
من استفاده مي کرد

..اما امروز چش شده بود که بی حرف از کنارم گذشته بود؟...
 شونه هامو بالا انداختم و در بخش جراحی رو باز کردم... اینجا هم سوت و
 کور بود و گاهی چند نفری
 از خدمه می اومدن و می رفتن
 کم کم از وضعیت موجود به شک و تردید افتادم... نکنه امروز روز تعطیل بود
 ... و من ازش بی خبر بودم
 ؟

مسیرمو تغییر دادم و به سمت بخش انژیورفتم.. دکتر کاظمی روی صندلی با
 ناراحتی نشسته بود و
 دو نفر از بچه ها بالای سرش ایستاده بودن

لیلا که چشمش به من افتاد... با نگاهی غمگین بهم خیره شد..
 نگران شدم و.. به سمتشون رفتم که دکتر کاظمی بلند شد و از اتاق بیرون رفت
 لیلا.. یهو زد زیر گریه

..فاطمه هم به گوشه ای رفت و بی صدا شروع کرد به گریه کردن... صدام در
 نمی اومد... تنم به لرز
 افتاد... اروم به لیلا نزدیک شدم و گفتم:
 -چی شده لیلا؟

از روی مقنعه دستی به گلویش کشید و همونطور که گریه می کرد روشو ازم
گرفت و گفت :

-بیخیش الان نمی تونم حرف بزنم ...

و از اتاق خارج شد

با استرس از بخش انژیو خارج شدم و به سمت بخش برگشتم .. تک توک از
بچه ها سرو کله اشون
پیدا شده بود..

بعضیا چشماشون قرمز بود و بعضیا هم هنوز گریه می کردن

رنگم پرید ... اتنا .. شوک زده از اسانسور خارج شد و به من خیره شد.. دو نفر
دیگه از بچه ها پشت
سرش با چشمای قرمز خارج شدن

هول کردم و به طرفشون رفتم و با نگرانی پرسیدم :

- چي شده بچه ها؟ چرا همتون داريد گريه مي كنيد ؟ اتفاقي افتاده ؟

توي به لحظه با ترس برگشتم و به در اتاق موحد خيره شدم .. درش بسته بود .. دري كه هميشه باز بود

.. رنگ صورتم مثل گچ شد ... سريع برگشتم و به الهه نگاه كردم

دستشو گذاشت روي دهنش ... و با حق هق قدمهاشو به سمت تند كرد .. اتنا هنوز شوک زده

به ديوار تكيه داده و به رو به روش خيره شده بود

با ترس بهش نزديك شدم و دستمو روي شونه اش گذاشتم و پرسيدم :

- تو رو خدا اتنا .. چي شده ..؟ چي شده كه اقايون هم دارن گريه مي كنن ؟
براي موحد اتفاقي افتاده ؟

سرشو بالا آورد و تو چشمام خيره شد .. و يه قطره بزرگ اشك از گوشه چشمش فرو افتاد

دلم هوري فرو ريخت كه با صدائي كه اصلا براي خودش نبود گفت :

- آوا... دكتر

رنگ صورتم سفیدتر و دستام سردتر شدن ... فشارم بین افتادن و نیفتن منتظر
حرف اتنا...موند

-دکتر چي؟

دستشو به زیر مقنعه اش برد و گفت :

-نیم ساعت پیش ... نیم ساعت پیش

جونمو آورد بالا تا حرف بزنه :

-تموم کرد

شوک زده با چشمایی که توش از حلقه های اشک پر شده بود به اتنا خیره
شدم ... صدام در نمی

اومد.. به زور و بریده بریده ازش پرسیدم :

-یعنی چي که تموم کرد؟

اب دهنشو با بغض قورت داد :

-هیچ کس نتونست کاری براش بکنه ..اخه خیلی بد تصادف کرده بود..وای

خدا.. باورم نمیشه

دستم شل شد و از روی شونه اش پایین افتاد
 -بیچاره.....وای او..باورم نمیشه
 دیگه نتونست ادامه بده و یهو بلند زد زیر گریه

شوک زده دو قدم ازش فاصله گرفتم و بهش خیره شدم..دستاشو روی صورتش
 گذاشت و تکیه به

دیوار به سمت پایین سر خورد و بنای گریه کردن گرفت

قفسه سینه ام از هجوم بغض به شدت درد گرفت...در بخش جراحی باز
 شد..از صدای حرکت درا..به

همون سمت با دهنی نیمه باز و لبای خشک چرخیدم

اما همین که نگاهم به موحد افتاد...با ناباوری بهش خیره شدم....موحد کمی
 دورتر...اما سرپا با

چشمایی قرمز ایستاده بود..وقتی منو دید..رنگ صورتش پرید..چهره اش یه
 جوری شده بود..

چشمام سر خورد به سر استینای روپوشش... چند لکه خون به طور زننده ای
داشتن خودنمایی می
کردند... باز به چشماش خیره شدم...

لبهای نیمه باز موحد و حال اشفته ای که تا به حال تا اون روز... ازش ندیده
بودم.. وحشت و ترس
رو به وجودم گره زد...

لبهام لرزید... پلکهام چندین بار بدون اینکه من بخوام باز و بسته شدن.. طوری
که تمام اون حلقه های
اشک از حصار چشمام ازاد شدن و بی معطلی بیرون افتادن

بی اراده خیره به موحد عقب عقب به سمت در خروجی انتهای راهرو به راه
افتادم... وقتی موحد اینجا
بود... پس بچه ها داشتن برای کدوم دکتر گریه می کردن...؟

این همه دکتر توی بیمارستان بود... اما دلم چرا انقدر گواه بد می داد؟
ضربان قلبم شدت گرفت.. انگار می خواست از جا کنده بشه و از وجودم جدا
شه

موحد دستشو بلند کرد که صدام بزنه .. اما با دیدن صورت رنگ پریده ام
... وحشت زده سر جاش

ایستاد.. به انتهای راهرو که رسیدم .. سریع چرخیدم و دروباز کردم و به سمت
پله ها دویدم

گاهی از شدت ترس .. قدرتی پیدا می کنی باور نکردی طوری که حتی
فراموش کردم چطور اون
همه پله رو یک نفس پایین دویدم ...

وارد بخش اورژانس که شدم .. جلوی در ورودی ایستادم ... سر همه شلوغ
بود ... اما می شد از نگاه
پزشکا و پرستارا پی به همه چی برد..

همه بی حال بودن ... بعضیا چشمها شون پر اشک بود و بعضیا ماتم زد سعی
می کردن به کاراشون
برسن

گیج و حیران بودم که صدای ایمانی ... پرستار بخش اورژانس توی گوشم پیچ
خورد و خورد تا وادار به
حرکتم کرد ... کمی جلوتر رفتم و پشت پرده سبز رنگ دور تخت ایستادم

با پر ستار کناریش حرف می زد ... صدایش کاملاً واضح بود ... شاید فهمیده بود که من اون پشت

.. ایستادم و دارم به حرفاشون گوش می دم :

-خیلی بد مرد .. بنده خدا.. بیچاره پدر و مادرش ..

پرستار مقابلش با چشمای گریون گفت :

-به خانواده اش خبر دادن ؟

ایمانی سری تکون داد و با فین فین گفت :

-بیچاره فکر شم نمی کرد امروز اول صبحی جاش توی سرد خونه باشه ...

تمام بدنم سرد و سیر شد... اما ایمانی همچنان ادامه داد.. تا داغون ترم کنه ... تا از ندگی ساقطم

کنه :

- تا دکتر یزدانی گفت تموم کرد... نبود بی بی موحده... یزدانی رو چطور زد

کنار و رفت بالا سرش

.. همه شوک زده عقب و ایستاده بودیم ... موحده بیچاره خودش می دونست

تموم کرده .. اما باورش

نمی شد... تا حالا اینطوری ندیده بودمش .. هر کاری می کرد که برش گردونه

.. آخر سرم تقوی رفت

جلو... کشیدتش کنار... بخدا اگه ماها نبودیم همونجا می زد زیر گریه.. تمام
صورتش قرمز قرمز شده
بود

پرستار با صدای گرفته ای گفت :

-اره دیدم بیهو با عصبانیت از اینجا زد بیرون.. چه روز بدیه امروز... اخه چرا
اینطوری شد ؟

در حالی که تلاش می کردم نفس بکشم ... اشک از چشمم سرازیر
شد.. موحد فقط برای یه نفر
اینطور دست و پا می زد.. فقط برای یه نفر

.. نمی تونستم باور کنم .. سرم به دوران افتاد.. اطرافم رو خوب نمی تونستم
بینم... دستم رو از زیر
مقنعه روی گلوم گذاشتم .. تنگی نفس چه درد بدیه ... تازه می فهمیدم یعنی
چه .. نفسم بالا نمی
اومد...

نزدیک بود بیفتم .. اما دستمو سریع به دیوار پشتیم تکیه دادم... هیچ کس منو
نمی دید... که صدای
ایمانی دوباره تو گوشم تکرار شد:

- "بیچاره فکر شدم نمی کرد امروز اول صبحی جاش توی سرد خونه باشه ..."

لرزم بیشتر شد... به زور خودمو از دیوار جدا کردم .. به پاهام حرکت دادم و با سرعت زیاد ... بی توجه به تنه محکمی که به یکی از همراهای مریض زده بودم بی معطلی به سمت سرد خونه بی امان دویدم .

با ترس ... با قدرت ... فقط دویدم ... برای اثبات نبودنش و تموم کردن این کاب*و*س لعنتی ... همه می گفتن مرده .. اما اسمی ازش نمی بردن .. پس شاید من اشتباه می کردم

تمام محوطه رو دور زدم و یگراست وارد سرد خونه شدم ... دو نفر از خدمه اقا .. تختی خالی رو به سمت در هل می دادن .. با پشت دست اشکای روی صورتمو پاک کردم .. با تعجب نگاهم کردن و از کنارم گذشتن ...

نمی دونستم کجا باید برم که مسئول سرد خونه آقای اجلائی رو دیدم با چشمای گریون بی خیال

رسوا شدن ... خودمو بهش رسوندم و پرسیدم :
-دکتر سلحشور کجاست ؟

تاکیدم روی اسمش بود
اجلالی چند ثانیه ای بهم خیره شد و گفت :
-برو دخترم .. اینجا برای چی اومدی؟ .. برو

صدام لرزید :
-کجاست ؟

اجلالی که دیگه براش این چیزا طبیعی شده بود با محبت پدرانہ ای نفسش رو
پر حسرت بیرون داد و
گفت :

-خدا بیامرزتش .. ان شال که جاش بهشت با شه .. پسر خوبی بود .. قسمته
دیگه .. کاریش نمیشه کرد

چرا این مرد مراعاتم رو نمی کرد؟ ... چرا داشت باهام این شوخی بی مزه رو
می کرد؟ .. بی انصاف

اصلا به این فکر نکرد که با همین حرفش قلبم به هزاران تکه تبدیل شد و از هم پاشید.... یعنی
واقعا داشت درباره یوسف حرف می زد...؟

حتی روح هم از بدنم فراری شد.. چون که دیگه طاقت این همه سنگینی رو نداشت

چشمام سیاهی رفتن... سقف بالایی سرم جلو و عقب می شد... خطوط راست رو گم کردم...

اجلالی خلاصم کرده بود... نفسم به طور کامل بند اومده بود... هوای اونجا خیلی سنگین شده بود...

حالم رو که دید قدمی به سمتم اومد... نگرانم شده بود... می خواست به سمت در خروجی هدایتم
کنه

که چیزی ته دلم گفت.. حرفش دروغه... دروغ... یهوایی قدرت گرفتم و با عصبانیت پش زدم و وارد
بخش اصلی که جنازه ها رو اول می بردن اونجا شدم...

به دنبالم دوید... وارد اتاق که شدم تا تخت دیدم که روی همشون پارچه کشیده بودن

ترسیدم و سر جام ایستادم.. اجلاّلي نگران به دنبالم اومد و گفت :
 -دخترم.. برو... براي ما شر درست نکن
 باورم نمیشد... جلوي چشمامو خون گرفته بود... اجلاّلي حرف مي زد اما من
 هيچي نمي شنيدم
 ... فقط يکسري حرفاي درهم و برهم .. که برام شبیه وز وز بودن

به طرف اولين تخت .. با ترس و تردید رفتم .. گوشه پارچه رو گرفتم و با قورت
 دادن اب دهنم .. زدمش
 کنار ... يه پيرمرد که انگار داشت بهم لبخند مي زد

جرات پيدا کردم و بي توجه به اجلاّلي که مدام مي خواست برم بيرون رفتم سر
 تخت بعدي و پارچه رو
 بدون فوت وقت کشيدم
 يه پسر جون ... و با صورتي کبود

داشتم بالا مي اوردم که به تخت سوم رسيدم ... کمي از پارچه خوني بود
 اشکم سر ريز شد... چشمامو بستم .. چيزي از درون بهم مي گفت .. نزن
 کنار.. اين خودشه .. نزن که

نیینی... نزن که داغون نشی ...

با دستایی لرزون .. لبه پارچه رو گرفتم .. لرزش دستم بیشتر و بیشتر شد
.. صدای یوسف توی گوشم

پیچید:

-هرچقدر که می خوای نوکم بزن ... ولی تنهام نذار
چشمامو محکم بستم و باز کردم ... و پارچه رو کنار زدم

خدایا چقدر روزگار نامرد بود..... چقدر من بدبخت بودم .. قدرت پاهام با
دیدن چهره غرق در خون یوسف از

بین رفت ...

نزدیک بود سقوط کنم که دستمو به لبه تخت چسبوندم ...

چشماش بسته بود و خون از لابه لای موهای سرازیر شده بود اجلاالی از
پشت سر بازومو چسبید و

من با عجز و ناباوری با صدایی که از ته چاه در می اومد نالیدم و صداش زدم

:

-یوسف

کاش چشماشو باز می کرد... کاش صورتش انقدر پر خون نبود ... صدای
دویدن شخصی از توی راهرو

تنها صدای حاضر.... در جواب یوسف گفتنام بود...

اجلالي رو پس زدم و به يقه ي لباس يوسف که ديروز براش گرفته بودم
چسبيدم و خودمو کمي بالاتر
کشيدم..تخت تکون خورد و باز با ناباوري گفتم :
-يوسف ..پاشو...از اين شوخيت بدم مياد..تو رو خدا پاشو

و سعي کردم تکونش بدم...اما انگار خيلي سنگين شده بود..خوني که از
گوشه لبش بيرون زده
بود...چشمامو جذب خودش کرد ..

همينطور بهش خيره بودم که يك دفع با حالي هيستريك با دستم شروع کردم
به پاک کردن خون
گوشه لبش ...خون کشيده شد روي صورتش و پخش تر شد..
ديوونه شده بودم...مي خواستم فرياد بزنم...اما نمي تونستم..يکي انگار
جلومو گرفته بود..درست
مثل زماني که در خواب هستي و هر کاري مي کني تا فرياد بزني..اما نمي
توني ..دست و پا مي
زني اما کسي صداتو نمي شنوه...توانش ازم رفته بود..تلاش کردم ولي نشد
... نشد ...

از دیوونه ها بدتر شده بودم ... با دو دست شروع کردم تند تند به پاک کردن

بقیه خونای روی

صورتش ... اجلالی نگران باز به سمتم اومد که موحد نفس زنان وارد شد و با

وحشت به من خیره

شد.. اما من همچنان با کف دو دست داشتم خونا رو پاک می کردم ...

اجلالی به موحد خیره شد و موحد با نگرانی به سمتم قدماشو اروم کرد و گفت

:

-فروزش !!!؟

بهش اهمیتی ندادم و باز پاک کردم .. حتی از استین رو پوشم استفاده کردم

موحد اروم اروم بهم نزدیک شد و گفت :

-نکن فروزش

عصبی برگشتم و تو چشماش با نفرت خیره شدم

ترسید و ایستاد

پلکهام تند تند باز و بسته میشد:

-دکتر الان تمیز میشه .. یوسفه دیگه ... داره سر به سر همه امون می داره

دستشو اروم روی بازوم گذاشت و با احتیاط گفت :

-نکن ... داری اذیتش می کنی

گریه ام شدت گرفت و با خنده گفتم :

-این؟ این اذیت شه ..؟ ول کن تور خدا دکتر.. این یه عجبوبه ای که لنگه نداره

...الان داره تو دلش به همه

امون می خنده ... به من احمق داره می خنده .. به تو می خنده .. به کل این

بیمارستان می خنده ... فقط

داره می خنده .. نگاهش کن .. نگاهش کن ... داره می خنده

اجلالی با ناراحتی کنار کشید .. موحد بیشتر بهم نزدیک شد ...:

-بیا بریم ... الان خانواده اش میان

به سختی نفس می کشیدم .. حتی سعی می کردم با عقب و جلو کردن خودم

راه نفسم رو باز

کنم .. تو جام مذاام تکون می خوردم :

-بیا فروش

نگاهی به یوسف و بعد به موحد انداختم :

-خانواده اش؟

یوسف که خانواده اش رو دوست نداشت... اون فقط منو دوست داشت

-درباره کي حرف مي زني دکتر؟... پس من کيم؟

موحد نگران به اجلالي نگاهی انداخت و سرشو بهم نزدیکتر کرد:

-با ابروش بازي نکن.. بيا بریم.. خواهش مي کنم..

به گریه افتادم و بازوي يوسفو چسبیدم:

-یوسف اینجاست.. کجا بيام؟.. دو دقیقه صبر کنید.. الان بیدار میشه... بخدا

بیدار میشه

نگاه اجلالي و موحد حاكي از این بود که از رفتارم حسابي ترسیدن

موحد مچ دستمو محکم گرفت:

-اگه دوستش داري بيا بریم... خانواده اش هیچي نمي دونن... براي خودت

دردسر درست نکن

با عجز سرمو کج کردم.. همونطور که اشک از گوشه چشمم سُر مي خورد به

صورت يوسف خیره

شدم... راحت خوابیده بود:

-دیشب هر چه التماسش کردم نره.. گوش نکرد و رفت... امروزم می خواست
منو ببره بیرون

موحد چشماشو عصبي بست و باز کرد و دستمو کشید.. اما من محکم سرجام
ایستاده بودم و فقط
یوسفو نگاه می کردم
-خیلی دوسم داشت... چقدر قشنگ برام شعر می خونده... صداشو نشنیدی
دکتر.. خیلی قشنگه

-فروزش تو رو خدا بیا.. الان میان

به اجلاّلي خیره شد... دوتا شون ترسیده بودن که موحد بهش گفت :
-خواهش می کنم که

اجلاّلي با آرامش چشماشو بست و باز کرد و گفت :
-خیالتون راحت من اینجا هیچی ندیدم دکتر.. من می رم بیرون... الان
خانواده اش میان... شما هم از
در پشتی برید

موحد سري تڪون داد و وادار به حرکت کرد... اجلائي که خارج شد... اشکم
شدت گرفت و خودمو
روي سينه يوسف انداختم و بلند زدم زیر گريه

موحد بازو هامو گرفت و به سختي از تخت جدام کرد.. صدامو بردم بالا و داد
زدم و گفتم :

-اون نمرده... نمرده... تو رو خدا بذار بمونم
اما گوش نمي کرد و منو کشون کشون از تخت دور مي کرد... وقتي به در
رسيد براي اخيرين بار
برگشتم و به يوسف خيره شدم... دستش از لبه تخت اويزون شده بود

خواستم باز برگردم که موحد با تمام قدرتش منو از اتاق بيرون کشيد... صداي
داد و فرياد و گريه و

زاري نشون مي داد که بلاخر آمدن اونايي که يوسفمو چنديدن سال عذاب داده
بودن

گريه ام شدت گرفت و محکم سرجام ايستادم که موحد از دو طرف محکم
بازو هامو گرفت و شديد
تکونم داد و سرم داد زد و گفت :

- به خودت بیا... به خودت بیا فروش... اونا به جهنم.. ابروی خودتو توی این
بیمارستان نبر... به خاطر

یوسف... راه بیا... نذار ببینت ..

حرکت بدنم دست خودم نبود.. لحظه ای بدنم شل می شد و لحظه ای بعد
چنان سفت که حرکت

ازم سلب می کرد

بهم فشار آورد که حرکت کنم... صداها که نزدیکتر شد... بدنم اتوماتیک به

راه افتاد به هر طرفی که

موحد منو می کشوند ..

از راهروی اصلی گذشتیم... پاهامو نمی تونستم درست روزمین بذارم

..عجله داشت که منو زودتر از

اونجا دور کنه... که به دفعه تعادلمو از دست دادم و همونطور که دستم توی

دستش بود روی زمین

افتادم.. زود برگشت و بلندم کرد.. دستمو به دیوار تکیه دادم.. و بلند شدم ..

اما با شنیدن صدای جیغ زنی که فکر می کردم مادر یوسف باشه بدنم سرد

شد ... و باز افتادم ...

اینبار موحد زیر بازومو گرفت و بلندم کرد و منو بلاخره از سرد خونه به هزار

مصیبت بیرون برد ..

در پشتی سرد خونه جایی بود که کمترین رفت و آمد رو داشت .. خسته از
 کشوندن من ... به اطراف
 نفس زنان نگاه کرد..دیگه جونی برای راه رفتن نداشتم... مثل یه تکه گوشت با
 هدایت موحد این ور و
 اون ور می رفتم... باور مرگ به جاش که برسه خیلی خیلی سخته ..اونم برای
 کسی که خیلی
 دوستش داشته باشی

صدای داد و فریاداشون تموم نمیشد..حسابی عصبی شده بود که اجلاالی از
 پشت سر باعجله بیرون
 اومد و گفت :
 -دکتر

موحد سرش رو چرخوند...بی حال به موحد که بازومو گرفته بود تکیه داده
 بودم ...:
 -دکتر تقوی دنبال شماست ..دیدن که اومدید طرف سرد خونه ...اوضاع اون
 تو هم اصلا خوب نیست
 ..چی بهشون بگم ..دنبال شما می گردن ؟
 موحد لباسو با زبون تر کرد :

-اجلالي جان...يه جور خودت درستش کن ..
به من اشاره کرد و ادامه داد:

-اينو نمي تونم ولش کنم ..حالش اصلا خوب نيستفقط اگه مي توني
کيفم رو از توي اتاقم برام
بيار...سوئيچ و تمام وسايلم توشه
کافيه امروز..اينو کسي اينطوري بيينه ..اونوقت همه ...همه چي رو مي
فهمن ..از شما هم
خواهش مي کنم که همه چي بين خودمون بمونه

اجلالي به زور لبخند زد :

-دکتر نگران نباشيد...شما هر چي بگيد من چشم بسته قبول دارم ...الانم
ماشينو ميآرم پشت
بیمارستان ..شما از اونجا خارج شيد...نگرانم نباشيد...همه چي رو خودم
درست مي کنمده
دقيقه ديگه ماشينو اونجا ست

موحد سرش در حالي که خيلي ناراحت بود تکون داد و منو به سمت نيکت
فرسوده کنج ديوار برد و

روش نشوند

صدای زن وقتی که مدام اسم یوسفو تکرار می کرد از ارم می دادم... به هر حال
مادر بود حق

داشت... پسر دکتر یکی یه دونش... دیگه توی این دنیا نبود
...چشمام داشتن سیاهی می رفت.. سنگینی سرم رو نتونستم تحمل کنم و به
عقب کشیدمش

بدنم شل و گرفته شد بود... جوی اشکام خشک نمی شد... بی حال از گوشه
چشمم قطره های

اشک جاری شده بودن... سرمو کج کردم.. چشمامو بستم... تصویرش جلوی
چشمام نقش بست

...وقتی که می خندید...وقتی که صدام می زد... حسرت دوباره زنده دیدنش
اتیشم زد و شدت
اشکم بیشتر شد ...

حالم خیلی خراب بود... موحد بهم نزدیک شد... حرفی برای زدن نداشت..
دستام بی حس و بی حرکت از دو طرف روی نیمکت اویزون شده بودن.. فکر
می کردم بیشتر از قبل

سنگینشون داره عذابم می ده پاهام توی بدترین حالت قرار گرفته بودن
 .. آگه نیمکت نبود.. افتادتم
 روی زمین حتمی بود ...
 بدنم سرد شده بود... و دهنم خشک خشک ... دستاشو بلند کرد و روی کتف
 و شونه هام گذاشت
 .. و فشارشون داد... خیره نگاهم می کرد ... آگه کسی ما رو اینجا و در این
 وضعیت می دید هزار و یک
 فکر می کرد

چشمای پر اشکم رو باز کردم و نگاهش کردم .. سرشو پایین انداخت و به در
 بیرون بیمارستان نگاهی
 انداخت که بیینه اجلائی کی ماشین رو میاره ... نگاهم به سمت استین
 خونیش کشیده شد
 مطمئن بودم خون یوسفه چقدر دلم می خواست همه اینا دروغ باشه .. و
 الان یوسف در کنارم بود
 و ب*غ*لم می کرد... ب*غ*لم می کرد و منو محکم به خودش می چسبوند و
 سر به سرم می داشت ... اما

واقعیت نبودنش .. حریص ترم کرد به طوری که به دنبال ردی از بودنش بینیمو
به سمت استین خونی

موحد کشیدم تا که شاید بویی از یوسفو پیدا کنم و احساسش کنم ... کار و
کردارم دست خودم نبود

...

بوی خون توی بینیم کشیده شد ... اما بوی یوسفو نمی داد ... اشک دوباره
راهشو پیدا کرد

بینیمو محکم تر چسبوندم تا شاید اتفاقی بیفته و من حسش کنم ... لبهام می
لرزید ... موحد

عصبی از رفتار بی اراده ام ... دستشورو از روی شونه ام برداشت و با خشم
روپوشوش از تنش کند

و به زیر درخت خشک و بی برگ چند قدم دورتر از ما پرت کرد .. اعصابش به
شدت بهم ریخته بود

کمی ازم فاصله گرفت و با بی قرار باز به در خیره شد ...

حالم رو نمی فهمیدم ... یه لحظه می خواستم از اونجا دور بشم و لحظه ای
بعد می خواستم دوباره

برم سراغ یوسف ...

موحد حواسش به من نبود اول خواستم بلند شم .. اما به خاطر افت فشار و بد
 حالیم .. زیاد نتونستم
 توي این کار موفق باشم .. و دوباره روی نیمکت افتادم .. اما صدایی ایجاد
 نکردم برای همینم متوجه ام
 نشد..

بار دوم دستمو محکم به لبه پشتی نیمکت چسبوندم و بلند شدم که باز برم
 توي سرد خونه .. دلم از
 درویش داشت ریش ریش می شد... دلم می خواست یه بار دیگه ب*غ*لش
 کنم و صورتشو از نزدیک
 بینم ...

چند قدم در حالی که به راست و چپ تلو می خوردم به سمت در به راه افتادم
 که متوجه شد و
 عصبی به سمتم اومد و جلو مو گرفت

دستم رو بلند کردم که پیشش بزنم اما نتونستم چون محکم دستامو
 چسبید.. خواستم دستامو از
 دستش بیرون بکشم .. نداشت ... تمام توانم تحلیل رفته بود
 قدرتش در برابر منی که رمقی برای کشیدن خودم رو هم نداشتم خیلی زیاد
 بود ...

باز با نا امیدی به در سرد خونه خیره شدم... منو کشید.. تا دورترم کنه... کی
فکرشو می کرد روزی
موحد.. تنها کسی باشه که از زیر وبم زندگیم خبر داشته باشه و بخواد هوامو
داشته باشه...؟ بخواد
ابروی منو یوسفو حفظ کنه...؟

اگه کسی توی این بیمارستان پی به این موضوع که منو یوسف باهم می بودیم
می برد...
افتضاح میشد... اونوقت نه تنها قضیه اقبالی براشون یقین میشد... حتی منو از
این بیمارستان با
برچسب بدکاره بودن بیرون می نداختن...

همه اینا رو می فهمیدم.. اما توی اون لحظه نمیشد به خودم مسلط باشم
.. نمی شد ادای ادمای
روشن فکر و در بیارم و محکم باشم..
من ادم بودم.. دلم که از سنگ نبود... مرگ هم که بیاد.. با مقدمه چینی و
هزارتا برنامه پیش نیاد.. که

بتوني خودت رو براي قبولش آماده كني و تحملتو بالا بيري

براي همين شروع كردم به دست و پا زدن .. امروز آگه يوسفو باز نمي ديدم .. تا
 آخر عمرم ديگه نمي

ديدمش .. و هميشه مجبور بودم اونواز زير خروار ها خاك به نظاره بنشينم
 ...

سعي كردم قدرت پيدا كنم .. پشش بزنم .. حتي خواستم سرش داد بزنم
 ولي موحد بي توجه به

دست و پا زدنهام .. به التماس هام ... منو به سمت در خروجي كشوند ...
 لحظه به لحظه از در دور ميشيدم .. عقلم مي گفت تازه موحد بذاره .. اون همه
 ادم اونجاست .. تو بري

اون وسط چي بگي ؟ .. بگي زن صيغه اي پسر تون بودم اما بازم عقلم
 سرکش شد ... مي خواست

بگه به جهنم .. ايناه مهم نيست .. به يه بار ديدن يوسف مي ارزه ..

حتي شده منو از اين بیمارستان بيرون كنن .. حتي آگه مجبور باشم قيد
 پزشكيمو براي هميشه بزنم

... به گريه افتادم ... التماسش كردم :

-بذار فقط يه بار .. فقط يه بار ديگه بينمش .. تو رو خدا... فقط يه بار

نگاهم نمي کرد..فکش منقبض شده بود و منو مي ک شوند..براي خودش کر
 شده بود...تا حرفامو
 نشنوه..تا خامم نشه...
 وقتي ديدم داريم دور ميشيم و اون به حرفم اهميت نمي ده.. صدامو بردم بالا
 ...که شايد جواب بگيرم
 :

-نامرد..همه که مثل خودت از سنگ نيستن..بي احساس...سنگ دل...ازت
 بدم مياد...تو ادم
 نيستي...تو که اين چيزا حالت نيست...ولم کن..به تو چه...ولم کن نامرد
 ...يوسفم مرد...تو ديگه از
 جونم چي مي خواي...؟
 صدام اونقدر بلند شده بود که گوش خودم رو هم ازار مي داد...توي همون
 کشمکش ها و داد زدنا
 برگشت...چشمماش قرمز بود...و صورتش سفت و سخت شده بود...گريه
 امونمو بريده بود...

برام مهم نبود که از حرفام ناراحت و دلخور بشه.... توي يه لحظه با خودم
گفتم بذار باهاتش اروم حرف
بزنم شايد که راضي شه... چه ادم بدی شده بودم اون لحظه ها
-اروم ميرم و ميام... گريه هم نمي کنم.. فقط يه بار ديگه بينمش... بعد ميام
و... هر جا که بگي مي رم
... باشه؟

التماس.. خواهش.. مظلوميت رو تو صدام.. تو چشمام.. حتي توي همه
وجودم ريختم تا که دلش نرم
بشه.. و اجازه بده... کم کم از سکوتش داشتم اميدوار مي شدم که نگاهشوازم
گرفت و با اخم
بيشتر ي از قبل منو به دنبال خودش از بين درختاي خشک و سرما زده
اطرافمون کشوند

همونطور که کشيده ميشدم باز به در سرد خودنه خيره شدم.. مي دونستم ديگه
هيچ وقت يوسفو
نمي دیدم.. هيچ وقت.. و اين توي دلم مي موند... غصه اي که عذاب اور و
دردناک بود
با شدت زدم زير گريه... توجه اي به اطراف نداشتم... دلش نرم نمي شد و به
حالم نمي سوخت

...ازش متنفر و متنفر شدم....چندبار بازوم و دستم به شاخه ها گیر کرد اما
متوجه دردش نشدم
..درد دلم بیشتر از این دردا بود ...

صدام دیگه در نمی اومد فقط بی هدف دنبالش کشیده می شدم ... با شنیدن
صدای اجلاالی تازه
فهمیدم به در خروجی نزدیک شدیم...اجلاالی سوئیچ به دست با گفتن اینکه
مامور دم درو دست به
سر کرده از موحد خواست زودتر حرکت کنیم...یه در کوچیک...که شاید
روزی یک نفر هم ازش رد
نمی شد ...

با عجز سرمو چرخوندم و به پشت سرم خیره شدم...در سردخونه معلوم بود
اما رفتم دیگه امکان
پذیر نبود...یوسف دیگه مال من نبود...برای همیشه از دستش داده بودم
...حالا من هیچ کاره یوسف
بودم..یه غریبه که توی سکوت و خاموشی حذف شده بودم..شده بودم یه
نقطه کور که دیده
نمیشد...

از در عبور کردیم .. اجالای زودتر در جلورو باز کرد ... موحد منو کشوند جلو
 و وادارم کرد روی صندلی
 بشینم ... سخت بود .. اما سوار شدم .. دلم داشت از جا کنده می شد ... دلم می
 خواست همین حالا
 می مردم ... اما کو مرگ ... فقط توی این بین شنیدم که موحد به اجالای گفت
 :

-اگه تونستی کیفشو از بخش یه جوری بیار .. اگر نشد دیگه هیچی دیگه

اجالای سری تگون داد و گفت :

-به دکتر تقوی گفتم .. از بیمارستان رفتین بیرون ... ایشونم چیزی نگفتن .. البته
 چندبار گوشیتون زنگ
 خورده .. صداس از توی کیفتون مرتب می اومد ...

موحد درو بست .. روی صندلی میچاله شدم .. سردم بود .. سرمای زم *س* تونم
 کارشو کرده بود .. موحد که
 سوار شد .. با دیدن لرزم .. سریع دریچه بخاریا رو به سمتم کرد .. و کمی رو
 صندلیش بلند شد و
 پالتوشو از روی صندلی پشت برداشت ... هم گریه می کردم هم می لرزیدم

...

پالتوش باز کردم و روم انداخت... و بعد درست نشست تا حرکت کنه... از
 سرماي زياد لبه هاي پالتو ذو
 محکم چسبیدم... بهم نگاهی انداخت و دوباره کمی نیم خیز شد تا صندلي
 رو کمی بخوابونه... به
 پهلو شده بودم.. پاهام رو هم از شدت سرما بالا کشیده بودم و مي لرزیدم
 .. صورتم طرفش بود
 ... خیلی نگرانم بود ...

به راه که افتاد.. لرزم بیشتر شد.. داشتم از یوسف دور و دورتر مي شدم...
 نمی دونم چقدر گذشت.. یا اینکه اصلا کجا مي رفتیم.. فقط متوجه توقف
 ماشین شدم... ماشینو
 خاموش کرد و سوئیچو در آورد.. عجله داشت... پیاده شد و درو بست و با زدن
 دزدگیر... ماشینو قفل
 کرد..

یقینا با خودش احتمال مي داد... دست به دیوونگی بزنم و کاري کنم
 ... چشمام هنوز بسته
 بود... فشارم که افتاده بود.. کاملا بدنم بي حس شده بود.. همچنان مي لرزیدم
 و صورت غرق در خون

یوسف جلوي چشمام رژه مي رفت

دزدگیر ما شین که زده شد... بازم چشمامو باز نکردم... دوست داشتم بمیرم
.. چند ثانیه بعد... یه دفعه

دستم بلند کرد و نبضمو گرفت... خودمم احساس می کردم که نبضم ضعیف
ضعیفه... و داره جونم در
میاد

نی کوچیکی رو به لبام نزدیک کرد و گفت:

- یکم از اینو بخور

سرمو حرکت دادم و از خوردن ممانعت کردم.. کارم براش مهم نبود.. چون نی
رو دوباره به سمتی که

لبهامو برده بودم آورد و بین لبهام گذاشت:

- فقط یکم

دست بردار نبود... برای اینکه ولم کنه کمی از محتوای مایعی که نمی دیدمش
رو بالا کشیدم... خنک

بود و شیرین... احساس کردم کمی بهم جون داد.. یکم دیگه خوردم...

سرم درد گرفته بود.. پلکهامو به ارومي از هم باز کردم... خیلی بهم نزدیک بود
.....حسي که اون

موقع داشتم اين بود که يه دل سير مي خوابيدم.. و کسي رو نمي ديدم
مي خوابيدم و فکر مي کردم که همه اينايه خوابه.. تا وقتي که چشم باز مي
کردم.. همه چيز بر مي
گشت به نقطه ابتدايش... و اين مصيبت ها نبود
لبامو از ني دور کردم...

صندلي رو کامل خوابوند... نمي ديدم چيکار مي کرد تنها وقتي که سرنگي رو
برد بالا و تا مايع توشو
تنظيم کنه متوجه شدم مي خواد چيکار کنه.. براي همين سعي کردم بلند شم
... دستشو گذاشت

روي شونه ام و نداشت
صدام در نمي اومد... اونقدر به خودم فشار آورده بودم که حرف زدنم ديگه
برام راحت نبود... استين

روپوشمو بالا زد... باهمون صدای ضعيف گفتم:

-نکن.. نمي خوام.. برگرد بيمارستان... نزن

دستمو بلند کردم که نذاره.. جدي و خشک دستمو با دست ديگه اش کنار زد

-ميگم نزن

بین حرفام... دستم به سوزش افتاد... اون کار شو کرده بود... می دونست هم
 که دقیقا چیکار باید
 بکنه... چون تصویرش لحظه به لحظه برام مبهم تر و محوتر می شد...
 بدنم که شل شد و قدرت هر کاری ازم گرفته شد.. عصبی برگشت و سرنگو
 پرت کرد روی داشبورد و
 دستی به سر و موهاش کشید و نگاهم کرد...

چشمام کم کم داشتن بسته می شدن... که نگاهشو ازم گرفت و سرشو
 گذاشت روی فرمون...
 رویای شیرینی بود... یه خواب راحت.. بعد از مرگ عزیزترین کس زندگیم..

چشم که باز کردم سرم سنگین بود... چشمام به زور از هم باز می شدن...
 دهنم خشک خشک بود... احساس می کردم زبونم هم توش اضافیه..... دیگه
 سرما و لرزی وجود
 نداشت.. همه جا گرم بود..

نگاهمورا بالبهاي خشک به اطراف چرخوندم... به جاي نا آشنا... که چيزي
رو به خاطر نمي آورد... به

سختي اب دهنمو قورت دادم.. نمي دونستم اينجا کجا ست.. حتي يادم نمي
اومد چه اتفاقي

افتاده.. زمان و مکان رو گم کرده بودم...

داخل به اتاق نيمه تاريخ که چيزي از ش نمي دونستم.. چشمامو از زور
خستگي بستم و دوباره

باز شون کردم.... تنها چيزي که تو نگاه اول ديده مي شد به اتاق تميز و مرتب
با وسايل شيک بود...

دقت چنداني نمي تونستم به اطرافم داشته باشم... گيج بودم..... حالم طوري
بود که دلم مي

خواست بزم بخوابم... چشمامو به زور باز نگه داشتم بودم... باز اب دهنمو
به سبب خشکي داخل

دهنم قورت دادم و چشمامو بستم...

هنوز کامل هوشيار نبودم... اما مطمئن بودم به چيز گم کرده دارم... که يادم
نمي اومد چيه... سعي

کردم بهش فکر کنم.. ولي ذهنم دلش نمي خواست و بهم مي گفت بخواب
... سرم رو روي بالشت

کمي کج کردم تا باز بخوابم.. دست خودم نبود.. به شدت خوابم مي اومد

اما با شنیدن صدای باز و بسته شدن در... چشمام تکونی خورد و متوجه ورود کسی به داخل اتاق شدم.. چشمامو باز نکردم ... چرا که حوصله فکر کردن به کسی و چیز رو نداشتم ..

تو حال خودم بودم که با کشیده شدن یه چیز سوزن مانند از دستم .. درد به سراغم اومد و پلکهامو توی یه لحظه از هم باز کردم

به اهستگی در حالی که نگاهم به سمت پنجره بود .. لبهامو با زبون تر کردم کسی مقابلم نبود ... اما

حضور کسی رو می تونستم در نزدیکی خودم حس کنم

به دنبال این حضور ازار دهنده سرم رو حرکت دادم و در جهت خلاف پنجره به کسی که لبه تخت نشسته بود با گنگی خیره شدم ...

چند بار چشمامو بستم و باز کردم که تصویر صورتش رو به یاد بیارم .. به فرم صورت و موهایش نگاه می

انداختم که لباس مشکی تنش شروع کرد به زدن جرقه هایی توی ذهنم ..

نگاه غمگین مرد و سکوتش....یه تخت خشک و خالی و سرد و به همراه یه
 مرده روش ... داشت برام
 تداعی می کرد..

مُرده ای که روش رو با یه ملافه سفید خونی پوشنده بودن..و بعد صداهای
 داد و فریاد..پلکهام تند
 تند شروع کردن به باز و بسته شدن...خونایی که پاک نمی شدن...پیرهنی که
 من برای اون مرده
 خریده بودم ..

دستم ..چونه ام به لرز افتادن...داشتم همه چی رو به یاد می اوردم...خواستم
 لب به اعتراض باز
 کنم ... اما نشد..فقط تونستم کمی از لبهام رو از هم باز کنم ..

بی حالی و بدن بی حسم اجازه هیچ قدرت نمایی رو بهم نمی داد
 ...نفسم رو به زور بیرون دادم

و همزمان اشک از گوشه چشمم سرازیر شد..نگاه من و مرد هنوز بهم دیگه
 بود

لحظه ها به سختی می گذشتن و درد دلم بیشتر و بیشتر می شد...لبهای
 لرزونمو بلاخره بعد از
 گذشت چند دقیقه مرگ آورد به حرکت در اوردم و با عجز از مردی که حالا
 می شناختمش پرسیدم :

-تموم شد؟

نگاهشو با ناراحتی ازم گرفت... گریه ام شدت گرفت و باز پرسیدم:

-تموم شد... خاکش کردن؟

با التماس نگاهش کردم... می دونستم منو اسیر جایی کرده که نتونم خودم رو

به یوسف برسونم

... سرشو بلند کرد و با صدای گرفته ای گفت:

-دیروز..

باورم نمی شد... دنیا سرم اوار شد... سنگینی هوای اطرافم به قفسه سینه ام

فشار آورد... همراه با

نفس کشیدن می خواستم هق بزوم و خودمو از بغضی که باعث سنگینی گلو

شده بود خلاص کنم

...

راه نفسم می گرفت و می شد... اشکم شدت گرفت... بریده

بریده نفس می کشیدم

توی همون لحظه ها دختر جوونی که نمی شناختمش وارد اتاق شد و گوشیم

رو که مرتب زنگ می

خورد رو به سمت موحد گرفت و در حالی که با نگرانی نگاهم می کرد گفت

:

-موبایلشون داره باز زنگ می خوره

موحد که کلافه بود دستشو توي هوا تکوني داد و گفت :

-الان نه ..بيرش

دخترک نگاه عجيبش رو بهم دوخت و با گفتن چشم از اتاق خارج شد
ديگه دلم نمي خواست کسي رو که منو از مراسم خاکسپاري يوسف هم

محروم کرده بود بينم ..با

همون شدت اشک لبه ملافه رو توي دستم گرفتم و حين پهلو شدن ... روي

سرم کشيدم و بهش

پشت کردم و بلند زدم زير گريه

از کارم ناراحت نشد و به حرف اومد:

-نمي تونستي که بري اونجا..توي اون شلوغي ...مي خواستي چيکار

کني؟ يوسفم راضي نيست که

انقدر خودتو داري اذيت مي کني

دست ازادم رو گذاشتم روي گوشم

-بهبتره کم کم به خودت بیای...درسته که یوسف دیگه نیست..اما قرارم نیست که توام خودتو نابود کنی...

توی خودم مچاله شدم...چقدر صداش عذاب دهنده شده بود.. صدام لرز داشت و گریه ناتوانیمو بیشتر می کرد...در هر صورت حس تنفرم رو نمی تونستم ازش پنهون کنم:
-حق نداشتید با من اینکار کنید...شما حق نداشتید

صدای عصبیش نشون می داد از دستم عصبانی شده...:
-چیکار می کردم؟..می داشتم با افتخار بری اون تو و خودتو معرفی کنی؟ یا می داشتم می رفتی
سر خاک اون خدا بیامرزه و خاک می ریختی تو سرت تا همه از خودشون بپرسن این کیه که خودشو
داره به اینور و اونور می زنه؟

عصبی شده بودم و نمی فهمیدم چیکار می کنم برای همین بلند داد زدم:
-اره..اره باید همین کارو می کردید؟..به شما اصلا هیچ ربطی نداشت...هیچ ربطی

از لبه تخت بلند شد.... لبهامو محکم بهم فشار دادم :
 -نمی تونستم بذارم از خودت احمق بازی در بیاری و خودتو نابود کنی ...

گوشه ای از ملافه رو توی دستم مشت کردم .. سر انگشتم از شدت فشار
 وارده سفید شدن .. که با

بی رحمی بهم حرفی زد که احساس کردم به قلبم خنجر زده :
 -تو چیکارش بودی؟... اصلاً مگه کاره ایشم بودی؟... نکنه با خودت فکر
 کردی که یه صیغه کردی

.... شدی زنش ؟ .. شدی همه کاره اش ...؟

قلبم به در اومد :

-زنش هفته دیگه میاد ... بیادم کسی نمی گه قرار بود از هم جدا بشن ... چون
 کسی چیزی نمی دونه

... همه فقط می گن بیچاره بدبخت .. بی شوهر شد .. بیوه شد .. اخی ... الهی

... حالا تو بری اونجا به

تو چی می گن .. هان ؟

بگو دیگه ...

چرا حرف نمي زني؟ لازم نيست تو بگي... خودم بهت مي گم.... مي دوني
 بهت چي مي گن ..ميگن
 خونه خراب کن ..ميگن فتنه ..ميگن اشوب ...بدبخت کن ...

بلند داد زد:

-ميگن زن صيغه اي ...مي دوني كه توي اين مملكت زن صيغه اي چي معني
 مي ده ؟يا اينم برات
 معنيش كنم ؟

دستي كه باهاش ملافه رو مشت كرده بودمو به لبها و دندونام نزديك كردم كه
 صداي گريه امو خفه
 كنم
 -متاسفانه تو الان حال خودتم نمي فهمي ...

چشمامو محكم بستم كه تختو دور زد و با خشم ملافه رو از روم كشيد و با
 چهره اي برزخي کنار تخت
 زانو زد و خيره به چشماي پر اشكم گفت :

-می دونی توی اون بیمارستان آگه بفهمن صیغه اش بودی..چیکارت می کنن
؟می دونی تاله ات

نکن..ول کنت نیستن؟..می دونی که با چه بی ابرویی از اونجا می ندازنت
بیرون..؟چرا نمی خواهی

درک کنی؟چرا نمی خواهی بفهمی که دیگه نباید به یوسف و همه چیز ایی که
متعلق به اون بودن فکر
کنی؟

زندگیتو تباه نکن...مرگم قسمتی از زندگیه...و حالا که پیش اومده....باید
باهاش کنار بیای...تو توی

وضعیتی نیستی که بخوای براش عزا داری کنی؟نمی تونی بشینی و چهل
نشینش بشی؟چون

زنش نیستی...چون ربطی به اون و زندگیش نداری؟

چون کسی تورو به رسمیت نمی شنا سه...فقط یه تیکه کاغذ داری که جز
حکم بی ابرویت چیز

دیگه ای رو برات نمیاره

بفهم...کار دوتاتونم از اول اشتباه بود..اصلا نباید این کارو می کردید؟

با حرفاش زجرم می داد...خونمو به جوش می آورد که یهو از او دهنم پرید:

-لابد شما از همه ما بیشتر می فهمیدی؟

حرصش گرفت...چونه ام لرزید و با گریه بهش خیره شدم...

از جاش با عصبانیت بلند شد و گفت :

-نمی دونم چي باید بهت بگم ؟

با کینه بهش خیره شدم :

-حق نداشتید به جای من تصمیم بگیرید...این کارتون اصلا هیچ توجیهی
نداره

پوزخند زد و سرشو با تاسف تگون داد و با اطمینان گفت :

-من درست ترین کارو کردم...این تویی که نمی دونی داری چه بلایی سر
خودت میاری

خودمو روی تخت کمی بالا کشیدم و نیم خیز شدم ... سرم پایین گرفتم و
دستی به شالی که

داشت لیز می خورد بره پایین کشیدم و اوردمش جلو و خیره به نقطه ای نا
معلوم با فین فین و اشک

گفتم :

-زندگی من به شما هیچ ربطی نداره ... لطفا از این به بعد...توی زندگی من
دخالت نکنید...با من کاری

نداشته باشید ...

ابروهشو بالا انداخت و دست راستشو توي جيب شلوارش فرو برد و با پوزخند گفت :

-اتفاقا.. از اين به بعد ديگه نمي دارم .. گند بزني به زندگيت به کارت .. به حرفه ات

به خنده افتادم ... اخه اون چيكاره بود؟ .. پوزخند نشسته کنج لبم روديد و نگاهی بهم انداخت و گفت :

-تو يا هنوز منو نشناختي .. يا اينكه خيلي كوته فكر و ساده اي .. حيف اسم پزشك كه بايد روي تو گذاشت

سرمو بلند كردم و بهش خيره شدم و با حرص گفتم :

-بله .. خيلي كوته فكر و .. ساده ام .. بدبختم ... براي همينم ديگه از حالا شما هيچ نقشي توي زندگيم

نداريد... بهتونم اجازه نمي دم كه بيشتر از اين پيش روي كنيد و توي زندگيم سرک بکشيد

نگاهش نشون مي داد از لجبازيم داره به خنده مي افته اما چهره اشو سخت و جدي کرده بود ...

فکر کردم الان در مقابل لجبازیم چیزی می‌گه و جواب دندان شکن می‌ده
که گفت:

-از فردا باید بیای بیمارستان

با تعجب نگاهش کردم و بایه تصمیم قطعی گفتم:

-متأسفم دکتر.. اما این شما نیستی که برای من تصمیم می‌گیری.. من
خودم که برای خودم

تصمیم می‌گیرم.... خودم که تصمیم می‌گیرم کی باید به اون خراب شده
برگردم

با حرص دستاشو همزمان توی جیب شلوارش فرو برد و گفت:

-اهان.. پس تو خودت تصمیم گیرنده هستی... درست مثل تماس تصمیمی
ابلهانه و بچگانه ات...

با گریه دستی به زیر چشمام و بینیم کشیدم

خیره به جثه ناتوانم با تحکم و تهدید گفت:

-نمی‌خواستم کارو به اینجا بکشونم.. اما اگه بخوای از این مسخره بازی در
بیاری و مثله بیوه زنا بری و

توی به کنج تاریک بشینی و گریه کنی و هی یوسف یوسف راه بندازی ..

مجبورم با خانواده ات تماس بگیرم و بگم که دخترشون سر خود چه تصمیمی
برای خودش گرفته و
رفته صیغه یه مرد زن دار شده

تمام بدنم از بی رحمیش کوره اتیش شد
انگار تیرشو به هدف زده بود که با اقتدار گفت :
-می دونی که شوخی تو کارم نیست

برای اینکه نشون بدم ازش ترسی ندارم نگاهمو ازش گرفتم و گفتم :
-من از کسی ترس ندارم ..هر کاری که دلتون می خواد بکنید ..اونا در جریانن

باز پوزخندش رفت روی اعصابم :
-معلومه که در جریانن ..چون آگه در جریان بودن ...دست و پای دخترشونو
قلم می کرن که سر خود از
این تصمیمها نگیره
با نفرت بهش خیره شدم به خنده افتاد و با تمسخر گفت :
-یعنی از پدرتم خجالت نمی کشی دیگه ؟... با افتخار می ری و بهش می
گی که صیغه شدی ؟

مخصوصا هي كلمه صيغه رو جلوم تکرار مي کرد

چشمامو با عصبانيت بستم :

-دست از سرم برداريد...

سرم داد زد :

-نه دست از سرت بر نمي دارم...بايد برگردي به زندگيت...به کارت...بهت

اجازه نمي دم از اين

مرا سما براي خودت راه بندازي..اين سه روزم با هزار مصيبت نبودنتو عادي

جلوه دادم

اشک توي چشمام پر شد سرمو با ناتواني به سمش بلند کردم :

-من مثل شما نيستم..از سنگ نيستم..بي احساس نيستم..نمي تونم بعد از

دو سه روزي که به

لطف شما همش تو خواب بودم با سرخوشي برگردم به بیمارستاني که همه

جاش يوسفو مي بينم ..

نمي تونم...در توانم نيست..من به اين چيزا مثل شما عادت ندارم..من بي

رحم نيستم

حرصی شد... و با حرص گفت :

-می تونی.. باید بیای.. باید عادت کنی.. به نبودنش.. به نشنیدن صداش.. به همه پیش

با همون اشکا بهش خندیم... تلخ و دردناک :

-من اگه نخواهم هیچ جا نمی رم.... شما هم برام هی خط و نشون نکش
دکتر

یه لحظه بهم خیره شد و گفت :

-حرف آخرت همینه ؟

جدی شدم و خیره تو چشمامش سرمو به نشونه اره بردم پایین

با حرص سرشو تکونی داد و گفت :

-باشه.. حرفی نیست....

و به سمت در رفت و بلند داد زد و گفت :

-کوکب خانوم.. کوکب خانوم.. بی زحمت اون گوشی که زنگ می خورد و رو
برام بیارید

بهش خیره شدم... اینبار زن میاز سالی گوشي به دست به سمت در اومد و

موحد گوشيمو ازدستش

گرفت وگفت :

-ممنون

زن که رفت... شروع کرد به ور رفتن با گوشيم که يه دفع سرشو بلندکرد و

گفت :

-شماره پدريت رو به اسم بابا ذخيره كردي ديگه ؟

نمي دونستم واقعا مي خواد چيكار كنه ...

شماره رو گرفت وروي بلندگو گذاشت

قلم اومد توي دهنم... چرا موحد داشت اين بازي رو باهام مي كرد... با

شنيدن صدای پدرم که مي

گفت :

-بله

با يه حرکت از روي تخت پايين اومدم و با بي حالي به سمتش قدمهامو تند

کردم که گوشي رو از

دستش بگيرم... دستمو بردم سمت گوشي که گوشي رو برد بالاتر ..

-الو اوا

با نگرانی بهش خیره شدم که موحد با حرکت چشم خواست تلکیمم رو روشن
کنم

نمی خواستم تسلیم این بی رحمیش بشم.. برای همین خیره تو چشماش
سرمو به راست و چپ

تکوت دادم که اونم اروم گفت :

-خیل خب... نشون می دم لجبازی یعنی چی ؟

گوشی رو به سمت دهنش برد و گفت :

-اقای فروش ؟

پدرم که از شنیدن صدای یه مرد از شماره دخترش لحظه ای ساکت شده بود
گفت :

-شما؟

-خوب هستید جناب فروش ؟

رنگم پرید

- ممنون... ببخشید مثل اینکه شما دارید با گوشی دخترم

با رنگ پریدگی دستی به صورتم کشیدم و با تمام سختی... طوری که فقط
خودش بشنوه گفتم :

-باشه ..باشه میام ..هیچی بهش نگو
لبخند پیروزمندانه بهم زد و گفت :

-بله گوشی دختر خانومتونه ..راستش من شماره ای از ایشون نداشتم ..بنده
پزشک بیمارستانی
هستم که ایشون هم توش مشغول به کار هستن ..گوشیشونو توی بیمارستان
جا گذاشته بودن
..خواستم گوشی رو به دستشون برسونم ..این شد که با شما تماس گرفتم

با حرص نگاهش کردم .گوشی رو از بلندگو خارج کرده بود و به من نگاه می
کرد...

بی حال دو دستموروی صورتم گذاشتم ...وعقب عقب به سمت تخت رفتم
وروی لبه اش نشستم
...

اشکم دوباره در اوامده بود...موحد داشت با بی رحم می تازوند و منونادیده
می گرفت ...اخه به چه
قیمتی؟ ...چنان با پدرم حرف می زد که انگار چندین ساله می شناسش
..پدرم هم که گویا از این
هم صحبتی لذت می برد که مکالمه اشون داشت طولانی میشد ..

انژیوکت روی دستم حسابی داشت انگشتمو اذیت می کرد... دستای لاغرمم
تحمیل اونو هم نداشتن
که بلاخره تماسشو قطع کرد

وقتی مقابلم ایستاد... همچنان سرم روی دستام سنگینی می کرد که گفت :
- پس قرارمون شد فردا توی بیمارستان .. اونم بایه چهره ی پر انرژی و محکم
...

جوابش رو ندادم که پرسید:
- راستی یه عملم با من داری .. نه ؟

و با شیطنت برای عذابم گفت :
- وای من چه بدبختیم که باید تورم تحمل کنم ...

گریه ام بیشتر شد ...:

- پدرت بهت سلام رسوندا... مشخصه پدر خیلی خوبی داری ... مرد محترمی

اون حرف مي زد و من داشتم اين همه فشاري که روم بودو تحمل مي کردم که
براي فرار از اين همه

عذاب سر مو بلند کردم و گفتم :

-میشه يه دونه ديگه از اون آرام بخشا بهم بديد؟

ابروهاشو بالا برد با صراحت گفت :

-معلومه که نمیشه

-من حالم خوب نيست ...

کمي خم شد و اروم گوشيمو روي عسلي کنار تخت گذاشت و گفت :

-اتفاقا.. خوبي ..از منم بهتري ...دختر... سه روزه که خوابيدي ...بسه ته
ديگه

داشت زجر کشم مي کرد ...يه قطره اشک از گوشه چشمم پايين افتاد:

-من نمي تونم فردا بيام ..اصلا حالم خوب نيست

خم شد و دستاشو روي زانوهایش گذاشت و صورتش رو در یک وجبي صورتم
قرار داد و گفت :

-مياي ..خوبشم مياي...حالتم خيلي خوبه ...الانم که شام بخوري..خوب
خوب ميشي ...توي اتاق

عملم با اینکه درست نیست مي دارم دستيارم بشي که حواست برگرده
سرجاش

گریه ام شدت گرفت و نالیدم ...:

-به خدا نمي تونم ..

لبخند زد و با بدجنسي گفت :

-اگه بفهمن من باز تو رو دستيارم کردن مي ندازنم بيرون ... نمي دونم کدوم

از خدا بي خبري دفعه

قبل گزارش داده بود که من يه دکتر در حال گرفتن تخصصو دستيارم کردم

... تقوي مي خواست خفه ام

کنه ... حالا بماند چطوري ماست ماليش کردم فقط اینکه طرف به هدفش

نرسيد.... پس يه لطفي

کنو حواستو جمع جمع کن که سوتي ندي ... من به هيچ کس از اين لطفا نمي

کنما

اصلا نفهميدم چي گفت فقط پرسيدم :

-مراسم هفتم براش مي گيرن ؟

مي خواست به يوسف فكر نكنم... پس حالمو گرفت و جوابمو يه چيز ديگه داد:

-تو فكر اينم كه توي اين هفته كلي برات عمل بذارم ..تجربه ات مي ره بالا..به رجبي بايد بگم ..تورو بيره توي عملاش ..نظر خودت چيه ؟

صورت خيسمو بلند كرد م و بهش خيره شدم ..اين مرد ديوونه بود يا من ؟
..من حرفشو نمي فهميد يا

اون ؟! اين همه عذاب براي چي بود ؟

وقتي سكوتم روديد ..فهميد كه موفق شده ...موفق شده كه ديگه اسم يوسفو نيارم ...حقيقتم

همين بود ... مي خواست ديگه درباره يوسف حرف نزنم

همه اينارو مي فهميدم ..درک مي کردم ..ديگه نمي تونستم خودمو بزnm به اون راهبايد محکم

مي بودم ...حق با اون بود ..اسم يوسف آوردن از اين به بعد بدون حضور يوسف ..دردسر بود ..بدبختي

بود ...سعي کردم به خودم مسلط باشم و روزاي هفته رو به ياد بيارم ...از بازيش خوشم نمي اومد

اما باید نشون مي دادم خنگ نيستم و حواسم سر جاشه ..هنوزم مي تونم
 خودمو جمع و جور کنم
 با چونه اي لرزون و چشمايي پر اشک گفتم :
 -من فردا با شما عمل ندارم ..دکتر کاظمي .. دکتر کاظمي از هفته پيش عمل
 فردا رو تعيين کرده بود
 با شيطنت ابروهاشو داد بالا:
 -مگه فردا چند شنبه است ؟

به هق هق افتادم ..مثلا مي خواست ذهنو برگردونه سر جاش ..چه بازي بد ي
 بود :
 -اگه سه روزه که اينجام .. پس فردا سه شنبه است

-اي بابا چه جالب ..من اصلا فردا عمل ندارم ..چرا خودم يادم نبود ؟ من که
 تا ظهر يه بیمارستان ديگه ام
 خنديد ..اما من گريه کردم ...

-خيال خب اشکال نداره به کاظمي مي گم تو رو دستيارش کنه

با گریه به تلخی خندیدم ..:

- خانوما رو قبول نداره

خندید:

- حقم داره .. همش خرابکاری می کنید

به چشمای قرمز خیره شدم و با شرمندگی گفتم :

- برای همه حرفایی که الان و چند روز پیش بهتون زدم .. ازتون معذرت می

خوام ... حال خوب نبود .. هر

چی که خواستم بهتون گفتم .. ازتون معذرت می خوام

لبخندش مهربون شد:

- ایرادی نداره .. فقط دیگه تکرار نشه

خنده پنهون و نگاه مهربونش رو دوست نداشتم ... سرم رو پایین گرفتم ... به

یوسف فکر کردم .. به

مظلومیتش .. به مرگ ناگهانش ... و با حسرت و با زجر گفتم :

- آگه مصلحت به اینه که فراموشش کنم ... آگه مجبورم که فراموش کنم ... باشه

فراموشش می کنم

.. برای همیشه .. فراموشش می کنم

از حرف خودم ترسیدم ... بدنم سرد شد و لرزیدم ... اما واقعیت رو باید قبول

می کردم :

-دیگه کسی رو به اسم یوسف نمیشناسم .. نه می شناسم نه به یاد میارم
نگاهش غمگین و سرد شد ... لرزیدم و اشک ریختم که گفت :
-مجبور نیستی که فراموشش کنی ...

خیره توی چشماش .. اب دهنم رو قورت دادم و گفتم :
-نه فراموش کردن راحت تر از یه عمر با حسرت زندگی کردنه ... تمام تلاشمو
می کنم که فراموشش
کنم ... تا نه من عذاب بکشم نه اون

.. به زور لبش برای یه لبخند غمگین و نا امید کننده کش اومد که در اتاق باز
شد و زن با اجازه ای
گفت :
-اقای دکتر .. میز شامو بچینیم ؟

موحد همونطور که دستاش روی زانوهایش بود به زن با لبخند نگاهی انداخت
و گفت :
-بی زحمت برای دو نفر بچینید

وقتي سرش رو دوباره به سمتم چرخوند..هنوز گريه مي کردم...اينا اخيرين
اشکايي بود که بايد مي
ريختم...بعد از اين نبايد اشک مي ريختم.....پس حقم بود از اخيرين
ساعات به ياد مونده از يوسف
اشک بريزم و اون ايرادي نغيره...چشمامو بستم و باز کردم ... دستمالي رو به
طرف گرفت ...

دستم رو بلند کردم و دستمالو ازش گرفتم و اون گفت :

-دستتو بده من انژيوکتو دربيارم ...

دست سرد و کوچيکم رو به سمتش بلند کردم..مقابلم زانو زد و با آرامش و با
احتياط شروع کرد به در
اوردنش ..

خيره نگاهش کردم و باز اشک ريختم ..اونم غمگين و ناراحت بود ..اما خوب
خودشو نگه داشته بود

نگاهم به سمت سرم بالاي تخت رفت...اين چند روزه معلوم بود که حسابي
عذابش داده بودم ..سه

روز توي بي خبري...سير کرده بودم...و از همه چي بي اطلاع بودم ..و از
حالا به بعد م حق نداشتم

عزادار يوسف باشم

ديگه مجبور بودم با همه چي کنار بيام

به اطرافم با حرکت چشمام نگاهی انداختم... تازه داشت سوالای جدید تری
 توی ذهنم نقش می
 بست .. اینکه اینجا کجا بود؟ .. اون زن و دختر کی بودن؟ ... اصلا من
 چطوری اومده بودم اینجا؟ یعنی
 توی این سه روز کسی متوجه نبودم نشده بود...؟
 نگاهم برگشت دوباره روی خودش ... چطور همه این کارارو کرده بود؟

دقایقی از رفتن موحد از داخل اتاق می گذشت و من هنوز لبه تخت نشسته
 بودم

به گوشیم که روی عسلی گذاشته بود خیره شدم .. از فرط خستگی و گریه نای
 نفس کشیدن هم
 نداشتم که با ضربه ای به در اتاق نگاهم از گوشی گرفته شد و به در چشم
 دوختم .. همون دختر وارد
 اتاق شد و چند دست لباس رو کنارم روی تخت گذاشت و گفت :
 -.. اگه می خواهید دوش بگیرد.... حموم آماده است ...

دخترک سبزه رو با نگاهی یخ زده توی چشمام خیره شده بود... از لحن حرف
زدن زن و رفتارهای این
دختر فهمیده بودم که توی این خونه کار می کنن ...

نه می تونستم بگم قشنگه نه زشت .. چهره متوسطی که با کمی رسیدگی می
تونست قشنگتر هم

بشه .. در هر صورت برخورد دوستانه ای باهام نداشت
همچنان که نگاهش به من بود نگاهی به لباسهای روی تخت انداختم ... و
گفتم :

-ممنون لازم نبود که لباساتو

نگاهش هنوز هم سرد بود و هیچ تغییری برای ابراز محبت از خودش نشون
نمی داد :

-اینجا لباسای من نیستن .. با اجازه

لبهام از حرکت ایستادن .. حتی اجازه نداده بود بقیه حرفام رو بزnm ... رفتار
عجیبش برام مهم نبود... چون

که با این اوضاع و احوال جایی برای فکر کردن به اون و رفتارای پیچیده اش
رو نداشتم

باز به لباسها نگاه کردم .. کم کم از اینکه ... جایی بودم که هیچ شناختی نسبت
بهش نداشتم

...راحتیمو داشتم از دست می دادم ..

به اتاق و وسایلیش با چشماي پف کرده خیره شدم ..اتاق بزرگي بود...همه چیز
سر جاي خودش قرار

داشت ... چشمم چرخید و چرخید تا اینکه به یه در سفید رنگ بزرگ رسید
...

کنار در .. یه میز کوچیک پایه دار بلند بود ... که روش یه گلدون بزرگ پر
از گل قرار داشت ..

رنگ میز و گلدون .. هر دو سفید بودن ... گلدون با حاشیه های طلایی و
گلهایی که از توش سرازیر
شده بودن لحظه ای حس از زندگی و نشاط رو توي وجودم بیدار کردن ..

مثل یه تصور کوچیک از یک قاب نقاشي بود ..اکثر وسایل اتاق هم ترکیبی از
رنگهای سفید و طلایی
بودن

به دیوارا نگاه کردم.. تمام قابا...عکسایي از طبیعت و گل بودن به جزیه قاب
نسبتا بزرگ که درست رو

به روم قرار داشت ..

توي عکس .موحد به همراه برادرش ایستاده بودن ..زن و مرد مسني هم روي
دوتا صندلي جدا از

هم که مقابل موحد و برادرهاش بود... نشسته بودن ... و خیلی صمیمانه به
دوربین لبخند مي زدن

بقیه هم مي خندیدن ..حتي موحد

چهره موحد بیشتر شبیه مرد بود ولي دو برادر ديگه اش به زن شباهت داشتن
نگاهم از زن و مرد گرفته شد و به صورت خندان موحد خیره شدم ..چهره اي
متفاوت از مردی که توي

بیمارستان جز اخموترينها بود

همونطور که به عکس نگاه مي کردم پشت دستم به سوزش افتاد ...بلندش
کردم و نگاهش کردم ...

کبود شده بود ..دستمو چرخوندم و بالاتر اوردم و روي گونه و لبم گذاشتم
..داغ بودم ...

به ارومي از جام بلند شدم ..اینه قدي پایه داري.... دورتر از من گنج دیوار و
نزدیک به پنجره شیشه

بزرگ قرار داشت... قدمي به سمتش برداشتم که بوي سرم و عرق تنم لحظه
 اي توي بينيم پيچيد
 ... حالت تهوع باعث شد که ديگه نتونم قدمي از قدم بردارم

دستم رو روي بينيم گذاشتم و چشمامو بستم.... چند ثانيه بعد برگشتم و به
 لباسهاي روي تخت
 نگاه کردم
 با اینکه احساس راحتی نمي کردم.. اما نياز بود يه دوش مي گرفتم.... شايد
 حالم بهتر از الان ميشد
 .. و احتمالا کمي هم به آرامش مي رسيدم

نيم ساعت بعد لباس پوشيده... مقابل اينه ايستاده بودم.. رنگ صورتم هنوز
 زرد بود و ضعيف بودن و
 بي حالم رو توي ذوق مي زد..

به ساعت روي ميز نگاهي انداختم ..ديگه وقتش بود که از اتاق بيرون مي
رفتم

دستم روروي دستگیره در گذاشتم و درو باز کردم ...مقابلم يه سالن بزرگ
قرار داشت ..دست روي
دستگیره ..سرجام ایستادم ...

داشتم احساس غریبگی مي کردم شاید بهتر بود برمي گشتم داخل اتاق و
منتظر مي شدم
اما همون لحظه زن با ظرف غذا بي که در دست داشت در حال رد شدن از رو
به روم با لبخندي
ایستاد و گفت :

-بفرمایید.... ميز آماده است ...اقاي دکترم الان میان ..دارن با تلفن حرف مي
زنن

همین دو جمله براي حرف زدن با من براش کافي بود ..چرا که بعدش راهشو
گرفت و به سمت ميزي
که هنوز توي دیدم نبود رفت
دستگیره در رورها کرم و پامو فراتر از اتاق گذاشتم و وارد سالن شدمچند
قدم جلوتر ...ميز ناهار
خوري که زن روشو پر کرده بود از چندین نوع غذا ... به چشمم اومد ..

دخترک در کنار زن با چهره اي بق کرده در حال چیدن قاشق و چنگال ها بود
 که هر دو به محض دیدنم
 سریع میزرو ترک کردن ...

با حرکت چشمم به دنبال موحد گشتم .. خبري ازش نبود ... خونه زيادي
 بزرگ بود ... سرجام ایستادم
 ...

میل به غذا و یا هر کار ديگه اي رو ندا شتم .. که با شنیدن صداس از پشت
 سرم ... به اهستگي
 سرم رو به سمتش چرخوندم و بهش خيره شدم ... من رو مي دید... اما تمام
 حواسش پي گوشي و
 اون ادم پشت خط بود :

-نه فردا میام ... نه عزیز من .. چیزی نیست ..

.....

-نه فدات شم .. اصلا نگران نشو .. همه چي خوبه خوبه ...

.....

خندید و بهم نزدیک شد:

-اخه چرا هر چي ميشه به اون ربط مي دي قربونت بشم ..؟ شما نگران نباش
و راحت بگير و بخواب ...

...

-چشم .. امر ديگه ؟

....

-باشه .. حتما ... شبت بخير .. راحت بخوابي ...

به من که رسید گوشي رو از گوشش دور کرد و گفت :

-چرا ايستادي ؟

یه لحظه به زبونم اومد که ازش پرسم اینجا کجاست .. اما جلوي زبونم رو

گرفتم و اون با دستش

اشاره کرد که به سمت ميز بریم

هم قدم باهاش به راه افتادم ... کمي جلوتر رفت و صندلي رو برام بيرون کشيد

و گفت :

-حالت تهوع نداري که ؟

دستاش روي پشتي صندلي بود ... نگاهی بهش انداختم و دوباره به ميز و

صندلي خيره شدم و

گفتم :

-نه

لبخند زد و به صندلي اشاره کرد و گفت :

-پس بشين

سر به زیر در حالي که هیچ حسي از راحتی رو نداشتم ... با تشکري روي

صندلي که برام بيرون

کشیده بود نشستم .. لبخندي زد و به سمت صندلي سر ميز رفت و روش

نشست

سرمو پايين گرفتم ... زن بيچاره كلي غذا تدارک دیده بود ... ميز پر بود .. اين

همه زحمت براي چي بود

؟ ... من واقعا قادر به بلعیدن حتي یک لقمه هم نبودم ..

که با دیدن کباب کوبیده روي ميز ... یاد چند شب پيش و شام دو نفره خودم و

يوسف افتادم

.. چشمامو بستم .. اولين لقمه اي که من براش گرفته بودم ..

چه شبي بود ... در عين اذيت شدنش و گريه هاش ... عالي بود ...

-چي شد....حالت خوب نيست؟

چشمامو باز کردم و بهش خيره شدم..نفسم رو به سختي بيرون دادم و اون

ظرف مقابلم رو براي

ريختن سويي که بوش... م شامم رو پر کرده بود برداشت...نگاهم هنوز به

کبابها بود که ظرف رو

مقابلم گذاشت و گفت:

-هنوز ضعف داري...بهرتريه چيزي بخوري

نبايد بهش فکر مي کردم..چشمامو دوباره بستم و باز کردم و قاشق کنار

بشقابو برداشتم...چهره

خونيش با يه لبخند..حالم داشت بد ميشد..باز چشمامو بستم..نگران بهم

خيره شده بود...با خودم

تکرار کردم..

-فراموشش کن..يوسف ديگه نيست..يوسفت براي هميشه رفت

قاشق رو اروم توي سوپ فرو بردم..لرزش خفيف چونه ام رو که منو آماده

براي اشک ريختن مي کرد

رو با فشاري که به فک و لبهام مي اوردم کنترلش کردم

اخري لحظه اي که يوسف رو ديده بودم و دست اويزونش از تخت....دور

کردنهاي موحد..چشمائي

بسته يوسف...صدائي فریاد مادرش...

اشک توي چشمام حلقه زد ..

غذاهای رو به روم داشتن حال رو بد می کردن چهره یوسف مدام می اومد

جلوی چشمام که با

صدای موحد تمام افکارم بهم ریخت

- دو هفته دیگه توي شیراز به سمینار برگزار میشه ... اکثر پزشکا هستن ... آگه

دوست داشته باشی

می تونم تورم همراه خودم ببرم

شوک زده از حرف یهویی بهش خیره مونده بودم

- ولی خوب به نظرم حتما بیا ... اینجور سمینارا و آشنا شدن با چند تا پزشک

متخصص و فوق تخصص

برای هر پزشکی خوبه

حرف موحد و صورت یوسف در هم قاطی شدن .. دیگه نمی تونستم روی

صورت یوسف تمرکز کنم

.. اونم فهمیده بود که حرف پرونده بود

...از نگاه خیره شوک زده ام به خنده افتاد و گفت :

-پس اوکي شد ...مياي ..

لحظه اي صبر کرد که من حرف بزدم ...اما وقتي دید هنوز دارم گنگ نگاهش

مي کنم گفت :

-یه سمینار سه روزه ...هم مي توني توي شهر بگري هم از سمینار استفاده

ببري ...استراحتيم برات

میشه ...فکر کنم خيلي وقته مرخصي نرفتي

براي خودش مي برید و مي دوخت

نگاه خیره اش به لبهاي نیم باز و چشماي پف کرده ام بود

-بخور...دوسه قاشقم که شده به زور بخور...

..موحد الان با موحد بیمارستان زمین تا آسمون فرق کرده بود..لبخند روي

لبه اش ...و نوع نگاهش ...

ترحم انگیز نبودن ..یا از سر دلسوزیه که بخواد تحملم کنه ...

درست مثل یه دوست که فقط خواسته باشه در کنار دوستش خوش بگذرونه و

بذاره که به دوستش

خوش بگذره ...

در واقعه ... واقعیت تلخ زندگیم این بود که می دونست چون هیچ کسی نمی
 تونه توی غمم شریک
 باشه.... باهام مدارا می کرد..
 چون مجبور بودم توی خودم بریزم و دم نزنم .. می خواست تنها کسی باشه که
 باهام همدردی می
 کنه .. که بهم فشار نیاد.. و توی تنهائیم از شدت درد و بغض .. دق نکنم و بفهمم
 کسی هست که می
 دونه چقدر ناراحت و غمگینم

برعکس من که حتی دلم نمی اومد قاشقی رو توی دهنم بذارم اون با آرامش و
 بدون هیچ ناراحتی
 لقمه هاشو یکی پس از دیگری می بلعید و حرف می زد ...

به سوپ خوش رنگ درون ظرفم خیره شدم که صدای زن از کنار گوشم باعث
 شد ... سرم رو بالا
 بیارم

-اقای دکتر چیز دیگه ای لازم ندارید ؟

موحد لبخندی به زن زد :

-نه ممنون.... همه چی هست .. شما هم بفرمایید برید... خیلی ممنون

زن با چهره گندمگون و با نمکش نگاهی به من انداخت و گفت :

-سمیرا بمونه که اگه کاری داشتید

موحد نداشت جمله اش رو تموم کنه

-نه... ممنون از زحمتتون

زن اینبار سرش رو بدون لبخند تکونی داد و به سمت در خروجی رفت

موحد نفسش رو درست مثل زمانهایی که از دست یکی از ماها عصبانی میشد

و نمی خواست

سرمون داد و فریاد بکنه بیرون داد و گفت :

-خوب کجا بودیم ؟

میلی عجیبی امشب برای سکوت پیدا کرده بودم .. اصلا حرفم نمی اومد.. در

حالی که موحد با خودش

عهد کرده بود منو به حرف بیاره ..

زمانی که سکوت و ظرف سوپ دست نخورده ام رو دید سرشو پایین انداخت

و با قاشقش کمی از

غذای داخل بشقابش رو جا به جا کرد و گفت :

-می دونی که توانایی اینو دارم که تا خود صبح اینجا بنشونمت و وادارت کنم
 که تک تک این غذاها رو
 بخوری؟

بعد از این چند ساعت... اولین باری بود که نزدیک بود به خنده بیفتم.. چون
 واقعا چنین توانایی رو
 داشت و من نمی تونستم منکرش بشم

با اینکه نخندیده بودم... یا حتی یه لبخند کوتاه هم نزده بودم... اونقدر تیز
 بود که متوجه تغییر حالت
 چهره ام بشه و بگه :

-پس بخور.. تا وادارتم نکردم که حین غذا خوردن برام حرفم بزنی

قاشق رو توی ظرف رها کردم و گفتم :

-دکتر من واقعا میلم نمی کشه.. نمی تونم

قاشق و چنگالش رو اروم توي بشتابش گذاشت ... ارونجاشو لبه ميز تکیه داد
 ودستهاشو توي هم
 گره زد و زیر چونه اش گذاشت و گفت :

-اخرین باري که فشارت رو گرفتم .. با خودم فکر کردم که تو چطور هنوز زنده
 اي؟! ... بعد به این نتیجه
 رسیدم ... شاید همیشه فشارت اینطوره که همیشه سرپايي ... حتما يه جورايي
 بهش عادت داري
 ...درسته ؟

منظورش رو نفهمیدم :

-ببینم فروش تو اصلا غذا مي خوري تو زندگیت ...؟
 اینبار لبخند کوچکی دزدکی روی لبهام پرید و موحد با دیدنش سعی کرد به
 روی خودش نیاره .. البته
 لبخندی که با غم بود

-البته من از این سوپ اصلا خوشم نمیاد... به این کوکب خانومم همیشه مي
 گم درست نکنه ها.. اما

نمی دونم چرا هی درست می کنه... تو رو خدا یکم رنگ و روشو نگاه کن
انگار فقط رب و جو ریخته
 توش... مرغام دارن توش پرواز می کنن... بماند که معلوم نیست چه ادویه
 هایه هم توش قاطی کرده
 با ترید به سوپ توی ظرف نگاه می انداختم.. اصلا با تعریفای موحد یکی نبود
 برای همین با شگفتی و
 تعجب گفتم:
 -به نظر که خوب میاد

ابروهاشو بالا داد:

-جدی؟

نمی دونم چه ایرادی سوپ داشت که مرتب داشت براش ایراد می تراشید
 -خوب شاید ظاهرش فریبنده باشه ولی مطمئنم طمعش

چینی به بینش داد و گفت:

-وحشتناکه

اینبار من بودم که ابرو هامو دادم بالا و بی حرف برای امتحان مزه سوپ
 ...قاشق رو برداشتم و مقدار

کمی از سوپ رو مزه کردم
 عالی بود هیچ موردی نداشت .. حتی ترغیب شدم بازم ازش بخورم
 سرشو سوالی تکون داد و گفت :
 - بد بود نه ؟

صادقانه جواب دادم :

-خیلی خوبه

نفسش رو اسوده بیرون داد و گفت :
 -خداوشکر .. پس هم زبونت سالمه ... هم حس چشایت ...

سوالی نگاهش کردم لبخند زد
 -خوب من آگه کسی در قبال وظیفه پزشکیم ازم تشکر نکنه .. ناراحت نمیشم
 .. چون قسم خوردم جون
 ادما رو نجات بدم و برام مهم نیست که ازم تشکر بشه و یا نشه ..
 اما اون زنی که این غذاها رو درست کرده ... از همسر مریضش زده و سه روز
 مراقب تو بوده .. درست

مثل دختر خودش ... به لحظه هم ترک نکرده .. آگه بیاد ببینه دست به هیچ
 کدوم از غذاهایی که
 درست نکرده نزدی ... به تو چیزی نمی گه .. فقط دفعه بعد که من ازش یه
 خواهشی کنم قاطع میگه
 نه ... خیلیم بهش بر می خورده .. اونقدر بهش بر می خوره که خودش تا چند
 روز دست به هیچی نمی
 زنه ... از اون زنای حساسه ... البته فقط گفتم که بدونی .. و گرنه می تونیم که
 نخوری

سرم رو پایین گرفتم و قاشق رو برداشتم موحد استاد بازی کردن با
 احساس های ادمها بود شاید
 واقعا اون زن اینطوری نبود .. اما مجبورم کرده بود که اینطوری فکر کنم ... وقتی
 دید دارم اروم و سر به
 زیر سوپم رو می خورم دیگه ساکت شد .. ساکت شد و مشغول غذای خودش
 شد .. اون به هدفش
 رسیده بود ...

و البته من هم فقط می خواستم اروم بشم .. شاید بغضم به همراه هر قاشق
 سوپي که می خوردم
 پایین می رفت و بهانه ای برای جمع شدن اشک توی چشمام نمی داشت

با اینکه نتونستم چیز زیادی بخورم بازم نصف سوپم رو خورده بودم
 ...حداقلش این بود که موحد راضی
 بود..راضی بود که بهم گیر نمی داد
 خودشم با اون همه سخنرانی‌های غریبی که کرده بود چیزی نخورده بود...غذای
 اونم نیمه کاره بود ...

نگاهش کردم .. سرش پایین بود .. توی خودش فرو رفته بود..و به ظاهر غذاشو
 می خورد ...چطوریه ادم
 می تونست انقدر سخت باشه ...؟چطور می تونست احساساتشو بروز نده
 ...و به روی خودش نیاره ؟
 همونطور که نگاهش می کردم تا به درویشانش پی ببرم ... با بلند کردن یکباره
 سرش .. نگاهم رو با
 یک لبخند شکار کرد

شکاری که در هر موقعیت دیگه بود باید از خجالت اب می شدم ..اما حالا نه
 تنها هول نشدمبلکه
 بی احساس تر از هر زمان دیگه در برابر نگاهش ..چند ثانیه ای بهش خیره
 موندم ..هنوز لبخندش رو
 داشت و می خواست با نگاهش به عمق وجودم پی بیره ...ادم عجیبی شده بود
 ..که بلاخره من
 سرم رو پایین انداختم و گفتم :

-هیچ وقت فکر نمي کردم کارم به اینجا کشیده بشه

نگاه م*س*تقیمش هنوز روم بود

- به کجا؟

پوزخند زد:

-به جایی که ندونم کجای کارم.. به جایی که ندونم باید چیکار کنم.. به جایی

که

حرفم رو خورد:

-شما خیلی به من لطف کردید... تازه می فهمم که داشتم چه اشتباهی می

کردم... اما دست منم

نبود.. همه چی.. یهو یی شد... یهو یی و بی مقدمه ...

فکر می کردم به تنهایی زندگی کردن ... عادت کردم... اینطور زندگی قویم

کرده... اما... حالا... بعد از

مرگ یوسف..... خیلی خیلی تنها شدم... انگاری دیگه هیچی ندارم... حتی

خانواده ام ندارم.. یه

حس خیلی بد.. که خیال تموم شدنم نداره

سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم..نگاهش هنوز خیره بود..اما دیگه
لبخندی نداشت

لبهای خشکم رو به حرکت در آوردم :

-من همیشه عادت دارم به از نوع شروع کردناما این بار به نظر سخت
میاد...خیلیم سخت

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید و پایین افتاد:

-بچه های دانشکده همیشه بهم می گفتن بی احساس ..چون تنها کسی بودم
که برای تشریح

جنازه ها پیش قدم می شدمتنها کسی بودم که بعد از مرگ بیمارا....برای
فهمیدن علت

مرگشون بدون ترس بهشون نزدیکم می شدم و بر سرشون می کردم...چون
تنها کسی بودم که

برای نشون دادن اینکه ترسو نیستم...حاضر شدم یه شب تا وسط سرد خونه
بیمارستان دوره انترنیم

برم.....اما حالا می فهمم ..همش ادا بوده ..همش برای حفظ غروری بود
که نمی خواستم جلوی

دیگران از بینش ببرم و خردش کنم

..حتي اونقدر محکم نيستم که بتونم خودمو محکم نگه دارم و فردا بپيام
بیمارستان... چون مطمئنم با
دیدن سرد خونه و بخش... به گریه مي افتم... و طاقتمو از دست مي دم

بغض مانع از ادامه حرفام شد
-مي خواي بري سر خاکش؟

بدون فکر سرم رو تند تکون دادم
-نه نه... نه مي تونم.. نه مي خوام که برم... بهتره اصلا اونورا نرم... خودمو
مي شناسم... تحمل اون
لحظه اي که برم سرخاکشو ندارم
بهتره زودتر برگردم به زندگي عادي... ساخته... اما مي دونم شدنيه

نمي تونم بگم دقيقا اون لحظه در حضور موحد چه حسي داشتم.. حسي که
يه لحظه دلش مي
خواست بره سر خاک يوسف.. و دوباره همون حس مي خواست با فرار از
واقعيت.. خودش رو براي
ادامه زندگي گول بزنه

موحد نفسش رو بیرون داد و گفت :

-فرار از واقعیت برای به مدت کوتاه خوبه .. بعد از اون میشه خوره ... خوره ای
که باید هر روز منتظرش
باشی ... تا ازارت بده ... ازارت بده و تو رو از درون خرد کنه ...

به لیوانی که دستشو دورش حلقه کرده بود خیره شدم .. دلم می خواست با
یکی درد و دل کنم .. به

شدت بهش احتیاج داشتم ... دلم داشت از سنگینی بغض و بی همزبونی می
ترکید

دستی به پیشونی کشیدم و چند قطره اشکی که زیر چشمم رو خیس کرده بودن
... با سر انگشتم

پاک کردم و بدون نگاه کردن به موحد گفتم :

-از اولم مخالف بودم که صیغه کنیم .. اما اون اصرار داشت ... بعدا فهمیدم
چرا این همه اصرار می کرد

... خوب اولش می خواستم قبول نکنم .. اما بعد ...

به یاد اون روز و زنی که به خاطر همسر مرده اش زجه می زد افتادم :

-با دیدن به صحنه از مرگ .. فکر کردم فاصله خو شبختی و غم از هم خیلی
کمه .. اونقدر کم که ارزش

نداره کسی رو که از دروه دانشجویی دوشش داشتم رو ازار بدم... واقعیتشم
این بود که خیلی
دوستش داشتم... نمی تونستم خودمو گول بزنم

پس قبول کردم... اما بعدش به شدت پشیمون شدم.. پدرم با اینکه زیاد تو
کارام دخالت نمی کنه... با
اینکه ماه به ماه بهشون سر نمی زنم و اونم بهم سر نمی زنه .
اما اگه بفهمه همچین کاری رو کردم دیگه خونه که رام نمی ده هیچ... حتی تو
صورتتم نگاه نمی کنه
...

یوسف تو تمام این سالها کسی بود که می خواستم.... وقتی که برگشت
... خیلی خوشحال شدم
.. سر از پا نمی شناختم... همش خیال می کردم که برگشتیم به اون دوران
.. دوران خوش دانشجویی
.. اما چه خوش خیال بودم... دیگه هیچی مثل اون موقع ها نبود... یوسف هم
عوض شده بود... بهم
ریخته شده بود.. دیگه خودش نبود... یه چیزی ازارش می داد...
یه چیزی که نمی دونم چی بود... اما اونقدر باهام راحت نشده بود که بتونه
همه حرفاشو بهم

بزنه ..هنوز محرم اسراراش نبودم

حسرت و درد مرگش رو با بستن چشمهام و قورت دادن بغضم ...توي دلم
ریختم و بیشتر درد کشیدم

و از تو سوختم و خاکستر شدم :

-براي مردن خيلي جوون بود .. خيلي ...هنوزم باورم نمیشه ..فکرم نمي کنم
که هيچ زماني بتونم

فراموشش کنم ...دکتر کلهر شايد باعث شد - ماهي رو فقط عذاب بکشم
..به خاطر کاري که نکرده

بودم کاري که همه بچه هاي بخش رو از من دور کرده بود ...بهترين
دوستامم ازم جدا شدن ..

اما يوسف .. رسما بدبختم کرد.. با حرف نزدنش ... با روشن نبودن تکليفش با
خودش ... با مرگش ... کاري

کرد که حالا .. از خودمم بدم بياد... بدم بياد که چرا تو زندگيش بودم .. بدم بياد
که چرا بعد از چند سال

يهو اومد و يهو رفت ... اصلا اين رابطه براي چي بود؟ هنوزم نمي فهمم .. همه
چي بدجور بهم ريخته

اگه اون روز مي رفتم تو و همه مي فهميدن که من با يوسف چه نسبي داشتم
...براي هيچ کسي

اتفاق بدی نمی افتاد.. حتی خود یوسف .. چون برای حفظ ابرو شم که شده بود
 ... همه ... همه چی رو
 همونجا مدفون می کردن و سر من اوار می شدن ...

نگاهم به سان ادمهای شوک زده به وسط میز و ظرفی سالاد بود :
 - راست می گید .. یه عمر زحمت نکشیدم که بخوام به اسونیی یه اب خوردن
 همه چیزمو از دست
 بدم ... من توی همه این سالها به تنهایی سختی کشیدم و خودمو عذاب
 دادم .. با همه چی
 ساختم ... با بی خوابگاهی .. با بی پولی ... با تنهایی ... با همه چی ؟

با سختی سالای اول دانشگاه این ور و اونور کار کردم و مخارجمو تامین
 می کردم که به خانواده
 ام فشار نیاد نگاههای ه*ر*زه ادمایی که برای گرفتن یه فتوکپی ساده و این
 چیزا می اومدن توی
 مغازه ای که با هزار بدبختی خودمو توش مشغول کرده بودمو تحمل می کردم
 و به خودم سختی
 می دادم تا برسم به جایی که الان هستم ... چه شبایی که برای پرستاری از
 پیرزنای که توان راه

رفتن نداشتم به این اون رو انداختم تا برام کار جور کنن ...

با یاد آوری اون روزا به خودم پوزخند زدم :

-دست اخرم ... با کلی منت سرم کاری بهم می دادن که مجبور بودم لگن

زیر مریضا و پیرزنا رو جا

به جا کنم ...

اشکم در اومد ...:

-اره پس نباید خط بکشم روی این همه سختی و خودمو تباه کنم .. من از

اون بچه هایی نبودم که

از اول خانواده ام پولدار باشن که بی غم درس بخونم و تنها غصه ام بشه پاس

کردن درسا.. یا رفتن به

کدوم ارایشگاه که از بقیه همکلاسیام کم نیارم ... و عقب نیفتم

به تلخی خندیدم :

-برای تولد یکی از بچه ها که دعوت می شدم غصه عالم می افتاد به جونم

که حالا چی بگیرم

... سالای اول و حشمتناک بود.. هزینه کتابا.. هزینه اجاره خونه ... هزینه خورد و

خوراکم .. می دونستم

اگه کمی به خانواده ام فشار بیارم از نظر هزینه مجبورم می کنن که برگردم

... اخی پدرم در توانش

نبود... برادرم به اندازه کافی براشون خرج تراشي مي کرد... من يکي ديگه نمي

تونستم براشون هزينه

اي درست کنم

تازه داشت زندگيم جون مي گرفت .. تازه داشتم احساس مي کردم تمام تلاشام

داره نتيجه مي دن ...

توي ازدواج اولم همه اين سختيها رو تجربه کرده بودم اما بازم برام درس عبرت

نشد و حاضر شدم

دوباره قمار کنم آخه دو ستش داشتم ... حتما ديوونه بودم .. که تن به اين

کار دادم حتما

اما وقتي با خودم فکر مي کنم مي بينم که براي يوسفم اونقدر عزيز نبودم که

بخواد باهام راحت

با شه و حرفا شو بزنه .. چون اگه دو سم داشتم ... اگه مطمئن بود منم دو سش

دارم ... اين همه پنهن

کاري نمي کرد .. پس ديگه سر خاکش نمي رم ... چون فقط خودمو ازار مي دم

.. خودمو ذره ذره اب

مي کنم ... براي چيزي که ديگه نمي تونم بهش برسم

براي اينکه اشکم دوباره در نيايد سريع دستم رو به صورت و زير بينيم کشيدم :

-از فردا سر کارم حاضر میشم.....خوبه که هیچ کس نمی دونه..خوبه که فقط یه ادم مطمئن مثل

شما همه چی رو می دونه...پس نگران هیچی نیستم..زندگی هنوز ادامه داره
...منم کلی ارزو دارم
که باید بهشون برسیم

با چشمایی که توشون پر اشک بود سرم رو بلند کردم و به موحد که متفکر بهم
خیره شده بود خیره
شدم و گفتم :

-بیخشید..اما احتیاج داشتم با یه نفر حرف بزنم...خیلی وقته با کسی حرف
نزدم..حتی یوسف ...
که فکر می کردم از همه بهم نزدیکتر ..

هنوزم احساس می کنم یه چیزی از درونم داره سنگینی می کنه ... یه چیزی تو
گلویم چسبیده و ولم

نمی کنه...الان حس ادمایی رو دارم که می خوان سر به بیابون بذارن و فقط
داد بزنن و خودشونو

خالی کنن..دلم می خواد یه جوری خالی بشم..یه جوری که دیگه به هیچ
چیز دیگه ای فکر

نکنم...سبک بشم...راحت بشم..یه راه نفس پیدا کنم...اما نمیشه ...

سرمو اروم تکون دادم و تکرار کردم :

-نمیشه

شونه هامو با چشمايي پر خيس بالا دادم و سعي کردم با دیدن ظرف سوپ
بخندم :

-دست پخت کوکب خانومتونم خيلي خوبه ..انقدر بهش ايراد نگیرید

سعي کرد لبخند بزنه

با دستاي لرزون چنگالمو برداشتم ...و با يه تصميم اني ...توي کباب کوبیده
...توي دیس فرو بردم

فراموش کردنمو به طور جدي با اين کار مي خواستم شروع کنم ...
مي خواستم تمام خاطرات باهم بودنم با يوسف رو از بين ببرم ...تکه اول کبابو
با بغض و با همون

چشمای خيس پايين دادم ...چقدر سخت بود اون لحظه ها...

خيزه نگاهم مي کرد که با همون بغض و اشک بهش خندیدم و گفتم :

-ترسيد... ديوونه نشدم ...

به خنده افتاد سرشو تکوني داد و نگاهشو از من گرفت و چنگالشو برداشت و
همونطور که سالادشو

اينور اونور مي کرد با لبخندي گفت :

-بلاخره اين روزام تموم ميشه

همونطور که نگاهش می کردم .. و اون نگاهش به سالاد بود گفتم :
-بله بالاخره یه روزی تموم میشه ... و میشه فقط یه خاطره

سرسو که بلند کرد و نگاه خیره ام رو روی خودش دید مکثی کرد و خواست
چیزی بگه که سریع

لبه اشو بهم فشرد و نگاهشو ازم گرفت و گفت :

-صبح یکم زودتر بیدار شو...

حتی نداشت بفهمم چی گفت چون خودش ادامه داد:

-اول میری خونه ات یا م*س*تقیم میای بیمارستان ؟

هنوز تو فکر حرفی بودم که می خواست بزنه و نزده بود که پرسیدم :

-کیف وسایلم ؟

چنگالشو توی ظرف رها کرد و دستی به موهاش کشید و گفت :

-کیفتو که از بیمارستان اوردم ... روپوش و لباساتم که کوکب خانوم داده

خوشکشویی و آماده

است .. حالا اگه کار خاصی داری که باید بری خونه ... می تونیم صبح یکی

دو ساعتی زودتر حرکت کنیم

که به بیمارستانم به موقع برسیم .. هوم ؟ خوبه ؟

لحظه ای با خودم فکر کردم که رفتنم به خونه ای که هیچ کسی توش نیست

... چقدر توی این روزا

می تونه عذاب آور باشه ...:

- نه .. منم میام بیمارستان

... با نگاهی حاکی از رضایتش .. سری تکون داد و از سر میز بلند شد

می دونستم روز سختی در انتظارمه ... روزی که شاید نتونم تحملش کنم ... اما

داشتم خودمو به جلو

هل می دادم ... که همه چیزو عادی جلوه بدم ... و فراموش کنم تمام اتفاقی

که هر کدومشون به

تنهایی قادر بودن به ادم رو از ریشه نابود کنن ...

و شاید هم باز می خواستم به خودم و یا دیگران نشون بدم که هنوز .. توانایهامو

دارم و می تونم با

هر اراده ای که می کنم کارامو پیش ببرم ... اینطوریم بهتر بود .. کار تنها چیزی

بود که می تونست فکرم

رو از یوسف و زندگی گذشته ام دور دور کنه

فصل چهاردهم :

صبح روز بعد.. با اینکه می دونستم شاید بدترین روز زندگیم باشه... آماده رفتن شدم... بیچاره کوکب خانوم صبحونه مفصلی رو آماده کرده بودم.. اما حتی نتونستم ذره ای از خوراکی های روی میز بخورم... موحد هم که زنگ گو شیش لحظه ای قطع نمیشد... و مدام در حال حرف زدن بود و همینم باعث شده بود متوجه صبحونه خوردن من نشه.. چون هنوز دو دقیقه سر میز ننشسته برای حرفی که نمی خواست بقیه بشنون به اتاق دیگه ای رفته بود و من رو با میز صبحونه تنها گذاشته بود...

وقتی مانتو و روپوش و تمام وسایلی که اون روز با خودم به بیمارستان برده بودم رو روی تخت دیدم... لحظه ای شوک زده بهشون خیره شدم.. بری اینکه برام سوال شده بود چطور اون وسایل رو از توی اتاق و در مقابل چشم بچه ها برام آورده بود.. چون اتاق در طول شبانه روز حتی لحظه ای هم خالی نمی شد و بچه های هر شیفت به طور منظم می اومدن و می رفتن...

از اتاق که بیرون اومدم.. آماده به انتظارم ایستاده بود.. پالتو و کیفش رو توی دست گرفته بود و به کوکب خانوم توصیه های لازم رو می کرد که به محض دیدنم.. صحبتش رو قطع کرد و به سمت اومد و

گفت :

-بریم خیلی دیر شده

و خودش جلوتر از من به راه افتاد.. زن خدمتکار نگاهی بهم انداخت و من
اروم و اهسته بدون اینکه

لبخندی برای تشکر از زحماتش بر لب داشته باشم.. تنها گفتم :

-خداحافظ

و به دنبال موحد که باز گوشیش زنگ خورده بود راه افتادم.. هر کی بود بد موی
دماغش شده

بود... چون هر لحظه تن صداسش بالاتر می رفت و سعی می کرد جلوی من
زیاد عصبانی نشه... از دو

پله جلوی ساختمون پایین رفتیم و اون همونطور در حال حرف زدن.. در
سمتی که قرار بود من بنشینم

رو باز کرد و خودش برای گذاشتن وسایلش روی صندلی عقب به سمت دیگه
ای رفت و درو باز کرد

به حیاط بزرگ و پر دارو درخت اطرافم خیره شدم... معلوم بود اینجا خونه ای
وسط تهران نیست... با

گذاشتن وسایلش روی صندلی عقب.. رفت و پشت فرمون نشست و تماسش
رو قطع کرد و کمی به

سمت من که هنوز محو تماشای حیاط بودم خم شد و گفت :

-فروزش مگه نمی خواهی سوار شی ؟

تن و لحن صدایش دوباره برگشته بود به همون موحدی که توی بیمارستان بود.. اب دهنم رو قورت دادم
و به سمت ماشین رفتم و با بیخشییدی سوار شدم و در رو بستم
وقتی که نشستم برگشت و از صندلی عقب کیفم رو برداشت و اروم گذاشت
روی پاهام و گفت :

-یه چک کن ببین همه چیزت توش هست ؟

با کشیدن زیپ کیف درشو باز کردم و نگاهی اجمالی به داخلش انداختم... با
اینکه مطمئن نبودم.. اما

با بی حالی فقط توشو نگاه کردم و گفتم :

- چیزی کم نشده

سری تکون داد و گفت :

-اخه یه روز کامل وسایلت توی بیمارستان موند... در واقع همون روزی که

...

دیگه حرفش رو ادامه نداد که گفتم :

-وسایل مهمی توش نبود..

ما شبین رو روشن کرد که نگاهم به پرده پشت پنجره افتاد که گوشه ای از اش
توی دست دختر بود و

با اخم به ما نگاه می کرد.. موحد متوجه اش نبود که بهم گفت :

-در مودر غیبتتم هر کسی ازت پرسید بگو برای چند روزی رفته بودی
شهرستان.. توضیح زیادی بهشون
نده

دستامو روی کیف گذاشتم و با نگاهی به پرده و دختر فقط سر تکون دادم
..چند ثانیه بعد دختر پرده رو
رها کرد و رفت ...و موحد به راه افتاد
تموم طول مسیر سکوت بود و حرفی نبود که بخواد این سکوت رو بشکنه
...از تابلوهایی تو مسیر تازه
متوجه شده بودم ..که منو برده بوده توی خونه اش ...توی لواسان
نزدیکای بیمارستان بودیم که بلاخره به حرف اومد:
- این چند روز دکتر ملک کارتو انجام داده ..البته خودمم حواسم به مریضات
بود... عملت با دکتر کاظمی
ساعت چنده؟

برگشتم و نگاهش کردم... حواسش به رانندگیش بود
-ساعت :

میدون اصلی رو رد کرد ..فکر کردم که شاید بخواد منو نزدیک بیمارستان پیاده
کنه اما به راهش ادامه
داد... نگرانی وجودمو فرا گرفت ..اخه رو در رویی با محیط بیمارستانی که تک
تک جاهاش یوسف رو

دیده بودم .. واقعا عذاب آور بود ... که بلاخره درست رسیدم جلوي در ورودي
بیمارستان ... اب دهنمو
قورت دادم و دستامو که توي هم گره کرده بودم و بیشتر بهم فشار دادم
... نگهبان با دیدن موحد .. از
جاش بلند شد و با احترام به موحد سلام کرد و زنجيرو پايين انداخت ..

موحد سري براش تگون داد و وارد محوطه بیمارستان شد و به سمت پارکینگ
به راه افتاد .. نمي دونم
چرا دلم نمي خواست کسی منو با موحد بينه .. از بس که برام حرف در آورده
بودن .. مي ترسیدم با
دیده شدن توي ماشين موحد بازم چیزی بهم بچسبونم
ماشينو که متوقف کرد براي فرار از موقعيتي که توش بودم سریع گفتم :
- شما مگه امروز يه بیمارستان ديگه
خم شد و از داشبورديه كيف کوچیک چرمي برداشت و گفت :
- الان اینجا کار دارم ...
دستي به لبه مقدمه ام کشیدم که دکتر کاظمي هم با ماشينش از راه
رسید .. مجبور بودم با پیاده
شدن موحد منم پیاده شم ... دکتر کاظمي که اول موحد پیاده شده بود رو دیده
بود خواست به

سمتش بره که منم پیاده شدم..یه لحظه نگاهي بهم انداخت و من سریع بهش سلام کردم...اروم

جوابم رو داد که موحد با همون لحن خونسردش با لبخند گفت :

-توي مسير ديدم دكتر فروزش دارن پیاده میان ..گفتم برسونمشون ..خوب ديگه چه خبر دكتر ؟

نفس اسوده اي كشيدم چون وقتي كاظمي ديد موحد به خيالم نیست ...ديگه روم زوم نکرد و من

با تشكري از موحد و خداحافظي از دوتا شون به سمت ساختمون به راه افتادم ..تا بهانه اي دست

كسي نداده باشم

هرچند نگاه اخر موحد نشون مي داد كه ازم مي خواست بمونم ...دليلش خوب مي دونستم ..فاصله

پاركينگ تا ساختمون اصلي مسافت زيادي داشتالبته نه اونقدر كه ادم خسته بشه ...فقط توي

اين مسير سرد خونه هم بود كه بايد از جلوي در اصليش مي گذشتم ...

مي خواستم محكم باشم و اصلا به در سرد خونه نگاه نکنم ...ولي با هر قدم كه بهش نزديك تر مي

شدم ..تمام اون روز و اتفاقاتش داشتن جلوروم جون مي گرفتن ..صداي فرياد مادرش ..گريه هاي

من .. دور کردنای موحد... چونه ام لرزید .. قدمهامو تند کردم و فقط به زمین
چشم دوختم... حرارت بدنم

داشت بالا می رفت... چهره یوسف چنان واضح جلو چشمم نقش بست که
لحظه ای ناخواسته

سرجام ایستادم و چشمامو بستم .. و سعی کردم که به نفس عمیق بکشم که
باصدای موحد لبهام

از ترس از هم باز موند و به سمتش چرخیدم

با نگرانی نگاهی به صورت رنگ پریده ام انداخت و بهم نزدیک شد و گفت :

-رسوندنت به بیمارستان .. به نظرت کار غیر اخلاقیه ؟

متلکشو کامل گرفتم ... کیفمو توی دستم جا به جا کردم و به زمین خیره شدم
.. نمی تونستم چیزی

بگم ...

که گفت :

-ساعت نه .. عجله کن ... نیم ساعت دیگه عملت شروع میشه

و خودش به راه افتاد.. منم هم در کنارش بی حرف .. با نگاه گذرابی به در سرد
خونه به راه افتادم ...

زیر چشمی نگاهی به نیم رخش انداختم و دوباره به زمین خیره شدم .. می
دونستم فقط داره به

خاطر من میاد بیمارستان... چون اون باید می رفت یه بیمارستان دیگه که
گفتم:

- شما دارید به خاطر من میاید بخش؟

بدون نگاه کردن به من.. ریلکس سرشو تکون داد

نزدیک بود خنده ام بگیر برای همین با لبخندی که بیشتر عصبی بود گفتم:

- نگران نباشید.. کاری دست خودم و مریضا نمی دم؟

خنده اش گرفت و اروم گوشه لبشو گاز گرفت و گفت:

- مطمئنم کار دست مریضا نمی دی.. اما دست خودت چرا..

خنده ام گرفت و با ناباوری سرمو به چپ و راست حرکت دادم و چیزی نگفتم

...وارد اسانسور که

شدیم پشت سرمون.. اتنا.. با قدمهای بلند خودش و به در اسانسور رسوند و

سریع داخل شد و با

ترس به موحد سلام کرد و به من نزدیک تر شد.. هر دومون رو به روی موحد

ایستاده بودیم

موحد فقط برایش سر تکون داد و به شماره های بالایی در خیره شد.. اما همین

که اتنا بهم چسبید که

چيزي بگه ... موحد خيره به شمار ه ها ... با لحن سرزنش کننده اي به اتنا
گفت :

-دکتر يعقوبي .. براي چي ديروز بخش انژيو نيومدي ؟

رنگ از صورت اتنا پريد و موحد بهش خيره شد و گفت :
-خوب براي خودت خوش مي گذروني ... مگه اينجا اداره است که کارتو به
اين اون مي دي ؟

اتنا که چيزي به در اومدن اشکش نمونه بود گفت :

-بخدا مجبور شدم دکتر يه کاري برام پيش اومد که

موحد صداشو کمي بالا تر برد و گفت :

-اين کاري شما هميشه داره پيش مياد .. کي قرار تموم بشن خدا مي دونه

اتنا با سرا فکندگي و خجالت سرشو پايين انداخت و موحد رو به من گفت :

-بیمار جديدي که به بخش آوردن زياد حالش خوب نيست .. تا ديروز دکتر

يعقوبي مسئولش بود .. از

امروز اون بیمار شماسست .. الان می خوام بهش سر بزnm .. لباس تو عوض کردی
 .. سریع بیا اونجا .. تا
 همه پرونده اشو ببینی و هم وضعیتشو ... زیاد طول نمیکشه

اتنا که معلوم بود می خواد یه روزی تلافی این همه برخوردای بد موحدو در
 بیاره همونطور سر به زیر
 یه چیزایی زیر لب برای خودش می گفت
 در اسانسور که باز شد .. منو اتنا اول وایستادم که موحد خارج بشه با خروجش
 از اسانسور ... اتنا با
 غیض گفت :
 - یه روزی تلافی این کارشو سرش در میارم ..

اصلا دلم نمی خواست هم صحبتش بشم .. برای همین زودتر از اتنا از
 اسانسور خارج شدم و به
 سمت رست رفتم که با دیدن صنم که پشت استیشن ایستاده بود .. موجی از
 انزجار از هومن به
 سمتم رونه شد .. چون می دونستم هومن از یوسف خوشش نمیاد و باید الان
 از مرگش کلی
 خوشحال باشه ...

نگاه خیره صنم روم بود... که به سمت رست رفتم... اتنا از پشت سر بهم نزدیک شد و گفت:

-دو سه روز که نبودی.. حالام که برگشتی ادبتم فراموش کردی؟

چرا این دختر انقدر موی دماغ بود؟ اصلا کی بهش اجازه داده بود که با من هم صحبت بشه؟

وارد اتاق که شدم چند نفر از بچه ها با دیدنم لبخند زدن که الهه گفت:

-کجایی تو بابا؟.... یهو یی غیبت زد.. همه گفتیم چی شده

سعی کردم لبخند بزنم:

-مجبور شدم برم شهرستان...

فرزانه حالت بانمکی به خودش گرفت و گفت:

-چه بی مقدمه...

-خوب دیگه مجبوری بود

سارا خودشو روی مبل رها کرد و گفت:

-حالا اینارو ول کن.. همه داریم فکر می کنیم تو چطوری از موحد مرخصی

گرفتی بلا.. که راحت

موافقت کرده

بهشون خیره شدم فرزانه با حالتی از ناباوری گفت :

-دیوونه شده ..رسماً داره از همه امون بیگاری میکشه ..همه امون بدون استثنا

از روزی که دکتر

سلحشور فوت کرده یه شیفت شب داشتیم ...به هر کی که می رسه می خواد

حالشوو بگیره

اتنا دماغ بهشون نزدیک شد و گفت :

-حال منم همین الان گرفت ..مرده شور خودشو و قیافش ..من موندم چرا اون

دکتر سلحشور باید می

مرد ...یکمی باید مثل این می مرد که همه یه نفس راحت می کشیدیم

اونا برای خودشون می گفتن ..و من هر لحظه بهم ریخته تر می شدم ...چقدر

ادما بی فکرن ...چقدر

راحت دارن درباره مرگ یوسف حرف می زنن ..احساسشون ..گریه ها شون

فقط برای همون یه روز

بود...ادمای بی فکر ..روپوشمو تنم کردم ..بهشون اصلاً توجهی ندا شتم که

الهی به سمت اومد و

گفت :

-تو خوبی آوا؟

چه سوال خوبی؟ بالاخره یکی ازم پرسید... حالا واقعا خوب بودم؟.. معلومه که نه.. بد بودم بد... چرا باید

امروز می اوادم بیمارستان.. در کمدمو بستم و گوشیمو دور گردنم انداختم و گفتم:

-بیخشید بچه ها الان باید برم سر مریض جدید

اتنا با عصبانیت خودشو انداخت روی مبل و گفت:

-بیمار منم داد به او.. الانم که دستور داده این بدبخت از راه نرسیده بره بالای سر مریض

حوصله اشونو نداشتم... برای همین گفتم:

-بیخشید بچه ها بعدا می بینمتون

و از اتاق خارج شدم... که اتنا از پشت سر بلند گفت:

-اتاق رو به روی استیشنه.... بدو تا اون روانی نخوردت

.. با تا سف سرمو تکون دادم و به سمت اتاق به راه افتادم که هومن از یکی از

اتاقا خارج شد و با دیدنم

شوک زده سر جاش ایستاد

دلم مي خواست خفه اش مي کردم...! صلا همه اونايي که با يوسف مشکل داشتتو مي خواستم
 نابود کنم... اما نمي شد... نادیده اش گرفتم.. حتي بهش يه نگاهم ننداختم و
 وارد اتاقي شدم که
 موحد قبل تر از من توش بالا سر مريض ايستاده بود.
 هومن به در اتاق نزديک شد و خيره نگاهم کرد که موحد با دیدنم گفت:
 - اين پرونده اشه.. وضعيتش الان خيلي خوبه... فقط بايد مرتب بهش سر
 بزني... چون هر نيم ساعت
 وضعيتش تغيير مي کنه.. داروها نوشته شده.. هر بار داروهاشو چک کن
 ... الانم وضعيتشو چک کن
 بينه چطوريه

سري تکون دادم و گوشيمو از دور گردنم در اوردم.. هومن هنوز بهم خيره
 بود.. مي دونستم داره به
 رنگ و روم با ناباوري نگاه مي کنه... يکم لاغر تر شده بودم.. رنگ صورتم
 چون.. ارايش نداشتم حسايي
 پريده بود.. مي دونست مرگ يوسف زمينم زده.. اما باورش نمي شد که از
 زمين بلند شدم و اومده
 باشم بیمارستان

حواسم به همه چیز بیمار بود..حتی وقتی ضربان قلبش برام طبیعی نبود واز
 موحد خواستم که اونم
 گوش کنه ..وقتی که موحد به سمتم اومد و گوشی رو ازم گرفت ..بازم هومن
 بهم نگاه می کرد
 ...موحد اروم همونطور که صدای قلبشو گوش می کرد و سوالایی از مریض
 می کرد..نکنه هایی رو
 هم بهم می گفت ..

سرمو که بلند کردم سودابه رو دیدم که کمی دورتر داره به هومن و من و موحد
 نگاه می کنه ..بهم
 لبخند زد ..جلوی موحد نمی تونستم لبخندی در جواب لبخندش بزنم
 کارمون که تموم شد موحد همونطور که گوشیم دستش بود پرونده بیمار و
 برداشت و گفت :

-یه ربع دیگه عملت شروع میشهبعد از عمل .بازم بهش سر بزن .
 هومن به محض رفتنمون به سمت در... خودشو به اون راه زد و وارد اتاق شد و
 به موحد گفت :

-میشه به بیمار توی CCU هم یه سری بزنید ..وضعش خوبه ..اما

موحد که خیره تر از این حرفا بود با پوزخندی گفت :
- از اون موقع تا حالا براي گفتن همین دم در وایستاده بودي ؟

رنگ از صورت هومن پرید و گفت :

-نخواستم موقع معاینه بیمار مزاحم بشم دکتر
ابروهایی موحد بالا رفت و با تمسخر در حالی که به سمت در می رفت گفت
:

-چه با فکر

نفسم رو بیرون دادم که هومن نزدیک شد و خواست چیزی بگه که موحد
نرسیده به در به

سمتون چرخید و گفت :

-مگه نمیگی مریضت تو بخش سی سی یوه ؟ ... پس چرا تو اتاق موندی و در
نمیای؟

..کاش اونقدر حال خوب بود که از این ضایع شدنهای هومن لذت می بردم

..اما نمی تونستم انگار

همه چی تو من مرده بود ... حتی حس انتقام از مردی که زندگیمو به فنا داده
بود

هومن ناراحت با چهره ای در هم به سمت در رفت

ولي من همچنان توي اتاق منتظر ايستاده بودم که سودابه وارد اتاق شد و گفت :

- اين دكتور كلهر .. يه مرگش هستا ... از وقتي وارد اتاق شدي .. به در چر سبيده بود ...

وقتي ديد واكنشي از خودم نشون نمي دم ازم پرسيد:

- چه خبر ؟ كجايي تو دختر ؟ گفتم حتما توي مراسم دكتور ميائي .. اما تنها كسي كه نبود تو بودي

غم عالم به دلم چنگ انداخت .. دلم مي خواست گريه كنم .. اما نبايد گريه مي كردم

- بايد مي رفتم شهرستان .. كار واجب داشتم

سودابه لبهاشو بهم فشرد و گفت :

- گفتم دكتور امروزم به تو ام گير مي ده .. اما خوب باهات تا كرد .. هر كي ديگه بود ... يه چيزي بهش مي

گفت .. احتمالا از گرد راه رسيدي كاري باهات نداشته .. مواظب باش اتو دستش ندي ... بد حال مي

گيره اين روزا

معلوم نبود موحد باهاشون چیکار کرده اما همه از نزدیک شدن بهش می

ترسیدن ...

نفسی بیرون دادم و گفتم :

-مگه توام با کاظمی عمل نداری ؟

لبخند زد و گفت :

-اخ بدو بریم ...

و باهم در حالی که اون لبخند به لب داشت و من غم عالم توی دلم لونه کرده

بود از اتاق خارج

شدیم

از اتاق عمل که بیرون اومدیم ... حسابی دلم داشت از گشنگی ضعف می

رفت .. اما بهش بی تفاوت

شده بودم .. برام مهم نبود معده ام صداس در اومده و به سوزش افتاده ... به

ظاهر خودمو خوب نشون

می دادم اما از درون خراب بودم تمام مدت توی اتاق عمل به این فکر

می کردم که دو هفته پیش

یوسف جای کاظمی ایستاده بود و به ما مراحل عملو توضیح می داد...

حتی گاهی هم صدای کاظمی برام میشد یوسف .. آگه سودابه هر بار هوشیارم

نمی کرد ... حتی

نمی فهمیدم که کی عمل تموم شده ...

وارد بخش که شدیم ... به ساعت وسط سالن نگاهی انداختم .. ظهر شده بود
... سودابه که متوجه

بی حالیم شده بود از بخش جراحی همراهیم کرده بود تا خود بخش .. می
ترسید با این رنگ و رواز
حال برم و بیفتم

- چته آوا.. حال نداری؟ احساس می کنم هر لحظه قراره بیفتی .. چرا انقدر زیر
چشات گود افتاده؟ چیزی
شده؟

به سمت استیشن رفتم و با لبخندی ساختگی به سمتش چرخیدم و گفتم:
- نه .. فقط خسته ام ... این چند روزم که شهر ستان بودم ... درست و حسابی
نخوابیدم .. عمل کاظمی
هم که خسته کننده بود

نفسی بیرون داد و دستشو گذاشت روی شونه ام که همزمان موحد از اتاقش
بیرون اومد و نگاهش

به من افتاد.. معلوم بود تازه برگشته بیمارستان
 دور از چشم سودابه برای سلام سرمو بالا و پایین بردم .. اونم خیلی اروم سري
 تکون داد و به
 سمتون اومد

سودابه با دیدن موحد لبخندي زد و گفت :
 -من برم تا دچار تیر غییش نشدم ... به جون تو دیگه تحمل ندارم

اروم و با تشر گفتم :
 -کجا؟

به زور خنده اشو کنترل کرد و گفت :
 -به جون او! امشب نرم خونه ... نادر تیکه تیکه ام کرده

و قبل از هر حرف دیگه ای سریع پا گرد کرد و ازم دور شد
 با رفتنش موحد بهم نزدیک شد و نگاهی به چهره زارم انداخت و گفت :
 -از صبح چیزیم خوردی؟

نگاهی به پشت سرش انداختم و گفتم :
 -تازه عمل دکتر کاظمی تموم شده

پرونده روی استیشن رو برداشت و گفت :

-می خوای بری خونه ؟

این ظاهر مهربونشو دوست نداشتم... دلم می خواست بشه همون موحدی که

به هیچ کس رحم

نمی کرد.... کلا دلش برای من بدبخت معلوم بود داره بدجوری می سوزه :

-نه... الان می رم به چیزی می خورم .. خوبم دکتر.. نگران نباشید

نگاهی به پرونده زیر دستش کرد و لبهاشو بهم فشار داد و گفت :

-از صبح مشکلی که پیش نیومد....؟ کسی چیزی بهت نگفته که ؟

نمی دونم این چه سوالی بود که یهو می ازم کرده بود... انگار نگران بود که من

از چیزی خبر دار بشم

گنگ سری تکون دادم و گفتم :

-نه... چون از صبح کسی رو ندیدم.. مگه قراره چیزی بشنوم ؟

نفسش رو اروم بیرون داد و گفت :

-نه .. فقط پرسیدم ...

توي پرونده خيره شده بود... و حرفي نمي زد که گفتم :
- با اجازه اتون من مي رم يه سري به همون بيمار بزمن

خيره به پرونده سر شو تکون داد و ديگه نگاهم نکرد... وارد اتاق بيمار که شدم
يادم او مد گوشيم دست
موحد جا مونده .. نگاهی به بيمار انداختم .. خواب بود ...

حالم هر لحظه داشت بدتر مي شد ... دستامو گذاشتم روي سرم و چشمامو
بستم .. هر کاري مي
کردم به يوسف فکر نکنم نميشد .. اخه مگه ميشد ؟ تنها سه روز از مرگش مي
گذشت ... چونه ام به
لرز افتاد و مي خواست اشکام در بياد که کسي از پشت سر صدام زد و گفت :
- بيخشيد ؟

اب دهنمو قورت دادم و با نفس عميقي به سمت صدا برگشتم ... مردی با
ظاهري مرتب جلوي در
ايستاده بود و با نگراني به من خيره شده بود .. خيره به صورت اصلاح شده اش
.. دوباره اب دهنمو به

همراه بغضم قورت دادم که با احتیاط پرسید:

- شما حالتون خوبه؟

برای چندمین بار اب دهنمو قورت دادم و کمی چشمامو باز و بسته کردم و گفتم:

- کاری داشتید؟

چند لحظه ای بهم خیره نگاه کرد و بعد پرسید:

- کسی از پرستارا رو ندیدم.... دنبال دکتر موحد می گردم
نگاهی به بیمار انداختم و برای اینکه با صدای ما بیدار نشه.. به سمت در رفتم
و گفتم:

- الان توی بخش بودن

- من ندیدمشون... اتاقشون کجاست؟

به گمون اینکه همراه یکی از بیماراست ازش پرسیدم:

- مشکلی پیش اومده؟.. حال همراهتون بده؟

لبخند با نمکی زد و گفت:

-نخیر.. آگه لطف کنید اتاقشونو نشون بدید.. ممنوتون میشم

دستی به لبه مقنعه ام کشیدم و از اتاق اومدم بیرون و گفتم:

-پس لطفا دنبالم بیاید

با قدمهای مطمئن و منظم خود شو بهم رسوند.. راه رفتنش منو یاد یوسف می

انداخت.. اخ که چطور

خدا راضی شده بود که توی این سن بمیره؟ اخه مگه چند سالش بود؟

..چشمامو محکم بستم و باز

کردم.. که اشکام بیرون نریزه... به جلوی در اتاقش که رسیدیم تا خواستم

بگم:

"بفرمایید اتاق دکتر"

در اتاقش باز شد و نگاه موحد بهم افتاد.. لبهای خشکم رو حرکت دادم که

مرد زودتر از من قدمی

جلو اومد و با لبخندی به موحد سلام کرد که موحد بادیدنش لبخند عریضی

زد و اسمشو با

خوشحالی صدا زد:

-محمد

مرد لبخندش به خنده تبدیل شد و گفت :

-انقدر مهم شدي که ديگه نمیشه گيرت آورد دکتر

موحد خندید و گفت :

-فکر کردم صبح میاي؟

-کاري پیش اومد ..نتونستم زودتر بیام ..اما الان در خدمت هستم

به دستاي توي هم گره کردنشون خیره شدم ...که مرد متوجه من شد و بهم

گفت :

-ممنون از لطفتون

سري تکون دادم و با بي حالي گفتم :

-خواهش مي کنم

موحد با نگراني به چشمام که حسابي قرمز شده بودن خیره شد و به مرد گفت

:

-الان وقته ناهاره ..بریم هم یه چیزی بخوریم هم حرفامونو بزنیم ..

مرد خوشحال از پیشنهاد موحد گفت :

-عالیه ..از صبح هیچي نخوردم

دستامو توي جيب روپوشم فرو بردم و خواستم از شون جدا بشم که موحد
سرشو به سمتم چرخوند و
گفت :

-دکتر فروزش شما باید... با شما کار دارم

لبهامو براي مخالفت از هم باز کردم و گفتم :

-اما من

موحد دستشو روی شونه مرد گذاشت و به راه افتاد و صبر نکرد که من نه بهش
بگم... چند قدم که

ازم دور شدن.. ناراحت ایستادم و توي خودم فرورفتم.. که ایستاد و صدام زد
:

-دکتر؟

شوک زده از فکر بیرون او مدم... که با گله بهم خیره شد و گفت :

-چرا ایستادید..؟

سریع دستامو از توی جیب روپوشم در اوردم و اروم به راه افتادم.. خیالش که
از جانب من راحت شد
همراه مرد به راه افتادن ...

توی سلف به ناچار باهاشون سر یه میز نشستم.. مرد گهگداری موقع حرف
زدن با موحد نگاهی به
من می نداخت.. اما من توی دنیای خودم سیر می کردم ...

به یاد اون روز که دوغ ریختم روی روپوش موحد.. یوسف چقدر بهم
خندید... دو میز کنار تر نشسته بودیم

و دقیقا هر کدوم جایی نشسته بودیم که الان سر این میز نشسته بودیم ..
تنها با این فرق که مرد جای یوسف نشسته بود .. به یاد اون روز .. خیره به کت
مرد.. لبخندی به لبهام

اومد ... حرفای بانمکی که اون روز یوسف بهم می زد ... و من چقدر حرص
می خوردم .. تو خیالاتم

همچنان لبخند به لب داشتم که صدای موحد منو از یوسف و خاطراتش جدا
کرد:

گنگ سر مو به سمتش چرخوندم .. مرد متعجب بهم خیره بود که موحد گفت :
-سومین باره که دارم صدات می زنم .. حواست کجاست ؟

با خجالت به مرد که اینبار با دقت بهم خیره شده بود نگاهی کردم و گفتم :

-ببخشید

موحد ناراحت از شرایط روحیم سري تکون داد و گفت :
 -ایشون دکتر محمد علیان هستن .. از این به بعد همکار ما توي این بیمارستان
 و بخش ما خواهند بود

نگاه نافذ و م*س*تقیم مرد روم باعث شد که منم بهش خیره بشم .. طوري که
 یادم بره بهش بگم از
 اشنایش چقدر خوشبختم و از اینکه قراره جاي یوسفمو بگیره .. چقدر تمایل
 دارم که سرشو از تنش
 جدا کنم

احساس کردم که داره فکر رو می خونه .. چون که لبخند به لبهاش اومد و با
 شیطنت گفت :
 -منم از اشنایتون خیلی خیلی خوشبختم

موحد بیچاره نمی دونست از شیطنت مرد بخنده یا از دست من حرص بخوره

اما من زود خودمو جمع و جور کردم و گفتم :

- امیدوارم خیلی زود با محیط اینجا و همکارا آشنا بشید... خوشحالم که قراره یکی از همکارای ما باشید.. براتون ارزوی موفقیت می کنم

لبخندش منو به یاد لبخندا و خنده های یوسف می نداخت.. موحد که کاملاً حالم رو درک می کرد رو به مرد گفت :

-دکتر فروش هم یکی از بهترینهای بخش هستن

اگه یوسف بود.. به این تعریف موحد می گفت :

-امیرحسین سالی یکبار از این تعریف می کنه.. اونم با هزارتا گیر و غر.. خدا بهت رو آورده زغنوبت

کلمه زغنوبتو دیگه از کسی نمی تونستم بشنوم... اونم با اون لحن دوست داشتی

هر دو از اینکه یهو توی فکر فرو رفته بودم بهم خیره شده بودن.. بیچاره مرد فکر می کرد با یه خل طرفه

تا یه دکتری که موحد ازش تعریف کرده... مشغول غذا خوردن که شدیم... موحد به دور از چشم دکتر

تازه وارد با چشم اشاره کرد که بخورم و انقدر دست دست نکنم

به احترامش .. مجبور شدم منم همراهیشون کنم .. اما به شدت سرم گیج می
رفت .. از صبح خودمو با
این سر گیجه دست به سر کرده بودم که چیزی نیست ... هر لقمه توی معده
خالیم مثل زهر میشد
که می خواست بیاد بالا و از دهنم سرازیر بشه ...

بعد از دو قاشق غذا خوردن بطری دوغو برداشتم و کمی از محتواشو توی
لیوان پلاستیکی روی میز
ریختم ...

چشمامو از شدت سر گیجه باز و بسته کردم و لبه لیوانو به لبهام نزدیک کردم
.. مرد با نگرانی بهم
خیره شد و بعد نگاهی به موحد که متوجه من بود انداخت ... و یهوایی ازم
پرسید:

- شما حالتون خوبه خانوم دکتر؟

جرعه ای از دوغ رو که خوردم لیوانو روی میز گذاشتم و از جام بلند شدم و گفتم:

-بله.. خیلی خوبم

و با گفتن با اجازه اتون دکتر میز رو به قصد خروج از سلف ترک کردم که در میانه راه.. سرگیجه ام شدت گرفت

به طوری که برای نیفتادن.. دستمو به لبه میز تکیه دادم و دست دیگه ام رو روی سر و چشمام گذاشتم

صدای جیغ مانند کشیده شدن پایه های صندلی روی زمین... توی سرم پیچید و برگشتم و به موحد که از جاش بلند شده بود و به من خیره شده بود نگاه کردم...

تصویر صورتش در مقابل چشمام تبدیل به دو تصویر میشد و دوباره به یک تصویر... نگاه خیره ام رو که

دید پشتی صندلی رو که دستشو روش گذاشته بودو رها کرد و به سمتم اومد که احساس کردم قند خونم افت کرده و زیر دلم به شدت درد می کنه... دکتر جوونی هم که قرار بود

از این بعد بشه همکارمون با دیدن وضعیت و حالت مجاله ای که پیدا کرده بودم

از جاش بلند شد که حس کردم چیزی در اراده من نیست.. به ثانیه نکشیده... تعادل رو از دست دادم

ودستم از لبه ي ميز جدا شد... موحد به سمتم دوید و مرد هم به دنبالش
 ... همه رو مي دیدم که
 وحشت زده به من خیره شدن ... افتادم ...
 موحد نتونست به من بر سه .. حین افتادن زیر سرم .. محکم به چیزی خورد و
 افتادم روی زمین ...
 دوست داشتم برای همیشه راحت می شدم .. اما نه تنها راحت نشدم بلکه درد
 زیر سرم نداشت
 برای مدتی کوتاهی هم که شده چشمم بسته بشه .. موحد به بالای سرم اومد
 و با نگرانی گفت :
 - ترس ... چیزی نیست

دوتا از بچه ها که با ترس به من نگاه می کردن به موحد گفتن :

- دکتر از زیر سرش داره خون میاد

موحد با نگاه تیزی به هر دو نفرشون .. اون دو نفر رو خاموش کرد .. هر دو دو
 سه قدمی عقب رفتن
 که علیان سمت دیگه ام اومد و خواست دست بیره زیر سرم که موحد مانعش
 شد و سرمو اروم جا به
 جا کرد ..

سرم به شدت درد گرفته بود و می خواستم بالا بیارم... که با کمک علیان منو بلند کردن.. نمی

تونستم پاهامو روی زمین درست بذارم.. نا توان شده بودم
موحد محکم زیر بازو منو نگه داشته بود و می خواست زودتر منو بیره بیرون
...خودم از وضعیتم ترسیده

بودم... از اینکه ضربه زیر سرم... کاری بوده باشه که نمی تونم حالا تعادلمو
حفظ کنم.....

اصلا نفهمیدم بقیه راه منو کجا بردن و چی شد... چون نه دیگه صداها رو می
شنیدم نه اینکه تصاویر
برام واضح بودن...

وقتی که حالم کمی جا او مد موحدو بالا سرم دیدم که داشت سرم بالایی سرمو
تنظیم می کرد

..چهره اش به شدت عصبی بود وقتی دید دارم خیره نگاهش می کنم گفت :
-سرمت که تموم شد می برمت خونه ...

به خنده افتادم و با درد گفتم :

-بهتون که گفتم نیام... نگفتم ؟

با ناراحتی سکوت کرد و چیزی نگفت

که یه دفعه شروع کردم عصبی خندیدن.. به ثانیه نکشیده یهو اشک از گوشه

چشمم سرازیر شد

عصبی سرشو پایین آورد و تو چشمم خیره شد و گفت :

-اینطوری با خودت نکن.. اینطوری پیش بری.. دو روزه از پا در میای

چشمای پر اشکم رو باز و بسته کردم و گفتم :

- دارم تلاش می کنم ولی همیشه ...

سرشو بلند کرد و به سمت میزش رفت.. دستمالی رو از جعبه روی میز اتاقش

بیرون کشید و به

سمتم اومد

احساس خلاء می کردم... از وضعیت خودم بیزار بودم.. هرچقدر مقاومت

کرده بودم هم بی فایده بود

... که اروم گوشه دستمالو گذاشت زیر چشمم و اشکای روی گونه و صورتمو

خشک کرد و با محبت

گفت :

-شانس اوردي لبه صندلي به جاي بدې از سرت نخورد.. مارو حسابي ترسوندي

بهش خيره شدم... توي سكوت عزاداري كردن چيزي برابر با يه مرگ تدريجي بود...

وجود موحد برام خوب بود.. چه خوب بود كه بود و من مي تونستم بي خجالت جلوش گريه كنم..

اما بازم بايد خود دار مي بودم.. نبايد كسي رو حساس مي كردم
-ابروتونو جلوي دوستون بردم.. با اون همه تعريفې كه ازم كرديد؟

به خنده افتاد و گفت :

-اي بگي نكي

با گريه خنديدم و گفتم :

-الان فكر مي كنه همه پزشكاي اينجا يه مشكلي دارن
خنديد و بهم خيره شد

نگاهم به سمت در اتاقش رفت كه بسته بود...

-ساعت ملاقاته.. بخش شلوغه... درو بستم كه بتوني يه ساعتې بخوابي
...چيزي مي خواي برات

بيارم؟

لبهاي خشک رو تکون دادم :

-نه

-يه ساعتی مونده سرمت تموم بشه... تا اون موقع یکم استراحت کن... منم

می رم بیرون که راحت

باشی

به آرامشی که نمی دونستم چطور در خودش به وجود آورده بود خیره شدم و

ازش پرسیدم :

-نظاھر به آرامش می کنید ؟

پوزخندی زد و گفت :

-مجبورم

همونطور که با دقت به صورتم خیره شده بود سعی کردم لبخند بزنم :

-ممنون که برای چندمین بار گند کاریامو جمع و جور کردید ...

با ناراحتی نگاهشو ازم گرفت و به سمت در رفت و گفت :

-تا یه ساعت دیگه بر می گردم... توام راحت بخواب... و به چیزی فکر نکن

بهش نگاه کردم که به سمت در رفت و بازش کرد و بیرون رفت.... و پشت
سرش درو بدون کوچکترین
صدایی بست

چند ثانیه ای به در خیره موندم و بعد سرمو برگردوندم و به سقف خیره شدم
.. چرا این روزا تموم
نمیشد...؟ دلم می خواست همه چی دوباره عادی می شد و من بر می گشتم
به روزای قبل از این
... باید از این به بعد بیشتر مراقب خودم می بودم که ابروی موحدرو نمی بردم
.. حتی ابروی
خودمو.. نباید کسی رو حساس می کردم ..

پلکهامو اروم روی هم گذاشتم و با لبخندی تلخ به چهره یوسفی که مدام
جلوی چشمم رژه می رفت
زمزمه وار گفتم :

- هرگز فراموش نخواهم کرد که برای داشتن تو،

دلای را به دریا زدم که از آب .. این همه ... واهمه داشت ..

کاش بودی و دست و پا زدنم هایم را می دیدی ..

. کاش انقدر عاشقت نمی بودم

که روزی بی تو

شوم رسوای این شهر بی محبت هزار رنگ

دو هفته بعد..

با عجله در حال گذاشتن وسایل ضروري توي كيفم بودم... ساعت :
 بود... كيف کوچيك دستيمو
 هم داخل چمدون گذاشتم و در شو بستم و دوباره به ساعت نگاه كردم.. بايد
 تا دير نمي شد يه
 اژانس مي گرفتم... گوشي رو برداشتم و با اژانس سر خياباون تماس گرفتم
 ... و اونا هم گفتن همين
 الان يه ماشين برام مي فرستن ..

دسته چمدونو بلند كردم و به هال بردمش ... و نزديك ديوار گذاشتمش و

تمام خونه رو با دقت از نظر گذروندم... توي اين چند روزي که نبودم مي
خواستم مطمئن شم که
همه چي مرتب و درسته که صدای زنگ خونه در اومد با عجله بند کیفو روي
دوشم انداختم و از
خونه زدم بیرون ...

داخل ماشین که نشستم... صدای زنگ گوشیم بلند شد... در کیفمو باز کردم و
گوشی رو از داخلش
در اوردم... با دیدن شماره خونه.. نفسی بیرون دادم و با چشمای بسته جواب
دادم ..

مادرم بود.. نمی دونم صبح به این زودی چه کاری می تونست با من داشته
باشه.. توي این مدت
گاهی یه زنگی می زد و چند کلمه ای باهم حرف می زدیم... متاسفانه به
روحیات من اصلا آشنا
نبود.. و به هیچ وجه متوجه تغییر صدا و گرفتگی حالم نشده بود....
توي اون روزایی که بدترین روزای زندگیم بود.. از هیچی خبر دار نشد.. خبر
دار نشد که کمی ارومم
کنه... دو هفته ای که گذاشت جز عذاب و خون دل خوردن کار دیگه ای
نداشتم ...

تمام این مدت این موحد بود که هوامو داشت و وادارم می کرد مثل قبل با شم
.. اوایلش سخت بود

... اما کم کم به خودم اومدم و باورم شد که دیگه یوسفی در کار نیست

از هفته پیش بود که دوباره دادن شیفتای شبشو با سخاوت شروع کرده بود اونم
به هزار و یک بهانه

بی سر و ته ... طوری که خودشم خنده اش می گرفت و انتظار داشت منم
هیچی نگم ... منم که دل و

دماغ خونه رفتن نداشتم .. بی چون و چرا راحت قبول می کردم ... حتی صدای
بیچه ها هم در اومده

بود که چرا انقدر شیفت وایمیستی ؟

موحد اخلاقم رو شناخته بود .. اینکه کار تنها چیزیه که منو از فکر و خیال در
میاره ... و باعث میشه

برگردم به همون آوا فروزش سابق ... که هر چی دلش می خواست بهش زور
می گفت

محیط بخشم رفته رفته داشت روال قبلیشو پیدا می کرد و با حضور دکتر جدید
... بچه ها و همکارای

بخش یوسفو به فراموشی می سپردن

دکتر علیان .. دکتر بدی نبود .. یه ادم منظم و کار درست ... که اگه کمی
اخلاقشو به موحد نزدیک می

کرد .. دقیقاً میشد کپی برابر اصل خود موحد ... اما اونطوری نبود به وقتش
جدی بود و به وقت دیگه

اش شوخ ... هرچند من زیاد باهاش برخورد نداشتم به جزیه عمل که اونم
مثل سایر عملای دیگه

بود . در کل ادم خونگرمی بود که با منم خوب برخورد می کرد .

امروز بعد از دو هفته ... موحد وادارم کرده بود به سمیناری که بهم وعده اشو به
زور داده بود برم

... اولش خواستم مخالفت کنم ... اما اون اصولاً درای مخالفتو روی من یکی
بسته ... ساعت حرکتمون

شب بود .

آخرین باری که شیراز رفته بودم ... بچه بودم اونم با خانواده عموم .. که اونقدر
عجله داشتن که برس

به خونه يکي از اقوامشون توي شيراز که نفهميدم خود اين شيراز چطور جايي هست ..

چون بيشتر مدت هم توي همون خونه هاي قديمي بوديم که يه حوض بزرگ وسط خونشون داشتن

... تازه زن اقوامشونم که حال و حوصله بچه ها رو نداشت قايمکي و به دور از چشم پدر و مادرامون

بهمون چشم غر مي رفت و يه چيزي مي پروند که ساکت شيم ..

ما هم که بچه بوديم از ترس اينکه پدر و مادرامون چيزي بهمون نگن .. ساکت مي شديم و تمام مدت

توي اتاق مي مونديم تا اينکه با خانواده امون بريم بيرون .. خلاصه سفر مزخرفي بود که توي همون

بيچگي هم فهميده بودم .. نيومدنمون بهتر از اومدنمون بود

-سلام مامان

-مادر کي مياي خونه ؟

با این روند حرف زدن مادرم اشنا بودم... انقدر عجله برای گفتن حرفش داشت که یادش می رفت

جواب سلامم بده

- تا دو هفته آینده فکر نمی کنم بتونم پیام .. بعد از اونم ... واقعا نمی دونم .. چطور؟

من من کرد و بعد یادش اومد که جواب سلامم نداده :

-سلام مادر .. خودت خوبی؟

خنده ام گرفت ... هرچند این روزا خنده هام از ته دلم نبود

-خوبم مامان .. حرفتو بزن .. الان می رسم بیمارستان

-فیروزه خانومو یادت میاد؟

فیروزه خانوم؟ ... نه از کجا باید می شناختمش ...

-نه

ذوقی که مادرم توی صداس داشت از ده فرسنگی هم داد می زد که چقدر

هوله

-خوب یادت نیست احتمالا ... از فامیلائی دور باباته .. هفته پیش توی مراسم

عقد دختر پسر دایی

بابات دیدمش ... خیلی ازت پرسید و گفت بهت سلام برسونم

نفسم را با کلافگی بیرون دادم.. دو هزاریم کم کم داشت جا می افتاد و مادرم

ادامه می داد:

-دیروز زنگ زد خونه ...

به راننده نگاه کردم که حواسش به رانندگیش بود

-راستش یه برادر داره که - ماهی هست از زنش طلاق گرفته

چقدر از این کلمه برادری که طلاق گرفته.. برادری که زنش مرده بدم می

اومد.. مادرم تازگی افتاده برام

دنبال شوهر که خدایی نکرده از غافله شوهردارن فامیل عقب نیفتیم ... تا ته

حرف مادرم رو

خوندم.. داغ کردم.. اول صبحی خوب رفته بود روی اعصابی که به همت و

وجون کردن خودم و موحد

شده بود مثل ادم.. مثل قبل

حرصم گرفت و صدامو بردم بالا:

-لابد برادرش دنبال یه دختر ترگل ورگله؟..کسی که دوباره بهش امید زندگی بده؟..مادر منم که

سخت‌و‌تمند..دخترشو پیش کش می‌کنه به مردم..دخترشو مثل زنای بیوه به این اون معرفی می‌کنه

که ای ایهو الناس..بدوید بیاید..دخترم از شوهرش طلاق گرفته دنبال شوهر می‌گرده

از صدای بلندم ترسید..اما حق داشتم...من که سر زندگیم نرفته بودم..هنوز دختر بودم..چرا باهام

اینکارو می‌کرد؟چرا انقدر بی‌ارزشم می‌کرد؟

-مادر من چرا ناراحت میشی؟..پسر خوبیه...پولداره...همه چی تمومه...تو که چیزی ماشال از اون کم نداری

وای که از دست مادر من...تازه بهم امید واری می‌داد چیزی از اون کم ندارم -گفتم بیای باهاش حرف بزیند..سنگاتونو وا کنید..شاید از هم خوشتون اومد و خدا خواست که

چشمامو با حرص بستم و باز کردم و گفتم :

-مامان من دو هفته ای برای...یه سمینار دارم می‌رم...نیستم...جایی هم که هستم نمی‌تونم با

کسی تماس بگیرم.. شما هم برو برای دختر یکی دیگه دل بسوزون.. بنده قصد
ازدواج ندارم
... خداحافظ

تماسو که قطع کردم ... با حرص به بیرون خیره شدم... پزشک مملکت بودم
و مادرم اینطوری برام
ذوق می کرد...

تمام روزمو خراب کرده بود.. ماشین که نگه داشت با حساب کردن کرایه با
عجله به سمت بیمارستان
به راه افتادم .

از اون روزای شلوغ بود... بیچاره موحد که دو تا معلم داشت .. و من توی
یکیشون باید می بودم
... البته عمل دومش ...

لبا سمو سریع عوض کردم و وارد بخش شدم ... دکتر علیان مقابل استیشن
ایستاده بود و پرونده یکی
از مریضارو با دقت مطالعه می کرد .. سعی کردم اروم باشم و به روی خودم
نیارم که حسابی
عصبانی هستم ..

نزدیکش که شدم صنم رو هم دیدم که با دیدنم .. اخم کرد و رفت به سمت
پرونده های دیگه تا

مرتبشون کنه

-سلام دکتر

با دیدنم لبخندی زد و گفت :

-سلام خانوم دکتر...صبححتون بخیر

و دوباره به پرونده خیره شد..گوشیمو دور گردنم انداختم که گفت :

-این مریض اتاق...رو دیدی؟

کمی فکر کردم و گفتم :

-بله..البته مریض من نیست..ولی در جریان مریضیش هستم

لبخندی زد و پرونده اشو به سمتم کشوند و گفت :

-باید عمل شه...

مثل خودش به استیشن تیکه دادم و گفتم :

-شما عملش می کنید؟

سری تکون داد و گفت :

-اره... من اینجور عملا رو دو ست دارم... فردا آگه هستي بيا.. توي اين عمل
چيزاي خوبي ياد مي
گيري

عليان اخلاق به خصوصي داشت... يا با کسي گرم نمي گرفت يا اگر ممي
گرفت انگار چندين سال
بود که با طرف دوسته... منم جز اون دسته از ادمايي بودم که سريع باهام اخت
شده بود... و دلش ممي
خواست تمام اطلاعات پز شکيشو در اختيارم بذاره.. رفتار شم طوري نبود که
ادمو معذب کنه

لبخندي زدم و گفتم :

-خيلى دوست داشتم.. مطمئنم هستم که عمل فوق العاده ايه.. اما من فردا
نيستم

به ظاهر اخمي کرد و چشمک با نمکي گفت :

-عيب نداره ... دفعه بعد

بهبش لبخند زدم.. صنم زیر چشמי نگاهي به من و عليان انداخت و با حرص
نفسشو بيرون داد... دلم

خواست بچزونمش... براي همين رو به عليان گفتم :

- براي سمينار شيراز شما نمايد؟

نفسشو با حسرت بيرون داد و گفت :

- اين دكتر موحد از روزي كه من اومدم اينجا هر چي كار بوده به من داده... تو

فكر كن بخوام بيام شيراز

... كل كار اي اين بيمارستان مختل ميشه

يه دفعه خنده ام گرفت و خنديدم... اونم به با ديدن خنده ام خنديد كه با

ديدن موحد كه همراه يكي

از بچه ها از اتاق بيرون مي اومد سريع خنده اشو جمع و جور كرد و با لبخند

گفت :

- البته بنده به ايشون ارادت دارم.. من هيچي پشت سر ايشون نگفتم

با خنده منم بهش گفتم :

- منم كه هيچي نشنيدم

پرونده رو بست و گفت :

- رفتي.. جاي منم حسابي خوش بگذرون

تنها اون مي دونست قراره منم همراه موحد به اين سمینار برم ..

بهش لبخند زدم که موحد با دکتر عرشیا به ما رسیدن .. سریع تکیه امواز
استیشن جدا کردم و بهش

سلام کردم ... با تمام خوبیهايي که در حقم کرده بود... بازم ازش یه جورايي
حساب مي بردم

خشک و جدي جواب سلامم رو داد و رو به عليان گفت :

- عمل فردات اوکيه ؟

عليان با لبخند گفت :

-اره ... اتفاقا به خانوم دکترم پیشنهاد دادم که براي عمل بيان ... اما متاسفانه
انگاري ايشون نيستن

موحد نگاهی به من انداخت و در باره بیمار اتاقي که با دکتر عرشیا از اون
بيرون اومده بودن توضيحاتي

رو به دکتر عرشیا داد و خواست که انجامشون بده

بهشون خيره شدم

چقدر روحیه ام توی این چند هفته عوض شده بود... خیلی خوب شده بودم
.. با اینکه هنوزم نبود یوسف

برام مثل گذشته بود اما تونسته بودم که باهاش کنار بیام ...
با رفتن عرشیا... علیان هم برای دیدن بیماراش از مون جدا شد ...
موحد نگاهی به صنم انداخت و با اشاره ازم خواست که همراهش برم
...

کمی که از استیشن دور شدیم
وارد یکی از اتاقا شد و ازم پرسید:
-بعد از ساعت کاری امروز حرکت می کنیم.. وسایلتو جمع کردی؟

مثل دخترای حرف گوش کن شده بودم...:
-بله.. فقط باید یه سر برم خونه که چمدونمو بردارم

سری تکون داد و بالا سر مریض رفت و گفت:
-باهم از اینجا می ریم اول خونه ات بعدم فرودگاه
سری تکون دادم و به مریض خیره شدم ...

ارامش و صبر و حوصله ای که توی عمل و معاینه بیمارا داشت ..برام جالب
بود...براش مهم نبود
کسی کاراشو زیر نظر داره یا نه...براش مهم بود که فقط کارشو درست انجام
بده ...

بعد از مرگ یوسف بی نهایت بهم نزدیک شده بودیم... البته نه در اون حدی
 که خیلی باهم راحت
 باشیم.. اما دیگه ازش نمی ترسیدم... برام قابل احترام بود...
 اون روز بعد از تموم شدن سر مم.. بی معطلی منو به خونه رسونده بود.. و برام
 به پرستار تمام وقت
 گرفت که چند روزی مراقبم باشه... اما من همون فرداش به بیمارستان برگشته
 بودم.. از دستم

عصبانی شده بود.. اما دیگه نمی تونست چیزی بگه.. می دونست خیلی
 لجبازم و اون کاری که خودم
 بخوامو انجام می دم

روزای اول از دور یا نزدیک مراقبم بود که ببینه حواسم سر جاش هست یا نه
 ... و خوشبختانه حواسم
 سر جاش بود.. یهو بعد از اون ضعف روز اول... با یه تصمیم انی خودمو از
 این رو به اون رو کرده بودم... و
 نمی خواستم ضعیف به نظر بیام.

بعد از سر زدن به بیمارام و رسیدن به کارای روزانه ام خودمو برای عمل آماده کردم و همراه اتنا و الهه به سمت بخش جراحی به راه افتادیم .. در حال شستن دستمون بودیم که اتنا گفت :
-راستی سرت خوب شد؟

برگشتم و نگاهش کردم .. مشغول شستن دستاش بود
-حواست بود الهه؟ .. موحد چطور هواشو داشت که چیزیش نشه؟

الهه با نگرانی به من که با خشم به اتنا خیره شده بودم نگاه کرد

-تازه خانومو بردن اتاق خود شون .. خدا بده از این شانسا.. نصیبه هر کسی نمی شه

الهه با گله و چشم غره به اتنا گفت :
-خیجالت بکش ... باید اوارو کجا می بردن توی بخش قلب ؟ ... جای خالی نبود ...

اتنا لبخندی زد و گفت :

-من که چیزی نگفتم ..

و بعد با نامردی گفت

-احتمالا دکتر ترسیده که یکی دیگه از سوگولیاشو از دست بده ...

و بهم خیره شد

الهی صدایشو کمی برد بالا و گفت :

-بسه اتنا. این چرت و پرتا چیه که می گی ؟

-وا خوب راست می گم دیگه .. به اوا که بیشتر از ما ها بها می ده .. توی این

مدت تنها کسی که

سرش داد زده اوست

دل می خواست بینم تا کجا می خواد ادامه بده که الهی گفت :

-پس خانوم خواب تشریف داشتی که به خاطر جنابعالی موحد به این بدبخت

دو شب شیفت

دادن .. اونم برای یه فشار خون کنترل نکردن .. به خاطر مریض تو

اتنا یهو سکوت کرد و گفت :

-خوب شوخی کردم ... گفتم که یکم بخندیم

الهه او مد بهش جواب بده که دستمو بردم بالا و بهش گفتم :

-نه خودم جوابشو مي دم

رنگ از صورت اتنا پرید:

-یه بار دیگه با من در بیفتی اتنا... کاری می کنم که یادت بره بخش جراحی از

کدوم طرف بوده .. کاری

می کنم روزو شبتو برای همیشه گم کنی ...

الهه به سمتم او مد و گفت :

-اروم باش اینم گفت که شوخی کرده

صدامو بردم بالا:

-بسه دیگه هی هرچی نمی گم اینم هی میگه ..هی مزخرف میگه

اتنا لباسو بهم محکم فشرد و خواست چیزی بگه که موحد وارد شد اصلا

انتظار دیدنشو اونجا

ندا شتیم هر سه نفرمون یهو ساکت شدیم .. نگاه موحد یه جور ی بود .. بهش
 که نگاه انداختم اخمش
 غلیظ شد و رو به سه نفرمون گفت :
 - خانوما اومدین اب بازی .. یا دست شستن ؟ .. مگه چقدر طول میکشه که
 هنوز اینجایید ؟

.. هر سه نفر با عجله به سمت اتاق به راه افتادیم که الهه گفت :
 - خدا کنه حرفامونو نشنیده باشه

اتنا به شدت وحشت کرده بود و دیگه صداش در نمی اومد
 همه منتظرش بودیم که دقیقه بعد وارد اتاق عمل شد و به همه امون نگاهی
 انداخت .. هومن کنار
 عرشیا ایستاده بود و فقط به من خیره شده بود که یهو موحد گفت :
 - نباید از شماها به عنوان دستیار استفاده کنم .. اما باید از یه جایی شروع کنید
 دیگه ... البته
 مسئولیتش با منه .. هرکسیم که دوست داره می تونه به دکتر تقوی اطلاع بده
 .. اما امروز از یکی از
 شماها به عنوان دستیار استفاده می کنم .. پس حوا ستون باشه که خرابکاری
 نکنید

رنگ همه امون پرید که بی مقدمه گفت :

-فروزش ..؟

همه با ترس به من رنگ پریده نگاه کردن که بی حرکت ایستاده بودم و به موحد

نگاه می کردم

-تو بیا

نگاه خیره هومن هنوز روم بود :

-امروز فروزش دستیار منه... هر اشتباهی که بکنه... و یا اینکه حواس یکی از

شماها به عمل نباشه

..همشو می ندازم تقصیر فروزش.. و باید اون جوابگو باشه.... پس دقت کنید

و سر به هوایتونو بذارید

کنار.. این یه عمل واقعیه... کوچکتین اشتباه.. قابل بخشش نیست

اتنا با شرمساری سرشو پایین انداخت و الهه با عصبانیت بهش خیره شد

عملی ساعتی.. زیر نگاههای دقیق و تویخ گرانه موحد.. به جهنم داشت

تبدیل میشد... همه از این

وضعیت ناراحت بودیم... تمام حواسمو جمع کرده بودم که ازم ایراد نگیره

اما اون از هر چیزی برای تشر زدن به من استفاده می کرد... همه بچه ها از

رفتارش ناراضی

بودن .. جو بدی حاکم شده بود .. تنها کسی که بهش داشت زور گفته میشد من

بودم ... البته شک

داشتم کسی از بچه ها چیزی از عملو فهمیده باشه

اما خودمو نباختم و هر جور که برخورد کرد ... حرفه ای عمل کردم و نداشتم

که از پا درم بیاره .. با تموم

شدن عمل ... بچه ها نفس راحتی کشیدن و از اتاق با حالی گرفته خارج شدن

رفتار موحد بعد از دو هفته یکم دور از انتظار بود ... دلیلشم نمی دونستم ... اما

عادت داشتم به

رفتارهای تند و برخوردای زننده اش ..

طبق معمول بچه ها زود جیم شده بودن که با موحد رو درو نشن ... اما منی که

قرار بود امشب

باهاش همسفر باشم برام فرقی نمی کرد که باز بخواد بهم بتوپه ... پس با

ارامش تمام مشغول

شستن دستام شدم ... که بعد از گذشت کمتر از یک دقیقه از در خارج شدو به

سمتم اوامد و کنار م

مشغول شستن دستاش شد ...

عجیب بود که اصلا از دستش ناراحت نبودم و منتظر بودم که چیزی بگه ...

مطمئن بودم بهانه ای توی استینش داره ... که به واسطه اش بهم گیر بده ...

هر لحظه اش منتظر بودم که سرشو با ناراحتی تکون داد و گفت :

- هر بار همون اشتباهو تکرار مي کنی

متعجب دست از شستن کشیدم و به نیم رخش خیره شدم .. با آرامشی که
همراه حرص خوردن
بود همونطور که دستاشو مي شست گفت :

-دفعه پیشم گفتم ...از جراح شل خوشم نیما ..تو مگه به کار خودت مطمئن
نیستی ؟

همونطور که با دهانی نیمه باز نگاهش مي کردم دستاشو از زیر اب بیرون آورد
و یه دفعه بهم خیره
شد ... لحظه ای شوک زده نگاهش کردم و یه دفعه برای دفاع از خودم گفتم :

-من همه اصولو رعایت کردم

صداشو تا حدی که می تونست کنترل کنه برد بالا و گفت :
-فروزش اصولو بذار کنار وقتی به خودت مطمئنی ... با اصول کارتو ضعیف
نکن .. مگه داری از روی

کاتالوگ ایمیوه گیری کار می کنی که هی شک می کنی ؟

ناراحت لبهامو روي هم گذاشتم و بهش خيره موندم .. قدمي به سمتم اومد :
 - با حرف يه ادم بي فکر و خيال پردازي مثل يعقوبي ذهنتو مشغول چيزاي
 الكي نكن كه هي بخواي
 وسط عمل به خود شك كني

فهميدم همه حرفامونو شنیده براي همين محكم گفتم :
 - حرفاي اون روي من تاثيري نداره

ابروهاشو برد بالا و گفت :
 - پس مشكلت توي اتاق عمل چي بود ؟ چرا اوني كه من مي خواستم نبودي
 ؟ چرا كاري مي كني كه
 هي سرت غر بزnm و تاكيد كنم كه چيكار كني ؟
 از رفتار خودم ناراحت شدم و با اخم نگاهش كردم .. اونم با اخمي غليظ تر از
 من بهم خيره شده بود و
 منتظر جوابم بود كه يه دفعه حرف دلموزدم :
 - براي اينكه ازتون ترسيده بودم

چنان اخمش بي درنگ از بين رفت و جاشو به تعجب داد كه كم مونده بود
 خودمم خنده ام بگيره ...

اما در کسری از ثانیه از حرفی که زده بودم... پشیمون شدم... و باد ستپاچگی
 سر انگشتهام روی
 لبهام گذاشتم و بدون اینکه بخوام ازش معذرت بخوام یا چیزی بگم که حرفو
 درست کرده باشم...
 در مقابل نگاه بهت زده اش.. چرخیدم و بهش پشت کردم و از بخش جراحی
 خارج شدم

وارد بخش که شدم کمی قاطی کرده بودم... نباید اون حرفو می زدم.. لااقل به
 اونی که این همه
 هوامو داشت.. چندتا نفس عمیق کشیدم و به ساعت نگاه کردم و برای اینکه
 جلوی چشمش نباشم
 تصمیم گرفتم به چندتا از مریضام سر بزنم و خودمو سرگرم اونا کنم تا وقت
 بگذره

تا پایان ساعت کاریم تنها یکبار موحود دیدم که با بچه های تازه وارد حرف
 می زد.. اون بچه ها رو که

مي دیدم یاد روزاي اول خودم مي افتادم که موحد از همون روز چنان حساب
 کار و برامون روشن کرده
 بود که تا یک هفته همه از استرس نمي تونستيم بخوابيم ...
 وقتي که به اون بچه ها نگاه مي کردم گذر زمان رو به یاد اوردم و با حسرت
 بهشون چشم دوختم که
 همون لحظه موحد متوجه نگاهم شد و چند ثانیه اي بهم خیره موند
 تا به خودم پیام دیدم که منم بهش خیره شده بودم و حواسم نبوده .. البته فرار
 ازش کار راحتی نبود
 چون تا کمتر از یکساعت دیگه باید باهاس مي رفتم فرودگاه ... پس خودمو
 اروم نشون دادم و سرمو
 پایین انداختم و براي عوض کردن لباسام از جلوي چشماش دور شدم

مشغول عوض کردن لباسام بودم که همزمان با او مدن يه پیام به گو شيم اتنا به
 سمتم اومد و دستشو
 به سمت بلند کرد و گفت :
 -من امروز .. از حرفام منظوري نداشتم ..

دستشو نديد گرفتم و دگمه هاي پالتومو بستم

-آشتی دیگه... من آگه جات توی اتاق عمل بودم.. مطمئنم یا اشکم در می
اومد یا یه سوتی می دادم
که موحد از اتاق عمل بندازتم بیرون.. کارت عالی بود دختر
مخصوصا که مثل دفعه قبل نیم ساعت اخرو کامل به تو سپرد.. معلومه خیلی
بهت اطمینان داره

نفسمو کلافه بیرون دادم و گوشیمو از توی کیف در اوردم:
-موحد اخلاق نداره که... همش قاطه.. از وقتیم که دکتر سلحشور فوت کرده
..گندترم شده...

پیام از طرف موحد بود.... که نوشته بود دقیقه دیگه سر خیابون اصلی
منتظر مه.. صفحه رو بستم و
گوشی رو توی جیبم سر دادم

-چرا هیچی نمی گی؟
بند کیفم رو روی دو شم انداختم و به سمت در رفتم.. ناراحت به دنبالم اومد
..اونم لباساشو عوض
کرده بود

-اشتی کن دیگه ..

ایستادم و بهش خیره شدم .. داشت بهم لبخند می زد .. حوصله اش رو اصلا
نداشتم
دوباره دستشو به سمتم برای اشتی بلند کرد .. اما من چنین حماقتی رو نمی
کردم .. اتنا قابل اطمینان
نبود در ثانی مطمئن بودم با اشتی که می کنم تا سر خیابون اصلی دنبالم برای
حرف زدنی بی سر و
ته میاد

که با دیدن دکتر علیان دوباره دستشو پس زدم و به سمت علیان که اونم در
حال خارج شدن از
بیمارستان بود رفتم

اتنا عصبی از برخوردم .. لحظه ای سرجاش ایستاد و چیزی زیر لب گفت و
بعد به سمت در خروجی
رفت .. خیالم که از بابت اون راحت شد .. با رسیدن به دکتر علیان .. بهش
خسته نباشیدی گفتم و به
بهانه چند سوال پزشکی تا در اصلی همراهش شدم ...

با خداحافظي با دكتر عليان قدمهامو به سمت خيابون اصلي تند كردم .. هوا
 كمی سرد تر شده بود و
 نشون مي داد كه امشب قراره بارون بياد يقه پالتومو كمی بالاتر دادم و به اطرافم
 نگاهی انداختم
 ... دلم نمی خواست کسی منو با موحد ببینه ... از تکرار شدن اون حرفا و
 اتفاقای چند ماه پیش واهمه
 داشتم

به سر خيابون كه رسیدم .. ماشینشو دیدم ... به سمتش رفتم .. متوجه من نبود
 ... و نگاهش خیره به
 جلو بود .. با انگشت اشاره ضربه ارومی به شیشه زد که از فکر خارج شد و به
 من خیره شد
 .. نگاهی بهش انداختم و درو باز کردم و با سلام آرومی روی صندلی نشستم
 و گفتم :
 - کاش منتظر نمی موندید و شما می رفتیم فرودگاه من خودم می اومدم

نفسش رو بیرون داد و ماشین رو روشن کرد و به راه افتاد و چیزی نگفت
.... زیر چشمی نگاه می بهش

انداختم ... وقتی دیدم چیزی نمی گه منم به جلو خیره شدم و ساکت شدم

تا خونه و حتی بعد از اون و تا مسیر فرودگاه هم چیزی نگفت ... و در این بین
تنها به چند تماسی که
بهش شده بود پاسخ داده بود.

وقتی وارد فرودگاه شدیم متوجه شدیم پرواز نیم ساعتی تاخیر داره ... خستگی
از صورتش می بارید
... دو تا عمل سنگین داشت

بعدم کارای بخش و سر زدن به بیمارار و اخر سرم ... سرو کله زدن با پزشکای
جدید ... منی یکی رو که
از پا در می آورد ... بازم خوب سرپا ایستاده بود .

البته موحد از قبل هم زیاد با من حرف نمی زد... یعنی ادم پر حرفی نبود ... اما
این سکوتش از اخرین
حرفی که بهش زده بودم نشات می گرفت ..

به ساعت نگاهی انداختم هنوز وقت داشتیم که نگاهم رفت به طبقه بالا و
زوج جوانی که نشسته

بودن و قهوه مي خوردن

..بايد از ش معذرت مي خواستم و بهش مي گفتم كه منظور بدي نداشتم

...همين طوري كه داشتم

به اين موضوعات فكر مي كردم گوشيش زنگ خورد و اون براي پاسخ دادن به

گوشيش كمى از من

فاصله گرفت ..

بعد از يك دقيقه كه تماسشو قطع كرد به سمتش رفتم و سعي كردم با لحن

دوستاني به يه فنجون

قهوه دعوتش كنم

-نظرتون چيه .. تا قبل از پرواز يه فنجون قهوه بخوريم .. خيلي خسته به نظر

مي رسيد

و با لبخندي براي ايجاد كردن يك جوه دوستانه ادامه دادم :

-البته مهمون من

نگاهي به صورت و لبخند بي حالمانداخت و گفت :

-فكر خوبيه .. الان خيلي مي چسبه

لبخندم بیشتر شد... دسته چمدونمو کشیدم و همزمان هم موحد همقدم با
من به راه افتاد.

پشت میز که نشستیم... منتظر شدیم که قهوه هامونو بیارن.. من به اطراف نگاه
می کردم.. و سعی

می کردم یه جور ی سر حرفو باز کنم.... موحد هم دست چپش روی میز
گذاشته بود و به جعبه

دستمال کاغذی خیره شده بود.. نگاهم رو از اطرف گرفتم و اب دهنمو قورت
دادم و اول به جعبه و بعد

به موحد نگاه می انداختم و گفتم :

-بابت حرفی که امروز زدم.... ازتون معذرت می خوام

نگاهش رو از جعبه گرفت و به چشمای شرم زده ام خیره شد و حرفی نزد.. و
مجبور شدم با

لبخندی که از یادآوری گذشته ها رو لبام نشسته بود بگم :

-بچه های دیگه رو نمی دونم... اما وقتی عصبانی هستید.. دست خودم
نیست بی جهت ازتون می

ترسم ...

و دوباره به صورتش خیره شدم .. بهم خیره بود... لیم روز درون گاز گرفتم :

-چون فکر می کنم کاری کردم که خیلی اشتباه بوده ... انقدر که باعث
عصبانیتتون شده

به خنده افتادم :

-امروزم که اولین قربانی من بودم .. پس حق بدید که ترسیده باشم ... بچه های
دیگه رو ندیدید؟ .. از
منم بیشتر ترسیده بودن

لبامو با زبون تر کردم .. داشتم کم کم باهاش راحت می شدم که بلاخره
سکوتش رو شکست :

-حیف نیست که این همه تجربه و دقت داشته باشی و تنها به خاطر یه ترس
بی معنی .. کارتوزیر
سوال ببری...؟

حق داشت .. حرفی برای گفتن نداشتم
نفسی بیرون داد و به میز کناری و به مردی که تنها نشسته بود نگاهی انداخت
و گفت :

-منم فقط به خاطر خودته که سخت می گیرم ...

و در حالی که نگاه از مرد می گرفت به صورتم دقیق تر شد و گفت :
 - تو از اون دسته آدمهایی هستی که باید زور بالا سر شون باشه که کار شونو
 درست انجام بدن .. فکر
 کنم خودت بهتر از من به این موضوع پی برده باشی

به خنده افتادم و سرمو پایین گرفتم ... راست می گفت ... البته همیشه هم
 اینطور نبودم .. لبخند
 محوی روی لبهاش جا خوش کرد ..

سرمو بلند کردم و بهش خیره شدم .. ساکت شده بود و بهم خیره نگاه می کرد
 ... کمی رنگ به رنگ
 شدم ... و برای فرار از این نگاه معذب کننده به مسافرایی که در حال رفت و
 اومد بودن نگاهی انداختم

که همزمان فنجون قهوه امو جلوم گذاشتن ...
 دیگه بهش م*س*تقیم خیره نمی شدم که وضعیت رودرک کرد و برای راحت
 کردن حالم با لبخند بانمکی
 ازم پرسید:

- حالا چند وقت بود که این حرف سر دلت مونده بود؟
 از اینکه شرایطو به راحتی تغییر می داد ازش خوشم می اومد به خنده افتادم و
 دسته فنجونو گرفتم

و به قهوه توش خیره شدم و گفت :

- راستشو بگم؟

از این گفتگو داشت لذت می برد... سرشوبه نشونه اره پایین برد و بهم با همون لبخند خیره موند..

گونه هام گل انداختن چون من از روز اولم از موحد می ترسیدم.. سرمو با خجالت پایین انداختم و گفتم:

- از همون دوره دانشجویی

موشکافانه نگاهی بهم انداخت ... خنده اش گرفته بود:

- یعنی انقدر ترسناکم؟

دستم از دسته فنجان جدا کردم و تند گفتم:

- نه.... من

نذاشت حرفمو تموم کنم:

- قبول دارم کمی اخلاقم تنده... اما توی محیط بیمارستان... نمی تونم زیاد

از خودم انعطاف نشون بدم

.. چون کنترل اونجا از دستم خارج میشه ... اخلاقم اینه و بازم بچه ها انقدر سر
 به هوا هستن ... با جون
 ادما نمیشه بازی کرد ... جدي بودن و مسئول پذیر بودن توي این رشته باید از
 همون پایه شروع بشه
 ... سر سري نمیشه ازش گذشت ...

هنوز لبخندمو داشتم که به فنجونم خیره شدم اونم اولین قلب از قهوه اشو سر
 کشید
 سر مو بلند کردم به تابلو اعلانات خیره شده بود و قهوه اشو مزه مزه مي کرد..
 خواستم بهش بگم که
 تنها استادي بود که خیلی چیزا رو ازش یاد گرفتم ..
 چه عملايي که توشون کوچکترین نکاتو ازشون فهمیدم و همشون به لطف
 خودش و اخلاقش بود که
 مجبورمون مي کرد با دقت گوش کنیم اما به زبونم نیومد..
 هر دومون چنان خسته بودیم که مطمئن بودم اگه مي تونستیم و امکان داشت
 همینجا از شدت
 خستگی به خواب مي رفتیم ...

دستم بلند کردم و فنجونمو برداشتم و قلپي از قهوه امو خوردم که صدای
 زنگ گوشیم در اومد

...گوشی رو از اول روی میز گذاشته بودم .. شماره خونه رو که دیدم...دو دل

برای جواب دادن شدم

...فنجونو سر جاش گذاشتم ..میدونستم مادرم باز می خواد حرف صبحو

پیش بکشه ... برای همین

نمی خواستم جواب بدم که موحد گفت :

-نمی خوای جواب بدی ؟

به گوشیم خیره شدم و مجبور شدم برای اینکه موحد چیزی نفهمه جواب بدم

..همین که گوشی رو

کنار گوشم قرار دادم به فکر اینکه مادرمه ...اروم گفتم سلام که صدای زنی نا

آشنا توی گوشم پیچید:

-سلام خانوم دکتر

با شنیدن این صدا سکوت کردم که اون گفت :

-حق داری شناسی..فیروزه هستم

عصبانیت و حرص وجودمو فرا گرفت و سرمو پایین انداختم...موحد بهم

خیره شده بود:

-بفرمایید ..ولی بنده شما رو به جا نیوردم

خنده بي مزه اي كرد و گفت :

-اه خانم دكتر ... ما ما نت يعني چيزي بهت نگفته ؟..خوب عيبي نداره
...راستش مامانت گفت سرت

شلوغه اما گفتم ..يه تماسي باهات داشته باشم و ازت اجازه بگيريم كه ...
خوب مامان گفته ديگه براي برادرم ...

فكم منقبض شد...مادرم داشت چيكار مي كرد...؟مي دونستم پدرم كاملا بي
خبره ... و اين زبون بازي

فيروزه خانمه كه مادرم مرام كرده باهام تماس بگيره ..اونم از خونه ما

-برادرم براي كارش داره مياد تهران .. اگه اجازه بدتي قبل از هر چيزي بياد و
شما دوتا همو ببينيد

..بعدم اگه هر دوتاتون خواستيد براي خواستگاري

بايد تمومش مي كردم و گرنه كار همينطور بيخ پيدا مي كرد ..و بدتر از همه
اين بود كه جلوي موحد

بايد جوابشو مي دادم مثلا مي خواستم چيزي نفهمه :

-من به مادرم جواب دادم ..بهتون نگفتن ؟

-اه وا عزیزم .. خوب تو که برادر منو ندیدی.. مطمئنم بینی ازش خوشت میاد؟

از اینجور زنا بدم می اومد.. اصلا حرف حالیشون نبود :

-بله .. بنده که ایشونو ندیدم .. حتما با هر خانوم دیگه ایی باشن .. اون خانم از

ایشون خوششون میاد

. و ایشونم . خوشبختشون می کنن .. اما من به مادر مم گفتم .. ولی شاید

تتونستن خوب بهتون بگن .. یا

بهتون بفهمونن .. و یا اینکه امکان داره شما اصلا خوب نفهمیده باشید ...

برای همین بنده بهتون

عرض می کنم .. بنده قصد ازدواج ندارم ... و شرایط کاریم طوری هست که

فعلا نمی تونم به این جور

مسائل فکر کنم

زن که خودشو برای جواب رد من آماده کرده بود زود گفت :

-عزیزم چرا انقدر زود تصمیم می گیری؟ .. حالا بذار بیاد با هم حرف بزنی

.. شاید نظرت عوض بشه ؟

از زبون بازی زن .. با حرص لب پاینمو گاز گرفتم ... خیلی بد شده بود...

موحد دیگه همه چی رو

فهمیده بود... باید خجالتو می داشتم کنار:

- نه فیروزه خانوم.. من نظرم عوض نمیشه... ببخشید من زیاد نمی تونم صحبت کنم.. جوابمو هم که دادم.. با اجازه

و قبل از اینکه باز بره روی اعصابم تما سو قطع کردم و گوشیم رو توی دستام محکم فشار دادم و به صفحه خاموشش خیره شدم.. روم نمیشد به موحد نگاه کنم که صداشو شنیدم که با خنده گفت:

- فکر می کردم توی فامیل ما فقط این جور خانومای پر چونه هست... خدا روشکر مثل اینکه همه جاییه

با رنگ پریدگی به خنده بی خیالش خیره شدم و با خجالت دوباره سرمو پایین انداختم که گفت:

- پاشو شماره پروازو اعلام کردن

از جاش بلند شد... کمی اعصابم بهم ریخته بودم.. دلم نمی خواست موحد چیزی بدونه اما حالا می دونست... دستي به صورتم کشیدم و بلند شدم.. منتظرم ایستاده بود.. دسته چمدونو کشیدم و به

طرفش رفتم و سرمو پایین گرفتم .. لبخندی زد و وقتی کنارش ایستادم به راه افتاد و چیزی به روم نیورد

...

بعد از انجام همه مراحل .. سوار هواپیما شدیم ... صندلی اون کنار پنجره بود و من ب*غ*ل دستش که با دیدن مسافر بعدی که کنار ما بود ... به من گفت :

-تو کنار پنجره بشین ...

...مرد مسافر نگاهی به من انداخت و سر جاش نشست ... منم که حالا جام خوب بود راحت نشستم

و کمربندمو بستم .. موحدم کنارم نشست و کمی توی صندلیش جا به جا شد و ازم پرسید:

-تا حالا شیرازی رفتی؟

سرمو با لبخند به سمتش چرخوندم و از اینکه بی خیال بود و کنجکاو نشده بود .. منم می تونستم

باهاش راحت تر برخورد کنم :

-یه بار تو بچگی ... ولی هیچ جا شو یادم نیست .. چون وقت نشد همه جاش بریم

لبخند شیرینی زد و گفت :

-این سه روز وقت داری که کلشو بگردی

لبخندی زدم و از پنجره به بیرون خیره شدم
 همه چیز چقدر زود برگشته بود به روزای قبل .. مرگ یوسف هنوز برام تازه
 بود... با اینکه یه بارم سر
 خاکش نفتم... اما احساس می کنم سردی خاکش منم گرفته .. دلم براش
 تنگ شده . روزای اول . فکر
 می کردم از دوریش بمیرم ... اما انگاری به نبودنش عادت کرده بودم ... که
 هنوز سر پا بودم سر پا
 بودم و با موحد به راحتی درباره یه سمینار روزه حرف می زدم

یک ربعی از پنجره به بیرون خیره شده بودم ... از اینکه گذاشته بودم همه چی
 عادی بشه .. از خودم بد
 اومده بود .. ناراحت برگشتم و از پنجره دل کنم و به صندلیم تکیه دادم .. توی
 اون لحظه هایی که توی
 فکر بودم یادم رفته بود موحد کنارم نشسته .. سرم رو اروم به سمتش برگردوندم
 و در کمال تعجب
 دیدم راحت و بی دغدغه چشماشو بسته و توی خواب عمیقی فرو رفته
 ... بیچاره چقدر خسته بود

از اینکه خواب بود به خودم جرات دادم و بیشتر به صورتش خیره شدم
...چقدر چهره اش خسته به

نظر می رسید

با دقت بیشتری به چهره ی مردی که این روزا خیلی هوامو داشت خیره شدم
...همونطور که نگاهش

می کردم لبخند به لبهام او مد .

کم کم داشت برام یه موجود دوست داشتی میشد...هیچ وقت فکر نمی کردم
روزی به کسی که

انقدر ازش می ترسیدم . نزدیک بشم ... و تازه براش درد و دل هم بکنم ..

بعد از اون شبی که براش حرف زدم ..یکبار هم چیزی نگفت و حرفی رو برام
یادآوری نکرد ..راز دار

خوبی بود

لبخندم بیشتر شد ...از اینکه چنین استاد خوبی داشتم ..همونطور که نگاهش
می کردم متوجه نگاه

خیره مسافر کناریی موحد شدم که به من خیره شده بود ... با آرامش و بدون
پلک زدن نگاهم می کرد

...از طرز نگاهش ناراحت شدم و از اینکه مچمو توی نگاه کردنم به موحد
گرفته بود.. کمی دست و

پامو گم کردم و نگاهمو از دوتا شون گرفتم و به صندلی جلو خیره شدم ...نگاه
سنگینش هنوز روم بود

...اما من دیگه بهش نگاه نکردم... اونقدر که کم کم از فرط خستگی چشمامو
روی هم گذاشتم و به
خواب رفتم

انقدر خسته بودم که این خواب به شدت بهم چسبیده بود و دلم نمی خواست
چشمامو از هم باز
کنم... اما با شنیدن صدایی که مرتب صدام می زد.. مجبور شدم دل از این
خواب شیرین بکنم
-فرزوش؟

پلکهامو به اهستگی از هم باز کردم... و تصویر موحد جلوی چشمام نقش
بست.. سرشو خیلی بهم
نزدیک کرده بود.. چند بار پلکهامو باز و بسته کردم.. سرشو کمی عقب کشید
و گفت:
-رسیدیم.. بیدار شو

احساس کردم دو دقیقه هم نیست که خوابیدم اما با دیدن ساعت معجم فهمیدم
به چه خواب
عمیقی فرو رفتم... توی جام درست نشستم و دستی به صورتم کشیدم هواپیما
می خواست فرود

بیاد... که دوباره نگاهم به مرد افتاد... حالا که موحد بیدار بود..دیگه نگاهم
نمی کرد

-مثل اینکه خیلی خسته بودی

چشمام کمی باد داشت...هنوزم دلم می خواست بخوابم ولی دیگه نمی شد
خوابید و در جوابش تنها
لبخندی زدم و چیزی نگفتم که اونم بهم لبخندی زد و بعد از چند ثانیه ای
که بهم خیره موند....
نگاهشو ازم گرفت و به مهماندار خیره شد

به هتل محل اقامتون که رسیدیم..با دیدن هتل....از نمایی اصلیش خیلی
خوشم اومدم..
هتل معماری خاصی داشت... ترکیبی از سنتی و مدرن بود...و دقیقا در یه
جایی وسط شهر قرار
داشت..فضای داخلش که خیلی عالی بود..ادمو سر شوق می آورد..طوری
که خوابو از سر ادم می
پروند

در کل هتلی بود با یه فضای سنتی که با معماری مدرن کاملا تلفیق شده بود و
همین ادمو سر حال

مي آورد... موحد جلوتر از من براي گرفتن کلید اتاقا رفته بود و من توي لابي نشسته بودم و به اطرافم نگاه مي کردم... و با خودم فکر مي کردم که چه خوب بود که براي اين سمینار همراه موحد اومده بودم... خیلی وقت بود بیمارستان و کارام.. منو از گردش و تفریح دور کرده بودن

بعد از یک ربع موحد که بدتر از من غرق خواب بود به سمتم اومد و با خنده گفت:
-پاشو تا همینجا خوابت نبرده...

بعد از صحبتي که توي فرودگاه داشتیم... کم کم داشت یه روي دیگه از اخلاقشو نشون مي داد و به حرف يوسف مي رسیدیم که مي گفت به جاش که برسه موحد از منم شیطون تره...

و واقعا هم دلم مي خواست بدونم حد این شیطنتاش تا کجا مي تونه باشه

بلند شدم و به سمتش رفتم ... چمدونها منو از قبل خدمه به اتاقامون برده
بودن و حالا خودمون براي

رسیدن به اتاقامون و پناه بردن به تختهامون به راه افتادیم... بي تاب بودم که
سریعتر به اتاقم برسم و

بخوابم..وارد اسانسور که شدیم..گفت:

-صبح یکم زودتر بیدار شو...که راحت بتوني صبحونه بخوري...تا بعد با
خیال راحت براي سمینار بریم

با همون چشمای باد کرده ام که مي دونستم چهره امو به جورايي بانمک کرده
ازش پرسید:

-توي اين سه روز مگه عمل نداشتيد؟

دستي به صورتش کشيد و با خنده خسته اي گفت:

-دکتر عليان از پس همش بر مياد.

لبخندي زدم و سرمو پايين گرفتم...در اسانسور باز شد... به سمت راهرو
رفتيم

اتاقی که به من تعلق داشت بي نهايت عالي بود يه اتاق دنج و راحت و
جمع و جور.....تو

همون نگاه اول عاشقش شده بودم...اتاق موحد درست اتاق کناريم بود...هر
دومون به شدت خسته

بودیم و با یه شب بخیر سریع برای زودتر خوابیدن از هم جدا شده بودیم... با
 بستن در اتاق... به وسط
 اتاق رفتم و به تخت نزدیک شدم
 تخت جون می داد برای بالا و پایین پریدن.. یاد بچگیام افتادم... خنده ام
 گرفت و به تخت پشت کردم
 و دستامو از هم باز کردم و راحت خودم رو روی تخت رها کردم.. با نرمی
 تخت لذتی توی وجودم
 پخش شد و با خودم گفتم:
 -اخ خدا... چقدر خوابم میاد

و با همون دستای باز و لباسهایی که هنوز توی تنم بود.. چشمامو رو هم
 گذاشتم
 یه چیزی توی وجودم می گفت... پا شو لباساتو عوض کن و بعد عین بچه ادم
 درست بگیر و بخواب.. اما
 به اون حس خندیدم و گفتم:
 -لذت با لباس خوابیدن یه چیز دیگه است.
 برای همین به پهلو شدم که صدای در اتاق مثله مته رفت رو مخم... بی
 اهمیت دوباره به این یکی
 پهلو شدم که باز صدای در اومد چشم بسته از حالت دراز کش در امدم و با
 همون چشمای بسته لبه

نخت نشستم و گفتم :

-عجب خدمه هاي بي فکر و احمقي داره اينجا... اه ..

بلند شدم و به سمت در اتاق رفتم و درو با چهره اي برزخي باز کردم که با

دیدن موحد سریع سیخ

وایستادم و نگاهش کردم

ابروهاشو بالا داد و گفت :

-خواب بودي ؟

سوالش یکم عجیب بود .. الان وقت خواب بود دیگه ..

-کم کم داشتم آماده میشدم براي خواب ...

و بي هوا گفتم :

- تازه چمدونمو باز کرده بودم

نگاهي به سر تا پام کرد و در حالي که خنده اش گرفته بود ازم پرسید:

-با همین لباسات همیشه مي خوابي ؟

نگاهي به پالتوم انداختم و براي حفظ ابروم ... لبخندي زدم و گفتم :

-نه دڪتر... مي خواستم لباسمو عوض ڪنم ... گفتم ڪه

ابروهاشو با شيطنت بالا برد و گفتم :

-خوب منم جاي تو بودم با همين لباسا مي خوابيدم اما.. گوشيم شارژش

تموم شده

به خيال اينكه به دنبال شارژر گوشيم اومده گفتم :

-الان شارژمو براتون ميارم

خنده اش بيشتتر شد و گفتم :

-نه فروزش.. تو زحمت بکش و فقط اون چمدون منو ڪه اشتباهي توي اتاق

تو گذاشتنو برام

بيار.. همون ڪافيه

يه لحظه شوڪ زده سر جام ايستادم و نگاهش ڪردم... داشت مي خنديد تازه

دو هزاريم افتاد ڪه

چي مي گه و من چه سوتي در مقابلش داده بودم.. ڪه با همون خنده و با

شيطنت ازم پرسيد :

-انشال که بازش نکردی تا الان؟

خجالت زده در حالی که خنده ام گرفته بود وارد اتاق شدم و به چمدون کوچیکش که گوشه اتاق بود نگاه کردم.. خوابالودگی باعث شده بود اصلا متوجه چمدونش نشم و بهش دقت نکنم ...

چقدر بد شده بود... چمدونشو به سمت در بردم و اونم چمدون منو داخل گذاشت و با لبخند گفت :

- ده دقیقه بیشتر وقتتو نمی گیره... لباساتو عوض کن که راحت بخوابی

حالا باید چیکار می کردم.. چه اتویی دستش داده بودم.. به چهره خجالت زده ام لبخند دیگه ای زد و به سمت اتاقش رفت و گفت :

-خوب بخوابی

از خجالت سریع داخل شدم و درو بستم و ضربه ارومی به پیشونیم زدم برای این همه هوش و حواسم جمعم ..

با توجه به برگزاری موفق سه دوره همایش پیشگیری از بیماریهای قلب و عروق
و افزایش روزافزون
بیماریهای قلبی و در صد بالایی مرگ و میر در اثر مشکلات قلب و عروق
مرکز تحقیقات قلب و عروق
دانشگاه علوم پزشکی شیراز چندمین کنگره پیشگیری از بیماریهای قلب و
عروق رو توی شیراز برگزار
کرده بود... که توی این کنگره متخصصی از کشورهای خاور میانه و
اروپا... آمریکا و ایران حضور
داشتن و حس خیلی خوبی در من ایجاد کرده بود... از این که این همه
متخصص رویه جا می دیدم
کلی ذوق می کردم و دوست داشتم منم روزی مثل اونا می شدم ...

روز اولی فکر نمی کردم این همه استقبال بشه و شلوغ باشه... هر جا که موحد
می رفت همراهش
بودم و سعی می کردم بهره کاملو از این همایش ببرم .

جالب این بود که چون فکر می کردم من هنوز تخصصمو نگرفتم و همیشه بهم
گفت متخصص و چون
ادم مطرحی نیستم.. موحدهم باید ادم شناخته شده ای نباشه

اما از همون بدو ورود و حضور در همایش می دیدم با خیلی از متخصصان
اشنا بود و بیشترشون
ارادت خاصی بهش داشتن ..

.حتی چند نفری از متخصصان خارجی هم اونو می شناختن و از اینکه بعد از
مدتها اونو می دیدن
اظهار خوشحالی می کردن و بحثشون در مورد موضوعات کنگره بالا می
گرفت ...

و خوبی موحد این بود.. توی اون شلوغی ها منو فراموش نمی کرد و سعی می
کرد منو هم توی

بحث های دوستانه اش با دیگه متخصصان وارد بکنه
حتی در مقابل یه متخصص امریکایی که هیچی از زبانش رو نمی فهمیدم
کار ترجمه رو برام به عهده

گرفته بود و نمی داشت خودمو عقب بکشم
و من برای اینکه نشون بدم دانش اموخته خوبی هستم و تربیت شده خود شم
...سوالایی که مورد

رضایت خود موحد هم بود مطرح می کردم و سعی می کردم به همت خود
 موحد توی جمعشون
 کم رنگ نباشم حتی اظهار نظرهایی هم می کردم .. که لبخندای محوی رو
 روی لبهای موحد می
 نشوند

روز اول واقعا خارج از انتظارم بود و فکر نمی کردم تا به این اندازه منو جذب
 کنه .. متخصص امریکایی که
 اسمش جمیز راتین بود ... وقتی شوق منو می دید .. بدون اینکه کوچکترین
 کوتاهی بخواد بکنه تا
 کوچکترین نکات رو برام می گفت ...
 حتی برای اینکه بتونه با خودم راحت تر حرف بزنه به زبان اصلی شروع کرده
 بود به حرف زدن ... و با
 کمال میل حاضر شده بود فیلم چندتا از عملشو در اختیارم قرار بده ...

توی این بین چیز جالب تر این بود که دو نفر از دوستای دوره دانشجویی
 موحد که اونور باهم تحصیل
 می کردن هم او مده بودن و لحظه ای موحد رو رها نمی کردن .. معلوم بود
 موحدو تازه پیدا کردن و
 نمی خوان فعلا از دستش بدن ..

موحدم که از دیدنشون خیلی خوشحال بود.. اونقدر گرم گفتگو باهاشون شده
 بود که منو با جمیز
 راتین تنها گذاشته بود و تنها از دور مرتب نگاهی بهم می نداشت که ببینه دارم
 چیکار می کنم
 دوستاش اول متوجه حضور من در کنارش نشده بودن و فکر می کردن منم
 یکی از پزشکایی هستم
 که تنها با موحد یه گفتگو ساده داشتم در حد یه همکار... یکشون انقدر
 شیطون بود که منو یاد
 یوسف می نداشت...
 کمی بعد که جمیز راتین با کسی دیگه ای مشغول حرف زدن شده بود.. فرصت
 پیدا کرده بودم و
 تونستم بهتر به اون جمع سه نفره نگاه کنم.. معلوم نبود دم گوش موحد چی
 می گفتن که موحد
 انقدر راحت می خندید و جوابشونو می داد...
 از لبخندش... لبخند به لبام اومد... لبخند و خنده شیطون ترش می کرد
 همونطور تنها بودم که در حال
 خنده نگاهی به من انداخت و با همون لبخند سرشو تکون داد و ازم خواست
 که برم پیششون

دوست شیطونش که متوجه حرکت سر موحد شده بود سریع نگاهی به من انداخت و تند دم گوش موحد چیزی گفت که موحد بهش چشم غره رفت و سعی کرد نخنده

در چند قدمی شون... اروم دستی به موهای جلوم کشیدم که زیاد از زیر شالم بیرون نریخته باشن
 ..بعد از مرگ یوسف اولین بار بود که ارایش کرده بودم... و به خودم کمی رسیده بودم

نزدیکشون که شدم با لبخندی بهشون سلام کردم... هر دو خیلی مودبانه جواب سلام رو دادن

و موحد بلافاصله برای معرفی کردنم اقدام کرد... اون یکی که زیاد شیطنت نمی کرد با دقت نگاهم می کرد و اون یکی به موحد چشم دوخته بود که قراره منو با چه عنوانی معرفی کنه

-خانم دکتر آوا فروزش.. از پزشکای بیمارستان که در حال گرفتن تخصصشون هستن

پسر شیطان ابروهاشو بالا انداخت و با شیطنت گفت :

-خوب پس لازم شد یه بار دیگه عرض ارادت خدمت خانم دکتر داشته باشیم

موحد خنده اش گرفت و اون ادامه داد:

-نیما خانی هستم .. که اگه تعریف از خود نباشه یکی از بهترین متخصصایی

هستم که تا حالا دنیا به

خودش دیده

خنده ام گرفت و سرمو پایین انداختم که اون یکی گفت :

-اقای دکتر خانی ... از دوره دانشجوییت بیا بیرون ... دوره فضا نوردی تموم

شده

و با لبخند و صدای دلنشینی به سمتم چرخید:

-علیرضا حسینی هستم ... و از اشنایتون خیلی خوشبختم

با رضایت سری تکون دادم و گفتم :

-منم از اشنایتون خوشبختم

دکتر حسینی نگاهی به من و بعد به موحد انداخت و با همون لبخند از موحد پرسید:

-افاق خانوم چطورن ..؟ خوبن ؟ ...سلام ما رو خدمتشون برسونید.. از آخرین دیدارمون خیلی می گذره

موحد لبخند تلخی زد و چیزی نگفت که تنها من معناشو فهمیدم که نیما زود گفت :

-برای امشب که برنامه ای ندارید؟

حسینی خندید و گفت :

-لابد برای امشب برنامه داری ؟

-نه گفتم شامو دور هم باشیم

حسینی لبخندش بیشتر شد و گفت :

-عالیه

و همون موقع نیما و علیرضا به موحد نگاه کردن و موحد نگاهی به من انداخت و گفت :

-منم برنامه ای ندارم

علیرضا که از او مدن موحد مطمئن شده بود رو به من شد و گفت :

- خانوم دکتر شما هم میاید دیگه ؟

انتظار نداشتم توی جمع سه نفره اشون بخوان که منم حضور داشته باشم

اخه من باید برای چی باهاشون می رفتم

موحد نگاهی به من انداخت .. یکم رنگ به رنگم شدم ... چون واقعا نمی

دونستم چی باید بگم

- خوب راستش .. مزاحم جمع دوستانتون نمی شم .. ممنون از لطفتون اما...

نیما که بر خلاف شیطنتاش ادم مهربونی به نظر می رسید گفت :

- چه مزاحمتی ... آگه افتخار بدید که خیلی خوشحالمون میکنید

به موحد نگاه کردم و خواستم باز بگم نه که گفت :

- خوش می گذره ... بیا

حسینی که نگاهایی مچ گیرانه داشت نگاهش به موحد موند و لبخندی زد و

بعد رو به من گفت :

- بدون شما که لطفی نداره خانم دکتر .. فرصتی هم هست که بیشتر باهم آشنا

باشیم

دکتر نیما توی حال و هوای خودش بود و از اینکه کنار دوستانش بود زیادی خوشحال بود
 اما دکتر حسینی نوع نگاهش به من و لبخنداش طوری بود که کمی ادمو معذب می کرد... احساس
 می کردم می خواد از چیزی سر در بیاره.. اما سعی هم نمی کرد.. بی ادبانه رفتار کنه.. کاملاً با
 آرامش و با لبخند پیش می رفت
 و من هم توی رودر بایستی ... مجبور شدم دعوتشونو قبول کنم

روی تختم دراز کشیده بودم و به سقف خیره شده بودم... دو ساعتی برای رفتن
 هنوز وقت
 داشتم... دست بلند کردم و موهایی که از ریز حوله زده بودن بیرونو با گوشه
 ازاد حوله ای که به سرم
 بسته بودم خشک کردم و همونطور توی فکر فرو رفتم .
 یاد گرفته بودم در برابر مشکلات هی خودمو بزنم به اون راه ... برنامه هایی که
 مادرم می

چید... حرفایی که تو بیمارستان علیه ام می زدن .. مرگ یوسفی که حتی یه بارم
سر خاکش نرفته

بودم

دلم گرفت و نیم خیز شدم و کیف دستیمو از روی میز عسلی برداشتم و درشو
باز کردم و گوشیمو از

توش در اوردم و دوباره خودمو روی تخت رها کردم و قسمت گالری عکسا رو
اوردم ..

انگشت شستم لحظه ای ایستاد .. داشتم چیکار می کردم .؟. چرا می خواستم
خودمو زجر کش کنم

...؟ مشکل اینجا بود که دلم براش خیلی تنگ شده بودم ...

بلاخره قسمت البومایی که مربوط به خودم و یوسف بودو باز کردم ...

اولین عکس از خودش بود... همون روزی که کوه رفته بودیم

گلوام از شدت بغض درد گرفت .. عکس بعدی هم خودش بود... اشک از
گوشه چشمم سرازیر شد

.. اء صابم بهم ریخت و گوشی رو یه طرف تخت پرت کردم و ساعد د ستمو
روی چشمامو گذاشتم ... و

لبهامو محکم بهم فشردم که شاید مانع اشکام بشن

که با شنیدن صدای زنگ گوشی به سمتی که گوشی رو پرت کرده بودم به پهلو
شدم و با اشک به

صفحه ای که روش شماره موحد افتاده بود خیره شدم .. اب دهنمو قورت دادم
و دست بلند کردم و با

چند تا نفس عمیق دکمه سبز فشار دادم و جواب دادم:

-سلام

-سلام خواب که نبودی؟

با پشت دست اشکارو از روی صورت و زیر چشمم پاک کردم و جواب دادم
:

-نه

یه لحظه مکثی کرد و بعد گفت :

-گفتم اگه دوست داشته باشی ... یکم زودتر بریم بیرون و قبل از رستوران یه
گشتی توی شهر بزنیم
.. نظرت چیه ؟

اصلا نمی دونستم دلم چي مي خواد اما طبق معمول در برابر خواسته هاش
کوتاه اومدم :

-خوبه دکتر

-پس تا یه ربع دیگه می تونی پایین باشی ..؟

به ساعت روی دیوار نگاهی انداختم و با تکیه دادن سر گفتم:

-بله

-یه ربع دیگه تو لابی منتظرتم

تماسو که قطع کرد.. از روی تخت بلند شدم و به سمت اینه رفتم... و مقابلش

ایستادم و با خودم

تکرار کردم:

-فراموشش کن.. فراموشش کن

نفس عمیق دیگه ای کشیدم و بعد نگاهی به کیف لوازم آرایشم انداختم و با

خودم گفتم:

-تو می تونی اوا...

نزدیک بود باز اشکم در بیاد که زیپ کیف لوازم آرایشمو کشیدم و مشغول

شدم تا برای هزارمین بار

خودمو گول زده باشم

دقیقه بعد در حالی که کیفم رو توی دستم جا به جا می کردم از اسانسور

خارج شدم و به طرف

لابی رفتم

روي ميل نشسته بود و پاي را ستشو روي اون يکي پاش انداخته بود و مجله
 اي رو ورق مي زد
 لبه شالم رو که حاشيه هاي نقره اي با زمينه مشکي داشت رو روي شونه ام
 مرتب کردم و به
 سمتش رفتم
 شلوار کتون سفيد پا کرده بود و به نيم پالتوي قهوه اي که خيلي بهش مي
 اومد تنش بود .. تپي
 که اصلا ازش ندیده بودم .. هميشه رسمي تپ مي زد ... و من بيشر مواقع با
 کت و شلوار مي
 دیدمش ..

به بالاي سرش رسيدم

-بخشيد ... يکم دير شد

سرش رو از روي مجله بلند کرد و چند ثانيه به سرتا پام نگاهی انداخت و با
 لبخندي گفت :

-نه ... دير نکردي

مجله رو بست و بلند شد و گفت :

-جاي خاصي که مد نظرت نيست؟

شونه هامو بالا انداختم و با لبخند گفتم:

-من هيچ جاي اين شهر توريستي رو بلد نيستم.. فقط مي دونم يه تخت

جمشيد داره و يه آرامگاه

حافظ... که هميشه از توي تلويزيون ديده امشون.. که الانم وقت رفتن به اين

دوتا جا نيست

اخم با نمکي کرد و گفت:

-بيچاره شيراز اگه تخت جمشيد و نداشت که تو به کل از روي نقشه محوش

مي کردي

با خجالت و خنده سرمو پايين انداختم و همراهش در حالي که اونم به خنده

افتاده بود به سمت در

خروجي رفتيم

-خيلى شيراز ميآيد؟

جلوي در ورودي هتل.. ماشيني متوقف شد و موحد درو برام باز کرد.. با

تشکري سوار شدم... و موحد

هم ب*غ*ل دستم نشست و با بستن در.. مقصد رو به راننده گفت و بعد رو

به من گفت:

-بيشتر براي همآيشا اومدم... اما دو سه باريم...

یهو ساکت شد و با لبخند گفتم :

-با دکتر راتین چیکار کردی ؟

موحد هم مثل من تخصصش تغییر مسیر موضوع بود

-امروز عالی بود...دکتر راتین که ادم از هم صحبتی شون سیر نمیشه...دکتره

بی نظری هستن

راحت تر به صندلی تکیه داد و گفت :

-خوشحالم خوشت اومده...امیدوارم روزای دیگه ام انقدر سر ذوقت بیاره

بهش خندیم و اون ازم پرسید:

-از بچه ها کسیم می دونه اومدی شیراز ؟

سرمو به سمتش چرخوندم و گفتم :

-نه

چند ثانیه ای بهم خیره موند و نفسی بیرون داد و دیگه ساکت شد تا به مقصد

برسیم

چون باید ساعت می رفتیم به ادرس رستورانی که دوستان موحد ادرسشو داده
بودن فرصت گشت

و گذار زیادی نداشتیم و بیشتر توی هوای نم زده بارونی شیراز بعد از دیدن
یکی از جاهای دیدنی

شیراز... دو نفرمون ترجیح دادیم کمی راه بریم... و از هر دری حرف بزنیم
... حرفایی که بیشتر در مورد

حرفه امون بود... تا زیاد سکوت نکرده باشیم

البته موحد سعی می کرد بیشتر حرف بزنه... اما از اونجایی که از خود هتل
خودم گند زده بودم به

اعصابم بیشتر شنونده بودم تا گوینده.. تا که کمی به آرامش برسم...

ساعت نزدیکی بود که ماشینی در بست گرفتیم و به رستوران مورد نظر رفتیم
توی این هوای سرد بازم کلی توریست و مسافر بود که به چشم می خورد
رستوران نسبتاً شلوغی

بود و محیط گرم و با صفایی داشت

هر دو که وارد شدیم موحد با حرکت سر دنبالشون گشت که من زودتر از اون
پیداشون کردم

با دیدنمون هر دو از جاشون بلند شدن و سلام و احوال پرسی گرمی با هامون
کردند.. من در کنار

موحد در یک طرف و اون دو نفرم رو به روی ما.. نشسته بودن
 از همون ابتدا خیلی خودمونی شروع کرده بودن به حرف زدن... طوری که من
 هم ناخواسته با هاشون
 هم کلام شده بودم.. مخصوصا دکتر خانی که انقدر می گفت و می خندید
 که چندتا از میزای کناریمون
 گاهی با لبخند نگاهمون می کردن.. اصلا باورش سخت بود با این طبع
 شوخس جراح قلب باشه
 -خوب خانوم دکتر کی تخصصتونو می گیرید؟

این سوالی بود که دکتر حسینی ازم پرسیده بود:
 -دیگه چیزی نمونده البته اگه خدا بخواد

دکتر نیما با همون لحن شوخس از من پرسید:
 -حتما زیر دست دکتر بودن خیلی باید وحشتناک باشه ؟

موحد خنده اش گرفت و منم خنده امو کنترل کردم و گفتم :
 -نه اصلا

نیما با جدیت رو کرد به موحد و گفت :

-امیر حسین جان شما یه دو دقیقه ای برو بیرون و از هوای دل انگیز بارونی لذت ببر تا خانم دکتر در امنیت جانی بتونه حرف دلشو بزنه

لب پایینمو با خنده گاز گرفتم و به موحد نگاهی انداختم که جدی ازم پرسید:
-برم؟

متعجب خنده ام قطع شد و سوالی به موحد نگاه کردم...هرسه داشتن با خنده نگاهم می کردم که

فهمیدم هر سه نفر شون سر کارم گذاشتن که خودمم به خنده افتادم و اونام با خنده ام به خنده

افتادن که نیما رو به من گفت ::

- این دکتر ما رو اینطوری نگاه نکنید..زمانی برای خودش آتیش بیاری بوده که عالم به خودش ندیده

بود

با لبخند به نیما خیره شده بودم که نگاهم به موحد افتاد که داشت به نیما چشم غره می رفت اما

نیما برای اینکه موحد مانعش نشه اصلا بهش نگاه نمی کرد و همین طور ادامه می داد:

حسینی از شدت خنده قرمز شده بود

-خانم دکتر آگه بهتون بگم شاید اصلا باورتون نشه اما همین دکتر....یه بار
...کاري کرد که یه شب ..به
طور کامل یه خوابگاه دخترونه رو بهم ریخت...کاري کرد تمام دخترا شبو
بیرون از خوابگاه بخوابن

و بلند زد زیر خنده

موحد هم خنده اش گرفته بود هم داشت برای نیما که با افتخار از اینکه
حرفشو به من زده بود و به
موحد نگاه می کرد... خط و نشون می کشید
جرات نمی کردم ازش بپرسم چطوری ..یا اینکه اصلا راسته یا دروغ ..زیر
چشمی نگاهي به موحد
انداختم که نیما گفت :
-به خدا راست می گم ..آگه بعد از اینجا جون سالم به در بردم
با چشمکي گفت :
-همه ماجرا رو لحظه به لحظه ..موبه مو براتون تعریف می کنم
و دوباره به موحد با چهره مظلومی خیره شد که حسینی گفت :

-امیر حسین جان همیشه از واقعیتا گذشت... به هر حال یکی از افتخاراتت بوده

و همراه با نیما شروع کردن به خندیدن که موحد گفت :
-دارم براتون

حسینی و نیما کاملاً حق به جانب در برابر تهدید موحد گفتن :
-ما که چیزی نگفتیم

موحد نفسی بیرون داد و بهشون گفت :

-نه تور خدا چیزیم مونده بگید.. خجالت نکشید

نیما تا این حرفو از موحد شنید گفت :

-باشه میگیرم... خوب راستیتش خانم دکتر قضیه از این قرار بود که امیر حسین
با یه خانوم

اینبار موحد خیلی جدی شد و اسم نیما رو با جدیدت و خنده کنترل شده ای
صدازد که نیما گفت :

- نه خانم دکتر.. هیچی برای گفتن نمونده.. هیچی.. من لال بشم اگه چیز
دیگه ای بگم و چیز دیگه
ای مونده باشه

که هر سه نفرشون زدن زیر خنده..

تو همین بین غذاهامونو آورده بودن که یه نفر از میز کناری که بهش می خورد
 توریست خارجی باشه
 به سمت میز مون اومد و با لهجه عجیب و غریب المانی چیزی گفت.. نیما
 چشماش چهارتا شد و با
 لحن خنده داری روبه ما گفت :
 -من نمی دونم چرا این توریستا فکر می کنن ما ایرانیا از کوچیکی یه پاهنرمند
 بودیم... بخدا تبلیغات
 دروغی که میگن اینه

و همراه موحد و حسینی زدن زیر خنده
 با تعجب به مردی که موهای بورشواز پشت بسته بود خیره شدم.. که متوجه
 نگاهم شد و سوالی
 ازم کرد.. که نفهمیدم
 نیما و حسینی خندیدن که نیما گفت :
 -چه گیریم داده ...

و با زبون المانی جوابشو داد...مرد ناراحت تشکری کرد و داشت می رفت
سمت میز خودش که نیما
گفت:

-نمی دونم رو پیشونی من یا شماها نوشته خطاط...؟
بهش خیره شدم و پرسیدم:
-مگه چی گفت؟

-می خواست براش مثل یکی از این تابلوهای خطاطی اینجا... شعری از
کتاب حافظو براش بنویسیم...فکرشو کنید من مونده چرا این فکر به سرش
زده...؟

و با شوخی ادامه داد:

-کاش می گفت بیاید قلبمو از جاش در بیارید که دیگه از این حرفا نزنم
..اونوقت من با کمال میل این

کارو براش می کردم

و شروع کرد به خندیدن

..برگشتم و به مرد که با همراهش حرف می زد نگاهی انداختم و به انگلیسی
چون هنوز از مون دور
نشده بود گفتم:

-اگه برگه ای دارید بیارید تا براتون بنویسم

..موحد و نیما و حسینی با تعجب نگاهم کردن
 ...همراه مرد که انگلیسی می دونست حرفمو براش ترجمه کرد .. مرد
 خوشحال به سمت میز مون
 برگشت ..و کاغذی مخصوصو که از قبل گرفته بودو کنارم گذاشت که
 همراهش بهم گفت :

-امشب آخرین شبیه که اینجائیم .. دوست داشتیم یه قاب با اون بیت شعری
 که دوست داریم پیدا می
 کردیم اما پیدا نکردیم ...وقتم نشد بریم پیش کسی که برامون بنویسه
 ادمایی با ذوقی بودن ..قلم، دوات و همه اون چیزی که برای نوشتن لازم بودو
 آماده داشتن و فقط دنبال
 کسی بودن که براشون بنویسه ..حالا این وسط قیافه سه همراهم دیدنی بود
 که با تعجب به من
 نگاه می کردن ..کتاب حافظو جلوم گذاشت و با لبخندی دو بیت مورد نظرشو
 نشون داد...

بشقاب غذامو کنار گذاشتم تا زیر دستم رو خالی کنم ..موحد که تا اون زمان
 با تعجب داشت نگاهم
 می کرد ... لبخندی زد و کمکم کرد تا وسایل دورمو خلوت کنم

تو حال و هوای خودم و دوره ای افتادم که با پدرم تمرین خط می کردیم... یادم
رفته بود تویی یه

رستوران با سه تا پزشک متخصص نشستم

با ذوق برگه مخصوص باز کردم و وسایلو آماده ... برای نوشتن کردم... که
همراش ازم اجازه گرفت

حین نوشتن ازم فیلم برداری کنه

بهشون گفتم ایرادی نداره... کمی استینای ماتمومو که گشاد بودنو بالا دادم و با
یه بسم ال شروع

کردم... ماهی میشد دست به قلم نشده بودم... و سعی کردم تمام استعداد و
زحمتهای پدرم رو

پیاده کنم

دکتر نیما و حسینی با دقت و با چهره ای باور نکردنی بهم نگاه می کردن
...چند نفر از مشتریای

رستوران هم بلند شده بودندم و کار منو نگاه می کردن ...

که یه لحظه نگاهم به نگاه موحد افتاد که برخلاف بقیه که به حرکت دستم نگاه
می کردن به نیم رخم

خیره شده بود... برای اینکه حواسم پرت نشه تمام دقتمو دادم به نوشتن ..

وقتی آخرین نقطه رو گذاشتم.. قدمی به عقب رفتم و کارم رو دیدم... متن
شعر با برگه ای که توش پر

از حاشیه ها و طرحهای زیبا بود و رنگ قهوه ای دوات... چیز فوق العاده ای
رو به وجود آورده

بود..طوري که خودم فکر نکردم که کار خودم باشه

خودم حسابي خوش اومد و لبخندي به لبام اومد که نيما از موحد پرسيد:

-تمام پزشکاي زير دست انقدر هنرمندن امير حسين ؟

از لحن شوخش خنده ام گرفت اما موحد نگاهی به من انداخت و رو به نيما

گفت :

-منم نمي دونستم خطش انقدر خوبه

مرد توريست ذوق زده از اينکه به خواسته دلش رسیده کلي به زبون خودش که

يه کلمه اشو هم

نمي فهميدم ازم تشکر کرد و عوض من دکتر خاني کلي براش کلاس گذاشت

که موحد و حسيني از

خنده ريسه رفته بودن که حسيني اخر سر بهم گفت :

-بايد براي منم بنويسيد..توي سايز بزرگتر و به شعر قشنگتر ..

لبخندي زدم و گفتم :

-حتما

که ازم پرسید:

- کلاس خطاطی رفتید؟

توی تمام لحظه‌ها سنگینی نگاه موحد رو می‌تونستم رو خودم حس کنم

- نه از پدرم یاد گرفتم

ابروهاش با تعجب بالا رفت و گفت:

- پس خطاطم هستن... پدرتون پزشک کدوم بیمارستانن؟

لحظه‌ای گنگ نگاهش کردم.. چرا فکر می‌کرد پدر من پزشکه؟

بدون اینکه تغییری توی حالت صورتم بدم گفتم:

- ایشون پزشک نیستن

کنجکاو خانگی و حسینی داشت زیاد می‌شد که خودم گفتم:

- ایشون اشپز بیمارستان هستن

نیما که اماده مزه پرونی بود یهو ساکت شد و حسینی متعجب نگاهم کرد و

سریع گفت:

- هم خودشون هم شما خیلی هنرمندید

هیچ وقت از شغل پدرم خجالت نکشیدم چون می‌دونستم به خاطر ما چقدر

زحمت می‌کشید

- ممنون

و همزمان به موحد که با نگاهی تحسین کننده نگاه می کرد نگاهی کردم و
مشغول غذایی خودم
شدم...

حرفها و بحثامون حول و هوش محورهای زیادی بود .. شب عالی بود که موقع
بلند شدن همون دو نفر

توریست هم که قصد رفتن داشتن بهمون نزدیک شدن و چیزی به موحد گفتن
.. چیزی که چهره

موحدو یه جور ی کرد و نیما و حسینی با شیطنت بهش خندیدن .. منم که
زبونشو نمی فهمیدم متعجب

نگاهشون کردم

که به منم چیزی گفتن که اصلا نفهمیدم و برای همین از دکتر خانی خواستم
بهم بگه چی میگن که

با خنده دستی به پشت سرش کشید و گفت :

-چیز خاصی نگفتن ...

و با خنده به موحد که ناراحت و عصبی به دوتاشون نگاه می کرد نگاه کرد

بعد از جدا شدن از دکتر خانی و حسینی همراه موحد به سمت خیابون اصلی
به راه افتادیم... هنوز

کمی اخم داشت اما نه تا اون اندازه که ادم نتونه تحملش کنه .. مردم همچنان
در حال رفت و آمد

بودن

من هم به اطرافم نگاه می کردم و سعی می کردم به چیزایی که بعد از آخرین
حرفا توی رستوران

پیش اومده بود فکر نکنم که موحد گفت :

-دست خط قشنگی داری

سرمو به سمتش چرخوندم... با قدمهای اهسته گام بر می داشت و گاهی به

جلو و گاهی به زمین

چشم می دوخت

-ممنون... باز خوبه خرابکاری نکردم ..یه ماهی میشد کار خطاطی نکرده

بودم

دستا شو توی جیب شلوارش فرو برده بود... هوا سرد بود .. دستکشها مو در

اوردم و مشغول دست

کردنشون شدم

-باید بهت ارامش بده .. اینطور نیست ؟

مکثي کردم و با فکر گفتم :

-ذهنمو از همه چيز منحرف مي کنه .. چون تمام حواسمو مي گيره تا با دقت
کارمو انجام بدم

نيم نگاهی بهم انداخت و با لبخند گفت :

-خيلى خوبه که چنين چيزي رو داري که براي فرار از فکراي ازار دهنده ازش
استفاده کنی

به ماه پيش و جدایی خودم از هومن فکر کردم ...اون موقع انقدر ناراحت
بودم که فکر نمي کردم که

به خطاطي پناه ببرم ..حتي کنار گذاشته بودمش

و بعد مرگ يوسف ...در واقع هر بار تلاش کرده بودم با شغل و همون حرفه ام
از بدبختيام فاصله بگیرم

-حتما تمام دیواراي خونه ات پر از قاباييه که بادت خط خودت نوشتي ؟

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم :

-نه اتفاقا... بیشتر دست خط پدرمه ..من می نویسم .. اما متأسفانه اینکه

بخوام قابشون کنم و به

دیوار بزنم ... نه ..

یه لحظه ایستاد و با تعجب گفت :

-پس خیلی داری تو حق خودت نامردی می کنی

وقتی ایستاد و این حرف رو زد من هم ایستادم و بهش خیره شدم...هیچ وقت

به اینکه بخوام

مجموعه ای از کارامو داشته باشم فکر نکرده بودم ..

اونقدرم وقتم پر بود که کمتر زمانی رو به این کار اختصاص می دادم ..هومن

خطمو دیده بود و اوایل

خیلی ازش تعریف می کرد اما بعد براش خیلی عادی شده بود و حتی از اینکه

چرا کارامو قاب نمی

کنم و به دیوار نمی زنم حرفی نزد ..

..ولی یوسف اون موقع ها هم بهم می گفت خط قشنگی دارم ..قدر شو بدونم

..اما زمان باهم بودنمون

اونقدر کم بود که فرصتی برای تعریفهای مجددش پیش نیومد

سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم...بی شک در حق خودم خیلی

نامردیهای دیگه کرده بودم که

به خاطرشون باید به خودم جواب پس می دادم

لبخندی زد و به راه افتاد..نفسم رو بیرون دادم و بی حرف در کنارش در

خیابونهای شلوغ شیراز با

وجود سرما بی که ادم رو وادار می کرد از خونه اش در نیاد به راه افتادم ...

هر دو در سکوت و در هزار و یک فکری که ذهن دو تامون رو مشغول کرده بود

..قدم زدیم ..اینبار من

سکوت رو شکستم :

-فکر می کنم که دوره دانشجویی شیرینی داشتید..درسته ؟

با اخمی که توش پر از خنده بود نگاهی از گوشه چشم بهم انداخت و پرسید:

-نگو می خوای ته توی حرفای دکتر خانی رو در بیاری؟

به خنده افتادم و سری تکون دادم و گفتم :

-دوست دارم بدونم اما آگه تمایلی ندارید ..منم اصرار نمی کنم

نگاهشو ازم گرفت ..لبخند روی لباش بود ...لبخندی که به خاطر یادآوری

گذشته ها رو لباش جا خوش

کرده بود

فکر کردم چیزی بگه اما نزد...نگاهی به اسمون کردم و گفتم:
- هوا ابریه

سرشو بلند کردو به اسمون نگاهی انداخت
- شیراز زم*س*تون قشنگی داره..یه جوریه

همونطور که راه می رفتیم به یه فضای سبز بزرگ رسیدیم بیشتر شبیه پارک بود
....با لبخندی به

سمتم برگشت و گفت:

-یکم توی این هوای سرد بشینیم؟

سرد بود اما به خاطر اینکه اون تمایل داشت موافقت کردم
به سمت یه نیمکت سنگی...که زیر یه درخت بزرگ قرار داشت رفت..حتی
فکر نشستن روی اون
نیمکت سرما رو تا مغز استخونم می کشوند

پیه یه سرما خوردگی رو به تنم مالوندم و رفتم کنارش با کمی فاصله روی
نیمکت نشستم...بعضی

خانواده ها همون نزدیک براي خودشون چادر زده بودن و فکر منو مشغول که

چطور توي اين سرما

حاضر بودن بمونن و خوش بگذرونن

کيفمو کنارم گذاشتم و دستامو روي پاهام گذاشتم و کمي بيشر خودمو جمع

و جور کردم ..کمي که

گذشت ...چندا تا پسر بچه با کفشاي اسکيتشون در حال خنده و بازي از

جلومون رد شدن و رفتن

به شور و شوق بچگيشون لبخند زدم و رفتنشونو با چشم دنبال کردم که نگاهم

رسيد به يه مردی

که با گاري کوچيکش لبوي داغ مي فروخت و داغي لبوها يي که از توي

گاريش بلند ميشد ادمه *و*س

مي نداخت که از اون لبوها بخوره ...

نگاهي به موحد که محو تما شاي اطراف و ادما بود انداختم و بدون اينکه بگم

کجا مي رم بلند شدم و

به سمت مرد لبو فروش به راه افتادم

چند نفرو مشغول خريد لبو بودن .. ايستادم که اول اونا رو راه بندازه ... نوبت

که به من رسيد ...براي

خودم و موحد لبو گرفتم ...

برای منو که آماده کرد .. طاقت نیودم و تکه ای از شو توی دهنم گذاشتم و برگشتم و به موحد که با

خنده نگاهم می کرد نگاهی انداختم و از خنده اش با دهنی پر به خنده افتادم که مال موحدو هم

آماده کرد و به دستم داد کار و کردارم به بچه ها می خورد .. حتما موحد هم به همین خاطر بهم می خندید

با همون قدمهای اروم به سمتش به راه افتادم و حین نشستن .. لبورو به سمتش گرفتم و گفتم :

-بفرمایید

لبخندی زد و گفت :

-الان شام خوردی فروزش ؟

با خنده ای دیگه یه تکه دیگه تو دهنم گذاشتم و گفتم :

-دکتر .. *و*س که این چیزا سرش نمیشه

خنده اش بیشتر شد و اونم اولین تکه رو توی دهنش گذاشت .. کمی خودمو روی نیمکت بالاتر کشیدم

و راحت تر به عقب تکه دادم و با لبخند شروع به خوردن کردم

حالا انگار سرما رو فراموش کرده بودم و دلم می خواست بیشتر بشینم که زنی با شکل و شمایل

عجیب و با ظرف اسپندی که تو دست داشت جلومون ظاهر شد و رو به موحد
 با لهجه ای که نمی
 دونستم کجایی گفت :
 -فالت بگیروم؟

لهجه ای مخلوط از شیرازی فارسی و جنوبی ..

موحد با شیطنت نگاهی به من انداخت و گفت :
 -چقدر می گیری برای هر کف دست؟

باخنده به چونه زدن موحد خیره شدم

زن با ذوق اینکه الان پول خوبی گیریش میاد به موحد گفت :
 -کف دستو بیار بالا... بینوم ...

با خنده کف دست راستشو جلوی زن گرفت و زن با تهدید گفت :
 -هر چی بهت گفتم .. چه خوبش چه بدش ... اق مهندسوووو... باید پولوم
 بدیا؟

هر دو به زن خندیدم و زن به کف دست موحد خیره شد :
 -مهندس... داري يه ساختمون بزرگ مي سازي که برات خيلي خوبي مياره
 ... اقوووو

موحد با ابروهاي بالا رفته و چشماي خندون نگاهي به من انداخت و زن ادامه
 داد:

-اسمتم با ب شروع ميشه... يه چيزي مثل بابک

از شدت خنده سرمو پايين انداختم ... اما موحد با همون خنده به زن نگاه مي
 کرد تا ببينه زن باز چي
 مي گه :

-اين زنووو بدبخت کرده.. بس که ازت پول مي تيغه ها

صورتمو با دستم پوشاندم... داشتم از خنده مي مردم.. موحد شديدتر از من
 مي خنديد

-اقووو... اينو ولس کن.... اين زن خيلي بيخياله.. همين بيخياليش کار دستت
 داده.. حيف شدي اقووو

موحد که نمی تونست خنده اشو کنترل کنه بهش گفت :

-دیگه چي مي بيني تو دستم ؟

زن که دید هر دو داریم بهش مي خندیدم ناراحت شد و گفت :

-مسخره ام مي کنين ؟..پولم بده اقوووو

موحد که خنده اش کمتر شده بود بهش گفت :

-به يه شرط بهت پول مي دم

زن ناراحت به بهش چشم دوخت :

-اگه اسم اين خانوم بدبخت کنو درست بگي ...من باورم ميشه که همه

حرفات راسته ..اونوقت من

دو برابر بهت پول مي دم

زن سریع گفت :

-بايد كف دستشو بينوم

موحد سرشو به سمتم چرخوند گفت :

-توام كف دستتو نشون بده ..كف دست من كه همش مصيبت بود ..

همزمان چشمکي بهم زد:

-شاید کف دست تو خوب باشه

ظرف لبورو کنارم گذاشتم و دستمو به سمتش بلند کردم

زن نگاهی به کف دست و بعد به صورت خندونم انداخت و با تا سف سري

تکون داد و به موحد گفت :

-اخه عاشق چیه این شدي اقووو؟

با خنده از حرفش خجالت کشیدم و به زن چشم دوختم تا اسممو بگه که زن

گفت :

-اسمش زریه ..درست گفتم اقووو؟

هر دومون پوقی زدیم زیر خنده

زن حرصش گرفت و گفت :

-مگه اشتباه گفتم؟

موحد سري تکون داد و گفت :

-نه نه خیلیم درست گفتمی ..الحق کف بین خوبی هستی ..توام حیف شدي

و بعد با اخمي ساختگي رو به من گفتم :

-هزار بار بهت نگفتم از اين شالاي زر زري رو سرت نداز.. که اسمتو لومي دن

با خنده سري تگون دادم... و موحد با خنده دست کرد جيب ب*غ*لش و كيف پولشو در آورد... چشماي

زن برق زد.. موحد يه اسکناس تومني بهش داد که صدای زن در اومد که کمه موحد كيف پولشو با آرامش توي جيب پالتوش گذاشت و گفت :

-اينم براي اين بهت دادم که کلي ما رو خندوندي... حالام تا پولوازت پس نگرفتم برو

زن با حرص پولولاي چادري که دور کمرش بسته بود چپوند و موقع رفتن گفت :

-لياقتت همين زن بي خياله است اقووو

موحد خنديد و گفت :

-تو غصه لياقت منو نخور

هنوز می خندیدم برای حرفای بی سرو ته زن که موحد به اسمون نگاه می
انداخت و با خنده گفت :

-پاشو زری .. پاشو . که الانه بارون بگیره
خنده ام بیشتر شد و کیفم رو برداشتم و بلند شدم

بارون نم نم شروع به باریدن کرده بود .. سرعت قدمهامونو بیشتر کردیم هر
لحظه شدت بارون بیشتر
می شد ..

برای چندتا ماشین مسافر بری دست بلند کردیم ولی هیچ کدومنشون نگه
نداشتن

شالمو کمی جلوتر کشیدم که توی یه چشم بر هم زدنی شدت بارون انقدر
زیاد شد که مردمی که

توی خیابون بودن شروع به دویدن کردن تا یه سر پناه پیدا کنن
من و موحد هم به سمت پیاده رو دویدیم ... هیکل دو تامون خیس اب شده
بود و سر پناه مناسبی گیر
نمی اوردیم ..

بلاخره بعد از کلی دویدن و خیس شدن تمام هیکلمون .. یه سوپری گیر
اوردیم و رفتیم توش ... موهایش

کاملاً خیس شده بود و شال منم با سرم یکی شده بود و موهای جلوم به
پیشونیم چسبیده بودن

دستکشامو از دستم بیرون کشیدم و به هیکلیم نگاهی انداختم

بارون بی موقع ای بود... موحد به پاچه شلوار و کفشاش نگاه می کرد... شلوار سفیدش پر از لک

شده بود... اوضاع منم بهتر از اون نبود... لباسامو باید همه رو می دادم به خشکشویی

چند نفر دیگه ای هم توی سوپری بودن... به سمتم اومد و گفت:

-از اینجا تا هتل زیاد راهی نمونده... یکم که بارون کمتر شد پیاده می ریم.. فکر نمی کنم دیگه ماشین

گیر بیاد... از مغازه دارم خواستم با اژانس تماس بگیره.. اما جواب نمی دن

چهره اش با نمک شده بود. می دونستم اصلا دوست نداره چهره نامرتبی داشته باشه

-موردی نداره دکتر.. صبر می کنیم بارون کمتر بشه... بالاخره باید این غذاها هضم بشه دیگه

دوباره به لباساش نگاه کرد و منم به پاچه شلوارش... بعد از یک ربع شدت بارون خیلی کم شد... و

هر دو تصمیم گرفتیم تا قبل از ساعت به راه بیفتیم

تا به هتل بر سیم چیزی نزدیک به یک ساعت در راه بودیم .. نمی دونم چطور
با خودش حساب کتاب

کرده بود که بهم گفته بود راه زیادی نیست فقط می دونم پاهام با اون چکمه
های پاشنه بلند دیگه
قدرت راه رفتن نداشتن ...

خلاصه لذت روز اول .. با بارون یه دفعه ای اخر شب ... از دماغمون در اومد
... اما خداروشکر ادم بی

حوصله و غر غرویی نبودم که مرتب بخوام از وضعیت موجود گله کنم ..
بیچاره هم توی راه مرتب سعی می کرد ماشین گیر بیاره و یا از شماره اژانسای
مختلف که

نزدیک به محل بودن رو بگیره ... اما وقتی بدیاری رو به ادم بیاره ... میاره دیگه
... طوری هم میشه که

کل ماشینای شهر دوست ندارن تو رو به مقصد برسونن ...

نزدیکای هتل بودیم .. هر دو خسته از پیاده روی زیاد ... بی حرف در کنار هم
راه می رفتیم ...

که گوشیش زنگ خورد ..

ایستاد و دست کرد و از جیب شلوارش گوشیشو در آورد و نگاهی به شماره
انداخت و با لبخندی زود

جواب داد:

-سلام...هنوز بيداري؟

....

گوشام ناخواسته کمي تيز شدن

-اوممم..الامن دقيقا زير اسمون خدا.... پياده و خسته دارم مي رم سمت هتل

...

بي حال خنديد...:

-نه تنها نيستم

.....

نگاهش کردم..نگاهي بهم انداخت و به اون ور خط با لبخند گفت:

-سه شنبه اونجام...

.....

-باشه..امر ديگه؟

.....

-حتما

..

شبت بخير...خداحافظ

تماسو قطع کرد و گوشي رو اينبار توي جيب پالتوش انداخت
نگاهش نکردم که فکر نکنه مي خوام فضولي کنم که کيه .. اما خودش گفت :
-ادم ساله ام که بشه باز اين مادرا نگرانش مي شن و مرتب دلشون
براش شور مي زنه

سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم .. پس مادرش بود ...
ناراحت از اينکه چرا مادر من يک لحظه هم يادش نمي اومد که چقدر محتاج
محبت مادرانه و

تماسهاي پر محبتش هستم .. به در ورودي هتل چشم دوختم
حسوديم شد .. اولين باري نبود که به حس مادرانه کس ديگه حسوديم مي
شد ...

اين برخورداري دوستانه و صميمي حس حسادتمو تشديد مي کرد ...
کارتاي اتاقمونو که گرفتيم بازم بي حرف باهم با اسانسور بالا رفتيم ...
پياده روي زياد و ناراحتي از داشتن چنين مادري حال و هواي خوشم رو خراب
کرده بود .. هر دو روبه

روي در اتاقهامون بوديم که قبل از رفتن به داخل اتاقهامون گفتم :
-فکر کنم امروز حسابي خسته ات کردم

سرمو بلند کردم ... لبخند تلخي زدم و سري تکون دادم و گفتم :
-شبه عالي بود

و برای اینکه نشون بودم خسته نیستم و هنوز همون دختری هستم که توی پارک
به اراجیف اون زن
می خندید ته جمله ام.... موحدو... مهندس خطاب کردم

مثل من خندیدو با شیطنت گفت :

-پس اول یه دوش اب گرم بگیر.. بعد برو بخواب..زری

هر دو چند ثانیه ای به هم و به اسامی جدیدمون خندیدیم.. و بعد با یه شب
بخیر وارد اتاقمون
شدیم

آخرین لباسمو هم توی چمدون گذاشتم.. در شو بستم و بلند شدم و مقابل
اینه شالمو مرتب کردم
...ساعت دیگه پرواز داشتیم...
این سه روزم تموم شده بود... سه روزی که حسابی بهم خوش گذشته
بود...توی دو روز گذشته بعد
از همایش من و موحد حسابی از خجالت این شهر در اومده بودیم...و جایی
نبود که نرفته باشیم
...همه جا رفتیم و از هر جای دیدنی..دیدن کردیم

الان هم بعد از تحویل اتاقا یک راست به سمت فرودگاه می رفتیم ... ساعت
صبح ... ساعت پروازمون
بود ..

بند کیفم رو روی دو شم انداختم و به سمت در رفتم وقتی وارد لابی شدم
..هنوز نیومده بود.. روی

مبل نشستم و گوشیمو چک کردم و سیله بی خودی بود یه نفرم بهم زنگ
نزد بود ...

در اسانسور که باز شد .. با دیدنش از جام بلند شدم و سلام کردم ... جوابم رو
داد و رفت که کارت

اتاقش رو تحویل بده

گوشیمو توی دستم جا به جا کردم و منتظرش شدم .. بعد از انجام همه کارا با
سوار شدن به یکی از

ماشینای جلوی هتل یک راست به سمت فرودگاه حرکت کردیم

خوشبختانه توی فرودگاه شیراز دیگه تاخیری نبود و بدون اتلاف وقت سوار
هوایما شدیم ... زمانی که

هوایما توی فرودگاه تهران نشست ... هر دو بیدار بودیم ... و مثل دفع قبل
هلاک خواب نبودیم

.. انقدر همه چی سریع گذشت که باورش سخت بود فکر کنم سه روز تمام
توی شیراز بودیم .. اونم با

موحدي که اخلاقش با بیمارستان کلي فرق کرده بود

و احترامم بهش خیلی خیلی بیشتر از گذشته شده بود.

در حال رفتن به سمت پارکینگ بودیم که ناگهانی به ساعتش انداخت و گفت:
-ساعت عمل دارم

دسته چمدونو از دست راستم به دست چپ دادم و ازش پرسیدم:
-منظورتون خانوم موسویه؟

سرشو تکونی داد و دزدگیر ماشینو زد و ازم پرسید:
-میای بیمارستان یا میری خونه؟

ابروهامو با تعجب بالا دادم و گفتم:
-بیمارستان

چمدونمو گرفت که بذاره صندوق عقب و همزمان پرسید:
-خسته نیستی... هنوز یه روز دیگه مرخصی داری؟

بهش لبخند زدم و گفتم:

-کوه که نکندم دکتر... این سه روزم واقعا عالي بود... الانم دلم براي
بیمارستان خیلی تنگ شده

... خواب و استراحتم همیشه شب کرد.. البته اگه به شیفت شب نخورم

خنده اش گرفت و به شوخیم خندید... این روزا زیاد می خندید .. باهاش
خیلی راحت شده بودم

... مثل یه دو ست که همیشه بود.. دو ستي که خیلی خیلی صمیمی نبود.. اما
وجودش نعمت بود

..وجودش آرامش بخش بود... وجودش می تونست خیلی چیزا رو از یاد ادم
ببره

به نزدیکیای بیمارستان که رسیدیم کیفمو باز کردم و از بودن کارت بیمارستان
مطمئن شدم و رو به

موحد گفتم:

-اگه از نظرتون ایرادی نداره من نزدیک بیمارستان پیاده شم ...

از گوشه چشم نگاهي بهم انداخت که زود گفتم:

-دکتر یعقوبی یکم روم حساس شده... بهتره بهانه ای دستش ندم .

سری تکون داد و با لبخند گفت:

-هر جور راحتی

نزدیک بیمارستان ما شینو به گوشه ای هدایت کرد و من پیاده شدم که قبل از بستن در گفت :

-موقع برگشت باهات هماهنگ می کنم

سرمو تکون دادم و با تشکر ازش درو بستم و به سمت پیاده رو رفتم ...

کارتمو همراه بندش از کیفم در آوردم...ساعت بود و من تازه به بیمارستان رسیده بودم....وارد

بخش که شدم...الهه با دیدنم .چشماش گشاد شد و به سمتم اومد و گفت :
-گاوی ...گوسفند زیر پاتون قریونی کنم خانوم دکتر؟

لبخند شیرینی بهش زدم و گفتم :

-این قریونیا رو برای خودت نگه دار...

چشمای درشتشو تا آخرین حد باز کرد و گفت :

-مشکوک می زنی آوا...حالا بین من کی گفتم

و با نگاهی به ساعت توی راهرو گفت :

-از موحدم که نمی گرخی...برای خودت می ری و میای....لندنه دیگه؟

اول صبحي منو به خنده انداخت و بهش گفتم :

-من برم سريع لباسمو عوض كنم

قدمي به عقب رفت و گفت :

-تيپ زدنتم عوض شده .. بينم اين طرف كيه كه تورو اين همه زيور و كرده

.. به ما هم نشونش بده

.. بينيم كيه كه تورو ادم كرده

اخي كردم و همراه خنده گفتم :

-من هميشه تيپ مي زنم ...

سريع دستامو گرفت و با دقت به انگشتم نگاه كرد و گفت :

-جاي حلقه هم نيست ... اوا تورو خدا .. خبريه ؟

همونطور كه براي عوض كردن لباسام مي رفتيم گفتم :

-نه به جان الهه

مشتي به بازوم زد و گفت :

-جان خودت

هر دو زدیم زیر خنده که صنم که از رو به رو او آمد ... ما رو که دید .یه جورى

بهم نگاه کرد و با پوزخند

به سمت استیشن رفت .. الهه سري تکون داد و به صورت ساختگي ضربه اي

به پیشونیش زد و

گفت :

-ببین کارمون به کجا ها که نرسیده .. خانوم فکر کرده .. چون دختر ددی

جونشه ما هم باید تا کمر

براش دلا بشیم

پوزخندی زدم و گفتم :

-ولش کن این با خودشم دعوا داره

به شوخی .. اهی کشید که علیان از اتاق یکی از مریضادر او آمد و چشمش به

من افتاد ... اول می

خواست بره سمت انتهای راهرو که تغییر میسر داد و با خنده به سمتمون او آمد

که الهه با هیجان

گفت :

-طرف علیانه ... نه ؟

سریع با خنده ای که از برداشت اشتباهش روی لبهام نشست به الهه نگاه کردم که علیان

بهمون رسید و با شیطنت گفت :

-میگم چرا امروز همه جا نورانیه ..نگو که ...خانوم دکتر با قدومشون همه جا رو نورانی کردن

الهه ریز خندید و اروم با ارنجش به بازوم ضربه زد...خنده امو کنترل کردم و رو به علیان گفتم :

-سلام دکتر ..خسته نباشید

با لبخند پررنگی نگاهی به صورتم انداخت و گفت :

-سلامت باشید ...چه خبر ؟

الهه لپشو از داخل گاز گرفت و سرشو به گوشم نزدیک کرد و گفت :

-به خدا علیانه ... الان می رم و اطلاع رسانی می کنم

دور از چشم علیان میچ دستشو گرفتم که کار دستم نده... به خنده افتاده بود و
 علیان همچنان گرم
 باهام احوال پرسى مي کرد
 بعد از چند دقیقه که به هزار مصیبت بود از دست علیان خلاص شدم... و با
 رفتنش به سمت الهه
 برگشتم که الهه به زور میچ دستشو از دستم ازاد کرد و گفت :
 -چرا همچین مي کنی...؟.

کامل به سمتش چرخیدم و هلش دادم سمت اتاق.. با خنده بالا و پایین پرید
 و گفت :
 -شیرینی... شیرینی... زود باش وگرنه کل بیمارستانو خبر دار مي کنم

با ناباوري و خنده به حرکاتش نگاه مي کردم که گفت :
 -بابا به هیچ کدوم ماها محل سگم نمي ده.. اونوقت خانوم از گرد راه نرسیده
 ..چنان باهاش سلام و
 احوال پرسى مي کنه که انگار همین دیشب باهم بیرون بودید

سرمو خم کردم و گفتم :
 -تورو خدا یکم مخت راه بنداز... من کجا و علیان کجا

خودشوروي مبل انداخت و گفت :

-وا چي چي کجا؟ دوتاتون که دکترید دوتاتونم ... با قلب ملت کار دارید
... انوقت کجاتون بهم نمي

خوره که مي خوي خرم کني ؟

نگران از برداشت اشتباهش ..روپوشمو تن کردم و گفتم :

-به خدا الهه خبري نيست ..اين بنده خدا نمي دونم چرا با من انقدر راحت
وگرنه فکر نمي کنم چنين

ادمي باشه که قصدي داشته باشه

سريع پريد توي حرفم و گفت :

-جز قصد ازدواج

اهي کشيديم و يا لاله الال گفتم و اون گفت :

-خره .. ادم به اين خوبي ...چرا ناز مي کني ؟

اخريں دگمه روپوشمو بستم و اون از جاش بلند شد و گفت :

-توروخدا بيا و برو مخشوبزن ...

پوقي زدم زير خنده و گفتم :

-من منخشو بز نم؟... حالا تو چرا انقدر جوش مي زني؟

جدي شد و خيلي بهم نزديک شد و گفت:

-دکتر کلهر واقعا ادم بي لياقتي بود... نمي دونم چرا دلتم مي خواد يه جورتي
حالشو بگيري

لبخند از لبام رفت و به الهه که براي اولين بار همچين حرفي مي زد خيره شدم
...

دستاشو توي جيبش کرد و گفت:

-بدم مياد.. فکر مي کنه مثلا زن گرفته... اونوقت زنش جلوروت برات ناز و
غمزه مياد...

کارتمو دور گردنم انداختم و پرسيدم:

-پزشکاي جديد کجان؟

ناراحت از اينکه بحث تموم کرده بودم سرشو عقب کشيد و گفت:

- بین این بچه های جدید یکشون بد رفته تو کف موحد... دختره احمق... این سه روزی که موحد نبود

چنان از دوریش بی تاب بود که کل بخش فهمیدن عاشقش شده

باز لبخند و خنده به لبهام اومد :

- کدومشون ؟

- همون چشم زاغه... فکر کنم دیده باشیش.. خیلی ادعا ست.. فکرم می کنه که خیلی سرش میشه

...

- نه ندیدمش ...

باهم از اتاق خارج شدیم

- حالا تو توی این چند روز کجا بودی ..؟

- بچه ها کجان ؟ .. نمی بینمشون

اخم کرد و شکل و شمایل به لبهاش داد و گفت :

- لوس.. خوب جواب می خوای ندی.. خونده... چرا یه جواب دیگه می دی

؟

بهش خندیدم که موحد از اتاقش در اومد هنوز تا عملش خیلی مونده بود که

الهه گفت :

- اینم فکر کنم دختر چشم زاغیه رو دیده که حسایی کیفوره.. تورو خدا نگاهش کن اولین باره میبینم
 اخم نداره... اینم مثل تو امروز تیپ زده لامصب

زبونمو توی دهنم چرخوندم و بهش گفتم:
 - تو کلا امروز می خوای به همه گیر بدیا.. مشکل امروز خودتی عزیزم.. نه ما
 بدبختا

جلوی خنده اشو گرفت به موحد که رسیدیم الهه با سلامی از مون جدا شد و
 رفت... سعی کردم
 نخندم... جلوی استیشن ایستاد و ازم پرسید وضع بیماریات چگونه؟
 نگاهی به صنم انداختم و گفتم:
 -.. می خواستم به یکی از بیمارام سر بزنم و از وضعیتش خبر دار بشم. هنوز
 بهشون سر نزنم.

. موحد پرونده مورد نظرشو از صنم گرفت و ازم پرسید:
 -اگه وقت ازاده .. بیای سر عمل... عمل مهمیه ...

صنم نگاهی با کینه بهم انداخت و من به موحد گفتم :

-به چندتا از مریضا باید سر بزیم... تا تمومش می کنم دکتر

سرشو تکون داد و همونطور که داشت می رفت سمت یکی از اتاق بهم گفت

:

-بچه های جدید توی این اتاقن... توام بیا

دوباره نگاهی به صنم انداختم..هنوز پوزخند داشت..از نوع نگاهش تعجب

کردم...

و به دنبال موحد راه افتادم..بهش که رسیدم گفت :

-به دکتر علیان و دو نفر دیگه از دکترا سپردم..توام حواست به اینا باشه...یکم

زیادی عجولن...ممکنه

خراب کاری بکنن...هنوز باورشون نشده چون ادما دستشونه

وارد اتاق که شدیم به نفرشون نگاهی انداختم..دختر چشم زاغی رو هم دیدم

که با دیدن

موحد..چشمش برق زد و با ذوق زودتر از بقیه بهش سلام کرد...به موحد

نگاهی انداختم بینم چه

عکس العملی از خودش نشون می ده

سری کوتاه بدون نگاه کردن به دختر تکون داد و به سمت بیمار رفت و پرونده اشو باز کرد... به دختر نگاه کردم... یکم دمق شده بود که موحد همون دختر و صدا زد

چنان خوشحال شد که دو نفر از آقایون دور از چشم موحد بهش پوزخند زدند

موحد از ش خواست... وضعیت بیمار و بررسی کنه و برای همه ما بگه یکم هول کرده بود طوری که موقع معاینه بیمار باعث شد مریض از درد جوش در بیاد و صداش در اومد موحد عصبانی شد و دختر رنگ صورتش پرید و خواست دوباره مریضو معاینه کنه که موحد عصبی گفت:

-لازم نکرده... شماها هنوز بلد نیستید یه معاینه ساده رو هم انجام بدید... این دیگه چه وضعشه؟

چشمای دختر قرمز شد و نزدیک بود که اشکش در بیاد موحد به سمت تخت رفت و دختر سریع کشید کنار... صورتش قرمز قرمز شده بود از ناراحتی به هیچ

کدومون نگاه نمي کرد ..نگاهي بهش انداختم متوجه سنگيني نگاهم شد و نگاهشو پايين انداخت

...

موحد با آرامش مريضو معاينه کرد و به بچه ها در باره عملش توضيحاتي داد ...همشون زيادي ساکت

بودن .. موحد که کارشو کرد ...رو به همشون گفت ...:

-من نيم ساعت ديگه عمل دارم ..همراه خانوم دکتر فروزش به چندتا مريض سر مي زنيد ...ايشونم

تمام اطلاعات لازم رو بهتون مي دن ..هر سوالي هم بود از ايشون مي پرسيد

چشمام چهارتا شد ... اين چه کاري بود که به من سپرده بود؟ ... موحد بي رحم برام کار تراشیده

بود.... مي دونستم حوصله بچه ها رو نداره و امروز مي خواد باز اذيتم کنه ..بي وجدان هنوز از راه

نرسیده ..شروع کرده بود ... با ناباوري بهش خيره شدم ..

خنده اش گرفته بود.. اما استاد ي بود براي خودش ..هيچ کسي جز من مفهوم نگاهاي خنده دارشو

نمي فهميد

از اتاق که بيرون رفت ..نگاهي بهشون انداختم ...همشون دمع و بي حال و رنجور از برخورد موحد به

من چشم دوخته بودن .

.یاد روز اول خودم افتادم که قلبم داشت می اومد توی دهنم ..خواستم منم

مزه اون روزا رو بهشون

بچشونم ...بلاخره بایداز یه جایی و یه نفری انتقام می گرفتم دیگه :

-اینجا قوانین خاص خودشو داره ...بهتره همه کاراتون ... با دقت . بانظم و با

ترتیب باشه ..هر

اشتباهی از دید دکتر فاجعه است ..

پس سعی کنید وظایفتونو درست انجام بدید که ایشونم از کارتون راضی باشن

..البته اینجا لحظات

خوبیم داریم ...نیاز نیست انقدر نگران باشید ..

چهره همشون باز شد ..و من که احساس بی رحمیم گل کرده بود برای خوابوند

نگاههای پر شر و

شورشون گفتم :

-لحظات قشنگی که وقتی اشتباه می کنید مجبورید همون روزش شیفت شبم

بمونید ...و هر نیم

ساعت از طریق تلفن تمام و وضعیت بیمار را رو به ایشان اطلاع بدید... طوری
 که تا خود صبح هم چند
 دقیقه خوابم نمی تونه به چشمتون بیاد

نزدیک بود خنده ام بگیره.. اما خودمو جدی و سخت نشون دادم دخترا کمی
 ترسیده بودن اقایونم که
 ساکت به من چشم دوخته بودن
 -پیشنهادم به همتون... برای اینکه این لحظات قشنگو تجربه نکنید اینکه
 سعی کنید کوچکترین
 اشتباهی نکنید که از دید دکتر وحشتناک باشه.. به هر حال ما با جون ادما کار
 داریم.. و این چیز کمی
 نیست

با دقت بهشون نگاه کردم.. ترسیده بودن بیچاره ها.. خنده امو قورت دادم.. چه
 سخنرانی برایشون کرده
 بودم.. آگه موحد اینجا بود.. بی رودربایستی... جلوی چشم همشون برای
 گرفتن حالم دو سه تا
 شیفت شب می داد :

-حالا هم آگه همتون موافق هستید.. به بیمار بعدیمون که دچار تنگی آنورت
 (AS) هست سری بزنیم

تا در مورد وضعیتشون توضیحاتی رو بهتون بدم.. لطفا بفرمایید

اولش همشون فکر مي کردن .. خيلي بداخلاق و رفتارم تند باشه .. هنوز نمي
 دونستن منم در حال
 گرفتن تخصصم هستند و کلي احترام بهم مي داشتن .. اما خانوما از اينکه يه
 زن ميشد بالا سرشون ...
 زياد راضي نبودن ... اينو من که نه حتي اقايون هم فهميده بودن
 بعد از معاینه دوسه تا از مریضا.... با دیدن رفتار و آرامش و خندیدنهام به
 شوخيهاي بي مزه و همينطور
 گيچ بازياشون .. کم کم خوشحال شدن که من به جاي موحد همراهشون
 هستم ... اقايون که خيلي
 راحت تر شده بودن و راحت بدون اينکه نگران زير سوال رفتن اطلاعات
 پزشکيشون باشن ازم سوال
 مي پرسيدن
 و همچنان خانومها از حوزه غرورشون پايين نمي اومدن ... و عرصه رو براي
 اقايون باز تر مي داشتن
 ... تازه مي فهميدم که موحد حق داشته اون موقع ها انقدر از دستمون عصباني
 بشه و تحملمونو
 نداشته باشه .. بس که سوالی بي سرو ته مي کردن ... گيچ بازياي زياد که واقعا
 خنده دار بود .. و يا
 حرفاي بي ربط که بيشر براي خودنمايي بود

کار معاینه که تموم شد.. و بهشون گفتم که می تونن برن ... خانوما زودتر بیرون رفتن مخصوصا دختر

چشم زاغی که بعد از رفتن موحد می خواست خودشو از ناراحتی خفه کنه .. اما اقایون همچنان

مونده بودن و سوال می کردن .. تا همه چیزو خوب بفهمن

تو این بین یکشون که می خورد سنش از منم بیشتر باشه اومد جلو ازم پرسید:

-دکتر .. از این به بعد شما جای دکتر موحد میاید دیگه ؟

سه تا از پسرای دیگه هم با امیدواری بهم نگاه کردن ... خنده ام گرفت و گفتم

:

-نه خوشبختانه یا متأسفانه .. امروز دکتر یکم سرشون شلوغ بود و این شد که

به من گفتن به

جایشون .. شما رو همراهی کنم

قیافه وا رفته چهار نفرشون .. جدا خنده دار بود ... همون پسر که خیلی مرتب و

مودب بود لبخندی زد و

گفت :

-جلوي دكتر موحد نمیشه نفس كشيده... خيلى سخت گيرن.. توي اتاق عملو

كه نگيد.. من روزي كه

با ايشون عمل دارم.. تمام شب از استرس نمي تونم بخوابم

بهشون لبخند زدم و گفتم :

-نه اينطوريم نيست... ايشون يكم جدي هستن... به مرور كمى كه بگذره و

ايشونو بهتر بشناسيد

...اونوقت ارزو مي كنيد كه توي تمام عملاشون حضور داشته باشيد

اون يكي پوفي كرد و گفت :

- شما اولين نفرى هستيد كه اينقدر از شون تعريف مي كنيد... والا كل بخش

تا اونجايبى كه ما فهميديم

از ايشون فرارين

برا اينكه زياد نخندم دستي به لب و چونه ام كشيدهم و نگاهي بهشون انداختم

كه متوجه نگاه

م*م* تقيم همون پسر اولي شدم كه يه جورى نگاهم مي كرد... خنده از لبام

رفت و رو به اون يكي

گفتم :

-منم در حال گرفتن تخصصم هستم... و مي تونم به جرات بگم... يكي از

بهترين هاست.. و حاضر

نيستم به خاطر ترس از حرفاي ديگران.. از تجربياتشون بي بهره بمونم..

به شما هم توصیه می‌کنم که از ترس یه سری حرفایی که به خاطر کم کاری یه
 عده بوده و حالا می
 خوان به دیگران انتقالش بدن.. خودتونو از تجربیات و اطلاعات عالیشون
 محروم نکنید.. با اجازه
 اتاقو بدون حرف اضافه دیگه ای ترک کردم و وارد راهرو شدم.. ساعت:
 شده بود... به سمت
 بخش جراحی ... به راه افتادم ...

دیر شده بود تند لباسامو عوض کردم.. چون امروز مرخصی داشتم.. کار
 چندانی نداشتم که بخوام از
 این عمل چشم پوشی کنم ...
 عمل شروع شده بود... از پشت شیشه.. هومن و دکتر عرشیا رو دیدم.. موحد
 سرش پایین بود به
 سمت در رفتم و اروم و بدون کوچکتترین صدایی وارد شدم ..
 با این وجود بچه ها سری چرخوندن و نگاهی بهم انداختن.. اما موحد با دقت
 کارشو می‌کرد و حرفی
 از ورود با تاخیرم نزد... هومن بهم خیره مونده بود.. نگاهش نکردم و به تخت
 نزدیک شدم.. که لحظه

اي موحد چشماشو بالا آورد و نگاهی بهم انداخت و دوباره به کارش ادامه داد

...

زمانی که عمل تموم شد... با بچه ها از اتاق عمل بیرون اومدیم.. هر کسی یه

طرفی می رفت

..کلاهو از روی سرم برداشتم و مقنعه امو مرتب کردم که با شنیدن صدای

هومن از پشت سر شوک

زده سرجام ایستادم.. چند قدمی از من جلوتر رفت و چرخید و به سمت

برگشت و رو به روم قرار

گرفت

با بدبینی و تنفر بهش خیره شدم

-نیم ساعت دیگه بیا پشت بیمارستان.. باید باهات حرف بزنم

چشمامو با حرص بستم و باز کردم و دورش زدم و بهش بی اعتنایی کردم.. از

رو نرفت سریع به دورو

برش نگاهی کرد و تند به سمتم اومد و بازومو کشید و منو به سمت خودش

برگردوند

از درد چشمام تنگ شد و با خشم بهش خیره شدم که گفت :

-به نفع خودته که بیای...

دندونامو بهم فشار دادم و از بین اون دندونای قفل شده ام گفتم :

-دست از سرم بردار

با دستي که بازومو باهاش گرفته بود با عصبانيت تکوني بهم داد و گفت :

-احمق به خاطر خودته

سرمو برگردوندم و تقی به بیرون انداختم و گفتم :

-مرام سگ شرف داره به تو .. تو نگران خودت باش ... نگرانیاتم .. نگرانیای

خاله خرسه است ... حالمو

بهم می زنی ..

از اینکه تف کرده بودم حسابی عصبانی شده بود .. بازومو بیشتر فشار داد و

گفت :

-نیم ساعت دیگه اونجا باشه

سعی کردم بازومو از دستش در بیارم .. اما نشد

-برو بمیر ... من با تو حرفی ندارم .. نمی خوام حرفاتو بشنوم ... به منم دستور

نده ...

چشماش طوفانی شدن و او مد جوابی بده که موحد از پشت سر در فاصله دو قدمیمش گفت :

-دکتر من هر جور باهاش راه میام که به خودت بیای ..بی فایده است
انگاری

دست هومن شل شد و رنگ صورتش پرید ... و با وحشت نگاهشو پایین گرفت .. موحد قدمی به سمتون او مد و محکم بهش گفت :
-دستشو ول کن

دست هومن پایین افتاد ...
با خجالت قدمی به عقب رفتم .. موحد با نگاهی بد به سرتاپای هومن خیره شد که هومن یه دفعه سرشو بالا آورد و صاف و خیره توی چشمای موحد گفت :
-ایشون همسر سابق من بودن .. یه سری مسائل هست که باید بهشون بگم
... شما مشکلی داری
دکتر ؟

موحد نگاهی به من انداخت و بعد با پوزخند به هومن گفت :

-وقتي خود شون نمي خوان...براي چي مزاحم شون ميشد..در ثاني خودت مي گي همسر سابق

...شما هم که ماشال برا خودت متاهلي..و ديگه با ايشون هيچ نسبتي نداري .پس .حق نداري توي محيط بیمارستان براي ايشون با اين حرکتاي بيچگانه ات در دسر درست کني

هومن با خشم بهم خيره شده بود و .. دستاشو با حرص مشت کرده بود ..موحد م در برابر نگاه پر

از اشوب هومن با آرامش بهش نگاه مي کرد

که هومن سر شو پايين انداخت و با قدمهاي بلند به سمت در خروجي رفت ..هر دو...تارفتن و خارج

شدنش به درد چشم دوخته بوديم همين که در بسته شد...موحد نفسي بيرون داد و رفت تا

دستاشو بشوره ..منم شرم زده همونطور سر جام ايستاده بودم

با حوصله و سر صبر داشت دستاشو مي شست ...

حال بدني داشتم که ازم پرسيد:

-با بيچه ها چيکار کردي ؟

سر مو بلند کردم و بهش خیره شدم .. سرش پایین بود و دستا شومی شدت
 ... نفس عصبیمو بیرون
 دادم و منم برای شستن دستام به سمتش رفتم ... چشمامو برای آرامش بستم و
 باز کردم و گفتم :
 - بچه های بدی نیستن ... البته به قول شما یکم سر به هوان ... هنوز مونده تا با
 محیط اینجا آشنا
 بشن

سری تکون داد و با خنده گفت :

- احساس می کنم خانومای بینشون .. چیز زیادی سرشون نمیشه .. نظر تو چیه
 ؟

نگاهی بهش انداختم .. لبخند رو لباش بود ... پوزخندی به خودم زدم و گفتم :
 - به نظر من که یکم برای نظر دادن زوده .. اونایی که من دیدم .. فعلا ترسیدن
 ... همین

به خنده افتاد .. دستاشو از زیر اب بیرون کشید و ازم پرسید:

- توام روزای اول می ترسیدی ؟

یه دوست خوب چقدر می تونه توی روحیه ی از دست رفته یه ادم خوب باشه
 .. خندیدم و همونطور در

حال شستن گفتم :

-تمام بچه ها ازتون مي ترسيديم... به خصوص که بعد از يه هفته که دير

اومدم سر اتاق عمل و شما

اونطوري سرم داد زديد..تا دو هفته بعد از اون ساعت صبح از خونه مي

زدم بيرون که به موقع تو

بیمارستان و سر عمل آماده باشم

خنديد و گفت :

-متاسفانه يادم نمياد

سرم بلند کردم و گفتم :

-خوب اون اولين و اخيرين دادتون نبود... پس حق داريد يادتون نيايد

خنده اشو قورت داد و گفت :

-پس مطمئن باش يه کاري کرده بودي که من سرت داد زدم وگرنه سر کسي

بي خودي داد نمي زدم

از مهربونيش سوء استفاده کردم و گفتم :

-اما شما يه بارم به جاي يکي از بچه ها منو توبيخ کرديد

چشماشو با خنده کمی تنگ کرد و رفت تو فکر.. بنده خدا انقدر همه رو
اذیت کرده بود که اماره
شونم از دستش در رفته بود.. خودم برای یاد اوری به کمکش رفتم

-به جای دکتر یعقوبی منو دو شب شیفت نگه داشتید

انگار داشت جرقه های یاداوریش زده می شد که لب پائیشو با خنده گاز
گرفت و من گفتم :

-به خاطرش دو شب به من شیفت دادید.. تمام بیمارای بخشم به من سپردید

نمی دونم چه وقت این حرفا بود.. انگار سر دلم مونده بودن و باید بهش می
گفتم تا می فهمید
...چقدر بدی در حقم کرده بود..

-یا بعد از اون ... سه روز پشت سر هم منو توی بیمارستان نگه داشتید... به
خاطریه فشار گرفتنتی که
وظیفه من نبود

لبه‌اشو محکم روی هم گذاشته بود که خنده اش نگیره... اما وحشتناک
چشم‌اش داشتن به بی
رحم‌یاش می‌خندیدن
-خوب فکر کنم طبیعی باشه این بنده خداها هم ازتون بترسن دکتر..

طاعت نیورد دیگه سرشو پایین انداخت و شروع به خندیدن کرد که یکی از
بچه‌ها برای شستن
دست‌اش به سمتش اومد... وقتی خنده موحد دید چشم‌اش از کاسه در اومدن
و موحد سریع چرخید
و به سمت در رفت و بلند گفت:
-فروزش امشبمو با دو نفر از بچه‌های جدید شیفت می‌مونی برای یه ربع دیر
اومدنت

..نرگس به من خیره شده بود... نمی‌تونست همه این خنده‌ها و تویب‌خای بی
جهت و درک‌کنه که ازم
پرسید:
-این موحد بود دیگه؟

..من بدتر از موحد داشت خنده ام مي گرفت :

-اره ..براي چي مي پرسي ؟

-پس چرا داشت مي خنديد..؟

يهو زدم زير خنده و گفتم :

-چه مي دونم برو از خودش بپرس

به سمتم برگشت و گفت :

-شيفت شب موندن انقدر خوبه كه مي خندي ؟

برگشتم نرگس هنوز داشت هاج و واج نگاهم مي كرد ... كه گفتم :

-نه خنده ام از اينكه دكتر چه ناراحت با شه چه خوشحال ... شيفت شب از

يادش نمي ره

سرمو چرخوندم و به سمت در رفتم كه بلند گفت :

-حالا داشت به چي مي خنديد...؟

برگشتم دستمو روي دستگيره در گذاشتم و با خنده گفتم :

- به گیج بازیای من ...

بیچاره نفهمید من و موحد چه مرگمونه .. حتی نفهمید که چطوری خبر خنده
موحدو باید توی بخش پر
کنه .. چون از هیچی سر در نیورده بود... فکر کنم منم پوست کلفت شده بودم
که نگران نبودم نرگس از
خنده من و موحد جایی حرفی بزنه که با خنده از بخش جراحی در اومدم ..
وارد بخش که شدم .. بخش شلوغ بود ... یه انرژی خوبی داشتم .. که نمی
فهمیدم منبعش از کجاست
.. به سمت رست به راه افتادم که همون پسر با دیدنم با لبخندی به سمتم اومد
و گفت :

- یه چندتا سوال داشتم .. می تونم وقتتونو بگیرم دکتر ؟

سرحال بودم ... چیزی برای توی ذوق زدن وجود نداشت .. پس سری تکون
دادم و همراه من به راه
افتاد ..

مودب و کاملاً شمرده شمرده حرف می زد.... سعی می کردم اطلاعات کامل
و جامع ای بهش بدم
.. اونم راضی بود که داشت به تمام جوابهاش می رسید ... وقتی به رست
نزدیک شدیم .. لبخندی
بهم زد و گفت :

-ممنون واقعا لطف کردید
 در جوابش لبخند زدم و گفتم :
 -خواهش می کنم .. خوشحال میشم که بتونم کمکی بهتون کرده باشم .
 وقتی بهش لبخند زدم ..لبخندش بیشتر شد و با تشکری دوباره ازم جدا شد ...
 نفسی بیرون دادم و وارد رست شدم و به سراغ کیفم رفتم ..وقتی گوشیمو در
 اوردم متوجه یه پیام
 شدم ..پیامو باز کردم ... از طرف موحد بود..با خوندنش خنده به لبهام اومد
 ..
 "شوخی کردم لازم نیست بمونی ...زری"

فصل پانزدهم :

روزها می گذشت ..همه چی عالی بود..طبق دلخواهم بود ...سرم تو کار
 خودم بود و با بقیه کاری
 نداشتمبا بچه های جدید بیشتر اخت شده بودم ... حال و هوای بخش به
 نظرم از گذشته ها هم
 بهتر شده بود ...دیگه شیفتای شب نمی موندم ..موحدم بهم گیر نمی
 داد..دیگه اذیتم نمی کرد و
 برای شیفت شب نگه ام نمی داشت

مگه اینکه خودم دلم مي خواست وگرنه روزها که کارم تموم ميشد
... دلخوشيم شده بود گاهي

رفتن به همون کافي شاپي که بعد از چند سال اولين بار يوسفو توش ديده بودم
..

گاهي هم خريد... اوضاع داشت خوب پيش مي رفت.. يعني من اينطور فکر
مي کردم... موحد

همچنان اخلاقيش توي بخش مثل سابق بود.. فقط با من بود که به دور از چشم
بچه ها يا بيرون از

بیمارستان که گاهي تو مسيرش منو به خونه مي رسوند فرق مي کرد ..

لبخند مي زد... شوخي مي کرد... در مورد عملاش نظر مو مي پرسيد... حتي
اين اواخر ازم مي

پرسيد روزمو چطور گذروندم ..

منم ديگه باهاش راحت شده بودم.. توي شوخياش گاهي منو به اسم زري
صدا مي زد... که باعث

يادآوري خاطرات شيراز مي شد و من فقط بهش لبخند مي زدم... و نسبت به
اين کارش حساسيتي

نشون نمي دادم.. چون نه برداشتي از کارش داشتم و نه احساس بدتي در من به
وجود مي آورد

امروز از اون روزاي شلوغ بود..از اون روزايي که دوست داشتم توي بخش
باشم ..

خيالي وقت بود که از شلوغي خوشم مي اومد...يه جورايي بهش عادت کرده
بودم ..از اينکه يه عالمه

کار رو سرم مي ريخت ديگه گله نمي کردم...هومنم بعد از اون روزي که
موحد باهاش برخورد کرده

بود ديگه نزديکم نشد و حرفي نزد ..

يه جورايي همه چيز داشت عالي پيش مي رفت ..اونقدر عالي که دوست
داشتم تا اخر عمر روال

زندگيم همين طوري ادامه پيدا کنه

با هنگامه که يکي از پزشکاي جديد بود... از اتاق بيمار بيرون اومديم...در
حال تعريف کردن يکي از

خاطرات بانمکش بود از اون خاطراهايي که توش يه عالمه خرابکاري کرده
بود..دختر صميمي و دوست

داشتم يه بود...مهربون ..خوش خنده...و چهره تو دل برويي داشت

با منم نسبت به بقيه زودتر دوست شده بود...همونطور که مي خندايديم دکتر
سهند به ستمون

مي اومد...همون پسر مرتب و مودبي که از روز اول نگاه هاي خاصي بهم داشت ...

با دیدن خنده هامون به خنده افتاد ...من نگاهها شو جدي نمي گرفتم ...اخي هم نمي کردم ..توي محيط بیمارستان نمي تونستم همه چي رو به خودم سخت بگیرم ...

دو سه روزي هم بود که از موحد خبري ندا شتم ..يعني چون عملي طي اين چند روز باهاش نداشتم به طبع دیدنشم کمتر مي شد ... سرش خيلي شلوغ شده بود..حتي معاینه بیماراشم يا به کس ديگه واگذار مي کرد يا زماني بود که من سر عمل با يه دکتر ديگه بودم يا اصلا توي بخش نبودم ..

-سلام دکتر ..حال شما؟ احوال شما

هنگامه همیشه وقتي اينطور سلام و احوال پرسي مي کرد مي دونستم كلي منظور پشت حرفاشه ...دختر تيزي بود... از اولم متوجه نگاهاي گاه و بي گاه سهند به من شده بود...

مي خواست اذيتش كنه

دكتر سهند سلامي به اون و بعد به من كرد و گفت :

-يكي از مريضام زياد حالش خوب نيست ..وضعيتشو چك كردم ...خودم يه

تشخيصايي دادم ..اما اگه

شما هم يه نگاهي بهش بندازيد ...بد نيست

هنگامه نگاهي به من انداخت و بعد با شيطنت گفت :

-دكتر عليانو... من نيم ساعت پيش توي اتاق شون ديدم ...مي خوايد به شون

بگم بيان ؟

..خنده اموقورت دادم و نگاهي به هنگامه انداختم كه سهند گفت :

-لطف مي كنيد بيايد؟

هنگامه نفسي بيرون داد و با چشم ابرويي كه مي اومد بهم گفت :

-اوا جان پس من دو دقيقه ديگه توي پاويون منتظرتم ..مي دوني كه قرار بود

درباره اون موضوع با دكتر

شمس صحبت كنيم ..همون موضوع خيلي خيلي مهم

با این حرفش می خواست به دکتر سهند بفهمونه... زیاد وقت منو نگیره... اما
 خبر نداشت من خودم
 از پس کارام بر می اومدم و نیازی به امدادای مثلا غیبیش نداشتم
 دستمو اورم روی شونه اش گذاشتم و گفتم:

- تو برو هنگامه جان... به مریض سر زدم و کارم که تموم شد.. میام
 ناراحت نگاه می به من و بعد به سهند انداخت و بی حرف رفت... دست
 راستمو توی جیب روپوشم
 فرو بردم و همراه دکتر سهند که اخماش توی هم رفته بود به سمت اتاق بیمار
 رفتیم

زیاد اهل حرف زدن نبود.. یا اد می که مدام شوخی کنه... از اون دسته اد می
 سخت کوش و فعال بود
 که فقط می خواست کارشو درست انجام بده

اول توضیحات و بعد نظر شو شنیدم و برای اینکه خودمم مطمئن شم.. شروع
 کردم و با دقت بیمار رو
 معاینه کردم

بچه ها اين روزا بهم مي گفتن صبر و حوصله ام زياد شده... چون هم دوره اي
 هاي من هيچ علاقه اي
 براي حرف زن با بچه هاي جديد و گوش کردن به مشکلاتشون نداشتن... من
 همه اين کارا رو براي
 بچه هاي جديد انجام مي دادم...

به همه حرفاشون اهميت مي دادم... حتي گاهي سعي مي کردم روحيه از
 دست رفته اشون که زير
 فشار اين همه کار از بين رفته بودو برگردونم...
 براي همين با من خيلي بهتر از بقيه برخوردار مي کردن... بي دغدغه سوال مي
 پرسيدن... و منم تا
 جايي که مي تونستم براشون کم نمي داشتم..

از اين رو خيلي بهم احترام مي داشتن.. تا جايي که صداي چندتايي از هم
 دوره اي هم در اومده بود و
 بازار شايعات داشت باز.. گرم مي شد

همونطور که معينه مي کردم سوالايي هم ازش مي کردم که بدونم اون کاراي
 رو که مي خوام
 انجام داده يا نه ...

اونم کامل و دقیق جواب مي داد...نگاهي به لیست داروها کردم..هیچ مشکلي نبود اما باز بیمار گله مي کرد که حالش بده...و نمي تونه تحمل کنه

دکتر سهند با درموندگي نگاهم کرد..براي آرامش خودم نفسي بيرون دادم و چند سوال ديگه از بیمار پرسيدم...همه چي درست بود..پرونده اشو باز نگاه کردم...کم کم داشتم گيچ مي شدم که يکي از

پرستار با چرخ داروها وارد شد... سلامي به من و دکتر سهند داد و مشغول دادن داروها به بیمار شد..همونطور که نگاهم به پرونده بود يه دفعه از پرستار پرسيدم...:-الان داري چي بهش مي دي؟

سرشو بلند کرد و گفت:

-دارم طبق لیست بیمارا...داروهاشونو مي دم

تختو دور زدم و دارويي که براي بیمار تجویز شده بودو برداشتم و نگاه کردم..بعدم به پرونده

مشکلي نبود که يهو از سهند پرسيد:

-الان ساعت چنده؟

نگاهي به ساعتش انداخت و گفت:

-يازده

پرونده رو که دیدم اعصابم بهم ریخت و به پرستار گفتم:

-الان که وقت دادن این دارو نیست..

پرستار رنگ پریده... لیستو به سمتم گرفت و گفت:

-بخدا اینجا نوشته... من دارم طبق این پیش می رم

برگه رو از دستش کشیدم سهند نزدیکم شد و به پرونده و بعد به لیست نگاه

کرد که اونم کفري شد

و گفت:

-این دارو که باید یکساعت پیش داده می شد.. پس چرا اینجا

سرمو با حرص نکون دادم... به جای کار می لنگید با عصبانیت بالای سستی که

دستم بود به سمت

سرپرستار بخش به راه افتادم...

توي اتاقش با يکي دوتا از پرستار در حال بحث کردن بود که با دیدنم به اونا
گفت :

-درموردش بعدا حرف مي زنيم

و رو به من کرد ... با خشم برگه رو روي ميزش گذاشتم و گفتم :
-چرا ساعتاي اين ليست با ساعت پرونده بيمارا فرق داره ؟

نگاهي به سرتاپام کرد و بدون نگران شدن ليستو برداشت و نگاهي بهش
انداخت و گفت :

-مشکل الان براي کدوم بيماره ؟

ارامشش حرصم مي داد:

-بيمار اتاق ... داروش بايد يکساعت پيش داده ميشد .. الان حالش خوب
نيست .. اين بي نظمي رو
بايد کي جواب بده ؟

تيکه اخر جمله کفرپش کرد ... بلند شد و گفت :

-ما طبق تجويز دکتر داروها رو مي ديم ... هيچ اشتباهي وجود ندارد

داد زدم :

-وجود داره ..وجود داره خانوم

لبه‌اشو بهم فشار داد و گفت :

-صداتونو بیارید پایین ..سر من داد زنید

کم نیوردم :

-داد می زنم تا برای این بی نظمی یکی جواب گو باشه

که بهو یاد داستان یوسف افتادم ..دارویی که یوسف تجویز کرده بود....

ساعتی که باید به بیمار دارو

داده میشد...پرستاری که کوتاه نمی اومد ..همه چیز داشتن می اومد جلوی

چشام

که غیر کنترل شده گفتم :

-این بار اول نیست ..باید جوابگو باشید

صدام بالا رفته بود چندتا از بچه ها اومدن تا ببین چی شده ...سر پرستار

کوتاه نمی اومد بعضی از

بچه هاي پرستارم به حمايتش رفتن .. که با اوج گیر قضیه سرو کله موحد که تازه به بخش اوامده بود و هنوز کت و شلوار تنش بود پیدا شد .

از چیزی خبر نداشت .. اما سرو صدا عصبانیش کرده بود .. شدید .. دوست نداشت بخشش اشفته باشه .. یا چاله میدون که صدا از هر جاش در بیاد

-چی شده ؟

سرپرستار با دیدنش سریع حرف زد تا به من فرصت دفاع نداده باشه موحد که همه ماجرا رو فهمیده بود رو به من کرد و گفت :
-چی شده فروزش ؟ ... خانوم دواتچی ... چی می گه ؟

اگه با موحد اونقدر راحت نشده بودو هنوز مثل گذشته بود که ازش می ترسیدم شاید نمی تونستم اونقدر راحت حرفمو بهش بزنم :

-ساعت دادن داروهای این لیست با پرونده نمی خونه .. بیمار من به خاطر یکساعت دیر دادن دارو داره درد می کشه ... بعد خانوم دواتچی می گن نه هیچ مشکلی نیست

موحد سري تڪون داد و گفت :

- پرونده اشو بده ببينم

حالا رنگ صورت داوت چي هم پريده بود

موحد ليستم نگاه كرد و شديدتر از قبل عصباني شد

- قصيه چي .. اين چيه ؟ اين چه بي نظميه ؟

داوتچي دست و پاشوگم کرده بود چون موحد من نبودم که بهم اهميت نده

.. موحد پزشک بیمارستان

و رئيس بخش بود

-دکتر حتما اشتباهي شده .. چنين چيزي سابقه نداشته

از تنور داغ استفاده کردم و نونو چسبوندم :

-نخير خانوم دواتچي .. اين بار اول نيست سر قصيه دکتر سلحشور اين مشکل

به وجود اومد که باعث

مرگ بیمارم شد

از موضعش کوتاه نيومد:

-نخیر.. اصلا اون قضیه یه چیز دیگه بود..دکتر دارو اشتباه تجویز کرده بود

دیگه نفهمیدم چی شد صدام اوج گرفت..عصبی شدم .. داشتن راحت یوسفو بد نام می کردن

داشتن تقصیر گردن اون بدبختی که دستش از دنیا کوتاه شده بود می نداختن :

- شما با چه صلاحیتی تقصیر و گردن یه پزشک متخصص که اون همه عمل موفق داشته می ندازی؟

..اصلا شما حق نداری حرف بزنی...در مقامی نیستی که نظر بدی

کنترل اوضاع داشت از دست موحد خارج می شد..چیزی نمونده بود اشکم در بیاد که موحد سرم داد

زد و گفت :

-فروزش صداتو بیار پایین

از حرص و عصبانیت قفسه سینه ام مرتب بالا و پایین می رفت...اشکامو کنترل کرده بودم...نباید می

ذاشتم تقصیرار و بنداز گردن یوسف

دستمو به سمت دواتچی گرفتم و با صدای خیلی پایینی گفتم :

-نمی بینید دکتر چه راحت... برای خودشون رای صادر می کنن.. به پزشکای بیمارستان تهمت می زنن... یعنی می خوام بدونم اگه دکتر زنده بود بازم خانم دوات چي به خودشون چنین اجازه ای می دادن که راحت درباره تشخیص اشتباه یه پزشک حرف بزندن؟

موحد عصبانی بود می دوزستم داره به هزار چیز فکر می کنه تا حواسش به همه چي باشه که از پشت سر دکتر سهند رو موحد گفت :

- هفته پیشم این مشکل بود دکتر... برای مرضی که تازه از اتاق عمل بیرون آورده بودن...

موحد جوش آورد و به سمتش چرخید...

- پس چرا داری الان می گی؟

- متأسفانه وقتی به خانوم دواتچی گفتم.. زیر بار نرفتن و منو به کم تجربگی محکوم کردن

دواتچی زبانش بند اومده بود که موحد لیست و پرونده بیمارو برداشت و به دواتچی گفت :

- یه ربع دیگه توی اتاق من باشید

و کیفشو توي دستش جا به جا کرد و با بداخلاقي رو به من و توي جمع گفت :

-تو ام همین الان بیا اتاقم

انقدر چهره اش عصبي بود که هنگامه اروم زیر گوشم گفت :
-عصبانیش کردی اوا ...

نگاهم به سهند افتاد که با نگرانی داشت نگاهم می کرد .. برخورد و طرز صدا
کردن موحد جلوي بچه
ها باهام خیلی بد بود

همینم بهانه شده بود که اشکم هر لحظه در بیاد .. به سمت اتاقش با قدمهایی
اروم راه افتادم ... وارد
اتاقش شد .. اما من هنوز چند قدم ازش فاصله داشتم .. صنم پرونده به دست
بهم خیره شده بود .. این
روز زیاد بهم خیره میشد گاهی با پوزخند .. گاهی با تنفر گاهی هم مثل الان
بدون درک طرز نگاهش ..

جلوي در اتاقش که رسیدم دیدم داره با حرص روپوشش تن می کنه تا منو دید
... با همون لحن بد

گفت :

-بیا تو و درم ببند

ناراحت وارد اتاقش شدم و اروم درو بستم که به سمتم اومد و سعی کرد
صداش زیاد بالا نره :

-هیچ می فهمی که داری چیکار می کنی ؟

یه سروگردن از من بلند تر بود ..مجبور شدم سرمو بالاتر بگیرم ..پلکهامو برا
اینکه اشک ازشون در نیاد

تند تند باز و بسته می کردم

-کم مونده بود همه بفهمن یه چیزی بین تو و سلحشور بوده

چونه ام لرزید و سرمو پایین گرفتم

عصبی ازم فاصله گرفت ..و دستی به موها و صورتش کشید و رفت تو فکر که
باید حالا چیکار کنه

وضعیت بخش داشت بد می شد ..باید سریع کنترل همه چی رو به دست می
گرفت ..یهو به سمتم

چرخید و انگشت اشاره اشو به سمتم گرفت و گفت :

-تو الان که رفتی بیرون ..دیگه با چیزی کاری نداری ...نه با دوات چی و نه
هیچ پرستار دیگه ای

...فهمیدی ؟

سرم بلند داد زده بود.. انقدر بلند که بچه ها حتما شنیده بودن و با ترس به در
خیره شده بودن

احتمالا دل نازوک شده بود که یه قطره اشک از گوشه چشمم پایین افتاد
-من حواسم به قصیه سلحشور هست... حواسم به همه چی هست... تو فقط
با هیچ چیزی نباید
کاری داشته باشی ..

می دونستم همه اش به خاطر خودمه... حق داشت
اشک بعدی هم چکید و چندتا داد دیگه سرم زد و دیگه و اینستاد و با حرص در
اتاق باز کرد و با پرونده و
لیست داروها خارج شد

انتظار این برخورد و حشتناکوندا شتم... جلوی بچه ها مخصوصا بچه های
جدید بدجور خردم کرده بود ...

در حالی که واقعا من مقصر نبودم.. اما موحدم ادمی نبود که نفهمیده کاری
کنه

دستی به زیر چشمام کشیدم و از اتاق خارج شدم ..هنگامه و دکتر سهند رنگ
 پریده بهم نگاه می
 کردن .. هومن کنار صنم بهم خیره شده بودن ... اتنا که دیگه باهش حرف نمی
 زدم .. الان داشت از
 ذوق بال بال می زد ... تا این چهره ها رو دیدم سریع اشکارو از روی صورتم
 پاک کردم و به سمت اتاق
 مریضی که زیاد حالش خوب نبود به راه افتادم ..

نباید خودم هم تلاش می کردم که ضعیف نشون داده بشم ... پشت سرم سهند
 وارد شد ... و من
 خیره به مریض در حالی که داشتم مجددا معاینه اش می کردم سهندو
 مخاطب قرار دادم و گفتم :
 - باید دارو جدید بهش تزریق بشه ... براش می نویسم ... شما هم قبل از تزریق
 دارو رو چون مریض
 خودته .. از دکتر کسب تکلیف کن ...
 داروی جدیدو برای بیمار یادداشت کردم و به دست سهند دادم که گفت :
 - من واقعا نمی خواستم اینطوری بشه ... من واقعا متاسفم

سرمو بلند کردم و گفتم :

- چرا شما متاسفی؟ .. تقصیر شما چیه ؟

-دکتر خیلی عصبانی بودن

صدای داد موحد توی گوشم پیچید.. لبهامو محکم بهم فشار دادم و تنها با گفتن

-حق داشتن

از اتاق خارج شدم و به سمت پلویون رفتم

تا بعد از ظهر با اء صابیی بهم ریخته به کارام رسیدم... چند باری هم به بیمار دکتر سهند سر زدم

...اخیرای ساعت کاری بود... بچه های پرستار به خونم تشنه بودن... آگه کاری بهشون می سپردم.. با

کلی تاخیر یا اینکه با کلی چشم غره انجام می دادن...

تا حدی که وقتی سر یکی از مریضا با بچه های جدید ایستاده بودیم... وقتی دیدم فشار و قندش

گرفته نشده... پرستارو مورد مواخذه قرار دادم و ازش پرسیدم چرا فشار بیمارو نگرفته و یادداشت

نکرده.. که راست راست تو چشمام خیره شد و گفت:

-من اینجا از شما دستور نمی گیرم

بچه ها دهنشون باز موند که احم چهره امو پوشند و گفتم :
 - فشار خون و قند .. نیاز به دستور نداره .. وظیفه اتونو می فهمید؟ .. وظیفه
 پرستار که دید شاید با حرفش من زبون به دهن بگیرم رنگش پرید و از نگاهم
 ترسید و گفت :
 - الان می گیرم

حالمو داشتن بد می کردن که دستگاه فشار و خودم برداشتم و گفتم :
 - لازم نکرده ... شما برو وقتی دستور گرفتی بیا ... انگار خونه خاله است .. هر
 کس برای من یه جور بز
 می ر*ق*صونه
 و مشغول گرفتن فشار بیمار شدم

پرستار خجالت زده از اتاق خارج شد
 به دقیقه نکشیده همراه خانوم دواتچی وارد اتاق شدن .. خانوم دوات چي
 که از دستم عصباني بود
 گفت :

- این چه طرز برخورد با پرستار است خانوم ؟

اخراي ساعت کاري همينو کم داشتم
 سهند جوش آورد و رو به دوات چي گفت :

-این خانوم پرستار دقیق بهتون فرمودند که چه برخورد بدی داشتن اونم جلوی ما چندتا پزشک؟

پرستار حسایی ترسیده بود

-فرمودن وقتی خانوم دکتر ازشون پرسیدن چرا فشار و قندشون کنترل نشده چه جوابی دادن؟

گفتن که به ایشون گفتن منتظر و دستور بودن.. منتظر بودن با نامه نگاری از شون درخواست بشه

...که محبت بفرمایند و فشار بیمار که جز وظایفشونه بگیرن..؟

و رو کرد به پرستار و ازش پرسید:

-فرمودید دیگه نه خانوم محترم؟

دوات چی با حرص به پرستار خیره شد.. پرستار ساکت شده بود که داوتچی

سری با حرص براش

تکون داد و گفت:

-بیا بریم اتاق من... تا ببینم شما امروز دارید توی این بیمارستان چیکار می کنید

عصبی دستی به لبه مقنعه ام کشیدم... بچه ها بهم نگاه می کردن... بچه های

باحالی بودن

..موقع دفاع که میشد هیچ کدومشون عقب نمی کشیدن ... حالا اگه هم دوره
 ای هام بودن... شاید از
 پرستار هم دفاع می کردن ..تنها دختر چشم زاغی بود که زیاد طرفم نمی اومد
 و در خیالات واهی
 خودش سیر می کرد

فشار و قندشو که کنترل کردم... سعی کردم به بچه ها لبخند بزنم ...:
 -فردا عمل این بیمار خیلی مهمه ...عملو دکترو موحد انجام می ده .. سر موقع
 حاضر بشید... نکته ها و
 موارد دونستنی این عمل خیلی زیاده ..از دستش ندید ...
 دستگاه فشار رو سرجاش گذاشتم و با ناراحتی از اتاق خارج شدم و با نگاه
 کردن به ساعت برای
 عوض کردن لباسام رفتم

از بیمارستان که خارج شدم... به سمت ایستگاه سواریا راه افتادم ..امشب
 دیگه دلم می خواست
 زودتر به خونه برسم ...
 ..چندتا تاکسی زرد منتظر مسافر بودن به سمت یکیشون رفتم و درماشین
 باز کردم و رو به راننده
 که منتظر مسافر بود ..گفتم :

-در بست تا...

ای به چشمی گفت و تند سوار شد..نشستم و درو بستم و باناراحتی به عقب

تکیه دادم..دلم

گرفته بود..خیلیم شدید...وقتی که راه افتاد...به بیرون خیره شدم و اجازه دادم

اشکایی که از صبح

نگهشون داشته بودم سر ریز بشن....سرریز بشن که شاید حداقل اروم شم...

اما کاش به همین اشکا ختم می شد..چون خبر از فردایی نداشتم که قرار بود

بیاد..فردایی که حالمو

بیشتر از امروز بد می کرد...روز های سخت در راه بودن

از صبح توی بخش حواسم به همه چی بود...به مریضا...به تجویز داروها

...به کار و کردار پرستار...به

بچه های جدید که دیگه اینا خرابکاری نکنن...به هم دوره ای هام که بیشتر از

گذشته ازم فاصله

گرفته بودن و ظاهر نمی کردن...

اعصاب خرد کنی دیروز خستگیشو تازه امروز روم نشون می داد...یه جورایی

خسته و کوفته بودم..اما

باید تحمل می کردم... بر عکس دیروز امروز حوصله بخشو نداشتم و دلم می
خواست خونه می موندم
... و کمی استراحت می کردم

از پایون که در او مدم.... یکی از اقایون رو دیدم که همراه چندتا دیگه از بچه
ها که امروز پایان دوره
تخصصه بشون بود و سراز پا نمی شناختن.. از خوشحالی دور هم جمع شده
بودن... از خوشحالی بشون
لبخند به لبام اومد و به یاد روزی افتادم که منم مثل اونا باید با پایان دوره ام از
خوشحالی بالا و پایین
بپریم

وارد اتاق یکی از مریضا شدم... همراهش کنارش بود... کمی باهام حرف زد و
درباره مریضش ازم
سوالاتی پرسید.. با صبر و حوصله جوابشو دادم.. دقیقه بعد که از اتاق بیرون
اومدم دیدم برای
یادگاری از آخرین روزشون بچه های بخشو جمع کردن تا به عکس یادگاری
بگیرن... و همه این کارا با
کمترین سر و صدا انجام می شد که موحد بهشون گیرنده

دکتر عرشیا .. هومن .. الهه .. فاطمه .. اتنا ... دکتر صفدری حتی چندتا از بچه های جدید جمع شده بودن

تا عکس بگیرن .. یه چیزی نزدیک به - نفری می شدن
تند تند عکس می گرفتن تا سرو کله موحد پیدا نشده ... دلشون مونده بود توی
بخشم از خودشون یه

عکسی داشته باشن .. به هر حال منم می دونستم چه خون دلی خورده بودن
.. تا این دوره اشونو

تموم بکنن

چندتا که عکس گرفتن دکتر ناصری که از خوشحالی رو پاش بند نبود با دیدنم
با هیجان گفت :

-دکتر فروش عجله کن بیا .. میگم یکی کمه

غمگین لبخند زدم و گفتم :

-ممنون من عکس نمی ندازم

دوربین به دست با نگاهی به اتاق موحد گفت :

-نه نه اصلا امکان نداره .. عجله کنید تا دکتر نیومده

به سمتشون رفتم اما به سمتی که رفته بودم هومنم ایستاده بود .. بچه های قدیم
فهمیدن و به

دوتامون نگاهی کردن که بی تفاوت با فاصله ازش ایستادم .. نا صری خندید و
خوشحال شد که ضد

حال نردم و تا خواست مزه بپروانه بگه حالا همگي بگيد خر زهره .. در اتاق
موحد باز شد

دوربين توي دست ناصري خشک شد بچه ها با رنگ پريدگي بهش خيره شدن
و منم با ناراحتي بهش

چشم دوختم

ديگه وقت متفرق شدن و قايم کردن دوربين نبود موحد نگاهي به ما و بعد به
ناصري انداخت

فهميدم خنده اش گرفته بود ... به سمتمون که او مد ناصري با رنگ پريدگي
زود صاف ايستاد که موحد

رو به ناصري گفت :

-مزه عکس پايان دوره ات مي دوني به چيه ؟

ناصري که نمي دونست بخنده يا جدي با شه سري تگون داد و چيزي نگفت
که موحد نفسي بيرون

داد و گفت :

-مزه اش اينه که ادم با استادش عکس داشته باشه ...

ناصري ذوق زده دستي به پيشوني عرق کرده اش کشيد و گفت :

--دکتر ما که از خدامونه ... فقط گفتيم شايد شما دوست نداشته باشيد

موحد اخم ظريفي کرد و گفت :

-فقط دوست ندارم بخشمو بهم بريزي .. سريع عکستو بگير

ناصری سر از پا نمی شناخت... موحد به سمت او آمد چون نزدیک ترین جا
برای ایستادن بود.. دقیقا
کنارم ایستاد خیلی نزدیک
ناصری که دید موحد گوشه ایستاده گفت :

-دکتر اونجا نه

موحد لبخندی زد و گفت :

-تا پشیمون نشدم عکستو بگیر

همه ریز خندیدن

اما لبخند من.. بیشتر پوزخند بود.. دستامو از جلو توی هم گرفته بودم که

ناصری گفت :

۲.. ۱ -

اما موحد که امروز مهربون شده بود گفت :

-دو دقیقه پیش به یک دو سه .. خر زهره می گفتمی که

بچه ها از ته دل زدن زیر خنده

و ناصر با استفاده از خنده واقعی بچه ها عکسشو گرفت... حرفش حتی منو

به خنده انداخته بود

...

عکسو که گرفت بچه ها سریع گوشیاشونو برای گرفتن عکس در آوردن.. موحد

چیزی به این حرکت

دسته جمعی نگفت .. معلوم بود نمی خواد روز اخرشونو زهر کنه

هنگامه با هیجان به سمتم اومد و عکسو بهم نشون داد و گفت :

-چه باحال شدیم همه

گوشی رو ازش گرفتم و نگاه کردم .. من بین موحد و هومن ایستاده بودم

..هومن اخم کرده و موحد با

لبای خندون ... به دوربین نگاه می کرد .. از عکس خوشم اومد

-بعدا برای منم بریز ...

به موحد که کار بچه ها تموم شده بود و داشت پرونده ای رو از پرستار می

گرفت نگاه می کردم و

.. دستامو توی جیب روپوشم کردم و از کنارش گذاشتم که صدای زنگ تلفن

مقابل موحد بلند

شد... پرستار سریع جواب داد و بعد از گفتن چشم ..گوشی رو به سمت موحد

گرفت و گفت :

-دکتر تقوی هستن با شما کار دارن

موحد گوشی رو گرفتو بعد از سلام و احوال پرسی گرم ... یهو لبخند از لباش

محو شد و گفت :

-الان بهشون می گم

هنگامه به سمتم اومد و خواست باهاش همراه شم تا مریضاشو یه نگاهی

بندازم که موحد چرخید و

صدام زد :

-فروزش

ایستادم و چرخیدم سمتش ..یه نگاهی چند ثانیه ای بهم انداخت و گفت :

-دکتر تقوی باهات کار داره ..گفته زودتر بری پایین

نگاهش نگران بودپر از سوال ...طوری که نگرانیشو به من انتقال داد و من

اروم گفتم :

-الان می رم دکتر

توی این فکر بودم که دکتر چیکاری می تونه با من داشته باشهاحتمال دادم

به خاطر موضوع دیروز

خواسته باشه منو ببینه اما نگاه موحد نگرانم می کرد

منشی دکتر تقوی پشت میز در حال حرف زدن با تلفن بود ..که به محض

دیدنم گفت :

-دکتر منتظرتون هستن

استرس گرفتم ..حتما موضوع مهمی بود که به منشیش سپرده بود به محض

دیدنم منو بفرسته تو

به سمت در رفتم و ضربه ای به در زدم و با شنیدن بفرمایید دروباز کردم

با ورودم تقوی پشت میزش در حالی که دستاشو توی هم قلاب کرده بود و

نزدیک لبهاش نگه داشته

بود به من خیره شد که متوجه یه خانوم و اقاي مسن که کنار هم روی مبلاي
 نزدیک میز تقوي بود
 نشستہ بودن.. شدم
 زن و مرد هر دو سیاه پوش بودن
 دلم گوهي بد داد حتي نتونستم قدم از قدم بردارم که تقوي دستا شو پایین آورد
 و گفت :
 -بفرمایید تو دکتر-

زن که با دیدنم چهره درهم کشیده بود با کینه نگاهم می کرد.. مردم طوري با
 خشم نگاهم می کرد
 که انگار می خواست توي وجودم چیزی پیدا کنه
 درو نیمه باز رها کردم و نزدیک میز رفتم... وضعیت غیر عادي بود طوري که
 تقوي هم تعارف به
 نشستم نکرد

نگاهي به زن و مرد انداختم و بعد به تقوي گفتم :

-فرموده بودید پیام خدمتتون

صدای پوزخند زن اونقدر بلند بود که همزمان من و تقوي سر چرخوندیم و به
 چشمای به خون

نشسته اش خیره شدیم

با تعلق نگاه ازش گرفتم و به تقوي دوباره چشم دوختم .. لبهاشو با زبون تر

کرد و گوشه عینکشو با

انگشت شست و اشاره اش گرفت کمی بالا داد و گفت :

-این اقا و خانوم .. پدر و مادر دکتر سلحشور هستن

لبهام نیمه باز موندن و دهنم از هر چي اب بود تهی شد ... با وحشت بهشون

خیره شدم ... مطمئن

بودم رنگ صورتم پریده که تقوي گفت :

-موضوعي هست که باید امروز مشخص بشه

دستام سرد شدن .. حتي زانو هام به لرز افتادن ... خشم زن هر لحظه بیشتر مي

شد .. نگاهش پر از

نفرت بود

حواسم به نگاه پرکینه اش بودم که صدای دکتر علیان رو با منشي دکتر شنیدم

.. مي خواست دکتر و

بینه که منشي بهش میگفت فعلا دکتر مهمون دارن

با سوال تقوي حواسم از عليان پرت شد و به تقوي گوش سپردم :
 -بهبتره رو راست باشيم دكتر .. اين خانواده از ديروز حال خوبي ندارن .. به
 خاطر چيزي كه فهميدن

باز صداي عليان اعصاب مشتتجمو بهم ريخت كه تقوي بلند شد و ميز و دور
 زد و رفت دري كه نيمه باز
 گذاشته بودم به طور كامل بست و دوباره با آرامش اومد و پشت ميزش نشست
 و شروع به مقدمه چيني كرد :

-دكتر سلحشور از بهترين دكتراي بخش بودن .. متاسفانه با از دست دادنشون
 يكي از بهترين ها رو از
 دست داديم

دست چيمو كه توي ديدشون نبود و مشت كردم .. قلبم داشت مي اومد تو
 دهنم

كه زن هر سه نفرمونو با سوالش راحت و منو داغون كرد:

-توزن صيغه ايش بودي ؟

رنگ صورتم مثل گچ شد ... با ناباوري از سوال پرسيده شده .. حتي نمي
 تونستم از زن نگاه بگيرم

-چطوري خرش كردي و خودتو بهش چسبوندي؟... كارت همينه نه؟ ..هر
 كي بهتر بود تور كني و
 خودتو بهش بندازي ..اونم به پسر من

پلكهام بي اداره باز و بسته مي شدن ..كه دكتر تقوي گفت :

-دكتر ...بهتره دروغ نكي ... به اندازه كافي اين خانواده درد دارن ..داغدار
 هستن ... شما با دروغتون
 بدترش نكنيد

ذهنم ديگه يه هيچي فكر نمي كرد ..تهي تهيه شده بودم ...حتي فكر مي كردم
 خيلي خيلي سبك
 كه زن با خشم از جاش بلند شد و گفت :
 -توي عوضي چرا حرف نمي زني ...؟چر خودت انقدر مظلوم نشون مي دي
 ..در حالي كه از هر
 ك*ث*ا*ف*تي ك*ث*ا*ف*ت تري ..اگه زنش بفهمه سخته مي كنه ...از
 ديروز اعصاب نداريم ..چرا حرف نمي زني ؟

ضربان قلبم شدت گرفت و چشمامو با وحشت بستم و باز كردم تقوي از
 جاش بلند شد و گفت :

-خواهش مي کنم خانوم سلحشور .. اجازه بفرماييد .. کمي تحمل داشته باشيد

چونه ام مي خواست بلرزه ... شرايط بدني بود بي حرکت مونده بودم که باز صدای منشي دکتر بلند شد که به يکي مي گفت :
-نه دکتر نمي تونيد برید تو .. الان دکتر مهمون دارن .. خواهش مي کنم

تقوي ميزشو دور زد و به سمتم که مات و مبهوت ايستاده بودم اومد و گفت :
-فروزش .. حرف بزن ... موضوع خيلي حساسه

يه کلمه ديگه مي گفت از وحشت فریاد مي کشيدم که در اتاق بي هوا باز شد ... باز شد و هوا اومد
تو

موحد با چهره اي عصبی در حالی که يه دستش روی دستگیره در بود و يکي ديگه اش روی چار
چوب در به ما ها خيره شد

تقوي ناراحت از ورود نا به هنگام موحد با لحن مودبانه اي بهش گفت :
-ببخشيد داشتيم در مورد موضوع مهمي حرف مي زدیم

نگاه موحد از بقیه گرفته شد و به من رسید.. نگاه هراسونمو دید... چشمام
ترسو فریاد می زدند

-می تو نم بیرسم در مورد چه موضوعی؟

تقوی که به خاطر این موضوعات کمی عصبی شده بود رو موحد گفتم:
-دکتر من بعد با شما صحبت می کنم.. الان وقت این حرفا نیست ...

موحد یک قدم هم به عقب نرفت ... تازه قدمی هم به داخل اتاق گذاشت
..نگاهش طوری بود که

انگار از همه چیزی باخبره... حتی سوالی که از من پرسیده شده بود.
تقوی نگاهی به زن و مرد انداخت و دوباره به موحد گفت:
-خواهش می کنم دکتر.. بعدا

زن از جاش بلند شد لبهاش می لرزید.. اشک تو چشمش پر بود سعی می
کرد گریه نکنه:

-نه دکتري اشکالي نډاره... دکتري موحد از دوستان خانوادگيمون هستن.. چه کسي بهتر از ايشون... بډار بدونن چه کسايي توي بيمارستانشون کار مي کنن

قلبم به درد اومد که قبل از بسته شدن در توسط موحد دکتري عليانو ديدم که بيرون با نگراني ايستاده بود.. فهميدم اون موحدو خبر کرده تا بياي

تقوي نفسي بيرون داد و رو به موحد گفت :

-ديروز با خانواده دکتري سلحشور تماس گرفته شده و بهشون چيزي گفتن که اصلا خوب نيست

طاقتم داشت تموم مي شد
موحد فقط نگاهش شده بود چشماي دکتري تقوي :

-چي بهشون گفتن ؟

تقوي که گفتنش بر اش زياد خوشايند نبود.. دست به سينه شد و سر شو پايين انداخت و گفت :

-اينکه خانوم دکتري پنهاني زن صيغه اي دکتري سلحشور شدن و با ايشون رابطه داشتن

تکه آخر حرفشو با بالا آوردن سر و خیره شدن توي چشمام گفتم

صورت موحد از شدت خشم قرمز شد و از در فاصله گرفت و قدمي به سمتون اومد .. حالت تهوع داشتم .. دستم به سمت گلوم رفت ... زن منتظر بود که تا با شنیدن يه بله ام منو زیر مشت و لگدش له کنه

-حالا همه ما منتظر حرف خانوم دکتر هستيم ... که متاسفانه سکوت کردن و چیزی نمي گن

لبهام بي اراده مي لرزیدن ... دستم از روي مقنعه ام روي گلوم بود داشتم خودمورسوا مي کردم .. اگه مي گفتم اره زن صیغه ايش بودم ... قضيه دکتر اقبالي رو هم بي چون و چرا راحت بهم مي چسبوندن و مي شدم يه زني که خود شو به اين و اون مي چسبونه و بد کاره است .. و ابروم مي رفت .. ابرويي که با رفتن از اين بیمارستانم بر نمي گشت و حتي باعث ميشد به خاطر

حرفايي که داشتن بهم مي چسوبندن منو از اين حرفه طردم کنن ... و اخراج
بشم

زن و مرد بهم چشم دوختن .. تقوي بهم خيره شد .. اما موحد تنها کسي بود که
مي دونستم فقط داره
فکر مي کنه که اينبار چطوري منو نجات بده

لحظه هاي درناکي بود که قادر به توصيفشون نبودم .. از جهنمي که هزاران بار
توصيفشو شنیده بود
هم بدتر بود

.. بغضمو قورت دادم ... اشکم در اومد و خواستم به حرف در بيام که موحد
عصباني به سمت
اومد .. حرکتش خيلي ناگهاني بود

توي يه حرکت بازومو گرفت و در برابر نگاههاي ترسناکشون منو به عقب
کشيد ... کتفم به بازوش

خورد و منو به خودش چسبوند .. صورتم به طرف اونها بود نمي تونستم
صورت موحدو ببينم ..

همونطور که دستمو گرفته بود اون يکي دست ازادشو محکم روي شونه ام
گذاشت کاملاً پشتم

ایستاده بود.. درست مثل یه کوه که نذاره بهم آسیبی برسه... نمی تونستم جلوی
 قطره های اشکو
 بگیرم... یه موجود ضعیف شده بودم که دنبال یه سوراخ برای پنهون شدن بود
 که با حرف موحد
 احساس ضعفم رو نادیده گرفتم و با وحشت سرمو چرخوندم و بهش خیره
 شدم:

-دکتر من بهتون اجازه نمی دم نامزدمو بیارید تو این اتاق و راحت به خاطر یه
 تلفنی که معلوم نبوده کار
 کیه.. اصلا سرکاری بوده یا نه... بی احترامش کنید.... اجازه چنین کاری رو
 به هیچ کسی نمی دم
 ..حتی شما دکتر
 تقوی چنان شوک زده به موحد چشم دوخت که منم به گفته موحد شک کردم
 زن و مرد با ناباوری به
 موحد خیره شدن

موحد قدمهای بعدیشو محکمتر برداشت:

-من و خانوم دکتر نمي خواستيم فعلا کسي از اين موضوع خبر دار بشه ..تا بعد از مراسم چهلم دکتر که يکي از دوستان نزديکم بودن ... علنیش کنیم

فشار دستش رو شونه ام بيشر شد
تقوي لبهاي نيمه باز شو تکوني داد و در حالي که نمي توانست اين موضوع رو هضم کنه گفت :
-متاسفم دکتر .. من .. يعني .. خوب

موحد اونقدر عصباني بود که منم مي ترسيدم بهش نگاه کنم :
-به خاطر يه موضوعي که هيچ مدرکي نداريد من اجازه نمي دم .. جلوي چشم من .. به زني که قراره همسرم شه .. تهمت بزويد .. من با چنين رفتاريي به شدت برخورد مي کنم

زن بهم خيره شد و ساکت موند که مرد گفت :
-اخه اون تلفن .. يه جوري گفتن که ما ديگه شک نکرديم

موحد عصبي رو به مرد گفتم :
-جناب سلحشور ... به حرمت اينکه پدر و مادر دوستم هستين من چيزي بهتون نمي گم وگرنه چنين

توهيني رو نسبت به نامزدم نمي بخشم... توهين به اون... توهين به منه

تقوي حالا مهربون تر شده بود تا موحدو اروم کنه

-خوب دخترم چرا هيچي نگفتي...؟ چرا گذاشتي.. که.. دخترم اگه زودتر مي
گفتي ديگه کار به
اينجاها کشيده نميشد

موحد داغ کرده بود و مي دونستم اگه تنها گيرم بياره يه کتک درستو حسابي
بهم مي زنه.. براي
سکوتم.. براي خرابکاري که از قبل کرده بود که حالا کار به اينجا بکشه
سرم داد که نه.. اما با گله و صدای نسبتاً بلندي که بهشون بفهمونه چقدر
عصبانيش کردن بهم
گفت:

-تو چرا هيچي نگفتي؟.. چرا وايستادي.. با ابروت بازي بشه؟... به جهنم که
همه مي فهميدن.. مهم
تر از ابروت نبود که... بود؟

چند دقیقه پیش به چي فکر مي کردم حالا به چي؟ تنها راه حلي که مي تونست
 منو از اين بدبختي
 نجات بده.. که ديگه کسي اما و چرا نياره.... ديگه کسي به خودش حق تهمت
 زدن به منو پيدا نکنه
 من چي کار کرده بودم که موحد براي حفظ ابروم چنين حرفي رو زده بود
 ..حرفي رو زد که بايد تا اخرش
 پاش وایمیستاد ...

اب دهنمو قورت دادم زن نگاهش دلسوزانه شده بود... ازش متنفر بودم
 -بیخش دخترم من قصد نداشتم که

موحد طاقتش داشت تموم مشد که گفت :

-بیخشید دکتر ما باید بریم ...

تقوي انقدر از دست خودش ناراحت شده بود که به سمت موحد اومد و گفت

:

-دکتر حق بدید .. ما قصد بي احترامی نداشتیم

موحد به سمتش برگشت :

-فعلا که شده ...

تقوي سرشو پايين انداخت .. و موحد دستشو روي شونه ام و کتف گذاشت و
به سمت در حرکت داد

....

همونطور که دستش رو شونه ام بود درو برام باز کرد .. حاله بد بود .. عليان
هنوز منتظر بود ... موحد با

ديدنش لبخند عصبي زد و موقع رد شدن از کنارش بهش گفت :

-ممنون

و اونم براش سري تگون داد و چيزي نگفت

از اتاق که بيرون اومديم دستشو از روي شونه ام برداشت و عصبي گفت :

-صيغه نامه ات کجاست ؟

بغض سنگين گلوم نمي داشت حرف بزوم

چشماشو با حرص باز و بسته کرد و گفت :

-کجاست فروزش ؟

به هق هق افتادم :

-نمي دونم ... يادم نمياد

صداش اونقدر عصبي بود که مي ترسيدم بهش نگاه کنم
-فکر کن اون لعنتي رو کجا گذاشتي...عجله کن

فکر کردم اخريں بار توي جيب کوچيک داخل کيفم که يه زيـب داشت گذاشته
بودمش

-تو..تو کيفمه ..بايد اونجا باشه

-عجله کن برو کيفتو بيار...فقط عجله کن..من توي اتاقم منتظرتم

تمام سر و صورتم بهم ريخته بود...با قدمهايي که نمي دونستن بايد کجا برن
سريع خودمو به اتاق

رست رسوندم..و بدن نگاه کردن به بچه ها در برابر نگاههاي عجيب و
غريبشون از داخل کمد به کيفم

چنگ انداختم و سريع به سمت اتاق موحد قدمهامو تند کردم

خيـلي وقت بود صيغه نامه رو نگاه نکرده بودم..درست بعد از مرگ يوسف
..حتي بهش دستم نزده

بودم

وارد اتاقش که شدم سریع به طرفم اومد و درو بست ... تا درش بیارم .. اما
 دستام می لرزید دیگه
 نمی تونستم بفهمم دارم چیکار می کنم که کیفو از دستم بیرون کشید و
 خودش دروش باز کرد ...

به سمتم میزش رفت و کیفو گذاشت روی میز .. با استرس .. و حالی نا اروم
 قدمی به عقب رفتم و به
 دیوار تکیه دادم

عصبی وقتی نتونست پیداش کنه کیفمو روی میز خالی کرد .. تمام و سایلم رو
 میزش پخش شد

... موحد ارومم ... بهم ریخته بود که بلاخره پیداش کرد ... برگه کاملاً مچاله
 شده بود .. درش آورد و بازش
 کرد

نگام که به برگه افتاد متوجه شدم من اینو اینطوری مچاله نکرده بودم .. من
 تاش کرده بودم اما برگه
 معلوم بود سریع و از هول سر جاش برگردونده شده ..

اما صدام در نمی اومد که به موحد بگم .. داغون بودم که از کشوش یه کبریت
 در آورد و به سمت
 سطل زباله رفت

و در برابر چشماي پر اشکم شعله کبريت روزير لبه برگه گرفت و به اتيش
کشوندهش تا نابودش کنه

عکس من و يوسف مقابل چشمام داشتن مي سوختن و اشک من شدت مي
گرفت ...

برگه رو تا جايي نگه داشت که اتيش کل برگه رو در برگرفت و اون براي اينکه
انگشتاش نسوزه توي

سطل رهاس کرد و به سوختنش خيره شد ... با اطمینان از نابود شدن برگه
برگشت و نگاهم کرد ... داغون بودم .. افتضاح .. نفسي کشيد و گوشيشو
برداشت و سريع با يه جا
تماس گرفت ...

اضطراب و نگراني و ترس حلام رو بد کرده بود ... صداشو مي شنيدم :
-سلام حاج اقا... دکتر موحد هستم

....

به زور براي حرف زدن با طرف مقابلش لبخند مي زد و صداشو اروم نشون
مي داد:

-بله .. نه اختيار داريد حاج اقا ... ممنون راستش يه عرضي داشتم
دستامو به گوشام رسوندم

...

با محضردار تماس گرفته بود... حالا مي فهميدم محضر دارم موحد به يوسف معرفي کرده بود که انقدر

صميمي باهش داشت حرف مي زدو ازش مي خواست که به خاطر ابروي پزشکي که ديگه نيست و

من بدبخت اين صيغه رو آگه کسي بهش مراجعه کرد بروز نده و به کسي اطلاعات نده

... حرکت لبهاش و راه رفتن توي طول اتاقش با اون قدمهايي عصبي نشون مي داد وضع خيلي خرابه

که موحدم هول کرده

تازه حالا که از اتاق تقوي خارج شده بوديم.. معني حرف موحدو توي اتاق درک مي کردم.. منو نامزد

خودش معرفي کرده بود.. چشمامو محکم روي هم گذاشتم... ترشح اسيد معده ام با شکم خالي به

سمت گلو م باعث شد.. عرق بزدم.. توي همون صحبت کردناش.. با صدای عرق زدنم نگاهي به من

انداخت.. دستمو به سمت دهنم بردم... هنوز حرف مي زد اما با نگراني بهم نگاه مي کرد

تما سو قطع کرد و به سمتم اومد.. باز نتونستم ... عذرم که برای بار سوم با
عجله به پاهام قدرت
دادم و به سمت سطل زباله ای که پایین روشویی کوچیکش قرار داشت دویدم
..زانو زدم و خم شدم

و بالا اوردم

صدای زنگ اتاق موحد بلند شد..... اما موحد نگران به بالای سرم اومد.. بالا
که اوردم.. سرمو بالا

اوردم و با پشت دست دستی به لبهام کشیدم و با گرفتن لبه روشویی بلند
شدم

..شیر ابو برام باز کرد.. صدای زنگ جیغ مانند تلفن نا ارومم می کرد... دستمو
بردم زیر اب که رفت تا به

تلفن جواب داد... از اینه نگاهم بهش افتاد که خیره به من داشت جواب می
داد:

-نه دکتر... موضوع این حرفا نیست ..

...

-نه ناراحت نیستم ..

...

-دکتر زندگی شخ صیمو که نمی تونم پیام جار بزنم برای یک سری حرفای بی
خورد

.....

- نه بهشون بفرمایید ناراحت نیستم... نیاز نیست برای عذر خواهی بیان ..اونام

داغدارن... هر حرفی

زود روشون تاثیر می ذاره

...اب همین طور می رفت و من از اینه به موحد و موحد به من نگاه می کرد

- نه .. خواهش می کنم

..

-بله باید به بیمارام سر بز نم ..بعدا خدمت می رسم

...

-خواهش می کنم

گوشی رو سر جاش گذاشت... و بهش خیره شد..اما من هنوز بهش چشم

دوخته بودم... داشت چه

بلایی سرمون می اومد

-یکی صیغه نامه رو دیده

لبهام لرزید

دستش روی گوشی بود که سر جاش گذاشته بود و توی فکر فرو رفته بود

-باید همون شبی باشه که کیفیت توی بیمارستان مونده بود..جلائی نتونسته

بود کیفو بیاره میگفت

بخش خيلي بهم ريخته بود... ما هم فکر کردیم چيزي توش نيست... براي
همين سخت نگرفتيم

سرمو پايين گرفتم و شير ابو بستم
لب پايينشو گاز گرفت و بيشتري توي فکر فرو رفت و گفت :
--ممکنه ازش کپي گرفته باشن..

هر دو ساکت شدیم... تنها صدای تیک تیک عقربه ساعت روی دیوار شنیده
می شد.. هر دو وحشت
زده تنها به یه نقطه خیره شده بودیم که باید چطوري این گندابو جمع و جور
کنیم که صداس از فاصله
نزدیک توي گوشم پیچید:
-توي اتاق تقوي..مجبور شدم اون حرفو بزوم

به چکه کردن قطره های اب که از شیر اب می چکید و پايين می افتاد خیره
شدم :
-اگه نمی گفتم..بدبخت میشدی...تمام زندگیت تباه می شد...

راست می گفتم..بدبخت می شدم

- باید یه چیزی می گفتم که هی تورو توی اون اتاق نکشن که وادار به حرف
زدنت کنن ..دکترو که

میشناسی ..هنوز دنبال قضیه اقبالیه ..تا ابروی بیمارستانشو حفظ کنه

سعی کردم چونه ام نلرزه ... فشار انگشتای دستم که روی لبه های روشویی
بودو بیشتر کردم

-یه مدت مجبوریم این بازی رو ادامه بدیم ...تا دست از سرت بردارن

چشمامو بستم ... کلمه بازی برام معنایی نداشت

-من پدر و مادر یوسفو می شناسم ...از ترس ابروشون حاضرن طرف مقابلو
تا حد خوار کردن از بین

ببرن ...

باید خودمم فکر می کردم

-فروزش ..خودت بهتر از من می دنی چه بلایی سرت می یارن ..من واقعا
مجبور شدم

یه قطره اشک از گوشه چشمم فرو افتاد پایین ...چرا باید این بلاها سرم می
اومد.؟. مگه چه گ*ن*ا*هی

به درگاه خدا کرده بودم ؟

-این حرفم خیلی دوم بیاره یک دو روزه ..بعدش کل بیمارستان می فهمن
...نمیشه جلوشو گرفت
...حرفیه که زده شده

این زندگی نبود که من داشتم ..همش دروغ ..همش پنهون کاری ..همش فرار
..همش عذاب ...دیگه
دلَم نمی خواست ...تا کی می تونستم به این وضعیت ادامه بدم ...
دستامو از روشویی جدا کردم و سعی کردم صاف بایستم ...:
-من ... من حالم خوب نیستمی تونم برم خونه ؟
نگران بهم خیره موند ...

فکرَم کار نمی کرد ..دستی به صورتش کشید و گفت :
-من می رسونمت ...

راحت با تَکون سر قبول کردم ...مهم نبود که کسی بفهمه قراره موحد منو
برسونه ..گیج شده بودم
انقدر که این موضع اصلا مهم نبود

درو باز کردم ...قرار بود وارد چه جهنمی بشم ؟...یه تصمیم اشتباه داشت کل
اینده امو نابود می کرد

قدمهامو به سختي روي زمين مي کشيدم .. هنگامه خنده کنان به سمت او مد
 موحد با دیدنش سريع
 عقب گرد کرد :

-اگه بگم چه خرابکاري کردم .. از خنده ميميري

دستموروي ديوار گذاشته بودم تا تعادل راه رفتنم بهم نريزه
 -جلوي دکتور سهند يه سوتي اساسي دادم ... خدا به دادم برسه

کاش باهام حرف نمي زد ... اصلا حوصله اشو رو نداشتم
 -فکر کنم سهند بدجور دوست داره ... با اين سوتي که دادم يه چيزايم دستگيرم
 شد ..

مرتب حرف مي زد و من فکر مي کردم سهند کيه ؟

وارد اتاق شدیم کسي نبود ...

-فکر کنم همين روزاست که براي خواستگاري ازت بياد

به سختي دستي که از سنگينش داشتم اذيت مي شدم بلند کردم و پالتو مو
 برداشتم با چشماي
 گرد شده ازم پرسيد:
 -داري مي ري؟ به اين زودي؟

قدرت تن کردنش نداشتم .. همونطور پالتو به دست خارج شدم حتي يادم
 نمي اومد كيفم کجاست
 ...

پالتو به دست طول راهرو رو طي کردم هنگامه متعجب از رفتار غير اراديم
 لحظه اي ايستاد و بعد به
 سمتم اومد و گفت :
 -خوبي؟ ..رنگ به صورت نداري ..

پله ها رو يکي يکي و سر صبر پايين رفتم .. بازم به دنبالم اومد .. بازمو گرفته
 بود که نيفتم

-اوار توروخدا کجا داري مي ري ..کم کم دارم مي ترسم

وارد محوطه که شدید احساس کردم بازه که باز بالا بیارم ... با دیدن باغچه
کوچیک .. پالتو رو رها کردم
و زانو زدم و دستمو لبه های جدول های کوتاهش گذاشتم و باز بالا اوردم
.. هنگامه ترسیده از حالم
.. پالتومو از روی زمین برداشتم و دلسوزانه پرسید:

- کجا می ری برسونمت ؟

چشمامو بستم و باز کردم و گفتم :

- پارکینگ

زیر بازومو گرفت و بلندم کرد و منو بی حرف به همون سمت برد ... سرم گیج
می رفت ... موحد بی
قرار جلوی ماشین منتظرم ایستاده بود

هنگامه با ترس گفت :

- وای موحد .. حالا چی بهش بگیم ؟ چه شانسی داریم ما ... ای خدا .. تو
چیزی نگو خودم درستش می
کنم .. هیچی نگیا .. که حالمونو می گیره

بیچاره هنگامه که سر کار بود

- میگیم او مدیم یکی از همراهای بیمارو پیدا کنیم .. خوبه ؟ نه نه این خیلی
ناجوره .. ای خدا

حالا چي بگيم...؟

نزديکتر که شدیم.. موحد درو جلو برام باز کرد هنگامه سریع بهش سلام کرد

موحد نگران از حالم.. اصلا يادش رفت جواب سلامشو بده که هنگامه گفت

:

-دکتر الان وقت استراحتمون بود.. ما هم گفتیم يه چند دقیقه بيايم بیرون..

هنگامه توي عالم خودش بود که موحد بهش گفت :

-کمک کن که بشینه جلو

هنگامه شوک زده به موحد خیره شد تا حدی که موحد دوباره حرفشو تکرار

کرد :

-گفتم کمکش کن.. چرا منو نگاه مي کنی؟

هنگامه گیج شده ... منو به سمت ماشین برد و کمکم کرد که سوار بشم

نگاهش مرتب بینم و

من و موحد مي چرخید... موحد در سمت منو بست و بدون اینکه بخواد

چيزي به هنگامه بگه ماشينو

دور زد و سوار شد

هنگامه چند قدمي رو با دهني باز عقب رفت و به من خيره شد... موحد

دستشو گذاشت پشت

صندلي من و دنده عقب گرفت

نگاه هنگامه لحظه اي از ما جدا نمي شد.. داستان تازه داشت شروع مي شد

...

ساعتي بود که همين طور تو خيابونا مي چرخيد... ارنجشو به لبه شیشه تکیه

داده بود و پشت

دستش رو روي لبه‌اش گذاشته بود و با يه دست فرمونو نگه داشته بود

توي فکر بود... منم توي فکر بودم... گاهي گوشه لب پايينشو گاز مي گرفت و

اخمش بيشر مي شد

و گاهي نمسي بيرون مي داد و باز فکر مي کرد ...

بعد از چيزي نزديک به يک ساعت با نمسي که بيرون داد با ناراحتي گفت :

-اخه براي چي صيغه نامه رو توي کيفت گذاشته بودي ؟

سرمو بلند کردم.. هنوزم داشت فکر مي کرد ... لبهام خشک شده بودن

..نگران

دستي به گونه و لبه مقنعه ام کشيدم و گفتم :

-بعد از اون شبی که پليس ما رو گرفت.. ترسيدم که باز مشکلي پيش بيايد

..اگه اون شب صيغه نامه

داشتیم پلیس بهمون گیر نمی داد... منم توی کیفم گذاشته بودم .. برای احتیاط که بعد از مرگ یوسف به کل یادم رفت ... کیفای دیگه ای هم دارم .. اما با اون راحت ترم .. بیشتر از اون استفاده می کنم .. توی همونم گذاشته بودم که کاملاً بی خبر بودم ازش ... یعنی بعد از مرگ یوسف بهش فکر نکرده بودم

باز نفسشو بیرون داد... روم نمی شد ازش پرسم حالا چی میشه ...؟ حالمم زیاد خوب نبود .. دو تا مون به شدت نگران بودیم ... - خدا کنه فقط ازش کپی نگرفته باشن ... که احتمال هم می دم نتونستن ... چون اونمی که می خواد نابودت کنه ... حوصله موش دووندن نداره .. سریع صیغه نامه رو برا شون می فرستاد که با دلیل و سند از بیمارستان بیرون بندازنت

لباشو با زبون تر کرد و کمی تو جاش جا به جا شد و گفت :

-فقط موضوع اینه که ... کي این کارو کرده ؟

اینبار سرشوبه سمتم چرخوند و نگاهم کرد .. می دونستم می خواد چي بگه
برای همین گفتم :

-دکتر کلهر اخلاقی بد و خاصی داره ... اما از این کارا نمی کنه ... مطمئنم
حتی روحش از این صیغه
نامه خبر نداره ...

پوزخند زد :

-از کجا انقدر مطمئنی ؟

لبهامو روی هم گذاشتم ... حرفی نزدم هومن اد می نبود که بخوام ازش
دفاع کنم .. اما می

دونستم هومن آگه می دونست من و یوسف باهم صیغه کردیم .. طاقت نمی
اورد ... ادم جاه طلب

.. خود خواه و مغروری بود .. نمی تونسست تحمل کنه ... هر طوری که بود یه
کاری می کرد ... و این همه

مدت صبر نمی کرد

بازم سکوت شد و باز موحد آغاز کننده حرف بود :

-جلوي تقوي هم حرفي زدیم که ..

یه دفعه ساکت شد...چشمامو بستم...داشتم موخدم با خودم نابود می کردم
..اونم به خاطر اینکه

فقط می خواست همامو داشته باشه

دوباره توی فکر فرورفت ..بغض کردم...اما بغض هم نمی تونست چیزی
از دردامو کم کنه...خیره به

جلو..داشتم یه تصمیماتی می گرفتم...تصمیماتی که همه مسیر زندگیمو با
موافقتش تغییر می

داد...اوم یه تغییر اساسی

با تصمیمی که نمی دونستم درسته یا غلط...لبهامو به حس و بی جون از هم
حرکت دادم..

-خسته شدم از این تقدیر که هی مدام داره تکرار میشه و مدام می خواد زمینم
بزنه

نیم نگاهی بهم انداخت ...

حتي نگاهش نکردم .. انگشتهامو به بازي گرفتم ... نه از خجالت ... نه از
 حجب و حيا .. فقط براي اينکه
 کمي به خودم مسلط بشم ... خودخواهي محض داشت بهم غلبه مي
 کرد ... حق نداشتم چنين چيزي
 رو بگم .. حق نداشتم به خاطر حرفي که زده .. زندگيشو نابود کنم .. با خودم
 داشتم کلنجار مي رفتم
 ... گفتن اين حرف ... کوچيک کردن خودم و صد البته تو منگنه گذاشتن موحد
 بود ...

تمام طول مسير با خودم فکر کرده بودم ... بايد يه جاي اين زندگي رو محکم
 مي کردم که هي اينور و
 اونور و توي دست اين و اون چرخ نزنه ... سخت بود ... آگه ميگفت نه .. خيلي
 کوچيک مي شدم ...

کاش از همون روز اول به در خواست خواستگاريش جواب رد نمي دادم
 ... اونوقت هيچ کدوم از اين
 مشکلات نبود ...
 حتما که نبايد ادم با عشق زندگي کنه .. عشق نتيجه اش شد هومن .. هومني که
 به دنبال ثروت

رفت .. شد نتیجه اش یو سفي که الان زیر خروارها خاک خوابیده بود ... چه
 احمقي بودم که دنبال
 عشق بودم ... دنبال خواسته دلم بودم ...

ادم توي زندگي .. بعد ها شم مي تونه عاشق بشه .. توي طول زندگي .. هر چيزي
 مي تونه پيش بياد و
 اتفاق بيفته ... تحمل موحد انقدرام وحشتناک نبود .. که من فکر مي کردم ..

مگه همین خودش نبود که جلوي تقوي کاري کرد که تقوي از شر مندگي
 سرشم بالا نياره .. اما هومن
 و يوسف کي اينطوري هوامو داشتن ...؟

مدام به زبونم مي او مد که بهش بگم .. که بهش بگم ... با اينکه مي دونم
 خواسته نابجا يه ... اما اگه

هنوزم فکر مي کنه که مي تونيم کنار هم يه زندگي اروم بي دغدغه ... داشته
 باشيم .. من ديگه

حرفي ندارم ... تا اخر عمر ساکت و خانوم ... باهاس مي مونم .. براي هميشه

..

ولي واقعا بي انصافي بود .. خيليم بي انصافي بود ... مي خواستم خودمو بهش
 تحميل کنم .. اونم

برای فرار از تمام حرف و حدیثایی که داشت خردم می‌کرد... شاید اصلاً اون
برای خودش برنامه‌هایی

دیگه ای داشت... چرا داشتم یه طرفه برای خودم و اون تصمیم می‌گرفتم؟

سریع از حرفی که می‌خواستم بزنم پشیمون شدم... با چه جراتی می‌خواستم
این حرفو بزنم

...پلکهامو محکم روی هم گذاشتم و اشکم در اومد برای فرار از این همه بلا
داشتم چیکار می‌کردم؟

ذهنمو از اون اراجیف پاک کردم... و بهترین تصمیمی که فکر می‌کردم درسته
رو گرفتم و گفتم:

- من فکرامو کردم.. بهتره دیگه توی این شهر نباشم.. اصلاً بهتر تو دید نباشم
..خسته ام.. اونم خیلی

خسته... شاید از نظرتون ادم ضعیفی به نظر برسم..

اما توی یکسال گذشته... زندگیم اونقدر دستخوش تغییرات شده.. اونقدر
روح و جسمم عذاب کشیده

که می‌دونم فعلاً تحمل سرپا ایستادنو ندارم..

امروز آگه شما نبودید... به حتم بیرونم کرده بودن... نمی دونم اشتباه از من بود یا یوسف.. شایدم
 دوست داشتمون از اولم اشتباه بود.. می دونستم کار اشتباهی و تن دادم
 ..کشیده بودم و باز خودمو
 درگیرش کردم

سرمو بلند کردم به سمتش... اروم ماشینو به سمت خیابون هدایت کرد
 ...واقعا تصمیم دیگه ای
 نمی شد گرفت.. هر کی که داشت برام برنامه می چید می خواست نابودم کنه
 ...و معلوم بود ساکت
 نمیشینه :
 - دکتر .. من دیگه بیمارستان نمیام ...

ماشینو نگه داشته بودو بهم خیره شده بود ...
 اشکم هر لحظه آماده جوشیدن بود.. واقعا تحقیر آمیز شده بودم .. اما باید
 کسی جای من می بود تا
 دردمو می فهمید
 درد تنهایی و راحت برچسب خوردن ادمو تا حد جنون پیش می برد... حق
 داشتم حرفایی به زبون
 بیارم که خجالت اور بود ... اما چه خوب که نگفته بودم

-من ..من ...سر قضیه دکتر اقبالی نابود شدم دکتر ...خیلی باید پرو باشم که
هنوز سرپام ...

جلوی شما هم یه ادم بی ابروام ...بعد از سال از دکتر کلهر جدا شدم
....اونم به خاطر یه دلیل

مسخره ...بعدشم که نفهمیده و نسنجیده با یوسف صیغه کردم
باید از نظرتون ادم عوضی باشمبه لطف شما ست که همه فکر می کنن
من یه زن مطلقه ام

وگرنه قضیه یوسفم بدونن ...دیگه ابرویی برام نمی مونه ...

دکتر تقوی و نگاهشو که امروز دیدم ...فهمیده ام شرایط از اونیه هم که فکر
می کردم ..خیلی بدتر

..خیلی دکتر ..

شما امروز یه حرفی روزدید ..که ابروم حفظ بشه ...خیلیم مدیوتونم ...

سرمو پایین انداختم ...باید با دنیای پز شکیم ..با همه اون اروزهای قشنگش
خداحافظی می کردم

...دکتر می شدم اما بی ابرو می شدم به چه دردم می خورد اخه ؟

-برمي گردهم پيش پدر و مادرم ...

ياد مادرم و فيروزه خانوم افتادم .. با اشکاي توي چشمم خنده ام گرفت :
-مامانم دست به شوهر پيدا کردنش خوبه ... خودشم نتونته اطرافيانم مي
تونن .. مثل همون فيروزه
خانوم ...

چشمامو محکم بستم و باز کردم ...
-توي شهرستون ادم بدون پزشکی هم مي تونه زندگي کنه .. چه ايرادي داره
... زن يه ادمي ميشم که
يا زنشو طلاق داده يا زنش مرده ... چندتا بچه هم داشت ايرادي نداره ...

خوبيش اينکه ديگه دست از سرم بر مي دارن ... مي شينم تو خونه ام و
اشپزيمو مي کنم .. خونه
داريمو مي کنم ...

اشکم شدت گرفت .. اخه چرا داشتم چرت و پرت مي گفتم ؟ .. من کجا مي
تونستم با اون وضعيت کنار
بيام .. عمري از زندگيمو براي اين رشته که دوستش داشتم گذاشته بودم ... دلم
نمي اومد .. دوتا

دستموروي صورتتم گذاشتم... و زدم زير گريه

موجود بدبخت و حقيري که مي گن منم... عين اين بدبخت بيچاره ها جلوي
چشمائي موحد زده بودم
زير گريه... از ناتوانيم.. از درموندگيم

تصميمي هم گرفته بودم که يه درصدم ته دلتم راضي به اجراش نبود... تمام درا
به روم بسته شده
بودن... هيچ روزنه اي براي اميدواريم وجود نداشت که صدائي از بين لبهاي
موحد به گوشم رسيد
... يه صدائي قاطع و محکم.. صدائي که توش ترحم نبود... ناچاريم توش نبود
:..

- بهتره توي اين هفته با خانواده ات قرار خواستگاري رو بذارم... نظر خودت
چيه؟

با دهني نيمه باز... دستامو به آهستگي از روي صورتتم برداشتم و حيرون
بهش خيره شدم

سعی کرد لبخند بزنه... چه اعصابی ازش بهم ریخته بودم که اشفته به نظر می رسید:

- برای تو که فرقی نمی کنه زن یه ادم زن مرده بشی.. یا زن طلاق داده... تو که می خواهی تحمل کنی و بسوزی و صداتم در نیاد...

نگاهش م*س*تقیم توی چشمم بود:
- خوب چرا منو تحمل نمی کنی؟...

مکثی کرد و بعد ادامه داد:
- توی اتاق امروز بهت گفتم.... باید این بازی رو ادامه بدیم... خوب حالا چه اشکالی داره.. این بازی واقعی باشه.. هر دو تا همدیگرو تحمل می کنیم.. تو منو... من تو رو...

توام برای حرفه ای که این همه زحمت کشی... نقشه های الکی و بی فکر نمی کشی که یه شبه ولش کنی و بری.. چون در اون صورت پیشم یه ادم احمق به نظرم می رسی
...

با ناباوری به چشماش خیره شده بودم که بینم داره راست می گه یا نه:

-میشه همه کارا رو دو هفته ای جمع و جور کرد... اصلا میشه عقد و عروسی
 رو به جا گرفت
 هوم؟ چي ميگي؟ راحت مي ريم سر خونه زندگي خودمون... ديگه حرفيم
 نمي مونه ...

من امشب با پدرت تماس مي گيرم و براي اخر هفته قرار خواستگاري رو مي
 دارم... مراسم مي
 ندازيم بعد از چهلم يوسف

چشام گشاد شده بودن... موحد چي مي گفت؟ گوشام درست مي شنيدن؟

-خود تقوي که نه ولي منشيش حتما همه جا رو پر کرده ..اونم پر نکنه اين
 عليان پر مي کنه
 به خنده افتاد ...:

-رفتي بودي پيش تقوي ... اونم از سر اتفاق اونجا بود ... و ديده بود که پدر و
 مادر يوسف دارن درباره تو
 با تقوي حرف مي زنن ... پسر تيزيه همه چي رو فهميده بود ...

سریع بهم زنگ زد.. خداروشکر به موقع رسیدم وگرنه آگه نمی رسیدم
 ...خانم همه چی رو می
 داشت تو کفه و دو دستی خودتو بدبخت می کردی که ...

..مدامم که اشکتم دم مشکته ..تا تقی به توفی می خوره ..گریه می کنی
 البته خداروشکر مثل بقیه فرت فرت زیاد گریه نمی کنی ...سعی کن این گریه
 رو کلا حذف کنی

خندید...البته مثل همیشه از ته دل نبود ..معلوم بود به اجباره

-این هفته رو با پارتنی بازی برات مرخصی رد می کنم ...نیا ..می خوای از
 فردا برو خونه پدرت ..چیزی
 هم به اخر هفته نمونده ..سه روز ...هفته دیگه ام که چهلم یوسفه ...تموم که
 شد ..من و توام
 زندگیمونو شروع می کنیم ..خوبه ؟

اصلا نمی دونستم چی باید بگم ...حالا که حرفشوزده بود...دو به شک بودم
 ...منتظر جوابم بود ..گیج
 شده بودم ...اصلا به این فکر نمی کردم ..زندگی باهاش سخته یا نه ..من می
 تونم تحملش کنم یا

نه.. فقط به این فکر می کردم که حرفاش شوخی نباشه

-فروزش کوه نمی خوای جا به جا کنی که؟ نکنه باید باز بشینی فکر کنی که
ایا قبول کنی یا نه؟

تند پلکهامو بستم و باز کردم.. ازش خجالت کشیدم... با چهره ای ناراحت و
نگران بهم چشم دوخته
بود معلوم بود یه راه حل ارائه داد و نگرانش از وضعیت بیمارستانه.. منم
نامردی نکردم.. حالا که
خودش گفته بود چرا اخه و نه می اوردم؟... با این راه.. راحت می شدم ...

به عقب تکیه دادم و نگاهمو ازش گرفتم... وقتی خودش پیشنهاد داده بود
.. پذیرفتنش که کوچیک
کردن خودم نبود... تازه راحت می شدم... شاید زیر یه سقف بودن ما رو می
تونست بهم علاقه مند
کنه... البته شاید... لبهامو روی هم گذاشتم و اب دهنم رو قورت دادم و گفتم
:

-پس اخر هفته منتظرتونیم

تابلو بود که به دنبال راه فرارم از این مصیبتا... اونم خوب فهمید و با همون
چهره گرفته لبخند زد.. و
چند ثانیه ای بهم خیره موند... دیگه نمی تونستم نگاهش کنم....

برای اینکه پشیمون نشه .. سریع جوابشو داده بودم... نمی دونستم چه زندگی
در انتظارمونه .. قراره
چی پیش بیاد و قراره چطوری ما دو نفری که همو دوست نداریم باهم زندگی
کنیم ...

نه اینکه ازش متفر بودم .. اما فقط به عنوان استاد براش احترام قائل بودم و به
اندازه همون نسبت
استاد شاگردی دوش داشتم .. اما اینکه به عنوان همسر دوش داشته باشم
... نمی تونستم
.. مطمئنم اونم همینطور بود ...

دستی به صورتم کشیدم و از شیشه به بیرون خیره شدم... صدای نفسی رو که
بیرون داد شنیدم

...چه راه حلی برای خودمون پیدا کرده بودیم ...

حالا به جای نگرانی... این ترس از آینده بود که توی وجودم سرازیر شده بود
... و منو می ترسوند ... به

راه که افتاد ... زیر چشمی نگاهي بهش انداختم ... حس عجیبی بهش پیدا کرده بودم ... ته دلم یه جورایی خالی شده بود ... سعی کردم چندتا نفس عمیق بکشم ... می دونستم خودشم به زور این پیشنهاد مسخره رو داده ... و هر دو برای گول زدن خودمون ... قبولش کرده بودیم

فصل شانزدهم :

از ماشین که پیاده شدم ... سرجام لحظه ای ایستادم ... این شهر من بود ... شهری که توش به دنیا و بزرگ شده بودم ...
 ادما با همون خلق و خو بودن ... انگار خیلی وقت بود که از اینجا دور شده بودم و دوباره برگشته بودم
 به نقطه اولم نفسی کشیدم تا از هوای شهری که فکر می کردم نسبت بهش غریبه شدم ... کمی به آرامش برسم
 دلم نمی خواست م*س*تقیم خونه برم .. از قراری که با موحد گذاشته بودم
 دو روزی می گذشت ..

پدرم فرداي روزي که موحد با هاش تماس گرفته بود... بهم زنگ زد و گفت
خواستگار دارم... حتي ازم
نظر مو پرسيد و خواست بدونه که موافق او مدنشون هستم يا نه
منم گفته بودم بيان... مشکلي ندارم... مادرم هم هزار بار زنگ زد تا بينه طرف
کيه... اما از تمام
تماساش فقط به دو.. سه تاش جواب دادم... تمام ديروزو خواب بودم.. بليطمو
براي شب گرفته بودم
که صبح برسم ..
اما به همشون گفته بودم فردا مي رسم خونه... قدمهامو به سمت ميدون و اون
راننده هايي که داد
مي زدن... و مسافر جمع مي کردن جهت دادم

چمدونمو حرکت دادم.. مي دونستم زياد موندني نيستم اما محض احتياط
چند دست لباس اضافه به
همراه وسايلمو آورده بودم .

نگاهي به ماشينا انداختم با دادن ادرس بیمارستاني که پدرم توش کار مي کرد
به راننده ماشين
... مقصد بعديمو مشخص کردم

به جلوي بیمارستان که رسیدم... اهی کشیدم و با دادن کرایه از ماشین پیاده
 شدم... جلوي
 بیمارستان خیلی شلوغ بود... دسته چمدونو بالا دادم و به سمت در اصلی به
 راه افتادم

به نمای ورودی بیمارستانی که پدرم توش کار می کرد خیره شده بودم... اینجا
 جایی بود که پدرم
 برای در آوردن به لقمه نون صبح تا شب جون می کند و صداشم در نمی اومد
 مرد آرومی بود... دو ست ندا شت تو کار دیگران فضولی کنه.. برعکس مادرم
 که عاشق حرف زدن
 بود... پدرم ترجیح می داد سکوت کنه و بیشتر شنونده باشه..
 کمی از اخلاقم رو از پدرم به ارث برده بودم... دلم می خواست اول پدرم رو
 ببینم... حوصله خونه رو
 نداشتم... دلم فقط الان پدرم رو می خواست... دستم به سمت بند کیفم رفت
 و انگشتم دور بند قفل
 شد.. و به راه افتادم

بیمارستان شلوغی بود.. به بیمارستان دولتی که به لحظه هم خلوت نمی
 شد... البته انچنان
 پز شکهای متخصص ندا شت... فقط به بیمارستان بزرگ محسوب می شد
 ... راهو بلد بودم ...

از چهره پدرم از اینکه الان منو اینجام ببینه ... و یکه بخوره ... لبخند به
 لبهام اومد... پله های
 فرستوده بیمارستانو یکی یکی با آرامش طی کردم .. عجله ای برای زود رسیدن
 نداشتم

وارد راهرو شدم ... غلغله بود .. یکی می دوید ... یکی با پرستار بحث می کرد
 .. چند نفری پشت در اتاق
 تزریقات با کیسه های سرم و سرنگ به انتظار ایستاده بودن .. بعضیا هم روی
 صندلی های ابی وسط
 سالن به انتظار نوبتشون نشسته بودن ..

به خطای رنگی روی دیوار .. به رنگای زرد و قرمز خیره شدم .. رنگایی که هر
 کدوم منتهی به جایی می
 شدن و بعد به راهرویی که منوم *س* تقیم به طبقه پایین و پیش پدرم می
 برد چشم دوختم

به سمت راهرو رفتم .. تا انتهایش پیش رفتم و بعد پله هایی که توی عمق تاریکی فرو رفته بودن
 .. حرارتی که از پایین می اومد توی این سرمای زم *س*تون هم ادمو اذیت می کرد ...

آخرین پله رو که رد کردم به سالن اسپزخونه رسیدم .. دیگای داغی که از شون بخار در می اومد اولین چیزیایی بودن که به چشم می اومدن صدای جلیز و ویلیز سیب زمینی هایی که در حال سرخ شده بودن .. زنایی که سالاد درست می کردن و مردایی که با ملاقه های بزرگ درون دیگا رو هم می زدن

سر چرخوندم .. نگاه چند نفر روم ثابت شده بود .. از غریبه بودنم ... از نا آشنا بودنم .. پدرم رو نمی تونستم پیدااش کنم ...

سالن بزرگی بود .. اما جای پنهان شدنی نداشت ... صدای کوبیده شدن قاشق و در دیگا ... اعصاب رو بهم می ریخت ...

به سمت مردی که با پارچه مجاله شده دستش عرق روی پیشونیش رو خشک

می کرد و منتظر اب

کش کردن برنج بود رفتم

با تعجب نگاهی به سرتا پام انداخت ..:

-سلام خسته نباشید

فقط سرشو تکون داد و من ازش پرسیدم:

-اقای فروش نیستن؟

با انگشتاش ... پیشونی و محل رویش موهاشو خاروند و گفت:

-رفته بالا.. پیش اقای عنبری .. حسابدار بیمارستان .. الاناست که برگرده ...

نگاهی به دور و بر انداختم ... خیلی گرم بود .. هیچ کدومشونم نمی شناختم

.... بهتر بود بالا می رفتم

-حسابداری کدوم قسمته؟

-همین طبقه بالاست.. از هرکي که پرسید بهتون نشون مي ده

نفسی بیرون دادم و با تشکری ازش برای فرار از گرما... به سمت پله ها
قدمهامو تند کردم

دوباره اون پله های تاریک و بعد سالن اصلی.. با چند تا پرس و جوی ساده
حسابداری رو پیدا کردم

اما وقتی به پشت در اتاق حسابداری رسیدم.... با در بسته اش مواجه شدم
چند بار دستگیره رو بالا و پایین کردم.. و با مطمئن شدن از نبودنشون مجبور
شدم برگردم به سمت

سالن... گوشیمو در اوردم تا شماره اشو بگیرم که صدای داد و بیداد چند نفر
از داخل یکی از اتاقو

مانع شد تا انگشت شستم رو روی دکمه سبز فشار بدم ...

مردم به در نگاه می کردن.. به سمت اتاق رفتم... دو تا مرد که بازوهای
پیرمردی رو گرفته بودن وسط

اتاق ایستاده بودن و با زنی که مقابلشون با روپوش سفید ایستاده بود بحث می
کردن

زن مرتب صداشو می برد بالا و می گفت :

-اقا تخت خالی نداریم.. چرا نمی فهمید؟

يکي از پسر که چهارشونه بود و عصبي به نظر مي رسيد گفت :
-زنگ بز ن رياست ... مگه شهر هرته که جا نداري ؟

زن دستشو برد بالا و گفت :

-اره شهر هرته .. ما اينجا جا نداريم ببرش بیمارستان خصوصي

اون يکي داغ کرد و با دهني کف کرده از بحث زياد داد زد و گفت :
-پول خصوصي رو داشتيم که اينجا انقدر منت توي دماغ بالا رو نمي کشيديم

نگاهم به پير مرد افتاد که بي حال و رنجور به زور دستاي دوتا پسر... سر پا
ايستاده بود .

زن باز داد زد تا بيرونشون کنه ... نگاهم که به پوشه ي توي دست يکي از پسر
افتاد و برگه نوار قلبي
که از گوشه اش بيرون زده بود و داروهاي توي کيسه اي تو دستشون .. ششتم
رو خبردار کرد که

.. پير مرد مشکل قلبي بايد داشته باشه .. به سمتشون رفتم و گفتم :

-مشکل پدرتون چیه؟

پسر فکر کرد منم یکی از ادمایی هستم که منتظر نوبتم هستم و برای فضولی
اوادم تو برای

همین.....اهمیتی بهم نداد و گفت:

-بابا دکتر که می تونه بهش یه نگاه بندازه ...

پوفی کردم و پوشه رو از زیر دستش بیرون کشیدم تا ببینم مشکل پیرمرد چیه
..چون می دونستم آگه

مشکل قلبی داشته باشه یه ثانیه هم یه ثانیه است...زمان را نباید از دست م
دادم ...

پسر عصبانی از کارم خواست سرم داد بزنه که اخم کردم و گفتم:

-چته؟...چرا صداتو هی می بری بالا؟...من متخصص قلبم...بذار ببینم

مشکل پدرت چیه؟

زن ابروهایش با تمسخر داد بالا و پسر با این فکر که من یکی از پزشکای
بیمارستانم سریع به سمتم

چرخید و مودبانه گفت:

-پدرم یه بار سکتته زده...از صبح هی می گه درد دارم..اینجا هم که آوردیم

هیچ کس نگاش نمی کنه

..یا میگن دکتر الان نیست ..یا میگن تخت نداریم ...

نباید تو کار بیمارستان دخالت می کردم ..اما هیچ کسی هم جوابگو نبود ..این
بدبختا هم گ*ن*ا*ه داشتن
...شاید هم من زیادی دلسوز بودم ..
- پدرتو بخوابونید روی همین تخت

زن کفري به سمتم اومد و گفت :
-تو کي هستي که براي خودت هي دستورم مي دي ...به چه حقي

دست کردم تو کیفم و کارتمو در اوردم و جلوي چشماش نگه داشتم و گفتم :
-نمي فهمي مشکل قلبي داره ..هر ان ممکنه بلایي سرش بیاد ...یه بارم که
سکته زده ..یه نگاه به
رنگ و روش بنداز ...میمیری ارجاش بدی به یه دکتر متخصص ؟

صورتش قرمز شد و به تندي گفت :
-شما دکتر این بیمارستان نیستید ..حق دخالتم توي امور اینجا رو ندارید

گوشی معاینه ای که روی میز بود و از روی میز برداشتم و به صدای قلب
پیرمرد که حالا روی تخت داز

کشیده بود گوش دادم.....ضعیف می زد.....نگران از وضعیتش سریع گفتم
- باید سریعتر بره بخش مراقبتی ویژه... تا دکتر بیمارستان بیاد بالای سرش

زن بادی به دماغش انداخت و دست به کمر گفتم :

- خانوم تخت خالی نداریم...پزشکم الان نیست....فکر کردی اینجا
کجاست؟ ..یه بیمارستان ساده

..تهران نیستش که...من کجا ببرمش؟ نکنه باید به شمام جواب پس بدم؟

برگشتم و از پسرش پرسیدم :

-چه داروهایی مصرف می کنه؟

کیسه داروها رو بی معطلی به سمتم گرفت

به همشون نگاهی انداختم و به زن گفتم :

-سریع برای این یه تخت جور کن...اگر اتفاقی برای این مرد بیفته..خودم

اولین نفری هستم که علیه

ات شکایت می‌کنم برای کم‌کاریت.. برای بی‌توجهیت به جون ادما

صورتش قرمز شد و به سمت تلفن روی میزش رفت ...

فکر کردم حتما می‌خواهد یه تخت خالی پیدا کنه ... اما م*س*س*تقیم با جایی

برای بیرون روندن من تماس

گرفته بود که صدای نفس زندانی پیرمرد بلند شد ... و دستش از روی قفسه

سینه اش سر خورد و

پایین افتاد .

زن بی‌خیال هنوز در حال گله کردن بود .. که به سمت پیرمرد دویدم .. دو تا

پسرش شل کردن و بی

حرکت ایستادن ... احتمال ایست قلبی دادم ...

زن دیوانه هیچی حالیش نبود .. چشماي مرد بسته شده بود ... وضعف

اسفناکی بود ... دست

تنها .. دست خالی تند عملیات احیا رو شروع کردم ... همشون شوک زده

ایستاده بودن که داد زدم و

گفتم :

-زود باش ... اون تلفن لعنتی رو قطع کن و خبر برده دستگاه بیان توی این

خراب شده دکتر پیدا

نمیشه .. دستگاه که پیدا می‌شه .. عجله کن

تازه فهمید داره چیکار می کنه ..گوشی تلفن از دستش افتاد و با عجله از اتاق بیرون دوید .

چندتا از پرستارا و یه پزشک عمومی زود اومدن داخل اتاق ...یه بیمارستان دولتی جای تعجب داشت
 که یه پزشک متخصص توی این ساعت نداشت ...زن با دونفر اقا که دستگاه همراهشون بود وارد اتاق
 شد و جمعیتو بیرون روندن ..حتی پسرای پیرمردو ...دو پرستار کمی هول شده بودن
 برای همین پزشک عمومی که یه مرد سه ساله می خورد به کمکم اومد ...باید برش می گردوندم
 ...وضعیت پیرمرد منو یاد اون شب بیمارستان و اومدن ناگهانی موحد انداخت
 ...

تمام کارایی که اون شب موحد انجام داده بودو انجام دادم ...و در برابر چشمای از حدقه بیرون زده
 اطرافیانم پیرمرد رو در کمتر از یک دقیقه برگردوندمحتی پزشک کناریم هم باور نمی کرد پیرمرد
 برگردهو جای شکرش باقی بود با نبود پزشک ...لااقل دستگاه رو داشتن وگرنه هیچی امیدی به
 برگشت پیرمرد نبود

هرچند درست هم نبود توي يه بیمارستان ديگه بخوام کاري انجام بدم يا بهشون بگم چیکار کنن ..اما
 وقتي کسي کاري نمي کرد و حتي همه ترسيده بودن که مرگ پيرمرد گردنشون بيفته و کشيده
 بودن کنار ..ديگه نميشد کاري کرد...

اين بیمارستان از اون بیمارستانايي بود که توش دوره تخصص نمي گذروندن
 ..براي همين نبود هيچ
 پزشکی که در حال گذروندن دوره اش باشه دور از انتظار هم نبود و بيشر
 بیماران قلبيشون رو به
 تهران مي فرستادن

-سريع بايد انتقال ش بدیم بخش مراقبتهاي ويژه ...چندتا دارو و سرم هم
 براي تزريق ..الان مي
 نويسم ...

زن که حالا حرف گوش کن شده بود ..سري تکون داد و گفت :

-الان کار انتقالشو انجام مي دم ...

در نيمه باز شده بود و مردم سعي مي کردن بينن داخل چه اتفاقي افتاده .. که
کسي از بين مردم

گذاشت و داخل اتاق شد .. يه مرد قد بلند روپوش پوش ... تا به وسط اتاق
رسيد رو به زن گفت :

-اينجا چه خبره ...؟

زن رنگ پريده به سمتش چرخيد و گفت :

-يه دفعه دچار ايست قلبي شد .. آگه .. آگه ...

بهم نگاهي انداخت و گفت :

-آگه خانوم دکتر نبودن

مرد نگاهي به من انداخت و بعد به زن گفت :

-مگه اينجا اورژانسه ؟ .. چرا اينجا ؟ اخه اين چه وضعشه ؟

کيفم رو از روي ميز برداشتم و گفتم :

-وقتي به بیمار تخت خالي نمي دن ... بهتر از اينم نيميشه دكتر .. اين بنده خداها از صبح يه لنگه پا رو هوان كه براشون تو CCU يه تخت خالي پيدا كنن كه پدرشون سكته نزنه .. كه بحمد ال هم زدم .. الانم من جاي شما باشم .. وقت تلف نمي كنم .. سريع انتقالش مي دم به بخش مراقبتي ويژه ..

و بعد كارتمو به سمتش گرفتم و گفتم :

-ببخشيد من پزشك اين بیمارستان نيستم .. اما پزشكي نبود كه بتونه كاري كنه .. يعني اگه منتظر دكتر مي شديم .. كار از كار مي گذشت از اين بابات معذرت مي خوم .. كه دخالت كردم .. چون جون يه ادم در ميون بود ... البته براي هر پاسخگويي هم آماده ام معلوم بود نمي خوان صداشو در بيارن و بیمارستانشونو زير سوال بېرن ... براي همين زبون به دهن

گرفته بودن ... در هر صورت همه چي خوب بود و مرگي اتفاقي نيفتاده بود

به صورتم و بعد كارتني كه توي دستش بود نگاهي كرد ... پرستارا به همراه خدمه سريع داشتن

پيرمردو آماده بردن مي كردن كه با تعجب ازم پرسيد:

-دکتر فروزش؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

-بله

تو همین حین با شنیدن صدای پدرم از بین جمعیت بیرون .. لبخند به لبهام
اومد و سرمو به سمت در

چرخوندم ... چنان از دیدنم ذوق زده شده بود که باورش نمی شد من باشم ...

با دیدنم قدرت گرفت و جمعیتو کنار زد و وارد اتاق شد و در مقابل دکتری که
روی فامیلم زوم کرده بود

تا بهم رسید دستاشو برای در آغوش کشیدم باز کرد ..

چقدر دلم براش تنگ شده بود...

تا منو توی آغوشش گرفت با ذوق و با افتخار گفت:

-بله دکتر نصیری .. ایشون دکتر فروزشه ... دختر منه

گفتن این حرف چقدر براش شیرین بود و برای دیگران چقدر تعجب برانگیز
... از اینکه باعث افتخارش

بودم .. لبهام به خنده ای از هم باز شد ... و اون منو بیشتر به خودش فشرد

.. گرمای وجود پدر

زحمتکشم .. عمق ارامشم شده بود ...

با دیدن ته گوشه چشماش که از اشک پر شده بودن .. از خودم خجالت کشیدم که چرا این همه

مدت از خانواده و پدرم دور مونده بودم .. اونقدر که بی محابا در مقابل پزشکا و پرستارای بیمارستان دخترشو در آ*غ* و *ش بگیره و با ذوق بگه این دختر منه

پزشکی که نمی دونم چه سمتی داشت با تشکری که هنوز توش تعجب داشت ... کارتمو بهم پس داد.. و شروع به مواخذه اون زن کرد ..

... و من غرق در نگاه پدرم . فقط . دلم می خواست زودتر به خونه برگردم ... دلم برای خلوت های دو نفرمون تنگ شده بود..

خلوتهایی که گاهی مادرم هم بهش حسادت می کرد و خطاطی کردن من و پدرم رو کار بی ارزشی می دونست که من و پدرم بهش دل بسته بودیم ...

پدرم زودتر از هر وقت دیگه مرخصی گرفت و برای رفتن به خونه همراهم شد
..لبخند از لباس دور

نمی شد... و مدام از اینکه جلوی جمعیت باعث افتخارش شده بودم بهم می
بالید و با ذوق نگاه می
کرد...

باهم وارد محوطه بیمارستان شدیم و به سمت موتور قدیمیش که با یه زنجیر
به یه میله آهنی بسته
بود رفتیم...

زنجیر و باز کرد و باز با ذوق به قد و بالام نگاه کرد و من بیشتر خجالت کشیدم
و به دستاش و چهره
شکسته اش خیره شدم...

سرمو پایین انداختم... احساس گ*ن*ا*ه می کردم.. سوار شد و با چندبار
هندل زدن موتورشو روشن کرد
و ازم پرسید:

-وسیله دیگه ای نداری بابا..همین یه کیفه؟

بغض کرده بودم برای یه دل سیر گریه کردن... اب دهنمو قورت دادم و گفتم:

-چمدونمو جلوي در ورودي بیمارستان توي نگهباني به عباس اقا سپردمش

...

لبخندي زد و گفت :

-خوب كردي بابا..سوار شو ...

به اين همه لبخند و ذوقش لبخند دندون نمايي زدم و سوار شدم

سرما و سوار شدن روي موتور بدنمو به لرز مي نداخت ... بازوهاي پدرمو

محكم نگه داشته بودم ... با

سرعت مي رفت .. چون باد م*س*تقيم تو صورتمون مي خورد با داد حرف

مي زد :

-كي تموم ميشه اين تخصصت بابا؟

.

سرما از زور سرما پشت شونه اش پنهون کرده بودم که با داد گفتم :

-چيزي نمونده .. بلاخره تموم ميشه

به سمت بازار بزرگ راه كج كرد .. توي بازار به هر مغازه اي كه مي رسيد كلي

براي خونه خريد مي

كرد ... دستاي دو تاملون پر شده بود از بسته هاي خريد ..

همونطور هم که با هم از این ور بازار به اون ور می رفتیم... می گفت و شوخی می کرد.. پا به پاش می خندیدم.. تمام میوه هایی که دوست داشتمو با سخاوت پدرانش بی دریغ برام می خرید.. و می دونستم آگه مخالف کنم.. ناراحت میشه... پس سکوت کرده بودم.. که دل نازکش رو نکشتم...

جلوی خونه که رسیدیم... کلیدو در اوردم و درو باز کردم.. بعضی از همسایه ها که بعد از مدتها منو می دیدن از پنجره یا لایه در سرک می کشیدن و به ما نگاه می کردن.. پدرم خندید و گفت :

-بعضی چیزا عوض نمیشه بابا... بذار نگاه کنن.. اهمیت نده

خندیدم و درو بیشتر باز کردم تا پدرم موتورشو بیاره تو وارد حیاط که شدیم کمکش کردم خریدارو از جای کیسه مانندی که برای موتورس درست کرده بود در بیاره... چند دقیقه نگذشته بود که مادرم با هیجان وارد حیاط شد و گفت :

-مگه قرار نبود فردا بیای؟.....

هیجاناش همیشه همینطوری بود... به سمتم اومد و منو توب*غ*ش گرفت
 ...و من با خنده گفتم :
 -تا فردا طلاق نیوردم

مادرم که فکر می کرد وقت کم میاره زود و بی مقدمه تو اون گیرو ویر که در
 حال جا به جا کردن بسته
 های خرید بودیم گفت :
 -طرف توی بیمارستان خودتون کار می کنه؟...اونم مثل خودت دکتر قلبه ؟

پدرم با گله صاف ایستاد و رو به مادرم گفت :
 -الان وقت این حرفاست اخه ..؟..

مادرم ناراحت از عکس العمل پدرم ..شونه ای بالا داد و گفت :
 -خوب چیه ؟ از اون اولی که شانسی نیوردم ..خواستم بدونم این یکی
 چطوره

ناراحتی کل صورتمو پوشند... پدرم فهمید و دستشو گذاشت رو شونه ام
 گفت :

- بیا بریم تو.. اینم مثل همسایه ها هیچ وقت عوض نمیشه .. به حمید زنگ می
زنم .. موقع او مدن بره
چمدون تونه از عباس اقا بگیره

به زور بهش لبخند زدم .. اونم باز لبخند زد و زودتر از من رفت داخل خونه
مادرم به غر کردن افتاد و گفت :

- بیا خوبی هم به ما نیومده .. همش غر می زنه ... اخه مگه چی پرسیدم ؟

و باز مثل اینکه چیزی یادش افتاده باشه تند پرسید:

- وضعیت خوبه ؟

نگاهی به چشمای مادر همیشه نگران از وضعیت مالی خودش و دیگران ..

انداختم و با ناراحتی و

صدای پایینی گفتم :

-اره ... خیلی خوبه .. خیلی

باز به چشماش نگاه کردم که خم شد و بقیه خریدا رو از روی زمین برداشت و

با خنده به سمت خونه

رفت ..

نفسی بیرون دادم و به حیاط بی روح خونه خیره شدم ... چقدر احساس
سنگینی می کردم ...

تا شب بیشتر تو ا شپزخونه و کمک دست مادرم بودم ... دلم می خواست با
سرگرم کردن خودم
ساعت هایی رو بی خیال اتفاقای اطرافم باشم .. با اومدن حمید هم بیشتر از
قبل یاد قدیم افتادم
..البته باید اذیت کردنا و زخم زبونهایشو فاکتور می گرفتم و گرنه به ظاهر همه
چی خوب بود ...

بعد از شام مادرم که در حال شستن ظرفا بود به سمت اتاق پدرم رفتم ..اتاقی
پر از دست نوشته
هاش که کل دیوار اتاقو احاطه کرده بودن

.ضربه ای به در نیمه باز اتاقش زدم و وارد شدم ..با ورودم با لبخند نگاهی بهم
انداخت و گفت :
-ولش که نکردی ؟

به سمت تابلوی تازه نوشته شده اش رفتم و با ذوق دستامو از پشت قلاب
 کردم و نگاهی بهش
 انداختم و گفتم :
 -نه

..خندید و رفت و پشت میز کوچیکش روی زمین نشست و گفت :
 -بیا ببینم راست می گوی یا دروغ

با خنده دستامو از پشت باز کردم و به سمتش رفتم و با شیطنت گفتم :
 -شما پیر شدی و باید بیشتر تمرین کنی ..این منم که باید ازتون امتحان
 بگیرم

باز با ذوق نگاهم کرد و من کنارش نشستم ... با هنرمندی .. قلمو روی کاغذ
 حرکت داد .. مطمئن بودم
 هنوز هم به پاش نمی رسم
 وقتی قلمو از روی کاغذ جدا کرد . بهم گفت :
 -بقیه اشو تو بنویس

قلمو از دستش گرفتم و با عشقی که از وجود پدرم در کنارم نشات می گرفت
 ..حرکتش دادم

...دستشو بلند کرد و روی دستم گذاشت و محکم گرفتش و گفت :

-دقت کن ...یکم دستتو خم تر کن

و همراهم خطو ادامه داد خنده به لبهام اومد که بی مقدمه ازم پرسید:

-چطور ادمیه ؟

خنده از لبهام کم کم محو شد و همونطور که به کاغذ خیره بودم گفتم :

-ادم خوبیه

لبخندی که نمایشی بود زد و گفت :

-چقدر مشناسیش ؟

دستم از دور قلم شل شد و اون قلمو از دستم بیرون کشید و بهم خیره شد..

اما من هنوز به کاغذ

نگاه می کردم ..دستامو توی هم قفل کردم

-رئیس بخش نمونهمرد فهمیده ایه ...مسئولیت پذیره ..روی هر حرفی که

بزنه تا آخرش پاش

وایمیسته ...تا حالا هم چیز بدی ازش ندیدم

نگاهی طولانی بهم انداخت و گفت :

-اره .. از طرز حرف زدنش معلوم بود ... می دونستی یه بار ازدواج کرده ؟

اب دهنمو قورت دادم و کمی توی جام ... جا به جا شدم و همونطور که سرم

پایین بود گفتم :

-بله بهم گفته

مکثی کرد و پرسید:

-باهم حرفم زدید ؟

لبهامو باز بونم تر کردم که گفت :

-بهم گفته که باهات حرف زده

ساکت شدم و گفتم :

-خوب ما توی یه بیمارستانیم و ..

نذاشت حرفمو بزnm

-حالا تصمیمت جدیه ؟

دستمو که توی هم قفل کرده بودم محکم بهم فشار دادم ... فکر نمی کردم

حرف زدن با پدرم انقدر

سخت باشه ...

-مرد خوبیه

فهمید می خوام با کلمات بازی کنم :

-اره می دونم... توی چی .. واقعا می خوایش؟ خوب بودنش جدا.. تو چی می
خوای؟

دستی به زیر چونه ام کشیدم و نفسی بیرون دادم و با کلی کلنجار سرمو
بلاخره بالا بردم و با
خجالت توی نگاه دقیق پدرم گفتم :

-بابا من دنبال یه زندگی ارومم .. می دونم بخاطر من چقدر تو فامیل خجالت
کشیدی ... می دونم
شاید باز حرف در بیاد که هنوز یه سال نشده دختره می خواد ازدواج کنه .. من

از نگاه م*س*تقیم پدرم و از کارهایی که کرده بودم خجالت زده نگاهمو به
سمت دیگه ای گرفتم ... اما

اون فقط به تکه اول حرفم توجه کرد و پرسید:

-مطمئنی که اون می تونه این ارامشو بهت بده؟

چه سوال سختی بود.. جوابشو نمی دونستم اما با صدای ارومی سرمو پایین

انداختم و گفتم:

-اره..

سعی کرد لبخند بزنه اما نتونست...

بغض کردم که خم شد تا بقیه نوشتنشو ادامه بده

از گذشته و طلاقم هنوز ناراحت بود

...در سکوت به حرکات دستاش خیره شدم... ناراحت بود.. و من ناراحتی

پدارنه اش رو هم دوست

داشتم... برای هر دلیلی که داشت.. سر قضیه طلاقم از هومن... اونقدر

ناراحت شد که تا یه ماه

سعی می کرد به تماسام جواب نده.. تا اینکه کم کم همه چیز برگشت به

همون روال سابقش

مادرم می خواست به چند نفر از فامیل ها به عنوان بزرگای فامیل بگه که برای

روز خواستگاری بیان

... پدرم هم مخالفتی نکرد.. برای من هم فرقی نمی کرد... روز قبل از خواستگاری مادرم به جون در و دیوار خونه افتاده بود..

پدرم حرکاتم روزی نظر داشت و دخترشو خوب می شناخت.. سر ازدواج اولم.. یه حال دیگه داشتم و حالا اونقدر بی تفاوت بودم که گاهی به شوخی بهم می گفت :

- ما نفهمیدیم تو با این قیافه ات بلاخره خوشحالی یا ناراحت ؟
و من سعی می کردم که فقط لبخند بزنم

توی اسپیزخونه در حال دم کردن چایی بودم که مادرم با نگرانی با ظرفایی که برای تمیز کردن جلوش روی میز گذاشته بود گفت :

- میگم به این منیر خانوم بگم مبل شو فردا برای یکی دو ساعت بده ؟ برای ما اصلا خوب نیست.. رنگ و رو نداره... هوم ؟

خسته از دلواپسي هاي بي موردش در قوري رو روي قوري گذاشتم و گفتم :
-نه نمي خواد

ترش کرد و گفت :
-بابا دارن میان خواستگاري

قوري روي سماور گذاشتم و به سمتش برگشتم و گفتم :
-دارن میان خواستگاري من ..نه وسايل خونه مامان... شما هم چيزي رو
تغییر نده ..همه چي خوبه

شونه ها شو با ناراحتي بالا داد که حوريه دختر عموم سريع اومد تو اشپرخونه
و گفت :
-اوا... تو اصلا با اين بشر در تماس هستي ؟

دست به سينه شدم و به کابینت تکیه دادم و بهش خیره شدم

حوا خواهرش از پشت سرش وارد شد و گفت :
-نه بابا از صبح من که ندیدم با کسي تلفني پچ پچ کنه .. اصلا خواستگاري
وجود داره ؟

زن عموم گوش دو تاشونو کشید و با خنده گفت :

-ول کنین ... چیکارش دارید .. فردا میاد می بینیش دیگه .. چرا انقدر سر به سرش می ذارید

حوریه قری به گردنش داد و گفت :

-حمید میگه ریستونه اره ؟

نفسی بیرون داد م که مصطفی بدو بدو با گوشیم وارد شد و گفت :

-آوا ... گوشیت داره زنگ می خوره

بهش چشم غر رفتم که چرا بی اجازه گوشیمو که توی اتاق بود برداشته و آورده بود ...

به سمتش رفتم که حوا سریع گوشی رو از دست مصطفی قاپید و خیره به صفحه اش با شیطنت

گفت :

-دکتر موحد کیه ؟

رنگ صورتم پرید.. از شلوغی خونه که مادرم درستش کرده بود کلافه گوشی
رو بی حرف از دست حوا
بیرون کشیدم و به مصطفی که پسر ساله ای بود با لحنی که به مادرش
برنخوره گفتم :

-مصطفی جان ..اگه زنگ خورد دیگه نیارش... باشه پسر خوب ؟

و بعد به سمت حیاط برای فرار از گوشه‌های فضول ... قدمهامو تند کردم و
زود دکمه سبز و فشار داد

-سلام دکتر

صداش گرم و اروم بود

-سلام خوبی ؟

نفسمو به زور بیرون دادم ..هنوز رنگ صورتم پریده بود

- ممنون... شما خوب هستین ؟

سکوت کردی و پرسید:

- بار اول که تماس گرفتم .. یه پسر بچه جواب داد ... فکر کنم .. سرت شلوغ
باشه و من بد موقع تماس
گرفتم

از کار مصطفی با حرص لب پائینمو گاز گرفتم و گفتم :
- نه دکتر .. مزاحم نیستید .. اون پسر عموم بود .. داشته با گوشی بازی می کرده
...

نگاهی به ساعت مچیم انداختم .. باید توی این ساعت بیمارستان می بود

- راستش زنگ زدم بگم که یه مشکلی هست .. گفتم بهت زودتر بگم

نگران دستی به گردنم کشیدم و گفتم :
- چیزی شده ؟

- البته چیز نگران کننده ای نیست ... خوب راستش

می ترسیدم بخواد بگ همه چی رو می خواد بهم بزنه .. تحمل این یکی رو
نداشتم که گفت :

-معذرت مي خوام البته قصد ياداوري نيست ... اما چون توي ازدواج اولم
 ...براي خواستگاري كسي زياد
 راضي نبود... من تنها با پدر و مادرم رفتم ..حتي برادرمام هم نيومدن ...

سكوت كردم بقيه حرفشو بزنه
 -خوب مشكل اينجاست كه من مي خواستم زياد شلوغش نكنم اما همه
 يكپارچه گفتن مي خوان
 بيان ..حتي مادر بزرگم

بيچاره خودش خبر نداشت كه من وضعيت بدتر از اون دارم
 ...برگشتم و به پنجره اشپزخونه و نگاهاي خيره حوا و حوريه و زن عمو و مادرم
 و مصطفي بيچاره ايه
 كه تنها كله اشو به زور از بين اون همه جمعيت داده بود بيرون و به من خيره
 شده بودن نگاه كردم

خنده ام گرفت و سعي كردم صداي خنده امو نشنوه ..
 -خوب چه اشكالي داره دكتر ...دوست دارن بيان ديگه

-اخه فكر كردم دوست نداشته باشه زياد شلوغش كنيم

ته دلتم همينو مي خواست .. يه مراسم خيلي جمع و جور .. اما انگاري همه
عزم جزم کرده بودن براي
يه کولاک

-نه نگران نباشيد... شما راحت باشيد
خيلي باهوش رسمي صحبت مي کردم .. بايد کم کم بهش عادت مي کردم
پس ازش يه سوال براي
ادامه بحث و خشک نبودن رفتارم .. کردم :
-شما هنوز بیمارستانيد ؟

مثل اينکه دوست داشت حرف بزني که سريع گفت :
-اره .. حسايم شلوغه .. اين بچه هاي جديدم هر کدومشون يه مخربي هستن
براي خودشون .. به يه
بیمار مي خوان سر بزني .. بار منو و عليانو صدا مي زني

.لپمو از داخل گاز گرفتم .. تا نخندم ... مي دونستم تا چه اندازه حرص موحدو
در آوردن ..
اين پسر سهنم دو روزه گمو گور شده ... بیمار شو بين بچه ها تقسيم کردم
.. توام نيستي .. پزشک

کم دارم... چندتا از پزشکام مرخصین.. خلاصه فکر کنم برای اولین بار
مجبور باشم به خودم شیفت
شب بدم
و اروم خندید

سعی کردم بخندم... اما در مقابل اون همه جفت چشم که پلک هم نمی زدن
نمیشد... زیر ذربین
بودم... حوریه داشت له له می زد تا بفهمه داریم چه جملات عاشقانه ای رد
و بدل می کنیم.. حوا
هم دست کمی از اون نداشت..

-بد موقع او مدم شهرستان

حرف بی ربطی بود.. خنده اش گرفت و گفت:

-اگه بد موقع رفتی.. پس من فردا دارم میرم خواستگاری کی؟

سرخ شدم و باز به مصطفی که از فشار دست حوریه صورتش قرمز شده بود
خیره شدم و ساکت
شدم

اونم سکوت کرده بود که به حرف او مدم :
 -دکتر من نمی دونم با چه زبونی از شما تشکر کنم ... شما تو حقم خیلی
 خیلی

چشمامو بستم و باز کردم و رومو به طرف دیوار کردم تا راحت تر حرف بزنم

-من راضی نیستم به خاطر من ..تن به این کار بدید

هنوز ساکت بود

کف دست چپمو بالا اوردم و به خطوط وسطش خیره شدم
 -حرف یکی دو ماه نیست ..یه سال دو سالم نیست ..حرفه یه عمره ...من نمی
 خوام شما زندگیتونو
 خراب کنید ...یعنی من لیافت اینو ندارم که ... به خاطر من

دلم نمی اومد شرایط به وجود اومده رو خراب کنم اما نباید زندگی اونم به
 بازی می گرفتم ..که یهو
 گفت :

- دوست داري نيایم؟

سريع نفسم رو دادم تو و بي هوا گفتم:

- نه .. يعني اره .. نه راستش ..

با اعصابي بهم ريخته چشمامو بستم و گفتم:

- اگه فقط به خاطر اينکه ابروي منو حفظ کنيد نياز نيست اين همه فداکاري
کنيد..

بينيد دکتري .. مي دونم هر کي جاي شما باشه و وضعيت منو ببينه .. حاضر
نيست که حتي

صداش صدای پر از استرسم رو خاموش کرد:

- فروزش من الان خيلي کار دارم ... مرتبم دارن صدام مي زنن تا خود

صبح هم بايد بيمارستان

با شم فکر کنم توام حساسي سرت شلوغه ... برو به کارات برس ماهم

فردا بعد از ظهر اونجايم

..

از خجالت ساکت شدم:

- من ديگه برم .. کاري نداري؟ ...

بغضمو قورت دادم و خیره به حوریه که با خنده نگاهم می کرد با صدای
 ارومی گفتم :
 -خداحافظ

دل نمی خواست خونه انتقدر شلوغ میشد.. اما پدرم هم برای اینکه تو فامیل
 بگه دخترم مشکلی
 نداشت و داره ازدواج می کنه و اینکه حرفی در نیاد می خواست چند نفری
 باشن ..

از طرفی هم خانواده موحد....یکمی استرس بهم وارد کرده بود
 سرو صدای خونه زیاد بود..توی اتاقی که قبلا متعلق به من بود و حالا شده
 بود برای حمید روی
 تختش دراز کشیده بودم و به سقف خیره شده بودم...تا یکی دو ساعت دیگه
 می اومدن...حالم خوب
 نبود...گوشیم رو برداشتم یکی از عکسای یوسف رو اوردم....

دل‌م برآش تنگ شده بود .. بغض کردم .. دیگه هیچ راهی برام نمونه بود .. آگه
پیشنهاد موحد نبود که

دیگه هیچی ... چشم‌امو بستم تا گریه ام نگیره ... حرف دلمو نمی‌تونستم به
کسی بگم .. هیچ کسم

درکم نمی‌کرد ... گوشی رو روی تخت انداختم و ساعد دستم رو روی چشم‌ام
گذاشتم که ضربه‌ای به
در اتاق خورد ... و در باز شد ..

سرچرخوندم طرف در .. زن عمو با لبخند وارد شد و گفت :
- بمیرم برای این همه استرس .. چه راحتم دراز کشیدی ...

به خنده افتادم و توی جام نیم خیز شدم

به سمتم اومد و لبه تخت نشست و گفت :
- مادرت داره این همه جلیزو ویلیز میزنه اون وقت تو اینجا راحت نشستی
... نکنه به اجبار داری این
کارو

تند سرمو تکون دادم و گفتم :
- نه خسته ام زن عمو ... همین .. خودتم که مادرمو می‌شنا سی .. اینجور موقع
ها خیلی هول می‌کنه

زن عموم زن اروم و مهربوني بود.. که بیشتر از مادرم باهاش راحت بودم

- اما یه چیزیت هست اوا... پدرتم یه جوریه ..قضیه چیه ؟ ... الان که همه اتون باید خوشحال باشید

کمی خودمو جلو کشیدم و پاهامو از لبه تخت اویزون کردم و گفتم :
- بابا هنوز سر قضیه طلاق ناراحته .. به روم نمیاره .. اما ناراحته

شونه هاشو بالا انداخت و گفت :

- پسری که بی دلیل زنشو طلاق بده همون بهتر بره و برنگرده .. باباتم داره
زیادی بزرگش می کنه ... من
که از اولم از اون پسر خوشم نمی اومد

لبخندی زدم و اون بلند شد و گفت :

- پاشو.. پاشو برو یه دوش بگیر لباساتم عوض کن .. این حوریه و حوا منو
کشتن انقدر حرف زدن .. کاش

یکم این ارومی تو رو داشتن .. انقدر حرف می زنن که می ترسم رودستم
بمونن

بهش خندیدم

- امیدوارم خو شبخت بشی... ناراحت رفتارای پدرتم نباش .. اصلا می خوای
به عموت بگم باهاس حرف
بزنه

از جام بلند شدم و گفتم :

- نه .. نمی خواد ... من برم دوش بگیرم
- برو دخترم ... یکم بیا تو هال ... بذار همه ببینن بی حال نیستی ... مخصوصا
عمه ات ...

اهی کشیدم و گفتم :

- من نمی دونم چرا مامان به اون گفته بیاد
- برای اینکه می خواد دهنشو ببندد ... می دونی که فقط حرفای بی ربط می زنه

ناراحت به سمت حموم رفتم و گفتم :

- چه بهش بگیرم چه نگیم .. حرف بی ربط می زنه ..
- برو نگران نباش ... نمی دارم حرف الکی بزنه .. حواسم بهش هست .. فقط
خدا کنه یه دفعه ای چیزی

نگه که نشه جمع و جورش کرد

اهي کشيدم و با رفتن زن عموم رفتم که دوش بگيرم

لباس عوض کرده و مرتب داخل اشپزخونه به زن عموم کمک مي کردم

...لباسم يه کت و شلوار

رو شن بود... يه رو سري هم که کمي تيره تر از رنگ کت و شلوارم بود سر

کرده بودم يه ارايش

ملايمم روي صورتم انجام داده بودم

زن عموم گاهي بر مي گشت و با لبخند بهم نگاه مي کرد که طاقت نيورد و

گفت :

-چقدر بهت مياد ..تا حالا ندیده بودمش

..در حال چيدن شيرينيا بودم :

-تازه گرفتم ...

-قشنگه

بهش لبخند زدم توي خواستگاري هومن لباس باز تري پوشيده بودم اما اينبار
دل و دماغ ذوق كردن
نداشتم .. ترجيح داده بودم لباس سنگين تري بپوشم

شيريني بعدي رو توي ظرف گذاشتم كه حميد داخل شد و سيبی رو از داخل
ميوه هاي چيده شده
توي ظرف برداشت و با گازي كه بهش زد با لحن پر تمسخری گفت :
-براي ازدواج دوم انقدر دم و دستك نمي خواست كه

و بعد نگاهی به من انداخت و گفت :

-اوووووو... چه به خودشم رسیده

زن عموم برگشت طرفش و گفت :

-حميد جان كار ديگه اي نداری... كه اينجايي؟

حميد گازی به سيش زد و گفت :

-نه ... مي خوييد بيرونم كنيد؟

اخريں شيريني رو هم داخل ظرف گذاشتم و برداشتمش كه برم كه گفت :

-این یکی لابد پولش بیشتر بود... نه؟

هیچی بدتر از این نیست که خانواده آدم بخوان بهت زخم زبون بزندن

زن عموم نگران به ما دوتا که کنار هم ایستاده بودیم نگاه می کرد که برگشتم و

رو در روی حمید

گفتم:

-اره پولش خیلی زیاده... اونقدر که هر چی هی گند بالا بیاری.. به چیزی

دستم می گیره که عین

این فراری بدبختا.. از این سوراخ به اون سوراخ در نری و دنبال پول نگردي

.. که بنده ازم جلوت.. که هی

خر خره امونچسبی و مامانو به جونم... که ازم پول بگیره

رنگ صورتش قرمز شد با عصبانیت سییشو پرت کرد روی میز و بیرون رفت

...حتی از خونه بیرون زد..

کی بود که حمیدو نشناسه... بی مسئولیت... خودخواه... بی عرضه که فقط

ادعاهای الکی داشت

..مادرم تا تونسته بود لوسش کرده بود

بهم ریخته به سمت پذیرایی رفتم...عمو ، بابا و عمه ام در حال حرف زدن
بودن.. پدرم با دیدنم
لبخندی زد که عمه ام گفت :
- خدا بده شانس ما که از این شانسا نداریم ..بچه های من همه انقدر
بدشانسن که نگو ..اما این اوا
..هزار ماشال ..دانشگاه که راحت قبول میشه ..راحت مدرک می گیره ..توی
اون شهر درندشتم که
به تنهایی زندگی می کنه ...شوهرم که اون یکی رفت یکی دیگه میاد..دیگه از
خدا چي مي خوي
عمه ؟

رنگ صورت پدرم پرید و عمو با اخم به عمه ام خیره شد ..

-اوا جان ایشال خوشبخت بشي عمه

خم شدم و ظرف شیرینی رو روی میز گذاشتم و گفتم :

-ایشال که میشم عمه ...بچه های شما هم خوشانسن ..البته خوب تقصیریم
ندارن ..از کوچیکی

..طوری بزرگ شدن که زیاد با کتاب و اینا انس پیدا نکردن ...وگر نه از من

باهوش تر بودن ..پزشکی

تهران که چیزی نیست... یه بازی دو دوتا چهارتا ست.. هر کی یه ذره درس
 بخونه قبول میشه راحت
 ...اما خوب انگار یکم برای بچه های شما... این بازی دو دوتا چهارتا سخت
 بوده

عصبانی بهم خیره شد و عمو قایمکی خندید و عمه گفت :
 -تهران خوب بهت ساخته عمه... زبونت خوب راه افتاده.. ماشال

نگاهم به پدرم افتاد که با اخم سکوت کرده بود که نذاره عمه این مجلسه
 خراب کنه.. بهش حق می
 دادم..

اخلاق عمه همین بود.. نمیشدم براش کاری کرد.. توی مراسم بچه های
 خودشم کم گل نکاشته بود
 و برای همشون یه یادگاری تاریخی تلخ به یادگار گذاشته بود.. طوری که اصلا
 دوست نداشتن اون روزا
 رو برای کسی تعریف کنن

روي مبل نشستم و سعی کردم اروم باشم و چیزی نگم.. پدرم ناراحت بلند شد

که صدای زنگ خونه در اومد..مصطفی تند از پله ها پایین پرید و توی جمع بلند گفت:

-اومدن....

از جام بلند شدم و زن عموم با لبخند وارد شد و عمه باز نیش زد:
-نگاه کن توروخدا انگار بار اوله..

اعصابمو داشت بهم می ریخت به سمت اشپزخونه رفتم...دعا کردم این مراسم بدون ابرو ریزی تموم بشه

صدای سلام و احوال پرسیشون رو که شنیدم... صندلی اشپزخونه رو بیرون کشیدم و روش نشستم
که حوریه خندون وارد شد و گفت:

-اوففففف..اوا...کدوم شون خوا ستگارتَه؟...ما شال یکی از اون یکی قد بلندتر رعنا تر

دستامو روی میز گذاشتم و انگشتمو توی هم قفلشون کردم

-ولي خوشم اومد عمه دهنش بسته شد.. مخصوصا وقتي اون دسته گل
بزرگو دید... انقدر خوشگل
و بزرگه که منم دهنم بسته شده...

حوریه و حوا فاصله سنی زیادی از من داشتن... اما همچنان سعی می کردن
بهم نزدیک بشن و
خودمونی رفتار کنن.. بیچه های خوبی بودن.. خونگرم و صمیمی.. اما من
حوصله قدیمو نداشتم که پا
به پاشون بخندم و خوش باشم

زن عموم با لبخند اومد تو اشپزخونه و گفت :
-اینجا نشستی که... پاشو...

بلند شدم و به سمت سماور رفتم.. حوریه ساکت شده بود.. زن عمو به سمتم
اومد و اروم دم
گوشم گفت :

-نگران نباش من حواسم هست.. دلواپس مادرتم نباش.. یکم هوله... من مراقب همه چي هستم
 ...توام که ماشال خوش برورويي.. کم نداري... سرتو بالا بگیرو برو... مادرتم به جايي اينکه ذوق کنه
 نمي دونم چرا انقدر ترسيده... والا خانواده خوبين.. چشم منو که گرفتن...
 نزدیک بود اشکم در بياد.. هيچ کس درد منو نمي فهميد... فنجونا رو توي سيني چيدم و با بغض بهش
 گفتم:
 -فقط مواظب عمه باش... باشه؟..

یکم دستم مي لرزيد نه از خجالت و استرس..... از نگراني... نمي خواستم جلوي خانواده اونا بي
 ابرويي بشه

دستشو دور از چشم حوريه روي دستم گذاشت و گفت:
 -فکر کن بار اوله به گذشته فکر نکن... محکم باش... یکم اخماتو باز کن.. خانواده خوبين
 من که خيلي ازشون خوشم اومد

سرمو تکون دادم و اون مشغول آماده کردن وسايل پذيرايي شد

نیم ساعتی از او مدنشون می گذشت که حوا وارد شد و گفت :
-اوا مامانت بهم گفت بگم بیای .

سینی فنجونا رو که زن عموم آماده کرده بود رو برداشتم و گفتم :
-دارم میام... تو برو

با خنده سری تکوت داد و من سینی چای رو برداشتم و با نگرانی وارد پذیرایی
شدم... که چشمم اول
به دسته گل بزرگ .. گنج اتاق افتاد.. عمه بنده خدام ... حق داشت صداش در
نمیاد ..

توی خواستگاری دخترش داماد .. یه دسته گل پلاسیده آورده بود .. چقدر بهش
برخورده بود.. حالا که
اینو می دید .. خوب بود سکتته نزده بود...

کمی که جلوتر رفتم موحدو دیدم .. توی اون کت و شلوار و حالتی که به
موهاش داده بود . شده بود
یکی دیگه .. حسابی خوشتیپ کرده بود

...نگاه حنانه که بهم افتاد با خنده لبهاش از هم باز شد... کم کم همه متوجه
حضورم شدن... موحد

سرسو چرخوند... یکم رنگ به درنگ شدم و به جمع سلام کردم...

همه شون اومده بودن.. امیر علی.. امیر مسعود.. تنها کسانی که برای اولین بار
می دیدمشون مادر و

پدرش و یه زن مسن.. که احتمال دادم مادر بزرگش باشه بودن

نگاه همه خیره به من بود... نگاهم... به نگاه پر کینه عمه افتاد..... می
ترسیدم یهو یی یه چیزی

پیرونه و ابرو مو حسابی بیره... از اونجایی هم که اگه دعوتش نمی کردیم فردا
کل فامیلو پر می کرد

که... یا من مشکل داشتم یا داماد... که بی سرو صدا خواستگار اومده و رفته
... بلاجبار مجبور شده

بودیم که دعوتش کنیم... وگرنه همه امون می دونستیم اخلاق عمه چقدر بده
و غیر قابل تحمل

چشمامو با نگرانی باز و بسته کرد و با سینی به سمت پدرش رفتم... نزدیکش
که شدم تازه متوجه

و یلچری که روش نشسته بود شدم.... کمی تعجب کردم.... مرد مرتب و
شیکی بود

بهم لبخند مي زد... جلوش خم شدم..همزمان زن عموم هم وارد شد و کنار
 عمو نشست.. تو اينجور
 مجالس خوب حواسش به همه چي بود و درست همه چي رو اداره مي کرد
 ...مادرم که کلا کشيده
 بود کنار و اين اعصاب منو بدتر بهم مي ريختخيلي تحت فشار بودم

پدر موحد نگاهی مهربوني بهم انداخت و براي چاي تشکر کرد....مادرشم
 همچنان با لبخند رضایت
 نگاهم مي کرد...از تو گرم شده بودم
 به مادر بزرگش که رسيدم. قبل از اینکه چايي برده سري به عقب داد و با
 اخم و خنده... نگاهی
 بهم انداخت و بعد با خنده رو به موحد و البته به جمع گفت :
 -این پسر ما حق داشت ..انقدر عجله داشته باشه که يه هفته اي قرار
 خواستگاري رو گذاشته
 ...ماشال به دخترتون حاج اقا ..چيزي از خانومي کم ندارن

مادرم از تعریفش حسابی ذوق کرد و پدرم لبخندی زد... جو سنگینی بود
...توقع این برخورد راحت و

دوستانه رو از خانواده موحد نداشتم....همش می ترسیدم با این ازدواج
مخالف باشن....برعکس

خانواده ما همه اونا لبخند به لب داشتن..طرف ما فقط این زن عموم بود که
حرف می نداشت و با
لبخند جوابشونو می داد

بعد از تعارف چایی به پدر و عمو و عمه ام به سمت موحد رفتم..چقدر از این
مراسم چایی بردن

متنفر بودم...توی خانواده ما هرچقدرم که می گذشت رسم بود..نه اینکه که
کلا این مراسم از بین

رفته باشه..اما من دوستش نداشتم...تازه اگر نمی خواستم کس دیگه ای
نبود که چایی

بیاره...مادرم که هول بود..زن عموم که حق داشت نیاره..وقتی من حاضر
و آماده..حضور داشتم...

به سمتش که خم شدم...لبخند محوی زد و فنجان چایشو برداشت....حالم
طوری بود که قادر به

لبخند زدن ظاهری هم نبودم....و این بد بود...امیر علی و امیر مسعود نمی
دونم چرا انقدر

لبخنداشون پر از شیطنت بود..حنانه هم بدتر از اونا که مادر بزرگش گفت:

-شهر قشنگي داريد... باعث خوشحاليه که قرار باهم فاميل بشيم ..

.بعد از تعارف چايي اروم رفتم و کنار زن عموم که کنارش خالي بود نشستم

...دقيقا ميشدم رو به

روي موحد...احساس مي کردم اصلا خانواده ها بهم نميان ..از دو دنياي

متفاوت ..با فرهنگهاي مختلف

...ارتباط برقرار کردن بين خانواده به نظرم سخت مي اومد..

کمي گذشت و حرفهايي رد و بدل شد پدر و عموم با پدر موحد و حتي خود

موحد حرف مي زد

..برادر شم کم نمي اوردن چيزيائي مي گفتنخلاصه هر کسي چيزي مي

گفت ...و جوابي مي

شنيد

تا اينکه بلاخره بحث اصلي شروع شد و پدر موحد به حرف اومد و به پدرم

گفت :

- خوب از همه این حرفا و اب و هوا بگذریم ... جناب فروزش ما امروز
مزاحمتون شدیم که دختر
خانومتونو برای پسر مون خواستگاری کنیم ...

نگاهم به موحد افتاد.. فکر مي کردم حوصله اینجور مرا سما رو ندا شته باشه
... اما با دقت به پدرش و

پدرم نگاه مي کرد که پدرم گفت :

- خيلي خوش او میدید .. قدم رو چشم ما گذاشتید ... ما که حرفي نداریم
.. تصمیم گیرنده خود اوا است

.. بلاخره همکار هستن .. توي يه بیمارستان کار مي کنن .. بیشتر بهم شناخت
دارن ... دوتا ادم بالغ و

عاقلمن ... که فکر مي کنم قادر به تشخیص درست و غلطشون هستن ... حضور
ما هم صرفا براي

رسمیت بخشیدن به خواسته اشونه دیگه تصمیم گیرنده خودشونن

عمه با غضب نگاهم مي کرد پدرش روشو به سمت چرخوند و ازم پرسد:

- خوب نظر شما چیه خانوم دکتر ؟

لفظ دکتر گفتنش عمه امو بیشتر عصبي کرد .. از نگاهش اتيش مي بارید ... نه

اینکه دختراش تا همون

دیپلم بیشتر نخونده بودن.. دکتر بودن من اعصابشو بهم می ریخت.... که توی

یه لحظه غیر قابل

کنترل شده ای اتیش زد به جونم و زهرشو ریخت :

-وا چرا انقدر ناز می کنی .. بار اولت که نیست دختر

زن عموم با دهنی نیمه باز به عمه و من نگران به موحد خیره شدم... از خجالت

در برابر نگاههای همه

اشون مردم و زنده شدم... دیگه نمی تونستم به کسی نگاه کنم.. کاش از اولم

این برنامه رو نمی

ریختیم ...

حالا نگاه عمه پر از ذوق بود .. از خداهش بود این مراسمو خراب کنه و نذاره که

چیزی سر بگیره ...

پدر و عموم جلوی اونا مجبور شدن زبون به دهن بگیرن... نمی شد چیزی

بهش گفت ... از دست زن

عموم هم کاری بر نمی اومد... که مادر بزرگش خیلی ریلکس گفت :

-عروس باید ناز داشته باشه خانوم... باید حجب و حیام داشته باشه... مگه

هوله که بخواد زود جواب

بده؟....

چه بار اول باشه چه بار دوم.. در ثاني به گذشته هم ما كاري نداريم... ما
 عروسمونو پسنديديم كه
 اينجايم... شما هم خواهشا بحث گذشته ها رو پيش نكشيد.. مجلس
 خواستگاريه... بذاريد مزه
 شيرينيش تو دهن همه همچنان باقي بمونه ...

عمه لبها شو محكم بهم چسبوند.. ذوقش پر كشيد و رفت ... سرم رو كمي با
 خجالت بلند كردم و به
 موحد كه با لبخند ارومش بهم نگاه مي كرد خيره شدم ..

خواستگاري ديگه بودن انقدر خجالت نمي كشيدم .. اما حالا كه خودمو به
 موحد تحميل كرده بودم ... از
 اينكه يه بار ازدواج كرده بودم و عمه به واسطه اش تو سرم و توي جمع كوبيده
 بود... از خودم و از
 انتخابم خجالت مي كشيدم

همه منتظر حرف من بودن .. اروم سرمو به سمت پدر موحد چرخوندم .. چه با
 لبخند نگاهم مي كرد

...کاش اصلا نمي اومدن... اما اومده بودن و منتظر جوابم بودن... معلوم بود

همه چي رم مي

دونن .. همه اون چيزيائي که موحد مي خواسته بدونن و مي دونستن... اخه

هيچ کسي در برابر حرف

عمه واکنشي از خودش نشون نداد... لبهامو با زبون تر کردم و سر به زير گفتم

:

-هر چه که پدرم بگن

لبخند به لبهاش اومد و نگاهش رو به لبهاي پدرم دوخت... دلم نمي خواست

مراسم زياد کش بياد اما

موحد قصد داشت که کشش بياره که با بخشيدني رو به همه گفتم :

-با اجازه جمع... قبل از هر جوابي مي خواستم يه چند دقيقه با خود خانوم

دکتر حرف بز نم

و همزمان نگاهي به پدرم انداخت و با آرامش و جدیت بهش گفتم :

-البته اگه اجازه بفرماييد

با استرس نگاهش کردم.. نگاهش به پدرم و اجازه اش بود که پدرم با لبخندي

گفتم :

-خواهش مي کنم پسرم .. چه حرفيه ... بايد م حرف بز نيد ..

توي مرا سم خوا ستگاري هومن انقدر استرس ندا شتم... اما اينجا هر لحظه
احساس مي کردم داره
فشارم مي افته .. نگران از حرفايي که عمه مي پروند... خجالت زده از طلاقي
که گرفته بودم ...

بلاخره اينجا ايران بود .. وقتي مهر طلاق توي شناسنامه به زن مي خورد
.. نگاهها به کل درباره اش
عوض مي شدن .. حتي برخورد راحت و بي دغدغه خانواده موحد هم نتونسته
بود آرامش رو بهم
برگردونه ..

پدرم روشو به سمتم کرد و گفت :
-اوا جان راهنمايشون کن دخترم ...

گنگ متوجه حرف پدرم شدم و به اهستگي از جام بلند شدم .. موحدم بلند
شد ... نگاهی به سرتا پام
انداخت متوجه حال خرابم بود :

-بفرمایید از این طرف

سری تکون داد و پشت سرم او مد.... به سمت اتاق قدیمیم به راه افتادم .. حالا
 که ما بینشون نبودیم
 ..انگار راحت تر باهم حرف می زدن ..حتی صدای پدرم رو هم می شنیدم
 ..در اتاق رو باز کردم و کمی
 کنار کشیدم و گفتم :
 -بفرمایید

لبخندی زد و وارد اتاق شد ..پشت سرش وارد شدم و درو نیمه باز رها کردم که
 برگشت و گفت :
 -لطفا درو کامل ببند..نمی خوام کسی حرفامونو بشنوه

سری تکون دادم و به سمت در رفتم و درو کامل بستم وقتی برگشتم ..جلوی
 پنجره ایستاده بود که
 گفتم :
 -ببخشید یکم اینجا بهم ریخته است ...

به سمتم چرخید و گفت :

-خوب ؟

سرمو بلند کردم و بهش خیره شدم.. منظورشو نفهمیدم که گفت :
-تو نمي خواي حرفي بزني؟..

نفسي تو دادم و به كندي بيرونش دادم و گفتم :
-خوب من هيچ شرط و شروطي ندارم

و ناراحت سرمو پايين گرفتم..لبخندي زد و صندلي کنار پنجره رو برداشت
كمي اينور تر گذاشت و
گفت :

-ميشه بياي اينجا بشيني؟

با تعجب سرمو بالا بردم
با لبخند بهم خيره بود :
-اخي اينطوري كه تو ايستادي... اصلا من راحت نيستم

دستي به لبه روسريم و گونه ام كشيدم و به سمت صندلي رفتم... دستشو از
پشت صندلي

برداشت و رفت و صندلي ديگه اي رو براي خودش آورد و درست مقابلم
 گذاشت و روش نشست
 ...رو در رو و كاملا نزديك بهم
 انگشت و سطر دست چپ رو بين انگشتاي دست ديگه ام گرفته بودم و بدون
 جلب توجه فشارش مي
 دادم
 -اما من شرط و شروط دارم

حقش بود داشته باشه ...من خودمو بهش تحميل کرده بودم ...هر چي که مي
 گفت بايد چشم و
 گوش بسته قبول مي کردم
 سرمو بلند کردم ...نگاهشو رو روي کل صورتم چرخوند و گفت :
 -اول اون اخماتو باز کن که از وقتي که ديده امت ..بدجوري تو چشمن
 متعجب بهش خيره شدم :

-اخم نداشته باش لطفا ..منم خسته اماز ديروز تا حالا نخواييدم ...اما
 سعي مي کنم لبخند بزدم و

نشون بدم خوشحالم.. لااقل براي اون جمع بيرون
سعي کردم به زور در مقابل نگاه خيره اش لبخند بزنم و بگم:
-یکم از استرسه وگرنه

ابروهاشو بالا داد و گفت:
-خوبه که ميشناسمت..

سرمو پايين انداختم و اونم سرشو پايين انداخت و انگشتاي كشيده شو توي
هم قلاب كرد و خيره
بهشون گفت:

-قراره زير يه سقف زندگي كنيم..... حالا الان نه... يكي دو ماه ديگه.. نمي
دونم ازم خوشت مياد يا
بدت.... اما به هر حال قراره زندگي كنيم ديگه....

بهش خيره شدم كه سرشو بلند كرد و خيره تو نگاهم ازم پرسيد::

-اما قبل از حرفام... مي خوام بدونم تو مي خواي چطوري زندگيم كنيم؟

سوالي نگاهش كردم... "چطوري مي خوايم زندگي كنيم؟"... راستش تا حالا
بهش فكر نكرده

بودم... انگار داشت تازه يه دريچه هايي از سوالاي عجيب توي ذهنم جا باز
مي كردن كه گفت:

-جواب سوالم انقدر سخت نیست .. توام دختر گیجی نیست که منظورمو
 نفهمیده باشی

سرخ شدم و انگشت وسطمو بیشتر فشار داد و گفتم :
 -طور خاصی قرار نیست زندگی کنیم .. مثله ...

یه لحظه با خودم فکر کردم و اولین چیزی که به ذهنم رسیدو در نگاه
 م*س*تقیمش گفتم :
 -مثله .. همه زن و شوهرای دیگه

چشماشو کمی تنگ کرد و پرسید:

-معنی حرفتو می دونی چیه دیگه ؟

اب دهنمو قورت دادم .. اره که می دونستم ... خوبم می دونستم :
 -بله

خودشو کمی عقب کشید و گفت :

- شاید من و تو هیچ وقت مثل بقیه نتونیم با علاقه یا عاشقانه در کنار هم زندگی کنیم.. اما نمی
خواهم فقط نقش بازی کنیم.. جلوی دیگران خوب باشیم و توی خونه دوتا غریبه.. از این نوع زندگی
بدم میاد.. نمی خوام تجربه قبلیم دوباره تکرار بشه... لطفا خودت باش... هر
اتفاقیم افتاد فقط خودت باش... و چیزی رو از من پنهون نکن.. به هیچ وجه.... نمی خوام تو زندگیمون
آخرین فردی باشم که از چیزی مطلع میشه... زندگی خصوصی من و تو به خودمون مربوط میشه و به
هیچ کس دیگه ای مربوط نیست که بخوای براش توضیحی بدی و یا دلیل بیاری.....

می دونستم چی تو فکرش می گذره برای همین گفتم :

- منم دنبال آرامشم.. شما تو حقم خیلی بزرگواری کردید.. مطمئن باشید بعد
از عروسیمون قرار نیست مثل دوتا همخونه زندگی کنیم.. منم به زندگی خوب می خوام... و
تمام تلاشمو هم می کنم

نگاه خیره اش معذبم می کرد که گفت :

- خوب من همشم به اجبار اینجا نیستم... قبلا به بار ازت خواستگاری کردم
.. و همه چیمو بهت گفتم

.. یادته که

مثل یه معامله سخت و نفس گیر بهش چشم دوختم ...
 - پس لطفا اینطور فکر نکن که باید تحمل کنی .. باید قبول کنی .. هنوزم هیچی
 عوض نشده .. می تونی
 اون چی رو که توی دلته عملی کنی ... به هر حال حق انتخابو همیشه از کسی
 گرفت

چقدر اون انگشت بدبختم داشت درد میکشید زیر فشارهای دستای بی رحم
 - خوب من راستش فکر نمی کردم که برای کمک به من چنین پیشنهادی بدید
 .. من حتی بار اولم
 .. صراحتا جواب رد بهتون دادم .. و باعث ناراحتیتون شدم

نفسی گرفتم و ادامه دادم :
 - شاید قبلا دنبال چیزی به اسم عشق بودم .. اما الان می بینم عشق مال قصه
 هاست .. مال آدمایی

که هیچ مشکلی تو زندگی نداره... شما هم می تونید تا دیر نشده نظرتونو
 عوض کنید.. به هر حال
 شرایط زندگی من و خانواده ام می بینید... وضعیون مثل شما خوب نیست
 ... مطمئنم از نظر خیلی
 چیزها بین خانواده ها مشکل پیش میاد.. شما هم لطفا این چیزها رو نظر بگیرید
 و بعد تصمیم بگیرید

لبه اشو بهم فشاری داد و پرسید:

-به نظرت منو توام مشکل پیدا می کنیم؟

اب دهنمو قورت دادم... یکم سردرگم و بی قرار بودم... معمولا توی اولین
 گفتگوها خودمو نمی باختم
 اما اینجا.. دست و پامو کمی گم کرده بودم.. اما هنرمندانه نقش بازی می
 کردم... هرچند بازییم جلوی
 موحد رو شده بود
 -فکر نمی کنم مشکلی بین من و شما باشه

لبخند بدجنسی گوشه لبش نشست... و من حقیقتی رو برای بارو کردن حرفام
 در موردش گفتم:

-راستش.. من.. من اخلاقتونو دوست دارم.. مثل من زود تسلیم هر چیزی
 نمی شید.. اخلاقی

فردیتونو دقیق نمی دونم... اما تا اونجایی که چند ساله باهاتون همکار بودم و قبلش دانشجو تون ...

باید بگم ..نسبت به همه اونایی که توی زندگیم بودن چه نزدیک چه دور ... شما بهترین فردی بودید

که تو مواجه شدن با مشکلات برخورد مناسبی از خودش نشون داده ..ادمی هستید که همیشه با

اطمینان بهش تکیه کرد و مطمئن بود که با وجودتون همیشه به آرامش رسید

از تعریفم لبخند به لبهاش نشست ...کاش اونقدر خیره نگاهم نمی کرد

-پس مشکل دیگه ای نیست درسته ؟

چند ثانیه ای بهش خیره شدم و گفتم :

-نه ..هیچ مشکلی نیست دکتر

لب پانشو گازی گرفت و پرسید:

-نظرت با اینکه عقد و عروسی رو باهم بگیریم چیه ؟

همه فکر می کردن ما توی این اتاق داریم در مورد علایق هامون باهم حرف
 می زنیم و می خواییم به
 تفاهم برسیم .. اما هیچ کس نمی دونست فقط عجله داریم خودمونو زودتر
 خلاص کنیم از حرفایی و
 تهمت هایی که مدام پشت سرمون بود
 - نه اتفاقا خیلیم خوبه

خواست چیز دیگه ای بپرسه که سریع گفتم:
 - فقط یه چیزی؟

سرشو تکونی داد و پرسید:
 - چی؟

- من ...

نفسم بیرون دادم:

- نمی خوام مراسمی گرفته بشه ... آگه امکانش هست همه چی تو محضر باشه

ابروهاشو بالا داد و با تعجب بهم خیره شد .. نگاهمو ازش گرفتم و به دستام
 خیره شدم که صداشو

شنیدم:

- اما

زود چشمامو بالا بردم تا ببینم چي مي خواد بگه :
-منظورت چیه ..يعني فقط تو محضر و

-بله توي محضر ..بدون مراسم و بدون لباس

به خنده افتاد و گفت :

-مگه ميشه دختر ؟

انگشتمو تا اخيرين حد فشار دادم

-البته براي منم فرقي نمي کنه ...اما اگه خودتم نادیده بگیری ..يعني پدرت

..مادرت ..ارزو ندارن

دخترشونو توي لباس عروس ببین ؟ ..فکر نمي کنی از اینکه دخترشونو خشک

و خالي بخوان بفرستن

خونه بخت ... چقدر ناراحت ميشن ؟ تو که تا حالا عروسي نگرفتي

میگم برای من فرقی نمی‌کنه .. به هر حال من یکبار ازدواج کردم .. مراسم داشتم ...

سرمو پایین انداختم و اون با شیطنت گفت :
-ولی می‌دونی چیه؟ ... من برعکس ... تو دوست دارم که مراسم داشته باشیم

با نا امیدی بهش خیره شدم :

-چیه خوب؟ .. دلم می‌خواد دیگه

وقتی دید باورم همیشه که تصمیم گرفته مراسم بگیره با لبخند گفت :
-قول می‌دم مرا سم زیاد سنگینی نباشه .. البته من از طرف خودم قول می‌دم .. از طرف پدر و مادر و

برادرام هیچی قولی نمی‌تونم بهت بدم

با نامردی شونه هاشو بالا داد ... داشت از اذیت کردنم لذت می‌برد :

-چیکار کنم دیگه دوسم دارن .. می‌خوان سنگ تموم بذارن

مجبور شدم تسلیم بشم ... کوتاه بیا نبود ... این وسط تصمیم گیرنده هم من نبودم .. ادم تحمیل شده

که تصمیم نمی‌گیره هرچند بدم نمی‌گفت من توی ازدواج اولم .. حتی یه لباس مجلسی ساده هم

نپوشیده بودم... و مطمئن بودم پدرم دوست داره منو توي لباس عروسي بينه

با ذوق از تسليم شدنم و گفت :

-حرف ديگه اي باقي مونده ؟

داشت همه چي تموم ميشد

سري تڪون دادم و گفتم :

-نه

لبخند دندون نمايي به لبه‌اش اومد و از جاش بلند شد و گفت :

-پس بلند شو بريم... خيلي وقته كه اون بيرونيا رو منتظر گذاشتيم

از روي صندلي به ارومي بلند شدم.. به سمت در رفت و درو باز كرد و منتظرم

شد كه به سمتش برم

صداي امير علي كه حرف مي زد و باعث خنده جمع مي شد واضح مي اومد

..موحد با لبخند بهم

خيره بود.. به سمتش رفتم سرش رو با محبت تڪون داد و گفت :

-بریم

اول من از اتاق خارج شدم و بعد اون به هال که رسیدیم اول از همه امیر
علی سر چرخوند و ما رو
دید اول به من خیره شد و بعد به موحد که پشت سرم ایستاده بود که لبه‌اش به
خنده از هم باز شد
و گفت :

-وقتی اون لبخند روی لبای خان داداش ماست یعنی دیگه همه چی تمومه ..

همه زدن زیر خنده
پدرش با لبخندی که کل صورتشو پوشونده بود بهم خیره شد... از اینکه همه
نگاهها به سمتم بود
معذب بودم و کمی خجالت می کشیدم :
-دخترم اگه جوابت بله است لطف می کنیدی بار دیگه به ما هم بگی که همه
بشنویم

همه با ذوق به من و لبهام چشم دوخته بودن.. دستامو از جلو توی هم گرفته
بودم.. پدرم با محبت

بهم خیره شده بودم .. مادرم همچنان اضطراب داشت .. عمه هم که کوره اتیش
 نمی دونم چرا اینبار
 برای دادن جواب بله خجالت نکشیدم :
 -بله

با بله من خنده ها و تریک گفتنا شروع شد و امیر علی با خنده گفت :
 -پس این شیرینی که از دو ساعت پیش داره بهم چشمک می زنه .. خوردن داره
 و بلند شد ظرف شیرینی رو برداشت و شروع به تعارف کردن به بقیه کرد .. همه
 از شیطنتش به خنده
 افتاده بودن همراه موحد به سمتشون رفتم و خواستم برم سمت زن عموم که
 مادر بزرگش با خنده
 و محبت گفت :
 -کجا عروس خانوم ؟ ...دیگه نوه امو نباید تنها بذاری

منو و موحد که سراپا ایستاده بودیم با تعجب بهش خیره شدیم

امیر علی با خنده صاف ایستاد و گفت :
 -غصه نخورد داداش من .. مادر جون قبلا این بلا رو سر من و خانه هم آورده
 .. نگران نباش الان

راهنماییتون می‌کنم

و رو به حنانه که روی یه مبل دو نفره نشسته بود کرد و گفت :

-پاشو خانومم ..پاشو ..من و تو همیشه اضافه ایم

حنانه با خنده از جاش بلند شد و امیر علی رو به ما دو نفر گفت :

- بنده خدا امیر حسین تقصیری نداره ..اخه تو مراسم خواستگاری من بدبخت

...من فلک زده ..من تک

داداش ... نبود که اون موقعه ایشان ... سفر خارج تشریف داشتنو

داشتن قلب اون اجنبی ها

رو تکه تکه می‌کردن ...والا

همه زدن زیر خنده ...همونطور که امیر علی می‌خندید با اشاره به من و مبل

گفت :

-بفرماید خانوم دکتر ...

کمی صورتم قرمز شده بود نگاهم به زن عموم افتاد که با حرکت سر و خنده

بهم گفت برم بشینم

سر به زیر در برابر لبخندای بقیه همراه موحد روی مبل نشستیم

پدرش رو به پدرم کرد و گفت :

-اگه اجازه بفرمایید یه صیغه محرمیت بینشون خونده بشه ..تا مراسم اصلی
که دو سه ماه دیگه
است

رنگ صورتم پرید و زود به موحد نگاه کردم که بار آرامش رو به پدرش و پدرم
گفت :

-ببخشید...اگه میشه صیغه ای خونده نشه

همه یه دفعه ساکت شدن و با تعجب به موحد خیره شدن ..امیر علی و امیر
مسعود انقدر متعجب
نگاهش کردن که انگار این حرف یه چیز غیر طبیعیه و گفتنش از زبون موحد
غیر ممکن

توی دلم چند تا صلوات فرستادم و از خدا صبر و آرامش خواستم

که باز صداش تنها صدای حاضر تو جمع بود :

-راستش حاج اقا ..با عرض معذرت از شما ..من از صیغه خوشم نمیاد ..ما
هم که قراره دو ماه دیگه

عقد کنیم ... پس فکر نمی کنم نیازی به صیغه باشه ... باز م از جمع معذرت
می خوام

همه داشتن یه جور ی نگاهش می کردن که امیر علی زودی برای تغییر حال جمع با خنده گفت :

-من و حنا هم صیغه محرمیت نخوندیم اخه اونقدر هول بودیم که هفته بعد از خواستگاری رفتیم و عقد کردیم .. یعنی تو فامیل کسیم به گرد پامون نرسید

مادرم خوشش نیومده بود و یه فکرای دیگه می کرد که پدر موحد نگران از نگاههای مادرم رو به پدرم گفت :

-چیزی نمونه که حاج اقا .. دو ماهه بچه ها هم که همش درگیر بیمارستان و کاراشون هستن .. انشالله دو ماه دیگه عقد می کنن .. گفتم که امیر حسین تا کاراشو جفت و جور کنه .. برای عقد و عروسی دو ماهی وقت می خواد

خانواده موحد کمی گرفته به پدرم و اجازه اش چشم دوخته بودن ... عمه ام ارزوش بود که پدرم بگه نه

...مادرمم بدتر از اون که

پدرم لبخندی زد و به چهره نگرانم نگاهی انداخت و گفت :

-مبارک باشه ..به پای هم پیر شن

لبخند دوباره به لبهای همه برگشت ...انگار این اجازه برای همه یه نفس

دوباره ای بود..... اما مادرم

همچنان ناراحت و گرفته بودولی بقیه که به مراد دلشون رسیده بودن دیگه

به نگاه مادرم توجه

نکردنکه مادر بزرگش در کیشو باز کرد و گفت :

-من تا مراسم طاقت ندارم ...هدیه امو همین امروز به عروس گلم می دم

جعبه مخملي مشکي رنگي رو در آورد و بلند شد و به سمتون اومد و گفت

:

-من کادومو الان می دم

درجعبه رو باز کرد ..گردنبند ظریف و قشنگي بود که روش حسابي کار شده

بود..جعبه رو داد دست

موحد و گردنبند و برداشت و گفت :

-اجازه می دي عروس خانوم ؟

با لبخند خواستم از جام بلند شم که نداشت و مشغول بستن گردنبند دور

گردنم شد ..کارش که

تموم شد .. منوب* و* سید و همه دست زدن .. بعدم موحدوب* و* سید

هرچند همه از اینکه موحد نداشتند بود صیغه ای خونده بشه یکم ناراحت بودن
.. به هر حال با نبود

محرمیتی بینمون رفت و امد... کمتر.... و برخوردار رسمی تر باقی می موند

چقدر از این شرایط ناراحت بودم .. شرایطی که خودم مسببش بودم
با غمی که توی دلم بود به پدرم و لبخندش خیره شدم ... که موحد دست کرد
توی جیب کتش و جعبه

کوچیکش رو در آورد که امیر علی با خنده گفت :

- اصل کار اینه .. اینجاست .. این داداش ما چقدر اب زیر کاه ...

موحد بهش خندید و در جعبه رو باز کرد .. یه حلقه کاملاً زیبا و چشمگیر که
یه نگین روش بود .. فوق
العاده قشنگ بود

حلقه رو از توی جعبه اش در آورد و رو به جعبه گفت :

- با اجازه

و خواست دستمو بگیره و حلقه رو توی دستم کنه که مادرم با ناراحتی قدمی
اومد جلو... یه جور

که مانع بشه که عمه دیگه تحملشو از دست داد و از روی همون صندلی که
نشسته بود و تکونم

ازش نخورده بود بلند شد و گفت :

- اقا داماد.. شما هنوز محرمش نیستی.. پس برای چی می خواهی دستش کنی
؟ وقتی نمی خواهی

صیغه ای خونده بشه.. حقم نداری دستش کنی

رنگ صورت موحد چنان پرید و بهش خیره شد که من از حرف عمه خجالت
کشیدم... که سریع

گفت :

- بله حق با شماست ببخشید.. مادرم زحمتشو می کشه

و بلند شد که حلقه رو بده مادرش

برادرش و خانواده اش کمی ناراحت شدن که پدرم جلو اومد و گفت :

- نه بابا دستش کن.. دو ماه دیگه که قراره زنت بشه... دستش کن پسرم.. هیچ

اشکالی نداره

عموم پشت سر پدرم در اومد:

- دستش کن اقای دکتر... شما دستش نکنی که مزه نداره.. همه لطفش به الانه

عمه ام صورتش قرمز شد ..

ناراحت از رفتار عمه با حرکت سر پدرم که می گفت دستتو بلند کن ... دستمو

به سمت موحد بلند

کردم .. سعی کرد لبخند بزنه که امیر علی گفت :

-همه دست بزنید شاید این خان داداش ما دلش بیاد دستش کنه ... پسره

خسیس .. زود باش دیگه

موحد بالاجبار به خنده افتاد و بدون کوچکترین تماسی با دستم حلقه رو توی

انگشتم کرد .. چهره اش

ناراحت بود اما به زور می خندید

عمه زحمت یه خاطر بد رو برای مرا سمم گذاشته بود...عجب سنگ تمومی

گذاشته بود برام ...

همه دست می زدن و خوشحال بودن ... و تبریک می گفتن ... دربارہ مهریه و

مراسم زمانی که من و

موحد توافق بودیم هم به توافق رسیده بودن ...

دیگه برای شام نموندن .. چون راه دور بود و باید با ماشین بر می گشتن ... زود
بلند شدن که برن ...

موقع رفتن همه کمی خودمونی تر شده بودن .. همه جلوتر از ما به سمت در
رفته بودن .. موحد کمی

تو فکر بود که همونطور که اروم به سمت در می رفتیم گفتم :

-من ازتون معذرت می خوام

لبخندی زد و گفت :

-برای چی معذرت می خوای .. من باید حواسمو جمع می کردم

به سختی بهش لبخندی زدم که کمی از خودش در بیاد و ناراحت نباشه :

-عمه ام توی همه مراسم فامیل به یادگاری می ذاره .. شما به دل نگیرید

به سمتم برگشت و گفت :

-به دل نگر فتمم .. کی میای تهران ؟

برای اینکه از دلش در بیارم و ناراحت نباشه .. سعی کردم کمی لبخند و لحن

خودمونی تری به کار

بگیرم :

-برای فردا بعد از ظهر بلیط دارم .. پس فردا بیمارستانم ... برای شیفتم شبم

امادگیمو اعلام می کنم

-لبخندی زد و گفت :

-خوبه .. موقع حرکت تماس بگیر و ساعت او مدنتو بگو ... که پیام دنبالت

-نه ممنون دیگه شما رو زحمت نمی ندازم ...

اهي کشید و نفسی بیرون داد و گفت :

-یادت نره .. زنگ بزن و بگو کی می رسی

قانون موحد همین بود .. حرف حرف خودش بود ... بهش لبخند زد

-راستی ادرس اینجا رو راحت پیدا کردید ؟

با یادآوری ادرس اینجا به خنده افتاد و گفت :

-ادرسى که داده بودى خیلی سر راست بود .. فقط دوتا میدونو اشتباه رفتیم

پایین ... یه بنده خدام تا

می تونست ادرس غلط بهمون داد .. خلاصه یه یه ساعتی داشتیم دور خودمون

می چرخیدیم

با خنده سر مو پایین انداختم و همراه هم به سمت ماشینا رفتیم

همه کم کم سوار شده بودن و از هم خداحافظي مي کردن و منتظر من و موحد بودن

بعد از سوار شدن همه ... موحد با پدر و مادرم هم خداحافظي کرد... و قتي پدر و مادرم و عمو و زن

عموم داخل خونه شدن به سمت برگشت و گفت :

-زنگ بزن ... يادت نره

سرمو تکون دادم

لبخندي زد و گفت :

..مراقب خودتم باش...خداحافظ

خيلى خشک و خالي منم بهش گفتم :

-خداحافظ

دوباره لبخند زد و به سمت ما شينش رفت ..امير علي و امير مسعود و حنانه توي يه ماشين بودن و

موحد و پدر مادرش و مادر بزرگش يه ماشين ديگه ..ته دلم هنوز اروم و قرار نداشت

نگاهي به حلقه توي دستم کردم و بعد به موحد که ماشينوروشن کرده بود....چقدر ناراحت بود و

سعي مي کرد به روش نياره ... به راه که افتاد برام بوق زد و حرکت کرد ...تا از کوچه خارج بشن

..بهشون خیره شده بودم ..انقدر عصبی بودم که حاضر بودم حال عمه رو
همین امشب حسابی بگیرم

...

به یاد چند وقت پیش افتادم که به شوخی به یوسف گفته بودم من عمه ندارم تا
می تونی فحش
بوده و ای کاش نداشتم ..توی دل تمام اعضای خانواده موحد اون خوشحالی
اولیه رو خشکونده بود

..همه به احترام موحد و من و خانواده ام در برابرش سکوت کرده بودن و به
روی خودشون نیورده بودن

...

عصبی به سمت در رفتم و داخل حیاط شدم

وارد راهرو که شدم حوریه رنگ پریده به سمتم اومد ..صدای پدرم
بلندشده بود...نگاهی به حوریه

انداختم و از کنارش گذشتم

وارد حال که شدم دیدم پدرم مقابل عمه که روی مبل نشسته بود ایستاده
بود و با عصبانیت

بهش می گفت :

-به چه حقی مراسم دختر منو خراب می کنی ؟

به عموم نگاه کردم ناراحت روی یه مبل دیگه نشسته بود و به اون دوتا نگاه
 می کرد ... دوباره به
 پدر و عمه ام که عمه گفت :
 - بده می خوام حساب کار دستشون بیاد که بفهمن دخترت بی کس و کار
 نیست

پدرم یه دفعه صداشو برد بالا:
 - لابد تو کس و کاری؟ .. ماهم همه برگ چقندریم؟ .. تو برو حساب کارو به
 دامادات نشون بده که هر
 روز دختراتو با چشم گریون نفرستن دم در خونه ات ... برو حساب کارو دست
 اونا بده

نگاه عمه که بهم افتاد ... با حرص از جاش بلند شد و گفت :
 - چیه نکنه چون فکر کردی یه دکتر پا به سن گذاشته اومده خواستگاری
 دخترت .. دیگه کلاست رفته
 بالا...؟
 نه اقا ... کلا هتو بالا تر بذار .. طرف زن داشته ... همچین عاشق جمال تو و
 دخترتم نبوده که به پاتون

بیفته .. معلومه که فقط دنبال یه مورد جوونن .. یه دختر خام و ساده مثل اوا
 ... که بشه راحت خرش کرد
 ندیدی اصلا به وضع زندگیتون اهمیت نداد؟ .. چون فقط می خواد دختر تو
 بگیره و بیره ... مطمئن باش
 همین که زنش بشه دیگه عمرا پاشو اینجا بذاره ... اونم توی خونه یه اشپز .. که
 حقوقش دستمزد یه
 روز اونم همیشه
 با حرص لبهامو بهم فشار دادم و به سمتش رفتم .. دیگه داشت زیاده روی می
 کرد .. این یکی رو نمی
 تونستم کوتاه پیام :

- عمه .. اگه احترام منو نداری ... اصلا مهم نیست .. اما بهت اجازه نمی دم ...
 رو در روی من ... توی
 خونه بابام .. به پدرم توهین کنی
 اشپزه که اشپزه ... از دیوار مردم که بالا نرفته .. با همون اشپزی منو دکتر کرده
 زندگیشو چرخونده
 .. دستشم جلوی هر کس و ناکسی بلند نکرده ... که انقدر راحت بی احترامش
 می کنی

رنگ صورتش پرید

-اونیم که اومده خواستگاریم ..اگه پا به سن گذاشته باشه ...اگه دنبال یکیه که فقط خرش کنه ... بهتر

از اینکه یکی باشه مثل پسرت که هر روز با داشتن یه زن و دو تا دختر تا چشمش می افته به یه

دختر و عشوه اش .. خراب میشه سر زنش و زندگیش که می خواد باز زن بگیره

پدرم از پشت سر بازمو گرفت و با عصبانیت صدام زد

اما من داغ کرده بودم .. اعصابم بهم ریخته بود صدامو بردم بالا .. مامان و زن عمو از اشپزخونه بیرون

اومدن

-چرا نمی ذاری حرفو بزnm با با ؟... چون یه عوضی طلاقم داده .. باید به خودش اجازه بده به همه امون

توهین کنه ؟.. به خودش اجازه بده تا شما هستی برای مهمونامون تعیین تکلیف کنه ؟

چهره عمه هر لحظه برافروخته تر میشد که یه دفعه گفت :

-کرم از خود درخته دختر جون ... اون پسری که طلاق داده ... مطمئن باش الکی طلاق نداده

..شایدیم به این یاور پا می دادی که فهمیده و طلاق داده

حرفش اونقدر بد و سنگین بود که نمی دونم چي شد که يهو ساکت شدم و
 با ناباوري و بهت
 چشمامو حلقه هاي اشک فرا گرفت .. خيلي وقیحانه حرف زده بود که عموم
 از جاش بلند شد و
 بهش گفت :

- خجالت بکش اذر .. داري درباره دختر برادرت حرف مي زني

عمه هم که گویا از حرفي که زده باشه کمی پیشمون شده باشه قدمي به عقب
 رفت و يهو گفت :

- خوب اگه دروغ میگم ... چرا از خودش دفاع نمي کنه ...؟

با چشماي پر اشک به صورتش خیره شدم و با لبخند تلخي گفتم :
 - به احترام مهمون بودنتون هيچي نمي گم ... چون خونه پدر مه حق بيرون
 کردنتم ندارم .. چون خواهر
 پدرمي ... مجبورم سکوت کنم ... اما عمه ... قدیمیماي مثل خودت .. يه مثال
 خوب دارن که گفتن

... خلايق هر چه لايق ... يه نگاه به دامات بنداز بعد انقدر تهمت بز
 به خاطر حرفي که امشب بهم زدي هيچ وقت ازت نمي گذرم عمه .. هيچ
 وقت

...

عمه که خودشو گم کرده بود سعی کرد چیزی بگه :
 -به داماد من چیکار داری؟... انقدر خودتو مثل این مظلوما نشون نده که

-درباره دختر من درست صحبت کن

صدای عمه با صدای بلند پدرم خاموش شد و عمه با دهنی نیمه باز به پشت
 سرم و پدرم خیره موند
 -اونی که فکر می کنی پا به سن گذاشته و دنبال خوش گذرونی با دختر جون
 منه .. اونقدر شرف داره
 که وقتی دو سه بار حالشو تو جمع می گیری به خاطر دخترم چیزی به روی
 خودش نیاره و بهت
 نمیگه ..

فکر می کنی چشم و گوش بسته دخترم بهش دادم؟ .. اصلا می دونی اون کیه
 ؟ چیکاره است؟ پدرش
 کیه؟ یعنی اونقدر دخترای رنگ و لعاب دار دورش کم بود که بیاد شهرستون و
 دختر منو بگیره ... انقدر
 احمقه؟

چرا وقتی چیزی رو نمی دونی همین طوری برای خودت حرف می زنی؟

حتما يه چيزي توي دخترم ديده كه اومده ... اونقدر كه سختي راهو تحمل كنه
 و حرفاي بي سر و ته
 تو رو بي خيال شه
 همه كه عين دختر و دامادت نميشن كه دو سال قايمكي دوست باشن و بعد
 براي جلوگيري از
 ابروريزي... زود دوتاشونو بهم برسوني كه اخرم همه بگن دخترش شب
 عروسي .. ماهه حامله بود

تو كه توي زندگي خودت و بچه هات مشكل داري .. چرا سر ماها خالي مي
 كني ...؟ تو به فكر و سر و
 سامون دادن به زندگي خودت باش ... بچه هات باش ... منتتو از سر من و
 دخترم كم كن

به احترام بزرگ بودنت توي اين مجلسي .. نه حرفاي بي حساب و كتابت
 ... بس حد خودت بدون خواهر
 من .. كه اخر سر مجبور نشم جلوي زن و بچه هام و برادرم ... اينطوري باهات
 حرف بزنم و سكه يه
 پولت كنم

عمه اونقدر رنگش پريده بود كه ديگه صداش در نمي اومد

-دل دخترمو شکستی ..! اشکال نداره ... ارزو هم نمی‌کنم که دل بچه‌ها تو خدا بشکنه ... اما ارزو

می‌کنم به روزی از حرفت پشیمون بشی ... به روزی که خیلی دیره خواهر من ...

چند لحظه‌ای به هم خیره موندن و پدرم با لبخندی تلخ از ش نگاه گرفت و به سمت اتاقش پناه برد

...

حال همه امون گرفته شده بود

با رفتن پدرم نگاه پر کینه عمه بین همه امون می‌چرخید ... همه منتظر بیرون رفتنش بودن

... آخرین نگاهش روی من بود که با خشم و کینه گفت :

-دیدي بين من و برادرمو خراب کردی .. دلت خنک شد ؟

یه ادم چقدر می‌تونست حقیر باشه و برای بالا کشیدن خودش به این اون چنگ بندازه

منم مثل پدرم نگاهمو از ش گرفتم و به سمت اتاقم رفتم ... دیگه تحمل دیدنشو نداشتم ...

اعصاب همه امون بهم ریخته بود .. خیلی هم بهم ریخته ... عمه نداشته بود چیزی از مراسمو بفهمیم

... تا تونسسته بود زهرمون کرده بود

فصل هفدهم :

جلوي اينه در حال سر کردن مقنعه ام بودم ... دا شتم براي رفتن به بیمارستان
اماده ميشدم

ديروز که از شهرستان برگشتم ... موحد دنبالم اومده بود... خودش همون
صبح باهام تماس گرفت و
ساعت حرکتمو ازم پرسیده بود...

وقتي رسيدم ترمينال ... در کمتر از پنج دقيقه خودشو بهم رسونده بود
..... تمام طول راه فکر مي
کردم که بايد چطوري بعد از نامزد شدنمون باهاش برخورد کنم و با خودم
کلنجار رفته بودم ... اما اون
با برخوردش خيلي کار و راحت کرد.....

به محض ديدنم .. فقط يه سلام کرد و خيلي رسمي در ست مثل يه غريبه
.. اومدنمو خوشامد گفت

.....حتي راحتي گذشته رو هم کنار گذاشته بود ... گذشته اي که گاهي
 توش به شوخي منوزري
 صدا مي زد
 مي دونستم همه اش به خاطر حرف عمه است .. اما به روي خودم نيورده بودم
 ...مشکل اصلي
 طبقات فرهنگي تازه داشت خودنمايي مي کرد ..

اما انگار يادش رفته بود من هيچ مشکلي ندارم .. يادش رفته بود که من چندين
 سال و به دور از خانواده
 ام توي اين شهر و در نزديکي اون زندگي کردم .. يادش رفته بود که به تمام
 اخلافاش واقفم و باهش
 مشکلي ندارم ..
 اون عمه بود که مي خواست سنگ بندازه و مانع تراشي کنه .. حضورش تنها به
 عنوان يک بزرگتر بود نه
 کسي که حرفش براي ما حجت بشه براي همه چيز ...

اونقدر رفتار عمه روش تاثير گذاشته بود که بي حرف و در حد يه سلام و
 عليک ساده منو تا خونه
 رسونده بود ... مي دونستم ادم کينه اي نيست .. اما اين رفتارشم دوست نداشتم
 مثلاً مي

خواست مراعات کنه ...

رفتار سرد دو تامون کاملا دور از انتظار بود و با افکاري که توي راه براي خودم

داشتم زمين تا اسمون

فرق مي کرد

دست از مقنعه ام کشيدم و کمي سرمو به عقب کشيدم و به اينه نگاه کردم

بايد امروز باهاش حرف مي زدم .. اين و ضعيت تا دو ماه ديگه غير قابل تحمل

بود ... مي دونستم براي

خودشم عذابه و داره تحمل مي کنه .. ما که شهرستان نبوديم ... من همون رفتار

گذشته رو مي

خواستم ... هموني که گاهي شيرين مي شد و گاهي زننده ... اما تهش رو خوب

مي دونستي که

خوبه و توش دلخوري وجود نداره

. صدای زنگ گوशيم که در اومد ... انگشتي به زیر خط لبم کشيدم و سريع

جواب دادم ... :

-سلام .. الان ميام پايين

به خنده افتاد و گفت :

-سلام...عجله نکن...منم تازه رسیدم

صدای راحتش که توش ته مایع های خنده رو هم داشت لحظه ای متعجبم
کرد...اما کمی بعد

..خیالم رو راحت کرد که شاید دوباره شده همون موحد....موحدی که هنوز
صدا زدن اسم کوچیکش
برام ثقلین و سخت بود

آخرین بار به سر و وضعم نگاهی انداختم...حسابی به خودم رسیده بودم...و...
پالتوی جدیدمو که تازگی
گرفته بودم پوشیده بودم..

باید از این به بعد به ظاهرم بیشتر می رسیدم...دیگه یه دختر مجرد نبودم که
نگاههای دیگران برام
بی اهمیت باشه..لااقل به خاطر موحد باید از این به بعد خیلی چیزا رو
مراعات می کردم ..

ادم کمی نبود...باید در برابر دیگران نشون می دادم که انتخاب خوبی کرده
...باید از نظر ظاهری هم

که شده بود در حد اون می بودم که بعد ها باعث شرمندگیش نشم

پله ها رو با عجله يکي دوتا کردم و رفتم پایین .. ما شینه شو در ست جلوي در
خونه پارک کرده بود ..

مرتب و اراسته مثل همیشه .. به سمت ماشین رفتم و دروباز کردم

سخت بود رفتاري از خودم داشته باشم که نشون بده از اين نامزدي خيلي
خوشحالم ... مشکل اینجا

بود که نمي دونستم بايد چه حسي نسبت بهش داشته باشم ... همه کارام
تظاهر بود .. حسي هم

که موحد به منو داشتم هم نمي دونستم و اين از همه بدتر بود
با لبخندي رو صندلي نشستم و گفتم :

-سلام ... صبح بخير

اونم لبخند داشت ... دعا مي کردم مثل ديروز رفتار نکنه

-سلام ... گفتم که عجله نکن

سري تڪون دادم و گفتم :

-آماده بودم ...

لبخند کوچیکی زد و فرمون چرخوند .. دستامو روی کیفم گذاشتم .. زیر
چشمی نگاهی به حلقه توی
دستم انداخت و دوباره به رو به رو خیره شد

کمی که گذشت خواستم در مورد عمه باهاش حرف بزنم اما سکوت حاکم بر
فضای ماشین اونقدر
سنگین بود که به لبهام مهر خاموشی زد
کاش می دونستم شوخ طبعی روز خواستگاریش کجا رفته بود که بلاخره
حرفموزدم :

- همیشه ازتون خواهش کنم عمه امو و رفتار اون روزشو فراموش کنید؟ <

متعجب سرشو چرخوند و نگاهم کرد .. سرم پایین انداختم و گفتم :
- از اون روز تا حالا از رفتار عمه ام همه اش دارم خجالت می کشم
.. شرمنده شما و خانواده اتونم
شدیم

نگاهم رو ازش گرفتم و به بیرون خیره شدم .. حالا که شرایط طوری شده بود
که باید در کنار هم می
موندم .. دلم نمی خواست این جو سنگین باقی بمونه ...

-امروز که عمل نداری نه ؟

نگاهم رو از بیرون گرفتم و نگاهش کردم... با دقت رانندگیشو می کرد با

صدای ارومی گفتم

-نه

دنده رو جا به جا کرد:

-عوضش من دوتا دارم...بخش شلوغه وگرنه می گفتم برای عمل دومی بیای

...عمل جالبیه

از اینکه داشت میشد دوباره همون موحد قبل لبخندی دزدکی به لبهام اومد و

زود گفتم :

-اگه کارامو زود انجام بدم..فکر کنم بتونم برای عمل حاضر بشم

سری تکون داد و گفت :

-نه..نمیشه..سه روز نبود...باید به بیمارارت سر بزنی...از همه مهمتر

حواست به بچه های تازه

با شه...تو که حواست با شه..خیالم راحت تره...دیروز..یکیشون اشتباهی

بیمار یکی دیگه رو داشت

معاینه می کرد و فکر می کرد بیمار خودشه... اونم با یه تشخیص اشتباه
 ... نمی دونم چرا انقدر بخش
 بهم ریخته .. عین مدرسه شده .. مدام باید بالا سرشون باشم ...
 تازه هنوز شیرینیم نگرفتیم ...

وقتی گفت شیرینی یادم افتاد که داریم کجا می ریم .. یهو نگاه بچه های
 بخش جلوم شکل
 گرفت .. نگاههای متعجبشون ... کمی اضطراب گرفتم و با نگرانی پرسیدم :
 - همه بخش می دونن ؟

نیم نگاهی به من انداخت و گفت :
 - کل بیمارستان می دونن

چه شمامو با استرس بستم و باز کردم .. موجی از وحشت از رفتارها و عکس
 العمل های بچه ها و
 کارکنان بیمارستان بهم هجوم آورد

به عقب تکیه دادم .. در حق موحد چقدر بدی کرده بودم ... سرمو پایین گرفتم
 ... و دیگه چیزی نگفتم

..بین راه شیرینی گرفت... انقدر حالم بد بود که از ماشینم پیاده نشدم... اونم چیزی نگفت

وقتی جلوی در بیمارستان رسیدم و نگهبان راهو برامون باز کرد تازه نگاهی بهم انداخت و گفت :
- چرا انقدر ساکت شدی ؟

محیط بیمارستان همیشه روی رفتارم تاثیر می داشت .. همیشه رفتارمو خشک و سخت می کرد. مخصوصا بعد از جدایی از هومن

ماشینو به داخل و به جای همیشگیش روند .. وقتی روی ترمز زد .. به اهستگی گفتم :
- متاسفم که به خاطر من ...

چشمامو با باری از گ*ن*ا*ه*بستم و باز کردم که با لحن شوخی گفت :
- چقدر تو متاسفی ؟ .. چقدر تو معذرت می خواهی... چقدر تو شرمنده ای
.. چقدر تو خجالت می کشی
.. چقدر چقدر چقدر تو اینطوری بودی و من نمی دونستم ؟

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم.. با خنده داشت نگاهم می کرد :
 -به جای متاسف بودن .. که برام نون و اب همیشه ..یه لطفی کن و یه لبخند
 چاشنی لبات کن که
 حداقل ظاهریم شده فکر کنم از این نامزدي خوشحالي
 حرفشو با همون لحن شوخشم بهم انداخته بود... طوري که قارذ نبودم واکنشي
 از خودم نشون بدم
 کامل به سمتم چرخید.. یه دستشو روی فرمون و دست دیگه اشو روی پشتی
 صندلی من گذاشت و
 سرشو کمی بهم نزدیک کرد :
 -بذار قشنگ روشنتم کنم خانوم دکتر چیزی نزدیک به چهار روز اینجا
 نبودي... خبر نامزدي من و تو
 به اندازه سرعت نور که کمتر از اونم نه ... توي کل بیمارستان ... همون روز
 اول پخش شده ..
 .دقیقا مثل یه بمبی که وسط بیمارستان انداخته باشن خبر نامزدي من و تو
 تاثیرشو گذاشته و
 پخش شده .. از ریز و درشت همه یه جورى نگاهم می کنن که انگار از کره
 مریخ اومدم ... شایدم ماه
 ... حالا هر کدوم که برای اونا جالب تر باشه

به خنده افتاد...:

-نمی دونم چرا انقدر این خبر واکنش داشته ؟ ...انقدر برا شون مهم بوده که تا منو می بینن یه جور می میشن ...طوری که فکر می کنم یه زامیم

شیطنت صدایش بیشتر شد :

-راستش برای خودمم جالبه ..اخه نمی دونستم انقدر مهمم که خبر ازدوادم اینطور تکونشون داده
با تعجب نگاهش می کردم که با انگشت اشاره اش که روی فرمون گذاشته بود مسیر راه و پله ها رو نشونم داد و گفت :
-حالا قراره من و تو از این پله ها بالا بریم ..بعد به اسانسور برسیم ..بعد همزمان از اسانسور خارج بشیم و وارد بخش بشیم حالا فکر می کنی ..چی میشه ؟ چی در انتظارمونه ؟

اصلا منظور حرفاشو نمی فهمیدم ..گنگ سرمو تکون دادم و پرسیدم :

-منظورتونو از این حرفا نمی فهمم دکتر ؟

توي همون وضعيت با خنده سرشو پايين انداخت و لب پايينشو گاز گرفت و دوباره سرشو بلند کرد و

گفت :

-اچه اونقدر اون رنگ و روت پریده که منم ترسوندي که يعني اون بالا چیه ..؟ قراره چه اتفاقي بيفته

؟دختر خلاف شرع که نکردیم .. نامزد کردیم .. اچه به مردم چه ؟ تو مثل همیشه باش .. بي خيال .. بي

تفاوت .. اصلا مي خواي مثل اين کلاس اوليا که مادرشون تا اخر کلاس پيششون مي شينن همراهت

باشم تا اخر وقت ؟

ناراحت از لحن تمسخر اميزي که برام به کار گرفته بود .. با گلگي نگاهش کردم خندید و گفت :

-بين اصلا يه قراري مي داريم .. نه ام نمي گي .. من رفتار عمه اتو فراموش مي کنم .. توام اين رنگ

پريدگي و استرستو فراموش کن .. مثل قبل باش .. هوم ؟ معامله پايا پايي ديگه ؟

در همون حال انگشت اشاره و شستشور و دو طرف لبش گذاشت و با شيطنت کشي به لبهاش

اورد و گفت :

-اون لباتم يکم بخندون که نغن چه زن اخمالويي گرفته

دیگه نتونستم جلوي خنده امو بگیرم .. سرمو پایین انداختم و سعی کردم
 نخندم .. با خنده نگاهم می
 کرد ... که کمی جدی شد و گفت :
 - هر جایی که رفتارم اذیت می کنه بگو .. نمی خوام همیشه معذب باشی

حرفش خنده امو جمع و جور کرد .. جدی شدم و گفتم :
 - رفتارتون معذب نمی کنه .. یعنی اگه رفتارتون مثل گذشته باشه .. من .. معذب
 نمیشم

لبخندی زد و گفت :
 - من مثل همیشه ام ... اینو مطمئن باش ... حالا اجازه می فرمایید بریم ؟
 الان اون بالایا از کی
 منتظرن تا با شوک زدگی نگاهمون کنن ... دل تو دل بدبختا نیست .. یعقوبی تا
 الان فکر کنم هزار بار این
 پله ها رو بالا پایین رفته .. به فکر پاهای اون بیچاره باش

یوسف می گفت موحد شوخه .. اما من باور نمی کردم ... مرد شوخی که فقط
 لحن شوخ و خنده

هاش داشت کم کم متعلق به من میشد و من هنوز قدر این لبخند ها رو نمي
فهميدم و نمي
دونستم

سر راه از يکي دوتا از بچه هاي خدومه خواسته بود.. شيرينا رو توي بخش و
قسمتايي که خودش
گفته بود پخش کنن... نگاههاي عجيب و غريب از همون بدو ورود شروع
شده بود... از دکتر احمدي

ساکت و مهربون تا سميه اي که توي اورژانس از من متنفر بود...
شوخي اول صبحي موحد تونسته بود لبخند رو به لبهام بياره و چهره امو شاد و
بشاش نشون بده

.. لااقل با ارايش کمي هم که کرده بودم.. بيشتر خودنمايي مي کرد... وارد
اسانسور که شدیم

.. کيفشو توي دستش جا به جا کرد و گفت :

-مراقب دکتر سهند باش... از روزي که برگشته چند بار خرابکاري کرده.. نمي
دونم حواسش کجاست

... توي يه عالم ديگه سير مي کنه.. حواست به مريضاي اونم باشه.. من امروز
زياد توي بخش نيستم

... دکتر عليان و محمودي هستن... تو فقط حواست به اون بچه ها باشه

سرمو تکون دادم... چقدر بهم اعتماد داشت.. که اونا رو به من می سپرد... از اینکه مورد اعتمادش

شده بود... حسی خوش به زیر پوستم دونده شد.. در اسانسور که باز شد با چشمکی بهم گفت:

-لبخند فراموشت نشه... و با روی باز از همشون استقبال کن
این تکه آخر جمله اش دقیقا متلکی بود به اونایی که روی دیدنمو نداشتن
...همراهش از اسانسور
خارج شدیم...

اولین نگاهی که ما دوتا رو باهم دیدم.. نگاه صنم بود... نگاهی که یک دفعه به
شعله های آتیش تبدیل
شد...

نگاهی خیره و پر از تهدید و حرف... در عوض نگاه اون... نگاه من به خنده و
لبخند تبدیل شد..

به یه لبخند از اون لبخندایی که یوسف می گفت... دو سشون داره و دلش می
خواد همیشه رو لبام
باشه ..

.چند نفری که جلوی استیشن بودن برگشتن و به ما نگاه کردن... بهشون لبخند

زدم... شوک زده از

نزدیکی من و موحد نه لبخند می زدن و نه حرفی می زدن ..

فکر این که من با بد اخلاقترین و سختگیرترین مرد بیمارستان نامزد کرده

بودم... داشت دیوونه اشون

می کرد

که هنگامه از یکی از اتاقا بیرون اومد... با دیدنم.. برخلاف همه ادمایی که از

صبح سعی می کردن

که فقط لبخند بززن..... از ته دل لبخند زن.. یه لبخند دندون نما....

از اونایی که ادم از هفت فرسنگی هم می فهمید.. بی غل و غشه و از

خوشحالیه... به سمتون به

راه افتاد..

معلوم بود از موحد می ترسه و نمی دونه باید چطور ابراز احساسات کنه

.. سر و کله چند نفر دیگه از بچه ها پیدا شد.. بعضیا با ناباوری و بعضیا با

لبخند نگاهمون می

کردن.... همزمان یکی از خدمه ها با جعبه شیرینی از پله ها بالا اومد

موحد که خنده اش گرفته بود.. زیر اون نقاب جدیش اروم بهم گفت :

- امروز به جاي اينکه به بيمارا برسيم... بهتر به وضع اينجا برسيم... همشون دارن کم کم دچار انفارکتوس میوکارد (ایست قلبي) می شن .

سرمو چرخوندم نگاه پر شیطنتش روم بود .

بچه ها نا خودگاه نزدیک هم داشتن جلوي استیشن جمع می شدن که موحد همزمان با خدمه ای که داشت شیرینی رو به طرف بچه ها می برد... دستشو اروم روی شونه ام قرار داد و به سمت بچه ها حرکت کرد

فکر می کردم از روی قصد این کارو کرده... برای اون کسی که اون صیغه نامه رو پیدا کرده بود.. این حرکتش برای اولین بار جلوي بچه ها کمی معذب می کرد... آگه یه عشق و علاقه واقعی بینمون بود انقدر معذب نمی شدم ...

فقط تلاش می کردم لبخندمو حفظ کنم و نشون بدم که خوشحالم خدمه که به بچه ها رسیده بود با خوشحالی رو به همه اشون گفت :
- بفرمایید... شیرینی نامزدیه دکتر موحد و خانوم دکتره

با احتیاط نفسمو بیرون دادم هر دو نزدیک بهم حرکت می کردیم .. خیلی
 نزدیک .. آگه از دور کسی ما
 رو می دید فکر می کرد کاملاً بهم چسبیدیم ..
 هنوز به بچه ها نرسیده بودیم که هومن از انتهای سالن درو باز کرد و وارد شد
 .. نگاهم بهش افتاد و
 همزمان فشار سر انگشتای موحد روی شونه ام بیشتر شد ... توی یه قدمی
 بچه ها ایستادیم
 صنم سریع سر چرخوند و به هومن خیره موند ... این ازدواج به قصد انتقام و
 تلافی نبود .. پس نگاه
 ازش گرفتم و به بچه ها خیره شدم .. می دونستم داره دیوونه میشه .. اخلاقشو
 بعد از پنج سال خوب
 می شناختم ... که هنگامه شر و شیطان ... دیگه طاقت نیورد و با خوشحالی
 گفت :

-وای مبارک باشه ... تبریک می گم اقای دکتر ...

و سریع با همون خنده شیرینش به من نگاه کرد و گفت :

-اوا جون تبریک

بیچاره ... آگه موحد نبود بالا و پایین هم می پرید ... موحد از کارش خنده اش گرفته بود و در برابر

تبریکش ازش تشکر کرد.. بچه ها هم یکی پس از دیگری به من و موحد تبریک می گفتن ... ناخودآگاه

لبخند رو لبام خیلی بیشتر از قبل شده بود..

هومن با قدمهای اروم و با چهره ای که توش پر از ناباوری بود... خیره به من .. خیره به دست موحدی

که روی شونه ام مونده بود بهمون نزدیک میشد ...

بچه ها که از خوشی و لبخند موحد سر ذوق اومده بودن گاهی حرفی و شوخی می پروندن و باعث

خنده جمع می شدن ...

صنم دیگه طاقتش تموم شد و از پشت استیش در اومد و با عصبانیت به سمت هومن که تو جاش

خشکش زده بود رفت ..

موحد نگاهی بهشون انداخت و بعد در حالی که خنده اش گرفته بود.. مثلا جدی شد و گفت :

-زنگ تفریح تموم شد بچه ها .. شیرینیاتونم که خوردید .. زود با شید برگردید سر کارتون

بچه ها که از لحن موحد خنده اشون گرفته بود..اروم شروع کردن به خندیدن
و باز تبریک گفتن
..موحد هم کمی همراهشون خندید

خیلی خوش اخلاق شده بود...اونقدر که اصلا سابقه نداشت توی این همه
مدت که توی بیمارستان و
طی دوره ام باهاش بودم این لبخندا و خنده ها رو ازش ببینم
چند نفر از بچه ها که قضیه من و هومنو می دونستن...گاهی نگاهی به من و
گاهی نگاهی به
هومن رنگ و رو پریده می نداختن...اما من دیگه توجه نمی کردم...

توی اون مهممه و حرف زدنا که همه فقط ما رو می دیدن و صدای اروممونو
نمی شنیدم موحد کمی
سرشو به سمتم خم کرد و گفت :
-یکساعت دیگه عملم شروع میشه....من دیگه برم.....چیزی که بهت گفتم
یادت نره...حواستم به
این خرابکونا باشه

تلاش می کرد خوب باشه .. شایدم خوب بود... و من فکر می کردم داره تلاش
می کنه ... آگه واقعا توی

نقشش فرو رفته بود.. جلوی جمع باید منم حفظ ظاهر می کردم ..

تازه آگه بازییم در کار نبود ... در برابر محبتش .. در برابر لطفش .. لطفی که تا آخر
عمر قادر به فراموش

کردن و جبران کردنش نبودم .. باید بهش محبت می کردم .. باید نشون می دادم
منم می فهمم که در

حقم چه خوبیه کرده .. برای همین تلاش کردم از اون لبخندایی که با دیدن
یوسف می زدم بهش بزنم

و فعل های جمع رو از بین ببرم و بگم :

- امیدوارم روز خوبی داشته باشی

در جوابم چنان لبخند شیرینی زد که از خودم برای اینکه فقط سعی کرده بودم
لبخند بزنم بیزار شدم

و اون گفت :

- توام روز خوبی داشته باشی ..

کم کم بچه ها داشتند می رفتند دنبال کارا شون ... که دستشو از روی شونه ام
برداشت و با لبخند

دیگه ای ازم جدا شد

نفسی بیرون دادم و برگشتم و به چند نفری که هنوز کنار استیج ایستاده بودن
خیره شدم .. از

بینشون هنگامه با خنده خودشو بهم رسوند و گفت :
 -کشتمت اوا.. چرا اصلا بوشو در نیورده بودي کلک بلا ؟ بخدا خيلي زبر و
 زرنگي

بهبش خنديدم... نگاهشو ازم گرفت و به دستم خيره شد و گفت :
 -اوه ... حلقه ات چقدر خوشگله... واي خدا جون... تا حالا همچين حلقه
 اي رو ندیده بودم.. واوووووووو

همين حرفش باعث شد که چند نفر از خانوما هم بهمون نزديک بشن و به
 حلقه ام نگاهي بندازن

همونطور که دستم توي دستا شون بود... برگشتم و نگاهي به موحد که حالا
 داشت با دکتر سخاوت
 حرف مي زد انداختم... که با شنيدن صدای الهه نگاهمو ازش گرفتم

الهه که مي خواست پوست کله امو بکنه بهم نزديک شد و قايمکي بشکوني
 ازم گرفت و گفت :

-ای بترکی آوا که همه امونو سرکار گذاشته بودی... اخی تو؟! دکتر؟!... باور می کنی هنوزم باور نکردم... اخی چطوری؟ همه امون الان هنگیم... به خدا تا امروز فکر می کردیم همه اش حرفه... شایعه است... اما با این اومدنتون... من یکی که تا شب گنگم

خندیدم و چیزی نگفتم که با عصبانیت گفت:

-کوفت نخند... بله منم باشم می خندم.. همه سرکار بودیم.. بگو خانوم چقدر طرفدار موحد بود.. بگو پس خبر مبرایی بوده.. اون همه تیپ زدنا... ای بترکید دو تاتون که خوب نون بعضیا رو اجر کردید و همرنان با من شروع به خندیدن کرد منظورش همون دختر چشم زاغ بود... اصلا هم معلوم نبود کجا بود که نمی دیدمش.. همونطور که می خندیدیم نگاهم به هومن افتاد که رنگ پریده به من خیره شده بود.. اصلا از جاش تکون نمی خورد... صنم همش داشت دم گوشش چیزی می گفت.. اما هومن فقط به من نگاه می کرد.

الهه رد نگاهمو دنبال کرد که با دیدن هومن پوزخند صدا داری زد و چیزی نگفت

همراه الهه و هنگامه براي عوض کردن لباسم به راه افتادم... حالا که کسي
اطرافمون نبود الهه با
ایما و اشاره طوري که هنگامه نفهمه گفت :
-اخلاقش این چند روزه سگ شده... دیروزم توي بخش سر زنش داد زد

هنگامه با اشاره يکي از بچه ها که کارش داشت با بیخشيدي ازمون فاصله
گرفت و الهه با خیال
راحت تري گفت :
-این پسر یه مرگش هست آوا.. مراقب باش ...

شونه هامو بالا انداختم و گفتم :

-به من چه ... من با اون چیکار دارم

وارد اتاق که شدیم بازومو از پشت گرفت و متوقفم کرد و مقابلم ایستاد و
گفت :

-این نامزدیتون چرا انقدر پنهوني و یه دفعه اي شد ؟

بهش خیره شدم و با اخم گفتم :

- ببخشید که نمی دونستم باید اول از شما اجازه بگیریم

چشماشو بست و باز کرد و گفت :

- حق بده .. همه تو شوکیم ... حالا ادم قحط بود؟ .. اونم با موحد ...؟ با کدوم

اخلاقش می تونی کنار

بیای؟ ... عصبانیتاش؟ بد اخلاقیش؟ گیر دادناش؟ تو بیخ کردناش؟ ضد حال

گرفتاش؟ کدومش؟ به خدا

دیوونه ای

چرا بعضیا به خودشون اجازه می دادن به تصمیماتم خرده بگیرن و نظر بدن

.. البته تصمیم من نبود .. اما

واقعا موحد چنین ادمی نبود .. بهم اثبات شده بود

- درست صحبت کن الهه

وقتی اخم و تخم و جدیتم رو دید ... کمی رنگ به رنگ شد و گفت :

- معذرت می خوام .. اما دیروز می دونی بچه ها پشت سرت چی می گفتن ؟

شروع کردم به در آوردن پالتوم :

- می گفتن .. به خاطر پولش زنش شدی وگرنه هیچ ادم خری با این ادم گند

اخلاق نمی سازه

عصبي استين پالتومو بيرون كشيديم و گفتم :

-بچه ها هميشه حرف مي زنن

الهه امروز مي خواست مزه خوب اين نامزدي رو بهم زهر كنه :

-فقط همين نبوده كه ...ميگن تو باعث جدائش از همسرش شدي ..تو كاري

كردي اونو طلاق بده

و بعد بياد تو رو بگيره

چشمامو با عصبانيت بستم و باز كردم روپوشمو تنم كردم كه باز خواست

حرفي بزنه كه با عصبانيت

برگشتم و تو چشمات براق شدم

وقتي نگاه پر اخممو ديد سكوت كرد و سعي كرد لبخند بزنه

-لطفا ديگه جلوم در برابر من و يا دكتر حرف بي ربط نزن ..هرچيم كه مي

شنوي ..پيش خودت نگاه دار

...هيچ علاقه اي به شنيدنشون ندارم ...

دیگه اجازه نمي دم کسي توي اين بیمارستان برام حرف در بياره... اينو به همه بگو.. اينبار در برابر

حرفاي مزخرفشون سکوت نمي کنم... فقط برخورد مي کنم اونم قاطعانه

الهه وحشت زده به عصبانیت که ناشی از حرف همه و اتفاقای چند وقت اخیر بود... بهم خیره شده

بود.. آخرين دگمه رو پوشمو بستم و گفتم :

-حالام مي خوام به مريضام سر بزدم... اجازه مي دي يا باز مي خواي حرفاي اين و اونو برام بگي ؟

ناراحت از برخورد تندم.. سريع سرشو پايين انداخت و از اتاق خارج شد
اونقدر عصباني بودم که مرتب نفسمو تو بيرون مي دادم.. گوشيمو دور گردنم
انداختم... و چند لحظه

اي چشمامو بستم و بعد با آرامشي ظاهري از اتاق خارج شدم

تا ظهر حسابي درگير مريضا و بچه هاي جديد بودم... بعد از خروجم از اتاق
..دیگه هومنو ندیده

بودم.. اثری هم از صنم نبود

همراه يکي از بچه هاي جديد که يکي از اقايون بود داشتم وضعيت يکي از
بیمار رو تو توي پرونده ثبت

مي کردیم... همزمان هم سوالايي ازم مي پرسيد... خيره به پرونده با دقت
جوابشو مي دادم که

احساس کردم کسی کنارم ایستاد... نیم نگاهی به کنار دستم انداختم و با دیدن

دکتر سهند... بهش

لبخندی زدم رو به اون یکی گفتم:

- داروها کم کم تاثیرشو می ذاره ...

...

پرونده رو بستم و اون برای معاینه بیمار بعدی ازم فاصله گرفت... به سمت

تخت رفتم... سهند بی

حرف فقط نگاهمون می کرد

کمی که گذشت کلافه از نگاهش سرمو چرخوندم و گوشیمو دور گردنم

انداختم که نگاهش میخ حلقه

توی دستم شد ...

از نگاه خیره اش دستام یه لحظه تو همون وضعیت باقی موند و بهش خیره

شدم که زود فهمید داره

چیکار می کنه... تند سرشو تکونی داد و با رنگ پریدگی گفت:

- یکی از بیمارارو تازه از بخش مراقبتهای ویژه آوردن... وضعیتشو چک کردم

..میشه شما هم بهش یه

سري بزنيده..دکتر عليانو پيدا نکردهم

دکتر ي که کنارم بود نگاهی به سهند انداخت و صاف ايستاد که به سهند گفتم :

-اگه و ضعيتش خوبه..پس نيازي نيست که من بهش سر بزمنم..در ضمن
پزشک متخصص حضور
داره..تا ايشون هستن بهتره ايشون سر بزمن نه من

دوباره لحظه اي بهم خيره نگاه کرد..نگاهي بهش انداختم و به سمت اون
يکي دکتر رفتم که ديدم با
ناراحتي از اتاق خارج شد .

پزشک که خيالش راحت شده بود که من هنوز پيشش هستم دوباره معاينه اشو
از سر گرفت...که يه
چيزي توي ذهنم جرقه خورد..چند روز پيش که با اون حال خراب بیمارستانو
ترک کرده بودم..هنگامه
حرفايي رو در مورد يکي مي زد..يکي به اسم سهند

سر موبلند کردم و به در خيره شدم...کمي گيج شده بودم که دکتر يه سوالی
ازم پرسيد و مجبور
شدم براي جواب دادن بهش فکرم رو از دکتر سهند دور کنم

از اتاق پرونده به دست خارج شدیم .. و اون یکی دست از ادم رو توی جیب
 روپوشم فرو بردم و به
 سمت استیش به راه افتادم ...
 همزمان به ساعت و وسط سالن هم خیره شدم .. و با دیدنش فهمیدم که موحد
 حتما برای عمل دومش
 داره آماده میشه

با اینکه از صبح خیلی گذشته بود اما هنوز بعضی از بچه ها یه جور خاص
 نگاهم می کردن ... و گاهی
 دم گوشی با هم پیچ پیچ می کردن

کم کم دیگه داشت وقت ناهار میشد ... حوصله غذا رو نداشتم .. از صبح هم
 توی بخش بودم ... ترجیح
 دادم برای هوا خوریم که شده ... برم بیرون و یه لیوان چای از کافی شاپ
 بیمارستان بگیرم

حسابی خسته شده بودم..وارد محوطه شدم..هوا نسبتاً خوب بود و میشد یه لیوان چای رو بیرون و روی یکی از این نیمکتا خورد...

چای رو که از کافی شاپ گرفتم به دنبال یه جای دنج برای خوردنش سرجام ایستادم و اطرافم رو جستجو کردم...یه جایی که رفت و اومد توش کمتر بود...امروز خیلی بهم نگاه می کردن...می خواستم دقایقی بدون این نگاهها فقط چایمو بخورم

لیوان به دست به سمت محوطه خلوت که مخصوص بازی بچه های بیمار بیمارستان بود رفتم..

این موقع از فصل هیچ وقت بچه ها نبودن..و کمتر کسی اونور می رفت...به محوطه که رسیدم یه سرسره کوچیک با یه تاب زنگ زده که با وزش باد کمی تگون می خورد تنها چیزایی بودن که می شد دید..

به سمت نیمکت رو به روی اون وسایل رفتم و اروم روش نشستم..سرد بود.دستمو دور لیوان کاغذی

حلقه کردم و به حلقه ی توی دستم خیره شدم

با اینکه از صبح خودمو به بی خیالی زده بودم اما حرفای الهه لحظه ای رهام
نمی کرد و بدجوری اذیتم
می کرد .

..ناراحت لیوانو کنارم روی نیمکت گذا شتم .. کمی خم شدم و ارنجامو روی
زانو هام قرار دادم و صورت
و چشمامو با دستام پوشاندم
هر طرفو جمع می کردی .. بازم حرف می زدن تا ته توی ماجرا رو در نمی
آوردن ول کن نبودن
نفسی بیرون دادم که با شنیدن صدایی در چند قدمیم ... با وحشت سرمو
بلند کردم و دستامو
پایین اوردم

هومن عصبی در حالی که سیگار نصفه ای توی دست اویزونش بود و تهشو
با عصبانیت فشار می
داد بهم خیره شده بود

و اون يکي دستشو توي جيب شلوارش فرو برده بود و جلوي روپوشش باز گذاشته بود

چند بار پلکامو باز و بسته کردم که با حرص دستشو بلند کرد و به پک عصبي به سيگارش زد و
چشماشو بست و با حرص کنترل شده اي گفت :
-- شوخيہ ديگه ... مگه نه ؟

اصلا نمي تونستم بفهمش ... همونطور که با تعجب نگاهش مي کردم .. باز
يه پک عميق ديگه زد ..
هيچ ندیده بودم سيگار بکشه اونم انقدر عصبي .. موهاش اشفته بود .. به
شدت حرص مي خورد
.. توي چشماش قرمز بود
بهم خيره شده بود :
-اون اداها .. اين حلقه .. اون چسبیدن به هما .. همه اش براي در آوردن حرص
منه مگه نه ؟ نقشه اتونه
که ديوونه ام کنيد .. درست مي گم ؟

به زور و از روي تعجب لبهامو تکون دادم و گفتم :
-ديوونه شدي ؟

به خنده افتاد... و سرشو پایین انداخت و شروع کرد به خندیدن :

-منو خر باش که فکر می کردم همه اون حرفا در موردت دروغه .. تو اونطور
ادمی نیستی که با اقبالی
باشی... تو ادمی... زود ولت کردم .. اما... اما نشون دادی یه ک*ث*ا*ف*ت
به تمام معنایی .. یه بیشرف بی
بندبار که هر روز با یکیه
خنده اش بیشتر شد ...:

-همش فکر میکردم پیش یوسفی.... اما سر اون بدبختم کلاه گذاشتی... و
رفتی ور دل این یاروی
عوضی

رنگ صورتتم قرمز شد
-دو تا تو نم توی این مدت چه خوب نقش بازی کردید.. طوری که هیچ کس
هیچی نفهید

حرکات و رفتارش دست خودش نبود خواستم بلند شم و برم که با عصبانیت
سیگارشو یه طرفی پرت

کرد و او مد ستمم و مچ دستمو محکم چسبید و به زور منو سر جام نشوند و
توي چشمام خیره شد:

-خیلی عوضی هستی آوا.. خیلی

سعی کردم مچ دستمو ازاد کنم اما محکم چسبیده بودش که گفتم:
-ولم کن ... الان یکی رد میشه

-چرا اینکارو باهام کردی؟

اعصابمو بهم ریخته بود:

-چرا تو انقدر چرت و پرت می گی؟ منو تو زندگیمون از هم سواست... تموم
شد هومن.. برای همیشه

هم تموم شد... چرا انقدر توي گذشته دست و پا می زنی؟

چرا هرچند وقت یه بار دیوونه میشی و میفتی به جونم.. مگه این خودت
نبودی که ولم کردی و

رفتی؟.. مگه این تو نبودی همه جا رو پر کردی که با اقبالیم..؟... حالا چی
میگی؟ دردت چیه؟ چرا

نامزد کردم؟.. خوب به تو چه.... زندگی خودمه... دلم خواسته

سرم داد زد:

-اخه تو و اون عوضی چه ربطی به هم دارید؟ چیتون بهم میاد دختره احمق
که این تصمیم مزخرفو
گرفتی؟

نمی دونم چش بود و چرا این خبر انقدر بهمش ریخته بود که منو باز خواست
می کرد... اما در کل
هرچیم که بود.... تصمیماتم... کارای خصوصی زندگیم دیگه هیچ ربطی به
اون نداشتن

-صداتو بیار پایین دیوونه.. عوضیم خودتی که کارتو می کنی و انتظار داری
همه خفه شن و هیچی
نکن

وقتی زن می گرفتی.. وقتی با تمام شخصیتم بازی می کردی... وقتی با هلله
و شادی شیرینی
عروسیتو توی کل بیمارستان و دوستایی پخش کردی که می دونستن یه روزی
شوهر م بودی ..
فهمیدی باهام چیکار کردی؟

فهميدي چقدر خردم كردي؟ فهميدي چه به روز... روح و روانم اوردي؟
 حالا اومدي چي بهم مي گي...؟ كه چرا با موحدم؟ چرا مي خوام زن اون
 شم...؟ به تو چه اخه
 ...؟ مگه وقتي زن مي گرفتي من اومدم جلوتو بگيرم و بگم كه چرا با اين
 دختر ازدواج كردي؟ حالا
 چي شده كه به خودت جرات دادې و اومدي سرم داد بزني و بازخواستم كني
 ؟

تند مچ دستمو از دستش بيرون كشيدم.. ليوان چايي روي زمين افتاد .. من
 قدمامو تند كردم كه سريع
 به سمتم چرخيد و به دنبالم اومد و بازمو گرفت و گفت :
 -كجا....؟

با عصبانيت به طرفش برگشتم :
 -ولم كن هومن .. بي ابرويي راه ننداز... تو زن داري... اين كارا درست نيست

ديوونه شده بود... اصلا حرفامو نمي فهميد
 -بي ابرويي من راه مي نندازم يا تو...؟

هر كاري كردم كه از دستش خلاص بشم نشد... با تمام زورش منو به سمت
 حياط پشتي

ساختمون قدیمی بیمارستان کشوند
 وحشتناک شده بود... کافی بود فقط یه نفر ما رو ببینه... اونم توی اولین روز
 حضورم بعد از نامزدي
 توی بیمارستان !!!

سعی می کردم داد و بیداد راه نندازم تا جلب توجه نشه.. به حیاط پشتی که
 رسیدیم.. با خشم منو به
 دیوار کوبید و سرم داد زد:
 -بگو همش دروغه... بگو ک*ث*ا*ف*ت

شرایط بدی بود.. نگران از دیده شدن... نگران از اینکه بخواد بلایی سرم بیاره
 ..م*س*تاصل با دردی که تو
 ی کتف و شونه هام بر اثر برخورد به دیوار به وجود اومده بود کمی خم شده
 بودم که به گریه افتاد و
 گفت:

- تو زن من بودي... به همچيت قسم مي خورم... به پاڪيت به نجابت... اما همه رو به ك*ث*ا*ف*ت كشوندي

.. به ل*ج*ن كشوندي... توي يه اشغالي اوا.. يه اشغال... يه پست فطرت

بايد زود ازش دور مي شدم... تا ديدم توي حال خودش نيست خواستم با اون درد بدوم و ازش فاصله

بگيرم... كه زود متوجه شد و منو گرفت و به عقب هولم داد..

محكم زمين خوردم و همزمان درد بدني توي ساعد دستم حس كردم و چشمامو بستم كه با

عصبانيت غير قابل كنترل شده اي با پاش محكم توي شكمم كوبيد

چشمام سياهي رفت و خواست باز به طرفم هجوم بياره كه عليان از پشت سر محكم گرفتش و

سرش داد زد و گفت:

- داري چه غلطي مي كني؟

از درد توي خودم مچاله شده بودم و نمي توانستم از روي زمين بلند شم.. كه هومن داد زد:

- بايد اين عوضي رو ادم كنم...

عليان عصباني كشيدهش عقب و گفت:

-خفه شو... صداتم بیار پایین... دیوونه شدي احمق؟

هومن شل شد و افتاد روی زمین و نالید :

-این دیوونه ام کرده... چند ماه داره عذابم می ده.. این دیوونه ام کرده.. خود

ک*ث*ا*ف*تش

همونطور که چشمام سیاهی می رفت.. سعی کردم خودمو عقب بکشم که

گوشیم به صدا در اومد

علیان گیج و حیرون به ما نگاه می کرد که هومن اشفته و عصبی از جاش بلند

شد.. نمی دونست

چیکار کنه.... یهو به خودش اومد و با پشت دست اشکاشو پاک کرد و با

خشم علیانو کنار زد و از

اونجا دور شد

علیان رنگ پریده در حالی که گوشیش توی دستش بود به سمت اومد... و

پرسید:

-خوبید؟

از خجالت اشک توی چشمام جمع شد و نیم خیز شدم.. صدای زنگ گوشیم

مرتب می اومد که بهش

گفتم:

-خواهش می کنم دکتر

دستشو برای آرامش خیالم برد بالا و گفت:

-باشه باشه.. چیزی نمی گم حواسم هست.. من اتفاقی شما رو دیدم.. جای

خلوتی بود.... اومده

بودم که با همسرم تماس بگیرم.. که صداها رو شنیدم و کشیده شدم اینور....

موضوع چیه؟

اشکم در اومد و لبهامو محکم بهم چسبوندم که گفت:

-باید دکتر و در جریان بذاری

سرمو بلند کردم و بهش خیره شدم:

-من بهش چیزی نمی گم.. خودت باید بهش بگی... شاید غیر از من کس

دیگه ای شما ها رو دیده

باشه.. بهتره قبل از هر حرفی و یا اینکه چیزی بخواد از کسی بشنوه... خودت

بری بهش بگی.. این

وضعیت خوبی نیست... اصلاً خوب نیست

-به خدا من کاری نکردم... دیوونه شده... اصلاً نمی دونم سر و کله اش از
کجا پیدا شد... یهو دیوونه
شد و بهم حمله کرد

خواستم دستمو بلند کنم که دیدم سر استین رو پوشم خونی شده

علیان نگران به من و بعد به خرده های شیشه روی زمین نگاه کرد:
-اوه خدای من.. دیگه باید بهش بگی... اما قبلش بیا بریم دستتو ببینم... فکر
کنم حسابی دستت
بریده ...

به سختی از جام بلند شدم..... صدای زنگ گو شیم قطع شده بود... همراه هم
وارد اورژانس شدیم و
اون به بقیه برای رد گم کنی گفت که پام گیره کرده و افتادم رو زمین و یه تکه
شیشه توی دستم فرو

رفته ...

حتی برای اینکه کسی شک نکنه خودش .. دستمو پانسمان کرد .. خدا رو شکر
نیاز به بخیه نداشت
... فقط روپوشم خونی و سر استینش پاره شده بود ... به ساعت نگاه کردم

هنوز کتف و شونه ام و شکمم درد می کرد... گو شیمو در اوردم که به هنگامه
بگم یه روپوش از توی
کمدم برام بیاره که دیدم موحد بار باهام تماس گرفته
علیان متوجه شد و گفت :

-همین الان برو و بهش بگو .. حرفمو گوش کن ...

سرمو با ناراحتی تکون دادم و با هنگامه تماس گرفتم ...
اونم در کمترین زمان روپوشم رو آورد ... خدا رو شکر اورژانس زیاد شلوغ نبود
و علیان زود کار پانسمانو
تموم کرده بود .. طوریم حرف زده بود که همه باور کرده بودن این فقط یه اتفاق
بوده

با کمک هنگامه پشت یکی از پردهای اورژانس روپوشمو عوض کردم ... که با
خنده گفت :

-چشم خوردید...بابا قبل از او مدن از خونه یه اسپند برای خودتون دود کنید
 ...مامانی من همیشه برای
 من اینکارو می کنه ..نمی بینی اصلا چشم نمی خورم ..

و شروع کرد به خندیدن ..اما من نخندیدم ...نگران بودم که چطور به موحد
 بگم ...چه عکس العملی
 می خواست از خودش نشون بده

همراه هم به طرف بخش رفتیم ..متوجه ضعفم شد و گفت :
 - چرا انقدر مجاله شده راه می ری ؟

سرمو تکون دادم و گفتم :
 -هیچی نیست ...یکم گشمنه

مشکوک نگاهم کرد و گفت :

-یعنی انقدر گشنگی می تونه اذیتت کنه که کار دست خودت بدی ؟

سعی کردم بهش لبخند بزنم

نگاهی بهم انداخت و گفت :

-من دیگه برم... توام برو یه چیزی بخور....

سرمو تکون دادم و خواستم برم سمت اتاق موحد که لحظه ای ایستادم

....بهتر بود خارج از محیط

بیمارستان بهش می گفتم

سر جام ایستادم و سعی کردم صاف بایستم ... دستمو گذاشتم روی شونه و

کتفم که اتنا با صدای

پر از تعجب صدام زد و گفت :

-مرموز تر از خودت باز خودت باشی اوا

چشمامو از درد باز و بسته کردم ... بهم نزدیک شد و گفت :

-از صبح درگیر بودم تازه او مدم بخش ...عجب ادمی هستی تو....چیم برای

خودت تور کرده بودی و ما

نمی دونستیم...عجب هنرمندیم هستی...که تونستی منخشو بزنی...اونم

موحد...!!!

اصلا صداشو نمي شنيدم... به راه افتادم... اما ترسيدم بيرون از بیمارستان دير
بشه.. هومن ديوونه

شده بود..... بايد بهش مي گفتم.. عليان راست مي گفت...
چرخيدم... اتنا هم باهام چرخيد.... عملش خيلي وقت بود که تموم شده
بود.. اتنا ناراحت از جواب
ندادم به دنبالم اومد جلوي در اتاقش که رسيدم اتنا جلومو گرفت و گفت :

-نکنه چون نامزد کرديد قرار نيست ديگه جواب سلام کسي رو هم بدي؟

نفس عميقي کشيدم.. نمي تونستم تمرکز کنم

اتنا اونقدر عصباني شد که چيزي نمونه بود چندتا فحشش رو در روم بده که
بهش گفتم :

-چرا انقدر دور من مي پلکي؟ کار ديگه اي نداري؟

رنگ صورتش پريد و گفت :

-حالا فکر کردي چون نامزدش شدي.. حق داري با ما ها هر جور که دوست
داري حرف بزني؟ واقعا که
خيلي بي ظرفيتي ...

و با عصبانیت گذاشت و رفت و تنه محکم به شونه ام زد که آخر ام در او مد و
 دستم روی شونه و کتفم
 گذاشتم همزمان در اتاق موحد باز شد و او مد بیرون.. بدتر از این نمیشد
 اما دگی حرف زدند و نداشتم
 .. سریع دستم اوردم پایین

تا منو دید لبخندی زد و گفت :

- کجایی که هرچی زنگ می زنی جواب نمی دی ؟

و با چشمکی ادامه داد:

- نکنه توام عمل داشتی ؟

حالا چطوری باید بهش می گفتم ؟ اگر در مورد فکرای بد می کرد چی ؟ هنوز

با لبخند نگاهم می کرد

.. اب دهنمو قورت دادم و با لبخندی مصنوعی گفتم :

- عملت چطور بود ؟

مشکوک نگاهی به چشمام انداخت و با صدایی که کمی تنش پایین اومده بود
گفت :

-مثل همیشه خوب

و خیره ... چند تازیه ای بهم نگاه کرد که زودی برای رد گم کنی نفهمیدم
چطور شد که بالحنی
خودمونی بهش گفتم :
-من هنوز ناهار نخوردم .. بریم ناهار ؟

با چشمایی که کمی تنگشون کرده بود .. خیره بهم سری تکون داد و گفت :
-بریم

در کنارش اروم .. با درد شدیدی که توی ناحیه شکم داشتم به راه افتادم که
پرسید:
-امروز چطور بود ؟

نگاهم به جلو و حواسم به متعادل نگه داشتن بدنم بود :
-خوب بود

نیم نگاهی بهم انداخت :

- پس چرا انقدر رنگت پریده؟

نباید تو چشمات خیره میشدم.. ادم زیر و زرنگی بود معلوم بود حسابی شک کرده:

- فکر کنم از گشنگیه

سرشو کامل به سمتم چرخوند و به خنده افتاد:

- خوب می رفتی یه چیزی می خوردی؟

جلوی اسانسور ایستاد... دلم می خواست دستمو بزارم رو شکمم... هومن یه مرگش بود... که اینطور

زده بود به سیم اخر.. داشت اشک توی چشمام جمع می شد که یه دفعه پرسید:

- جای درد می کنه؟

سریع تو چشمات خیره شدم.. نگاهش مثل همیشه بود... اما نگاه من مثل همیشه بی خیال و

راحت نبودم .. این ترس بود و اضطرابی که از گفتن واقعیت در نگاهم فریاد می زدند

بهم خیره بودیم که در اسانسور باز شد و من زودتر رفتم تو .. پشت سرم با نگاهی که دیگه پر از سوال و شک شده بود وارد شد و دکمه رو فشار داد .. قدمی برای نگه داشتم هی کلم به عقب رفتم و به دیوار اتاق تکیه دادم که بهم نزدیک شد و با لحن جدی گفت :

- استین دست راستتو بالا بزن

با نگرانی .. نگاهم به دست راستم افتاد .. باید همین الان بهش می گفتم :

-- همیشه بریم بیرون از بیمارستان ؟

به چشمام با اخم خیره شد :

- باید باهات حرف بزنم

قلبم تند شروع کرد به زدن ... :

- چی شده ؟

چشمامو با ترس بستم و سرمو پایین انداختم که اسانسور ایستاد با باز شدن در
اسانسور و دیدن

هومن که اونم با دیدن ما شوک زده شده بود..رنگ صورتم پرید

دکتر تقوي هم کنارش بود... نمي تونسست نياد تو... موحد با دیدن تقوي بهش
سلام کرد و بهم نزدیک

شد که جاي براي اون نفر هم باشه.. من هم بهش سلام کردم و به سختي از
جام تکون خوردم..

موحد كاملا کنارم ایستاد.. به طوري که گرمای تنشو به خوبي حس کردم
... هومن سعي مي کرد

اروم نفس بکشه... به موحد نگاهی انداختم که در حال حرف زدن با تقوي به
هومن هم نگاه مي کرد

که متوجه نگاهش به من شد و يه دفعه ازش پرسيد:

-ديروز سر عمل نبوديد دکتر؟

هومن عصبي چند بار پلکاشو باز و بسته کرد و بهش خيره موند..... که تقوي
به هومن نگاهی

انداخت و روبه من گفت :

-شیرینیتون تازه به دستم رسید... باید ویژه بهتون تبریک بگم ...

موحد لبخندی زد و نگاهی به من انداخت که منم به سختی گفتم :
-تشکر دکتر ...

صدای هومن در نمی اومد

-امیدوارم خوشبخت بشید... زوج کاملاً براندازه ای هستید

موحد نگاه خاصی بهم انداخت و لبخند زد.. هومن با حرص پلکا شو بست
..چشمش هنوز قرمز بودن

-بابت اون روزم من واقعا از دونفرتون معذرت می خوام

موحد لبخند زد :

-خواهش مي كنم چه حرفيه .؟. هيچ ناراحتي نيست دكتر ...

با باز شدن در اسانسور تقوي با تيريكي دوباره ..بيرون رفتن و هومن بدون فوت وقت پشت سرش

خارج شد كه ديدم موحد ايستادهبرگشتم و بهش خيره شدم و گفتم :
-مگه نمي ريم ناهار ؟

دست بلند كرد و دكمه اي رو فشار داد .. در كه بسته شد بهم نگاهي انداخت
و گفت :

-مگه نمي خواستي بيرون باهام حرف بزني ؟

بعد از ديدن هومن حسابي قاطي کرده بودم ... نگاه موحد ... دلخور و ناراحت
به نظر مي رسيد

سرمو پايين انداختم ... و چيزي نگفتم ... از اسانسور كه خارج شديم جلوتر از
من بيرون رفتم نمي

تونستم تند راه برم ... ايستاد تا بهش برسم

از ساختمون كه خارج شديم .. وارد محوطه شد و بدون اينكه بخواد بایسته تا
بيينه كجا بریم يکراست

به سمت يكي از نيمكتاي زير درختا رفت ..

اروم راه مي رفتم تا حرفا رو توي ذهنم مرتب کنم... به جلوي نيمکت که رسيد
...ايستاد تا من اول

بشينم ...

با مکث نشستم تا نشستم ..سريع نشست و کامل به سمتم چرخد و دست
چپشو به لبه

نيمکت تکیه داد و تو چشمام خيره شد

با خودم فکر مي کردم که چرا بايد توي اولين روز چنين اتفاقي بيفته ...اونم
انقدر بد

-راستش ...

سرمو پايين انداختم و دستي به صورتم کشيدم

-نمي دونم که چطور بگم

لبخندي زد و گفت :

-تو حرفتو بزنی ..راست و دروغ ..خود چشمات با نگاهشون راستشو برام زیر

نويس مي کنن

از حرفش لبخند کوچیکی روی لبهام نشست... هنوز درد داشتم... درست
 نمی تونستم بشینم
 ... خداروشکر محرمش نبودم وگرنه ممکن بود به طور اتفاقی جاهای کیود شد
 ه بدنمو ببینه... اما اگر م
 نمی گفتم :
 - راستش افتادم زمین

لبخندش از بین رفت
 باید حرف اصلی رو می زدم.. اما از واکنشش می ترسیدم... و اینکه بهم بدبین
 بشه

- روی یه تکه شیشه افتادم و دستم
 با اخم تند همون دستی که حدس زده بودو از میج گرفت و کمی استینمو بالا
 زد و با جدیت پرسید:
 - مگه چقدر بریده که اینطوری با دقت پانسمان شده ؟

رنگم پرید... وقتی برای یه افتادن انقدر عصبی میشد... اگه کل ماجرا رو می
 فهمید که هیچی :
 - شیشه بزرگی بود

بیشتر استینو بالا زد.... از اخماش وحشت افتاد به جونم:

-بخیه که نخورده؟

تند سرمو نکون دادم و گفتم:

-نه

سرشو بلند کرد و با همون اخم ازم پرسید:

-چطوري اين اتفاق افتاد؟

اصلا نمي خواستم بهش دروغ بگم.... حتي يه دونه.. اما چاره اي نداشتم

...سرمو پايين انداختم

..داشتم با خودم کلنجا مي رفتم که صدام زد:

-آوآوآو؟

اولين بار بود که منو به اسم صدامي زد.....لحن صدا زدنش...طوري بود که

از اينکه بخوام بهش دروغ

بگم..پشيمونم مي کرد

بلاخره اون اولین نفر بینمون . بود که قید و بنداروکنار گذاشته بود و منو به اسم
صدا زده بود اما من

هنوز درگیر گذشته و افکاري بودم که مرتب داشتن عذابم مي دادن

-میشه بعدا بهت بگم ؟

بدون مکث گفت :

-نه... چون تا بخوای بگي.. هزار جور فکر مي کنم و اعصابم تا آخر شب بهم

مي ریزه... در ثاني امشب

پدر و مادرم دلشون مي خواد بيای خونه امون... اما با این وضعیت .. من باید

بدون چي شده

لبهامو باز زبونم تر کردم... توي زندگي هاي قبلیم براي حفظ ابروم .. دروغ و

پنهان کاري زياد داشتم

.. دروغايي که بدتر بي ابروم کرده بودن .. بهتر بود از این به بعد با حرف راست

جلو مي رفتم حتي به

قيمت از دست دادن موحد و شايد هم بي ابرو شدنم

-قول مي دي عصباني نشي ؟

اینبار مکث کرد و وقتي چشماي نگرانم رو دید سري تکون داد و گفت :

-باشه عصباني نمیشم

اب دهنمو قورت دادم :

-دکتر کلهر دیوونه شده...یه ساعت پیش برای استراحت رفتم حیاط پشتی که

راحت و به دور از

نگاههایی که از صبح روم بود یه لیوان چای بخورم...که یهو سرو کله اش پیدا

شد...خیلی عصبانی

بود...باور کن نمی دونم منو از کجا دیده بود که او مده بود سراغم..اما تا منو

دید کلی چرت و پرت بهم

گفت ...

-اون هلت داد؟

با ترس تو چشماش خیره شدم

-باور کن من باهات کاری نداشتم..بخدا...به جون پدرم قسم من

چرا انقدر از خودم ضعف نشون می دادم..؟من که کاری نکرده بودم..فقط

به خاطر پرونده سیاهی که

داشتم.... پرونده اي که موحدم به شک مي نداخت ..نمي خواستم ازم نا اميد
بشه ..نمي خواستم از
تصميمش پشيمون بشه

-ديگه چيکار کرد؟

اشکم در او مد.... چرا يه روز خوش نمي تونستم تو زندگيم داشته باشم
؟عصبي شد :

-براي چي داري گريه مي کنی؟

عصباني بود و سعي مي کرد که اروم باشه :
-من.... باور کن... بخدا...

چشماشو با عصبانيت بست و باز کرد و گفت :

-چرا همش قسم مي دي؟..مگه من گفتم تو کاري کردی؟..تو مقصري؟

هنوز مچ دستم توي دستش بود

- وقتي يه بار پشت سر ادم حرف در بياد ..تا اخرم در مياد ديگه ..چه مقصر
باشه چه نباشه

و اروم دستمو از بين انگشتاش بيرون كشيديم... توي چشمام و صورت بغض
كردم دقيق شد:

-مي ترسم از اينكه با خودت فكر كني.. فكرم جاي ديگه است.. همه حرفايي
كه پشت سرم مي زنن
را سته.... ازينا مي ترسم و نمي خوام كه بهت بگم... نمي خوام كه ازم نا اميد
بشي... نمي خوام
حالت از ديدنم بهم بخوره و روزي هزار بار به خودت بدو بيراه بگي كه چرا
بهش چنين پيشنهادي
دادم... نمي خوام بين اين همه ادم... .. حالا كه بهم اعتماد كردي و باورم
كردي... پيشت خراب بشم...

كاملا معلوم بود كه عصبيه :

-وقتي بهت اين پيشنهادو دادم.. مطمئن باش به همه چيش فكر كردم... همه
چي رو در نظر گرفتم
..پس نگران اين نباش كه من حرفاتو باور نكنم... نگران اين نباش كه از
تصميمم پشيمون بشم

....هیچ وقتم به خودم بدو بیراه برای پی شنهادم نمی دم ... حالا دقیقاً بهم بگو
چی شده

نمی تونستم بقیه رو بگم .. بگم هلم داد.. بگم دستمو گرفت و منو دنبال
خودش کشوند .. بلاخره موحد
هر چقدرم که امروزی فکر می کرد بازم یه مرد ایرانی بود ... دوست
نداشت کسی دست نامزدشو
بگیره و تهدیدش کنه بی غیرت که نبود

- خواهش می کنم .. الان فقط برای این بهت گفتم که بعداً از کس دیگه ای
نشنوی ... اگه الان بری
سراغش .. دوباره یه عالمه حرف پشت سرم در میاد ... اصلاً اشتباه از من بود
که فکر می کردم دست
از سرم برداشته .. نباید می رفتم جای خلوت

صورتش قرمز شده بود که بین حرفام گفت :

- گفتم مو به مو برام توضیح بده .. نگران حرف در او مدنم نباش .. من حواسم
هست .. تو دوماه دیگه
قراره زخم بشی پس مطمئن باش کاری نمی کنم که هم برای تو بد بشه هم
برای خودم ... اما الان

ازت مي خوام همه چي رو بدون کم و کاست بهم بگي ... که اگه نگي
مجبورم مي کني که برم و
 خودم از زبونش بيرون بکشم

تمام بدنم از ترس مي لرزيد
 -جز دستت کجاي ديگه ات درد مي کنه که انقدر اروم و دوللا راه مي ري ؟

با نگراني سرمو بلند کردم ... چقدر حواسش جمع بود و من فکر مي کردم که
 مي تونم بهش نگم ...

ديگه هر چه بادا باد ... بايد مي گفتم .. براي خودمم بهتر بود حداقلش اين بود
 که ديگه هومن ولم مي
 کرد .. چون مي دونستم موحد باهاش برخورد مي کنه ... اما چطورشو نمي
 دونستم و همين منو مي
 ترسوند

هر چقدر که مي گفتم .. اخم و عصبانيتش بيشر مي شد ... جرات خيره شدن
 توي چشماشو نداشتم

...

با شنیدن حرفا حتما از من دیگه بدش اومده بود که بین حرفام یه کلمه هم
نمی گفت و صبر کرده
بود تا به انتها حرفامو بزnm

وقتی سرمو بلند کردم... صورتش از فرط عصبانیت قرمز قرمز شده بود.. توی
چشمام پر از حلقه های
اشک بود... مثل یه گنجشک که از ترس هیچ حرکتی نمی تونه کنه در برابرش
ناتوان نشسته بودم... و
فکر می کردم که نمی خواد منو ببینه که گفت :
-لطفا از این به بعد جای خلوت نرو ...

سرمو به نشونه باشه تکون دادم که پرسید :
-ادرس خونه اتو که نداره ؟

چه خوب بود که باهام حرف می زد و ازم رو برنگردونده بود... از خوشحالی
دلَم می خواست بین
اشکام داد بزnm ..
-نمی دونم

لب پایینشو با حرص گاز گرفت و خیره تو چشمام گفت :

-خيلي درد داري؟

اين يکي رو دروغ گفتم :

-نه

خيره به من توي فکر فرو رفته بود که يهو از جاش بلند شد با ترس نگاهش

کردم :

-بعد از ساعت کاري .. از همينجا مي ريم خونه ما

با دهني نيمه باز و ترسيده بهش خيره شدم ...

-الانم بايد برم ... يه کاري دارم که بايد انجامش بدم توام برو توي بخش

... و خواهشا جاي خلوت و

تنها ديگه نرو

با نگراني بلند شدم :

-چيکار مي خواي بکني ؟

پوزخند زد و گفت :

-اخر وقت مي بينمت .. حالام برو تو بخش

همونطور دهن باز بهش خیره شدم ..تا به خودم پیام ..اون رفته بود..و نزدیک
 در اصلي ساختمون بود
 ..نمي دونم کارم درست بود يا غلط ..شاید نباید بهش مي گفتم ..اما با اون
 قیافه اي که رفت بي شک
 داشت مي رفت سراغ هومن ...

تا پایان ساعت اداري ..هيچ کدوم شونو ندیدم ..نه موحد نه هومن ..مشغول
 لباس عوض کردن
 بودم ...درد شکمم کمتر شده بود اما کتف وشونه ام هنوز اذیتم مي کرد...
 از اتاق که در اومدم بهو موحدو دیدم که از اتاقش در اومد ..صورتش مثل ظهر
 عصبي نبود اما اخمو
 داشت ..سرجام ایستادم ...داشت مي اومد طرف من ...چند قدم مونده به من
 سرشو بلند کرد و با
 لبخندي ساختگي گفت :
 -خيلي که منتظر نموندي ؟

يعني چه بلایي سر هومن آورده بود؟

-نه

-پس عجله کن بریم که حسابي داره دير ميشه

هرچي به صورتش نگاه کردم که حرفي بزنه ويا اينکه چيزي بفهم.... نه حرفي
زد و نه من تونستم بي
به چيزي ببرم

سوار ماشين که شدیم... دکتر ناصري و کاظمي رو ديدم که با ديدنمون با
لبخند از موحد خداحافظي
کردن و رفتن سوار ماشينشون بشن.. ازشون کمی خجالت کشيدم.. يه جور
نگاه مي کردن... البته
تنها اونا اينطور ي نگاه نمي کردن
از خود بخش تا اينجا نگاهی نبود که بهمون خيره نمونده باشه
حواسمو ازشون گرفتم و به حلقه توي دستم خيره شدم
برخلاف يوسف و هومن حسي که به موحد داشتم اين بود که مي تونستم
راحت حرفامو بهش بزنم
مثلا اينکه اين سوالو نذازم که تو دلم بمونه و بگم :
-از دستم عصباني هستي...؟

نگاهي بهم انداخت و دستي توي موهاش کرد و گفت :
-يه قرار ديگه ام امروز باهم مي داريم.. اينکه... ديگه درباره دکتر کلهر حرف
نزني و بهش فکر

نکنی... هر جایی که اون هست تا روزی که من و تو ازدواج رسمی نکردیم... تو
 نباید باشی... آگه جایی
 جلوی راهتو گرفت... جوابشونمی دی و راهتو کج می کنی و ازش دور میشی
 ... و همیشه ام مثل

امروز باهام روراست می مونی و حرف راستو می زنی
 یه حس بدی توی وجودم رخنه کرد که لبخند به لبهاش اومد و گفت :
 - الانم داریم می ریم خونه پدر و مادرم.. پس همه اتفاقای امروز فراموش می
 کنیم و به خاطرشون نه تو
 نگرانی می شی و می ترسی نه من عصبانی و اخمو.. که نتونیم همدیگرو
 تحمل نکنیم.. باشه ؟

از وقتی که تصمیم گرفته بودم همسرش بشم.. به خاطر فداکاریش روی هیچ
 کدوم از حرفاش نمی
 تونستم نه بیارم.. حتی آگه باب میل هم نبودن... می دونستم پدرم برای این
 رفتنای غیر رسمی
 مشکل داره.. و دوست نداره دخترش بدون عقد بره خونه کسی... اما نمی
 تونستم حرف دلمو بزنم
 ..مخصوصا بعد از ماجرای امروز که یهو گفت :

- از پدرتم اجازه گرفتم... نگران اون نباش... صبح باهاش تماس گرفتم
 ...گفتم اول از پدرت اجازه بگیرم
 ...بعد بهت بگم

با تعجب سرمو بابلند کردم و نگاهش کردم که گفت :
-شاید از نظر خیلی چیزها باهم فرق داشته باشیم... اما می‌تونم پدرتو درک کنم

...

نه مثل هومن داغ می‌کرد و می‌زد زیر همه چی.... نه مثل یوسف که توی اوج
عصبانیت گاهی یادش
می‌رفت که نباید کارایی بکنه که در ست نیست.. اما ته نگاهش معلوم بود که
هنوز عصبانیه

-کاش زودتر بهم می‌گفتی.. که لباس مناسب با خودم بردارم

ماشینو روشن کرد :

-نگران نباش... غریبه ای ام شب نیست... فقط پدر و مادرم.. برادر ام... حنانه
و مادر بزرگم

با گلگی سرمو به سمتش چرخوندم که با خنده گفت :

-اونا انقدر به این چیزا اهمیت نمی دن ..سخت نگیر ...اما اگه می خوای
باشه ..سر راه می ریم خونه
ات که لباس بر داری ...خوبه ؟

حالا که داشتیم می رفتیم خونه ...چهره ای متفاوت تر از بیمارستان به خودش
گرفته بود ...و
عصبانیت ظهر و نداشت ...بی شک کارشو با هومن کرده بود که حالا آرامش
داشت

توی مسیر هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد ...من که اونقدر حالم گرفته بود
که نمی تونستم چیزی
بگم ..موحدم لابد به هومن و اتفاق امروز فکر می کرد که تمام حواسش به
رانندگی و افکارش بود ...

وقتی به جلوی در اصلی خونه رسیدیم ماشینو که نگه داشت و خواست بوق
بزنه ...یهو نگاهش به
یه ماشین مدل بالا افتاد ...همونجا بود که چهره اش کاملا در هم کشیده شد
و با دقت بیشتری به
ماشین خیره شد
نگاهمو از موحد گرفتم و به ماشین چشم دوختم که لباسو با زبون تر و نگاهی
به من انداخت و گفت :

-از اینجا تا جلوی ساختمون خیلی با صفاست .. پیاده بریم ...؟

ابروهامو دادم بالا .. مشکوک می زد ... خودشم از پیشنهادش خنده اش گرفته بود که سرمو تکونی

دادم و گفتم :

-بریم

تا گفتم باشه تند و فرز ماشینو جلوی خونه پارک کرد با برداشتن وسایلمون .. جلوی در رفتیم

... کلیدشو در آورد و اروم در خونه رو باز کرد .. کنجکاو از این همه قایم بوشک بازی .. ازش پرسیدم :

-کسی توی خونه است که نمی خواید شما رو ببینه ؟

درو که داشت با احتیاط می بست به خنده افتاد و گفت :

-افرین ... همیشه گفتم و میگم .. از این هوشت خیلی خوشم میاد .. حالا بیا از این ور بریم

سردرگم نگاهی به خونه انداختم و به دنبالش به راه افتادم .. مسیر زیاد کوتاهی نبود .. مخصوصا که

داشت کل مسیر و دور می زد تا توی دید نباشیم ... از پشت درختا و توی تاریکی به سمت ساختمون

به راه افتادیم ... در کل جدای از شوخیش توی این زم *س *تونی .. مسیر با صفا بی بود

نزدیک خونه که شدیم ایستاد و منوازیه مسیر باریک و تاریک به پشت خونه برد .. از کارو کردارش به خنده افتاده بودم ...

کمی که راه رفتیم به یه در چوبی خوش طرح و نگار که در انتهای این همه تاریکی قرار داشت رسیدیم .. دستشوروی دستگیر گذاشت و درو باز کرد و برای سرک کشیدن زودتر از من تورفت

عین پسر بچه ها که می خواست از چیزی فرار کنه به اطرافش خوب نگاه می کرد تا مطمئن باشه خبری نیست ...

با نبودن کسی به سمتم برگشت و گفت :

-کفشاتو در بیار

متعجب پرسیدم :

-چی ؟

همونطور که خم شده بود و کفشای خود شو در می آورد ... با چشم و ابرو به

چکمه های ساق

بلندم اشاره کرد و گفت :

-چکمه های خوشگل و پر صداتو در بیار

به خنده افتادم و گفتم :

-اهان

و مشغول در آوردن شدم

کفشارو که در آوردیم هر دو ... کفش به دست اروم اروم از اشپزخونه بزرگ

خونه در اومدیم ... کسی

توی سالن نبود

هنوز گیج رفتارش بودم که ..خیلی اروم گفت :
-بریم طرف پله ها ..فقط ارومسرو صدا راه نندازی

روی نوک پا به دنبالش تا پله ها رفتم ...چند تا پله اولو بالا رفتم که پاشنه چکه
ها به نرده ها برخورد
کرد و صدای کوچیکی داد ... سریع برگشت و در حالی که به خنده افتاده بود
بهم چشم غره رفت که
شونه هامو بالا دادم و با صدای ارومی گفت :
-خوب خورد دیگه چیکار کنم

-انقدر سرو صدا نکن دختر.....بدو تا ندیدنمون

بازی موش و گربه بازی باحالی بود...همش با خودم می گفتم موحد یعنی
کی رو دوست نداشت
بینه که داشت اینکارارو می کرد ؟

به طبقه بالا که رسیدیم ..به سمت یکی از در رفت ...به - تا در بسته دیگه
نگاهی انداختم و بعد
در حالی که دري و باز کرده بود و منتظر م بود ..نگاهمو به سمتش داد م و
زودتر اون داخل اتاق رفتم
پشت سرمبا نفس اسوده ای داخل شد و درو بست و به خنده افتاد

به دور برم نگاهی انداختم.... با دیدن کتابها و قفسه ها به خودم خندیدم که
فکر کردم منویه راست
می بره اتاق خودش

با همون خنده و شیطنتش گفت :

-باید ببخشی.... اما اینجا تنها جاییه که کسی نمیداد سراغمون

به کتابهای تلبار شده روی زمین و قفسه هایی که بعضیا شون تا نیمه پر بودن
خیره شدم که گفت :

-یه تغییر و تحول ساده است

همزمان به سمت میز بزرگ نزدیک پنجره رفت و کتشو در آورد.... اما من
هنوز چکمه به دست به

عظمت این کتابخونه و اون همه کتاب نگاه می کردم

کتشوروی دسته یکی از مبلا گذاشت و نگاهی به ساعتش انداخت و با لبخند
نگاهم کرد و گفت :

-موقعه اي که مي خوا ستم کنکور بدم اینجا شده بود اتاق من .. خيلي آرامش
بخشهاخه
...توي اتاق خودم نمي تونستم تمرکز کنم

با همون خنده خيره به نگاه سرگردونم به اطراف گفتم :
-البته بايد اینجا رو مرتب شده ببيني ...اونوقته که عاشقش مي شي

نگاهم همونطور که مي چرخيد به قفسه رو به روم رسيد .. و به کتاب قطوري
که دوره
دانشجويي ..توان خريدشو نداشتم خيره شدم ...لبخندي روي لبهام نشست و
به سمتش رفتم ..
نوک انگشتامو براي لمس حروف تايپي روش و جلدش بلند کردم .. با يکي از
همين کتابو يوسفو از اون
همه پله پايين انداخته بودم

این همون کتاب و همون درسي بود که موحد دو بار منو ازش انداخته بود
..کنارم ايستاد و با نگاهی پر
از سوال و خنده بهم خيره شد ...
قدمي به عقب رفتم و گفتم :
-بايد همه نوع کتاب اینجا باشه ..نه ؟

نگاهي به همون کتاب انداخت و به سمتم چرخيد و گفت :

-اهوم... همه نوع... فقط يه ادم عاشق و علاقمند به کتاب مي خواد که ساعتها
 اينجا بشينه و از ديدن
 اين همه کتاب لذت ببره .. و ازشون استفاده کنه متاسفانه اونقدر درگير کار
 و زندگيم شده ام که
 کمتر مي تونم بيايم اينجا....

بهش لبخند زدم .. خم شد و کتابي رو از روي کتابهاي چيده شده روي زمين
 برداشت و صفحه ايشو باز
 کرد و لبخندي زد و گفت :
 - فکر کنم هنوز يه ساعتی بايد اين تو باشيم

هوای توي کتابخانه حسابي گرم بود .. موحد که کتشد در آورده بود و راحت
 بود اما من با اون پالتو
 .. احساس مي کردم نفسم حسابي سنگين شده ..

با دستمال گذاشته شده لبه قفسه جلد کتابو تمیز کرد و توی قفسه گذاشت و
 در حال برداشتن کتاب
 بعدی ازم پرسید:
 -ناراحت نمیشی که تا رفتن مهمونای پدر و مادرم اینجا بمونیم؟

شونه هامو بالا انداختم و با اینکه خیلی دوست داشتم بدونم از کی داره فرار
 می کنه با لبخندی
 گفتم:
 -نه

هرچند موحد ادمی نبود که از کسی فرار کنه... پس احتمال دادم از مهمون
 توی خونه خوشش نیاد و
 این یه مهمون سر زده است

کتاب به دست از نردبون کوتاه... بالا رفت تا کتابو سر جاش بذاره... با خودم
 فکر کردم یعنی قراره تا
 یکساعت دیگه کتاب بچینیم... که یهو از بالای نردبون گفت:
 -میشه اون کتاب قهوه ای رو بهم بده ای؟

نگاهي به کتابا انداختم و به سمت همون کتاب رفتم... برداشتمش و بهش
 دادم.... حدسم درست

بود قرار بود کتابا رو بچینیم ... بعد از یه کتک مفصل حالا کتاب چیدن مزه
 می داد.... اما بنده خدا خبر
 نداشت که من هنوز درد دارم ...

لپمو از تو گاز گرفتم و خم شدم یه دستمال دیگه که کنار کتابا روی زمین
 افتاده بود و برداشتم و
 مشغول تمیز کردن کتاب دیگه ای شدم

بی حرف از اینکه کمکش می کردم ... لبخند رضایت رو لباش بود که
 همونطور کتابارو جا به جا می
 کرد گفت :

- بیا برای اینکه انقدر ساکت نباشیم هر سوالی که از هم داریم پرسیم
 سوالایی رو هم که دوست

نداریم جواب بدیم با یه سوال دیگه ازش رد می شیم ... موافقی ؟

کتابو به سمتش گرفتم ... و گفتم :

- باشه

کتابو از دستم گرفت و گفت :

-اولم من مي پرسم ..اوممرنگ مورد علاقت چيه ؟

توي فکر فرورفتمبا شناختي که از موحد داشتم مي دونستم داره مقدم

چيني مي کنه براي

سوالاتي مهمترکتاب بعدي رو بهش دادم و گفتم :

-سبز و ابي ... و شما؟

با دقت کتابارو کنار هم مي چيد:

-من رنگاي روشنو دوست دارم ..رنگاي تيره هم گاهي برام جذابين ...

خم شدم تا کتاب بعدي رو بردارم که گفت :

-چرا به اون کتاب اونطوري نگاه مي کردي ؟

بدون اينکه کتابو بردارم ..صاف ايستادم و بهش خيره شدمگفتنش يادآوري

يوسف بود...يوسفي که

نبايد ديگه حرفش زده ميشد ..علاقه اي هم براي بازگو کردن اون درس افتاده

ندااشتم

-توي دوره دانشجویتون چیکار کرده بودید که دکتر حسینی با یادآوریش انقدر
می خندید؟

وقتی دید جواب سوالشو ندادم.. برگشت و با خنده نگاهم کرد
خودمم خنده ام گرفته بود که ازم پرسید:
-یکی از اروزهات؟

بی معرفت حال خودمو مثل خودم می گرفت
به خنده افتادم.. گرمای اتاق داشت دیوونه ام کرد... خم شدم و کتاب بعدی
رو بعد از تمیز کردن بهش
دادم... و دگمه های پالتومو باز کردم... و گفتم:
-مثل شما یه جراح خوب بشم

لبخند تموم صورتشو پوشند و ازش پرسیدم:
- از چی متنفرید؟

به سمتم از بالای نردبون دست به کمر چرخید و خیره تو چشمام گفت:
-دروغ

کتابو به سمتش گرفتم... کتابو ازم گرفت... چون مي دونستم حالا حالاها
اینجا هستیم اروم پالتومو
در اوردم..

لباسم یه لباس کوتاه دخترونه یقه گرد به رنگ زرشکی بود که پایینش با یه
کمر بند قهوای چرمی
تزئین شده و شل قرار می گرفت.. و کاملاً فیت تنم بود... طوری که لاغری
انداممو به رخ می
کشید

پالتور و روی صندلی نزدیک به دیوار قرار دادم و روی زانو هام نشستم و به
روی کتابی که حسابی
روش خاک نشسته بود دست کشیدم... منتظر سوال بعدیش بودم.. دستمالو
روی کتاب کشیدم و
خیره به کتاب ازش پرسیدم:
-سوالاتون تموم شد؟

همزمان سرمو بالا بردم که زود سرشو به سمت کتابا چرخوند و پرسید:
-پشیمون نیستی؟

هنوز بهش خیره بودم :

-از چي ؟

-دستاشو از کتابا جدا کرد و خیره بهشون گفت :

-از تصمیمي که گرفتیم.... از کاري که کردیم...؟

لحظه اي سکوت کردم و گفتم :

-شما پشيمونید؟

بدون مکث برگشت و نگاهم کرد و گفت :

-نه

سرمو پایین گرفتم و گفتم :

-منم نیستم

و با برداشتن يه کتاب بزرگ به سمتش رفتم

خود شم گرمش شده بود...دونه هاي عرق روي پيشونيش نشون مي داد..داره

به زور شرايط اينجا رو

تحمل مي کنه که با شيطنت ازش پرسيدم :

-به نظرتون مهمون مورد نظرتون رفته ؟

از شیطنتم خنده اش گرفت و گوشه لبشو گاز گرفت و گفت :

-فکر نکنم ..هنوز موندگاریم ..فقط نمی دونم چرا امروز اینجا انقدر گرمه ؟

کمی شالم رو کشیدم جلو و نفسی بیرون دادم و گفتم :

-امروز بچه ها یه حرفایی پشت سرمون می زدن که اصلا جالب نیست

دست از کار کشید و بهم خیره شد ...:

-بعضیا نمی دونستن که قبل ازدواج کردید ..بعضیام که می دونستن ازدواج

کردید ...می گفتن که

نازاحت شدم ..خم شدم و کتاب بعدی رو از روی زمین برداشتم که گفت :

-چپی می گفتن ؟

کتابو به سمتش گرفتم ...:

-اینکه من باعث جدایتون از همسرتون شدم ...

به خنده افتاد و با چشمکي کتابو ازم گرفت و بهم گفت :

-لابد مخمم توي اين راه با موفقيت زدي ؟

به خنده افتادم و سرمو پايين انداختم

-منم اين چيزا رو شنيدم.... بايد تحملشون كنيم.... فقط....

سرمو بلند كردم... اروم خم شد و بالاي نردبون نشست و كتابو روي زانو هاش

گذاشت و گفت :

-اين هفته چهلم يوسفه

به چهره ام خيره شد... تا عكس العملو بينه.... هيچ واكنش از خودم نشون

ندادم

-همسرش خيلي وقته اومده ايران ...

دلم گرفت اما مقاوم و با يه لبخند گفتم :

-اگه برنامه بيمارستانمون بهم نريزه باهم مي ريم... در هر صورت بايد پدر و

مادر يوسف من و شما

رو با هم بينن... همكارا هم بايد بينن.. اين همه شما رو تو سختي و

مشكلات انداختم... براي

همچین روزایی دیگه

لبخند زد و ارنجشو روی کتاب گذاشت ... دستشو مشت کرد و زیر چونه اش قرار داد و گفت :

-من تو سختی نیفتادم... این برای هزارمین بار ...

ته دلم می گفت فقط برای ناراحت نشدنم این حرفو می زنه که با همون لبخند بهم گفت :

-حرف مردم خیلی برات مهمه ؟

به سمت کتاب بعدی رفتم و گفتم :

-نه... اما وقتی یه مدت مدام این حرفا تو گوشات باشه... نخوایم برات کم کم مهم میشن

دستشو از زیر چونه اش برداشت و بلند شد تا کتابو بذاره سرجاش که یهو بی گفت :

-اون همون کتابی نبود که دوبار باهام برداشتی هر دو بارم افتادی ؟

با تعجب به طرفش برگشتم ... خنده اش گرفته بود و کتاب توی دستشو بین دو کتاب دیگه می

داشت

یاد قدیم افتادم وقتی برای بار دوم منو انداخته بود رفتم اتاقش تا التماسش کنم
 که بهم نمره بده
 اما وقتی بهش گفته بودم بی توجه به ناراحتیم و التماس خیلی راحت گفته
 بودم
 "تو درس نخوندی.. اونوقت من نمره بدم... برو و بی خودی وقت منو نگیر"

اون موقع فکر می کردم که چقدر کوچیکم کرده

-حافظه خوبی دارید

سرشو تکونی داد و با خنده کتابو از دستم گرفت و گفت :
 -موافقم ... حافظه خیلی خوبی دارم... شاید باورت نشه اما اسم اولین
 بیماری که بعد از تخصصم
 عمل کردم خوب یادمه ...یه پیرمرد ساله به اسم ماشال بود... بی نوا از
 اینکه قرار بود زیر دستم
 عمل بشه داشت سخته می زد....البته خودمم بیشتر از اون در حال سخته زدن
 بودم

و شروع کرد به خندیدن و با نگاه بدجنسی بهم خیره شد

به نگاه بدجنسش نگاه کردم .. نامرد اصلا هم ناراحت گذشته نبود که گفت :
-عوضش براي بار سوم .. نمره خوبي گرفتي ... اونجا بود که فهميدم بايد بالا
سرت زور باشه تا توي
کارات موفق باشي

هم حرصم گرفته بود هم مي خواستم به اين همه نامرديش بخندم
-من بار دومم خوب نوشته بودم .. انتظار افتادن نداشتم

شونه هاشو بالا انداخت و گفت :
-از نظرم که چيز خوبي ننوشته بودي ... درس مهمي بود ... از اون در سايي که
تا اخر بايد تو ذهنت مي
موند ... بايد خوب يادش مي گرفتي

اگه دستم به گردنش مي رسيد و جراتشو داشتم خفه اش مي کردم که گفتم :
-شما تنبل ترين شاگردم پاس کرديد!!!!

نفسي بيرون داد و گفت :
-خوب اون تنبل ترين شاگردي که من پاسش کردم الان کجاست ؟

سکوت کردم و یاد ثریا افتادم... همون وسطا درسو ول کرده بودو رفته بود

.....از پس درسا بر نمی

اومد... بیشتر اهل گشت و گذار بود.. ترجیح داده بود این رشته رو به بقیه

واگذار کنه و خودشو راحت

کنه

-می دونم که توام حافظه خوبی داری... پاسش کردم چون می دونستم به

جایی نمی رسه...الکی

نمی خواستم وقت خودمو و اونو تلف کنم.. اما در مورد تو که اینطوری فکر

نمی کردم

بهش خیره شدم... چه با دقت کتابارو می چید

-برای بار سوم فهمیدم... در ستو حسابی درک کردی..... اصلا هم پشیمون

نیستم که چرا دو بار

انداختمت.. عوضش الان یه پز شکمی... یه پز شک متخصص... یه پز شک

متخصص که به زودی

تخصصشو می گیره و برای فوق تخصص آماده میشه

توی دلم گفتم.. پدر منو توی اون سالو در آوردی... چقدر شب زنده داری

کردم چقدر جون کندم... تازه

اخرم اقا با پاسم کرده بود

-ممنون... اما من بعد از تخصص دیگه نمی خوام ادامه بدم ...

کتاب توی دستش بی حرکت موند و بهم با تعجب خیره شد و گفت :

-اونوقت چرا ؟

چراش معلوم بود... از هم چی خسته شده بودم.. دلم می خواست به زندگیم

برسم... به دنیای خودم

..به دنیایی پر از ارزوهای قشنگ... که هیچ وقت وقت نکردم بهشون برسم

-هدفم از اول تا تخصص بیشتر نبود... برای همین

من راحت حرف می زدم و اصلاً نگاهش نمی کردم.. و کتاب توی دستمو با

دقت تمیز می کردم که

دیدم حرف نمی زنه.. سرمو بلند کردم... با اخم نگاهم می کرد... از نگاهش

یکم ترسیدم که اخمشو

جمع و جور کرد و گفت :

-البته این نظر شخصیته... و صد البته قابل احترام ...

نفس اسوده ای کشیدم که ابرویی بالا داد و گفت :

-اما من به همسرم اجازه نمی دم.. سرخود اینده اشو خراب کنه ...

رنگ صورتتم پرید

ابروهاشو با بي رحمي باز بالا داد و گفت :
 -خوشم نمياد همسر م از من پايين تر باشه ..بايد حداقل هم سطح خودم باشه
 با ناباوري نگاهش کردم ..خيبره نگاهم مي کرد...عجب ادمي بود ..مگه همسر
 اول خودش چي بود...؟ يه
 پز شک ساده ام نبود ..حالا به من مي گفت بايد حداقل هم سطحش
 باشم !!

سرمو پايين انداختم و با ناراحتي روي کتاب دستمال کشيدم که گفت :
 -نشيدم چيزي بگي ؟

متعجب نگاهش کردم هنوز بهم خيره بود:
 -الان مي خوايد من چي بگم ؟

خودخواهي هم حدي داشت که توي وجود موحد حدم ورود کرده بود:
 -اون چيزي که من دلم مي خواد بشنوم

زبونم براي هيچ حرفي نمي چرخيد ...

:

-توي اون بیمارستان فقط به چندتاون امید دارم... که یکی از اون چند نفر
تویی.. می فهمی؟

عصبی بود...وقتی که اون می خواست...چی باید می گفتم؟ ..نه که نمیشد
بگم...تحمیل شده
بودم دیگه باید به سازش می ر*ق* صیدم....هنوز به لبام با همون نگاه عصبی
خیره بود

که بلند شدم و کتابو به طرفش گرفتم... طرف دیگه کتابو گرفت و بهم خیره
شد که گفتم:

-نوبته منه که سوال کنم یا شما؟

هر دو با دلخوری بهم خیره بودیم:

-نوبت توه

دستم از گوشه کتاب رها کردم و خیره تو چشماش ازش پرسیدم:

-از این که دختریه اشپز قراره همسرتون بشه خجالت نمی کشید؟

چشماشو کمی تنگ کرد... و با نگاه عجیبش گفت :

-نه

وضعیتمون مثل دو تا دوئل کننده بود :

-از شغل پدرت خجالت می کشی ؟

فرورفته تو عمق چشماش گفتم :

-نه

لبخندی زد و گفت :

-پس چرا سوالی می کنی که ادم به نه گفتنت شک کنه ؟

اولین باری بود انقدر بهم خیره نگاه می کردیم

-چون هر کسی تو موقعیت شما باشه.. به راحتی با این مسئله کنار نیاید

با آرامش پلکاشو بست و باز کرد و گفت :

-من براي ديگران زندگي نمي كنم .. كه نگران اين حرفا باشم ... از نظرمم
 پدريت خيلي مرد خوب و
 محترم و زحمتكشيه ... مرديه كه تونسستي تورو تا اينجا برسونه ... با داري و
 نداريش .. اميدوارم دخترشم
 مثل خودش بزرگ كرده باشه

تمام تم به يكباره سرد شد كه با سوال بعديش سرديشو بيشتتر كرد:
 -چرا بار اول .. بهم جواب رد داداي ؟

خيره نگاه جديش شدم ... نمي تونسستم جواب بدم ... چون جوابش اصلا
 خوشايندش نبود

-كمكتون به من فقط ... صرفا بخاطر حفظ حرفه و شغل دانشجوتون بود يا به
 چيز ديگه ؟

لب پايينشو اروم و خيره به چشمام گاز كرد و با چهره اي كه توش پر خنده
 شده گفت :

-تو چرا به جاي اكثر جوابا .. فقط سوال مي پرساي ؟

در برابر نگاه خنده وارث من فقط بهش خيره بودم :

-شما هم داريد اين كارو مي كنيد

نفسشو بیرون داد:

-نمی خوای پرسبی چرا یه راست اوردمت اینجا؟

سرمو تکونی دادم و گفتم:

-اتفاقا خیلی دلم می خواد بدونم

لبخند به لباش اومد:

-پس چرا نمی پرسبی؟

خودمم خنده ام گرفته بود:

-دوست ندارم ادم فضولی به نظر برسم... در ضمن آگه به من مربوط باشه دیر

یا زود بهم می

گید..اگرم مربوط نشه که...کنجکاویه درستی نیست

لبخندش کمی محو شد و برگشت و کتابو توی قفسه گذاشت و گفت:

-همسر سابقم الان اون پایینه به همراه پدر و مادرش ...دوست ندا شتم تو و
اون الان باهم رو در رو

شید

دستاش روی کتاب بود که سرشو به سمتم چرخوند و ادامه داد:
-البته احتمالم دادم که خوشت نیاد... از علت حضورشم کاملا بی خبرم
..وگرنه تحمل فضایی گرم اینجا
رو اصلا ندارم..هرچند می تونم حدس بزنم ... برای چی اینجاست

کتابی رو از روی کتابا برداشتم و به سمتش گرفتم و گفتم :

-نگران من نباشید...اگرم ایشون رو می دیدم....اصلا ناراحت نمی شدم ...

کتابوازم گرفت و گفت :

-اما من می شدم ...

و با لبخند بهم خیره شد ...

که گفتم :

-شاید برای دیدن شما آمده که هنوز مونده ؟

دستشو بلند کرد و با اشاره به یه کتاب دیگه گفت :

-لطفا اونو بده ...

خم شدم و کتابو برداشتم :

-نمی خوام با دیدن و حرف زدنش ..امشیمو خراب کنم

و با چشمکی که تازه فهمیده بودم چقدر بانمکش می کنه بهم گفت :

-پس تا بره ...همینجا می مونیم و گرما رو تحمل می کنیم ...چون می دونم

اونقدر راحت هست که

تا اتاقمم بیاد

بهش لبخند زدم و کتاب دیگه ای رو بهش دادم و برای دیدن کتابای دیگه ازش

فاصله گرفتم ...

کتابی نظرمو جلب کرد و از توی قفسه درش اوردم و همونطور که صفحه

هاشو ورق می زدم ..به

طرفش رفتم و خواستم به قفسه پشت سرم تکیه بدم که یه دفعه داد زد و گفت

:

-نه .. به اون تکیه نده

اما قبل از شنیدن صداش تکیه امو داده بود ... تا سرمو بلند کردم دیدم با
عجله از نردبون پایین پرید و
به طرفم دوید
تازه متوجه قفسه پشت سرم شدم .. که در حال جلو و عقب شدن بود..

با وحشت به کتابای بزرگی که کم کم داشتن از جاشون در می اومدن خیره
شدم
تا دوتامون به خودمون بیایم دستاشو بلند کرد و سعی کرد منو هل بده به سمت
دیگه که همزمان
کتابا پایین افتادن و هر دو روی زمین افتادیم چشمامو بستم تا شاهد افتادن
قفسه روی خودمون
نباشم ...

که تنها درد افتادن دوتا کتاب روی پهلوام رو حس کردم و صدام در اومد

چشمامو که از درد محکم روی هم فشار می دادمو به سختی باز کردم و دیدم
که موحد بیچاره .. بدتر
از من افتادن کتابا رو روی خودش تجربه کرده بود و با دو دستش قفسه رو نگه
داشته بود که رومون

نیفته .. سریع بلند شدم و طرف دیگه قفسه رو چسبیدم که به خنده افتاد و گفت :

-خدا سومیشو به خیر بگذرونه

از خنده اش به خنده افتادم و با تعجب پرسیدم :

-سومی ؟

با خنده نگاهی بهم انداخت گفت :

- دفعه اول با رنگ پذیرایی شدی ... الانم که از این کتابا کتک خوردی

به خنده افتادم و همراه دردی که داشتم شروع کردم به خندیدن که سرشو به

سمت در چرخوند و

بلند داد زد:

-امیر علی

چند بار دیگه صداش زد و کمک خواست

اما جوابی نشنید که سرشو به سمتم چرخوند و با همون خنده گفت :

-قرار بود درستش کنن منم یادم رفت بهت بگم

به کتابا نگاه کردم و گفتم :

-اگه کسی نیاد

با خنده گفت :

-فسیل میشیم ..البته قبلشم ..اب پز

از شوخیش باز به خنده افتادم :

-به دست راست زیاد فشار نیار ...از اینجا خلاص بشیم باید یه نگاهی بهش
بندازم

برگشت باز چند نفر دیگه رو صدا زد اما ...خبری نبود .. سر شو با تا سف و
خنده تکون داد و گفت :

-حالا اگه می خواستم سر بریده مخفی کنم ..همه سه سوته خبر دار می شدن

در حالی که می خندیدم بلند باز امیر علی و امیر مسعود و صدا زد

فریادش که بی نتیجه موند گفت :

-دیگه نمی تونم نکه اش دارم ..خیلی سنگینه ...

در واقعه بیشتر سنگین هم روی موحد بود... تعداد کتابا هم این سنگینی رو
بیشتر می کرد

منم دیگه نمی تونستم ... همه جام درد می کرد نفسی بیرون داد و نگاهی
بههم انداخت و گفت :
- تا گفتم بدو .. برو سمت اون قفسه برگه ها ... فقط مکث نکن که اگه
بیفته رومون ... کارمون تمومه

حرفش کاملاً جدی بود ... سرمو تکونی دادم و نگاهی به کتابا و قفسه ها
انداختم .. که یه دفعه
گفت :
- بدو

هر دو با عجله قفسه رو ول کردیم و به سمت همون قفسه دویدیم ..
صدای افتادن قفسه و کتابا .. ته دلمو خالی کرد .. صدای ایجاد شده و جا به
جا شدن قفسه و افتادن
کتابا خاکی به پا کرد که اون سرش ناپیدا بود ... کل برگه های بالای
سرمون با جا به جایی هوا
.... روی سرمون اوار شدن ... و هر چی کارتون و برگه بود روی سر و صورت
و دستامون افتاد...

هر دو فقط با دستامون از دست و سرمون محافظت می کردیم....چندتا چیز
دیگه هم محکم تو سرم
خورد و اخم در اومد..کاملا نزدیک بهم روی زمین نشسته بودیم..که بعد
از چند ثانیه ای صداها
کاملا خوابید و تنها فقط حرکت بعضی برگه ها....تو فضای مملو از گرد و
خاک به گوش می رسید...
چشمامو اروم باز کردم..چه فاجعه ای به بار اومده بود...و ما جون سالم به
در برده بودیم

دور و برمون پر از کاغذ بود.... قفسه نصفه و نیمه خم شده بود و کل کتاباش
روی زمین پخش و پلا
شده بودن..سرمو چرخوندم طرف موحد که نگاهش یهو بی به بالایی سرم
کشیده شد و بارنگ
پریدگی از جاش به سمتم خیز برداشت و گفت :
-مواظب باش ؟

به بازوم چنگ انداخت و منو به سمت خودش کشید....خیلی دردم گرفت
..چون روی پاهم نشسته
بودم تعادلمو از دست دادم و به سمتش پرت شدم و افتادم تو ب*غ*ش..از
وحشت چشمامو محکم

بستم که از پشت سر صدای یه چیز سنگین توی گوشم پیچید و از ترس
 نخوردن بهم کاملاً به موحد
 چسبیدم. و بازوهاشو با قدرت بین انگشتام فشار دادم ..
 ..اونم چشما شو بست و محکمتر منو گرفت همزمان در کتابخونه با شدت
 باز شد و من چشمامو باز
 کردم ..

پشت موحد به در بود... اما صورت من روی شونه اش و روبه در بود... همه
 جلوی در با وحشت به
 ما نگاه می کردن و رنگشون پریده بود که تازه فهمیدم من و موحد نشسته روی
 زمین توی ب*غ*ل هم
 هستیم .. از خجالت ... صورتم ... سرخ شد که از پشت سر اون همه ادم
 چشمم به افق افتاد که با
 انزجار داشت نگاهمون می کرد

بدجوری هول کردم ... با وجود درد.. سریع از موحد جدا شدم و خودمو
 عقب کشیدم که تازه متوجه

...جعبه ابزار پشت سرم شدم... کل زمین پر از میخ و وسایل داخل جعبه بود... و یه چکش بزرگ که درست توی یه قدمیم افتاده بود موحد رنگ پریده به پشت سرم نگاهی کرد و گفت:

- چیزی نمونده بود

با وحشت برگشتم و به بقیه که از جاشون جم هم نمی خوردن نگاه کردم حالا که همه خیالشون از زنده بودنمون راحت شده بود به وضعیت منو و موحد چشم دوخته بودن

..حتی خدمتکارا که امیر علی به خنده افتاد و گفت:

- شما دو تا که کارمونو برابر کردید .. چیکار کردید دو نفری اینجا؟ جنگ جهانی دوم انقدر خرابی به بار نیورد که شما به بار اوردید

موحد سرشو به سمت در چرخوند و گفت:

- اِخه چرا این قفسه رو درست نکردید؟ هر چی هم صداتون زدم کسی جواب نداد

بین اون همه ادم نگاهم قفل نگاه افاق شده بود که چشم از دست موحد که هنوز روی بازومو باقی

مونده بود... بر نمی داشت... در واقعه به ظاهر خودمو کشیده بود عقب
 ..چون هنوز توی حصار
 دستای موحد بودم و همین صحنه هر لحظه نگاه افاق رو طوفانی تر و
 خشمگین تر می کرد

با کمک موحد از روی زمین بلند شدم و بقیه هم جز افاق وارد کتابخونه شدن
 ...امیر علی نگاهی به
 دور و بر انداخت و با دیدن پاهای بدون کفشمون لپشو از داخل با خنده گاز
 کرد و رو به ما گفت:
 -دیگه چه بلایی سر کفشاتون آوردید؟

من که از گرما و برای راحتی دیگه کفش پام نکرده بودم اما موحدو نمی
 دونستم چرا یادش رفته بود
 پاش کنه که مادرش با مهربونی به سمتم اومد و منو توی آ*غ*و*شش گرفت
 و با محبت گفت:
 -خوش اومدی عزیز دلم

و گونه اموب* و*سید.. جواب سلامشو با لبخند و خجالت دادم که امیر
مسعود با شیطنت رو به موحد
گفت :

-ممنون برادر جان تا آخر هفته تمام وقتمو پر کردی.... داشتم از بیکاری بال
بال می زدم

و به کل کتابخونه با حسرت خیره شد ... همه از نگاه مظلومش زدیم زیر
خنده که شونه هاشو با
خنده بالا داد و گفت :

-فدای سر زن دادشم.... دو روزه تمومش می کنم

ناراحت از وضعیت پیش اومده گفتم :

-همش تقصیر من شد... نباید به قفسه تکیه می دادم... باید ببخشید

امیر علی لبخندی زد و با پاهاش میخا رو کنار زد و گفت :

-چرا شما؟ باید زودتر قفسه رو درست می کردیم

موحد نگاهی به اطراف انداخت که یهو چشمش به بیرون در افتاد... نگاه افاق
که بهش افتادیه

دفعه تغییر حالت داد و طور خاصی موحّدو نگاه کرد که موحّد سریع ازش رو

گرفت و به سمتم چرخید

که با دیدن دستم با نگرانی گفت :

-دستت خونریزی داره

مادرش دلواپس به سمتم اومد ..بقیه هم نگران شدن که تند گفتم :

-چیزی نیست ...

موحّد دستمو گرفت و با اخم گفت :

-چی چی رو که چیزی نیست ...بیا بریم عوضش کنمتقصیر من

شد..نباید می اوردمت اینجا

اونقدر اخم داشت که همه فهمیدن و ساکت شدن که مادر بزرگش به همراه یه

خدمتکار که ظرف

اسپند دستش بود وارد اتاق شد و با ناراحتی گفت :

-چشم خوردید مادر...سرتون سلامت ..اینجا رو میشه باز درست

کرد..خداروشکر که اتفاقی براتون

نیفتاد

ظرف اسپندو از خدمتکار گرفت و با لبخند به طرفم اومد و منوب* و*سید و
ظرفو بالاي سرم

چرخوند... بعدم بالاي سر موحد.. همونطور که مي خنديد بالا ي سر امير
علي و حنانه هم چرخوند و
ظرفو گذاشت سر جاش که امير مسعود گفت :

-بچه ها شما نميديد چرا من الان.. انقدر احساس چغندر بودنو دارم؟

ديگه نتونستم جلوي خنده امو بگيرم و زدم زير خنده.. که همراه امير علي و
حنانه هم شروع کردن
به خندیدن که مادر بزرگش با خنده به سمتش چرخيد و گفت :

-قربونت برم تو ته تغاري خودم هستي... من هر صبح جدا برات دود مي کنم

امير مسعود متعجب پس کله اشو خاروند و گفت :

-اِه چه خوب.... اونوقت مادر جون ميگم.... اين چه جور دود کردنيه که من
يه بارم.. دودشو نديدم

خنده امون بيشتتر شد که موحد با همون اخم و تخم گفت :

- بيا بریم پانسمان دستتو عوض کنم ... داره بد خونريزي مي کنه

.خنده امو جمع و جور کردم بقیه هم ساکت شدن و ناراحت به افق چشم
 دوختن که در برابر
 چشمای افق ..دستم با آرامش و لبخند گرفت و راهو برام باز کرد تا از
 کتابخونه خارج بشیمبا
 خارج شدنمون بدون نگاه کردن به افقی که داشت جونش از بی توجهی
 موحد در می اومد از
 مقابلش رد شدیم ...

لحظه بدی بود ... احساس یه موجود اضافه بودن بهم دست داده بود

توی اتاق لبه تخت نشسته بودم و اون داشت پانسمان دستم رو عوض می
 کرد... فشار زیادی که
 برای نگه داشتن قفسه به دستم وارد کرده بودم باعث شده بود دستم کمی
 خونریزی کنه ... در
 سکوت و بدون نگاه با چهره ای در هم کشیده کار پانسمان دستم رو انجام
 می داد.. از نگاه افق
 ناراحت بودم ... اما نباید به روی خودم می اوردم ...

مخصوصاً که مادر بزرگ و مادرش در برابر نگاه های ناآروم افاق منو در
 آغ*و*ش کشیده بودن و ب*و*سیده
 بودنم... و از او مدنم کلي ابراز خوشحالي کرده بودن

اما موحد ناراحت بود... توي اين جور مواقع مي دونستم نبايد باهاش حرف
 بزنم و نه خيره نگاهش کنم
 ...چون توي اون حال خرابم با خودش فکر مي کرد

البته به غير از موحد همه اعضاي خانواده هم ناراحت از حضور افاق و خانواده
 اش تنها سعي مي
 کردن جلوي من خوشحال به نظر برسند...

بهشون حق مي دادن که از شرايط راضي نباشن و وجود افاق رو دليل بر
 ناراحتي من بدونن.. اما
 خوشبختان رفتاري حاكي از نارضايتي و ناراحتي در خودم به وجود نيورده
 بودم

موحد نفسي بيرون داد و من چشم چرخوندم تا اتاق استاد اخمالوم رو بينم
 ..تميز و مرتب و شيك
 بود... تمام وسايل اتاق و تزئيناتش از رنگهاي روشن بود

نگاهمو از اتاق گرفتم و به دستم خیره شدم و گفتم :

-پایین نمی ریم ؟

با تعجب سرشو بالا آورد و بهم خیره شد
 نزدیک بود خنده ام بگیره ... بیچاره ها فکر می کردن من باید الان از ناراحتی
 وجود افاق دق کنم

-هنوز نرفتن

شونه ای بالا انداختم و با لبخند گفتم :

-اشکالش چیه ؟

متعجب پرسید:

-سختت نیست بریم پایین ؟

مسیر حرفو عوض کردم :

-من هنوز پدرتونو ندیدم خیلی وقته بالا هستیم ...

ناراحت بود... و خوب نمی تونست تمرکز کنه

لبهامو باز زیون تر کردم :

-باور کنید من از وجود همسر سابقتون اصلا ناراحت نیستم

هنوز داشت با دقت دستمو می بست

-پهلوت در نمی کنه...دوتا کتاب گنده خورد به پهلوت

درد که چه عرض کنم..مطمئن بودم کبودم شدن...

-نه

به خنده افتاد و گفت :

-قرص نه زیاد مصرف می کنی ؟

سرمو با خنده انداختم پایین و دوباره زود بالا اوردم و گفتم :

-کم درد دارم...خداروشکر طوریم نیست که تتونم راه برم...یا اینکه تتونم

بشینم

...

کار د ستم که تموم شد...کمی چرخید و خم شد و ارنجا شوروی زانو هاش

گذاشت و دستای مشت

کرده اشو به زیر لبهاش برد و گفت :

-می دونم برای چی اومده ...

به دستم نگاه کردم... تمیز و مرتب پانسمان شده بود

-خیلی بد شد نباید امشب می اومد

یه دفعه از جاش بلند شد و خیره به من گفت :

-بیای پایین و بینیش ناراحت نمی شی؟

کمی که ناراحت می شدم ..هر زن دیگه ای هم جایی من بود ناراحت می

شد..اما انقدر غیر قابل

تحمل نبود که نتونم تا پاینم برم به هر حالحالا همه منو به عنوان نامزدش

می شناختن و

جایگام بیش از افاق بود و اون دیگه به چشم نمی اومد

-نه ...

و آماده برای رفتن بلند شدم...هنوز ناراحت و عصبی بود

از اتاق خارج شدیم و به سمت پله ها رفتیم که با لبخند و شیفتت برای
برگردون لبخند به لبه‌اش ازش
پرسیدم :

-نوبت منه بپرسم یا شما ؟

می دونستم ناراحتی خودش و خانواده اش از اینکه من فکر کنم از قصد افاق
اینجاست... و می خواد
ناراحتی منه... در هر صورت مادر افاق خاله موحد می شد و اونا نمی تونستن
بیرونش کنن

دستاشو با ژست قشنگی توی جیب شلوارش فرو برد و با لبخند گفت :
-نوبت منه.... غذایی مورد علاقه ات ؟

به خنده افتادم... این یعنی حسن ختام بازی..... چرا که شروعش از یه سوال
بی ربط شروع شده بود
و پایانش هم از همین نوع سوالا بود
پاموروی اولین پله گذاشتم :

-ادم بد غذايي نيستم ..معمولا همه چي مي خورم ...غذاهاي پلويي روزياد
دوست ندارم ..نه اينکه
نخورم اما ترجيح مي دم توي هفته برنج کمتر بخورم ...عوضش عاشق کله
پاچه و سيرايم

به خنده افتاد و گفت :

-چه خوب ..اصلا فکر نمي کردم اهل کله پاچه باشي

ابروهامو با شيطنت بالا دادم :

-مي ميرم براش دکتر ...از بچگي منو پدرم پايه ...کله پاچه بوديم ..عوضش
مادر و برادرم اصلا..لب
نمي زنن ..

يه ياد قديم ..با لبخند و ذوق گفتم :

-هميشه پدرم ... چون مادرم کله پاچه در ست نمي کرد منو بر مي داشت و
مي رفتيم بازار قديمي
شهرمون ...

مغازه دار اشنا بود ..طبقه بالاش مثلا خانوادگي بود ..يه ميز و سه تا صندلي
بيشتر نداشت ..من و

پدرم همیشه اونجا مي رفتيم و پدرم سفارش مي داد... چه مزه مي داد... يادش
 بخير.. بعد از قبولي
 تو دانشگاه.. چند بار ديگه رفتيم.... اما کم کم که در سا سنگين شد و رفتن
 من به شهرستان کم
 ...ديگه نرفتيم .

دست چپ شو روي نرده گذاشت و همزمان با قدمهاي من پا شوروي پله ي
 بعدي گذاشت و ازم
 پرسيد:

-با پدرت بيشتر از مادرت عياقي ..درسته ؟

لبخند زدم :

-اصولا دخترا باباين...از بچگي پدرم خيلي هوامو داشت ... وجودش ارومم
 مي کرد...الانم مي کنه

بهش نگاه کردم ...که نگاهش کشيده شد به سمت سالن پايين و مهمونا ..همه
 نشسته بودن و
 اومدن ما رو نگاه مي کردن ..

افاق با حرص و صورتی رنگ پریده بهمون خیره شده بود.... که موحد روی
 پله های اخر بهم نزدیک
 شد و اروم دستشو رو روی کمرم گذاشت تا منو به سمت دلخواهش هدایت
 کنه ..

پدر و مادر افاق غمگین و خجالت زده به ما نگاه می کردن و حرفی نمی زدن
 ..همه به شدت ناراحت
 بودن .. به سمت پدرش رفتیم

روی ویلچرش بود ... بهش لبخند زدم ... نگاه پر لبخندم رو که دید انگار اروم
 شد که سریع رنگ و روش
 عوض شد و با لبخند اومد نمو خوش اومد گفت .. دستمو به سمتش بلند کردم
 ... و با همون لبخند پر
 رنگم گفتم :
 -سلام

غرق در نگاهم دستم رو به گرمی فشرد و با لبخند گفت :
 -سلام خوش اومدی بابا

عجیب با این حرفش یاد پدرم افتادم و مهرش یه دفعه به دلم نشست طوری که
دیگه جامو تغییر ندادم
و با پیشنهادم همون نزدیکش همراه موحد روی مبل نشستیم و پدرش حال پدر
و مادرم رو جو یا شد و
شروع کرد به خوش و بش کردن با من ...

همه فقط گوش شده بودن و به ما نگاه می کردن... افاق رو به روم با چشماي
خشمگینش نظاره گرم
بود ... که خدمتکار با ظرف شیرینی وارد شد و شروع به پذیرایی کردن کرد

از صبح هیچی نخورده بودم ... با کتکي هم که نوش جان کرده بودم دلم
ضعف می رفت که زودتر اون
شیرینا بیاد طرف من ... شیرینای تر و تازه که توشون پر خامه بود و حسابی
ه* و* سم انداخته بود

اما جلوی هر کسی که تعارف می کرد.. کسی لب نمی زد و بر نمی داشت
.... کم کم با خودم می
گفتم منم بر ندارم .. زشته ... اما تا جلوم رسید .. طاقت نیاورد .. گشنگی امونمو
بریده بود که یه تکه
گنده اشم برداشتم امیر علی یه جویری نگاهم کرد که احساس کردم داره به
یه قحطی زده نگاه

می کنه ...

اما قضیه شکم بود.. نمیشد کاریش کرد.. بعد از ما کس دیگه ای نبود که
تعارف کنه .. برای همین ظرف
شیرینی رو جلومون روی میز گذاشت و رفت

همه ساکت بودن و حرفی نمی زدند... حداقل با این شیرینی هم خودمو سیر
می کردم هم سرگرم
میشدم که انقدر به این اون نگاه نکنم و به افق هم فکر نکنم ..

به عقب تکیه دادم و نگاهی به همه انداختم... پدرشم حالا ساکت شده بودم
... الان یکی مثل یوسف

کم بود که یه مزه بیرونه و جمعو به حرف بیاره... پیش دستی توی دستم بود که
نفسی بیرون دادم و

با چنگال تکه ای از شیرینی رو جدا کردم و گذاشتم توی دهنم .. چقدر خوش
مزه بود.. امیر علی با

خوردنم به خنده افتاد و سرشو پایین انداخت

با دهن پر به حنانه خیره شدم .. اونم خنده اش گرفته بود .. امیر مسعودم بدتر از همه .. مادر بزرگش با لبخند نگاهم می کرد .. و مادرش ناراحت و خجالت زده سعی می کرد بهم لبخند بزنه

نگران از اینکه کار اشتباهی کرده باشم به موحد که ب*غ*ل دستم نشسته بود نگاه کردم .. اونم داشت

با لبخند نگاهم می کرد که اروم ازش پرسیدم :

- چیزی شده ؟

تو اوج عصبانیت از کارم به خنده افتاد و گفت :

- نه عزیزم .. نوش جونت .. تو راحت بخور

اخه دیگه چه راحت خوردنی .. رسماً کوفتم شده بود ... و خواستم پیش دستی رو کنار بذارم که بلند شد و خودش برای خودش یه شیرینی برداشت و برگشت کنارم نشست و پاشو روی اون یکی پاش

انداخت و مشغول خوردن شد ...

امیر علی هم همین کارو کرد .. با تعجب یه تکه دیگه توی دهنم گذاشتم در حالی که به خنده افتاده

بودم سرمو پايين گرفتم که مادر افاق با چهره اي گرفته و ناراحت رو به موحد
گفت :

-بسلا متي... مبارک باشه

صورت افاق سرخ شد

موحد سري تکون داد و بهش گفت :

-ممنون

افاق داشت ديوونه مي شد معلوم نبود براي چي اونجا بودن که همه يه جورايي
مي ترسيدن و

نگران نگاهم مي کردن

يهو افاق از جاش بلند شد و گفت :

-من بايد باهات حرف بزنم

موحد انگار که حرفشو نشنیده باشه سرشو به سمتم چرخوند و گفت :

-یکي ديگه مي خوري برات بيارم ؟

متعجب به اون و افاق نگاه کردم که بدون جوابم بلند شد و پیش دستيمو از دستم گرفت و يکي ديگه توش گذاشت و بهم داد اما افاق ول کن نبود

-بايد باهات حرف بزnm

موحد عصبي چشماشو بست و باز کرد..حنانه نگران به من نگاه مي کرد ..امير علي عصبي و امير مسعود با کينه به افاق خيره شده بودن که موحد بلند شد و گفت :
-فقط به احترام پدر و مادرت

و بعد رو به من با چشمکي گفت :

-تا شيرينيتو بخوريمنم برگشتم

بي حرف رفتنشو به سمت حياط نگاه کردمافاق به دنبالش راه افتاد که پدر موحد برگشت و با محبت گفت :

-ببخش دخترم ..قرار نبود که

بیچاره چقدر شرمنده من بود که با لبخند گفتم :

- چه خبرا دیگه ؟.....اون روز که مسیر اذیتون نکرد ... با ماشین واقعا سخته

...

کمی اروم شد و با لبخند ازم پرسید:

-نه دخترم ...خیلیم خوب بود

و به شوخی پرسید:

-تو بیمارستان که اذیتت نمی کنه ؟

خنده دندون نمایی کردم و گفتم :

-کم نه

به شیطنتم خندیدم...بنده خنده از استرس ناراحت شدن من یه جورایی رنگ به

رو نداشت ..مادرش

اومد و سمت دیگه ام نشست ..بیچاره ها هول کرده بودن ...

با لبخند بهش خیره شدم و پیش دستیمو روی میز گذاشتم
 خیلی خودمونی و راحت با هام برخورد می کردن .. کم کم امیر علی .. امیر
 مسعود و حنا هم وارد
 بحث شدن ...

گاهی امیر علی شوخی می کرد و منم با اون طبع خفته دوران مجردیم و
 شیطنتم جوابشو می دادم
 مادر بزرگشم به ما می خندید

که یه دفعه صدای موحد بلند شد .. همه با وحشت به پنجره و در ورودی خیره
 شدیم :

-از زندگی من پاتو برای همیشه بکش بیرون ... برو .. نمی خوام دیگه ببینمت
 ... فقط برو

رنگ صورت مادر موحد پرید

امیر علی بلند شد که پدرش با تحکم بهش گفت :

-بشین امیر علی ..

پدر و مادر افاق ناراحت بلند شدن

اشک توی چشمای مادرش حلقه زده بود که پدر افاق گفت :

-شرمنده .. خبر نداشتیم ... وگرنه

پدر موحد بهش لبخندی زد و گفت :

-دو ماه دیگه عروسی می کنن ... گفتیم خبرو یه دفعه ای بدیم .. البته اکثر می

دونن

مادر افاق نگاه می بهم انداخت و به سمت در رفت .. اما پدرش بهم لبخند زود

و گفت :

-تبریک می گم خوشبخت بشید خانوم دکتر

سریع به احترامش از جام بلند شدم و گفتم :

-ممنون

با لبخند غمگین و با بدرقه مادر موحد سالنو ترک کردن که باز صدای موحد

اومد:

-افاق چرا نمي فهمي؟.....ديگه براي همه چي دير شده... پدر و مادر بيچاره
 اتو کشيدي اينجا که چي
 ؟

این چه مسخره بازیه که برای خودت راه انداختی؟ شیرینی گرفتی و یه دست
 گلو و او مدي اينجا که
 چي رو ثابت کنی...؟ خجالت بکش.. انقدر شان خودتو پايين نيار.... به پدر
 و مادرت فکر کن... اونا چه
 گ*ن*ا*هي دارن؟

یه دفعه ای افاق داد زد و گفت :
 -امیر حسین ... من دوست دارم

حنانه سریع دستشو گذاشت جلوي دهنش ...
 رنگ صورتتم پرید ..

امیر علي داغ کرد و به سمت در رفت ... حسی گنگ وجودمو سرد کرد... سعی
 کردم خودمو
 نبازم .. حنانه نگران به من چشم دوخت که به زور بهش لبخند زدم .

.حالم به شدت بد شد..امير مسعود خجالت زده توي مبل فرورفته بود..که
صدای گریه افاق مثل پتک
توي سرم کوبیده شد...پدرش سعی می کرد اروم باشه و قضیه رو بیشتر از
این باز نکنه و با هر
نگاهم...بهم لبخند می زد

یکم د ستام می لرزید..اما مشت بشون کرده بودم که امیر علی تو اومد و نگاهی
به من انداخت
چه سکوت بدی بود
هم هومن و هم افاق امروز رو برای من و موحد خراب کرده بودن نگاهی به
پدرش انداختم..خیلی
شرمنده ام شده بود که با لبخند کمی به سمتش متمایل شدم و گفتم:
-می دونید توي بیمارستان بچه ها به مو...-

دیگه نباید می گفتم موحد...هنوز گفتن اسمش برام سخت بود....حداقل
اگه جلوی خودش نمی
تونستم بگم جلوی بقیه که می تونستم بگم

به سختی با اینکه اسمش تو دهنم خوب نمی چرخید..بلاخره اسمشو گفتم
-به امیر حسین چی می گن؟

چهره اش باز شد و با لبخند ازم پرسید:

-چي مي گن؟

لبخندم کش او مد و دندونام نمایان شدن که موحدی که حالا اسمش بیشتر از

فامیلش توی ذهنم

نقش بسته بود با چهره ای عصبي وارد شد و م*س*تقیم نگاهم کرد که به

شوخی دستامو کمی بالا

بردم و انگشتمو حرکتی دادو گفتم:

- پیش خودمون باشه ها.. بهش میگن پنجه طلا

خنده شیرینی کرد که امیر مسعودم جذب حرفمون شد و پرسید:

-شوخی می کنی؟

-نه چرا شوخی...یه بارم توی عملاش مشکلی نبوده...همه مریضا دوست

دارن زیر دست امیر

حسین عمل بشن

و با خنده و چشمکي به امير مسعود و پدرش گفتم :
 -البته بلند شم يه اسپند براش دود کنم تا چشمش نزد

هر دو زدن زیر خنده که نگاهم کشیده شد به امیر حسین که با لبخند داشت
 نگاهم می کرد...گونه
 هام گل انداخت و از اون راحتیم کمی کاسته شد

- پس چرا تا حالا به من نگفته بودي ؟

همه به دهنم چشم دوختن که با همون صورت گل انداخته سریع جواب دادم
 :

-تعریفو که نباید جلوي طرف کرد...باید پشت سرش باشه ..که وقتی به
 گوشش رسید ...کلي ذوق
 کنه

امير علي بلند زد زیر خنده ..بقیه هم شروع کردن به خندیدنجو کم کم
 داشت اروم میشد..اما دل

من بی قرار تر .. تنها سعی می کردم اروم باشم و بهشون نشون بدم .. هیچ ناراحت نیستم .. اما از درون داغون بودم ... دلم می خواست به جای خلوت و دنج برای خالی کردن خودم پیدا کنم ...

کمی که گذشت مادرش برای آماده کردن شام و دادن دستوراتی به خدمتکارا به سمت آشپزخونه رفت حنا به هم پشت سرش رفت ... با اینکه سعی کرده بودم خودم اروم بشون کنم اما آثار ناراحتی توی چهره تک تکشون هویدا بود که طاقتم تموم شد و از امیر حسین پرسیدم :

-می خوام دستامو بشورم ... دستشویی کدوم طرفه ؟

از جاش بلند شد ... به چشمام فشار می اوردم که اشکم نریزه همراهش به سمتی که اصلا توی دید نبود رفتیم با نشون دادن دستشویی ... بدون نگاه کردن

بهش سریع داخل دستشویی رفتم و تند درو از توقفل کردم که اولین قطره اشک از چشمم فرو

افتاد

...نباید گریه می کردم.. تند اشکمو از گوشه چشمم پاک کردم و شیر ابو باز
 کردم... اما بدجوری دلم
 هوای گریه کرده بود.. دستمو محکم جلوی دهنم گذاشتم و به خودم فشار
 اوردم که امیر حسین
 ضربه ای به در دستشویی زد و صدام زد :
 -اوا-

اروم با خودم گفتم :
 -تورو خدا برو... الان نه ...

باز ضربه ای به در زد.. لبهامو محکم بهم فشار دادم و به خودم توی اینه خیره
 شدم.. چند مشت اب
 به صورتم زدم تا چشمای قرمز کمتر تو چشم باشن و دیده نشن... با دیدن
 لباسای تنم که
 عوضشون نکرده بودم با ناراحتی به خنده افتادم و دستی به شالم کشیدم که با
 ضربه سومش
 دروباز کردم.. با دقت به صورت و چشمام خیره شد

سعی کردم لبخند بزنم
 -اون همه راهمونو دور کردیم که از خونه لباس بردارم.. اخرم نپوشیدمشون

لبخندی زد و گفت :

-فدای سرت .. اتفاقاً این لباس خیلی قشنگه

بغضمو قورت دادم... نمی دونم چرا این حس بد ازم دور نمیشد..علاقه ای که

وجود نداشت ..اما همین

حس اضافه بودن ..حس اینکه شاید مانع زندگی دو نفر باشی ..خیلی حس

بدی بود که نمی

تونستم تحملش کنم ...

-بیا بریم یکم تو حیاط بشینیم تا شامو آماده کنن

..دوباره تظاهر به لبخند زدن کردم و گفتم :

-اخره همه تو سالن به خاطر ما نشستن ..

-تو نگران اونایا باشبیا بریم حیاط

دلَم هوای ازاد می خواست که دیگه نه نیوردم و همراهش به سمت حیاط

رفتیم ...هوا سرد بود

...لباس نازکم مناسب این هوا نبود دستامو بالا اوردم و روی بازو هام کشیدم
که گفت :

-صبر کن الان بر می گردم

سرمو بر اش تکونی دادم و به سمت تاپ بزرگ سفید رنگ رفتم ... و روی
تشکای نرمش نشستم
.. دستام هنوز روی بازو هام بود... که پتوی گرمی رو روی شونه هام احساس
کردم ... لبه هاشو
چسبیدم و بیشتر روی خودم کشیدم ... تاپو دور زد و طرف راستم روی تاپ
نشست ...

معنی نگاهمو خوب می تونست بخونه .. برای همین بهش نگاه نمی کردم که
گفت :

-حرفاشو جدی نگیر

به نقطه کوری در مقابلم خیره شدم ... کمی خود شو به سمتم کشید تا فاصله
بینمونو کم کنه

- من اصلا دوشش ندارم... نمی دونم چرا امشب ...

مکثی کرد و ادامه داد:

- من اصلا بهش فکر نمی کنم.. اصلا تو فکرم نیست

سرمو بلند کردم و بهش خیره شدم... برای اولین باری بود که صورتشو رنگ

پریده می دیدم

به ناچار لبخند زدم و گفتم:

- گفتم که من ناراحت نیستم

لبخند غمگینی زد:

- پس بغض صدات برای چیه؟ ته چشمت چرا قرمزمن؟.. دلم نمی خواست

امشب اینطوری بشه... اصلا

نمی دونم از کجا خبر داشت که قراره امشب تو بیای اینجا... اون منو دوست

نداره... فقط از اینکه

دیگه بهش توجه نمی کنم داره دیوونه میشه ...

بین.. به موقعه ای به اشتباهی کردم. و اشتباهی عاشقش شدم... اما الان نه

دوشش دارم.. نه

عاشقشم... نه می خوام ببینمش... من تا حالا بهت دروغ نگفتم.. حرفمو باور

کن

لبهامو محکم بهم فشار دادم و گفتم :

-شاید دوست داره برگرده سر زندگیش ..نمی خوام من به عنوان مانع این وسط باشم

بخدا من نمی دونستم قضیه اینطوریه وگرنه ...

کلافه دستی به موهاش کشید :

-چه مانعی ...من دیگه زندگی با اونو نمی خوام ...مگه دیوونه ام که دوباره بخوابم برگردم به اون

زندگی جهنمیاوا من و اون از هم جدا شدیم ..خیلی وقته ..ادم باید خیلی پرو باشه که پاشه

هی بیاد اینجا ...حضورشو من فقط تحمل می کنم ...اون فقط دنبال یه ادم احمقه که از هر جهت

ساپورتش کنه ..اون همینو می خواد ...که من دیگه نیستم ...

برای نفوذ حرفش روم ...اروم دستشو بلند کرد و دست از ادم رو که روی تشک گذاشته بودمو توی

دستش گرفت .. کمی سردم شد که همراه با گردش دایره وار انگشت شستش
روی پشت دستم

خیره تو چشمام گفت :

-اولین باری که ازت خواستگاری کردم .. گفتم عاشقت نیستم .. فقط ازت
خوشم میاد ... واقعیتم بهت
گفتم ...

اما واقعا دو ست دارم زندگی کردن با تو رو تجربه کنم ... تجربه کنم که چطور
ادمی هستی که وقتی

به عنوان یه مهمون ناراحت می شی سعی می کنی میزبانو خوشحال کنی که
غم ناراحتیتو نخورن

...

سخت و مقاوم بودنتو دوست دارم ... دلم می خواد زودتر بریم زیر یه سقف
.. تا بیشتر بشناسمت ... حتما

که نباید قبلش عاشق بود ... می دونم که هم تو هم من تلاشمونو می کنیم
... که یه زندگی خوب

ب سازیم ... پس گول حرفایی رو نخور که هیچ پایه و اساسی ندارن با شه
؟ تو فقط به من اعتماد کن

سرمو بلند کردم و تو چشماش خیره شدم که نگاهش شیطون شد و گفت :

- اما یه واقعیت دیگه ای متا سفانه در مورد تو وجود داره ... که باید بهت بگم
... دیگه نمی تونم تو

خوډم نځه ډارم

با تردید و نځراني پرسیدم :

-چیه ؟

بد جنس شد و از همون لېخنډاي پر شیطنتش زد و لېاشو تر کرد و گفت :

- قیافه نازار و دلنشینت هایه . و هر وها چاوکانتم خوش دویت

معني:(چهره ناز و دوست داشتنی داری و اینکه چشماتو خیلی دوست دارم)

همونطور که بهم می خندید با دهني نیمه باز نگاهش کردم که برای اذیت

کردم گفت :

-می خواهی دوباره تکرارش کنم ؟

به خنده افتادم و ازش پرسیدم :

-من اصلا نفهمیدم شما چی گفתי ..یعنی چی حالا؟

ابروهاشو با نامردی بالا انداخت و گفت :

- اهان ... زرنگی دیگه معنیشو هر وقت رفتی کُردی یاد گرفتی می
فهمی ...

با تعجب پرسیدم :

- کردی ؟

سرشو با لبخند تکون داد و گفت :

- اوهوم ... کردی ...

انگار کشف بزرگی کرده باشم ... سوالی پرسیدم :

- شما کرد هستید ؟

به خنده افتاد و گفت :

-اره خوشه ویستم

معنی: (اره عزیزم)

بی رحم داشت اذیتم می کرد:

-این انصاف نیست .. من هیچی از زبونتونم نمی فهمم

شونه هاشو بالا انداخت و گفت :

-خوب برو یاد بگیر .. تا بفهمی

به خنده افتادم:

-اڅه من از کي و از کجا باید یاد بگیرم ؟ ..دارید بی انصافی می کنید

از جاش بلند شد و خندید :

-پاشو ..فکر کنم شام دیگه آماده است ..

با ناباوری بهش خیره شدم ..یعنی چی بهم گفته بود؟ ..خیلی دلم می خواست
بدونم ..نگاه خندونش

..منو به خنده می نداختحتی نتونسته بودم ..جمله اشو حفظ کنم

اونقدر غلیظ و شیرین اداش کرده بود که ذهنم فرصت حفظ کردنشو هم پیدا
نکرده بود

فصل هفدهم :

شال مشکیمو سرم انداختم و بدون نگاه کردن به سر و وضعم از خونه زدم

بیرونحوصله نگاه کردن

به خودمم توی اینه ندا شتم ...امروز چهلم یوسف بود .در ست روز پنجشنبه

...

نمی دونم چرا از صبح حالم بد بود... حوصله هیچ کاری رو نداشتم... حتی
حوصله ادما رو هم

نداشتم.....چهل روز گذشته بود و من توی تمام این مدت .. سعی کرده بودم
که فراموشش کنم ..اما

امروز روز دیدار بود..روزی که باید می دیدم فراموش کردنام و تمام تلاشام
نتیجه داده ...

هرچند مطمئن بودم نتیجه نداده...چون توی دلم غلغله ای به پا بود....اولین
باری بود که قرار بود برم

خونه اشون . و همین طور سر خاکش ...چه طاقتی باید در خودم ایجاد می
کردم اونم در کنار امیر

حسین ...

رو در رویی با همسر یوسف هم خودش یه عذاب دیگه بود ...دوست نداشتم
الهی عذاب یوسفو

بینم ..کسی که هیچ وقت یوسف ... خوبیه شو نگفت ...و چه حرفای ناگفته
که توی دلش موند و با

خودش به گور برد

امیر حسین توی ما شین با اون لباس مشکئی که به تن کرده بود...بدتر عذابم
می داد...اون دیگه چه

صبری داشت که منو تحمل می کرد ...

منی که یه روزی عاشق یوسف بودم و اون خوب می دونست ... و چنین
 پیشنهادی رو بهم داده بود
 ..اون شب توی خونه اشون تنها سکوت کرده بودم و لبخند زده بودم...در برابر
 ناراحتیشون شوخی
 کرده بودم تا در برابر لطفی که امیر حسین بهم کرده بود و منواز اون همه برزخ
 نجات داده بود..حداقل
 کاری کرده باشم

هنوزم نمی دونستم چه احساسی نسبت بهش داشتم...جالب این بود که برای
 اولین بار که جلوی
 پدرش اسمش رو صدا زده بودم دیگه شده بود ملکه ذهنم و کلمه موحد کاملاً
 از ذهن و زبونم محو
 شده بود...درست مثل یه طلسم که کافی بود فقط یکبار اسمشو صدا می زدم
 تا دیگه بهش بگم امیر
 حسین نه موحدی که توی بیمارستان می شناختمش

در ماشینو باز کردم و بهش سلام دادم... عینک افتابیشو از روی چشماش برداشت و روی داشبورد گذاشت و با لبخندی جوابم رو داد

به نظر می اومد کسل و شاید هم کلافه باشه... ما شینو که روشن کرد دوباره بهش نگاه کردم... کمتر از دو ماه دیگه قرار بود با این مرد ازدواج کنم... با مردی که نمی دونستم چه حسی نسبت به من داره و نه می دونستم چه زندگی در انتظارمونه... اونم با وجود همسر سابقش که ادعای دوستی امیر حسین رو داشت.

مراسم رو توی خونه برگزار کرده بودن... واقعا دل و دماغ رفتن نداشتم... حتی نمی دونستم با چی مواجه میشم... بعد از یک ساعت توی ترافیک بودن بلاخره رسیدیم جلوی در خونه اشون... توی تمام طول مسیر یه کلمه هم با هم حرف نزده بودیم از ماشین که پیاده شدم نگاه می به نمای خونه و بعد بنرهای تسلیت و دسته گلای بزرگی که هر کدام از طرف کسی بود انداختم... همه لباس سیاه تشون بود... بعضیا خسته.. بعضیا گریون و بعضیا

هم بي تفاوت در حال رفت و او مد بودن .. امير حسين دزدگير ما شين روزد و
به سمتم او مد

نگاهم که به عکس يوسف افتاد تمام وجودم سرد شد .. چهل روز با بي
رحمي فراموشش کرده
بودم ... تمام تک تک لحظات سرد خونه به يادم او مد ... چون تنها تصويري بود
که براي اخيرين بار از يوسف
داشتم و دیده بودم
سرجام خشک و بي حرکت ايستادم .. مي ترسيديم جلوتر برم که گرمای
دست امير حسين رو دور
کمرم حس کردم .. نگاهم رو به سمتش چرخوندم و اون ازم پرسيد:
-خوبي؟

خوب بودن نمي دونستم بايد چي معني کنم .. تا که جوابشو بدم .. به ظاهر
خوب بودم اما از درون بهم
ريخته و از هم گسسته بودم .. بي هويت ... سردرگم حيرون ..
اما در برابر نگاه منتظرش ... لبخندي تلخ که به پوزخند شباهت داشت رو
تقديمش کردم و با صدای
تابلويي که داد مي زدم .. چقدر داغونم گفتم :
-من خوبم

چشماشو کمی تنگ کرد و گفت :

-می تونیم برگردیم

نگاهم کشیده شد به سمت عکس یوسف و گفتم :

-من خوبم...بریم

حالا صورتش کمی اخم داشت...ولی به ظاهر مثل همیشه بود...جلوی در

ورودی چند نفری ایستاده

بودن..زیاد می رفتن و می اومدن...امیر حسین به چند نفر دست داد و بهشون

تسلیت گفت و باهم

وارد خونه شدیم .

.خونه بزرگی بود ..یه حیاط بزرگ که توش پر درخت بود...کمی جلو تر هم

یه استخر بزرگ که خالی

از اب بود به چشم می خورد و بعد پله هایی که ما رویه راست به سمت خونه

هدایت می کردن ...

به بالای پله های که رسیدیم صدای گریه و زاری هاشون به گوشم رسید و دل

من بیشتر به درد

او مد...

وارد که شدیم.. فضاي خونه و ادماش خيلي روم سنگيني کرد.. بدنم سرد و
لبهام بي اراده کمي
لرزون شدن.. که سريع با فشار به لبهام قبل از هر واکنشي مبني بر اشک
ريختن و گريه کردن
... مهارشون کردم

مادر يوسف با حالي بد شروع به گريه کرده بود و دو نفري که کنارش نشسته
بودن و ارومش مي
کردن ...

قسمت زنونه و مردونه نداشت.. اکثرا خودموني بودن... از کارکنان بیمارستان
و بخش هم او مده
بودن... دکتر تقوي کمي بالاتر نزدیک پدر يوسف نشسته بود و دلداريش مي
داد که با دیدنمون سري
براي امير حسين تکون داد و امير حسين به سمتشون رفت و منم به سمت مادر
يوسف رفتم ..

اونقدر گريه کرده بود که چشماش حسابي پف کرده بودن.. به طرفش خم
شدم و اروم گفتم :

- تسلیت می‌گم... غم آخرتون باشه ..

سر شو بلند کرد و خیره نگاهم شد... دو دختر کناریشم بهم چشم دوختن که
ازم پرسید:

- شما نامزد دکتر موحد هستید؟

سرم رو خیره به چشماي پر اشکش اروم تکونني دادم و گفتم:

- بله.. خدا بهتون صبر بده

همونطور که نگاه می‌کرد گفتم:

- ممنون... خوش اومدید... بفرمایید بنشینید... سر پا و اینستید ...

و از دختر کناریش خواست بلند شه تا من سر جاش بنشینم

این یکی رو نمی‌خواستم اما برای هر عکس العملی خیلی دیر شده
بود... معذب کنارش

نشستم... که اروم دستمو گرفت و گفتم:

-بابت اون روز ازتون خيلي معذرت مي خوام... نمي دونم كدوم ادم احمقي اينكارو باهامون کرده بود

به امير حسين نگاهی انداختم که مشغول حرف زدن با پدر يوسف بود که نگاهم کشیده شد به دختر
 ب*غ*ل دست مادر يوسف ... چهره بدی نداشت ... در واقع با اون ارایش .. چندان قابل تشخیص برای زیبایی
 یا زشتیش نبود ...

متوجه نگاهم شد و با لبخند نگاهم کرد .. سعی کردم لبخند بزنم که نگاهم به
 امير حسين افتاد که
 دیدم از جیب کتتش یه گوشی در آورد و سمت پدر يوسف گرفت و شروع کرد
 به گفتن چیزایی که من
 نمی شنیدم .. با دقت به گوشی توي دست پدر يوسف چشم دوختم که متوجه
 شدم .. گوشی
 يوسفه ... با ناباوري سرمو بلند کردم و به امير حسين خیره شدم ... رنگم پرید
 .. گوشی پر از عكس و
 فيلمای من و يوسف بود... دست امير حسين چیه می کرد ؟

با وحشت بهشون خیره بود که همون دختر لبخندي بهم زد و گفت :

- شما هم از همکارای یوسف بودید؟

با نگاهی پر از ترس نگاه از امیر حسین گرفتم و به دختر خیره شدم که مادر
یوسف با سوز و گداز
مثلا نگاه مهربونی بهم انداخت و گفت :

-ایشون همسر یوسفمه... کتابیون جان

حالم بد بود که با شنیدم اسم کتابیون وحشتناک اعصابم بهم ریخت... دهنم
نیمه باز موند و بهش
خیره شدم.. همچنان بهم لبخند می زد... چند نفری برای عرض تسلیت به
سمتمون اومدن و مادر
یوسف از حضورشون تشکر کرد

دلَم نمی خواست که دیگه اونجا باشم... از گوشی توی دست پدر یوسف که
با اشک داشت باهاش
ور می رفت لبهام از ترس به لرز افتادن.. خواستم زود بلند شم و از اونجا فرار
کنم چون که.. دیگه
نفسم بالا نمی اومد

اما مادر یوسف دستمو محکم گرفته بود و نمی داشت بلند شم ..داشتم دیوونه
می شدم که به امیر
حسین خیره شدم تا که شاید کاری بکنه و ما زودتر از اینجا بریم
همونطور که بهش خیره بودم بالاخره سرشو به سمتم چرخوند و با نگاهم ازش
خواستم بلند شه که
مادر یوسف رو به کتابیون گفت :
-مادر اگه حالت خوب نیست برو بالا دراز بکش

کتابیون لبخندی زد و دستشو گذاشت رو شکمش و با کمی لهجه که مشخص
می کرد که حسابی
خارجی شده گفت :
-خوبم ...نگران نباش

نگاهم ...میخ دستش که روی شکمش بود شد ..یه برآمدگی غیر عادی ..با
وحشت سرمو بلند کردم
و به صورت کتابیون که باز اون لبخند مزخرفشو به لب داشت خیره شدم

رنگ پریده به امیرحسین که نگران نگاهم می کرد سرمو چرخوندم ..نفسم به
کل قطع شد . و ..سینه

ام به سوزش افتاد

-پسرم ارزو به دل مرد

با گریه مادر یوسف نگاهمو از امیرحسین گرفتم که با ناله گفت :

-پسرم بچه اشم ندید

صدای گریه خانوما بالا رفت .. یه دفعه کوره اتیش شدم .. امیرحسین با ناباوری
بهش خیره شده بود.

بغض لعنتیم دیگه گلومو خارش نمی داد.. می خواست هر جور شده
خودشو از دستم خلاص کنه و

بیرون بریزه ... سعی کردم چندتا نفس عمیق بکشم تا کمی به خودم مسلط
باشم ... اما نفس کم

اوردم

که امیر حسین بلاخره دست به کار شد و با عذر خواهی از پدر یوسف بلند
شد و به سمتم اومد و با

دوباره تسلیت گفتن به مادر یوسف بهم گفت :

-عزیزم یه لحظه بیا

کتایون با دیدن امیر حسین طور خاصی نگاهش کرد که به زور دستمو از دست مادر یوسف بیرون کشیدم که داغ دلش تازه شد و با گریه گفت :

-پسرم تازه یه شب قبل از اون روز لعنتی فهمیده بود که داره بابا میشه...اخ پسر عزیزم... کجایی مادر

...؟ کجایی ببینی که بچه ات دیگه بابا نداره

قلبم داشت از جا کنده میشد..کتایون سعی داشت مادر یوسفو دلداري بده که طاقت از کف دادم و بدون خداحافظي از خونه زدم بیرون و با عجله پله ها رو پایین دویدم

تا از این خونه پر عذاب فرار کنم... به سمت در قدمهامو تند کردم که بی هوا به یکی از خانومايي که داشت مي اومد داخل تنه زدم و افتادم رو زمین... نگران به سمتم خم شد... طاقتم تموم شد و

اشکم بیرون زد و بی توجه به دست دراز شده اش.. از جام بلند شدم و با چشمايي پر اشک درو هم رد کردم و به سمتي که نمي دونستم کدوم طرفه به راه افتادم

اشک های بی صدام ... کم کم تبدیل به هق هق شدن .. برای اینکه صدای
 هق هقمو هم نشنوم
 هر لحظه قدمهامو تند تند تر می کردم تا اینکه شروع کردم به دویدن ... با
 قدرت

همونطور که می دویدم با صدای بلند زدم زیر گریه ... صدای یوسف تو گوشم
 پیچید:
 -جلوی چشم های من روی تختمون .. دو نفری خوابیده بودن .. هنوز بوی
 عرقشون توی بینیمه

صدای امیر حسین به گوشم رسید و باز دویدم بیچاره یوسف چه کشیده
 بود ... حتما شنیدن این
 خبر از پا درش آورده بود می خواستم داد بزنم که از پشت سر بازوم گرفته
 شد و به عقب کشیده
 شدم و همزمان به سمتش چرخیدم ..
 برای نیفتادنم دو تا بازومو چسبید که بلندتر از قبل زدم زیر گریه و همونجا
 وسط خیابون در حالی که

از خونه اشون کلي فاصله گرفته بوديم بي حالي شل شدم وروي زانو هام روي

زمين نشستم و با

ناله و اشک گفتم :

-بخدا انصاف نيست ..بخدا انصاف نيست

با نگراني همراهم که روي زمين زانو زده بودم بالاي سرم خم شد و گفت :

-بلند شو ..با خودت اينکارارو نکن

دلَم داشت از مظلوميت يوسف مي ترکيد:

او بچه ...يه حرومزاده است ...بچه يوسف من نيست ...بخدا نيست ..-

امير حسين نگران سعي مي کرد بازو هامو به سمت خودش بکشه و بلندم کنه

-تو رو خدا برو بهشون بگو اين بچه يوسف نيست ...بخدا بچه اون نيست ..

هق هق گريه ام بند نمي اومد

-اخ خدا..رحم و مروّت کجاست اخه ؟ ...اونو که گرفتي ..ديگه چرا مي

خوای اون دنيا هم بهش

عذاب بدی ؟

بلاخره اونقدر زور زد که بلندم کرد... تا بلند شدم.. سرمو بی حال رو سینه
 اش گذاشتم و به یقه
 کتک دو دستی چنگ اندختم و گفتم :
 -تور خدا برو بهشون بگو اون زن یه ه*ر*زه است یه ک*ث*ا*ف*ته
 یه اشغاله..... برو بگو ..اون بچه یوسف
 نیست ..تور خدا.... تور روح یوسف برو و نذار انقدر عذاب بکشه ...برو
 بهشون بگو

....یوسفم داره عذاب میکشه ...برو ..تور خدا برو ...

اشک می ریختم و امیر حسین همون وسط منو محکم توی ب*غ*ش گرفته
 بود و چیزی نمی گفت و
 حرکتی نمی کرد
 دلم داشت می سوخت ..کتایون چه ادم پستی بود ...وقتی دیدم امیر حسین
 حرکتی نمی کنه
 فهمیدم بازم محکوم به سکوت شدیم

سکوتی که باز ابروی یوسف و خانواده اش رو حفظ می کرد... لااقل برای
 مدتی .. دستام از یقه کتک

شل و جدا شد و احساس کردم که دارم بالا میارم.. سرمو به سمت پایین
برگردوندم ..

قدرت دویدن به سمت جوی اب رو هم نداشتم و عق زدم.. زیر ب*غ*لم رو
گرفت و منو به

سمت جوی اب برد... کیفم روی زمین افتاد و بالا اوردم ..

با اشک بالا اوردم.. ک*ث*ا*ف*ت کاریای این زن ه*ر*زه رو... بالا اوردم
این همه نامردی رو..... بالا اوردم نفهمیه

ادمایی رو که هیچ وقت نفهمیدن چه عذابی یه تک پسرشون دادن... بالا اوردم
تمام بدیهای این دنیا

رو.. دنیایی که دیگه توش رنگ خوبی رو نمی دیدم و نمی تونستم حسش کنم

کمی که گذشت... و راه نفسی برام پیدا شد... تازه فهمیده بودم که چیکار
کردم... بازوم توی

دستای امیر حسین بود... روی نگاه کردن به صورتشو نداشتم ...

می دونستم تمام اعصابشو بهم ریختم.... سرم پایین بود و چیزی نمی گفتم
..خیلی احساساتی

شده بودم.. باید خود دار تر می بودم.. اما کتابیون عملا کاری کرده بودم که هر
کس دیگه ای هم جای

من بود شاید بدتر از این می کرد

به اب توي جوي خيره شدم .. چي بايد بهش مي گفتم ... تمام شخصيت شو
 زير سوال برده بودم .. از
 سكوتش خوشم نمي اومد .. خجالت زده اش بودم :

- دست خودم نبود ... ببخشيد ... وقتي فهميدم بارداره حالم بد شد ... نبايد اين
 رفتارو از خودم نشون
 مي دادم .. من واقعا ازتون معذرت مي خوام
 حرفي نزد و من نگاهش نکردم .. حق داشت اگه همين حالا پيشهاد شو پس
 مي گرفت
 دستمالشو در آورد و به سمت گرفت
 چطوري بايد توي چشماش خيره مي شدم با شرمندگي دستمالو ازش گرفتم و
 به لبهام نزديكش
 كردم كه گفت :
 - بهتره بريم خونه

ديگه سرخاك رفتني در كار نبود ... منم نمي تونستم بگم نه چقدر دلم مي
 خواست برم سرخاكش
 .. اما حرف حرف امير حسين بود ... قلبشو شكسته بودم ...

سرمو اروم بلند کردم .. نگاهش بی هدف به سر خیابون بود و توی فکر فرو رفته بود... نباید اونقدر بهم

حالت هیستریک دست می داد که اونطور رفتار می کردم
معلوم بود که تنونسته بودم یوسفو فراموش کنم... نفسی بیرون داد و ازم پرسید:
-بهتری؟

سرتکون دادم ... و چیزی نگفتم .. بازومو رها کرد و کیفمو از روی زمین برداشت و گفت :
-وایستا برم ماشینو بیارم

از اول صبح هم حالش گرفته بود و من خراب ترش کرده بودم .. دوسه دقیقه بعد ماشینو جلوی پاهم
نگه داشت و خم شد و درو برام باز کرد
یه باردیگه با دستمال دور لبمو تمیز کردم و ناراحت سوار شدم... عینک
افتابیشو به چشم زده بود

درو بستم . و به عقب تکیه دادم... ماشین روشن بود. و دستش روی دنده و نگاهش به جلو که لبهاشو
با زبونش تری کرد و گفت :
-از این به بعد... هیچی یوسف به ما مربوط نمیشه ...

به دستمال توي دستم خيره شدم ... مكث كوتاهي كرد:
 - هر چي كه بوده گذشته ... هر چيم كه قراره اتفاق بيفته بذار بيفته ... ديگه
 توي حيطه وظيف من و
 تو نيست كه جلوشو بگيريم ...

بي اراده چونم لرزيد و به بيرون خيره شدم :
 - اون زن اگه يه ه*ر*زه است .. اگه يه اشغاله ... اگه هر چي كه هست ... اما
 الان زن رسمي و قانوني
 يوسفه ... مورد تايد پدر و مادر يوسفه ... پس بهتره كاسه داغ تراز اش نشيم
 ... و بريم بي زندگي
 خودمون

گوشه لبمو از درون گاز گرفتم ... خيلي ناراحت بود از دستم ...:
 - با صاحب خونه ات حرف بزن كه به فكر م*س* تاجر با شه ... و سايلتم كم
 كم جمع جور كن .. چشم رو هم
 بزاري اين دو ماهم تموم شده

حتي يه كلمه حرفم نمي تونستم بزنم

-یوسف ... یه دکتر خوب .. یه همکار نمونه .. یه دوست با مرام ... و یه هم صحبت بی نظیر بود
 ... اما بود ... حالا دیگه نیست ... خواهشا ... هی نبش قبر نکن ... اون دیگه نیست ... زندگی که اون ساخته و ادمایی که دارن ازش سواستفاده می کنن نتیجه کار و کردار خود یوسفم هست .. بی شک
 تقصیر خودشم هست که حالا این چیزا رم می بینیم هیچ کسی از داخل زندگی یه زن و شوهر خبردار نمی شه و نمی فهمه چي پیشون گذشته ... پس بی خودی درباره چیزی که حتی یه درصدم توش شک داری .. اظهار نظر نکن ...
 به زندگیت بچسب .. به خودت .. به ادمای اطرافت بیشتر بها بده ... تا به مرده ها ...

چشمامو با چونه ای لرزون بستم ... داشت اتمام حجت می کرد

-نمی گم یوسفو فراموش کن .. اما
 از گوشه چشم به دست مشت شده اش روی دنده خیره شدم .. داشت با عصبانیت بهش فشار می آورد ...

-من یوسف نیستم... اخلاقی اونم ندارم... ادم سرد و خشکیم... نمی تونم
مثل اون هر دقیقه لبخند به

لبات بیارم.. نمی تونم مثل اون کارایی که دوست داری رو انجام بدم

..من خود خودمم... که یه پیشنهاد بهت دادم.. توام می تونستی قبول نکنی
..اما حالا که قبول کردی

سر شو بلند کرد و خیره تو چه شمام.. با عینکی که به چه شماش زده بود و نمی
داشت نگاهشو بخونم

گفت :

-دیگه سوهان روحم نشو.. فقط همینوازت می خوام

لب پایینمو گاز گرفتم :

-اوا من اینطوریم... وقتی می شی نزدیکترین کسم... دیگه نمی تونم چیزی
رو توی خودم نگه

دارم... مجبورم که حرفمو بزنی... پس بهتره هر دومون مواظب رفتارمون
باشیم

اومدن افاقو هم به خونه پدریم.. زمانایی که قراره اونجا باشیم قدغن کردم
...تمام شرایطی که باید

توي ارامش باشي رو برات فراهم کردم... تا در اسایش باشي... من و تو دنبال
 یه زندگی ارومیم
 ... پس بفهم دارم چي مي گم

باز سکوت کرد و من به دستش خیره شدم که دنده رو جا به جا کرد و به راه
 افتاد

این حرفش یعنی که باید منم شرایط ارامش اونو فراهم کنم... و جلوش حرفي
 نزنم و کاري نکنم که
 باعث اذیت و آزارش شم

جلوي خونه که رسیدیم... عینکشو از روی چشمش برداشت و روی داشبود
 گذاشت و ازم پرسید:
 -وسایلت زیاده؟

بغضمو قورت دادم و گفتم:

-وسایل زیادی ندارم.. باید یه سمسار بیارم و ردشون کنم... فقط مي مونه
 کتابا و وسایل شخصیم که
 دو تا چمدون بیشتر همیشه

با انگشت شست و اشاره پلکهاشو مالید و گفت :

-پس باید یه روز پیام کمکت

-نه کار زیادی نیست ... به تنهایی هم می تونم

هنوز اخماش تو هم بود:

- یه هفته قبل از تخلیه میام کمکت ... فردا صبح خودت می تونی بیای

بیمارستان ..؟.. من باید برم یه

بیمارستان دیگه ... قبلشم یه جای دیگه .. نمی تونم پیام دنبالت

تند سرمو تکون دادم و گفتم :

-اره ... خودم می رم ...

-خوبه ... منم تا میام بیمارستان فردا عمل ندارم ...

نفسشو اروم بیرون داد بوی تلخ ادکلنشو توی فضایی بسته ماشین بهم ارامش

می داد

وقتی دیدم حرکتی نمی کنه ازش پرسید:

-بالا نمیاید؟

حتي ترديدم به نيومدتم نكرد و تند گفتم :

-نه.. فقط با صاحب خونه ات زودتر حرف بزن ...

به نيم رخش خيره شدم... و دستم رو ي دستگيره گذاشتم... چرا داشتم دوره

نامزدي تلخي رو براي

خودمون درست مي كردم... نبايد اينطوري اذيتش مي كردم.. اخه اون چه

گ*ن*ا*هي داشت

به روش لبخندي زدم و گفتم :

-تو بيمارستان قهوه خوب پيدا نميشه.. اما اينجا يه فنجون ناقابل پيدا ميشه كه

طعمش خوب باشه

سرشو اروم به سمتم چرخوند

چقدر تلاش كردم كه لبخندم از ته دل باشه

-اندازه يه قهوه خوردن دستم ورد نكنيد.. قول مي دم خوب درستش كنم

به لبخندم.. لبخند كوچيكي زد و اونم سعي كرد اخم نكنه و باهام راه بياد

-زود درست مي كني؟

چرا دوتا مون انقدر به خودمون ظلم مي كرديم و مي خواستيم توي نقشامون
فقط ايفاي نقش كنيم

-زوده...زود

هر دو توي نگاه همدیگه خیره شدیم... احساس قلبی که به یوسف داشتم به
امیر حسین

نداشتم.. اما باید تمام تلاشمو مي كردم مخصوصا با كاري كه امروز كرده بودم

پياده شدم و سعي كردم مثل يه نامزد بازيگوش باشم كه مي خواد سر به سر
نامزدش بذاره

-هنوزم مي خوايد تصميم بگيريد كه بياييد يا نه ؟

نفسشو بيرون داد و ماشينو كمي جلو پارک کرد داشتم از سردرد ميميردم

..چهره امير حسينم خبر از

بيحالي و كلافگيش مي داد

از ماشين پياده شد و من درو باز كردم و با شيطنت گفتم :

-بفرماييد

با چشماي تنگ شده به شيطنتم خيره شد كه با خنده گفتم :

-اينجا وايستيم قهوه خودش آماده نميشه ها... مهندس

اينبار خندوندمش... و به خند افتاد و جلوتر از من رفت داخل

پشت در واحد کلیدو انداختم توي در اما هر چي کردم نتونستم دروباز کنم که
گفت :

-بذار من امتحان کنم

کلیدو رها کردم و عقب رفتم و امیر حسین مشغول باز کردن در شد از پشت
سر به هیكلش خیره
شدم .. یه سروگردن از من بلندتر بود .. تیپ قشنگیم زده بود
به سختي دروباز کرد وگفت :

-قفل در خرابه ؟

-گاهی گیر می کنه

و با چشمکي :

-اما مهم نیست کم کم دارم از دستش خلاص میشم

درو بیشتر باز کردم تا اول اون بره تو .. با کنجکاوي قدم اولو برداشت و داخل
شد .. خداروشکر خونه رو
مرتب کرده بودم

پشت سرش در حالی که به همه جا با دقت نگاه می کرد راه می رفتم تا اینکه
به حال رسید و سر

جاش ایستاد

از پشت سرش با لبخند گفتم :

-ببخشید زیاد بزرگ نیست .. خونه مجردیه دیگه

به درو دیوار نگاهی انداخت و ازم پرسید:

-واقعا از دست نوشته هات چیزی نداری؟

به دیوارای خالی نگاهی انداختم و گفتم :

-وقت نکردم براشون قاب بگیرم ... بعدم زیاد دست نوشته ندارم ... صاحبخونه

هم از اینکه رو دیوارش

چیزی باشه ... بدش میاد

. به سمت اشپزخونه رفتم که به سمت کتابخونه کوچیکم رفت و به تنها دست

نوشته ام که قابش

کرده بودم و توی یکی از قفسه هاش گذاشته بودم خیره شد

مشغول آماده کردن قهوه شدم

-نمی ترسی تنهایی اینجا؟

نگاهي بهش انداختم .. کتـشو در آورده بود و روي دستـه مبل گذاشته بود و
 هنوز به کتابخونه ام نگاه
 مي کرد
 -نه ديگه عادت کردم

باز نگاهش کردم که دیدم داره به قاب عکس کوچیکم که از خودم بود نگاه مي
 کرد ... عکسي که توي
 پارک جمشيديه انداخته بودم و خوشم اومده بود و توي يه قاب بيضي گذاشته
 بودمش ... عکاس
 عکس هم يوسف بود و من بوشو در نيوردم
 قهوه رو که آماده کردم با کمي کيک که از قبل داشتم براي پذيرايي از توي
 اشپزخونه در اومدم و به
 سمت ميز رفتم و مشغول چيدن فنجونا و پيش دستيا شدم .. همونطور خم بودم
 که گفـت :
 -رنگ قرمز خيلي بهت مياد ..
 کمي صورتم گلگون شد و به عکس خيره شدم ... شالم رو هم يوسف برام
 گرفته بود ...

با شیطنت به دور بین می خندیدم .. چتریهامو یک طرف ریخته بودم و حسابی
به صورتم رسیده بودم

..اون روز تا شبش با یوسف کلی خوش گذرونده بودیم
همونطور توی فکر فرو رفته بودیم که به سمتم چرخید و من سریع به خودم
اوادم و گفتم :
-بفرمایید قهوه

نگاهی به صورتم انداخت و گفت :
-عوضش رنگ مشکي اصلا بهت نمياد

خم شدم و فنجون قهوه اشو برداشتم و سمتش گرفتم و گفتم :
-حرف که می زنی اصلا لهجه نداری ادم نمی تونه اصلا حدس بزنی که کرد
باشید

لبخندی زد و فنجونشو از دستم گرفت و گفت :
- سالم بود که او مدیم تهران ... پدرم پزشک بود همیشه علاوه بر کردی .. توی
خونه باهامون فارسی
هم حرف می زد ...

-زبون قشنگیه .. هرچند من که نفهمیدم اون شب چي بهم گفتید

فنجونو به لبه اش رسوند و خندید

چشمام از درد مي سوختن... اما بايد خاطره امروزو از بادش يه جورايي محو

مي کردم :

- گاهي وقتا خيلي بدجنس مي شيد دكتر

با ناباوري به حرفي كه گفته بودم .. به خنده افتاد و گفت :

- هر وقت رسمي ازدواج كرديم بهت مي گم چي گفتم

لبخند به لبهام اومد و بهش خيره شدم ... خيره نگاهم شد و گفت :

- فردا يكم زودتر بيدار شو .. خودم ميام دنبالت اول تو رو مي رسونم بعد

مي رم دنبال كارام

نمي دونم چرا نظرش عوض شده بود:

- نه نه .. خودتونو اذيت نكنيد خودم مي رم

فنجان قهوه خالي شده اش رو به طرفم گرفت و گفت :

- تو هنوز با من تعارف داري ؟

سرمو بلند کردم و با هول گفتم :

-نه

سعی کرد لبخند بزنه ..هنوز اثار ناراحتی تو صورتش بود

-پس انقدر افعال جمع به کار نبر ..گاهی هم اسممو صدا بزنی جای دوری

نمی ره ...

بدنم از خجالت سرد شد

خم شد و کت شو از روی دسته مبل برداشت ..هنوز فنجونش توی دستم بود

بدون اینکه کت شو تن

کنه ... قدمی به سمتم نزدیک شد ... و بهم با لبخند گفت :

-تمرین کن صدا زدن اسممو

هر کاری کردم لبخندی بزدم و چیزی بگم نشد ... که کت به دست سرشو بهم

نزدیک کرد و گفت :

-از این به بعد نه بهم بگو شما نه بگو دکتر .. فقط بگو امیر حسین ..

.با خجالت بهش خیره شدم ... که فاصله اش باهامو خیلی کم کرد .. گرمای

تنشو به خوبی احساس

کردم و داغ شدم

که اهسته لبها شو روی گونه ام گذاشت و یه ب*و*سه نرم و طولامی بهش
زد و اروم سرشو ازم دور
کرد... با ب*و*سه اش چشممو بسته بودم که به اهستگی پلکهامو از هم باز
کردمو نگاهش کردم با
لبخند نگاه می کردم
-من دیگه برم ...

قلبم داشت تند می زد و نمی دونستم چیکار باید کنم .. صورتم بی شک قرمز
قرمز شده بود .. که
لبخندش غلیظ تر شد و گفت :
-..مراقب خودت باش
صورتم داغ شده بود .. همراهش به سمت در رفتم .. درو باز کرد ... حتی
سردردمو فراموش کرده بودم
... با لبخند دیگه ای ازم خداحافظی کرد که حتی نتونستم جوابشو بدم و اون
با همون لبخند رفته بود

...

به جای خالیش با همون صورت رنگ پریده خیره شدم و با پشت دست ..
جای ب*و*سش رو لمس کردم

...

همیشه این امیر حسین بود که می خواست فاصله ها رو از بین بیره... چونه ام
به لرز افتاد و قطره

های اشک یکی پس از دیگری از چشمام فرو می افتادن.. در حال گریه کردن
به خنده افتادم.. به خنده

افتادم که نمی دونستم قراره تا کجا پیش بریم... اخرش چی می خواد میشه
..؟ هر چی که بود... فقط

از خدا خوا ستم.. یاد یو سفو برای همیشه از ذهنم پاک کنه... اما مگه می شد
؟؟؟ خیلی سخت بود

... اما به خاطر امیر حسین مجبور بودم که فراموش کنم تا که دیگه از این اتفاقا
نیفته.. تا که دیگه

دلشو نشکنم

دو ماه بعد :

اخیرین کتابو هم توی جعبه گذاشتم و درشو بستم که صدای شکستن چیزی از
تو اشپزخونه به

گوشم رسید.. عصبی بلند شدم و از اتاق خارج شدم... کارگر رنگ پریده به
کارتونی که از دستش

افتاده بود نگاه می کرد...

سری تکون دادم و به سمت اشپزخونه رفتم و گفتم :

- اقا حواست کجاست ؟

خیلی ترسیده بود:

-بخشید خانوم ... یهو از دستم افتاد

این روزا حسابی عصبی بودم... دستی به صورتم کشیدم و بی حوصله بهش گفتم:

-خیل خب جمعش کن.. فقط جلوی دست و پا نباشه

دست و پا گم کرده زود گفت:

-چشم... همین الان

به طرف اتاق برگشتم که باز صدای یه کار گر دیگه اومد که داشت توی راهرو

با کسی حرف می زد

کسی که آورده بودم وسایل خونه رو بخره.. دوتا کارگر همراهش آورده بود و

خودشم داشت رو وسایل

قیمت می داشت

از صبح مشغول جمع کردن بودم... قرار بود امیر حسینم بیاد.. اما به خاطر

یکی از بیمارا که قرار بود

عملش فردا باشه توي بیمارستان مونده بود... حال بیمار پهويي بد شده بود و

تو همون بين هم چندتا

مريض ديگه هم بهش اضافه شده بودن..

کم کم و سايل خونه دا شت جمع ميشد و همه چي رو مي بردن... با صدای

زنگ گوشي دست از کار

کشيدم و گوشي رو از روي کيفم که روي زمين بود برداشتم

امير حسين بود... سريع جواب دادم:

-سلام

من بي حوصله و اون پر انرژي

-سلام... خسته نباشي ...

بلند شدم و به سمت پنجره رفتم... از دوماه قبل و بعد از همون روز چهلم

يوسف.. سعي کرده بودم

رفتارمو باهاش صميمي تر کنم.. با اين وجود بازم مثل اون راحت نبودم ...

توي اين دوماه به خاطر حجم کاراي بیمارستان دو سه باري خونه اشون بيشر

نرفتم..... چندباري

هم بيرون باهم غذا خورده بوديم... همين... حتي هيچ فرصتي براي بيشر

نزديکتر شدن و شناخت هم پيدا نکرده بوديم

اونم اين روزا حساسي سرش شلوغ بود... بيچاره وقت سر خاروندنم نداشت

...يه هفته ديگه

عروسیمون بود و تو دلم اشوبی به پا بود ...
 -بخش .. امروز ناخواسته شد ... بد شانسیه

گاهی وقتا با خودم فکر می کنم چرا بعضی از ادما نمی تونن به راحتی
 بعضیای دیگه وارد دلت
 بشن ... که از ته دل با شنیدن صداشون لبخند بزنی و ارزوی در کنار بودنشو
 داشته باشی

-ایرادی نداره .. گفتم که کار زیادی نیست ... تا یکی دوساعت دیگه وسایلو
 می برن ... وسایل شخصیم
 که تا شب جمع می کنم ... بتونم یه سر به بیمارستان می زنم

نفسی از خستگی بیرون داد و گفت :
 -بیای که چیکار کنی .؟ منم کارای اینجا رو راستوریست کنم میام کمکت
 ... مادرت هنوز نیومده ؟

ناراحت لب پایینمو گاز گرفتم و گفتم :
 -میاد

لحظه ای سکوت کرد و ناراحت گفت :
 -خونه رو کی باید تحویل بدی ؟

جاي بد ماجرا همينجا بود:

-قانونيش كه فرداست .. اما باهاش صحبت كردم تا روز عروسي اينجا بمونم

لحن صداش تغيير كرد:

-چرا اونوقت ؟

به خنده افتادم

-خوب چيكار كنم .؟. جاي ديگه اي ندارم ... از خدا خواسته ام بود ... ميگه

داره پسرش ازدواج مي كنه

..مي خواد خونه رو بده به اونا ..عجله داره كه زودتر خونه رو تخليه كنم

معلوم بود بلند شده و داره راه مي ره :

-توي اون خونه خالي... مي خواي بموني ؟

دستي به لبه پنجره كشيدم و ناراحت گفتم :

-پس كجا بمونم ..؟

عصبي شده بود:

-اينم سواله كه تو مي پرسي ؟ معلومه ... خونه ما ...

سكوت كردم ..چي بايد مي گفتم ...شرابطو اصلا دوست نداشتم

-او مدم دنبالت ... وسايلتو جمع مي كنيم و اول مي ريم خونه من مي

ذاريمشون .. بعدم مي ريم

خونه ما .. پس زياد خودتو خسته نکن

نمي دونم چرا داشتم لج مي کردم .. لج که نه .. اما واقعا دلم نمي خواست چند روز اخرو اونجا

باشم .. اما راستم مي گفت ... جايي ديگه اي نداشتم ... فاميلى هم نداشتم که بخوام پيشش بمونم

-اوا؟

پلکامو بستم و باز کردم و جوابشو دادم:

-بله؟

سعي کرد لحنش مهربون تر باشه:

-من و تو...توي اين يه هفته صبح تا شب توي بیمارستانيم ... بعد از اونم که برسيم خونه تا سرمون

به بالشت برسه رفتيم براي خودمون ... قرار نيست توي اون خونه صبح تا شب رژه بري که داري فکر

مي کنی که بيای يا نه ... اون خونه ام پره اتاقه ... اينطوري پيش منم باشي خيالم راحت تره .. مادر

ايناتم که بيان ميان اونجا ديگه

-اخه نمیشه که

دنبال بهونه بودم وگر نه مي دونستم خانواده اش خيليم استقبال مي کنن .. اصلا
 از اون ادمايي نبودن
 که دنبال فخر فروختن باشن
 -چرا ميشه ... وسايلو که رد کردی... يکم استراحت کن ... تا من بيام .. باشه
 عزيزم ؟

اب دهنمو قورت دادم و بر خلاف ميلم گفتم :

-باشه
 اون بنده خدا زورم نمي گفت ... ولي بيشر هدفم اين بود که نيومدن مادرمو با
 موندن توي خونه ام
 توجيح کنم
 اخه پاهاش درد مي کرد حوصله اين همه رفت و آمد رو نداشت .. سرقضيه
 جهازم کلي رو اعصابم رفته
 بود ...
 امير حسين فهميده بود يه چيزيم هست که گاهي مي خواست از زير زبونم
 بکشه و بيرسه که چرا
 نمياد ... دلم از تنهايي خودم مي سوخت و دم نمي زد .. خيلي تنها بودم

-من دیگه برم .. کارای سنگینم نکن .. زود میام
 لبخند زدم ... توی این مدت رفتاراش باهام فوق العاده عالی بود ... سعی نکرده
 بود با خریدن کادوهای
 رنگا وارنگ ... توجه امو به خودش جلب کنه ...
 بلکه ... با رفتاراش با برخوردش ... به خصوص بعد از اون روز لعنتی
 نشونم داده بود.. که می تونه یه
 مرد ایده ال برای زندگی باشه .. اما این دل لامصب من نمی دونم چه مرگش
 بود که نمی خواست
 قدمی برای بهتر شدن این وضعیت برداره ...

-باشه روز خوبی داشته باشی

لبخند زد :

-ممنون

یه حرف عاشقانه هم از دهنم در نمی اومد... مثلاً اینکه یهو یی غافلگیرش
 کنم و بگم ... امیر
 حسین ... خیلی دوست دارم ... یا ... منتظرم نذار یا زود بیا دلم برای دیدن
 صورت نازت تنگ شده ..
 این جمله ها رو انقدر راحت به یوسف می گفتم که فکر می کردم خیلی
 عادی .. اما حالا که طرفم

امیر حسین بود... فکر می کردم سخت ترین جملات دنیان .. که برای
گفتشون نیاز به هزارتا مقدمه
چینی دارم

-ناراحت نباش .. هفته دیگه خونه خودتی .. انقدرم غصه نخور

تلاش کردم واقعا یه حس خوب توی خودم ایجاد کنم .. اما نشد .. توی این
مدت یه بارم خونه اشو ندیده
بودم .. اصلا وقت هیچ کاری رو نداشتیم ... همه استراحتا و مرخصیامونو
گذاشته بودیم برای بعد از
عروسی ... هرچند بعد از عروسیم سرکار و بیمارستان بودیم تا خود عید
خودشم فهمیده بود .. فهمیده بود و چیزی نمی گفت و سعی می کرد جای منم
حرفای خوب
بزنه ... چقدر من ادم بدی بودم ... چون اگه یکم تلاش می کردم و به خودم
زور می زدم مطمئن بودم که
موفق می شدم

به خنده افتاد:

-دختره لجباز... حرفامو گوش کن.. زيادم تو فکر فرو نرو... حالا اجازه مي
فرماييد ما بریم؟

خنده ام گرفت... بي رحم ترين ادم دنيا منم.. مني که توي عشق و عاشقي
براي اين مرد کم مي
دارم.. حتي براي يه کلمه ساده اي مثل دوست داشتن هم... به لبهام مهر
سکوت مي زنم... که
مبادا.. کسي بشنوه

-ببخش.. يکم ذهنم درگيره.. يه هفته ديگه عروسيه.. احساس مي کنم همه
کارام مونده... دست تنهام
.. يکم مي ترسم
خنده اش گرفت

-نگران نباش اين روزام مي گذره.. بعد ميشيني و بهشون مي خندي
دلَم مي خواست گريه کنم.. خيلي فشار روم بود

-اصلا کارگرا که رفتن برو يکم بيرون و خوش بگذرون... برو خريد.. برو هر
جايي که دلتو شاد مي کنه
... منم که کارم تموم شد ميام دنبالت.. اصلا ام شب بيرون شام مي خوريم
... خوبه؟

سکوت کردم.. از خودم بدم مي اومد

- چرا چیزی نمی گوی؟

- نه کارام زیاده ... وقت بیرون رفتن ندارم

- نه ... این یکی رو قبول نمی کنم .. امشب حتما باید بیرون بریم .. از زیر تمام

خریدا در رفتی .. مادرم اینام

به زور برای خرید لباس عروس بردنت ... خرید حلقه رو دیگه نمی تونی در

بری

به خنده افتادم :

- بخدا در نرفتم .. خودت که بهتر از همه می دونی همش بیمارستان بودیم

.. نمی تونستم برم که

صداش اروم شد:

- می دونم .. دارم شوخی می کنم پس او مدم دنبالت .. آماده باش بریم

خرید حلقه .. یه جای خوب

سراغ دارم ... بعدم یه شام دونفره ... در مورد خونه و این چیزا م بعدا با هم

حرف می زنیم ... دیگه نه

نیار

باید یکم مهربوتر می شدم... می دونستم که می تونم... اما بی احساس شده
بودم و فقط به ظاهر

لبخند می زدم :

-باشه... هر چی تو بگی

هرچی به روز عروسی نزدیک تر می شدیم... اضطرابم بیشتر می شد :

-من دیگه برم...

لبهامو بهم فشار دادم.. تن صداس یکم دلگیر شده بود... باید انقدر بی رحم

نمی شدم.. پس بلاجبار

با صدایی که به ظاهر خوب و شاد بود صداس زدم :

-امیر حسین

مکثی کرد و گفت :

-جانم؟

داشت اشکم در می اومد.. پلکامو محکم بهم فشار دادم... مثلاً می خواستم

چی بهش

بگم.. هیچی... فقط یکم می خواستم زن ایده الش بشم :

-مراقب خودت باش

از همین جا هم می تونستم لبخندشو ببینم... اشکم در اومد... من پست ترین
ادم روی زمین بودم..
- توام مراقب خودت باش زری

به شیطنت صداس لبخند زدم و اشکم رو با پشت دست پس زدم و گفتم :

- من دیگه برم ... این کارگرا همش دارن خرابکاری می کنن ...

لرز صدامو کنترل کردم و تند گفتم :

- خداحافظ

سکوتی مدت داری کرد و گفت :

- خداحافظ عزیزم

تماس که قطع شد .. اشکم در اومد و نگاهم رو از پنجره به بیرون دوختم ...

.... این دوماه غم و غصه

امو فقط توی خودم ریخته بودم .. داغون بودم ... امیرحسین مرد خوبی بود .. یه

مرد تمام و کمال .. اما

دلیم باهاش نبود ... ناراحت از این بودم که نتونم اون چیزی رو که ازم توقع داره

رو براش برآورده کنم

...دلم مي خواست به جوري همه چي رو فراموش کنم و فکر کنم ..امير
 حسين اولين مرديه که توي
 زندگيم پا گذاشته
 با صدای يکي از کارگر که صدام مي زد ...نفسی بیرون دادم و دو قطره ديگه
 اشک روي صورتمو پاک
 کردم و از اتاق بیرون رفتم

کارگرا نیم ساعتی بود که رفته بودن ...کف خونه خرده های مقوا و گرد و
 خاک باقي مونده بود ..تنها
 اتاق خوابم مونده بود که کارتونای کتاب و وسایلم توش مونده بود
 ...صاحبخونه تا شنیده بود مي
 خوام برم ...زود دست به کار شده بود که بیرونم کنه ...
 سرم درد مي کرد....و دلم مي خواست بخوابم ...اما امير حسين قرار بود بياد
 ... براي خوردن قرص به
 سمت اشپزخونه رفتم و تک لیوان باقي مونده روي کابینت رو برداشتم و شیر
 ابو باز کردم تا لیوانو پر
 کنم
 قرصو گذاشتم تو دهنم و چشم بسته ابو سر کشیدم که صدای زنگ در واحد
 بلند شد ...لیوانو روي

کابینت گذاشتم و به سمت در رفتم و دروباز کردم
 امیر حسین با چهره ای خسته لبخند به لب مقابلم ایستاده بود.. بهش لبخندی
 زدم و گفتم :

-خسته ای... کاش می داشتی برای فردا
 با همون لبخند خم شد و اروم گونه اموب* و*سید و پرسید :
 -تموم شد؟

کمی معذب شدم.. هنوز عادت نکرده بودم... توی این مدت سعی کرده بودم
 باهاش راه پیام... و نشون
 بدم حالم خوبه... و با تمام برخوردش مشکلی ندارم... درو کامل باز کردم و
 گفتم :

-همه اشو بردن

وارد خونه شد و ازم پرسید:

-وسایل خودت کجان؟

درو بستم و از پشت سر بهش نزدیک شدم و گفتم :

-توی اتاقمه.. زیاد نیست

به سمت اتاقم رفت و نگاهی به جعبه های و چمدونام انداخت... خیلی کم
بودن

-باید درباره جهاز باهات حرف بزنم
وارد اتاق شد و کتشو در آورد و گفت :

-اونایی که نیاز نداری کدومن... اونا رو می داریم خونه من... بقیه رو که لازم
داری می بریم خونه ما

..هرچند توی این یه هفته فکر نمی کنم جز چند دست لباس به چیز دیگه ای
نیاز داشته باشی

-شنیدی چی گفتم؟

دستی به صورتش کشید و گفت :

-قبلا در موردش حرف زدیم... توی اون خونه همه چی هست ...

-اما درست نیست

کلافه به ستمم چرخید :

-تو آگه من بگم باشه و بیاری ..می خوای کجا... جاشون بدی؟ در ضمن قرار
نیست به کسی چیزی

رو ثابت کنی... تو چرا انقدر نگرانی داری؟ می خوای امشب بیا و توی خونه
رو ببین ..همه چی

هست ..بخدا نیازی نیست

لپمو از داخل گاز گرفت... از هر طرف روم فشار بود ..مادرم می گفت که مگه
گدایی می خوای بدون

جهاز بري... از اين ورم كه امير حسين مي گفت نيازي نيست.. حالا نه اينكه خيالي وسايلم داشتم

متوجه ناراحتيم شد و به سمتم اومد و گفت :

-اگه نگران خانواده مني... بايد بگم از اونا هيچ حرفي در نمياد.. انقدر مي فهمم و درك دارن كه با

داشتن خونه اي پر از وسايل.. نيازي به جهاز نيست... شخصيت شما هم با جهاز سنجيده نميشه

خانوم خانوما

حالا بيا اين بحثو تمومش كنيم و بريم به كارامون برسيم.. خيالي كار داريم

به سمت يكي از كارتونا رفتم و گفتم... فقط همون چمدون كوچيكه رو با خودم بر مي دارم به بقيه فعلا

نيازي ندارم

لبخندي از اينكه موفق شده راضييم كنه زد و گفت :

-اون كارتونه چيه ؟

به كارتون نزديك ديوار نگاه كردم... توش خيلي چيزا بود... خيالي چيزايي كه نبايد مي ديد

-اونو بايد بنديازم بيرون... توش هيچي نيست.. يه چندتا كاغذه كه روشونو خط خطي كردم

کنار جعبه زانو زد... رنگم کمی پرید... در شو باز کرد و دست نوشته هامو
ازشون در آورد و با تعجب
گفت:

-اینارو می خوای بندازی دور؟

با این حال خرابم چرا باید مدام لبخندای ظاهری می زدم:
-به کارم نمایان..

.کنارش زانو زدم و زود در جعبه رو بستم و گفتم:
-موقع رفتن می ذارمشون دم در

و بلند شدم تا بقیه وسایلو بردارم.. چیزی نگفت و به کمکم اومد تا وسایلو
ببریم داخل ماشین
بعد از نیم ساعت که همه چی رو بردیم آخرین جعبه رو پایین بردم... امیر
حسین در حال جا به جا
کردن وسایل داخل ماشین بود.. جعبه رو دم در روی زمین گذاشتم.. برگشت
و نگاهم کرد که گفتم:

-من برم دست و صورتمو بشورم و کیفمو بردارم و پیام

سري تڪون داد و من زود از پله ها بالا رفتم... همونطور كه داشتم دستامو مي
 شستم با خودم فكر
 كردم... كاش جعبه رو زودتر از اينا بيرون مي نداختم
 كتشو كه از دستگيره در اويزون كرده بود و برداشتم... كيفمو به دست گرفتم و
 به سر و وضعم تو اينه
 نگاه كردم... خستگي از سر و صورتم مي باريد.. درو بستم و پايين رفتم
 كارش تموم شده بود.. با ديدنم لبخندي زد و گفت :

-چيزي نموند ؟

كت به دست به سمتش رفتم
 -نه همه چي رو برداشتيم... كاش به پدر و مادرت مي گفتم كه

چشمكي زد و گفت :

-در جريانن ..تا برسيم اتاقتم آماده است

هميشه به فكر همه چي بود لبخندي زدم و سوار شدم

با اينكه خسته بود اما به روي خودش نمي آورد و تلاش مي كرد سرحال باشه :

-می گم ما برعکس همه هستیم... همه یه ماه قبل حلقه اشونو می خرن.. ما

یه هفته مونده به

عروسی

به خنده افتادم و گفتم :

-نه اینکه خیلی وقتمون ازاد بوده و فقط خوردیم و خوابیدیم ؟

راحت و خسته خندید و ما شینو روشن کرد... و به راه افتاد.. هر دو مون دلمون

می خواست همه چی

به خوبی و خوشی تموم بشه.. اونم هر چه سریعتر...

برای خرید حلقه منو جایی برد که تا حالا نمونه مغازه اشو جایی ندیده بودم

..صاحب مغاز با دیدن

امیرحسین با روی خوش بهمون خوش اومد گفت و بعد از کمی احوال پرسید

..

امیر حسین خواسته اشو گفت و اونم در کمتر از یک دقیقه حلقه های جدید و

مخصوصشو نو که تنها

مختص مشتریای خاصشون بود رو مقابلمون گذاشت ..

در کنار امیر حسین نشسته بودم و به حلقه ها نگاه می کردم... هر کدوم از

یکی دیگه قشنگتر و

جذاب تر بودن .. صاحب مغازه با لبخند نگاهی به من انداخت و رو به امیر حسین گفت :

-این کارا جدید جدیدن ... مطمئن هستم خانوم پسند می کنن

امیر حسین سرشو به سمتم چرخوند و گفت :

-از کدوم خوست اومده ؟

می دونستم قیمت همشون خیلی زیاده ... نگاهم روی حلقه های پر زرق و برق بود که سر بلند کردم و رو به فروشنده گفتم :

-حلقه هایی که یکم ساده تر باشن ندارید؟

متعجب نگاهم کرد .. امیر حسین به حالت صورتم با دقت خیره شد که با لبخندی ساختگی گفتم :

-دوست دارم حلقه کمی ساده باشه

فروشنده که خورده بود تو ذوقش به امیر حسین نگاهی انداخت که امیر حسین گفت :

-لطفا حلقه هاي ساده اتو بيار پدارم جان

فروشنده بلند شد تا حلقه هاي ديگه اشو بياره

کمي بعد حلقه هايي هم رو که آورد در عين سادگي همه اشون قشنگ بودن

...خم شدم تا انتخاب

کنم ..امير حسين با لبخند نگاهم مي کرد ...يکي رو که به نظرم قشنگ مي

اومدو برداشتم و به

طرفش گرفتم و گفتم :

-اين چگونه ؟

فکر مي کردم از کارم ناراحت باشه ..اما برعکس چهره بق کرده فروشنده

لبخند مي زد و اصلا ناراحت

نبود

-دستت کن ببينم به دستت مياد ؟

حلقه رو توي انگشتم کردم و مقابلم نگاه داشتمبه دستم مي اومد ...از

نگاه امير حسينم فهميدم

اونم خوشش اومده که گفت :

-مي توني مدلاي ديگه رم امتحان کنيا؟

سرمو تکون دادم و گفتم :

-نه همين خوبه

امیرحسین لبخندش بیشتر شد و گفت :

-پس همینو بر می داریم

همزمان همکار دیگه طلا فروش از طبقه بالا پایین اومد و لبخندی رو به امیر

حسین زد و به خیال اینکه

من آشنا و شاید دوست دخترش باشم گفت :

-همسرتون خیلی سختگیر تر هستن... برای خرید حلقه فکر کنم یه ساعتی

تمام حلقه ها رو توی

دستشون امتحان کردن... اخرم هیچ کدومشون قبولیشون نشد

رنگ صورم پرید امیر حسین به مرد لبخندی زد و گفت :

-من و همسرم از هم جدا شدیم... ممنونم میشم دیگه شما هم دربارہ ایشان

صحبتی نکنید

رنگ صورت مرد پرید و سریع از امیر حسین معذرت خواهی کرد و با گفتن

اینکه نمی دونسته از منم

باز معذرت خواهی کرد ...

ناراحت حلقه رو از توي دستم در اوردم که امير حسين به روم لبخند زد و
گفت :

-همين ..؟ مطمئني ؟

سعي کرد بهش لبخند بزنم :

-اره .. من اينو پسنديدم

فروشنده که از خرابکاري همکارش حرص مي زد .. حلقه ها رو برامون توي يه
جعبه شكيل و زيبا

گذاشت و با روي باز و خندون سعي کرد تا اخر ما رو با لبخند راهي کنه تا
مشتريشو از دست نده

سوار ماشين که شدیم براي تغيير فضا زود گفت :

-مامان مي گفت قرار ارايشگاه رو هم گذاشتيد ؟

با ذهني درگير فکراي ازار دهنده بهش لبخندي زدم و گفتم :

-اره .. با مادرت و حنانه به ارايشگاهي که گفته بودن رفتيم .. مشکلي نيست

تا هفته ديگه همه چي تموم مي شد و از اين همه اذيت و ازار شدنها رها مي
شدم ... اصلا براي

هیچ کاری ذوق نداشتم... فقط داشتم تحمل می کردم...
 توی رستوران رو به روی هم در حال دادن سفارشها بودیم منوی مقابلمو باز
 کردم.. امیر حسینم به منو
 نگاه می کرد... دلم می خواست انقدر یخ نبودم...
 -انتخاب نکردی؟
 میلی به غذا نداشتم
 منو رو بستم و بهش لبخندی زدم و گفتم:
 -تو برام انتخاب کن
 سرش تو منو بود که رو به گارسون بالایی سرمون سفارش غذا رو داد و گفت
 همراه با مخلفاتش
 برامون بیارن
 تمام مدت تلاش می کردم لبخند روی لبهام باشه تا گونه هام برجسته باشه و
 امیر حسین نفهمه
 اصلا حال و حوصله هیچی رو ندارم..
 با رفتن گارسون نگاهی به بقیه میزها انداختم و ازش پرسیدم:
 -مراسم رو خیلی بزرگ گرفتید؟
 همزمان برای گوشیش یه پیام اومد.. نگاهی به گوشیش انداخت و کمی
 اخماش تو هم رفت که با
 لبخندی رو به من در حالی که گوشیشو خاموش می کرد گفت:
 -نه اونقدر
 سرمو کمی کج کردم لبخندش بیشتر شد و گفت:

- عزیزم به مرا سم توي خونه است... بايد م که بيشتر فاميلاي نزديکو دعوت

مي کرديم.. يه شب که

هزار شب نميشه... طرف شما همونايي که گفتي ميان ؟

به عقب تکیه دادم و گفتم :

-اره يه سي چهل نفری بيشتر نيستن.. اکثرا براشون سخته که از شهرستون بيان

نگاهمو به قاشق و چنگال روي ميز دوختم... خيلياشون از اينکه فکر مي

کردن سر قضيه طلاقم با

هومن من مقصرم و به قول عمه کرم از منه.. نمي اومدن بعرضيا رو هم عمه از

اومدن منصرف کرده بود

...

سرمو با لبخندي بلند کردم و بهش خيره شدم.. متوجه تغييرات درونيم بود و

من بازم سعي مي کردم

نقش بازي کنم

-مامان مي گفتم لباس عروسيت خيلي قشنگه

اصلا حال حرف زدن نداشتم... لبامو با زبونم تر کردم :

-سليقه سه نفرمونه... اره خيلي قشنگه.. اون روز خيلي اذيت شدن

با دقت توي چشمام خيره شد و گفتم :

-کاش مادرت مي اومد

گوشه لبمو با حرص گاز گرفتم :

-راستش تا روز عروسی نمی تونه بیاد

چشمامو سعی کردم باز نگه دارم تا زیاد پلک نزنم و اشکم در نیاد ...:

-پدرم درگیر کاره...یکی از همکاراش مریض شده و تمام کارا سرش ریخته

...تازه بنده خدا هم می

امد کاری نداشت که انجام بده ..مادرمم که ...

دستی به پیشونیم کشیدم که لبخندی زد و گفت :

-از همکاری بیمارستان کسی هست که یادت رفته باشه دعوتش کنی ؟

متوجه ناراحتیم شده بود

-نه همونایی که خودت دعوت کردی کافیه ...من فقط هنگامه رو دعوت کردم

تعجب کرد :

-بچه های دیگه هیچ کدوم ؟

بهش لبخند زدم ..گارسون غذاها رو آورد ..خوشحال شدم که با آوردن غذاها

بهانه برام جور شده

که دیگه درباره دوستانی که هیچ وقت در حقم خوبی نکرده بودن حرفی نزنم

-برای ماه عسلم باید بمونیم تا عید ...می دونی که اخر ساله ...

لبخندی با راحتی تموم زدم و گفتم :

-هر وقت فرصت کنیم می ریم... همین که تو بیمارستان کنارت باشم.. برای
من از هزارتا ماه غسل
لذت بخش تره

چنگال و قاشقم رو برداشتم که طاقت نیورد و ازم پرسید:

-چیزی شده؟

متعجب سرمو بلند کردم و بهش خیره شدم.. این مرد رو هیچ وقت نمی شد
گول زد:

-امشب تو حال خودت نیستی

شوک زده بهش خیره شدم که یه دفعه عصبی خندیدم و گفتم:

-وا.... من به این خوبی... شاید یکم خسته ام اینطوری فکر می کنی

با لبخندی که کاش جاش پوزخند می زد چنگالشو توی گوشت فرو برد و
گفت:

-هر وقت نخواستی حرف دلتو بزنی... لطفا هم دروغم نگو

و همزمان سرشو بلند کرد و با همون لبخند بهم خیره شد

رنگ صورت‌م پرید و زود خودمو خالی کردم.. چون می‌دونستم آگه راستشم
 نگم هیچ دروغ دیگه ای
 هم نمی‌تونم بهش بگم :
 -راستش خوب... دلم می‌خواست مادرم بود... اما نیست.. برای همین یکم
 ناراحتم.. همه کارا افتاده
 گردن مادرت و حنانه... از شون خجالت می‌کشم.. منم که همش بیمارستانم
 ...

فاشق و چنگالو توی ظرف رها کردم :

-خانواده ام همون شب عروسی برمی‌گردن شهرستان... از فامیلامم... فقط
 همونایی که فکر می
 کنن سر قضیه طلاقم با دکتر کلهر من مقصر نبودم میان... بقیه هم... خیلی
 راحت جواب رد دادن
 یه فامیلم ندارم که تا روز عروسی خونه اش بمونم... صاحبخونه چاقو زیر
 گردنم گذاشته بود که زود
 در پیام... حتی روم همیشه الان پیام خونه اتون... سر قضیه جهازم که ...

نزدیک بود اشکم در بیا د... همه چی رو گفتم غیر از اینکه بهش بگم.. تو با این
 همه خوبی که داری
 ...هنوز دلم پیشت نیست.. دارم تو حقت نامردی می‌کنم که اروم دستشو
 روی دستم گذاشت و

گفت :

-اوا

سعي کردم اشکم در نيا د.. اما داشت در مي اومد

-منو نگاه کن

سر مو بلند کردم و بهش خيره شدم .. از خودم متنفر بودم .. من داشتم در حق

اين مرد بي رحمي مي

کردم

-مادرم و حنايه دلشون مي خواد که دارن کمک مي کنن .. مادرم ادميه که آگه

کاري نخواد بکنه قدم از

قدم بر نمي داره ... براي عروسيم هر کي دلش خواست بياد هر کيم نخواست

نياد ...

امشب مياي خونه ما .. تو ديگه عروس اون خانواده اي ... شرايط اينطوريه که

بايد اونجا باشي .. من

اجازه نمي دونم تنها توي اون خونه بموني ... فقط يه هفته است بعدم خونه

خودتي

سر قضيه جهازم .. بهت گفتم .. ناراحتي و نگرانيت واقعا بي مورد

حالا کامل د ستمو توي د ستش گرفته بود و به انگشتاي د ستم فشار مي آورد
...سعي کردم گرمای

دستشو با تمام وجود حس کنم و به آرامش برسم... اما نمی تونستم... به ترس
توي وجودم بود که

مانع می شد حسی بهش پیدا کنم

-خواهش می کنم برای این چیزا خودتو ناراحت نکن

به محبتش لبخند زدم :

من خیلی بهت مدیونم... تا آخر عمرم -

اخمی کرد و گفت :

-دیگه این حرفو تکرار نکن... امشب و همینجا تمام اتفاقای گذشته رو برای

همیشه دفن می کنیم و

دیگه درباره اشون حرف نمی زنیم

با بغض اب دهنمو قورت دادم.. که به خنده افتاد و گفت :

-چقدر خوشبختیم من و تو که فردای روز عروسی.... من دوتا عمل دارم

سرمو پایین انداختم و به خنده افتادم

با حسرت و خنده گفتم :

-همه فرداي روز عروسيشون تا لنگ ظهر مي خوابن اونوقت ما بايد توي
بیمارستان ...

اهي كشيده و با خنده بهم خيره شد كه گفتم :

-من كه مشكي ندارم .. خيليم خوبه

لبخند ديگه اي زد :

-مجبور شدم قبول كنم ... چاره اي نبود ... عيد تلافيشو در مياريم ..كلي برنامه

چيدم اميدوارم

مشكلي پيش نيايد

اين مرد چقدر مهربون بود و من دير شناخته بودمش :

-هرجا با تو باشم براي من كافيه ... نشدم كه نشد ... نمي ريم .. دنيا كه به اخر

نمي رسه عوضش

باهم

بهم لبخند زد . توي نگاه چشمهاي عسلي رنگش غرق شدم و از خودم خجالت

كشيدم .. براي همه

بديهام براي تمام محبتهايي كه مي تونستم براش بكنم و نكردم

تا پایان غذا مون حرف زدیم و سعی کردیم که بخندیم.. تا به خاطر خوبو توي
ذهنمون براي همیشه
رقم بزنيم.. براي بعدهايي که معلوم نبود چي در انتظارمونه

فرصت نشد وسايل اضافه امو ببريم خونه اش... يکراست به خونه اشون رفتيم
... همه اشون از اينکه

قرار بود يه هفته اونجا بمونم کلي خوشحال شده بودن... امير حسينم به خاطر
من تمام اون يه هفته

رو توي اتاق مجرديش سر کرد و به خونه اش نرفت... تمام مدت توي
بیمارستان بوديم و همه کارارو

سپرده بوديم به خانواده اش و اونا هيچ گله اي نداشتن
هومن توي بیمارستان اصلا جلوي ديدم نبود... نمي دونم امير حسين باهاش

چيکار کرده بود که حتي
سايه اشم نمي ديدم...

از پز شکاي بیمارستان امير حسين تمام دو ستا شو دعوت کرده بود و من فقط
هنگامه رو... اين چند

روزم تند و سريع سپري شده بود و به روز عروسي رسيديم... به شدت
اضطراب داشتم و اروم

نبودم.. بلاخره اين همه عذاب با مراسم امشب به پايان مي رسيد

امشب شب عروسیم بود و من زیر دست ارایشگر داشتم آماده می شدم ..
 حنا نه تمام این مدت مثل
 یه خواهر در کنارم بود...هیچ کدوم در مورد خانواده ام ازم سوال نمی کردن و
 چیزی نمی پرسیدن .
 .. مادر امیر حسین فوق العاده مهربون و خون گرم بود ..تمام اون یه هفته
 حسابی ازم پذیرایی کرده
 بود و نداشته بود فکر کنم یه مهمونم ...بعد از ظهرا که از بیمارستان بر می
 گشتم به زور با حنا نه منو
 برای خریدای متنفرقه بیرون می بردن ...البته می دونستم نصف کاراشون
 دستورای امیر حسینه ..دو
 هفته بعد از عروسیمون ... عید بود ..مخصوصا قبل از عید عروسی رو گرفته
 بودیم تا توی عید برای
 خودمون راحت باشیم و به برنامه هایی که امیر حسین چیده بود و من از شون
 بی خبر بودیم برسیم

حنا نه اونور زیر دست یه ارایشگر دیگه نگاهی به من انداخت و گفت :
 -هفته پیش نبود بی بی امیر حسین خودشو کشت تا لباس عروسی ببینه ..اما
 من و مامان نداشتیم
 ...الان به خون من تشنه است

شروع کرد به خندیدن.. همراهش خندیدم و اون ادامه داد:
 فکر کنم توی این یه هفته یه کیلویی لاغر کرده از دست من و مامان -
 بلند تر زد زیر خنده.... سرمو به سمتش کمی چرخوندم و پرسیدم:
 -چرا؟

-از بس بهش گفتیم چی می خوایم و چیکار کنه.. چی کمه.. چی زیاده.. زود
 بیا.. دیر برو.. خلاصه
 کلی اذیتش کردیم
 با لبخند بهش خیره شدم.. چه ذوقی خانانه داشت... انگار عروسی برادرش
 بود

-کاش خودت می اومدی و و سایلو خونه رو اونطوری که دوست داشتی می
 چیدی

هرچقدر بهم گفته بودن تا برم وسایل خونه رو به سلیقه خودم بچینم.. گفته
 بودم نه...
 مگه ذوقیم داشتم که بخوام کاری کنم؟... اونم برای وسایلی که هیچ کدومش
 مال من نبودن

کارمون که تموم شد و لباسمو تنم کردم خانانه با لبخند سرتاپامو براندازی کرد
 و گفت:

-امیر حسینو امشب نکشی خلیه ..چقدر لباس بهت میاد

-ممنون... حالا خوب شدم ؟

با تعجب چشماشو باز کرد و گفت :

-خوب؟ دیوونه ای تو.؟. معرکه شدي دختر ..امیر حسین باید تو خواب چنین عروسی به خودش ببینه

با شوخی مستی به بازوش زدم و گفتم :

-دیگه انقدر پیاز داغشو زیاد نکن

خنده ای کرد و گفت :

-البته توام باید داماد به اون خوشتیپی رو تو خواب ببینی

هر دو زدیم زیر خنده .. با شیطنتاش حال و هوام حسابی عوض شده

بود... حس خوبی داشتم

چیزی به او مدن امیر حسین نمونده بود و حانه داشت وسایلو جمع و جور

می کرد که صدای زنگ

گوشیم در او مد

به خیال اینکه امیر حسینه... زود جواب دادم و گفتم :

-سلام

اما با شنیدن صدایی که معلوم نبود صدای کیه سر جام میخکوب شدم :

-می بینم که امشب شب عرو سینه... خیلی خوشحالی نه ؟ ..اینکه. یه دکتر پولدار و مطرح... بشه

همسرت...دیگه چی از خدا می خواهی خانوم دکتر ؟

بدنم سرد شد :

-چقدر تو ادم کثیفی هستی... امیدوارم به این یکی لاقل پا بند بمونی... هومن جونت ولت کرد...اخه

تقصیر خودت بود شیطان بلا... با اقبالی بودی.. خوب.... حسابیم باهاتش خوش گذروندی..

.بعدم که دوتاشونو از دست دادی و رفتی معشوقه سلحشور شدی..اخ ببخشید.... اقا یوسف

جونت

چونم به لرز افتاد... و چشمام شروع کردن به سیاهی رفتن... با ناباوری دهنم

باز مونده بود و از جام

جم نمي خوردم

-حلام که امير حسين جونٲ ... بايد الان خيلي خوشگل شده باشي ..
توي لباس عروسي... با اون همه ارايش... چه کنه دکتري امشب با تو ..

زد زیر خنده :

-تو خوابم از این چیزا نمي دیدي... خدایش اخر خر شانسي هستي دختره
شهرستوني .يه لا قبا

اما خودمونيم تو واقعا روت ميشه با این همه ک*ث*ا*ف*ت* کاري باز
عروس بشي؟... اونم عروس

کي...؟ دکتري امير حسين موحد بزرگ ..! جراح معروف شهر...!

خاک تو سر عوضيت بي لياقت ... تو لياقت هيچي رونداري

قطره اي اشک از گوشه چشم چکيد... دهنم تلخ شده بود و از ترس نمي
دونستم چيکار کنم

- يه برگه کپي از صيغه نامه ات پيش منه ... يه صيغه نامه از اوا فروش و
يوسف سلحشور

..اي بي معرفت نبايد پدر و مادر يوسف جونٲو براي امشب دعوت مي کردي؟
... با چه رويي امشب مي خواي عروس دکتري موحد بشي؟ .. ابروي اون بدختم

توي بيمارستان مي

بري که ...

قلبم داشت مي اومد توي دهنم :

-خوب گوش کن بين چي بهت مي گم دختره بي سروپايا امشب اين
عروسي رو بهم مي زني
و گورتو از اين شهر گم مي کني ..
يا يه راست برگه رو بر مي دارم و يه نسخه کپيشو اول مي فرستم خونه يوسف
جونت و به اطلاع
همشون مي رسونم که تو چه ه*ر*زه اي هستي ...
بعدم براي صرف شيريني و شام همگي ميايم عروسي معشوقه يوسف
سلحشورخدایيامرز

قفسه سينه ام به سوزش افتاد و گوشي از دستم پايين افتاد و با وحشت بهش
خيره شدم ..حنانه
نگران به سمت اومد و با دیدن چشمام نگران پرسيد:
-چي شده ؟

نمي دونستم چيکار کنم ..ديگه اشکم در اومد .. سريع خم شد و گوشي رو برداشت و عصبي داد زد:

-الو

اما تماس قطع شده بود.. تلو تلو خوران عقب رفته و روي صندلي خودمو انداختم

ارایش دور چشمم بهم ريخته بود حنا نه نگران از وضعيت به وجود اومده سريع از ارايشگر خواست

صورتمو درست کنه

-اوا چي شده ؟ ..کي بود؟..بگو دارم سکنه مي کنم ..الان امير حسين مياد ..اخه چي شده ؟

ارایشگر روي صورتم خم شد و گفت :

-عزیزم گريه نکن تمام ارايشت خراب شد ...

دست خودم نبود اشکم بند نمي اومد...هرکي بود موبه مو از همه چي خبر داشت

حنا نه که جوابي ازم نگرفته بود عصبي گوشيشو در آورد و شروع کرد به شماره گرفتن

بهم ريخته بودم ...از ترس داشتم ديوونه مي شدم

-سلام...تورو خدا زودتر بیا...نمی دونم کی بود بهش زنگ زد...همش داره
گریه می کنه...حرفم نمی
زنه..تمام ارایششم خراب شده....حالش خیلی بده

می ترسیدم طرف هرکی که هست به تمام مراسم امشب گند بزنه و ابروی منو
موحدو ببره

-گوشی..الان به خودش می دم...

گوشی رو طرفم گرفت و گفت :

-امیر حسینه

سرمو تکون دادم و نخواستم گوشی رو ازش بگیرم...که گفت :

-داره سکت می کنه..جواب بده...

با دستای لرزون گوشی رو گرفتم و به گوشم نزدیک کردم صدای فین فینمو که
شنید با نگرانی گفت :

-چی شده..؟.کی بهت زنگ زده..؟.چرا گریه می کنی ؟

نمی تونستم حرف بزنم

-داری دیوونه ام می کنی... حرف بزن.. اوا حرف بزن

وقتی دید صدام در نمیاد.. تماسو قطع کرد.. نمی شدم عروسی رو بهم زد... با
اون همه مهمون و

تدارکاتی که دیده بودن همین یه قلمو کم داشتن... داشتم بدبخت می شدم
ارایشکر به زور ارایشمو درست کرد.. حنا عصبی راه می رفت که بعد از قطع
تماس... امیر حسین

کمتر از نیم ساعت خودشو رسوند...

حنا زودتر بیرون رفت... یکی دو دقیقه بعد پایین اومد و شنلوروی شونه
ام انداخت و بهم گفت:

-اونقدر عصبیه که حد نداره.. تو رو خدا تو گریه نکن.. هر چی هست فقط
گریه نکن.. ارایشتم بهم می

ریزه.. الان همه منتظرن... هرچی که شده بهش بگو... عین مرغ سرکنده
است

....همراهش از پله ها بالا رفتیم.. امیر حسین به محض دیدنمون سریع اومد
طرفمون که حنا گفت:

-من زودتر می رم خونه... شما هم زودتر بیاید.

صبح با ماشین حنا اومده بودیم.. حنا که رفت سوار بشه امیر حسین نگران
و عصبی به ستمم

اومد و گفت :

-چت شده ؟کي باهات تماس گرفته ؟

نباید گند مي زدم به تمام زحمتاش ... اب دهنمو زود قورت دادم و گفتم :

-چيزي نيست ...

همين حرفم انقدر عصبيش کرد که توي کوچه بازو هامو محکم چسبید و

تکونم داد و گفت :

-کي باهات تماس گرفت .؟. حرف بزنی .. تمام راهو اصلا نفهميدم چطوري تا

اينجا اومدم

حرف بزنی داري ديوونه ام مي کنی ؟

سرمو بلند کردم ... نمي تونستم واقعيتو توي خودم نگه دارم ... چون ابروي

اونم در خطر بود :

-اوني که صيغه نامه رو داره ... بهم زنگ زد

صداش ديگه در نمي اومد .. با صدای لرزون به حرفم اومدم :

-ميگه يه کپي ازش داره .. بهم مي گه بايد برنانه امشبو بهم بريزم ..

اشکم در اومد :

-اون همه چي رو در باره من مي دونه... در باره .دکتر کلهر .. در باره يوسف
...حتي قضيه اقبالي ..مي
خواد امشب با تو عروسي نکنم

صداش يهو بالا رفت :

-مگه شهر هرته ؟

نگران سر مو بلند کردم :

-اگه اين کارو نکنم ابرو مونو مي بره

عصبي دستي به موهاش کشيد :

طرف مرده يا زن ؟-

-معلوم نيست .. هر کي هست صدا شو تغيير داده ..حتي شماره اشم نيفتاده
بود

نگاهش کردم اون نمي تونست صورتمو کامل ببينه ... دستي به صورت و لباس
کشيد و گفت :

-نگران نباش حواسم به همه چي هست ... تو گريه نکن .. ارايش خراب ميشه

...

حالم بد بود که به سمتم اومد و اروم لبه های شنلو گرفت و بالا نگه داشت تا صورتمو ببینه ... با صورتی رنگ پریده با لبخند بهم خیره شد و گفت :

-نگران نباش ... من هستم ... اصلا نترس ... هر کی بوده خواسته اذیتت کنه ... هیچ صیغه نامه ای در کار نیست ... اینو مطمئن باش ... ما امشب مراسممونو برگزار می کنیم ... و هیچ اتفاقی نمی افته ...

سعی کرد بخنده :

-دور چشمتو افتضاح کردی که خانوم

به ساعتش نگاه می کرد و گفت :

-هنوز وقت داریم .. باید از این ارایشگر بخوایم دوباره دور چشمتو درست کنه .. فقط دیگه تحت هیچ شرایطی گریه نکن تا من هستم از هیچی نترس ...

سرمو تکیون دادم :

-کسیم نباید بفهمه چه اتفاقی افتاده ... خودم با حنا حرف می زنم

دستمو گرفت و به سمت ارایشگاه برگردوند... و زنگو زد
 با ارایشگر صحبت کرد تا دوباره چشمامو درست کنه.....یه ربعی کارم طول
 کشید...وقتی بیرون
 اومدم....

منو سریع سوار ماشین کرد و خودشم زود سوار شد و قبل از حرکت به سمتم
 چرخید و گفت :
 -خواهش می کنم فقط گریه نکن....خوب...؟ نمی خوام کسی از چیزی با
 خبر بشه..اینطور فکر می
 کنیم که این یه شوخی بوده...نذار امشیمون خراب بشه

مطمئن سرمو تکون دادم..بهم لبخند زد.. دستمو توی دستش گرفت و با
 اطمینان گفت :
 -هر اتفاقی افتاد..هیچی بهم نمی خوره..طبق برنامه پیش می ریم...مراسم
 امشب پا برجاست ...
 بعدم یه راست خونه خودمون.....هوم؟..

از استرس اصلا حواسم سر جاش نبود که صدام زد :
 -آوا

شوک زده و مضطرب نگاهش کردم

پس چي شد؟...چيکار مي کنيم ..؟-

اب دهنموقورت دادم..فشارم از ترس افتاده بود :

-هر اتفاقي افتاد...ما مراسم خودمونو برگزار مي کنيم و اخر شبم مي ريم خونه
خودمون

...وقتي ديدم اون داره تلاش مي کنه که وضعيتو خوب نگه داره .. به خنده
افتادم و گفتم :

-فردا صبحشم کله سحري مي ريم بیمارستان

به خنده افتاد و سرشو پايين انداخت و گفت :

-بعد از اين همه استرس ... همين بیمارستانو کم داريم

با نگراني دوتامون خنديدم که گفت :

-افرين فقط بخند...-

-اتفاق بدې نيفته ؟

انگشتمو محکم فشار داد:

نه .. بهم اعتماد کن -

همچنان حالم بد بود ... و فشارم بالا اومدني نبود ... قبل از رسيدن به خونه

... جلوي دارو خانه نگه

داشت و زود پياده شد

دستام مي لرزيد ... تهديدم کرده بود اگه عروسي کنم و بذارم که صيغه عقد

جاري بشه صيغه نامه

رو... رو مي کنه

همونطور توي فکر بودم که در سمت منو باز کرد و يه قرصو با يه بطري اب

معدني طرف گرفت و گفت :

- اينو بخور... اروم مي کنه

با دستايي لرزون بطري رو گرفتم و گفتم :

- ابروي خودم به جهنم ... حداقلش براي هميشه از اين شهر مي رم .. اما اگه

ابروي تو بره .. من ديگه

هيچ وقت نمي تونم تو چشما ت نگاه کنم ...

لبخندي زد و گفت :

-تو به من اعتمادی نداری...؟...تا من هستم نمی دارم کسی امشب کاری کنه
...اون طرف داره بلوف

می زنه...اون اگه صیغه نامه رو داشت کل زمین و زمانو خبردار کرده
بود....فقط خواسته

بترسونت...فقط دعا کنه که دستم بهش نرسه

قرصو به لبام نزدیک کرد و با لبخند گفت :

-نگران نباش...خونه هم رسیدیم..فقط لبخند بزن...و به هیچی فکر نکن
...حالا اینو بخور..ارومت

می کنه

با نگرانی دست بلند کردم و قرصو ازش گرفتم و توی دهنم گذاشتم و با اب
دادمش پایین

خنده ای کرد و گفت :

-اصلا می خواهی ارامبخش بهت بزنم که کل عروسی خواب باشی و هیچی
نفهمی

به خنده افتادم و سر بطری رو بستم ..

-گوشیتو بده من...پیش من باشه...خیال دو تا مون راحت تره ...

گوشیمو از توی کیفم در اوردم و بهش دادم

با خنده گوشی رو ازم گرفت و درو بست و رفت سوار بشه

وقتي جلوي خونه رسيديم امير علي با نگراني با ديدن ما شين زود اومد بيرون
 و رفت طرف امير حسين
 و چيزي دم گوشش گفت و امير حسين سري تگون داد و ازش پرسيد:
 -عاقد اومه؟
 امير علي سرشو تگون داد و گفت:
 -اکثر مهمونا هم اومدن
 امير حسين بهش لبخندي زد و گفت:
 -خواست فقط باشه.. اون چيزيم که گفتم يادت نره

کلي ما شين بيرون خونه بود و توي خونه حسابي شلوغ بود سفره عقد و طبقه
 بالا چيده بودن.. امير
 حسين مي خواست هر چي زودتر... قبل از هر اتفاقي... خطبه عقد خونده
 بشه...
 با ورودمون.. همه شروع کردن به دست زدن... بوي اسپند به مشام
 رسيد. صدای تبریک گفتنا توي
 گوشم پيچيد...

امیر حسین می خواست زودتر بریم بالا... برای همین در کمترین زمان ممکن
به همراه حنا به

سمت اتاق عقد بردیم.. انقدر اضطراب داشتم که حتی قشنگی سفره عقد هم
به چشم نمی اومد

...

قلب لحظه ای از تپش نمی افتاد.. حتی نمی دیدم کیا اومدن... از کجا رد
شدیم... کجا رفتیم... اما

احساس می کردم حنا و امیرعلی و همه اعضای خانواده اش در جریان
موضوعی بودن که اونام در

تلاش بودن.. این عقد هر چه سریعتر خونده و تموم بشه

با هدایت امیر حسین به سمت مبلی که برای ما در نظر گرفته بودن رفتیم...
قبل از نشستن شنلمو

برداشت.. با اینکه حسابی نگران بود.. اما شرایطو خوب کنترل می کرد و
حواسش به همه چی بود...

تاثیر قرص کم کم داشت روم اثر می کرد... با برداشتن شنل دیدن اطراف از
زیر اون تور راحت تر شده

بود

زن عمو و دختر عمو ها اولین کسانی بودن که دیدم بهم لبخند می زدن
...مادرم در کنارشون بود

.. مادر امیر حسین با جذبه و اقتدار مراسم اداره می کرد و در عین حال
حواسش به همه بود که به

همه خوش بگذره ..

امیر حسین برای کاری بعد از نشستتم رفته بود بیرون .. که هنگامه از فرصت استفاده کرد و او مد و

سرجاش با خنده و شیطنتش نشست و گفت :

-اخ که چقدر من خوشبختم ... که تونستم تو مراسمت باشم ...

به خوشحالیش لبخند زدم :

-امیدوارم خوشبخت بشید ... از زیر تور که حسابی خوشگل به نظر میای

-ممنون ...

نگاهی به اطراف انداخت و کمی سرشو بهم نزدیک کرد و گفت :

-راستش باید یه چیزی بهت بگم اوا ..

گوشامو تیز کردم که یکی گفت :

-الان عاقد میاد

هنگامه سریع به در نگاه کرد و حرفشو نتونست بزنه و گفت :

-الان اقای دکتر میاد .. بهتره من بلند شم ... بعدا بهت می گم ... اصلا چیز

مهمی نیست .. بی

خیالش ... فراموشش کن

و از جاش بلند شد... متعجب نگاهش کردم که همزمان امیر حسین وارد شد و
 به سمتم او آمد... همه
 داشتن جا به جا می شدن و ادماي اضافه از اتاق عقد خارج می شدن تا محرما
 و فامیلاي نزدیک وارد
 بشن و شاهد عقد باشن ..
 امیر حسین کنارم نشست صدای تپش قلبم رو می شنیدم... پدرمو دیدم که
 اونم وارد شد... پدر امیر
 حسینم با کمک امیر مسعود وارد شدن... اضطرابم بیشتر شد.. چشمامو
 بستم و باز کردم ..
 همه لبخند به لب داشتن.. نگاهی به امیر حسین انداختم داشت ... به
 نگاه پر محبت پدرش لبخند
 می زد و اصلا توی چهره اش اثری از نگرانی دیده نمی شد و به همه لبخند
 تحویل می داد
 همونطور که بهش نگاه می کرد متوجه نگاه پدرش روی خودم شدم... که بهم
 لبخند می زد... بهش
 لبخند زدم که با او مدن عمه به داخل... تپش قلبم شدت گرفت
 خدایا چرا امروز انقدر دارم عذاب می کشم... اگه عمه باز این وسط حرفی
 می نداشت دیگه نمی
 تونسستم خودمو کنترل کنم.... خیلیا رو از او مدن منصرف کرده بود و حالا
 خودش او مده بود... با چه رویی

...؟ خودمم نمی دونم

به پدرم نگاهی انداختم متوجه نگرانیم شد و با حرکت اروم سر و چشماش
حالیتم کرد نگران عمه
نباشم ...-

آماده بودم خطبه خوانده بشه ... چه شمامو بستم و از ته دل اسم خدا رو فریاد
زدم .. رنگ به صورتم
نمونده بود... هیچی از این مرا سمونمی فهمیدم که با شنیدنم صدای زنگ
گوشی امیر حسین دلم
هوری پایین ریخت ...

با نگرانی از گوشه چشم بهش خیره شدم ... خدایا ابرومو حفظ کن ...
با آرامش گوشیشو از توی جیبش در آورد .. دستام می لرزید با دیدن شماره
.. پوزخندی زد و بی
خیال رد تماس زد
نفسم بالا نمی اومد

در کمال خونسردی گوشیشو خاموش کرد و با لبخند بهم خیره شد

با وحشت نگاهش می کردم ... آرامشم از بین رفته بود... حتی دیگه قرصی که
خورده بودم هم اثری
روم نداشت ...

صدای عاقد بلند شد و همه کم کم ساکت شدن .. تصویر خودم و امیر حسینو
توی اینه می دیدم ..
توی این فکر بودم که شاید طرف منتظره ببینه خطبه خونده میشه یا نه .. بعد
دست به کار بشه ..

عاقد شروع کرده بود به خوندن ... صدای نفسهای عصیمو می شنیدم و نمی
تونستم کنترلشون کنم
رنگ پریده و حیرون فقط منتظر بودم ..

با اولین باری که عاقد مهریه رو اعلام کرد و منتظر جواب من شد .. یکی از
جمع شوخ و خندون مهمونا
که بالای سرمون ایستاده بود مزه پروند و گفت :
-عروس رفته گل بچینه

عرق سردی روی پیشونیم نشست .. دیگه به امیر حسینم نگاه نمی کردم :
-نکنه اونیه که می خواد عذابم بده توی همین جمع باشه ؟

عاقده براي بار دوم شروع كرد به خوندين .. صدای خنده ها از هر طرف به گوشم
 مي رسيد... سرم درد
 گرفته بود

نفهميدم کي جمله اشو تموم كرد که يکي ديگه با خنده گفت :
 -عروس رفته اينبار گلاب بياره

شيطنت صداها اذيتم مي كرد ... لبهام مي لرزيد... اشکم هر لحظه آماده
 جوشش بود ... فقط دلم يه
 جاي امن مي خواست .. يه جايي دور از اين همه استرس و وحشت
 توي عالم خودم بود ... که همه يهو ساکت شدن .. صدای عاقده ديگه نمي
 اومد ... احساس مي کردم
 توي يه خلاء گير کردم .. هيچ وزني ندارم و صدایي نمي شنوم ...

توي همين بين که درگير خودم و افکارم بودم ... دست گرمي روي دست يخ
 زده ام نشست ... چقدر

وحشت زده بودم ... سرمو کمی چرخوندم و به امیر حسین خیره شدم .. همه
نگاهم می کردن .. عاقد
به همراه بقیه منتظر جواب من بود

نگرانی چشمای امیر حسین بیشتر از من بود... اما لبخند می زد و می خواست
تمومش کنم
عاقد تحملش تموم شد و دوباره تکرار کرد:
-وکیلیم؟

توی نقطه ای از زمان و مکان بودم که راه برگشتی برام وجود نداشت ... نمی
تونستم خودمو درگیر
حرفی کنم که معلوم نبود راسته یا دروغ؟ .. حتی اگه راستم بود .. نمی تونستم با
ابروی امیر حسین
بازی کنم و بگم نه ...

سرمو بلند کردم ... امیر حسین سعی کرده بود تمومش کنه و همه چی رو تند
مهیا کرده بود .. منم باید
همین کارو می کردم ... این زندگی مال دوتامون بود

به چشماش خیره شدم ... نگران و بی قرار به لبهام چشم دوخته بود .. صدام در
نمی اومد که توی یه

لحظه بي قراري رو از چشماش دور کرد و با همه نگرانياش بهم يه لبخند
قشنگ زد

همين لبخندش كافي بود براي قدرت گرفتيم قدرتي كه فراموش كنم يه
ناشناس تهديدم كرده
... قدرتي كه وادارم كرد به احترام امير حسين ... نه بترسم و نه عذابش بدم ..
خيره تو نگاهش ... لبهامو محكم و بدون نگراني تكون دادم و بلاخره هم
خودم و هم امير حسينو
خلاص كردم :
-با اجازه پدر و مادرم بله

براي همه .. اين لحظه .. يه لحظه تكراري مثل تمام عروسيها و مراسماي عقد
ديگه بود... كه با شنيدن
بله ام از خوشحالي شروع كرده بودن به دست زدن و خنديدن و لبخند زدن

اما امير حسين فقط نگاهم مي كرد ... اصلا فكر نمي كرد جواب بله رو بدم
.. انگار يه قرن براش گذشته

بود که همونطور بهم خیره مونده بود ...

توي اين بين صدای د ست زدن بقیه که بلند شد یه دفعه به خودش اومد و به

خنده افتاد... فکر کنم

بدجوري روي اعصابش رفته بودم

لب همه به خنده باز شده بود.. امیر حسین دستشو از روي دستم برداشت و

کمي به سمتم چرخید

و لبه تورو گرفت و از روي صورتم کنار زد

لبخند اصلا از روي صورتش محو نمي شد.. گونه هام از نگاه م*س*تقیمش

گر گرفت و ناخواسته بهش

لبخند زد... خودمم باورم نمیشد.. بله رو گفته بودم

این چند ماه عذاب با بله من تموم شده بود.. بازار تبریک و عاقبت بخیری

... دورمون حسابی راه افتاده

بود.. خوشحالی پدر و مادرا و دادن کادوها شون.. حجم نگرانی و ترسمو کم

کرده بود

.... از طبقه پایین صدای اهنگ و شادی.. بلند تر از قبل به گوش می رسید

کمي هیجان زده شده بودم.... هنوز استرس اون مزاحمو داشتم اما از وقتی که

بله رو داده بودم

... نمی دونم چرا یه جورایی خیالم راحت تر شده بودم و زیاد نگران نبودم

... شاید جو عروسی منو

گرفته بود که زیاد فکرمو درگیرش نمی کردم

بارد و بدل کردن حلقه ها .. احساس جدیدتری نسبت به امیر حسین توی وجودم شکل گرفت ... یه احساس تعلق خاطر برای کسی که می دونستم دیگه مال منه و همیشه در کنارمه ..

حالا همه مهمونا اومده بودن ... و ما دیگه توی اتاق عقد کاری نداشتیم .. بقیه هم داشتیم کم کم می رفتن پایین تا به جمع مهمونای دیگه بییوندن من و امیر حسینم باید دیگه پایین می رفتیم .. دست بلند کرد تا کمک کنه بلند شم .. عکاس که

عکساشو گرفت و قصد خروجو داشت امیر حسین رو بهش کرد و گفت :
- لطفا تا هوا روشنه یه چندتا عکس دیگه توی تراس پشتی ازمون بگیرید ...

عکسا لبخندی زد و گفت :

- حتما

دستمو توي دست امير حسين گذاشتم و بلند شدم... وقتي وارد تراس شدیم با
 تعجب به فضاي
 تراس خيره شدم...
 اونقدر اطرف و توي تراس گل چيده بودن و تزئين کرده بودن که باورم نمي
 شد اینجا تراس
 باشه.. درست مثل يه تکه از باغي بود که از قشنگي و زيبايي چيزي کم
 نداشت

معلوم بود اینجا رو براي انداختن عکس آماده کرده بودن.. هوا روشن بود و تا
 تاریکي هوا هنوز وقت
 داشتیم...
 حالا مي فهميدم عجله امير حسين براي چي بوده.... در واقع فکر مي کردم
 شايد قراره توي اتليه
 عکس بگيريم... اما با شرايط پيش اومده گمان کرده بودم امير حسين كاملا
 قضيه عکسو فراموش
 کرده

عکاس که انقدر خوشش اومده بود که ذوق زده تر از من به اطرافش نگاه مي
 کرد و همينطوري چند تا
 عکس خالي از گلا و فضاي فوق العاد قشنگ اونجا انداخت

خودمم مبهوت اونجا شده بودم که با حرکت امیر حسین که دستمو گرفته بود
 به خودم او مدم و به
 سمتی که مد نظرش بود رفتیم
 حالا که محرمش شده بودم... بیش از گذشته بهم نزدیک می شد و دو ست
 نداشت ازش فاصله بگیرم
 ...

بعد از چندتا عکس و انداختن دو سه تا عکس تکی... برای آخرین عکس امیر
 حسین به دستور عکاس
 از پشت سر منو توی آغ* و*ش گرفت .. و دستاشو از دور کمرم رد کرد و از
 جلو توی هم گرفت
 دستای سردمو بلند کردم و اروم روی دستاش گذاشتم ..
 من چقدر سرد بودمو پر اضطراب ... و اون چقدر گرم بود و اروم ... معذب از
 این همه نزدیکی
همونطور که عکاس از من عکس می گرفت سرشو کمی پایین تر آورد و
 لبهاشو به گوشم رسوند
 و با لبخند و شیطننت گفت :
 -ترسیدم نخوای بله رو بدی
 نمی تونستم بینمش .. هنوز لبهاش نزدیک گوشم بود :

-دیگه هیچ وقت اینطوری دقم نده

ناراحت از کارم اروم کمی سرم رو به سمتش چرخوندم... از ته دل بهم لبخند
می زد و خیره نگاهم
می کرد... از خجالت کمی سرخ شدم و اروم گفتم:
-بیخوش.. نمی خواستم اذیتت کنم

لبخند دندون نمایی زد و دور از چشم عکاس که در حال دیدن عکسهای
انداخته شده توی دوربینش
بود ب*و*سه نرمی به گردنم زد و گفت:
-هیچ وقت اذیتت نکن.. امشب فقط بخند... به خاطر خودت.. به خاطر من

بدنم از حرکتش گر گرفت و کمی داغ شدم... اما باید عادت می کردم.... باید
باهاش کنار می
اومدم.... حالا دیگه زنش بودم... و اون اجازه هر کاری رو داشت.... به سختی
بهش لبخند زدم که امیر
حسین رو به عکاش گفتم:
-تموم شد؟

عکاس با خنده سري تکون داد و گفت :

-بله...عکسا عالي شدن

امير حسين کمي ازم فاصله گرفت و من از آغ*و*شش در اومد.. خيلي

راحت برخوردار مي کرد...اما من

هنوز معذب بودم ...

حنانه با عجله از پله ها بالا اومد و با دیدن من با خنده گفت :

-اون مهمونا براي شماها اومدنا...نمي خوايد بياید پايين ؟

امير حسين بهش خنديد و دستمو گرفت و به سمت پله ها رفتيم که حنانه

کمي جلوتر اومد و با خنده

گفت :

-صبر کن تورتو کمي مرتب کنم ..

همونطور که تور روي سرم درست مي کرد با چشمکي به امير حسين گفت :

-عروس خوشگلتر از این کجا می خواستی گیر بیاری؟

امیر حسین بهش خندید و مثل خودش با چشمکی گفت :

-گیر اوردم دیگه .. نمی بینی دستش توی دست خودمه

حنانه از ته دل خندید و گفت :

-ایشال همیشه خوش و خندون باشید و در کنار هم به آرامش برسید

امیر حسین بهش لبخند زد و حنانه زودتر پایین رفت .. توی اون لباس فیروزه

ای رنگ و آرایش و موهایی

که داده بود بالا... خیلی ناز شده بود

امیر حسین دستمو محکمتر از چند دقیقه پیش گرفت و همراه هم از پله ها

پایین رفتیم

...اهنگ به خاطر ورود دو تامون تغییر کرده بود و همه به بالای پله ها خیره

شده بودن .. چه لبخدایی

امیر حسین می زد ...

بعد از این همه استرس تازه داشت به چشم می اومد... چقدر خوشتیپ شده

بود... مخصوصا که

لبخنداش انقدر چهره اشو قشنگتر می کرد که ادم دلش نمی اومد ازش رو

برگردونه و نگاهش نکنه ..

همه پایین پله ها با خنده و لبخند... با پایین او مدنمون شروع کرده بود به

دست زدن

نگاه همه پر از خنده و شادی بود... به خصوص خانواده امیر حسین... انقدر

خوشحال بودن که حد

نداشت .

دکتر تقوی.. کاظمی و خیلی دیگر از دکترای جراح و متخصص هم او مده

بودن... هنگامه هم سر از پا

نمی شناخت... باورش نمیشد که توی این مهمونی حضور داشته باشه...

پدرم غرق محبت بهم چشم دوخته بود... از بین مهمونا گذاشتیم و در پا سخ

تبریکاشون لبخند زدیم و

ازشون تشکر کردیم... و به سمت جایگاه خودمون رفتیم ..

خیلیا از مهمونا که از فامیلا امیر حسین بودنو نمی شناختم .. اما همشون با

روی باز و گشاده بهم

تبریک می گفتن و اظهار خوشحالی و شادی از این پیوند می کردن

مراسمي که به گفته امير حسين ساده و جمع و جور بود.. انقدر بزرگ و شلوغ
بود که نميشد متوجه

شد کي او مده و کي نه ...

عمه با اون تيپ مشکي که زده بود مثلا مي خواست مخالفتشو با اين مجلس
اعلام کنه ... و عذابم

بده

چهره اش وقتي امير حسين دستمو گرفت تا حلقه رو دستم کنه ديدني بود
بخصوص وقتي که با

لبخند و شيطنت بهش گفته بود.. با اجازه شما عمه خانوم و عمه با صورتي بر
افروخته هيچي نگفته

بود .. حتي بهمونم تبريک نگفت

امير علي بعد از مراسم عقد زود بيرون رفته بود و خبري ازش نبود ... حنانه
هم مدام با گوشيش حرف

مي زد ... به امير حسين نگاه کردم .. هنوز لبخند به لب داشت که يکي از
خدمه گوشي به دست به

سمتش اومد و خم شد و اروم دم گوشش چيزي گفت و گوشي رو به سمتش
گرفت که امير حسين

با دستش گوشي رو پس زد و گفت :

-جواب نمي دم .. ببرش

و با لبخند به بعضی از مهمونا خیره شد... اضطرابم بیشتر شد که امیر علی و

دیدم که وارد شد

..امیر حسین بهش خیره شد و با لبخندی به من گفتم :

-الان بر می گردم

با نگرانی به رفتنش خیره شدم که یکی از اقوامش بهم نزدیک شد و شروع به

سلام و احوال پرسی و

تبریک گفتن کرد

بالاجبار با لبخند و روی باز جوابشو می دادم اما در همون وضعیت هم نگاهم

به امیر حسین بود که

داشت با امیر علی حرف می زد

امیر علی عصبی بود.... لبخند هم از لبای امیر حسین رفته بود.. حنا به خنده

به سمتم اومد و با

خانومی که اصلا نفهمیده بودم کیه شروع به خوش بش کرد که متوجه حال

شد و کنارم نشست و

گفت :

-خوبی عروس خانوم ؟

کمی که گذشت با رفتن اون خانوم از کنارمون از حنا به پرسیدم :

-چیزی شده حنا به ..؟

لبخند راحتی زد و گفت :

-نه ... چیزی نشده عزیزم ...؟

با شک بهش خیره شدم ... سعی کرد لبخند آرامش بخشی بهم بزنه .. اما موفق نبود ..

نگاهم به امیر حسین دادم که دیدم گوشی امیر علی رو گرفت و برای حرف زدن از سالن خارج شد

حنانه کمی رنگ پریده بلند شد و گفت :

-چیزی نیست قربونت بشم ... نگران نباش

و با لبخند به سمت امیر علی عصبی رفت

دهنم از ترس و نگرانی خشک شده بود که متوجه امیر علی شدم .. با شروع اهنگ جدید با حرفی که

حنانه بهش زده بود با خنده نگاهی به من انداخت و .. دست حنانه رو گرفت و

برای ر*ق*ص به وسط

سالن بردش .. ضربان قلبم تند شد .. به اتفاقی این وسط افتاده بود ..

با ر*ق*ص*شون ... نبود امیر حسین در نگاه خیلیا کم رنگ شده بود ... وسط
 ر*ق*ص*ش و شادیشون بود که امیر
 حسین با رنگ و رویی پریده وارد شد و به سمت او آمد ..
 نگاه م.ضطربو که دید به روم لبخندی زد و کنارم نشست .. امیر علی با خنده
 نگاهی بهم انداخت و دم
 گوش حنا به چیزی گفت

حنا به خنده روشو برگردوند و همراه امیر علی از ر*ق*ص*ش دست کشیدن و به
 سمتون او آمدن ... منتظر
 بودم به اتفاق وحشتناک هر لحظه به وقوع پیونده
 که امیر علی دست امیر حسین رو گرفت و گفت :
 -نوبتیم باشه ... نوبت شماست خان داداش جان ... پاشو همه منتظرن

امیر حسین به روش لبخند زد .. گمان کردم دل و دماغی برای این کار با اون
 روی پریده ای که موقع
 او آمدن داشت نداشته باشه ..
 اما در کمال تعجب بلند شد و دستشو به سمتم دراز کرد
 مهمونا که منتظر ر*ق*ص*ش عروس و داماد بودن ... از فرط هیجان شروع به
 دست زدن و سوت زدن کردن

بیشتر مضطرب شدم و دستمو بلند کردم و اون با گرفتن دستم .. وادار به حرکتی
کرد ...

با قدمهای اهسته و منظم و آرامش بخشی.... منو تا وسط سالن برد ... در عینی
که از اضطراب
داشتم پس می افتادم .. لبخندمو به لب داشتم که کسی متوجه حال بدم نشه و
فکر نکنه مشکلی
وجود داره

وقتی مقابلش ایستادم .. قدمی بهم نزدیک شد و دستمو توی دستش گرفت و
دست دیگه اشوروی
کمرم گذاشت ... همونطور که داشت باز بیشتر بهم نزدیک می شد دست
ازادمو روی شونه اش
گذاشتم و با شروع اهنگ شروع به ر*ق*ص کردیم ... قلبم تند می زد ... همه
با اشتیاق ما رو نگاه می
کردن

.. تر سیده مثل یه گنجشک سرمو کمی از شونه اش فاصله دادم و خیره بهش
پرسیدم :

- چیزی شده ؟

لبخندی زد و با حرکت انی دستش وادارم کرد یه دور... دور خودم بچرخم
 که دست زدن و خنده
 مهمونا رو به همراه داشت

وقتی دوباره به آغ*و*شش برگشتم با شیطنت گفت :

هیچ می دونست امشب خیلی ناز شدی؟-

-

با حیرت و زنگ پریدگی که .. خجالتم رو هم به همراهش داشت .. بهش و
 لبخندش ... خیره شدم

حرارات بدنم بالا رفت و از خجالت سرمو پایین گرفتم ... با لبخند دستمو
 بیشتر فشار داد و منو بیشتر

به خودش چسبوند و با ریتم اهنگ با آرامش به ر*ق*شش با من ادامه داد

مادر و پدرش با چه عشقی به پسر شون نگاه می کردن... نگرانیم بیشتر شد
 ..نرم و رزون می

ر*ق*صید... پیشونیمو از سردرد به شونه اش تکیه دادم.... که فشار دستش روی
 کمرم بیشتر شد طوری

که با همون نگرانی که فقط اون متوجه اش بود مجبور شدم دوباره نگاهش کنم

چشمکي زد و با خنده گفت :

- صورت خيالي خواستني و دلنشين شده آوا

با تعجب نگاهش کردم .. من داشتم از اضطراب میمردم ... اما اون بی خیال
همه چیز یی .. بی خیال حال
بدش موقع وارد شدن به سالن با من می ر*ق* صید و حرفای قشنگ زیر
گوشم زمزمه می کرد
بدجور به صورتم خیره بود و به اطرافش توجه نداشت ... زیر نگاهش داشتم
می سوختم و اون از این
همه نزدیکی لذت می برد و به تمام اجزای صورتم با دقت نگاه می کرد و
لبخندش بیشتر می شد ..
با دقت بیشتری بهش خیره شدم ... خودش و لبخندش اروم و دلنشین بودن
.... اصلا نمی تونستم
درکش کنم .. نمی شناختمش .. احساساتش .. و حرفایی که می زد ... برام قابل
لمس نبودن ... به
ناچار نگاهموازش گرفتم و به شونه اش خیره شدم
متوجه حالم شد و سعی کرد به ر*ق* صش ادامه بده ... به گمونم توی ذوقش
خورده بود که لبخندش

رفته رفته جمع شد و تصمیم گرفت حرف دیگه اي بهم نزنه

چند دقیقه بعد همونطور که مي ر*ق* صیدیم و سعی مي کردم که درکش کنم
توي چرخش بعدي..با

هزاران فکر.... نگاهم به در سالن و اومدن کسايي که باورم نمیشد.. خیره
موند...

رنگ صورتم به شدت پرید و اب دهنم خشک شد با وحشت نگاهمو به امیر
حسین دادم

رنگ پریده تر از من بهشون خیره شده بود که با دیدن صورت وحشت زده من
لبخندشو برگردوند و به

ر*ق* صش ادامه داد... بدنم از ترس داشت شل میشد که وضعیتمو درک کرد
و اروم سرشو بهم نزدیک
کرد و گفت:

-یکم تحمل کن ... الان تموم میشه... فقط به من نگاه کن

فشارم افتاده بود و صدای اون مزاحم توي گوشم مي پیچید:

-خوب گوش کن ببین چي بهت مي گم دختره بي سروپايا امشب این
عروسي رو بهم مي زني
و گورتو از این شهر گم مي کنی ..

یا یه راست برگه رو بر می دارم و یه نسخه کپی شو اول می فرستم خونه یوسف
جونت و به اطلاع

همشون می رسونم که تو چه ه*ر*زه ای هستی ...

بعدم برای صرف شیرینی و شام همگی میایم عروسی معشوقه یوسف
سلحشور.... خدایا مرز

سرم به دوران افتاد... ترس لحظه ای ولم نمی کرد ...

با چرخش اخر و پایان اهنگ طوری که کسی نفهمه امیر حسین بازو مو چسبید
که اون وسط نیفتم

..چند ثانیه ای همون جا ایستادیم که وضعم بهتر بشه..... همه داشتن دست
می زدن و امیر حسین

بهشون لبخند می زد

شاید این بهترین راه برای اروم کردن خودشم بود... کاش منم می تونستم
لبخند بزنم... اما دیگه جونم

در اومده بود.. از ارایشگاه به بعد لحظه ای اروم و قرار نداشتم ..

امشب به اندازه تمام سالهای عمرم پیر شده بودم... هیچ وقت انقدر بهم
اضطراب وارد نشده بود.. زیر

دلم از شدت اضطراب و ترس درد گرفته بود و داشتم تحملش می کردم

به سختی خودمو برای نشستن سر جامون به سمت جایگاه کشیدم... امیر حسین محکم زیر ب*غ*لمو

چسبیده بود... تنها هنرم این بود که نمی داشتم اشکم در بیاد بی شک مرتکب گ*ن*ا*ه نابخ شودنی شده بودم که ام شب داشت می شد بدترین شب زندگیم!!!

با نشستن امیر حسین کنارم... مادر و پدر یوسف از جاشون بلند شدن و به سمتون او مدن قبل از

نزدیک شدنشون امیر حسین از یکی از خدمه برای من یه لیوان آب خواست

با هر قدمشون بند بند وجودم از هم گسسته می شد چشمامو بستم و باز کرم... چونه ام می لرزید... امیر حسین دستمو توی دستش گرفته بود و سعی

می کرد ارومم کنه... چهره ش به نظر اروم بود

با ایستادنشون امیر حسین به احترامشون از جاش بلند شد که پدر یوسف بدون سلام و تبریکی رو

بهش گفت:

-خیلی ازت دلخورم

امیر حسین کمی رنگ پریده بهش خیره موند فاتحه امو خوندم... بدتر از این نمی شد...

مادرش نگاهی به من انداخت و بعد خیره به نگاه به ظاهر اروم امیر حسین گفت :

-منم مثل مادرت...اخه این رسمش بود؟ تو و یوسف این همه با هم دوست بودید..اخه چرا؟

حلقه های اشک توی چشمام جمع شد که پدرش به سمتم خم شد و گفت :
-این اقا داماد خیلی مرد خوبیه...فقط نمی دونم چرا انقدر بی معرفت شده که دلش نیومده ما رو
برای عروسیش دعوت کنه

کاش می تونستم از درد فریاد بکشم و از اونجا فرار کنم
مادرش لبخند به لب داشت :
-حالا ما باید از کس دیگه ای بشنویم که عروسی بهترین دوست یوسفه
..داشتیم اقای دکتر؟
بدنم از ترس گرخت شده بود و واقعا دیگه نمی تونستم تکونش بدم...این چه
عذابی بود که تمومی
نداشت؟

امیر حسین سعی کرد اروم باشه و لبخند بزنه :

-قصد بی ادبی نبود.. اما گفتم شاید دل و دماغشو نداشته باشیید... وگرنه کی بهتر و عزیز تر از شما مادرش به سمت خم شد و با لبخند گفت :

-خوشبخت بشی دخترم... خیلی براتون خوشحالم... کاش یوسفم بود و توی خوشحالیتون سهیم می شد

اشکم داشت در می اومد طرفی که نیت کرده بود عذابم بده و نذاره از عروسی چیزی بفهم.... خوب تو کارش موفق شده بود

-ببخشید که می پرسم کی به شما گفت ؟

این سوالی بود که امیر حسین با چهره ای مثلا خندون از پدر یوسف پرسیده بود:

-یکی از بچه های بیمارستان برای احوال پرسید به خونه زنگ زده بود که بعدم گفت امشب شب عروسیتونه... ما هم دیگه وقت تلف نکردیم و گفتیم هر چه زودتر خودمونو برسونیم.. که حداقل با بودن توی مراسمتون کمی از محبتاتونو جبران کرده باشیم

امیر حسین متعجب گفت :

-چه جالب ... همیشه اسمشو بگید که بتونم ازش برای این محبتش تشکر کنم
..اخه ما همه رو دعوت

کردیم ... نباید کسی از بچه های بیمارستان از قلم افتاده باشه

پدر یوسف لبخندی زد و گفت :

-دکتر اقبالی

رنگ از صورت من پرید و امیر حسین با تردید پرسید:

-اقای دکتر اقبالی ؟

مادر یوسف لبخندی زدی و گفت :

-بله دکتر .. اقای محترمی بودن .. خدا خیرش بده .. حداقل بانی خیر شد

نفسم دیگه بالا نمی اومد .. خدمتکار لیوان اب به دست به سمتون اومد

..امیر حسین به روشون

لبخندی زد و گفت :

-باید از دکتر کلی تشکر کنم که چنین محبتی در حقم کردن .. و باعث شدن

در مراسم حضور داشته

باشید

هر دو با لبخند هدیه ای که توی یه جعبه مخملی بود و به سمتم گرفتن
دستامو به سختی بلند کردم و با ته مونده جونم به روشن لبخندی زدم و تشکر
کردم

کمی بعد با دور شدنشون... امیر حسن لیوان ابو از توی سینی برداشت و به
سمتم گرفت و گفت:
-نگران نباش... اونا از هیچی خبر ندارن

نگران نباشم... این چیزی بود که اون ازم می خواست.. اما نمیشد... همه بدنم
از استرس و ترس شل
و گرفته شده بود...

-طرف هر کی هست می خواد امشبو به دو تامون زهر کنه... فقط نمی دونم
این وسط دکتر اقبالی
چیکاره است؟ خودشه یا کس دیگه

چشمامو بستم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم تا باعث در اومدن اشکم نشه
سرشو بهم نزدیک کرد و دستمو توی دستش گرفت و با لبخند گفت:

-هیچ صیغه نامه ای هم در کار نیست... با او مدن پدر و مادر یوسف مطمئن
شدم که یه بولف بوده تا
بتونه مراسمو بهم بریزه

نمی تونستم حرفی بزنم.. فقط می خواستم مراسم تموم بشه.. تمام استقامت
از بین رفته بود

سرشو بیشتر بهم نزدیک کرد:

-می خوای بری بالا و کمی دراز بکشی؟.. داری پس می افتمی

سرمو اروم تکون دادم و گفتم :

-فقط خدا کنه این اخریش بوده باشه... دیگه نمی تونم.. دارم دیوونه میشم
دستمو بیشتر فشار داد و به ر*ق* صنده ها وسط سالن.. با ذهنی اشفته.. خیره
شد

مراسم تا پاسی از شب ادامه داشت... و من فقط طاقت اوردم.. طاقت اوردم و
به اجبار لبخند به روی
لبهام گذاشتم...

همه چیز عالی بود از مراسم گرفته تا شام و پذیرایی از مهمونا.. هیچی نقص
نداشت... مراسم خیلی

خوب برگزار شده بود و کسی متوجه چیزی نشده بود
 اما من از شدت سردرد تاب و توانی برام نمونه بود... برای سوار شدن به
 ماشین در میان شوخی
 های امیر علی و گاهی مهمونا لبخندی می زدم و آرامشمو به سختی حفظ می
 کردم...
 اما در پس خنده ها و شوخی های امیر علی با شناختی که در این مدت کم
 ازش پیدا کرده بودم
 فهمیده بودم که چیزی وجود داره که اونو امشب نگران کرده که با خنده قصد
 توی پنهان کردن نگرانش
 داره

..

حتی امیر حسینم همینطور بود.. بیچاره امیر حسین که از چند طرف داشت
 بهش استرس وارد می
 شد و دم نمی زد
 سوار ماشین که شدم امیر حسین درو برام بست.... از همه خداحافظی کرده
 بودم همه خوشحال
 بودن و نگاهمون می کردن..

خلاصه با جا به جا شدن و سوار شدن اونایی که می خواستن دنبال ماشین
 بیان.... امیر حسین به

راه افتاد... سرم درد مي کرد.. دل درد امونمو بریده بود... بدنم سرد سرد بود
... از این همه درد....

پلکهاي خسته از دردم تمایل شدیدی به خواب پیدا کرده بودن ...
امیر حسین برعکس مراسم که همش لبخند مي زد و با همه خوش و بش مي
کرد .. توي ماشين
کاملا سکوت کرده بود و حرفي نمي زد و گاهها از اينه به پشت سر و گاهي هم
به ب*غ*ل دستش
نگاهي مي نداخت ..

ماشينا بوق مي زدن ... و بعضيا دست تگون مي دادن ... امیر حسین قصد
خیابون گردی نداشت .. حالم
رو مي فهمید. و یگراست مسیر خونه رودر پیش گرفته بود .

بعد از گذشت چند دقیقه اي که چیزی از زمان و مکان رو نمي فهمیدم
دستشو از روي دنده
برداشت و دست بي حالم که با ناتواني انتهاي دست گل رو گرفته بود توي
دستش گرفت ... و با
تعجب نگاهم کرد:
- چرا انقدر سردی ؟

سرم رو تا اونجایی که امکان داشت... و بی حالیم بهم اجازه می داد به
سمتش چرخوندم
از نگاهم بهت توی صورتش نشست... حال حرف زدن نداشتم... نگاهمو
ازش گرفتم و دوباره به
خیابون خیره شدم.

ماشین امیر علی به خاطر افت ناگهانی سرعت ماشین از مون جلو زد...
امیر حسین نگران ماشینو به سمت خیابون هدایت کرد و متوقفش کرد...

به محض ایستادن ماشین.. پشت دستش رو روی گونه ام گذاشت... صورتم
داغ بود... دوباره سردی
دستمو لمس کرد و نبضمو گرفت

- فشارت باز افتاده... یه ده دقیقه دیگه.. تحمل کنی رسیدیم خونه
ماشین امیر علی رو دیدم که با ایستادنمون کمی جلوتر ایستاد و همزمان
گوشی امیر حسین زنگ
خورد
زود گوشیشو جواب داد:

- نه چیزی نیست.. شما حرکت کنید ما هم الان حرکت می کنیم

.....

-نه.. من ندیدم.. تو یکم جلوتر برو... تا قبل از ما جلوی خونه باش.... خودت

راست و ریستش کن ...

فهمیدی که ؟

.....

-باشه .. الان راه می افتیم

... گوشیش رو روی داشبورد گذاشت و کمی خودش رو به سمت کشوند... از

اینکه باز قراره اتفاق

بدتری بیفته .. با ترس به رو به روم خیره شده بودم ..

دستاشو بلند کرد و صورت رنگ پریده و غرق در اضطرابمو توی قاب دستاش

گرفت و به سمت خودش

چرخوند و با لبخند بهم خیره شد:

-تموم شد... همه چی... بین طرف هیچ غلطی هم نتونست بکنه

کاش می تونستم این حرفو با ته وجودم باور کنم .. اما نمی تونستم ...

-آوا... به من نگاه کن

بی حال بودم... تمام بدنم از ترس سر شده بود... به سختی چشمامو حرکت

دادم و نگاهش کردم

.....توي عمق چشماش فرورفتم.... حالا اين مرد..... همسر و مرد زندگيم
شده بود

-ديگه هيچ اتفاقي نمي افته... بهت قول مي دم

لبخند کوچيكي گوشه لبم بي محابا نشست.. لبخندي كه نمي دونم از ترس
بود يا دلداريش ..
نگران نگاهم مي كرد لبهامو به هزار مصيبت حركت دادم.. نفسم به زور بالا
مي اومد:

حركت كن .. همه كم كم دارن نگران ميشن

-

چند ثانيه اي بهم خيره نگاه كرد و بعد دستاشو از روي صورتم برداشت و به راه
افتاد ...

حركت كه كرد... دوباره سرچرخوندم و به بيرون خيره شدم... هنوز نگران
بودم

مسير خونه اشو با اون همه استرس اصلا نفهميده بودم از كدوم طرفه سر
خيابون اصلي كه

رسیدیم.. تعداد ماشینها کم شده بودن.... که دوباره صدای زنگ گوشی امیر
حسین بلند شد.. انتهای
دسته گلو محکم فشار دادم.... چشمامو بستم و باز کردم
-چی شده؟

بهش خیره شدم.... چهره اش به جوری شد... و نفسش رو سعی کرد با آرامش
بده بیرون ...
-خیلی خب.. خودت درستش می کنی یا خودم پیام؟

از ترس... قفسه سینه ام مرتب بالا و پایین می رفت و به جمعیتی که جلوی
در خونه ایستاده بودن
خیره شده بودم
گوشی رو خاموش کرد و چند لحظه ای به فرمون و بعد به جمعیت.. خیره شد
..همزمان به من
نگاهی انداخت و گفت :
--کاش کسی تا اینجا نمی اومد

دستی به صورتش کشید.. دنده رو جا به جا کرد و به راه افتاد .. امیر مسعود و
 حنانه کنار هم نگران
 ایستاده بودن ... پدر و مادرم هم همراه حمید به ماشین ما خیره بودن ... چند
 نفری از فامیلهای امیر
 حسینم بودن ... کلا یه نفری میشدن

هنوز به در خونه نرسیده بودیم که توی یه کوچه فرعی امیر علی رو دیدم که
 جلوی یه ماشین مدل
 بالا رو که قبلا جلوی در خونه پدر و مادر امیر حسین دیده بودم گرفته بود و
 دستاشو از دو طرف باز
 کرده بود و مانع راه دادن به کسی که مقابلش ایستاده بود میشد
 امیر حسین با تعجب و ایستاد و بهشون خیره شد که افاق با دیدن امیر حسین
 ... امیر علی رو محکم
 پس زد و خواست به سمت ماشینمون بدوه ... که از پشت سر امیر علی بازوشو
 چسبید و

نذاشت .. امیر حسین عصبی نگاهشو ازش گرفت و به راه افتاد

امیر مسعود که متوجه جو شده بود صدای ضبط ماشینشو زیاد کرد... و تلاش
 کرد حواس همه رو پرت

کنه... با توقف ماشین همه که متوجه قضیه نبودن شروع به سوت زدن و دست زدن کردن

رنگ و روی امیر حسینم کمی پریده بود.. اما خوب حفظ ظاهر می کرد

خونه امیر حسین یه خونه ویلایی بزرگ بود... در حالی که من همیشه فکر می کردم باید یه خونه اپارتمانی داشته باشه....

توی مراسم موقع سوار شدن از پدر و مادرم و بقیه خداحافظی کرده بودم و حالا همه فقط برای همراهی تا اینجا اومده بودن.. در بزرگ خونه برای ورود ماشین باز شد ...

نگاهی به عقب و کوجه فرعی انداختم... که امیر حسین بهم گفت :
-بابتش ازت معذرت می خوام ...

فکش منقبض شده بود.... اشکم می خواست در بیاد... هیچی نگفتم... کاش همه می رفتن و می داشتن ما به حال خودمون باشیم ...

دستشو برای لمس دوباره دستم بلند کرد.. هنوز فشارم پایین بود

نگران از وضعیت موجود.... ماشین رو به داخل روند ... بقیه هم اروم وارد
حیاط شدن ..

امیر حسین پیاده شد و به سمت او آمد و درو باز کرد و کمکم کرد تا پیاده شم
...

همه برای تبریک گفتن و خداحافظی جلو او آمدن... امیر حسین منع کرده بود
که برنامه ای توی خونه
خودش برگزار بشه ... و همه در حد همون خداحافظی می تونستن بیان و
خبری از بزن و بر*ق*ص و
شادی نبود... البته این خواسته.... دقیقاً قبل از حرکتمون به سمت خونه
توسطش گرفته شده بود

پدرم جلو او آمد.. بغضم شدت گرفت... اما مثل چند ساعت قبل.. خودمو
کنترل کردم و نداشتم اشکی
جاری بشه..... حتی نفهمیدم چطور با هاش خداحافظی کردم. ... دست و
پاهام می لرزید.... وقتی از
آ*غ*و*شش در او مدم با امیر حسینم خداحافظی کرد... اونم خیلی گرم و
صمیمی

به در نگاهی انداختم امیر علی هنوز نیومده بود.. خانه متوجه نگاهم شد و به
روم لبخند زد و منو

توي آغ* و*ش گرفت و گفت :

-خوشبخت بشي عزيزم

لبخند زد .. ديگه از شدت بغض و درد گلو صدام در نمي اومد

بيست دقيقه ايستادنمون توي حياط طول كشيد كه خدا روشكر همه قصد رفتن

کردن ... با خروجشون

تنها امير مسعود و حنايه مونده بودن .. كه اوناها هم قصد رفتن کردن ... امير

حسين همراهشون به

سمت در رفت .. هر سه نفر نگران بودن ... و همچنان خبري از امير علي نبود

کمي که گذشت با خروجشون ... امير حسين اروم درو بست و به سمتم

چرخيد

خيره نگاهش کردم .. توي سکوت مطلق حاکم بر فضا ... بهم لبخند زد .. اما

من از ترس هيچ کاري نمي

تونستم بکنم .. نه لبخندي .. نه حرفي .. نه واکنشي ... فقط نگاهش کردم

به سمتم اومد

در یک قدميم ايستاد و با همون لبخند دستشو به سمتم دراز کرد

هر ان نزدیک بود اشکم در بیاد.. بلاخره تموم شده بود.. و من چقدر در این

چند ساعت عذاب کشیده

بودم

به دست دراز شده اش خیره مونده بودم... زندگی جدیدم شروع شده بود... و

من باید همه چیمو

پشت دري که امير حسين بسته بود مي گذاشتم و به سمت جلو حرکت مي

کردم...

اروم و بي حال دستمو بلند کردم و توي دستش گذاشتم.. حق نداشتم با

احساسات این مرد بازي

کنم... حق نداشتم دلشو بشکنم

لبخندش بیشتر شد... و بي حرف ... با قدمهاي اروم روي سنگ فرش هاي

بزرگ حياط که بينشون

سبزه هايي سبز در اومده بود به راه افتاديم... حياط بزرگي بود.. نمای خونه با

اون معماری قشنگش

دیگه جای حرفي رو براي کسی باقي نمي داشت ...

از چند پله تمیز و خوش نمای جلوي خونه بالا رفتيم... و مقابل در ايستاديم

.... امير حسين درو باز

کرد... در و که باز کرد با لبخند دستمو رها کرد و گفت :

-به خونه خودت خوش اومدي

با مكث لحظه اي به داخل خونه خيره شدم.....باورم نميشد همه چي تموم شده باشه...قدم

كوتاهي برداشتم و داخل شد...

تمام چراغاي خونه روشن بود و هر جاي خونه گل ديده ميشد..بوي گلا و فضاي دلپاز خونه...وحشت

و ترس دقايق پيشمو داشت از بين مي برد... پشت سرم امير حسين وارد شد و درو اروم بست

چند ماه پيش هرگز با خودم پيش بيني نمي كردم كه تا اخر عمر بايد با استاد اخموي دانشكده

زندگي كنم..

استادي كه همه درباره اش اشتباه فكر مي كردن..استادي كه آگه نبود...بايد از ترس بي ابرو شدن

از اين شهر و ادماش فرار مي كردم..استادي كه هنوز نمي دونستم چقدر دوستش داشتم

اما همه ي اينا انتخاب خودم بود..براي حفظ ابروي خودم و يوسف ..بنده خدا
 که گ*ن*ن*هي نکرده بود که
 حالا بخوام باهاس بد تا کنم و تازه احساس کنم دوشش دارم يا نهحالا اون
 همه چيم بود ..بغض
 ازارم مي داد

از کنارم عبور کرد و به سمت هال رفت و به حرف او مد تا همه ي ناراحتيا و
 عذاباي چند ساعت قبلو
 يه جور ي کم رنگ کنه :
 -همه چيز خيلي هولکي شد...حنانه و مامان سعي کردن کمي به وضع خونه
 برسن ..خودت که
 نيومدي

به ستمم چرخيد لبخند کوچيکي روي لبهاس بود:
 -بعدا اگه خواستي مي توني هر چي رو که دوست نداستي عوض کني
 سعي کردم به روش لبخند بز نم ..کاري که از ابتداي مراسم نتونسته بودم بکنم
 و اون کرده بود
 -اتاق خواب و بقيه اتاقا از اين طرفه ...

هر دو می خواستیم بهانه ای برای حرف زدن داشته باشیم... اون تلاش می کرد
و من نه... بغضم

وزنه شه بود و به پاهام بسته شده بود و راه رفتنم ازم سلب می کرد..

... به سختی

به دنبالش رونه شدم.. می خواست به حرف پیام

بعد از نشون دادن چندتا از اتاقا... لبخندی به روم پاشید و در چهارمی رو باز
کرد و اولین چیزی که به

چشمم خورد تخت دو نفره بزرگ کنار پنجره بود... و رو تختی که ... نو
بودنش داشت ... فریاد می زد

وارد اتاق شدم... امیر حسین سکوت کرده بود... حرف زدن برام سخت و
عذاب اور شده بود... نتونستم

به سمتش برگردم و حرفمو بزنم ..

همونطور خیره به کمد و وسایل توی اتاق با صدای گرفته و بم ناشی از بغض
این چند وقته ام گفتم :

-قشنگه

مکث کوتاهی کرد و گفت :

-می دونم خسته ای .. یه دوش بگیر و بخواب

لبم پایینمو و از داخل گاز گرفتم ... تمام این عذابا برای رسیدن به این خونه و

این زندگی بود ... یه دفعه

ناخودآگاه چهره به خون نشسته یوسف با بسته شدن چشمام مقابلم نقش

بست

... نزدیک بود به هق هق بیفتم .. با صدایی که تهش داد می زد گریه است خیره

به میز توالت قشنگ

اتاق گفتم :

-نه خسته نیستم ... فقط یکم سرم درد می کنه

سکوت خونه .. سکوت امیر حسین و سکوت من .. طاقتمو داشت از بین می

برد .. به سمتش برگشتم ..

کت و شلوار خوش دوخت توی تنش ... منو به یاد تیپ زدنای یوسف انداخت

.. نمی دونم چرا همش به

یاد یوسف می افتادم ... دوباره چشمامو بستم که از یادم بره که روزی یوسفی

هم بوده

وقتی چشمامو باز کردم فاصله اشو با من کوتاه کرده بودم و در یک قدمیم

ایستاده بود و توی چشمای

قرمز که بس بهشون فشار آورده بودن خیس نشن... خیره شده بود

روم نمیشد بهش نگاه کنم.. زندگی اونم این وسط رو هوا بود.. نزدیک بود
امشب با ابروی چندین و

چندین ساله اش بازی کنم و به فناش بدم...
-دوست داری گریه کنی... گریه کن.. نگه اش ندار

لبهام بهم فشردم.. و نگاهمو ازش گرفتم
-گریه کن

چونه ام به لرزه افتاد و حلقه های اشک شروع به خودنمایی کردن و اون
سکوت کرد.. خیلی امروز
بهم فشار اومده بود

قطره اول که از گوشه چشمم فرو افتاد... نگاهشو از من گرفت... طاقت این
چند وقتم تموم شد... و از
اونجایی که فاصله بینمون نمونده بود با حق حق گریه ام سرم روی سینه اش
گذاشتم و با دستهای

بی جونم برای نگه داشتن تعادلیم.. اروم بازوهاش چسبیدم

قدمي جلوتر اومد و دستاشو بلند کرد و منو کامل توي آ*غ*و*شش گرفت
 ... با شدت گريه ام .. آ*غ*و*شش
 تنگتر ميشد... بوي ادکلنش توي بينيم پيچيد.. حس اروميش انگار داشت توي
 منم نفوذ پيدا مي کرد...

بايد تمام خاطره هامو با يوسف از ياد مي بردم ... حالا اين زندگي مال من و
 امير حسين بود.. نه

يوسفي بود و نه هومني.. و نه شخص ديگه اي... زندگي که بايد حفظش مي
 کردم ... با تمام

ناملايماتش و دوست نداشتنهام

حرکت اروم دستش روي کمرم فقط حس ارامشو بهم مي داد
 نبايد روز اول رو از همين حالا خراب مي کردم سرم رو به سختي از روي
 سينه اش برداشتم و خيره
 به پيرهنش گفتم :

-بينخش

هنوز توي ب*غ*لش بودم که با لبخندي گفت :

-گشنه ات نيست نه من چيزي خوردم نه تو شام چي دوست داري
 سفارش بدم ؟ يه جايي رو

مي شناسم که اين موقع شبم غذاهاش حرف نداره

دل و دماغ هیچی رو نداشتم .. آگه به خودم بود شاید با یه آرام بخش به استقبال خواب می رفتم
-فرقی نمی کنه .. هر چی که خودت می خواهی

در حالی که دستش هنوز روی گودی کمرم بود با دست دیگه اش زیر چونه ام رو گرفت و سرمو کمی بالاتر برد و در یک فاصله یک وجبی صورتم گفت :
-نه .. باید خودت بگی ..

به لبخندش .. با چشمای گریون لبخند تلخی زدم و گفتم :
-من جوجه می خوام

خندید

-حالا شد... کمکت کنم لباس تو در بیاری؟
لحظه ای خیره بهش نگاه کردم .. باید از این به بعد با همه چی کنار می اومدم
... من به اجبار زنش
نشده بودم

دستامو از روی بازوهاش به ارومی به سمت پایین سر دادم و کمی ازش فاصله
گرفتم
دست بلند کرد و شنلمو به اهستگی از روی سر و شونه هام برداشت .. و لحظه
ای بهم خیره موند

نگاهش کردم... نگاهش اروم از روی صورت به سمت گردن و شونه هام
عریانم حرکت کرد و دوباره
به چشمم برگشت ...
نفسم رو حبس کردم و نگاهمو ازش گرفتم و به ارومی چرخیدم بهش
پشت کردم . و چشمامو
بستم ..

این لحظه ها اصلا برام شیرین نبودن ... فقط عذاب بود و بغض ..
حرکاتشو از توی اینه می دیدم ... شنلوروی مبل نزدیک به در گذاشت و
دوباره دستاشو بلند کرد و
گوشه تورو گرفت و کنار زد ..
تمم لرزید و با احساس سر انگشتاش روی گردنم تمام بدنم سرد شد .. کمی
سرم رو خم کردم و اون
زیب لباس سفید ساده ام و در عین حال زیبا م رو با ارامشی عذاب اوار به
سمت پایین کشید

چشمامو بسته ام و محکم بهشون فشار دادم و نفسم رو تو سینه حبس کردم
که هنوز زیب لباس

به نیمه نرسیده ره‌اش کرد و گفت :

-من می‌رم غذاها رو سفارش بدم....دیگه .فکر کنم بتونی بقیه رو خودت
انجام بدی ..

چشمامو یهو باز شد و اون به سمت در رفت ...از جام جم نخوردم ..امیر
حسین در کمتر از یک ثانیه

بی حرف از اتاق خارج شد و درو بست

وسط اتاق بدون هیچ عکس‌العملی ایستاده بودم ...چه شبی بود امشب ...پر
تنش و پر استرس

..حالا که امیر حسین تنهام گذاشته بود... از خودم و از کارم بدم اومده بود...

چشمامو به سمت تخت حرکت دادم....نباید اینطوری می شد...ناراحت به
سمت در چرخیدم...کاملاً

بسته شده بود ..لب پاینمو گاز گرفتم و توی فکر فرو رفتم

حتماً کار بدی ازم سر زده بود که دوست نداشت کنارم باشه ...اخه کار بدتر از
این که جلوش زده بودم

زیر گریه

سرمو با ناراحتی تکون دادم

با اینکه اصلا با هاش راحت نبودم... اما این برخوردارو هم از جانب دو
طرفمون دوست نداشتم... تند
برگشتم و از توي اينه... به خودم... به لباسم... به ارايشم... به چهره غرق در
نگرانيم خيره شدم

دلّم نمي خواست من باعث ناراحتيش بشم.. يا اينکه مدام بخواد مراعاتمو
بکنه... حالا که ازدواج کرده
بوديم.. آگه خيليم سخت بود بايد به زندگي عادي مون برمي گشتيم... زيپ
لباسمو خيلي کم پايين
کشیده بود..

فشار امروز باعث شده بود... اونطور بزمن زير گريه و همه چي رو به ياد بيارم
.. حتي يوسفی که ديگه
نمي خواستم بهش فکر کنم...

هر چقدرم موحد خونسرد بود و به اين چيزا مثلا نمي خواست اهميت بده
.. بازم مرد بود و بي ترديد

باعث ناراحتیش می شد

به سمت در رفتم و بی معطلی درو باز کردم .. و چند قدمی بیرون رفتم
.... خبری ازش نبود

... سالن پذیرایی رو رد کردم و از یه راهروی نسبتاً بزرگی عبور کردم ..
بعد از راهرو یه سالن دیگه وجود داشت و کمی اونور ترش یه اشپزخونه بزرگ
با تمام امکاناتش
.. پشت به من ... به لبه میز توی اشپزخونه تکیه داده بود و یه لیوان آب تو دستش
بود

کشتو در آورده بود و بی حرکت در حالی که به لیوان توی دستش فشار می آورد
به نقطه ای نا معلوم
خیره شده بود

متوجه حضورم نبود... می شناختمش ... به ظاهر اروم ... اما از درون بهم
ریخته بود.. اروم در حالی که
خودمم هم حال خوبی نداشتم به سمتش رفتم ..

قلب دیگه ای از اب لیوان رو خورد و لیوان رو روی میز گذاشت که به سختی
به حرف او مدم یهو بی

متعجب از حضورم سریع به سمتم چرخید...گفتنش برام سخت بود...اما باید
 یه جورى این فاصله
 هایى که خودم باعث و بانیش شده بودم رو از بین می بردم :

-تنهایی نمی تونم درش بیارم

شوک زده نگاهم می کرد

صورتم رنگ به رنگ شد و با خجالت گفتم :

-میشه کمکم کنی ؟

با کمی رنگ پریدگی دستی به پیشونیش کشید و گفت :

-هنوز غذا سفارش ندادم

انگار نفهمید چی گفتم....به روش لبخند زدم :

-خوب يه چيزي درست مي كنم ..

بهم خيره نگاه مي كرد ...

وارد اشپزخونه شدم و نزديكش رفتم ..لبخندمو هنوز حفظ کرده بودم كه گفت
:

-بهتري؟ سردرد خوب شد؟

مثل خودش به لبه ميز تكيه دادم و گفتم :

-ممنون ...بهترم

نمي دونم چرا نمي خواست م*س*تقيم نگاهم كنه ...دوباره به رو به روش
خيره شد :

-حوصله عملاي فردا رو ندارم ..خيلي خسته ام

لبخندمو بيشتتر كردم ...برعكس اون من فقط به نيم رخش خيره شده بود..و
نگاه ازش نمي گرفتم :

-خوب نو...بسپارش به علیان

-

نفسشو اروم بیرون داد و گفت :

-نمیشه که ...چیزیم به صبح نمونده

دست به سینه شد و بلاخره به من نگاه کرد که بهش گفتم :

-برای همه زحمتایی که امشب و این چند وقته کشیدی... واقعا ازت ممنونم

...هیچ کسی چنین

محبتی رو نمی تونست تو حقم کنه که تو کردیممنونتم -

سرشو بیشتر به سمتم چرخوند و لبخندی زد و گفت :

-موهات خیلی بلنده از موی بلند خوشم میاد

به خنده افتادم ..دوست نداشت درباره این چیزا حرف بزnm ... دستی به موهای

درست شده ام

کشیدم و گفتم :

-بنده خدا ارایشگر به زور جمعشون کرد...چقدر پشت سرم غر زده باشه خدا
مي دونه

لبخندش به خنده کوچيكي تبديل شد و به نيم رخم خيره موندو گفت :

-يادته اون روزي که با اون دختر کوچيکه توي بیمارستان بازي مي كردي و من
حرفاتونو شنيدم ؟

چشمام گشاد شد و با لبخند دندون نمايي بهش چشم دوختم

-انقدر هول کرده بودي که خودتم نمي فهميد چي مي گفتم

سرمو از خجالت و خنده پايين انداختم و گفتم :

-اچه بد مچ گرفتمی ...-

تو همون حال یه دفعه سر مو بلند کردم و توی چشماش با لبخند خیره شدم و
گفتم:

-اون روز همین طوری یه حرفی بهش زده بودم ..ا خه نمی دونم چرا رنگ
چشمای تو... اومد تو نظرم
...اون روز فقط یه بازی ساده بود .اما...وقتی مچمو گرفتی و سر به سرم
گذاشتی..خیلی ازت
ترسیده بودم...تا یه مدت دورو برت نمی پلکیدم که باز اذیتم نکنی

خنده اش بیشتر شد و با دقت بیشتری به حرفام گوش کرد:

-اما از اینکه امروز پیش همون مرد چشم عسلیم ..خیلی خوشحالم ..چون
این حس امنیت و آرامشو
خیلی مدیونشم ...
هر دو خیره بهم بودیم که امیر حسین طور خاصی نگاهم کرد و خیره تو
چشمام اروم گفت:

یه جفت چشم سیاه -

...یه جفت چشم آسمونی..یه جفت چشم سبز

خیلیا برای اینا شعر مینویسن

اما تو

صاحب اون چشمای قهوه ای ساده ای هستی

که شعرت رو تنها من میدونم

خیره تو چشمات لبخندم بیشتر شد که تکیه اشو از میز جدا کرد و گفت :

-بیا.....می خوام یه جایی رو نشونت بدم

پشت سرش از اسپزخونه خارج شدم...خونه جالبی بود..انگار هر قسمتش

جدا بود...سالن ورود

کردیم و از چندتا پله پایین رفتیم...کنجکاو و بدون پلک زدن به دنبالش رونه

شده بودم که مقابل تنها

در چوبی اونجا ایستاد و با چشمکی گفت :

-کادوي من به تو

تعجب کردم ... اولین باري بود که مي شنيدم کسی بخواد کادو.... يه اتاق

هديه بده .. خنده ام گرفت و

اون گفت :

-بازش کن ديگه

شونه ها مو بالا انداختم و د ستمو روي د ستگيره گذا شتم و درو باز کردم ... با

باز کردن در از چيزي که

مي دیدم چشمام چهارتا شده بود... با بهت و تعجب وارد اتاق شدم

اصلا انتظار چنین چيزي رو ازش نداشتم ...

با همون چشماي متعجب برگشتم و نگاهش کردم .. لبخندي زد و گفت :

-خوشت مياد ؟

پلكهامو چند باري باز و بسته کردم و گفتم :

-اما من که همه اينارو

از کنارم گذشت و به سمت ميز رفت و گفت :

-توي اين دو هفته تمام وقتاي بيکاريم اينجا بودم .. تازه ديروز تمومش کردم

با ناباوري به سمت قاب روي ديوار رفتم .. اخيرين دست نوشته ام بود .. توي يه

قاب خيلي قشنگ

گذاشته بودش ...

تمام دست نوشته هام رو قاب کرده بود و با سليقه روي ديوار زده بود .. بعضيا

رو هم توي کتابخونه

چيده بود .. فضاي جالبي درست کرده بود ... به خصوص با اون ميز و اون

وسايل منبت کاري شده که

مطمئن بودم همه رو از اصفهان گرفته بود

يه اتاق مخصوص من و براي من ... فضاي معركة اي داشت ... خيلي

ارامش دهنده ... بود

-من که اون روز همه رو انداختم دور

دست راستشو توي جيب شلوارش فرو برد و گفت :

-خوب منم برداشتم ...

چقدر اين کارش تاثير خوبي روم گذاشته بود ... از اينکه به کارام ارزش داده

بود .. غرق لذت شده بودم ..

سرجام ايستاده بودم ... که . به سمت قابي که روي زمين به ديوار تکیه داده شده

بود رفت و خم شد

و برداشت و در حال نصب کردنش روی دیوار گفت :
 -من حاضرم همه چیمو بدم که یه روزی تمام یادگارای دوره جونیی و مجردیمو
 بهم برگردونن
 ..حیف اینا نبود که داشتی دورشون می ریختی ...؟

لبخندی زد و گفتم :
 -ممنون این کارت خیلی برام ارزش داشت ... نمی دونم چطوری باید ازت
 تشکر کنم

قابو که سر جاش گذاشت قدمی به عقب رفت و خیره به قاب گفت :
 -حالا که ارزش داشت ... هفته ای دو سه تا خوشگلشو بنویس و بهم بده
 ...مثلا یکی برای اتاقم توی
 بیمارستان ... یکی برای اتاق خواب ... یکی برای
 با خنده گفتم :

-می خوای پزشکی رو بب* و*سم و بذارم کنار که فقط برای تو بنویسم ؟
 سرشو شیطون تکونی داد و گفت :
 -فکر بدیم نیست ..خیلیم خوبه

و بهم خندید... که یه دفعه یاد بقیه وسایل توی جعبه افتادم و با نگرانی بهش
خیره شدم .. چهره اش

اروم بود و به قابا نگاه می کرد

-این اتاق همیشه خالی بود... بهترین جا برای این کاره

برگشت و نگاهم کرد :

-هیچ وقت خطاطی رو کنار نذار

نمی دونستم در مورد اون وسایل باید بهش توضیح می دادم یا نه ... در هر

صورت من اونا رو بیرون

ریخته بودم ... و خودش نشون می داد که قصد تو فراموش کردن گذاشته دارم

...

-ساعت چند عمل داری؟

با ناراحتی شونه هاشو پایین داد و گفت :

- صبح ...

به ساعت نگاه می کردم و گفتم :

-پس یه چیزی درست کنم بخور ... بعد بگیر بخواب .. تا کلی وقت هست

دستی به چشماش کشید و گفت :

-باشه .. پس برم به دوشی بگیرم و لباس عوض کنم .. الان بر می گردم

سري تڪون دادم و اون از اتاق خارج شد
 با خروجش از اتاق با ذوق به اتاق و دست نوشته هام خيره شدم...مرد عجيبی
 بود.... با اون حجم
 کارا چطور وقت کرده بود اینجا رو درست کنه .؟
 ..حس خوبی توي وجودم شکل گرفت و با همون لباس به سمت اسپزخونه
 رفتم.... چون کار زيادي
 نمی خواستم بکنم... ترجیح دادم بدون عوض کردن لباس کارمو انجام بدم و
 بعد لباسمو عوض کنم
 نیم ساعت بعد ..با آماده کردن به غذای حاضري و سبک به ساعت نگاهي
 انداختم و دیدم خبري از
 امير حسين نیست
 سنگيني لباس خسته ام کرده بود .. به دنبالش به سمت اتاق خواب رفتم
 ...ایستادم و ضربه ارومي به
 در زدم ..اما جوابي نشدیم ...
 دستمو رو روي دستگیره گذاشتم و درو به ارومي باز کردم ..و در کمال شگفتي
 دیدم دوش گرفته و
 لباس عوض کرده ..غرق در خواب روي تخت به خواب رفته ...

به خنده افتادم... مثلاً عروس و داماد بودیم و انقدر هیجان داشتیم... هنوز بهش خیره بودم... چقدر راحت با تغییر مسیر حرف... ذهن من و خودشو از چیزی که من فکر می کردم منحرف کرده بود..

هرچند با همه سختی که به خودم داده بودم.. اما اصلاً اماندگیشو برای امشب نداشتم.. خیلی سخت بود...

در مورد امیر حسین نمی تونستم چیزی رو پیش بینی کنم... درست مثل یه بچه به خواب رفته بود.... لبخندی زدم و به طرفش رفتم... و اروم پتویی که کنار زده بود رو روش کشیدم...

هنوز سردرد داشتم... دلم می خواست منم بخوابم.. اما باید اول لباسمو عوض می کردم... لباسی که خودم به تنهایی هم می تونستم عوضش کنم... بعد شم یه دوش آب گرم و یه خواب راحت

وقتی از حموم در اومدم.. ساعت صبح بود... حوله رو از دور موهام باز کردم و به سمت تخت رفتم... پلکهام به شدت سنگین شده بودن.. پتو رو کنار زدم و از این طرف تخت به زیر پتو خزیدم... در عین

حالا که از نزدیکی بیش از حد بهش حس می از شرم و سختی بهم دست می داد

اما وجودش برام... پر از آرامش بود... وجودي که به راحتی بهم اجازه مي داد
 در کنارش روي همون
 تختي که خوابیده بي دغدغه و بدون نگراني دراز بکشم و پلکهامو روي هم
 بذارم...

چشمامو به اهستگي باز کردم... و دوباره بستم... احساس مي کردم خيلي
 خوابیدم.. دوباره چشمامو
 باز کردم... و به رو به روم خيره شدم..
 جاي خالي امير حسين نشون مي داد خيلي وقته که بايد بيدار شده باشه
 ... سرمو چرخوندم و به
 اطرافم نگاه کردم...
 چه خواب راحتی بود... موهام هنوز کمي رطوبت داشت.. تو جام نیمخيز
 شدم... بوي عطر گلا توي
 بينيم پيچيد... حالا که روي تخت بودم نماي اتاق قشنگتر دیده ميشد... دور تا
 دورم پر از گل بود..

همش کار حنا به بود.. تمام گلدونا رو پر از گل کرده بود.... سرمو چرخوندم و
 به ساعت روی میز
 عسلی نگاهی انداختم .. بود
 با تعجب ساعتو برداشتم و بهش خیره شدم.... چقدر خوابیده بودم... پتو رو
 سریع کنار زدم که دیدم
 سیم تلفن کشیده شده و توی پریش نیست ..
 خبری هم از گوشیم نبود.. دستی به موهام کشیدم و از تخت پایین اومدم و از
 اتاق خارج شدم
 احساس کردم خونه از دیشم بزرگتر شده ...
 با دیدن ساعت مطمئن شده بودم که کسی خونه نیست ... سیم تلفن های
 دیگه رو هم کشیده
 بود... لبخندی به لبام اومد و به دور و برم با کنجکاوی نگاه کردم
 چه دختر تنبلی شده بودم که انقدر خوابیده بودم و امیر حسینم بیدارم نکرده
 بود ..
 به سمت تلفن رفتم و خم شدم و سیمشو به پریش وصل کردم وقتی صاف
 ایستادم... با یه حس
 خوب پرده کنار میز تلفنو کنار زدم و به حیاط و درختای توی حیاط با ذوق
 خیره شدم ..
 فضای بیرون بی نهایت نشاط اور بود... دلم می خواست برم بیرون و از فضای
 بیرون حسابی لذت ببرم

.....با همون لبخند رو لبام... پرده رو رها کردم و براي رفتن به سالن بعدي از راهرو عبور کردم... که متوجه ميز اشپزخونه شدم... با تعجب مسيرمو تغيير دادم و وارد اشپزخونه شدم.. ميز صبحونه کامل چيده شده بود... خجالت زده و با لبخند... لب پايينمو گاز گرفتم... همه چي رو ميز بود... دست بلند کردم و تکه کوچيکي از گردوي توي ظرف برداشتم و با خنده توي دهنم گذاشتم و همطور که دستم تکه بعدي گردور رو داشت نزديک دهنم مي برد... برگشتم و به پله ها يي که مسير اتاق ديشيي رو نشونم مي دادن خيره شدم.. گردور و سرجاش گذاشتم و از اشپزخونه خارج شدم.. و از پله ها پايين رفتم و درو اتاقو باز کردم... فضاشو خيلي دوست داشتم.. مخصوصا ميز کارو... که ادمو تحريك به نوشتن مي کرد...
 نفسي بيرون دادم و لبخندي زدم و گفتم:
 - یک هيچ به نفع تو... استاد

و دستي به جا مدادي و قلما کشيدم.... تصوير صورتش جلوم نقش بست
 ...مي دونستم الان توي
 اتاق عمله... و تا بخواد برگرده بعد از ظهره ...
 به انگشتم که هنوز براي لمس جا مدادي منب کاري شد روي جا مدادي بود
 خيره شدم.. دستم بلند
 کردم و به حلقه توي دستم نگاه کردم
 ...نمي تونستم بگم دقيقا چه حسي داشتم... توي اين چندين سال چقدر
 درباره اش بد فکر مي
 کردم... و حالا اون هم سرم بود... کسي که مطمئن بودم بيش از هر کس ديگه
 اي بهش اعتماد دارم
 امروز هم اخيرين روز مرخصي من بود... لبخندم بيشر شد... ديشب چقدر
 استرس کشيده بودم و حالا
 داشتم با خيال راحت براي خودم لبخند مي زدم
 همونطور که لبخند مي زدم يهو ياد افاق افتادم.. لبخند از لبام رفت... خيلي
 دلم مي خواست از
 ماجراي ديشب سر در مي اوردم ..
 سرمو تکون دادم.. تا بهش ديگه فکر نکنم.... حتما چيز مهمي نبوده که امير
 حسينم چيزي نگفت
 دلم نمي خواست با فکر کردن درباره اش روزمو خراب کنم... از اتاق
 خارج شدم .

تا امیر حسین برمی گشت کلی وقت برای خودم دا شتم... انقدر از فضای
 خونه خوشم اومده بودم
 که حتی یه لحظه هم از اینکه تنها توی این خونه درندشت بودم... به خودم
 ترسی راه ندادم....
 بعد از خوردن صبحونه ای که زحمتش با امیر حسین بود.. به سر و وضعم
 رسیدم و لباسامو عوض
 کردم... یه شلوار جین سفید به همراه یه تیشرت جذب که هم رنگ شلوارم بود
 ...موهامم تا زمانی
 که تنها بودم بالای سرم جمع کردم... دلم می خواست سری هم به حیاط و
 باغ می زدم
 حس کودک بازیگوشی رو دا شتم که از فضا و مکان جدید حسابی خوشش
 اومده بود و می خواست از
 همه جاش سر در بیاره
 لباس گرمی رو برداشتم و ضمن پایین رفتن از پله های مقابل خونه ... تنم
 کردم.. درختای بلند و باغچه
 هایی که آماده شده بودن برای بهار... فضای قشنگی رو جلوی چشمم به
 تصویر کشیده بودن...
 فضایی خونه اش به شدت با روحیاتم سازگار بود... هرچند هرکس دیگه ای هم
 جای من بود.. از بودن
 توی این خونه و فضای شاد و آرام بخشش... کلی سر حال میشد

بعد از کمی گردش توی حیاط و سرک کشیدن تو قسمتای مختلف باغ....
متوجه یه مسیر باریک کنار

خونه شدم... با عبور از مسیر..... وارد حیاط پشتی خونه شدم که با دیدن
گلخونه بزرگ رو به روم.... با

تعجب سرجام ایستادم

هر جای این خونه یه جایی داشت.. به سمت گلخونه رفتم و درشو اروم باز
کردم که با دیدن اون همه

گل.. سرجام میخکوب شدم...

کم کم از طراوت و تازگی گلا از حالت بهت خارج شدم و به وجد اومدم
..... از بین تمام گلا گذشتم و

هر کدومو که بیشتر خوشم می اومد بوش می کردم.. عجب جایی بود این
خونه

این محیط کاملاً منو پر انرژی کرده بود... طوری که لبخند از لبام نمی رفت
...وقتی به وسط گلخونه

رسیدم دستامو از هم باز کردم و حین چرخ ارومی که دور خودم می زدم
...بوی گلا و بوی رطوبت

خاک داخل گلخونه رو به ریه هام فرستادم.. عاشق این بو بودم....

به ساعتی نگاه می انداختم... بهتر بود می رفتم خونه و تما سی با امیر حسین
می گرفتم... عمل

اولش حتما تموم شده بود

از گلخونه خارج شدم و درو درست مثل قبل بستم و به سمت خونه برگشتم
 .گونه هام از سرما حسابي يخ زده بودن .. به سمت تلفن رفتم و گوشي رو
 برداشتم و شماره امير

حسين رو گرفتم

صداش خيلي خسته بود ... خنده ام گرفت ... مطمئن بودم که کلي هم بچه ها
 ... توي بیمارستان رو

اعصابش رفته بودن

با صدای شاد و پر و انرژی بهش سلام کردم که در برابر سلام لحظه اي
 سکوت کرد و در حالي که

به خنده افتاده بود جوابم رو داد و گفت :

- فکر کنم حتما ناهار خوردي که انقدر سرحالي؟؟

خنده ام گرفت و در حالي که لبهامو جمع مي کردم که کمتر بخندم گفتم :

- تو هنوز نخوردي؟

اهي کشيد و گفت :

- تازه از اتاق عمل در اومدم ... حسابي خسته ام ... هيچيم نخوردم ...

لبخندي زدم و گفتم :

- پزشک خوب بودن همين دردسرام داره ديگه

شيطنت صدام و کلامم رو شنيد .. خنديد و گفت :

- از فردا که ميای بیمارستان

حسب به امیر حسین بیشتر شبیه یه دوست صمیمی بود که دلم می خواست
 گاهی سر به سرش
 بذارم و اونم اذیتم کنه .. یه بازی دنباله دار .. که توش حرفی از عشق و عاشقی
 من نبود ...

- اوممممم .. خوب من فردا پیام .. با شما عمل ندارم .. یعنی اصلا باهاتون
 عمل ندارم
 بعد اینکه فکر نمی کنم با حجم کاریتون منو ببینید که بخواید تلافی سرم
 در بیارید
 خندید...:
 - افعال جمع بستنت دیگه برای چیه؟ در ثانی ... من بخوام دو سوته گیرت
 میارم خانوم .. کاری نداره
 که

می دونستم کلی خسته است ... از این رو می خواستم کمی سر به سرش بذارم
 تا که شاید کمی
 این خستگی رو ازش دور کنم

-حتما مي خواي منو توي بيمار ستان به تلافی این همه خستگي.... چند روز

شيفت نگه داري

خنديد:

-توي و يعقوبي رو با هم يه هفته كامل توي بيمار ستان نگه مي دارم كه ضمن

حرص خوردن از دستش

....به حرفه كاريتم به نحو احسنت برسي

از اينكه كم نمي آورد خنده ام گرفت :

-گردن ما از مونازكتر.. شما هر چي مي خواي سرمون بيار

سكوت كرد كه منم خنده امو جمع و جور كردم و گفتم :

-كي مي اي ؟

اونم جدي شد و گفت :

-بعد از ظهر كه اوادم ..بريم خونه پدرم ؟...اخه ديشب يكم حالش خوب

نبود...امير علي و امير

مسعودم چيزي ديشب بهم نگفتن...يكم نگرانشم...الان خوبه ..اما تا خودم

بهش سر نزنم...خيالم

راحت نميشه

لبخندي زدم و گفتم :

-حتما.... چرا که نه... خیلیم خوبه

-البته هنوز بهشون نگفتم که می ریم.... تو که درگیر مراسم و این جور چیزا

نیستی که حتما باید

دعوت کنن و

مکثی کردم و گفتم :

-نه.. راستشو بخوای اصلا بهشون اعتقادی ندارم... یعنی داشته باشم

...اونقدر برام مهم نیستن که

بخوام زندگیمو با این چیزا پیش ببرم..اصولا هم تو زندگیم زیاد درگیر این

رسم و روسومات نمیشم

صدای خسته اش تغییر کرد و با لحنی که مهربوتر شده بود گفت :

-من نزدیک ساعت - میام.... همون حدود آماده باش که امدم یه دوش

بگیرم و بریم

لبخندی زدم و گفتم :

-باشه... ناهار حتما یه چیزی بخور...

-..بتونم و وقت کنم... باشه... فعلا دیگه برم... باید به یکی از بیمارا سر بزnm

دستی به گردنم کشیدم و با لبخند گفتم :
- مراقب خودت باش ..منتظرتم که بیایی

این جمله اخر از دهنم پریده بود ...چیز خوبی بود..تاثیر خوبی داشت ... اما
اینکه از اعماق وجود و قلبم
با شه نبود...برای همین لبخند رو لبام رفته رفته خاموش شد ...چه برسه به
اونی که شاید انتظار
چنین حرفایی رو ازم نداشت ..خوب منو می شناخت ..شاید بهتر از خودم
....

لحظه ای سکوت کرد و بعد با صدایی که نمی توانستم خوب تشخیص بدم چه
حسی داره گفت :
-خداحافظ

و بعد زمزمه لبهای من بود که با گفتن کلمه خداحافظ اونم اروم و نامفهوم به
این مکالمه ...نه چندان
عاشقانه پایان داد

پالتو و شالمو روی تخت گذاشتم ...ورفتم در کمد لباسامو بیندم ..با بستن
در کمد به کمد لباسای

امیر حسین نگاهی انداختم.. بدم نمی اومد بدونم بیشتر چه نوع تیپي مي زنه
..

در کمد لباسشو باز کردم... چند دست کت و شلوار.. این طرف کمد چندان
پالتو... لنگه دیگه درو باز

کردم... پیرهنهای تمیز اتو شده و پایین کمد هم کفشایی که از تمیزی برق مي
زدنن ..

دوباره به کت و شلوارا نگاه کردم.. بدم نمی اومد برای امروز... لباسشو من
انتخاب کنم که چي

پپوشه... اما به خودم چنین اجازه اي رو ندادم... دستي به کتها کشیدم و
اونیکه بیشتر از همه

چشممو گرفته بود بیرون اوردم تا کامل ببینمش... باید تو تنش خیلی قشنگ
مي شد...

نفسی بیرون دادم و کتو سر جاش گذاشتم... من اجازه این کارو نداشتم... در
کمدو بستم و از اتاق

خارج شدم که صدای زنگ خونه در اومد... با شنیدن صدای در... ضربان
قلب بي جهت بالا رفت و

خواستم به سمت در برم که صدای تلفن بلند شد

..نگاهی به در و بعد به تلفن انداختم و به ناچار به سمت تلفن رفتم... صدای
 ورود ماشین رو می
 شنیدم که گوشی رو برداشتم و خواستم حرفی بزنم که صدای عجیب و غریبی
 توی گوشم پیچید:
 -گورتو از اون خونه گم کن.. دختر دهاتی.. گدا گشته...

با شنیدن صدا... وحشت وجودمو فرا گرفت و رنگ پریده به در اصلی که
 توسط امیر حسین داشت
 باز می شد خیره شدم...
 پالتوی کرم رنگ کوتاهی به تن داشت و موها شو بالا داده بود... درو که بست
 سرشو با لبخند بلند کرد
 و به من نگاه کرد... سعی کردم بهش لبخند بزنم اما نتونستم... خیلی ترسیده
 بودم
 -اون خونه.. اون زندگی... حق تو نیست.... تا بلایی سرت نیومده.. بکش
 کنار.... هم از خونه هم از
 اون بیمارستان گورتو.. برای همیشه گم کن...

امیر حسین که رنگ پریدگیمو دیده بود... سر جاش ایستاد... خسته بود و می
 خواست بره خونه

پدرش .. بهتر بود فعلا قضیه این مزاحمو که دوباره سرو کله اش پیدا شده
بود و مطرح نمی کردم ...

با حالت تابلویی که مشخص می کرد یه چیزیم هست به روش لبخند زدم و
گوشی رو سر جاش
گذاشتم و گفتم :
-سلام

مشکوک سرتا پامو براندازی کرد و بهم خیره شد ... تلاش کردم به روی خودم
نیارم و به سمتش
رفتم ... اونم به حرکت در اومد و به سمتم اومد و درست در یه قدمی هم دیگه
مقابل هم ایستادیم
... لبخندی زد و گفت :
-چرا رنگت پریده ؟

شونه هامو بالا انداختم ... و گفتم :
-سلام .. خسته نباشی ...

و دستمو اروم روی گونه ام گذاشتم و گفتم :
- نمی دونم ... واقعا... رنگ پریده به نظر میام ؟

سر شو کمی خم کرد و با دقت بیشتری به صورتم نگاه کرد که خوشبختانه با
ارایش صورتم کمتر می
شد پی به این موضوع برد ... اما اون بازم فهمیده بود... زرننگ تر از این حرفا
بود

فقط امیدوارم بودم در مورد تلفن که کی بوده ... چیزی ازم نپرسه که در کمال
تعجب خم شد و اروم
گونه اموب* و*سید و گفت :
- من برم یه دوش بگیرم و بریم

در برابر ب* و*سه اش کاری نکردم ... و فقط سرمو حرکتی دادم و گفتم :
- باشه

هر بار که با خودم عهد می کردم رفتارمو باهاش درست کنم ... بدترش می
کردم

باز نگاهی به من انداخت و به سمت اتاق خواب رفت .. برگشتم و از پشت سر
به رفتنش نگاه

کردم ... و بعد با ترس به تلفن دعا می کردم که دیگه زنگ نخوره ...

نیم ساعت بعد... آماده روی مبل نشسته بودم که از اتاق در اومد.. افکار و ذهنم بهم ریخته بود.. نمی
 دوستم کیه که داره انقدر اذیت می کنه
 سرمو بلند کردم و خواستم بلند شم که دیدم دقیقا همون کتی که من ازش
 خوشم اومده بود.. تنش
 کرده... به سختی بهش لبخند زدم و کیفمو برداشتم..
 دوباره نگرانی سراغم اومده بود.. اما می خواستم به خودم مسلط باشم.. از
 طرفی هم باید بیشتر
 مراقب رفتار سرد خودم با امیر حسین می بودم... هرچی اون سعی می کرد
 بهم نزدیکتر بشه من
 ازش قدمی فاصله می گرفتم
 از خونه که خارج شدیم.... حین سوار شدن به ماشین ازم پرسید:
 -حوصله ات که از صبح سر نرفت؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

-نه

درو که بستم..نگاهی به خودش توی آینه انداخت و گفت:

-امروز خیلی کم تونستم باهات تماس بگیرم....خیلی سرم شلوغ بود

سرمو به سمتش چرخوندم داشت سوئیچو می چرخوند
 -همین که به یادم هستی کافیه..لازم نیست هر ساعت تماس بگیری..در
 ثانی از فردام ..پیش توی
 بیمارستانم

لبخندی زد و گفت :

-امروز این سهند بد رو اعصابم بود..همش خرابکاری می کرد..

با تعجب پرسیدم :

-سهند؟؟

سرشو تکیون داد و فرمونو چرخوند و گفت :

-نه تو اتاق عمل حواشش بود... نه توی بخش..همش یه دست گل به اب می

داد...فکر کنم یه

مشکلی داره..روزای اول اصلا اینطوری نبود

بدجوری تمرکزم به خاطر مزاحم بهم ریخته بود...اما برای رد گم کنی .. با

لبخندی گفتم :

-همیشه ..انقدر نگران همه شاگرداتي ؟

به خنده افتاد و با بدجنسي سرشو به نشونه اره تگون داد

لپم با حرص و خنده از تو گاز گرفتم ..خنده اشو نخورد ..راحت خنديد و
سرشو تگوني داد و به راه افتاد

...

هنوز به نيمه راه نرسيده بوديم که سرمو به سمتش چرخوندم ..چهره اش نشون
مي داد که کلي
خسته است ...

اما فکر من هزارتا جاي ديگه بود ...هر چي بيشتتر فکر مي کردم کمتر به نتيجه
مي رسيديمفضاي
سنگين ماشينو هم دوست نداشتم :
-مي تونم يه سوالی ازت پرسم ؟

نگاهي بهم انداخت و گفت :

-البته

نفسمو با احتیاط بیرون دادم :

-دیشب خونه اتون اتفاقی افتاده که حال پدرت بد شده ؟

نفسشو با ناراحتی بیرون داد و نگاهشو ازم گرفت و به رو به روش خیره شد و

گفت :

-دیشب افاق زده بوده به سیم اخر... برای اول کار... کلی به خونه زنگ زد

..بعدم که دید کسی

جوابشو نمی ده ..با گوشی امیر علی تماس گرفته بود و تهدید کرده بود که آگه

گوشی رو به من نده

مراسمو بهم می ریزه ...

دختره دیوونه ای ..یه دفعه ای کارایی می کنه که ادم توش می مونه...برای

اینکه دیگه زنگ نزنه

...رفتم که باهاش حرف بزنم

نگران نگاهش کردم و پرسیدم :

-چی می خواست ؟

نیم نگاهی به من انداخت و گفت :

-مهم نیست...فقط وقتی دید دیگه جوابشو نمی دم ..با پدرم تماس گرفته بوده

و کلی حرف که سر و

تهی نداشتن بهش گفته

... پدرم بعد از تصادفی که سال پیش داشت... قطع نخاع شد.. هر فشار
عصبیم تاثیر بد روش می
ذاره.. امیرعلی و امیرمسعودم به خاطر عروسی چیزی بهم نگفتن و همون
شبونه پزشک متخصص بالا
سرش آوردن....
آخر سرم که خانوم اومده بود جلو در خونه که امیر علی جلوشو گرفته بود...

- الان حال پدرت چطوره؟

بهم لبخند زد:

- خوبه.... من صبح متوجه شدم که حالش خوب نبوده

وقتی حرفاشو شنیدم دلم نیومد با گفتن ماجرای تلفن ذهنشو بیشتر درگیر کنم
... برای همین با

لبخندی... تغییر حالت دادم و ازش پرسیدم:

- از بیمارستان چه خبر؟

خنده اش گرفت:

-مثل همیشه کارا درست انجام نمیشه ...یه بیمار یهویی خارج از برنامه

میاد تو لیست کاریت بچه

ها تا دلت بخواد خرابکاری می کنن ..

تو اتاق عمل همه چی خوب پیش نمی ره ...مجبوری وایستادی و حرفای دکتر

عمادی پر حرفو درباره

فواید ازدواج بشنوی و یه لبخند مسخره رو لبات باشه که طرف احساس خوبی

برای ادامه سخنرانی

یه ربعش داشته باشه ...

خنده ام گرفت ..دکتر عمادی پر حرف ترین پزشک بیمارستان و البته یکی از

پزشکای خوب بود که

کمتر باهاش سرو کار داشتم

-- تازه هنوز حرفاش تموم نشده که دکتر تقویم میاد... نمی دونم توی اون

لحظه ها اون همه ارامشو از

کجا می اوردم ...

دکتر تقوی عزیزم باهاش همراه میشه و اونم یه دقیقه ای از هر دری حرف می

زنه

صدای خنده ام در اومد ..می تو زستم تجسم کنم امیر حسین توجه و ضعی

گیر کرده بود

- تو اون وسط که دلم مي خواست فرار کنم سهند از راه مي رسه و جلوي اون

دوتا .. مثل بچه ها بهم

مي گه :

- حالا يکي از مريضا خوب نيست

ازش مي پرسم چشه ؟

عين گيجا وايستاده و بر و بر منو نگاه مي کنه ... و حرف نمي زنه

عمادي با ابروهاي بالا رفته .. بهش نگاه مي کنه ... پسره ديوانه پاک ابرومو برد

وقتي گفت :

- نمي تونم بفهمه چشه

تقوي از خنده مي خواست منفجر بشه .. عمادي که به کل فوايد ازدواجو

فراموش کرد و البته من دعا

به جون سهند که با حضورش منو از دست دوتاشون خلاص کرده بود

همچنان مي خنديدم و اونم به خنده افتاده بود

- بعدشم که تشنه و گشنه مي رم سلف مي بينم ... غذا ماهيه ...

سرشو به سمتم چرخوند و چشمکي با خنده بهم زد :

- او زجا بود که ه*و*س همون چایپای بی مزه و بی رنگتو و با اون بسته
بسیکویتای چند سال مونده ته
کمدتو کردم ...

یه دفعه خنده ام جمع شد و ازش پرسیدم :
یعنی از صبح هیچی نخوردی؟ پس چرا چیزی بهم نگفتی؟

-

لبخندی زد و وارد خیابون دیگه ای شد و گفت :
- شام جبران می کنم .. در ضمن زیاد اهل پرخوری نیستم ... عادت دارم

مقابل در خونه اشون که رسید سریع قبل از بوق زدن گفت :
- فقط جلوی بابا و مامان نگو افاق دیشب تا جلوی خونه اومده بود

تند سرمو تکون داد و سریع پرسیدم :

- الان که می دونن ما داریم میایم اینجا دیگه ؟

ابروهاشو شیطون داد بالا و گفت :

-نه

با تعجب بهش خیره شدم :

-از دیشب خسته ان...اگرم مي دونستن مي خوايم بيايم...باز مامان كلي

تداركات مي ديد...هرچند

الانم پوست كله امو مي كنه كه بي خبر اومديم..مي خواست مخصوص براي

هفته بعد با پدر و

مادرت دعوت كنه

الان كه بريم همين خودمانيا هستيم...باور كن حوصله مهمون ندارم ...

بهش لبخند زدم و گفتم :

-هر جور كه تو راحت باشي منم راحتم ...

به روم لبخندي زدم و چندتا بوق پياپي زد...در توسط باغبون خونه باز شد

..اونم با ديدن ما تعجب كرد

امير حسين بهش سلام كرد و حال و احوالشو پرسيد...باغبون با روي باز و

خندون

جوابشو دادو به منم سلام كرد

سرمو براش تكوني دادم و امير حسين حركت كرد

قبل از رسيدن به ساختمون تمام اهل خونه از ورودمون مطلع شده بودن با

تعجب اومده بودن بين كه

خودمون هستيم يا نه

امیر علی با عینک رو چشماش و یه کتاب تو دستش از بالایی پله ها با
 ابروهای بالا رفته به ما نگاه
 می کرد..

حنانه و مادر امیر حسین از پشت سرش داشتن می اومدن .. امیر مسعودم از
 پنجره اتاقش که تو
 طبقه بالا بود سرشو بیرون آورده بود و با چشمای گشاد شده به ما نگاه می کرد
 در حالی که

خنده ام گرفته بود از امیر حسین پرسیدم:

-نباید می اومدیم؟

خنده اش گرفت و گفت:

-نمی دونم ولی انگاری زیاد خوششون نیومده که ما اومدیم

برگشتم و نگاهشون کردم .. امیر علی حالا خنده اش گرفته بود ... مادرشم
 تعجبشو به لبخند داده بود

و حنانه با ذوق نگاهمون می کردن

هر دو تامون پیاده شدیم... مادرش که اسمش هستی خانوم بود با خوشحالی از پله ها پایین اومد و

به روم لبخند زد و منو تو آ*غ* و *ش گرفت و گفت :

-چه خوب که اومدید.. خوش اومدید

و بعد از سلام احوال پرسید گرمی که با من داشت به سراغ امیر حسین رفت و با محبت تو

آ*غ* و *شش گرفت

امیر علی و امیر مسعود با خنده به ما نگاه می کردن که امیر علی گفت :

-مادر من ... هنوز یه روز کامل نشده ها.. داره کم کم حسودیم میشه ها

من و امیر حسین به خنده افتادیم که هستی خانوم گفت :

-قربونت بشم تو و حانان پیشم هستید... امیر مسعودم که

امیر مسعود از همون بالا با خنده گفت :

-باشه مادر من .. منم نخود سیاهم ... تکلیفم معلومه ... لازم نیست چیزی

بگی

همه زدیم زیر خنده

که هستی خانوم گفت :

-پدرت بفهمه اومدید کلی خوشحال میشه .. اما الان خوابه

امیر حسین سری تکون داد...:

-باشه .. من برم یه سری بهش بزنم و پیام

همراه همه وارد سالن شدیم... که امیر حسین به سمت پله ها رفت و من با
حنانه که بعد از رو
ب* و* سی باهم ... کنارم بود به سمت سالن پذیرایی رفتیم

هستی خانومم برای تدارک شام و پذیرایی... به سمت اشپزخونه رفت تا
دستوراتی رو به نیره خانوم
بده

کمی بعد امیر مسعود هم تند از پله ها پایین اومد و به ما ملحق شد
همه اشون از حضورمون خوشحال بودن و با هم حرف می زدیم که امیر
حسینم در حالی که کتشد در
آورده بود.... با ارامش از پله ها پایین اومد و کنارم روی مبل نشست
خدمتکار برای پذیرایی وارد سالن شده بود و از همه پذیرایی می کرد.. امیر
حسین خسته از یه روز
کاری سخت... راحت تر به عقب تکیه داد و دستشو بلند کرد و پشت سرم
روی پشتی مبل تکیه داد و
با لبخند به نگاه شیطان امیر علی خیره شد
امیر مسعود نگاهی به اشپزخونه انداخت و با خنده گفت :

-خدا به داده نیره خانوم بر سه باد ستورای مامان... معلوم نیست برای امشب
می خواد چي تدارک

بینه

همه شروع کردن به خندیدن ...

کمی که گذشت گوشه‌ی حنا نه زنگ خورد... یکی از مراجعین مطبش
بود... برای اینکه بتونه راحت تر

حرف بزنه از جمع با ببخشیدی فاصله گرفت واز سالن خارج شد... امیر علی
و امیر حسینم در مورد

بیماستان داشتن حرف می زدن که حنا صدایش کرد که بره پیشش ...

مشغول میوه پوست کردن بودم ... امیر مسعود رو به رومون .. کمی دورتر
نشسته بود و همزمان با

میوه خوردن داشت تلویزیونم نگاه می کرد که امیر حسین کمی خوشو به طرفم
کشید و پاشو روی

پاش انداخت و اروم سرشو بهم نزدیک کرد و گفت :

-نمی خوای در مورد اون مزاحم تلفنی چیزی بگی ؟

متعجب دستام از حرکت ایستادن و سرمو حرکت دادم طرفش

هیچ فاصله ای بینمون نبود... خیره نگاهم می کرد که گفتم :

-گفتم خسته ای چیزی بهت نگفتم... چیز مهمیم نگفته بود که بخوام درباره

اش... حرف بزنم

سرشو بیشتر خم کرد :

- پس چرا اونقدر رنگت پریده بود ؟

دسته چاقو رو توي پیش دستي رها کردم و گفتم :

- انتظار نداشتم تو اولین روز تماس بگیریهدقیقا هم همزمان با اومدن تو بود

بهم لبخند زد و گفت :

- صبح قبل از رفتن به بار تلفن خونه زنگ خورد... اما تا من برداشتم صداشو

در نیورد ..حدس زدم باید

اون باشه ..چون دوباره لحظه رفتن تلفن زنگ خورد و همون برنامه تکرار شد

الانم قصد سوال پیچ کردنتو نداشتم ..فقط نمی خوام انقدر به خودت استرس

وارد کنی ...امروز به سر

محضرم رفتم ...هیچ کسی پیشش نرفته ...کسیم بره از این مرد حرفی در نمیاد

..پس بی خودی

خودتو درگیر این چیزا نکن

ساکت شدم که به خنده افتاد و خواست چیز دیگه ای بگه که امیر علی با حنانه

وارد شدن ..امیر

حسین کمی خودش عقب کشید و بهشون لبخند زد که امیر علی با شیطنت
در حال نشستن
گفت :

-خان داداش جان ..حالا ما یه سوال بپرسم ..راستشو بهمون می گوی ؟
امیر حسین با لبخند غلیظ ... پیش دستی که روی زانو هام گذاشته بودم برای
پوست کردن میوه
رو برداشت و همونطور که اولین تکه رو بر می داشت که بخوره با خنده گفت
:

-سعی می کنم راستشو بگم

امیر مسعودم نگاهشو به ما داده بود که امیر علی گفت :
-توی حرفه پزشکی چقدر ..زن داداش گلمونو قبول داری ؟
حنانه با اخم بهش گفت :
-اینم سواله که تو می پرسی ؟

امیر حسین با خنده باز یه تکه دیگه برداشت و تو دهنش گذاشت و چیزی
نگفت که امیر علی گفت :

-اخه این خان داداش ما کسی رو قبول نداره ..برای همینم برام سوال شده

امیر مسعود با خنده نگاهمون کرد که بلاخره امیر حسین به حرف او مد و رو به
همه اشون گفت :

-قضیه اون استاد و شاگردشونو شنیدید؟

سرمو کمی به سمتش چرخوندم و به نیم رخ شیطان و پرخنده اش خیره شدم

امیر مسعود گفت :

-نه

امیر حسین با آرامش تمام تکه های یی که با سلیقه بریده بودم و توی پیش دستی

چیده بودم رو می

خورد :

-یه روز قرار شد همه شاگردا یه هواپیمای درست درمون درست کنن و استاد

آخر سر کارشونو ببین

..

وقتی کار تموم شد به همه استاد گفتن... لطفا سوار هواپیمایی بشید که

شاگردای خودتون

ساختنش

چون باهش می خوایم پرواز کنیم... اونجا بود که همه استاد پا به فرار

گذاشتن و رفتن .. جز یه

نفرشون

خیره به لبهای پر خنده امیر حسین منتظر ادامه اش بودم :

-همون استاد با راحتی رفت و روی اولین صندلی نشست...وقتی ازش

پرسیدن نمی ترسی هواپیما

سقوط کنه که نشستی ؟

خیلی ریلکس بهشون لبخندی زد و جواب داد:

-اگه اونمی که این هواپیما رو ساخته شاگرد من باشه.. باید بهترتون بگم که اصلا

این هواپیما ... بلند

نمیشه

تا اینو گفت سه تا برادر با نامردی شروع کردن به خندیدن که منو حنا نه با چشم

غره و در حالی که

خنده امون گرفته بود بهشون خیره شدیم که امیر علی گفت :

-منو باش گفتم الان می خوای چقدر تعریف کنی

امیر حسین همین طور می خندید و به من نگاه نمی کرد ...

یه دفعه منم به خنده افتادم و به عقب تکیه دادم و همراهشون به خنده افتادم که

امیر حسین با

همون خنده ای که نمی تونست جمعش کنه ...

-بسه نخندید...ای بابا..خوب پرواز نمی کنه دیگه

شدت خنده اشون بیشتر شد که تو همین بین امیر علی گفت :

-اما من در مورد حنا نه خیلی اعتماد دارم...اونم خیلی زیاد
چشمای حنا نه په دفعه به خودش رنگ غرور گرفت که امیر علی ادامه داد:
-اونقدر که ... مطمئنم دو دقیقه مطبو بهش بسپرم... تا آخر عمر..هر کی
کلاهش اونورا بیفته عمرا
برگرده و پاشو توی مطب بذاره

سه تا برادر اوفتاده بودن تو دور اذیت کردن ما
حنا نه با احم به خنده امیر علی چشم دوخته بود که با خنده بهش گفتم :
-غصه نخور حنا نه جان.. باز جای شکرش باقیه که دو دقیقه مطبو بهت می
سپره... منو بگو که اندازه
همون دو دقیقه هم مورد قبول نیستم

حنا نه هم به خنده افتاد که امیر حسین خنده اشو جمع کرد و گفت :
-گذشته از شوخی..آوا جز اون دسته از پزشکیایی که با اطمینان می تونی
بهش کاری رو بسپری و
نگران بعدش نباشی

انقدر جدي و قاطع اين حرف زده بود که ديگه خنده اي از کسي در نمي اومد
 و همه طور خاصي بهم
 نگاه مي کردن که امير علي با ديده تحسین خيره به من گفت :
 -غير از اينم بود که دل خان داداش ما رو نمي بردن که
 امير حسين اخيرين تکه رو برداشت و توي دهنش گذشت .. اصلا فکر نمي
 کردم بخواد جلوي برادرش
 اينطوري ازم تعريف کنه

همه ساکت شده بودن که حنانه با نا اميدي به امير علي گفت :
 -تو احيانا نمي خواي از من تعريف کنی ؟

امير علي خودشو به اون راه زد و گفت :
 -هان ؟

حنانه با حرص نگاهش کرد که همگي زدیم زیر خنده و امير مسعود مظلوم
 گفت :

-من بيچاره ... يا نخود سياهم ... يا اضافه .. من بايد از كي تعريف کنم ؟

واقعا نمي تونستم خنده امو كنترل كنم
 امير علي ابروهاشو بالا داد و گفت :
 -چشمم روشن ... زبون در اوردي نيم و جبي !!!

امير حسين نشسته در كنارم ... بهشون مي خنديد

امير مسعود مثلا چيزي از حرفهاي امير علي نفهميد و گفت :
 -من كه هنوز زبون در نيوردم ... چرا الكي حرف در مياري ... ؟
 داشتيم مي خنديدم كه هستي خانوم هم به ما ملحق شدو گفت :
 - به چي مي خنديد؟

امير علي تند به مادرش نگاه كرد و عين بچه ها براي اذيت كردن امير مسعود
 گفت :

-امير مسعود زن مي خواد مامان

رنگ صورت امير مسعود پريد و با چهره اي بي گ*ن*ا*ه ... به مادرش كه با
 لبخند نگاهش مي كرد خيره
 شد و گفت :

-من..من..اصلا..اصلا...من و این حرفا؟...اصلا بهم میاد؟ استغفرال
...باز این امیر علی خواب نما شد

....تور خدا پشت سرم حرف در نیارید...من فقط گفتم...من به عدد زن می
خوام نه بیشتر

همه زدیم زیر خنده..امیر علی در حال خندیدن به عقب تکیه داد و گفت:
-اخیه بمیرم که تو انقدر مظلوم و قانعی...

در حالی که می خندیدم به لحظه متوجه نگاه امیر حسین به خودم شدم....
محو خنده ام شده بود

و کسی متوجه اش نبود..

از طرز نگاهش خنده ام کم کم بند اومد و رنگ به رنگ شدم و نگاهموازش
گرفتم و به بقیه خیره
شدم

که با ارامش نگاهشو ازم گرفت و به امیر مسعود که هنوز شوخی می کرد با
لبخند خیره شد

معذب از نگاه امیر حسین از راحتیم توی جمع کمی کاسته شد...طوری که
توی شوخیای بعدی امیر

مسعود و امیر علی کمتر می خندیدم و بیشتر شنونده بودم

شام بدون حضور پدرش .. و دور هم و با شوخیای امیر مسعود و امیر علی
خورده شد.... هستی

خانوم حسابی زحمت کشیده بود که چیزی کم نباشه ...

زن خونگرم و مهربونی بود ... مرتب دور من و امیر حسین مثل پروانه می
چرخید و از لبخند و خنده

های پسرش غرق در لذت و شادی شده بود

بعد از شام دور هم توی حیاط و به پیشنهاد امیر علی دور آتیشی که با امیر
مسعود درست کرده بودن

نشسته بودیم

حنا نه کنار من و امیر مسعود و امیر علیم کنار هم .. دو به دو ... رو به روی هم
نشسته بودیم ... در

حالی که امیر مسعود و یولنشو کوک می کرد .. به شعله های آتیش خیره بودم
.. و توی خودم فرو رفته

بودم

از ساختمون اصلی کمی فاصله داشتیم ..

امیر حسین باز رفته بود به پدرش سر بزنه ... حالش زیاد خوب نبود و مدام یا
خواب بود و یا در حال

استراحت .. حتی منم به خاطر وضعیتمش برای سر زدن و پرسیدن حالش نرفته
بودم .. هستی خانومم

همراه امیر حسین رفته بود

همونطور که به شعله های اتیش خیره بودم حنانه سرشو بهم نزدیک کرد و
اروم گفت :

-دیشب که افاقو اونجا دیدم ..از ترس داشتم سکتته می کردم

صداش پایین بود و من فقط می شنیدم

-ناراحت نشدی که ؟

نگاهمو از اتیش گرفتم و به لبخند ناراحتش خیره شدم ... که به سختی
لبخندی زد و گفت :

-امیر حسین فقط تورو دو ست داره ... ببخش که این حرفو الان دارم می زنم
..فقط خواستم بدونی که

وجود اون زن دیگه برای امیر حسین هیچ فرقی نداره ... من چیزایی دیدم که
می تونم به یقین بگم

..اون زن دیگه هیچ ارزشی برای امیر حسین نداره ..پس اگه دلخوری و
ناراحتی از دیشب داری

..بریزش دور ... و خودتو ناراحت نکن

آهه حنانه از گذشته من خبر داشت شاید تلاش نمی کرد که وجود افاقو اینطور
با نگرانی برام توجیه

کنه

لبخندش مهربوتر شد و سعی کرد خلاصه و در حدی که می تونه یه حرفایی
رو سر بسته بهم بگه :

- برای جدا شدنش از امیر حسین دست به هر کاری زد... چون امیر حسینو در
آورد ... به اندازه چندین

سال پیرش کرد ... من شاهد اذیت شدنش بودم .. اما وقتی امشب اون
نگاههای زیر زیرکیشو به تو
دیدم ... فهمیدم .. فقط فکر و ذهنش ... شدی تو

با گفته حنانه فهمیدم فقط من متوجه اون نگاهها نشده بودم
- من وقتی افاق زن امیر حسین بود نگاهشو بهش می دیدم .. الانم نگاههای اونو
به تو می بینم .. زمین

تا اسمون با هم فرق داره .. هیچ وقت ندیده بودم .. امیر حسین از افاق اینقدر
تعریف کنه .. یا اونقدر
صمیمی کنارش بشینه

پس ارزش دلخور نباش .. خودشم سر قضیه دیشب خیلی ناراحته ...

بهش لبخند زدم... چقدر امیر حسینو دوست داشت که می خواست چهره ای
بدی ازش در نظرم ایجاد
نشه :

-حنانه جان من ناراحت نیستم.. از امیر حسینم اصلا دلخور نیستم.. اون که
گ*ن*ا*هی نداره.... مراسم
دیشب هم عالی برگزار شد...

احساس کردم با شنیدن حرفام خیالش خیلی راحت شد که با لبخند به امیر
علی که مشغول جا به

جا کردن چوبهای توی آتیش بود خیره شد.. نگاهمو ازش گرفتم و به عقب
تکیه دادم که همزمان امیر

حسینم اومد و روی صندلی کناریم نشست

خسته بود.. اینو می توذستم از توی چشمش بینم... امیر مسعود ویولن شو
توی دست گرفت و گفت :

-خوب.. دوستان... با اینکه خیلی وقته نزدم اما امشب به خاطر زن داداش
گلم و از جمله امیر حسین

عزیزم.. براتون یه اهنگ عهد بوقی تقدیم می کنم

امیر حسین خنده خسته ای کرد و نگاهی به من انداخت که امیر علی گفت :

-اهنگ درخواستیم می زنی ؟

امیر مسعود چینی به بینیش داد و گفت :

-خدا بخیر بگذرونه ...

و همراه ما خندید

امیر علی نگاهی به حنازه انداخت و با شیطنت گفت :

-امروز داشتم تو مطب با دندون یکی ور می رفتم که گوشیش زنگ خورد

...رو زنگش اهنگ گذاشته

بود... یعنی خدا خیرش بده ..جای حساس کار بودم و نمی تونست جواب بده

...یکم دیگه کارش طول

می کشید منم ریتم می گرفتم اون وسط

همراه حنازه زدیم زیر خنده :

-حالا چی می خوند؟

امیر علی دستی به پیشونیش کشید و گفت ..:

-فقط یادم میاد که همش می گفت فداشم ..فداشم ..اره همین بود

حنازه سری تکون داد و گفت :

-کل مطب ..اهنگش پر شده بود...امیر علی جانم که خوشش اومده بود لام

تا کام حرفی نمی زد

امیر مسعود گفت :

- اهان فهمیدم کدوم اهنگي مي گي

ويولن درست تو دست گرفت و با لبخندي به من و امير حسين گفت :

این اهنگ تقديمي من به شما البته از حرکات موزونم معذرويم ..-

-

امير حسين خسته خنديد و ارنج دست راستشو به دسته صندلي تكيه داد و

دستشو مشت کرد و

زير چونه اش گذاشت

امير مسعود پسر شيطوني بود از هر چيزي براي خنديدن استفاده مي کرد

وقتي شروع کرد امير علي با خنده سرشو حرکت داد .. حنا به خنده افتاد و

من با لبخند به امير

مسعود که با شيطنت ... ماهرانه ارشه رو روي ويولن مي کشيد خيره شدم ...

با نگاهی به من و امير حسين با صدای قشنگي که فکر نمي کردم مال خودش

باشه شروع به

خوندن کردم

تو دلم همیشه هستی... پیش روم آگه نباشی -
 عاشقت که میشه باشم... آرزوم که میشه باشی
 دوری و ازم جدایی... ولی گنج دل یه جایی داری
 مثل نبضی تو وجودم که میزنی و بی صدایی

شبا وقتی تو تنهایی پریشونه
 سراغتو میگیره این دل دیوونه
 جواب خستگیهام تویی درمونم
 خودت نیستی هنوزم از تو میخونم

تو فکر داشتنت مته خود مجنونم
 امید آخرم عشقت شده جونم
 از این شبای دلتنگی دیگه خستم
 از این حسی که اسمشو نمیدونم

کس نمیدونه این دل دیوونه وقتی میگیره از تو میخونه
 من فقط میخوام که باشم تا برای تو فدا شم
 کس نمیدونه این دل دیوونه وقتی میگیره از تو میخونه
 من فقط میخوام که باشم تا برای تو فدا شم

با نمک ادای خواننده اهنگو در می آورد و باعث میشد به حرکاتش بخندیم
.....امیر علی وسطاش

باهاش همصدا شده بود و دوتایی با نگاههای شیطون به من امیر حسین می
خندیدن و می خوندن

..

با خنده سر مو پایین انداختم و و لبامو با زبون تر کردم و دوباره بهشون خیره
شدم که با شیطونی امیر
مسعود باز تکه اخر اهنگو همراه امیر علی تکرار کردن :

- کس نمیدونه این دل دیوونه وقتی میگیره از تو میخونه
من فقط میخوام که باشم تا برای تو فدا شم
کس نمیدونه این دل دیوونه وقتی میگیره از تو میخونه
من فقط میخوام که باشم تا برای تو فدا شم

امیر حسین واقعا خنده اش گرفته بود و چیزی بهشون نمی گفت... بعد از اون
نگاه ها دیگه بهش

زیاد نگاه نمی کردم... اما حالا دلم می خواست ببینمش ..

زیر چشمی به بهانه خندیدن نگاهی بهش انداختم... به برادرش با لبخند خیره شده بود و نگاهم

نمی کرد

نگاهم ازش گرفتم و به حرکات دست امیر مسعود خیره شدم.. بعد از این اهنگ که بیشتر برای اذیت

کردن و خندون بود چندتا اهنگ خالی دیگه زد تا جبران اذیت کردناشم بشه
....

با تموم شدن اهنگ و خوردن چایی که توی سرما و دور اتیش حسابی مزه داده بود... قصد رفتن

کردیم ...

شب عالی بود... به من که حسابی خوش گذشته بود.. بخصوص که اعضای خانواده امیر حسین

خیلی خودمونی باهام برخورد کرده بودن

سوار ما شین که شدیم... به راه که افتاد متاثر از فضایی شاد امیر علی و امیر مسعود و فراموش کردن

نگاههای امیر حسین نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-امیر مسعود صدای قشنگی داره... ویولنم قشنگ می زنه
دستی به موهاش کشید و گفت:

-از قدیم بیشتر از همه امون عاشق اهنگ بود.. اما خیلی وقت بود طرفش نرفته بود.. حجم درساش

زیاد شده... الانم واقعا چشم چهارتا شد که ویولنشو آورد و زد... چون بدون

تمرین اونم بعد از این همه

مدت اصلا دست نمی گیره

نگاهمو ازش گرفتم و به یاد ادهای بانمکش لبخندی زدم و گفتم :

- با استعداد... در واقعه فکر می کنم خانوادگی همه اتون با استعدادید... همه

اتون توی یه رشته

درس خوندید و توشم موفق بودید

نگاهی بهم انداخت و لبخند خسته ای زد و مسیر حرفو عوض کرد و گفت :

- مریض جدید بخش... یه پیرمرد ساله است... خیلی خوش خنده است... و

البته شیطون

تا معاینه اش کنم و وضعیتشو چک کنم انقدر منو خندوندن که بچه ها هم

جرات کردن و باهام

خندیدن... جات حسابی خالی بود.. فقط می خنده و جوک تعریف می کنه

با لبخند نگاهش کردم... خسته بود و خواب الود

- فردا م سرت شلوغه ؟

- یه عمل دارم... باید به اون یکی بیمارستانم سر بزنم.... فقط دلم می خواد

عید بشه و برم تعطیلات ...

به خنده افتاد و گفت :

- به شدت خسته ام

کاش می تونستم کاری کنم که این رفتار سرد و خشکم خسته ترش نمی کرد
 ... اما بد شده بودم و
 کاری برای بهتر شدن روابطمون نمی کردم

وقتی به خونه رسیدیم... بی حرف از ماشین پیاده شدیم و به سمت خونه رفتیم
 که سعی کردم شاد
 و پر انرژی باشم...
 هنوز به در اصلی نرسیده بودیم که با صدای پر هیجانی گفتم:
 - گلخونه پشت خونه معرکه است.... کار خودته؟
 لبخندی زد و گفت:

- تقریباً

شونه هامو با شعف دادم بالا و گفتم:
 عالیه... مثل بهشته... من که عاشقش شدم

-

لبخندش غلیظ تر شد:

- می دونستی این چیزا اصلاً بهت نمیاد

اخم با نمکی کرد و گفت:

- چرا؟

خندیدم و گفتم :

-چون به چهره دکتر موحد اخمالو..رئیس بخش قلب بیمارستان () این همه هنر واقعا نمیاد

-درست مثل خودت که کسی باورش همیشه ..اونطوري خطاطي کني ...

ابروهامو بالا انداختم و گفتم :

-کم لطفي نکن دیگه ...میاد

ابروهاشو بي حرف بالا داد...

به خنده افتادم و گفتم :

-چهره ام خیلی خشک و بي روحه مي دونم ...

سري تڪون داد و گفت :

-مي دوني اولین بار که لبخندتو دیدم کي بود.. نه .. نه .. بهتر که بگیم اولین

خندیدنتو کي دیدم

..اینطوري بهتره

متعجب نگاهش کردم که دست بلند کرد و لبه کتتشو کنار زد و توي جیب

شلوارش فرو برد و با لبخند

مرموزي از کنارم گذشت

بهت زده وقتي از کنارم رد شد چرخيدم و بهش خيره شدم و ازش پرسيدم :

-کي ؟

در حالي که مي خنديد ...درو باز کرد و گفت :

-هوا سرده بيا تو

حالا که فهميده بود حساس شدم ..مي خواست اذيتم کنه ..تند پشت سرش

از پله ها بالا رفتم و

مقابلش ايستادم و در حالي که از شدت سرما بخار از دهنم در مي اومد دوباره

پرسيدم :

-کي ؟

پسرک تخس شيطون رو به روم که انگار خواب از سرش پريده بود گوشه لبشو

گاز گرفت و با دقت به

صورتم گفت :

-دفعه بعد از اين شال استفاده نکن ...چهره اتو خيلي جدي مي کنه که من

دوست ندارم

از حرفش وا رفتم و اون با خنده زودتر رفت تو ...

فهمیدم افتاده تو دنده لجبازی.. با لبخند روی لبام پشت سرش تو رفتم و گفتم :

- چرا انقدر اذیت می کنی ..؟

و چون می خواستم ادم دیگه ای براش باشم .. شالو اروم از روی سرم برداشتم و با لبخند گفتم :

- بیا دیگه سرش نمی کنم ..

به سمتم برگشت ... و با خنده خواست چیزی بگه که گوشی خونه زنگ خورد ...

دو تا مون به گوشی خیره شدیم امیر حسین به سمت گوشی رفت تا جواب بده به ساعت نگاه کردم دیر وقت بود .. یعنی کی این وقت شب تماس گرفته بود؟

گوشی رو نزدیک گوشی برد و لحظه ای سکوت کرد و بعد به من نگاه کرد... نگران نگاهش کردم که

گوشی رو سرجاش گذاشت و خیره به من گفت :

- حرف نزد

همزمان صدای زنگ خونه بلند شد که یهو قلبم او مد تو دهنم ... به سمت ایفن چرخیدم .. امیر حسین

با چهره ای که کمی اخم داشت به سمت ایفن رفت و با دیدن تصویری مردی که پشت در ایستاده

بود ازش پرسید:

- بله ؟

-په بسته داريد اقا

دوتامون متعجب به هم خيره شدیم که امير حسين با تمسخر بهش گفت :

-اين وقت شب ؟

مردي که صورتش تو هاله اي از تاريخي قرار داشت گفت

-بله اقا ..مگه اينجا...منزل اقا ي اميرحسين موحد نيست ؟

اميرحسين خيره به چهره اي که قابل ديدن نبود ازش پرسيد:

-از طرف کي ؟

مرد که سعي مي کرد سرشو زياد بالا نياره گفت :

-لطف مي کنيد بيايد دم در ؟

امير حسين بهم خيره شد و بي حرف براي فهميدن ماجراي بسته از خونه

خارج شد ..نگران به

دنبالش بيرون رفته و شالوروي سرم انداختم

چند دقیقه بعد زمانی که پشت سرش ایستاده بودم در رو اروم باز کرد اما در
 کمال تعجب .. کسی
 پشت در نبود... قلبم تند می زد .. تر سیده بودم که امیر حسین سر شو پایین
 آورد و به بسته مقابل
 پاش خیره شد

نفسم بالا نمی اومد ... خم شد و اروم بسته رو از روی زمین برداشت و روشو
 و کناراشو با دقت نگاه
 کرد و همونطور خیره به بسته گفت :
 -روشم چیزی ننوشته
 دستمو با ترس روی بازوش گذاشتم و گفتم :
 -بهش دست نزن ... بذار سر جاش

اروم نگاهشو به طرف گرفت و گفت :
 -کسی که اینو اینجا گذاشته خواسته بر شداریم ... نگران نباش ... معلومه که
 این وقت شب پستیچی
 دم در نیامد
 چیزی نگفتم و با ترس به بسته ای که نسبتا بزرگ هم بود خیره شدم ..

کمی بعد داخل خونه ... به بسته روی میز با ترس خیره شده بودم ... امیر
 حسین بالای سر بسته با

نگاهي به من ..اروم روبان مشكي دور بسته رو باز کرد و درش برداشت
 يه کاغذ طلايي درون جعبه رو پوشونده بود که روش يه کارت کوچیک قرار
 داشت

به خودم جرات دادم و از پشت سر به امير حسين نزديک شدم ..کارتو برداشت
 ... روش تصوير يه رز
 سياه بود...برش گردوند ...چند کلمه تايپي به طور زننده اي خود نمايي مي
 کردند :
 "تقديم به عشق قديميم"

امير حسين برگشت و نگاهي بهم انداخت
 رنگ به روم نمونده بود که کاغذ طلايي رو با احتياط برداشت ...
 با ديدن درون جعبه وحشت سرتاپامو فرا گرفت ...امير حسين با چهره اي
 اخم کرده اولين عکسو
 برداشت و بالاتر برد تا خوب نگاهش کنه
 به نفس نفس زدن افتاده بودم

یه عکس از من و یوسف در حالی که یوسف روی مبل نشسته بود من با یه
تاب و شلوارک سفید

خندون روی پاهاش نشسته بودم ...

د ستام به لرز افتادن ..عکس بعدی توی جعبه رو می دیدم ..وقتی توی ماشین
یوسف از رانندگیم با

آوردن سرش نزدیکم از خودمون عکس گرفته بود

قطره های اشک همین طور از گوشه چشمم به پایین فرو می افتادن ... حرفی
برای زدن وجود نداشت

...

چهره امیر حسین قابل توصیف نبود وقتی که داشت این عکس رو می دید ...

دست توی جعبه برد و کمی عکس رو جا به جا کرد که از مراسم تدفین یوسف
عکسای نمایان شد

... بعدم عکسای از دوره دانشجویی ..عکسای که تو شون هم من بودم هم

هومن .. هم یوسف

حتی از امیر حسین هم چندتا عکس بود

لبهام به شدت می لرزیدن

امیر حسین عصبی باز همه رو جا به جا کرد که یه بسته کوچیک تو جعبه

ظاهر شد اعصابش بهم

ریخته بود ..

بی معطلی جعبه کوچیک رو برداشت و درشو باز کرد

یه سی دی که روش یه عکس از یه قبر خالی بود که زیرش نوشته شده بود:
 "بیا عزیزم.. خیلی وقته که منتظرتم"

با حق هق دستمو روی دهنم گذاشتم
 امیر حسین با همون چهره عصبی به من نگاه کرد و سی دی رو توی دستگاه
 گذاشت و با کنترل
 روشنش کرد... پاهام دیگه جون نداشتن که صدای یوسف توی خونه پیچید

بدنم سرد شد.. دست و پاهام بی حرکت موندن :
 -زغبوت ... خوشگلی لازم نیست... ارایش کنی.. بدو بیا دیر شد

دهنم باز مونده بود
 امیر حسین به سمتم چرخید
 -می دونم خوشگلم.. وگرنه که دلت پیشم گیر نمی کرد.. می خوام بیشتر از
 اینا دلت گیر کنه فدات
 شم.... در ضمن زغبوتم.. خودت

صدای خنده های یوسف داشت دیوونه ام می کرد وقتی که برای اذیت کردنم
...اون روز از پشت سر

بهم نزدیک شده بود و شروع به قلقلک دادنم کرده بود ... و من نتونستم جلوی
قلقلکاش مقاومت کنم

و به خنده افتاده بودم .. و بلند می خندیدم

دستامو روی صورتم بردم و با شدت زدم زیر گریه ... صدایش قطع نمیشد
...امیر حسین یه جور شده

بود ..دیگه طاقت نداشتم با حال عصبی به سمت دستگاه رفتم و سعی کردم
که خاموشش کنم ...

از استرس و حال خرابم دکمه ها رو اشتباه فشار می دادم و صدا قطع نمی
شد

اشکم بند نمی اومد... طرفم یه بیمار روانی بود که می خواست من و زندگیمو
کامل نابود کنه

صدای خنده یوسف رو اعصابم بود

دستام می لرزید که از پشت سر امیر حسین بازو هامو گرفت و منو عقب
کشید و دست بلند کرد و

دستگاه رو خاموش کرد .. در حال گریه کردن خم شدم و دستامو جلوی
صورتم گرفتم و با عجز گفتم :

-بخدا بهش فکر نمی کنم ...دیگه بهش فکر نمی کنم

بی حال روی زمین نشستم همراهم جلوم زانوزد و گفت :

این عکسا کجا بودن؟ اصلا واقعین؟-

-

لبهام می لرزید سر مو بلند کردم و گفتم :

-نمی دونم بعضی از عکسا مال دوره دانشجوییه ... که منم نداشتمشون ... این

دوتا عکسم عکسای

توی دوربین خودش بوده که هیچ وقت فرصت چاپشونو نداشته ...

لرزم بیشتر شداکه این عکسا تو بیمارستان پخش می شدن ... بدبخت می

شدم ... از طرفی هم که

امیر حسین عکسا رو دیده بود و دیگه رومم نمی شد بهش نگاه کنم

امیر حسین سعی کرد منو تو آ*غ*و* شش بگیره و اروم کنه .. چقدر خجالت

زده اش بودم

از شدت ترس ضعف کرده بودم و نمی تونستم بلند شم ...

کمی زور زد و کمکم کرد تا بلند شم .. بلندم که کرد منو به سمت اتاق خواب

برد ... پالتومو خودش

در آورد و ازم خواست رو تخت دراز بکشم .. حالم خیلی بد بود ... احساس

می کردم که دارم یواش

یواش دیوونه میشم -

از اتاق خارج شد و بعد از مدت کوتاهی با یه لیوان اب و قرص برگشت .. سرم
 درد گرفته بود .. لبه تخت
 کنارم نشست و قرصو بهم داد... ..
 بعد از خوردن قرص دوباره دراز کشیدم و با چشماي خيس به نگاه نگرانش
 خیره شدم... کامل روم خم
 شده بود... به هق هق باز افتادم و گفتم :
 -بهبتره تا دير نشده .. تا ابروت نرفته ... من و تو

انگشت اشاره اشواروم روي لبهام گذاشت و گفت :
 -بعضي از حرفا رو نباید انقدر راحت و بي فکر زد دختر

لبهام لرزید:

- ما اگه اون دو تا عکس تو بیمارستان پخش بشه ... توام بي ابرو مي
 شي... خانواده ات داغون مي شن
 .. من اينو نمي خوام

به زور بهم لبخند زد و گفت :

-نگران نباش

دست بلند کرد و دست لرزونمو توي مشتش گرفت و گفت :

-تا من در کنارت هستم از هيچي نترس

چقدر راحت حرف مي زد

-چطور نگران نباشم؟ نمي بيني کلي عکس داره؟..کلي اطلاعات داره

؟..فقط موندم چرا داره اين همه

زجر کشم مي کنه؟ ...چرا اين بازي احمقانه رو با بدبخت کردن و بي ابرو

کردنم تموم نمي کنه؟...اخه

اين ديوونه رواني کيه که دست از سرم بر نمي داره؟

-اروم باش...لطفا همه چي رم به من بسپر

چندتا نفس عميق کشيدم و پلکهامو روي هم گذاشتم...مي خواستم اروم

بشم

-اين قرص الان اروم مي کنه به چيزي فکر نکن...

چشمهامو نگران باز کردم..بهم با لبخند خيره بود...

به لبخندش خيره شدم...حتما امير حسين چيزايي مي دونست که من از شون

بي خبر بودم که

انقدر راحت بود.. شایدم جلوم خودشو به آرامش زده بود که من نگران نشم
... دلم می خواست

پلکهامو رو هم بذارم و باز کنم و ببینم همه اش دروغه

اما نبود... چهره امیر حسین به شدت خسته بود.. و می خواست من بخوابم تا
خیالش از بابت من

راحت شه... اما نگرانی رو هم میشد تو نگاهش دید

اروم پلکهامو روی هم گذاشتم... حتما با دیدن اون عکسا ازم بدش اومده بود
... به شدت ازش خجالت

می کشیدم... فشار دستش روی دستم بیشتر شد... چشم بسته قطره های
اشک از گوشه های

چشمام سرازیر می شدن و روی باز کردن چشمام و دیدن چهره امیر حسین
رو نداشتم..... این

وضعیت همچنان ادامه داشت تا اینکه کم کم قرص اثر شو کرد و کمی ارومم
کرد طوری که نفهمیدم

کی به خواب رفتم

صبح زود ناگهان با خواب بدی که دیده بودم از خواب پریدم... بدنم خیس
 عرق شده بود و به سختی
 نفس می کشیدم.... نگاهی به ب*غ*ل دستم انداختم.... امیر حسین نبود...
 کمی تو جام نیم خیز شدم
 و دستی به صورت و گردنم کشیدم
 بدنم شل بود... اثر قرص و وضعیت عصیم... بدنمویه جوری کرده بود... پتو
 رو اروم کنار زدم و
 ایستادم... ایستاده چند بار پلکها مو باز و بسته کردم تا کمی سرگیجه ام بهتر
 بشه.... باید ابی به
 دست و صورتم می زدم ..
 بی سرو صدا تلو تلو خوران.... وارد دستشویی شدم.... و شیر ابو باز کردم و
 چند تا مشت اب بی
 معطلی و پشت سر هم به صورتم پا شیدم .. و چندتا نفس عمیق کشیدم که
 یهو متوجه شلوار
 راحتی و لباس عوض شده تنم شده ام ..
 با ابی که از صورتم به پایین می چکید چند قدمی عقب رفتم و به سر و ضم
 نگاهی انداختم و
 برگشتم و به جای خالی امیر حسین چشم دوختم
 هیچی از دیشب و بعد از بستن چشمام به یاد نمی اوردم ...

باز به لباسام خیره شدم... چیز وحشتناکی نبود... اما این تصور که دیشب
چطور لباسم رو عوض کرده

..یه جوریم می کرد ..

طوری که حسی از شرم به سراغم می اومد و نمی داشت به ذهن آشفته ام سر
و سامونی بدم ...

هرچند با اون لباسهای دیشیم هم نمیشد راحت خوابید

اما اینکه لباسامو عوض کرده بود دو دلم می کرد... مخصوصا بعد از دیدن اون
عکسا..عکسایی که هر

کی جای امیر حسین بود... شاید به رومم دیگه نگاه نمی کرد.... چقدر باید
دیشب به عنوان یه مرد

بهش برخورد باشه ..

.وقتی برگشتم و دوباره به جای خالیش خیره شدم.... ناراحتی و خجالت به
سراغم اومد....حتما

دیگه نمی خواست حتی برای یه خوابیدن ساده هم در کنارم باشه

..چشممامو هاله ای از اشک فرا گرفت ..

د سستی به موهای اویزونم کشیدم و به عقب هول شون دادم... هر کاری که می
کرد حق داشت... تازه

دو شب از عروسیمون می گذشت و وضعمون این بود ...

سرم کمی درد می کرد...هیچ توجیحی برای عکسا ندا شتم..... اما اول باید

یه دوش می گرفتم ..هر

چي بيشتتر فکر مي کردم .. داغون تر مي شدم ... تا خود شب بیمارستان بودم
 ... بايد با حال بهتري به
 بیمارستان مي رفتم ... تا سرپا باشم ... تا قدرت پيدا کردن اين ادم رواني رو
 داشته باشم
 اما اين فکر که امير حسين ازم بدش اومده بود.. سستم مي کرد ... ته دلمو
 خالي مي کرد.. دستمو
 روي چهار چوب در گذاشتم و پيشونيمو بهش تکیه دادم .. بايد راجبش باهش
 حرف مي زدم ...

پيشونيمو از چهار چوب جدا کردم و در دستشويي رو کامل بستم ... با يه دوش
 مي تونستم کمي
 بيشتتر فکر کنم ... ديگه نمي خواستم امير حسينو از دست بدم

بعد از يه دوش اب گرم و عوض کردن لباسام ... از اتاق خارج شدم امير
 حسين روي مبل به خواب
 رفته بود و از سرما توي خودش مچاله شده بود ...

بغضمو قورت دادم و به اتاق برگشتم... و همراه خودم یه پتو اوردم و روش کشیدم...

بالای سرش.. چند ثانیه ای ایستادم.. موهای جلوش روی پیشونیش ریخته بود.. صورتش با نمک به

نظر می رسید

از دیشب و با دیدن اون عکسا... از اینکه امیر حسینو از دست بدم حالم خراب بود... از اینکه اینجا

خوابیده بود... ناراحت بودم

با فشردن لبهام به هم جلوی ریزش اشکامو گرفتم و به سمت اشپزخونه رفتم.. . صبحانه رو با استرس و نگرانی که ول کنم نبود آماده کردم... وقتی فنجونا رو

از چایی پر کردم و

خواستم برم که امیر حسینو بیدار کنم.. یه دفعه دیدم از اتاق لباس پوشیده در اومد.. تنها کتش توی

دستش بود.. متوجه بیدار شدنش نشده بودم... که یاد جعبه دیشب افتادم و به میز وسط سالن

پذیرایی خیره شدم.. اثری ازش نبود

بهم که نزدیک شد... حتی نتونستم تظاهر به لبخند زدن کنم و گفتم:

-سلام.. صبح بخیر

اما اون لبخند داشت:

- سلام... صبح شما هم بخیر خانوم.. سحر خیز شدی؟

با همون لبخند بهم چشمک زد :

-امروز به تلافی دیروز زود بیدار شدیا؟

یه لبخند کوچیک زدم :

-اره ...

از اینکه دیشب رو در کنارم نخواایده بود کمی دلگیر شده بودم .. دلگیری که

حقم نبود اما حالا احساس

می کردم آگه یه لحظه هم پیشم نباشه چقدر دلتنگش میشم ... برای همین به

شوخیه که بیشتر

طننه بود بهش گفتم :

- همیشه انقدر راحت می خوابی ؟

دستی به موهاش کشید و صندلی رو بیرون کشید و کتورش روی دستی یکی از

صندلیهای کناریش

انداخت و حین نشستن گفت :

-همیشه که نه ... اما به راحت خوابیدن معروفم .. سرم به بالش نرسیده

... رفتم تو عالم خواب

و با شیطننت :

- خواباي رنگيم زياد مي بينم... از اين خوابا که همش فرشته ها و پريا دور و بر من ...

با تعجب بهش خيره شدم که شروع کرد به لقمه گرفتن براي خودش.. طاقت نيوردم و گفتم :

-در مورد عکساي ديشب

لقمه اشو به طرفم گرفت و گفت :

-چند روز استراحت کردي.. ديگه بسه ته.. واي به حالت امروز حواست سر جاش نباشه... کلي کار تو

بيمارستان برات ريخته ام... چيزي به پايان تخصصت نمونده ... اما اوني که من مي خوام هنوز نشدي

...زود صبحونه اتو بخور که بايد بريم ...

با ترديد دستمو براي گرفتن لقمه بلند کردم... وقتي لقمه رو گرفتم .. لقمه ديگه اي براي خودش

درست کرد و خورد و فنجونو برداشت که کمي از چايشو بخوره

اين حرکتش يعني نبايد درباره ديشب حرفي بزنم.. صندلي رو بيرون کشيدم و روش نشستم.. يکي از

حسناي امير حسين اين بود که با حرکات و رفتار شو به خوبي منظور شو مي رسوند... کاش علت اين

همه ارامش شو مي دونستم.. و کاش بيشتر از همه مي دونستم چقدر از دستم

دلگيره

وقتي ماشينو توي پارکينگ بیمارستان پارک کرد قبل از پياده شدن روشو به سمتم برگردوند و با لبخند

گفت :

-به قرار ديگه به کل قراري ديگه امون اضافه مي کنيم ...

بهبش خيره شدم لبخندش بيشر شد ...:

-اول اينکه ... به خاطر اين ادم عوضي هيچ وقت لبخندو از لبات دور نکن ...
دوم اينکه ... هر چيزي که مثل اون بسته به دستمون رسيد ... هر بسته بي نام و

نشوني ... هر چيم

که توش بود .. زندگيمونو به خاطرش خراب نمي کنيم .. هر چي آوا
تويه بار ازدواج کردي و گذشته اي داشته اي حالا بعدشم به قصد ازدواج صيغه

کردي .. منم ازدواج کردم

و گذشته اي داشتم ... خوب مسلمه که هر زن و شوهری از اين عکسا داشته

باشن ... و چيز غير

طبيعي نيست

به خودم پوزخند زدم و گفتم :

-اما من و

نذاشت حرفمو بزنم و بگم که من و یوسف فقط صیغه بودیم و این یعنی فاجعه
-لازم نیست در مورد گذشته بهم توضیح بدی... آگه توی بخش کسی از عکسا
خبر دار بود یا توی

بدترین و وضعیت آگه عکسا بدست کسی توی بخش رسیده بود... به کسی
توضیح نمی دی... وخیلیم

محکم با هاشون برخورد می کنی .. به کسی اجازه حرف زدن نمی دی
...هرچند این بیشتر شبیه یه
اخطار بوده... البته امیدوارم

هنوز زیاد روم نمیشد بهش خیره بمونم.... حتی روم نمیشد ازش پرسیم که ازم
دلگیره یا نه

- پس حله ؟

سرمو تکون دادم و تلاش کردم بهش لبخند بزنم که کامل به سمتم چرخید و
دستشو روی پشتی

صندلیم گذاشت و سرشو بهم نزدیک کرد و گفت :

-دوره دانشجویت .. شرتر بودی... همیشه با اینکه نمی خواستی یه لبخند رو
لبات بود .. پر انرژی بودی
....حتی برای خراب کاری

سوالی نگاهش کردم یعنی اون موقع ها هم روم دقیق بوده
خنده اش گرفت :

-خوب من روی دانشجوهای خوبم بیشتر حساسم ..

نمی تونستم حرفاشو هضم کنم :

-دلم می خواد مثل اون موقعه ها باشی ... از اینکه تو خودت باشی بدم بیاد.. از

اینکه گوشه گیر بشی

... حالم می گیره ... پس لطفا مثل اون موقعه ها باش ... سن ادم که بالامی ره

... نباید عوض بشه .. تازه

باید محسناتش بیشترم بشه ... حالا بیا بریم که کلی کار داریم

بعد از پیاده شدن از ماشین هر دو به سمت ساختمان اصلی به راه افتادیم .. هر

کی از بچه های

بیمارستان که ما رو می دید با لبخند بهمون تبریک می گفت با اینکه استرس

عکسای دیشب تو

وجودم به شدت حالمو گرفته بود اما با ظاهری اروم ... به خواسته امیر حسین

به همه اشون لبخند

می زدم و نشون نمی دادم که از چیزی نگرانم ..

قبل از وارد شدن به ساختمان اصلی سمیه از بخش اورژانس خارج شد و با

دیدن ما سرجاش ایستاد

و از اینکه قدم دیگه ای برداره که باعث بشه به ما نزدیکتر بشه خود داری

کرد... امیر حسین متوجه

اش نبود اما من سیمه را می شناختم

از همون روز اول که تو بخش اورژانس بودم با من مشکل داشت... بی خود و
بی جهت از من بدش می
اومد و علتشو به خوبی نمی دونستم
یه لحظه از نگاه خیره اش فکر کردم شاید کار خودش باشه.. اما واقعا بی معنا
بود که به اون شک
کنم... در حالی که تمام نگاهم بهش در حد چند ثانیه هم نمی شد اما فکرم رو
حسابی مشغول کرده
بود

قبل از داخل شدن به اسانسور با پزشکای بخشای دیگه هم سلام و علیک
کوتاهی داشتیم.. خبر
ازدواجمون جایی نمونده بود که پخش نشده باشه... مخصوصا که اکثر پزشکا
هم به عروسی دعوت
شده بودن

با بسته شدن در اسانسور نگاهی به تیپ امیر حسین انداختم.. هیچ نقیصی
نداشت.. خیلی

خوشتیپ کرده بود... وقتی تپشو می دیدم می خواستم منم در کنارش خوب به
نظر برسم.. نگاهی

به خودم توي اينه مقابل انداختم که لبخند پر شیطنتي بهم زد و گفت :

-اون چيه زیر چشمت ؟

با تعجب نگاهش کردم با انگشت اشاره زیر چشم راستمو نشون داد... دست

بلند کردم که دستي به

زیر چشمم بکشم که زد زیر خنده و همزمان در اسانسور باز شد و اون خنده

اشو جمع و جور کرد و با

لبخند گفت :

-امروز حسابي دوست داشتني شدي ..لازم نيست به خودت شک کني عزيزم

و با حرکت سر که همراه لبخند بود ...بهم اشاره کرد که حرکت کنم

از تعريف يه دفعه اش رنگ به رنگ شدم و پشت سرش از اسانسور خارج

شدم

بعضي از بچه ها که تو راهرو بودن به سمتمون چرخيدن و با حرکت سر و اروم

به امير حسين سلام

کردن ..بينشون هنگامه با خوشحالي به سمتم اومد...

قبل از رسيدنش بهم امير حسين سري در جواب سلام بچه ها تکون داد و با

گفتن بعدا مي بينمت

به طرف اتاقش رفت

به محض رفتن امير حسين تو اتاقش ..هنگامه پريد و ب*غ*لم کرد و با هيجان

بهم تبریک گفت

حس حسادت بعضی از بچه ها رو از نگاهشون می تونستم بفهم... بعضی
 هم گله مند از اینکه برای
 مراسم دعوتشون نکردم... نگاهم می کردن
 -چقدر چهره ات عوض شده
 به خنده افتادم و گفتم :
 -واقعا؟! اما من که فکر نمی کنم
 با بازیگوشی مشتی به بازوم زد و گفت :

-قبل و بعد عروسیتو باید ازت عکس گرفت و کنار هم گذاشت تا بفهمی چی
 میگم

و بعد در حالی که سرشو بهم نزدیک می کرد با شیطنت گفت :
 -ازدواج حسابی بهت ساخته ها.. رنگ و رو اومدی ...

این دختر چقدر شر بود ...

-فعلنم که رنگ و روت و حلقه های نازت... شده خار تو چشم جماعت
 حسود بخش قلب

همونطور که همراهم برای عوض کردن لباسام می اومد وقتی از کنار استیشن

رد شدیم با اشاره به

یکی از پرستارا گفت :

-حتی پرستارام به خونت تشنه هستن... آوا یعنی خداروشکر می کنم که جات

نیستم... همه می

خوان خونتو بمکن

با حرفش دوتایی زدیم زیر خنده که ادامه داد:

-پزشکای اقا رو نمی دونم.. ولی اونام به احتمال درصده به دکتر موحد

حسادت می کنن -

ابروهامو دادم بالا که به خنده افتاد و گفت :

-جدی می گم بابا... حرفای چند نفرشونو شنیدم... درباره تو حرف می زدن

این دختر همه جا گوش و چشم داشت و جایی نبود که خیراش از دستش در

بره

-مثلا دکتر قیاسی... بگم چی گفته ؟

سرمو تکیون دادم و گفتم :

-نه

از رو نرفت و گفت :

-دکتر تاجدار چی ؟

سرمو با خنده تکون دادم و وارد اتاق شدیم که اتنا و الهه و چندتا از بچه های
دیگه با ورودمون روشنو
به سمتمون چرخوندن

الهه لبخند زد و برای تبریک به سمتم اومد و با در آ*غ*و*ش کشیدم بهم
تبریک گفت .. بچه های دیگه هم

جز اتنا برای تبریک گفتن اومدن که هنگامه رو به دیوار با شیطونی گفت :

-سلام .. احوال شما .. اه شما بودید که دو شب پیش عروسی داشتید؟ .. ببخشید
... زبونمو موش خورده

.. نمی تونم تبریک بگم ...

ایشال خوشبخت بشی .. ایشال سفید بخت شی .. ایشال هر چی چشم بده ازت
دور بشه

.. ایشال ایشال ایشال

اتنا رنگ صورتش قرمز شد و بی حرف از بینمون گذشت و از اتاق خارج شد
که الهه گفت :

-باز معلوم نیست چشمه ؟

هنگامه چشماشو گشاد کرد و گفت :

-معلومه چشمه .. یعنی نفهمیدی چشمه ؟ ... بگم چشمه ؟

یه دفعه همون دختر چشم زاغ که اسمشو یادم نمی اومد وارد شد و با دیدن من

اخم ظریفی کرد و به

سمت کمدمش رفت و چیزی برداشت و رفت بیرون که هنگامه گفت :

-آوا جان بمیریم... یعنی رسماً عاشقتم... با این طرفدارات.. اما غصه نخوریا

خودم جای همشون بهت

تبریک می گم...

همراه بچه های دیگه بهش خندیدیم که الهه بهش گفت :

-این شیطون... با همین کاراش اگه یکی از پزشکای بیمارستانو شکار خودش

نکرد من اسممو عوض

می کنم

هنگامه چشم و ابرویی بالا داد و دست به سینه شد و برای مسخره بازی جدی

شد و با صدای تو

بینی گفت :

-فقط دکتر سهند و لاغیر

بچه ها پقی زدن زیر خنده که مزگان گفت :

-بهتر از اون نبود؟

-هی پشت سر عشقم درست حرف بزن

و پلکهاشو تند تند باز و بسته کرد و گفت :

-فقط مرده شورش... نمی دونم چرا زودتر اقدام نمی کنه.. دارم از انتظار

خسته میشم

الهه محکم زد تو شونه اش گفت :

-خیلی پرویی به خدا

همه زدیم زیر خنده و هنگامه گفت :

-ای حسودا ...

همونطور که روپوشمو عوض می کردم معصومه گفت :

-این دکتر سهند دیروز چیزی بود برای خودش ..دکتر می خواست خفه اش

کنه

گوشیمو دور گردنم انداختم و گفتم :

-چیکار کرده مگه ؟

هنگامه دستشو گذاشت روی شونه ام و گفت :

-من که میگم شکست عشقی خورده انقدر خرابه

مژگان سري تگون داد و گفت :

-یهو اخلاقش زیر رو شده

الهه نگاهی به دوتاشون کرد و گفت :

-دیروز که همش گیج می زد.. طوری که آخر سر دکتر موحد به یکی از اقایون

سپرد حواسش بهش

باشه که خرابکاری نکنه

هنگامه دست به سینه شد و گفت :

من که از صبح ندیدمش... فقط خدا کنه باز کاری نکنه که دکتر عصبانی بشه

-...

یهو معصومه خیره به من ازم پرسید:

-اخلاق دکتر توی خونه هم مثل اینجاست..؟. همنقدر جدی و سرده ؟

متعجب نگاهش کردم که هنگامه گفت :

-عزیزم چطوره از چیزای دیگه هم بپرسی.. خجالت نکش .. همه خودمونی

هستیم.. اوا جانم که

جیگر.. لارج .. همه رو بهمون می گه

معصومه رنگش قرمز شد... هنگامه شونه ای بالا انداخت و گفت :

ای بابا به ما چه ...-

و بعد رو به من ...:

امروز دیگه از شیرینی خبری نیست ؟-

الهه گله مند نگاهش کرد و گفت :

روتو برم هي ..

بهشون خندیدم و همراه هنگامه از اتاق خارج شدیم که به چیزی یادم اومد و

ازش پرسیدم :

-راستي سر سفره عقد چي مي خواستي بگي که نگفتي ؟

انگشت اشاره اشو به طرف خودش گرفت و گفت :

-من ؟

سر مو تگون دادم

-من که چیزی یادم نمياد... نه چنين چیزی بهت نگفتم ...

اخم کرده و در حالي که به خنده افتاده بودم گفتم :

-واقعا که تو براي اين بخش خوبي

شروع کردیم به خندیدن که همزمان سهند از اتاق یکی از بیمارا بیرون اومد و

هنگامه زیر زبوني

گفت :

-دکي... روزمون با اين بدمصب اغاز شد

نزدیک بود از خنده منفجر بشم اما لب پاینمو گاز گرفتم و بهش گفتم :

-تو کارديگه اي جز خندوندن نداري . دختر ..؟..

هنگامه مثلا ناراحت و غمگين شد و گفت :

-آوا این کارا بهت نميادا... تو مهربونتر از اوني هستي که دل منو جيز جيز کني
 ...اما آگه مي خواي در
 این برهه از زمان فقط سهند جلو چشمت باشه تا از عشقش نسبت به من
 اطلاعاتي کسب کني
 ...من فداکاري مي کنم و مي رم پي کارم.. اما ناهار مياما... باشه...؟ به این
 سهندهم زياد نزديک نشو
 ...روزتو خراب مي کنه.. کلا ضد حاله
 لبخندهم بيشتتر شد که با خنده گفت :

-فدات بشم ..چه قدر خوب که هستي ..من ديگه برم ..فعلني

اول صبحي سر حاله آورده بود از کنار سهند که عبور کرد براش سري تکون داد
 ورد شد
 نگاهم به سهند بود خبري از مرتب بودن هميشگيش نبود..موهاش کمي
 اشفته و ته ريشي که زياد
 مرتب نبود..داشت پرونده به دست به سمتم مي اومد بهش لبخند زدم ..و
 سلام کردم
 اما اون فقط اروم جواب سلام رو داد و از کنارم گذشت ..رفتارش عجيب بود

شونه هامو بالا دادم وارد اتاق يکي از بيمارا شدم ..
تا ظهر درگير بودم ... خبري از اشوب و عذاب ديگه تو بيمارستان نبود .. اعصابم
اروم تر شده بود ... امير

حسين بعد از عملش رفته بوديه بيمارستان ديگه ...
قرا بود تا ظهر برگرده ... وقت ناهار شده بود .. گشته ام نبود .. اما دلم ه * و * س يه
فنجون چاي کرده بود از
بخش خارج شدم و براي بيشتتر راه رفتن از پله ها به جاي اسانسور
استفاده کردم ..

رفت اومد کمترتي داشت .. چون همه از اسانسور استفاده مي کردن ... با
نزدیک شدن به پله ها
احساس کردم کسي هم پشت سرم اومد ... زياد غير طبيعي نبود پس به پشت
سرم نگاه نکردم

.. خواستم به امير حسين زنگ بزنم که يادم اومد از روز عروسي به بعد گوشيمو
بهم نداده و پيش
خودشه

سرمو تکوني دادم و دستموروي نرده ها همزمان با پايين رفتن به سمت پايين
مي کشيدم که از

فاصله چند پله بالاتر صدای ناراحتش رو شنيدم :

- بلاخره به ارزوت رسيدي مگه نه ؟

سر جام ايستادم و برنگشتم

- يه خونه خوب ... يه همسر همه چي تموم و ايده ال

چشمامو با حرص بستم و باز کردم و بلاخره سرمو به سمتش چرخوندم
 بالاي اولين پله ايستاده بود و با حسرت نگاهم مي کرد
 -تيپ زدنتم عوض شده ..خوب با از ما بهترن گشتتم ... اين تغييراتو داره

با اخم توي چشماش خيره شده بودم
 داشت حرص مي خورد
 -نمي دونم خودت خواستي يا اون دكتر به ظاهر محترم مختوزد ...؟

نگاهش كشيده شد به سمت حلقه تو دستم
 -حتما شب عروسيتتوي تخت و توي ب*غ*لش به ريشم مي خنديدي
 ؟...

چشماش داشت كم كم پراشك مي شد
 -چرا چيزي نمي گي ...انقدر ازم بدت مياد كه نمي خواي حرف بزني ؟
 بعضي وقتا فكر مي كنم چه ساده بودم كه فكر مي كردم از موحد بيزاري و
 اونقدر پشت سرش بد و

بیراه می‌گویی... دوره دانشجویی یادته؟ ... از حرص انداختنت با کلید روی ماشینش خط انداختی.. می

خواستی سر به تنش نباشه... پس چی شد؟.. چی شد که یهو زنش شدی؟
.. چی شد که همش

باهاش می‌خندی و ازش جدا نمیشی؟

چی شد که انقدر باهاش راحت شدی که کتک خوردنتم از من بهش می‌گویی
که برای تلافی و به

بهانه چندتا سوال منو بکشونه بخش قدیمی بیمارستان و طوری حالیم کنه که
نباید بهت نزدیک بشم

که مجبور میشم به هفته بلاجبار مرخصی بگیرم

نگاهمو با حرص ازش گرفتم و خواستم برم پایین که با بغض و عجز گفت:
-همیشه دوست داشتم اوا

سرجام میخکوب شدم و بدنم سرد شد

صداش می‌لرزید

-مجبور شدم طلاق بدم.. اما مطمئن باش هیچ وقت خواسته قلبیم نبود
... هیچ وقت

با لبهای باز به سمتش سر مو چرخوندم

به سختی جلوی ریز اشکاشو گرفته بود...:

-دیگه براي گفتن همه چي خيلي دير شده... البته مقصر خودم بودم.. تو
 تقصيري نداشتي... دیگه
 براي همیشه از دستت دادم... براي همیشه ...
 بغضشو به سختي قورت داد:
 -فقط به اين سوالم جواب بده
 قلبم به درد او منده بود :

-براي لجبازي که زنش نشدي؟... براي اينکه ازم انتقام بگيري... براي در
 آوردن حرص من که نبوده
 ...؟

در فاصله سه پله به هم خيره شده بوديم
 لبهاش لرزيد... ابروهاشو به زور بالا داد و نگاهشو ازم گرفت و گفت :
 -چون چند ماهه که دارم زجر میکشم... از دوريت.. از نبودنت... دارم ديپوونه
 ميشم که با اوني... دارم
 عذاب میکشم وقتي مي فهمم با اون زير يه سقفي
 سال اجازه نزديک شدن بهتو.. بهم ندي.... و حالا با اون مرد که روزي لعن
 و نفرينت براش تمومي

نداشت هستي و باهاس مي خندي

چرا حرف نمي زني؟ دوست نداري کمي از زندگي مشترکت به عشق قديميت
بگي؟

کلمه عشق قديمي چون ناقوس خطر برام نواخته شد
-هنوز تمام يادگاراتو دارم... تمام کادوهات ...

بلاخره اشکش در او مد:

-خيلي دلم برات تنگ شده آوا... خيلي

باورم نميشد کار هومن باشه... چنين شخصيتي براي عذاب دادن ديگران
نداشت.. مطمئن بودم... اما

اين حرفا.... يه شوک بد بود... اونم حالا.. بعد از ازدواجم با امير حسين
حالم از حرفاش بد شده بود.. خيره تو نگاه پر اضطرابم نگاهشو ازم گرفت و با
فاصله زياد از کنارم

گذشت و به سمت پايين رفت

حالت تهوع داشتم... از اينکه اين حرفارو بهم زده بود داشتم اشکم در مي
اومد.. وقتي برگشتم اون
رفته بود...

رنگ صورتم پريده بود... چرا اين بلاها سر من مي اومد؟... کمي بعد با
انزجار و نگراني و حالي عجيب

... از پله ها پايين رفتم و به سمت کافي شاپ قدمهامو کند کردم... سردرگم
بودم... آخه اين چه

حرفايي بود که بهم زده بود؟..منظورش از اين حرفا چي بود .؟. کم کم داشتم

قاطي مي کردم

وارد کافي شاپ شدم و بعد از گرفتن يه ليوان چاي..ميز نزديک به پنجره رو

انتخاب کردم و روي

صندلي نشستم... و به بخار بلند شده از چاي خيره شدم

گذشته جلو چشمم اومد.... من از موحد بيزار بودم..هومن راست مي گفت

..تحمل اينکه بخوام يه

روزي زنش بشمونداشتم.... اما حالا بودم..اون تنها کسي بود که حمايتم

کرده بود...تنها کسي بود

که توي بدترين شرايط هوامو داشت ..سه روز تمام بعد از مرگ يوسف مراقبم

بود

به ياد حرف يوسف افتادم.... زماني که داشت دربارہ دختر مورد علاقه امير

حسين حرف مي

زد..پلکهام تند به حرکت در اومدن و مرتب باز و بسته شدن

وقتي که يوسف گفت امير حسين اون شب براي ديدن دختر مورد علاقه اش به

بيمارستان اومده بود

..همون شبي که من واتنا شيفت بوديم...

و یا وقتی که گفت امیر حسین گفته ..دختره ... هم خوشگله ..هم خانوم ...
 فقط کمی اخلاقش تنده
 که اونم قابل حله
 د ستی به صورتم کشیدم و به حلقه توی دستم خیره شدم ... چرا انقدر گیج
 بودم ؟ ... چرا نفهمیده
 بودم ؟
 هیچ وقت امیر حسین علنا بهم نگفته بود دوست دارم .. بار اول توی
 خواستگاریش بهم گفته بود فقط
 ازم خوشش میاد اما حرفای یوسف و کار و کردار خود امیر حسین ...
 چیزی غیر از این بود .. حرفای هومن تنها تاثیری که روم داشت یه حس
 دلسوزانه بود ... اینکه با
 حرفاش دلم براش تنگ بشه و دوباره ه*و*سش کنم نبود ... فقط باعث شده بود
 از نداشتن امیر حسین
 ترس تو وجودم رخنه کنه .. که آگه نباشه چیکار باید بکنم
 اما رفتارای امیر حسین عجیب ... بود محافظه کارانه عمل می کرد ... مهربون
 بود ... برخورداری خوبی
 داشت ... راحت توی خونه و جلوی خانواده اش بهم محبت می کرد ..
 از جام بلند شدم .. بخار لیوان چای تموم شده بود از کافی شاپ در اومدم و به
 سمت بخش رفتم ...

وارد بخش که شدم دیدمش .. او مده بود و داشت با یکی از بچه ها حرف می زد .. خیره نگاهش کردم

... همون ظاهر خشک و جدی توی بیمارستانشو داشت .. وقتی حرفش تموم شد

خواست بره سمت اتاقش که نگاهش بهم افتاد .. لبخندی زد و با حرکت سر بهم گفت برم سمتش

احساس می کردم حسم بهش عوض شده ... نه اینکه حس بدی نسبت بهش داشته باشم اتفاقا

احساس می کردم که چقدر این مرد دوست داشتتیه و من نمی فهمیدیم ..
اما چرا بهم توی این همه مدت ابراز علاقه نکرده بود ..؟ چرا فقط مثل یه دوست فاصله ها رو حفظ کرده بود ..؟

حتی شب عروسی به بهانه خواب بهم نزدیک نشده بود .. شب بعدشم همینطوری ... در حالی که روز

خواستگاری ازم چیز دیگه ای خواسته بود و حالا خودش بهش عمل نمی کرد ...

بهش که رسیدم سلام کردم .. لبخندی زد و گفت :

-سلام .. خسته نباشی .. روزت چطور بود ؟

روزم ؟ ... افتضاح ... خسته کننده و گیج کننده

-خوب بود ..

نگاه مو شکافانش وجودم رو سوزوند .. انقدر خوب به درونیا تم واقف بود که

من نبودم

-بریم نهار؟

نگاه خیره ام به حالت صورت و لبخندش بیشتر شد.. خنده اش گرفت و دستي

به زیر بینیش کشید و

گفت :

-قیافم عوض شده؟

از حرفش جا خودم و به خودم اومدم و گفتم :

-چی؟

سرشو با خنده تکون داد و گفت :

-فکر کنم گشته ...

سرمو پایین انداختم که یکی از بچه ها با نگاهی معنی داری از کنارمون

گذشت و امیر حسین گفت :

-این بنده خدا ها تا به ما عادت کنن .. بلاخره دیوونه میشن

از حرفش توي اون بهت و گیجی به خنده افتادم و همراهش به سمت سلف
رفتم

روي یک میز و روي در روي هم نشسته بودیم... زیاد اشتهاندا شتم اما برای
همراهیش باید چند

قاشقی رو می خوردم... همونطور که مشغول بودیم هومن وارد سلف شد و
نگاهش به ما افتاد

.. نگاهموند ازش گرفتم و قاشق غذا ر توي دهنم گذاشتم .. به شدت بهم
ریخته بود

امیر حسین نگاهی بهش انداخت و رو به من گفت :

-دیگه چیزی به پایان تخصص نمونده .. کم کم باید برای فوق تخصصم
آماده بشی

بهش لبخند زدم و گفتم :

اره دیگه داره تموم میشه .. حتما... به فکرش هستم ... -

وقتی می دیدم خیلی دوست داره فوق تخصصم رو هم بگیرم... نمی تونستم
ضد حال بهش بزنم و بر

خلاف میل حاضر شده بودم این مرحله ام برم .

هرچند زیاد بدمم نمی اومد احتمالا فشارای این مدت باعث شده بود زیاد بهش فکر نکنم و نخوام که ادامه اش بدم... امیر حسینم بد منو نمی خواست و مطمئن بودم با وجودش حتما موفق میشم

لبخندش غلیظ تر شد... بعضی از بچه ها گاهی نگاهي به ما مي نداختن... هومن اونورتر تنها پشت

میز نشسته بود... یکی از بچه ها که در باره من و هومن همه چی رو می دونست مرتب نگاهش بینمون رد بدل میشد...

اعصابم کم کم داشت خرد میشد.. این رفتارها غیر قابل تحمل بودن امیر حسین که بی خیالشون شده بود و خیلی عادی رفتار می کرد

وقتی دیدم امیر حسین با حرف زدن و بی توجه نشون دادن به نگاهها... خودشو اذیت نمی کنه

منم همین کارو کردم... حتی با یاد اوری اینکه منو واقعا دوست داره.. یه دفعه میلم به غذا بیشتر شد

..

حس عجیبیه وقتی می دونی یه نفر دوست داره.. یه نفر دوست داره و با حرکاتش اینو بهت ثابت می

کنه .. غرق لذت میشی و می خواهی وجود تو سیراب کنی از نگاههاش .. از
لبخنداش

بعد از ناهار در زیر نگاههای کنجکاو بچه ها که منتظر یه حرکت و یا یه رفتار
عاشقانه از جانب موحد

ناکام مونده بودن هر دو برای رفتن به بخش بلند شدیم که بهم گفت :

-من الان باید برم بخش انژیو... می تونی بیای؟

سرمو تکنون دادم و گفتم :

-اره کاری توی بخش ندارم

از اینکه می دید برای بودن باهاش حتی تعلل هم نمی کنم ... نگاهش شاد

میشد و خیره نگاهم

می کرد

توی بخش انژیو کمک دستش .. بالا سر بیمار ایستاده بودم ... بیمار هراسون

به من خیره شده بود و

امیر حسین با آرامش کارشو می کرد

که به یاد چند وقت پیش افتادم که با بیمار شوخی می کرد و باعث خنده ام

شده بود .. لبخند به لبام

اومد ..بیمار که فکر می کرد به اون لبخند می زخم ..لبخندی زد و نگاهشو به
امیر حسین داد

از بالا سر امیر حسین ... به موها و دستاش خیره شده بودم ... یک ان دلم
خواست شونه اشو لمس
کنم برای اینکه وجودشو در کنار خودم حس کرده باشم

امروز بعد از حرفهای هومن احساس می کردم که چقدر به امیر حسین احتیاج
دارم و نمی خوام ازش
دور باشم

محو کار و خوش و بش با بیمار بود که بی اراده دستمو اروم روی شونه اش
گذاشتم و کمی فشارش
دادم که تند نگاهشو از پیرمرد گرفت و بهم خیره شد
از نگاهش خجالت زده دستمو زود از روی شونه اش برداشتم و رنگ پریده
نگاهمو به بیمار دادم و

دوباره به امیر حسین ... که با شیطنت بهم خیره شده بود ..
از کار خودم خنده ام گرفت ... بدتر از همه هم از نگاههای امیر حسین ... که
دلو به دریا زدم و گفتم :

-فقط می خواستم بگم برگشتی می ذاری من رانندگی کنم ؟

پیرمرد که به رابطه منو امیر حسین با نگاهای کارگاهانش مشکوک شده بود به

امیر حسین خیره

شد که امیر حسین با خنده گفت :

-تو چون بخواه عزیزم .. اما کیه که بهت بده

داشت سر به سرم می داشت

پیرمرد به من نگاه کرد که من از شیطنت امیر حسین انرژی گرفتم و گفتم :

-قول می دم ماشین نازنینتو به در و دیوار نکوبم

-نه تورخدا بیا و بکوب

دو تا مون به خنده افتاده بودیم که پیرمرد با کلی کار گرفتن مخش از امیر حسین

پرسید:

-باهم دوستید؟

منو امیر حسین متعجب نگاهش کردیم که امیر حسین با چشمکی بهش

گفت :

-به کسی نگیدا... بفهمن بدبخت میشیم .. تازه دو روزه که باهم دوست شدیم

از خنده می خواستم غش کنم

پیرمرد انگار که چي شده باشه با لحن دلخوري گفت :

- شما ديگه چرا دكتر ..؟

امير حسين شونه هاشو بالا انداخت و گفت :

- دله ديگه .. گير مي كنه .. نميشه ام كاريش كرد ...

و بعد با نگاه پر خنده اش از م پرسيد:

- دروغ ميگم مگه ؟

خنده امو قورت دادم و گفتم :

- نه ... خيليم راست مي گي

پيرمرد بيچاره باز به دو تامون خيره شد كه امير حسين بهش گفت :

- درد كه نداري؟

پيرمرد كه بي خيال درد و انژيو شده بود با دلسوزي گفت :

- خوبا برو خواستگاريش .. چه كاريه ؟ ... چرا دوست شدن پنهوني ؟ چرا

انقدر عذاب و مخفي كاري ؟

امیر حسین با همون نگاه خندون بهم نگاه کرد و ازم پرسید:
-بیام خواستگاریت؟

سرمو به نشونه اره با خنده تکون دادم
پیرمرد تعجبش بیشتر شد که امیر حسین گفت:
-فردا شب میام خواستگاریت... گل چي مي خوي برات بگیرم؟

پیرمرد کنجکاو نگاهم کرد...
-یه دو هزارتا تا شاخه گل رز سفید

امیر حسین شونه ای بالا داد و با خنده گفت:
-دیگه چي مي خوي عزیزم.؟. این که چیزی نیست... فقط اشکال نداره با
کامیون پیام دم در خونه
اتون؟... اخه توماشین من جا نمي شن
یه دفعه دو تاملون زدیم زیر خنده که پیرمرد با خنده گفت:
-شماها منو سرکار گذاشتید؟
امیر حسین با خنده دست بلند کرد و ساعد دستمو گرفت و ارومو منو به سمت
خوش کشید و گفت:

این خانوم زیبا همسر م... هستن حاج اقا -

پیرمرد زد زیر خنده و گفت :

-یعنی من دو ساعت سر کار بودم ؟

خنده امیر حسین بیشتر شد و گفت :

-اختیار دارید... فقط گفتیم کمی شوخی کنیم ..

پیرمرد خندید و با فهمیدن اینکه تازه ازدواج کردیم به دو تامون تبریک گفت

...

از اینکه امیر حسین دستمو گرفته بود حس خوبی بهم دست داده بود... دوست

داشتم همش مورد

توجهش باشم و فکر نکنم جدا خوابیدن دیشبشتم به خاطر بد اومدنش از من

باشه

روزی که ابتدای خسته کننده و آزار دهنده بود به لطف امیر حسین به یه روز

خوب تبدیل شده بود

لباس عوض کرده همراه هنگامه از اتاق خارج شدیم.... امیر حسین مقابل

استیش در حال نوشتن

اطلاعاتی توی پرونده بیمار بود

خوشبختانه کمی زودتر داشتیم می رفتیم و مورد اورژانسی هم نبود که ناچار

به موندن بشیم

هنگامه د سته کيفش رو توي د ستاش جا به جا کرد و نگاهي به نگاه خيره ام به

امير حسين انداخت و

با خنده گفت :

-نیششو وووو...یهو نخوریش خانوم خوشگله ؟

به خنده افتادم و بهش خیره شدم که خنده اش بیشتر شد و گفت :

-اذیت کردن خیلی مزه مي دهبخدا ..پس ناراحت نشو...دوست دارم که

هي سر به سرت بذارم

سرمو با خنده تکون دادم و چیزی نگفتم که گفت :

-یه چیز بگم ؟

بهش خیره شدم و گفتم :

-بگو

لباشو بهم فشرده و گفت :

-مادر بزرگم میگه ادمای خوب همیشه اروم و پر انرژی هستن...از روز اولی

که دیدمت با اینکه نمی

شناختم .. اما صورت و نگاهت بهم یه آرامشی می داد... سکوتتو دوست داشتم
...

حرف زدنت .. راهنمایی کردنت .. با همه بچه های اینجا فرق می کنه ... طبیعیه
خیلیا بهت حسودی

کنن ... چون مطمئنم دکتر.. برخلاف خیلیا فقط به ظاهرت توجه نکرده ...
اخلاقت یه جور خاصه ... که من دوسش دارم ... و حتما هم بیشتر از من دکتر
دوستش داره ... پس با

اینکه می دونم خودت به این بچه ها اهمیت نمی دی ... خودتو برای
حسودپاشون و حرفای بی سرو

تهشون ناراحت نکن ...

به خنده افتادم و گفتم :

-بهت نمیداد از این حرفا اتیش پاره

با خنده گفت :

-می دونم ... گفتم یه چیزی دور همی گفته باشم

هر دو خندیدیم که جدی شد و گفت :

-راستش خیلی پشت سرت حرفه ... حرفهایی که مشخصه از حسادته ... آگه

یه موقعه ای این حرفا

بهت رسید ... خودتو ازار ندی

سرشو با شیطنت به گوشم نزدیک کرد :
 - به قول مامانیم... اصل کاری که گیت اومد.. اونوقت حرف مفت مردم
 ...میشه مفت و ارزونی
 خودشون

ولو اینکه هیکلیم مثل ونوس ، صورتی بسان قرص قمر و مغز متفکری شبیه
 ابن سینا داشته
 باشی.. اون چیزی که برات می مونه ..یه دل مهربون و پاکی که داشتش نعمتیه
 و با چشمکی :
 - اینا گفته های ناب مامانیمه ها
 با خنده گفتم :
 - می دونم ... تو از این هنرا نداری
 از ته دل زد زیر خنده که با دیدن نگاه امیر حسین ..رنگ پریده سریع خنده
 اشو خورد و گفت :
 - هنر ضایع شدنم چون تورو دست همه اشونه ..اصلا حرف نداره

به زور جلوی خنده امو گرفتم که به امیر حسین رسیدیم هنگامه سریع ازم
 خداحافظی کرد و رو به

امیر حسین با هول گفت :

-خسته نباشید...دکتر

امیر حسین که از رنگ پریدگی هنگامه خنده اش گرفته بود گفت :

-سلامت باشید...شما هم خسته نباشید

هنگامه که نفسش دیگه بالا نمی اومد نگاه تندي به من انداخت و بعد با گفتن

خداحافظي تندي از

امیر حسین ..ازمون فاصله گرفت و به سمت در انتهايي سالن رفت و امیر

حسین با خنده گفت :

-این چش بود ؟

خنده ام گرفت و گفتم :

-نمی دونم...داشت نصیحتم می کرد

-ماشال خوش خنده هم هست

لبخندي زد و گفتم :

-کارت تموم شد ؟

سری تکون داد و آخرین موردم نوشت و پرونده رو بست و گفت :

-اره عزیزم....دیگه بریم

پرستار دقیق تو رفتار دو تامون زیر چشمی نگاهمون می کرد... و مثلاً هم

نگاهمون نمی کرد..امیر

حسین پوزخندی زد و کیفشو برداشت و همراهم به سمت اسانسور رفتیم ...
 بعضی از بچه ها هم حین رد شدن از کنارمون طور خاصی نگاهمون می
 کردن...هیچ وقت فکر نمی
 کردم ازدواج با امیر حسین باعث بشه اینطوری زیر ذربین باشم
 در اسانسور که باز شد اول من تورفتم و بعدم امیر حسین هر دو خسته
 بودیم ..البته بیشتر امیر
 حسین ..از صبح همش سرپا بود

-حالا دو هزارتا گل از کجا گیر بیارم؟

با خنده سرمو بالا اوردم و گفتم:
 -نمی دونم ..قراره تو بگیری مهندس ..نه من که غصه اشو بخورم
 با خنده دندون نمایی بهم خیره شد و گفت:
 -فکر کنم همون دوست بمونیم برای هردومون به نفع تر باشه زری
 با خنده گفتم:

-چرا؟

دستی به گردن و موهاش کشید و گفت:
 -دوست که باشیم با یه شاخه گلم میشه گولت زد
 به خنده افتادم و بهش خیره شدم که توی طبقه بعدی در اسانسور باز شد... هر
 دومون با لبای

خندون به بیرون خیره شده بودیم .. که لبخندامون با دیدن ادماي بیرون کم کم
کمرنگ شد .

هومن و صنم ایستاده پشت در اسانسور به ما خیره بودن
هومن اول نمی خواست بیاد تو که با اومدن عصبي صنم به داخل بلاجبار اونم
داخل شد .. امیر حسین

برای جا دادن بهشون به سمتم اومد و کنارم ایستاد
قربون ادب صنم هم برم با وجود مشکلي که با من داشت به امیر حسینم
سلام نکرد .. فقط هومن
بود که سلام ارومي داد و سر شو پایین گرفت .. سلامي که معلوم نبود به کي
داده بود

هر چهار نفر سکوت کرده بودیم صنم با حرص به من نگاه مي کرد... هومن
نگاهشو به زمین دوخته
بود و امیر حسین با آرامش با لبخند روي لباس بهم خیره بود .. بهش لبخندي
زدم که در اسانسور باز
شد

صنم بي طاقت خارج شد اما هومن به احترام امیر حسین ایستاد تا اول اون بره
.. امیر حسینم اول به
من راه داد تا من برم ... بدون نگاه کردن به هومن خارج شدم و امیر حسینم
هم قدم با من بیرون
اومد...

وارد محوطه پارکینگ که شدیم صنم کنار ماشینشون ایستاده بود و منتظر

هومن بود... به طرف

ماشین خودمون رفتیم که امیر حسین با همون لبخند بهم گفت :

-امروز تو رانندگی کن

و سوئیچشو به طرفم گرفت

با ذوق به سوئیچ خیره شدم ... یهو یادم اومد که گواهینامه امو نیاوردم

-اما گواهینامه ام همراهم نیست

-راهی نیست که قربونت بشم... توام که دست به فرمونت حرف نداره

و با شیطنت بهم خیره شد

هومن همزمان از کنارمون گذشت و به سمت ماشینش رفت ... با ابروهای بالا

رفته به امیر حسین

خیره شدم... مطمئن بودم که دست فرمونو تا حالا ندیده بود

قدمی به سمتش رفتم و سوئیچو از دستش گرفتم و با شیطنت گفتم :

-پشیمون نشی؟

با چشمک :

-هیچ وقت

با وجود هومن که زیر چشمی نگاهمون می کرد باز لبخندمو داشتم... حسم

واقعا به امیر حسین یه

جور دیگه شده بود که هومن و حرفاش برام بی معنا شده بود..

امیر حسین رفت و سوار شد و من هیجان زده درو باز کردم و پشت فرمون در
حالی که هنوز کیفم
دستم بود نشستم ...
دلم خواست کمی سر به سرش بذارم به زیر پاهام نگاه کردم و گفتم :
- ترمز وسطی بود دیگه ؟

و نگاهش کردم
متعجب با نگاهی که نزدیک به خنده گرفتنش بود بهم خیره شد... سرمو
تکونی دادم و گفتم :
-اره فقط جای ترمز و بدونم...بقیه اش دیگه حله
نفسه شو با احتیاط بیرون داد و به عقب تکیه داد و بی حرف دست بلند کرد و
کمر بندشو خیره به من
بست
خنده ام گرفت و خواستم ماشینو روشن کنم که با بیخشییدی دست بلند کردم
و گفتم :
-لطفا این کیف منو بگیر
دچار تردید شده بود که رانندگی رو به من سپرده بود ...اروم دست بلند کرد و
کیفمو گرفت

در حال خندیدن... سوئیچو با گاز گرفتن لب پایینم چرخوندم و با ذوق دستامو
روی فرمون گذاشتم و

گفتم:

-بریم؟

سرشو اروم تکون داد

لپمو از داخل گاز گرفتم.. بیچاره فکر می کرد از رانندگی هیچی سرم نمیشه
... با خنده دستمو پشت

صندلیش گذاشتم و قبل از دنده عقب گرفتن با چشمکی بهش گفتم:

-آخرین بار که رانندگی کردم... چند سال پیش بود که یه را ست رفتم تو دیوار

پارکینگ... شانس اوردم

که چیزیم نشد

یه جور نگران نگاهم کرد و تا خواست حرفی بزنه پامو روی پدال گذاشتم و با

سرعت دنده عقب

گرفتم..

البته حواسم بود کسی تو محوطه نباشه... هومن و صنم تو ماشین هنوز اونجا

بودن و نگاهمون می

کردن... اینبار بر خلاف هر بار دیگه ای که به این چیزا اهمیت نمی دادم برای

سوزندن دل صنم.. با یه

دست .. بعد از دنده عقب گرفتن ... فرمونو به سمت راست چرخوندم و با یه

چرخش تمیز در مقابل

نگاههای خیره اشون از محوطه خارج شدم .. امیر حسین که خنده اش گرفته

بود ... راحت تر به عقب

تکیه داد و گفت :

- نه واقعا دست فرمونت بدم نیست

بهش خندیدم و گفتم :

- البته نمشیه منکر ماشین نازنین شما هم شد ... پشت فرمون همچیني

ماشيني نشستن ... ادمو

به وجد میاره

با همون خنده گفت :

- مواظب باش انقدر به وجد نیایی که بریم تو جوي اب

شیطون شده بودم :

- مراقب عروسکتون هستم ... شما راحت تا خونه بگیر بخواب ...

خنده اش بیشتر شد :

نه ممنون ترجیح می دم بیدار باشم -

لبخندم غلیظ تر شد و چیزی بهش نگفتم ... اعترافات هومن یه جوري قویم

کرده بود ... طوري که فکر

می کردم ازدواج با امیر حسین درست ترین کار زندگیم بوده ...

پشت چراغ قرمز اروم زدم روی ترمز... برای اینکه هوای اخل ماشین کمی
عوض بشه شیشه رو دادم

پایین.. کمی که گذشت متوجه پراید قرمز رنگ سمتم شدم... راننده اش یه
دختر به همراه دوستاش

بودن که به ما خیره شده بودن

از گوشه چشم نگاهي به امیر حسین انداختم... داشت با گوشیش ور می رفت
که یهو یی دختره

صدام زد و گفت :

-همچین تیکه ای رو چطوری تور کردی ؟

با ابروهای بالا رفته به نگاه شیطونشون خیره شدم.. سن و سالی نداشتم
... چیزی نگفتم و به روبه

روم خیره شدم که یکی دیگشون گفت :

-اوووو... چه کلاسیم می ذاره

امیر حسین خیره به گوشیش به خنده افتاده بود که همون اولی گفت :

-ترس نمی خوریمش

خنده امیر حسین بیشتر شد.. با چشم غره بهش خیره شدم... بهم نگاه نمی
کرد که چراغ سبز شد

.. با جابه جا کردن دنده به راه افتادم.. دخترا ول کن نبودن.. دنبال یه چیز برای
سرگرم کردن خودشون

بودن و سرعت ماشینشونو با ماهمانگ کرده بودن

توي بزرگراه دختره بلند داد زد...:

-حیف تو که سوار چنین رخصتی هستی

به پرایدشون نگاهي انداختم...بیشتر مي خواستن نظر امير حسينو جلب کنن

...

دوباره به امير حسين خیره شدم...خنده اش هنوز رو لباس بود و با گوشيش

ور مي رفتم

خنده ام گرفت...بي معرفت چه ذوقيم مي کرد:

-میگم آگه دلت مي خواد جاها مونو عوض کنیم؟

نگاهشو از گوشي گرفت و با خنده گفت:

-نه عزيزم دارم از دست فرمونت لذت مي برم

به خنده افتادم

دخترآكمي سرعتشونو كم كردن..به نظر مي اومد مي خوان برن سمت امير

حسين كه خيره به

گوشيش گفت:

-به اولين خروجي كه رسيدي..از بزرگراه خارج شو

نگاهش كرد..همچنان سرش تو گوشيش بود:

-مگه خونه نمي ريم؟

نگاهشو از گوشیش گرفت و گفت :

-چرا.. اما یه جایی باید قبلش برم ... زیاد طول نمی کشه

نمی دونم متوجه دخترا بود یا نه .. ما اصلا به روی خودش نمی آورد و

نگاهشون نمی کرد منم از قصد

از طرف امیر حسین بهشون راه نمی دادم ... که یهو گفت :

-نظرت درباره زندگی اونور چیه ؟

متعجب نیم نگاهي بهش انداختم .. خیره نگاهم می کرد و دیگه گوشیش

دستش نبود

سری تکون داد و گفتم :

-هیچ وقت بهش فکر نکردم ... یعنی علاقه برای رفتن به اونور نداشتم که

بخوام بهش فکر کنم

یکم نگران شده بودم :

- زندگی اونور برات اصلا جذاب نیست ؟

نزد یک اولین خروجی بودیم .. دخترا ول کن نبودن ... نمی دونم چرا از این

بحث خوشم نمی اومد

قاطع جواب دادم :

-نه

لبخندش کش او مد... و نگاه شو ازم گرفت.. دخترا هي چراغ مي دادن تا راهو
براشون باز کنم... بي

جهت عصبي شده بودم.... نكنه قصد رفتن داشت و مي خواست كم كم بهم
بگه

شيطنتم به يك ان فروکش کرده بود... حتي ديگه لبخندم نمي زدم.. دخترا رو
اعصابم بودن... در

گذشته هم اين بحث توسط يوسف مطرح شده بود....

بحثي كه بي وفايده بود.. من قصد خارج رفتن رو نداشتم و حالا نگران اين
بودم كه امير حسين چنين

چيزي رو ازم بخواد

ديگه تو حال خودم نبودم كه با سرعت وارد اولين خروجي شدم و توي يه
لحظه دخترا رو قال گذاشتم

چون سرعتشون زياد بود خروجي اول رو رد كردن و با خارج شدن ما به يكباره
سرعتشون كم شد

... حتي با عصبانيت يه بوق كشيده هم برامون زد

امير حسين كه متوجه تغيير حالتم شده بود... خيره به نگاه نگرانم مسيري رو
كه مي خواست بره رو

بهم گفتم و منم فقط رانندگي كردم تا به جايي كه مي خواست رسيديم...

یه محله قدیمی پایین شهر... با پس کوچه های زیاد و تو در تو... با بچه هایی
ریز و درشتی که با
عجله دنبال هم می دویدن و بازی می کردن... رفتن توی اون محله با ماشین
مدل بالایی امیر حسین
بیشتر نگاهها رو به خودش جذب کرده بود
نمی دونستم کجا می خواد بره که سر یکی از کوچه ها گفت که نگه دارم
..متعجب نگاهش کردم

خنده اش گرفت و خم شد و از روی صندلی عقب کیفشو برداشت و بعد از
گذاشتن کیفم روی پاهام
گفت :

-بیا پایین باید بریم یه جایی
ما شینو خاموش کردم و پیاده شدم.. بعضی از زنا یه جور نگاهم می کردن
..به این نگاهها عادت
داشتم.. دوره دانشجویی اینجور جاها زیاد زندگی کرده بودم..... پیاده چندتا
کوچه رو رد کردیم تا اینکه
به انتهای یه کوچه تنگ و باریک رسیدیم.... و مقابل یه در زنگ زده قدیمی
ایستادیم.. دست بلند کرد و
زنگ خونه رو فشار داد

کمی بعد دخترک کوچولوی مو بلند و بانمکی درو باز کرد ... با دیدن امیر حسین ... خنده به لباش اومد
 و بدون حرف .. با عجله بدو به داخل برگشت .. امیر حسین خنده اش گرفت و
 با یه یال وارد شد .. با
 تعجب نگاهش کردم که ایستاد و گفت :
 - بیا تو دیگه .. چرا ایستادی ؟

با تردید وارد شدم .. امیر حسین پرده مقابل درو کنار زد و من به دنبالش وارد
 حیاط کوچیک خونه
 شدم .
 حیاط جمع و جور خونه نقلی و تمیز بود .. یه حوض کوچولو و سط حیاط قرار
 داشت ... و گلدونایی که
 دورتا دورش چید شده بودن ..
 محو حیاط بودم که زن جون و چادری از یکی از اتاقا خارج شد و با دیدن
 امیر حسین مثل دخترک ...
 خوشحال شد و بهمون خوشامد گفت و ما را به داخل اتاقک تعارف و
 راهنمایی کرد ...
 البته زن هم از حضور من کمی تعجب کرده بود ... اما خیلی گرم و صمیمی
 باهام احوال پرسید ..

چهره گيرا و قشنگي داشت و برعکس لحن ادماي اينجا خيلي مودبانه حرف مي زد

جلوي در کفشامونو در اورديم و وارد اتاقک کوچیک متری شدیم که کفش با يه قالي لاکي رنگ

قدميمه پوشيده شده بود... پشتي هايي که دورتا دور اتاق با سلیقه چیده شده بودن

اتاق در عين کوچيکي خيلي تميز و مرتب بود که متوجه گوشه اتاق و مردی که روي تشک دراز

کشیده بود شدم... پتوي نازکي رو.. تا قفسه سينه اش بالا کشیده بود و اروم نفس مي

کشید... ته ريش مرتب و صورت کشیده اي داشت... با دیدن امير حسين انگاري که کلي جون گرفته

باشه... سعی کرد کمی نیم خیز بشه

اما امير حسين که زودتر از من به بالاي سرش رسیده بود دستشوروي شونه اش گذاشت و

نذاشت... بلند شه و کنارش نشست

من هنوز گنگ فضا و مکان بودم که با نگاه مرد بهم... اروم بهش سلام کردم و چون در کنار امير

حسين جايي براي نشستن نبود مقابلشون روي زمین نشستم...

همزمان زن با سینه‌ی در دست که توش فنجونای چای و ظرف کوچیک میوه
قرار داشت ... وارد شد و

یه بار دیگه او مدنمون خوشامد گفت و مشغول پذیرایی شد
ساکت نشسته بودم تا بفهم قضیه از چه قراره ... که امیر حسین دست کرد تو
جیب کتتش و یه انگشتر

مردونه با نگیں سبز رنگ در آورد و دست مرد که پایین و روی تشک قرار داشتو
برداشت و توی

دستش گرفت و انگشتر توی دستش گذاشت و گفت :

-حالت چطوره ؟

مرد لبخندی زد و گفت :

-وقتی دکترم تو باشی خوبه خوبم .. ممنون

امیر حسین با محبت نگاهش کرد و گفت :

-درد که نداری ؟

مرد سرشو تکونی داد که زنش گفت :

-دردم داشته باشه که چیزی نمی گه ...

امیر حسین به زن لبخندی زد و گفت :

-نه خدارو شکر بهتره ... مشکلی نداره ... نگران نباشید

زن پیش دستی میوه رو به سمت کمی کشید و با لبخند شیرینی گفت :

-بفرمایید... قابل دار نیست

سردرگم بهش لبخندی زد م و پیش دستی رو بیشتر به سمت خودم کشیدم

...امیر حسین از کیفش

برگه مخصوصی رو برای نسخه در آورد و گفت :

- داروهای جدیدو برات می نویسم... حتما بگیره و مصرف کن... پشت

گوش نندازی....

مرد که می خورده چیزی تو سن و سالای امیر حسین داشته باشه با لبخند

گفت :

-برای اون موردخیلی ممنون... بینهایت لطف کردی ...

امیر حسین همونطور مشغول نوشتن لبخند زد و برگه رو به سمت زن گرفت و

رو به مرد گفت :

-کاری نکردم ..اگه باز موردی بود ..در خدمتم ...

مرد با محبت نگاهی به من انداخت و از امیر حسین پرسید:

-از همکارا هستن ؟

امیر حسین نگاهی به من انداخت و با لبخند دلگرم کننده ای گفت :

-بله .. هم همکار .. هم دوست ... هم یه هم صحبت بی نظیر ... خانوم دکتر
آوا فروزش ... همسر

توی جمع نا اشناشون با نگاهایی که از سر ذوق بهم دوخته شده بود با لبخند
و کمی خجالت به

امیر حسین خیره شدم که مرد با اینکه کمی تعجب کرده بود لبخندی بهم زد و
گفت :

-بسلامتی .. مبارک باشه ... ببخشید خانوم دکتر ... به جا نیوردیم ... آقای دکتر
که رو چشم ما جا دارن

.. شما که دیگه جای خود دارید .. خیلی خیلی خوش اومدید

بهبش لبخندی زدم و گفتم :

-ممنون ... محبت دارید

رابطه بینشون بیشتر از یه پزشک و بیمار بود ... در این بین دخترک با عروسک
قشنگی که تو دست

داشت سرشو از لای در تو آورد و به من خیره شد که مادرش بهش گفت :

ستاره جان بیا تو... -

دخترک که معلوم بود به خاطر حضور من غریبی می کنه با نگاه خیره ای به
من و بعد به امیر حسین

وارد اتاق شد

و همراه عروسکش به سمت امیر حسین رفت و بی خجالت رو پاهاش نشست ... با ناباوری بهشون خیره بودم که زن به دختر گفت :
 -ستاره جان بیا پایین ..عمو رو خسته نکن
 اما امیر حسین با خنده دستاشو انداخت دور فاطمه و در حالی که از گونه هاش ب*و*سه می گرفت رو به زن گفت :

-جاش خوبه ... کجا بیاد؟ ..اذیتم نمی کنه ..مگه نه ستاره خانوم ؟
 دختر خدا خواسته ب*و*س محکمی از گونه امیر حسین گرفت و گفت :
 -من جام خوبه مامان
 به خنده افتادم و به نگاه خندون امیر حسین چشم دوختم که مرد گفت :
 -انشال خدا چندتاشو بهت بده امیر حسین جان

امیر حسین راحت به حرفش خندید اما من گونه هام گل انداخت و به زن که با لبخند بهم خیره شده بود نگاه کردم ...امیر حسین از خجالتم خنده اش گرفته بود و با شیطنت گاهی نگاهی به من می نداشت ..

بعد از نیم ساعت نشستنی که تمام مدتش ستاره رو پاهای امیر حسین بوددسته چکشو در آورد

و روبه مرد گفت :

-محسن جان من اینو می نویسم... خودت دیگه زحمت شو بکش ..من وقت

نمی کنم... تا قبل از عید

حسابی سرم شلوغی .. بعدشم نیستم... پس دست خودتو می ب*و*سه

-باشه... نگران باش ...

خیره به دستای امیر حسین... مرد به من لبخندی زد و گفت :

-همسرتون مرد بی نظیری .. هر چی ازش تعریف کنم کمه

... نمی دونستم قضیه از چه قراره .. برای همین حرفی برای گفتن نداشتم جز

لبخند ایی که می

تونست کلی حرف داشته باشه

امیر حسین برگه چکو از دفترچه جدا کرد و به سمت مرد گرفت و گفت :

-یکم مبلغشو بیشترش کردم ...

مرد چکو گرفت و خیره به مبلغ با لبخند گفت :

-این یکمه مرد...؟

امیر حسین با خنده دسته چکشو توی کیفش گذاشت و گفت :

-چیزی نیست ..

رفتار زن و مرد نشون مي داد ادماي اين اطراف نيستن... حتي ظاهر و لباس
پوشيدناشونم به ادماي
اينجا نمي خورد
اما چرا اينجا زندگي مي كردن رو نمي تونستم درك كنم

لحن حرف زنشون به ادماي تحصيل كرده مي خورده و رسم مهمون نوازي رو
خوب ادا كرده بودن... و
رابطشون با امير حسين خيلي خيلي صميمي بود

وقتي از خونه خارج شديم و به سمت ماشين رفتيم توي فكر فرو رفته بودم كه
با بي حواسي به
سمت اين يكي در رفتم و خواستم سوار بشم كه امير حسين ازم پرسيد:
-مگه قرار نبود تا خونه توراننگي كني؟

گيج نگاهش كردم.. خنده اش گرفت و گفت :
-باشه... سوئيچو بده من
سوئيچ رو به طرفش گرفتم و بعد سوار شدم... زماني كه پشت فرمون قرار
گرفت خيلي تلاش كردم
جلوي كنجكاويمو بگيرم.... موفق هم بودم.. عوضش ساكت ساكت شده
بودم... و ديگه چيزي نمي

گفتم

وقتي به خونه رسيديم .. از همون بدو ورود تلفن امير حسين زنگ خورده بود و
اون مشغول حرف زدن
بود ..

وارد اتاق خواب شدم ... پالتومو در اوردم از زير يه تيشرت قرمز با استيني
توري و يه شلوار جين تنم بود
..... بعد از شستن صورت در حال مرتب کردن موهام بودم که سرشواز لاي
در تو آورد و گوشيشو
کمي از لبها و گوشش دور کرد و اروم ازم پرسيد:
-چي مي خوري سفارش بدم؟ ...

اين اولين شبي بود که باهم و تنها بوديم ... يکي از بيماراش باهش تماس
گرفته بود و امير حسين
داشت نکات مهمو بهش مي گفت ..
دستي به لباس کشيدم و به سمتش چرخيدم و اروم گفتم:
-لازم نيست الان به چيزي درست مي کنم

با خنده گفت:

-مطمئني؟

با خنده و با همون صدای اروم گفتم:

-شک نکن

خندیدم و دوباره گوشي رو به گوشش نزدیک کرد و برای ادامه حرفاش ازم فاصله گرفت

وارد اشپزخونه شدم... و در یخچالو باز کردم.. همه چي توش بود... فریز رو

هم نگاهي انداختم.. هیچ

کم و کسري نداشت ...

مواد مورد نیازمو برداشتم که صداس از پشت سر باعث ش دست از کار

بکشم:

-زحمت نکش از بیرون یه چیزی سفارش مي دم بیارن

طره اي از موهاي جلوم رو که اویزون شده بودن رو با دستم کنار زدم و به

طرفش برگشتم و گفتم:

-ترس دست پختم اونقدرام بد نیست

خندید... برگشتم تا به کارام برسم که احساس کردم خیره داره نگاهم می کنه
 نمی خواستم جلوش کاری کنم که فکر کنه از نگاهش ... از وجودش معذبم
 ... برای همین راحت

برگشتم و گفتم :

-اگه غذایی خاصی دوست داری بگو اونو درست کنم ..هنوز وقت هست

لبخندی زد و گوشیش رو روی کانتر گذاشت و در حال بالا زدن استینای
 پیرهنش وارد اشپزخونه شد و
 گفت :

-دستیار نمی خواهی ؟

یه لحظه نگاهش کردم ..امیر حسین عجیب ترین ادم زندگیم بود ... نا شناخته
 ... و کشف نا شدنی

بهش لبخند زدم و گفتم :

-چرا که نه ... اما خسته نیستی ..؟ از صبح سرپا بودی

به سمت سینک رفت و شیر ابو باز کرد و گفت :

-شاید باورت نشه اما من تمام مدتی که تنها بودم خودم برای خودم غذا
 درست کردم ... هیچ وقت از

بیرون برای خودم خاص غذا نگرفتم .. مگه اینکه مهمون داشتم

از غذایی بیرون بدم میاد ... گاهی میمیرم برای نیمرو

با خنده گفتم :

-اونم حتما - تا

دستاشو شسته از زیر شیر اب بیرون کشید و با خنده گفت :

-هیچکلم مگه نامیزونه ؟

با خنده لپمو از داخل گاز گرفتم که خودش گفت :

-برای هر چیزیم بمیرم ..توش زیاده روی نمی کنم زری خانوم

هر دو به خنده افتادیم که برای کمک ... اومد و کنار ایستاد و ازم پرسید:

-چی می خوای درست کنی ؟

تخته خرد کردن رو به همراه مواد روش به سمتش کشیدم و با شیطنت در

حالی که یه تکه از هویچو

برداشتم و مشغول خوردنش شده بودم گفتم :

-اول اینا رو خرد کن بینم دستیار خوبی هستی یا نه ؟...حواستم جمع کن که

با دقت انجام بدی

...هر اشتباهی برابراست با یه شیفت غذا درست کردن و گله نکردن

با خنده چاقو رو برداشت و گفت :

-داری تلافی می کنی؟

چشمامو با خنده باز و بسته کردم و سرمو تکون دادم و گفتم :
-اوهوم .. همیشه که نباید شما زور بگی

همونطور که با دقت موادو خرد می کرد خیره بهشون گفتم :
-زری جان منم بلام تلافی کنما

با شیطنت یه تکه دیگه از هوچیو برداشتم و گفتم :
-مهندس جان الان اینجا حوزه استحفاظی منه .. اینو در نظر داشته باش

سرشو با خنده تکون داد و گفتم :
-پس بیمارستانم حوزه منه دیگه؟

دست به سینه شدم و برگشتم و با خنده به کابینت تکیه دادم که بدجنس با
همون لبخند گفت :

-بنده خدا یعقوبی خیلی وقته یه مرخصی دو سه روزه می خواد .. فکر می کنی
بتونی چند روز از

عهدہ بیماراش بر بیای تا برگرده

خنده از لبام رفت و از حالت دست به سینه در اومد و صاف ایستادم و تند
دستامو به تخته نزدیک

کردم و گفتم :

-ببین من الان خودم غذا رو آماده می کنم ... یه فنجان قهوه خوشمزه هم
همین الان درست می کنم
و برات میارم .. تو برو راحت استراحتتو کن
همراهم شروع کرد به خندیدن که ازم پرسید:
-تو ماشین چرا یهو دپرس شدی ؟

خنده امو جمع کردم و بی حرف به سمت دیگه برای برداشتم ماهی تابه رفتم
... خنده اش گرفته بود
-یه نصیحت

ایستادم و به سمتش برگشتم ..همچنان خرد می کرد و پشتش به من بود :
-وقتی با منی ..هیچ حرفی رو تو دلت نگه ندار ..من عادت ندارم زیاد حرفا رو
از نگاهها ترجمه کنم

... چون اگه نگي ...کسي که این وسط ضرر می کنه ...تویی نه من
چه خوبه که زن و شوهر هیچ وقت باهم رو دربايستي نداشته باشن و راحت
حرفاشونو بزن ...روال

زندگی امیر حسین اینطور بود و می خواست اینم به من منتقل کنه ...پس
راحت حرف دلمو زدم :

-می خوای از اینجا بری؟

نیم رخس رو می دیدم .. لبخند کوچیکی زد و گفت :

-من امروز فقط ازت سوال کردم ... چرا همون موقع ازم نپرسیدی که انقدر ناراحت نشی؟

سکوت کردم

-اما جواب سوالت قرار بود برم ... تا حالا و توی این سن خودمو درگیر این شهر و ادماش نمی کردم

...

دست از خرد کردن کشید و سرشو به سمتم برگردوند و با شیطنت ادای منو در آورد و یه تکه از

هو بچو توی دهنش گذاشت و با اشاره به تمام مواد خرد شده گفت :

-حالا چي خانوم دکتر بدجنس؟

امیر حسین واقعا شیطون بود .. شیطنتاش .. زیر پوستی و با کلی اهداف بود .. برعکس یوسف که فقط

توی شیطنتاش می خواست دل منو به دست بیاره ..

اما امیر حسین می دونست چیکار کنه که ادمو کم کم وابسته خودش کنه .. می دونست چطور با

افکارت بازی کنه و مجبور بشی که طبق خواسته اش پیش بری و ازش دلخور

نشی

از حرکتش خنده ام گرفت و گفتم :

-مثل اینکه از همون دوره دانشجوییت ..دانشجویی زرنگی بودی

با خنده گفت :

-شک نکن

از حاضر جوابیش خنده ام گرفت و برای درست کردن غذا زود دست به کار شدم...تمام مدت کنارم بود و کمکم می کرد و حتی بعضی جاها هم نظر می داد چه ادویه ای رو اضافه کنم ...

اصلا توی غذا درست کردن بی دست پا نبود و با علاقه این کارو می کرد...یکساعت بعد امیر حسین لباس عوض کرده رو به روم پشت میز نشسته بود و همراهم مشغول غذا خوردن بود کمی که از غذا رو خوردم لیوان ابمو برداشتم و به لبهام نزدیک کردم که گفت :

- به نظرت تندیش زیاد نیست ؟

سرمو به نشونه نه به راست و چپ حرکت دادم .. خنده اش گرفت و گفت :

-باور کن زیاده ...

لیوان ابو کمی پایین تر اوردم و گفتم :

-اما اینطوری خوشمزه تره

در حالی که غذا رو می خورد...باز به مزه اش دقت کرد و گفت :

-خوبه ..اما به فکر معده اتم باش ...اینطوری پیش بری ..نابودش می کنی

با خنده لیوانو باز به لبام نزدیک کردم و قلبی از شو خوردم که با نگرانی گفت :

-همه غذاهاتو که انقدر تند درست نمی کنی ؟

با خنده لیوانو پایین اوردم و گفتم :

-شک نکن

با خنده چنگالو توی یه تکه از مرغ فرو برد و گفت :

-انقدر بد نباش دختر

با همون خنده ..با لذت کمی از سبزیجات کنار بشقاب رو با چنگال به لبهام

نزدیک کردم و بهش که

با آرامش غذا می خورد ..همراه خوردن خیره شدم ...مرز بین ناراحت شدن

از دست امیر حسین و

دوباره دوست داشتش خیلی کم بود.. انگار نه انگار که استرس گرفته بودم که
 امیر حسین بخواد بره
 و منو مجبور به رفتن بکنه
 این همه حس راحتی که با امیر حسین داشتم رو هم نمی دونستم از کجا به
 سراغم اومده بود که
 از هم صحبتیش انقدر لذت می بردم... اونم با من راحت بود.. هرچند بهش
 نمی خورد که بخواد
 خودشو در هر شرایطی به سختی بده
 بعد از غذا به طرز باور نکردنی بلند شد و کمکم کرد که میز و جمع کنم... از
 رفتاراش خوشم می اومد
 ...
 حتی بیشتر از موحد توی بیمارستان... خیلی دوست داشتی شده بود.. مدام با
 رفتاراش حس می از
 ارامشو به تک تک وجودم تزریق می کرد...
 کاری کرده بود که تمام اون تماسا و تمام اون اذیت شدنارو در کنارش به
 فراموشی بسپرم و به زندگی
 که قرار بود باهم داشته باشیم بیشتر فکر کنم
 وقتی دید برای شستن ظرفا دستکشارو برداشتم در حالی که ظرف ماستو توی
 یخچال می داشت
 گفت :

-ماشین ظرفشویی به اون گندگی..چرا خودتو اذیت می کنی ؟

با لبخند شیر ابو باز کردم و گفتم :

-دو تا تکه ظرف که این همه دم دستک نمی خواد...الان تموم میشه ...تازه

اینطوری به چیزایی که می

خوام...بهشون فکر کنمبا دقت بیشتری فکر می کنم

در یخچال با چهره با نمکی بست و گفت :

-مثلا به چیا فکر می کنی ؟

باز می خواست سر به سرم بذاره ...منم بدم نیومد کمی اذیتش کنم :

-مثلا اینکه چرا هیچ وقت نفهمیده بودم که اون چیزی که نشون می دی نیستی

یه لحظه تو جاش ایستاد و بهم خیره شد..بشقابو که کفی کردم توی سینک

گذاشتم و بشقاب بعدی

رو برداشتم که گفت :

-برای اینکه ادم موجودیه که دوست داره همه چی رو اونطور که دوست داره

ببینه ...اگه خلاف ذهنش

چیزی رو ببینه ...که دوشش ندارهازش بدش میاد

-اما من فکر می کنم اخلاقت توی محیط بیمارستان و دانشگاه باعث شده بود
که من چنین فکری کنم

اروم اومد و کنارم ایستاد و بشقابو از داخل سین برداشت و در حال شستش
گفت :

-دوست داری اخلاقمو عوض کنم ؟

معلوم بود که نه .. با خنده سرمو کمی عقب کشیدم و خیره به نیمرخ متفکرش
گفتم :

-دیگه نه

با خنده ظرف شسته شده رو سر جاش گذاشت :

-چرا؟

بشقاب بعدیو رو به سمتش گرفتم و خواستم چیزی بگم که صدای زنگ خونه
در اومد هر دو سرمونو

چرخوندیم و به ایفون خیره شدیم که امیر حسین گفت :

-فکر کنم طرف برای گرفتن نسخه جدید اومده ..

با تعجب ازش پرسیدم :

-اینجا..اونم الان ؟

-مسیرش نزدیک بود گفتم فردا دیگه بی خودی.. تا بیمارستان نیاد

نیم نگاهی بهش انداختم دستاش کفی بودن... خنده اموقورت دادم و و تند دستکشامو در اوردم و

گفتم:

-برم درو باز کنم

سرشو تکونی داد و زود شروع کرد به شستن دستاش که با نامردی سر انگشتامو توی کفای طرف

خودم کردم و در حالی که با جدیت دستاشو می شست با سه تا از انگشتام کفو با لذت... و خیلی

غیر منتظره به نوک بینیش کشیدم و با خنده گفتم:

-چون اگه رفتار تو عوض کنی..دیگه اینکارا مزه نمی ده...دکتر جان ...

شوک زده از کف روی بینیش به خنده ام خیره شده بود... که با عجله به سمت ایفون رفتم و بدون

نگاه کردن به ادم پشت در دکمه رو فشار دادم و به سمتش برگشتم و شونه هامو بالا انداختم

خنده اش گرفته بود..همونطور خیره به من دست بلند کرد و کفو از روی بینیش پاک کرد و من که می

دونستم فعلا نباید نزدیکش بشم... نسخه نوشته شده روی میز کوچیک نزدیک درو برداشتم و با

شیطنت گفتم:

-همین نسخه است دکتر؟

سر شو با خط و نشون بالا و پایین کرد..می دونستم باید خودش به سمت در
اصلي حياط بره و رفتن

من و دادن نسخه به تنهائي کافي نيست ..اما به بهانه فرار از دستش ..زود وارد
اتاق شدم تا با

پوشيدن مانتو و شال سر به سرش بذارم

شيطنتم گاهي وقتا بد فوران مي کرد ..از اتاق که خارج شدم .. ديگه امير
حسين تو اشپزخونه

نبود.. با خودم فکر کردم لابد رفته بيرون ... نسخه توي دستم بود ... سري تکون
دادم و به سمت در رفتم

و درو باز کردم که يهو از پشت سر با صدائي جدي گفتم :

-آوا

در که نيمه باز شده بود روها کردم و به سمت صدا چرخيدم که يه دفعه کل
صورتم پر از کف شد و

اون بلند زد زير خنده و گفت :

-اره بخدا حيفه ... نبايد اخلاقامون عوض بشه

بعد از چند لحظه شوک زدگی به خنده افتادم و دست بلند کردم و کفای دور
چشممو گرفتم که باز
خواست بدجنسی کنه و ته مونده کفای دستشو به صورتم بماله که نگاهش یهو
میخکوب در شد

امیر حسینی که تا چند ثانیه پیش از ته دل می خندید... صورتش به یکباره
قرمز شد و با خشم به در
خیره موند... نگران سرم رو به سمت در چرخوندم ..
افاق با نگاهی حسرت بار به امیر حسین چشم دوخته بود .. و امیر حسین مثل
یه ببر زخمی آماده
غرش بود که افاق گفت :
- فکر کردم منو پشت در ... دیدی که دروباز کردی ؟

نگاهشو از امیر حسین گرفت و به من با کینه خیره شد که امیر حسین گفت :
- همیشه هر جا در باز شد .. بی اجازه سرتو پایین می ندازی و می ری تو ؟

لبهای آفاق مرتب بهم فشرده می شد و کینه اش نسبت به من بیشتر ...
مثل اینکه قرار بود هر شب ... من و امیر حسین یه جور زجر کش بشیم ... و
زندگی گذشته یکی از ما
دو نفر مدام جلوی چشمامون بیاد

دست بلند کردم و ته مونده کفایي که دیگه کف نبودن و روی صورتم باعث اذیت شده بودن رو پاک

کردم و خواستم به سمت اتاق خواب برم که امیر حسین محکم در برابر نگاههای افاق رو به من گفت :

-کجا داری می ری؟

افاق حتما برای زدن حرفهایی اومده بود که به احتمال زیاد خوشایند امیر حسین نبودن برای همین

ترجیح می دادم دور از چشمش و در اتاق تا رفتن افاق بمونم نیم نگاهی به افاق انداختم و بعد به صورت عصبانی امیر حسین و خواستم بگم که می خوام برم

اتاق تا راحت باشه که خودش بدون جواب گرفتن از من گفت :
-از این به بعد تا ندیدی کی پشته در...درو باز نکن عزیزم... چون خوشم نمیداد هر کسی پاش به خونه
امون باز بشه

افاق عصبی با صورتی برفروخته رو به امیر حسین کرد و گفت :

-صندوقچه قدیمی مادر بزرگم توی زیر زمین جا مونده.. اوادم اونو ببرم

امیر حسین عصبی به خنده افتاد و به سمت در رفت و یهو جلدی توی نگاه
افاق که کم کم داشت به

خودشون اشک می دید با لحن بدی گفت :

-آخیه ... صندوقچه مادر بزرگت ؟ خوب به مامانت می گفتمی ... اونم به
من زنگ می زد .. با اون

راحت نبودي به بابات می گفتمی... یا به مادرم می گفتمی اصلا تو به چه
حقی یا میشی میای خونه

من ؟ اونم بدون هماهنگی

... مگه قبل از رفتنت همه ا تا اشغالاتو با خودت نبردی ؟ تا دیروز که اون
صندوقچه یه قرونم برات ارزش

نداشت .. چي شده ؟ .. اونم الان ... این وقت شب ... یادت افتاده که یه
صندوقچه از اون خدایا مرز داری

... ؟

افاق از رو نرفت :

-برای اینکه از صبح تا شب با همسر عزیزت .. توی بیمارستان تشریف داری
... و خونه نیستی .. مجبورم

این موقع شب پیام ... اون صندوقچه مال منه .. هر وقت که بخوام می تونم
ببرمش

امیر حسین عصبی تر از قبل به سمتش رفت طوری که افاق از ترس مجبور
شد چند قدم عقب تر

بره

-الان .. این وقت شب ... تو مخل اسایش من و همسرم شدي ... مي خواستي
موقع رفتن ببريش
..الان حوصله زیر زمین رفتن ندارم ... هر وقت که وقت کردم مي سپارم کارگرا
که براي تمیز کاري
میان .. از تو زیر زمین درش بیارن و بفرستن خونه بابات ...

حالم تا ازت به عنوان یه مزاحم شکایت نکردم و به پلیس زنگ نزدم از خونه
من برو بیرون و دیگه این
ورا پیدات نشه ... چون نمي خوام چشم به چشت بیفته ...
تمام چشمای افاق پر از اشک شده بود ... احساس مي کرد جلوي من خیلی
حقیر و کوچیک شده که
با نگاه کینه توزانه اي چشم ازم بر نمي داشت
-نشیدی چي بهت گفتم ... ؟

افاق که نمي خواست شکست خورده و تحقیر شده اونجا رو ترک کنه با صدای
لرزون ... اما عصبانی
گفت :

- تو حق نداری با من اینطوری حرف بزنی

امیر حسین پوزخندی زد :

- تویی خونه خودم... خودم تصمیم می گیرم با ادمای مزاحمی که بی اجازه

وارد حریم شخصیم میشن

چطور حرف بزنم و برخورد کنم... پس تا بیشتر از این عصبانیم نکردی برو

بیرون... که داره کم کم صبر

و حوصله ام تموم میشه

قطره اشکی از گوشه چشمای ابی رنگ افاق با خشم چکیده شد و با اشاره به

من برای کم کردن

حرصش گفت :

- این مثلا خیلی از من بهتره ؟

سرتا پامو براندازی کرد و با پوزخند در حالی که به من نگاه می کرد به امیر

حسین گفت :

- دکتر تو که از این عادات نداشتی ؟... تا جایی که یادمه از چیزای دست خورده

خوشت نمی

اومد... اونم این زنی که دست خورده که جز هم رشته بودنت هیچ چیز به درد به

خور دیگه ای نداره

تمام حرفاش با نامردی و بی ادبی کامل زده میشد اما عجیب بود که هیچ
 تاثیری روی من نداشت... و
 همین عصبانی ترش می کرد :
 -راحتت کنم خانوم.. توام مهمون دو سه روزی... بعد بین چطوری می
 ندازت بیرون... چطوری وقتی
 حالشو باهات کرد.. پرت می کنه یه گوشه.. مثل یه اشغال

امیر حسین با تاسف به سرتاپای افق نگاه تحقیر آمیزی انداخت و گفت :
 -اره.. حداقل خوبه که اخلاقمو خوب می دونی... من از چیزای دست خورده
 خوشم نمیاد... برای همین
 از شون دوری می کنم... درست مثل تو... تویی که شب عروسی.. به هزار و
 یک بهانه مثلاً گولم زدی
 ... تویی که دخترت نبودی.... تویی که دنبال راحت کردن خودت از
 ک*ث*ا*ف*ت کاریات سریع بهم جواب بله
 دادی... طوری که همه تو کارت شک کردن و من نفهمیدم

.....اولش گفتم... خودم خواستم... خودم اصرار کردم.. و بدون تحقیق

درست و حسابی به پایه فامیل

بودن... زیاد توی زندگی گذشته ات کنکاش نکردم.. پس باید بسازم.. شاید

توی عالم جونیت به

اشتباهی کردی و حالا می خواهی ادم باشی... اما نشدی...

بهم بعد از ازدواج خیانت نکردی اما... دست خورده بودی... ماه قبل از

طلاقم... که کلا گند زدی به

همه چیم... اونقدر اون موقع از خودم بد اومد که حد نداشت... وقتی فهمیدم

که به هفته بعد از

عروسیمون بچه ای که معلوم نبود مال کدوم ک*ث*ا*ف*ت تر از خودته رو

سقط کردی و بوشم در نیوردی

..مثلا همون سفر چند روزه که قرار بود با دوستات بری شمال.. همون سفری

که به هفته بعد از

سقط... توی خونه دوست مونده بودی... و نمی تونستی از جات جم بخوری

مثلا به خیال خودت خوب سرم شیره مالیده بودی... حیف که دیر فهمیدم

وگرنه هیچ وقت نمی

داشتی زندگی کوتا همون.. همون مدت کم دوم بیاره... تاسف می خورم که

پزشک بودم و متوجه اون

همه تغییرات نبودم... کور شده بودم.... تویی که به هزار بهونه هی خونه

دوستات بودی و سرم غر

می زدی که چرا همش بیمارستانم و بهت اهمیت نمی دم

رنگ از صورت افاق .. درست مثل رنگ صورت من پرید .. چشمها و
 صورتش به یکباره خیس خیس
 شدن
 - پس تا جلوي همسرم بیشتر از این رسوات نکردم برو ... برو و برنگرد
 برو خداروشکر کن که بی
 سر و صدا ولت کردم ... هرکي جاي من بود ... زنده ات نمی داشت پس
 برو ... آخرین بار تم باشه به
 همسرم ... اونم جلوروي من توهين می کنی ...
 افاق دستشوروي دهنش گذاشته بود تا صدای هق هقش بلند نشه
 - در ضمن من یه اشتباهو دوبار تکرار نمی کنم .. تو به فکر خودت باش .. که
 توي ازدواج بعدیت ... به
 مشکل بر نخوري ... امیدوارم سر اون یکی رو حداقل کلاه نداری ... یکم تو
 زندگت رو راست باشه دختر
 خاله

به نیم رخ عصبی امیر حسین خیره شدم ... چقدر مطمئن از جانب من حرف
 می زد ... اما افاق ... با
 حرفهای امیر حسین داغون داغون شده بود ..

اونم جلوي من... از خجالت ديگه سرشتم بالا نمي آورد... چون حتي با
خودش فکرم نمي کرد که

تمام مدت امير حسين همه چي رو درباره اش مي دونسته و به روش نيورده
بوده و بي سرو صدا

طلاکش داده بود

تازه مي فهميدم حنانه چي مي گفت.. وقتي گفت موقع طلاق.. افاق.. امير
حسينو به اندازه چنددين

سال پير کرده بود... حالا اينکه حنانه يا بقيه اعضاي خانواده اش چيزي از اين
ماجرها رو مي دونستن

يا نه بي خبر بودم

خيره به نگاه باروني افاق سرجام ايستاده بودم... افاق ديگه حرفي براي زدن
نداشت... توي اين مدتي

که امير حسين حرفاشو بهش زده بود حسابي از در فاصله گرفته بود و نزديک
به پله ها بود.. و امير

حسين منتظر خروجش بود...

چند لحظه هر سه نفر توي اون وضعيت باقي مونده بوديم که افاق با سري سر
افکنده چرخيده و با

چهره اي گريون از پله ها پايين رفت... امير حسين همينطور به رفتنش خيره
بود تا زماني که به در

اصلي رسيد و خارج شد و درو پشت سرش بي صدا بست و همزمان امير
 حسين هم در رو بست و
 به سمتم برگشت
 دلم براش مي سوخت... خيلي وحشتناک بود... منتظر بودم حرفي بزنه.. يا
 چيزي در مورد خودش و
 افاق بگه که يهويي لبخند به لباس او مد و گفت :
 -مي خواي اونجا وايستي و بر بر منو نگاه کني؟ يا منتظر که دوباره صورتت
 کفي کنم؟

نه لبخند مي تونستم بزنم نه به صورتم حالت غمگين بدم.. اما وقتي لبخند شو
 ديدم... وقتي ديدم
 زندگي گذشته ا شو واقعا ريخته دور... اول لبخند کوچيکي زدم و بعد در زير
 نگاههاي مهربون و لبهاي
 خندونش.. لبخند ام بيشر شد و گفتم :
 -نه ديگه بسه... صورتم همين الانشم به خارش افتاده... هر چي کف بود و رو
 صورتم خالي کردي
 خنده اي کرد و گفت :
 -پس برو صورتتو بشور
 سرمو تکوني دادم و با برداشتن شال از روي سرم به سمت دستشويي رفتم
 ...دلم بدجوري گرفته

بود..زندگی امیر حسینم مثل زندگی یوسف بود...اما امیر حسن برخلاف
یوسف خیلی محکم تر بود

...

زندگی همه امون یه جورایی عجیب و غریب بود ... شیر ابو باز کردم...بیچاره
امیر حسین...الان درباره
من چه فکری می کرد.

به هر حال مدت نه چندان زیادی صیغه یوسف بودم..و این احتمال از دید
هر کسی می رفت که
باهاش رابطه داشتم..چطور انقدر از من مطمئن بود؟...

اما از همون شب عروسی هم بهم نزدیک نشده بود..حتما بهم شک داشت و
تنها جلوی افاق

اونطوری حرف زده بود...دستموزیر اب بردم ...

اگرچه این زندگی با عشق و علاقه ای ساخته نشده بود..اما باید برای دوامش
تلاش رو می کردم ..

هر دو زخم خورده و خسته از زندگی های گذشته امون بودیم...نباید این
زندگی هم میشد زخم دیگه
ای روی اون زخما ..

بعد از شستن صورتم از اتاق خارج شدم.. امیر حسین نبود... به سمت
اشپزخونه رفتم... توي اين

مدتي که توي دستشويي بودم چند تکه ظرف باقي مونده رو شسته بود...
ه*و*س قهوه کردم و مشغول آماده کردنش شدم که در ورودي باز شد و امير
حسين داخل او مد... به

سمتش برگشتم...

نگاهي به من انداخت و به سمت پذيرايي رفت.. فنجونو رو توي سيني گذاشتم
..

وارد پذيرايي که شدم دیدم تلویزیون روشن کرده و با فکري مشغول تکیه داده
به عقب مرتب شبکه ها
رو عوض مي کنه...

منم جاش بودم الان عصبي بودم و فکرم حسابي درگیر

دقیقا رفتم و کنارش روي مبل نشستم و فنجونشو از توي سيني برداشتم و
مقابلش گذاشتم و با
لبخند گفتم:

-به فال قهوه اعتقاد داري؟

نیم نگاهي به من انداخت و گفت:

-نه

به خنده افتادم و فنجون خودمو برداشتم و گفتم :

-اما من دارم

اونم به خنده افتاد:

-بلدي بگيري؟

همونطوري که دو دستي فنجونو چسبیده بودم و خیره به تلویزیون اولین قلمپ
از قهوه امو سر مي

کشیدم سري تکون دادم و با خنده گفتم :

-توي اين يه مورد فوق تخصص دارم

ابروهاشو بالا داد و گفت :

-حرفات درستم از اب در مياد؟

با گله ساختگي فنجونه امو پايين اوردم و گفتم :

-قهوه اتو بخور تا بفهمي درست از اب در مياد يا نه...کل بچه هاي بیمارستان
میان که من فالشونو

بگیرم..چي فکر کردي؟

با خنده یه اهانی گفت و فنجونشو برداشت .. خنده ام گرفته بود تلویزیون
 داشت یه سریال تکراری
 نشون می داد ... یه سریال بی مزه که هر چی بیشتر نگاهش می کردی بیشتر به
 عمق فاجعه که
 همون بی سرو ته بودنش بود پی می بردی ...
 قهوه اشو که خورد نلبعکی زیر فنجونو گذاشت روی فنجونو و برش گردوند که
 با خنده گفتم :
 -عجب اعتقاد نداری و اصول کارم بلدی

با خنده گفت :

- اینو که دیگه همه بلدن

فنجون خودم برگردوندم و روی میز گذاشتم .. و فنجونشو ازش گرفتم و
 برگردوندمش
 ... حالا مطمئن بودم سر سوزنی از فال قهوه سر در نمیارم ... خنده امو با گاز
 گرفتن لیم از داخل مهار
 کرده بودم و مثلاً با دقت توی فنجونو نگاه می کردم ...

کمی خم شده بودم و سرم توی فنجون بود اما امیر حسین راحت به عقب تکیه داده بود

اما.. وقتی دید که دارم با دقت توی فنجونو نگاه می کنم کمی خودشو به سمتم کشید و سرشو خم

کرد و در حالی که دستشوروی پشتی مبلی می داشت ... مثل من به داخل فنجون خیره شد و گفت :

- زری من که چیزی توش نمی بینم .. اما اگه تو دیدی بهم بگو
در حالی که می خندیدم تازه متوجه نزدیکی بیش از حدش به خودم شدم
... انگار که توب *غ* *لش

باشم ... کمی معذب شدم اما شیطنتمو حفظ کردم :

- یه مرد قد بلند مهربون ... می بینم

معلوم بود خنده اش گرفته .. چون لب پایینشو با خنده گاز گرفته بود و به فنجون خیره بود

- از هر انگشتش تا هنر می باره

با خنده گفت :

- حالا تاش کن .. رند شه

سرمو با جدیت تکون دادم و کمی فنجونو چرخوندم و گفتم :

- به خاطر روی گل شما... تا ...

هر دو مي خنديدم...:

- يه جراح موفق... که تا اوا خانومو از مرحله فوق تخصص رد نکنه ول کن

معامله نیست... يکي از این

تا هنر... همین بود که گفتم

لباشو با زبونش تر کرد:

- راست مي گفتم... واقعا واردي... من چرا قدر تو رو اصلا نمي دونم؟

از خنده... صورتم قرمز شده بود...:

- و از اونجايي که خيلي مهربوني... اينجا نوشته که فردا هم مي دي من تا

بیمارستان رانندگي کنم

.. اينو من نمي گما.. فالت مي گه

-چه فال خوبی

اب دهنمو قورت دادم و نفسي تازه کردم و گفتم:

-فالت همین بود... تموم شد

جدي فنجونشو ازم گرفت و گفت :

-شوخي نکن هنوز بايد ادامه داشته باشه ...

راحت به عقب دتکيه دادم و گفتم :

-مگه سريال دنباله دار که ادامه داشته باشه ؟

..با خنده فنجون منو برداشت و گفت :

-بذار بينم فال تو چي ميگه ؟

سرمو به سمتش چرخوندم و با خنده گفتم :

-مگه بلدي ؟

نگاهي بهم انداخت و گفت :

-اختيار داري ...همين الان ازت ياد گرفتم -

با خنده بهش خيره شدم ...اداي منو در آورد و فنجونو چند بار چرخوند و گفت

:

-یه دختر چشم قهوه ای... بانمک.. از اونایی که هر چی چششون قهوه ای تر
باشه مهر و محبتشونم
بیشتره ...

یه دختر خونسرد و البته حساس که هر چی بخواد و اراده کنه به راحتی
تصاحب می کنه .. این دختر
انگار معنی عصبانی شدنو نمی فهمه و یه عالمه آرامش تموم نشدنی داره
... همه رو دوست داره
خوشحال کنه ... بعرضی و قتام البته بعرضی وقتا بد از کوره در می ره ... طوری
که همیشه بهش نزدیک
شد ...

توی فالش نوشته ... فردا نمی تونه رانندگی کنه .. اینو من نمیگما.. فالت می گه
...

اروم در حالی که می خندیدم بهش خیره شده بودم .. لبخند قشنگی به لبهاش
داشت و با دقت توی
فنجونو نگاه می کرد ...
-هرچی توشو نگاه می کنم چیز دیگه ای نمی بینم برای توام تموم شده

دسته به سینه و طلبکارانه در حالی که می خندیدم گفتم :

-مطمئنی نوشته نمی تونم رانندگی کنم ؟

سرشو جدي تکون داد و گفت :

-اره بيا خودت بين .. ماشال که اين کاره اي ...

با خنده سرمو نزدیک تر بردم و توي فنجونو نگاه کردم و به شوخي انگشتم

داخل فنجون بردم و تهشو

انگشت زدم و گفتم :

-حلش کردم ... حالا مي تونم رانندگي کنم

هر دو به خنده افتاديم که گفتم :

-رانندگي با ماشينت خيلي مزه مي ده

و با چشمکي :

-بذار فردارم من رانندگي کنم ؟

خنده اش کم کم به لبخند تبديل شد و گفت :

-ماشين مال خودته عزيزم ... هر وقت دوست داري سوارش شو ... و رانندگي

کن .. چرا اجازه مي گيري

؟

تا زگیا وقتی می گفت عزیزم... یه جور می شدم.. یه جور که خوشم می
اومد.. از شنیدنش حس

خوبی به زیر پوستم می دوید و باعث لذت می شد... طوری که دوست
داشتم همیشه از این کلمه
استفاده کنه

به ساعت نگاه کردم.... شب عجیبی بود... خواستم فنجونا رو بردام که جدی
اما با لحن مهربونی

گفت:

-آوا

سرمو به سمتش چرخوندم:

-از حرفاش که ناراحت نشدی؟

سرمو بالبخند تکون دادم

ابروهاش و بعد لبشو حالتی داد و گفت:

-قبل از خواستگاری... می دونستم با کسی دوست بوده... از این اون خبرش
به گوشم رسیده بود.

اما نمی دونستم اونقدر بهم نزدیک بودن که تا اونجاها هم پیش رفته باشن

..مثل یه دوست ساده که بعد ما بهم ش زده بودن... افاق موقعی که ازش

خواستگاری کردم بدون

علاقه بهم جواب مثبت داده بود که یه جورایی به خاطر بچه ای که داشت
 شکل می گرفت و نمی
 تونست کاری کنه راحت بشه ...
 من یه جور بازیچه شدم ... می خواست بچه رو به نام من تموم کنه اما بعد که
 دید با او مدن بچه ممکنه
 زندگی شو مختل بشه و از خوشگذرانیش بیفته ... بچه رو انداخت ... واقعا هم
 نمی دونم چی تو فکرش
 می گذشت .. که این کار او کرد
 اینا رو برای این گفتم که بدونی منم می تونم در ک کنم که حسی که به یوسف
 و عشقی که بهش
 داشتی چطوری بوده ... بعضی وقتا ادمو کور می کنه ... طوری که هر کی هر
 چی بگه از نظرت یه چیز
 بیهوده است و سرتا پا غلط .. پس به رابطه اتون
 یه لحظه سکوت کرد ... و یهو نگاهشو ازم گرفت و به تلویزیون خیره شد و
 دوباره به من که سرپا
 ایستاده بودم

- می دونم موقع خواستگاری ازت چی خواستم و چیا بهت گفتم .. همه رو مو
 به مو حفظ و از برم ... اما

..

گاهی وقتا ادم مي تونه تا ته جمله يه نفرو بخونه و بازم منتظر باشه که اون حرفا

رو از زبون خود اون

شخص بشنوه

-آوا منظور بدي ندارم اما اگه امکانش هست تا مدتي که هم تو... هم من

بتونيم

بازم سکوت ...

منظورشو کامل فهميده بودم ..حتي قبل از مطرح کردنش :

- هر جور که تو بخوای

یه لحظه شوک زده نگام کرد که با شیطنت گفتم :

-حالا من رو مبل بخوابم یا تو...؟ اصلا یه شب در میونش می کنیم ..چطوره

؟

خنده اش گرفته بود:

-آوا دارم جدي حرف مي زنم

شونه اي بالا دادم و خم شدم و سيني رو برداشتم و گفتم :

-خوب منم دارم جدي حرف مي زنم

دستي به صورتش کشید و گفت :

-منظورم از این حرفا این نبود که اتاقمونو جدا کنیم و این چیزا

چشمامو بیش از حد گشاد کردم و گفتم :

-خوب پس منظورت دقیقا چي بود ؟

فهمیده بود دارم سر به سرش مي دارم

-منظورم اینکه برو اون سيني رو بذار سر جاش تا بریم بخوابیم که دارم از بي

خوابي میمیرم

با خنده سري تکون دادم و به سمت اشپزخونه رفتم ..همین که از دیدش محو

شدم تمام لبخندم

خورده شد و چهره ام ناراحت شد...سيني رو... روي کابینت گذاشتم و به

فنجونا خیره شدم ...

حسي بدی بود ...اما نباید انقدر انتظار هم مي داشتم ..اون حق داشت ...

نباید زیاد طولش مي دادم ... سعی کردم چند بار لبامو کش بیارم و لبخند بزنم

تا متوجه ناراحت شدنم

نشه ..

حتي سرمو محکم و تند نکون دادم و شروع کردم به شستن فنجونا .. وقتي که
وارد اتاق شدم دیدم

به تاج تخت .. نشسته تکیه داده و در حالي که پاهاش درازه با تبلتش داره ور
مي ره ...

براي عوض کردن لباسام ... به سمت کشوي لباسا رفتم و کشوي خودمو بيرون
کشیدم و خواستم

لباس راحتی بردارم که چشمم به لباس خوابي که حنايه و مادر امير حسين برام
انتخاب کرده

بودن .. خيره موند...

یه لباس باز و کوتاه و قشنگ ... نفسمو رو با احتیاط بيرون دادم و لباس
راحتيامو برداشت و به سمت

سرويس بهداشتي رفتم ...

حالا مي دونستم با اين کارم ناراحت نمیشه .. چون خودش خواسته بود ... اما
بیشتر ناراحتيم اين بود

که فکر مي کردم ... اون داره دربارہ ام بد فکر مي کنه

وقتي که در اومدم هنوز داشت با تبلت کار مي کرد .. موهامو باز کرده بودم و
دورم ريخته بودم

به تخت نزدیک شدم .. نیم نگاهی به من انداخت و لبخندي زد و دوباره به
تبلت خيره شد ... دلم مي

خواست باهش راحت باش و حرفامو راحت بهش بزنم و بگم تو دلم چي مي
گذره

..اما انگار ديگه نمي تونستم با اون حرفش راحت باشم ..پتو رو اروم کنار زدم
و براي رهايي خودم از

اين بند نفس گير در حالي كه لبه تخت مي نشستم ازش پرسيدم :

-اوني كه امروز خونه اش رفتيم دوستت بود ؟

موهامو از روي شونه هام به عقب هدايت كردم و سرمو به سمتش چرخوندم
..بههم خيره بود ..بهش

خيره شدم كه تبلتشو کنار گذاشت و گفت :

-يكي از دوستاي قديميمه ..خيلى قديمي...توي يه دبیرستان درس مي
خونديم

كامل به سمتش برگشتم :

-بيماري قلبي داره

ناراحت سرشو تكون داد و انگشت اشاره اشو روي شقيقه اش گذاشت و گفت
:

-اينجاش خوب كار مي كنه ..مخ فيزيكه

چشام گشاد شد

-توي اين چند سال گذشته يهويي همه مشکلات بهش رو آوردن... به خاطر
 هزینه عمل و کلا دوا
 درموش مجبور شد خونه اشو بفروشه.. اونجا هم خونه پدریشه... وضعش
 اصلا خوب نیست... هيچ
 اميدي بهش نیست...
 نفسش رو ناراحت بيرون داد و با لبخند تلخي گفت :

-ادم عجيبه... اما توي اين وضعم باز مي خنده... جلوي همسرش که نمیشه
 حرفي زد... خودش
 وضعيتشو مي دونه... بايد بیمارستان بستري بشه اما قبول نمي کنه.. حتي
 حاضر نیست من کمکش
 کنم... توي اين يه مورد غده ...
 لبخند ناراحتي زدم و گفتم :

-درست مثل خودت
 سرشو با اخم خم کرد و گفت :

-حواست باشه ها.. خيلي به من برچسب مي چسبوني
 لبخندم به خنده تبديل شد... که اروم دراز کشيد... به موهاي اویزون بلندم
 خيره بود که خيره به
 چشماي عسليش حرفي که ازارم مي دادو براي راحتی خيالش زدم :

-نمي خوام حرف گذشته رو پيش بکشم.. اما يه عادتي که دارم دوست ندارم
 تصور اشتباهي از من

در دید دیگران به وجود بیاد..... فقط چون داره ازارم می ده می خوام بهت بگم
 نگاهش بهم خیره بود... روم نمیشد راحت حرف بز نم...:
 لبامو باز زبون تر کردم که با لبخند بهم گفت:
 -بهتر نیست بخوابیم؟

متوجه شدم که دوست نداره حرفی در اینباره زده بشه... لب پایینمو گازی
 گرفتم و سری تکون داد و
 با لبخند به سختی گفتم:
 -اره... بهتره که بخوابیم
 نگاهموازش گرفتم و اروم دراز کشیدم و به سقف خیره شدم... و اون با دراز
 کشیدنم دست بلند کرد و
 اباژورو خاموش کرد...

روزها می گذشت و به عید نوروز نزدیک تر می شدیم دیگه خبری از اون
 مزاحم نبود.. نه تماسی و نه
 بسته ای و نه حتی یه تهدید کوچیک... که بخواد باز ما رو بهم بریزه

روزهای زندگی من و امیر حسین درست مثل دو تا دوست سپری
 میشد.. دوستایی که خیلی باهام

راحت شده بودن و شبها تنها در کنار هم می خوابیدن ...

این روند با رفتارهای پر محبت امیر حسین کم کم داشت برام سخت تر می شد ... عوض شده

بودم احساس می کردم دیگه دارم کم کم در مقابلش کم میارم ... برام از چیزی کم نمی داشت

مشکل اینجا بود که مدتی کشش عجیبی بهش پیدا کرده بودم ... و دلم می خواست مدام در کنارم

باشه .. به هر بهانه ای پیشش می رفتم ... حتی با اینکه حجم کارام تو بیمارستان بیشتر شده بود

.. سعی می کردم توی اکثر عملاش باشم

شیطنتام بیشتر از قبل شده بود ... پر انرژی تر شده بودم .. درست مثل دوره دانشجویی ... ذهنم دیگه

درگیر گذشته و یوسف نبود ...

دو روز به عید مونده بود و امیر حسین تمام وقتای ازاد شم توی بیمارستان بود .. گاهی شبها من

تنهایی به خونه بر می گشتم و اون تا نزدیک صبح بیمارستان می موند ... و

جالب این بود که افاق از

اون شب به بعد دیگه سراغ صندوقچه اش هم نیومده بود

قرار بود موقع تحویل سال بریم پیش خانواده امیر حسین ... و همه دور هم باشیم ... امروز هم از اون

روزایی بود که تنهایی برگشته بودم خونه و در حال درست کردن شام بودم .. البته یه شام یک نفره

چون امیر حسین تا صبح نمی اومد....

همونطور که پیازارو رو تف می دادم صدای زنگ خونه در اومد .. زیر گازو خاموش کردم و برای جواب

دادن به سمت ایفون رفتم ..

حنانه با لبای خندون پشت در ایستاده بود ... با لبخند درو باز کردم و برای استقبالش با برداشتن یه

لباس گرم از خونه خارج شدم ... تا نیمه های حیاط رسیده بود که با دیدنم با خنده گفت :

-از این ورا رد می شدم گفتم پیام و یه سری به جاری گلم بزنم
با خنده به سمتش رفتم و گفتم :

-خدا کنه همیشه از این طرفا رد بشی جاری

با همون دستای پر برای در آغ*و*ش کشیدم دستاشو باز کرد .. با خنده چندتا از کیسه ها رو از دستش

گرفتم و لبامو به سمت گونه اش بردم و حین ب*و*سیدنش گفتم :

-چه خبره .. کل بازو خرید کردی ؟

با خنده همراهم به سمت خونه اومد و گفت :

-تازه هنوز مونده ... تو چه خبر ؟ نرفتی خرید ؟-

بسته ها رو تو دستم جا به جا کردم و گفتم :
 -نه براي خودم كه چيزي نياز ندارم ...حالا شايد براي يه خريد كوچيك رفتم

وارد خونه شديم و اون خسته از پياده روي زياد...با گونه هايي قرمز بسته ها رو
 مبل رها كرد و گفت :

-ماشينم تو تعميرگاههجون تو پدرم در اومد تا به اينجا برسم ..
 بسته ها شو اروم روي يه مبل ديگه گذاشتم و براي آوردن يه چيز گرم همونطور
 كه به سمت

اشپرخونه مي رفتم گفتم :
 -بشين ..حسابي خسته شدي ..چايي مي خوري يا قهوه ؟
 شالشواز روي موهاي تازه رنگ كرده اش برداشت و گفت :
 -الان چاييامير حسين نيست ؟

لباس گرمو در اوردم و گفتم :
 -نه امشب بايد بيمارستان مي موند

با شيطنت گفت :

-تو چرا نموندي ؟

با خنده فنجوني برداشتم و چيزي نگفتم... کمي بعد با دو فنجون چاي و يه تکه کيک بزرگ که توي

سيني گذاشته بودم به سمتش رفتم که ديدم داره به خريداش نگاه مي ندازه - براي شب تحويل سال گفتم خونه بابا اينايه چيز خوب بپوشم ...؟ اخه فقط خودمونيا نيستيم .. چندا تا از فاميلا هم هستن

اروم رو به روش نشستم و گفتم :

- شما کي عروسيتونو مي گيريد؟

با خنده خريداشو رها کرد و فنجون چايشو برداشت و گفت :

-تابستون

بهش لبخند زدم :

-چه خوب ..پس بلاخره مي ريد سر خونه زندگيتون ؟

سرشو تکوني داد و ازم پرسيد:

-تو چه خبر؟ چه عجب خونه هستي ... با نا اميدي زنگ در خونه روزدم

راحت تر به عقب تکیه دادم و گفتم

-بيچاره امير حسين کاراش زياد شده ... منم يه جورايي امروز جيم زدم

... حجم کارا زياد شده ... اخر

ساله ديگه .. اميدوارم كه تو عيد ديگه بيمارستان و اين چيزا نداشته باشيم

سرشو تكون داد و گفت :

-اره شما كه از همون روز فردي عروسيتون رفتيد سركار ... من دلم براتون

سوخت .. نه ماه عسلي .. نه

گردشي .. نه خوشي .. اصلا از عروسي به بعدتون جايي رفتيد؟

با شيطنت بهش چشمك زدم و گفتم :

-اره

با ذوق پرسيد:

- كجا؟

چشمامو حركتي دادم و گفتم :

-بيمارستان .. بخش انژيو... سلف .. اتاق عمل .. سي سي يو

تو ذوق خورده با چشم غره بهم خيره شد كه با خنده گفتم :

-باور كن وقت سر خاروندن نداريم .. اخه انتظار داري كجا بريم با اين حجم

كاري؟ .. منم كه چيزي به

تمام شدن دوره ام نمونه .. بيشتر وقتمو تو بيمارستان مي گذرونم

سري تكون داد و يهو گفت :

-چند روز پيش كه خونه مامان اينجا بودم .. افاق با مادرش اومده بود اونجا

بهش خيره شدم :

-يه جورايي عجيب غريب شده بود .. حرفاي بي سرو ته مي زد .. اما اگه نظر

منو بخواي اومده بود بين

ما از چيزي كه تو ذهنش مي گذره خبري داريم يا نه ..يه جورايي ترسيده ..پر
 اضطراب ..اخرم نفهميديم
 براي چي اومده بود ... خيلي رو داره بخدا كه مياد اونجا... فقط خدا روشكر
 روش نميشد از امير حسين
 چيزي بپرسه .. نهايت كه حرفاش ته كشيد در مورد يه صندوقچه حرف زد ...
 راستي مزاحم شما كه نشده ؟ ..اخه مي گفت صندوقچه اينجاست
 مامان هستي خيلي نگران بود كه سر زده اومده باشه اينجا ... اينارو . براي
 ناراحت شدند
 نگفتم ... فقط گفتم در جريان باشي كه يهو سر و كله اش پيدا شد جا
 نخوري ..اخه ماشال خيلي رو
 داره ..
 خم شدم و فنجون چايمو برداشتم :

-خيلي براي اين خونه نقشه داشت ...عاشق اينجا بود ..موقع طلاق هر كاري
 كرد كه اينجا رو از چنگ
 امير حسين در بياره نتونست ... كلا همه اميدش اينجا بود ... حتي حاضر بود
 از كل مهرش بگذره ولي
 اينجا مال اون بشه
 به خنده افتاد:

- فکر کنم هنوزم چ شمش دنبال این خونه است ... دیوونه هنوز باور نکرده که
 امیر حسین ازدواج کرده
 یهویی بهم خیره شد و ازم پرسید:
 - چرا ساکت شدی؟ ناراحتت کردم؟
 فنجونو روی میز گذاشتم و گفتم:
 - نه عزیزم .. چرا ناراحت ..؟ برای شام می مونی؟
 فنجونشو سر جاش گذاشت و بلند شد و گفت:
 - نه ماشین ندارم تا به خونه برسم کلی طول میکشه .. فقط اومده بودم بهت سر
 بزدم و بگم که ممکنه
 اون یهویی بیاد اینورا ... مامان هستی اون روز خیلی بد باهات برخورد کرد و
 بهش فهموند نباید دور
 و بر شما ها بیاد.. اما اون از رو نمی ره ...
 لبخند زدم:
 - نگران نباش ..
 شالشو روی سرش انداخت .. کمکش کردم بسته هاشو برداره ... همه یه
 جورایی نگران بودن با اومدن
 افاق زندگی من و امیر حسین بهم بریزه ... و از این رو می خواستن شستم
 خبردار کنن .. حتی گاهی
 که با هستی خانوم تلفنی حرف می زدم سر بسته یه چیزایی بهم می گفت
 ... همه می ترسیدن که

افاق بخواد زندگي من و امير حسينو خراب کنه ... اما خبر نداشتن جز افاق کس
ديگه اي قصد در خراب
کردن اين زندگي داره

يه روز قبل از عيد بعد از بیمارستان براي خريد و البته بيشتري گشت و گذار تو
شهر .. به بازار و پاساژاي
پر زرق و برق شهر رفتم .. انقدر شلوغ بود که از رفتنم هم پشيمون شده بودم
... اما براي کاري که مي
خواستم بکنم مي ارزيد ...
خلاصه بعد از کلي گشتن و ديدن کردن از ويتريناي پر از رنگ مغازه يه چيز
خاص چشمم رو گرفت
... اولين عيد من و امير حسين بود .. دلم مي خواست يه هديه خوب براش
بگيريم .. هديه اي که موندگار
باشه

فصل نوزدهم :

در حالی که به دو سه تا شال مقابلم نگاه می کردم که کدومو سرم کنم از اینه
نگاهی به در سرویس
بهداشتی انداختم ..

امیر حسین رفته بود دوش بگیره ... هر دو خسته از بیمارستان برگشته بودیم و
داشتیم زود آماده
میشدیم که برای تحویل سال خونه اشون باشیم ..

نگاهمو از در گرفتم و لبهای بالا و پایینم رو کمی بهم مالیدم و نگاهی به
ارایش صورتم انداختم که

امیر حسین درو باز کرد و در حال خشک کردن سرش به من خیره شد ..

به سمتش برگشتم و با لبخند دوتا از شالامو به طرفش گرفتم و با اشاره بهشون
.. ازش پرسید:

- کدوم؟ ... این یا این؟

فهمیده بودم به رنگ شال و حتی لباسام کمی حساسه .. البته نه تا اون حد که
بخواد نظرشو بهم

تحمیل کنه .. و می تونستم به یقین بگم انتخابا شم عالی بودن و همیشه که به
تردید می افتادم و

انتخاب برام سخت میشد بی رو در بایستی دلم می خواست نظرشو بدونم
دست از خشک کردن موهاش کشید و گفت :

- زرشکی نازترت می کنه

از تعریفش گونه هام گل انداخت و با لبخند شال انتخابیشو باز کردم و اورم روی سرم انداختم و گفتم :

-پس تا آماده بشی .. قبل از رفتن ... برم با خونه امون یه تماس بگیرم ...

سرسو تکونی داد و من از اتاق خارج شدم ...

با خارج شدن از اتاق سریع به اتاقی که مخصوص خطاطی و یه جور اتاق کارم محسوب می شد رفتم

و قایمی که به تازگی متن توشو خطاطی کرده بودم رو برداشتم و با هزار ترفند بین وسایلی که می

خواستم با خودم ببرم پنهون کردم ...

روز قبل هم .. بعد از بیمارستان به مرکز خرید رفته بودم .. و برای اولین عیدمون دنبال یه هدیه مناسب

گشته بودم ...

بعد از کلی بالا و پایین کردن و سرک کشیدن به این مغازه و اون مغازه چیزی که به دلم نشست بودو

خریده بودم و براش با کلی ذوق کادو کرده بودم تا بعد از تحویل سال بهش بدم یه هدیه موندگار

.. که همیشه پیشش باشه

کارم که تموم شد از اتاق خارج شدم و برای تماس با خونه به سمت تلفن رفتم ..

یک ربع بعد امیر حسین لباس پوشیده از اتاق خارج شد... تپشود دوست
داشتم... توي اون كت و
شلوار رسمي با موهاي حالت دارش دلم رو بد جور هوايي مي كرد
توي دو هفته گذشته دل خوشي دختر ونم ب* و* سيدن هايي شده بود كه به
محض او مدن از بيرون... يا
ترك خونه.. بر روي گونه ام مي زد...
بلاخره من هم ادم بودم.. حس داشتم... و حالا امير حسيني كه شده بود همه
كسم.... رو دوست
داشتم كمي از نزديكتر لمس كنم...
اما برخوردارهاي محافظه كارانش... حريص ترم كرده بود... گاهي كه توي
محيط بیمارستان ساعتها
توي اتاق عمل مي بوديم و بوي ادكلنش توي بينيم مي پيچيد... اين فكر رو به
سرم مي نداخت كه
نكنه كس ديگه اي هم از اين بو خوشش بياد و توجه اش به امير حسين جلب
بشه...
واقعا ادم ديگه اي شده بودم... علاقه اي كه نمي دونم داشت چطوري شكل
مي گرفت... به طرز

وحشتناکي به تمام جونم رسوخ پیدا کرده بود... و افکار ازار دهنده اي رو توي
ذهنم پرورش مي داد

زمان هايي که پا به پاي شوخي هام .. شوخي مي کرد و کم نمي آورد .. اونقدر
دوست داشستي

ميشد که به زور دستامو مهار مي کردم که به بهانه اذیت کردنش بیش از حد
بهش نزدیک نشم

... چون دلم نمي خواست از جنبش پس زده بشم ...

اما از اینکه بي دغدغه و بدون نگراني هر وقت که دلش مي خواست منو مي
ب* و *سید حرصم مي

گرفت .. از راحتیش .. از غروري که پیش من نداشت ...

ولي به روي خودم نمي اوردم و بیشتر سعي مي کردم لذت ببرم از اینکه حتي
این ب* و *سیدنها هم

مي تونه شاید معني حرفهاي دلش باشه .. حرفهاي که به خاطر حرفهاي اون
شب افاق نمي خواد

بیشتر از این نزدیکم بشه ...

همه چیز یه زندگي .. به تخت خواب ختم نمیشد.. حتي همین نوازش هاي
مهربانانه و در آ*غ* و *ش

گرفتنها و گاهي ب* و *سیدن ها ... مي شدن لذت بخش ترين قسمت یک
زندگي مشترک ... زندگي که

دلم مي خواست از این حالت محدود خارج بشه ...

واقعا عجیب بود ... مني که دلم نمي خواست روزي با امیر حسین باشم ..

حالا اینطور شده بودم که باید گاهی حسرت آ*غ*و*ش گرمش رو داشته باشم
 و تنها در زیر نگاههای پر
 کینه و حسرت بار بچه های بخش و بیمارستان تنها تظاهر به کلی خوشبختی
 کنم.. خوشبختی که
 بیشتر به زندگی دوتا دوست صمیمی ختم میشد نه بیشتر

سوار ماشین که شدیم.. بارو شن کردن سیستم پخش به راه افتاد... در نیمه
 های راه بودیم که
 گوشیش زنگ خورد.. شیشه رو پایین دادم... شهر غلغله بود.. رفت و اومدها
 زیاد بود و همه هنوز می
 دویدن.. چیزی به تحویل سال نمونده بود
 سرمو رو به سمتش برگردوندم.. چهره اش اخم داشت:
 -مگه دکتر اسحاقی نیست؟

...

-دقیقا بگو چشه؟

...

پشت چراغ قرمز ایستاد... عصبی شده بود.. گوشه لب پایشو گازی گرفت و گفت:

- باشه.... من تا نیم ساعت دیگه اونجام..

وقتی تماسشو قطع کرد نگاهی به من انداخت.. اما انگار روش نمیشد حرفشو بزنه.. موقعیتشو درک

می کردم:

- باید بری؟

مثل اینکه راحتش کرده بودم

- تو رو می رسونم خونه مامان اینا... یه مورد اورژانسیه.. باید زودتر برم

ناراحت شدم... اما بنده خدا که گ*ن*ا*هی نداشت... با عجله سرعت

ماشینو زیاد کرد و دیگه حرفی نزد

وقتی به جلوی خونه رسیدیم... امیر علی هم با ما شینش از سرخیابون پیدا

شد... که امیر حسین

گفت:

- من دیگه تو نیام... دیر میشه.. بهشون بگو چی شده..... البته شایدم تونستم

و زود برگشتم

سعی کردم لبخند بزنم.... که سرشو کمی جلو آورد و اروم گونه اموب*و*سید

و گفت:

-بیخس ... نمی خواستم اینطوری بشه

بازم تظاهر به لبخند زدن کردم :

-عیبی نداره ... بهت احتیاج دارن

و با چشمکي :

-پیش میاد دیگه

بهم لبخندی زد و دوباره که بخواد به زور دل بکنه باز گونه ام ب*و* سید و قبل

از پیاده شدن امیر علی

سرشو عقب کشید

با اینکه ناراحت بودم اما باب*و*سه هاش حس و حالم عوض شده

بود..طوری که دیگه دلم نمی خواست

توی اون موقعیت بمونم برای همین زود ازش خدا حافظی کردم و سریع

پیاده شدم ..

امیر علی هم از ماشینش پیدا شده بود که ..اول به من سلام کرد و با دیدن

امیر حسین که پیاده

نمیشد به طرفش رفت و امیر حسین همه چیو بهش گفت .. امیر علی هم ناراحت شد و با

خدا حافظی ازش به سمت من اومد که امیر حسین با زدن بوقی حرکت کرد و رفت

امیر علی با خنده رو به من کرد:

-من جات بودم دو هفته باهاش قهر می کردم

خندیدم در حالی که از درون داغ و پر حسرت بودم:

-دو هفته که کمه

خنده اش بیشتر شد:

-همه اومدن . بیا بریم تو

برگشتم و به مسیر رفتن امیر حسین خیره شدم ... از اینکه باید شب تحویل

سال توی بیمارستان می

موند ناراحت بودم

دو ساعت دیگه به تحویل سال مونده بود و اون باید به تنهایی سالشو تحویل می کرد.

. مطمئن بودم وقتی برای برگشتن نداره .. به سمت ماشین امیر علی به راه

افتادیم ... دلم می

خواست موقع تحویل سال به اولین کسی که سال جدیدو تبریک می گم امیر

حسین باشه ... یه

لحظه سرجام ایستادم... امیر علی متعجب نگاهم کرد
 باز به مسیر رفته شده ... نگاهی انداختم و یهو توی یه تصمیم انی :
 - ایرادی نداره آگه یه امشب سوئیچ ماشینتو به من قرض بدی ؟

متعجب بهم خیره شد که با لبخند و البته کمی خجالت گفتم :
 - اولین عیدمونه .. دوست ندارم هر کدوممون جدا جدا سالو تحویل کنیم

چشماش رنگ شیطنت گرفت :
 - تو که می خواستی باهاش قهر کنی .. چی شد که حالا می خوای بری ؟

بهش خندیدیم که گفت :
 - باشه .. بشین برسونمت

سرمو تند تکون دادم :
 - نه .. تا بری و برگردی سال تحویل شده ... خوب نیست موقع تحویل سال
 پیش حنا نه نباشی ..
 لبخند مهربونی زد و گفت :

-به ادماي اون تو چي بگم؟

با چشمکي :

-از هم شون معذرت بخواه...اگه بتونيم زود برمي گرديم ... اگرم نشد صبح

حتما ميایم ...

با لبخند گفت :

- سوئیچ رو ما شینه نگران نباش ..اونا قبلا هم با این شرایط مواجه شدن

..عیدتم پیشا پیش مبارک

رفتار محبت امیزش کمی ارومم کرده بود:

-عید تو هم مبارک..خیلی خیلی ممنون ...

سري تڪون داد و من هم به سمت ماشين رفتم

چيزي به تحویل سال نمونده بود...تنگ کوچیک ماهي روي ميز گذاشتم ... و

بقیه وسایل رو کمی جا

به جا کردم ..

نیم ساعتی از او مدتم می گذشت که در اتاقش یهو باز شد...با لبخند به در

خیره شدم که با دیدنم

توي اتاقش با تعجب سر جاش ایستاد و نگاهم کرد و گفت :

-تو اینجا چیکار می کنی؟

لبخند بدجنسی زدم و زدم و گفتم:

-اولین عیدمونه..نباید از هم دور باشیم که...

ظرف کوچیک سیرو...بین بقیه وسایل گذاشتم و گفتم:

-خوشبختانه تا خود تحویل سال همه جا از این چیزا می فروشن...یکم و قتمو

گرفت...اما می ارزید

نگاهش انقدر شاد و خوشحال شد که از نگاهش منم غرق لذت شدم..به

سمتم اومد..مقابل میزش

ایستاده بودم که از پشت سرد ستا شوروی شونه هام گذاشت و خیره به میز

گفت:

-خیلی خوشحالم کردی

سرمو بلند کردم و از گوشه چشم به لبخند مهربونش خیره شدم و گفتم:

-خاطره قشنگی میشه..اولین تحویل سال توی بیمارستان...

همیشه سعی می‌کردم از نگاهاش .. حرفای دلشو بخونم ... توی این جور

مواقع ترجیح می‌داد

سکوت کنه تا حرف دیگه ای بزنه

-چقدر دیگه به تحویل سال مونده ؟

چرخیدم و رو به روش قرار گرفتم و با شیطنت گفتم :

-هنوز اندازه خورن یه چای بی مزه و بیسکوییتای عهد بوقیم وقت داریم

لبخند دندونمایی زد و گفت :

-پیشنهادات همیشه به موقع است

با اعتماد به نفس و با چشمکی گفتم :

-می‌دونم

یه تای ابروش بالا رفت و خواست چیزی بگه که حرفشو خورد و گفت :

-کاش یه میز دیگه داشتیم .. اینجا یه جوریه

-همینشم خوبه .. من برم سراغ چایی ..

و تند دوتا از انگشتاي دستم رو بالا بردم و با شوخي تکوني بهشون دادم و گفتم:

-ببینم مي تونم دوتا ليوان چايي ديش گير بيارم که قبل از تحويل سال با استاد گراميمون... بنوشيم و نوش جان کنيم يا نه

وقتي اينطور شاد و با شيطنت باهاش حرف مي زدم نگاهش بهم به جور ديگه ميشد... و البته نگاه

هاي من... و دستايي که به سختي مهارشون مي کردم که نرم جلو و ب*غ*لش کنم..

دلم مي خواست به راحتی و با تمام وجودم مردی که برام مثل یه کوه بود و محکم تو آ*غ* و *ش بگیرم

...اما این غرور لعنتي.. مثل گذشته کار دستم داده بود که سخت و نفوذ ناپذیر بشم..

طوري که امير حسينم نخواهدهم نزدیک بشه... البته این خواسته خودش بود.. خواسته اي که اول برام

خوب اومد و حالا این خواسته شده بود مایع عذاب من.. حتي توي این چند شبه گذشته دلم مي

خواست رک بهش بگم ديگه نمي تونم روي يه تخت و در کنارش بنخوابم

... چون دیگه داشت تحملش برام سخت میشد... حس دوست داشتن
 مر موزی این وسط داشت تو
 قلبم شکل می گرفت که دیگه اراده اش در دست من نبود... خودمم دقیقاً نمی
 دونستم چه بلایی
 سرم اومده که اینطور عوض شده بودم

وقتی با سینی چایی برگشتم دیدم روی صندلیش نشسته و به بیرون خیره است
 ...درو به اهستگی
 بستم.. چیزی به تحویل سال نمونده بود
 -خیلی تو فکری
 یهو متوجه ام شد نگاهی به صورتم انداخت و بعدم به لیوانای چای ..تکیه
 اشو از صندلی جدا کرد و
 گفت :
 -فکر کردم تحویل سال خونه امونیم ..برای همین هدیه ای که برات گرفته
 بودمو همراهم نیوردم
 مثل بچه های شیطون با هیجان گفتم :
 -وای عیدی ..چقدر این قسمت عیدو دوست دارم

به خنده افتاد و سینی رو از دستم گرفت و روی میز گذاشت .. صندلیی برداشتم
و نزدیک به میز و

مقابلش قرار دادم و روش نشستم .. و ارنجمو به میز تکیه دادم و دستمو به
زیر چونه ام بردم و ازش

پرسیدم :

- خوب سالی که گذشت برات چطور بود؟

خیره به من لیوان چایی رو برداشت و به طرفم گرفت .. لیوانو ازش گرفتم .. و
بعد برای خودش لیوان

مونده رو برداشت و به عقب تکیه داد و خیره به چهره مشتاقم گفت :

- سال عجیبی بود .. هم قشنگ بود .. هم تلخ ... هم شاد بود .. هم غم انگیز .. اما
قسمتای خوبش بیشتر
بود ...

نگاهشو ازم گرفت و به لیوان خیره شد که ازش پرسیدم :

- به ارزوهاتم رسیدی ؟

-

سرشو بلند کرد و گفت :

- تا حدودی اره

نگاه ازش نمی تونستم بگیرم ... مخصوصا که می دونستم از حضورم چقدر
خوشحاله

- خوب ارزوت هات چیا بودن ؟

خنده ارومي کرد و گفت :
ارزو رو که نمي گن ...-

-

بهش اخم کردم که ازم پرسید :

-براي تو چطور بود؟

نگاهمو به هفت سين کوچيکمون انداختم و گفتم :

-نيمه اولش خيلي بد بود .. بعد خوب شد... اما باز بد.. اما بقيه اشعالي
بود...

نگاهمو به پنجره دوختم .. بهم با دقت خيره شده بود که دستمو از زير چونه ام
برداشتم و به عقب

تکيه دادم و سرمو پايين گرفتم :

-ازدواج با تو بهترين اتفاق زندگيم بود

همزمان با گفتن اين حرف سرمو بلند کردم و به چشماش خيره شدم :

-- بهترين اتفاقي که هميشه مي خوام حفظش کنم

لبخند زد :

-ارزوهات چي ؟-

لبهامو بهم فشار دادم و کمي چاييمو مزه کردم و نگاهمو ازش گرفتم و گفتم :
-ارزو که گفتي نيست استاد

خسته خنديد و با خنده در حالي که به عقب تکیه مي داد کمي از چايشو
خورد

با خنده ... منم ادامه چاييمو خوردم که يهو پرسيد:

-حست به من چيه ؟

خنده امو جمع کردم و بهش خيره شدم :

-منظورم اينکه تونستم جايي تو دلت داشته باشم ...؟

رفتارش امشب پاک عوض شده بود...احساس مي کردم يه جور ديگه نگاه مي
کنه ... يه جور ديگه

لبخند مي زنه و بهم محبت مي کنه ... بايد يه چيزي مي گفتم ...چشماش
منتظرم بودن که به روش

لبخند زد و گفتم :

-هميشه يهويي سوال مي کنی ...

خيره تو چشمام گفتم :

-مگه بده ؟

سرمو به نشونه نه حرکت دادم که از سر و صدایی که از بیرون اتاق می
او مد... هر دو فهمیدیم
سال تحویل شده... دیگه چیزی نگفتم ...
با لبخند بهم خیره بود که لیوانش رو میز گذاشت و از روی صندلیش بلند
شد و با همون لبخند رو
به روم ایستاد...

سرمو بلند کردم و در حالی که کمی هول کرده بودم زود از جام بلند شدم و
گفتم :
-همیشه موقع تحویل سال کمی هول میشم

و دستمو به سمتش بلند کردم که با خنده سری تکون داد و دستشو بلند کرد و
دستمو توی دستش
گرفت و با خنده منو به سمت خودش کشوند و گفت :
-انقدر گونه هات قرمز شدن که پاک یادت رفت عیدو بهم تبریک بگی

خواستم از خجالت دستي به گونه ام بکشم که خم شد و اروم گونه امو
ب*و*سید و گفت :
-عیدت مبارک

اشک تو چشمام جمع شد.. حس همیشه عجیب تحویل سال نو با رفتارای
 ناب امیر حسین ..هجوم
 بغضو ... به یکباره به گلوم آورد
 روی نوک پا بلند شدم که همونطور که دستم رو توی دستش داره ...
 بب* و* سمش و بهش تبریک
 بگم .. این تبریک گفتن های رسمی بینمون هیچ شباهاتی به زن و شوهرای
 دیگه نداشت ...

لبهامو به گونه اش که رسوندم ... اروم پلکها شو بست و منتظر شد ... کارش
 باعث شد .. ضربان قلبم
 یه دفعه ای تند بشه ... طوری که صداشو .. تنها خودم واضح بشنوم ... با لبهای
 لرزون درست مثل
 خودش به نرمی گونه اش رو ب* و* سیدم ..
 لبخند به لبهاش اومد و یک دفعه قبل از فاصله گرفتن ازش ... دستاشو دور
 کمرم حلقه کرد و منو به
 خودش چسبوند و سرشو خم کرد و با چشمایی شیطون بهم خیره شد و گفت
 :

-دلم می‌خواه همیشه پیشم باشی .. از فاصله‌ها بیزارم ... نمی‌خوام در کنار م
... اما دور باشی

تفسیر حرفش با خواسته‌ای که قبلاً ازم داشت کار خیلی سختی بود
.... نتوانستم منظور شو به

درستی درک کنم
بیشتر منو به خودش چسبوند... استشمام بوی ادکلنش از این فاصله نزدیک و
فشاری که به کمرم

وارد می‌کرد ... زبونمو قفل کرده بود ...

رنگ صورتم کاملاً قرمز شده بود و تنها قادر بودم اروم و ناخودآگاه از همون
ابتدا که به‌طور ناگهانی

دستاشو دور کمرم حلقه کرده بود دستامو روی بازوهاش بذارم ... تا کمی به
خودم مسلط باشم .. حتی

نگاهش هم نمی‌کردم که نگاهم منورسوا کنه

-همیشه خواهش کنم انقدر خجالت نکشی

سعی کردم لبخند بزنم .. و چیزی بگم ... اما مثل اینکه حتی قادر نبودم کلماتو
درست تلفظ کنم و کنار

هم بچینمشون .. لبهام باز شدن و چند چیز نامفهومه بیرون دادن که خودمم
نفهمیدم چی بودن که

اروم با همون وضعیت دستای حلقه شده دور کمرم با ناراحتی ازم پرسیدم :

-وجودم ناراحتت می‌کنه ؟

نباید رفتارم چنین حسی رو بهش می داد.. تند سرمو بلند کردم و تکون دادم و
به سختی گفتم :

-نه

چشمامو بستم و خواستم نفسی تازه کنم... با اینکه دلم این لحظه رو می
خواست اما چون یه دفعه
ای بود حسابی هول کرده بودم.. اولین باری بود که بعد از ازدواجمون منو
اینطور با محبت تو آغ*و*شش
گرفته بود

چند بار اب دهنمو قورت دادم که اروم صدام زد که بلکه پلکهامو از هم باز
کنم.. اروم سرمو بلند کردم و
چشمامو از هم باز کردم...
از خجالت کشیدم.. از هول کردنم و از این افتضاحی که از نظر خودم فاجعه
بود حسابی داشت لذت
می برد.. که با نگاه شیطونی بهم خیره مونده بود...
چشمام تنها به نوع نگاهش خیره بود که نگاهش از چشمام به سمت لبهام
سوق داده شد و اروم
دوباره به چشمام برگشت...

طرز نگاهاشو مي شناختم... اين نگاه امير حسين تازگي داشت... خيلي اروم
و با احتياط لبهاشو بهم
فشرده و خيره توي چشمام با صدائي که کمي تغيير کرده بود ازم پرسيد:
-مي ذاري بب* و* سمت؟

اگه مي دونستم خدا انقدر سريع منو به ارزو هام مي رسونه بيشترو بيشترو ارزو
مي کردم ..

.هنوز لرزش لبهام توي اختيار خودم نبودن.. لبهاي بسته ام تکوني خوردن که
شاید چيزي بهش جواب

بدن که ديدم نگاه از چشمام گرفت و خيره به لبهام اروم سرشو پايين آورد ...
قبل از اينکه لبهامو بب* و* سه چشمامو بستم .. به کمرم فشار بيشتري وارد
کرد و منو کمي بالاتر کشيد
وبلاخره لبهاشوروي لبهام گذاشت

ته دلم خالي شد... امير حسين هم چشم بسته و پر احساس ... با تموم وجود
منو مي ب* و* سيد ...

بدنم سرد شده بود و نمي تونستم کاري کنم ... در برابر ب* و* سه هاش يکبار
هم نب* و* سيدمش .. دست و

پامو حسابي گم کرده بودم ... مني که دختر ناشي نبودم و قبلا هم مثل امير
حسين داراي چنين
تجربهي هايي بودم

رفتارهای امشبشو نمی فهمیدم... زمین تا آسمون تغییر کرده بود.. انگار
 خودشم از این وضعیت
 خسته شده بود
 طوری منو می ب*و* سید که کم داشت اختیار از دستم می رفت... حتی
 اختیار غرورم..ه*و*س
 ب*و* سیدن لبهاش مثل خوره توی جونم افتاده بود که به سر انگشتم حرکتی
 دادم و بازوهاشو کمی
 فشار دادم و خواستم.. به خواسته دلم برسیم

خودمو بالاتر کشیدم..دیگه توی حال خودمون نبودیم... سرمو همونطور که
 توی آ*غ*و*شش بودم کمی
 جلوتر بردم
 که با نواخته شدن ضربه بداهنگی بر روی در اتاق امیر حسین هر دورنگ
 پریده سریع از هم فاصله
 گرفتیم و من تند... پشت به در چرخیدم.. در کمتر از چند ثانیه با شنیده شدن
 ضربه.. در باز شد و
 صدای پرستار رو شنیدم:
 -دکتر باز حالش بد شده.. لطفا زودتر بیایید

چهره امیر حسینو نمی دیدم تنها صداش بود که گفت:

-برو الان میام

گر گرفتم و طپش قلبم هر لحظه تندتر و تندتر میشد....همچنان پشتم به در بود که با بسته شدن در

با تعلق برگشتم...کسی توی اتاق نبود... بدنم سرد و هول کرده بودم... با احتیاط دستمو بالا بردم و دستي به گردن و به روی لبهام کشیدم...می دونستم رنگم حسابی

پریده.. به سمت اینه کوچیک نصب شده روی دیوار رفتم... هنوز سر انگشتم روی لبهام بود..انتظار چنین اتفاقی رو اصلا نداشتم...دهان نیمه بازومو اروم بستم

و کمی شالمو جلو کشیدم.. لبه های شالم از هر دو طرف اویزون شده بود.....همونطور متعجب به خودم خیره شده بودم...

گرامی دستاشو که در بین ب*و*سیدنهایش تا روی گردنم هم رسیده بود..حس می کردم... بی اختیار و

با حالت عصبی تک خنده ای کردم و دوباره سر انگشتمو روی لبهام کشیدم..یه دفعه تند برگشتم و

به در اتاق که بسته شده بود نگاهی انداختم.

نفسی بیرون دادم .. و به دیوار پشت سرم اروم تکیه دادم ... معلوم بود امشب اینجا موندنی بودیم ..

امیر حسینم دست تنها بود ... و باید می رفتم کمکش به ناچار تکیه امو از دیوار جدا کردم و با

دلپی پر آشوب از اتاق خارج شدم ..

بخش خلوت خلوت بود ... برای عوض کردن لباسم تند به سمت اتاق رفتم تا زودتر خودمو به امیر

حسین برسونم ...

.. چند دقیقه بعد روپوش پوشیده با شال زرشکی که به دلیل نداشتن مقنعه رو سرم مونده بود به

سمت اتاقی که امیر حسین رفته بود رفتم .

همونطور که راه می رفتم به اتاقا نگاهی می نداختم تا پیداش کنم که بعد از رد کردن چندتا اتاق

دیدم با پرستار بالایی سر مریض ایستادن

لحظه ای سرجام ایستادم ... نفس عمیقی کشیدم و چشمامو بستم و باز کردم و وارد شدم

پرستار با دیدنم بهم لبخند زد .. لبخند کوتاهی بهش زدم که امیر حسین متوجه من شد و بالحن

جدی گفت :

-باید انتقالش بدیم سی سی یو ... تو تزریقش انجام بده

تند سرمو تکون دادم و دست به کار شدم... وضع بیمار اصلا پایدار نبود
 ..مرتب حالش بدو بدتر می
 شد...

بعد از انجام کار و انتقالش به سی سی یو.. همچنان بالا سرش بودیم تا
 مشکلی پیش نیاد...
 بعد از تحویل سال اونقدر خوش شانس بودیم که یکی دیگه از مریضا حالش
 بد شد و ایست قلبی
 کرد...

من و امیر حسین دست تنها با دوتا پرستار تا خود ساعت صبح توی بخش
 سی سی یو سرپا
 بودیم... و به وضعشون رسیدیگی می کردیم...
 خستگی و بی خوابی از سر و صورت هر چهار نفرمون به شدت می بارید.. با
 بازگشت بیمارها به وضعیت
 نرمال.. خسته و بی حال ... حالا که کارم تموم شده بود زودتر از همه اشون از
 سی سی یو خارج
 شدم.

وقتی خسته وارد بخش شدم به خنده افتادم ... شروع سالمون از بیمارستان
 شروع شده بود خدا

به داد مون باید می رسید تا آخر سال ..حتما قرار بود مقیم بیمارستان بشیم
در اتاق امیر حسینو باز کردم و به سمت روشویی رفتم تا ا بی به دست و
صورتم بزنم ...نگاهی به
خودم توی اینه انداختم ...و شیر ابو باز کردم ..

همزمان امیر حسین وارد شد و به سمت تلفن روی میزش رفت و مشغول
شماره گرفتن شد

دستی به زیر چشمم کشیدم ...داشت با کسی توی بخش اورژانس حرف می
زد ...شیر ابو بستم و

با دیدن لیوانای چای نیمه کاره ...تصمیم گرفتم برم و برای خودمون چایی
بیارم ...لیوانا رو توی سینی

گذاشتم و خواستم از اتاق خارج بشم که همونطور با تلفن حرف می زد به
محض رد شدن از کنارش

دست بلند کرد و بازومو گرفت و متوقفم کرد ..

کمی رنگ به رنگ شدم که همزمان یکی از پرستارا از جلوی اتاق رد شد و با
دیدن دست امیر حسین

روی بازوم ...لبخند پر شیطنتی زد و زود رد شد...

ابروهامو با ناراحتی بالا دادم و سرمو پایین انداختم که امیر حسین تند به اون
ادم پشت خط گفت :

-گوشی

و رو به من با پایین آوردن سرش با محبت گفت :

-برو لباستو عوض کن بریم خونه

سرمو بلند کردم که دوباره گوشی رو به گوشش نزدیک کرد.. بهش نگاهی

کردم که با لبخند همونطور

که به طرف گوش می داد لبهاشویی صدا حرکت داد و مثلا گفت :

-برو دیگه

و باز مورها کرد ... خوشحال از اینکه که کارمون تموم شده از اتاق خارج شدم

و یک ربع بعد لباس

عوض کرده به سمت اتاقش رفتم ...

جلوی در اتاقش ایستادم .. کتشو تنش کرده بود و داشت و سایلبشو مرتب می

کرد ..

کارش که تموم شد کیفشو برداشت و چرخید و با دیدنم لبخند زد ... روم نمی

شد زیاد تو چشماش

خیره بشم ..

.نگاهمو به سمت دو پرستار و دست تنهای بخش انداختم که در انتهای سالن

باز شد و دکتر

اسحاقی فراری سرو کله اش پیداش شد .. امیر حسین که حالا کنارم جا گرفته

بود با دیدنش گفت :

-حیف حوصله بحث ندارم وگرنه یه درس درست و حسابی بهش می دادم که

یادش بمونه مسئولیت

یعنی چی

اسحاقی نفس زنان به سمتون اومد و خجالت زده گفت :

-بخشید کار پیش اومد

و با دیدن من در کنار امیر حسین خجالتش بیشتر شد که امیر حسین بهش

گفت :

-خواهشا تا موقعی که باید باشید بیمارستانو ترک نکنید..من همیشه در

دسترس نیستم دکتر...

رنگ دکتر پرید و با معذرت خواهی برای عوض کردن لباساش رفت

من و امیر حسینم برای رسیدن به خونه و یه دل سیر خوابیدن زودتر به راه

افتادیم...بعد از تحویل

سال..حال و هوای شهرم عوض شده بود..

دیگه کمتر کسی اون موقع صبح تو خیابونا دیده میشد...به شدت خوابم می

اومد...پشت چراغ قرمز

امیر حسین اروم زد رو ترمز..چند تا ماشین دیگه هم کمی بعد ایستادن...دلم

می خواست سرمو

می داشتم رو شیشه و بخواب می رفتم که از اون ور خیاباون نگاهم به یه

دخترک گل فروشی افتاد

که این موقع صبح هنوز می خواست گلاشو بفروشه که با دیدن ماشین مدل
بالای امیر حسین
قدمهاشو تند کرد و به سمتون اومد.

.لبخندی به گوشه لبهام اومد و همونطور که کمی سرمو به شیشه تکیه داده
بودم به قد و قواره
دخترک خیره شدم .. با دستای کوچیکش به شیشه سمت امیر حسین چندتا
ضربه محکم زد.. امیر
حسین شیشه رو پایین داد و دختر با نگاهی پر التماس رو به امیر حسین گفت
:

-تورو خدا... ازم گل بخر

امیر حسین نگاهی به من انداخت و بعد به دسته گلای توی دست دختر که
اکثرشون پلاسیده شده
بودن ...

-کل گلات چقدر میشه؟

دختر هیجان زده گفت :

-همه اش تومن

امیر حسین دست کرد توی جیب ب*غ*لی کتش و سه تا اسکناس تومنی در
اورد و به طرف دختر
گرفت

چشمای دختر برقی زد و گفت :

-این زیاده

امیر حسین با لبخند گفت :

- تو من پول گلا بقیه اشم عیدی من به تو

دختر ذوق زده پولو گرفت و تمام گلا رو که به زور توی دستاش جا داده بودو به

سمت امیر حسین

گرفت

امیر حسین با خنده تمام گلا رو گرفت چراغ سبز شده بود و بقیه ما شینا رفته

بودن و ما هنوز همونجا

بودیم .. با خنده به امیر حسین چشم دوخته بودم که همه گلا رو به طرفم

گرفت و گفت :

-برای تو

با لبخند دست بلند کردم تا گلا رو از دستش بگیرم ..یه عالمه گل بود

-از دیشب تا حالا حسابی خسته شدمی ... ممنون برای بودنت و کمکت

دستی به روی گلا کشیدم و به بینیم نزدیکشون کردم و گفتم :

-همه کارارو که خودت کردی من فقط کمک دستت بودم

لبخندی زد و دستشو روی دنده گذاشت و به راه افتاد ...

با عشق به گلا خیره شدم .. که دست بلند کرد و سیستم پخشوروشن کرد

.. اهنگ خارجی اروم و

قشنگی خونده میشد که کاملاً متناسب با فضا بود

عاشق رفتاراش شده بودم ... یاد وقتی افتادم که وارد اتاق شدم ... و امیر حسین

بالا سر مریض

بود ... صورتش بر عکس من خیلی اروم بود و اثری از رنگ پریدگی و خجالت

نداشت ... و بدتر از همه این

بود که جلوی دوتا پرستار تا می تونست بهم دستور می داد ...

و من کاملاً واقف به این اخلاقی شده بودم که با این کار می خواست همه

چی رو به حالت اولش

برگردونه و خودش کمی اروم کنه ... چرا که صد در صد خودشم انتظار چنین

چیزی رو نداشتم .. نگاهمو

از گلا گرفتم و به بیرون خیره شدم .

امیدوار بودم باسال جدید تحول اساسی هم توی زندگی به وجود بیاد و این

همه فاصله ... کم کم از

بین بره ... و هر دو به آرامش برسیم

اصلا نفهمیدم کي خونه ر سیدیم و کي خوابیدیم.. هر دو انقدر خسته بودیم
 که به محض رسیدن به
 خونه با عوض کردن لباسامون به خواب رفته بودیم.....
 خیلی وقت بود که بیدار شده بودم... با اون همه سرپا موندن تنها چند ساعت
 بیشتر نخواییده بودم... و
 جالب این بود حس پایین اومدن از تختو هم ندا شتم... امروز و برای خودمون
 بودیم.. یعنی تا اخر عیدو
 برای خودمون بودیم.. و این بهترین حس بود... حسی که بعد از اتفاق دیشب
 بهترم شده بود... هر دو
 به روی خودمون نمی اوردیم و مثلا اتفاقی نیفتاده بود و سعی می کردم عادی
 رفتار کنیم
 از روز عروسی به بعد هیچ استراحتی ندا شتیم.... کمی به پهلو شدم که دیدم
 امیر حسینم چشم باز
 داره به من نگاه می کنه
 خنده ام گرفت و بیشتر به پهلو شدم و گفتم:
 - چرا بیداری؟

چشمش هنوز خوابالود بودن:

-دیگه خوابم نمیاد.. همیشه برعکسه روزی که باید برم بیمارستان دلم نمی
خواد از خواب بیدار
بشم.. اما امروز که نباید برم.. چشمام باز بازه ...

به لبخندش لبخندی زدم و گفتم :

-جالبه منم همینطوریم .. ساعت هنوز هشتم نشده
و تند نگاهمو ازش گرفتم که نگاهی به ساعت انداخت و ازم پرسید:
-مطمئنی دیگه خوابت نمیاد؟

نیم نگاهی بهش انداختم و سرمو با اطمینان تکون دادم که یهو شیطون شد .
..و تو جاش به پهلو

شد و دست راستش زیر سرش گذاشت و گفت :

-به نظرت اگه عید دیدنی جایی نریم کسی ازمون ناراحت میشه ؟
خنده ام گرفت و لپمو از تو گاز گرفتم ..چه خوب بود که طوری رفتار می کرد
که من فکر کنم همه چی
مثل سابقه :

-کسایی که انتظار دارن خونه اشون بریم صد در صد ناراحت میشن

ابروهاشو با اخمي بالا انداخت و گفت :

-ول کن توروخدا... من ميگم بيا يه کاري کنيم...

ذوق زده تو جاش کمي نيم خير شد و به ارانجاش تکیه داد و شیطون گفت :

-تا اخر عيد تعطيل تعطيليم... اين مي دوني يعني چي؟

سرمو به نشونه نه تکون دادم

با خنده وشوخي با انگشت اشاره اش ضربه اي به نوک بينيم زد و گفت :

-يعني روز البته منهاي ديروز مال خودمو نه ..اين يعني کلي وقت ..کلي

تعطيلات

...کلي خوش گذروني

در برابر شیطونيش نمي دونم چرا منم رگ شیطنتم گل کرد و گفتم :

-با اين همه تعطيلات ..برنامه ات چيه ؟

...خنديد و گفت :

-خوشم مياد هميشه دو هزاريت خوب مي افته... يعني عاشق اين دوهزارياتم

شدت خنده ام بیشتر شد و اون گفت :

-برنامه ام اینه... اول یه صبحونه دیش می خوریم.. بعد پا میشیم... بارو

بندیلمونو می بندیم... و می

ذاریم تو ماشین.... و حسابی تیپ می زنیم و می ریم طرف کردستان

چشمام گشاد شد و گفتم :

-شوخی نکن

-شوخی چیه دختر؟!... توی پیغام گیرم... پیغام می داریم ما رفتیم مسافرت

...کسی خونه امون نیاد

دیوونه شده بود.. با خنده صدا داری گفتم :

-نه بابا.. بده.. نمیشه.. اصلا

...سرشو تکونی داد و گفت :

-نه نداریم... تصویب شد

با ناباروی بهش خیره شدم که با خنده گفت :

-باور کن حسابی خوش می گذره... تازه بینشم... به چندتا شهر دیگه سر می

زنیم... معرکه است

دختر... دو تایی.. تا آخر عید.. فقط خودم و خودت

-پدر و مادرت ناراحت نمیشن؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت :

-خوب.. اول می رم خداحافظی پیش اونا بعد می ریم... نه نگو دیگه... ما ماه

عسلم هیچ جا

نرفتمیم.. این روزا فقط مال من و توه....

از برنامه اش خوشم اومد ..منتظر جواب مثبت من بود ...این روزا شده بودم
 اوای دوره دانشجویی ..که
 پر از شیطنت بود..مخصوصا از دیشب به بعد احساس میکردم انرژی دیگه ای
 پیدا کردم ...

-باشه فقط به یه شرط
 به تای ابروش بالا رفت ...خنده اموقورت دادم
 -کل مسیرو من رانندگی کنم

می دونستم به خاطر جونشم شده اجازه چنین کاری رو بهم نمی ده
 عین خودم چهره اش تخس و شیطون شد و گفت :
 -باشه به یه شرط

هنوز تو جام به پهلو بودم و اونم نیم خیز
 -سوئیچ رو ماشینه ..توی پارکینگ ...

کم کم داشتم منظورشو می فهمیدم ..و یه چیز وادارم کرد که با پایان حرفش
 آماده حرکت باشم

-با یک دو سه من ..هر کی زودتر به سوئیچ برسه ..رانندگی کل مسیر با اونه
...

پتورو کمی کنار زدم ..دو تامون خنده امون گرفته بود
نامرد ...اروم اول گفت یک ..توی چشمم خیره بود ...
پتورو کامل زدم کنار ...و منتظر شدم که ...تند گفت ..سه و خودش تند از
تخت رفت پایین
... با حرص یه نامردی گفتم و با عجله از تخت پایین پریدم ... و دنبالش
دویدم

که دیدم هر کاری کنم اون زودتر از من به پارکینگ می رسه ... برای همین با
نامردی مثل خودش یهو
داد زدم و گفتم :

-مواظب باش ... شیشه .. نره تو پات
از هول نرفتن شیشه تو پاش .. با همون سرعت سر جاش ایستاد که با خنده از
کنارش رد شدم و
گفتم :

-جواب نامردی نامردیه
با حرص سرشو تکونی داد و دنبالم دوید
وارد سالن شدم و خواستم به سمت در برم که از پشت سر بازومو گرفت و منو
به عقب کشید که

همزمان به خاطر قالیچه کوچیک روی سرامیک پامون لیز خورد و دو تا مومن
 نقش زمین شدیم و محکم
 زمین خوردیم
 نگران از اینکه چیزیم شده باشه سریع بلند شد و خواست نگاهم کنه که .. تند
 پیش زدم و گفتم :
 -سوئیچ مال خودمه

و با درد توی ارنجم بلند شدم که هنوز کامل بلند نشده ... پامو گرفت و باعث
 شد نتونم بلند بشم و
 همزمان گفتم :
 -محاله بذارم رانندگی کنی

با خنده سعی کردم پامو از توی دستش در بیارم که گفتم :
 -تقلای بی خودی نکن

بلند خندیدم :
 -خیلی بدی این بازی منصفانه ای نیست

با خنده نیم خیز شد و گفت :

-منصفانه اشو من تشخیص می دم نه تو

همونطور که می خندید خواست بلند شه که منم تند پاشو چسبیدم و گفتم :

-نمی دارم دستت به سوئیچ برسه

باورش نمی شد منم پاشو بچسبم ..بدجوری خنده اش گرفته بود:

-پامو ول کن دختر

..با خنده گفتم :

-عمرا

از خنده ..تتونست کامل بلند بشه و به ناچار روی زمین نشست که از فرصت

استفاده کنم و به سمت

در بدوم

تا از در بیرون رفتم با خنده از پشت سر داد زد :

-سوئیچ مال خودمه

با خنده به سمت پارکینگ رفتم .. تا وارد پارکینگ شدم دیدم امیر حسین از
طرف حیاط وارد پارکینگ
شد

هر دو نفس زنان و پای برهنه .. به هم نگاه کردیم و بعد به ماشین و همزمان
توی یه لحظه به سمت
ماشین دویدیم
من نزدیکتر بودم .. به محض رسیدن به ماشین در سمت راننده رو باز کردم و
خم شدم که سوئیچو
بردارم که از پشت کشیده شدم و دستم در حسرت لمس سوئیچ رو هوا موند...
به سختی داشتم زور می زدم تا سر انگشتم به سوئیچ برسه .. اما امیر حسین با
خنده منو به عقب
می کشید
داد زدم :
-ولم کن چیزی نمونده

با یه دست منو عقب می کشید و همزمان دستشو بلند کرده بود که به سوئیچ
برسه .. هر دو دست
دراز کرده به سمت سوئیچ داشتیم تقلا می کردیم ..

باز زور زدم و کمی خودمو جلو کشیدم که با قدرت منو بلاخره عقب کشیدو
خودش با یه جهش

..سوئیچو در آورد و نفس زنان و با خنده گفت :

-من بردم

با ناراحتی در حالی که نفس می زدم بهش خیره شدم و گفتم :

-تو که عقب بودی چطوری از حیاط اومدی ؟

-سوراخ سنبه های این خونه رو بهتر از تو می شناسم خانوم

با چشم و در حال خط نشون کشیدن بهش بودم که نفس زنان با خنده گفت :

-برای اینکه دلت نشکنه تا خونه بابا تو رانندگی کن ... اولش می ریم بیمارستان

تا ماشین امیر علی رو

بیاریم .. بعدم تا خود خونه تو برون

بی معرفت انگار داشت از کیسه خلیفه می بخشید .. دست به سینه شدم و

ناراحت گفتم :

-نمی خوام

خنده اش گرفت و گفت :

ناراحتی نداره بازی برد و باخت داره ... ادم باید تحمل شکستم داشته باشه -

توي چشماي خندونش خيره شدم و با خودم گفتم :

-يه شكستي نشونت بدم دكتر موحد كه ديگه از اين حرفاي فلسفي براي
حرص دادنم نرني -

لب پايينشو با خنده گاز گرفت سوئيچو جلوي چشمم توي دستش تكوني داد
و گفت :

-حالا بيا بريم شايد توراہ نظرم عوض شد و دادم تو رانندگي كردي

نگاهم در حالي كه خنده ام گرفته بود ازش گرفتم و به سقف خيره شدم كه با
همون خنده به سمت

در رفت و گفت :

-اگه از سقف اينجا حاجت مي گيري مزاحم حاجت گرفتنت نميشم... فقط

يه جور زمان حاجتتو تنظيم

كن كه ساعت خونه امون باشيم

به زور جلوي خنده امو گرفتم كه ديدم داره مي ره

طاقت نيوردم و گفتم :

-اصلا منصفانه نيست .. منم راه ميونبر بلد بودم زودتر مي رسيدم

ايستاد و برگشت و با همون نگاه شيطون بهم خيره شد و گفت :

-مي خواستي بازي رو از اول قبول نكني .. وقتي قبول كردي يعني پاي همه

چيش بودي

چشام گشاد شد و دستامو از حالت دست به سینه بودن خارج کردم و بهش
چشم دوختم که با
خنده گفت :

-خروجي تهران مي زارم يکم بروني ..خوبه ؟

ابروهامو با ناراحتي ساختگي دادم بالا

با انگشتش پس کله اشو خاروند و گفت :

-تا اولين شهر بعدي ...خوبه ؟

بازم ابروهامو دادم بالا

با دهني نيمه باز بهم خيره شد که يه دفعه جدي شد و گفت :

-فروزش بهت شب پشت سرهم شيفت مي دم ..انقدر رو حرف من حرف

زن

يه لحظه شوک زده از اينکه با اون لحن جدي داره واقعا باهام حرف مي زنه

..رنگ پريده نگاهش کردم

که گفت :

-دوتا شهرش کن و تمومش کن

با دهاني نيمه باز نگاهش مي کردم ..خنده اش گرفته بود

-ساعت شد..بدو دختر

همونطور شوک زده ..چند بار پلکهامو باز و بسته کردم و به دفعه به راه افتادم و
زودتر از اون وارد خونه

شدم از خنده اخرش فهمیده بودم داره سر به سرم مي ذاره ..منم تصميم گرفتم
تلافي اين سر به

سر گذاشتاشو بد سرش در بيارم .هنوز منو نشناخته بود ...

جلوي در خونه اشون اروم زد و ترمز و چندتا بوق پشت سر هم زد و بعد نيم
نگاهي به من انداخت ..

از همون برخورد توي پارگينک به بعد ...فقط حرف گوش کن شده بودم و بي
سرو صدا و هر بحث

اضافه ديگه اي ..هر چي رو که مي گفتم بي چون و چرا قبول مي کردم و مي
گفتم چشم

همونطور که به نيم رخم خيره بود خنده اش گرفت و نگاهشو ازم گرفت ..با
باز شدن در.... ماشينو به

داخل روند ..

جداي از شوخي هايي که باهام داشتيم و اين لجبازي که براي اذيت کردنش
شروع کرده بودم ...از

ديشب به بعد اخلاق و رفتارش به کل تغيير کرده بود

هر دو در کمال آرامش و سایلمونو جمع کرده بودیم و حسابی تیپ زده بودیم و

برای یه سفر عالی

آماده شده بودیم

بالای پله ها.... امیر مسعود با دیدنمون.. لبخند قشنگی زد و پایین اومد و

همزمان امیر حسین

ماشینو نگه داشت و در حال چرخوندن سوئیچ.. از من که نگاهم به لبخند

امیر مسعود بود پرسید:

-قهر که نیستی؟

سرمو به طرفش چرخوندم و با شیطنت گفتم:

-استغفرال... قهر؟

...

بدجور خنده اش گرفته بود

-اچه تا اینجا رانندگی نکردی.. گفتم لابد رفتی توفاز قهر

سرمو تکونی دادم و گفتم:

-نه خوشبختانه انقدر لوس نیستم.. برای این چیزای کوچولو هم... اصلا قهر

نمی کنم

و همزمان تو دلم گفتم :

-فقط حاضر م به خاطر این مسائل قیمة قیمة ات کنم که اذیت کردنم برای همیشه فراموش کنی

لبخند قشنگی زد و گفت :

-خیلی دوست دارم حرفاتو باور کنم ..اما نگاهت داره یه چیز دیگه بهم میگه

چشمامو با لبخند چرخشی دادم و خیره تو چشمای خندونش گفتم :

-خیالت راحت ...نگاهمم بی خودی نگرانت کرده ...من خیلی گلم باور کن

سر شو برای با شه ای گفتن تکون داد که امیر مسعود در سمت منو باز کرد و گفت :

-برادر من ... خودت کم بودی که خانوم دکترم اسیر خودت کردی ؟

با خنده بهش خیره شدم :

-خوب خودت نمی تونستی ..دیگه چرا زن داداش گل ما رو کشوندی بیمارستان ؟

امیر حسین که خنده اش گرفته بود با خنده گفت :

-دیشب که همه اتون پیش هم بودید...حالا اشکالی داشت منم تنها نباشم..و
همسرم پیشم باشه
؟

امیر مسعود با خنده اول نگاهی به من و بعد به امیر حسین انداخت و گفت :
-همه منتظرتونن...بیایید که مامان بیچاره امون کرد بس گفت ..طفلی عروسم
..طفلی پسرم...تا خود
صبح ..هی غصه خورد و ما هم پسته و خنده

هر دو با خنده پیاده شدیم...هوا هنوز کمی سرد بود..از پله ها بالا رفتیم که
امیر مسعود با شیطنت
خاص سن خودش گفت :
-عمه ... خاله ... زن دایمی...خلاصه هر کی که فکرشو کنی الان تو سالنن ...
و چشم به در دوختن که
وارد بشید...عمه که چشما شو چهارتا کرده ... زن دایمی مثلا به روی خودش
نمیاره ..اما چشماش به
طرف در خشک شده بینوا ...خاله بنده خدا هم نمی دونم با چه رویی پا شده
اومده ...

با شنیدن اسم خاله نگاهي به امير حسين انداختم که دیدم سر جاش ایستاد و
 از امير مسعود
 پرسید:
 -تنها او مده ؟

رنگ از صورت امير مسعود کمي پرید و گفت :
 -به خدا من نمي دونم این دختر به کي رفته که انقدر رو داره...هرچند...همه
 امون فکر نمي کردیم
 الان بیایید...احتمالا اونا هم نمي دونستن
 بابا تا همین یه ربع پیش پایین بود...اما برای استراحت رفت بالا...خودت که
 بهتر مي دوني روز اول
 عید همه اینجان

امير حسين نگاهي به من انداخت و سعي کرد لبخند بزنه ..
 به روش به سختي لبخند زدم که به سمتم اومد و دست او یزونم توي دستش
 گرفت و گفت :
 -یه سلام و تبریک عید مي گیم و مي ریم پیش بابا....بعدشم راه مي افتم مي
 ریم...جايي که قراره
 بوده بریم

امیر مسعود که احساس می کرد شاید امیر حسین می خواد حرف خاصی بهم
 بزنه با لبخند زودتر از
 ما داخل شد که امیر حسین با لبخند گفت :
 -راندگی کل مسیرم با توه

...از مهر بونیش غرق لذت شدم و گفتم :
 -من دلسوزی نمی خوام دکتر ... باختمو قبول دارم ... نیازی هم به ترحم
 نیست که بهت نیامد

به خنده افتاد و نگاهشوی به لحظه به زمین و بعد به من دوخت و گفت :

-اخلاق تو خیلی دوست دارم ...

کمی رنگ به رنگ شدم و همونطور که مقابل هم ایستاده بودیم و دستم رو
 توی دستش گرفته بود
 گفت :

-زیاد طول نمیکشه ... هر چی پیش اومد خودتو اصلا ناراحت نکن
 سعی کردم محکم باشم :

-من به این راحتی ناراحت نمیشم... پس نگران من نباش... قرارم نیست اتفاق
وحشتناکی اون تو

بیفته

دستموی بیشتر توی دستش فشار داد... واقعا دلم نمی خواست چشمم به افاق
بیفته... نمی دونم

چه سِری بود که بعد از هر خوشی‌مون یه چیز حال خراب کن سریع به
سراغمون می اومد... به زور
لبهامو تکون دادم:

-بریم تو... چشم بنده خداها خشک شد

با خنده سِری تکون داد و به سمت در رفتیم...

پدر امیر حسین بزرگ فامیل بود و برای همین اکثرا اومده بودن... بعد از شب
عروسی هیچ کدومشونو

ندیده بودم... وقتی وارد شدیم بعضیا با لبخند و بعضیا طور خاصی نگاهمون
می کردن..

همراه امیر حسین به سمتشون رفتیم و شروع به سلام و علیک و تبریک عید
کردیم... بعضیاشون

ذوق زده منو تو آغ* و*ش می گرفتن و سال جدید و همراه تبریک مجدد
ازدواجمون بهم تبریک می گفتن

..بعضی ها هم خیلی رسمی به دادن یک دست ساده اکتفا می کردن

همونطور که گرما گرم سلام و علیک و خوش بش بودیم ... پدرامیر حسین که
برای استراحت بالا رفته

بود همراه امیر مسعود که ویلچرشو حرکت می داد وارد سالن شدن ...

افاق که از همون اول با دیدنمون رنگ پریده گوشه سالن نشسته بود و نگاههای
دیگران رو تحمل می

کرد ... حتی صداشم در نمی اومد... معلوم بود که حالش زیاد خوب نیست

اخلاق عجیبی داشت ... من آگه جاش بودم .. یه دقیقه هم صبر نمی کردم و
سریع میرفتم ... ولی گویا

به قصد خاصی اینجا اومده بود

پدر امیر حسین با محبت نشسته روی ویلچر منو تو آغ* و*ش گرفت و سال
جدیدو بهم تبریک گفت

.. ته نگاهش معلوم بود کمی ناراحته .. و احتمال دادم از وجود افاقه که نمی
ذاره زیاد توی چشماش

شادی باشه .. امیر حسینم باهش روب* و*سی کرد و سال جدیدو تبریک
گفت ... بعد از اون هستی خانوم

با احترام و کلی خوشحالی جلوی دیگران منو تو آغ* و*ش گرفت و تا می
تونست ازم تعریف کرد

خبری از امیر علی و حنا نه نبود

مثلا فرار بود ماشینشونو بیاریم... اما از ترس اینکه باز تو بیمارستان گیر کنیم و کار دستمون بدن...

نرفته بودیم و تنها سوئیچشو آورده بودیم که حتما باعث کلی حرص خوردن امیر علی میشد

هستی خانوم و بقیه انقدر تحویلیم می گرفتن که در برابر محبتاشون واقعا کم می اوردم... همراه امیر

حسین روی یکی از مبلا نشستیم و خدمه شروع به پذیرایی کردن.. کمی که گذشت زن دایش رو بهمون گفت:

- شب تحویل سالم باید بیمارستان می بودید؟

امیر حسین کمی راحت تر به عقب تکیه داد.. همه نگاهشون به ما و البته بیشتر به من بود... انگار

تازه انالیز کردناشون شروع شده بود...

نگاهم به دخترای زن دایش بود... هر دو اروم و خوش خنده بودن.. و نگاه از من بر نمی داشتن

- پش میاد دیگه... به عنوان رئیس بخش که نمی تونم از سر کارم جیم بزنم این تیکه اخر به شوخی بود.. لبخند به لب بعضیا اومد که یهو مادر افاق بی مقدمه توی جمع گفت:

- بله داشتم می گفتم.. اگه خدا بخواد توی همین عید مراسم عروسیشونو می گیریم

متعجب به افاق که کنار مادرش نشسته بود خیره شدم و سریع نگاهم گرفتم
که در ادامه .. دایمی

امیر حسین ازش پرسید:

- بسلامتی ... ما که این شازده رو ندیدم .. اصلا چیکاره هستن ؟

زیر چشمی نگاهی به امیر حسین انداختم .. اصلا به خیالش نبود و راحت
داشت با شوهر عمه اش که

نزدیک بهش نشسته بود با خنده حرف می زد و درباره یه خونه که نمی دونم
کجا بود بحث می کردن

سرمو چرخوندم و به بهانه میوه خوردن نگاهم رو به دستای افاق دادم که
داشت با حرص پوست کنار

ناخوناشو می کند ... بی توجهی امیر حسینم خیلی ناراحتش کرده بود

- می بینیدش به زودی .. اتفاقا امروز قراره بیاد دنبال افاق جان
لحن بلند صداسش باعث شد .. امیر حسین برای چند ثانیه ای حرف زدنشو
قطع کنه و نگاه گذرای رو

تنها به مادر افاق بندازه و دوباره بحثشو با شوهر عمه اش ادامه بده

مادر افاق اصرار زيادي داشت كه همه رو متوجه كسي كه قرار بود دامادش بشه
بكنه ... كه با او مدن

يكي از خدمه و نام بردن از مردى كه اولين بار بود اسمشو مي شنيدم نگاه همه
به سمت در جلب
شد ...

يه مرد... با قدي نسبتا متوسط .. موهاي جوگندمي و صورتى كه ازش شيطنتا
و نشاط جوني گذشته
بود و چيزى توي مابيع هاي - سالش مي شد... وارد شد .. مادر افاق با
ديدنش لبخند گله
گشادي زد و از جاش تند بلند شد و گفت :

و با افتخار با گرفتن دستش به سمت افاق گفت :

-نامزد افاق جون

با ناباوري نگاهم بين دوتاشون رد و بدل شد ... افاق كجا بود و اين مرد كجا
حتي امير حسينم اينبار دست از حرف زدن كشيد و به مرد تازه وارد خيره
شد... افاق سعي مي كرد
لبخند بزنه

اقايون جمع به احترام ورودش از جاشون بلند شدن
مرد مودبي به نظر مي رسيد و با احترام به بقيه دست مي داد.. به امير حسين كه
رسيد .. امير

حسین به روش لبخند بی روحی زد و بهش تبریک گفت
 نمی دونم چه سر و سری بین این مرد و افاق بود.. اصلا بهم نمی اومدن
 نگاه امیر حسین کاملاً بی تفاوت بود.. از بحثا و حرفایی که پیش اومده بود
 فهمیدم طرف تو کار تجارت
 و این حرفاست و وضع مالی خوبی داره.....
 بعد از سلام و علیک با همه به سمت افاق رفت و خیلی سرد و خشک بهش
 سلام کرد و کنارش
 روی یه میبل جدا نشست ...
 تازه وارد جمع کم کم توی بحثا که البته با پرسش های دیگران ازش بود وارد
 گفتگوهاشون شده بود و
 با پاسخ های کوتاه بهشون جواب می داد و جمع کمی باهاش گرم گرفته بود
 که پدر امیر حسین
 کمی صداشو بالا تر برد و گفت :
 -خوب دیشب که امیر حسین و آوا جان نبودن... که کادوی اولین عید شونو
 بدم... از اینکه همه اتون
 امروز اینجایید خیلی خوشحالم... براتون سالی پر از موفقیت و شادکامی رو
 ارزو می کنم... شروع
 سال که برای خانواده ما خیلی عالی بوده... امیدوارم برای شماها هم همین
 طوری باشه و تا آخر
 ش خوب پیش بره
 هستی خانوم با لبخند جعبه مخملی نسبتاً بزرگی رو به سمت همسرش برد

پدر امیر حسین جعبه رو ازش گرفت .. همه با لبخند نگاهم می کردن که
 صدام زد و گفت :
 -ناقابله دخترم ..

زود از جام بلند شدم که خودش در جعبه رو باز کرد .. سرویس طلای قشنگی
 از همون تو شروع به
 برق زدن کرد .. خجالت زده از این همه محبت به سمتش رفتم و با لبخندی
 حین ب* و* سیدن دوباره گونه
 اش گفتم :
 -ممنون بابا...

جعبه رو به سمتم گرفت :
 -هدیه من و هستی خانومه ..
 هستی خانوم که در کنار همسرش ایستاده بود لبخند شیرینی زد و گفت :
 - قابلتو ندارم عزیزم .. همیشه به شادی ازش استفاده کنی -
 همونطور که هستی خانومم منو می ب* و* سید نگاهم به افق افتاد ... شاید
 کارای خیلی بدی در گذشته
 اش و در زندگی امیر حسین کرده بود...

اما واقعا بهش حق مي دادم نتونه اين صحنه ها رو تحمل کنه... مطمئن بودم
از او مدن ما كاملا بينخبير

بودن... چون مادر شم از همون بدو ورود رنگ پريده و نگران يه چشمش به ما
ويه چشمش به افاق

بود.. افاقی که داشت ذره ذره اب ميشد در کنار مردی که از همون ابتدا جز يه
سلام خشک حتی يه

حرف دم گوشي هم با افاق نزده بود.. و تنها در کنارش چون يه مجسمه بي
روح نشسته بود

در کنار امير حسين که جا گرفتم با لبخند.... نگاه گذرايي به من و بعد به
جمع انداخت و گفت:

-رفتن ديشبمون به بیمارستان كاملا اتفاقي و برنامه ريزي نشده بود.. منم
نتونستم هديه امو بدم

..اخه هديه ام اينجا بود...

همه خيلي مشتاق بودن بدونن هديه اي که مي خواد بهم بده چيه ..

صورت افاق کمی قرمز شد... سعی مي کردم نگاهش نکنم.. بعضي از فاميل
..منتظر واکنش من

نسبت به افاق بودن و از خونسرديم تعجب کرده بودن... فضاي زياد خوبی
نبود.. بودن اضافيشون كاملا

مشهود بود... و حتم داشتم خودشونم اين احساسو درک کرده بودن

امیر حسین از یکی از خدمه خواست کیفشو که از همون ابتدا ورود به شون داده بود و بیارن

وقتی کیف به دستش رسید.. با ارامشی که داشت دیگران رو بیشتر تحریک می کرد که بدونن چیه
 درش رو باز کرد و یه جعبه کوچیک کادو شده رو از توش در آورد..
 کادو توی دستش بود که کیفشو بدون بستن... پایین، روی زمین و تکیه داده به مبل قرار داد و بعد
 به سمتم چرخید و کادو رو به طرفم گرفت و با محبت گفت:

-عیدت مبارک.. امیدوارم ازش خوشت بیاد
 بگم ذوق زده نبودم دروغه.. بگم هیجان نداشتم دروغه... حس میملمو از شادی و خوشی بی حد در وجودم زبانه می کشید
 نه از هدیه.. بلکه از توجه بیش از حدشون.. از محبتهایی که لحظه ای کم رنگ نمیشدن.. از خودمونی بودنشون... از اینکه منو جز خودشون می دونستن و براشون عزیز بودم

با گرفتن کادو و تشکر ازش... در برابر نگاه منتظر همه در حالیکه دلم می
خواست کادو رو بعدا باز کنم

.. با آرامش و دقت شروع به باز کردن کادو کردم

در جعبه رو که باز کردم... به عالمه کاغذ رنگی فشرده شده کمی بیرون زد و
همزمان شی مورد نظر

نمایان شد..

با دهنی که کمی از تعجب باز شده بود بهش خیره شدم و بعد سریع لبخند به
لبهام اومد... اروم

سوئیچو برداشتم که امیر حسین گفت :

- هر چی فکر کردم چیز دیگه ای به فکرم نرسید

و همراه جمع شروع کرد به خندیدن... و با ژست قشنگی پاشو روی اون یکی
پاش انداخت و دستشو

از پشت سرم رد کرد و روی شونه ام گذاشت...

افاق عصبی به سوئیچ توی دستم و دست امیر حسین که روی شونه ام باقی
مونده بود خیره شده

بود..

اما نامزدش بی خیال نگاه های اشفته افاق... تنها یه لبخند خشک به لب
داشت و به ما نگاه می کرد

کمی خجالت زده همراه یه لبخند محو... به امیر حسین خیره شدم... البته
کمی هم ناراحت شده

بودم... شاید به خاطر گیرایی که برای سوار شدن به ماشینش می دادم این هدیه رو برام گرفته بود

...

هر کدوم از اعضای فامیل به شوخی و خنده چیزی می گفتن که من سعی می کردم به بعضیا لبخند

و به بعضیا پاسخ های کوتاه جواب بدم...

جمع خودمونی بود... البته آگه افاق و خانواده اش نبودن.. جمع راحت تر هم می بودن... چرا که همه

انگار سختشون بود حرفی بززن و کاری بکنن

اکثر ترجیح می دادن سکوت کنن بلکه اونا برن.. و همین اتفاق درست یکساعت بعد با بلند شدن

نامزد افاق افتاد

چهره های دماغ افاق و مادرش.. چیز پنهونی از کسی نبود... نگاه همه به شون یه جور تاسف بود...

با رفتشون چند نفر دیگه از اعضای فامیل هم قصد رفتن کردن و کم کم سالن خلوت شد که امیر

حسین سرشو بهم نزدیک کرد و ازم پرسید:

-نمی‌خواهی ماشینتو ببینی؟

حالا که اطرافمون کسی نبود راحت تر می‌شد حرف زد:

-آخه برای چی تو...-

لبخندی زد و گفت:

-دوست داشتم برات بگیرم....حالا پاشو بریم بین رنگشو می‌پسندی؟

لبخندی زد و از جام بلند شدم که گوشیش زنگ خورد...حین بلند شدن

جواب گوشیش رو داد..

یکی از پزشکا بود با سر بهم اشاره کرد برم طرف حیاط تا اونم بیاد

امیر حسین به سمت دیگه سالن رفت و من به سمت حیاط...هنوز داشت با

تلفن حرف می‌زد..

از پله‌ها پایین رفتم...فضای بیرون و درختا و گلا بهم آرامش می‌داد تصمیم

گرفتم تا اومدنش کمی

توی حیاط قدم بزنم...

کمی که راه رفتم..راهمو به سمت استخر بزرگ خونه کج کردم..

استخر توی دید خونه نبود و یه جایی بین درختا قرار داشت..لبه استخر

ایستادم..

توش تمیز بود و در حال پر شدن از آب بود...مقدار کمی هنوز توش آب

داشت و تا پر شدنش خیلی

مونده بود..

از تمیزی استخر و اب لذت بردم ... دستامو از پشت توی هم قلاب کردم و از
 لبه استخر با شیطننت
 دخترونه ام شروع به لی لی کردم
 که با شنیدن صدای سوت مانند چیزی... تند سرجام ایستادم و به اطرافم نگاه
 کردم ..
 چیزی نبود...مردد اینبار بدون لی لی کردن به راهم ادامه دادم که متوجه یه
 گنجشک کوچولوی شدم
 که لبه استخر در حال اب خوردن از اب جمع شده کوچیک لبه استخر بود ..
 با لبخندو با احتیاط قدمهامو به سمتش اروم کردم و خواستم به سمتش خم
 بشم که با تکون خوردن
 دسته ای از گلای رویش کرده کنار استخر سریع صاف ایستادم و برگشتم که
 قبل از فهمیدن اینکه
 بدونم طرف مقابلم کیه ... با ضربه سریع کیفی به سمت صورتم ...دیدم کور
 شد و درد بدی کنار چشم
 و روی گونه ام ناشی از برخورد سگک بزرگ کیف ایجاد شد
 صورتم از درد معجاله شد نفهمیدم کجا ایستادم که از شدت ضربه قدمی به
 عقب رفتم و همزمان
 تعادل بهم خورد و قبل از هر واکنشی با فریاد به درون استخری که مقدار کمی
 اب داشت ... پرت
 شدم

سرم به شدت درد می کرد... پلکهامو به سختی از هم باز کردم... صدای شر
 شر آب توی گوشم می
 پیچید... خیس لبامو احساس می کردم... دست راستمو کمی تکون دادم
 بدنم درد گرفت...
 روی یه ناهمواری افتاده بودم... تمام بدنم خیس بود... چشمامو حرکتی دادم
 و به کفش شناورم روی
 آب خیره شدم... قادر نبودم صدامو در بیارم.. گونه ام خیلی درد می کرد
 تمام نمایی قابل
 دیدم.. آسمون بالایی سر و درخت سر به فلک کشیده ای بود که سایه شاخ و
 برگش روم افتاده بود...
 لبهامو تکون دادم تا از کسی کمک بخوام... اما نتونستم.. برای بار دوم تلاش
 کردم که صدای فریاد
 امیر حسین روزنه امیدم شد
 صدام می زد... داشت دنبالم می گشت.. یادم اومد که موقع افتادن با تمام
 توان فریاد زده
 بودم.. فریادی که مطمئن بودم باید به گوششون رسیده باشه..

صدای امیر علی رو هم می شنیدم .. صداشون داشت نزدیکتر می شد
... صداهاشونو می شنیدم ...

- مطمئنید ... شاید رفته باشه بیرون ؟

پرسش امیر علی باعث شد امیر حسین صداشو بیره بالا :

- بره بیرون .. که .. اون طوری داد نمی زنه ... قرار نبود اصلا بره بیرون

در تعجب بودم که چرا طرف استخر نمیان .. ارتفاع استخر زیاد بود و به خاطر
درختا و گلای اطرف حتما

احتمال نمی دادن که به این سمت اومده باشم ...

گردنمو به جون کندن به سمت راست چرخوندم که با دیدن شیلنگای تلنبار
شده و تیوپ پر باد زیرم

فهمیدم به خاطر وجود ایناست که جون سالم به در بردم و هنوز دارم نفس
می کشیم

چون آگه نبودن ... توی استخری که مقدار کمی اب داشت ... ضربه مغزی
شدنم حتمی بود ... البته

هنوز نمی دونستم کجای بدنم آسیب جدی دیده

اشکم در اومد ... اب کم کم داشت بالا می اومد ... هر چی فکر کردم و به
ذهنم فشار اوردم که چهره

طرفو به یاد بیارم چیزی عایدم نشد ... اب تا سر شونه هام بالا اومده بود
... کسی به سراغم نمی

اومد

سردم شده بود.. صداها داشتن دور مي شدن ... حرکت خون روي گونه .. زياد شده بود ..

صدای امير حسين فقط تو گوشم بود... مي ترسيدم بره و اين ور نياي... اخه براي چي اينور اومده بودم

...؟ کي بود که منو به سمت استخر... با اون خشم هلم داده بود ؟

سعي کردم کاري کنم .. که متوجه ام بشن .. کنج استخر افتاده بودم و براي هرکسي که کمي دورتر

از استخر ايستاده بود قابل رويت نبودم

کفش شناورم داشت به سمت سرم مي اومد

با درد حاصل از برخورد شديد به شيلنگا و تيوپ .. دستمو براي گرفتن کفش

با لا بردم کفش به

بازوم گیر کرد

-نکنه رفته حياط پشتي ؟

امير حسين با ترس گفت :

-چاه اونجا هنوز پر نشده

يه لحظه همه سکوت کردن که با تني نيمه جون .. انتهاي کفش رو با انگ شتم

گرفتم و با پرتاب به درد

نخوري به سمتي پرتابش کردم
 . پرتابي کوتاه که تنها یه صدای کوچیک ایجاد کرد .
 امیر علي با نگراني گفت :
 -نگران نباش ... مطمئنم اونرو نرفته .. بچه که نیست ... برای اطمینان می رم
 طنابو از کنار استخر بیارم
 قلبم تند شروع به زدن کرد ... اومدنشو دیدم .. اصلا به انتهای استخر نگاه نمی
 کرد .. هول کرده و
 ترسون داشت به طرف دیگه استخر می رفت تا طناب به جاي مونده کنار
 استخر رو برداره .. کفش با
 حرکت اب داشت دوباره به سمتم می اومد ..
 اگه می رفت شاید تا یه ساعت دیگه هم کسی اینورا نمی اومد ... با اشکایی که
 از ترس بند نمی
 اومدن ... دوباره کفشو کمی دور تر از خودم پرت کردم تا که متوجه ام بشه ...
 همونطور که خم بود با شنیدن همون یه مقدار صدای کم سریع نگاهشو به
 سمتم داد .. تا منو دید با
 وحشت طنابا از دستاش رها شدن و شروع به دویدن به سمت نردبون استخر
 کرد
 نگاهش به من بود ... تند از نردبون پایین اومد ... اب تا زانو هاش رسیده
 بود ... پلکهام داشتن بسته می
 شدن ..

قدمهاشو توي اب تند کرد و به سمتم دوید. و به بالاي سرم رسید... حین
نشستن بالاي سرم امیر
حسینو صدا زد.. اونم نه یه بار.. چند بار پشت سر هم و با وحشت

با دیدن خون روی صورتم وحشت زده اروم صدام زد و سرشو بهم نزدیک کرد
از اینکه پیدام کرده بود خیالم راحت شده بود و دیگه پلکهامو روی هم گذاشته
بودم و بازشون نمی
کردم ..

. بیچاره فکر می کرد تموم کردم که شوک زده دیگه حرکتی نمی کرد که با
شنیدن صدای امیر حسین
نگاهشو به نردبون پشت سرش داد و زود بلند شد تا مانع او مدن امیر حسین
به سمتم بشه

حتما وضع اسفناکی داشتم که نمی خواست امیر حسین منو اونظوری ببینه
پلکهامو به سختی باز کردم.. اونم خیلی کم.. اونقدر کم که همه چی رو تار
می دیدم

رنگ صورتش مثل گچ ... سفید شده بود.. بی حس یه لحظه با مانع شدن امیر
علی سرجاش ایستاد

و با دهني نيمه باز با ناباوري نگاهم کرد
 امير علي اونقدر هول کرده بود که حتي يادش رفته بود علائم حياطيμοو چک
 کنه .. شايدم يادش بود و
 نمي خواست فعلا امير حسين نزديکم بشه ...
 که بلاخره همتي به خودم دادم و چ شمامو بيشر باز کردم که امير حسيني که
 داشت کم کم مي
 رفت که پس بيفته با دیدن چشماي بازم ... با خشونت امير علي رو پس زد و
 به سمتم دوید
 به محض رسيدن ... بالاي سرم زانو زد و دستشو برد زیر گردنم و اروم صدام
 زد .. حتي لبهام بي
 رنگ شده بودن
 لبهامو به سختي حرکت دادم ... و پلکهامو تا حد الامکان کمی باز کردم ...
 رنگ به رو نداشت .. قفسه سينه اش مرتب بالا و پايين مي رفت
 امير علي نگران نگاهی به ارتفاع استخر و سرم کرد و گفت :
 - برو کنار .. بذار وضعيتشو چک کنم
 اما امير حسين به حرفش گوش نداد و با احتياط مچ دستمو فشار داد و گفت
 :
 - مي توني دست و پاتو نکون بدی ؟
 تونستم جواب بدم که گفت :
 - آگه مي توني فقط دستمو فشار بده

دستاش گرم بودن... به زور با نوک انگشتم دستشو فشار دادم... نگاهم خیره
به صورتش بود

... احساس می کردم هر آنه که قلبش بیاد توی دهنش سرشو به سمت امیر
علی چرخوند و
گفت :

- با احتیاط باید ببریمش بالا و زود برسونیمش بیمارستان ...

امیر علی زود سرشو تکون داد و برای آوردن چیزی به سمت نردبون رفت
... امیر مسعود و دو نفر دیگه

از اقایون که توی سالن بودن هم اومده بودن توی استخر . بقیه هم با وحشت از
بالای استخر داشتن

نگاهمون می کردن

چشمای هستی خانوم پر اشک بود .. حنانه بدتر از همه رنگش پریده بود و
هیچ کس حرفی نمی زد

...

. امیر حسین با کمک بقیه و با احتیاط با یه تخته که منوروش خوابوندن ... از
توی استخر درم آوردن

... خیلی سردم بود همه هول کرده در حال انجام کاری بودن امیر حسین تا
آوردن ماشین بالایی سرم

با دقت به سر و قسمتای دیگه بدنم نگاه می کرد ...
 کمی دست و پاشوگم کرده بود ... اینو منی که خوب مشناختمش به خوبی
 فهمیده بودم ... می
 خواست مطمئن شه جایم شکسته یا نه ..
 حنا به با پتو به طرفمون اومد .. دا شتم می لرزیدم .. امیر حسین زود پتو رو روم
 انداخت و برای سوار
 شدن به ماشین دستاشو زیر زانو ها و کمرم برد و بلندم کرد ... و اروم و در حالی
 که حسابی هول
 کرده بود بهم گفت :
 - چیزی نیست .. خوب میشی
 با قرار گرفتن توی ماشین حنا به جلو نشست و امیر علی سریع حرکت کرد
 امیر حسین سرم رو طوری نگه داشته بود که زیاد تکون نخوره همونطور که می
 لرزیدم و درد کل بدنمو
 احاطه کرده بود با انگشت شست اروم اطرف محل ضرب دیده رو لمس کرد
 با نگرانی گفت :
 - این به خاطر شیلنگا و خوردن به تیوپ نیست
 صدای امیر علی رو شنیدم :
 - فکر کنم نیاز به بخیه داشته باشه .. خدا رحم کرد .. شیلنگا و تیوپ رو حاج
 قاسم جمع نکرده بود

لرزم بیشتر شده بود و نیم تنه بالام توي آ*غ*و*ش و روي پاهاي امير حسين بود... پتوروي بیشتر دورم

کشيد و منو بیشتر به خودش چسبوند

حنانه نگران پرسيد:

-جايش که نشکسته؟

امير حسين مضطرب و نگران سرشو تکون داد و گفت:

-اما نیاز به عکس برداري داره

تا اينو گفت نگاهشو بهم دوخت و با صدای گرفته اي گفت:

-اچه اونجا چيکار مي کردی دختر؟ حواست کجا بود؟

یک ربع بعد توي بیمارستان بوديم... متوجه هيچي نبودم... سالم بودم فقط

يه معجزه بود... معجزه

اي که نمي تونستم باورش کنم...

بعد از عکس برداري و معاینه شدن توسط پزشک متخصص خیال همه اشون

راحت شد که جز

کوفتگی که با استراحت بهتر ميشه و کبودي و زخم روي صورتم هيچ مشکل

ديگه اي نيست ..اما

بايد یک شب رو بستري مي بودم تا مطمئن شن مشکلي برام پيش نمياد...

موقعی که امیر علی و حنانه می خواستن برن .. کمی هو شیار بودم درد داشتم
البته نه به اندازه

صبح ... توی یه بیمارستان خصوصی از اشناهای امیر حسین بودیم که کاملاً
مجهز بود ... و به علت

داشتن پزشکای متخصص سریع منو آورده بودن اینجا
حنانه به سمت امیر حسین رفت و گفت :

- به خانواده اش خبر بدیم ؟

امیر حسین برگشت و نگاهی به من انداخت و گفت :

- نه اون بنده خداها رو دیگه نگران نکنیم ... خداروشکر بخیر گذشت ...

امیر علی خیره به صورتم به امیر حسین گفت :

- هنوز مندم صورتش کجا خورده ... ا خه اونطوری که دیدم افتاده
بود .. صورتش به سمت بالا بود .. به

شیلنگا هم می خورد .. بازم صورتش اینطوری نمی شد

دلَم می خواست بخوابم ... همه اشون سکوت کرده بودن البته میشد
اضطرابو توی وجود همه

اشون دید ...

کمی بعد با سکوت ایجاد شده به خواب رفتم و متوجه رفتنشون نشدم .. نیمه
های شب بود که

چشم باز کردم و به اطرافم نگاهی انداختم

امیر حسین نشستسته روی صندلی به نقطه ای خیره بود... به ساعت روی دیوار نگاه کردم... الان باید

توی راه کردستان می بودیم...

دوباره سرم رو به طرفش چرخوندم که متوجه ام شد و سریع از جاش بلند شد و گفت:

- چیزی می خوای؟

بهش خیره بودم.. لبخند به لبهاش اومد و گفت:

نگران نباش... یکم استراحت کنی خوب خوب میشی..-

بعد از چند لحظه سکوت.. دست بلند کرد و موهایی که از زیر روسریم بیرون زده بود و رو با محبت کنار

زد و همونطور لبخند به لب گفت:

- چطوری افتادی تو استخر؟

پلکهامو در زیر نوازش های پر محبتش بستم تا چیزی به یاد بیارم.. اما باز جز

یه سایه مبهم چیزی

دیگه ای به خاطر نیومد

وقتی پلکهامو باز کردم اروم گفتم:

- همه اتونو نگران کردم

خسته بهم لبخند زد... و گفت:

- بخواب عزیزم .. فردا صبح می ریم خونه
 با ید بهش می گفتم ... مطمئن بودم همه اشون فکر می کردن از بی دقتی
 خودمه که افتادم تو
 استخر .. با صدایی که کمی تنش پایین بود خیر توی چشمش گفتم :
 - یکی هلم داد
 لبخند به یکباره از لباس دور شد :
 - ندیدمش اما با یه کیف قبل از اینکه ببینمش کوید توی صورتم ... وقتی که
 منو زد .. تعادلمو دیگه
 نتونستم حفظ کنم و افتادم
 اونقدر همه چی سریع اتفاق افتاد که اصلا نفهمیدم چی شد .. هیچی یادم
 نمیداد .. تنها چیزی که یادم
 میاد ... یه کیف بزرگ سبز زنونه با یه سگک بزرگ که محکم کویده شد توی
 صورتم

خیره توی نگاهم .. حتی یه کلام هم حرف نمی زد ... شوک زده شده بود :
 - مطمئنی ؟
 سرمو اروم نکون دادم .. توی فکر فرو رفته بود .. رنگش پریده بود با دقت به
 صورتم نگاه می کرد اب
 دهنمو قورت دادم و سعی کردم بهش لبخند بزنم
 - مسافرتت خراب کردم ...

مجبور شد بهم لبخند بزنه :

-همیشه من مخربم تمام برنامه هاتو بهم مي ريزم

همونطور كه توي فكر بود به خنده افتاد و گفت :

-هيچي رو بهم نريختي عزيزم ... سفر و برنامه هامون سر جاشه ... تو فقط

سالم باش .. بقيه اش

درست شدنيه

با اينك درد داشتم اما از اينكه كمی بهم ريخته و نگران شده بود به خودم

سختي دادم و به روش

خنديدم و گفتم :

-فردا بریم ؟

خنده اش گرفت و سرشو تڪوني داد و گفت :

-مي دوني از كجا افتادي ؟ اصلا اون ارتفاع رو ديدی ؟ باور كن وقتي اونجا

ديدمت ديگه هيچ اوميدي به

باز كردن چشمات نداشتم .. اما وقتي چشماتو باز كردي اصلا نفهميدم

چطوري خودمورسوندم به

بالاي سرت ..

خدا خيلي بهمون رحم كرد .. حاج قاسم بعد از تميز كردن استخر براي ابياري

درختا ... شيلنگا رو توي

استخر گذاشته بود.. تیوپم با حرکت اب رفته بوده طرف شیلنگا و تو سر و
 کمرت با اون برخورد کرده
 بود ...

و با خنده اي :

-بايد يه قربوني بديم...مي خواي با پدر و مادرت تماس بگيرم ؟
 سرمو تکوني دادم و گفتم :
 نه ...

يه دفعه ياد صورتم افتادم و گفتم :

-صورتم خيلي بد شده ؟

خنده اي کردو گفتم :

-نه خانومي...فقط اي...يه ده تا بخيه اي خورده

با ناباوري بهش خيره شدم كه به خنده افتاد و گفتم :

- شوخي كردم...البته نياز به بخيه داشت ولي ندا شتم بزمن...تا يه هفته ديگه
 جاش خوب ميشه

..فقط بايد بيشتتر مراقب باشي و به گونه ات فشار نياري

خيالم از حرفش راحت شد كه اروم خم شد و پيشونيم روب* و*سيد...يهو بي

علت اشكم در اومد...با

لبخند نگاهم كرد و گفتم :

-بايد با يه جايي تماس بگيرم...زود بر مي گردم...بخواب

سرمو تکون دادم و اون با لبخندي با سر انگشتاش اشک کنار چشمم رو گرفت
و از اتاق خارج شد

خم شدم تا ژاکتم رو از روي تخت بر دارم که توي چهار چوب در ظاهر شد و
گفت :

- مطمئني تو حالت خوبه؟ اخه چه اصرار يه .. يه وقت ديگه
با لبخند ژاکتو تا کردم و روي ساعد دستم انداختم و دستامو از هم باز کردم و
گفتم :

- من خوبه خوبم .. ببين .. هيچيم نيست .. چهار روز از اون روز گذشته
... يکم کوفتگي ناچيز مونده که
اونم نيازي به اين همه استراحت و نگراني هاي تو نداره
دست به سينه شد:
- راه طولانيه مي فهمي ...؟

لبخند عريضي زدم :

- منم عاشق راه هاي طولانيم

دستي به صورتش کشيد و گفت :

- اصلا بيا بريم يه جاي نزديکتر .. مثل .. شمالي

سریع تو حرفش پریدم و گفتم :

-من تا حالا کردستان نرفتم .. دوست دارم برم اونجا -

نمی خواست بره ... می ترسید خسته بشم .. یا باز برام مشکلی پیش بیاد ... بعد

از اون روز ... سخت

پیگیر ماجرا شده بود ...

دستی به موهاش کشید و نفسی بیرون داد و بهم خیره شد که زود گفتم :

-راستی نمی خوامی گوشیمو بهم بدی ... کم کم دارم از دوریش دق می کنم

با لبخند بهش خیره شدم

به سختی لبخندی زد و گفت :

-یه گوشی جدید ... با یه خط جدید دیگه برات می گیرم ... دیگه به اون خط

و گوشت فکر نکن

ابروهامو دادم بالا

خنده اش گرفت و گفت :

-عجله کن که راه بیفتیم تا باز اتفاقی نیفتاده

با همون خنده سری تکون دادم و مشغول جمع کردن بقیه وسایلم شدم

نیم ساعت بعد توی راه بودیم ... بدنم هنوز کمی کوفتگی داشت ... البته نه تا

اون حدی که نتونم

حرکتی داشته باشم ..

نیاز به استراحت بیشتر داشتم اما دلم می خواست این سفر رو می رفتیم ... چون

بعد از عید باز درگیر

بیمارستان می شدیم و کمتر این شرایط برای رفتن جور می شد ..

همونطور که به جلو خیره بودم ازم پرسید:

- اینطوری دیگه وقت نمی کنیم خونه پدر و مادرتم بریم

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم :

- چرا انقدر اصرار داری این سفر و لغو کنی .. روز اول که خیلی مشتاق بودی ؟

نگاهش م*س* تقیم به جلو بود... که کمی لبهاشو حالت داد و گفت :

- چون فکر می کنم هنوز حالت خوب نیست ... نباید انقدر به بدنت فشار

بیاری ...

به نگرانش لبخند زدم :

- گفتم که نگران نباش ... حالا اونجا که رسیدیم جایی داریم یا باید بریم

مسافر خونه ؟

خنده اش گرفت و گفت :

- نه نداریم ... باید گوشه خیابون چادر بزینم

به خنده افتادم .. و اون گفت :

- خونه پدریم بهترین جای شهره خانوم

اروم برگشتم و از سبدي که توش مواد غذايي رو گذاشته بودم سيبی به همراه
 يه چاقو برداشتم و
 حين پوست کردنش ازش پرسيدم :
 -اون خونه توي لواسون هم مال پدرته ؟

سرشو تگون داد و گفت :

-نه اون مال خودمه .. البته تابستونا و گاهي هم وسط سال .. که خانواده
 ه*و*س کنن همگي مي ريم
 اونجا ...

به ياد کوکب خانوم و دخترش افتادم و با برشي از سيبی که با سر چاقو به
 سمتش گرفته بودم ازش
 پرسيدم :

-کوکب خانوم همیشه اونجاست ؟...اونجا زندگي مي کنه ؟

-اره .. خيلي وقته که اونجا ساکنن

برشي براي خودم جدا کردم

-دختر کم حرفي داره

از گوشه چشم نگاهي بهم انداخت .. يه لحظه احساس کردم خنده اش گرفت
 ...برگشتم و نگاهش

کردم که عینک افتابیشواز رو از روی دا شبوردا برداشت و به چشماش زد... و گفت:

-درباره دخترش چیز زیادی نمی دونم

در حال خوردن سیب با لبخند شیطنت باری به اذیت کردنش خیره شدم.. نیم نگاهی بهم انداخت

..صورتش پر از خنده شد و ازم پرسید:

-چرا اونطوری نگام می کنی؟

مظلوم سری تکون دادم و گفتم:

-همین طوری

خنده اش بیشتر شد.. یه برش سیب دیگه به سمتش گرفتم... که گفت:

-توی یه روستای نزدیک کردستان یه ویلای خوب داریم.. الان نمی دونم

وضعش چطوره... چون زنگم

نزدم و هماهنگم نکردم... بریم اونجا خیلی بهتر از خونه پدریمه... نظر تو

چییه؟

شونه ای بالا انداختم و گفت:

-هر جا که بیشتر خوش می گذره بریم اونجا

سرسو کمی برگردوند و نگاهم کرد لپم از خوردن سیب کمی باد کرده بود

....خنده اشو قورت داد و

گفت :

-به اون صورت و گونه ات تا مي توني فشار بيار... باشه ؟

به زور و با خنده سيبو قورت دادم و گفتم :

-مراقبم ..انقدر حساس نباش

با خنده سري تگون داد و به جلوش خيره شد

به خاطر اين كه تعداد روزهاي كم تري رو پيش رو داشتيم از خوش گذروندن

تو شهر هاي بين راه صرف

نظر كرديم و يه راست به سمت كردستان مي رفتيم

تنها گاهي براي استراحت مي ايستاديم و كم ي استراحت مي كرديم و دوباره به

راه مي افتاديم ...

نزديكاي صبح بود كه براي زدن بنزين ... توي يه جاده فرعي رفت و وارد پمپ

بنزين شد...از تكوناي

ماشين ..چشمامو باز كردم و با ديدن پمپ بنزين صندليمو راست كردم ...

همزمان امير حسين زد رو

ترمز

چشماس به شدت خواب آلود بودن ...از ماشين پياده شد... به اطراف نگاهي

انداختم...ديگه چيزي

نمونده بود و نزديك كردستان بوديم ..خم شدم واز روي صندلي عقب ژاكتمو

برداشتم و از ماشين پياده

شدم ...

سوز سرما به صورتم خورد ... و همراه با ورزش باد گوشه شال سفیدم بلند شد
و صورتمو پوشوند
.. شالو پس زدم و به امیر حسین نگاهی انداختم ...

هوا گرگ و میش بود .. خواب دیگه از سرم پریده بود ... همونطور که امیر
حسین مشغول بود به سمت
سوپری که نزدیک پمپ بنزین بود رفتم .. توی این هوا خوردن دوتا لیوان چای
داغ خیلی مزه می داد ...
وقتی که برگشتم دیدم داره از یکی از کارکنان اونجا سوالایی می رپرسه و هنوز
سوار نشده
... نزدیکشون که شدم با تشکری ازش .. مرد سري تگون داد و به سمت دیگه
ای رفت .. لیوانو به
سمتش گرفتم و گفتم :
اینجا هوا خیلی سرده ... -
لیوانو به لبهاش نزدیک کرد و گفت :
-دیگه چیزی نمونده
نگاهم به چشمای خواب الودش بود که گفتم :
-بقیه راهو من رانندگی کنم ؟

بدون مکث گفت :

-نه

حق داشت .. اما خودشم داشت از بي خوابي پس مي افتاد :

-مراقبم ... باور کن ... توام راحت بگير بخواب .. هر جا که احساس کردم نمي

تونم بيدارت مي کنم

-حرفشو نزن اوا.. اصلا

بهش خيره شدم ...

روزي که منو از بیمارستان مرخص کرده بودن .. يه راست منو به خونه پدريش

برد ... مي خواست تنها

نباشم ... و چون به اصرار خودم چيزي هم به خانواده ام نگفته بود .. خيلي

ناراحت بود ... مي دونستم

بازگو کردن اين ماجرا حالا که همه چي به خير گذشته بود بي فايده بود ...

درد و خستگي همون دوروز اول بود .. هستي خانوم و حنانه خيلي مراقبم بودن

و يه لحظه تنهام نمي

داشتن ..

تمام مدت توي اتاق امير حسين بودم ... خيلي هوامو داشت ... نمي داشت از

جام نكون بخورم

... بعضي از اقوام و فاميل هم توي همون ديد و بازديد که از موضوع خبر دار

شده بودن براي عيادتم

مي اومدن ...

توي همون روزا بود که پي به موضوع سر به مهر ديگه اي برده بودم .. درست
روز دوم بود... هستي
خانوم بالاي سرم نشسته بود... بعد از ظهر بود و امير حسين براي کاري بيرون
رفته بود...
به شدت خوابم مي اومد.. هستي خانوم روي صندلي راک قشنگ و خوش
رنگي در حال خوندن يه
کتاب بود و با صدای منظم حرکت صندليش به خواب رفته بودم .. خوابي که
تازه ابتدای گرم شدن
چشمهام بود ...

چند دقيقه بعد از اینکه چشمهام رو بستم در حالي که از هر حرکت و صدایي
در اطرافم مطلع بودم
حرت صندلي متوقف شد ...
اما پلکهامو باز نکردم ... مي تونستم بلند شدن و نزدیک شدنشو به تخت
احساس کنم ... اروم صدام
زد .. دلم نمي اومد با باز کردن چشمهام دوباره مجبور ش کنم که پيشم بمونه
.. خسته بود ... و به روي
خودش نمي آورد ...

با سرانگشتاش و با احتیاط کمی از موهامو کنار زد و به روی گونه ام دستي کشید ...

حسابي روی گونه ام کبود شده بود و رنگ به رو نداشتم ...
توي همين بين صدای باز شدن در اتاق رو شنیدم .. دست از نوازش صورتم کشید :

- دختر بي نوا تازه خوابیده ... خدا لعنت کنه کسی که این بلا رو سرش آورده
صدای حسام خان پدر امیر حسین توي فضا پیچید:
- خدا خیلی بهمون رحم کرد... اگه اتفاقي مي افتاد نمي دونم باید چطور
جواب پدر و مادرشو مي دادیم ...

صدای چرخش چرخهای ویلچرش روی پارکت اتاق به وضوح شنیده میشد
هستی خانوم با قدمهاش از تخت دور شد و گفت:
- بعد از افاق فکر نمی کردم دیگه ازدواج کنه .. هنوز که یادم میاد وقتی او رو
اونطوري دید چطوري شد
... حالم بد میشه .. یه لحظه احساس کردم روح از تنش جدا شد .. حرکتی نمی
تونست بکنه

حسام خان بعد از لحظه ای سکوت ازش پرسید:

- خوابه ؟

گوشامو تیز کردم :

-اره .. تمام بدنش درد می کنه ... امیر حسین به زور مسکن ارومش کرده ...

هر دو سکوت کردن که یهو هستی خانوم شروع به حرف زدن کرد و چیزی
گفت که ذهن در حال
استراحتمو بعد از مدت‌ها دوباره مشغول کرد

-وقتی عاشق افاق شد.. با اینکه مخالف بودم اما به خاطر دلش کوتاه اومدم
...همیشه به خاطر
انتخابش در تعجب بودم... اونم از امیر حسینی که هیچ وقت بی‌گدار به اب
نمی‌زد
تو جدا شدنشونم کم عذاب نکشید.. تا به مدت خیلی بد اخلاق شده بود
اونقدر که با شوخیای امیر
علی و امیر مسعودم سر حال نمی‌شد و بیشتر توی خونه خودش می‌موند
تا اینکه توی اون روز بارونی بعد از بیمارستان اومد خونه و بی‌حرف رفت تو
اتاق خودش.. اخلاقش رو
خوب می‌شناختم... مطمئن بودم چیزی ذهنشو بدجور درگیر کرده که دوست
داره تنها باشه... اونم
اینجا پیش ما... تا خود فردا صبحش هیچ حرفی نزد...

دل نگرانش شدم و با تو مشورت کردم و توام بهم پیشنهاد دادی وقت
استراحتش تو بیمارستان برم
پیشش و باهاش حرف بزنم... منم همین کار کردم
هستی خانوم لبخندی زد و ادامه داد:
-وقتی باهاش تماس گرفتم و گفتم توی بیمارستانم برای استقبالم کمتر از یک
دقیقه اومد توی
محوطه بیمارستان و به اصرار من همونجا روی یه نیمکت نشستیم و من
شروع کردم و ازش
خواستم بهم بگه چشه

اون روزا خیلی وقت بود که از افاق جدا شده بود.. همونطور که منتظر بودم
..یهو بی مقدمه گفت که
فکر می کنه که از یکی خوشش اومده.. یکی که خیلی وقته می شناستش
خنده ام گرفته بود چون بعید بود بعد از افاق که داغ داشتن یه بیچه رو به دل
امیر حسین گذاشته بود
بخواد به زن دیگه ای فکر کنه ...
با اینکه هضمش برام کمی سخت بود بهش لبخند زدم و اون گفت طرف توی
بخش خودشه... دو دل

بود که برای خواستگاری پا پیش بذاره یا نه... چون توی انتخاب اولش خیلی
 اشتباه کرده بود.. برای
 همین خیلی تردید داشت
 منم می دونستم اینبار دیگه اشتباه نمی کنه... همون روز بهم نشونش داد.. از
 دور دیدمش
 اون دختر کسی نبود جز اوا... شاید باورت نشه با همون یه بار.. مهرش به
 دلم نشست.. یه جوری
 انگار با همه ادماي اونجا فرق داشت... بالاي سر مریض بود و باهاش حرف
 می زد با رفتن امیر
 حسین به طرفش... حسابی دست و پا شوگم کرده بود و نمی دونست چیکار
 کنه.
 معلوم بود خیلی ازش می ترسه... که سعی می کرد کاراشو درست انجام بده
 .. پسر شیطون من که
 می دونست قضیه از چه قراره جلوی من حسابی تویبخش کرد.. بیچاره اوا
 صدایم در نیومد و سر به
 زیر بهش می گفت چشم
 وقتی امیر حسین پیشم اومد و دید منم ازش خوشم اومده مصمم شد که
 زودتر اقدام کنه
 ...گاهی وقتا که می اومد خونه و تنها می شدیم ازش برام تعریف می کرد..

فکر می کردم پسر من به زودی دوباره با رسیدن به این دختر همیشه همون امیر حسین سابق

که بعد از مدتی همین چند ماه پیش با یه هیکل خیس شده زیر بارون وارد خونه شد... خیلی بهم

ریخته بود... دستاش حسابی سیاه شده بودن.. حال و حوصله نداشت... مرتب از بیمارستان باهاش

تماس می گرفتن و اون جواب نمی داد...

نه با تو حرف می زد نه با من نه با برادرش... هر کاری کردم چیزی بهم نگفت.. به ظاهر اروم اما از

درون اشفته... اخلاق خاصی داره که گاهی منم نمی تونم خوب درکش کنم

وقتی امیر علی سر میز شام ازش پرسید ما شنیدیم کجاست و این ماشین کیه؟.. گفت مال یکی از

همکاراشه که امروز ازدواج کرده و امیر حسینم شاهد عقدشون بوده.. و به خاطر پنچر شدن

ماشینشون.. ماشین خودشو به اونا داده.. تا اینو گفت شستم خبر دار شد که یه خبرایی هست...

خواستم هر جور که شده ته توی ماجرا رو در بیارم که از فرداش دوباره شد همون امیر حسین قبل

... اخماش کمتر شده بود... دیگه تنها نمی موند.. بیشتر وقتاشو توی بیمارستان می گذروند... منم

که اونطوري مي ديدمش... ديگه بي خيال قضيه شدم
تا اينکه بلاخره تصميمشو گرفت و براي خواستگاري اولين قدمو گذاشت
... فقط نمي دونم چرا انقدر
بينش فاصله انداخت .. اما خوشحالم افاق بخاطر دوست نداشتن بچه... هيچ
وقت باردار نشد و بچه
اي به وجود نيومد...

حسام خان نفسي بيرون داد که هستي خانم بلاخره حرف دلشوزد:
- کاش زودتر بچه دار بشن
حسام خان تا اين حرفو شنيد با صدايي اروم اما جدي بهش گفت :
- توي اين مسائل بهتره نظري ندويم هستي جان... اگه خودشون بخوان .. اين
کارو مي کنن .. من و تو
حق هيچ اظهار نظري رو نداريم
هستي خانوم چند قدمي به سمت حسام خان رفت :
- نمي خوام تجربه قبل دوباره تکرار بشه .. امير حسين بچه دوست داره ... افاق
هر بار يه بهانه مي آورد
تا اينکه علنا گفت نمي خواد بچه دار بشه ..
هر چند مطمئنم امير حسين به خاطر يه چيز ديگه ازش جدا شد .. چون براي
اين چيزا انقدر زود اقدام

به طلاق نمي کرد .. يعني چنين ادمي نيست .. البته کم کم دارم شک مي کنم
 که امير حسين از همه
 گذشته افاق خبر داره يا نه
 - هستي خانوم ... زندگي که بخواد فقط به خاطر يه بچه دوام داشته باشه .. به
 هيچ دردي نمي خوره
 جز اينکه به خود اون بچه اسيب مي رسونه
 دو ست داشتن افاق هم يه اشتباهي بوده که هر کسي مي تونه مرتکبش بشه
 ... چرا که اصلا بهم
 نمي او مدن ...
 ... امير حسينم لابد تمام سنگاشو با او وا کرده ... لطفا اين حرفا رو جلوشون
 نزن ... مگه اين چند وقته
 ازدواج کردن ؟ ... دختر بيچاره هنوز يه ماهم از ازدواجش نمي گذره بين به چه
 حال و روزي افتاده
 مي دونم نگراني ... اما نگرانيت بي مورد ... بذار براي خودشون باشن .. افاقم
 که داره ازدواج مي کنه
 ... پس نگران هيچي نباش
 هستي خانوم م*س*تاصل به سمتي رفت و گفت :
 - وقتي خواهرم مي گفت افاق بعد از ازدواج امير حسين و او ... با وجود
 داشتن نامزد هنوزم به امير
 حسين فکر مي کنه .. نمي تونم اروم باشم ...

صدای هستی خانوم می لرزید :

-همش ..

مکثی کرد و صداشو کمی پایین تر آورد :

- شاید درست نباشه گفتنش ... اما همش فکر می کنم افتادن اوا توی استخر

کار خود افاقه .. اون

چشم دیدنشو نداره ...

چرا که آگه اوا نبود امیر حسین دوباره قبولش می کرد ... اما با وجود اوا

ترسید ادامه حرفهاشو بزنه :

- من اوا رو دوست دارم .. خیلیم زیاد .. اما آگه میگم بچه ... برای اینکه

زندگیشون بهم نریزه .. من دختر

خواهرمو خوب میشناسم ... به این راحتیا کوتاه بیا نیست .. ندیدی اصلا به

نامزدش نگاهم نمی کرد

... تو فکر می کنی واقعا می خوان ازدواج کنن ؟ .. آگه یه بچه باشه .. واقعا باور

می کنه که دیگه تو

زندگی امیر حسین جایی نداره من نگران این دوام .. بخدا قصد دخالت

تو زندگیشونو ندارم ... آگه

بعد از این .. باز یه بلایی سر اوا بیاد چی ؟ اون موقع باید چیکار کنیم ؟

- هستي جان نگران نباش... بيا بریم بیرون.. این بنده خدا مثلا داره استراحت
مي کنه... امير حسينم
که پلیسودر جریان گذاشته... دیر یا زود همه چي مشخص میشه و مي
فهميم کار کي بوده...
لطفا هم این حرفا رو جلوي کسی نگو... چرا گ*ن*ا*ه مردمو مي شوروي آخه
؟

هستي خانوم نگران تر از همیشه گفت :

- تصادف سال پیش يادته ؟ ...اگه افاق لج نمي کرد و اونقدر گاز نمي داد تو
الان روي این صندلي
نشسته بودي
اون پرو شده.. تو و من فقط به خاطر اینکه عروس این خانواده بود چیزی
نگفتيم و ساکت موندیم ..اون
باعث زمین گیر شدن تو شد
. چون فکر کرده اونجا کوتاه اومدیم بازم کوتاه مي یایم... به پلیس ... به همه
..یه چیز دیگه گفتیم و
ماجرور و فیصله دادیم که حالا خانوم براي ما دور برداشته و هي خط و نشون
میکشه
اما حسام دیگه کوتاه اومدني در کار نیست... اینبار باید امير حسين بفهمه که
افاق چطور ادميه

...اونجا بوشو در نیوردیم... و پسرم فکر کرد یه تصادف عادی بوده... چون آگه می فهمید صد در صد از

افاق جدا میشد... توی اون تصادف بود که همه چی رو درباره افاق فهمیدیم... فهمیدنی که آگه الان

امیر حسین بفهمه.. معلوم نیست چیکار باهاش بکنه وای به حال افاق.. آگه بفهمم اون این بلا رو سر او آورده.. به هیچ وجه ازش نمی گذرم و نمی

بخشمش... اون یه زمانی عروس این خانواده بوده... اما حالا دیگه نیست ذهنم درگیر بچه و تصادفی شده بود که هستی خانوم درباره اشون حرف می زد...
...

از اینکه امیر حسین بچه دوست داشته و هیچ وقت به من چیزی نگفته بود... یا تصادفی که همه

چیزش مشکوک بود سعی می کردم زیاد تکون نخورم که با باز شدن در و شنیدن صدای امیر حسین هر دو ساکت شدن
-سلام هنوز خوابه؟

هر دو بعد از سکوت کوتاهی به خودشون اومدن و هستی خانوم گفت:
-اره پسرم... به کارات رسیدی؟

صدای قدمهای یکنواختش توی اتاق پیچید...

-اره... درد که نداشت..راحت خوابید؟

هستی خانوم که تلاش می کرد صدایی بدون لرزش داشته باشه گفت :

-راحت راحت خوابید..ما هم داشتیم می رفتیم بیرون تا راحت تریخوابه
به سمت در رفتن...و چند مکالمه کوتاه بینشون رد و بدل شد که دیگه مورد
توجه من نبودن

کمی که گذشت با بسته شدن در اتاق وجودش رو در کنارم احساس کردم
لبه تخت نشسته بود..احساس عجیبی داشتم..اروم موهام رو نوازش می کرد

خیلی چیزها بود که من ازش بی خبر بودم و دلم می خواست درباه اشون
بیشتر بدونم

همونطور که فکرم مشغول بود با حرکت سر انگشتای گرم و پر محبتش کم کم
چشمام گرم شدن و
به خواب رفتم

همونطور که به نگاه خیره اش خیره بودم بی حرف به سمت ماشین برای سوار
شدن رفتم

خنده اش گرفت و گفت :

-خیلی خوب...هر جا که خسته شدی زود بیدارم کن
ایستادم و به سمتش چرخیدم..لبخند تمام صورتشو پر کرده بود

از شیطنت نگاهش خنده ام گرفت سوئیچ رو با همون لبخند به سمتم پرتاب
 کرد که توی هوا
 قاپیدمش و گفتم :
 -تو راحت بگیر بخواب

هم زمان که چایش رو می خورد با خنده از کنارم گذشت و در ماشین رو باز
 کرد و گفت :
 -من که راحت می خوابم فقط امیدوارم وقتی چشم باز کردم ..ملک الموت با
 لبخند بهم چشمک نزنه
 حرفی که زده بود کاملاً شوخی بود اما نمی دونم چرا با شنیدن کلمه ملک
 الموت تمام بدنم به یکباره
 سرد شد و توی جام خشکم زد
 نا خودآگاه با شنیدن کلمه مرگ ... چهره خونین یوسف افتاده روی تخت ...
 توی سرد خونه شد یه
 تصویر ثابت که از جلوی چشمم محو نمی شد
 با بسته شدن در ماشین یک هو از جا پریدم ..نگران نگاهم کرد و گفت :
 -چیزی شده ؟

تند سرم رو تکون دادم... بهم ریخته بودم... نباید بهش فکر می کردم ... به سمت در راننده رفتم
 و بدون مکث سوار شدم... هنوز ذهنم در گیر بود.. کمر بندمو بستم و با تنظیم
 اینه و صندلیم سوئیچ رو
 چرخوندم که اروم دستشو روی دستم که روی دنده گذاشته بودم گذاشت و
 جدی ازم پرسید:
 - چرا یهو رنگت پرید؟... اگه حالت خوب نیست بیا پایین... من خودم
 رانندگی می کنم
 نگاهم کشیده شد به دستی که روی دستم قرار داده بود.. گرم بود و این نشونه
 جریان داشتن زندگی
 بود...

دست یوسف اون روز سرد بود.. صورتش پر از خون بود.. اما امیر حسین اینجا
 بود.. در کنارم.. با همه
 محبت هاش.. با خواسته ها و ارزوهایي که هیچ وقت بهم نگفته بود

سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم... و اروم گفتم:
 - لطف درباه مرگ دیگه حرف نزن.. حتی به شوخی

گیج نگاهم کرد...

سعی کردم لبخند بزنم:

-راحت بخوام ... من دیگه خوابم نمیاد

هنوز گنگ نگاهم می کرد ...یه لحظه احساس کردم شاید آخرین باری باشه
که چهره اش رو با

چشمای باز می بینم ..

تجربه از دست دادن کسی که دوستش داشتم باعث شده بود توی این لحظه
ها از هر فرصتی

استفاده کنم ..فرصتهایی که بعد ها حسرت ها شونو با هزاران اه و ناله نکشم

...

خیره نگاهم می کرد ..دست چپم روی فرمون بود..که با همون لبخند کمی به
سمتش خم شدم و

بدون نگاه کردن به چشمهای پرسوالش به ارومی و نرم گونه سردشو رو

ب*و*سیدم

اونقدر از کارم متعجب شد که فکر می کردم خواب از سرش پریده ..کمی

سرم رو به عقب کشیدم و

بدون رودر بایستی گفتم :

-می بخشی ..اما ...

سخت بود ..اما با لبخندی که باز دست خودم نبود و نمی دونم چطور به روی

لبهام اومده ... با صدای

ارومی گفتم :

-اما دوست داشتم بب*و*سمت

با لبهایی نیمه باز نگاهم می کرد که نگاهموازش گرفتم و درست سر جام
 نشستم و دنده رو جا به
 جا کردم و به راه افتادم ..
 .حداقل دیگه مطمئن بودم آگه -سرت هر چیزی رو بخورم -سرت همین یه
 لحظه و ارزوی ب*و*سیدنش
 رو هیچ وقت در زندگیم نخواهم خورد...هیچ وقت
 ورودی شهر...با لبخندی به امیر حسین خیره شدم..غرق در خواب بود و آگه
 ولش می کردم حالا
 حالاها می خواست بخوابه ...بعد از ب*و*سیدنم نگاهشو ازم گرفته بود و به
 بیرون خیره شده بود و در
 اون سکوت به خواب رفته بود
 دلم نمی اومد بیدارش کنم اما مشکل اینجا بود که نمی دوزستم باید از کدوم
 طرف برم ..اروم ماشینو
 کنار زدم و دستی به شالم که کمی عقب رفته بود کشیدم
 به ادما و ماشینا نگاهی انداختم و با احتیاط دستمو روی بازوش گذاشتم و
 صداش زدم ..تکونی خورد و
 چشماشو آروم باز کرد ...

نگاهش که به من افتاد.. لبخندی زدم و گفتم :

رسیدیم... بقیه راهو بلد نیستم وگرنه بیدارت نمی کردم --

چند لحظه ای بهم خیره موند که اروم دستشو بلند کرد و دستی به صورتش کشید و خودشو کمی

بالا تر آورد و به اطرافش نگاهی انداخت و گفت :

-چه زود رسیدیم

خنده ام گرفت ... ساعت تمام خوابیده بود و حالا می گفت زود رسیدیم

-مثل اینکه خیلی خسته بودی... به نگاهی به ساعت بندازی بد نیست

خنده اش گرفت و گفت :

-تو ام که اصلا صدات در نیومد ؟

با لبخند بهش خیره شدم .. دستی به گردن و گونه اش کشید... خوابیدن توی

ماشین بدنشو حسابی

کوفته کرده بود :

-دیگه چیزی نمونده .. راه زیادی نیست ... حرکت کن تا بگم از کدوم طرف

باید بری

با خنده سری تکون دادم و به راه افتادم ... فضایی خیابانو و ادما... با تهران

..زمین تا اسمون فرق می

کرد ... امیر حسین با علاقه به خیابونا نگاه می کرد... و بعضی جاها لبخند به

لبش می اومد

نیم ساعت بعد جلوي در به عمارت بزرگ بودیم با کلي درخت که
 محوطه داخلي حياطو احاطه
 کرده بودن .. بوي سر سبزي و زندگي به مشام مي رسيد
 نگاهی به امير حسين انداختم و ازش پرسيدم :

-کسي منتظر مون هست ؟

با لبخند بهم خيره شد:

-با اون تماسي که مادرم با ديLAN خانوم داشته الان بايد منتظر به طايفه
 باشيم ...

چيزي نگفتم و با همون لبخند نگاهش کردم :

-اين خونه دو تا ساختمان مجزا داره .. اون موقع ها قبل از اينکه تهران بيابم
 ... همراه عموم و خانواده اش

اينجا باهم زندگي مي کردیم ... ما رفتیم اونا موندن .. حالا باهاشون بيشر آشنا
 مي شي ... خيلي

وقته که ندیدمشون

نگاهم ازش گرفتم و به در خيره شدم که در باز شد و يه مرد مسن بيرون
 اومد و با لبخند بهمون

چشم دوخت امير حسين با همون لبخند گفت :

-خدا مي دونه از كي منتظر مونن ...

از اينكه اول صبحي خوابو از چشماشون گرفته بوديم ناراحت شدم :

-بنده خداها رو هم زابراه كرديم

نگاهي بهم انداخت ... خنده اش گرفته بود و به مني كه به مرد خيره بودم
گفت :

-فقط اميدوارم اينجا با زبونشون مشكل پيدا نكني

كمي رنگ از صورتم پريد و سوالي نگاهش كردم :

-يعني اينجا كسي فارسي حرف نمي زنه ؟

سرشو به نشونه تايد تكون داد

..با حركت سرش ... وارفتم ... بدتر از اينم مگه ميشد ؟..حالا نياز به مترجمم
داشتم ..بهش خيره

شدم كه شونه اي بالا داد و گفت :

-اونظوري به من نگاه نكن ... من نمي تونم مترجمت باشم

حرصم گرفت و گفتم :

-مي دونستي خيلي مهربوني ؟

با شيطنت سرشو تكون داد و گفت :

-اره كه مي دونم خوشه يستم

از ماشين پياده شد ... مي دونستم داره شوخي مي كنه ...

مرد با ذوق و با لهجه كردي همونطور كه به طرف امير حسين مي اومد

چيزي گفت و اونو در آ*غ*و*ش

گرفت

با اینکه چیزی از زبانشونو نمی فهمیدم .. اما فهمیده بودم این مرد با اون سر به
 زیری و احترامی که
 داره با امیر حسین حرف می زنه مسلما برای این خانواده کار می کنه ...
 تا نگاه مرد به من افتاد .. بهش خیره شدم و بعد به امیر حسین که باز چیزی به
 امیر حسین گفت و
 سریع رفت تا درو کامل برای ورود ماشین باز کنه
 امیر حسین به سمت ماشین و او آمد و سوار شد .. نگاهم بهش بود که گفت :
 حرکت کن -
 موقع رد شدن از کنار پیرمرد .. سری برای سلام و احترام برام تکون داد و منم
 فقط سرمو کمی براش
 تکون دادم که امیر حسین به خنده افتاد و گفت :
 - ترس گفتم همه کردی حرف می زنن .. ما نه اینکه دیگه چیزی از
 حرفاشونم نفهمی ... توی جمع
 خودمونی کردی حرف می زنن .. در حضور تو مطمئن باش کسی کردی
 حرف نمی زنه

از مسیر سنگ فرش شده راه با احتیاط به سمت جلو حرکت کردم... کمی که
جلوتر رفتیم.. نمای

یکی از ساختمانها دیده شد و به نظر می آمد هر چي که جلوتر می رفتم
ساختمون بزرگتر میشه

.. که یه ساختمون دیگه رو هم دیدم

از اینکه برای اولین بار بود که می خواستم بینمشون کمی دستپاچه بودم ...

یه جمع - نفری جلوی عمارت به انتظارمون ایستاده بودن.. جمعی که با
لبخند برای رسیدنمون

لحظه شماری می کردن

با توقف ماشین بوی اسپند همراه با نسیم صبح بهاری توی بینیم پیچید و به
امیر حسین نگاهی

انداختم.. نگاهش با لبخند خیره به اونها بود که یهو نگاهی بهم انداخت و با
شیطنت گفت :

-نگران نباش... مترجمت پیشته

سعی کردم لبخند بزنم... از توی اینه نگاهی به کبودی گونه ام انداختم و بعد
سوئیچو چرخوندم و

همراه امیر حسین از ماشین پیاده شدم

به محض پیاده شدن.. همگی... بدون فخر فروشی.. به سمتون اومدن... زن
قد بلندی که نمی

شناختمش با چهره ای زیبا و مهربون اسپند به دست به طرفم اومد و با لبخند
و بدون داشتن

کوچکترین لهجه ای گفت :

-خوش اومدي عروس خانوم...قدم رو چشم ما گذاشتي
لبخندي زدم و بهش سلام کردم که بی غل و غش حین سپردن ظرف اسپند به
یکی از دخترا...منو
توي آ*غ*و*شش گرفت
امیر حسینم اونور با اقایون در حال سلام و علیک بود که یک به یک دخترا هم
اومدنمو بهم خوش امد
گفتن و منو در آ*غ*و*ش گرفتن

رفتار خودمونی و مهربونشون کم کم دستپاچگیمو داشت از بین می برد...با
کنار رفتن دخترا یک مرد و
یک پسر قد بلند با همون لبخند به سمتم اومدن و ضمن تبریک ازدواجمون از
اومدنمون کلی ابراز
خوشحالی کردن که دیدم همون پیرمرد که در لحظه ورود دیده بودمش
گوسفندی بزرگی رو برای
قربونی کردن جلوی پاهامون داره آماده می کنه
هوای بیرون کمی سرد بود و لباس گرمی به تن نداشتم که متوجه حضور امیر
حسین در کنار خودم

شدم... چهره اش شاد و سرزنده بود

خانواده عموش یه خانواده صمیمی و گرم و مهربون بود... پسر خانواده از نظر

قد و ظاهر کمی شبیه

امیر حسین بود با چشمایی شیطون و لبهای خندونی که یک لحظه هم لبخند

ازش دور نمی شدن

بعد از اینکه گوسفند رو جلوی پاهامون قربونی کردن با راهنمایشون وارد

عمارت شدیم

خونه ای بزرگ با وسایلی شیک و مجلل.. که فوق العاده زیبا بود... نمای

داخلی خونه چند برابر از

نمای بیرونی قشنگ تر بود... با نشستمون دوتا از خدمتکارا سریع شروع به

پذیرایی ازمون کردن که

پسر عموی امیر حسین که هنوز اسمشم نمی دونستم با شیطنت گفت :

-عموزاده جان نمی خوای ما رو با خانوم دکتر آشنا کنی ؟

امیر حسین لبخند به لب در جواب شیطونی پسرعموش گفت :

-عموزاده جان شما که شب عروسی افتخار ندادید و گرنه خیلی قبلتر ازینا

حتما با خانوم دکتر آشنا

می شدید

پسر که از رو نرفته بود با همون لبخند گفت :

-نه مثل اینکه اب و هوای تهرانم نتونسته عوض کنه ...

امیر حسین با خنده نگاهی به من و بعد به عموش انداخت و گفت :

-ایشون عموی عزیزم کاویار خان هستن... جراح و متخصص مغز و اعصاب

عموش لبخندي بهم زد و امير حسين رو به زن عموش كرد و گفت :
- اين خانوم زيبا و مهربونم كه مثل مادرم هستن ... زن عموم ... ديLAN خانوم

با لبخند سري برآش تكون دادم
با نگاهي به دو دختر كناريم ادامه داد:
- نيان و نازار دختر عمواي عزيزم .. پيرو خط امير علي .. دندون پزشك
و دست اخر رو به پسر تخس و شيطون خانواده گفت :

- ايشونم ... عمو زاده بنده ... يكي از پزشكان حاذق و زبر دست و همه چي
تموم فاميل .. يكي يه دونه
خونه ... سرسبده خاندان موحد ها .. جناب هيمن خان .. كه ما خيلي بهشون
ارادت داريم

خنده جمع از تعريف پرو پيمون امير حسين بلند شد كه هيمن گفت :
- نه خوبه ... شيطون بودي .. شيطون ترم شدي
به خنده افتادم كه امير حسين كه در كنارم نشستنه بود دستشو بلند كرد و روي
شونه ام گذاشت و
گفتم :

- ايشونم همسر عزيزم .. آوا

عمو و زن عموش غرق لبخند و مهربوني بهم خيره شدن

که زن عموش رو به امير حسين گفت :

-با تماس مادرت خونه رو دادم کارگرا حسابي تميز کردن... همه چي آماده و مهياست ..مي دونم

حسابي خسته راه هستيد ..بهبتره برید و کمی استراحت کنید
يهو هيمن با خنده گفت :

-دونستن نمي خواد مادر من ..خواب از چشماشون داره مي باره ..عين هو ابر بهار ..نيگا

امير حسين با لبخند بهش خيره شد که هيمن خودشوزد به اون راه و از من پرسيد:

-خانوم دکتر زبون کردي رو که به همت عمو زاده جانمان ياد گرفتيد ديگه ؟
نگاهي به جمع مشتاق انداختم و گفتم :

-نه متاسفانه

هيمن سري از تاسف براي امير حسين با خنده تگون داد و به زبان کردي گفت :

-خوب پسر خوب ..يکم بهشون کردي ياد مي دادي ... که يهو ما دو کولوم حرف زدیم فکرای بد بد نکنه

...مي دوني چقدر دلم لک زده باهات کردي حرف بزدم ... نه نمي دوني که ...از بس فارسي حرف

زدي ..زبون مادريتم فراموش کردي

امير حسين خنده اش گرفت و به فارسي گفت :

-نه اینکه توي يه شهر ديگه زندگي مي کني و اصلا نمي توني کردي حرف
 بزني...اینکه منتظر من
 بودي تا پیام باهم کردي حرف بزيم
 نيان به خنده افتاد و گفت :
 -غصه نخور تا اخر عيد کلي ياد مي گيري
 هيمن رو به خواهرش براي اذيت کردنش گفت :

-اره به خدا به تلاش شبانه روزي شما... تا خانوم دکتر بخوان کردي ياد بگيرن
 ..فکر کنم زبان
 مادريشم فراموش کنن
 نازار که بهشو مي خورد از نيان بزرگتر باشه با لبخند مليحي رو به من کرد و
 گفت :

-نگران نباش خيلي راحتته ..هيمن داره شوخي مي کنه
 به خنده افتادم و گفتم :
 -ممنون ..خودمم خيلي دوست دارم ياد بگيرم ..
 هيمن که از شيطنش لحظه کم نمي شد سرشو به سمتم چرخوند:
 -حالا که دوست داريد از همين حالا شروع مي کنيم...همين جمله اي که
 گفتيد مي دونيد به کردي

چي ميشه؟

با خنده سر مو تکوني دادم که خودش با لهجه با نمکي گفت :

- سپاس . خوم زور هض اکم فير بوم . امير حسينيش يار متيم ادا چون وظيفه يسي .

ممنون .. خودمم خيلي دوست دارم ياد بگيرم ... امير حسينم کمکم مي کنه چون وظيفه اشه ...

همه به خنده افتادن که امير حسين به رودر بايستي گفت :

- معلومه که وظيفه امه .. حتما يادش مي دم

خنده جمع دوباره بلند شد که عمو گفت :

- هيمن انقدر اذيت نکن بچه ها رو ... از گرد راه رسيدن خسته ان ... بذار تا ظهر کمی استراحت کنن ...

- چه اذيتي اقا جون ...؟ من فقط نيتم خيره

ديلان خانوم که از شيرين زبوني پسرش لذت مي برد رو بهش گفت :

- خوبه من مادرتم پسر .. انقدر سر به سرشون نذار .. نوبت توام ميشها

هيمن خيلي ريلکس به عقب تکیه داد و گفت :

من که از خدامه نوبت من بشه مادر من .. اما کو ..؟ کي به فکر مه ؟... هيچ کس به فکر من نيست

.. هيچ کس -

من و امير حسين همين طور که مي خنديدم هيمن گفت :

- بفرمو حرفمو باور نمي کنن که ...

پسر شوخ و سرزنده ای بود.. سنش کمی از امیر حسین کمتر بود و تنها برای
خودمونی کردن جمع
تلاش می کرد راحت باشه و مدام شوخی کنه

کمی که گذشت و با جمع راحت تر شده بودم برای استراحت تا قبل از ناهار
به عمارت کناری رفتیم
...فاصله دو عمارت به اندازه قدم از یک دیگه بود.. همین به همراه نازار و
نیان همراهیون می
کردن.. خدمه از قبل چمدونها مونو به داخل عمارت برده بودن..مقابل در که
رسیدیم همین که هنوز آثار
شیطونیشو داشت رو به ما پرسید:
-تا اخر عید انشال هستید دیگه ؟
امیر حسین لبخندی زد و نگاهی به من انداخت و گفت :
-بستگی داره
همین ابروهای با گفتن اهان بالا انداخت و ازم پرسید:
-این بستگی گفتن یعنی بستگی به نظر شما داره خانوم دکتر...

به خنده افتادم که با لحنی که کمی از شوخیش کاسته شده بود گفت :

-اگه تا آخر عید بمونید که خیلی خیلی خوشحالمون می کنید... ما این عمو زاده جانمونو تازه گیر

اوردیم... دوست داریم تا مدتی از وجود پر گوهر بارشون استفاده ببریم
..وجود نازنین شما هم که جای
خود دارد

با نگاهی به امیر حسین گفتم :

-اب و هوای اینجا که عالیہ... به احتمال زیاد من *ه* و *س* کنم... حتی بیشتر
از عید اینجا بمونم

نیان و نازار لبخندی زدن و هیمن که شیطنتاش منو یاد یوسف می نداخت
گفت :

-افرین حالا که قراره بمونید جمله اتون به زبون نازنین کردی بگید

واقعا نمی تونستم جلوی خنده امو بگیرم.. به زور می خواست بهم کردی یاد
بده.. اما خبر نداشت که

خودم از قبل اقدام به یادگیریش کرده بودم.. اونم دور از چشم امیر حسین
... همه با بی انصافی بهم خیره شدن که با همون خنده به لبهای امیر حسین
چشم دوختم که برام

اروم و شمرده شمرده جمله امو به کردی گفت :

- او و هوا ایرا زور باشه . به حتم *ه* و *س* کم حتی له دوای عیدیش دانیشم

بعد از تموم شدن جمله اش... برای کم نیوردن رو به هیمن سعی کردم جمله
امیر حسینو به کردی
بگم

همه اشون با دقت داشتن گوش می دادن... احساس می کردم دارم به مصاحبه
کاری می دم...

با اینکه چندتا جا کلمه ها رو اشتباه گفتم و جاهایی تلفظهایی نادرست داشتم
..اما جمله ام رو

تموم کردم و با چشمکی رو به همه اشون.. به زور چند کلمه ای که پنهانی از
توی اینترنت و کتاب

راهنمای زبان کردی که یاد گرفته بودم ازش پرسیدم:

له ی بوخشی و چن؟ (-با ارفاغ چند؟)-

همه دهن باز بهم خیره شدن... می دونستم لهجه ام افتضاحه... اما باز
منظورم و رسونده بودم

..تعجب بیشتر از این بود که این کلمه رو بلدم

هیمن که فهمیده بود منم بخوام شیطون بشم در برابرش کم نمیارم و قرار نیست
تو یاد گیری زیان

کردی پا پس بکشم.. دستتو به گردن و موهاش کشید و سری تکون داد و
گفت:

-با ارفاغ من که بهتون می دم

با خنده گفتم :

-خدا روشکر استاد من نبودید و گرنه هیچ وقت پزشک نمی شدم

با تعجب و گله ازم پرسید:

-یعنی امیر حسین از من بهتره ؟

غرق خنده جمع ... خیره به چشمای شیطونش گفتم :

-اتفاقا امیر حسین دوبار منو از درسی که باهاش داشتم انداخت

هر سه تاشون با تعجب به لبخند من و امیر حسین نگاه کردن که هیمن

متعجب رو به امیر حسین

گفت :

-کرموشکر

امیر حسین با خنده به همشون گفت :

-به خاطر خودش بوده .. باور کنید

هیمن با تاسف سری حین خنده تکون داد و گفت :

-الحق که امیر حسین موحدی

در برابر نگاههای متعجبشون فقط خندیدم او نام با نا باوری برای اینکه

استراحتی داشته باشیم زود

خداحافظی کردن و رفتن

داخل این یکی عمارت هم قشنگ بود البته نه به اندازه عمارت کناری ... به

احتمال زیاد به خاطر

ساکن نبودن کسی در اینجا زیاد براشون مهم نبوده که داخلش چطور باشه

..هرچند چیزی هم کم

نداشت ..در واقعه نسبت به عمارت کناری این فکر به ذهن ادم می رسید ...

در طبقه بالا اتاق خوابها قرار داشت و پایین یه سالن بزرگ و مجلل بود که

حس خوبی رو بهم منتقل

می کرد

همراه امیر حسین از پله ها بالا رفتیم ...مقابل در یکی از اتاق ایستاد و درو

اروم باز کرد...یه اتاق

بزرگ با یه تخت دو نفره زیبا و تو چشم ..وارد اتاق که شدم امیر حسین از

پشت سر گفت :

-الان صبحونه رو هم میارن ...

به سمتش چرخیدم :

-من که زیاد گشنه ام نیست

لبخندی زد و گفت :

-بخور ..هنوز حالت کامل خوب نشده ...

یاد کبودی صورتم افتادم و دستمو اروم روش گذاشتم و با خنده ازش پرسیدم

:

-قضیه پرت شدنمو تو استخر می دونن ؟

سرشو تکون داد و گفت :

-اگه چيزي ازت نپرسيدن و نگفتن... براي اينكه فكر كردن يادآوريش برات ناراحت كننده است و ممكن

اذيت بشي

كتف و شونه ام يهو كمى از درد تير كشيده... دستمو اهسته روي شونه ام گذاشتم و لبه تخت

نشستم كه نگران به سمتم اومد بالا سرم ايستاد و پرسيد:

-جايت درد مي كنه ؟

دستمو با وجود درد از روي شونه ام برداشتم و ازش پرسيدم :

-چرا اسماي شما كردي نيست ولي اسم پسر عمو و دختر عموهات كرديه ؟

خيره نگاهم كرد و متوجه شد كه دلم نيومده نگرانش كنم

دستاشو بلند كرد و سر انگشتاشو روي شونه ام گذاشت و حين اروم ماساژدادن شونه هام گفت :

-پدرم اين اسما رو بيشتر دوست داشته ...هرچند خودم دوست داشتم يه اسم كردي داشتم

چشمامو اروم بستم ..از اين همه نزديكي باز داشت دلم هوايي ميشد كه چشم بسته براي رد گم

كني پرسيدم :

-خانواده عموت براي عروسي نيومده بودن چرا؟

-اون موقع هيمن ايران نبود... تازه او مده ...عموم هم رئيس يكي از بيمارستاني اينجاست ..يكم

سرش شلوغ بود و بیمارم زیاد داشته ... نمی تونست بیاد .. خیلیم ناراحت

بودن که نتونستن بیان

سعی کردم لبخند بزنم :

- خانواده عموت خیلی خوب و مهربونن .. درست مثل خانواده شما

.. اروم پلکهامو باز کردم و همونطور که داشت شونه هامو ما ساژمی داد بهش

خیره شدم .. لبخندی زد

و گفت :

- یه دوش آب گرم بگیري ... بهتر میشي .. بهت گفتم نیایم ... گوش نکردي

.... هنوز حالت خوب نیست

شیطون شدم و برای عوض کردن بحث گفتم :

- اب و هوای اینجا معرکه اس پسر ... چرا نمی اومدیم ؟ ... دلت میاد؟

به خنده افتاد و به چشمام خیره شد... دوباره داشت اون حس خواستن سراغم

می اومد و بهم غلبه

می کرد ..

نگاه امیر حسینم کم کم داشت تغییر می کرد که دستا شو از روی شونه هام

برداشت ... نفسی

بیرون داد و کمی ازم فاصله گرفت و به سمت پنجره رفت و گفت :

یه دور روزی اینجا بمونیم بعدم بریم ویلامون ... -

سرشو به سمتم چرخوند... اما من که هنوز توي اون خلسه قرار داشتم و کمي
 گر گرفته بودم نگاهمو
 به زمين دوختم و گفتم :
 -خوبه

دستشو به سمت يقه اش برد و سعي کرد کمي جا به جاش کنه... حس عجيبه
 در کنار کسي
 باشي و نتوني که لمسش کني.. در حالي که براي دو محرم اين کار اسون ترين
 کار دنياست

..همونطور خيره به زمين يه دفعه شالم از روي سرم برداشته شد
 متعجب سرمو بلند کردم و بهش خيره شدم... کتשו در آورده بود و با لبخند
 نگاهم مي کرد که گفتم :
 -پاشو برو يه دوش بگير ...

خيره به نگاهش .. چند ثانيه بعد نگاهمو ازش گرفتم و دستي به موهاي جلوم
 که مقداريش روي
 صورتم ريخته بودن کشيدم و از جام بلند شدم و بي حرف به سمت چمدونم
 رفتم ...

وقتي از حموم در او مدم امير حسين توي اتاق نبود.... خواب به شدت
چشمامو به بازي گرفته بود
... تازه بعد از دوش گرفتن فهميده بودم چقدر خسته ام و خوابم مياد.. كوفتگي
بدنم انگار تازه خودشو
نشون مي داد
به سمت تخت رفتم... حوصله پوشيدن لباسمو نداشتم همونطور رو بدوشامبر
به تن و حوله اي كه به
موهام بسته بودم.. پتورو كنار زدم و با نگاهی به ساعت و زماني كه تا ظهر
داشتيم بي معطلي
براي يه خواب راحت زير پتو خزيدم و سرم به بالش نرسيده به خواب رفتم...
انقدر جام راحت و نرم بود كه دلم نمي اومد از اين خواب شيرين دست بكمش
.. و بيشتر سرمو توي
بالش فرو مي بردم... جالب اين بود كه در تمام مدت احساس مي كردم بوي
ادكلن امير حسين توي
بينيمه و وجودشو در كنار خودم حس مي كنم..
كمي بدنمو جا به جا كردم و سرمو چرخوندم كه بوي بيشتر شد.. لبخندي به
لبهام اومد و به سمت بو
پهلوي كردم كه يه دفعه دستي روي بازوم قرار گرفت... با وحشت چشمامو باز
كردم

نگاه امیر حسین درست رو به روم بود اونم روی تخت خوابیده بود.. اما با

چشمهای باز .. بهم چشم

دوخته بود... هیچ فاصله ای بینمون نبود ..

دستش روی بازوم بود و نگاه ازم بر نمی داشت لبخند نامحسوسی به لبهاش

اومد و گفت :

-ترسوندمت ؟

هنوز گنگ نگاهش می کردم که سریع به خودم اومدم و به زور لبخندی زدم و

گفتم :

-موقع خوابیدنم نبودی .. یهو چشم باز کردم و دیدم اینجا بی تعجب کردم

باز داشتم از خود بی خود میشدم که ازم پرسیدم :

-شونه ات هنوز درد می کنه ؟

خواستم نگاهی به شونه ام بندازم که دیدم یقه رو بدوشام برم کمی پایین رفتم و

شونه برهنه امو به

نمایش گذاشته .. رنگ پریده .. نگاهمو ازش گرفتم و با دست دیگه ام به

سختی کمی بالا کشیدمش

و خیره به پیرهش گفتم :

-نه

دستشو از روی شونه ام برداشت و با سر انگشتاش روی گونه امو لمس کرد و

گفت :

-پماداتو به موقع استفاده کن که زودتر صورتت خوب بشه ...

بي شك تغيير رنگ صورتم در مقابل چشماش تمام حالات درونيمو لو داده بود ...

-انقدر خسته بودي که صبحونه هم نخوردي
داشتم از اين همه نزديکي ديوونه مي شدم که به بهانه ساعت سرمو به سمت ساعت روي ديوار
چرخوندم و گفتم :

-وای چقدر خوابيدم
نگاهم به ديوار بود که تخت تکوني خورد و امير حسين از لبه تخت بلند شد و
گفت :

-هيمن بعد از ظهر مي خواد ما رو ببره يه جاي خوب .. پاشو خواب بسه دختر
...

ديگه نگاهم نمي کرد و تمام حرفاش پشت به من مي زد ... به سمت در مي
رفت ...

تو جام نيم خير شدم و تند يقه رو بدوشامبرم رو مرتب کردم .. حوله از روي
سرم افتاده بود و موهاي نم
دارم از اطراف اویزون شده بودن

خودمو به سمت لبه تخت کشوندم و حین بلند شدن برای تغییر فضا با انرژی
گفتم:

-پس زود آماده شم... خیلی گشمنه...

سر شوبه سمتم چرخوند... سعی کرد لبخند بزنه.. منم همین کارو کردم که
گفت:

-پس تا آماده بشی من پایین منتظرتم

با همون لبخند و صورت رنگ پریده.. سری تکون دادم و اونم پایین رفت
با رفتنش.. نفسمو با حالی منقلب بیرون دادم... و دستي به پیشونیم کشیدم
....دیگه نمی تونستم

در برابرش مقاومت کنم...

کم آورده بودم... از حال امیر حسینم بی خبر بودم... اما اینو خوب می فهمیدم
داره ازم دوری می کنه

...درست مثل خودم... نمی فهمیدم چطور این بلا سرم اومده بود.. وجودش
در کنارم بهم آرامش می

داد... طوری که اگر نبود یه چیز گم شده داشتم.. یه گمشده ای که دل می
خواست لمسش کنم تا

باورش کرده باشم... تا ازش سیراب بشم

بعد از ناهار که همه اش هیمن مار رو می خندوند و استراحت کوتاهی که
بیشتر به خنده و شوخی

گذشت همراه نازار و نیان و هیمن برای رفتن به جایی که هیمن گفته بود آماده شدیم

هوا اونقدر خوب بود که خبری از گرما و افتاب نبود... از اونجایی که می خواست غروب مارو برای گردش توی شهر بیره... بکراست مارو به جایی خارج از شهر برد... هر پنج نفر توی ماشین هیمن بودیم

من در کنار دخترا و بینشون نشسته بودم و امیر حسینم جلو... ب*غ*ل دست هیمن.. جای گرفته بود... همراه دختر احرفا می زدیم.. خیلی خونگرم و خودمونی بودن و برعکس هیمن زیاد شیطون نبودن... وقتی ماشین توی یه فضای خالی از ساختمانها و ماشین های شهر... متوقف شد نگاهی

به بیرون انداختم... درختای سر به فلک کشیده... و نرده های چوبی و اسبابی که بعضی از سوارکارا روشن نشسته بودن.. نگاهمو به خودشون جذب کردن

نیان با خنده در ماشینو باز کرد و گفت :

-هیمن معمولاً عادت داره مهمونا رو برای نشون دادن اسباش تا اینجا بکشونه

امیر حسین به حرف نیان خندید و بعد رو به همین گفت :

-آخرین باری که اسیمو دیدم فکر کنم سال گذشته بود

هیمن عینک افتابیشو بالا داد و روی موهایش گذاشت و گفت :

-من آگه از دل عموزاده جانم خبر نداشته باشم که هیمن نیستم

همراه دخترا با خنده از ماشین پیاده شدم... که نازار اروم بهم نزدیک شد و

گفت :

-هیمن یکم عجوله.. ما می گفتیم اول بریم شهر و بگردیم... ولی اون زورش

به ما چرید و گفت.. اول

اینجا... بعد گشت و گذار تو شهر.. اونم توی شب

نیان شونه ای بالا داد و برای اینکه هیمن بشنوه گفت :

-آخه تو شب... شهر دیدن داره؟

هیمن در ماشینو بست و راحت و با خنده گفت :

-روزای دیگه رو که خدا از مون نگرفته... نیان جان.. جا به این خوبی.. اب و

هوای عالی... اینارو از کجا

می خوای گیر بیاری؟

هر سه نفرشون یه جوروی بودن... منم تعجب کرده بودن که چرا یه راست ما رو

آورده بودن اینجا

....هرچند قصد... خوش گذروندن بودن.. پس چه فرقی می کرد اینجا یا شهر

..تازه اینجا خوش اب و

هوا ترم بود ...

نیان همراه هیمن و امیر حسین به سمت دیگه ای رفت و بین راه ازشون جدا
شد و به طرف یکی از
سوار کارای دختر رفت
من و نازار هم به سمت نرده هارفتیم ... هر دو ارنجامونو به نرده ها تکیه دادیم
و به اسبا خیره شدیم

... از طبیعتش غرق لذت شده بودم که نازار سر صحبتو باز کرد:

- واقعا امیر حسین تو رو دوبار از درسش انداخته ؟

نیم نگاهی بهش انداختم و لبخند به لب گفتم :

-اره .. خیلی غیر طبیعیه ؟

شونه ای بالا داد و به اسب سفید رو به روش با خنده خیره شد و گفت :

- نه ... این پسر اخر رمانتیک بودنه

از حرفش خنده ام گرفت و با چشمکی گفتم :

بین خودمون بمونه .. اما منم به تلافی روی ماشین نازنینش ... با کلید .. خط

انداختم -

دهنش از تعجب باز موند و بهم خیره شد

خنده ام بیشتر شد و گفتم :

- بهش نگیا.. این یه رازه ..اگه بفهمه روی ماشین منم به تلافی خط می ندازه
یه دفعه خنده اش شدت گرفت ... طوری که سرشو پایین انداخت و گفت :

-ای شیطون ..پس بگو چطوری دلشو بردی

توی دلم به حرفش خندیدم :

-راستش خیلیم بهم میاید...از کی امیر حسینو می شناسی؟

ارنجامو که همونطور روی نرده ها بود کمی بهم نزدیک کردم و دستامو توی
هم قلاب کردم و گفتم :

-از همون دوره دانشجویی

خیلی براش جالب بود که امیر حسین با دانشجوش ازدواج کرده ..:

-راستش اون وقتاً خیلی سخت گیر بود ..البته حقم داشت ..چون ما درس
نمی خونیدیم ...

سرشو با محبت تکونی داد و گفت :

-اما ما از امیر حسین شنیدم از بهترین دانشجوهایش بودی

لبخند خجولی زدم و گفتم :

-خواسته ازم تعریف کنه و گرنه دلش از دستم خوونه

هر دو به حرفم خندیدم :

-کم پیش میاد امیر حسین بخواد تعریفی از کسی یا چیزی بکنه ...من که به
شخصه یادم نمیاد افا...

یه لحظه از حرفی که می خواست بزنه سریع رنگ به رنگ شد و برای جمع و
جور کردن حرفش گفت :

-معذرت می خوام ..منظورم اینکه

مي دونستم منظورش به افاق بوده .. لبخندي زدم و گفتم :
 -براي اين چيزا خودتو ناراحت نکن ... مي دونم منظوري نداشتي ...
 و با مکثي :
 -ولي اينجا خيلي قشنگه ... ادم از تماشاش سير نميشه

از حرفي که زده بود... گرفته ... لبخندي زد که امير حسينو ديدم که همراه
 هيمن در حالي که افسار
 دو اسب رو گرفته بودن اروم به سمتون مي اومدن ..
 نيان هم با ديدنشون با ذوق به طرفمون اومد ... امير حسين و هيمن لباس
 عوض کرده بودن .. در واقعه
 هر دو شلوارا شونو عوض کرده بود و چکمه هاي ساق بلندي به پاشون بود
 به تپ امير حسين خيره شدم ... شلوار کرم رنگش با پيرهن سفيدي که به تن
 داشت جذابترش کرده

بود

وقتي بهمون رسيدن ما اينور زده ها و اونا اونور زده هاي چوبي بودن که
 هيمن با لبخند رو به من
 گفت :

-براي عروسيتون که نتونستيم بيايم .. مي دونم هر بهانه اي هم ... بيارم قابل
 قبول نيست اما براي کم

کاریم و البته هدیه ازدواجتون

دست بلند کرد و دستی به یالای اسب کشید و گفت :

این اسبو از طرف ما قبول کنید...--

با شگفتی نگاهش کردم .. خنده اش گرفت :

-یه مربی خوبم که داری... من خودم سوارکاری رو از امیر حسین یاد گرفتم

به اسب سیاه رو به روم خیره شدم... باورم نمیشد که نازار همراه چ شمشک

بامزه اش با ارنجش

ضربه ارومی به بازوم زد و گفت :

-نمی خوای امتحان کنی؟

خنده ام گرفته بود که خیره به اسب گفتم :

-وای ممنون... نمی دونم... راستش تا حالا اصلا سوار اسب نشدم

نیان نگاهی به لباسام انداخت و گفت :

برای یه دور ساده لباسات خوبه... زود باش .. آگه سوار بشی دیگه دلت نمیداد

بیای پایین -

با هیجان و خوشحالی به امیر حسین نگاهی انداختم که با خنده گفت :

-زود باش... به امتحانش می ارزه

دیگه وقتو تلف نکردم .. با وجود درد تو شونه ها و کمرم خم شدم و از زیر نرده

عبور کردم هیمن افسار

اسبو نگه داشت و امیر حسین او مد تا کمکم کنه که سوار اسب بشم

اسب بلند و کشیده ای بود... برای همین توی نزدیک شدن به اسب تردید

داشتم... اما برای حفظ ابرو

...به ظاهر بر ترسم غلبه کردم..و با یه نفس عمیق به اسب نزدیک شدم...

نگاهی به رکاب انداختم و با یه بسم ال با یه دست زین اسبو چسبیدم و پامو
توی رکاب گذاشتم و
خودمو به سمت بالا کشیدم که امیر حسین از پشت سر کمرمو گرفت و
کمکم کرد که راحتربالا برم
از ارتفاع بلندی که روش نشسته بود..به وحشت افتادم..که یه دفعه اسب
تکونی خورد.... از
....ترس خم شدم و اسبو محکم چسبیدم ... امیر حسین لبخندی زد و با
ارامش گفت:

-ترس عزیزم...من اینجام...

استرس بهم م*س*تولی شده بود و همش ترس داشتم ... امیر حسین افسار
اسب خودشو به هیمن

داد و افسار اسب منو خودش گرفت و وادار کرد که اسب حرکت کنه
حرکت گردن اسب و بدن گرمش هنوز بهم استرس می داد اما کمی بعد در
حالی که امیر حسین

اسبوراه می برد...از اسب خوشم اومد..امیر حسین عقب عقب راه می رفت
و روش به سمت من و

اسب بود ..

هیمن و نیان و نازار هم بهمون خیره شده بودن .. از شون که کمی دور شدیم

ازم پرسید:

-دیگه نمی ترسی؟

با دو دست گردن اسبو محکم چسبیده بودم

-یه وقت منو نندازه؟

از ته دل خندید و گفت:

-افسارش دست منه .. نترس ... یکم که راه بره .. کم کم خوش میاد و ترست

می ریزه

برگشتم و نگاهی به اسب سفیدی که کنار هیمن بود انداختم و پرسیدم:

-اون اسب توه؟

مراقب حرکتای اسب بود که کمی بهم نزدیک شد و گفت:

-اره .. اسمش پریه

با تعجب پرسیدم:

-چی؟

تکرار کرد:

-پری ...

دوباره برگشتم و به اسب سفید و یالای بلندش خیره شدم و گفتم:

-بهشم میاد .. خیلی نازه .. اینجا مال هیمنه؟

سرشو تکونی داد و دستی به گردن اسب کشید:

اره... عاشق اسباست... زیاد نمي تونه بيد اما هر وقت كه فرصت كنه مياد و
بهشون سر مي زنه

....بيشترم به خاطر من و دادن هديه اش اول اوردمون اينجا -

سرمو چرخشي دادم و به اطرافم نگاهي انداختم :

-اينجا خيلي قشنگه.... چطور دلتون اومد اينجا رو ول كنيد و بياييد تهران ؟
لبخندش پر رنگتر شد و ازم پرسيد:

-اسمشو مي خوي چي بزاري؟

حالا كه كمی از ترسم ريخته بود دستي به يالاي اسب با فاصله كشيدم و گفتم
:

-واقعا اين اسب مال منه ؟

وقتي ديد هنوز باور نشدم اين هديه منه.. براي اذيت كردنم گفتم :

-نه فقط براي دوساعت مال توه ...

گنگ نگاهش كردم... امروز امير حسين خيلي راحت مي خنديد كه با خنده
بي غل و غشي گفتم :

-پس چي كه ماله تو..درست مثل پري كه ماله منه

از حرفش ذوق كردم و از اينكه احساس مالكيت به اسب مي كردم جراتم
بيشتر شد و اينبار راحت تر

..به يالش دست كشيدم و گفتم :

-عين شب سياهه ...

افسارو توي دستشو جا به جا کرد و گفت :

-پس اسمشو بذار شبرنگ ..يعني اسب تمام سياه

خنديدم و گفتم :

-چند وقت به چند وقت مي اي اينجا ؟

شيطون شد و گفت :

-هنوز نرفته دلت براي اينجا تنگ شده ؟

با همون خنده خيره به اسب گفتم :

-دلم براي شبرنگ تنگ ميشه

بعد از يه دور كامل به هيمن و نيان ونازار نزديك شديم كه امير حسين گفت :

يكم كه تمرين كني كم كم خودت راه مي افتي ... حالا دوست داري اسبو

بتازوني ؟-

با ترس بهش خيره شدم ..هنوز هيچي بلد نبودم و مي گفت اسبو بتازون

از رنگ پريده روي صورتم غرق خنده شبرنگو ننگه داشت و افسارشو به هيمن

داد و رو بهش گفت :

-هنوز اونور دشت مال خودته ؟

هيمن با خنده شونه اي بالا داد و گفت :

-پس خبر نداري ..از قديمم بزرگتر شده ...تا مي توني اسبتو بتازون

افسار پري روازش گرفت و دستي به بدن اسب کشيد و همون موقع به طرف
 من که روي اسب بودم
 برگشت و گفت :

-با يه سوارکار يه حرفه اي چطوري ؟

حالا مگه ميشد جلوي اينا گفت از اسب مي ترسم اونم اگه بخواد با سرعت
 بدوه

البته رنگ صورتم... همه چي رو لو داده بود و به روم نمي آوردن... که امير
 حسين کمک کرد تا پياده

شم

امير حسين بعد از بررسي زين اسب و مطمئن شدن ازش پا توي رکاب با يه
 جهش سوار پري شد

هيمن نگاهي به پشت سر امير حسين انداخت و گفت :

-تا يه ساعت ديگه بر مي گرديد؟

امير حسين سر ي تگون داد و دوباره همه جاي اسبو وارساي کرد

مونده بودم چرا افعال جمع به کار مي بردن.. من که پياده شده بودم

هنوز در گير افکارم بودم که امير حسين پا شو از توي رکاب در آورد و رو به من
 گفت :

-بدو آوا

هول کرده نگاهش کردم... هيمن و نازار و نيان با لبخند نگاهم مي کردن
 .. تازه دوهزاريم جا افتاده

بود...

در برابر نگاهاشون براي ضايع نشدن امير حسين... به ناچار جلوشون به سمت اسب رفتم و به ظاهر

لبخندي زدم و براي در رفتن از سوار شدن گفتم :

-خوب بذاريم براي يه روز ديگه .. پریم اذیت همیشه

امير حسين که تا ته ماجرا رو خونده بود با لبخند شیطوني گفت :

-نگران پري نباش... تازه من دلم مي خواد امروز سوار کاري کنم

و دستشو به سمتم دراز کرد...

نفسمو نگران بيرون دادم و بهش نزديک شدم.... نگاهش شیطون تر از همیشه

بود دستمو بلند کردم

و دستشو گرفتم و همزمان پامو توي رکاب گذاشتم

از پشت سر هيمن هم نزديکم اومد که هوامو داشته باشه .. اما امير حسين

خودش دستمو بالا کشيد

و و سط راه اون يکي دستشو دور کمرم انداخت و مثل پر گاه منو بلند کرد و

جلوي خودش روي پري

نشوند .. ديگه نفسم بالا نمي اومد اونم جلوي بچه ها ... فقط تونسسته بودم

حين سوار شدن پاهامو

جا به جا کنم

امیر حسین یه سروگردن ازم بلند تر بود... در این وضعیت سرم کاملاً زیر
 چونه اش قرار می گرفت
 ... سعی می کردم زیاد به بچه ها نگاه نکنم.. که دستا شواز دو طرفم رد کرد و
 افسار اسبو گرفت و رو
 به هیمن گفت :
 -تا یه ساعت دیگه همینجائیم
 هیمن با نگاه شیطونی رو بهمون گفت :
 -ما هم همین اطرافیم..راحت باشید... زیاد عجله نکنید ...
 و رو به من :
 -بهتون قول می دم حسابی از این سواری لذت ببرید... و دیگه دلتون نیادکه از
 اینجا برید
 اب دهنمو قورت دادم امیر حسین با کشیدن افسار اسب به سمت راست
 جهت حرکتو تغییر داد و
 اروم اسبو از محوطه خارج کرد ..
 صدام در نمی اومد... کاملاً توی ب**غ*ل امیر حسین فرو رفته بودم و نسیم
 خنکی از مقابل صورتمو
 نوازش می کرد.. از ترس و این همه نزدیکی به امیر حسین... تتم به لرز افتاده
 بود.. حتی این نسیم
 ساده هم باعث ایجاد سرما توی وجودم شده بود که صدای امیر حسین توی
 گوشم پیچید.. لبهاشو به

گوشم نزدیک کرده بود:

-سردته ؟

داشتم خودم رسوا می کردم ..متوجه لرزش بدنم شده بود:

نه یکم به نظرم هوا سرده -

از همین پشت سر هم می تونستم لبخندای شیطونشو ببینم :

-مطمئنی هوا سرده ؟ ...اما به نظر من که هوا عالی عالیه

نفس کشیدن سخت شده بود...حتی جوابی برای پا سخ دادنش ندا شتم از

حصارهای چوبی خارج

شده بودیم ...و یه دشت سر سبز پیش رومون بود

امیر حسین چسبیده به من سرشو کمی به سمتم خم کرد...لبه های شالم از دو

طرف اویزون شده

بودن و با ورزش باد یه این طرف و اونطرف می رفتن

-محکم بشین .. لذت اسب سواری به تازوندنشه ...

لرزم بیشتر شد ..گاهی لبه های شال خیلی بالا می رفت و از روی گردنم کنار

می رفت که قبل از

تازوندن اسب بی هوا امیر حسین لبهای گرمشور روی گردنم گذاشت و

ب*و*سه نرمی به روی گردنم

نشوند... سرما تا مغز استخونم به یکباره نفوذ کرد و همزمان با ضربه پاهاش

به بدن پری سرعت پری

رو زیاد کرد..

از ترس چشمامو بستم و بیشتر توی آ*غ*و*ش امیر حسین فرورفتم.. سرعت

اسب زیاد شده بود

صدای امیر حسین با صدای باد یکی شده بود:

-ترس.. چشما تو باز کن

وقتی دید هنوز ترس دارم و چشمامو باز نمی کنم باز حرفشو تکرار کرد:

-چشما تو باز کن اوا... من پیشتم.. ترس

شلاق باد به صورتم هم ترسو بیشتر کرده بود... که به زور پلکهامو باز کردم

.. پری به سرعت می تاخت

و صدای نفس زدنهاشو می شنیدم

تنها چیزی که می دیدم دستای امیر حسین بود که افسار اسبو گرفته بود و منو

بین بازوهاش جا داده

بود صداش پر از خنده شد :

-دختر لذتسو بیر.. انقدر ترسو نباش

حرصم گرفت.. داشت دستم می نداخت :

-اولین باره... مسلمه که می ترسم.. پری هم خیلی تند داره می ره

صدای خنده اش اوج گرفت :

-اولین بار و دومین بار نداره که دختر ... فقط نباید بترسی ... تازه پری اسب
 ارومیه .. مثل شبرنگم
 سرکش نیست
 از اذیت کردنم لذت می برد هر دو به خاطر سرعت پری و بادی که از رو به
 رومی وزید مجبور بودیم
 بلند حرف بزنیم :
 -برای همین به من دادینش ؟
 بلند خندید....
 خنده ام گرفت ... شیطونیاشو دوست داشتم ...

یک ربع بعد ... امیر حسین اروم پری رو از تک و تا انداخت و سرعتشو کم
 کرد ... پری حالا اروم راه می
 رفت و دیگه نفس نمی زد ...
 اطرافمون سر سبز و جای جاش درختایی بلندی بود که کنار هم دسته ای
 قرار گرفته بودن

محو تماشای فضایی رو به روم بودم ... تازه از سوار کاری خوشم اومده بود و
 ازش لذت می بردم که

امیر حسین ازم پرسید:

-چطور بود؟

لبخند به لبام اومدو گفتم:

-عالی بود... هرچند اولش یکم ترسناک بود

صدای خنده اشو شنیدم... لبخندم پر رنگتر شد و نگاهم به دستا و انگشتای

کشیده اش افتاد..

توی دوره دانشجویی وقتی می خواست مطلبی رو روی تخته بنویسه به

دستاش خیلی خیره می

شدم.. چون خوشم می اومد مرد انگشتای کشیده داشته باشه... در حالی که

یوسف برعکس امیر

حسین چنین انگشتایی نداشت و کمی از امیر حسین هم قدش کوتاهتر بود

به یاد خنده های زیر زیرکی و شیطون بچه ها با لبخند از امیر حسین همونطور

که اسبو اروم راه می

برد پرسیدم:

-نازار یعنی چی؟

افسار اسبو کمی کشید و گفت:

-یعنی دوست داشتی.. نیان هم به معنی.... لطیف و دلپذیر

با لبخند:

- و هیمن؟

خنده ای کرد و گفت:

-برخلاف اخلاق شیطان و پرسرو صداس یعنی آروم

خندیدم :

-اسمائی قشنگین ...

از حرفم خنده اش گرفت :

-تو چیزیم هست که ازش خوشت نیاد ؟

لب پایینمو گاز گرفتم و با خنده گفتم :

-اره اذیت کردناتو ..وقتی می بینی چاره ای جز قبول کردن ندارم و اذیت

می کنی

راحت خندید:

-خوب می تونی قبول نکنی ... اجباری نیست که

به حرکت سر پری چشم دوختم .. بدن امیر حسین که منو به ظاهر از پشت در

آ*غ*و*ش گرفته بود

حسابی گرم کرده بود...و همین بهم آرامش می داد که بی اراده گفتم :

-ولی من دوست دارم ... که قبول می کنم

خودم از حرفم تعجب کردم ... چند لحظه ای بینمون سکوت ایجاد شد فکر

می کردم ادامه بحثو ادامه

بده اما..تمام معادلات عاشقانه و خوشم رو با حرفش بهم ریخت :

-قضیه مرگ بیمار..یوسف کم کم داره مشخص میشه ...

حالم دگرگون شد و لبخندام بی رنگ شدن... یه دفعه ای بحششو پیش کشیده بود

-یکجی تویی پرونده بیمارای یوسفو دست کاری کرده..پرستار بیچاره فقط از روی پرونده کارشو انجام

داده... یوسفم اشتباهی نکرده بود...هر دو قربانی شدن البته همینارو فعلا پلیس داره به صورت مخفی انجام می ده تا مقصرا صلی پیدا بشه

الانم تویی بیمارستان کسی از این موضوع خبر نداره...فقط من می دونم و دکتر تقوی و حالا تو

کاش درباره اش حرف نمی زد دیگه حال خوش چند دقیقه قبلو نداشتم...
-تو به کسی که شک نداری؟

چهره غرق در خون یوسف جلوی چشمام رژه رفت و تنها سرمو تگون دادم که بدون تغییری در صداش
گفت :

-نمی خوا ستم ناراحت کنم...کاملا هم درکت می کنم...پس نیازی نیست
تو خودت بریزی و تظاهر

به چیزی کنی...فقط می خواستم بدونی....بهبتره دیگه برگردیم...زیاد روی اسب بودن برات خوب
نیست ...

توي خودم فرو رفته بودم .. اما همین فرو رفتن توي خودم ... باعث شد که امیر حسین برداشت بدی از حرکتیم بکنه و دیگه حرفی نزنه و با کشیدن افسار اسب .. پری رو برگردونه تا راه اومده رو برگردیم ...

همین طور که اسب چند دقیقه ای رو اروم راه می رفت ... یهو امیر حسین با حرص به پهلوی حیون

زبون بسته با پا ضربه زد پری که منتظر یه اشاره بود .. با سومین ضربه پای امیر حسین سرعشو

زیاد کرد و شروع به دویدن کرد ... هوا خیلی سرد شده بود ... و دیگه نمی تونستم تحمل کنم

نازار قبل از اومدن به اینجا بهم گفته بود که لباس گرم بردارم اما به خیال اینکه عیده و هوا داره کم کم

گرم میشه توجهی به توصیه اش نکرده بودم ...

چند لحظه بعد از شدت سرما بیشتر توي خودم جمع شدم که متوجه

حالم شد و سرعت اسبو

کم کرد و گفت :

-هوای اینجا حالا حالاها سرده ... باید یادت می نداختم که لباس گرم برداری .. هرچند آگه می

دونستم همین می خواد مارو بیاره اینجا حتما لباس گرم خودم بر می داشتم
...یکم تحمل کن الان

می رسیم

دستای امیر حسین افسار اسبو محکم گرفته بودن... زردی و قرمز انگشتاش
داشت بهم نشون می

داد که با سکوت بی موقعه ام چقدر تونسته بودم ناراحتش کنم.....

رفت و برگشتمون کمتر از یک ساعت بود... در حالی که می تونستیم کلی از
کنار هم بودن لذت

ببریم ...

... شاید این بهترین فرصتی بود که می تونستیم بی شتر بهم نزدیک بشیم اما
نشده بود... کاش اصلا

حرفشو پیش نمی کشید که من یهو سکوت نکنم

وقتی به محوطه اسبار رسیدیم.. قبل از وارد شدن به حصار اصلی اسبونگه
داشت و خودش پایین

پرید و دستی به گردن پری کشید و بدون نگاه کردن به من اسب رو وارد حصار
کرد... نیان و نازار توی

محوطه سوار اسب بودن ...

همین هم تکیه داده به ماشینش با یکی که نزدیکش ایستاده بود حرف می زد
... با دیدنمون لبخندی

به لباس او مد و تکیه اش از ماشین جدا کرد و به سمتون او مد

هنوز بهمون نرسیده بود.. که امیر حسین اسبونگه داشت و به سمتم اومد و کمک کرد که از اسب

پایین بیام...

هیمن عینکشو برداشت و رو به من گفت :

-چطور بود؟

نباید می داشتم بفهمن که دلگیری بین من و امیر حسین به وجود اومده :

- عالی.. دیگه دلم نمیاد از اینجا برم... هدیه ی قشنگی بود.. واقعا ازتون ممنونم... آگه می دونستم

اسب سواری انقدر لذت داره زودتر از اینا به فکرش می افتادم

لبخندی رو به من و بعد چشمکی رو به امیر حسین زد و گفت :

-دکتر جان پس و سایلنتواز اون شهر درند شت جمع کن و بیا اینجا که خانوم دکتر دلش اینجا گیر کرده

امیر حسینم مثل من با ظاهری تغییر کرده از اون حالت گرفته با خنده گفت :

-تو فکر خرید به خونه اینجا هستم..... اما برای ساکن شدن.. فکر نمی کنم حالا حالاها بتونیم

بیایم...

هیمن شونه ای بالا داد و با همون لبخند گفت :

-راستی چقدر زود برگشتید؟... گفتم دو سه ساعتی نمایید...

امیر حسین اروم دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت :

- اوا هنوز زیاد حالش خوب نیست... بهتره زياد به خودش فشار نياره
فشار خفيف دستش رو شونه ام... منواز خودم بيزار كرد
- پس بهتره بريم كه شهر قشنگمون در انتظار خانوم دكتره.. خوب دوست
داريد اول كجا ها بريم؟

نگاهش به من بود... به امير حسين كه همچنان دستش روي شونه ام بود نزديك
تر شدم و گفتم:

- من كه اينجاها رو نميشناسم.. پس امير حسين بگه كه كجا بريم
هيمن با نگاهی مشکوك به چهره امير حسين.. با لبخندي دندون نما گفت:
- عمو زاده جان دستور صادر شد.. حالا شما امر بفرما
امير حسين نگاهی به من انداخت:
- خسته نيستي؟.. مي تونيم فردا بريم

نگاهم پر از شيطنت شد و گفتم:

- نگران من نباش.. تازه من دلم مي خواد امروز برم شهر و ببينم
هيمن از ته دل به خنده افتاد و گفت:

- نه خوشم اومد...

امير حسينم خنده اش گرفته بود كه در جواب اون حرفش كه موقع سوار شدن
به اسب سر به سرم

گذاشته بود.. باهاس شوخي کرده بودم

-پس هر جا که خودت مي دوني بریم... همه جا قشنگه و دیدنيه

هيمن عينکشو به چشم زد و گفت :

-پس تا بري و لباستو عوض کني منم برم به اين دوتا خواهر جانمان بگم که

بيان تا بریم

امير حسين سري تکون داد و هيمن از مون جدا شد که رو به من گفت :

-اگه سردته برو تو ماشين ؟

مي دونستم حالش هنوز گرفته است که زود گفتم :

-ناراحتت کردم ؟

برگشت و بهم خيره شد .. اب دهنمو قورت دادم :

-من .. من ...

به زور خواستم لبخندي بزدم اما نشد و شد يه تلخ خنده :

-بعضي وقتا اخلاقم خيلي مزخرف مي شه .. معذرت مي خوام اگه باعث

ناراحتيت شدم ... گاهي اسم

يوسف بي جهت .. بهمم مي ريزه ... باور کن ديگه بهش فکر نمي کنم ... اصلا

... فقط يه لحظه ياد اون

روزا افتادم ...

با آرامش چشماشو بست و باز کرد و گفت :

-ناراحت نیستم

حالا که همه چي مي خواست بینمون خوب بشه .. نیاید ناراحتی پیش می

اومد:

-پس چرا گرفته ای ؟

دستی به موهاش کشید و با لبخندی گفت :

-من ناراحت نیستم .. گرفته هم نیستم ... یکم خسته ام ... امروزم خوب

نتونستم بخوابم

نزدیک بود اشک توی چشمام جمع بشه ... نگاه خیره اش برای چند ثانیه توی

عمق چشمام ... وجودم

رو زیر و رو کرد .. دیگه طاقت نیوردم و نگاهموزود از ش گرفتم .. با کارم

نفسی بیرون داد و برای عوض

کردن لباساش ازم دور شد

از خودم از رفتارم ... بدم اومد .. هنوز نتونسته بودم اونو بشم که با خودم قرار

گذاشته بودم ... ولی

واقعا هم به زندگی و گذشته ام با یوسف فکر نمی کردم ... خیلی وقت بود که

همه چي رو فراموش

کرده بودم .. ما واقعیت این بود اون حوادث از مقدر تلخ و ناگوار بود که

یاداوریش هم ادمو عذاب می داد

کم کم داشتم از سرما می لرزیدم که در ماشینوباز کردم و سریع پریدم توش
 ..یک ربع بعد همگی
 برای رفتن آماده بودیم

گردش توی شهر و دیدن اون همه قشنگی بی نهایت عالی بود... البته خیلی
 جاها رو به علت محدود
 بودن زمان نتونستیم بریم و ببینیم... مردمی خونگرم و مهربون که اگه می
 تونستم هم کلامشون هم
 بشم بیشتر به خوب بودنشون پی می بردم... و بیشتر بهم خوش می گذشت
 ...هر چند سر همین
 نفهمیدن زبونشون هم.. کلی سر به سرم گذاشتن و بهم خندیدن
 همین می خواست شام رو بیرون بخوریم اما نازار و نیان به یادش آوردن که
 دیلان خانوم حسابی برای
 امشب تدارک دیده و نمی تونیم بیرون شام بخوریم ...
 بعد از سوارشدن توی ماشین اخلاقمو درست کرده بودم... می گفتم و شوخی
 می کردم و به اجبار
 امیر حسین رو هم به حرف می کشوندم ...

اونم خوب رفتار مي کرد... انگار نه انگار که ازم دلخور شده بود... دوست داشتني ترين موجودي که

ادم مي تونه ازش تعريف کنه امير حسين بود... جلوي ديگران هيچ وقت ناراحتيشو بروز نمي داد

..راحت برخوردار مي کرد و گاه شوشي هاي خنده داري هم مي کرد

وقتي به خونه برگشتيم ديLAN خانوم .. سنگ تموم گذاشته بود... يه ميز بزرگ با انواع غذاها... که از

خوردن هيچ کدومشون ادم سير نمي شد... خوشبختانه ادم بد غذايي نبودم و از هر چيز جديدي

استقبال مي کردم... به طوري که امير حسين نگران پر خوريم شده بود که به شوشي جلوي جمع

بهم گفته بود سعي کن زياد چاق نشي.. تا اخر عيد هنوز وقت داريم

همون شب نامزد نازار هم با خانواده اش با دعوتي که ديLAN خانوم به خاطر حضور ما ازشون کرده بود

شام رو در کنار ما خوردن.. نامزد نازار... هم دوره اي خودش بود... اونم کرد بود... يه مرد اروم و با وقار

که كاملا به نازار مي اومد.. بعد از شام که بزرگترها يک طرف سالن دور هم نشسته بود ما جونتريها

هم این سر سالن و نزدیک به شومینه بزرگ خونه روی زمينه و روی تشکچه
 هاي بزرگ و نرمي جا
 خوش کرده بوديم... دخترها یک طرف و پسرها یک طرف
 از هر دري حرف مي زدیم.. احساس مي کردم باهاشون چندین ساله که رفت
 و او مد دارم و مي
 شناسمشون... مخصوصا وقتي هيمن توي شوخياش سر به سرم مي داشت و
 منم کم نمي اوردم و
 جوابشو مي دادم تا اينکه براي گرمتر شدن فضا هيمن پيشنهاد داد يه بازي که
 مورد علاقه هم
 بود و انجام بدیم ...
 براي هيمن براي چند دقيقه اي جمع رو ترک کرد... وقتي که برگشت انتظار هر
 چيزي رو داشتم الا
 بطري کوچيکي که توي دستش بود.. نگاهی به امير حسين انداختم که از
 شيطنت هيمن سري تکون
 داد و به من خيره شد
 بهش لبخند زد که هيمن گفت :
 -من عاشق اين بازيم.. رد خور نداره ...
 برعکس هيمن من از اين بازي خوشم نمي او مد.. دليلش هم به خاطر حس
 بدی بود که ناگهاني توي
 وجودم زبونه کشيده بود.. بطري رو وسط گذاشت و گفت :
 -حقيقت يا شجاعت .. مسئله اين است

نيان که قبلا توي اين بازي زياد اذيت شده بود و خاطره خوشي نداشت شونه

اي بالا داد و گفتم :

-من که نيستم ...

نازار هم خواست اين بازي رو رد کنه که امير حسين خيره به من گفتم :

-چرا؟ اتفاقا بازي خوبيه ... يه شب که هزار شب نميشه ... قول مي دم هيمن

اذيتتون نکنه

هيمن با خباثت خنديد و رو به نامزد نازار گفتم :

-حسام جان ... امشب شب ارزوهاست .. هر چه مي توني ازش حرف بکش

به حرفش خنديديم که هيمن رو به من گفتم :

نخنديد خانوم دكتر... اخر شاهنامه هميشه خوش نيست -

سري تكوت دادم و به بطري خيره شدم که هيمن به عنوان اولين نفر بطري رو

چرخوند... دلم نمي

خواست سرش طرف من باشه که خدار و شکر به سمت نازار ايستاد

نازار با حرص نگاهش کرد که هيمن ازش پرسيد:

-حقيقت يا شجاعت ؟

نازار با نگاهي به جمع گفتم :

شجاعت -

نیش هیمن تا بنا گوش در رفت :

-- پس بلند شو برو توی اتاق من و اون مار هفت سرو با دو دست بردار و

بیار

رنگ از روی نازار پرید

هیمن خندید و گفت :

-خیل خب یه سوسک بکش و بیار

نازار باز بهش بد نگاه کرد خنده ام گرفته بود که هیمن سری از تاسف تکون

داد و گفت :

-باشه تنها تا ته حیاط برو یه دونه از اون گلای روی دیوارو بچین و بیار ..البته

حیاط پشتی

نیان دیگه طاقت نیورد و گفت :

-چرا همش دست می ذاری رو نقطه ضعفای ما؟

-ای بابا اومدیم بازی کنیما ...

تو همین بین امیر حسین خم شد و بطری رو بیشتر به طرف نازار کشید و گفت

:

-بچرخون

نازار با حالی گرفته بطری رو چرخوند که دوباره رفت سر هیمن

هیمن راحت گفت :

-حقیقت

نازارم برای انتقام ازش پرسید:

- خانوم مطيعي كيه ؟

گوش همه امون تيز شد .. هيمن كه كمى رنگ به رنگ شده بود به ظاهر
خودشو به آرامش زد و
گفت :

- معلومه ديگه ... همكارم توي بيمارستان ..

نازار كه بازي توي دستش افتاده بود با لبخندي به نامزدش پرسيد:

- مثلاً چقدر همكار ؟

همين با خنده لپشو از تو گاز گرفت و گفت :

- يه بار سوال مي كنن نه دو بار... قانون بازي رو ياد بگير دختر ... حسام يه
خرده اين چيزا رو بهش ياد
بده

و بطري رو چرخوند همه خنده امون گرفته بود كه سر بطري رفت طرف امير
حسين

رنگم پريد و بهش خيره شدم .. لبخند ارومي زد و سر شو بلند كرد و بهم خيره
شد كه هيمن از ش
پرسيد:

- چندان خانوم دكتر و دوست داري ؟

همه زدن زیر خنده از جمله خودش ... که از هیمن پرسید:

-محدوده تعیین کن ... از چندتا چند؟

هیمن چشمی چرخوند و گفت :

-از یک تا هزار

بلافاصله امیر حسین جواب داد:

-هزارتا

هر چهارتا شون با خنده نگاهم کردن ..رنگ گونه هام قرمز شده بود که بطری

رو چرخوند نمی دونم

چطور چرخوند که بعد از سه دور چرخیدن سر بطری رو من ایستاد.. خیره

نگاهش کردم و گفتم :

-حقیقت

لبخند محوی زد و ازم پرسید:

-بزرگترین تلافی که تو حقم کردی چی بوده ؟

همشون با دقت به لبهام چشم دوختن ... منظور شو از این سوال نفهمیده بودم

..نگاهی به نازار

انداختم و یاد حرف ظهرم که بهش زده بودم افتادم و با سری سر افکنده گفتم :

-توی دوره دانشجویی بعد از اینکه برای دومین بار منو انداختی ..رو ماشینت

خط انداختم و یکی از

لاستیکاتو پنجر کردم

هیمن دیگه نمی تونست جلوی خنده اشو بگیره .. عوضش امیر حسین با دهنی

باز نگاهم می کرد .. از

تو گرم شده بودم ... عجب زن و شوهری بودیم

همه سکوت کرده بودن که دست جلو بردم و بطری رو چرخوندم .. بطری رو به

هیمن ایستاد ...

امیر حسین همچنان متعجب نگاهم می کرد که از هیمن پرسیدم :

- خانوم مطیعی رو دوست داری؟

همین سوال کافی بود که جواز خنده بترکه و حرف منو یادشون بره

از خنده ریسه رفته بود که گفت :

- خانوم دکتر داشتیم .؟ ... اخیه این چه سوالیه ...؟

خنده ام گرفته بود .. هم شرمنده امیر حسین بودم هم می خواستم شیطنتمو

بکنم :

- سواله دیگه ... شما هم یه کلمه اره یا نه

هیمن با حرص به امیر حسین که خنده اش گرفته بود نگاه کرد و گفت :

- جواب نمی دم

نیان دستشو گذاشت روی دهنش و گفت :

یعنی باور کنیم از دست رفتی هیمن؟ -

شلیک خنده فضا رو پر کرد و همین با خنده گفت :

ای بابا بازیتونو بکنید -

و سر بطري بين بچه ها چرخيد و بچه ها از هم سوالاتشونو مي پرسيدن .. که

باز نوبت به امير حسين

رسيد که بعد از جواب دادن به نيان بطري رو بچرخونه .. اينبار هم سر بطري به

سمت من ايستاد و من

گفتم :

شجاعت -

نگاهش نه لبخند داشت و نه عصبانيت که با حالت رمزي بين بچه ها ازم

پرسيد:

حاضري به خاطر من چيکارا کني؟ -

سر مو اروم حرکتی دادم و گفتم :

-هرکاري

-مثلا؟

-نمي دونم .. تو چي مي خواي ؟

سعي کرد لبخندي بزنه و بگه :

-اگه به خاطر من حاضري هر کاري کني .. ديگه به اوني که خودت مي دوني

هيچ وقت فکر نکن

رنگم پريد .. بچه ها منظور شو نمي فهميدن اما من خوب مي فهميدم .. براي

همين بي ترديد گفتم :

باشه... شجاعت این کارو دارم -

هر دو بهم خیره شده بودیم که هیمن گفت :

-بی خیال بابا ..بازي رو خيلي جدي گرفتيد...يکم به زبون كردي حرف بزني
که ما هم بفهميم

هر دو به خاطر تغيير موقعيت به حرفش همراه جمع خنديديم و بازي رو ادامه
داديم... ديگه سر بطري

بين من و امير حسين متوقف نشد

حرف هيمن راست بود... تو اون لحظه من و امير حسين بازي رو جدي گرفته
بوديم... اما همه اش

حق با امير حسين بود... گذشته نبايد باعث خراب شدن زندگيم با امير حسين
مي شد ..

بعد از بازي و رفتن خانواده نامزد نازار... براي استراحت و خوابيدن به عمارت
خودمون برگشتيم

ساعت بود... امير حسين براي دوش گرفتن به حمام رفته بود... قبلش من
دوش گرفته بودم و

حالا لباس عوض کرده لبه تخت با ذهني پر سوال نشسته بودم و با شونه
موهام رو شونه مي کردم

که از حمام در اومد ..روم به طرفش نبود همونطور که اروم شونه مي کردم
بهش گفتم :

-عافیت باشه

به سمت اینه رفت و گفت :

-ممنون

هر دو سر سنگین بودیم موهام هنوز کمی نم داشت که بهم گفت :

موهاتو خشک نمی کنی؟ اینجا شباش سرده داخل گرمه ولی ممکنه سرما

بخوری -

شونه رو از موهام دور کردم و گفتم :

-تنبلیم میاد موهامو سشوار کنم

لبخند به لباش اومد:

-هتل شیراز یادته ؟

سرمو به طرفش چرخوندم ..خنده اش گرفته بود:

با چه اعتماد به نفسی هم می گفتمی وسایلتو در اوردی و می خوای لباساتو

عوض کنی -

با یادآوری اونشب خنده ام بیشتر شد کامل روی تخت چرخیدم و چهار زانو

به طرفش نشستم و

گفتم :

-چقدر بد شد ابروم پیشت رفت

برگشت و با خنده نگاهم کرد...که گفتم :

-فکر شو کن تا صبح همش به خودم غر می زدم که چرا چنین سوتی داده بودم
... تازه وقتی در زده

بودی فکر کردم م*س*تخدم هتلی که اون موقع شب داری در اتاق منو می
زنی... می خواستم حسابی
باهاش دعوا کنم که خواب نازنینمو بهم ریخته بود.

-اصلا متوجه چمدون من نشده بودی؟

-نه بابا همین که وارد اتاق شده بودم از فرط خستگی با لباس خوابیده بودم
..صبحش که تو

بیمارستان... بعدم اتاق عمل... وای حق داشتم دیگه.. یعنی نداشتم؟
با همون خنده با حوله اب دور گردن و انتهای موهاش رو خشک کرد و گفت:
-اره حق داشتی.. خیلی خسته بودی... منم که اصلا خسته نبودم... از شب
پیشش که بیدار بودم

..صبحش هم اون همه بیمار داشتم.. دو تا عمل سخت... بعد حرص خوردن
از دستت توی اتاق عمل

که اونقدر شل نباشی.. آخرشم که بعد از اون حرفت کلی خستگیمو در آوردی
از خجالت و خنده بالشت زیر سرمو برداشتم و صورتمو توش فرو بردم و
گفتم:

-وای نگو... مردم از خجالت

چه خوب بود که دیگه موضوع ظهور به روم نمی آورد و توی بازی حرف
اخرشو بهم زده بود

-بمیرم توام که خجالتی... نمی دونی از خجالت الان کجا اب بشی
از ته دل زدم زیر خنده و با شیطنت بالشتمو به سمتش پرت کردم... سریع تو
هوا بالشتو چسبید و من
بهش گفتم :

-خیلی بدجنسی ...
شیطونتر از من گفتم :

-پس هنوز بدجنس شدنمو ندیدی ...
سرمو تکونی دادم و گفتم :

-وای نگو..مگه بلدی بدجنسم بشی مهندس ؟
سرشو مطمئن با خنده تکون داد و با آرامش اومد و روی تخت ... مثل من
چهار زانو نشست و کف
دست راستشو به طرفم بلند کرد و گفت :

-هنوز عیدی منو ندادی زری ؟

با بهت و خنده نگاهش کردم و گفتم :

-هیچی برات نگرفتم
سرشو با ناامیدی کج کرد و گفت :

-شوخی نکن ..من عیدیمو می خوام

اگه خيلي باهاس راحت بودم بي شك همين الان لپاي پر خنده ا شو كش مي
اوردم .. اما دستام پيش

نمي رفتن ...

-دکتر.. پنجه طلا شمایی نه من ... نکنه چشمت به همون يه قرون دو زار ده
شاهيکه ماه به ماه گيرم

مياد ؟

همونطور که با خنده بهم خيره بوديم سري تگون داد و گفت :

-عيديمو بيار ... ديگه خيلي صبر کردم ...

مثل پسر بچه هاي شيطون منتظر عيدي بود.. با خنده خودمو به لبه تخت
کشوندم و از تخت پايين

رفتم و در حين رفتن به سمت چمدونم گفتم :

-عيدي قابل داري نيست .. با حداقل سرمايه خزانه ام خريداري شده ... به
بزرگواري خودتون استاد

موحد بزرگ ببخشيد و قبولش فرماييد

صورتش پر خنده بود:

-انقدر زبون نريز .. برش دار بيار

بسته اي که زير لباسا گذاشته بودم رو در اوردم و گفتم :

-راستي راستي چقدر طول کشيد بهت بدما... همش يه برنامه پيش مي اومد...

-بدو دلم اب شد

وقتي مقابلش دوباره چهار زانو نشستم بسته رو به طرفش گرفتم و گفتم :

-عیدت مبارک ...

ذوق زده بسته رو گرفت و نگاهی به حجم و بزرگیش کرد و گفت :

-بازش کنم ؟

-نه .. بذار همینطوری بمونه فقط نگاش کنیم .. شاید خودش باز بشه

با خنده نوک بینیمو کشید و با طمأنینه بسته رو باز کرد کادوی کوچیکترم روی

قاب بود که اونو اول

کنار گذاشت و قابو جلوی چشماش گرفت .. و لبخند به لباش اومد و و متنو با

صدای اروم و قشنگی

خوند

- عاقبت دستم به دامانت رسید -

روح من خود را در آغوش تو دید

عاقبت صبرم جوابی خوش گرفت

این سر شوریده ام آری به سامانش رسید

شادی و رقص طرب شد کار من

مرحبا جانم با جانانش رسید

روزگارم خوش شد و مهرش دلم را کرده پر

مهر افزون گشته و صوفی به قارونش رسید

ساز و سورنا سر دهید ای مطربان غوغا کنید

این دل پوسیده ام آری به دلدارش رسید

- با لبخند بهش خیره شدم... حرکاتش و حرف زدنش هم بهم آرامش می داد.. امیدوار بودم با شعر

تونسته باشم حرف دلمو بهش زده باشم

-خیلی قشنگ نوشتی... ممنون... کی نوشتی که من ندیدم؟

-شبابی که بیمارستان بودی.. بهترین فرصت بود...

لبخندش بیشتر شد و کادوی کوچکترو برداشت و با خنده بازش کرد هدیه رو با پول خودم گرفته بودم

..در واقعه تمام سرمایه امو داده بودم

با تعجب نگاهی به من کرد و گفت:

- همه پولتو سر این دادی نه؟

بهش خیره شدم...:

-چون دیروز حسابی که برات باز کرده بودم چک کردم.. چیزی ازش کم نشده

بود

نمی خواستم بحثو زیاد بازش کنم برای همین تند گفتم:

-ولش کن خوشت میاد یا نه؟

-اخره چه نیازی بود دختر...همین قاب خیلی عالی بود

جعبه رواز دستش بیرون کشیدم و ساعت مچی که بابتش تومن پول داده بودمو برداشتم و گفتم :

-این ساعت به دستا و انگشتای کشیده ات خیلی میاد... لطفا از این به بعد اینو دستت کن
خیره نگاهم می کرد که خودم به سمتش خم شدم و دستشو بلند کردم و مشغول بستن ساعت شدم

بعد از بستن خیره به ساعت شونه ای بالا دادم و گفتم :

-مبارکت باشه... خیلی بهت میاد

لبخندی به لبهاش اومد و گفت :

-پس کار تو بود .؟. ماشین نازنینمو تو به اون روز انداخته بودی؟

رنگ پریده لبخندی زدم و گفتم :

-مال دوره جونیم بود... مثل الان عاقل نشده بودم که

و سعی کردم ازش کمی فاصله بگیرم

سرشو با تهدید اروم بالا و پایین کرد :

-بعدشمن پنچرش کردی ؟

سرمو کمی کج کردم... به لبه تخت رسیده بودم :

- باید یه جور ی دلمو خنک می کردم.. تو جای من... همین کارو نمی کردی ؟

ابروهاش بالا رفت و پرسید:

- حالا دلت خنک شد ؟

سرمو مطمئن و با ترس تکون دادم

خنده اش گرفته بود که اهسته از تخت پایین رفتم و گفتم :

- می خوای برات میوه بیارم ؟ .. یا اب ؟ .. یه لیوان شیر داغ هم می چسبه ها .. اصلا قهوه هم مزه می

ده ...

با خنده لب پاینمو گاز می گرفتم که طاقت نیورد و از تخت زود پایین اومد و گفت :

- همون روز قسم خوردم هر کی این بلا روسر ماشینم آورده تا می خوره بزنش

و دنبالم افتاد

از ته دل زدم زیر خنده و با قدمهای بلند به سمت طبقه پایین دویدم و گفتم :

- رحم کن ... جبران می کنم

- امکان نداره اون روز کلی حرصم دادی

خنده ام بیشتر شد ...:

- یعنی موفق شده بودم که حرصتو در بیارم

با خنده آخرین پله رو اوادم پایین و به سمت پذیرایی دویدم از پشت سرم با سرعت دوید و گفت:

- الان به درس عبرتی بهت می دم که برای همیشه تلافی کردنو فراموش کنی
غرق خنده .. دیگه کم اوردم به نزدیکترین مبل سه نفره که رسیدم از خنده
برای نفس تازه کردن

افتادم روش که با خنده بیشتر از پشت منو هول داد .. طوری که کامل روی مبل
افتادم و خودش روم

خم شد زانوی پای راستش لبه تخت تکیه داده بود و پای چپش روی زمین
موند ... و بالا تنه اش

کاملاً روم .. به نفس زدن افتادم و صدای خنده ام بلند شد:

- تو رو خدا ... دیگه تکرار نمیشه

- خودش از خنده دیگه حرفی نمی زد که به سختی گفت:

- خودت بگو .. الان حفته که باهات چیکار کنم؟

ریسه رفته بودم از خنده:

-- باشه ماشین منم خط بنداز ...

فاصله صورتمون خیلی کم بود و من از شدت خنده چشمامو بسته بودم که
گفت:

- نه اونطوری دلم خنک نمیشه

چشمامو باز کردم و با زبون لبهامو تر کردم و گفتم:

-باشه هر چي تو بگي ..قبول دارم کار خیلی بدی کردم ..خیلی بد ..هر
تنبیه ای رو قبول دارم ..
همونطور که با خنده به چشمای عسلیش خیره بودم ..کم کم خنده از لبهاش
محو شد اما همچنان
سینه اش از دویدن بالا و پایین می رفت و دستاش اروم یقه لباسمو چنگ
انداخته بودن که نگاهش
توی صورتم گردش کرد ...
با دیدن صورتش خنده منم کم کم رنگ باخت و تنها بهش خیره شدم و
متوجه دستام که دور
مچاش بودن ... شدم ... سرشو با نگاه خیره به لبهام پایین تر آورد ..ضربان
قلبم تند شد قطره های اب
از روی موهای خیسش چیکید و گونه امو خیس کرد
اب دهنم قورت دادم و به چشماش خیره شدم که اهسته لبها شوروی لبهام
گذاشت ...و بیشتر روم
خم شد...
احساس می کردم یقه لباسمو داره بیشتر از قبل فشار می ده ..عوضش دستای
من از دور مچاش
کم کم داشتن شل می شدن ..طوری که آماده بودم خودم رو کامل در اختیارش
قرا بدم

که ناگهان با صدای شنیدن در عمارت هر دو بلافاصله لبهامونو از هم جدا
 کردیم و دستاش یقه
 لباسمورها کردن

هر دورنگ پریده بهم خیره شدیم که باز صدای در اومد... این دومین بار
 بود که اینطوری می

شد... سریع دستی به سر و صورتم کشیدم و از حالت خوابیده در اومدم و روی
 مبل نشستم... امیر

حسینم بدون نگاه کردن به من دستی به موهایم کشید و از سالن خارج شد و
 به سمت در رفت ..

سعی کردم چندتا نفس عمیق بکشم که با شنیدن صدای زنی به لهجه کردی...
 متعجب از جام بلند

شدم ...

پشت سر هم حرف می زد و من نمی فهمیدم چی داره می گه که بعد از
 گذشت چند ثانیه ای زن

مسئنی وارد سالن شد و به من چشم دوخت .. البته نه اونقدر مسن که نای راه
 رفتن هم نداشته

باشه ...

نازار و نیان که از خنده در حال انفجار بودن.. سعی کردن چیزی نگن.. امیر حسین کلافه نگاهی به من و بعد به نازار کرد و گفت :

- مگه می دونست ما اومدیم؟

نازار با خنده سری تکون داد و خواست چیزی بگه که زن پالتویی که از تنش در آورده بودو به دست نیان داد و به سمت من اومد و به کردی چیزی از م سوال کرد..

دهن باز نگاهش کردم... باز پرسید که امیر حسین کلافه تر از قبل به زبان کردی جوابشو داد...

زن نگاهش به من بود اما با همون لهجه غلیظ از امیر حسین یه چیز دیگه پرسید که دیلان خانوم از پشت سر اومد و اروم سرشو به زن نزدیک کرد و چیزی گفت ..

یه دفعه زن عصبی شد و رو به هم شون به کردی با اخم و تخم چیزی گفت که همه عقب کشیدن و ساکت شدن ...

با نگاهی پر از غرور نگاه از شون گرفت و بهم خیره شد... حس عجیبی داشتم که بی مقدمه برای

ب*و*سیدنم پیش اومد... نیان از خنده پس افتاده بود... یه جورایی انگار همه
ازش حساب می بردن .. بهم

که نزدیک شد اهسته صورتشو بهم نزدیک کرد و در برابر تعجبم گونه ام رو
ب*و*سید ...

زن که حالا پیشش به اونا بود... صورتمو کامل برانداز کرد .. دستو پامو یکم گم
کرده بودم ... امیر حسینم

بین اون همه کلافگی دیگه نمی تونست جلوی خنده اشو بگیره .. این وسط من
بودم که از چیزی سر

در نمی اورد

امیر حسین بهمون نزدیک شد و با ارامش با زن به زبون کردی حرف زد
... وسط حرفاشون هر دو یه

لحظه به من نگاه کردن ... چقدر از اینکه چیزی از زبانشون نمی فهمیدم
عصبی شده بودم .

زن در عین اون همه نگاه پر غرور و پر صلابتش یه جور بانمکی خاصی هم
داشت ... قدی متوسط با

صورتی گندمگون که چهره اش خیلی مهربون تر از رفتاراش نشون می داد
کت و دامن کرمی تنش خیلی بهش می اومد .. مخصوصا ... با اون
روسری رنگ روشنش و

موهایی که کمی از زیر روسرش بیرون داده بود ..

تازه متوجه خودم شدم .. موهای بلندم همونطور نیمه خیس از روی شونه هام
آویزون شده

بودن .. شانس آورده بودم چون هنوز با امیر حسین چندان تو زمینه لباس پوشیدن راحت نبودم ... لباس

مناسبی به تن داشتم

زن که با صحبت های امیر حسین کمی نرم شده بود .. لبخندی به لبهاش اومد و خیره به نگاه خندون

امیر حسین با همون لهجه که توی این دقایق شده بودن منبع عذابم چیزی گفت که نازار با دیدن

حالت گنگ و سردرگم به اعتراض گفت :

- روجا جان .. این بنده خداها چه گ*ن*ا*هی دارن که هنوز نیومدی اینطوری اومدی استقبالشون ؟

زن که حالا می دونستم اسمش روجا ست رو به نازار گفت :

- (هیوه بو من ادای گوره تر در نبره کچکه هر هیمه خواره بویم دی نه ؟) شما برای من ادای

بزرگترا رو در نیار دختر فقط ما غریبه بودیم دیگه ... نه ؟

امیر حسین لبخندی زد و گفت :

- نخیر .. این چه حرفیه فقط یکم کارا تند پیش رفت

زن دستي تو هوا تڪون داد و به سمتم اومد و گفت :

- (امانه قصي راس ناڪن ..خوت بيژه قضيه ي له چه قراره ؟)

اينا كه حرف راست نمي زنن ..خودت بگو قضيه از چه قراره ؟

با استيصال به امير حسين چشم دوختم

همه در اين مدت داشتن به كردي حرف مي زدن كه خودم ديگه طاقت نيوردم

و در حالي كه خنده ام

گرفته بود گفتم :

-ميشه خواهش كنم يكي به فارسي حرف بزنه ..

نيان با خنده شونه اي بالا داد و گفت :

-روجا خانوم دايه اقاي دكتر هستن ... و تازه امشب فهميده ان كه پسر

عزیزشون ..بعد از مدت‌ها

اومده كردستان ...براي همين يه دقيقه هم وقت تلف نكردن و يه راست از اون

سر شهر پاشدن و

اومدن اين سر شهر ...

زن خيره به صورت و گونه كبودم ..سري از تاسف تڪون داد و گفت :

- (نيان تو زوان نرژينه)

..- نیان تو زبون نریز

و رو به امیر حسین :

(خو کورم ام همکه کچ امیشه دمو چاوی کوه ب*و* سوه ... نکات تو ام

بلا ته و سري هاوردويت ؟)-

-خوب مادر این همه دختر ... اینکه صورتش نیومده کبوده ... نکنه این بلا رو

تو سرش اوردی ؟

هر چهارتاشون زدن زیر خنده که زن با حرص گفت :

- (حیف ... دمو چاوی و له تک ام زامه دیار نیه چونه ... تویش کورم سلیقه

ات گن بوه ها .. ترو تازیه

کیت هل بژاندایه . نترانی بت سپاردایته خوم کچ قاطی نبو ... اوکه و تکی او

خلقی گنیه لاقل دم

وچاوی له امه باش تر بو)

-حیف ... صورتش با این زخم معلوم نیست چه شکلیه ... توام مادر سلیقه

ات بد شده ها .. یه تر

گل ورگلشو انتخاب مي كردي .. بلد نبودي مي سپردي به من .. دختر كه قحط
 نبود ... اون يكي با
 اينكه اخلاق گندي داشت .. لااقل قيافه اش از اين بهتر بود

نيان و نازار و ديلان خانوم يهويي ساكت شدن و با شرمندگي به من و امير
 حسين خيره شدن

امير حسين عصبي نگاهي به من انداخت و بعد رو به زن گفت :

_ (چي افاق باش بو؟ لابد بي احترامكاني و تو؟.... و تكي جوته چاوي رنگيني
 كه هي خاصيكيان

نو.... ام بلايشه هر اوه و له ي تاريف اكي.. و حتم زور و سري ژني من
 هاوردوگه

الان ام كاتي شوه حل سايته هاتويته ام قصانه پيم بيژي؟... له جياي تبريك
 وتنته روجا؟ تو دي بو چي؟)

-چيه افاق خوب بود؟ لابد بي احترامياش به تو؟ يا اون يه جفت چشم
 رنگيش كه هيچ خاصيتي

نداستن؟ ... اين بلا رو هم هموني كه داري ازش تعريف مي كني .. به احتمال
 زياد سر زخم آورده

..... حالا اين وقت شب پاشدي اومدي اين حرفا رو بهم بگي؟ ... به جاي
 تبريك گفتنته روجا؟ تو ديگه

چرا؟

روجا که فهمیده بود امیر حسینو ناراحت کرده ..از موضع دیگه ای وارد شد و دستشو روی شونه ام گذاشت و منو به سمت یکی از مبلا برد و همزمان گفت :

--(له تک ام قصانه ناتوانی له بحث اصلیم راهکیت ...هر زموتتان کرده؟؟هر عقدتان کرده؟هر الان و یک محرمن؟همیمان کس دنگ نکرد و لاقل له یکه له مراسمکانا شایت ویم)
 با این حرفا نمی تونی از بحث اصلی فرار کنی...اصلا عروسی گرفتید؟اصلا عقد کردید؟اصلا الان شما به هم محرمید؟ما رو که کسی دعوت نکرد که لااقل یکی از این مراسما رو از نزدیک شاهد باشیم

امیر حسین کلافه دستی به صورتش کشید و به سمت در اصلی رفت و رو به دیلان خانوم گفت :

-تورو خدا شما بهش بگید من واقعا حوصله توضیح دادن ..اونم این وقت شبو ندارم

دیلان خانوم و نازار ..ناراحت به سمت ما اومدن و رو به روجا گفتن :

- (بو چي ناراحتي اكي؟)

- چرا ناراحتش مي كنيد؟

- (خو چيم وتوگه؟ قصه حق تاله... و تكي ام كورمه ناويت بيژي باني چاوت
بروس)

- خوب چي گفتم مگه؟ حرف حق هميشه تلخه... به اين پسر م كه نميشه
گفت بالا چشمت ابرو

و رو به من :

-- (امه ويل كه اويش الان حالي باش اويتو تيتو.... كوركه اذيتت ناكات
؟... البت نيگر كه بيژي خوم از انم

زور كوريكي عاله.. چونكايه خوم گورم كردگه) اين رو ول كن اونم الان
حالش خوب ميشه و برمي

گرده.... پسر كه اذيت نمي كنه ؟... البته لازم نيست كه بگي خودم مي دونم
خيالي پسر خوبيه ..اخه

خودم بزرگش كردم

نازار با خنده و به فارسي گفت :

- معلومه كه شما بزرگش كردي و انقدر به اخلاقش واقفي

همراه بقیه به خنده افتادم که زن ابروهایش بالا رفت و گفت :
 - (نه وا از انم له غیر بر وبر تماشا کردن کنیانش بله ای..؟ خواهی اشکر امیر
 حسین له ناوی ام قضیه سري
 کلاو نچوه .له ناوی جواني چتیه کي نیه)
 - نه مثل اینکه جز بر وبر نگاه کردن خندیدنم بلدي..؟ خداروشکر امیر حسین
 توي این یه مورد سر ش
 کلاه نرفته ..توي قیافه که بد قافله رو باخته

نیان دیگه نتونست جلوي خنده اشو بگیره که نازار با ناراحتی وبا اخم و تخم
 رو به نیان گفت :
 - روجا خانوم رو همه می شنا سیم و به حرف زدنش عادت داریم تو دیگه چرا
 می خندي؟... نمی گي
 اوا ناراحت میشه ؟
 نیان به زور جلوي خنده اشو گرفت و گفت :

- اخیه روجا جان از همه ایراد می گیرنیادت نیست اون موقعه ها به مدل
 موي هیمن گیر داده بود
 و می گفت بدسلیقه ... برو موها تو از ته بتراش ...
 نازار جلوي خنده اشو گرفت و طرف دیگه ام روي مبل نشست و از حضور
 بی موقعه روجا لبخندي به
 زور زد و گفت :

(-دیت امیرحسین پشت عاجز کرد؟-)

-دیدید امیر حسینم ناراحت کردید؟

(بینخود اکات له دسي من عاجز ویت.... من له جیای دایکیم، هرچی هیژم بو
خاطري خویه)...-

-بی خود می کنه از دست من ناراحت باشه.... من جای مادرشم.. هر چی که
میگم به خاطر خودشه

...

بله حق ها و دسي هیوه... الان بی بچیم.. امانه شکتن گرکیانه اسراحت کن)-

(

-بله حق با شما ست... حالا بیاید بریم.. اینا خسته ان می خوان اسراحت
کنن -

روجا اخمی بهش کردم و با فارسی دست و پا شکسته ای گفت :

(بو کوی بیم ایرا مالی کورمه... توی نیم وژه ای بو من نیگرکه بیژی چی بکم

(کجا پیام؟ اینجا خونه

پسر مه... توي نیم وجبی هم برای من تعیین تکلیف نکن

نیان با خنده بهمون نزدیک شد و گفت :

-نازار... روجا خانوم راست می گن.. بشین سر جات .. انقدرم حرف نزن

لبخندی زدم و گفتم :

-خوب آگه دوست دارن اینجا بمونن ... بمونن .. اتفاقا از حضورشون خیلیم

خوشحال میشیم

هر سه نگاهي بهم انداختن .. فکر کنم چیزی می دونستن که نمی خواستن

روجا شب رو اینجا

بمونه

دیلان خانم به سمتش خم شد و گفت :

- (شوکی صبح کشتمانله دوری یکا دانشیم هموقصه اکیم) فردا صبح همه

دور هم می شینیم و کلی

حرف می زنیم

زن لبخندی زد و با همون فارسی نصفه و نیمه اش گفت :

-عروس خانوم گفت بمون .. حالا تو مي خواي منو بيرون کني؟ اونم از خونه
پسرم... مثل اينکه يادت

رفته من کيم؟ فقط دايه امير حسين نيستم... ديالان خانوم

تو همين حين امير حسين اومد تو و نگاهي به لباي خندونم انداخت... خنده
اش گرفت و رو به روجا
گفت :

-دير وقته .. اجازه ميفرماييد بريم همگي بخوابيم؟

-وا مادر من چيکار بهتون دارم .. خوب برو بخواب .. من از اولشم با تو کاري
نداشتم .. من و عروسم مي

خوابيم تا صبح بشينيم و حرف بزويم

امير حسين اومد جلوش ... و کمي به سمتش خم شد و گفت :

-اوا خسته است ... بزار براي فردا

زن خيره به نگاه خندون امير حسين گفت :

-اول اون گونه اتو بيار جلو ... تا من نب* و* سمت تو که يادت نمياد يه مادر
ديگه هم داري ... احترام به

بزرگترم که کلا فراموش کردي

امير حسين به خنده افتاد و بيشر خم شد و گونه اشو به سمت روجا نزديک
کرد

روجاب* و* سه نرمي به گونه امير حسين زد و گفت :

-بیخس پسر م که ناراحت کردم .. اما ازت خیلی گله دارم که منو برای عروسی دعوت نکردی ... حق

پسری تو خوب به جا اوردی .. من که ازت نمی گذرم
امیر حسین جلوی خنده اشو گرفت :

-بیخشید .. حق با شما ست ... اما من به فکر پا دردتون بودم .. راه زیاد بود و برات خوب نبود

- (تو نیگر که له جیای من فکر بکی .. الانیش بچو بخف من و له تکی بوک خانم همکیه قصه هس) - تو

لازم نکرده به جای من فکر کنی .. حالا برو بخواب من با عروس خانوم کلی حرف دارم

امیر حسین به چشمای غرق در خوابم با خنده نگاهی انداخت :

- خسته اس ... یه نگاه به چهره اش بنداز ...

روجا چشم و ابرویی بر اش اومد و گفت :

- وقتی می گم تو قیافه سرت کلاه رفته نگو نه ... این فردا هم بلند شه صورتش همینه

هر چهار تاشون از خجالت نمی تونستن بهم نگاه کنن که با خنده گفتیم :

-خوب خودمم الان از چهره ام خوشم نمیاد.. شما ها خودتونو زیاد ناراحت نکنید کم کم خوب میشه و

قابل تحمل

نازار که داشت ریز ریز می خندید صدایش اوج گرفت که امیر حسین بهش چشم غره رفت و اونم خنده

اشو تو نطقه خفه کرد که امیر حسین رو به روجا گفت :

-هیچم سرم کلاه نرفته ...آوا خیلیم خوشگله ...

روجا از گوشه چشم در برابر تعریف امیر حسین به منی که می خواستم از خنده منفجر بشم نگاهی

انداخت و گفت :

-والا این فقط بلده بخنده ...موندم چطوری باهش سر می کنی مادر...؟

خنده ام بیشتر شد ..

-نگاه نگاه ..هر چی می گم یه ریز می خنده ...بله منم یه شاخ شمشاد اینطوری گیرم بیاد ...هی می

خندم ...دیگه چی از خدا می خوام

سرمو با خنده پایین انداختم هر وقت می خواست با من حرف بزنه و یا چیزی بهم بندازه از همون

فارسی دست و پا شکسته اش استفاده می کرد :

-بله ... شما راست می گید ...

با حرص بهم خیره شد و گفت :

-بله که راست می گم ... پس دیگه نخند... بذار بقیه برن بخوابن

نیان با دست صورتشو از خنده پوشانده بود... که خنده امو قورت دادم و گفتم :

-پس با اجازه ما دیگه بریم

تا بلند شدم دستمو کشید و گفت :

-گفتم بقیه ... نه تو

در حالی که نمی تونستم دیگه جلوی خنده امو بگیریم به سختی خنده امو

قورت داده و اروم

سرجام نشستم و گفتم :

-بازم چشم

روجا که احساس می کرد حرفشو به کرسی نشونده گردنی چرخ داد و به بقیه

گفت :

-برید بخوابید دیگه ...

نیان و نازار به همراه دیلان خانوم به ناچار عمارتو ترک کردند ... با خروجهشون

امیر حسین روی مبل

کناریمون نشست که روجا بهش گفت :

-نشستن تو دیگه برای چیه ؟

امیر حسین دستی به صورتش کشید و خواب الود گفت :

-اوا کردی بلد نیست

زن پوزنخندي زد:

-لازم نکرده تو غصه این دختر و بخوري .. خودم دست و پا شکسته فارسي
 بلام .. اونقدری که منظورمو
 بهش برسونم .. تو برو بخواب

وقتی نگاه خیره امیر حسینو دیدم لبخندي زدم و گفتم :

-برو بخواب .. من خسته نیستم ... فعلا هم خوابم نیامد
 امیر حسین سرشو تکونني داد و از جاش بلند شد و به سمت پله ها رفت
 .. بهش خیره بودم که روجا

با همون فارسي حرف زدن با نمکش گفتم :

-وقت برای دیدنش زیاد داري .. نگاهتو بده من .. بچه رو خوردني
 لبخندي زدم و سرمو به سمتش چرخوندم ... از اون زنایي بود که زبون تندي
 داشتن اما معلوم بود که
 دلشون خيلي مهربونه ..

نگاهي به کبودي صورتم انداخت و گفتم :

دلیل بشه هر کي که این بلا رو سرت آورده ..-

لبخندم پر رنگتر شد که گفتم :

-نمي خواستم این موقع شب مزاحمتون بشم ... اما از اونجايي که مي دونستم
 فردا این پسر تو رو بر

مي داره و مي بره ويلاشون و نمي ذاره من تو رو ببينم این شد که الان اومدم

به لحن صادقانه اش لبخندي زدم و گفتم :

-آگه مي دونستم امير حسين دايه اي به اين مهربوني داره خودم براي دست
 ب*و*سي خدمتون مي
 رسيدم... راستشو بخوايد منم تازه فهميدم شما دايه اش هستيد
 شيطون بهم چشمكي زد و گفت :
 -انقدر با من لفظ قلم حرف نزن.. پاشو بريم.. پاشو بريم برام يه چايي دم کن
 بينم لااقل اينجا سرش
 کلاه نرفته باشه
 با حرفش آروم زدم زير خنده... و از جام بلند شدم..
 تو تمام مدت.. همه کار و کردارم زير نظر داشت.. و برخلاف دقايق قبل که
 اونقدر جلوي بقيه تند و
 تيز با هام حرف مي زد فقط با لبخند بهم خيره شده بود... وقتي فنجون چايي
 رو مقابلش گذاشتم و
 رو به روش نشستم ابرويي بالا داد و گفت :

پس توام دکتری؟-

سري تکون دادم و گفتم :

-دکتر دکتر که نه... ولي چيزي نمونده

مهربون خنديد:

اينبار اين پسر درست انتخاب کرده...-

از تعریفش خجول لبخند زدم و با دسته فنجون چایم ور رفتم که یه دفعه در حالی که دیگه لهجه

نداشت به فارسی و راحت گفت :

-امیر حسینو نسبت به بقیه بیشتر دوست دارم .. از وقتیم فهمیدم دوباره ازدواج کرده خیلی

خوشحالم ... بهش نگو .. امیر علی بهم خبر داد .. می دونست این پسر به خاطر پا دردم خبر او مدنشو

نمی ده تا خودش بیاد ... اما من طاقت صبر کردن ندارم .. من مثل مادرش می مونم ...

از حرفام که ناراحت نشدی ؟

متعجب از این همه تغییر سری تکون دادم و تند گفتم :

-نه نه اصلا ...

-افرین ... راستش اگه افاق جای تو بود تا حالا منو هزار باره از خونه انداخته بود بیرون ... از صبر و

حوصله ات خوشم اومد

با تعجب لبخندی زدم و گفتم :

ممنون شما به من لطف داری -

خندید :

-بله که دارم البته لطفم شامل حال هر کسی نمیشه .. پس خوب حواستو

جمع کن

و مثل بچه ها بهم چشمک زد که ازش پرسیدم :

-بقیه نمی دونن که شما فارسی حرف می زنید ؟
 فنجون چایشو برداشت ولبه اشو به لبهاس نزدیک کرد و گفت :
 -اونا اینطوری دوست دارن فکر کنن ... برای منم اینطوری بهتره ... فردا می
 رید ویلا؟

شونه ای بالا دادم :

-هنوز معلوم نیست

با لبخند سرشو تکون داد :

-بهره فردا برید ..دوتایی با هم ...دور از هر مزاحمی ...اما بعدش باید قول
 بدی که میایید خونه من

-حتما

با لبخند و نگاه خریدارانه ای همونطور که قلب دیگه ای از چایشو می خورد
 بهم خیره شد... سرمو

پایین انداختم که یهو جدی شد و گفت :

-چایت هنوز خوب دم نکشیده ...بیچاره امیر حسین ...

.. با تعجب بهش نگاه کردم ..نگاهش به یه طرف دیگه بود و چایشو می
 خورد.. خنده ام گرفت و

فنجونمو برداشتم و منم همراهش قلبی از چایی که به قول روجا دم نکشیده
بود رو خوردم

نیم ساعت بعد در حالی که قصد رفتن داشت تا دم در همراهیش کردم
اول فکر می کردم بنده خدا باید این موقع شب چطوری برگردد که خودش
گفت راننده اش

منتظر شه که برسونتش خونه هر چی اصرار کردم که شب رو اینجا بمونه
قبول نکرد... لحظه

خدا حافظی.. نزدیک در... دست برد زیر روسری خوش طرح و رنگش و
مشغول باز کردن چیزی شدو

بعد از مدتی یه گردنبند شمایل قدیمی رو بیرون آورد و گفت :

-من بچه ای ندارم.. همون موقع که امیر حسین به دنیا اومده بود.. بچه من به
خاطر مریضی مرد... با

امدن امیر حسین .. انگار خدا بهم لطف کرده بود و دوباره بهم جون داد... امیر
حسین مثل پسر مه

... خیلی برام عزیزه... توام که عزیز امیر حسینی برای من عزیز ی... و مثل
دختر می... برای حرفایی که

زدم ناراحت نشو

و گردنبند شمایلشو دور گردنم انداخت و مشغول بستنش شد با بستن شمایل
پیشونیمو ب* و *سید و

عقب کشید و گفت :

-قبل از رفتن حتما بهم سر بزیند

غرق در مهر بونیش لبخندی زدم و با تشکری ازش گفتم :

..-چشم

دوباره تمام قد براندازم کردو در حالی که بهش نمی اومد سن زیاد تاثیر روی

روحیه شاداش گذاشته

باشه با چشمک با نمکش گفت :

-مراقب پسرم باش ..اذیتشم نکن

لبخند شیرینی زدم و به رفتنش چشم دوختم

..با رفتن روجا به سمت سالن برگشتم شمایل نقره ای روی گردنم سنگینی

می کرد ...دست

بلند کردم ...و شمایلوی توی کف دستم گرفتم و بهش خیره شدم و همزمان رو

به روی شومینه روی

مبل نشستم و با لبخند با یاد اوری چهره و شیطنتای روجا به خنده افتادم

...به ساعت نگاهی انداختم ...امیر حسین حتما خواب بود...دلم نیومد با

رفتن این موقع شب به اتاق

بد خوابش کنم ...برای همین خودمو عقب کشیدم و به عقب تکیه دادم

پاهامو بالا اوردم ...و به

شعله های اتیش با همون لبخند خیره شدمبرای یه شب خوابیدن زیاد بد

هم نبود

..صبح زود با آماده کردن میز صبحونه....قبل از رفتن و بیدار کردن امیر

حسین مقابل اینه قدی توی

سالن دستی به موهام کشیدم...و خواستم جمعشون کنم و بالایی سرم

بیند مشون که با صدای

امیر حسین سرمو به سمت پله ها چرخوندم :

-بزار باز باشن ...

دستام از دور موهام جدا شدن و گفتم :

-می خواستم پیام بیدارت کنم ...

-یه نیم ساعتی هست که بیدارم

-میز صبحونه آماده است

نگاهش به میز کشیده شد و گفت :

-پس روجا کجاست ؟

به سمت میز رفتم و با لبخندی :

-همون دیشب رفت

نگاهش به شمایل دور گردنم افتاد و با تعجب بهش خیره شد و ازم پرسید:

-این پیش تو چیکار می کنه ؟

دستمو بلند کردم و شمایل توی دستم گرفتم :

-روجا بهم دادش

-روجا؟

سرمو تڪون دادم

متعجب پرسید:

واقعا؟-

خنده اي کردم و گفتم :

-واقعا...چاي يا قهوه؟

خنده اش گرفت :

چاي...-

در حالي که ايستاده کنارش چاي مي ريختم با نگاهی به شمایل گفت :

-چيزيم از زبونس فهميدي؟

با چشمکي مثل روجا با خنده گفتم :

-کم و بيش

هر دو خندیدیم که ازش پرسیدم :

-خوب کي بریم؟

با تعجب نگاهم کرد:

-ويلاتون؟

-امروز بریم؟

سرمو مطمئن تڪون دادم

-پس بعد از صبحونه بریم

کنار دستش صندلی رو بیرون کشیدم و روش نشستم

به روم لبخندی زد که بهش گفتم :

-نگفته بودی دایه داری ؟

با خنده گفت :

-حالا که فهمیدی ...

شونه ای بالا دادم و لقمه ای کره و مربا رو توی دهنم گذاشتم

با اینکه خانواده عموش اصرار داشتن بیشتر بمونیم اما امیر حسین قبول نکرد

و یک ساعت بعد از

صبحونه به سمت ویلاشون به راه افتادیم ...

فضای سرسبز بیرون و درختا..ادما با لباسای رنگی... کلي اول صبحی روحیه

امو شاد کرده بودن

...نیمه های راه بودیم که بهم گفت :

-فقط خدا کنه زیاد نامرتب نباشه

دستی از موهای جلومو به زیر شالم بردم و گفتم :

-نامرتب بود مرتبش می کنیم

با لبخند صدای پخش بلند کرد نزدیکای ظهر بود اما هوا طوری بود که به نظر

می اومد هنوز کلي به

ظهر مونده

همونطور که از مناظر بیرون لذت می بردم یهو ماشین با تکون بدی متوقف شد چون کمر بند نبسته

بودم به طرف جلو پرت شدم که زود امیر حسین شونه امو چسبید و منو به عقب کشید... با نگرني

بعد از توقف کامل ماشین ازش پرسیدم:

-چی شد؟

-نمی دونم... صبر کن بینم چی شده

با پیاده شدنش منم پیاده شدم که دیدیم ماشین توی جادی خاکی به خاطر بارون شدیدی که اومده

بود لاستیکش تا نصفه رفته توی گل

امیر حسین نفسشو بیرون دادو گفت:

حالا چطوری درش بیاریم؟-

-خیلی مونده تا ویلا؟

- با ما شین نه ولی پیاده اره.. در آوردن این ما شینم به تنهایی کار مانیست...
خیلی تورفته

پس چیکار کنیم...؟-

نگاهی به اطرافش انداخت و بلاخره تصمیموشو گرفت..

-وایستادن اینجا فایده ای نداره.. ماشین از اینجا کم رد میشه.. تا جاده اصلی پیاده بریم شاید ماشین

گیر بیاریم .. وقتی رسیدیم ویلا بچه ها رو می فرستم بی ماشین
-وسایلمون؟

فقط کیف دستتو بردار ...

وقتی به پشت سرم نگاه کردم .. از ماشین خیلی دور شده بودیم
بالای یه تپه خاکی بودیم و باید به سمت پایین می رفتیم برگشتم و به جاده
پایین تپه نگاه می
انداختم و گفتم :

باید به اون جاده برسیم؟-

سرسو تکون داد... تپه دو تامون اصلا به اونجاها نمی خورد .. چند نفر از
روستایی ها که سر

زمیناشون بودن با تعجب نگاهمون می کردن

کمی که رفتیم و از دید اون روستایی ها محو شدیم .. یهو ایستاد و نگاهی به
جاده پایین انداخت و
گفت :

داره مینی ب*و*س میاد ... آگه اینطوری بریم ... بهش نمی رسیم -

تا اومدن مینی ب*و*س خیلی مونده بود اما آگه قرار بود از همین مسیر خاکی
بریم و تپه رو دور بزیم

.... بهش نمی رسیدیم... با نگاهی به جاده و مینی ب* و*س.. یهو با خنده ای

شیطون

خم شدم و کیفموروی زمین انداختم و رو به پایین و کنار جاده نشستم و با عجله کفشامو در آوردم

... کپ کرده از رفتارم.. بالای سرم اومد و گفت :

-داری چیکار می کنی ؟

می خوام راه میون بر بزنم -

-اینطوری ؟

نیشم تا بنا گوش در رفت و گفتم :

-بخوایم قدم زنان بریم.... مینی ب* و*س اومد و رفته.... ولی از اینجا خیلی

زود می رسیدم

نه حرفشو نزن اوا... یکی ما رو اینجا می بینه -

خندیدم و گفتم :

-خوب بینه.. اما نه کسی نمی بینه..

سریع کیف و کفشامو با یه دست برداشتم و بلند شدم و دستمو بلند کردم و

دستشو گرفتم و به

سمت پایین تپه کشیدمش و گفتم :

-زود می رسیدیم... خیلیم کیف می ده.. کفشاتو در بیار ...

دو دل به دو طرف جاده خاکی نگاه کرد

-زود باش دکتر.. خاکی باش

به کفشای توی دستم و لبای خندونم نگاهی انداخت و بالاخره با دادن نفسش
به بیرون خم شد و

کفشاشو از پاش در آورد و توی دستش گرفت.. دستشو کشیدم و با خنده گفتم
:

-بدو... مینی ب*و*س داره میاد...

برای آخرین بار دستشو کشیدم و شروع به دویدن کردم... به ناچار دستش که
توی دستم بود به

سمت پایین با پاهای برهنه شروع به دویدن کرد...

از این راه تا او مدن مینی ب*و*س کلی مونده بود.. پاهای برهنه ام سبزه های
نرم رو لمس می کرد و

حس خوشایندی وجودم رو پر می کرد.... امیر حسین پشت سرم می اومد و
من بیشتر می

کشیدمش... و می خندیدم

هنوز نگران بود کسی اونو توی اون وضعیت ببینه.... اما من فقط دلم می
خواست لذت ببرم... از این

حس خوشایند... از این فضای زیبا... غرق خنده نگاهی بهش انداختم
... خنده اش گرفته بود و همچنان

نگران دیده شدن بود....

بچگي هاي منم داشت تحمل مي کرد .. اما لذت اين چيزا .. هميشه به وجود
 نمياد ... بايد همراه خودم
 مي کردمش .. و به اونم لذت مي دادم
 ميني ب* و* س ابی رنگ داشت نزديک مي شد .. که همونطور که مي دويدم
 دست بلند کردم تا نگه داره
 ... صحنه جالبي بود با همون دستي که کفشامو نگه داشته بودم مدام دستمو و
 کفشارو تکون مي
 دادم که امير حسين با خنده گفت :
 -توروخدا... بي ابروم کردي .. اينجا منو مي شناسن
 از خنده صورتم سرخ شده بود که با خنده سرمو به سمتش چرخوندم :
 -خوشحال بودن و شادي کردن مگه چه ايرادي داره ..؟ تازه مطمئن باش اينجا به
 اين چيزا توجه اي نمي
 کنن
 -اره توجهي نمي کنن ولي نه به دکترتي که هميشه استه مي رفته و استه مي
 اومده ...
 با خنده باز کشيدمش ... ميني ب* و* س اي استاد و هر دو سريع کفشامونو پا
 کرديم ..
 همه از توي ميني ب* و* س نگاهمون مي کردن ... بيچاره امير حسين فکر کنم
 فقط دعا دعا مي کرد

اشنایي نینتتش .. در میني ب*و* سو که باز کردم با لبخند سلامي کردم و رفتم
بالا پشت سرم امیر

حسین اومد...

همه خیره به ما نگاهمون مي کردن ... جايي براي نشستن نبود ... وسط میني
ب*و*س ایستاده بودم

..امیر حسین مجبور بود کمی خم بایسته که با همون خنده اي که به زور
جمعش کرده بودم در حالي

که امیر حسین از پشت سر بهم نزدیک شده بود پرسیدم :

-اینا چرا دارن اینطوري نگاهمون مي کنن ؟

خنده اش گرفت :

-از خودت بپرس ... کم منظره اي رو براشون خاطره نکردي

لب پایینمو با خنده گاز گرفتم که زن ب*غ*ل دستم چشم و ابرویی اومد و به
کردي به ب*غ*ل دستیش چیزی

گفت که اون یکی به زور به فارسي براي اینکه به در بگه تا دیوار بشنوه گفت :

-شهریا اینطورین دیگه ؟

اروم به طرف امیر حسین برگشتم :

-به گمونم ابروتو بردم

با خنده گفتم :

-تازه فهمیدی ؟

از گوشه چشم به زنا و مردا که نگاه از ما نمی گرفتن نگاهي انداختم و گفتم :

-از من بدشون میاد یا از تو؟

خنده اشو جمع و جور کرد :

-هیچ کدوم.... اینا بیشتر داره دلشون برای من می سوزه

وار رفتم... خنده اش گرفت که به مردی که با روی ترش کرده بهش خیره بود

به کردی سلام کرد و

چیزی گفت.. اونم جوابی داد که یهو لبخند به لبای مرد اومد

سعی کردم معنی حرفاشونو بفهم که زن پشت سری مرد به کردی از امیر

حسین چیزی پرسید

امیر حسینم لبخندی زد و جوابشونو داد

احساس می کردم جو داره بهتر می شه.. تا جایی که یکی از اقایون بلند شد تا

جاشو به من بده حتی

ب*غ*ل دستیشم می خواست بلند شه تا جاشو به امیر حسین بده.. اما امیر

حسین با لبخند و حرفی

که به کردی زد ازش تشکر کرد و نداشت که بلند شه...

وقتی از مینی ب*و*س پیاده شدیم همه دیگه امیر حسینو می شناختن و از مون

خداحافظی کرده

بودن... هرچند آگه هم‌سر امیر حسین نبودم هنوز چشم غره رفتنا شونو ادامه داشت

تا خود ویلا یکم دیگه پیاده روی باید می‌کردیم که چیزی نزدیک به یه ربعی طول کشید مقابل درکه

ایستادیم... دسته‌ای از کلیدارو از توی جیب کتش در آورد و مشغول باز کردن در شد

نگاهی به اطراف انداختم و با سوزی که بدنمو به لرز انداخته بود گفتم:

-اینجا همیشه انقدر سرده؟

نگاهی بهم انداخت و دوباره با در ور رفت و گفت:

-اره.. حالا حالاها سرده... باید مدام لباس گرم تنت باشه...

با توجه به اینکه خودش داشت درو باز می‌کرد فهمیده بود کسی داخل خونه چشم انتظار مون

نیست:

-فکر کنم داخل خونه هم باید سرد باشه

سری‌تکون داد و گفت:

-تو دعا کن همه جا رو تار عنکبوت نبسته باشه... سرما رو میشه یه کاریش کرد

وقتی این حرفوزد ته دلم خالی شد که قراره کجا بریم

همزمان که درو باز کرد گوشیشم در آورد و با کسی تماس گرفت و باز از اون لهجه ناشناخته استفاده

کرد

از در که عبور کردم به فضاي بزرگ داخل خيره شدم.. درختاي بزرگ دو طرف
حياط تا خود خونه ادامه
داشتن .

. البته اينجا به بزرگي خونه اشون توي تهران يا خونه عموش نبود... اما بازم
بزرگ بود... خود ساختمون

اونقدر نماي تجملاتي نداشت.. يه ساختمون دو طبقه که فقط دعا مي کردم
داخلش مثل بيرون سرد

نباشه... چون کم کم سرما داشت اذيتم مي کرد

باتموم کردن مکالمه اش هر دو به ساختمون رسیده بودیم... درو که باز کرد
از زور سرما زودتر ازش

رفتم تو.. خنده اش گرفت و پشت سرم وارد شد و درو اروم بست

داخل خونه تمیز و مرتب و مبله بود اما از اونچه که مي ترسیدم سرم اومده
بود.. داخل خونه سرد بود و

شومینه هم خاموش بود

با نا اميدي به طرفش چرخیدم که دیدم روي يکي از وسايل خونه با انگشت
اشاره اش دست کشید

و بعد به نوک انگشتش خيره شد

مثل اینکه تميزي از سرما براش مهم تر بود :

- همه جا رو گرد و خاک گرفته کسی رو هم که خونه رو بهش سپردیم
ماهی یه بار به اینجا سر

می زنه فکر کنم وضعیت اتاقای بالا هم همینطوری باشه

اون از تمیزی حرف می زد و من نگران سرما بودم :

- حالا تورو چطوری گرم کنیم ؟

یه لحظه بهم خیره شد... و همچنین به لباس گرمی که دور خودم پیچونده بودم

:

- معلومه ... با شومینه .. الان روشنش می کنم

چقدر دلمو با شنیدن این حرف خوش کرده بودم .. اما بعد از گذشت دقیقه

... هر کاری کردیم

شومینه روشن نشد... می دونستم به زودی قراره یه سرمای وحشتناک بخورم

... با اون بدن لاغر و

ضعیفی که من داشتم هر وقت توی همچین وضعیتی هابی قرار می گرفتم

.. بی برو برگرد سرمای

بدی می خوردم ... همونطور که مشغول بود وارد اشپزخونه شدم

همه چی یه زندگی آماده و مهیا بود.. یه اشپزخونه جمع و جور و ناز که آگه

داخلش گرم می بود

.. اشپزی هم توش حسابی مزه می داد ... کمی به عقب برگشتم و سرمواز لایه

چهار چوب در رد

کردم و به امیر حسین نگاه کردم ... شومینه هنوز روشن نشده بود

دستامو توي هم فشردم و سعي کردم با بخار دهنم گرمشون کنم و با يه تصميم
 اني فکري به حال
 اين خونه کنم
 از اشپزخونه در اومدم و گفتم :
 -روشن نشد ؟
 کمي سرشو عقب کشيد و گفت :
 -فکر کنم مشکل داره که روشن نمیشه ..بالا تويکي از اتاق يه بخاري کوچولو
 هست ...اونو الان ميارم
 روشن مي کنم تا ببينم مشکل اين چيه ...به يکي هم زنگ زدم بره سراغ ماشين
 ..الان ميادکه
 سوئيچ ماشينو ازم بگيره
 وقتي رفت دنبال بخاري ...و کمي طول کشيد که بياد ...پشت سرش از پله ها
 بالا رفتم ...دوتا اتاق
 بيستر نبود ..دو تا اتاق بزرگ رو در روهمين که وارد اتاق شدم که توش
 امير حسين بود ..صداي
 زنگ خونه بلند شد و امير حسين تند بيرون اومد و در حالي که از پله ها
 پايين مي رفت گفت :
 -اومده دنبال سوئيچ الان بر مي گردم

با خروجش از اتاق به تخت بزرگ دو نفره داخل اتاق خیره شدم... و بعد به پنجره بزرگی که یه راست

داخل حیاطو نشون می داد.. مردی وارد حیاط شده بودو با امیر حسین حرف می زد

مردی پا به سن گذاشته که لباس کردی به تن داشت... همونطور که نگاهشون می کردم از پنجره

فاصله گرفتم... و وارد اتاق رو به رویی شدم... اونجا هم دوتا تخت جدا قرار داشت تمام وسایل داخل

اتاقا شیک و قشنگ بودن.. حموم کوچیکی هم داخل همین اتاق رو به رویی بود... و خوشبختانه

بخاری توی همون اتاق اولی قرار داشت... که رفتم و مشغول روشن کردنش شدم.. گرم کردن یه اتاق

زودتر انجام می شد تا یه سالن به اون بزرگی

با روشن کردن بخاری که اونم با کلی کلنچار رفتن بود.. غافل از نبود امیر حسین مقابلش نشستم تا

کمی گرم بشم... گرم شدنی که نیم ساعتی طول کشید...

وقتی این همه مدت گذشت و دیدم از امیر حسین خبری نیست... بلند شدم و از پله ها پایین رفتم

با رسیدن به سالن احساس کردم سالن هم کمی گرم شده که چشمم به شومینه روشن افتاد.. نا

خواسته لبخندی به لبهام اومد

می خواستم برم سمت شومینه که با شنیدن صداهایی از داخل آشپزخونه با خوشحالی از اینکه شومینه روشنه به سمت آشپزخونه رفتم

امیر حسین در حال جا به جا کردن مواد غذایی توی بسته های روی کابینت بود

- اینا رو از کجا اوردی؟

نگاهی بهم انداخت:

- قبل از اومدن زنگ زده بودم که اینا رو برامون بخرن و بیارن ...

با حس گرمای داخل خونه کم کم نسبت به یک ساعت پیش که زیاد تمایل به موندن در اینجا رو

نداشتم.... با ذوق به طرفش رفتم و کمکش کردم که همه بسته ها رو زودتر جا به جا کنیم

- شومینه چطوری روشن شد؟

یه لحظه دست از کار کشید و با چشم غره ای که توش ته مایه هایی از خنده بود بهم خیره شد و

گفت:

-خیلی منو دست کم می گیر یا
 سعی کردم نخندم و خودمو با بسته ها مشغول کنم
 -بهبتره به وضع خونه ام یکم برسیم ...
 شونه ای بالا داد و گفت :

-همون اتاق خوابو مرتب کنیم ..می سپرم فردا یکی بیاد اینجا ها رو تمیز کنه
 از گوشه چشم نگاهش کردم ..داشت اخرین بسته رو توی کابینت بالایی می
 داشت :

-فکر کنم دوتایی از پشش بر بیایم ..نیازی نیست به کسی بگی بیاد
 دست از کار کشید و. به سمت برگشت و خیره تو چشمام گفت :

-تو کمر درد نداری؟ ..کفت درد نمی کنه ؟
 خیره بهش سرمو تکون دادم

-خوب درد نکنه باید مراعات کنی که ...فکر کنم خوبم که باشی ... خودت
 قصدي قصدي دوست

داری خودتو نابود کنی و به خودت آسیب برسونی
 دستی از زیر شال به روی گردنم کشیدم و گفتم :

-یه تمیز کردن ساده است ... حوصله اینکه تا فردا کسی بیاد و اینجاها رو تمیز
 کنه رو ندارم

و بعد با یه نیش باز از خنده چشم و ابرویی برآش اوادم و گفتم :

-تازه توام هستی ..من که تنها نیستم ..هر جا که کم اوردم تو زحمتشو می
 کشی

یه جوری با حرفم بهم خیره شد که فکر کردم هر لحظه آماده است که تا می خورم منو بزنه ... البته

حقم داشت .. یه زمانی دانشجوش بودم و انقدر براش بلبل زبونی نمی کردم .. اما حالا بهش دستورم

می دادم که زیر دستم کار کنه .. این واقعا دیگه زور داشت

هرچند می دونستم امیر حسین چنین ادمی نیست ... و به این چیزا اصلا اهمیت نمی ده ..

درست مثل وقتی که همه تو مینی ب* و*س فهمیده بودن کیه و منو به خاطر مجبور کردنش برای دویدن

مواخذه نکرده بود

لپمواز داخل گاز گرفتم که نخندم

- بعضی وقتا همچین ساکت می شی و هیچی نمی گی که ادم با خودش میگه

پس این زبونس کجا

رفته ... یه وقتاییم یعنی اوا اونقدر دلم می خواد که ...

به اینجای حرفش که رسید مرموز ساکت شد و با خنده بهم خیره شد

منم همونطور بهش خیره شده بودم که زود پاکت ابمیوه رو برداشتم و گفتم :

- تقصیر تو نیست که اینطوری فکر می کنی ... خانوما اصولا موجودات ناشناخته ای هستن

در حالي که خنده اش گرفته بود دستشو به لبه کابینت تکیه داد و سر شو کمی

کج کرد و زبانشو توي

دهنش چرخي داد و گفت :

-اصولا هم عادت به ازار دادن جماعت مرد رو دارن

وقتي اينطوري چشم تو چشم هم مي شدیم و براي هم خط و نشون مي

کشیدیم ..نمي تونستم

جلوي خنده امو بگیرم

-خوب اينم بخشي از زندگيه ديگه ...شما اقا يونم که کم اذيت نمي کنيد

با خنده سري تکون داد و دستشو از روي کابینت برداشت و پاکت ابيمويه رو از

دستم بيرون کشيد و به

سمت يخنچال رفت که زود ازش پرسيدم :

-تا کي اينجا مي مونيم ؟

داخل يخنچالو کمی وارسي کرد و همونطور که از توش چيزي برمي داشت

گفت :

-بستگي داره چقدر بهمون خوش بگذره ..

شونه اي بالا دادم و از پشت سر بهش نزديک شدم و بسته اي که براي غذا در

اورده بودو از توي

دستش بيرون کشيدم و گفتم :

-تا تو مشغول تميز کردن بشي ..منم ناهارو آماده کردم و او مدم کمکم

مظلوم توي چشمام خیره شد:

-بیا فقط بالا رو تمیز کنیم

ابروهامو بالا انداختم و با خنده بهش خیره شدم

نا امید از من دستي به موهاش کشید و به سالن خیره شد..

انقدر خسته بودم که دیگه نای راه رفتن و حرف زدن نداشتم... خسته از یه تمیز

کردن حسابي روی

مبل رو به روی شومینه افتادم و سرمو به عقب تکیه دادم و پلکهام رو بستم

خونه حسابي تمیز شده بود و البته حسابي هم گرم.. بین تمام کارا وقتی رو هم

برای ناهار در نظر

گرفته بودیم و حالا بعد از تموم شدن کارا.... امیر حسین برای انجام کاری

بیرون رفته بود.. پلکهامو باز

کردم...

دلم یه دوش اب گرم می خواست.. اما چمدونم توي ماشین بود و هنوز ماشینو

نیورده بودن.. به

سختي تکیه امواز مبل جدا کردم... سر و ضعم اونقدرم اشفته نبود اما برای

رفع کوفتگی و خستگی

یه دوش اب گرم خوب بود

از روی مبل بلند شدم... و به اطرافم نگاهی کردم.... چشمم به مانتو و شالم
 که قبل از کار در آورده
 بودم افتادم... به سمت شون رفتم و خواستم از روی دسته مبل بر شون دارم که
 دیدم در کنسول نزدیک
 به مبل کمی بازه... رفتم تا ببندمش اما با دیدن چندتا البوم عکس از بستنش
 منصرف شدم و درو
 بیشتر باز کردم.. اولین البوم برداشتم و همونطور خیره به جلدش روی مبل
 نشستم و بازش کردم
 عکسهای خانوادگی بود.. از هر جا و هر مکانی توش عکس بود... امیر حسین
 خیلی کم تو عکسا بود
 ... برگشتم و البوم بعدی رو باز کردم که با دیدن اولین عکس یه جوروی شدم
 ... امیر حسین و افاق توی
 همین خونه بودن.. امیر حسین روی مبل نشسته بود و افاق از پشت سرش
 ایستاده بود و دستاشو
 دور گردن امیر حسن حلقه کرده بود.. به لبخند امیر حسین خیره شدم
 ... قشنگ می خندید و شاید
 هم از ته دل.. عکس بعدی هم از همونا بود
 وقتی توی عکسا اون همه صمیمت رو می دیدم ناخواسته رگهایی از حسادت
 توم پدیدار می شدن
 .. حتی بعضی جاها با حرص گوشه لب پایینمو گاز می گرفتم

حرص خوردنم چه معنایی داشت؟... واقعا بی مورد بود... اما نمی توانستم با
دیدن این عکسا هیچ
واکنشی از خودم نشون ندادم
مخصوصا که خنده های از ته دل امیر حسین انقدر تابلو بود که از خودم و
زندگی که داشتم بد می
اومدم... امیر حسین هیچ وقت انقدر از ته دل پیش من نخندیده بود...
رفتم صفحه بعدی... هر عکسی رو که می دیدم بیشتر عصبی می شدم
...دیگه طاقت نیوردم و
البومو بستم و نفسمو با حرص بیرون دادم

بلند شدم که البوما رو بزارم سر جاش که دیدم البوم سومی رو ندیدم... نمی
خواستم اعصابمو بیشتر
از این خرد کنم اما نیرویی مجبورم کرد علاوه میل باطنیم برش دارم و
نگاهش کنم
نفسی بیرون دادم و باز ش کردم... نه از عکسای خانوادگی خبری بود نه از
افاق.. این عکسا... خیلی
قدیمی بودن.. عکسایی که مال اینجا ها نبود...

تمام عکسا.. مال دوره دانشجویی امیر حسین بود.. خیلی جون بود.. لبخند به لبام اومد... تیپ زدناش
 با الان کلی فرق داشت.. شر و شوری از چهره اش می بارید... چند عکسورد کردم که دیدم توی یکی از عکسا امیر حسین و دوستاش با دوتا دختر توی یه کافه دور یه میز گرد نشستن و به دوربین می خندن
 یکی از دخترا چندان چهره زیبایی نداشت.. صورتی سفید با موهای بور.. اما اون یکی خیلی بلوند و ناز بود و دقیقا کنار امیر حسین نشسته بود.. به چهره دختر خیره شدم.. نگاهش به طرف دوربین نبود
 .. بلکه به نیم رخ امیر حسین بود
 توی چندتا عکس دیگه حضور این دو دختر پر رنگ بود و گاهی هم تنها بود
 .. اما توی هیچ کدوم از عکسا امیر حسین و این دختر تنها نبودن
 حسادت های زنانه ام امروز داشت کار دستم می داد.. رفتم صفحه بعدی توی محیط بیمارستان بود و باز اون دختر... همونطور که خیره به عکس بودم .. دستی از پشت سر از روی شونه ام رد شد و با انگشت اشاره به عکس گفت :
 - اینجا دیگه اخرای دوره ام بود

رنگ پریده از حضور بی سر و صدایش بهش خیره شدم.. لبخندی زد و از
همون پشت مبل به عکس
دوباره خیره شد...

انگشتشو گذاشت روی عکس دختر و گفت :

-این سارا است ..یه دختر زرنگ و باهوش ...اگه بگم تو درس خوندن و رقابت
کردن با من پدرمو در آورد
..بهت دروغ نگفتم
سرمو به سمت عکس برگردوندم ...

-روزای خوبی بود.. خیلی خوب
سرمو تکونی دادم و خیره به لبخندای توی عکس امیر حسین با کنایه گفتم :

-همه جا هم لبخند به لب داری
از گوشه چشم نگاهمی به من انداخت و مبلو دور زد و اومد کنارم روی مبل
نشست ... البومو از توی
دستم بیرون کشید و گفت :

-والا خانوم شیطونی های خودت و همدوریات بیشتر از من بوده ..همه جا
اتیش سوزوندید... نمونه اش
ماشین بدبخت منحالا خنده های من برات سوال شده ؟

انقدر تیز بود که منظور حرفمو به خوبی گرفته بود لبخندی زد و با نگاه مجدد
 ی به عکس... گفت :

-من و سارا از روز اولی که همدیگرو شناختیم از هم بدمون می اومد... من
 ازش... چون شاگرد زرنگی

بود و نمی داشت من به چشم پیام اونم... از اینکه من ایرانی بودم و درس
 خون ..

همش با هم رقابت می کردیم... توی جمع بچه ها... دوستانه بر می خورد می
 کردیم و وقتی

همدیگرو تنها گیر می آوردیم می خواستم مثل موش و گربه به جون هم بیفتیم
 ...

اون فکر می کرد تمام ایرانیا تروریست هستن و حق درس خوندن اونم توی
 کشورشو ندارن... منم فکر

می کردم اونم یه دختر پولدار.. خوش گذرونه که فقط بلده درس بخونه... و
 هیچ عرضه دیگه ای نداره

از هم بدمون می اومد اما وقتی از هم سوالی داشتیم درباه درس... جواب
 همدیگرو می دادیم.. اینطور

نبود که به خاطر بد اومدن از هم حتی یه حرف کوچیک هم نزنیم
 تا اینکه توی یکی از امتحانا باعث شد من دیر به سر جلسه امتحان برسم .. و
 همین شد که دو نمره

کم بگیریم .. البته بعد از اون بالاترین نمره کلاس من بودم ... ولی همونم شد
که انتقام بدی ازش بگیرم

موضوع برام جالب شد :

-چیکار کرد که دیر اومدی ؟

رفت صفحه بعدی البوم :

با یه تماس ساختگی به خوابگاه از طرف دانشگاه ... گفته بود که امتحان
برگزار نمیشه ... وقتی اون

لحظه این خبرو شنیده بودم از خوشحالی نمی دونستم چیکار کنم ... تصمیم
گرفته بودم تمام روزو

بخوابم و حتی سرکارم نرم

اما یک ربع بعد وقتی دوستانم دیده بودن نیومدم سریع باهام تماس گرفتن و
گفتن که کجام ... امتحان

تا ده دقیقه دیگه برگزار میشه ... تا خودمو به سر جلسه امتحان برسونم نیم
ساعت از وقتمو از دست

داده بودم ... با اصرار اونم چون شاگرد زرنگی بودم اجازه دادن برم سر جلسه
امتحان امتحان خیلی

مهمی بود ... بعدها از یه منبع موثق فهمیده بودم اون تماس کار سارا بوده ...
برای همین یه شب من و دوستانم هر چی موش توی آزمایشگاه بودو برداشتیم و

با اسپری

سیاهشون کردیم... سارا از موش تا حد مرگ می ترسید.. هیچ وقت توی
ازمایشگاه بهشون نزدیک
نمی شد
خوابگاه دخترا توی یه محوطه پر دار و درخت و جای خوب شهر بود... تمام
موشا رو توی یه جعبه بزرگ
ریخته بودم
از اونجایی که هیچ مردی حق نداشت اونجا بره با کمک نردبونی که دوستانم
نگهش داشته بودن تا
لبه پنجره اتاقش قایمکی بالا رفتم ...

برای امتحان فرداش داشت آماده میشد به شدت مشغول درس خواندن بود
.. اصلا حواسش به من
نبود

خنده به لبهای امیر حسین اومد ...:
- پنجره به خاطر گرمی هوا باز بود که جعبه رو بلند کردم و تمام موشا که
چیزی نزدیک به تا میشد
رو از پنجره ریختم داخل اتاقش

وای اوا با دیدن موشا چنان جیغی کشید که پرده گوشام پاره شد... بالا و پایین

می پرید و جیغ می

کشید و کمک می خواست.. تمام اتاقش پر موش شده بود

کاری کرده بودم که تا خود صبح از بالایی میزش پایین نیومد.. کل یه خوابگاهو

بهم ریخته بودم و همه تا

صبح داشتن موشا رو می گرفتن...

روز بعدش که امتحان داشتیم... با چشمایی باد کرده آمده بود سر جلسه

امتحان.. نمره اش افتضاح

شد

با ناباروی گفتم:

-چقدر تویی رحیمی

شونه ای بالا داد و با خنده گفت:

-اون اول شروع کرد نه من... بعدش تویی یه آتش بس با هم دوست شدیم

...دختر خوبی بود... مودب

..شیطون.. درس خون و زرنگ... یکی از بهترین هم دوریهام بود

ناخودآگاه ازش پرسیدم:

ازش خوشت می اومد؟

مطمئن سرشو تکون داد:

-اره... لوس نبود... از اون ادمایی اویزوم نبود.. پدرش پولدار بود.. وضعشون

خوب بود.. اما دوست داشت

خودش روی پاهای خودش بایسته... الانم یکی از بهترین پزشکاست و کلی هم موافقه.. اتفاقا سال

پیش توی یکی از کنفرانسا دیدمش... خیلی عوض شده بود البته از نظر ظاهری... مقاله فوق العاده

ای رو هم ارائه داده بود

به نیم رخش خیره شده بودم که بدون اینکه نگاهم کنه گفت :

-یه پسر بانمکم داره

با تعجب پرسیدم :

-ازدواج کرده ؟

صفحه بعدی رو آورد :

-اوهوم... با خودش و پسرش بعد از کنفرانس رفتیم رستوران... همسرش به یه

سفر کاری رفته بود و

نبود

یه دفعه سرشو بلند کردو بهم خیره شد

تند نگاهمو ازش گرفتم که از نگاهم نخونه که چي درباره اش فکر مي کردم

خنده اش گرفته بود که البومو بست و گفت :

-حالا این البوما کجا بودن ؟

سرشو برگردوند و به کنسول و دو البوم دیگه خیره شد و ازم پرسید:

-اونا رم نگاه کردی؟

از جام بلند شدم و گفتم:

-همینطور سر سری اره... ماشینو کی میارن؟

مشکوک به چهره منقلبم نگاهي کرد و گفت:

-تا یکی دو ساعت دیگه میارن... برو یه دوش بگیر... توی کمد بالا یه چند

دست لباس هست

همزمان به سمت البوما رفت و دقیقاً همونی رو برداشت که من دوست

نداشتم

وقتی صفحه ها شو باز کرد.. به سمت پله ها رفتم که خیره به عکسا گفتم:

-این البوما قدیمی هستن... اینجا موندن... خیلی وقته...

سرشو به سمتم برگردوند

نمی خواستم فکر کنه زن حسودی هستم:

-شام چی دوست داری درست کنم؟

خیره به چشمام.. چینی به پیشونیش داد و گفت:

-یه چیزی درست می کنیم... زیاد بهش فکر نکن.. بیا بریم بیرون یکم

بگردیم.. حسابی مزه می ده

...

با اینکه حال کمی گرفته بود سری تکون دادم و گفتم:

-پس صبر کن برم لباس گرممو بردارم پیام

و با عجله از پله ها بالا رفتم

گشت و گذارمون عالي بود از هر دري حرف زدیم... تنها چیزی که درباره اش

حرف نمی زدیم

بیمارستان و مریضا بودن... وقتی به خونه رسیدیم هنوز ماشینو نیورده بودن ..
اینم از شانس من بود که دلم *ه* و *س* حموم کرده بود و با دیدن دو دست لباس
که یکیش کردی بود ...

همون پیرهن سفید که نمی دونستم مال کیه و امیر حسینم چیزی درباره اش
نگفته بود.. رفتم که

دوش بگیریم .. وقتی از حموم در اومدم ... دیدم در حال آماده کردن بساط
شامه ... و داره جوجه ها رو به

سیخ می کشه

پیرهن یکم تو تنم گشاد بود ... اما بهم می اومد... مجبور شده بودم همون
شلوار خودمو بپوشم

.. حداقل دیگه خستگی از تنم در رفته بود

وقتی از پشت کانتربهش گفتم خسته نباشی... یهو برگشت و نگاهم کرد .. به
خاطر سرما موهامو

همون بالا با سه شوار زود خشک کرده بودم و گذاشته بود همونطور باز روی

شونه ام باشن

خیره به من و لباس .. چند لحظه ای سکوت کرد طوری که خودم شک کردم و
به لباسم خیره شده و

گفتم :

-می دونم ... اصلا بهم نمیاد .. ولی پیرهن خوشگله ... فقط یکم برام گشاده

...

وقتی سرمو بالا اوردم لبخندی زد و گفت :

-نه اتفاقا ... خیلیم بهت میاد ..

دستامو بلند کردم و به سر استینای اویزون لباس با ذوق نگاه کردم ...

-عاشق سر استیناش شدم

خنده ای برای حرکت بیچگانه ام کرد و برگشت تا بقیه جوجه ها رو به سیخ
بکشه

وارد اشپرخونه شدم و ازش پرسیدم :

-کمک نمی خوای ؟

-نه دیگه تمومه

رفتم و بهش نزدیک شدم و کنارش ایستادم و به کار کردنش با شیطنت خیره

شدم

خنده اش گرفت و گفت :

-چیة ؟ بهم نمیاد ؟

- چرا اتفاقا.... خوبم میاد... راستش دارم به این فکر می کنم که از این به بعد غذا درست کردن باشه

پای تو

همراهم شروع کرد به خندیدن

تکه ای از گوجه رو برداشتم و توی دهنم گذاشتم... همونطور که می خندیدیم ..نیم نگاهی بهم

انداخت ..و به دفعه پرسید:

- دیدن اون عکسا ناراحت کرد؟

بهش خیره مونده بودم که گفتم:

- نه

مکثی کرد و گفت:

- توی هر زندگی مشترکی از این عکسا هست... این البوم خیلی وقت بود که کسی بهش نگاه

نمی کرد... بی ارزش بوده که اینجا مونده... سارا هم فقط به هم دوره ای بود

- ناراحت نیستم امیر حسین

کم پیش می اومد اسمش و صدا بزنم برای همین خودمم کمی از حرفم جا خوردم و سکوت کردم

با سکوت دست از کار کشید و کامل به سمتم چرخید.. کمی رنگ به نگ

شدم

...همونطور که بهم خیره شده بود خواست چیزی بگه که گوشیش زنگ خورد... نگاهشو ازم گرفت و گوشیشو در آورد و جواب داد ...

به کردی حرف می زد اما متوجه شده بودم که ماشینو آوردن ساعت شب بود...از مقابلم گذشت و به سمت سینک رفت و دستشو زود شست و گفت :

-بلاخره ماشینو آوردن و رفت تا درو باز کنه

با رفتنش همین که از آشپزخونه در اومدم یهو صدای رعد و برق تمام فضا رو پر کرداز ترس دستامو روی گوشام گذاشتمتا چشمامو باز کردم برق رفت ...ترسیده از وضعیت موجود به پنجره نزدیک شدم ...همون مرد صبحی دم در بود

ویلا جایی قرار داشت که از خونه های دیگه کمی دور بود ..خونه های دورتر هم برقشون رفته بود

...دوباره اسمون خرید ..ترسیدم ...امیر حسینم قصد اومدن نداشت ..به در خروجی نزدیک شدم

شالمو برداشتم و روی سرم انداختم و در اصلی سالنوباز کردم و به انتهای باغ خیره شدم ...با دیدن

امیر حسین درو نیمه باز رها کردم و با قدمهای تند مسیر ساختمون تا درو طی کردم... به نزدیکیشون که رسیدم امیر حسین سرشو چرخوند و گفت:

- چي شده؟

جلو مرد که با تعجب نگاهم می کرد.. روم نشد بگم ترسیدم که خود امیر حسین با دیدن چهره م*س* تا صلح لبخندی به گوشه لبش اومد و رو کرد به سمت مرد و به کردی چیزی بهش گفت که اونم جوابش داد و به نشونه خدا حافظی از من سري تگون داد و به سمت در رفت ...

امیر حسین به سمتم اومد و گفت:

- رعد و برقاي اينجا قلب ادمو مياره تو دهنش هم خنده ام گرفته بود هم مي خواستم از اينکه داره منو مسخره مي کنه چيزي بهش بگم که گفت:

- سرده بریم تو.. الانه که بارون بگیره.. منم برم ماشينو بيارم تو

هنوز قدم اولو برداشته بودیم که يهو بارون شدیدی شروع به باریدن کرد... و توي چشم بر هم زدني

کل هیکل دو تامون خیس اب شد... طوری که امیر حسین از آوردن ماشین به

داخل منصرف شد و

مثل من با سرعت به سمت خونه دوید

وقتی وارد خونه شدیم اب از همه جامون می چکید

هر دو داشتیم به سر و وضعمون نگاه می کردیم که به خنده افتادم و گفتم:

-کاش حموم نمی رفتم

سرشو بلند کرد و گفت:

-برم چمدونامونو بیارم

-نه شدت بارون زیاده.. بذار کم بشه بعد برو

-اخره من بالا حداقل دو دست لباس دارم ولی تو اونم نداری.. اینطوری

سرما می خوری

به لباسی که به خاطر خیسی به بدنم چسبیده بود نگاهی انداختم و گفتم:

-یه فکری براش می کنم

و زود از پله ها توی اون تاریکی بالا رفتم

به دنبال حوله بودم که از پشت سرم با یه شمع روشن وارد اتاق شد... آگه

ماشین داخل خونه بود

خوب بود اما بیرون بود و تا آوردن چمدون دوباره خیس خیس میشد

-لباساتو در بیار.. سرما می خوری

...خوب بود که اتاق گرم بود.. از پنجره به بیرون خیره شدم.. شدت بارون
انقدر زیاد بود که نمیشد به
خوبی بیرون دید...

شمع رو روی میز کنار تخت گذاشت و از توی کمد لباساش پیرهنی در آورد و
به طرفم اومد و به
سمتم گرفت و گفت :

-فعلا اینو بپوش تا بعد برم چمدونتو بیارم

دستم بلند کردم پیرهنوازش گرفتم و پشتمو بهش کردم و شروع به باز
کردن دگمه های پیرهنم
کردم ..

موهای خیس جلوم روی پیشونیم چسبیده بودن ... روم نمیشد به سمتش
برگردم ...

توی خودم فرورفته بودم که صدا شو شنیدم ..زود جلوی پیرهنمو با په دست
گرفتم و به سمتش

چرخیدم که دیدم پیرهنشو عوض کرده و در حال بستن دگمه های پیرهن
جدیدشه .. که با دیدن سر و

ضعم دستاش از حرکت ایستاد

-گفتم برم چمدونتو بیارم خودت نداشتی ... برم بیارم ..؟

به پیرهنش که بهم داده بود نگاهی انداختم و گفتم :

-نه ... بری و بیای سرتا پات خیس میشه -

نگاهش اول به چشمام بود و بعد به دستم که محکم جلوي پيره‌نمو گرفته بود

تا بدن برهنه امو

نشون نده

نمي تونستم م*س*تقيم بهش خيره بشم ... سعي کردم خودمو بزخم به اون راه

:

-برق دير مياد؟

با خنده شيطوني سرشو تڪون داد

گرم شد پيره‌نشو توي دستم فشار دادم و گفتم :

-من برم لباسمو عوض كنم بيا

به سمت در رفتم كه از پشت سر با چند گام بلند خود شو بهم رسوند و مچ

دستم گرفت و گفت :

-صبر كن

..ضربان قلبم بالا رفت . با نگراني بهش خيره شدم ... و اب دهنمو قورت دادم

همون لبخند مرموز رو لباس بود كه بهم گفت :

-همينجا عوض كن

بدنم سرد شد .. به مچ دستم كه توي دستش بود نگاهي كردم و دوباره به

چشماش خيره شدم

مي دونستم دير يا زود به اين مرحله مي رسيم.... با اينكه خودمم مي خواستم
..و چند بار هم هر دو

خواسته بوديم و بنا بر دلایلي نشده بود اما با اين وجود احساس مي کردم
الان اما دگيشو ندارم

قدمي به سمت نزديک شد... چشمامو بستم و باز کردم.. دست بلند کرد و
موهاي چسبيده شده به

پيشونيم.. رو لبخند به لب با سر انگشتاش کنار زد

از شرم نگاهمو پايين گرفتم...

سر انگشتاش... از پيشونيم سر خورد و به سمت لمس گونه و لبام پايين اومد
..دستاش گرم بودن و

وجودمو به اتيش مي کشوندن...

چشمامو با خالي شدن ته دلم بستم... که با صدای تغيير کرده تن صداش اروم
و در فاصله یک وجبي

از صورتم گفت:

-فکر کنم ديگه کافي باشه...

راست مي گفت.... ديگه بس بود... خودمم از اين شرايط خسته شده بودم
...از اين شرايطي که

همش احساس مي کردم موقتيه... اون يه مرد بود.. درست مثل من که يه زن
بودم..

هر دو هم ادماي خاصي نبوديم که بتونيم بهم بي توجه و بي ميل باشيم
...خود من خيلي وقت بود

که دوشش داشتم .. و دلم می خواست بیشتر از این نزدیکی باشم .. همدمش
باشم ... و فقط
زندگیمون خلاصه نشه به لبخند و شوخی های که برای شاد کردن هم بود
... اونم زخم خورده بود
درست مثل من ... فکر کنم داشتن یه زندگی بی درد سر و خوب حق جفتمون
بود ... حقی که داشتیم
از هم دیگه سلیش می کردیم ...

دست برد زیر چونه ام و سرمو بلند کرد تا مجبورم کنه بهش نگاه کنم .. هنوز
چشمام بسته بود
- اجازه می دی ؟
چشمامو با ترس باز کردم ... همونطو که میچ دستم توی دستش بود منو اروم به
سمت تخت هدایت
کرد ... پاهام داشتن شل می شدن .. به لبه تخت که رسیدیم پیرهن توی دستمو
از دستم بیرون کشید
و طرف دیگه تخت گذاشت
شاید این اتفاق نیاید الان می افتاد .. اصلا چه فرقی می کرد ؟ ... چه الان چه
بعد .. امیر حسینم یه مرد
بود ... غریبه نبود که فکر کنم تا اخر قیامت با اینکه زنشم نگاهم نکنه ... اروم
دستمو کشید همراه

خودش منو لبه تخت نشوند... یه لحظه هم نگاهش نمی کردم... اما نگاه
م*س* تقیم اون.. تمام وجودمو
می سوزند...

دستشو بلند کرد و موهای افتاده روی شونه امو کنار زد و به پشت سرم ریخت
... باید همراهیش می

کردم.. نباید این حسو بهش می دادم که با این کار موافق نیستم... حالا که
دلش می خواست.. حالا

که دوست داشت با همسرش باشه.. من نباید سفت و سخت می شدم.. حتی
اگه مدیونشم نمی

بودم این حق طبیعی و خواسته ای بود که می تونست داشته باشه.. خواسته ای
که حالا من هم

داشتم

د ستم اروم اروم از جلوی پیرهنم که دو لبه بازش رو محکم چ سبیده بود شل
شد و به سمت پایین

رفت امیر حسین با پشت دست اروم گونه امو نوازش کرد و من چشمامو بستم
..هرم نفس های

گرمش رو به خوبی حس می کردم

فاصله ای که به اهستگی کمو کمتر شد... و لحظه ای که بلاخره لبهاشو روی
لبهای من
گذاشت... ته دلم خالی شد.. ب*و*سه ای طولانی که رفته رفته منو به سمت
خودش می کشوند..
زمانی که دست بلند کرد و دستش رو دور کمر حلقه کرد که کاملاً در انحصار
خودش و دستاش
باشم.. درست مثل پر گاهی بودم که به اسونی جا به جا می شد... سعی کردم
در میان ب*و*سهای
غرق در محبتش من هم ب*و*سمش
تا رضایتم رو با ب*و*سیدنم اعلام کنم.... با اولین ب*و*سه که برای اون
حکم اجازه من محسوب میشد
..دستهای رفته رفته به زیر پیرهنم خزید و وجودم رو به کوره اتیش تبدیل کرد
..لبه پیرهنم با دکمه
های باز از روی سرشونه ام لیز خورد و شونه برهنه ام رو نمایان کرد...
دیگه راه بازگشتی وجود ندا شت... با دیدن شونه برهنه ام خودش دست بلند
کرد و لبه پیرهنو بیشتر
پایین کشید و محکمتر از قبل منو ب*و*سید
اون شب در زیر بی امون ریزش بارون.. در تاریکی خونه و روشنی محدود
شمع.. باهاش همراه

شدم.. همراهی که به همراهش هم دنیای جدید داشت.. هم یه امیر حسینی
جدید رو بهم نشون

می داد.. امیر حسینی که از گفتن کوچکترین حرفهای عاشقانه ابایی نمی کرد
و با راحت ترین حال

ممکن تقدیم من می کرد ...

هرچند درد رو در زبر ب*و*سه های عاشقانه اش با مشت کردن گوشه ای از
ملافه توی دستم سعی

می کردم به روی خودم نیارم .. اما اون باز فهمید و تلاش کرد مهربونتر باشه

...

اون شب به سان یک تولد جدید دیگه بود.. تولدی که من رو به امیر حسین
نزدیکتر و نزدیکتر کرد اونقدر

که احساس می کردم که شاید خود اون هستم ... و می تونم اونو بیشتر بشناسم
صبح با احساس درد خفیفی به ارومی چشمامو باز کردم.... کمی سرم درد می
کرد.. افتاب توی

هوای نم زده و سرد صبحگاهی خواستنی شده بود

گرمای وجودش هنوز در کنارم بود... هنوز خواب بود و من رو کامل از پشت
سر در آ*غ*و*ش کشیده بود و

به خواب رفته بود

کمی پام رو جا به جا کردم که آ*غ*و*شش تنگ تر شد و منو بیشتر به خودش
چسبوند..... خنده دار بود

...اما بعد از اتفاق دیشب روی دیدن صورتشو نداشتم... بازوهای برهنه اش
کامل روم بود و نمي

داشت از جام جو بخورم... انگشتهای کشیده و تمیزش دست چپو رو توي
مشت خودش گرفته بود و
لحظه اي رهام نمي کرد.. جرات چرخیدن و خيره شدن توي چشماش رو
نداشتم

هرچند از صدای دم و بازدم های منظمش میشد حدس زد که هنوز خوابه
توي همون حالت ده دقیقه رو بي حرکت موندم که با شنیدن صدای زنگ
گوشیش نا خودآگاه حرکتي
به خودم دادم و اون هم آ*غ*و*شش رو بازتر گذاشت... حالا که بيدار شده
بود ديگه نمي تونستم بلند

شم

کمي توي جاش تکون خورد و گوشي رو از لبه ميز کنار تخت برداشت.. هنوز
پشتم بهش بود... دست

راستش از زیر سرم رد شده بود و سرم روی دستش بود که جواب تلفن رو داد:

-سلام

....

با شنیدن صدای اون طرف خط... لبهاش به لبخندی باز شد و گفت :

-جای شما خالی..عالمیه ...

...

آوا هم خوبه ...

...

-نه هنوز خوابه

...

...

خسته از وضعیت موجود کمی تکون خوردم که دستی که روش سرمو گذاشته

بودم رو حرکت داد و به

یه بلند کردن ساده همراه لبخند شیرینی منو به سمت خودش چرخوند و به

چشمام خیره شد و با

خنده گفت :

-شایدم خوشمون اومد و بیشتر موندیم

با خجالت نگاهمو ازش گرفتم که همونطور که جواب تلفن رو می داد به

سمتم خم شد و محکم منو تو

ی آ*غ*و*شش گرفت

از خجالت دیگه نمی تونستم سرمو بالا بیارم

..می خندید و با اون طرف خط که صد در صد مادرش بود حرف می زد..سرم

به سینه اش چسبیده

بود و با دست ازادش موهامو نوازش می کرد

..چشم سلام مي رسونم ...

.....

مراقب خودتون باشید ... خداحافظ

زمانی که تماس رو قطع کرد و گوشی رو سر جاش گذاشت .. با خنده و

شیطنت من رو کامل در

آ*غ*و*ش کشید و با خنده گفت :

از کی بیداری ؟-

صدام لرز داشت :

-با زنگ تلفنت بیدار شدم

سر شو کمی پایین تر آورد و در حالی که دو دستشو دور کمرم قلاب کرده بود

منو بیشتر بالا کشید و

صورتشو با خنده به صورتم نزدیک کرد پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و

گفت :

-حالا چرا چشاتو بستې ؟

با خجالت پلکها مو باز کردم

چقدر پر انرژی و خوش خنده شده بود .. صورتم گر گرفت و به سمت قرمزی

رفت .. که با خنده

همونطور که هنوز پیشونیش روی پیشونیم بود... دوباره لبهاشوروی لبهام گذاشت...

نمی دونم چرا طاقت این کارارو ندا شتم... حتی دلم نمی خواست همراهیش کنم... یه حس مزخرف

الکی وجودمو گرفته بود... ب*و*سه هاش... گرم و دلچسب بودن... برای آخرین ب*و*سه... با دستاش به

کمرم بیشتر فشار آورد تا کاملاً بهش بچسبم و محکمتر از قبل با یه ب*و*سه طولانی سرشو کمی از

من فاصله داد و گفت:

- به کاک بهرام گفتم.. امروز برامون دوتا اسب جور کنه... بعد از صبحونه.. اسب سواری کللی مزه می

ده

و اروم نوک بینیمو ب*و*سید

سعی کردم به روش لبخند بزnm که یهو چیزی یادش اومد و پرسید:

-خوبی؟ درد که نداری؟... سرگیجه چی؟

با خجالت سری تکون دادم که موهای روی پیشونیم رو کنار زد و گفت:

- تا یه دوش بگیری... منم می رم چمدونا رو میارم.... بعدم یه صبحونه

مفصل... ولی فکر کنم اسب

سواری رو بذاریم برای یه روز دیگه بهتر باشه..

بازم سرخ شدم و هیچی بهش نگفتم... نگاهش خندون و شاد بود..بی شک
 از اینکه با همه اتفاقی
 گذشته....می دونست که خودش همسر منه... و آگه تا حالا فکرای دیگه ای
 می کرده.. همه اشتباه
 بودن.. خوشحال بود..
 خوشحال بود که من دختری بودم که با اون گذشته بد... حالا زنش شده بودم
 ..و با اتفاق دیشب
 دیگه. نیازی به اثبات حرفایی نبودم که درباره ام زده شده بود....

از حموم که در او مدم... چمدونم رو پایین تخت دیدم... چمدون خودشم
 آورده بود... درش باز بود و
 معلوم بود که برای دوش گرفتن از حموم پایین استفاده کرده
 از همون دم در حموم.... به تخت و پتوی نامرتب روش خیره شدم... نوای
 موزیک ملایمی از طبقه پایین
 به گوش می رسید..
 با یادآوری اتفاق دیشب... بدنم سرد شد و دستم رو به روی گردن خیسیم
 کشیدم.. چشمامو بستم
 ...و ب*و*سه هاش رو... روی گردن و گونه ام به یاد اوردم.. گردنم رو
 همونطور چشم بسته کج کردم..

موزیکي که پخش میشد رو دوست داشتم . بهم ارامش مي داد...چشمامو باز کردم و به سمت

چمدون لباسام رفتم ..

بلندش کردم و روي تخت گذاشتم و درشو باز کردم ..جلوي تخت زانو زدم ..خواستم لباسامو بردارم

که دستام يه لحظه از حرکت ايستادن ...

ا صلا نمي دونستم دقيقا توي اون لحظه چه حسي داشتمحسي که به خودم بر مي گشت ..نه

خوشحال بودم ... نه ناراحت ..سردرگم و نا آروم بودم ...

عوض من امير حسين شاد بود و مي خنديد..با ياداوري صورت خندونش ..لبخندي زدمو به خودم تشر

زدم :

- چه مرگته ؟... چرا نمي فهمي چته ؟... اين مسخره بازيات ديگه براي چيه ؟...اون شوهرته ...اونقدر

که توي احمق بهش حس نداري اون بهت داره ...اونقدر که تو قدرشو نمي دوني اون مي دونه ...ديگه

چي مي خوي ؟ چيکار بايد مي کرد که نکرده؟پس اين حس مزخرفت براي چيه ؟براي کيه ؟

هومني که اونقدر ادعاي دوست داشتن رو داشت اخرش با چه رسوايي که ولت نکرد..يوسف چيکار

کرد ؟ فقط داغ به دلت گذاشت ...

اما امیر حسین .. مثل هیچ کدومشون نبود ... نه ولت کرد ... نه عذابت داد... هر
 جایی که پشتتو خالی
 کردن ... امیر حسین اومد و هواتو داشت ... پس ادم باش و برای یه بارم که
 شده توی زندگیت عاقل
 باش و این افکار مزخرف رو از سرت دور بریز.. و بشین زندگیتو بکن
 دیگه منتظر چی هستی که داری انقدر ادا و اطوار میای؟ ... ابروتو
 خرید... ادمت کرد ... هر کی که بهت
 حرف بی ربط زد و درستش کرد .. کاری کرد که هیچ کس جرات نداره بهت
 نگاه چپ بندازه ... اون وقت
 داری برای خودت مزه مزه می کنی که خوبه یا بده ... دختره ابله ؟

به خودم پوزخند زدم و در برابر چمدون در بازم ایستادم ... به در کمد نگاه
 کردم ... به سمتش رفتم و
 درش رو باز کردم ...
 لباس کردی که معلوم نبود مال کیه رو استینش رو لمس کردم ... و به وجدان
 درونم گفتم :
 - باشه .. تسلیم ... از این به بعد هر چی تو بگی .. انصاف نیست این زندگی رو
 با این احساسات ضد و

نقیضم بهم بریزم... انصاف نیست به امیر حسین انقدر ظلم کنم و نادیده اش بگیرم...

وقتی از پله ها پایین رفتم همچنان صدای اروم موزیک کل فضای سالن رو پر کرده بود... اخه کی

باورش می شد دکتر امیر حسین موحد انقدر پر احساس و مهربون باشه... حتی خودمم نمی تونستم

باور کنم

آفاق چطور دلش اوامده بود به این راحتی از زندگی امیر حسین بیرون بره... و تازه بعد از طلاقش یاد

امیر حسین بیفته

کمی جلوتر رفتم... توی اشپرخونه بود... دوش گرفته و لباس راحتی به تن کرده بود... مرتب مثل

همیشه داشت فنجونای چایی رو پر می کرد...

بلندی لباس تا به نوک پاهام می رسید... خوشبختانه این یکی اندازه تم بود... موهامم طبق معمول باز

روی شونه هام... رها کرده بودم...

به سمت سیستم پخش رفتم و با حالتی که نمی دونستم چطور باید به صورتم بدم گفتم:

-اهنگش خیلی قشنگه

سرشو بلند کرد و به طرفم چرخید..

منم با لبخند تمام رخ در حالي که د ستامو از پشت توي هم گره کرده بودم به
 سمتش چرخيدم ..اون
 توي اشپزخونه بود و من توي سالن
 هر دو چند ثانيه اي بهم خيره مونديم که اون سکوت رو شکست :
 -چقدر بهت مياد
 -اشکالي که نداشت بپوشمش ؟
 سرشو تکون داد:
 -اصلا
 از اشپزخونه در اومد و به سمتم اومد

سعي کردم اروم باشم ..اما وجودم پر تلاطم بود و به روي خودم نمي اوردم
 ..با ديدن دوباره اش تازه
 فهميده بودم اون حس ... واقعا يه حس مزخرف بوده ..چون توي همين مدت
 کوتاه هم دلم براش خيلي
 تنگ شده بود :
 -اينو تا حالا کسي نپوشيده
 شوخيم گرفت :
 -پس از اولم مي دونسته که بايد رو تن خودم بشينه

به شیطانم لبخند زدم :

-ولی واقعا بهت میاد

گونه هام گل انداخت ..ریتم اهنگ اروم و یکنواخت بود ..بیشتر بهم نزدیک شد ...

-یادته یه بار ازت پرسیدم می دونی اولین بار خنده اتو کجا دیدم ؟

چشمکی بهش زدم :

-اره ..اما اذیتم کردی و بهم نگفتی

کاملا رو به روم ایستاد:

-چند سال پیش ..وقتی که سر کلاس تشریح بودید ...و استاد میرزایی داشت مرحله به مرحله کارو

بهتون توضیح می داد و شما تو عمق حرفاش فرو رفته بودید...رو یادته ؟

یادم نمی اومد کدوم جلسه رو میگه :

-اون روزی که من اشتباهی وارد کلاستون شدم ؟

کم کم خاطره ای دور توی ذهنم جون گرفت :

-اون روز خوب یادمه ...شما بچه ها داشتید از کسلی کلاس خوابتون می گرفت و در به در دنبال در

رفتن از کلاس بودید که با دیدنم ...حسابی شوکه شدید...حالت خواب

الودگیتون پرید و ذوق زده

یکی از پسر اتون که خودشو بین بچه ها قایم کرده بود که دیده نشه .. برای
 خندوندن جمع یهوپی به
 استاد میرزایی گفت :
 -استاد ... وقت تمومه .. ما با استاد موحد کلاس تشریح فوق برنامه داریم
 .. قسمت بعدی پیخ پیخ
 کردن باشه برای هفته بعد

همتون زدید زیر خنده ... نمی دونم چرا اون روز فقط خنده تو توی چشمم بود
 .. اونقدر خندیده بودی که
 تمام صورتت قرمز قرمز شده بود .. خودمم خنده ام گرفته بود ... چون میرزایی
 هم باورش شده بود که
 باید کلاسی که تازه یه نیم ساعته هست که شروعش کرده ر و تموم کنه
 ... خیلی بانمک شده
 بودی .

در ست مثل اون شبی که او مدم بیمارستان و تو توی اورژانس بودی و بعد از
 احیای مریض توی
 اسانسور از بی خوابی به دیوارک تکیه داده بودی و موهات بی هوا از زیر مقنعه
 ات زده بود بیرون ... یا

اون روزي که روي تخت مريض با اون روپوش سسسي داشتني احياش مي کردي ...

نا خواسته همش تو چشمم بودي آوا

توي عمق چشماش با ناباوري فرو رفتم :

-اما من تا قبل از ازدواج با تو.... هيچ وقت لبخند تو ندیده بودم ..هميشه فکر مي کردم بدعنعق ترين مرد

هستي که روي زمينه ...مردي که توي زندگيش يه بارم نخندیده

به خنده افتاد فاصله بينمون رو از بين برد و دست انداخت دور کمرم و منو به خودش چسبوند و با

اون يکي دستش دستم رو گرفت و با ريتم قشنگ اهنگ شروع به حرکت کرد... با لبخند به خنده اش

خيره شدم :

-شب عروسي که زجر کشم کردي ..پس اينجا جبران کن

شدت خنده ام بيشر شد و از خجالت سرمو به سينه اش چسبوندم

چرخيد ... سرم رو بلند کردم .. شده بود يکي ديگه .. يکي که واقعا نميشد بي خيالش شد ...

خنده هاش ... نگاه هاش ... حرف زدن هاش ..رنگ عوض کرده بودن ... جادوي نگاهش شده بودم .. و اون

حس بي معني صبح ديگه وجود نداشت ... وقتي توي ب*غ*لش بودم .. چهره و خاطره کس ديگه اي نبود

که توي ذهنم بياد و اين لحظه هاي فراموش نشدني رو از م بدزده ...

وقتي اهنگ تموم شد و اون ايستاد ... نگاهش کردم و ازش پرسيدم :
 -براي اولين باري که ازم خواستگاري کردی و من بهت جواب رد دادم ..هنوز
 از دستم دلخوري ؟

مهربون همونطور که دستش دور کمرم بود نگاهم کرد و گفت :
 -زندگي حکمت او ست ...زندگي دفتري از خاطره ها ست ...چند برگي را تو
 ورق خواهی زد...
 ما بقي را قسمت ..

بيا از گذشته ها حرف نزنيم ..حالا که تو پيش منيبذار گذشته ها براي
 خودشون خوش بگذرونن
 ..من و توام براي خودموناصل ...الانه که پيش هميم ..مگه نه ؟

خيره نگاه مهربونش شدم ...کاش هيچ وقت براي اولين بار بهش جواب رد
 نمي دادم ...که انقدر مجازات
 نشم و عذاب نکشم که با همون لبخندش ته دلم رو قلقلک داد و منو نسبت به
 خودش حريص تر کرد:
 -گهگاهی سفري کن به حوالي دلمشاید از جانب ما خاطره اي منتظر
 لمس نگاهت باشد

وقتي اينطوري... انقدر مهربون ميشد كه ديگه حرفي براي گفتن پيدا نمي كردم
...ديگه نمي تونستم

خودار باشم و حفظ ظاهر كنم و دربرابرش واكنشي از خودم نشون ندَم ...
دستامو بلند كردم و دور گردنش انداختم ... روي پنجه پا بلند شدم ... و هنوز
كامل به صورتش نرسیده

..لبهامو به لبهاش رسوندم و با تمام احساسم ب*و*سيدمش ...
با چشمهايي بسته ... با احساس سي مملو از دوست داشتن زياد... به محض
ب*و*سيدنش .. سرم رو توي

گودي گردنش پنهون كردم و حلقه دست هام رو دور گردنش تنگ تر كردم و با
صدايي لبريز از محبت و

با لرزي كه ناشي از نريختن اشك چشمهام بود گفتم:

-خيلى دوست دارم امير حسين ...

فشار دستاش دور كمرم بيشتتر شده بود و اين رو دوست داشتم ... اين
آ*غ*و*ش گرم بهترين جاي دنيا

بود... بهترين جايي كه مشابه ديگه اي نداشت ... بهترين جايي كه مي تونستم
توش به يه ارامش لذت

بخش برسم ..

هنوز دستام دور گردنش و سرمو چشم هام پنهون از ديده هاي خندونش بود
... دستاي قدرتمند

حلقه شده اش دور كمرم ... به وجدم مي آورد كه با زمزمه زير گوشم گفت:

-درباره قانون نسبت چيزي مي دوني؟

توي اين لحظه ها حتي اگه ازم مي پرسيدن دو دوتا چندتا ميشه ..هم ...نمي

تونستم جوابي براش

پيدا کنم ... چون غرق در رويا و افکار هاي خوش ديگه اي بودم .. که تمومي
نداشتن ...

با سکوت سرمو به طور نامحسوسي به نشونه ندونستن تکون دادم ...
فشار دستاش بيشتتر شد .. سرشو به روي موهام خم کرد ... و موهامو بوئيد و

ب*و*سید .. بوي

اودکلنش بي قرارم کرده بود

-اينه که وقتي دستتو براي يه لحظه روي اجاق گاز بگيري...دردش اونقدر
وحشتناکه ... که همون يه

لحظه برات ميشه يه ساعت کشنده و زجر آور

اما وقتي بخوای يه ساعت تموم کنار يه دختر دوستي داشتني و زيبا بموني و از
ديدن روي ماهش

لذت بيري .. تو نظرت فقط بشه يه دقيقه زودگذر و شادي اور ... يه دقيقه اي
که خيلي زود مي گذره

.. خيلي زود

اين يعني نسبت ...

نسبتي که بهم ميگه يه لحظه هم نمي تونم که نينمت

اشکم در اومد:

- کاش قسمت من و تو انقدر عذاب نبود... کاش مسیر زندگیمون از همون اولم یکی بود و.. انقدر مسیرای مختلف و دردناک وجود نداشتن .. کاش از اول تو... تویی زندگیم بودی ... کاش هیچ کدوم از اون اتفاقا نمی افتاد... کاش اونقدر از اخلاقت نمی ترسیدم که بخوام ازت دوری کنم ... کاش زودتر از اینا می شناختمت ... کاش

خنده اش گرفت ... تویی گریه های پر دردم به خنده هاش خندیدم که برای اذیت کردنم گفت :
- کاش این اعترافاتو بذاری برای بعد از صبحونه ... البته کاش ... که راحت تر بتونم هضمشون کنم

با چشمهایی خیس ... خنده ام شدت گرفت ... هنوز همدیگرو نگاه نمی کردیم :
- دارم از گشنگی پس می افتم ... شامم که نخوردیم .. اینطوریم که تو داری اعترافای قشنگ قشنگ می کنی ... می ترسم .. از صبحونه هم خبری نباشه ...

دلم مي خواست مثل خودش اذيتش کنم... اذيت کنم کسي رو که دوسش دارم..... تا اخم شيريني

بهم کنه و باگله چشم ازم برنداره... ديگه هيچ فاصله رو بينمون احساس نمي کردم....:

- حالا نميشه وسط بروز احساسات نابم... به شکمت فکر نکني دکتر... خير سرم اين همه روشن

تمرکز کرده بودم که روت اثر مثبت بذاره

از ته دل خنديد... من هم خنديدم و محکومتر بهش چسبيدم و از ب*غ*لش جم نخوردم

آخه بهترين حس دنيا رو داشتم تجربه مي کردم... حسي به اسم دوست داشتن... حسي که تموم

نشدني بود... حسي که هيچي روش نمي تونست اثر بذاره... و من دوست داشتم با تمام وجود

توي اين حس غرق بشم و همين طور ازش لذت ببرم

روزهاي مونده تا پايان تعطيلات.... خيلي خوب بود... همش گشت و گذار و خوش گذروندن بود.. ديگه

دلم نمي خواست برگردم... هواي عالي... خونه اي دنج و گرم... رفتارهاي عاشقانه امير حسين

...مهربونی های بی پایش

همه و همه باعث شده بود .. نتونم دل از اینجا بکنم .. دیگه صدای همه در
اومده بود که چرا بر نمی
گردیم

... چون به روجا قول داده بودیم قبل از رفتن بهش سر بزنیم ... دو روز مونده به
پایان تعطیلات پیشش

رفتیم ... روزای خوبی بود ... با امیر حسین خیلی راحت تر شده بودم .. اونم
همین طور .. فاصله ای که

هر دو مدام حفظش می کردیم دیگه کامل از بین رفته بود

کبودی صورت هم رو به بهبود بود و کمتر به چشم می اومد .. با این که
نتونسته بودیم توی عید به

خونه پدریم سری بزنیم و قرار شده بود به روزی بین روزای کاری بریم پیششون
اما عالی بود ... همه

چیز خیلی خوب پیش رفته بود .. بدون استرس و نگرانی با کلی از حسای
خوب

با پایان تعطیلات ... دیگه خوش گذرونی های ما هم تموم شده بود و باید
برای شروع کار و فعالیت

اماده مي شدیم ...

اولین روز کاری .. با انرژی بیش از گذشته آماده رفتن شده بودم ... و در مقابل
اذیت کردنای امیر حسین

که مي گفت با ماشین خودت بیا ... همراهش شدم

با ورود هر دو مون به محوطه بیمارستان اه ارومي سر داد و گفت :

- دوباره شروع شد

از گوشه چشم نگاهي بهش انداختم ... با دیدن نیم رخ و صورت اصلاح شده
اش .. نفسي از سر

ا سودگي بیرون دادم و نگاهمو ازش گرفتم ... ديگه مطمئن بودم خیلی دو سش
دارم .. اونقدر ي که

حاضر بودم هر کاری برایش بکنم ...

امیرحسین از اونجایی که برای انجام کاری باید يه سر مي رفت بخش
اورژانس ... قبل از اینکه

همزمان بخوایم وارد بخش بشیم ازم جدا شد و من به تنهایی به سمت بخش
رفتم

با جدا شدن از امیر حسین و وارد شدن به بخش ... هنگامه با دیدنم چنان با
هیجان به سمتم اومد

که خودم احساس کردم چقدر دلم برایش تنگ شده

چهره هاي اشناي زیاد ديگه اي هم بودن ... اما هنگامه يه چیز ديگه بود يه
دوست بي غل و غش که

مطمئن بودم هیچ کینه ای نسبت به من نداره
 با بقیه هم سلام و علیک ساده ای داشتم... خیلیا شون از اینکه حالا هم سر
 دکتر موحد بودم... حس
 خوبی بهم نداشتم و یا اینکه رفتار شونو با من عوض کرده بودن.. تنها هنگامه
 بود که مثل روز اولش
 رفتار می کرد و تغییری توی رفتارش ایجاد نکرده بود.
 بعد از عوض کردن لباسام از رست خارج شدیم.. هنوز اثار کبودی رو صورتم
 بود و گاهی بچه هایی که
 می شناختمم.. طور خاصی نگاهم می کردن
 البته بچ هایی هم پشت سرم می شنیدم که به شون بی توجه ای می کردم
 ...اما انگار زیادی بی
 تفاوت بودم چرا که بلاخره هنگامه ای که هیچ وقت توی هیچ کاری
 فضولی نمی کرد با کلی
 شرمندگی ازم پرسید:
 -اوا صورتت چرا اینجوری شده؟

بالا سر یکی از مریضا بودم و وضعیتشو چک می کردم.. چند ماه دیگه دوره ام
 به پایان می رسید و من
 بیشتر از حرف هنگامه به دوره فوق تخصص فکر می کردم

وقتي ديد سرگرم معاینه بیمارم بیشتر بهم نزدیک شد و لبهاشو به گوشم نزدیک کرد و گفت :

-پشت سرت حرفه که دکتر موحد این بلا رو سرت آورده

دستام از حرکت ایستادن و همونطور خم شده سرمو به سمتش چرخوندم ..شونه اي بالا داد و با

کلي خجالت بهم خیره شد:

-من که نمي گم ... امروز هيچ کس شما دو تا رو باهم ندیده ... صورتم که اينطوريه ... اونطوري نگام

نکن ديوونه من که مي دونم اين چيزا نيست ... اصلا هر چي که هست ..ولي يکي داره پشت

سرتون حرف درست مي کنه

سر جام صاف ایستادم ... چرا فکر مي کردم با خوب تر شدن روابط من وامير حسين شرايط

بیمارستان هم بهتر ميشه ؟

با نگراني خيره نگاهم مي کرد که بهش گفتم :

-براي چي بايد منو بزنه ؟

-بخدا من که نگفتم .. امروز ديدم چند نفري از بچه ها پشت سرت دارن پچ پچ مي کنن ... پيگير که

شدم ديدم دارن درباره اين چيزاي مزخرف حرف مي زنن

با ناراحتی پرونده مریض رو لبه میز انتهای تخت گذاشتم و دستامو توی جیب روپوشم فرو بردم و

گوشه لب پاینمو زیر دندونام فشار دادم... این وضعیت دیگه غیر قابل تحمل بود

بعد از چند لحظه ای که توی فکر فرو رفته بودم از اتاق خارج شدم.... ساعت وسط سالن نشون می

داد که امیر حسین هنوز توی اتاق عمله ...

توی فکر و خیره به ساعت بودم که از انتهای سالن هومن وارد بخش شد... از همون انتها با دیدنم

.... خیره بهم قدمهاش اروم و اروم تر شد... نرسیده به استیشن ایستاد و چشم ازم برداشت ...

هنگامه از پشت سرم پرونده به دست از اتاق خارج شد و متوجه نگاههای هومن شد و گفت :

-عاشق خل بازیای این دکتر کلهرم.. کم کم داره رود ست سهند بلند میشه ... میگی نه؟... ببین کی

گفتم و کی گندش در میاد که مثل سهند خرابکاری کرده ...

اشفته چرخیدم و به هومن پشت کردم و به طرف بخش جراحی به راه افتادم .. از حالا باید جلوی هر

حرف و حدیثی رو می گرفتم

از خود صبح که ازش جدا شده بودم تا الان که ساعت و نیم بود ندیده بودمش ... روز اول بود و کلی

کار بود که سرش هوار شده بود...

بچه های جراحی با دیدنم با روی باز.. باهام سلام و احوال پرسی کردن و
سال جدیدو تبریک گفتن

...

لباسامو عوض کردم... باید می دیدمش... نزدیک اتاق عمل که شدم... در
حال بستن ماسک از پشت

پنجره شیشه ای دیدمش... بالایی سر بیمار و بچه ها اروم و بی حرکت خیره به
دستاش ایستاده

بودن ..

بی سرو صدا وارد شدم از بچه ها چند نفری رو از جمله سهند رو می
شناختم... امیر حسین

... نرسیده به بچه ها سرشو بلند کرد و نگاهم کرد

نه اخمی کرد و نه لبخندی که بفهم از حضورم راضیه یا نه

با همون جدیت مراحلو کامل توضیح می داد... قبل از اومدن تمام کارامو
از صبح انجام داده بودم و

یک ساعت بعد با دکتر کازرونی عمل داشتم ...

هرچند که می خواستم باهاش حرف بزنم و درجریانش بذارم اما واقعیت این
بود که عجیب دلم براش

تنگ شده بود ..

و شاید این او مدغم هم به بهانه الکی بود.... خیره به دستای دوست داشتیش
متوجه سنگینی

نگاهی روی خودم شدم..اروم سرمو چرخوندم.. سهند به محض چرخوندم
سرم..سرشو پایین انداخت

و بیشتر به تخت بیمار نزدیک شد....

چیزی به پایان عمل نمونده بود... که امیر حسین از یکی از بچه ها سوالی
پرسید و اون بیچاره ناتوان

از پاسخ دادن به سوال امیر حسین سرشو پایین انداخت

اخم نشسته بر روی پیشونی امیر حسین غلیظ شد و رو به همشون گفت :

-هر روز ادمو امیدوارتر از روز قبل می کنید که ادم داره وقتشو برای شماها
حروم می کنه

یکی از بچه هایی که اونم مثل من نزدیک به پایان دوره اش بود با ناراحتی
نگاهی به من انداخت و

نفسی بیرون داد

این اخلاقی امیر حسینو یادم رفته بود آگه بچه ها می دونستن توی خونه به
ادم دیگه است..از

تعجب چندتا شاخ بزرگ بالا سرشون در می آوردن...

از اینکه امیر حسین جواب درستی از بچه ها نگرفت.... افسوس براشون
خورد و خودش جواب

سوالشو داد و بعد با تمسخر رو به همشون گفت :

-دفعه بعد وادارتون مي كنم كه از تمام توضيحاتم توي اتاق عمل صد دور
بنويسيد و بياريد.. تا ياد
بگيريد چيزي رو كه بهتون ياد مي دمو انقدر راحت فراموش نكنيد
با پايان عمل.. بچه ها با سرهايي سرافكننده از كنارم مي گذشتن و از اتاق
خارج مي شدن... بعد از
رفتن همشون تنها خودم موندم و خودش..
عصبي از دست بچه ها از تخت فاصله گرفت و دستكشاشو در آورد.. به
روش لبخندي زدم
...
با اينكه عصباني بود به روم خنديد و بهش گفتم :

-اين اخلاقي خواستتو.. پاك يادم رفته بود
با تاسف براي بچه ها سري تكون داد :
-گيجن.. گيج... صدمبارم بهشون بگم بازم روز از نوروزي از نو...
بهم كه رسيد با شوخي نوک بينيمو فشار داد و گفت :
-بي خيال اين حرفا... چي شده كه خانوم خانوما افتخار دادن و ما رو
م*س*تفويض كردن

-بخش می دونم خوشت نمیاد کسی وسط عملت بی مقدمه وارد بشه ..اما کارت داشتیم

خسته از سرپا موندن زیاد ..گردنشو کمی حرکت داد و با تغییر حالت صورتش ازم پرسید:

-چی شده ؟

نگاهی به قد بلندش کردم ..به قدی که یه سروگردن از من بلند تر بود :

-راستش نمی خوام حساس بشم اما... یه حرفایی هست که همین الان جلوش گرفته بشه بهتره

با نگرانی بهم خیره شد:

پشت سرمون حرفه که کبودی صورتم کار توه ...کل بخش پر شده -
دستی به صورتم کشیدم :

-دوست ندارم این حرفا پشت سرت باشه

متفکر دست به سینه شد و پرسید:

-کی این حرفورده ؟

شونه هام پایین افتادن .. به لپهام بادی انداختم و گفتم :

-به نظرم همونی که هنوز فراموش نکرده که می خواد عذابم بده

لبه اشو با زیون تر کرد و نگاهشو به روی وسایل داخل اتاق عمل چرخید داد و گفت :

-فعلابیا بریم بیرون ...

باهش از اتاق عمل خارج شدم.. دو نفر از بچه ها در حال شدن دستا شون
بودن
امیر حسینم برای شستن دستاش رفت به سمتشون و کمی با فاصله از شون
شروع به شستن
دستاش کرد... بچه ها زیر زیریکی نگاهمون می کردن

که یهو امیر حسین سرشو بیشتر خم کرد و از شون پرسید:
- خانوما ها مشکلی پیش اومده ؟
هر دو رنگ پریده.. تند سر شونو تکون داد و با گفتن خسته نبا شیدی به امیر
حسین... سریع راهشونو
گرفتن و رفتن
امیر حسین نگاهی به صورت خودش توی اینه انداخت و بعدم به کبودی روی
صورتتم که به زور وسایل
ارایش هنوزم اثارش باقی مونده بود
خنده اش گرفت و صاف ایستاد و بهم نزدیک شد.. چرخیدم و مقابلش
ایستادم و دستامو از پشت به
لبه روشویی تیکه دادم... و خودمو کمی عقب کشیدم.. طوری که امیر حسین
کمی روم خم شد و

گفت :

-می گم پشت سرمون که حرف هست .. می خوای اینور صورتم ناز شست
نشون بدم ؟

با شوخیش خنده کل صورتمو پر کرد که یکی از همون دخترا برای برداشتن
وسیله ای که جا گذاشته
بود با کلی دلهره برگشت ...

و یهو نگاهش به لبای خندون ما و وضعیت ایستادنمون .. خیره موند
هر دو با همون لبای خندون بهش خیره شده بودیم که با دلهره بیشتر از قبل رو
به امیر حسین

گفت :

- ببخشید یه چیزی جا گذاشتم دکتر
از بچه هایی بود که تازه دوره اشو شروع کرده بود و با دیدن هر لحظه موحد...
روح از تنش خارج می
شد

من که از این همه استرس و ترسش می خواستم از خنده منفجر بشم ... بیشتر
لبام از خنده کش
اومد

وسیله اشو که برداشت با یه ببخشید دیگه چرخید که بره اما از هول .. بسته از
دستش روی زمین
افتاد

تند خم شد و برداشتش ... دو قدم نرفته باز از دستش افتاد ... ریز ریز بهش
می خندیدم
بیچاره ... رنگ پریده ... با سرعت خم شد و دوباره برداشتش و اینبار پا به فرار
گذاشت .. خنده دو تامون
اوج گرفت که امیر حسین همونطور خم شده روی من ب* و *سه نرمی به
لبهام زد و سرشو عقب کشید
و گفت :

-انقدر بهش نخند خودت بدتر از این بودی
-خدایش خیلی جذبه داری...بازم عمل داری؟
سری تکون داد و گفت :

-دو ساعت دیگه ... عمل خودتم که یه ساعت دیگه است
-اوهم با دکتر کازرونیه
از اون وضعیت خارج شدم و هر دو به سمت بخش به راه افتادیم ... صنم با
روی اخم کرده پشت
استیشن ایستاده بود .. الهه و اتنا از یکی از اتاقا بیرون اومدن ..
امیر حسین با دیدن هر سه نفرشون گفت :
-شرط می بندم کار یکی از این سه تاست

با نگاهی به بچه ها گفتم :

-الهه ادم این حرفا نیست... اتنا هم.. ادم حسود و هم چشمی هست اما فکر نمی کنم که

-اما دولت خواه از من بدش میاد.. از همون روزی که جلوی بقیه حالشو گرفتم

نفسمویرون دادم که یهو پرسید:

-راستی... این سهند چرا اینطوری نگات می کنه ؟

متعجب ایستادم و بهش خیره شدم

خنده اش گرفت :

-تو اتاق عمل می خواستم پنسو پرت کنم طرفش... پسره دیوونه... این یه مرگش هست ...

-نمی دونم... متوجه نگاهش شدم اما ...

-سلام دکتر خسته نباشید

حرفم نصفه موند.. دکتر کاظمی بود که می خواست درباره یکی از مریضا و

عملش با امیر حسین

حرف بزنه

حرفشون که کمی طول کشید از شون فاصله گرفتم.. الهه چشمکی برام اومد و

به نزدیکیش که

رسیدم به شوخی گفت :

-بابا این مجردارو هم یکم تحویل بگیر ...

اتنا چشم و ابرویی اومد و روشو ازم گرفت و به سمت دیگه ای رفت

الهه به حال اتنا خاک بر سري گفت و ادامه داد:
 - اینم انگار نامزدشو از تو چنگش در اوردي که هر بار یه اخم و تخمي مي
 کنه -
 از زیر مقنعه دستي به گردنم کشیدم و گفتم :

-ولش کن بابا.. فقط مونده به اینم فکر کنم که چرا اخم و تخم مي کنه
 تا اومد حرفشو بزنه هنگامه که از زور خنده .. صورتش سرخ سرخ شده بود
 ..بدو از رست خارج شد و با
 دیدنم به سمت اومد و گفت :
 -بميري اوا
 در حالي که از خنده و لپاي گر گرفته اش خنده ام گرفته بود پرسیدم :
 -چرا ؟
 -این دختره تازه وارده هست ؟-
 الهه پرسید:
 -کدوم ؟
 اي بابا همین ریزه میزه .. که من بهش مي گم .. فنچ کوچولو
 -تو هر روز رو يکي اسم بذار
 خنده اش بیشتر شد و گفت :

- اومده و به بچه ها مي گه .. موحد با يکي مي پره .. منو بگو از خنده مرده بودم
... بيچاره فکر کرده که

مچ گرفته

مگه چي بهتون گفت :

- نيم وجبي پر کرده .. دکتر موحد و دکتر فروزش قايمکي باهم مي گن و مي
خندن ... خيليم باهم

راحت هستن

کل اتاق از حرفش زده بودن زير خنده .. از خنده دل درد گرفتم .. هيچ کسم
بهش نميگه بابا اينازن و

شوهرن اونم هي پياز داغشو زياد مي کرد

الهه با خنده سري تگون داد و براي رسيدن به کاراش از مون جدا شد

هنگامه از فرصت استفاده کرد و سرشو بهم نزديک کرد و گفت :

- اين فنچ کوچولو کارتو راحت کرد ... وقتي فهميد زن و شوهر يد .. خودش

خنده اش گرفت و بي هوا با

خودش بلند گفت .. بگو چرا انقدر نزديک بهم وايستاده بودن ... بگمون مي

خواست ب* و* سش کنه که با

رفتن من ننوسته ...

هنگامه با شيطوني چشم و ابرويي برام اومد:

- چرا اين صحنه ها هيچ وقت گير من نمياد ؟

چشم و ابرویی بر اش او مدم و با چشم غره ای ساختگی گفتم :
 - برای اینکه از این خبرا نبوده... دختره دیوونه هم داستانو دیگه زیادی عاشقانه
 اش کرده... توام برو به

کارات برس برای چي اینجا وایستادی

با ناباوری بهم خیره شد:

-وا.. آوا؟

در حالی که سعی می کردم نخندم بهش خیره شدم :

-تورو خدا تو نشو دکتر موحد دوم... چه دلم خجسته است که فکر می کنم
 دوست صمیمی توام ...

بد نبود میشدم دکتر موحد دوم.... و مثل خودش جذبه داشتم.. اما معمولا
 این چیزا تو ذاتم نبود

-تنبلی ممنوع..... بدو برو... تا چغلیتو پیش دکتر نکردم

نیشش تا بنا گوش در رفت و یهو به پشت سرم خیره شد و گفت :

-وای چه دسته گل قشنگی.. یعنی مال کیه ؟

چرخیدم و به خدمه ای که سبد گلی رو به دست داشت خیره شدم... به سمت
 امیر حسین می

رفت

امیر حسین متعجب دسته گل رو گرفت و بهش خیره شد... تو همون بین دکتر

کاظمی هم ازش جدا

شده بود.. که امیر حسین سرشو بلند کرد و نگاهی بهم انداخت و با دسته گل وارد اتاقش شد

هنگامه سرفه ای کرد و گفت :

- صاحب گلم پیدا شد.. منم برم سی خودم... خدارو چه دیدی شاید برای منم از این گلا پیدا شد

نمی دونم چرا با دیدن اون دسته گل حال و هوام عوض شده بود.. به سمت اتاقش رفتم ..

در اتاق باز بود و دسته گل رو روی میزش گذاشته بود و داشت روی کارتو با دقت می خونند که

متوجه حضورم شد:

-چه دسته گل قشنگی... کی انقدر بهت لطف داشته و این همه سلیقه به خرج داده ؟

نوع نگاهش مثل چند دقیقه قبل نبود... که قدمی به سمت برداشت و دست بلند کرد و کارتو به

طرفم گرفت و گفت :

-به تو لطف داشته نه به من.. مثل اینکه مال توه.. خدمه هم چون می دونست همسر منی گلو بهم

داد

اونقدر تعجب کرده بودم که نمی تونستم قدمی از قدم بردارم.... بعد از چند لحظه به کندي دست

بلند کردم و کارتو ازش گرفتم ...

واژه واژه کلمات نوشته شده روی کارت... تمام شریانهای حیاتیم رو مختل کرد:

"برای عشق عزیزم.. برای دوست داشتنی ترین موجود زندگیم... برای او ای عزیزم که همیشه به یادمه ... و من هم همیشه به یادشم"

رنگ پریده سرم رو بلند کردم... عصبی به نظر می رسید.. کارتو از توی دستم بیرون کشید و پشت و روش کرد تا که شاید اسمی یا ردی از فرستنده گل پیدا کنه ...

دوباره بازی شروع شده بود... این تعطیلات فقط یه وقت اضافه بود که بهم تنفسی داده باشه.. بی اراده دست راستم شروع به لرزیدن کرد... سعی کردم دستی به صورتم بکشم و خودمو اروم کنم ...

کارتو روی میز پرت کرد و به سمت در رفت و اروم بستش و گفت :
-هیچ نظری نداری؟

شوک زده از حرفش سرم رو تند بلند کردم و بهش خیره شدم.... بدتر از امیر

حسین عصبی شده

بودم:

-باید مثلاً چه نظری داشته باشم؟

با همون ابروهای در هم رفته با تعجب نگاهی بهم انداخت:

-حالا برای چی انقدر بهم ریختی؟

طاقت نیوردم:

-چون طرف دیگه داره شورشو در میاره

لبخندی به لباش اومد و به سمت دسته گل رفت و در حال برانداز کردنش با

خنده گفت:

-بزار شورشو در بیاره...بزار فکر کنه داره به هدفش می رسه...بزار من و تو به

بازی بچگانه اش

بخندیم...من و تو که مشکلی نداریم..مشکل اون داره که دستش به جایی بند

نیست و می خواد با

این کارا به هممون بریزه...می خواد عصبیمون کنه

یه دفعه به سمتم برگشت ..هنوز رنگ پریده بودم :
 -شام بریم خونه ما...یا بریم رستوران همیشگی ؟

گنگ و عصبی نگاهش کردم
 بعد از چند لحظه ای که هنوز سردرگم بودم سرشو با تاسف تکون داد:
 -می دونی چیه؟ فکر کنم طرف به هدفی که می خواسته رسیده

گیج شده بودم :
 -چی ؟

جدی به سمتم اومد و بازو هامو از دو طرف محکم گرفت و خیره تو چشمام
 گفت :
 -تو به خودت شک داری ؟

با اینکه خیلی ذهنم اشفته بود سر مو در جوابش تکون دادو گفتم :
 - نه

سرشو مطمئن تکون داد و ادامه داد:
 -منم بهت شک ندارم ...به خودمم شک ندارمپس با بازی اون روانی نه
 خودتو بهم بریز نه منو

...زندگی‌مونم تلخ نکن... بزار اونقدر گل بفرسته که جونش در بیاد...
پوزخندی گوشه لبم جا خوش کرد:

-اگه بخواد همین طوری گل بفرسته که تمام کارکنان بخش... هر جور فکری
در مورد من می

کنن.. اون وقته که باز حرف و حدیث شروع میشه
سرشو بیشتر به صورتم نزدیک کرد:

-ولی اینطوری که تو خودتو باختی... بیشتر حرف در میارن... تا با دیدن این
دسته گل

توی اون حال خراب و عصبی با دیدن لبخند شیرینش.. خنده به لبهام اومد و
گفتم:

-برام سواله که چرا سر این موضوع.... تو اصلا خودتو ناراحت نمی کنی
...چرا که... هر کی جای تو

بود.. خیلی بهم می ریخت... حتی کلی تردید هم به سراغش می اومد

لبخندش بیشتر شد و طبق عادت که این چند وقته پیدا کرده بود نوک بینی‌مو
کشید و گفت:

-به خاطر اینکه من هر کسی نیستم.. اینو فراموش نکن

توی نگاه اطمینان بخشش خیره شده بودم که بی خیال شونه‌ای بالا داد:

- تکلیفو روشن نکردی .. خونه ما ... یا رستوران ؟

شیطون شدم :

- والا اون نگاهت یه جواب بیشتر نداره

خنده اش گرفته بود:

- خونه شما دیگه

- انقدر نگاهم تابلوه ؟

به موجود دوست داشتی رو به روم با همون نگاه تخسم خیره شدم و گفتم :

- به این روش می گن ... دستور دادن در اوج تفاهم

خندید و با چشمکی گفت :

- آقربون ادم چیز فهم ...

تا بعد از ظهر حسابی سرم شلوغ بود .. حتی نتونستم کنجکاوی و نگرانیمو در

مورد فرستنده گل

پیگیر بشم

وارد بخش شدم هنوز امیر حسین نیومده بود... تو اتاقش رفتم... دسته گل
همچنان روی میز بود

...لباسم عوض کرده بودم کیفم روی صندلی گذاشتم و کارتو مجددا نگاه
کردم

.خوندن متنش منو تو گذشته غرق می کرد.. خیلی آشنا بود... مثل اینکه قبلا به
همچین نوشته ای رو

کسی برام فرستاده بود.. ولی یادم نمی اومد.. هرچند حس خوبی به این جریان
اصلا نداشتم

-اینجایی؟

به سمت امیر حسین که وارد اتاق شده بود برگشتم.. داشت رو پوششو در می
اورد

-امروز حسابی خسته شدی.. من رانندگی می کنم

رو پوششو اویزون کرد و دستی به موهاش کشید... نگاهموازش گرفتم... به
این طرف میز اومد و

کیفشو باز کرد و در حال گذاشتن وسایل داخلش گفت:

-می تونی؟

باز نگاهی به دسته گل انداختم و گفتم:

-معلومه که می تونم... چرا انقدر فکر می کنی شکستیم؟

خنده اش گرفت و سوئیچو به طرفم گرفت.. زود سرمو بلند کردم و قبل از
اینکه پشیمون بشه

سوئیچو ازش گرفتم

آخرین و سیله رو هم تو کیف گذاشت و در شو بست و با برداشتن کتش به
 طرفم اومد
 آماده رفتن شدم که دیدم کت و کیفشو توی یه دست گرفت و با یه دست دیگه
 اش... دسته گلو از
 روی میز برداشت... و به سمت در رفت
 متعجب به دنبالش راه افتادم.. حرفی نمی زد تنها یه لبخند مرموز رو لباش بود
 .. به جلوی استیشن
 که رسیدیم.. دسته گل رو مقابل صنم گذاشت و گفت :
 -بگین اینو ببرن اتاق یکی از بیمارا که گل نداره.. یا... نه اصلا هر کاری که
 دوست دارید باهش بکنید
 صنم خیره تو نگاه امیر حسین بی حرف فقط نگاهش کرد که لبخندی به لبهای
 امیر حسین اومد و
 گفت :
 -فرستنده گل خیلی بد سلیقه بوده... اخیه با سلیقه من و هم سرم اصلا جور
 نیست... شما یه زحمتی
 بکشید و یه کاریش بکنید دیگه.. خیلی ممنون از زحمتی که می کشید

وقتي که به راه افتاد .. نگاه پر از کینه صنم روم بود ... سریع خودمو به امیر حسین رسوندم .. دکمه
 اسانسور زد و قدمي به عقب رفت .. نگاهی به صنم که خون خوشو مي
 خورد انداختم و بعدم به
 امیر حسین و اروم ازش پرسیدم :
 - چرا این کارو کردی ؟

به شوخي خودشو به تعجب زد و ازم پرسید:

- نکنه گلو مي خواستی ؟

چند لحظه اي بهش خیره شدم :

- موضوع چیه ؟ نکنه تو از چیزی خبر داری ؟

شونه اي بالا داد و گفت :

- اصلا... دیدی که گفتم بذار تو افاق یکی از مریضا

م مشکوک نگاهش کردم که در اسانسور باز شد لبخندی به روم زد و کنار

رفت تا مثل همیشه من

اول برم

پاموروي ترمز گذاشتم همین روز اولي هم حسابي خسته شده بودم .. آگه

دست خودم بود شاید

به راست مي رفتم خونه و استراحت مي كردم .. اما نه خانواده دوست داشستي
امير حسين مي

تو نوست خستگي رو براي چند ساعتی ازم دور کنه هر دو پياده شدیم به
جلوي در اصلي که

رسيدیم امير علي به همراه هستي خانوم براي استقبال اومدن
- به به ببينيد کيا اومدن نکنه راه گم کردید؟ ... از اين طرفا؟ ... مي گفتيد
گاوي

.. گوسفندي .. شتري .. چيزي جلو پاتون قربوني مي کردیم

امير حسين به شوخيش تک خنده اي کرد و گفت :
- راضي به اين همه زحمت نيستيم ... تو خدا خودتو انقدر تو خرج ننداز ..
که ناراحت ميشيم
- باشه حالا که دلت براي جيبم مي سوزه ... من حرف برادر بزرگه رو .. زمين
نمي دارم و .. چيزي
قربوني نمي کنم .. فقط مديونيد فکر کنيد از روي خساست جلو پاتون چيزي
قربوني نکردما !!!
اين حرفا رو با خنده مثلا داشت به من مي گفت که گفتم :

- نه اصلا فکر نمي کنيم .. شما خيالت راحت باشه ...

همونطور که مي خنديديم ازش پرسيدم :

- پس کو حنانه ؟

اهي از ته دل سر داد و گفت :

- خير سرمون زن گرفتيم ... از ساعتش .. ساعتشو خونه پدرشون تشريف

دارن خانوم

هستي خانوم نگاهي گله مندي بهش انداخت و گفت :

- اون بنده خدا که از صبح تا بعد از ظهر تو مطبته ... تازه تا نيم ساعت پيشم

که اينجا بود

امير علي با خجالتي ساختگي دستي به موها و گردنش کشيد و گفت :

- چرا هيچ کس طرف منو توي اين خونه نمگيره ؟

با خنده وارد شديم که نگاهم به کوکب خانوم افتاد... همون خانومي که تو

لواسون تو خونه امير حسين

بود و ازم مراقبت مي کرد... سلام ارومي بهمون کرد و با برداشتن ظرفي از روي

ميز پذيرايي به سمت

اشپزخونه رفت

زير چشمي نگاهي به امير حسين انداختم که مشغول بگو به خند با امير علي

بود... با همراهي

هستي خانوم براي کمي نشستن به سمت سالن پذيرايي رفتيم ...

کمی بعد امیر مسعودم از بیرون اومد.. تا شام یه یک ساعتی مونده بود که برای
عوض کردن لباسام
بلند شدم و به سمت اتاق امیر حسین رفتم

مانتومو در اوردم و دستي به سر و صورتم کشیدم.. چند دقیقه بعد.. بعد از
کمی رسیدگی به خودم
از اتاق خارج شدم و همینطور که در می بستم در اتاق رو به رویی باز شد و
دختر کوب خانوم جلوم
ظاهر شد... خیلی به ذهنم فشار اوردم تا اسمشو به یاد بیارم.. اما چیزی یادم
نیومد

نگاه و حالت صورتش درست مثل همون روزی بود که وارد اتاق شده بود و
برام یه دست لباس لبه

تخت گذاشته بود.. روزی که اصلا فکر نمی کردم همسر امیر حسین بشم
به زور لبها شو حرکتی داد و بهم سلام کرد... سرمو اروم تکون دادم و جواب
سلامش رو دادم..

اخم تمام صورتشو پوشونده بود که برای انجام کاراش از کنارم رد شد و به
سمت پله ها رفت

از پشت سر خیره نگاهش کردم.. وجود این دختر و مادرش توی این خونه برام
عجیب بود.. و البته

حسی که زیاد خوشایندم نبود...

اروم پشت سرش به راه افتادم که از بالایی پله ها دیدم حنانه وارد شد... با
ورودش بی خیال دختر

شدم و لبخند به لبهام اومد که حنانه ام با دیدنم با تعجب گفت :

-وا.. شما که اینجائید؟

بهش که رسیدم برای ب* و* سیدن همدیگه.. صورتامونو بهم نزدیک کردیم و
من ازش پرسیدم :

-مگه قرار بود کجا باشیم؟

بعد از ب* و* سیدنم صورتشو عقب کشید و گفت :

-نیم ساعت پیش امیر علی زنگ زد و گفت.. امشب همه رو دعوت کردی
خونه اتون.. گفت اول پیام

اینجا که با هم بریم

چشام با گفته اش... از تعجب گشاد شد که تازه فهمید حسابی..... سر کار
رفته.... هم خنده اش

گرفته بود هم عصبانی بود... خود منم بدتر از اون خنده ام گرفته بو که با هم
وارد سالن شدیم

شیطنت از نگاه امیر علی می بارید... حنانه با نگاهی برزخی به چهره پر از
خنده امیر علی خیره شده

بود که امیر حسین ازش پرسید:

- سلام.. تو اینجا چیکار می کنی؟ نکنه چیزی جا گذاشتی؟
 حنا به دستاشو به کمر زد و همونطور خیره تو نگاه امیر علی گفت :
 - نخیر.. چیزی جا ندا شتم ... بعضیا این وقت شب یاد شون افتاده منو بذارن
 سر کار و دوبار از اون سر
 شهر بکشونن این سر شهر
 همه به امیر علی خیره شدیم که حق به جانب شد و گفت :
 - بابا زنمه .. دلم می خواد .. دلم براش تنگ شده بود.. چیه خوب ؟
 امیر مسعود از خنده ریسه رفت :

- مگه تو مشکل داری پسر؟ ... تازه اقا از جاشم بلند نشده و دستور فرمودن تو
 بیا
 به سمت امیر حسین رفتم ... روی دسته مبلش نشستم و با خنده بهشون خیره
 شدم که خودشو
 کمی عقب کشید و حین تکیه دادن به عقب ... دستشو از پشت کمرم ... رد کرد
 و دورم انداخت و رو به
 امیر علی گفت :
 - خدا عاقبتتو بخیر کنه

همونطور که مي خنديدم دختر با ظرف ميوه وارد شد... و باز با همون نگاه پر

کينه .. خيره شد منتها

اينبار نگاهش بيشتتر به دست امير حسين بود که رو پهلووم جا خوش کرده بود

و اخرم به چشماي من

و پوزخندي که من ديدم

با رفتنش امير حسين رو کرد به امير علي و ازش پرسيد:

-قضيه چيه؟ کوکب خانوم؟... اينجا؟

سرشو تکونوي داد و ادامه داد:

-چه خبره؟

امير علي که بلند شده بود تا كيف حنانه رو بگير و کمي از عصبانيتشو

بخوابونه نگاهي به رفتن دختر

انداخت و با صداي ارومي گفت :

-چي مي دونم... اومدم بودن.. منم پرس و جو نکردم

حنانه با وجود اينکه بد سر کار رفته بود با عشق به امير علي خيره شد و براي

اذيت کردنش گفت :

-اولين باريه که به چيزي واکنشون نشون نمي دي .. هيديروزن جان ..؟! از شما

بعيده

از دست اين زن و شوهر نمي شد راحت يه جا نشست ... بس که مدام ما رو

به خنده مي نداختن

-بده مي خوام مثل تو گاز بي اثر باشم عزيز دل ؟

حنانه بند کیفشو توي دست امير علي انداخت و با عشو به سمت من و مبل

کناريم اومد و حين

نشستن گفت :

-نه عزيزم ا صلاح هم بد نيست... فقط يه لظفي کن و تا زيادي بي اثر نشدي

..اون كيفو به مقصد

برسون... شايد کارتو فراموش کردم

امير علي با خنده رفت... که امير حسين از حنانه پرسيد:

-تو هنوز اينو نشناختي...؟ چرا انقدر زود حرفشو باور مي کنی؟ از تو بعیده

گولشو بخوري

حنانه خنديد و مشغول برداشتن ميوه شد.. به خنده اش خيره شدم... به خنده

اي که مي

گفت.. دوست دارم سر کار برم

کمي بعد هستي خانوم از طبقه بالا اومد و گفت پدر امير حسين از همه

معذرت خواسته و نمي تونه

توي جمع باشه... و به خاطر مريضش زود خوابيده بود و البته قرصايي که

باعث مي شد نذاره زياد

هوشيار و بيدار بمونه

همه مشغول حرف زدن و شوخی کردن بودیم که یهو با صدای وحشتناک
شکسته شدن چیزی با

سرعت به سمت اشپزخونه دویدیم ...

کوکب خانوم با صورتی رنگ پریده روی زمین و بالای سر دیس غذايي که
محتویاتش پخش زمین شده
بود با حالی نذار نشسته بود ...

نگران به سمتش رفتم تا کمکش کنم که از روی زمین بلند شه که همون لحظه
دخترش از پشت سر

بچه ها او مد و با واکنش بدی که بیشتر هول دادنم به عقب بود منو پس زد تا
خودش به مادرش کمک

کنه .. واکنشی که از چشم هیچ کس پنهون نموند.. اما طوری وانمود کرد که
مثلا اتفاقی بوده

حرکتش به جای اینکه که باعث بشه حسابی بهم بر بخورده .. بیشتر متعجبم
کرد... اما در عوض به

امیر حسین و امیر علی و بقیه حسابی برخورد ه بود که امیر مسعود با زبون
طعنه بهش گفت :

- فکر کنم زن دادشم داشت همون کار شما رو می کرد که پشون زدی

نمی خواستم تنشی به وجود بیاد

- نه چیزی نیست ... بنده خدا نگران مادرش شده

با همون یه لحظه لمس دست کوکب خانوم فهمیده بودم.. بدجوری فشارش افتاده... بس که بدنش سرد و لرزون بود

- فکر کنم فشارشون افتاده ...

دختر لباسو با حرص به هم فشار داد و گفت :

- حال مادرم زیاد خوب نیست اگه اجازه بدید بیرمش خونه همه از حرکت دختر در تعجب بودیم که امیر حسین به کوکب خانوم نزدیک شد و میچ دستشو گرفت و

گفت :

- سابقه افت فشار داری؟

دختر زودتر جواب داد:

- بله.. دارن.. حالا اجازه می فرمایید بیرمشون؟

بی حرف به دختر خیره شده بودیم.. که امیر حسین با نگاه خیره ای به دختر از جلوی راهشون کنار رفت و دست به سینه شد تا برن

بیچاره کوکب خانوم تا لحظه آخر از مون معذرت می خواست به خاطر غذایی که دیگه نبود.. و همچنین

به خاطر رفتار دخترش که تعجب برانگیز شده بود
با رفتنشون امیر مسعود با خنده سرشو تکون داد و مثل بچه ها براي خندوندن
جمع گفت :

-مامان من گشمنه ؟

همه با عصبانیت بهش خیره شدیم .. خنده اش بیشتر شد و دندوناشو نمایش
داد:

-اوکی گرفتم .. الان همه اینارو خودم جمع می کنم و یه چیزیم برای خوردن
درست می کنم .. دیگه

انقدر عصبانیت لازم نیست عزیزای دل ... یه شوخیم همیشه با این جماعت
کرد ...

با خنده به سمت ظرفا رفت .. همه توی فکر رفتار دختر بودن که دلم برای امیر
مسعود سوخت و برای

کمک بهش به سمتش رفت

امیر علی به خنده افتاد و گفت :

-همچین مظلوم کار می کنن که ادم دلش براشون ریش ریش میشه
و همراه حنانه او مدن ... کمک ... تا هم همه جا رو مرتب کنیم و هم یه چیزی
برای خوردن درست کنیم

...

ولی امیر حسین توی فکر فرو رفته بود که امیر مسعود گفت :

-حالا که اومدید کمک ... لطفا دو گروه بشید و یه غذای خوشمزه درست
کنید... من گفتم درست می

کنم .. ولی باور کنید هیچی بلد نیست جز نیمرو سوخته
حنانه صاف ایستاد و گفت :

- حالا چی دوست داری برات درست کنیم ؟

- چقدر تو گلی زن دادش .. من فسسنجون و با قالی پلو دوست دارم .. لطفا
سریعتر درستشون کنید .. که

دیگه نمی تون جواب گوی شکم نازنینم باشم

حنانه و امیر علی نگاهی بهم انداختن که امیر علی گفت :

- بابا جون چیز دیگه ای نمی خوای؟

امیر مسعودم کم نیورد و با نیش باز گفت :

- نه بابا فعلا همینا خوبه

منو حنانه زدیم زیر خنده و به زور امیر مسعود که مجبورم کرده بود... هر

چهارتامون غذا درست کنیم

.. دست به کار شدیم تا به غذای مختصر و سبکو برای شام درست کنیم

هستی خانوم خیلی اصرار کرد که خودش به چیزی درست کنه یا از بیرون غذا

بگیریم ولی نداشتیم

...

یه جور میدون مسابقه شده بود حنازه و امیر علی یه طرف اشپزخونه بودن و من و امیر حسینم یه

طرف .. با این تفاوت که من و امیر حسین حسابی تو فکر بودیم ولی اون دوتا بدشدت مشغول غذا

درست کردن بودن و سر هر چیزی به شوخی بحثشون میشد
من و امیر حسین مثل برنامه از قبل طرحی شده بی حرف کارمونو می کردیم
... رفتارمون کم کم باعث

شد امیر مسعود که فقط نشسته بود و میوه می خورد نگاهي بهمون بندازه بگه
:...

- تو خونه اتونم شما دوتا انقدر ساکتید ؟

من و امیر حسین یهو دست از کار کشیدیم و بهش خیره شدیم ...
یه تکه از میوه اشو با خنده انداخت توی دهنش و گفت :

- بابا... لبخندی .. حرفی ... حدیثی ... یکم از اون دوتا یاد بگیرید ... غذا که
درست نکردن که هیچ ... تازه

کل اشپزخونه رو هم زیر و رو کردن

به امیر علی و حنازه خیره شدیم ... خنده اشون گرفته بود...

امیر مسعود سرکی به غذایی ما کشید و با همون خنده گفت :

- اما نه خوشم اومد ... شما نمونه بارز کم گوی و گزیده گو هستید ... غذاتونم
خوردن داره ..

و رو به حنازه :

-زن دادش شرمنده... داره وقتتون از دست مي ره.. همين طوري پيش بره

بازنده ميشيدا

امير علي با حرص بهش گفت :

-اونوقت شما اينجا چيکاره اي ؟

امير مسعود راحت تكيه اشو به عقب داد و گفت :

-من موجودي هستم به اسم نخودي که حضورش واجب و الوجود است

حنانه که مي ديد داره مي بازه با عصبانيت رو به امير علي گفت :

-همش تقصيره توه ديگه... هي مي گم اينو اينطوري درست کن و لي کار

خودتو مي کنی

چشاي امير علي چهارتا شد و گفت :

-قربون اون قد رعنا... از همون موقع که اومديم تو هر چي گفتي من چشم

بسته گفتم چشم و

انجام دادم... تو داري الان درباره چي حرف مي زني ؟

حنانه نفسشو بيرون داد و با خجالت به ما نگاه کرد و گفت :

-يکم از برادرت ياد بگير

امير علي با ظرف بزرگي که تو دستش بود به سمت ما و امير حسين اومد و

نگاهي به ماهي تابه

جلوش و بعدم به صورت امیر حسین انداخت و به شوخی گفت :

-یاد گرفتم .. خوب حالا ؟

امیر مسعود انقدر خندیده بود که کل صورتش قرمز شده بود .. لبخندی به لبهای امیر حسین اومد و

بی حرف به کارش ادامه داد ... هر دومون می دونستیم غذای اونا رو همیشه خورد ... پس کمی بیشتر

از اونی که باید درست می کردیم .. غذا پختیم حتی اونقدر وقت اضافه آوردیم که دو تا مون سر صبر

و در سکوت سالادم درست کردیم ... تا که شاید اونا هم غذاشونو برسونن ... وقتی کارمون تموم شد و غذاها رو کنار هم گذاشتیم ... امیر مسعود با دقت به غذاها خیره شد

.. حنا خجالت زده سرشو پایین گرفته بود .. همه سعی می کردیم نخندیم ... بعضی جاهاش سوخته

بود و بعضی جاهاش نپخته ... شکل و شمایل عجیبی پیدا کرده بود

که سرشو بلند کرد و گفت :

-من روز خوا سنگاریم گفتم ... دست پختم خوب نیست ... نگفتم امیر علی

؟

امیر علی دستی به گردن و موهاش کشید و گفت :

-گفتی عزیزم ... خوب یادمه ... ولی نگفته بودی تا این حد افتضاحه

لب پاینمو گاز گرفتم ... و جلوی خنده امو گرفتم که حنا به حرص مشتی به بازوی امیر علی زد و

گفت :

-خیلی بدی

امیر مسعود که مدام به غذای ما ناخونک می زد با مهربونی به حنا گفتم :

-عیب نداره زن داداش .. مسابقه فینال برای هفته بعد که باید فسنجون و

باقالی پلو درست کنید ... تا

اون روز کلی وقت داری که تمرین کنی

امیر علی با اخمی ساختگی با دست به پشت دست امیر مسعود که مدام

ناخوک می زد زد و گفت :

-هفته بعد مهمون تویم .. انقدرم مزه نریز .. میز و لاقل تو بچین ...

امیر مسعود بلند شد و گفت :

-ای به چشم .. شما امر بفرما

خوبی حنا این بود. که زود دلگیر و ناراحت نمی شد .. از رفتارش خوشم می

اومد .. سر میز شامم

انگار نه انگار که غذایی درست کرده باشه .. حتی سر میز شامم نیورد ... غذا

تو جمع صمیمی خورده

شد .. بعد از شام امیر علی رفت که حنا نه رو خونه اشون برسونه ... امیر حسینم تلفنی در حال حرف زدن با یکی از مریضاش بود .. به ساعت نگاهی انداختم دیر وقت شده بود .. خیلی خسته بودم و از اونجایی که مکالمش کمی طول کشید بلند شدم و به طبقه بالا رفتم تا کمی تو اتاقش استراحت کنم که از لای در نیمه باز اتاق ...

امیر مسعودو تو اتاقش دیدم ... در حال کوک کردن ویلونش بود با لبخند ضربه ای به در زدم و گفتم :

- اجازه هست ؟

انقدر صمیمی و راحت بود که احساس مزاحم بودن بهم دست نمی داد ... لبخندی زد :

- باعث افتخاره ... بفرمائید ..

داخل اتاقش شدم ... اتاق مرتب و تمیزی بود فقط کمی روی میزش کتاب و جزوه بود که نامرتب روی

هم چیده شده بودن

لبه تختش نشستم و بهش خیره شدم که ازم پرسید:

- دوست داری یاد بگیری ؟

با ذوق سرمو تگون دادم ... خندون از جاش بلند شد و اوامد کنارم نشست و ازم پرسید قبلا سازی کار

کردم یا نه

شونه ای بالا دادم و گفتم نه و اونم چندتا چیز جزعی که برای اولین بار
گفتنشون بد هم نبود و بهم
گفت و طریقه به دست گرفتن سازو یادم داد..

سعی کردم چیزایی که میگه رو خوب اجرا کنم اما تمام تلاشم ... شد .. چندتا
صدای ناهنجار...

هر دو از ناشی گریم خنده امون گرفته بود ... و مرتب اذیتم می کرد .. حتی
خودشم الکی چندتا صدای
بد در آورد که یعنی منم بلد نیستم

همونطور که می خندیدیم .. امیر حسین جلوی در اتاق ظاهر شد و با لبخند
گفت :

-چیکار می کنید شما دو تا؟

امیر مسعود ارشه رو دوباره به دستم داد و گفت :

-دارم به خانومت آموزش نوازندگی می دم ... خیلی با استعداد ..

تا گفت با استعداد بازم شروع کردیم به خندیدن ...

همونطور که می خندیدیم ... از جام بلند شدم و ارشه رو به خودش دادم و

گفتم :

-من براي اين كار ساخته نشدم...همون تو برامون بزني..كافيه ...

اخم با نمكي كرد :

-چه زود خسته شدي ؟

نگاهي به امير حسين انداختم و گفتم :

-شايد بعدا وقت گذاشتم و ياد گرفتن ...اما...الان ..اونم اين موقع شب و

خسته از يه روز كاري.... تنها

هنري كه مي تونم از خودم نشون بدم ..زدن همون چندتا صداي وحشتناكه

خنديد..ويلون رو روي تختش گذاشت و منم به سمت امير حسين رفتم

...مي خواست كه زودتر آماده

بشم تا بريم خونه ...

با دوش اب گرمي كه گرفته بودم از حموم بيرون اومدم ...امير حسين تو اتاق

نبود ...لبه تخت نشستم

و كرممو برداشتم و استينياي رو بدوشامبرم رو كمبي بالا زدم

همونطور كه پشت دستم رو با دست ديگه اروم كرم مي زدم وارد اتاق شد ..يه

ليوان اب تو دستش

بود ...با ديدنم همون كنار چار چوب در ايستاد و تكيه داده بهش قلبي از اب

ليوانش رو خورد و گفت :

-از کار سمیرا ناراحت شدی؟

متعجب نگاهش کردم... پای راستش جلوی پای چپش انداخت و گفت:

-سمیرا... دختر کوکب خانوم!!

پوزخندی زدم و گفتم:

-نمی‌دونم چرا از روز اولم از من خوشش نمی‌اومد... از همون روز که توی

ویلاي لواسون منو دیده

بود... ازم متنفر بود...

تو چشم‌اش خیره شدم.... لیوان به دست با همون ژست خیره نگاهم می

کرد... خنده ام گرفت:

-حالا تو چرا انقدر توفکر فرورفته بودی؟

ابروی بالاداد و به سمتم اومد... ایستاده بالای سرم گفت:

-راستیش... حرکتش... یه جور برام عجیب بود... ..

در کرمو بستم و خنده ام بیشتر شد ایستاده بالای سرم با دیدن خنده ام خنده

اش گرفت

-برای همین انقدر ساکت بودی که صدای امیر مسعودم در آوردی؟

خنده اش بیشتر شد:

- الان فکر می‌کنن من و تو... توی خونه فقط بهم خیره میشیم و حرفی هم

نمی‌زنیم

شونه ای با خنده بالا داد :

- خوب فکر کنن ..

خودمو عقب کشیدم و دستامو از پشت روی تخت گذاشتم و هی‌کلمو بهشون

تکیه دادم و با چشمامی

خمار و خواب الودم .. از زور خستگی ... گفتم :

- نه ... چرا باید اینطوری فکر کنن .. در صورتی که اصلاً اینطور نیست ...

چند ثانیه ای بهم خیره شد و یهو با تر کردن لباس گفت :

- اما واقعا بعضی وقتا... فقط دوست دارم نگات کنم .. اونم بدون هیچ

حرف و عملی

انقدر حرفشو جلدی گفت که نتونستم هیچ عکس‌العملی از خودم نشون بدم

و با رنگ پریدگی که

بیشتر از خجالت و شرم بود بهش خیره شدم ...

حرکتی به لبه‌اش داد و ادامه داد:

- من معمولاً ادم پر حرفی نیستم ... سعی هم نمی‌کنم با پر حرفی و یا تعریف

و تمجید نظر کسی رو

به خودم جلب کنم ...

در واقعه حقیقت ماجرا اینجاست که آگه از کسی خوشم بیاد .. کسی که خیلی

بهم نزدیک

باشه... اونقدر نزدیک که بشه همه وجودم.... براش کم نمی دارم... از چیزیم
 خجالت نمی کشم که
 نخوام این چیزا رو بهش بگم...
 ضربان قلبم کمی از حد معمولاً بالاتر رفت.. نگاهشو ازم نگرفت... خیره تو
 چشمام نگاه می کرد:

-به اون کسیم که قصد کرده توی این بازی کثیف بینمونو بهم بزنه اجازه
 نمی دم.. این حسوازم
 بگیره... هر جوریم که شده... قبل از اینکه بخواد کارای بدتر از این بکنه
 پیداش می کنم و حقشو می
 دارم کف دستش... تا بفهمه با من در افتادن یعنی چی؟
 از نگاه متحیرم خنده اش گرفت و به طرفم خم شد... هیچی نمی تونستم بگم
 :

-حال من خوب است اما با تو بهتر می شوم
 آخ... تا می بینمت یک جور دیگه می شوم
 با تو حس شعر در من بیشتر گل می کند
 یاسم و باران که می بارد معطر می شوم
 در لباس آبی از من بیشتر دل می بری

آسمان وقتي که مي پوشي کبوتر مي شوم
 آنقدر ها مرد هستم تا بمانم پاي تو
 مي توانم مایه ي گهگاه دلگرمي شوم
 میل - میل توست اما بي تو باور کن که من
 در هجوم باد هاي سرد پرپر مي شوم
 غرق در نگاه پر محبتش... سریع خودمو پیدا کردم .. نمي دونم از کي اينطور
 عاشق و شیداش شده
 بودم .. از کي شده بود همه چيزم که دوست نداشتم ازش چشم بردارم ... کم
 کم داشتم دیوونه اش
 مي شدم ... کي فکرشو مي کرد يه روز اينطور بهش علاقه مند بشم که حتي يه
 لحظه هم نتونم
 دوريشو تحمل کنم
 همونطور که رنگ نگاه شوک زده ام تغيير مي کرد به سمت يه نگاه عاشقانه ...
 شعر گفته اشو با يه
 شعر ديگه تلافی کردم .. فاصله بينمون به اندازه یک وجب دست بود .. من
 نشسته و اون ايستاده و خم
 شده به سمتم :

براي دوست داشتنت

...محتاج دیدنت نیستم

اگر چه نگاهت آرامم مي کند

...محتاج سخن گفتن با تو نيستم

اگر چه صدايت دلم را مي لرزاند

...محتاج شانه به شانه ات بودن نيستم

اگر چه براي تكيه کردن ،

شانه ات محکم ترين و قابل اطمینان ترين است

دوست دارم ، نگاهت کنم ... صدايت را بشنوم ... به تو تكيه کنم

دوست دارم بداني ،

...حتي اگر کنارم نباشي

باز هم ،

...نگاهت مي کنم

...صدائيت را مي شنوم

به تو تکیه مي کنم

همیشه با مني ،

و همیشه با تو هستم ،

.....!هر جا که باشي

با پايان شعر هر دو بهم خيره شدیم ..نگاهم توي چشمايي بود که بشدت

دوستشون داشتم ...اين

نگاه فقط مخصوص اون بود...چه خوب بود که ديگه نگاهی غير از نگاه هاي

خودش جلوي چشمام

نمي اومد

با همون نگاه جدیش .. لحظه ای نگاهشو ازم گرفت و لیوان اب رو روی میز
 عسلی گذاشت و دوباره
 نگاهش رو بهم داد
 دلم وجودشو می خواست .. وجودی که منبع آرامشم بود ... شاید نگاهم خیلی
 بی قرار و تابلو بود که
 بیشتر به سمتم خم شد و اروم با متمایل کردن سرش به سمت چپ ... فاصله
 بینمون از بین برد و
 لبهامو پرحرارات و گرم ب* و* سید
 لذت وجودمو رو احاطه کرد ... به خواسته دلم رسیده بودم که دستامو از
 حالت تکیه گاه جدا و به دور
 گردنش حلقه اشون کردم .. نمی خواستم ازم جدا شه ... با بودنش خستگیم رو
 به کل فراموش کردم
 و مجبورش کردم بیشتر باهم همراهی کنه تا یه شب دیگه رو باهاش به صبح
 برسونم
 دو ماه بعد ...

مراحل آخر عمل بود... با خود امیر حسین عمل داشتیم... توی این دو ماه
 فرستادن گلها قطع نشده
 بود... و حرف و حدیثی که نباید به وجود می اومد.. بین بعضی از بچه ها و
 کارکنان پیچیده شده بود..
 اما من و امیر حسین بهشون توجه ای نمی کردیم... و هر دسته گل که همراه یه
 متن عاشقانه ای به
 دستمون می رسید... امیر حسین بی معطلی... یا از پنجره اتاقش بیرون می
 نداخت یا به نزدیکترین
 سطل اشغال حوالش می داد...

اما این اواخر طرف دست به یه کار عجیب زده بود و نامه ای برام فرستاده بود
 که تهدید می کرد آگه
 از امیر حسین جدا نشم... کاری می کنه تا با یه رسوایی بزرگ بیمارستان رو
 ترک کنم
 این نامه تازه دیروز به دستم رسید بود... یه نفر نامه رو توی کمدم انداخته بود
 ...

و این اولین باری بود که در این باره چیزی به امیر حسین نگفته بودم... اونم به
 خاطر اینکه پایان هفته
 یه عمل مهم داشت... عملی که خیلی مهم و حساس بود و شاید می شد
 گفت یکی از عملهای

نادر در نوع خودش که نمی خواستم ذهنشو با درگیر کردن به این موضوع
 آشفته کنم
 چون برای آینده شغلیشم خیلی مهم بود ...
 خیره به دستهای امیر حسین و دستکشای خونیش ..یه لحظه حالت چندش به
 سراغم اومد و
 احساس کردم چیزی می خواد به گلوم هجوم بپاره .. که سریع چشمامو بستم
 و سعی کردم با کیپ
 کردن بینیم ..مانع از استشمام بوی خون بشم ..
 کمی حالم جا اومد و اروم چشمامو باز کردم .. صدای امیر حسین توی اتاق
 پیچید که به بچه ها درباره
 عمل توضیح می داد.. هومن به فاصله دو نفر از من ایستاده بود ... و حواسش
 به من بود ...
 فکر کردم حالم خوب شده که مجددا با دیدن همون صحنه و خون رو دستاش
 ..سریع دستمو از روی
 ماسک روی دهنم گذاشتم ..هیچ کس جز هومن حواسش به من نبود.. امیر
 حسین با دقت داشت
 کارشو انجام می داد ...
 سرم به دوران افتاد ..تحمل محیط دیگه داشت غیر قابل تحمل می شد که دو
 قدمی عقب رفتم و با

خیال اینکه دیگه چیزی به بالا اومدن محتوای شکم نمونه سریع چرخیدم و
همونطور دست رو

ماسک از اتاق عمل بیرون زدم ..

کارم اونقدر غیر منتظر بوده که همه حواسا متوجه من شد و برگشتن و نگاهم
کردن ...

به سمت دستشویی دویدم و تا به روشویی رسیدم بالا اوردم .. سرم درد گرفته
بود و چشمام یه

جوری شده بودن .. وقتی مطمئن شدم چیز دیگه ای قرار نیست بالا بیاد
نگاهی به خودم توی اینه

انداختم که باز بالا اوردم

سرمو با چشمای بسته بالا اوردم و پشت دست خیسم رو روی پیشونی داغم
گذاشتم ... نگاهم به

ساعت افتاد تا یه ربع دیگه عمل تموم میشد ... به سمت روشویی خم شدم و
چند مشت اب به روی

صورتتم پاشیدم .. تا کمی حالم جا بیاد ...

از صبح زیاد حالم مساعد نبود .. احتمال دادم به خاطر عصبی شدنمه چون

قبلا هم چنین سابقه ای

داشتم که وقتی به شدت عصبی می شدم... مدام بالا می اوردم و این نامه
حسابی رو اعصابم رفته
بود ..

شیر ابو بستم و به سمت بخش به راه افتادم... چون نمی تونستم باز برگردم به
اتاق عمل .. حال
ایستادن رو نداشتم ...

الهی با دیدنم نگاهی به صورتم انداخت و بهم نزدیک شد و پرسید:

-چته؟! چرا انقدر رنگت پریده؟

برای اینکه دست از سرم برداره یه جواب بی سرو ته دادم:

-امروز خیلی سرم درد می کنه... برم یه قرص بخورم .. شاید اروم شه

سر شو تکونی داد و ازم جدا شد... وارد رست شدم و به سمت کمد رفتم تا
یه قرص از توی کیفم

بردارم ...

اما همین که در کمدو باز کردم ...

یه پاکت نامه پایین افتاد... چشمامو با خستگی و حالی خراب باز و بسته کردم
و خم شدم تا نامه رو

بردارم که زیر دلم یهو تیر کشید و از شدت درد قبل از برداشتن نامه دستامو
زیر شکمم گرفتم و بیشتر

خم شدم... درد ولم نمی کرد... بدنم یه جوری شده بود

کسی داخل رست نبود.. توی اون وضعیت کمی موندم که درد از بین رفت
...از وضعیتم حسابی نگران

شدم و چند لحظه ای تو فکر فرو رفتم ..

با کمتر شدن درد... به سختی روی پاهام نشستم و پاکتو برداشتم و برای
نشستن و بهتر شدن حالم

به سمت یکی از صندلیا رفتم و به اهستگی روش نشستم و با کمی تامل در
پاکتو باز کردم ...

یه متن تایپ شده بود :

- عزیزم .. خیلی بی قرارت هستم ... دیگه تحمل دوریت رو ندارم ... همیشه به

یاد اون روزها و لحظه

های خوبمون هستم ...

دوستدار همیشگی

مسعود

دهنم تلخ شد ... مسعود دیگه کی بود .. سعی کردم کمی تمرکز کنم .. تا کسی

رو به اسم مسعود به

یاد بیارم ... متن نامه عوض شده بود .. و خبری از تهدید نبود

اعصابم به شدت بهم ریخته بود که همزمان اتنا وارد شد و با همون اخلاق

گندش رفت و برجکم :

-مثلا مي خواستي خودتو براي دكتر لوس كني ...؟ خوبه ديگه ... حالا چون

همسر دكتر شدي هر وقت

كه مي خواي مي ري و مياي ... ما تو اتاق يه جيكم نمي تونيم بزيم اونوقت

خانوم خانوما... يهو

يادشون مي افته حوصله عملو ندارن و براي جلب توجه با سر و صدا مي زنن

بيرون

با اون حال خراب نگاهي بهش انداختم و گفتم :

-زيادي حرف مي زني

پوزخند زد:

-چته ؟نكنه فكر كردي كاره اي شده توي بيمارستان ... مثلا هفته پيش دكتر

كاظمي تو اتاق عمل ازت

تعريف كرد يعني الان خيلي بارته ؟

دلم مي خواست از دستش بزيم زير گريه بعضي از ادا ما هرچيم بهشون

بگي .. چون يه مغز تو

خالي و پوشالي دارن هيچي روشن تاثير نمي ذاره ... دستمو به پشت صندلي

تكيه دادم و با همون

حال خراب با برداشتن كيفم در مقابل چشمان پر كينه اش خارج شدم ... بايد

يه ازمايش مي دادم ...

هنوز دو قدم نرفته بودم كه باز زير دلم تير كشيد و به ناچار به ديوار تكيه دادم و

گذاشتم سردي ديوار

کمی پیشونی تب دارم و خنک کنه... چم بود که داشتم اینطوری می شدم

هنوز دو قدم نرفته بودم که باز زیر دلم تیر کشید و به ناچار به دیوار تکیه دادم و

گذاشتم سردی دیوار

کمی پیشونی تب دارم و خنک کنه... چم بود که داشتم اینطوری می شدم

چقدر حالم بد بود :

-خوبی؟

صدای هومن بود که از پشت سر... جویای حالم شده بود

سرم رو از دیوار جدا کردم و نگاهی بهش انداختم... نگرانم بود..

-خیلی رنگت پریده ...

حوصله جواب دادن نداشتم... خیلی وقت بود ازش دوری می کردم و اون

داشت باز بهم نزدیک می

شد....روموازش گرفتم و به سمت پله ها رفتم که صدای زنگ گوشیم بلند

شد...

دست کردم تو کیفم و گوشیمو در آوردم...عکس امیر حسین رو صفحه

نمایش افتاده بود...

می دونستم تا صدامو بشنوه..متوجه حالم میشه.. نمی خواستم نگرانش کنم

اونم بعد از یه عمل

چند ساعته

گوشی رو تو کیفم سر دادم که متوجه هومن شدم که در چند قدمیم ایستاده

بود:

-نکنه دلتو زده؟... از اینم خسته شدي به این زودي؟
هر دو تو پاگرد بودیم و چون اکثرا از اسانسور استفاده مي کردن.. کمتر رفت و
اومدي در این قسمت
انجام مي شد
دوست داشت عذابم بده.. تو چشمماش خیره شده بودم... خود شو به لودگي
زد:
-البته حقم داري.. موحد غير قابل تحمل و ادم خشکيه که با روحیه تو به هیچ
وجه سازگار نیست.. تو
یه ادم پرهیجان مي خوای.. یکی مثل یوسف
باز بهش خیره شدم
چینی به بینی و حالتی به لبهاش داد:
-البته تو آوا فروزشي.... کسی که هر چند ماه یک بار نوع تفریحاتشو عوض
مي کنه.. ادما که جای
خود دارن
داشت کم کم خنده ام مي گرفت.. تعادل روحي و رواني نداشت.. نه به اون
موقعه که مي خواستم با

امیر حسین ازدواج کنم اونطوری گریه می کرد و می گفت نمی خواسته طلاقم
 بده نه به الان که می

خواست ثابت کنه از امیر حسین زده شدم ...

با وجود حال بد... کیفمو توی دستم جا به جا کردم و با چهره ای مصمم ... بدون

تردید و ترس بهش

نزدیک شدم ..

صورتش رنگ به رنگ شد ...:

- می دونی هومن درباره تو چی فکر می کنم؟

پوزخندی بهم زد که بگه مثلا برام مهم نیست :

- از نظر من تو یه ادم بی ظرفیت هستی که هر بار یه چیزی می خواهی....

خودتم گیر افتادی تو

خواستن ها و نخواستن هات ... برای همینم هست که تو زندگی با همسرت

.. هیچ جایی نداری

چهره اش گر گرفت و خشم تمام صورتشو پر کرد:

- اصلا شک دارم دوسش داشته باشی... انقدر توی بخشش ... بچه ها از عربده

هات سرش حرف می

زنن که موندم اون بدبخت چطوره که تا حالا با داشتن چنین بابای پولادار و پر

نفوذی ازت جدا نشده ..!

اونوقت تو داری درباره تنوع زندگی من حرف می کنی؟

به نفس زدن افتاد:

-اره من دنبال تنوع هستم... اما نه اون تنوعي که تو فکر مي کنی.. در ضمن
اوني که تو درباره اش
حرف مي زني .. شريفترين و بهترين مردیه که تو عمرم دیدم... اونقدر شريف
که تو و يوسفم به گرد
پاش نمي رسيد... پس بهت اجازه نمي دم پشت سرش انقدر حرف بزني و
اعمال کثيف خودتو به من
نسبت بدی ...

سايش دندوناش بهم رو دیدم :
-تنوعي که من دنبالشم اينه که ببينم زندگي تو همسرت تا کي ادامه پيدا مي
کنه... راستش روي
زندگيت شرط بستم .. من که فکر نمي کنم تا سال بعدم دوم بياره .. خودت
چي حدس مي زني ؟
ديگه طاقت نيورد:
-خيالي اخلاقت مزخرف شده
با پشت دست دستي به لبهام کشيدم و با پوزخند گفتم :
-چرا تو حق داري در باره زندگيم ... هر اراجيفي رو بگي.... من نه ؟ .. البته
حرفاي من اراجيف نيست

...واقعیته ... نذار بیشتر از این دهنمو باز کنم .. برو دنبال زندگیته ... برو و زنتو

جم کن .. انقدر تو بخش با

این دکتر و اون دکتر جیک تو جیک هست که همه یادشون رفته تو

شوهرشی... یکم خودتو جمع کن

دکتر

با خشم دستشو بلند کرد و خواست بزنه تو صورتم که زود یه قدم جلو تر رفتم

و با عصبانیت گفتم :

-روم دست بلند کن ... زود باش .. بزنی .. بزنی تا ببینی چطوری با یه تپیا از این

بیمارستان می نذازم

بیرون ...

جسارت پیدا کردم و با حرص ادامه دادم :

-می دونی که شوهرم کیه ؟ فقط منتظره لب تر کنم .. با یه بشکن من رو هوایی

دکتر کلهر .. پس تا

دست به کاری نزدم که اینده شغلیت خراب بشه ... بهم نزدیک نشو ... پشت

همسرم حرف بی ربط

نزن

خواست حرفی بزنه که تند انگشت اشاره امو به نشونه تهدید بالا اوردم و به

طرفش گرفتم :

-این آخرین هشدارم بود .. آخرین ... پس حرفی نزن که نشه جمعش کرد

از شدت خشم لبهاشو بهم فشرد

نفس کم آورده بودم و کم کم به نفس زدن افتاده بودم... ساکت شده بود... که
 با همون نگاه پر
 خشم ازش نگاه گرفتم و به سمت پایین پله ها رفتم.. اء صابم به شدت بهم
 ریخته بود که باز صدای
 زنگ گوشیم در اومد... پایین پله ها چند لحظه ای ایستادم و دستم روی
 دهنم نگه داشتم و چندتا
 نفس عمیق کشیدم

چشمامو که باز کردم نگاهم به حسین زاده مسئول آزمایشگاه افتاد... بد نبود یه
 آزمایش می گرفتم
 ...دستی به صورتم کشیدم و خواستم برم طرفش که با دیدن شلوغی با خودم
 گفتم:

-از فشار عصبیه... توی یه فرصت مناسب می رم و آزمایش می دم
 به طرف در خروجی به راه افتادم بین راه با چند نفری سلام و علیک کردم...

وارد محوطه بیمارستان که شدم... روی یکی از نیمکتا نشستم تا هوایی بهم
 بخوره... دلم می
 خواست بخوابم.. چشمامو روی هم گذاشتم تا مثلاً چرتی بزوم

اما با شنیدن مجدد زنگ گوشیم... بی خیال چرت و خواب دو سه دقیقه ای
شدم...

امیر حسین بود.. شرایط جواب دادن نداشتم... حتی اگه جواب می دادم مجبور
بودم به دروغ بگم حالم
خوبه پس جواب ندادم که باز زنگ زد بعد از چند بار زنگ زدن دست به
دامن پیام کوتاه شد ...
پیامشو باز کردم :

- چرا جواب نمی دی؟ کجایی؟ چرا اونطوری از اتاق عمل زدی بیرون؟ پیاممو
دیدي سریع باهام تماس
بگیر .. حسابی نگرانم کردی
گوشیمو توی دست نگه داشتم و سرمو به عقب تکیه دادم .. بنده خدا باز
زنگ زد .. دلم نمی

خواست بهش دروغ بگم... پس بهترین کار جواب ندادن بود ...
کمی که حالم بهتر شد ... بلند شدم تا به بخش برگردم .. با گذاشتن کیفم
داخل کمد وارد راهرو

شدم .. امیر حسین همراه چندتا از بچه ها که دورشو احاطه کرده بودن از
اتاق یکی از بیمارا بیرون
اومد .. بچه ها مرتب ازش سوال می کردن ... معلوم بود حوصله اشونو نداره
.. به سمتشون به راه افتادم که با دیدنم .. با گلگی نگاهی بهم انداخت و با
همون نگاه بهم حالیم کرد
برم داخل اتاقش ..

وقتي وارد اتاقش شدم... هنوز اثار بي حالي و درد رو داشتم كه وارد اتاق شد و

درو بست و با

نگراني ازم پرسيد:

-كجايي تو؟ چرا انقدر رنگ و روت زرده؟

حتي نداشت فكري كنم و چيزي براي جواب دادن سر هم كنم... چون بهم

نزديك شد و مچ دستمو با

همون چهره اخمالوش گرفت.. تا نبضم رو بگيره... بعد پشت دستشورو

پيشونيم و گونه ام

گذاشت... داغ بودم

-چته؟ چرا انقدر داغي؟

لبامو با زبون تر كرد و تازه فهميدم چقدر لبام خشكن

-يكم بي حالم.. همين... فكر كنم از خستگيه.. اخه تمام هفته پشت

بیمارستان بودم و كارام زياد بود

هنوز مچم توي دستش بود:

-زود باش راه بيفت بيرمت پايين تا يه آزمائش ازت بگيرم.. نگو چيزي نيست

..يه چيزت هست

تلاش كردم لبخند بزنم:

-داري بزرگش مي كني.. هيچي نيست... البته خودم مي خواستم برم.. ولي

يكم شلوغ بود.. بعدا مي

رم.. باور كن چيزي نيست

مشکوک بهم خیره شد و باز دست گذاشت رو پیشونیم و نفسشو بیرون داد:

- پس آماده شو ببرمت خونه .. حال نداری ... ولت کنم همینجا ولو میشی

- نه تو کار داری .. خودم می رم

دو دل شد .. چون تا یه ساعت دیگه باید می رفت برای انژیو

لبخندم بیشتر شد :

- اونطور که تو میچ دستمو داری فشار می دی .. بیشتر از حال می رم تا ولم

کنی

خنده اش گرفت و دستشو کمی شل کرد و گفت :

- رو اعصاب من راه نرو یه چیزت هست .. حالت بده .. جرات نمی کنم

بذاری با ماشین بری

- خیل خب تا کسی در بست می گیرم .. خوبه ؟ خیالت راحت شد؟

شیطنتم گل کرد :

- اصلا به حنانه و کل خانواده زنگ می زنی و میگم همه بیاید خونه امون ...

من حالم خوب نیست ...

مراقبم باشید .. که امیر حسین نگرانه

از دستم هم حرص می خورد هم خنده اش گرفته بود

-حیف حالت خوب نیست وگرنه می دونستم چیکارت کنم که اینطوری مزه

نپرونی

بهش خندیدم و وقتی حرفای هومن یادم افتاد از تنوع طلبیم از اینکه امیر

حسینم دلمو زده با همون

حالی که نیمه خوش بود و حال ایستادن نداشت.. خودمو بهش تکیه دادم و

دستامو دور کمرش حلقه

کردم.. با عشق نیم رخم رو به سینه اش چسبوندم

بوی ادکلنش تو بینیم رفت و لبخند به لبهام اومد...

ندیدم واکنشش چی بود.. فقط اروم و بی حرف اونم دستاشو دورم حلقه کرد و

منو بیشتر به خودش

فشردم...

هومن چرا فکر می کرد من از این ادم دوست داشتنی دل زده شدم....

کم کم صدای خنده ارومشو شنیدم.. خودمم خنده ام گرفت و بدون اینکه

سرمو از رو سینه اش بر

دارم گفتم:

-نخند...

اما خنده اش بیشتر شد و منو بیشتر به خودش چسبوند

خنده منم بیشتر شد و کامل صورتو چرخوندم و نگاهمو ازش پنهون کردم
که با محبت گفت :

-بریم از مایشگاه؟

مثل بیچه های ساله با لجبازی گفتم :

-نه

و برای اینکه مسیر حرفو عوض کنم تا بیشتر از این گیر نده گفتم :

-این ادکلنت چه خوشبو...تا حالا نزده بودی نه؟...

می دونستم داره به شیطنتم می خنده..همونطور که دستش دورم حلقه بود منو
کمی از خودش

جدا کرد و با چشم و ابرویی بالا رفته تو نگاه خندونم گفت :

-تا حالا نزده بودم دیگه نه؟

نمی تونستم جلوی خنده امو بگیرم :

-هر کاری کنی..من گول نمی خورم....بدو بریم پایین

اهی از سر ناچاری کشیدم و خودمو براش لوس کردم :

-اگه دکتر موحد بزرگ لطف کنن و به بنده حقیر یه مرخصی با پارتنی بدن تا

برم خونه و کمی استراحت

کنم..باور کن حالم خوبه خوب همیشه ...

سرشو کمی کج کرد و گفت :

-فکر نکنم دکتر موحد اجازه بده ..

-نگو اینطوری..پزشک خوبییه...حتما مرخصی می ده

ابروهاشو با بی رحمی بالا داد

-دکتر موحد جان اجازه بده
 با خنده باز ابروهاشو داد بالا
 شونه اي بالا داد و دوباره سرمو بهش چسبوندم و گفتم :
 -اجازه ندهبازم خوبه ..لااقل پيش تو مي مونم ..همينم غنيمته ..فقط قول
 نمي دم بتونم امروز کار
 مفيدي انجام بدم
 نفسي بيرون داد:

-پس بذار برات اژانس بگيرم ...
 با خوشحالي سرمو ازش جدا کردم :
 -نگفتم دکتر موحدم باحاله
 سعي کرد جلوي خنده اشو بگيره :
 -برو لباساتو عوض کن ..تا آماده بشي برات ماشين مي گيرم .
 از سر ذوق رو پنجه پا بلند شدم و در حالي که لبخند به لب داشت با قدرت
 لبهاشو ب*و*سیدم و خودمو
 عقب کشیدم که گفت :
 -فکر کنم حالت خوب شدا
 خندیدم و همونطور که ازش جدا مي شدم گفتم :

- اذیت نکن دیگه .. دو دقیقه ای لباس عوض کردم و اینجام
از کار و کردارم خندید و به سمت تلفن رفت ... و منم برای عوض کردن لباسام
با باز کردن در از اتاقش
خارج شدم

فصل جدید:

چند روزی بود که حالم خوب بود و درد و حالت تهوعی ندا شتم ... و درست
از همون روزی که خونه
رفتم دیگه نامه ای برام نیومد و خوشحالی از اینکه دیگه نامه ای در کار نیست
تصمیم گرفتم درباره نامه
ها حرفی به امیر حسین نزدم
امروز از صبح عمل داشت .. همون عمل مهمی که من بیشتر از خودش
هیجانشو داشتم .. متاسفانه
نمی تونستم توی اتاق عمل باشم ... حتی چند تن از پزشکای متخصص و
معروف هم اومده
بودن ... بخشم یه جورایی شلوغ بود و همه دو ست داشتن بدونن نتیجه عمل
چی میشه ...
به مرد ساله رو به روم که رو تخت دراز کشیده بود با لبخند نگاهی انداختم و
همونطور که
داروهاشو توی پرونده ثبت می کردم

هنگامه با عجله وارد اتاق شد... اما با دیدن بیمار روی تخت ... برای اینکه

جلوش نشون بده حسابی

خانوم دکتره .. سرعتشو به تحفت العینی کم کرد و با ژستی که اصلا بهش

نمی خورد ازم پرسید:

- خانوم دکتر فروزش ... هنوز کارتون تموم نشده ؟

نگاهمو از پرونده گرفتم و با لبخند و اخم گفتم :

- خانوم دکتر امری داشتید ؟

شیطون و بازیگوش .. بهم نزدیک شد و لباسو به گوشم نزدیک کرد و گفت :

- نمی خوای بری به اقاتون تبریک بگی ؟

تا اینو گفت .. فهمیدم عمل کاملاً موفقیت امیز بوده ... اما خود داری کردم و

ابروی بالادادم و گفتم :

- مگه به موفقیت امیز بودن عمل شک داشتی ؟

نفسی بیرون داد و گفت :

- خیلی حال می کنی نه ؟

پرونده رو بستم ... گوشی معاینه امودور گردنم انداختم و با ذوقی که به زور

کنترلش کرده بودم

سرمو تکون دادم :

- اوهوم ...

از ته دل زد زیر خنده :

- خدا بکشتت که برای حفظ کلاس نمی زنی زیر خنده

بلاخره خنده امو در آورد و گفتم :

- دو دقیقه خواستم عین دکترا باشما

بی خیال مریض با دستش ضربه ارومی به شونه ام زد :

- پابینو دیدی؟ ... غلغله است ... حتما فردا پس فردا دکتر تقوی یه نشست

خبریم میذاره که کلی

بیمارستانش معروف کنه

یه دفعه دستاشو با هیجان توی جیب روپوشش فرو برد و گفت :

- من آگه جای تو بودم .. یه لحظه هم از دکتر موحد جدا نمی شدم .. الان باید

یه خودی از خودت نشون

بدی که همه بفهمن کی هستی .. ناسلامتی همسرشیا

بهش با لبخند خیره شدم

سرشو با تاسف تکون داد..:

- تو هنوز نمی دونی زن کی شدی نه ؟

برای درآوردن لجش ابرو هامو دادم بالا

ضربه اهسته ای به پیشونیش زد :

-خدا من این مصیبتو کجای دلم جا بدم -؟

اروم زدم زیر خنده بدورفت پشتم و باد ستاش به کتف و شونه هام فشار
 آورد و وادار به حرکت
 کرد و گفت :

-بدو برو ..بدو برو...از این روزا همیشه نیست ...دکتر موحد امروز کاری
 کرده کارستون ... اون وقت

تو..داری اینجا مریض معاینه می کنی؟ ...ای خدا
 با خنده هر دومون از اتاق در اومدیم ..دکتر عرشیا و هومن مشغول حرف زدن
 بودن که عرشیا با دیدنم
 لبخند زد و برای چابلوسی گفت :

-تبریک می گم خانوم دکتر ...عمل سنگینی بود که تنها از عهده دکتر موحد
 بر می اومد
 هومن کنارش ایستاده بود...بهش حتی یه نگاهم نداختم و با افتخار گفتم :
 -ممنون دکتر

هومن بهم خیره مونده بود که هنگامه برای چزوندنشون گفت :
 -...البته شک نکنید که دکتر موحد از عملای سخت تر از اینم بر میاد
 ...امیدوارم یه روزی ما هم به
 جایگاه و دانششون برسیم ..حضور ایشان در این بیمارستان برای همه ما
 افتخاریه

از گوشه چشم نگاهي بهش انداختم.. دختره شیطون از زبون کم نمي آورد و
کلي برامون کلاس
گذاشته بود

هومن بهم ريخته تر از روزهاي قبل سعي کرد نگاهم نکنه که دکتر عرشيا به
هنگامه گفت :

-در مورد اون مريض چيکار کردید ؟

هنگامه که احساس مي کردم با اين سوال دکتر... از او مدن با من منع شده با
ناراحتي جوابشو داد که
عرشيا بهش گفت :

-پس بهتره بهش يه سري بزيم

هنگامه مظلوم نگاهي بهم انداخت .. بهش لبخندي زد و از شون جدا شدم و
با متانت به سمت در

خروجي به راه افتادم .. ذوق لحظه اي ولم نمي کرد... تا درورد کردم .. سريع
به پشت سرم نگاهي

انداختم و با نبودن کسي با لبهاي نيمه خندون پله ها رو يکي دوتا کردم و رفتم
پايين

مي دونستم همه الان بايد توي اتاق دکتر تقوي باشن با نگاهي که به ساعت
انداختم چيزي نزديک

به يکساعتي از عمل مي گذشت

سالن اصلي رو که رد کردم به سمت اتاق تقوي به راه افتادم... اما هنوز چند
قدمي نرفته بودم که

معهده ام به جوری شد و نزدیک بود که بالا بیارم... برای همین سرجام ایستادم

نگران چشمامو باز کردم... چند نفری از کنارم گذشتن... حالا مطمئن شده
بودم به چیزیم هست ...

وضعیتیم زیاد مطلوب نبود برای رفتن پشیمون شدم... راه رفته رو برگشتم و به
سمت آزمایشگاه رفتم

... نمی خواستم کسی چیزی بدونه... برای همین دنبال حسین زاده گشتم که
در کمال تعجبم

فهمیدم برای به هفته ای رفته مرخصی ...

نمی خواستم کسی جز خودش ازم آزمایش بگیره.. به هفته هم دیر بود.. برای
همین ترجیح دادم

ازمایشو بندازم فردا و به آزمایشگاه دیگه... برم

وقتی به بخش برگشتم.. هنوز رنگ پریده بودم... کلی کار داشتم و فرصت
نشستن هم نداشتم

روز وحشتناک کاریم بود و اخرشم با به انژیو تموم شده بود.. همراه دکتر
کاظمی آنژیو یکی از مریضا رو

انجام می دادیم ...

حالم انقدر بد بود که دونه ها عرق رو پیشونیم خودنمایی می کردن... وزیر
دلم هم گاهی تیر می

کشید

وقتی از بخش انژیو در او مدم دیگه وقتو تلف نکردم و برای عوض کردن
لباسم قدمهامو تند کردم

از امیر حسین کاملا بی خبر بودم... چون بعد از اینکه عمل تموم شده بود و
با پزشکای دیگه تو اتاق

تقوی جمع شده بودن به به بیمارستان دیگه رفته بود... و می دونستم انقدر کار
داره که وقت حرف

زدن تلفنی رو هم نداره

وارد پارکینگ شدم.. دزدگیر ماشینم روزم.. وقتی پشت فرمون جا گرفتم با
بی حوصلگی وسایلمو

روی صندلی ب*غ*لیم پرت کردم و گوشیمو چک کردم

تنها یه پیام از طرف امیر حسین بود.. البته دوبار هم زنگ زده بود که بی جواب
مونده بودن

تو پیامش نوشته بود امشب احتمالا دیر وقت بیدار خونه و نگرانش نشم..

شماره اشو اوردم و دستم روی دکمه سبز سُر دادم و گوشی رو به گوشیم
نزدیک کردم... سرمو

به عقب تکیه دادم و چشمامو بستم بعد از چندتا بوق کشیده... صداش تو

گوشیم پیچید

اب دهنمو قورت دادم... لبخند رو به لبهاي خشکم دادم و خواستم اذیتش کنم:

-دیگه کم کم باید به کم دیدنت عادت کنم... کي یه وقت به ما مي دید که خدمت برسیم... استاد؟

خندید:

-اول یه سلام بکن.. بعد انقدر گله کن دختر

پلکهامو به سختي باز کردم:

-سلام به دوست داشتني ترين پنجه طلای دنیا

همچنان مي خندید:

-بعد از عمل منتظرت بودم... انقدر به در انتهاي سالن خیره شدم که سوي چشمم رفت

لبهامو به سختي تر کردم:

-باور کن مي خوا ستم پیام.. اما انقدر کار رو سرم ریخته بود که فرصت سر خاروندنم نداشتم... تازه

الان کارم تموم شده... و مي خواستم پیام خونه که دیدم توام دیر میای

نفسی بیرون داد:

-اره..دیر میام...امشب بیمارستان خودمون نیستم...احتمالا تا بیام.. بشه
...تو شامتو بخور و

بخواب

چیزی نگفتم و خواستم فقط صدا شو بشنوم اما اونم سکوت کرده بود که یهو
پرسید:

-خوبی؟

بدنم سرد شده بود و کف دستام عرق کرده بودن..:

-اره خوبه خوبم..چطور؟

-پس چرا انقدر نفس می زنی؟

سریع گوشی رو از دهنم دور کردم و نفسمو حبس کردم و تند گفتم:

-با عجله از پله ها اومدم پایین..برای همونه

-مگه اسانسوروزت گرفتن؟..اخه این چه عادتی که تو داری همش از پله ها

پایین میای

زود حرفو عوض کردم:

-عین تو که هنوز پیر نشدم هی از اسانسور استفاده کنم..من جونم و پر

انرژی... دوست دارم از پله

ها بالا و پایین برم

به شوخیم خندید و پرسید:

-ازمایش ندادی؟

امیر حسینی که می شناختم امکان نداشت بتونم حواسشو از چیزی پرت کنم

-هنوز نه .. وقت نشد

لحنش ڪمي جدي شد:

-وقت نشد؟! .. تو چرا انقدر همه چي رو سر سري مي گيري آوا... اينم شد

جواب؟ وقت نشد!

ساکت شدم

-يه کاري نکن بيايم عين بچه ها دستتو بگيريم ببرم ازمايشگاه

دستي به صورت تب دارم کشيدم:

-باشه فردا مي رم

مکثي کرد و با ماخذہ ادامه داد:

-از اين باشه گفتنات خوشم نمياد.. يه جور از سرباز کردن خواسته منه

... اصلا الان کجايي بيايم دنبالت؟

صاف تو جام نشستم:

-نه امير حسين .. باور کن فردا صبح مي رم ازمايشگاه

-تو مي خواستي بري توي اين هفته مي رفتي ...

ساکت شدم و سعي کردم اروم باشم:

-قول مي دم فردا اولين کاري که مي کنم ... رفتن به ازمايشگاه باشه .. حالا

انقدر بداخلاق نباش

به حرفم خندید:

-به خاطر خودته که می گم... یا بی حالی.. یا میل به غذا نداری... همش می

خوای بخوابی.... خوابم

که می ری.. بیدار کردنت خودش به مصیبتت... اصلاً به نگاهی به خودت

توی اینه انداختی؟

نگران پرسیدم:

-مگه چیمه که نگاه بندازم؟

-همون... نگاه ننداختی... زیر چشمات گود افتاده.. لاغر بودی.. لاغر ترم

شدی... داری با خودت چیکار

می کنی آوا

-گفتم فردا می رم و ازمایش می دم

-مطمئن باشم؟

-اره مطمئن باش...

-من باید برم.. دارن صدام می کنن... مراقب خودت باش..

سهندو دیدم که به سمت در خروجی می رفت

-توام مراقب خودت باش

نگاهش به من افتاد.. و خیره نگاهم کرد.. که با دیدن نگاهم بهش سر شو پایین

انداخت و به راهش

ادامه داد:

امیر حسین خداحافظی کرد و خواست قطع کنه که صداش زدم و اونم گفت :

-جانم؟

نگاهمو از سهند گرفتم :

-امروز کارت عالی بود .. یه بار دیگه ثابت کردی همون دکتر موحد بزرگی

... من یکی که کلی کلاس

گذاشتم

-چه عجب یادت افتاد ... کم کم داشتم افسردگی می گرفتم

خنده دندونمایی کردم :

-تو نیازی به این تعریفا نداری ... چون کارت درستیه .. خودتم بهتر از من می

دونی ... نمیشه امشب

زودتر بیای؟ ... امروز اصلا ندیدمت

-اولا که از هر کسی انتظار ندارم ... اما از تویی که همسرم هستی انتظار دارم

... تعریف کردن تو یه

چیز دیگه است .. دو ما می خوام پیام اما خیلی سرم شلوغه .. اما فردا ناهار

مهمون من

-قول؟

-تا حالا شده حرفی بزنی و بزنی زیرش؟

لب پایینمو از درد گاز گرفتم .. چرا که یهوزیر دلم تیر کشیده بود :

-نه تو هیچ وقت زیر قولت نمی زنی .. برای همینه که دوست دارم ..

لحظه ای سکوت کرد و با محبت گفت :

-مراقب خودت باش .. با سرعتم نرون ... رسیدیم خونه بهم یه تک زنگ بزن

-چشم برو دیگه .. با بچه ساله که حرف نمی زنی

خسته خندید:

-می ب*و* سمت فعلا

صورتتم ... گر گرفت و با خدا حافظیش .. تماسو قطع کردم ... و بعد از کمی

نفس تازه کردن به راه افتادم

از در اصلی که خارج شدم سهنندو دیدم ... می خواست ما شین بگیره .. منو

دیده بود نمیشد بدون

تعارف از کنارش رد شد ... مخصوصا هم که ما شینی نبود ... جلوش زدم رو

ترمز و شیشه رو پایین دادم

و گفتم :

-سلام دکتر .. مسیر من م*س* تقیمه .. آگه مقصدتون می خوره .. بفرمایید

برسونمتون ؟

با پایین دادن شیشه کمی خم شده بود:

-نه ممنون خانوم دکتر .. مزاحمتون نمیشم

-نه مزاحمتی نیست ... من که دارم می رم .. مسیرمم که همونه .. بفرمایید

وقتي دیدم قصد سوار شدن داره اما دو دله .. به ناچار وسایلمو از روی صندلي

برداشتم و عقب

گذاشتم... کمي دست دست کرد اما بلاخره سوار شد

کمي از راهو که رفتیم... دیدم خیلی ساکنه و چیزی نمي گه :

-اوضاع بیمارستان چطوره ؟

نگاهي بهم انداخت :

-خوبه .. مثل همیشه

جواب کوتاهي داده بود که زیاد حرف نزنه وقتي دیدم تمایلي براي حرف زدن

نداره چیزی نگفتم که

خودش گفت :

-تبریک مي گم... عمل امروز خیلی مهم بود

لبخندي زد :

-ممنون... هرچند هنوز خودم ندیدمشون که خودم بهشون تبریک بگم

به زور بهم لبخند زد و نگاهشو ازم دزدید

رفتارش عجیب بود... نفسمو اروم بیرون دادم که گوشیش زنگ خورد و با

بیخشيدي از من جواب داد:

-سلام... نه .. گفتم که امشب نه ...

.....

خیلي خسته ام مي فهمي ... نه ..

کلافه داشت جواب طرفو مي داد:

-هر کاری که دلت می خواد بکن ..فقط کاری به من نداشته باش ...

وقتی تماسو قطع کرد نگاهی بهم انداخت که تند گفتم :

-من باید این مسیرو بالاتر برم ...شما دقیقا کجا می رید؟

بهم ریخته شده بود:

-منم کمی بالاتر پیاده میشم ..البته آگه زحمتی نیست

بی حرف رانندگیمو می کردم که بالاخره گفت :

-ممنون من همینجا پیاده میشم ..

با آرامش راهنما زدم و اروم ما شینو به کنار هدایت کردم وقتی ازم تشکر کرد و

پیاده شد و درو بست

..اروم ضربه ای به شیشه زد...

شیشه رو پایین دادم

به چشمام خیره شده بودو می خواست چیزی بگه ..که یه دفعه گفت :

-هیچی .. ببخشید ..ممنون از لطفی که کردید

و به سمت دیگه خیابون رفت

با تعجب بهش خیره شدم ..وقتی از جلوی دیدم ناپدید شد ..گیج از حالاتش

دوباره به راه افتادم

در حال چیدن قاشق و چنگالا بودم که حنانه با ظرف سالاد از اشپزخونه

خارج شد و حین گذاشتنش

روي ميز گفتم:

امشب حسابي سنگ تموم گذاشتي؟ آخه كي وقت كردي كه اين همه كارو
كني دختر؟-

: صورتم به خنده اي از هم وا شد و اخري قاشق و چنگالو سر جاش گذاشتم
... وقتي شوهر جان بشن رئيس بخش .. مرخصي گرفتن كه ديگه كار زياد
سختي نيست -

: هر دو شروع كرديم به خنديدن كه با صداي امير علي به سمتش چرخيديم
پس اين اق داداش ما كي مياد؟ روده كوچيكه .. روده بزرگه رو درسته قورت
داد-

يك ساعتی از او مدن همی شگیش می گذشت و همه منتظر بودیم .. کمی دیر
كرده بود... مهموني

كوچيكي گرفته بودم و خانواده امير حسين رو به بهانه موفقيتش در عملي كه
انجام داده بود دعوت
كرده بودم

.. مثلاً می خواستم سورپرايزش کنم

همه توي سالن نشسته بودن و مشغول حرف زدن بودن .. از نيومدنش کمی
نگران شدم ... اما به روي

: خودم نمی اوردم ... رو به امير علي كردم و گفتم

همیشه این موقع می اومد... لابد کاری برایش پیش اومده... دیگه الاناست که
پیداش بشه -

:و بعد توی دل خودم گفتم

... اما اگه کاریم پیش می اومد تلفنی یا با پیامک خبرم می کرد-

ولی هیچ خبری ازش نبود

از صبح زیاد حالم خوب نبود... چند روز پیش برای دادن آزمایش رفته بودم

اما بعد از اون فرصت رفتن و

... گرفتن جواب رو پیدا نکرده بودم

به سمت اتاق خواب رفتم تا با گوشیم باهاش تماس بگیرم... وقتی شماره اشو

گرفتم.. چندبار بوق

... زد و بعد اشغال شد

دستی به صورتم کشیدم و فهمیدم جاییه که نمی تونه جواب بده.. به سالن

برگشتم... و تلاش کردم

با حرف انداختن و گفتن درباره چیزایی که شاید مهمونامو سرگرم کنه... دیر

اومدن امیر حسین رو

کمرنگ کنم.. که خوشبختانه نیم ساعت بعد با شنیدن صدای ماشینش

... لبخند به لبهام اومد و با

عجله برای استقبالش به سمت در خروجی رفتم

جاي شکرش باقي بود که خانواده اش به اين دير او مدنا عادت داشتن و گله
 اي نمي کردن
 شبايي که دير مي اومد ديگه ما شينو تو پارکينگ نمي برد .. با لبخند به سمتش
 رفتم ..

خسته تر از هر زمان ديگه ماشين رو خاموش کرد .. به طرفش رفتم و قبل از
 اون درو باز کردم و با گله
 گفتم:

چرا انقدر دير اومدي؟ کم کم داشتم نگران مي شدم -

دستي به صورت غرق در خواب و خسته اش کشيد و گفت

من اگه بتونم به تو ياد بدم که اول از هر چيزي بهم سلام کني .. بعد گله ...
 خيلي خوب ميشه -

با خنده لب پايينمو گاز گرفتم و زود گفتم

سلام ... خوبي؟ -

با لبخند بي حالي نگاه از صورتم گرفت و به خونه نگاهي انداخت و ازم
 پرسيد

مهمون داريم؟ -

تازه ياد مهمونا افتادم

اره... خانواده ات او مدن... یعنی من دعوتشون کردم -

ابروهاشو سوالی بالا داد... و گفت

از کی او مدن؟ -

سرمو با تاسف تکون دادم

خیلی وقته... فکر می کردم امشب زود میای.. مثلاً می خواستم غافلگیرت

کنم -

سریع دستی به موهاش کشید و از ماشین پیاده شد و گفت

... کاش بهم می گفتی -

با چه شرم و ابرویی که برایش می او مدم کیف شو از تو دستش بیرون کشیدم و با

ناراحتی که برای در

آوردن لجش به صورتم داده بودم گفتم

خوب منم یه پام تو... دو سه تا بیمارستان و یه پامم تو رادیو و تلویزیون با شه

... معلومه که زن و -

زندگی و همه چی رو فراموش می کنم.. مهمونی که دیگه

همین طور که در حال غر زدن بودم با خنده دستشو از گردنم رد کرد و روی

شونه ام انداخت و گفت

-

نگو که داری به موقعیتم حسودی می کنی؟

حرصم گرفتم... سر جام ایستادم و سرمو به سمتش چرخوندم و توی

چشمای خندونش خیره شدم

و با جدیت گفتم

... من؟ به تو حسودیم بشه؟ اونوقت چرا؟-

به صورتش حالت متفکری داد و گفت

معلومه دیگه... اولاً برای اینکه نمی تونی مثل من درست و حسابی عمل کنی

... خیلی شل و ولی-

... اینکه خدایش خیلی تابلوه.... هنوز تو ارزوهاته که بتونی به گرد پام برسی و

حداقل یه عمل موفق

داشته باشی

با دهنی نیمه باز به لباس چشم دوختم

: خنده اشو قورت داد

ثانیا دست پختمم از تو خیلی بهتره -

: چند بار چشمامو بستم و باز کردم و باز بهش خیره شدم اما از رو نمی رفت

هنوز از رو نرفتی... بازم بگم؟-

اره تورو خدا بگو.. شاید کلا از رو رفتم و محو شدم -

: خنده اش بیشتر شد

هان به اینم حسودیت میشه که از تو خوشتیپ تر و خوشگلترم -

به شدت خنده ام گرفته بود اما مثلاً غمباد گرفتم

: دستي به زیر چونه اش کشید

اما غصه نخور یا... یه دوست خوب دارم که با یه عمل می تونه صورتتو یکم به خوشگلی من برسونه -

عاشقش بودم.. لبامو با زبون تر کردم و در حالی که کیفشو با دودستم می بردم پشتم ... با لحنی

: اغواگرانه گفتم

خوب اره من واقعا بهت حسودیم میشه.. دروغ چرا.. نمی تونم منکر خوشتیپی و خوشگلیت -

بشم.. همچنین.. به اون پنجولات... که شب و روز دارم بهشون رشک می ورزم.. اما در برابر اون چیزی

که حسادتو یه لحظه هم از من دور نمی کنه اینا که چیزی نیست

: با خنده به صورتم دقیق شد.. اهی کشیدم و اون گفت

چرا انقدر جون به سرم می کنی..؟.. خوب به چیم حسودیت میشه؟-

گفتنش خیلی سخته امیر حسین -

.. یه نفس عمیق بکش تا گفتنش برات راحت تر بشه -

: یه نفس صدا دار دنباله داری... که باعث خنده دوتامون شده بود کشیدم و با

اندوه گفتم

به این حسودیم میشه که تو خیلی خوش شانسی -

: ذوق زده و خندون منتظر شد

... خوش شانسی که زنی زیبا و همچون ماه رویی چون من داری -

: اه کشیدم و به اسمون خیره شدم که از خنده منفجر نشم

آه..یه زن دکتر ..که از قضا متخصص قلبه ...می دونم روزی هزار بار داری به خاطر داشتن همچین زنی -

.... خدا روشکر می کنی ..اینا واقعا حسادته دکتر جان

نگاه از اسمون گرفتم و تا نگاهم به صورت پر از خنده اش افتاد ..دیگه نتونستم جلوی خنده امو بگیرم و

...زدم زیر خنده ..اونم با من شروع کرد به خندیدن

:غرق در نگاه خندون همدیگه صدای امیر علی از بالای پله ها ما رو متوجه خودش کرد

شما که می خواستید با هم بخندید و خوش باشید ..دیگه دعوت کردن ما چی بود؟ ...من بدبخت از -

صبح هیچی نخوردم ...روده کوچیکم داره بال بال می زنه برای اون غذاهای رنگی توی اشپزخونه

..اونوقت شما دو تا اینجا ایستادید و می خندید...؟

:خنده امون بیشتر شد و رو به امیر حسین گفتم

وای عجله کن تا روده بزرگشم به بال بال زدن نیفتاده -

امیر علیم زد زیر خنده ...اما این وسط خنده های من از ته دل نبود ...حالم خیلی بد بود...به زور سر پا

ایستاده بودم و فکر می کردم یه چیزی توی شکمم داره جونمو در می یاره .. و

هی باعث دل پیچم

میشه .. امیر حسینم اونقدر خسته بود که متوجه حالم نمیشد

وقتی وارد خونه شدیم با دیدن خانواده اش خستگی به کل از یادش رفته

بود... مخصوصا با مزه پرونیایی

امیر علی و امیر مسعود .. حتی فراموش کرده بودم که از امیر حسین علت دیر

اومدنش رو بپرسم

بعد از شام همه دور هم نشستیم بودیم و از هر دری حرف می زدیم که امیر

حسین برای شستن

د ستاش بلند شد و رفت .. با رفتنش امیر مسعود یادش افتاد و ازم پرسید که

مدارکی که قرار بود امیر

حسین براش آماده کنه رو آورده یا نه

شونه ای بالا دادم و گفتم که صبح تنها دیده بودم یه پوشه همراهش بوده که

توی داشبورد گذاشته

بود...

مدارک براش مهم بودن برای همین قبل از اینکه امیر حسین بیاد بهش گفتم که

الان می رم و توی

... ماشینو یه نگاهی می ندازم ... چون تا فردا باید مدارک به جایی که می

خواست تحویل می داد

چند وقت پیش از امیر حسین به خاطر اشناهایی که داشت خواهش کرده بود
که کاراشوراه بندازه

از ساختمون خارج شدم و وارد حیاط شدم .. از دردی که زیر دلم پیچیده بود
..اخم در اومد و دستم

گذاشتم زیر دلم و یه نفس عمیق کشیدم
چند قدمی رو با درد راه رفتم ...وقتی در ماشینو باز کردم ... به زور خودمو
بالا کشیدم روی

صندلی نشستم ..و چند لحظه ای چشم بسته به عقب تکیه دادم
حالم خوب نمیشد احساس می کردم سر گیجه هم دارم ..برای همین چشمامو
باز کردم و خم شدم

و دا شبورودو باز کردم ...پوشه همونجا بود ..د ست بلند کردم و برداشتمش و
خواستم داشبورود و ببندم

که بسته کوچیکی نظرمو به خاطر طرح عجیبی که روش داشت جلب کرد
بسته رو برداشتم و دورو برشو خوب نگاه کردم ...نباید درشو باز می کردم
..مال امیر حسین بود ..اما

یه چیزی وادارم کرد که بازش کنم ...یه چیزی مثل حس ترس ...با باز کردنش
..تمام بدنم به یکباره

... سرد شد و پوشه امیر مسعود از دستم افتاد

چشمام سیاهی می رفتن ...چند سری عکس بود ... سری اول از من و هومن
بود... سری دوم همون

عکساي تکراري من و يوسف بودن و سري اخر....عکسهايي بودن که توي
چند محیط مختلف گرفته
شده بودن...عکسهايي که توشون هم من بودم هم اقبالي... صورتم بي رنگ
شد و با وحشت به

عکس توي دستم خيره شدم...عکسهاي من و اقبالي بر عکس عکسهاي من و
هو من ناجور
نبودن..اما طوري انداخته شده بودن که انگار خيلي بهم نزدیک بودیم...دو
سه تايي هم توي محیط
بیمارستان بود. البته بچه هاي ديگه هم توش بودن...ولي انگاري بي شتر روي
من و اقبالي تاکید شده
... بود....بعد از دیدن اخيرين عکس متوجه برجستگي کلماتي پشت عکس
شدم..عکس رو برگردوندم
:دهنم تلخ شد..این عکس ها براي امير حسين فرستاده شده بودن
اگه مي خوايد عکساي بيشتري از دکتر اقبالي و خانم دکترت ببيني بهتره اول به
وسایل شخصي "
همسرت به نگاهی بندازي..اگه چيزي پيدا نکردي...خوشحال ميشم سري
جدید عکسارو براتون

بفرستم دکتر... فقط کافیه به من اعتماد کنید... تمام واقعیت گفته نشده
زندگی خانم دکتر پیش
" منه... واقعیتهایی که هیچ وقت بهتون گفته نشد
در حال نفس زدن دستموروی گلوم گذاشتم... امیر حسین تمام عکسا رو دیده
بود... حتی خصوصی
ترین عکسای من و هومن رو... از خجالت داشتم پس می افتادم
امیر حسین هیچی بهم نگفته بود.. البته وقتشم پیش نیومده بود.. شاید بعد از
رفتن مهمونا می
خواست بهم بگه... به رفتاراش دقت کردم.. سرد نبود... خیلیم خوب بود
... ترسیدم نکنه می خواد اروم
اروم از قضیه سر در بیاره و واکنش نشون بده..... باز زیر دلم تیر کشید.. پوشه
رو از زیر پاهام برداشتم
... همه چیز جلوی چشمام دو سه تایی دیده می شدن
بسته رو سر جاش گذاشتم.. اشکم می خواست در بیاد... مطمئن بودم بین من
و اقبالی چیزی نبوده
.. ای عکسا هم.. عکسایي بودن که توي مراسم ها و بیمارستان گرفته شده بود
که از قضا و
بدشانسی من... بیشتر در کنار اقبالی افتاده بودم... نمی دونستم بقیه عکسایي
که می خواست
.. بفرسته چیا بودن.. اما به شدت نگران و وحشت زده بودم

امیر حسین از اون دست ادمایی بود که زود همه چی رو...رو نمی کرد...تا به حقیقت ماجرا نمی

رسید چیز رو هم بروز نمی داد..تلو تلو خوران پوشه به دست به سمت ساختمون به راه افتاد..صدای

خنده هاشون می اومد...صدای امیر علی که در حالی تعریف کردن از امیر حسین بود و سر به سرش

می داشت

صدای مادر بزرگ که مرتب قریون صدقه اش می رفت...صدای خانه که برای چندمین بار بهش تبریک

... می گفت..وارد سالن شدم..همه گرم صحبت کردن بودن و متوجه من نبودن

رو هوا بودم...دیگه از دست این تهدیدا خسته شده بودم...از اینکه ابروی امیر حسین بره..از اینکه

باهام سرد بشه..و بهم شک کنه...به سالن که نزدیکتر شدم امیر حسین که نزدیک مادر بزرگش

...نشسته بود سری به سمتم چرخوند و لبخندی زد و دوباره به جمع خیره شد

دیگه صداها رو نمی شنیدم..که امیر مسعود با دیدن پوشه ی توی دستم با لبخند بلند شد و گفت

ممنون -

امیر حسین متعجب دو باره نگاهم کرد و بعد به پوشه توی دستم خیره شد..لبخند از لباش رفت
 :امیر علی باز مزه پروند
 مگه امیر حسین ماشینو کجا پارک کرده بود که انقدر طول کشید؟-

و جمع دوباره شروع کرد به خندیدن که یهو صدای زنگ خونه در اومد..دلم
 هری پایین ریخت و رنگم
 مثل گج شد...همه داشتن یه چیزایی می گفتن اما نگاه من و امیر حسین فقط
 بهم بود..نگاه ازم بر
 نمی داشت که باز صدای زنگ خونه...عذاب دهنده شد... امیر حسین زود
 از جاش بلند شد و برای
 : جواب دادن از کنارم رد شد..چشمامو بستم
 بله؟-

...

بسته داریم؟-

....

مثل جن زده ها با دهنی نیمه باز سرمو چرخوندم و بهش خیره شدم...یعنی
 همون عکسایي بود که

به امیر حسین قولشو داده بودن... چرا انقدر نگران بودم؟ ... من که
 گ*ن*ا*هی مرتکب نشده بودم
 چرا انقدر رنگت پریده آوا؟-
 برگشتم و به صورت متعجب حنا نه خیره شدم... گویا سرم از دو طرف داشت
 فشرده میشد... اب
 دهنم رو به سختی قورت دادم
 و تا خواستم پوشه رو به سمت امیر مسعود بلند کنم چشمام سیاهی رفتن و در
 مقابل حنا نه ای که
 رو به روم ایستاده بود با پاهایی شل به سمت عقب تعادلم رو از دست دادم و
 نقش روی زمین شدم
 .. با برخورد به زمین ... درد توی کمر و زیر دلم پیچید اونقدر که تحملم رو از
 دست دادم و از حال رفتم
 سرم به شدت درد می کرد.. پلکهامو به زور از هم باز کردم... حنا نه بالای سرم
 با دستمالی مرطوب
 ... عرق روی پیشونی و گونه ام رو می گرفت
 جز حنا نه امیر حسینم توی اتاق بود.. حنا نه به روم لبخند زد و بلند شد و با
 گفتن من میروم بیرون به
 امیر حسین.. اتاق رو ترک کرد ... چشمهامو اروم بستم و باز کردم که با تکون
 تخت متوجه اش شدم
 که کنارم روی تخت نشسته بود... دست بلند کرد و روی پیشونیم گذاشت

یکم تب داشتم خودمم می فهمیدم
 بهم لبخند زد... هنوز نگران بودم.. دلم می خواست درباره عکسا حرف بزنه
 اون روزی که قول داده بودی بری آزمایش .. اصلا رفتی؟! -
 آزمایش تنها چیزی بود که نباید بهش فکر می کردم... چون مهم نبود... الان
 زندگی در خطر بود
 !! با توام آوا-

:بهش خیره شدم.. لبخندش بیشتر شد و دستم روی توی دستش گرفت و
 خیره توی چشمام گفت
 نمی دونم چی باید بهت بگم... البته با اون حالتها... یکم بهت شک داشتم
 ...اما فکر نمی کردم -
 خودت حالا حالاها
 ...حتما داشت درباره عکسا حرف می زد و مقدمه چینی می کرد
 :رنگم هنوز پریده بود... حرفشو ادامه نداد و یه چیز دیگه گفت
 باید تقویت بشی خیلی ضعیف شدی... این چند وقتم انقدر درگیر بیمارستان
 بودم که حسابی ازت -
 غافل شدم

...: باید خودم درستش می کردم .. امیر حسین خوب بود و حرفامو باور می کرد

باور کن من بهت دروغ نگفتم من اصلا-

برعکس اینکه باید الان صورتشو از اخم پر می شد .. فقط بهم لبخند می زد و می خندید انگار

داشت به یه بچه بازیگوش نگاه می کرد که از دیدنش انقدر لذت می برد
وقتی دیدم داره اینطوری بهم نگاه می کنه .. ساکت شدم و از ترس اینکه
خانواده اش چیزی از موضوع

:رو فهمیده باشن با نگرانی ازش پرسیدم

خانواده اتم فهمیدن؟-

سرشو با همون خنده بالا و پایین کرد

باورم نمیشد انقدر خیالش راحت باشه و مرتب بخنده و درباره این موضوع
واکنشی از خودش نشون

نده

کم کم داشتم به این فکر می کردم که از عصبانیت زیاده که داره بهم می خنده
...عصبی شدم و با

:اخم و حالتی هیستریک بهش گفتم

برای چی داری انقدر می خندی؟ ... من دارم جلدی باهات حرف می زنم -

:لب پایشو با خنده گاز گرفت و گفت

منم دارم جدي حرف مي زنم .. فقط خنده امم مي گيره ... چيکار کنم خوب
-؟

: حاله اونقدر بد بود که نزدیک بود اشکم در بياد ... چونم لرزيد اما
اشکمو نگه داشتم

.... تو رو خدا انقدر اذيتم نکن .. از صبح ... اصلا حاله خوب نيست ... حاله
که -

سريع خنده اشو جمع و جور کرد و براي آرامشم بالحنه که توش جدیدت و
مهربوني بود روم خم شد
: و گفت

قضيه چيه؟ ناراحتي از اين موضوع؟ -

: چشمام پر اشک شد

نبايد باشم؟ توام که اصلا حرف نمي زني ... دارم سخته مي کنم ... نفسم بالا
نمياد ... نمي دونم اين -

چند وقته هم ... چه مرگم شده که تا عصبه مي شم .. همش مي خوام بالا
بيارم تو حال خودم

نيستم .. تمام سيستم بدنم بهم ريخته ... هر روزه جوريم ... يا زير دلم تير مي
کشه يا کمرم درد مي

کنه... حالا واقعا نباید ناراحت باشم؟ توام توي این شرایط شوخیت گرفته و
می گی خانواده ات همه

چی رو فهمیدن؟ دیگه چطوری تو روشن نگاه کنم؟

:مشکوک نگاهم کرد و اروم دستمو توي دستش فشار داد و گفت

اوا تو واقعا نمی دونی چته؟-

با همون چونه و لبهائی لرزون بهش خیره شدم.. دو باره خنده اش گرفته
بود.. همونطور که دستمو فشار

:می داد با دست دیگه اش گونه ام رو اروم نوازش کرد و با لبخند پر محبتی
گفت

... تو باید زودتر از اینا می فهمیدی چته دختر خوب؟-

:و برای اینکه از اذیت کردنم بیشتر لذت ببره... با لحن با نمکی گفت

البته... خوب... تجربه اولته... بهت حق می دم... حالا برای چی باید از
خانواده من خجالت بکشی؟-

گنگ نگاهش کردم.. چند ثانیه ای بهم خیره مونده بود... حتما می خواست
واکنشم رو ببینه که اروم و

:شمرده... با چهره ای مهربون گفت

آوا... تو بارداری -

انقدر متعجب و شوک زده شده بودم که نمی تونستم ازش نگاه بگیرم

- باید از این به بعد خیلی مراقب خودت باشی و تا می تونی خودتو تقویت
کنی که اینطوری بهت فشار

نیاد و از حال نری

زبونم بند او مده بود... و با ناباوری بهش نگاه می کردم ...

به لبخندش خیره بودم ... مگه امکان داشت ...؟ :

-داری باهام شوخی می کنی ؟

سرشو به سمتم خم کرد... چقدر چشمش شاد بودن :

-چرا فکر می کنی که دارم باهات ... شوخی می کنم ؟ تازه آگه من شوخی

داشته باشم فکر

نمی کنم اون خاندان پزشکی که از خوشحالی سر از پا نمی شناسن .. باهات

شوخی داشته باشن .

امیر حسین چي مي گفت ؟... اصلا نمی تونستم ذهنمو متمرکز کنم و حرفشو

هضم کنم ... بعد از چند

لحظه ناباوری ... بلاخره نگاه ازش گرفتم و توی فکر فرو رفتم ... نمی دونم

چم شده بود .. یه جور گنگ

بودم و اصلا با خودم حدس نمی زدم که باردار باشم

از نگاهم ... از سردرگمیم ... کمی خودشو جلو کشید و برای راحت تر بودن و

تمرکز داشتن روم .. دست

چپشو بلند کرد و طرف دیگه ام روی تخت گذاشت تا تکیه گاهش باشه ... :

-انتظار شو نداشتي؟

نمي دونستم چي بايد بهش بگم ...

-چرا حرف نمي زني؟

بايد حرف مي زدم؟.. شوک عجيبی بود... مدام فکر مي کردم زير فشاراي

عصبي اين حالتا بهم دست

مي ده ... اما حالا حرف يه بچه بود... بچه اي که داشت شکل مي گرفت

... بعد از اين همه تهديد و

گرفتاري داشت يه بچه به وجود مي اومد ... اما شايدم يه شوخي بود... شوخي

که امير حسين براي

اذيت کردنم مطرحش کرده بود .. حواسم به همه جا بود و نبود... که يهو خيره

توي چشماش براي

اطمينان از اين وضعيت پرسيدم :

-مطمئني؟... شايد داري اشتباه مي کني و من

دلخور از حرفم .. کمي چشماشو تنگ کرد... همون اخمائي توي بیمارستان تو

صورتش خودنمايي مي

کردن :

-تو خودت دکتری... بايد زودتر از ايناي مي فهميدي ... حالا به خاطر مشغله

هاي کاري و زندگي بگيم

حواست نبوده .. يعني به پزشک بودن منم شک داري که اين حرفو مي زني

؟...

لحظه اي مکث کرد... منم هيچي نتونستم بگم :

-اگه شک داري ..خوب برو ازمايش بده ..کاري که خيلي وقت پيش بايد مي کردي

از خيالت ديگه نگاهش نمي کردم و نگاهمو داده بودم به يقه تميز و اتو خورده پيرهنش :

-دادم ...اما فرصت اينکه برم جوابشو بگيرمو نداشتم

کاش اونطوري نگام نمي کرد:

-تو بیمارستان خودمون ؟

فقط سرمو براي گفتن نه تکون دادم

از کار و کردارم يکم عصبي شد :

-ميشه بگي براي چي انقدر ناراحتي ...؟...اگه نمي خواستي پس چرا از اول پيشگيري نکردي و

مثل اين ..

لبها شو از عصبانيت بهم فشار داد تا چيزي نگه که شرايط بدتر از اين بشه ..نگاهش به سمت ديوار

رو به رو رفت ..اخماش غليظ تر شده بودن ..

-هرچند...با اون افتادنت ... مي ترسم مشکلي هم پيش اومده باشه

خودم این بچه رو می خواستم که پیشگیری نکرده بودم.. بعد از شنیدن حرفای
مادرش... این بچه دار

شدن می شد تشکری از امیر حسین برای تمام خوبیاش و معرفتایی که بخاطرم
ازشون کوتاهی
نکرده بود...

ناراحتش کرده بودم... تقصیر منم نبود... چون واقعا نمی دونستم باید چیکار
کنم و چه واکنشی از
خودم نشون بدم.

تجربه اول.. قابل توصیف نیست.. هم می تونی خوشحال باشی هم ناراحت
... البته اگه بتونی باور کنی
که داری مادر می شی... و با خودت فکر نکنی هنوز به دختر شر و شیطونی
.. تازه به حس و وظیفه هم
رو دوش سنگینی می کنه

هنوز تو حال خودم نبودم... اما دیر یا زود این اتفاق می افتاد و من نباید
اینطوری می کردم... مخصوصا

که خودم می خواستم.. خواستی که به خاطر دیگری بود... توی این تصمیم
.. به تنها کسی که فکر

نکرده بودم.. خودم بودم.... و هیچ وقت خواسته خودمو در نظر نگرفته بودم
.. فقط تصمیم گرفته بودم

اینکارو بکنم... برای همین بود که شنیدن این خبر برام ثقیل و سخت بود

دستمو آهسته بلند کردم و با لبخندي روي بازوش گذاشتم... آگه اون خوشحال

بود چرا نباید من

خوشحال مي بودم :

-مثل چي ؟

نگاهم نکرد..هنوز عصباني بود..

بازوشو بیشتر فشار دادم :

-قهري ؟

با همون نگاه خيره به ديوار..با اخم گفت :

-براي چي قهر ؟

-پس چرا نگاه نمي کني ؟

نفسشو بيرون داد و بازم نگاه نکرد...به نيم رخس خيره شدم

-الان که درد ندارم..ولي فردا براي اينکه بدونم مشکلي براي بچه پيش

نيومده مي رم پيش دکتري

بازم اخماشو حفظ کرده بود

اين روي امير حسينو ندیده بودم...خنده ام گرفت :

-اهان پس قهر نيستي و نگاهم نمي کني..روش جديده ديگه ؟

شونه اي بالا داد و گفت :

-تو اينطوري فکر کن

حرصم گرفت ... از اينکه عشوہ هامم کار ساز نبودن ... تو ذوقش خورده بود و

من هنوز گيج بودم :

-خييلي بدی امير حسين

متعجب بلاخره نگاهشو بهم داد و به چشمام خيره شد... خودمو نباختم .. با

اينکه نمي دونستم هنوز

چطور بايد با اين قضيه کنار بيام ... ولي سعي کردم يه جوري خودمو خوشحال

و شايد هم خوب نشون

بدم :

-تو الان بايد ناز مو بکشي و قربون صدقه ام بري .. خوبه والا ... بر عکس شده

.. من بايد ناز اقا رو بکشم

و از دلش در بيارم

کاش اين ماجراها تموم ميشد و بعد بچه دار ميشدم ... با اين همه استرس

چطور بايد اين روزها رو

سپري مي کردم :

--عزيزم و يار چي داري برات بيارم ؟ ..تورو خدا رو دربايستي نکنيا .. بگو آوا

جانم همه جوره در خدمته

بلاخره خنده اش گرفت و دستي به صورتش کشيد و گفت :

-باشه .. ولي قبول کن يکم عصبانيم کردي ... آخه من که زورت نکرده بودم

... چون اگه نمي خواستي

باید پیشگیری می کردی... نه اینکه مثل کسایی که چیزی نمی دونن.. باورت
 نشه که بارداری
 با اینکه تظاهر به شاد بودن می کردم... اما واقعا دلم می خواست الان تنها
 بودم... تنها بودم و فکر
 می کردم.. اما خودمو کنترل کردم تا چیزی نگم که باز ناراحتش کنم:
 -نخیرم خودم می خواستم.. فقط.. فقط

-فقط چی؟

چی می خواستم بگم...؟ انگاری فقط یه چیزی پرونده بودم که یه حرفی زده
 باشم:

-ای بابا... مثلا قرار بود نازمو بکشی.. چرا انقدر منو سوال پیچ می کنی؟
 ..حالا هر چی؟ دق کردم...

یکم نازمو بکش

خنده اشو نتونست کنترل کنه و شروع کرد به خندیدن.. به زور خندیدم.....
 همونطور که می خندید

بیشتر روم خم شد و گونه اموب* و* سید و بافا صله ای که از صورتم گرفته
 بود گفت:

چشم نازتمم مي کشم.... من نازتو نکشم کي بکشه ؟
 صورتش خيلي بهم نزدیک بود.. خيره توي چشماي عسلي رنگش :

-خدا کنه چشماش هم رنگ چشماي تو بشه
 -ولي من قهوه اي رو بيشر دوست دارم
 -خدا کنه پسر باشه
 -هرچي خدا بده خوبه .. مهم اينکه سالم باشه
 -مثل توام باهوش و خوشتيپ باشه
 -نه مثل مامانش خوشگل و خانوم باشه
 شروع کردم به خندیدن ..
 -پس دختر دوست داري
 همونطور که مي خنديد با لذت نگاهم کرد و سرشو پايين آورد و لبهاشوروي
 لبهام گذاشت .. غرق
 لذت شدم ... اما لذتي همراه با استرس .. استرس از عکسا و اون شخص پشت
 پرده که هر روز داشت
 شيره جونمو ميمکيد
 غرق لذت و استرس بودم اما دلم هم هواي گريه کرده بود.... کاش واقعا مي
 دونستم چمه ... چشمامو
 محکم بهم فشار دادم که مبادا اشکي فرو بيفته ... بغضمو قورت دادم تا صدام
 نلرزه
 به کمي آرامش احتياج داشتم ... آرامشي براي معني کردن واژه مادر شدن

آخه....مادر شدن مقدسه

مادر شدن عجيبه

مادر شدن حس همه خوبيهاست ...

مادر شدن نعمتي از خداست براي شاد بودن

مادر شدن يه حسه ...

يه حس عاشقي....يه حس بودن....يه حس ممکن بودن...يه حس جاودانه

بودن....يه حس زندگي

مادر شدن بي نظير ترين حس دنياست

فصل نمي دونم چندم :

کنار دست دکتر فرزانه ايستاده بودم...مريضشو که ديروز عمل کرده بود

داشت معاینه مي کرد ...

وقتي معاینه اش تموم شد کنار رفت و از منم خواست معاینه اش کنم ..چند

نفر ديگه از بچه ها م

بودن...تو سخت گيري دست کمي از امير حسين نداشت

همونطور که معاینه اش مي کردم دکتر فرزانه هم توضيحاتي رو به بچه ها مي

داد...بين بچه ها

هومن و دکتر سهند هم بودن ...

چهره هومن این روزا خیلی آشفته بودو دیگه اون هومنی که می شناختم نبود
...خیلی بهم ریخته

بود و تنها تلاشش این بود این دوره رو تموم کنه و خودش رو راحت کنه

سهندم که همچنان تو لاک تنهایی و سکوت خودش فرو رفته بود...در واقعه
یه جورایی مرموز شده
بود.

حرکات و رفتار عجیبی داشت .

خدارو شکر بعد از اون روز ..و رفتن پیش پزشک متخصص ..با رعایت نکاتی
...دیگه حالم اونقدر ابد

نمیشد ..هرچند گاهی درد زیر دل و کمرم کمی اذیت می کرد اما مثل سابق
اونطور تحت فشار نبودم
...و بیشتر از گذشته مراقب خودم بودم ...

اگه به دست امیر حسین بود که تا سه ماهگی اجازه نمی داد بیمارستان پیام
..مرتب ازم خبر می

گرفت و جو یای حالم بود...قرار شده بود فعلا کسی از این موضوع تو
بیمارستان خبر دار نشه ...

با اختیاراتی هم که داشت ..بیشتر روزا منو زودتر می فرستاد برم خونه ...و زیاد
تو بیمارستان و

محیطش نمونم... پایان دوره ام بود و فشارای کاری زیاد شده بود... و برای
 همین یکم نگران بود... چون
 مدام سرپا بودم.. مدام از این بخش به اون بخش می رفتم و وقت استراحت
 نداشتم

بعد از معاینه بیمار با نوشتن جزئیاتی توی پرونده رو به همه امون گفت که
 می تونیم بریم این
 چندمین بیمار بود و حسابی خسته امون کرده بود

هنگامه که کار زیاد بیمارستان اونم از شر و شیطن بودن انداخته بود همراهم
 از اتاق بیرون اومد و
 گفت :

-هر روز که می گذره یکی جا پای دکتر موحد می ذاره... فرزانه امروز تا
 تونست رفت رو اعصابمون
 ...یکی نیست بهش بگه مگه ماها چقدر جون داریم .؟. تو این هفته اصلا پدر
 و مادر مو درست و حسابی

ندیدم .. شده ام یه مشت پوست و استخون
 کوفتگی و خستگی از سر رووم می بارید:

-به خاطر خودمونه ... من که تا چند ماه دیگه راحت میشم
با حسرت آه کشید:

-خوشبختی... من که حالا حالا ها باید بسوزم و بسازم... به ساز همه ام
بر*ق*صم

خنده ام گرفت :

-چه عذابی می کشی تو

رفت تو فاز لوس کردن خودش که بهش چشمک زدم و گفتم :

-از دکتر رفعت چه خبر؟

با شنیدن اسم دکتر رفعت که از هم دوریاش بود صورتش سرخ سرخ شد و
گفت :

-داری اذیت می کنیا

لب پایینمو از خنده گاز گرفتم و وارد سلف شدیم ..

دکتر رفعت هم دوریش بود .. به پسر نسبتا شیطان ... تو مایه های خود هنگامه
..متوجه نگاههای گاه و

بی گاهش به هنگامه شده بودم ... خود هنگامه هم که تیز تر از این حرفا بود
پی به ماجرا برده بود...

خود شم از رفعت بدش نمی اومد... چند باری هم به بهانه سوالی الکی باهم
حرف زده بودن ... به باری

هم تا خونه رسونده بودنش .. خلاصه که گلوی هنگامه پیشش به جورایی گیر
کرده بود و منتظر به

حرکت از جانب رفعت بود.

با گرفتن غذاها مومن هر دو پشت يه ميز و رو به روي هم نشستيم
 به شدت احساس ضعف مي کردم... اما همين که دو سه قاشق غذا مي خوردم
 سير مي شدم و
 ديگه ميلم به غذا نمي رفت ...
 زود قاشق و چنگالو برداشت و بعد از تميز کردنشون با دستمال .. قاشقمو کمي
 از غذا پر کردم و توي
 دهنم گذاشت

-اشتها خوب باز شده... قبلا براي غذا خوردن انقدر بي تاب نبودي
 همونطور که دهنم از جويدن غذا تکون مي خورد بهش خيره شدم
 چشم و ابرويي اومد و قاشقشو توي دهنش گذاشت که گفتم:
 -خوب که چي؟
 يه طرف لپش از غذا باد کرده بود.. چشمک زد:
 -چشماتم يه جورايي شده ...
 با ناباروي بهش خيره شدم
 خيره به من در حال غذا خوردن داشت اناليزم مي کرد که براي حالگيريش
 گفتم:

-دکتر رفعت دیروز خیلی سراغتو می گرفت به هر کی که می رسید..از تو می پرسید که کجایی

خنده اش رفت ..حالا این من بودم که نگاهم خندون بود... وقتی دید حرفی نمی زد پرسید:

-خوب؟

یه قاشق دیگه با آرامش گذاشتم تو دهنم ..هر دو خیره به هم :

-به نظرت باید خوبشم ادامه بدم؟

-آوا داری اذیت می کنی

شروع کردم به خندیدن...اونم خنده اش گرفت و صداشو پایین تر آورد و گفت :

-پسر خوبیه

مزه دهنش مشخص بود...این دوره رو قبلا طی کرده بودم .. شیرین ترین دوره ای بود که می تونستم

به یادش بیارم ...اون طپش قلبا..اون سرخ شدنا..اون فکر فرو رفتنا ..اون نگاههای زیر زیرکی ...عالمی

بود برای خودش ...حالا هنگامه شده بود چند سال پیش من ...البته امیدوار بودم که اشتباهات منو

تکرار نکنه

-آهان ..دیگه؟

-دیگه اینکه بترکی که انقدر از اذیت کردن من لذت می بری

هر دو بي غل و غش زدیم زیر خنده ... که با او مدن دکتر رفعت بنده خدا
 رنگش سفید شد .. هول کرد و
 خنده اشو زودي جمع و جور کرد .. اما من مي خندیدم ... نمي تونستم اين
 چيزا رو بينم و نخندم
 ... مثلاً مي خواست خودشو خيلي خانم نشون بده
 رفعت بعد از يه سلام اروم و جواب گرفتن از ما در ست رفت و يه ميز پشت
 سر هنگامه نشست .. حالا
 من دو تاشونو راحت مي دیدم .. صورت هر دوشون رو به من بود
 هنگامه چشم و ابرو مي اومد که کجا رفته و نشسته ... با ايما و اشاره بهش
 حالي کردم که پشت
 سرت
 ديگه غذا از گلوش پايين نمي رفت
 ليوان دوغو برداشتم و در حال مزه مزه کردنش طوري که رفعت هم بشنوه
 شروع کردم به اذیت کردن
 دو تاشون ... اخه سلف خلوت بود .. چند نفري هم که بودن از ما دور بودن و
 صدامونو نمي شنيدن
 -خوب من چي بهش جواب بدم هنگامه ؟
 هنگامه که رنگش حسابي پريده بود با تعجب نگام کرد:
 -بنده خدا مي خواد تکليفش روشن بشه که بدونه آگه موافقي اخر هفته بيان
 اول رنگ صورت هنگامه قرمز شد بعدم رفعت

یه قلب دیگه از دوغمو خوردم... کلمه اخر هفته ها تو ذهن من یکی که خبر از خواستگار بود.. رفعت و

هنگامه رو نمی دونستم... اما انگاری خوب تاثیر شوروی دوتا شون گذاشته بود

- ادم خوبییه .. من که تاییدش می کنم

رفعت مثلا داشت غذا می خورد... اما دریغ از یه قاشق که بره تو دهنش .. همه وجودش گوش شده

بود

هنگامه هم مثل یه ببر زخمی آماده یورش به سمتم بود تا دکتر رفعت حواسش پرت شد سریع به هنگامه چشمک زد و تازه دوزاری خانم افتاد که منظورم

چییه .. یه جور حرف زده بودم که فکر کنه از خواستگار حرف می زنم ..

هنگامه لیوان دوغشو برداشت و یه نفس سر کشید و گفت :

اره ادم خوبییه ... اما بذار یکم بگذره بیشتر بشناسمش بعد-

داشت بدجوری تابلو بازی در می آورد:

- ولی کن تو رو خدا ... این همه وقت ... داری حساسیت به خرج می دی

هنگامه لحظه ای سکوت کرد و یهو گفت :

- باشه فردا جواب می دم

بیچاره رفعت حالش حسابی گرفته شد.. که غذا نخورده بلند شد و سلفو ترک کرد

با رفتنش از خنده به عقب تکیه دادم که هنگامه زود و تند گفت :

-این چرا رفت ؟

-نه می خواستی بمونه و به عشوه های خرکی تو لبخند بزنه ؟

-وای نگو .. یعنی ناراحت شد؟

-نه خوشحال شد.. پس چی ؟ بنده خدا اصلا نتونست غذا بخوره ... البته

حقشه

هنگامه که خودشم حسابی ناراحت شده بود با غم به عقب تکیه داد و با

دلخوری گفت :

-برای چی این حرفا روزدی ؟

شونه ای بالا دادم و باز دوغ خوردم و گفتم :

-آخه دیگه داره شور شو در میاره .. دوتاتونم دارید در میارید.... آگه دوست داره

که واقعا دیگه نیاز به این

همه فس فس کردن نیست

آهی کشید و خیره به حلقه تو دستم گفت :

-اره خیلی فس فس می کنه خبرش نیاد ایشال...

خندیدم و گفتم :

-چقدم که دوشش داری ؟

خندید که یهو با سوالاش غافلگیرم کرد:

-بینم دکتر که برای خواستگاری از تو اینطوری جون به سرت نکرد
... خیلی دوست داشت مگه

نه ؟

لیوان دوغ تو دستم بی حرکت موند ... بهش خیره شدم
منظوری از حرفاش نداشت .. فقط نمی دونستم باید چی بهش بگم
اروم و با احتیاط لیوان دوغوروی میز گذاشتم و با تک سرفه خفیفی شروع
کردم :

-خوب ... خوب

-با دقت نگاهم می کرد

تنها چیزی که از ابتدا بینمون نبود همین دوست داشتن بود
لبامو با زبون تر کردم تا چیزی سر هم کنم اما حضور ناگهانی آتنا و متلک
انداختنش منو از حرف زدن منع کرد
سینی غذا تو دستش بود و به ما نگاه می کرد ...

بعد از چند لحظه ای بی اجازه یکی از صندلیای میز و بیرون کشید و غذا شو
روی میز گذاشت و

همونطور خیره به ما نشست

خیره تو نگاه متعجب زده هنگامه .. و بی توجه به من با قاشق غذا شو کمی هم
زد و با بی شرمی

تمام گفت :

-چی می گی دختر؟ ... آوا همه امونو بازی داد... وقتی خبر نامزدیش تو کل
بیمارستان پیچید تازه

فهمیدیم .. چه کلاهی سر همه رفته ... تازه می فهمیدیم که چرا خانوم انقدر از
 دکتر تعریف می
 کرد... چرا حاضر بود همه تنبیه های دکتر و تحمل کنه ... خوب هر مرد دیگه ای
 باشه و ببینه یه دختر
 اینطوری بهش چسبیده ... معلومه که کم کم بهش بی میل نمیشه ... البته در
 مورد دکتر موحد باید
 گفت که حتما دعایی شده ... وگرنه اون حتی امثال اوا رو هم نگاه نمی
 کرد... این همه دخترای قشنگ
 و خوشگل اطرافش بود .. می تونست یکی از اونا انتخابش باشه ... نه آوا

صورتش رفته رفته داشت قرمز میشد .. و هنگامه از این همه وقاحت متحیرتر
 - به این زندگی که اینطوری پی ریزی شده نمیشه امیدوار بود ... آگه نظر منو
 بخوای باید بگم که ... آوا
 فقط شانس آورد .. شانس آورد که دکتر یهو گول خورد و گرفتش ... بعد از اون
 رسوایی که هنوزم
 حرفش هست آخه کدوم دیوونه ای حاضره بیاد یه زن متارکه شده رو بگیره
 .. هوم ؟
 با عصبانیت از روی صندلی بلند شد و دستامو محکم روی میز کوبیدم و
 گفتم :
 صداتو ببر -

با عصبانیت سرشو به سمتم چرخوند...عجیب بود خودشم داشت حرص می خورد و گونه هاش کوره

آتش شده بودن

سعی کرد بخنده :

-اختیار صدام با خودمه ..نه با تو دختره شهرستونی ...خوب خر شانسی دیگه ...از همون دوره

دانشجویتم خر شانس بودی ...همه بچه زرنگا دورو برت بودن ...استادا حمایت می کردن ...نمی

کردن ؟

یهواز جاش با عصبانیت بلند شد و رو به روم ایستاد ..صدامو کمی بردم بالاتر ..بقیه داشتن نگاهمون

می کردن :

-تو مشکلات با من چیه ؟

در حال نفس زدن خندید و با کف دست ضربه ای به سینه ام زد و گفت :

-مشکلم با تو؟ فکر کردی کی هستی که تو بشی مشکل من ؟

هنگامه سریع بلند شد و گفت :

-آتنا...بس کنحد خودتم بدون

حرفای هنگامه روش اثر ندا شت ...اصلا بهش محل نداد و لبها شو با دندون

گاز گرفت و با نامردی بهم

گفت :

-تورو خدا رمز موفقیتتو بگو.. بگو بدونم با اینکه یه زن بودی چطوری دکتر
رامت شد و تورو گرفت... اخه بر

و رویی هم نداری... فقط یه شهرستونی هستی که شدی آفت جون این
بیمارستان

اشک تو چشماش جمع شد تلاش کردم اروم باشم تا دردی که حاصل از
عصبانیتم تو ناحیه شکم

پیچیده بود کم بشه

اما سرم به دوران افتاده بود.. گیج می رفت.. دستم روی سرم گذاشتم
.. اشک از چشماش سرا

زیر شد و یهو با کف دو دستش به شونه هام ضربه زد... خیلی غافلگیرانه بود
از شدت ضربه عقب عقب رفتم و به دیوار پشت سرم برخورد کردم... همه از
نگرانی بلند

شدن... همزمان هومن به همراه دکتر سهند وارد سلف شدن که آتنا خواست به
سمت من حمله ور

شه که هنگامه با عجله از پشت سر بازو شو گرفت و سرش داد زد و گفت:

-دیوونه داری چیکار می کنی؟

بچه ها با عجله به سمتمون اومدن تا جلوشو بگیرن.. درد زیاد شد و تکیه داده
به دیوار به سمت پایین

سر خوردم و رو پاهام نشستم.. اتنا با پشت دست اشکا شو پاک کرد و بلند
سرم داد زد و گفت:

-عوضی

هومن کم طاقت شد و او مد و جلوشو گرفت و گفت :

-صداتون بیارید پایین خانوم .. اینجا بیمارستانه .. این کارا یعنی چیه ؟

اتنا خندید و گفت :

-بفرما شاهدِم از غیب رسید...دکتر چرا جلوی همه اینا نمی گوی بنخاطر چی

ولش کردی؟...بگید تا

بقیه از این خانوم یه اسطوره نجابت از ترس دکتر موحد نساژن

-مواظب حرف زدنتون باشید دکتر یعقوبی ...اصلا این مسائل به شما

مربوط نمیشن

اتنا عصبی خندید...:

-اوه..زن و شوهر کل بیمارستانو پر کرده بودید از جدایتون.....حالا شدی

مدافع این خانوم..به ظاهر

محترم ؟

هومن بهش نزدیک شد..چشمش پر از خشم شده بودن :

-حق نداری به خانوم دکتر توهین کنی ..فهمیدی ؟

-نه نفهمیدم...نفهمیدم چرا از زنی که بهت خیانت کرد داری اینطور طرف

داری می کنی دکتر ؟

نفهمیدم چطوری زن دکتر موحد شد؟ نفهمیدم چطوری یه شهرستانی یهو شد
 ادم... نفهمیدم چطور
 یه عوضی انقدر تو چشمه
 قطر اشکی از گوشه چشم به پایین افتاد... جلوی این همه ادم حالا باید چی
 می گفتم؟
 از درد و استرس و عصبانیت داشتم به نفس زدن می افتادم... و می خواستم از
 اونجا پا به فرار بذارم
 که هومن بلاخره بعد از این همه مدت همه رو خلاص کرد:
 - خانوم دکتر یعقوبی و بقیه همکاران گرامی.. به همتون می گم.. می گم تا
 بدونید و انقدر حرف پشت
 سرمون در نیاد... همسر سابقم... بهم خیانت نکرد... هیچ وقتم کاری نکرد
 که بهش شک کنم... من
 خودم طلاقش دادم.. به دلایلی که به هیچ کس ربطی نداره... اما به خدا.. به
 همین قران قسم.. زن من
 بهم خیانت نکرد... هیچ وقتم راضی به جدایی نشد و من به زور طلاقش دادم
 ..من بعد از اینم... هر
 کسی که بخواد پشت سرمون حرفی بزنه.. باهاش قاطع برخورد می کنم
 ...ازش شکایت می
 کنم.. کوتاهم نمیام

انتا با ناباوري به هومن که از فرط عصبانیت صورتش قرمز شده بود خیره شد
هومن حرفشوزده

بود... همه به جوري نگاهمون مي کردن ..چه ابرو ريزي شده بود...

به هم نگاه نمي کردیم... که از بين جمعیت ... با تنه زدن به اين واوون از سلف
خارج شد ..هنگامه

نگران از حالم مرتب صدام مي زد ..فشارم افتاده بود .. و نمي تونستم از جام
به علت درد بلند شم ...

سهند بالاي سرم اومد و خواست وضعیتمو چک کنه که با اومدن امير حسين
سريع صاف ایستاد :

-چي شده ؟

خبر به گوشش رسیده بود... تا منو دید که رو زمین افتادم با عجله به سمت
اومد و کنارم زانو زد ..

پرسید: شدت دردم زیاد شده بود ..رنگ و رومو که دید سریع نبضمو گرفت
..و آرام ازم

-درد داري ؟

به سختي سرمو تکون دادم و گفتم :

-کمرم خيلي درد مي کنه ..نمي تونم بلند شم

انقدر چشماش پر خشم شد که منم ترسیدم ..سرشو به سمت بچه ها
چرخوند و گفت :

-کار کي بود...؟

بچه ها از ترس نگاه امیر حسین از اتنا فاصله گرفتن... طوری که اون و سبط
تک افتاد... رنگ پریده و

وحشت زده به امیر حسین و من خیره شده بود که امیر حسین انگشت اشاره
اشو به سمتش بلند

کرد و گفت :

-وای به حالت آگه بلایی سرش بیاد... روزگارتو سیاه می کنم

از داد امیر حسین تکونی خورد و رنگش مثل گچ سفید شد و اروم اروم
قدمهاشو به سمت عقب به

حرکت در آورد.

امیر حسین رو شو به سمت برگردوند... دست برد زیر بازو هام... دستامو بلند
کردم و روی شونه هاش

گذاشتم.. و با کمکش بلند شدم... تمام وزنمو بهش تکیه داده بودم

بچه ها از ترس نزدیکیمون نمی شدن.. اما هنگامه اومد و طرف دیگه امو
چسبید... تمام پیشونیم پر

عرق شده بود

دل نمی خواست کسی چیزی بفهمه.. اما از یه طرفم می ترسیدم بلایی سر
بچه اومده باشه... اما از

اونجایی که امیر حسین حواسش به همه جا بود بایه تماس سریع... و به دور
از توجه بقیه از دکتر

دلدار که متخصص زنان و زایمان بود کمک گرفت
خیلی رعایت می کرد که کسی نفهمه ... او تقدر که من برام زیاد مهم نبود برای
اون بود... بلاخره که
می فهمیدن... اما این جای رفتار امیر حسین شک برانگیز بود.. انقدر بی سرو
صدا دکتر اومد و معاینه
ام کرد که شک دارم کسی متوجه غیبتش توی بخش خودش شده بود...
خدارو شکر مشکلی نبود اما ازم خواست هرچه زودتر خونه برم و چند روزی
رو استراحت کنم
از افت فشارم یکم نگران شده بود
امیر حسین... در کمترین زمان ممکن با راست و ریست کردن کارای بخش
خودش منو خونه رسوند
... انقدر عصبی و خشمگین بود که منم جرات نداشتم باهاش حرف بزنم ...
به خونه که رسیدیم... تا اتاق خواب باهام و اومد و کمک کرد لباسامو در بیارم
و رو تخت دراز بکشم .. تا
دراز کشیدم دیگه طاقت نیورد و گفت :
- نگفتم به مدت نیا... نگفتم تا ماه رعایت کن... نمی بینی این دختره به عقد
روانی که هر روز به
مرگش هست ..
یکم تب داشتم .. دستمو بلند کردم و روی پیشونیم گذاشتم ... پلکهامو بستم
- آخه برای چی با اون دهن به دهن می شی؟

اشکم مي خواست در بياد.. خيلي دل نازک شده بودم ... اينطور ادمي نبودم
 ولي از زماني که باردار
 شده بودم خيلي زود بغض مي کردم و ناراحت مي شدم :
 -من باهاس کاري نداشتم ... باور نداري برو از هنگامه پيرس .. يهو اومد سر
 ميز ما و هر چي از دهنش در
 اومد و بهم گفت ...
 لبهامو محکم بهم فشار دادم :
 -جلوي همه سکه يه پولم کرد .. حرفي نموند که بهم نگه ...
 حالا توام وقت گير اوردي و سرزنشم مي کنی؟ ... خوب آگه الان نيام کي بيام
 ؟.. چند ماه ديگه که
 بدتره چيزي به پايان دوره ام نمونده ... يکم سختي و بعدم تموم ميشه

با سري کج کرده نگاهم مي کرد .. آهي کشيد و اومد لبه تخت نشست
 -فشارت خيلي پايين اومده بود... باور کن فقط نگران خودتم ... شوخي نيست
 ..فشار رو مي دوني
 يعني چي؟

دستم از روی پیشونیم برداشتم و سرمو به سمت پنجره چرخوندم... این
ماجراها کی می خواست

تموم بشه .. نکنه اونیه که داره اذیتم می کنه .. خود اتناست !!
نفسی بیرون داد و دست بلند کرد و دستشو برد زیر چونه ام و صورتمو به
طرف خودش برگردوند
مجبورم می کرد نگاهش کنم ... به سقف خیره شدم ..
- خانوم چه دل نازو کم شده

زبونمو تو دهنم چرخوندم ... یه تلنگر می خواستم و بعدم های های اشک
ریختن

لبخند به لباش او مد :

- قهری؟

به یاد اون روز داشت اذیتم می کرد

- نه .. برای چی قهر؟

- اهان قهر نیستی و دلت نمی خواد نگاهم کنی

بینیمو بالا کشیدم و به چشماش خیره شدم :

- نخیرم ... دلم از این چیزا نمی خواد ..

یهو اشکم در او مد:

- اتنا ابرومو برد امیر حسین ...

ناراحت و عصبی اشک زیر چشمامو پاک کرد:

-درستش مي كنم ..يه درسي به اين دختر بدم كه خودش دمشو بذاره رو

كولش و از اين بيمارستان

بره

توي چشماش خيره شدم و صداش زد:

-امير حسين

لبخند زد:

-جانم؟

چونه ام لرزيد... حرفاي آتنا عذابم مي داد:

-كاش موقع ازدواج همو دوست داشتيم و باهم ازدواج مي كرديم نه از سر

ناچاري ..نه از سر ترحم

يه لحظه بهم خيره شد و چشماشو كمی تنگ كرد و گفت:

-كدوم خل وزني گفته از سر ناچاري ازدواج كرديم؟

خيلى تلخ خنديدم:

-نكرديم؟ وقتي گفتي كي بيام خونه اتون خواستگاري... احساس مي كردم

چقدر بدبختم كه تو انقدر

دلت برام سوخته

نه مثل اينكه اون خل وزن خودت بودي -

بهم خندید... تو گریه هام خندیدم و حرف دلموزدم :

-اعتراف می کنم ... قبل از ازدواج انقدر که الان دوست دارم .. دوست نداشتم .. الان انقدر دوست دارم

که احساس نبودنت دیوونه ام می کنه

دوباره چشمم پر اشک شد.. با لذت نگاهم می کرد:

-راست می گفتمی تو خوشگلی و خوشتیپی اصلا بهت نمی رسم ... وقتی کنارتم ... کسی باور

نمی کنه من همسرتم ... اما افاق چرا.. هم قشنگ بود هم هم ترازت

حرفم بهش برخورد:

-اولا آخرین بارت باشه اسم اون زنو جلوی من میاری... هیچ قشنگیم نداشتم .. مخصوصا وقتی که اون

ارایشای زننده رو می کرد ... دلم نمی اومد برم کنارش

بعدشم خیلیم به من میای .. همین چند روز پیش یکی بهم گفت آوا برای تو

حیف شده

خندیدم .. چون مطمئن بودم هیچ کسی چنین چیزی رو بهش نگفته :

-لابد یه نفر داشته بهت جوک می گفته

مهربون بهم خیره شد :

-آوا من از روز اولم دوست داشتم .. توی این مدت تو اخلاق منو نفهمیدی

.. از چیزی خوشم نیاد و

دوسش نداشته باشم ... عمرا باهش کنار پیام

من دوست داشتم .. اما مي ترسيدم با گفتنش .. غرورم بره زير سوال ... غروري
 که با جواب نه تو چيزي
 ازش نمي موند... اون موقع ها مي دونستم کس ديگه اي رو دوست داري.. نمي
 تونستم ريسک
 کنم ... حداقل براي خودم
 هر دو تاتون هم دوره اي بوديد.. باهم شيطنت کرده بوديد.. با هم خوشي کرده
 بوديد... من هيچ وقت
 نمي تونستم جاي اونو بگيرم .. پس تر سيدم بگم دو ست دارم .. بگم دو ست
 دارم و نادیده گرفته بشم
 در ضمن همه چيز به زيبايي ظاهر نيست ... من عاشق اخلاقام ...
 دوباره بينيمو بالا کشيدم :
 - اينارو الان همين طوري مي گي که ناراحت نشم و باز فشارم نيفته ... به
 خاطر بچه
 چشماس از تعجب باز شد:
 - اونطوري نگاه نکن ... غير از اينکه به خاطر بچه اين همه نگران شدي؟
 ... اصلا هم که جلوي کسي
 بوشو در نيوردي که مبادا کسي بفهمه ...
 بيچاره نمي دونست چي بگه :

-د.. بیا درستش کن... خودت که بیشتر می خواستی کسی نفهمه... البته من دلیل خودمو دارم که بهتره تو الان ندونی....
بعدم هر کسی جایگاه خودشو داره... تو جایگاه خودتو.. بچه ام جایگاه خودشو... اخه چه ربطی بهم دارید که اینطوری فکر می کنی...
انقدر بی انصافی که نگرانی منو پای بچه ای که هنوز درست و حسابی شکل نگرفته می ذاری... دست درد نکنه... خیلی خوشحالم کردی با این شناخت ازم

فین فین کردم :

-خوب نمی شناسمت دیگه... اگه می شناختم می دونستم برای چی پنهون کاری می کنی
-هر کاری می کنم برای خودته
می دونستم وقتی نخواد چیزی بگه نمیگه.. و دوستم نداره هی بهش اصرار کنی

دستی به زیر چشمم کشیدم و با ناراحتی گفتم :

-اتنا برگشت و گفت دعایت کردم... که اومدی یه زن مطلقه رو گرفتی

چشمم دوباره پر اشک شد وقتی نگاه بچه ها رو به یاد می اوردم

-اصلا این دختره چش بود امروز؟ دیگه داره پاشو از حدش فراتر می ذاره
 -دلم دیگه نمی خواد برگردم اون بیمارستان... از نگاه همه خسته شدم
 ...هرچقدرم با کسی کار
 نداشته باشی... اما اونا باهات کار دارن... مثلا تحصیل کردن.. سطح شعور
 و فرهنگشون بالاست
 دو دستی..دستی به موهاش کشید...:
 -یه ماه دیگه دوره ات تموم میشه آوا... صبر داشته باش... خیلیا با پایان دوره
 اشون از اونجا می رن
 ..اگه اون خودت خواستی..می فرستمت یه بیمارستان دیگه..می دونی
 اونقدر اشنا دارم که این کار
 برام کاری نداره

لحظه ای تو فکر فرو رفتم :

-به نظرت همه این کارا..کار اتناست ؟

بهم خیره شد...اروم نیم خیز شدم و مقابلش نشستم و گفتم :

-اصلا باید یه کاری بکنیم...من میگم بریم شکایت کنیم... با این همه
 مدرکی هم که دستمون

داریم .. پلیس راحت پیداش می کنه ... من موندم تو چرا انقدر دست دست
می کنی؟ چرا انقدر بی

خیالی

با امیدواری بهش خیره شدم :

-می تو نم ازت یه خواهشی کنم؟

سر مو مطمئن تکون دادم :

-لطفا به این چیزا فکر نکن .. آسته برو و آسته بیا تا این یه ماهت تموم بشه

..نمی خوام تو این مدت

بلایی سر تو و بچه بیاد

با ناامیدی بهش خیره شدم :

-یعنی اصلا برای تو مهم نیست که پای این ادم عوضی از زندگیمون کنده بشه

...

تو فکر نکردی شاید من اون عکسارو تو دا شبودت دیده باشم ... یا اون بسته

ای که اون شب قبل از

..ازحال رفتنم دم در خونه آورده بودن

اخم کرد:

-این سکوت برای چیه امیر حسین؟ .. چرا سعی داری همه چی روزم پنهون

کنی؟

-برای همین اون شب حالت بد شد؟

بغض کردم ..

-براي اينکه دارم فکر مي کنم چرا طرف عکسامو براي پدر و مادر يوسف نمي فرسته ... با اين کار راحت

مي تونه نيششو بزنه .. چرا فقط داره منو با اين بسته ها با اين نامه ها عذاب مي ده ؟ .. چرا کارويه

سره نمي کنه ؟

خييلي ناراحت نفسشو داد بيرون و با مکثي گفت :

-چرا فکر مي کني نفرستاده ؟

رنگم پريد... دهنم باز موند..... تمام بدنم سرد شد... و با ناباوري از حالي

که نشسته بودم و زياد

راحت نبودم شل شدم و با فا صله اي از امير حسين به عقب افتادم و بهش

خيره شدم ...

ترس .. ترس .. ترس فقط ترس توي نگاهم نشسته بود... اون روزي رو به ياد

اوردم که پدر و مادر

يوسف به خاطر اون تلفن مشکوک اومده بودن بیمارستان و مي خواستن

حالمو جا بيان اون

نگاههاي خشمگين ... اون بر خورداي وحشتناک و آخرم کمک امير حسين

... کمکي که منو اونو به اينجا

و زندگی به زیر یک سقف کشونده بود

تلاش کرد با لبخندی اروم کنه :

-نگران نباش هیچ مشکلی نیست

دهم تلخ و گس و بد مزه شده بود... و نمی توذستم نگاه شوک زده اموازش

بگیرم ...

-بهش فکر نکن من حلش کردم

حلش کرده بود؟ چطوری؟ مگه میشد؟ دستشو برای گرفتن دستام بلند کرد اما

همین که سر

انگشتاش به سر انگشتام خورد... سریع دستمو عقب کشیدم و به رو تختی که

روش نشسته بود

خیره شدم

امیر حسین فکر نمی کرد که اینطوری بهم بریزم .. و معلوم بود که از گفته اش

پشیمون شده ... هرچند

حتما نیاز بوده که بدونم .. چون هیچ وقت حاضر نمی شد منو اینطوری عذاب

بده و ناراحتم کنه ...

به فاصله ای که بین خودم و خودش ایجاد کرده بودم نگاهی انداخت و کمی

خودشو جلوتر کشید و

اینبار بدون اینکه حتی دستی به من بزنه خیره تو چشم گفت :

-تو ادم منطقی هستی .. نباید برای این حرفا اینطور بهم بریزی... نذار فکر کنم

خیلی ضعیفی... طرف

خیلی وقت پیش عکسارو فرستاده..وقتی دیده تهدیداش رو من و تو کار ساز

نیست...از اون چندتا

نامه ای هم که برات اومده خبر دارم..نامه هایی که نگفتی به دستت رسیده
از دستش عصبانی نبودم...اما انگاری مخم دیگه کار نمی کرد که اتوماتیک

وار همونطور خیره به رو

تختی گفتم :

-عمل مهمی داشتی نمی خواستم ذهنتو درگیرش کنم

بیشتر بهم نزدیک شد :

-کسی تو رو گ*ن*ا*ه*کار نمی دونه...تو مقصر نیستی..کاری نکردی که از

برملا شدنش این همه واهمه

داری ؟

گفتن این حرفا کافی بود تا از کوره در برم..داغ بکنم و به یاد بیارم گذشته بی

سرو ته امو....سرمو تند

بلند کردم و تیز شدم تو نگاهش :

-می دونی واهمه من از چیه ؟ از کیه ؟...

بی حرف نگام می کرد :

-از ندونم کاري ياي خودمه ..از کارايي که نباید انجام مي دادمه ...کي ميگه
من مقصر نيستم .؟..من

احمق مي دونستم زن داره و صيغه اش شدم ...

عصبي با پشت دست ..لرزون دستي به لبها و زير بينيم کشيدم ...مي لرزيدم
:

-با زبون بي زبوني بهم حالي كردي ...نكن ...نرو ...اين كار عاقبت نداره
به نفس زدن افتادم :

-اما من رفتم ...اصلا نمي دونم براي چي ؟ولي قبول كردم ...ناراحتيتو ديدم
...شکسته شدنتو

ديدم ..اما بازم كار خودمو كردم ...بهت اهميت ندادم
خواست باز جلوتر بياد كه تند خودمو عقب كشيدم و از تخت پايين رفتم
و حين نفس زدن صدامو كمی
بالا تر بردم :

-اصلا خانواده ات مي دونن چه عوضی عرو سشون شده ..؟ بسته ت نيست
انقدر پشت سرت حرفه كه

اومدي با اين همه دبدبه و كبكبه يه زن مطلقه كه باباش فقط يه آشپزه بي نام و
نشونه رو گرفتي ...

چطوري داري تحملم مي كني ؟چرا انقدر داري سعي مي كني اروم باشي
چرا دو تامون داريم

خودمونو گول مي زنيم ؟

داد زدم ..بريده بودم :

-اره .. از سر ناچاري زنت شدم ... چون تنها ريسمون باقي مونده بودي .. چون
 اگه نبودي بايد از همه
 ارزو هام دست مي كشيديم وگرنه دختر يه اشپز باشي ساده بي نام و نشون كجا
 و دكتور امير حسين
 موحد بزرگ كجا ؟
 چطوري تو رو فاميلت نگاه مي كني ؟
 تمام صورتم از اشك خيس شده بود:
 روزي تو اون بيمارستان نيست كه برات برنامه در ست نكنم .. انگشت نمات
 كردم .. بسه ت نيست
 .. چرا ولم نمي كني ؟ چرا خودتو راحت نمي كني ؟ چرا انقدر خودتو زجر
 مي دي ؟

اره من همونم كه با دكتور هومن كلهر بود ... اونم سال تمام تو واقعا به
 چه اميدي منو گرفتي
 ؟ هيچي برات نداشتم .. جز ابرو ريزي ... بعدم كه يوسف ...
 حالم از خودم ... از شخصيتم ... از زندگي مفتضحانه ام .. اين دنياي نامرد
 .. واز اين ادماي بي احساس
 ... و پست فطرت داره بهم مي خوره ..

از این که به خاطر خودم تورم دارم به ل*ج*ن می کشم از خودم بدم میاد ..
از اینکه همش نقش یه دختر مهربونه سر به زیر آروم باید بازی کنم خسته
شدم ..

از اینکه همش باید یه لبخند رو لبام باشه ذله شدم ..
از اینکه همش باید دل دیگران رو به دست بیارم .. بریدم ... دیگه طاقتم تموم
شده ... از اینکه هر روز

منتظر یه اتفاق وحشتناک باشم ... نفسم بند میاد
از شدت اشک .. نفسم داشت بند می اومد:

- اینا همش تقصیره توه ... تویی که با پی شهادت ... و سو سه ام کردی ... تا یه
جوری خودمو از این
منجلا ب بیرون بکشم ...

کاش همون دکتر موحد اخموی بخش باقی می موندی .. کاش همون استادی
که ازش متنفر بودم

باقی می موندی ... کاش تو زندگی هم وارد نمی شدیم کاش .. کاش
بزار راحت کنم .. من یه دختر شهر ستونی .. دست خورده .. تود دست دست
شده بدبختم که خانواده

درست درمونی نداره ... هیچی نداره که تو به واسطه اش سرتو بالا بیاری و به
خاطرش افتخار کنی ...

من یه بدبختم که مادرم با اینکه فهمید ... با دارم هنوز نیومده یه سر به من بزنه
... ولی اگه پسرش

خرابکاری کنه و به پول احتیاج داشته باشه .. هر روز... صبح و شب باهام

تماس میگیره .. که بهش پول

بدم

پدر بیچارم اونقدر بخاطر برادر به درد نخورم ... از اینو اون قرض گرفت که

مجبوره حتی روزای تعطیل

توی اون کوره اتیش جون بکنه که بدهی هاشو پس بده ...

آخه تو ... چی تو من دیدی ..؟ چه فکری با خودت کردی و منو گرفتی؟ هان

؟ دلتو به چی خوش کردی؟

حالام که دارم برات یه مصیبت جدید به اسم بچه میارم ...

سعی کردم چندتا نفس عمیق بکشم .. بینمو بالا کشیدم و بدون هیچ فکر و

تصمیم قبلی شروع

کردم .. و چیزایی گفتم که از ته دلم نبودن ... برای راحت کردن و حق انتخابش

گفتم ... تا خودش تصمیم

بگیره برای آینده ... تصمیمی که اینبار دلش برام نسوزه .. از سر ترحم نباشه

... سخت بود ... دردناک

بود .. اما گفتم ... به هزار مصیبت گفتم :

- حالام دیر نشده ... با اینکه ابرو ریزبای زیادی شده اما ... آگه بچه رو می

خوای .. من مشکلی ندارم ..

... به دنیاش میارم ... بچه مال تو ... اما بعدش از زندگیت می رم بیرون ...

دیگه ارزویم ندارم که بخاطرش توی این شهر بمونم... دنبال بچه و ازدواج و
زندگیم نیستم که غصه بی
شوهری دقم بده

تا بچه هم به دنیا بیاد ازت جدا زندگی می کنم... مهریه و هر چیزی دیگه ای
رو هم نمی

،خوام... همین که ابروتو بیشتر از این نریزم برام کافیه ..

نگاش نمی کردم و همش نگاه گریونم بین پایه تخت و فرش و سرامیکا
درگردش بود

-ولی خوب این حقم بهت میدم که بچه ای که بخواد از وجود من شکل بگیره
رو نخوای..... با اینکه از

وقت سقطش گذشته... یه کاریش می کنم دیگه ..

. تو نگران هیچی نباش... از این شهر که برم دیگه کسی با یه زن که یه بچه داره
و دست تنهاست

کاری نداره.. که سیم دنبال گذشته اش نمی گرده... تو رو برای همیشه راحت
می کنم

دیگه نیازی ام به تخصص گرفتن نیست... فقط بهم یه امشب وقت بده
وسایلمو جمع کنم.. فردا اول

صبح می رم ...

وقتي حرفام تموم شد... احساس مي کردم يکم سبک شدم که نگاهمو بلند
کردم و بهش خيره
شدم ..

اخم کرده بود و بي حرف نگاهم مي کرد... مي لرزيدم و اون بي حرکت نشسته
لبه تخت به

چشمام... زل زده بود

با نگاهش به ياد تمام اون شبها و هم آ*غ* و *شي يامون افتادم... گرمای
آ*غ* و *شش .. ب* و *سه های دلچسب و

حرفهای عاشقانه ای که حسابی هوایم می کرد

کاش الانم ب*غ* لم می کرد... چقدر دوسش داشتم... چقدر الان بهش
احتیاج داشتم... اما چرا حرف نمی

زد...؟ یا لااقل یه کشیده تو صورتم؟

ثانیه ها سپری می شدن و من اون بی حرکت ایستاده بودیم که یهو اروم از لبه
تخت بلند

شد... ستا شو توی جیب شلوارش فرو برد و به گوشه ای از اتاق خیره شده

...لبه اشو اول بهم فشرد

و با کمی تأمل گفت :

- فکر کنم حق باتوه

قلبم از جا کنده شد

- تا پایان دوره ات چیزی نمونده... به عنوان همسرت یا مردی که بهت یه پیشنهاد داده باهات حرف

نمی زنم ...

به عنوان همون استادی باهات حرف می زنم که تا اینجا تا این مقطع بهت درس و آموزش

داده... خوشم نیاد کارم نصفه بمونه... دوره اتو تموم کن.. بعدم خودم می فرستمت شهرستان

خودت ...

بچه رو هم به دنیا بیار... اما تا زمانی که بچه به دنیا بیاد... باید همینجا بمونی ... در مورد مهریه هم

لازم نیست تو بهم بگی بدم یا نه... بعد از به دنیا اومدن بچه... مهریه اتو تمام و کمال می دم.. بعدش

هر جا خواستی برو... تازه اگه دوست نداشتی شهرستان خودت بری... بگو ببینم کدوم شهر و دوست

داری.. اونجا بفرستمت ...

در ضمن برای ابروی منم نگران نباش.. هنوز کسی اونقدر جرات نکرده که بخواد با ابروم بازی کنه ...

از فردام تونسستی بیا بیمارستان .. این روزای آخر باید حسابی تلاش کنی .. چون
بعدش نه من استادت

می مونم ... نه تو شاگردم ... که بخوای چیزای جدید یاد بگیری
سرشو بلند کرد .. لبخند به لب داشت ... حالم بد بود .. لبخندش عذاب دهنده
بود ... باورم نمیشد که

حرفامو قبول کرده باشه .. اونم انقدر راحت :

- آخه آخرش میشی یه متخصص که باید بره اتاق عمل .. تا نشون بده از
استادش چی یاد گرفته

چه بد بود سکوت بینمون ... قلبم داشت هزار تکه میشد ... می خواست رهام
کنه ...

- حرف دیگه ای هم مونده ؟

اره مونده بود ... خیلیم مونده بود ... ولی نمیشد گفت ... دلم نمی خواست
رهاش کنم ... چرا نمی فهمید

اون حرفا از ته دلم نبودن ... اون که همیشه خوب درکم می کرد .. ولی حالا
سرمو پایین انداختم ... حتما اونم خسته شده بود ... چه بلایی داشتم سر
زندگیم می اوردم ؟

دستی به صورتش کشید و از اتاق خارج شد .. به جای خالیش چشم دوختم
... اون رفته بود .. فعلا از

این اتاق .. ولی همین رفتن داغونم کرد ..

اگه بعد از نه ماه براي همیشه مي خواست بره چه بايد مي کردم .؟..بي شک
 مي مردم ..طاقت
 دوريشو نداشتم ...حتي براي يه روز...
 خدای من ...من چيکار کرده بودم ؟

صبح روز بعد ...بدون اينکه حرفي بينمون زده بشه .. با هم صبحونه خوردیم
 و به سمت بیمارستان راه
 افتادیم .
 رفتارش خشک و جدی شده بود...و فقط در حدي که کاری داشت و یا چیزی
 مي خواست ازم
 پرسه ... لب به سخن باز مي کرد ...اونم كاملا بي احساس
 شبم با اينکه فکر مي کردم ديگه روي دیدنمو نداره ... اما کنارم با فاصله روي
 تخت خوابید ... خيلي
 راحت و بي دغدغه

وقتي به حرفام فکر مي کردم ...مي دیدم بدجوري با اون حرفا خردش کرده
 بودم ... خيلي بهم فشار

اومده بود... و بين اون حرفا سعي کرده بودم امير حسينم از خودم بيزار کنم... تا
 بره پي زندگيش و انقدر
 به پاي من زجر نکشه ...
 لابد تا الانم هزار بار از من و از خودش بدش اومده بود که چنين پيشنهادي
 بهم داده بود و حالا من
 راحتش کرده بودم
 به بيمارستان ر سيديم... توي پارکينگ ما شينو پاک کرد و بي حرف پياده شد
 ...هر روزمون توي اين
 ماشين با شوخي خنده مي گذشت و سر به سر گذاشتاي من و حالا
 ناراحت از کرده خودم.... كيفم رو برداشتم و پياده شدم.. منتظرم ايستاده
 بود.. بهش نزديک شدم و اون
 به راه افتاد
 نمي تونستم بي محليا شو تحمل کنم... از همين حالا داشتم ديوونه مي شدم
 ..
 چندبار به زبونم اومد که ازش معذرت خواهي کنم و همه چي رو تموم ..
 اما بعدش با خودم فکر مي کردم حتما اونم اينو مي خواد... چرا باز دستشو
 بذارم تو پوست گردو
 ؟... چرا باز بهش اويزون شم ؟
 توي اسانسورم نگاهش به صفحه گوشيش بود.. دلم مي خواست باهام حرف
 بزنه... نگاهم کنه و از

اون لبخنداي دوست داشتنيش بهم تحويل بده
شديدا دلم براش تنگ شده بود كه به بهانه يه سوال در مورد يكي از بيمارا
نگاهمو به سمتش

چرخوندم .. كه همونطور خيره به گوشيش با لحن موحد سابق بخش گفتم :
-بيشتر كاراتو مي نذازم رو دوش بچه ها ... من ميرم بخش انژيو .. توام بيا
اونجا ... قبلش فقط به

بيمارات يه سرکشي کن ... و بين كه همه چي خوبه
ساكت شده از برخوردش ... به لبهام مهر خاموشي زدم و از اسانسور خارج
شديم ...

اتنا کنار چندتا از بچه ها مقابل استيشن ايستاده بود كه امير حسين با ديدنش
دست تو جيب

شلوارش فرو كرد و اخمو تر از هميشه بهش گفتم :
-دكتور يعقوبي ... دقيقه ديگه تو اتاق من باشيد ...
رنگ از صورت اتنا پريد و هيچي نگفتم ... بچه ها نگران نگاهش كردن و من
براي عوض كردن لباسام

رفتم .. چند دقيقه بعد وقتي داشتم گوشي معاينه امو دور گردنم مي نداختم
يهو صداي اتنا روشنيدم ..

داشت گريه مي كرد و به امير حسين التماس مي كرد .. فقط صداي اون به
گوش مي رسيد

.بيشتر بچه ها نزديك اتاق امير حسين ايستاده بودن كه با ديدنم كمی رنگشون
پريد و بعضياشون

سریع رفتن دنبال کاراشون ...

امیر حسین روپوش پوشیده با پرونده ای که تودست داشت بی توجه به زار
زدنای اتنا از اتافش خارج
شد و با دیدن الهه بهش گفت :

-من امروز دست تنهام .. خانوم دکتر با من میاد بخش انژیو...خودش به
بیماراش سر می زنه ..اما
شما بقیه کاراشونو امروز انجام بده ...خودتم دیگه لازم نیست بیای بخش
انژیو...کارای تورم امروز تو
بخش انژیو خانم دکتر فروزش انجام می ده
الهه رنگ پریده چشمی گفت و به سمت استیشن رفت ..اتنا گریون از اتاق
خارج شد:

-توروخدا دکتر.. اشتباه کردم...دیگه تکرار نمیشه
بچه ها و از جمله خودم ...از حرکت امیر حسین ترسیده بودیم که نمی
دونستیم باید چیکار کنیم
...چیزی نمونه بود اتنا به استینای روپوش امیر حسین وصل شه و هی
التماسش کنه

امیر حسین نگاهی به من انداخت و گفت :

-بریم

اما اتنا نداشت ... جلوشو گرفت و التماس گفت :

-زیاد دیروز حالم خوب نبود دکتر... یه حرفایی که اصلا درست نبودن به

خانوم دکتر گفتم .. الان ازشون

معذرت می خوام .. دیگه تکرار نمیشه

امیر حسین کلافه خودکارشو از جیب بالایی روپوشش برداشت و گفت :

-دیگه نمی خوام تو بخش من باشی ... هر حرفی که داری با دکتر تقوی بزن

... بسلامت

دکتر آخر دوره است .. خواهش می کنم .. من برم یه بیمارستان دیگه چیکار

کنم ؟ مگه میشه ؟ ... تورو خدا

-میشه یا نمیشه اشو من نمی دونم ... فقط می خوام دیگه تو بخش من نباشی

اتنا شدت گریه اشو بیشتر کرد:

-تورو خدا دکتر

امیر حسین عصبی به راه افتاد ... طپش قلبم بالا رفت .. و به دنبالش قدمامو تند

کردم ... اتنا دنبالش

دوید

اما امیر حسین م*س*تقیم به روبه روشو نگاه می کرد و بهش محل نمی داد

که اتنا با عجله جلو مو

گرفت و گفت :

-ببخشید خانوم دکتر .. من دیروز حرفایی که در شان شما نبودنو گفتم

.. عصبانی بودم .. حالم خوب

نبرد... منو بیخشد... خواهش می کنم..دیگه تکرار نمیشه
 مچ دوتا دستامو گرفته بود و با صورتی پر آشک داشت التماس می کرد امیر
 حسین با دیدن این
 وضعیت و ایستادنم نگاهی به اتنا کرد و بعد رو به من گفت :
 -عجله کن .. امروز این بخش خیلی شلوغه

دلَم برای اتنا می سوخت ..چه تصمیمی گرفته بود امیر حسین ...مرتب داشت
 التماس می کرد که
 امیر حسین که دید نمی تونم قدم از قدم بردارم به سمت اومد و با گرفتن بازوم
 منو از توی دستای
 اتنا بیرون کشید و بهش گفت :
 -گفتم برو پیش دکتر تقوی ..هر چی اون گفت ...من که نمی خوامت ... به
 درد بخش من نمی خوری
 ..کم کاری ...بی دقتی ...چندتا از بچه ها هم ازت پیشم شکایت کردن
 ...خیلی تحملت کردم ...
 بسه ...هر چی دکتر تقوی گفتن ..من همونو انجام می دم ..پس وقت منو
 اینجا بگیر...برو

اتنا مي دوزست حرف امير حسين براي تقوي حجتہ... پس بايد امير حسينو
 راضي مي کرد نه تقوي رو
 ...پس بازم به التماس افتاد
 اما بي فايده بود... انقدر گريه کرده بود که چشماش شده بودن دو کاسه خون
 ...با حالي منقلب
 پشت سر امير حسين وارد بخش انژیو شدم... شلوغ بود و کلي مريض که
 منتظر بودن...
 براي اولين مريض..قبل از اينکه خودش رو صندلي بشينه يه صندلي ديگه
 کشيد و نزديک خودش
 گذاشت و گفت :
 -تو...رو اين بشين..سرپا و اينستا
 امروز بايد الهه مي اومد اينجا...اما با اين کارش فهميدم.. به بهونه کمک
 ...منو کشونده که دست به
 کاري نزنم و راحت بشينم سرجام...خود شم تند و فرز کارا شو انجام مي داد
 ...و حتي يه کمک
 کوچيکم ازم نمي خواست...کارش سخت تر شده بود...يه پرستارم بود که از
 اونم کمک مي گرفت
 ..اما بازم سخت بود .
 با بيمارا خوش رو و خندون بود...اما حتي يه بارم به من لبخند نزد و يا حرفي
 که دلخوشم کنه

مثل گ*ن*ا*هکارارو صندلی نشسته بودم و چیزی نمی گفتم و سرمو پایین گرفته بودم که همونطور که

داشت کارشو انجام می داد با لحن تندي گفت :

-نشوندت اونجا که زمینو نگاه کنی...نگات به کارایی که می کنم باشه...خواستو بده اینجا..شب

کلی وقت داری به زمین و سقف و هر چیز دیگه ای خیره شی رنگ پریده از رفتارش جلوی بیمار سرمو بلند کردم و با دقت کاراشو نگاه کردم...

طفلی بیمار دلش برام می سوخت .. به روش لبخند زدم...دست تنها بود..کاری هم از پرستار زیاد ساخته نبود که اروم بهش گفتم :

-من خوبم...هنوز کلی بیمار هست...بزار کمکت کنم...حالم بد شد می شینم سرجام

یه لحظه با همون نگاه اخمو نگاهي بهم انداخت .. بدش نمی اومد کمک دستش باشم ..مخصوصا که

چند تا مریض دیگه هم بودن

نگاه ازم گرفت و همونطور اخمو کارایی که می خواستو بهم گفت که انجام بدم

خوشحال بودم لاقبل به واسطه مریضا و کمک کردن بهش...تحویلم گرفته بود و باهام حرف زده بود

همون حرفایی که فقط مربوط به بیمارا می شد نه چیز دیگه .. که همونا هم
برای من خوب بودن ...

خیلی انرژی گرفته بودم ... طوری که خستگی و کوفتگی تو خودم احساس
نمی کردم ... سر آخرین
بیمار بودیم که یکی از پرستارا داخل شد و به امیر حسین گفت دکتر تقوی
زنگ زده و باهاش کار
داره ...

معلوم بود درباره چیه ... دلم برای اتنا می سوخت ... این دل سوختن منم کار
دستم داده بود ...

اما گ*ن*ا*ه داشت .. آخر دوره و فرستادنش یه جای دیگه ناجور بود .. تازه آگه
میشد .. قصد امیر حسینو از این
کار نمی دونستم

برای آخرین بیمار یکم کم آورده بودم ... برای همین رو صندلی نشسته بودم و
اون داشت کارشو تموم

می کرد که سرمو بهش نزدیک کردم و آهسته گفتم :

-دکتر یعقوبی گ*ن*ا*ه داره ... بذار

لحن تندش همچنان پا برجای بود:

-تو کارایی که مربوط به تو نیستن دخالت نکن
 رنگم پرید و ساکت شدم... و دیگه حرفی نزدم.. کارش تموم شده بود... البته
 بعد از ناهارم باز باید می
 اومدیم

از روی صندلیش که بلند شد در حال در آوردن دستکشاش گفت :
 -تا من می رم پیش تقوی .. توام برو سلف یه چیزی بخور... منم زودی میام
 ...اگرم خسته ای تا قبل از مریض دیگه برو اتاق من و یکم رو تخت دراز بکش
 نمی دونم اینا محبت بودن .. یا مراقبت از بچه ... پس بی حرف بلند شدم و با
 در آوردن دستکشاش... قبل
 از بیرون رفتن امیر حسین از بخش آنژیو خارج شدم .

امروز هنگامه نبود .. تنها بودم ... غذامو گرفتم و یه جای دنج برای نشستن پیدا
 کردم ... میلی به غذا
 نداشتم ... دیروز این موقع ها بود که اتنا با هام دهن به دهن شده بود.
 از پنجره به بیرون خیره شده بودم ... به رفت و امد اما نگاه می کردم که با
 شنیدن کشیده شدن پایه
 های صندلی مقابلم حواسم پرت شد
 امیر حسین بود .. غذاشو گرفته بود و مقابل نشسته بود که با دیدن غذای دست
 نخورده ام پرسید:

- چرا هیچی نخوردی؟ اگه دوست نداری.. بریم بیرون... یه چیزی برات بگیرم؟

بغض کردم و قاشقمو برداشتم و گفتم:

- نه

و مشغول خوردن شدم

اروم اروم غذامو می خوردم که بهم گفت:

- هفته آینده یه سه چهار روزی نیستم باید برم شیراز... توام تو اون سه چهار روز لازم نیست بیای

بیماستارن.. حالا انتخاب کن.. می ری خونتون یا خونه ما؟

بهش خیره شدم... بی خیال من غذاشو می خورد

قاشقو سرجاش گذاشتم و گفتم:

- تو خونه می مونم

تغییری تو صورتش حاصل نشد اما نظرمم براش مهم نبود:

- گفتم یکی از این دوتا.. نه خونه... وقتی من نیستم نباید تو اون خونه تنها باشی

از رفتارش ناراحت شدم.. و به ناچار گفتم:

- خونه شما می رم -

.. سرشو تکونی داد و چیزی نگفت که من گفتم:

- اما بیمارستانو میام
 سرشو بلند کرد و اینبار بهم خیره موند
 اب دهنمو قورت دادم و گفتم :
 - خودتم می دونی که باید پیام ...
 کمی فکر کرد و گفت :
 - درباره اش فکر می کنم
 اصرار کردم :
 - باید پیام
 تو همون نگاه خیره اش سرشو کمی بهم نزدیک کرد و اروم گفت :

- من اون بچه رو می خوام .. نمی خوام به خاطر غد بازیای تو بلایی سرش
 بیاد ...
 با منم یکی به دو نکن .. گفتم باید دوره اتو تموم کنی ولی نه به قیمت از دست
 دادن بچه ... بهتم گفتم
 که درباره اش فکر می کنم ... پس فکر می کنم .. اینم یادت بمونه که فعلا من
 همسرتم پس
 اختیارت با منه .. من درباره رفتن و نرفتنت تصمیم می گیرم

گونه هام سرخ شدن ..عصبي شده بودم ...

-الانم بعد از ناهار مي ري اتاق من ويه ... يك ساعتی رو استراحت مي کنی

و بعد میای کمک من

از اخلاق جدیدش خوشم نمی اومد..غذا کاملاً کوفتم شده بود و خواستم

بلند شم که تند دستشو

بلند کرد و روی دستم گذاشت و گفت :

-تا غذاتم تموم نکردی پا نمیشی

سعی کردم اروم باشم :

-سیر شدم

-هیچی نخوردی ..به زور بخور..

زیر چشمی به اطرافمون نگاه کردم ..کسی حواسش به ما نبود:

-نمی تونم بخورم

پلکاشو بست و باز کرد و گفت :

-بخوای می تونی ..بخور ...تا باز فشارت نیفتاده

مجبورم می کرد :

-قاشقو با انزجازه برداشتم ...به زور کمی از غذا رو تو دهنم گذاشتم ...

چشمام کم کم از اشک پر می شدن ...اما با به زور بلعیدن غذا ..پسشون می

زدم ...و از پنجره به

بیرون خیره شده بودم ...

چند روزي از برخورداري جديد امير حسين مي گذشت ..قرار بود فردا بره
 شيراز و منو از همين امروز
 آورده بود خونه اشون ...از تصميمي که گرفته بود راضي نبودم ..در مورد رفتن
 و نرفتنم به بیمارستان
 هم چيزي نگفته بود.
 موقع شام بود و من با حالي گرفته پشت ميز کنارش نشسته بودم

عصبي بودم ...توي چند روز گذشته هيچ رفتارش باهام خوب نشده بود ...و با
 سخت گيرايش ...تمام
 آرامش جسمي و روحيمو بهم ريخته بود
 هستي خانوم و حاناه در حال آوردن غذاها بودن و به من اجازه بلند شدن نمي
 دادن ..
 عصبي شروع کرده بودم به حرکت دادن پاي راستم ..و با خودم فکر مي کردم
 که کاش مي رفتم خونه
 خودمون ...حداقلش اين بود که ديگه لازم نبود انقدر نقش بازي کنم
 توي افکار خودم بودم که امير حسين همونطورکه با امير علي و امير مسعود
 حرف مي زد از زير ميز
 دستشو گذاشت روي پام و کمي فشارش داد که يعني انقدر تکونش نده

اینم واقعا زوري بود... وقتي عصبي مي شدم دست خودم نبود بايد يه کاري مي کردم... که اروم شم .

حالام مي خواست که پامو تکون ندم .. به ناچار پامو نگه داشتم و اون دستشو از روي زانوم بعد از

کمي مکث برداشت

حوصله حرف زددم نداشتم.... براي همين وارد بحثشونم نشده بودم

گشنه هم نبودم... اما اين يکيم زوري بود و بايد به زور مي خوردم.. چون غذا نخورده نمي داشت از سر

ميز بلند شم

سرمو بالا اوردم و به غذاها و ظرفاي روي ميز نگاهي انداختم که با ديدن ترشايي خونگي هستي

خانوم...ه*و*س شديدي توم رخنه کرد... اين چند وقته لواشک و چيزاي ترش... زياد مي خوردم...

و با ديدن اين ترشيا به يکباره دهنم پر از اب شد... براي همين... در حالي که اونا گرم حرف زدن بودن

...خم شدم و يکي از کاسه هاي کوچيک ترشي رو برداشتم...

دلم مي خواست قاشقو پر مي کردم و يه دفعه مي داشتم تو دهنم.. اينطوري بيشتر مزه مي داد

...همين کارم کردم...

قاشقمو برداشتم و تکیه داده به عقب اولین قاشق ترشي رو با چشماي بسته گذاشتم تو دهنم

.. ترشیشو دوست داشتم ... یکی دیگه هم پر کردم و تو دهنم گذاشتم
 داشتم همین طور پیش می رفتم که امیر حسین همونطور که با امیر علی
 حرف می زد .. دست بلند
 کرد و ظرف ترشی رو از تو دستم بیرون کشید و طرف دیگه خودش گذاشت .
 امیر مسعود خنده اش گرفته بود... قاشق تو دستم .. رو هوا موند
 گرم حرف زدن بود و نگاهش به من نبود .. حتی امیر علیم فهمید و خنده اشو
 قورت داد
 نفسی بیرون داد م و چیزی نگفتم و خواستم قاشقمو بذارم سر جاش که چشمم
 به یه ترشی دیگه
 افتاد.. میل عجیبی به خوردن همه اشون پیدا کرده بودم ... به طوری که ناراحتی
 و عصبی شدنمو
 فراموش کرده بودم

البته شیطنتمم به خاطر اینکه اینطوری اذیتم می کرد گل کرده بود ... چون
 ظرف دور بود از جام بلند
 شدم .. خم شدم و ظرفو برداشتم و در حال نشستن یه قاشق پر گذاشتم تو
 دهنم و به هیچ
 کدومشونم نگاه نکردم

امیر مسعود دیگه حواسش به امیر حسین نبود و با خنده نگاهم می کرد.. لپام
پر پر بود که قاشق دو

موسومو هم توی دهنو چپوندم.... ترشی بهم لذت می داد و حرصمو با
خوردنشون از بین می برد

امیر حسین نگاهی به من که نگاهش نمی کردم انداخت و بدون کوتاه اومدن
با بی رحمی این یکی

رم بی حرف از تو دستم بیرون کشید و کنار ظرف قبلی گذاشت و به امیر
علی گفت :

-البته دکتر فردوس توی این مورد خیلی می تونه کمکت کنه ...

امیر علی اینبار خنده اش گرفت و سرشو پایین انداخت
حرصم گرفت... دلم می خواست... و امیر حسین نمی داشت... هر دو تامون
لجباز بودیم

به آخرین ظرف خیره شدم... وقتی دلم می خواست چرا نمی داشت؟... توی
قضیه شکم که اختیار منو

نداشت. برای همین خواستم برش دارم که این بار طاقت نیورد و گفت :

-می خوای بگم ظرف اصلیشو بیارن که کل ترشی رو بخوری ؟

به امیر مسعود و امیر علی نگاهی انداختم ... می خواستم تلافی همه این
نامهربونیاشو به جوری

در بیارم.. با جواب دادن بهش... به حرفش گوش نکردن... پس از رو نرفتم و
گفتم :

-اگه می خوای بگی بیارن ... بگو از اون دو می بیارن ..اخره اون خوشمزه تره

صدای خنده امیر مسعود بلند شد اما امیر حسین خیلی جدی بود :

-خوبه فصل ترشی نیست و انقدر می خوری...همش داری ترشی می خوری
 ..اخه چه خبرته؟!..هر

وقت می بینمت... یا ظرف ترشی دسته یا لواشکالوچه و این چیزارم
 بگذریم که اونارم داری
 کیلو کیلویی می خوری
 مونده بودم چی بگم که هستی خانوم از تو اشپزخونه در اومد و گفت :

-وا خوبه*و*س می کنه..برایه*و*سشم باید از تو اجازه بگیره ؟
 این چند وقته دنباله بهانه می گشتم برای گریه کردن ...
 امشبم که با آوردن به زورم ... به اینجا....بهانه رو دستم داده بود..می خواستم
 به دل سیر گریه کنم
 ...

هستی خانوم ظرف ترشی رو از کنار دست امیر حسین برداشت و مقابلم
 گذاشت...ولی چه سود که
 از گلوم دیگه پایین نمی رفت

به ناچار لبخندی زدم و گفتم :

-نه مامان...راست مي گه...زيادي خوردم

-چي چي رو راست مي گه...؟ به حرف اين باشي كه نبايد چيزي بخوري
..بخور مادر...اينارو اصلا براي

تو اوردم

امير حسين كلافه بود..فقط رو نمي كرد و سعي مي كرد نگاه نكنه

-گفتم كه مامان... زياد خوردم...اخه زياد خوردنش خوب نيست

هستي خانوم نگاهي به امير حسين انداخت و با تكون دادن سرش دوباره به
اشپزخونه رفت ..

از جام بلند شدم...ديگه براي خوردن حتي يه فاشقم ميلي به نشستن نداشتم

..

امير حسين تند نگاه كرد امير علي و امير مسعودم نگاه كردن كه با او مدن
حنانه..نگاهم به سمت

اون رفت كه با لبخند ازم پرسيد:

-كجا؟ داريم غذا رو مياريم ..

دروغ اينجور موقع ها چه خوبه...ادمو راحت مي كنه

-يكم از اب ترشي ريخت رو لباسم ..مي رم لباسمو عوض كنم و بپاشم ..بوش
رو لباسم داره اذيتم مي

كنه

بقيه كه انگار يه چيز عادي باشه نگاه ازم گرفتن و مشغول حرف زدن خودشون

شدن ..

اما امیر حسین با دقت نگاهی به لباسم انداختزود چرخیدم و به سمت
پله ها رفتم ..و به

چشمام دست کشیدم که اشکم در نیاد

وارد اتاق که شدم با بستن در ..راه گلوم باز شد و اجازه دادم اشکام بیرون

بریزن ...

این چند روزه خیلی روم سنگینی کرده بودن ...قرار بود این چند روز در نبود

امیر حسین توی اتاقش

بمونم ...

با اینکه دوسش داشتم ... اما حالا ازش بدم می اومد ...انقدر که اصلا دوست

نداشتم رو تختش دراز

بکشم ... چون فکر می کردم بوی تنش روی ملافه ها و بالشت هست

اخلاق سرد این چند وقته اش ..دگرگونم کرده بود...دل نازکم کرده بود...با

خودم می گفتم :

-چه بهتره بره و نبینمش ...اون که جز اذیت و ازارم کار دیگه ای نمی کنه

به کنج اتاقش پناه بردم و روی زمین نشستم ..اشکام همین طور سر ریز شده

بودن ...

ولي اين وسط يه واقعيت غير قابل انكار وجود داشت .. اين اشكا از بيزار بودن
ازش نبود .. ايناز اين بود

که اون داشت مي رفت و من داشتم اين همه دل تنگش مي شدم و اون راحت
براي چند روزي مي

خواست بره و تنهام بزاره ...

و ايناصلا براش مهم نبودن ... مثلا براش مهم نبود که اين چند وقت باهام
چيکار کرده بود

مهم نبود که در حسرت آ*غ* و * شش چه ها که نمي کنم .. ديگه هيچيم براش
مهم نبود و فقط داره

تحميل مي کنه

صورتمو با دستام پوشوندم ... شدت گريه ام بيشتتر شد... همه چي قبل از اين
خوب بود و من همه

چي رو خودم با دستاي خودم خراب کرده بودم ...

اما چرا اون درکم نمي کرد ؟ چرا داشت تلافي مي کرد... ؟ چرا اذيتم مي کرد ؟
... اون که دو سم

داشت ... همون شبم بهم اعتراف کرد که از قبل دو سم داشته

دلم گرفته بود که در اتاق اروم باز شد... ديگه مهم نبود که کي پشت دره ... و
شاید اشکامو بينه

سر مو روزانو هام گذاشتم که با ديدن کفشاي واکس زده تميزش بيشتتر تو خودم
مچاله شدم ... اروم

صدام زد:

-آوا

واکنشی از خودم نشون ندادم ... برای بار دوم کنارم زانو زد و سرشو بهم نزدیک کرد:

-چرا سرتو بلند نمی کنی؟

بینمو بالا کشیدم ... خیره بهم ... بعد از سکوتی گفت :

-خوردن این همه ترشی اصلا خوب نیست ... وگرنه من که باهات پدر کشتگی ندارم دختر خوب

کاش می فهمید غصه من از نخوردن ترشیا نیست .. ترشیا برن به جهنم ... من فقط می خوام دوباره

بشی همون امیر حسین سابق

-حالا برای چی داری گریه می کنی؟

حرفی نزدم :

-می خوای آگه دوست نداری اینجا بمونی به امیر علی بگم فردا صبح ببرت خونه اتون؟

وقتی دید فقط دارم گریه می کنم .. بیشتر بهم نزدیک شد و با شوخی کردن

سعی کرد لااقل ارومم

کنه

- حالا این همه جا توی این اتاق بود باید می اومدی و توی این به ذره جا می نشستی ؟

توی اون لحظه انقدر حالم بد بود که از لحن صدایش نمی فهمیدم که داره سر به سرم می ذاره .. تند

شدم ... و با لحن دلخوری گفتم :

باشه می رم به اتاق دیگه ... و اتاق تورم اشغال نمی کنم

اگه سرم بالا بود ... خنده اشو حتما می دیدم :

-اره حتما برو ... یه جارو هم بکن و بعد برو .. دست به چیزی نزنیا ... به تخت و بالشتمم که اصلا نزدیک نشو

دلیم برای گذشته امون تنگ شده بود ... اونم ظرف این چند روز ...

-آوا

طاقتم سر اومد و سرمو بلند کردم و با همون چشمای گریون بدون نگاه کردنش بلند شدم و به سمت وسایلم که روی تختش بود رفتم .

به کار کردارم زیر زیرکی می خندید دو سه تکه از لباسامو که در آورده بودمو توی چمدون گذاشتم و

اومدم دسته چمدونو بردارم که تند اومد و دستشوروی دستم گذاشت ... مقابلم ایستادو با خنده

گفت :

-کجا ؟

سرم پایین بود و نگاهش نمی کردم :

-یه اتاق دیگه

نگاهی به اتاقش انداخت و گفت :

-اینجا مگه چشه ؟

دلم نیومد با حرفایی که از ته دل نبودن ناراحتش کنم وگرنه باید جواب تندي

بهش می دادم :

-می رم که مزاحمت نباشم

-از کی تا حالا تو مزاحم شدی ؟

چونه ام می لرزید که با فرو افتادیه اشک بزرگ از گوشه چشمم سرمو بلند

کردم و تونگاهش خیره

شدم و گفتم :

-قرار شد تا او مدن این بچه پیش هم بمونیم .. بعد از دستم خلاص بشی

...

اما قرار نشد که انقدر بد بشی که بفهم چقدر ازم بیزار بودی ... قرار نشد که

تمام نامهربونیا تو سرم

اوار کني که بفهم چقدر بهت تحميل شدم... قرار نشد با بد خلقي باهام رفتار
کني.. که فکر کنم
چقدر اضافه بودم... و تو تحملم کردی

اما حالا که داری این کارارو می کني .. پس حتما مزاحمم و همه فکرامم
درسته... حالام می رم که
دیگه منو نبینی

بهم خیره شد... به چشمام به فرم صورت و لبهام.. به موهام و بعد به دستای
اویزونم... دستایی که
به خاطر کوچیک بودنشون گاهی که منو توی آ*خ* و* شش می گرفت ... با یه
دستش... دوتا دستمو توی

یه دست می گرفت و با محبت فشارشون می داد
دستاشو بلند کرد و با هر یه دستش یکی از دستامو گرفت و خیره بهشون گفت
:

-توی این چند روز که نیستم... مواظب خودت باش.. بیمارستانم کاراتو یه
جور بزنامه ریزی کردم که
حجم کارات زیاد نشه... یه دو سه ساعتیم می تونی زودتر برگردی خونه... آگه
این دوتا عمل شیراز
نبود.. اصلا نمی رفتم.. اما باید برم... اینجا هم که باشی خیالم راحت تره ...
خنده به لباش اومد:

- خانواده پزشک براي همين روزا خوبه ..اگه اتفاقي خدائي ناکرده بيفته
..خيالم راحتته که هستن که

مراقبت باشن ...خونه که تنها باشي ..دلم هزار راه مي ره ..که نکنه فشارش
بيفته و از حال بره ...توي

خونه به اون بزرگي ...ممکنه هر اتفاقي بيفته ...بذار با خيال راحت برم
الانم غصه نخور ...تا اومدي بالا ..مادرم کلي بدو بي راه بهم گفت ..يه کاريم
کرد که همه اشون به

حالم تا سف خوردن و دلشون مي خواست يه فصل کتک درست و حسابي
بهم بزبن

داشت شوخي مي کرد ...که يهو به ذهنم رسيد چرا يه دفعه انقدر مهربون شده
؟حتما به خاطر بچه

است که نمي خواد زياد بهم فشار بياد
اما اين حرف بود... بعد از اين همه مدت زندگي کردن باهاش ...مي تونستم
خوب بفهم نگران منه يا

بچه

خيره نگاهش مي کردم که براي بار دوم توي زندگي مشترکم با امير حسين
نا خوداگاه ياد اخيرين

روزم با يو سف افتادم .. شبي که رفت و ديگه هيچ وقت برنگشت ..اون شب
لعنتي چرا نمي خواست از
زندگي و ذهنم پاک بشه ؟

به لبخند مهربون و موهاي حالت دارش با نگراني خيره شدم ..
 خوني که از لابه لاي موهاي يوسف جاري شده بود.. يه لحظه لا به لاي موهاي
 امير حسين تجسم
 کردم ... به درون چشماي بازش دقيق شدم ... چشماي يوسف بسته بودن و
 چقدر اون روز التماس
 کردم که بازشون کنه
 قلبم به درد اومد.. نکنه امير حسينم مي رفت و ديگه نمي اومد ... شايد براي
 همين مهربون شده بود

بهش که نگاه مي کردم .. دلم بيشتتر براش تنگ مي شد ... ديگه نمي تونستم
 اين يکي رو روي تخت
 سرد خونه مجسم کنم لبخند به لب داشت ... ياد اون روزا که مي افتادم
 .. حسرت بودو حسرت ...
 براي همين ديگه به اين فکر نکردم که قراره از هم جدا بشيم ... به اين فکر کردم
 که چقدر دوسش دارم
 که نخوام دلش بشکنه و ناراحت از پيشم بره ...
 صورتم از گريه خيس شده بود .. سختي زندگي و بي رحماش .. بهم ياد داده
 بود که بتونم زود خوب

بشم ..زود با همه چي کنار بيام و ناراحتيا و دلشکسته شدنما با بي خيالي
 بذارم کنار و بهشون بي
 توجه شم که مبادا اين روزگار گردون باز يه چيز دو ست دا شتتيمو ازم بگيره و
 عذابم بده :

-خيالت راحت ..برو...من همينجا مي مونم ...اگرم نخواي بيمار ستانم نمي
 رم
 خنده اش گرفت :

-چي شد يهو حرف گوش کن شدي ؟
 تونستم حرفي بزnm و بهش خيره موندم ...اونم بهم خيره شد...خوندن ذهنم
 براش کاري نداشت ..اونم
 ذهني که از روز اول از همه چيزش خبر داشت
 قدمي به سمتم برداشت و دستامو رها کرد ...کاش باز مي شد همون امير
 حسين قبل ...خيره بهش
 چشم دوخته بودم که منو تو حصار دستاش گرفت و اروم به خودش چسبوند
 و توي آغ*و*شش فرو برد ..

سرم تا به سينه اش رسيد با ولع بوي تنش رو استشمام کردم و چشمامو بستم
 همزمان نيرويي وادارم کرد که ازش جدا بشم و غرورم رو در برابر بد رفتارياي
 اين چند وقت اخيرش
 حفظ کنم ...

اما کار از کار گذشته بود... اونطور که من با ولع بوش می کردم دیگه نمیشد
ازش جدا شد... دلم هم

به غرورم اجازه تند رویی نداد.. نذاشت که از جام جم بخورم

اهسته شروع کرد به حرکت دادن دستش روی کمرم

اشکا اروم و نرم از چشمام فرو می افتادن و فقط دلم می خواست اون لحظه
همونجا تو آغ*و*شش
باشم..

هیچ کدوم... هیچ حرفی نزدیم که انگشتاش لا به لای موهام به حرکت در
اومد و ازم پرسید:

-گشنه ات نیست؟

نگران بود ضعف نکنم و فشارم نیفته.... با صدای گرفته ای گفتم:

-نه

-می خوای بخوابیم؟

چه پیه شنهادی بهتر از این.. سرمو روی سینه اش تگون دادم... چقدر خسته
بودم و خودم نمی

دونستم

با خاموش کردن چراغ هر دو روی تخت دراز کشیدیم و من پهلو دراز کشیده
بهش خیره شدم به طرفم

پهلو کرد و گفت :

-میگم چطوره من با مادرت تماس بگیرم و بگم که یه چند روزی بیاد پیشت
؟

نمی خواستم نگاه از چشمای بازش بگیرم :

-نه .. نیازی نیست

خودشو کمی بیشتر بهم نزدیک کرد و دستش روی شونه ام گذاشت و یه

جورایی باز منو توب*غ*لش

گرفت و گفت :

-هر حرفی که دوست داری بزن ... غری هم داری بگو .. همه رو می شنوم

ساکت شدم ... الان نمی خواستم چیزی بگم .. الان فقط همین سکوتو می

خواستم

حرکت دستش روی کمر و بازو مو دوست داشتم .. گاهی هم که موهامو از

روی صورتم کنار می زد و

به همه جای صورتم دست می کشید بی هوا غرق لذت می شدم و نمی

خواستم ازش جدا بشم

-هیچی نمی خوای بگی ؟

چشمامو بستم ... سرمو به سمتش بردم و روی سینه اش گذاشتم و اروم در

حالی که کلا بی خیال

غرورم شده بودم گفتم :

فقط همینجا بمون -

باز اشکم در او آمد و امیر حسین درک کرده از وضعیت منو به خودش فشرد و با
ب*و*سه های ارومی که

از موها و پیشونیم می کرد دل ناراحت و بی قرارم رو بعد از چند روز دلتنگی
به آرامش رسوند

صبح روز بعد وقتی چشمامو باز کردم و با جای خالی مواجه شدم.. تا نیم
ساعتی بی حرکت به

جای که دیشب در کنارم خوابیده بود و امروز نبود دلتنگ خیره شدم...
نمی توانستم دل از این تخت و یاد دیشب بکنم.. اما با دیدن ساعت و زمان
رفتن به بیمارستان.. بلاخره

از تخت جدا شدم تا بعد از یه دوش آب گرم برای رفتن به بیمارستان هرچه
زودتر آماده شدم

بعد از صبحونه من و امیر علی تنها کسایی بودیم که باید می رفتیم... توی
حیاط داشتم می رفتم

سمت ماشینم که گفت:

-می خواهی امروز من برسونمت..؟ برگشتیم میام دنبالت
خندیدم:

-نگران نباش رانندگیم بد نیست

خندید:

-مراقب باش .. زیاد تندم نرو... اینا توصیه های خان داداشه... پس از من نشنیده بگیر...

هر دو شروع کردیم به خندیدن و من در ماشینو باز کردم و با شیطنت گفتم:
-میگم یه سوال ...

برگشت و نگاه کرد:

-می خوام پیچ سمت راست .. راهنما کدوم وری باید بزنم؟
شیطون تر از من .. دستی به گردنش کشید و گفت:

-نمی دونم والا... صبر کن دفترچه راهنما رو یه نگاهی بندازم
اول صبحی انقدر خندیده بودم که حد نداشت:

- اصلا می خوای بیا من برسونمت؟

-وای .. راحتم کردی .. خدا خیرت بده خانوم دکتر ... واقعا روم نمی شد
پرسم کدوم پدال ترمزه ...

همونطور که می خندیدم ازش پرسیدم:

-حنا هه همون دیشب رفت ..؟ چرا نموند؟.. اون که الان میای مطب؟

نفسی بیرون داد و با آهی پر درد گفت:

-همه که اق داداش ما نمی شن که کسی جرات نکنه رو حرفش حرف بزنه
... حنا هه هم از مهربونی

من سو استفاده می کنه

چشمکی زدم:

-توام که مهربون

خندید و تکیه داده به ماشینش گفت :

-حاناه است دیگه... خلق و خوي خاص خودشو داره

-دختر خوبیه..قدرشو بدون

بهم لبخند زد و هر دو سوار شدیم ...

بخش مثل هر روز دیگه بود...با دو سه تا از بچه ها مشغول چک کردن حال

مریضا بودیم

وقتی کارم تموم شد زودتر از بچه ها از اتاق خارج شدم که در حال عبور از

جلوي اتاق یکی از بیمارا

متوجه اتنا شدم..داشت بیماری رو معاینه می کرد..بعد از اون روز نمی دونم

تو اتاق تقوي چي

گذشته بود که بی حرف برگشت به بخش و بی سر و صدا مشغول کارش شده

بود..

دیگه دهن به دهن کسی نمیشد...پشت سر کسی حرف نمی زد و تا جایی که

می تونست اصلا با

کسی حتی یه هم صحبتی دوستانه هم نداشت

رنگ پریده و لاغر به نظر می رسید.. مثل سابق زیاد به خودش نمی رسید.. زیاد
تو حال خودش

نمود.. برای همین با فکر اینکه شاید تو معاینه و تجویز دارو اشتباهی کنه وارد
اتاق شدم .

گوشی توی گوشش بودو ضربان قلب بیمارو گوش می کرد .. کارش که تموم
شد .. لبخندی بهش زد
و گفتم :

-خسته نباشی .. اجازه می دی منم یه معاینه اش کنم
تو نگاهش هیچی نبود .. تو خالی تو خالی .. سری تکیون داد و عقب ایستاد
گوشیمو برداشتم و معاینه اش کردم و در حال معاینه .. وضعیت بیمار و چه
داروهای می خوره رو ازش
پرسیدم

عجیب بود با اینکه فکر می کردم باید بی دقت و حواس پرت باشه ... مو به مو
همه چی رو گفت .. حتی

ناراحتم نبود که داره به من جواب پس می ده
گوشی رو از گوشام جدا کردم و صاف ایستادم و خودم پرونده رو باز چک
کردم که لبخند تلخی زد و
گفت :

-ممنون که حواست بهم هست ... خودم چندبار چک می کنم که اشتباهی

نشه

لبخند زدم :

-نه فقط خواستم به بهانه مریض کمی هم باهات حرف بزنم
سعی کرد باز لبخند بزنه .. خودکارشو توی جیب بالایی رو پوشش گذاشت
..نگاش کردم... چقدر افسرده

و بی روح شده بود..

دیگه هیچی برای گفتن بینمون نبود .. ایستادنم .. به نظر بی فایده بود... به
سمت در اتاق رفتم که از
پشت سر گفت :

-بعد از جدا شدن از دکتر کلهر خیلی اذیت کردم... کاش می دونستم اون
روزا چه زجری می کشی

و انقدر با احساسات بازی نمی کردم

سر مو به سمتش چرخوندم... با نگاهی یخ زده به بیمار روی تخت خیره شده
بود.. معلوم بود قصد اذیت

و ازارمو نداره :

-بابت همه اون روزا ازت معذرت می خوام

توی صداس موجی از حسرت زبونه می کشید:

-خوشبحالت که انقدر ارومی آوا... خوشبحالت که در برابر بدیا خم به ابرو

نمیاری

صداس بغض داشت :

-دکتر کلهر لیاقتتو ندا شت .. اینو از صمیم قلب می گم .. امیدوارم که با دکتر خوشبخت باشید

این حرفا از اتنا بعید بود:

-چپی شده اتنا؟

پرونده بیماروزیر ب*غ*لش گذاشت و بی حرف از کنارم عبور کرد و تنها موقع خارج شدن از اتاق گفت :

-دنیا جای تقاصه .. دیر یا زود همه امون نتیجه کاراو و اعمالمونو می بینیم ...
خنده اش گرفت :

-تو این بخش بیشتر از همه .. تو رو اذیت کردم ... لطفا اگه می تونی منو ببخش

متعجب از رفتار اتنا به رفتنش خیره شدم ... چقدر عوض شده بود...

خسته پشت فرمون نشستم و کش و قوسی به بدنم دادم .. و سوئیچو چرخوندم
که هنگامه شتاب

زده زود درو باز کرد و ب*غ*ل دستم نشست و گفت :

-وای داره میاد

نگاهی به صورت قرمز کرده هنگامه و بعد به بیرون انداختم دکتر .. رفعت
داشت می رفت سمت

ماشینش

باز به هنگامه نگاه کردم و گفتم :

- حالا چرا لبو شدی ؟

سیخ تو جاش نشسته بود و م*س* تقیم به رو به روش خیره بود... به رو به رو هم

نگاهی انداختم و

خواستم چیزی بگم که هول کرده گفتم :

- تورو خدا حرکت کن .. آگه حرکت نمی کنی خودم برم ؟

گنگ رفتار هنگامه بودم که دیدم رفعت داره به سمتون میاد

خنده ام گرفت و گفتم :

- نظرت درباره این چیه که بگم رفعت جانن داره میاد این سمت ؟

رنگ لباس پرید و تند گفتم :

- تورو جون مادرت حرکت کن .. تورو خدا

- همیشه که ... داره نزدیک میشه ... تابلو که می خواد با ما حرف بزنه

تند دستی به مقنعه اش کشید و گفتم :

- خدایا از دست تو اوا.. فقط یادت باشه .. قراره باهم بریم خرید و اصلا وقت

هیچ کاری رو نداریم .. حتی

یه دقیقه

متعجب نگاه کردم که دکتر رفعت ضربه ارومی به شیشه زد و کمی خم شد

... سعی کردم

نخندم.. شیشه رو پایین دادم

با روی خوش بهم سلام کرد... منم همونطور جوابشو دادم که دیدم هنگامه به

بهبان پیدا کردن چیزی

داره داخل کیفشو به جهنم تبدیل می کنه

نگاهی به رفعت انداختم... یه جوریه هنگامه رو نگاه می کرد... هنگامه هم که

انقدر قرمز شده بود که

حد نداشت

رفعت منتظر نگاه هنگامه بود اما هنگامه تا تونسته بود سرشو توی کیفش فرو

برده بود که برای

خلاصی از این وضعیت گفتم :

- خانوم دکتر... اقایی دکتر باشما کار دارن

تا اینو گفتم عین فتر سرشو از تو کیفش در آورد و نفس کم آورده به من خیره

شد

خنده ام گرفت و انگشتمو به سمت دکتر رفعت گرفتم و گفتم :

- دکتر باشما کار دارن

صورت هنگامه در عین زیبایی بانمکی خاصی هم داشت.. که اینجور مواقع

ادم می خواست درسته

قورتش بده... نگاهشو با هول به رفعت داد که اونم با متانت گفت :

- خانوم دکتر یه عرضی خدمتون داشتم.. اگه اجازه بفرمایید شما رو تا منزل برسونم و توی مسیر هم
 هنگامه که دست و پا شو حسابی گم کرده بود تند سرشو تکونی داد و دسته ای
 از موهاشو به زیر
 مقنعه اش برد و گفت :
 - من که خدمتون عرض کردم... من و خانوم دکتر امروز قرار خرید داشتیم
 .. الانم خیلی دیر شده و
 بیچاره رفعت که عاشق هنگامه شده بود... این دختر یه چیزیش می شد

رفعت نا امیدانه نگاهی به من کرد ...

بهش لبخند زدم و گفتم :

- عجله ای برای خرید نیست ..

لبخند رفعت رفته رفته غلیظ تر شد که هنگامه با حرص گفت :

- عزیزم این خرید خیلی خیلی مهمه ... و اینکه اصولا -

نداشتم حرفشو تموم کنه :

- و اینکه اصولا عزیزم ... یهو یادم افتاد... یه کار مهم دارم

با عصبانیت نگام کرد .. سریع فکری کردم و گفتم :

- نوبت دندون پزشکی رو به کل فراموش کرده بودم

یه جواری نگام کرد که یعنی خودتی

بهش لبخند زد م :

-دیرم شده عزیزم... لطف می کنی آگه زودتر پیاده شی
رفعت ذوق زده کمی عقب رفت تا هنگامه پیاده شه ... که هنگامه اروم با
حرص گفت :

-یادت باشه ..مثلا دوست من بودی

با لبخند نگاهی به رفعت انداختم و اروم گفتم :

-خدا خواسته ای... بلندشو برو

-به هم می رسیم اوا خانوم

-من و تو دوتا خط موازیم که اصلا به هم نمی رسیم... پس اسمون ریسمون

نیاف

درو با حرص باز کرد...:

-خدا نکشتت ... می خواد درباره خواستگاری حرف بزنه

با ناباوری ساختگی به عقب تکیه دادم...رفعت اونقدری از ما شین دور شده

بود که حرفای ما رو

نشونه :

-وای ..من فکر می کردم می خواد درباره ...برجام باهات حرف بزنه

خنده اش گرفت :

-مرده شورت دارم...عین ادم باهات حرف می زنم

خندیدم:

-والا من این اطراف جز فرشته چیز دیگه ای نمی بینم...درمورد توام که نمی

دونم چه اسمی باید

روت گذاشت..ادمی..جنی...شیطونی

کیفشو از روی پاهاش برداشت و گفت:

-فردا تلافیشو سرت در میارم

-باشه..حالا برو و اون بنده خدا رو انقدر معطل خودت نکن..آخر که باید

حرفاشو بشنوی...پس برو و

-انقدر لوس بازی در نیار..زود باش کار دارم

بلاخره رضایت داد و پیاده شد و من قبل از اینکه نظرش عوض بشه..پامورو

گاز گذاشتم و به راه

افتادم

از بیمارستان که خارج شدم یهو اتنا رو دیدم که منتظر ماشین ایستاده بود

خوا ستم برم سمتش که با دیدن ما شین دکتر عر شیا...بی خیال شدم...و از

ب*غ*لشون گذشتم

اما کنجکاو از اینه نگاهشون کردم..عر شیا خم شد و درو براش باز کرد..اما

اتنا اخم کرد و چیزی بهش

گفت.

سرعتمو کم کردم...دکتر عر شیا داشت باهاش حرف می زد...نمی خوا ستم

مداخله ای کنم اما از

کلافگی اتنا فهمیدم اصلا از حضور عرشیا راضی نیست... و تویه تصمیم انی
دنده عقب گرفتم و با

زدن بوقی اتنا رو متوجه خودم کردم و زود از ماشین پیاده شدم و بهش گفتم:
- دلا شتم دنبالت می گشتم... ا صلا ندیدمت اینجا وای ستادی... ببخش یکم
دیر شد

و همزمان به دکتر عرشیا نگاهی انداختم که اتنا رنگ پریده.. به سمت ماشینم
اومد..

عرشیا از همون پشت فرمون کمی رنگ عوض کرده سری خم کرد و مثلا بهم
سلام داد.. منم همونطور

جوابشو دادم که با سوار شدن اتنا... ازش رو گرفتم و پشت فرمونم قرار گرفتم
انتظار داشت ازش چیزی پرسم.. اما من ترجیح دادم هیچی نگم... پر استرس
و با حالی خراب سعی

می کرد با ور رفتن با دستاش.. خودشو یه جور مشغول کنه
به رانندگیم ادامه دادم و چندتا خیابونورد کردم که بلاخره حرف زد:
- ممنون.. به موقع اومدی

از گوشه چشم نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- یه لحظه که دیدمت فکر کردم دوست نداری باهاش حرف بزنی

سرشو ناراحت تکون داد... خندیدم و گفتم :

- کیه که از عرشیا خوشش بیاد.. مثل دوره دانشجویی... کنه و وراج... پر حرف

..

تلخ خندید و سرشو پایین انداخت و گفت :

- یه دانشجوی لوس و بی مزه

سر مو به تایید با خنده تکون دادم که یهو خیره به بیرون گفت :

- من و ارش از هم جدا شدیم

باورم نمیشد... حرفشو یهو بی زده بود... ما شینو گوشه خیابون نگه داشتیم و

بهبش خیره شدم.. سرش

پایین بود و به انگشتاش نگاه می کرد:

- همیشه خواهش کنم حرکت کنی

چیزی نمی تونستم بهش بگم...

دنده رو جا به جا کردم و به راه افتادم

- هیچ کدوم از بچه های بخش نمی دونن... عرشیا هم به طور اتفاقی قضیه

رو فهمید

اونروزی که باهات در گیر شدم.. روز گذشته اش... از هم جدا شدیم... بهم

ریخته و عصبی بودم... می

خواستم ناراحتیمو سر یکی خالی کنم...

سرشو بالا آورد و نگاهم کرد:

- متاسفم.. خیلی بد باهات حرف زدم... مگه دکتر بهت نگفت؟.. اون در

جریانه..

نفسی بیرون دادم و گفتم :

- اصلاً .. حتی یه کلمه ... در ثانی مگه قرار بود به من بگه ؟

دوباره نگاهشوازم گرفت :

- فکر کردم شاید به تو بگه ... مجبور شدم بهش بگم ... از دستم خیلی

عصبانی بود .. حقم داشت ...

با چشمایی که فقط توشون پر از اشک بود اهی کشید:

- همه چی بهویی شد ... حلام که کار از کار گذشته ... و همه اینا تقصیر

خودمه

نگاهش به جلو افتاد:

- از اینجا به بعد باید سوار یه ماشین دیگه شم .. لطفا نگه دار

- می رسونمت

پوزخند زد:

- نه ممنون ... دوست دارم یکم پیاده راه برم و تنها باشم

رو ترمز زد .. صورتش پر اشک شده بود:

- همیشه خواهش کنم درباره این موضوع به کسی چیزی نگی؟

مطمئن سرمو تکون دادم :

- برای چی باید به کسی چیزی بگم ...؟ خیالت راحت

تو حال خودش نبود... پیاده شد.. خم شدم و صدای زدم.. برگشت :

-دکتر عرشیا اذیت می کنه ؟

-همیشه ادمایی هستن که وجودشون عذاب دهنده باشه .. اما نگران نباش .. از

پسش بر میام

-نیازی هست که درباه اش با دکتر حرف بزنم ؟

لبخند مهربونی زد... پریشون حال دستی برام نکون داد :

نه ممنون .. خداحافظ

گنگ و ناباورانه به رفتنش خیره شدم ... از این جدایی نابهنگام و غیر منتظره تو

فکر فرو رفته بودم که با

شنیدن بوق ماشینی که قصد پارک کردن داشت .. به خودم اومد و ناراحت به

طرف خونه راه افتادم

ما شینو روی سنگ فر شای نزدیک خونه متوقف کردم و با اهی کیفمو از روی

صندلی ب*غ* لیم برداشتم

... گوشیمو از توش در آوردم و چکش کردم .. هیچ تماسی نبود .. پیامی هم در

کار نبود...

از صبح که بیدار شده بودم ازش خبری نداشتم و انتظار داشتم که اون تماس

بگیره ...

ضد حال خورده سرمو بالا آوردم که دیدم امیرسعود با دیدنم خندون به سمت

خونه دوید ..

خنده ام گرفت... پسر بازیگوش... معلوم نبود باز چه خوابی دیده... شونه ای
 بالا دادم و برای اینکه تا
 .. آخر شب حال گرفته نباشم.. گوشیمو خاموش کردم

وارد سالن که شدم یکی از خدمه برای گرفتن کیفم پیش او آمد
 حسام خان و هستی خانوم توی سالن دومی نشسته بودن... به سمتشون رفتم و
 حین سلام دادن
 بهشون خم شدم و گونه هردو شونوب* و* سیدم و برای چند لحظه ای قبل از
 عوض کردن لباسام
 کنارشون نشستم
 حسام خان خندون بهم رو کرد:
 -خسته نباشی دخترم.... معلومه که امروز حسابی خسته شدی..؟
 با لبخندی:
 -نه اتفاقا خیلی خوب بود
 -آوا جان امشب چي دوست داري بگم برات درست کنن..؟
 هر دو ذوق زده از نوه دار شدنشون... کلی قربون صدقه ام می رفتن و نازمو
 می کشیدن...

- دست گلتون درد نکنه مامان... هر چي که باشه من دوست دارم... خودتونو
تو زحمت نندازید

- رو در بایستی مي کني مادر؟... تورو خدا راحت باش... اینجا مثل خونه
خودته

هر چي که دوست داري بگو

به محبتشون لبخند زدم که دیدم امیر علي و حنا به با روي خندون در حالي که
امیر علي يه عروسک

بزرگ تو دستش بود وارد سالن شدن و امیر علي با سلامي به همه امون گفت
:

- مامان جون قربون دستتون.. ولي امشب همه اتون مهمون منید.. اونم بیرون
خندون.. به عروسکي که نصف هیکلش بود خیره شدم

همزمان امیر مسعودم از بالای پله ها با يه عروسک کاملاً مشابه عروسک امیر
علي... البته نصف

اندازه اون پایین اومد... که يه دفعه با دیدن عروسک شکل عروسک خودش
تو دستاي امیر علي

... بي حرکت و متعجب ایستاد..

همه به دوتاشون و عروسکا خیره بودیم که امیر مسعود با چشم غره با سلامي
بهش گفتم :

- اون چي تو دستت ؟

امیر علي که خنده اش گرفته بود گفت :

- چشاتم ضعیف شده ؟... معلومه دیگه .. عروسک

امیر مسعود نگاهی به عروسک توی دستش انداخت و گفت :

-می دونم عروسکه .. چرا شکل عروسک منه ؟

امیر علی با خنده لبهاشو محکم بهم فشار داد و گفتم :

-چی بگم والا

حنانه که ریشه رفته بود از خنده به سمتمون اومد و گفت :

-خدا به دادمون برسه .. دو برادر از حالا شروع کردن ...

هستی خانوم رو به دو پسرش کرد و گفت :

-قضیه چیه ؟

امیر مسعود که به ظاهر ناراحت شده بود رو به همه کرد و گفت :

-هیچی اقا از من تقلب زده ... یه بار برای برادرزاده امون خواستیم یه کاری

کنیم ... دقیقاً رفته همونی

رو گرفته که من گرفتم .. اونم دو برابر عروسک من

من و حنانه همچنان می خندیدم که امیر علی گفت :

-کی از تو تقلب زد ..؟. خوشم اومد گرفتم

-اره جون خودت .. دقیقاً از همونی خوشت اومد که من گرفته بودم

حنانه از شدت خنده دستشو گذاشته بود روی شکمش :

-اهان..فهمیدم چرا انقدر منو توي اون عروسک فروشي گردوندي..بگو
دنبال کیس مورد نظر مي

گشتن اقا

امير علي شروع کرد به خندیدن و گفت :

-دیشب دیدم قایمکي بردي تو اتاقت...ازش خوشم اومد و براي اینکه براي
من بیشتر تو چشم

باشه..بزرگتر شو گرفتم

حرفم نباشه که من عمو بزرگم و حق اب و گل دارم

امير مسعود باز به عروسکش نگاه کرد و از اینکه کوچیک بود نگاهی به من
انداخت که با خنده بلند

شدم و اول به سمت امير مسعود رفتم و عروسکو از تو دستش بیرون کشیدم و
گفت :

-چقدر این نازه...ممنون..واقعا قشنگه

لبخند به لبای امير مسعود اومد...عروسک ب*غ*ال کرده به سمت امير علیم
رفتم و گفتم :

-خیلی خیلی ممنون... نصف اتاق بچه به لطف شما پر شد

ذوق زده خندید..به زور دوتا عروسکو توي دستام گرفتم و رو به هستي خانوم
حسام خان و حنانه

گفتم :

-خوش به حال این بچه که عموهای به این خوبی داره
 -خانه که می خندید با نگاهی به عروسکا گفت :
 -فقط خدا کنه امیر حسینم از این عروسکا خوشش نیاد .. که بره سه برابر شو
 بگیره

همراه عروسکا روی نزدیکترین مبل با خنده نشستیم که امیر مسعود با
 خوشحالی از امیر علی

پرسید:

-حالا کجا می خواهی دعوتمون کنی ؟

-هرجا که شما دوست دارید

امیر مسعود و خانه هر کدام جایی رو گفتن اما امیر علی رو به من کرد و ازم
 پرسید:

-شما کجا رو دوست داری که بریم ؟

-هر کجا که جمع بگه

امیر علی رو به بقیه ... اسم یه رستوران معروفو گفت که مورد موافقت جمع
 قرار گرفت .. همگی

خوشحال برای رفتن کمی نشستیم و حرف زدیم

نیم ساعت بعد که همگی از حرف و شوخی و خنده از تک و تا افتاده بودیم ..
 برای عوض کردن

لبا سام بلند شدم..حنانه هم بلند شد و با خوشحالی عروسک بزرگ رو از دستم بیرون کشید وهم
 قدم با من از پله ها بالا اومد و گفت :
 از امشب یه هم اتاقي توپ مي خواي؟-
 نگاهی بهش انداختم :
 -اگه قراره اون هم اتاقي تو باشي که معرکه است ..
 خنده نازی کرد و خیره به عروسک با نمک تو دستش گفت :
 -قربون شوي عزيزم برم با اين سليقه اش ...ادم که مي بينتش ...از روي
 خودشم بي زار ميشه
 هر دو از ته دل زدیم زیر خنده و وارد اتاق شدیم

زمانی که آماده حرکت شدیم قرار شد من تو ماشینی بشینم که هستی خانوم و
 حسام خان و امیر
 مسعود توش بودن و امیر علی و حنانه هم با ماشین خودشون بیان ...همه سوار
 شده بودن که یادم
 افتاد گوشیمو توي کیف قبلیم جا گذاشتم ... با عجله رفتم که بیارمش وقتي
 که برگشتم ..انقدر عجله

داشتم که یادم رفت روشنش کنم .. امیر علی داشت با تلفنش در حال راه رفتن
 حرف می زد
 گوشه‌ی رو توی کیفم انداختم که نگاهم به ماشینی که توی تاریکی پارک
 شده بود افتاد.. و نظر مو
 به خودش جلب کرد.. اخه تنها ماشین پارک شده توی خیابون بود
 یه جورایی مشکوک بود .. اما اهمیتی بهش ندادم و سوار شدم .. با تموم شدن
 تلفن امیر علی ... اونام
 آماده حرکت شدن و راه افتادیم
 عاشق جمع خودمونی خانواده اش بودم .. صمیمی و مهربون ... هیچ وقت یادم
 نمی اومد توی زندگی
 گذشته و یا از رفت و اومدای خانواده ام سوالایی ازم کرده باشن که باعث
 ناراحتیم بشه ... و در نبود
 امیر حسین هم سعی می کردن چیزی برام کم و کاست نباشه
 هیچ تفاوتی هم بین من و حنانه نمی داشتن و چه بسا گاهی فکر می کردم که
 شاید هوای منو
 بیشتر از اون دارن
 بین راه ماشین ما برای بنزین زدن ایستاد و امیر علی کمی جلوتر منتظر ما
 ماشینشو پارک کرد
 ... صندلی عقب کنار هستی خانوم نشسته بود و به بیرون نگاه می کردم که با
 دیدن همون ماشین از

توي اينه ب*غ*ل.. با تعجب سرمو برگردوندم و بهش خيره شدم.. حتي نمي
تونستم پلاكشو بينم كه

بفهم همون هست يا نه.. هرچند اولين بارم پلاكش توي اون تاريخي ديده نمي
شد.. خواستم شيشه

رو پايين بدم و با دقت ماشينو نگاه كنم..

اما همين كه شيشه رو پايين دادم امير مسعود به راه افتاد و من به ماشين چشم
دو ختم..

داشتيم ازش دورتر و دورتر مي شدیم... تا اينكه كاملا از ديدم توي اينه افتاد و
متعجب رومو برگردوندم و

به عقب تكيه دادم

نمي دونم چرا به اون ماشين حساس شده بودم.. شايد به خاطر اين بود كه
توي اون خيابون تنها

ماشيني بود كه پارک شده بود و توي چشمم بود... و بعدم كه باز ديده بودمش
با رسيدن به رستوران... هر كدوم غذايي سفارش داديم و تا مي تونستيم از

خجالت جيب امير علي در

اومديم

بماند كه چقدر هم سر به سرش گذاشتيم و خنديدم

هنوز غذاها رو نيورده بودن... كه امير علي براي خندوندن و گرم كردن فضاي
خانواده اش شروع كرد:

-مي دونيد من امروز به اين نتيجه رسيديم كه چه همسر قدرتمند و ماهي دارم
حنانه خنده اي كرد و گفت :

- ابرو مو نبر.. محض رضاي خدا
 امير علي لبخند پر محبتي بهش زد و گفت :
 - چون تو راه نداره... بايد بگم... سر گلوم گير کرده
 حنانه از خجالت صورتشو با دستاش پوشند و امير علي گفت :

- يه مريضی امروز داشتيم که فکر کنم اگه کلاش يه موقعی بیفته مطب ..
 عمرا ديگه برگرده و بياد
 برش داره -
 حنانه دستاشو پايين آورد و با عجز گفت :
 - خواهش مي کنم
 خواهش کردنش بي فايده بود... مگه امير علي ول کن بود؟
 - طرف بايد دندونشو مي کشيد... از شانس خوبشم افتاده بود زیر دست
 حنانه
 حالا فکر کنيد طرف يه جثه داره ..
 دستاشو از هم باز کرد و گفت :
 - اين هوا..... قرارم هست که خانوم دندونشو بکشه
 همه با دقت حرفاشو گوش مي کرديم

- از اولم حدس مي زدم چه اتفاقي قراره بيفته .. اما گذاشتم بينم کار تا کجا
پيش مي ره اقا

دقيقه .. دقيقه .. ديدم نه اين دندون بيرون بيا نيست که نيست ... و هنوز
اين انبر تو دست حنانه

جانمانو و دهن يارو اين هوا باز .

حنانه از خنده چيزي نمي تونست بگه

- اخرم نتونست که نتونست

حنانه حق به جانب و با مزه نگاهي بهش کرد و گفت ::

- دندون نبود که .. نمي دونم جنسش از بتن بود از سيمان بود .. از چي بود؟ که
هر چي زور زدم کنده

نشد که نشد

امير علي با خنده نگاهي به من کرد و گفت :

- با سر رفته بود تو دهن يارو .. که مثلا دندونشو بکشه ... پدر بيچاره رو در آورد
اخرم هيچي به هيچي

... ديدم اگه خودم پانشم يارو زير دستش يا شهيد ميشه يا افليج

حنانه همينطور مي خنديد و باعث خنده جمع شده بودن

به اندام ظريف حنانه با لبخند خيره شدم که حنانه براي دفاع از خودش گفت

:

- من تمام تلاشمو کردم

- اره عزيزم تو تمام تلاشتو براي پايين آوردن فک ملت به کار گرفتي .. کسي

منکرش نيست .. قربونت

بشم

امیر مسعود با خنده گفت :

-ا خه اینم کاره که شما دارید؟.از من و خان داداش و خانوم دکتر یاد

بگیرید...حرفه ای..کار درست ..با

کلاس ..متخصص

امیر علی چینی به بینیش داد و با تمسخر گفت :

-نه بابا...اقای جراح...الان مثلا خیلی کلاستون بالاست ؟

-بله که کلاس داره ..اونقدر که حد نداره ..الانم بهت خیلی افتخار دادم که

سر یه میز باهات

نشستم ...البته قربون زن دادش گلمونم می ریم ...قضیه ایشون از امیر علی

کاملا جداست

امیر علی کفري از حرف امیر مسعود با خنده گفت :

-یادم بنداز رفتم خونه با هم دیگه به سری به اون باشگاه کوچیک بوکست

بزنیم

امیر مسعود که حسابی لذت می برد از این بحث گفت :

-حرص نخور برادر من ...منو زن داداش و امیر حسینو عشق است .. به دو

..حرف حسابت چیه ؟

هستی خانوم با لبخند نگاهشون می کرد که امیر علی برای دفاع از تخصصش گفت :

-سه به سه ایم

امیر مسعود اطراف خودش و منو امیر علی رو نگاهی کرد و گفت :

-ریاضیاتشم ضعیف شده بچه ام

من حناشه شروع کردیم به خندیدن که خود امیر علی گفت :

-نخیر ریاضیاتم خوبه خوبه ..شمایی که نمی بینی

-چی رو نمی بینم ؟

-برادر زاده جانم که قراره حرفه دندون پزشکی رو انتخاب کنه ..قربونش برم

الهی

از خنده و خجالت سرمو پایین انداختم که امیر مسعود کاملاً جدی دستشو

بالا آورد و گفت :

- صبر کن صبر کن صبر کن ...پای برادر زاده معصوم منو وسط نکش ...اون

جز راه پدر و مادرش هیچ راه

دیگه ای رو بلد نیست که بخواد بره

دو برادر تو دور کل کل افتاده بودن :

-اتفاقاً من عمو بزرگشم ..هر چی که من بگم همون میشه ...

و خیلی خودمونی و راحت با لحن با نمکی گفت :

تازه اشم بر اش اسمم انتخاب کردم... -

گونه هام گل انداخته بود و با لبخند به شون خیره شدم.. امیر م سعود که نمی خواست کم بیاره کمی

تو صندلش جا به جا شد و گفت :

-من عمو کوچیکم .. من اسم می دارم

حنا چشم و ابرویی برای دوتاشون اومد و گفت :

اصل کارایا هیچی نمی گن ... اونوقت شما دوتا ریشو و قیچی دست گرفتید؟ -

تا اینو گفت دو برادر همزمان بهش گفتن :

-ما عموشیم

حنا منقلب و در حال خنده گفت :

-بیخشید... بفرمایید اسم انتخاب کنید عموها

حرفاشون به شوخی بود وگرنه می دونستم عمرا بخوان اسمی انتخاب کنن

همونطور که به شوخیای لفظی دو برادر گوش می کردم حنا به یهو ازم پرسید:

-شما چی؟ شما اصلا اسمی بر اش انتخاب کردید؟

خیره نگاش کردم... همشون نگاهشون به من بود... بیچاره ها . خبر نداشتن که

سهم من از این بچه

فقط به دنیا آوردنش بود و بعدم هیچی

هستی خانوم با ذوق نگاهم کرد و گفت :

-هنوز زوده... بذارید ببینیم دختره یا پسر... بعد سر اسمش دعوا کنید -

امیر علی مقتدارنه گفت :

- صد در صد پسره ...

امیر مسعودم سري تڪون داد و گفت :

- با اینکه همیشه با نظراتت مخالفم اما اینو باهات هستم

حنانه با تاسف سري تڪون داد.. دو برادر شروع کردن به خندیدن ... چقدر

خوشحال او مدن این بچه

بودن ...

وقتی غذاها رو آوردن ... دیگه این بحث خوابید و همه مشغول شدیم .. شب

خوبی بود... کلی خوش

گذشته بود..

موقع برگشت به اصرار حنانه با ماشین اونا برگشتم

امیر مسعود برای اینکه حسام خان می خواست زودتر استراحت کنه . زودتر از

ما راه افتاد و رفت .. و از

اونجایی که زن و شوهر مدتی شب گردی نکرده بودن .. به بهانه من که مثلاً

جای خالی امیر حسینو

حس نکنم توی خیابونای شهر دور می زدن و از هر چیزی حرف می زدن و

باعث خنده ام می

شدن... و کلي به خودشونم خوش مي گذروندن

- اصلا دلت براي امير حسين تنگ نشه ها.. الان بايد نفس بکشي... خوشحال باشي ...

همراه حنايه ميخنديدم و امير علي هي اذيتم مي کرد

- الان در نبودش مي توني کلي از کارايي که دوست داري رو انجام بدی ...
مثلا از فردا مي توني به تجويز من کيلو الوجوه بخوري... ترشي رم تو هر وعده
غذايي ازاد اعلام مي
کنم

حنايه غش کرده از خنده بهش گفت :

- مي خواي امير حسين برگشت دستور اعدامتو صادر کنه ؟

- بابا من عموي بچه ام ... چرا نمي خوايد اين مسئله فوق العاده حساس رو
درک کنيد ؟

همونطور که مي خنديدم گفتم :

- خوبه ديگه ... بساط خنده و شوخي شما ها رم جور کرديم

حنايه سرشو برگردوند و گفت :

- اخ... ديشب نبودي ... ديشب که رفتي بالا نديدي مامان چقدر بهش گله
کرد... بيچاره امير حسين ... از

ناراحتي هيچي نخورد... و بلند شد و او مد پيش تو...

سريع براي اينکه حساسشون نکنم گفتم :

-خیلی خسته بود بنده خدا... اداره کردن اون بخش.. واقعا خسته کننده است
..منم که سیر بودم

امیر علی از توی اینه نگاهي بهم انداخت :

-راستی امیر حسین می گفت چیزی به پایان دوره ات نمونده... دیگه راحت
میشی... بعد از تخصصت

همونجا پیش امیر حسین می خوای بمونی ؟

-آگه بشه که اره... دوست دارم همونجا بمونم

-خوش بحال امیر حسین

و رو به حنا نه :

-عزیزم یکم یاد بگیر

-وا امیر علی... من که دارم تو مطب تو کار می کنم.. دیگه از خدا چی می
خوای؟

هر سه زدیم زیر خنده که کمی جلوتر متوجه یه ترافیک غیر عادی شدیم
..سرعت ماشینو کم کرد...

اروم اروم با حرکت ماشینا... به سمت جلو ماشینو می روند

بعد از کمی جلوتر رفتن فهمیدیم تصادف شده و یه ماشین با زرده های وسط
خیابون برخورد کرده

جمعیت شلوغی اطراف بود و هنوز کسی کاری نمی کرد و همه نظاره گر بودن
که چشممون به یکی

از مسافرای توی ماشین زرد رنگ افتاد... دستش خون الود از شیشه ماشین
اویزون شده بود و

چیزی از صورتش دیده نمی شد... حنانه سریع برگشت و بهم گفت:

-تو نگاه نکن

و بعد به امیر علی گفت:.

-زودتر رد شو برو

تا اوادم نگاه از ش بگیرم یه دفعه ساعت مچی طرف... توی دستش نگاهمو
به خودش ثابت کرد

..رنگم به شدت پرید.. با وحشت و به اهستگی... در حالی که اصلاً باورم
نمی شد... با خودم.. طوری

که امیر علی و حنانه هم می تونستن صدامو بشنون گفتم:

-امیر حسین

امیر علی رنگ پریده برگشت و نگاهم کرد.. نگاهم روی دست ثابت شده بود
که حنانه گفت:

-برای چی داری نگاه می کنی ..؟

چشام هر لحظه با ناباوری گشاد تر می شدن

-ساعت امیر حسینیه ...

صدام به لرزه افتاد:

-خودم برآش گرفته بودم
 هردوشون با وحشت نگام کردن ..امیر علي سرشو به سمت محل حادثه
 برگردوند و تند ماشینو به یه
 سمت خلوت برد
 بدنم شروع به لرز کرد ...نگاهمو نمی تونستم به سمت دیگه ای بچرخونم
 ...هر دو متوجه حال بدم
 شدن که امیر علي رو به حنا نه گفت :

-مراقبش باش ...الان بر می گردم
 حنا نه تند پیاده شد و او مد عقب و دستمو توی دستش گرفت :

-اشتباه می کنی اوا جان ..مگه نگفتم بهش نگاه نکن ..اخه امیر حسین اینجا
 چیکار می کنه ؟

ا شکم در او مد ... بی خود نبود که دیشب انقدر نگران بودم ...دیگه از دلداري
 های حنا نه چیزی نمی
 شنیدم ..توان رفتن و دیدن اون صحنه رو نداشتم ...

حنا نه هی سرشو برمی گردوند و عقبو نگاه می کرد که بالاخره امیر علي با
 چهره عصبی برگشت ...

آمبولانس تازه رسیده بود ...حالم خیلی بد بود... در سمت دیگه رو باز کرد و
 سرشو تو آورد و گفت :

- چرا اونجا رو نگاه کردی؟.. فقط به خودت استرس وارد می کنی.. هیچ کدومشون ..

سرشو از ناراحتی تکون داد و بهم خیره شد

اما من نمی تونستم باور کنم :

-ساعت امیر حسین بود

-بخدا امیر حسین نبود... تازه اشم ..اون هنوز عمل داره ..تا دو سه روزی شیراز موندگاره ..بخدا نبود ...

حنانه با لمس دستام ... نگران به امیر علی نگاه کرد:

-تمام بدنش سرده

از ترس اینکه اتفاقی برام بیفته دست و پاشونو گم کرده بودن که امیر علی زود سوار شد تا راه بیفته

-اگه چیزی شده بهم بگو...فقط توروخدا بازیم نده

عصبی به طرفم برگشت و گفت :

-به پیر... به پیغمبر نبود...فقط ساعتش همون بود..که هر کسی می تونه از اون ساعت داشته باشه

..باور کن ...اصلا چرا بهش زنگ نمی زنی؟..نه صبر کن خودم بهش زنگ می زنم ..

باهاش تماس گرفت ...گوشی هنوز دم گوشش بود..با هزار امیدواری نگاهش کردم ..امیر علی نگران

نگاهی به حنانه انداخت و با لبخندی ساختگی گفت :

-ساعت: حتما خوابه

یاد سرد خونه افتادم:

-جواب نمي ده... نه؟

دوتاشون نگاهم کردن که با همون بدن لرزون گفتم:

-چيزي شده که نمي خواي به من بگي.. مگه نه؟-

بنده خدا مونده بود چي بگه:

-نه به جان امير حسين... باور کن امير حسين اونجا نبود.. صبر کن يه بار

ديگه باهاش تماس مي گيرم

از ماشين پياده شد که يه بار ديگه باهاش تماس بگيره... که دستامو از توي

دست حنانه بيرون کشيدم

و از ماشين پياده شدم تا به محل حادثه برگردم ..

بايد خودم مي ديدم .. حتما به خاطر وضعيتم هيچي بهم نمي گفتن .. حنانه با

عجله پياده شد و به

دنبالم دويد

چشام پر اشک شده بودن و همين طور پايين مي ريختن .. حنانه بلاخره

خودشو بهم رسوند و بازومو

گرفت و منو به عقب کشوند

-آوا به خدا نيست .. چيکار داري مي کنی ...؟ چته تو؟

خواستم خودمو از دستش خلاص کنم... که یهو یی پهلوم از درد تیر کشید و احساس کردم که الانه

بالا بیارم... به سمت جدول کشی خیابون دویدم... و هر چی که امشب خورده بودمو بالا اوردم

امیر علی وحشت زده بالا سرمون اومد.. حنانه اروم روی شونه و کمرم دست می کشید... که با

اومدن امیر علی تند بلند شد و گفت:

-مراقبش باش.. من برم بطری ابو بیارم

دویدنشو دیدم و به سختی از جام بلند شدم.. گوشه هنوز تو دست امیر علی بود که یهو با ناباوری

گفت:

-الو...

تا اومدم گوشه رو از دستش بگیرم... حنانه که داشت به سمتمون می اومد با تمام توان جیغ زد و

گفت:

-امیر علی... مواظبش باش

امیر علی تند سرشو بالا آورد و با دیدن اون چیزی که من نمی دیدم و پشت سرم بود... بدون فوت

وقت با کشیدن بازوم به طرف خودش منو از نقطه ای که ایستاده بودم.. با قدرت کند...

از ترس و نوري که همه جا رو پر کرده بود جيغ کشيدم.... بدجوري به سمتش
 کشيده شدم و بازوم از
 شدت فشار انگشتاش درد گرفت ...
 صدای کشيده شدن لاستيکاي ماشين و جيغ حنانه... مدام تو گوشم پيچيده
 ميشد... و به نفس زدن
 افتاده بودم
 نزديک بود هر دو بيفتيم روزمين.... اما به سختي هم خودشو هم منو نگه
 داشت

گيغ رفتن سرم از يه طرف و ديدن ماشيني که براي بار سوم امشب مي ديدمش
 از طرف ديگه
 باعث بدتر شدن حالم شد
 داشت با سرعت از مون دور مي شد... و چشمام کم کم .. ديد شون تارتر مي
 شد
 ..حنانه با رنگورويي پريده بهمون نزديک شد... با چشمام دنبال گوشي امير
 علي گشتم... که بلاخره
 شکسته شده کنار خيابون پيداش کردم

آه از نهادم بلند شد ... امير علي هول کرده و مبهوت به ماشيني که حسابي
ازمون دور شده بود

خيره مونده بود .. و بازو هامو شل با دستاش نگه داشته بود
با کف دو تا دستام در حال تلو تلو خوردن از خودم دورش کردم و چرخيدم
که برم به محل حادثه ...

اما حنايه با چشماي گريون جلو مو گرفت و گفت :

-به خدا امير حسين اونجا نيست ... چرا حرفمونو باور نمي کني ؟

دستمو گذاشتم رو سرم .. امير علي طرف ديگه ام اومد و گفت :

-خواهش مي کنم بيا بريم سوار شو ... اون نيست ... چرا انقدر اصرار داري که
اونه ... بابا من

برادرشم .. يعني انقدر بي غيرتم که اون اونجا باشه و من ولش کنم برم ؟

داري پس مي افتي ... اينجا اصلا اطميناني نيست .. نديدي نزديک بود ماشين

زيرت بگيره ... تو رو خدا بيا

سوار شو ... تا کار دستم ندادي ...

اگه يه بلایي سرت بياد من نمي تو نم جواب امير حسينو بدم ...

همچنان سرم گيج مي رفت :

-پس اگه اونجا نيست ... چرا جواب تلفنشو نمي ده ؟

-چي مي دونم .. لابد خوابه ... گوشيش دم نيست .. چي مي دونم ... ؟

دلَم اروم نمي شد:

- بیا بریم تا اونجا و ... ببینیم که کی به کیه که لااقل خیالمون راحت شه
 ... خواهش می کنم
 یهو امیر علی که هیچ وقت عصبانیتشو ندیده بودم ... سرم داد زد :
 - میگم نیست ... چرا باور نمی کنی ؟ ...
 طپش قلب گرفته بودم ... و از فریادش ... بدترم شدم
 حنازه باز مو گرفت .. حتما راست می گفتن ... اخه برای چی باید دروغ می
 گفتن ؟

دلم اشوب بود ... هر دوشون نگرانم بودن ... طاقت یه بدبختی دیگه رو هم
 نداشتم ..
 اما به ناچار هم قدم با حنازه به سمت ما شین رفتیم .. امیر علی خم شد و تکه
 های شکسته
 گوشیشو از روی زمین جمع کرد ... اعصابش به شدت بهم ریخته بود
 تا رسیدن به خونه .. هیچ کدوممون حرفی نزدیم ... زمانی هم که امیر علی
 برای اروم کردنم خواسته
 بود گوشی حنازه رو بگیره تا با امیر حسین تماس بگیره .. حنازه بهش گفته بود
 گوشیش شارژ نداره
 ... منم که حواسم به هیچی نبود در جواب سوالشون که گفته بودن گوشیم
 همراهه .. گفته بودم نه ...

دیر وقت بود... و امیر علی فقط تند می روند تا برسیم خونه که باز با امیر حسین تماس بگیره.. با کارو کردارم اونم ناراحت کرده بودم نزدیک ساعت بود که به خونه رسیدیم... فکر کردیم همه خوابن... انقدر بهم استرس وارد شده بود

که نای حرف زدن و راه رفتن نداشتم و فقط می خواستم به اتاق برسم.. اما به محض ورود به خونه و خاموش کردن ماشین... امیر مسعود و هستی خانوم سراسیمه از پله ها سرازیر شدن... حنا و امیر علی پیاده شدن اما من هنوز نشسته بودم که هستی خانوم به سمت امیر علی رفت و با ترس گفت:

- پس کو آوا؟

امیر علی از تعجب دهنش باز نشده بود که امیر مسعود گفت:

- چرا گوشیاتون تو دسترس نیست.. یا خاموشه؟... آوا کجاست؟

حنا که فهمیده بود چی شده... خواست اروم شون کنه:

- صبر کنید... به لحظه

اما امیر مسعود.. با همون رنگ پریدگی گفت:

- امیر حسین داره دیوونه می شه... تورو خدا حرف بزیند.. تا الان بالایی بیست بار تماس گرفته.. میگه

اخیرین بار فقط جیغ اوا رو شنیده و بعدم هر چی تماس گرفته گوشیش

خاموش بوده و گوشی شما

دو تا م که هیچی

امیر علی عصبانی به سمت ماشین اومد و گفت :

-بابا بخدا تو ماشینه .. فقط یکم حالش بده

هر دوشون با عجله به سمت ماشین اومدن و دروازه باز کردن

هستی خانوم با دیدنم نفس راحتی کشید و گفت :

-چت شده مادر ؟ حالت خوب نیست ؟

امیر علی کلافه دستی به سر و روش کشید که گوشی توی دست امیر مسعود

زنگ خورد و سریع

جواب داد در کمتر از یه ثانیه گوشی را داد دست امیر علی

امیر علی که نمی دونست چطوری حرف بزنه و امیر حسینو اروم کنه ... بی

مقدمه گفت :

-بخدا خوبه ... مراقبتش بودم .. سالمه سالمه .. گوشی ... با خودش حرف بزن

گوشی رو به سمتم گرفت و با نگاهش ازم خواست جوابشو بدم

بی رمق گوشی رو توی دستم گرفتم و با چشای بسته فقط سعی کردم صدای

نفساشو بشمرم

کلافه ... عصبی ... پر استرس صدام زد .. اونم چندین بار :

آوا...؟ آوا اونجايي؟-

شنیدن صداس چقدر خوب بود... چونم لرزید و ازش پرسیدم:

-تو... سالمی؟

تا صدامو شنید... انگار یه نفس راحت کشید... یه نفس راحت که باعث شد

چند ثانیه ای سکوت کنه

..تا نفسش برگرده سر جاش

-چی شد؟ چرا جیغ کشیدی؟ چرا گو شیت خامو شه.. چرا جواب تما سامو

ندادید؟... شما ها که هزار بار

منو کشتید

مدام با حالی دردمند.. داشت گله می کرد... اما من با همون چشمای گریون

...نا خواسته لبخندی

به روی لبهام نشست... لبخندی برای اینکه اون زنده بود و نفس می کشید

...زنده بود که سرم غر

بزنه.. زنده بود که امید به زندگی داشته باشم... زنده بود و قرار نبود رو تخت

سرد خونه بینمش

یادم نیاد چیا بهم گفت... فقط شنیدن صدای گرم و دلنشینش اونقدر خوب

بود که حسابی ارومم کرده

بود

خیلی چیزا پرسید که جوابشونو ندادم... و خیل حرفای دیگه... فقط همین که

نوبت من شد حرف بزنم

.. فقط یه سوال ازش پرسیدم :

-کي میای امیر حسین ؟

جواب سوالش حتما یه چیز دیگه بود که از سوالم جا خورد.. ساکت شد و بعد از کمی گفت :

- یه فردا اینجام... بعدش میام... اون یکی معلم مهم نیست ... به جهنم ... یکی دیگه انجامش بده .. فردا

تا بعد از ظهر میام... خوبه ؟

بقیه با تعجب نگاه می کردن .. ولی من اصلا حواسم بهشون نبود
اشک روی صورتمو با پشت دست پاک کردم و گفتم :

-هر کاری می خوای بکنی بکن .. هر وقت که می خوای بیای .. بیا.. فقط تورو
به تمام مقدسات .. قسم

...

فقط نفس بکش ... جون داشته باش ... چشمتام همیشه بازه باز باشه ..

من از چشمای بسته می ترسم .. از کسی که نفس نمی کشه می ترسم ... از
کسی که تکون نمی

خوره می ترسم .. از هوای سرد بدم میاد ... از دستا و موهای پر خون بدم میاد
... از اینکه داد بزنم و

جوابمو ندی .. می ترسم

حرفام براي همشون عجيب و غريب بود .. اما امير حسين خوب مي دونست

چي مي گم که اروم و با

لحني که منو ديوونه خودش کرده بود گفت :

-عزیزم .. خواهش مي کنم به اون اتفاق ديگه فکر نکن ... از اون ماجرا خيلي

گذشته چرا همه اش

به اون فکر مي کنی ؟ .. بين من دارم باهات حرف مي زنم ... نفس مي کشم ..

حرکت مي کنم

.. سالمه سالمم ..

اونم فقط به خاطر تو پس خواهش مي کنم به اون اصلا فکر نکن ... انقدر

به خودت عذاب نده

... اينطوري منو هم ناراحت مي کنی

پلکهامو محکم بستم و باز کرد .. خنده اي کرد و با محبت گفت :

-زلف زيباي تو را تاريخي صحرا ندارد

قد رعناي تو را سرو که سهل است دنيا ندارد

هرچه گشتم ديدم خوشتر از من کس نيست

چون که هيچکس يارکي چون يار من زيبا ندارد

به خنده افتادم و جلوي بقيه نتونستم چيزي بگم که امير علي به شوخي گفت

:

-مثل اينکه قرار بوده امشب فقط ما هرچي خورده بوديمو اب کنيم ... به بقيه

که داره بد خوش مي

گذره

امیر حسینم که صداشو شنیده بود.. به خنده افتاد و بهم گفت :

-برو راحت بگیر بخواب... فردام اول ساعت باهات تماس می گیرم... اگرم
کارم داشتی هر وقت دوست

داشتی باهام تماس بگیر... دم دسته دم دسته ام... شبت بخیر
با شب بخیر امیر حسین.. همه با خنده نگاهم می کردن که از خجالت سرمو
پایین انداختم و گفتم :

-ازتون معذرت می خوام

امیر علی نگاهي به حنا به انداخت و گفت :

-خوشبحاله امیر حسین... بعضیا که یه قطره اشکم برای ما نمی ریزن

حنا به دست به کمر به سمتش چرخید و گفت :

-اصلا من می خوام برم خونه امون

به شوخی دوتا شون خندیدم... و به کمک هستی خانوم و حنا به از ماشین پیاده
شدم... و چون دیر

وقت بود زودتر رفتیم بخوابیم

صبح روز با اینکه همه اصرار داشتن خونه بمونم و استراحت کنم.. اما من به
بیمارستان رفتم...

چون حالم فوق العاده عالي بود...مخصوصا هم که امير حسين قبل از
صبحونه باهام تماس گرفته بودو
حرف زده بود..هرچند کوتاه...اما دلچسب و شیرین بود
در نبودش هم بخشو دکتر فرزانه اداره مي کرد...و کاري کرده بود که هيچ
کدومون وقت سر خاروندن
هم نداشته باشيم...بعد از عمل دکتر کاظمي همراه الهه از بخش جراحي
خارج شدیم ...
خسته بودم و کلي کار ديگه داشتم که بايد انجامشون مي دادم ... تا وارد بخش
خودمون شدیم يکي
از پرستارا که پشت استيشن ايستاده بود و گوشي دستش بود صدام زد و گفت
که امير حسين
پشت خطه
الهه لبخندي زد و ازم دور شد..با تشکري گوشي رو ازش گرفتم و زود گفتم :
-سلام
خوشحال بودم که امروز برمي گشت
-سلام...چرا امروز تو بيمارستاني..؟..مي دونستم اتاق عملي...و حالا حالا
به گوشيت سر نمي زني
براي همين اينجا زنگ زدم
لبخندي زدم و به استيش پشت کردم و بهش تکیه دادم که صنم پرونده به دست
از جلوم با نگاه کينه

توزانه اي عبور کرد و رفت پيش پرستار

-خونه مي موندم که چيکار کنم؟ من که حالم خوبه... عملت چطور بود؟.. بعد از ظهر که ميای؟

اهي کشيد و گفت :

-عمل که خوب بود.. فقط

نگران شدم :

-فقط چي؟

-فقط آوا جان پروازم مي افته براي فردا

وا رفتم ...:

-چرا؟ چيزي شده؟

-اين يکي عملم بايد انجام بدم... هر کاري کردم را ضي نشدن که کس ديگه

اي انجام بده.. مجبور شدم

خبر خوبی نبود... دلم مي خواست بياد.. ولي الان مي گفت نمیشه.. چيزيم

نمي تونستم بگم.. گله

کردن هم بي فايده بود.. انگار نه انگار که چند وقت پيش باهم بحشمون شده

بود و جدایی رو انداخته

بودیم برای بعد از به دنیا اومدن بچه ..یه جورایی هم من بی خیال حرفای بی

سرو ته ام شده بودم

هم اون بی خیال حرف جدی که زده بود:

-خوب فردا بیا ...چه ایرادی داره ...حالا یه روز دیرتر ...

و با خنده :

-فقط سوغاتی یادت نره ..

خندید:

-از این شال زر زریا می خوای برات بگیرم زری؟

رو به سمت استیشن برگشتم ... صورتم پر از خنده بود :

-اره مهندس

اون راحت می خندید ولی من در برابر چشمای به خون نشسته صنم و گوشای

تیز یه پرستار دیگه

کار زیادی نمی تونستم بکنم

متوجه شد که زیاد نمی تونم حرف بزنم :

-عزیزم گوشیت دم دست باشه ... من دیگه باید برم .. خواهشا هم خاموشش

نکن

-چشم .. روشنه برو به سلامت ... فردا منتظرتم

صنم با حرص پرونده رو سرجاش گذاشت و بهم پشت کرد .. صدای گرم امیر

حسین تو گوشم بیچید:

-فعلا عزیزم

لبخند زدم :

- خدا حافظ

گوشی رو سر جاش گذاشتم... پرستار به روم لبخند زد... به زور بهش

لبخندی زدم و به سمت رست

رفتم

بعد از ظهر بود که دیگه کم کم برای رفتن آماده می شدم... کیفمو برداشتم و

به طرف اسانسور رفتم

هنگامه خندون لباس عوض کرده... بهم نزدیک شد و گفت :

- پارسال دوست .. امسال آشنا

دکمه رو فشار دادم و قدمی به عقب رفتم و گفتم :

- آشنا جان مثل اینکه خبرای خوب خوب داره به مشام می رسه ؟

شیطون خندید و گفت :

- مشام تند و تیزی داریا

از گوشه چشم نگاهش کردم با دو دست دسته کیفشو چسبیده بود که به

شوخی در حالی که

کسی اطرافمون نبود با شونه اش تنه ی اروم بهم زد و با خنده گفت :

- اخر هفته خبرش نیاد... میاد خواستگاری

لبخند تمام صورتمو پر کرد :

-بلاخره مختو زد؟

خندید:

-نمی دونم چطوری... ولی زد دیگه.. معلومه که خیلی تو کارش استاده

-توأم که از هول... همون دیروز بهش جواب بله رو دادی؟

-نه به جان اوا... دیگه انقدر هول نیستم

بهش خیره شدم:

-پس لابد از این لبخندای مکش مرگما تحویلش دادی؟

بازم خندید.. سرمو تکونی دادم و با خنده به اسانسور خیره شدم و گفتم:

-پسر خوبی.. مبارک باشه

ذوق و خوشحالی از چشماش می بارید...

-دیدم خیلی التماس می کنه... گ*ن*ه* داشت طفلی... دلم نیومد دلشو

بشکنم

-آخیه الهی...-

با باز شدن در اسانسور هر دو وارد شدیم:

-تو چه خبر؟ دکتر کی میاد؟

حرکت ارومی به سر و گردنم دادم:

-خبری نیست... آگه خدا بخواد فردا

-چه خوب...اونوقت از دست دکتر فرزانه راحت میشیم
 با باز شدن در اسانسور..هر دو خارج شدیم...کیفمو توی دست جا به جا
 کردم که صدای زنگ
 گوشیم در اومد..به خیال اینکه امیر حسینه تند گوشیمو در اوردم اما با دیدن یه
 شماره ناشناس روی
 صفحه گوشیم کمی تعلل کردم...هنگامه که دوشا دوشم می اومد با دیدن
 دکتر رفعت گل از گلش
 شگفت و با خنده ازم دور شد
 ترسیدم جواب تلفن رو بدم...وقتی تماس قطع شد...خواستم گوشی رو بذارم
 تو کیفم که دوباره زنگ
 خورد...
 از اینکه مزاحم همیشگی باشه که شماره امو گیر آورده کلافه رد تماس زدم اما
 باز م زنگ خورد که با
 خودم گفتم..شاید اون نباشه..
 دکمه سبزو لمس کردم و خیره به هنگامه و دکتر رفعت که هر دو لبخند به لب
 باهم حرف می
 زدن..گوشی رو دم گوشم نگه داشتم
 صدای یه مرد ناشنا بود..که صدام می زد
 رنگم پریده بود:
 -الو خانوم دکتر فروزش؟
 خواستم تماسو قطع کنم..اما چه کاری بود..هنوز که بنده خدا حرفی نزده بود

برای بار سوم که صدام زد با تن صدایی اروم و کمی لرزون گفتم :

-بله .. بفرمائید

مکث کوتاهی کرد:

-سلام خانوم دکتر ... اقبالی هستم .. دکتر مهرداد اقبالی

زمان برای لحظه ای متوقف شد ... اسم اقبالی همینطور خودش عذاب دهنده

بود .. دیگه شنیدن

صداش فاجعه بود... فاجعه ای که قدرت حرف زدنی از من می گرفت

سکوت من خیلی طولانی شد:

-خانوم دکتر ... من باید باهاتون حرف بزنم .. خیلی مهمه

در میان سکوت من شنیدن صداش حس تنفر همه وجود من احاطه کرد:

-من با شما حرفی ندارم ... لطفا مزاحم نشید

- خانوم دکتر خواهش می کنم ... من باید باهاتون حرف بزنم .. مجبور نبودم

باهاتون تماس نمی گرفتم

... مسائلی هست که مطمئنم خیلی مایل به شنیدنش هستید

رنگ و روم پریده بود:

-اقای دکتر .. لطفا... من علاقه ای به شنیدنشون ندارم

- اما من اصرار دارم که حرفامو به شما بزنم... شما هم باید بشنوید... اینا حرفایی هستن که به دو نفرمون مربوط میشه...

هنگامه خندون نگاهي بهم انداخت... چه سخت بود لبخند زدن بهش :
- خیل خب اگه حرفي داريد ..همین پشت تلفن بهم بگید... من زیاد وقت ندارم

کلافه نفسشو بیرون داد:

- این حرفا رو نمیشه پشت تلفن زد... لطفا درک کنید
می خواستم تماسو زود قطع کنم :

- خیل خب... پس من متاسفم... دیگه هیچ حرفي نمی مونه .. خدا حافظ
واهمه رو به رو شدن با مردی که اسمش برام بدنامی آورده بود... منو از هر کاری... مخصوصا دیدار
حضوریش منع می کرد

اما اون اصرار شدیدی به این دیدار و گفتن حرفاش داشت ... برای همین
زمانی که دید هیچ رقمه

حاضر به دیدنش نیستم... متوصل به حرفایی شد که تمام این مدت باعث
بدبختیم شده بودن

- ببخشید که اینو می گم اما... زندگی منم درست مثل زندگی شما دچار مشکل
شده... منم درست

مثل شما به خاطر حرف دیگران و چیزی که به من و شما نسبت دادن... و
 رابطه ای که الکی به منو
 شما برچسب زده شده ... از هستی ساقط شدم ..
 همه چیزم نابود شده... از بین رفته... من حرفایی دارم که آگه بشنوید... می
 تونید همه چیز از دست
 داده اتون دوباره به دست بیارید...
 شما شانس‌سی که اوردید طرف مجهول قضیه بودید اما من .. نه .. من بی
 گ*ن*ا*ه از اون بیمارستان بیرون
 رونده شدم ...
 و همه اینا تقصیره یه نفره .. یه نفر که هم من می‌شنا سمش هم شما ... اگر می
 خواید اون یه نفرو
 بشناسید .. لطفا فردا به ادیسی که براتون می فرستم بیایید
 به کسیم چیزی نگید... نمی خوام کسی از این قضیه چیزی بفهمه ... این به
 نفع خودتونم هست
 نمی تونستم حرفاشو باور کنم :

- چرا می خواید اسم اون یه نفرو بهم بگید؟

-اگر فردا بپاید... همه چیز و بهتون می گم .. و از همه چی سر در میارید
... فقط خواهش می کنم

بپایید... به نفع خودتون و زندگی تونه ... شما که نمی خواهید اعتبار و ابروی دکتر
از بین بره ...

دکتر کم کسی نیستن .. با یه ابروریزی تمام موقعیتشون به خطر می افته .. به
فکر ابروی ایشون و صد

البته زندگی خودتون باشید

قابل اعتماد نبود:

-چرا من باید بهتون اعتماد کنم ؟

صداش گرفته و ناراحت شد:

-چون شما هم مثل من یه قربانی هستید.. قربانی که خیلی باهش بازی
شد...

حرفاش تامل برانگیز بودن :

-و اگه نیام

-دست خودتونه .. می تونید نیاید.. اما من بهتون تضمینی نمی دوم که تا آخر
عمر بتونید راحت زندگی

کنید ... اونوقته که همیشه باید در سایه ای از ابهام باشید ...

اگه واقعا راست می گفت بدم نمی اومد طرفو می شناختم و به حسابش می
رسیدم .. با اینکه برای

رفتن و نرفتنم دودل بودم اما:

-ساعت چند و کجا؟

-مکان و زمانشو براتون پیامک می کنم... من دیگه باید برم... فردا منتظرتونم
..لطفاً به موقع بیاید..
خدانگهدار

تو اتاق نزدیک پنجره روی صندلی نشسته بودم و به پیام ارسال شده از طرف
اقبالی چشم دوخته
بودم... جایی که باید می رفتم و ساعتشو برام فرستاده بود
ذهنم هیچ کمی بهم نمی کرد... اهی کشیدم و اسم امیر حسینی اوردم..

انگشت شستم رو برای لمس شماره اش به صفحه گوشی نزدیک کردم.. اما با
یاد اوری حرف اقبالی
که تاکید به نفهمیدن کسی از این ماجرا کرده بود.. شستمو عقب کشیدم و
چشمامو بستم که
حنانه با صورتی خندون به همراه دو لیوان آب میوه وارد اتاق شد

سرمو به سمتش چرخوندم چشمامو باز کردم و گویشم رو پایین اوردم و به
روش لبخند زدم

-غصه نخور... فردا میاد... خودشم نیاد... نامه اش میاد

بی خیال گوشه‌ی روروی میز کناریم رها کردم و از پنجره به بیرون خیره شدم
لیوان خودش و منو از توی سینی برداشت و به طرفم اومد و حین خوردن قلپی
از اب میوه اش لیوان

دیگه رو به سمتم گرفت

دست بلند کردم و لیوانو ازش گرفتم که به لبه پنجره تکیه داد و مثل من به
بیرون خیره شد

به موهای رنگ کرده و صورت سفید روش خیره شدم... موها شو با مدل با
نمکی بالای سرش جمع
کرده بود

نگاه ازش گرفتم و به لیوان سر خالی اب میوه ام خیره شدم که یهو ازم پرسید:
-به نظرت یکم زود نبود؟

متجب نگاهش کردم

قلب دیگه ای از اب میوه اشو خورد.. و بهم خیره موند:

-من فکر می کرد حتما یکی دو سالی صبر می کنی

لبخند به لبام اومد... خنده اش گرفت:

-چرا لبخند می زنی؟ دارم جلدی باهات حرف می زنم -

با دقت بهم خیره شد:

- نكنه ناخواستته بوده؟ البته... نه... عمرا... حتما خودت مي خواستي
...درسته؟

با ارامش قلبي از اب ميوه امو خوردم... خنده اش بيشتتر شد و لبه ي پنجره
نشست:

- راستشو بخوای من حداقل يه... يه سالي صبر مي كنم.... بعد بچه دار
ميشم... چون برام ساخته

كه هنوز لذتي از زندگيم نبردم.. يه بچه هم بيارم..

كمي از موهاي جلوشو به عقب روند و سرشو به شيشه پنجره تكيه داد:

- اما مشكل اينجاست كه امير علیم عاشق بچه است... درست مثل امير

حسين

خيره به ليوان توي دستم.. محتوای درونشو كمی تكون دادم و گفتم:

- خوب چرا لذت زندگي رو با داشتن يه بچه.. بيشتترش نمي كني؟

- ول كن تور خدا... لذت دو نفری بودن يه چيزی ديگه است... من كه حاضر

نيستم اين لذت و دقايق

خوشو با يه بچه تقسيم كنم

خنديدم و يه قلب ديگه خوردم:

از منم خیلی بدش می اومد... چون فکر می کرد بهش فخر می فروشم... یه بار
 که با امیر حسین
 دعواش شده بود
 الکی منو هم وارد دعوا کرد و بلند گفت که من بهش فخر می فروشم... آگه
 اون روز امیر علی جلو مو
 نگرفته بود با یه ضربه مشت حساب شده.. از پا درش می اوردم
 بهش خیره شدم.. خیلی اروم بود... و البته لبخندای زیر زیرکیش که باعث
 خنده ام می شد:
 - حنا نه ؟
 سرشو تکونی داد :
 - بله ؟

از اینکه صداش کرده بودم پشیمون شدم... چرا که می خواستم درباره این
 موضوع چیزی بهش
 بگم... اما زود فهمیدم.. کسی که از اول ماجرا در جریان نبوده بهتره که تا
 اخرم در جریان نباشه... برای
 گفتن و نگفتن موضوع به امیر حسینم دچار تردید شده بودم
 - بله ؟

بهش لبخند زدم و با یه سوال سریع حواسشو پرت کردم :

-چطوري با امير علي آشنا شدي ؟

خندید و لیوازشو از لبه ی پنجره برداشت و با قندي که تو دلش اب می کردن به نقطه ای خیره شد و

گفت :

-خیلی اتفاقی

راحت به عقب تکیه دادم و آماده شنیدن شدم :

-چه روزی بود اون روز... توی مطب یکی از اساتیدم مشغول بودم و داشتم با دندون یکی از مراجعین

ور می رفتم... فکر کنم حدود یه دو ماهی بود که اونجا مشغول بودم...

اونروز یکم سرمون شلوغ بود.. نزدیک ظهر بود.. استادم که تو اتاق ب*غ*لی درگیر بود و منم این یکی اتاق

...بازم مشکل کشیدن دندون بود..

نمی دونم چرا هر چی دندون سخته.. میفته گیر من.. اونشبم امیر علی به یاد

اون روز داشت اذیتم

می کرد

با علاقه کمی از ابمیوه امو خوردم :

-دا شتم زور می زدم که دندون طرفو در بیارم اما در نمی اومد.. با اون همه بی

حسیم که بهش زده

بودم همش می گفت درد دارم

من معمولاً در اتاقو باز می‌ذارم... همون موقع بود که امیر علی برای دیدن
استادش به مطبمون

اومد.. و چون در اتاقم باز بود منو دید ...

در واقعه نشستہ بود تا کار استادش تموم بشه بعد بره پیشش .. دقیقاً هم رو به

روی اتاق من

نشسته بود..

هر بار که می‌اومدم دندونو بکشم ... طرف می‌گفت خیلی درد داره ... متوجه

نگاه م*س*تقیم امیر علی

شده بودم که داشت با دقت کارمو نگاه می‌کرد...

اعصابم خورد شده بود.. دو بار به قصد کشیدن دست به کار شدم ولی نتونستم

...

امیر علی رو بگو از خنده در حال انفجار بود.. منم که فقط حرص می‌خوردم

دیگه صدای مریضم در اومد که چرا خلاصش نمی‌کنم ... اوایل کارم بودو

یکم ناشی بودم ..

رنگ و روم پریده بود که باز نگاهم به امیر علی افتاد... اینبار نمی‌خندید

... فقط می‌خواست بدونه آخر

سر چیکار می‌کنم

وای اوا با اینکه فکر می کردم یه ادم معمولیه که برای درست کردن دندونش
اومده ولی حسابی

دست و پامو گم کرده بودم

مریض مدام ناله می کرد و آرامش نگاه امیر علیم که نگو... دیوونه کننده بود..
دیگه طاقت نیوردم و بلند شدم و رفتم درو بستم و با عزم جزم شده به سمت
کشیدن دندون رفتم

..اونم با تمام قدرت ..چنان زوری زدم و چنان کشیدم که فریاد بنده خدا تا
هفت اسمون رفت

دوتایی ریشه رفته بودیم از خنده :

-بیچاره اونایی که منتظر نوبتوشون بودن...دیگه رنگ به روشون نمونده بود
..و خدا رو شکر می کردن

که اون مریض آخرین مریضم توی اون روز بود و مجبور نبودن زیر دستم
جون بدن

با رفتن مریض دستکشامو در اوردم و بلند شدم که وسایلمو جمع و جور کنم
که دیدم امیر علی اومده

تو اتاق و روی یونیت نشسته

با تعجب ازش پرسیدم :

-نوبت دارید؟

مثلا دندونش درد می کرد..فقط سرشو تکون داد

در حالی که مطمئن بودم من دیگه مریضی ندارم... ولی به ناچار رفتم بالا سرش.. اثار خنده تو صورتش

بود.. بهش گفتم مشکلتون چیه؟

فقط دهنشو باز کرد.. اول فکر کردم بیچاره از درده که صداس در نمیاد.. دندونشو خوب بررسی کرد

..هیچی مشکلی نداشتن.. تازه اونقدر تمیز و مرتب بودن که باورم نمیشد کسی از کسایی که زیر

دستم بودن تا حالا از این دندونا داشته باشن

واقعا تحسین برانگیز بود برای همین.. همون طور که با دقت تک تک دندوناشو بررسی می کردم

گفتم:

- افرین.. چه دندونای تمیزی... من که چیزی نمی بینم... پس بگید مشکلتون چیه؟

بهش خیره شدم که خنده اش گرفت و گفت:

- اون دندونو چطوری کشیدی؟

چشام چهارتا شده بود آوا... گفتم:

- یعنی چی اقا؟

پرو پرو خیره تو چشمام گفتم :

-اخه لحظه آخر درو بستید ..من نتونستم بینم چي شد که یاور اونطوري پا به فرار گذاشت

چنان حرصي مي خوردم که نگو و نپرس براي همين با کينه نگاه کردم و گفتم :

-مي خواي يکي از اون دندوناي تميز تو بکشم تا بفهمي ؟

از ترس زود بلند شد و گفتم :

-نه نه نه تازه يادم افتاد يه قرار مهم دارم ...

چيزي نمونه بود با انبر بيستم دنبالش که استادم براي انجام کاري از اتاقش بيرون اومد و نگاهش به

داخل اتاق من افتاد ... با دیدن امير علي لبخند ي زد و سمتون اومد گفتم :

-تو اينجا چيکار مي کنی ؟کي اومدي؟ چرا خبر ندادي ؟

امير علي با خنده بلند شد و دستي به موهاش کشيد و گفتم :

-تازه اومدم و داشتم از مصاحبت با خانوم دکتر لذت مي بردم

استادم نگاهی بهم انداخت و با نشون دادن اميرعلي بهم گفتم :

-يکي از دانشجوياي خوب و البته شيطونتم ...اميدوارم رو اعصابت نرفته باشه که ذاتا توش تخصص داره

هر دو تاشون از صورت برافروخته و نگاه عصبانيم زده بودن زير خنده

به ياد اون روز خنده رو لباي حنانه جا خوش کرد:

-از اون روز به بعد همه اش تو فکرم بود.. جالبتر از اون اين بود که رفت و

امدای امير عليم به مطمون

زیاد شده بودتا حدی که یه بار استادم به شوخی بهش گفت :

-اینجا چیزی جا گذاشتی که هی میای و میری؟

اونم که از رونمی رفت و جواب می داد و می گفت :

-نه استاد...مشکل دلمه که زود به زود دلش براتون تنگ میشه

استادم که شاگرد دیرینه اشو خوب میشناخت بهش می خندید و می گفت :

-اره جون خودت

چند باری هم به درخواست استاد ساعتییم برای مشتریای مخصوص دکتر

می اومد ... و شده بود یه

جورایی هم اتاقیم ...

پیش خودمون بمونه ..از شیطنتاش و اذیت کردناش خوشم اومده بود و به روی

خودم نمی اوردم ...از

هر چیزی برای خندوندن استفاده می کرد

طاقت نیوردم و ازش پرسیدم :

-کی ازت خواستگاری کرد؟

با ذوق بهم خیره شد:

-دقیقا سه هفته بعد از اون ماجرا وقتی که هر دومون داشتیم کارمونو می کردیم

...من مشغول پر

کردن دندون بودم.. اونم مشغول کار خودش که یهو گفت :

-محض رضای خدا گاهی هم بخندی.. زشت نمیشیا

جلوی دو تا مریض چنین حرفی رو بهم زده بود.. زگاهی بهش انداختم

...سخت داشت با دندون دختر

بچه می رفت.. جوابی بهش ندادم که باز گفت :

-من که از هفته آینده دیگه اینجا نیام

بی محلی بهش کردم :

-اخه تو ادمو تحویل نمی گیری که

باورت میشه... دو تا شاخ بالای سرم در آورده بودم... مریض زیر دستیم با

وجود دهن بازش می خندید

-البته یه راه داره که باز بتونی منو ببینی...

رنگم عین گچ.. اونم که برای خودش خوش

چیزی نگفتم و کارمو ادامه دادم تا اینکه کار اونی که زیر دستم بود تموم شد و

رفت... دیگه نگاهش

نمی کردم فقط گاهی زیر چشمی نگاه می بهش می نداختم..

خوش تیپ و خوش هیکل بود... هر بارم که می اومد حسابی به خودش می

رسید.. بوی ادکلنش که

اوقفف.. حواس برای ادم نمی داشت

همونطور که داشتم وسایلو مرتب می کردم سرشو به دختر نزدیک کرد و با

لبخند بهش گفت :

- به نظرت .. این خانوم دکتر ما خوشگله ؟

دختر فقط بهش می خندید

-اره .. منم نظرم همینه ... اما چه کنم که اصلا از من خوشش نیامد

دیگه از دستش عصبانی نبودم .. برگشته بودم و بهش خیره بودم و می خواستم

بدونم می خواد چی

بگه .. چیکار کنه

مثلا با دختر بچه حرف می زد :

- تو چی می گی ؟

نمایشی گوششو به دختر نزدیک کرد و تکونی داد و گفت :

- پس تو زحمتشو می کشی و به این خانوم خوشگله میگی که بیاد زن من شه

-

بلند می خندیدم و حانانه هم می خندید

دختر بهم خیره شده بود که امیر علی بهم خیره شد و گفت :

- اونطوری نگاهم نکن ... حرف دلمو زدم دیگه

- لابد توام با یه چیزی زدی تو سرش ؟

- نه بابا .. از هول زودی از اتاق زدم بیرون .. اخه اصلا انتظارشو نداشتم ... اونم

اون روز ... توی مطب

.... تازه جلوي دوتا مريض ازم خواستگاري كنه

با خنده بهش خيره شدم و گفتم :

-از دست شما دوتا

-همون روزش با پدرم تماس گرفته بود و بهش گفته بود كه منو مي خواد و اگه

اجازه بده بيان

خواستگاري ...

پدرم وقتي قضيه رو مطرح كرد و نظر مو خواست .. با اينكه اصلا فكر نمي

كردم ... بذارم بياد .. ولي واقعا

نمي دونم چي شد كه گفتم بيان

مي دوني اوا... فكر كنم از همون روز اول كه ديده بودمش ازش خوشم اومده

بود.. بعدا كه فهميده بودم

هم ر شته منه ... و عزيز و دردونه استاد .. بيشتر ازش خوش اومدم .. شيطنتاش

... سر به سر

گذاشتتاش .. همشونو دوست داشتم ... سر يه هفته هم جواب مثبت بهش دادم

و اصلا هم پشيمون نيستم

لبخند محوي زدم :

- شما دوتام واقعا بهم مياييد .. امير علي پسر خيلي خوبيه ...

- خوب .. دوست داشتني .. گل ... حالا اينارو جلوش نكي كه من

گفتما... اونوقت زيادي ذوق مي كنه

- تا حالا شده كه مسئله اي پيش بياد و نتوني بهش بگي؟ .. يا مجبور بشي

بهش دروغ بگي؟

-مثلا چطور مسئله اي؟

نمي دونم هر چيزي كه نتوني حقيقتو بهش بگي

تو فكر فرورفت و گفت :

-مي دوني روزي كه او مد خواسته گاري بهم چي گفت؟ گفت من با همه

شرایطت کنار میام .. فقط یه

چیز ازت می خوام .. اینکه هیچ وقت بهم دروغ نگی .. حقیقتم نتونستی بهم

بگی .. با دروغ جاشو عوض

نکن ..

براي همين فكر نمي كنم بهش دروغي گفته با شم .. يا چيزي كه نتونتم حقيقتو

بهش بگم ... مگه تو

اینکارو کردی؟

کمی رنگ به رنگ شدم

-نه .. پرسیدم .. همين طوري ..

ليوان خالي شده از ابميوه امو از دستم بيرون كشيده و گفت :

من برم پايين كم كم دارن شامو ميآرن .. توهم بيا

با تشكري ليوانو بهش دادم ... از اتاق كه خارج شد... تو فكر فرورفتم كه ايا با

امير حسين تماس بگیرم

یا نه.. و بلاخره توي ک شمش بين ذهن و قلبم انگ شت شدستم تما سو برقرار کرد...

به صدای بوق های کشیده گوش می دادم.. وقتی به بوق اشغال رسیدم... ضربان قلبم به بینهایت

رسیده بود که تما سو قطع کردم... خواستم بلند شم برم پایین اما عقلم فریاد زد.. اشتباه نکن باهاش

تماس بگیر

به پنجره نزدیک شدم و دوباره تماسو برقرار کردم.. اما باز همون بوق های کشیده و نهایتا بوق اشغال

نگران از اینکه چرا جواب نمی ده باز باهاش تماس گرفتم.. و نتیجه کار باز همون چیزای تکراری بودقرارم

با اقبالی نزدیک ظهر توي یه کافی شاپ بود

اگه امیر حسین می فهمید چیزی بهش نگفتم و رفتم سر قرار... یعنی چه حسی بهم پیدا می کرد؟

از اتاق بیرون اومدم و به طبقه پایین رفتم.. حنا نه خندون با امیر علی در حال حرف زدن بود و امیر

مسعودم تلویزیون می دید... رفتم و روی یکی از مبلا نشستم... باید چیکار می کردم؟

میل شدیدی هم به شناختن اون ادم مرموز داشتم.. به امیر مسعود خیره شدم.. و بعد به امیر علی.

دیر وقت بود و امیر حسین جواب تلفنم رو نداده بود... حنا نه روی دسته مبل
 که امیر علی روش
 نشسته بود تکیه داده بود و به حرفای امیر علی لبخند می زد
 .. نگاهم کشیده شد به دست امیر علی که دست حنا رو گرفته بود و اروم با
 شستش پشت
 دستشو نوازش می کرد.. لبخند به لبام اومد

بهشون غبطه خوردم که چه راحت و بدون دردسر عاشق هم شده بودن و حالا
 انقدر همو دوست
 داشتن... به عقب تکیه دادم
 دوباره نمی خواستم باعث نگرانی جمع بشم... برای همین حرفی از جواب
 ندادن گوشه امیر حسین
 به میون نیوردم
 از شام که چیزی نفهمیدم ...
 موقع خواب هم یه بار دیگه باهاش تماس گرفتم... باز جواب نداد... نگران
 برای فردایی که هنوز نرسیده
 بود سعی کردم بخوابم.. اما خوابم نبرد و تا نزدیکای صبح بیدار بودم ..

بعد از اذان بود که تونستم کمی بخوابم اما با شنیدن الارم گوشیم .. به ناچار
پلکهامو از هم باز کردم ...

لبه ی تخت نشستم و اولین کاری که کردم تماس گرفتن با گوشی امیر حسین
بود

اینبار صدای زنی که می گفت .. در شبکه موجود نمی باشد... توی گوشم
پیچید...

نگران بودم .. دست و پامو گم کرده بودم .. بیشتر از این نگران بودم که چرا امیر
حسین جواب

گوشیشو نمی ده ... با استرس بلند شدم و طول و عرض اتاقو در حال فکر کردن
طی کردم .. که بلاخره

با تصمیمی که مجبور به گرفتنش شده بودم ... صفحه گوشیمو بالا اوردم و با
اوردن اسمش به خودم

جسارت و قدرت دادم که باهاش تماس بگیرم

فعلا این بهترین راه بود... باید همین کارو می کردم ... چون بیشتر از همه هم
نگران امیر حسین بودم ..

چند ثانیه بعد ... با شنیدن صداش از توی گوشی اب دهنمو قورت دادم و
اروم گفتم :

-سلام ... صبح بخیر .. ببخش بد موقع زنگ زدم اما باید باهات حرف بزنم
.. یه موضوع خیلی مهمیه ... به

تنها کسیم که می تونم بگم تویی... تا به ساعت دیگه می تونی بیای بیمارستان

...اگه زودترم بیای

خیلی خوبه

....-

-نه نه نمی خوام کسی بدونه... پس خودت بیا.. منتظرتم

.....

-ممنون... این محبتتو هیچ وقت فراموش نمی کنم

...

باشه.. پس تو بیمارستان می بینمت

فصل (.....)

ترسیده از شرایط موجود وارد کافی شاپ شدم... دقیقه ای از زمان مورد

نظر می گذشت.. سر

چرخوندم و اب دهنمو قورت دادم

نگران بودم و از همه چی می ترسیدم.. از اینکه کسی منو اینجا ببینه... یا

اقبالی برنامه ای برام چیده

باشه

گوشه ای از کافی شاپ که از پنجره دور بود نشسته بود.. خلوت خلوت بود و

فقط یه دختر و پسر یکی

از میزها رو اشغال کرده بودن

اقبالی با دیدنم لبخندی زد و از جاش بلند شد

عقلم می گفت برگرد.. نرو... اما تا اینجا اومده بودم... باید می رفتم تا به همه

این بدبختا پایان بدم

- فکر نمی کردم بیایید

صندلی رو بیرون کشیدم و گفتم :

- حالا که اومدم ..

وقتی نشستم .. دوباره لبخندی زد و نشست و گفت :

- چي ميل داريد؟

وحشت ... شدت تند ضربان قلبم رو ثانیه ای متوقف نمی کرد

چیزی نمی خوردم ... لطفا برید سر اصل مطلب .. من باید زود برگردم -

راحت به صندلیش تکیه داد:

-نگران نباشید.... اینجا کسی شما رو نمی بینه

به اطرافم نگاهی انداختم و بعد به چشماش خیره شدم :

-من برای حرفی که زدید اینجا.. خواهش می کنم...زودتر بگید و کارو

تموم کنید

خودشو جلو کشید و ارنجاشو به لبه ی میز تکیه داد و خیره تو چشمای

وحشت زده ام گفت :

دکتر موحد خیلې به گردن من حق دارن... اگه ایشون نبودن... باید به کل
 پزشکی رو می داشتم کنار
 ..اما با محبتی که ایشون در حقم کردن... حداقلش اینکه که فعلا یه بد نامی
 برام مونده و بس
 حوصله شنیدن ارجیفشو نداشتم
 -من نیو مدم که در باره خودتون حرف بزنید...دیروز یه چیزای دیگه می
 گفتید...من برای شنیدن اون حرفا
 او مدم
 -بله...می دونم...خدمتون عرض می کنم... البته اگه یکم صبور باشید
 نفسمو اروم بیرون دادم
 با اشاره به پسرک جونئی که در حال جمع کردن فنجونا از روی میز بود خواست
 برامون دوتا فنجون قهوه
 به همراه کیک بیاره
 ارامشش... عذاب دهنده و غیر قابل تحمل بود...تمام کف دستم پر از عرق
 بود:
 -واقعیتش اینه که من پاک پاکم نبودم که بخوام ادعای انچنانی داشته باشم
 ...به هر حال هر کی

خربزه مي خوره بايد پاي لرزشم بمونه... اشتباه بزرگي تو زندگيم کردم که
نتيجه اشم گرفتم

اما ناراحتي من از كسيه که اين بلاها رو سرم آورد و حالا داره راست راست راه
مي ره و خوش مي

گذرونه.... اون به شمام ظلم کرد ...

راستشو بخوايد وقتي خبر ازدواجتون با دكتر موحد شنيدم از تعجب شاخ دارم
و البته كلي ام ذوق

کردم ... چرا که... با اين کارتون اوني که مسبب بدبختيتون بود كلي حرص
خورد و خود خوري کرد ..

طاقتم تموم شد:

-اسمش ؟

-به نظرتون گفتن اسمش به تنهائي كافيه ؟

خيره نگاهم مي کرد که گفت :

-من که فکر نمي کنم ...

نمي دونستم قصدش از اين کارا چيه :

-شما نياز به مدرک داري ..يه مدرک که كاملا زمين گيرش کنه ...

-مگه شما مدرک داري ؟

لبخند به لباس او مد و فنجونشو برداشت و با آرامش قلبي از قهوه اشو خورد:

-یه مدرک عالی که رد خور نداره

-اسمش ؟

نامرد شد :

-می دونید من فقط حرفه امو تونستم حفظ کنم .. اما ابروم رفته ... همه درباره

ام بد فکر می کنن .. با

این مدرک چیزی به من بر نمی گرده ... اما برای شما چرا ... ثابت میشه اونی

نیستی که همه درباره

اش فکر می کردن

-خوب .. منظور؟

-منظورم اینکه این وسط باید یه چیزی به من برسه .. یه چیز که حداقل بتونه

کمی ارومم کنه

-چی ؟

لبخندش یهو از بین رفت و جدی شد:

-از دکتر بخواید که منو برگردونه به بیمارستان

باورم نمی شد:

-چی ؟ حالتون خوبه ؟

-من باید به اون بیمارستان برگردم ... من به جای یه نفر دیگه رفتم .. باید اون

می رفت نه من

این کار از دست من ساخته نیست ؟-

- پس منم مدرکي ندارم که به شما بدم
 - اخی این چه کاریه که شما از من می خواهی؟ امکان نداره... همین موندن برم
 به دکتر بگم شما رو
 برگردونه ..
 - این مشکل من نیست .. آگه اون مدرک و اسمو می خواهید... تنها راهش همینه
 که گفتم .. من اصلا
 شرایطم خوب نیست
 با عصبانیت بلند شدم .. خیره نگاهم کرد:
 - متاسفم .. تا همینجاشم نباید می اومدم ... دیگه هم برام مهم نیست اون
 شخص کیه ...
 کیفمو برداشتم برم :
 - خانوم دکتر
 به سمتش چرخیدم .. ناراحت لبخند زد:

- من مدرکو بهتون می دم ... خودمم می دونم برگشتن به اون بیمارستان دیگه
 ممکن نیست ... تازه
 برگردم چه سود؟
 دست تو جیب ب*غ*لی کتک کرد و یه پاکت سی دی در آورد ... روی میز
 گذاشت و بهش خیره شد:

- همه واقعت توي اين سي ديه .. چند فايل صوتي و يه فايل

تصويري... پيشاپيشم براي اون فايل

تصويري ازتون معذرت مي خوام... توي فايلاي صوتيم همه چي به وضوح

گفته شده... حتي با ترفندي

.. توي اخرين ديدار اجباري كه باهاس دا شتم .. ازش حرف كشيديم .. اونم به

نفع شما و دكتور

ادم عجيبی بود:

- چي شد نظرتون عوض شد؟ اينطوري كه چيزي دستتونو نمي گيره

پوزخند زد :

-رندگيم خراب شد.. همسرم تركم كرد.. اقوام به چشم يه ادم لاابالي بهم نگاه

مي كنن ... همينا كافيه

كه بخوام با نابود كردن زندگي او طرف ... حداقل كمی دلمو خنك كرده باشم

شما رو داشتم امتحان مي كردم... ديگه موندن من اينجا بي فايده است ... من

فردا از اينجا مي رم

... يه پرواز كه منو براي هميشه از اين مملكت دور مي كنه مواظب اين

سي دي باشيد ... همه

چي توشه ..

باورم نمي شد كه مي خواست سي دي رو بهم بده :

اسمش ؟

- شما كه سي رو داريد... خرجش فقط يه لپ تاپه .. بعدم

راحت به عقب تکیه داد و دستاشو از هم باز کرد:

-بممممم... برای همیشه نابودش می کنید...

بهم خیره بود که با تردید دست بلند کردم و سی دی روی میز به سمت
خودم کشیدم

-از دکتر برای همه خوبباش از طرف من تشکر کنید... باید زودتر از اینا این
کارو می کردم... امیدوارم منو

بیخشید

بلند شد.. کیف و عینک افتابیشو برداشت و با گذاشتن چند تا اسکناس روی
میز از کافی شاپ خارج

شد...

دستم روی سی دی بود.. که یهو با صدایی از پشت با ترس چرخیدم:

-تموم شد؟

چشمامو پر اشک شده بود:

-اره تموم شد

سه دی رو بلند کردم:

-همه چی تو اینه

لبخند مهربونی زد:

-برو... دیرت نشه

قطره اشک کوچیک گوشه چشمم رو با دست گرفتم :

-ممنون... خیلی بهم لطف کردی

لبخند زد:

-وظیفه ام بود..

به روش لبخندی زدم و هر دو از کافی شاپ خارج شدیم ...

ساعت نزدیک یک بود که رسیدم بیمارستان... هول بودم که سریع به لپ تاپ

گیر بیارم و سی دی رو

ببینم... کیفمو برداشتم دیگه حوصله بردن ماشین به پارکینگ نداشتم..همون

رو به روی بیمارستان

ماشینو پارک کردم و خواستم پیاده شم که گوشیم زنگ خورد...

شماره ناشناس بود...احتمال دادم مزاحمه است و حالا که سی رو داشتم من

می تونستم تهدیدش

کنم و همین نیرو باعث شد جواب تلفن زود بدم

اما با شنیدن صدای امیر حسین کپ کرده سرجام نشستم و چیزی نگفتم :

-سلام

شوک زده بودم :

-تو کجایی امیر حسین؟..از دیروز تا حالا دلم هزار راه رفت ...تلفنت که

دیگه در دسترس نیست ..به

خونه ام که زنگ نزدی ..چی شده ؟

گوشیمو دزدیدن... توی فرودگاه... یه لحظه حواسم پرت شد و گوشی رو تو
دستشویی جا گذاشتم
..تا برگشتم... برده بودنش... موقع پروازم بود و توی فرودگاه بودم وقت رفتنم
بود... دیگه کاری از دستم
بر نمی اومد
دیشبم.. دیر وقت بود.. دیگه به خونه زنگ نزدم اما صبح که رفته بودی تماس
گرفتم... مگه در جریان
نیستی؟

به کیف توی دستم خیره شدم و لبخند به لبام اومد:

- کجایی تو؟

- می خوای کجا باشم؟

- خونه؟

خندید:

- پیاده شو... دلمو بردی انقدر توی اون ماشین نشستی

با نا باوری برگشتم و به اون طرف خیابون... کمی پایین تر از در ورودی

بیمارستان خیره شدم.. تو

ماشینش بود

خنده ام گرفت :

-تو کي اومدي؟

-يه سر رفتم خونه و اومدم ..

اشک شوق توي چشمام حلقه زد:

-امير حسين بايد يه چيزي بهت بگم

شيشه اشو پايين داد و با لبخند دندون نمايي بهم خيره شد

-انقدر مهمه که نمايي پايين و از پشت تلفن بايد حرف بزني؟

خنديدم... اونم خنديد

-فين فينت براي چيه؟ نکنه داري گريه مي کنی؟

دستي به زير چشمام کشيدم و گفتم :

-بلاخره راحت شدم ..اگه بدوني چي شده؟

نگران شد:

-چي شده؟

کيفمو بلند کردم و بهش نشون دادم :

-همه چي تو اينه

در ماشينو باز کردم و پياده شدم

متعجب نگاهم مي کرد اما من با همون چشماي گريون بهش مي خنديدم

...دزدگير ماشينو زدم هنوز

گوشي دم گوشم بود:

-توي كيفت چيه او؟

برگشتم و بهش چشمک زدم .. اما سوئيچ از دستم افتاد.. با همون خنده خم

شدم تا از زمين برش

دارم

اما يهو كمی جلوتر چشمم به همون ماشين افتاد.. هموني كه اون شب مي

خواست زيرم بگيره

..خم شده نگاه ازش بر نمي داشتم كه امير حسين نگران از ماشين پياده شد و

گفت :

- چت شد؟ چرا بلند نميشي؟ -

به اهستگي همونطور خيره به ماشين صاف ايستادم :

-چي شده او؟

-اين ...اين ماشين

-كدوم ماشين؟

بي اراده به راه افتادم تا بفهم كي راننده اين ماشينه... همينطور مي رفتم كه

چراغاش روشن شد

قدمهامو تند تر كردم .. ماشين اروم به راه افتاد امير حسين عصبي گفت :

-كجا مي ري او؟

سرعت ماشین بیشتر شد.. خواستم بدوم اما با فریاد امیر حسین که یهوایی
 صدام زد توجهم ایستادم
 ..اما تا خواستم به خودم پیام... و بفهمم چی شده
 پهلوام به سوزش افتاد و دستي با کشیدن بند کیف از توي دستم... کیفموازم
 گرفت و باعث افتادنم
 روي زمین اونم به صورت خیلی بدی شد... فکر کنم پرت شدم... که فریاد
 امیر حسین اونقدر بلند
 توي خیابون پیچیده شد..

صدای فریاد امیر حسین دیگه از پشت گوشي نمی اومد از... اون طرف
 خیابون بود که بی توجه به
 بوق ماشین می دوید و می خواست بیاد این طرف ...
 گونه ام تا به اسفالت داغ اصابت کرد.. درد پهلوام چند برابر شد... از شدت
 درد دستمو روي پهلوام
 گذاشتم.. اما با احساس خيسي کف دست و سر انگشتم.. با ترس... دستمو
 بلند کردم و با ناباروي به
 کف دستم خیره شدم..

تمام دستم غرق خون بود... نگاهم به اون طرف خیابون کشیده شد... روی زمین افتاده بودم و از درد

دستم روی پهلوام بود

با یه دست زده رو چسبید و پرید این طرف خیابون.. کم کم جمعیت داشت دورم جمع می شد و من

احساس ضعف می کردم ...

رنگ پریده و ترسیده تا به بالای سرم رسید... دست برد زیر سرم و بلندم کرد و صدام زد... قادر به جواب

دادن نبودم ...

هر کسی چیزی می گفت و کاری نمی کرد... اروم تا دست شو گذاشت روی پهلوام از درد چشمامو

بستم.. و صدام در اومد... تند دست برد زیر زانو هام و از روی زمین بلندم کرد ...

نمی دونستم چی اتفاقی برام افتاده ... فقط لحظه آخر فهمیدم یه موتور سوار به همراه ترکش کیفمو

زدن و بعد ...

افتاب م*س*تقیم تو صورتم می تابید و دست چپم اویزون شده بود.. لبهام خشک خشک بودن

صورت امیر حسین مثل گچ سفید شده بود و می دوید.. سرم داشت گیج می رفت... طمع شور خون

... تمام دهنمو پر کرده بود... وارد یه ساختمون شد... انگار بار اول بود که
 اینجا ها رو می دیدم
 فقط سقف بود و صورت امیر حسین..... حرکت چشمم دست خودم نبودن
 ..گاهی دیوارارو می دید..
 گاهی هم سقف و گاهی هم سیاهی می رفت... وارد یه جای دیگه شد و داد
 زد:

-اون تختو خالی کن -

بدنم رفته رفته داشت سرد می شد... به نفس زدن افتاده بود که بلاخره منوروی
 یه تخت گذاشت

درد همه جا پیچیده بود... پای راستم بی اراده می لرزید.. با دیدن بچه ها که
 اونام رنگ پریده بودن
 ...فهمیدم توی بخش اورژانس... سمیه دوید طرف تخت تا که شاید کاری
 کنه

امیر حسین رنگ پریده و وحشت زده توی اورژانس.. با همون کت و شلواری
 که تنش بود بالا سرم
 دستپاچه ایستاده بود
 گلوم از شدت بی ابی می سوخت... صدایی هم نمی تونستم در بیارم.. قسمت
 جلوی پیرهن امیر
 حسین کاملاً خونی شده بود.. علت سوزش پهلو مو نمی فهمیدم

یزدانی سریع خودشو از پشت سر رسوند... امیر حسین که دنبال رد خون بود
 با یه حرکت دو لبه
 انتهایی ماتمو کشید
 دگمه ها یکی پس از دیگری کنده شدن... یزدانی که خودشم ترسیده بود
 سعی کرد بزنتش کنار....
 اما نتونست ...

امیر حسین بدجوری هول کرده بود:

-نمی دونم این خون لعنتی داره از کجا میاد ..؟

یزدانی که دید باید جاشو عوض کنه .. تختو دور زد ... و با احتیاط و البته با
 عجله از امیر حسین پرسید:

-تصادف کردن؟

نگاهم از همون اولم به امیر حسین بود... برای جواب دادن .. لبه‌اش کمی می
 لرزید... پلکهاشو لرزون

بست و باز کرد و خیره به من گفت :

-نه ... دیدم که چاقو خورد

یزدانی رنگ پریده دستی به صورتش کشید و دست به کار شد...

توي همين موقع تقويي هم وارد اورژانس شد.. خبر چاقو خوردن يکي از
 پزشکاي بیمارستان با سرعت
 نور توي کل بیمارستان پیچیده بود...
 تقوي و یزداني يه طرف تخت بودن و امير حسين يه طرف ديگه
 مي دونستم دارم خون زيادي رو از دست مي دم .. بدنم داشت کم کم سرد مي
 شد.. سوزش محل
 خوردن چاقو .. گوشت تنمواب مي کرد ...
 تقويي که ارامششو کامل حفظ کرده بود با يه برسي سريع .. گفت اتاق عملو
 هر چه زودتر آماده
 کنن
 بخش اورژانس حسابي بهم ريخته بود.. کل ملافه روي تخت پر از خون من
 شده بود ... اين وسط حتي
 احساس مي کردم بين پاهامم خيسن و گمان دادم شايد از خونريزي زياد و
 خوني شدن ملافه اين
 حس بهم دست داده
 عملا دستاي امير حسين داشتن مي لرزيدن قادر به انجام هيچ کاري
 نبود..
 تقوي با عجله تختو دور زد و بازوي امير حسين چسبيد و کشيدش کنار.. مثل
 اينکه امير حسينم منتظر

همین بود که بی حرف و با کمک تقوی عقب کشید و با دهنی نیمه باز بهم
خیره موند

یزدانی به همراه یکی از پزشک‌های دیگه اورژانس راحت تر تونستن محل
خونریزی رو پیدا کنن .. هنوز

به طور کامل بیهوش نشده بود و به شدت سر سختی از خودم نشون می دادم
که چشمام باز بمونه

..

نگاهم به دستا و پیرهن خونی امیر حسین کشیده شد .. که از پشت پرده با
رنگی مثل گچ در حالی

که تقوی گرفته بودتش به من چشم دوخته بود .

دکتر مقدم بارنگ پریدگی نگاهي به یزدانی انداخت .. یزدانی هم نگاهش
کرد... هر دو لحظه ای سکوت

کردن که یزدانی اروم گفت :

-الان هیچی نگو .. فقط باید زود برسونیمش به اتاق عمل

حالم خراب بود و نمی تونستم به حرفا و نگاهها واکنش نشون بدم .. توی این

بهم ریختگی اومدن

ناگهانی هومن هم نمی تونست چیزی از دردمو کم کنه

هو منم وحشت زده و رنگ پريده داشت نگاهم مي کرد که امير حسين با
ديدنش عصبي شد و گفت :

- به اون بگو بره بيرون... نمي خوام بينمش .. بره بيرون -

تقوي نفهميد که امير حسين داره چي ميگه .. اما سميه سريع گرفت و خواست
بره سمتش که

هو من با صورتي قرمز کرده با عجله از اورژانس خارج شد

امير حسين خواست بلند شه و بياد سمتم که تقوي نداشت و سر شو به امير
حسين نزديک کرد و

چيزي گفت که امير حسين با تکون دادن سرش همزمان عرق روي پيشونيشو
با پشت دست گرفت

و به تقوي حرفي زد .

. تقوي با ذهني نيمه باز نگاهش کرد و تند به طرفمون او مد و اروم دم گوش
يزداني چيزي گفت

... همه اشون نگران بودن .. ولي نگراني من يه چيزي ديگه بود... نگراني از سي
دي که ديگه وجود

نداشت

يزداني رنگ پريده به صورت مثل گچم خيره شد.. و به مقدم گفتم :

- حدسمون درست بوده .. عجله کن .. عجله کن

کم کم چشمام داشت بسته مي شد و خشکي لبهامو کسي بر طرف نمي کرد
... سرمو دوباره کمي

کج کردم و از لای پرده به امیر حسین خیره شدم... ته چشماش قرمز شده بود
و تقوی محکم
دستاشو گرفته بود که اینور نیاد ...
بچه های اورژانس از ترس بیشتر به امیر حسین بهم ریخته... خیره شده بودن
..دیگه نتونستم بیشتر
از این نظار گر باشم... درد... بدنمو بی حس کرده بود... و پلکهامو حسابی
سنگین ...
کاش می فهمیدم طرف کی بود.. کاش قبل از از دست دادن سی دی می
تونستم بینم توش چیه
...کاش این درد تموم می شد...
چشمام رفته رفته خیره تو نگاه پر از اشوب امیر حسین بسته شدن و برای
مدتی درد ازم دور دور
شد .

همه جا به دنبال اب می گشتم... یه عالمه ظرف اب جلوم بود... ولی تا هر
کدومشونو بر می داشتم

توي دستم محو مي شدن و يا اينکه ابي از ظرفها نمي چکيد ...
 گلوم از شدت بي ابي ..درد گرفته بود ...از دور يه چشمه ديدم ..با پاهاي بي
 حس سعي کردم خودمو
 بهش برسونم ...به کنار چشمه که رسيدم ..زانو زدم ...و دوتا دستمو توي اب
 سرد فرو بردم ..لذت
 بخش بود ...دستاي پر از ايمو بالا اوردم
 اما به اني چشمه به کوير با شن هايي روون تبديل شد و تمام اب توي دستم
 شن هايي شدن که با
 سوز داغ باد صحرا از توي دستم به حرکت در آمدن ...و تو هوا محو شدن
 لبهام به شدت خشک شده بودن ...ديگه طاقت نيوردم و چشمامو بستم ... از
 بي حالي نيم تنه بالام
 بروي شن ها افتاد
 چيزي نگذشت که شن ها شروع به حرکت کردن ..و بدنم رو به داخل
 خودشون کشوندن
 خواستم دست و پا بزنم ..اما نتونستم ...توي يه چشم بهم زدن تا گردن توي
 شن ها فرو رفتم ..
 با عجز به اسمون خيره شدم ...و مرگمو حس کردم که يهو دستي دور مچ
 رو گرفت و منو به
 سمت بالا کشيد .
 چشمامو به زحمت باز کردم ..يوسف با خنده نگاه مي کرد:

- کجا با این عجله ؟

با ناباوري نگاهش کردم .. همون پیرهني تنش بود که اخيرين بار تو تنش دیده

بودم ... اما هيچ اثری از

خون روش نبود

- هنوز براي رفتن زوده ... دختر

و با سر به سمت ديگه اي اشاره کرد ... سرمو برگردوندم ... امير حسين با

حالي پريشون .. ايستاده

نگاهمون مي کرد :

- منتظرته ... برو پيشش

پلکي زدم و به سختي گفتم :

- اب

خنده اش بيستر شد :

برو -

اميدوار شدم که منو بالا بکشه اما با همون خنده دستمو يهوول کرد و بهم

پشت کرد سرعت فرو

رفتيم شدت گرفت ...

تمام هيکلم توي شن ها فرورفت و هوا کم اوردم ... نفسم براي يک لحظه بند

اومد و از جايي يه دفعه

سقوط کردم... سقوطی که باعث شد تند چشمامو با وحشت از هم باز کنم
 گلوم می سوخت... بی حال بودم و احساس سرگیجه داشتم... لبهام از شدت
 خشکی ترک خورده
 بودن... دلم اب می خواست... اما دیدم کمی تار بود... چون هنوز قادر نبودم
 پلکهامو به طور کامل باز
 کنم.. شخصی بالای سرم ایستاده بود.. بوی ادکلنش خیلی اشنا
 بود... چشمهامو بستم و دوباره باز
 کردم دیدم کمی بهتر شد....
 متوجه من که شد... دستشوروی بالشم گذاشت و به سمتم خم شد و با لبخند
 گفت :

-بلاخره چشمتو باز کردی؟

فکم تکون نمی خورد.. سر سر شده بود

-درد که نداری؟

...

دلم یه لیوان اب و بعد خواب می خواست... امیر حسین.. همونطور که خم
 بود.. دستمالی رو از جیبش
 در آورد... با لیوان اب روی میز کنار تخت کمی نمناکش کرد و بیشتر روم خم
 شد و اروم دستمالو روی
 لبهام گذاشت و گفت :

-خون زیادی از دست دادی... نمی تونم بهت اب بدم

دستمالو از روی لبهام برداشت ..هلاک اب بودم ... با پشت انگشتاش گونه
داغم رو نوازش کرد و
گفت :

-نگران نباش خوب خوبی... فقط نباید زیاد تکن بخوری... جای بخیه هات
ممکنه باز بشه

چشمام میل عجیبی به بسته شدن داشتن
-اگه درد داری بهم بگو؟

..لبهامو سعی کردم تکون بدم ...اما صدایی از بینشون خارج نمی شد
سر شو پایین تر آورد و گوشش رو به لبهام رسوند ..از آخرین نگاهی که دکتر
مقدم به یزدانی داشت

چیزهایی به یاد داشتم ..حتی با یاد آوری یوسف ...فکر اینکه مرده باشم و باز
دارم خواب می بینم

ازش پرسم

-سالمم؟

لبخند به لبهاش اومد و گفت :

-سالم سالمی..مثل اینکه قرار بوده فقط منو جون مرگ کنی
چشمامو بستم دستی به پیشونی و لبهام کشید..

چ شمامو دوباره باز کردم .. چ شمای قرمز و چهره نامرتبش نشون می داد یک

لحظه هم بیمارستانو

ترک نکرده

هنوز رنگ پریده بود ... اما ته نگاهش یه جور بود .. یه جوری که تنها من می

فهمیدم یه چیزیش

هست .. یه چیزی که انقدر ناراحتش کرده بود

- برو خونه

صدامو واضح نشنید و بیشتر روم خم شد و پرسید:

- کجا برم ؟

- خسته ای .. برو خونه

لبخند زد و گفت :

- نه عزیزم .. خسته نیستم .. تو راحت بخواب ...

صدای زنگ گو شیش که در اومد از تخت فاصله گرفت و با لبخندی به من

جواب تلفن رو داد .. مثل

اینکه گوشهامم کر شده بودن

تماس رو که قطع کرد گفت :

- پدرم بود ... خیلی نگرانته .. می خواست با مادرم بیاد دیدنت ... گفتم بعدا

بیان ... اخه هنوز خوب خوب

نشدی

یه حس بدی داشتم.. یه حسیی مثل تو خالی بودن... یه حسیی مثل اینکه یه
چیزی از وجودم کم شده
باشه...

دستم اروم بلند کردم و بی اراده روی شکمم گذاشتم.. هیچ حسیی بهم نمی
داد.. امیر حسین خیره
نگاهم می کرد.. صحنه ی افتادنم روی زمین رو به یاد اوردم و خواستم از
سالم بودن بچه هم
مطمئن شم
- امیر حسین.. بچه

وسط حرفم پرید و با لبخند گفتم :

- باید یه سری بالا بزنم.. زودی بر می گردم..... چند بار پیچم کردن
بنده خدا یه لنگه در هوا بود.. از این طرف من و از طرف دیگه بخش... صدایش
زدم :

- امیر حسین

لبخندش پر رنگتر شد و دو دستش دو طرف سرم روی بالش گذاشت و گفت
:

- جان امیر حسین ؟

محببتاش ..نمایشی نبود... و از ته دل به دل ادم می نشست ..اما می دونستم ته

نگاهش یه چیزی

هست که انقدر داره عذاب می ده :

-برو خونه ...من خوبم ..بچه ها هم هستن ..برو

با شوخی دست راستشو برداشت و نوک بینیم رو اروم کشید و گفت :

-می دونم خوبی..دل خودم اروم نمیشه ...اینجا که باشم خیالم راحت تره
از مهربونیش ارامش گرفتم که در همون وضعیت سرش رو پایین آورد و اروم و

نرم پیشونیم رو

ب*و*سید...سرش رو که بلند کرد نگاهم از سنگینی نگاهی به سمت در

کشیده شد...

هومن مقابل در ایستاده بود..امیر حسین متوجه اش نبود...رگ پیشونیش به

شدت متورم شده بود و

بهم خیره نگاه می کرد...قبل از ازانکه امیر حسین متوجه اون بشه لبخندی

زدم و گفتم :

-پس زود برگردد

نمی دونم توی جمله ام چی بود که که به یکباره تمام چهره خسته اش به لبخند

شیرینی تبدیل

شد..این حرف رو برای حرص هومن نگفته بودم چرا که با دیدن هومن

احساس کردم ..چقدر بودن امیر

حسین به خودم و وجودم ارامش می ده

هومن هنوز گوشه در ایستاده بود که امیر حسین گفت :

-یکي از بیمارارو تازه از اتاق عمل آوردن ... باید بهش یه سر بزnm ... قول مي

دم کمتر از نیم ساعت

دیگه اینجا باشم

با همون لبهاي خشک لبخندي زدم و گفتم :

-باشه

دستاشو از روي بالشت برداشت و راست ایستاد.. هومن سریع عقب گرد کرد

و رفت عقبتر به طوري

که من هم اونو ندیدم

- به خودت زیاد فشار نیار ... یکم بخواب ... خانواده ات امروز مي رسن

.. باهاشون تماس گرفتم ...

هنوز پلکهام سنگین بودن .. دوست داشتم پیشم مي موند.. اما مجبور به رفتن

بود .. پلکهامو روي هم

گذاشتم ... صدای رفتن قدمهاشو شنیدم ...

تو حال خودم نبودم ... یه خواب دیگه از گذشته هاي دور به سراغم اومد...

تصویر توي ذهنم مال چند سال پیش بود ... دور هم توي یه کافی شاپ

نشسته بودیم .. جزئیاتش

یادم نمي اومد.. فقط یه دور همي ساده دوستانه بود... صدای خنده و قهقهه

مي اومد

یاد نمی اومد اون روز چه کسی داشت فیلمو از مون می گرفت .. چون مدام
دوربین بین بچه ها دست
دست می شد..

با بچه ها یه بازی مسخره رو شروع کردیم .. اینکه هرکی درباره منفورترین ادم
حرف بزنه و یه اروزی بد
براش بکنه ..

من بودم .. هومن بود .. یوسف بود .. فاطمه و چندتا دیگه از بچه ها
بی تاب اب شدم ... هر کس یه چیزی می گفت وقتی دوربین به من رسید با
تفر گفتم :

- موحد... الهی که بمیره .. همه راحت شیم ... صلوات ...

صدای خنده ها تو گوشم شدت گرفت

صدای باز و بسته شدن در کافی شاپ فقط نظر منو جلب کرد... هیچ کس به
سمت در نگاه نکرد.. امیر

حسین با یه چیزی که دور پارچه پیچده شده بود با عصبانیت وارد شد و
نگاهم کرد...

از ترس بلند شدم ... خیره نگاهش کردم ... دستاشو بالا آورد و با اشاره به اون
چیزی که بین پارچه

پیچیده شده بود با خشم گفت :

- تو کشتیش .. خوشحال باش به ارزوت رسیدی .

همه بدنم داغ شد... صدای گریه یه بچه میون خنده بچه ها گم شد... امیر

حسین ازم رو

برگردوند.... به بچه ها نگاه کردم... همه اشون بهم خیره شدن و گفتن :

- تو کشتیش ...

اشک تو چشمام حلقه زد و خواستم به سمت امیر حسین بدوم .. اما اون رفته

بود

اشکم شدت گرفت و به حق حق تبدیل شد و از خواب پریدم تمام صورتم

خیس شده بود...

مضطرب دستمو روی شکمم گذاشتم و با چشمای بسته تلاش کردم حسش

کنم ...

اما با نوازش دستی روی گونه ام با وحشت چشمامو از هم باز کردم خانوم

دکتر باقر زاده ... بالای

سرم ایستاده بود... با همون چهره مهربونش لبخندی زد و گفت :

- چطوری دختر ؟

وجود دکتر باقر زاده برام عجیب بود... دکتر زنان و زایمان بود... البته عجیب

نبود ... حتما قضیه بارداریمو

فهمیده بود و الانم برای چک کردن وضعیت من و بچه اومده بود

دستمو از روی شکمم کشیدم کنار و گفتم :

- بچه سالمه ؟

بهم خیره نگاه کرد و بعد با لبخندی :

-این دکتر ماروکشت انقدر اومد و رفت و گفت ..هوای خانوم منو داشته باشید

حرفاش برام بی مزه بود:

-نمی دونم چرا حسش نمی کنم ..یه جوریم ...سالمه دیگه مگه نه ؟
ارامش و مهربونی چند دقیقه قبلو نداشت ...پرونده پایین تختو برداشت و گفت :

-هنوز اثر داروها روت مونده ..دوباره میام و بهت سر می زنم ...اصلا وقتی دکتر اومد ..منم همراهش

میام ...تو خوب استراحت کن

گنگ و عصبی نگاش کردم ...نگاه ازم می گرفت و بعد از نوشتن چیزی توی پرونده سریع اتاقو ترک کرد

از تقلا و نگرانی پهلوام درد گرفته بود کسی وارد اتاق نمی شد..دا شتم دیوونه می شدم ..سعی

کردم بلند شم و پرونده رو از میز انتهایی تخت بردارم ..مطمئن بودم باید همه چی توش نوشته شده

باشه

اما از شدت درد نتونستم تکون بخورم... حتی یه ذره... نیم ساعت بعد
پرستاری برای تزریق دارویی

توی سرم وارد اتاق شد... لبهامو با زبون تر کردم... بهم لبخند زد...

یه چیزی این وسط بود که همه می دونستن الا من

نگاهش کردم با آرامش کارشو می کرد که ازش پرسیدم:

-خیلی وقته اینجام؟

خیره به سرم و در حال تنظیم کردنش گفت:

-یه دوروزی هست خانوم دکتر

جرات نداشتم این سوالو ازش بپرسم اما به خودم قبولندم که می تونم ازش

بپرسم و طاقتشو دارم:

-ضربه بدی خوردم... درد دارم... بچه که متاسفانه

اهی کشیدو گفت:

-متاسفم.. بله... در جریانم..دکترای خیلی تلاش کردن... اما ضربه بدی

بود.. جای بدی خورده بود

...خودتونو ناراحت نکنید..حتما قسمت بوده

پلکهام از ناباوری به لرز افتاد:

-یعنی مرد؟

رنگش پرید:

-مگه خودتون...

بغض سنگین گلوم حتی نتونست کلمه مردنو دوباره تکرار کنه

پرستار ترسیده از خرابکاریش تند از اتاق بیرون رفت و چند لحظه بعد دکتر باقر زاده وارد شد..

باورم نمی شد و ناخواسته اشک از گوشه چشمم فرو می افتاد.. فقط می خواستم یکی بیاد و

بهم بگه که دختره باهات شوخی کرده

تیک عصبانی پیدا کرده بودم.. پلکهام مدام باز و بسته می شدن... معنی خوابمو حالا می

فهمیدم.. باقر زاده با دو دستش دو طرف صورتمو گرفتو گفت :

-هیچی نیست...هیچی..هیس اروم باش

چرا چیزی نبود؟.. بچه ام مرده بود و اونا حالا می خواستن که من اروم بگیرم
...خواستم صورتمو از بین

دستاش خلاص کنم

-انقدر تقلا نکن..جای بخیه هات باز می شه

-مرد؟..چرا بهم نمی گید؟

هول کرده بود که با او مدن امیر حسین سریع کشید عقب..امیر حسین او مد
بالای سرم

چشمام پر از اشک شده بودن..تمام ارزوهای امیر حسین برای بچه به باد رفته
بود..غم تو چشماشو

حالا مي فهميدم و مسببش تنها من بودم... من و بي احتيايطيم
دست و پا مي زدم كه شايد خودمم بميرم... براي از بين بردن بچه اي كه من
قاتلش بودم...

چندتا از پز شكاهم اومدن تو اتاق... امير حسين جدي صورتم چسبيد و به
طرف خودش گرفت و گفت:
- آوا منو نگاه كن

دستامو دور مچ دستاش گرفتم و فشارشون دادم و با گريه گفتم:
- من كشتمش.. من قاتلم... من كردم...

چند بار صدام زد.. باقر زاده دوتا از پرستارا رو از اتاق بيرون كرد... و امير
حسين بيشرتر روم خم شد و
گفت:

- تو مقصر نيستي

سرمو تكون مي دادم:

- چرا.. هستم.. من كشتمش... من باعث اين همه بدبختيم... نبايد مي رفتم
دنبالش... نبايد خطر مي

كردم.. من يه ادم بديم كه بچه امو كشتم

- عزيز دلم تو مقصر نيستي... مهم خودتي كه سالمي...

گريه ام شدت گرفت... و امير حسين براي اروم كردنم منو توب*غ*لش گرفت
... گريه مي كردم... باقر زاده

به همراه دودكتر ديگه از اتاق خارج شدن

سرم روی شونه اش بود :

-امیر حسین من همیشه تو حق تو بدی می کنم... بچه اتو کشتم... تو چقدر

خوبی که باز منو تحمل

می کنی ...

-انقدر گریه نکن... برات خوب نیست

نمی تونستم جلوی اشکامو بگیرم... چرا که تمام تلاشام برای خوشحال کردن

امیر حسین به فنا رفته

بود...

روزها گذشت ... بدنم ضعیفو ضعیف تر شده بود... چیزی نمی خوردم.. فقط

گاهی به اندازه چند قلب اب

از گلوم پایین می رفت ... به زور سرم چشمام باز بودن

خانواده ام او مدن ... پدرم بیش از مادرم نگرانم بود... اونقدر که تمام مدت

همراه امیر حسین تو

بیمارستان مونده بود ... و مادرم هم که به خاطر پا دردش نمی تونست زیاد

بمونه .. رفته بود خونه ... یه

جورايي که فهميده بود خطر از بيخ گوشم رد شده ..خيالش راحت تر شده بود
و بعدم بلافاصله بخاطر

گند کاري جديد برادرم به شهرستان برگشته بود.

اما پدرم موند...کاراي برادم براش مهم نبودن ..ديگه از دستش خسته شده بود
....خيالي نگرانم بود و

هر بار که به چهره زرد و بي حالم خيره مي شد..چنان اشک تو چشماش جمع
ميشد که نزديک بود

منم پا به پاش بنشينم و اشک بريزم و گريه کنم ...

هم صحبت خوبي بود...منبعي از آرامش ...پدري بدور از سرزنش کردنم
...فقط به قصد خوب کردنم

اومده بود..به قصد دیدن چهره شاد و خندون دخترش ...دخترتي که فکر نکنم
چيزي ازش مونده بود

توي اتاق روي صندلي کنار تختم نشسته بود...به اندازه من لاغر شده بود..بنده
خدا منو که اينطور

مي دید چيزي از گلوش پايين نمي رفت

مثل اينکه يه تکه از وجود شو داشتن به اتيش مي کشيدن که اينطوري اب مي
شد...

نگاهم به پنجره و فکرم پيش امير حسين بود...امروز عمل داشت ...اما از
صبح چندين بار بهم سر زده

بود تا از حالم مطمئن شه

پدر مهر بونم ... معنی نگاهها و سکوتم رو خوب می فهمید..می فهمید که
دخترش داره چي میکشه که

گاهی با سکوت همراهیم می کرد و مثل مادرم اعصابم رو بهم نمی ریخت
حواسم بهش نبود... دستشو بلند کرد و با لبخندی پدرانہ ای دستمو توی
دستش گرفت و گفت :

-چند وقته که با این دست خطاطی نکردی ؟

سرمو بی حال به سمتش برگردوندم .. به موهای سفید و چروکهای کنار چشم
و پیشونیش خیره
شدم

نگاهشو ازم گرفت که اشکش در نیاد:

-دختر بد.. این همه خطاطی کردی و توی اتاقت قابشون گرفتی و زدی به
دیوارت .. اون وقت یکی برای
پدرت نوشتی که از دیدنش ذوق بکنه ؟

چشمش پر اشک بود.. اشک تو چشمای منم حلقه زد و گفتم :

-بس که قدر نشناسم

پشت دستمو نوازش کرد:

۱- اگه قدرنشناس بودي که انقدر خوب تمرين نمي کردي که اين قاباي خوشگلو بنويسي و بزني به

ديوارت

لبهامو محکم بهم فشار دادم... اما اون راحت اشک زير چشما شو با دست گرفت:

- مي دونم ما خيلي مقصريم... تو توي اين شهر درندشت.. تک و تنها... ما هم که زورمونم مياد سالي

يه بار بهت سر بزنيم... و از حالت خبر دار شيم

بايد پدر بدئي باشم که انقدر از دخترش دوره....

بينيمو بالا کشيدم:

- خودم خواستم بابا.. تو چه گ*ن*ا*هي داري... خودم خواستم دكتر شم... شما که مجبورم نکرده بودي برم

يه شهر ديگه... دور از خانواده

دستي به صورتش کشيد و با اهي خيره به دستم گفت:

- مادرتو ببخش... هميشه همين طوري بوده... از روزيم که باهاس ازدواج کردم.. به همه چي... يه

جورايي بي تفاوت بود... از کارم خوشش نمي اومد... مدام بهم سر کوفت مي زد... اما من جز اين کار

... کار ديگه اي بلد نبودم که بخوام راضي نگهش دارم...

من که ديگه بهش عادت کردم... به خاطر همين به دل نگير... بچه هام به گردن پدر و مادرشون حقي

دارن... اما با همه این حرفا باید زورش می کردم که این ایامو بیاد بپشت... کم
 کاری از من بوده بابا
 خندیدم...
 -دنبال مقصری بابا؟
 -هستیم بابا... از دخترم خیلی غافل شدم... اونقدر درگیر دادن بدهی یام و
 خرج تراشایی برادرت بودم
 که یادم رفت... یه دختر دسته گل اینجا دارم.. که به همه دنیا و بدهیاش می
 ارزه...

شوهرتم مرد خوبیه که بهت سر کوفت نمی زنه و چیزی به رومون نمی یاره
 ...والا من آگه جاش
 بودم... انقدر اروم برخورد نمی کردم

از اینکه انقدر خودشو مقصر می دونست ناراحت شدم و با خنده گفتم:
 -نه همیشه هم اینطوری نیست... ندیدیش که... وقتی عصبانی میشه... فقط
 باید دنبال یه سوراخ
 موش بگردی که برقش تورو نگیره
 به شوخیم به زور خندید:

-جلوي خودشم اينطوري حرف مي زني ؟

کاش هيچ وقت اين اتفاقا نمي افتاد..و مجبور نبوديم به ظاهر بخنديم و از دلتنگيامون حرف بزيم :

- نه ديگه ... اگه جلوي خودش بگم که ديگه هيچي... بايد برم فاتحه امو بخونم

خنديد و خنديدم که يهو در باز شدوحنانه به اتفاق امير علي وارد اتاق شدن پدرم سريع بلند شد ...دست خودش نبود اما از اينکه از نظر اجتماعي و فرهنگي و خيلي از نظرهاي

ديگه خانواده ها توي يه سطح نبودن ..يه جورايي پيششون خجالت مي کشيد. ولي اونا خوب بودن ... اصلا طوري رفتار نمي کردن که ادم اين همه تفاوتو حس کنه ...امير علي خيلي

متواضع و در کمال ادب با پدرم احوال پرسني کرد..طوري که پدرم اون احساس سرافکندي و پايين تر

بودن ازشونو زود فراموش کرد و احساس کرد که داره با پسر خودش حرف مي زنه

حنانه براي ب*و*سيدنم به اين سمت تخت اومد و با ديدن چهره زرد و لاغرم گفت :

-اين چه بلايي که سر خودت اوردي دختر ...؟نگاه رنگ و روشو ...

اين از اين ..اونم از امير حسين ..يعني خوشم مياد وقتي مي خوان يه کاري کنن هماهنگ دوتايي

انجامش مي دن كه دل اون يكي نغيره
 و با نگاهی به امير علي با چشمک گفت :
 -بايد يه کمپين ضد لاغري راه بندازيم ... فردا كه بيای خوننه هر چي كه مي
 پزيمو بايد بخوري .. از جمله
 دست پخت شاهكار منو
 امير علي زد زير خنده و گفت :
 -بنده خدا رو مي خواي هنوز مرخص نشده برگردوني بیمارستان ؟ .. جون
 مادرت تو يكي بيخيال شو

حنانه مي خنديد... پدرم مي خنديد... اما من يه لبخند خشک و محو رو لبام
 داشتم و به اين شوخيا
 نمي تونستم بخندم ... امير علي بين خنده ها بهم خيره شد..... لبخندم به
 نگاهش بيشتتر شد:
 -نبينم زن داداش گلم انقدر بي حال باشه ...
 همزمان امير مسعودم با يه دسته گل بزرگ وارد اتاق شد و چون انتهاي حرفاي
 امير علي رو شنیده
 بود گفت :

-خودم فردا براي زن داداش جانمان... کباب درست مي کنم که حسابي جون بگيره

امير علي پيئي بهش کرد و گفت :

-شما اول برید باد بگیريد چطوري استيناتونو بزنيد بالا بعد به فکر کباب درست کردن باش

امير مسعود سري کلافه تکون داد و به خاطر حضور پدرم چيزي بهش نگفت خنده ام گرفت .. همه اشون با دیدن خنده ام خندیدن که امير مسعود گفت :

-آفرين... درستشم همينه ..همیشه بخند... تو که نخندي امير حسينم بق کرده است .. و اصلا حرف

نمي زنه ...

اما وقتي تو شاد باشي.. اين داداش ما نمي دونم چش ميشه که يهو از اين رو به اون رو ميشه

..میشه يه امير حسين ديگه

حالا کجاست اين اق داداش ما؟

-عمل داشت ...تا همين نيم ساعت پيش اينجا بود و بعد براي عمل رفت دسته گل بزرگ و قشنگشو انتهاي تخت گذاشت و عين يه برادر مهربون خيره تو نگاه يخ زده ام گفت :

-خوب حال زن داداش ما چطوره ؟

هم شون منتظر بودن که من فقط يه کلمه حرف بزنم .. و از اين انزوا و سکوت در بيام ... از وضعيت روحيتم

خبر داشتن... خبر داشتن که چقدر خود خوري کرده بودم... خبر داشتن که تا غروب اون روزي که فهميدم ديگه بچه اي در کار نيست.. امير حسين براي دلداري و اروم کردن يه سره تو اتاق و پيشم مونده بود و به کسيم اجازه داخل شدن نداده بود

-خوبم.. ممنون

ابرويي بالا داد:

-نه نشد... بايد با انرژي بگي

اذيتم مي کرد:

-داد بزمن؟

-اره بابا.. داد بزمن... ناسلامتي شوهرت يکي از کله گنده هاي بیمارستانه

..دادم بزني.. کسي جرات

نمي کنه چيزي بهت بگه

و بعد با ياد اوري موضوعي خندون رو به بقيه گفت :

-ولي دمه اين خان داداش ما حسابي گرم.. نمي دونم با اين برو بچ بیمارستان چيکار کرده که تا مي

فهمن ما اشناي امير حسينيم... تا كله كه چه عرض كنم.. با گردن ميرن زير
خاك ...

من اصلا بهم يه احساس قدرت دست مي ده .. اصلا يه وضعي ها.. همش
دوست دارم بيام اينجا

شيطون امروز به قصد خندوندم اومده بود.. به خنده افتادم :

- من موندم اين خانوم دكتر چطوري بهش جواب مثبت داده -؟
يهو سرشو به سمتم چرخوند:

- چون من قبل از خواستگاري .. توام اينطوري ازش مي ترسيدي ؟
با خنده سرمو تكون دادم

بشكني رو هوا زد :

- همون ... پس از ترسش بوده كه جواب مثبت بهش دادی

همراه جمع خنديدم .. ما از درد پهلوام زياد نمي تونستم راحت بخندم
... چاقويي كه بهم زده بودن خيلي

بزرگ بود و زخم عميقي توي پهلوام ايجاد کرده بود

حنانه کنار امير مسعود ايستاد و گفت :

- حالا فردا مرخصي ؟

-اره ...

امير علي سري تكون داد و به حنانه گفت :

-پس به مامان بگو به كوكب خانوم بگو اتاقو آماده كنن

تا اينو گفت فهميدن مي خوان منو ببرن خونه اشون كه تند گفتم :

- نه مي ريم خونه خودمون
همه اشو برگشتن و نگاهم کردن

-نمي خوام مزاحمتون بشم
امير مسعود با ناباوري گفـت :
-شوخي مي کنـي .؟. يعني اگه من بذارم بري خونه اتون... مگه اينکه از رو
جنازه من رد شي
امير علي تند سرشو تـکون داد :
-راست مي گه ..دقيقا مگه اينکه از رو جنازه اش رد شي
خنديدم
-دور از جون ...چه حرفيه ...اما به اندازه کافي بهتون زحمت دادم ..
حنانه ابروشو بالا انداخت و گفـت :
-ا صلا تو داري چي براي خودت مي گي .؟. مگه مريض مي تونه نظر بده ..از
ادم سرما خورده که نمي
پرسن شوربا مي خوري يا نه ..پس ما خودمون بهتر مي دونيم که کجا بري
...وسلام ختم کلام
اميرعلي دستاشو به حالت تسليم برد بالا:

-وقتی حنا نه قاطع حرف می زنه من دیگه هیچی نمی تونم بگم .. به قول معروف من یکی که گرخیدم

پدرم با آرامش نگاهی بهم انداخت و من سکوت کردم... دلم می خواست می رفتم خونه خودم... اما

اونجا کسی نمی تونست زیاد مراقبم باشه .. مادرم هم نبود... خدمتکارم نداشتم... امیر حسینم نمی

تونست مدام بالا سرم باشه... حالمم اونقدر خوب نبود که بتونم بگم می تونم به راحتی کارامو انجام

بدم ...

اما بیشتر به پدرم فکر می کردم که بی شک موندن براش توی خونه اونا خیلی سخت بود .. و خونه

من براش راحت تره بود

سکوتم رو که دیدن از چیزای دیگه حرف زدن از اینکه قبل از پایان وقت ملاقات هستی خانوم و حسام

خان باز به دیدنم می یان

این چند وقته خیلی خجالت زده ام کرده بودن... بهم سر می زدن و مراقب بودن که احساس تنهایی

نکنم... با رفتن مادرم و بهانه هایی که براشون آورده بودم بازم چیزی نگفتن و به خاطر من و امیر

حسین با محبت باهام برخورد کردن

موقع رفتن پدرم رو هم به زور براي کمي استراحت بردن... دلش طاقت نمي
 آورد.. اما داشت از پا در
 مي اومد... به اين استراحت نياز داشت.. ساعتی از وقت ملاقات گذشته بود

هستي خانوم و حسام خان هم اومدن و رفتن... برام يه اتاق جدا در نظر گرفته
 بودن... و کسي هم
 اتاقيم نبود. به ديوار سفيد رو به روم چشم دوخته بودم..
 توي فکر خيلي چيزايي بودم که ديگه ندا شتم شون... چه خوب بود که فردا از
 اينجا مرخص مي
 شدم... از در و ديوار و پزشکا و بچه هايي که دم به دقيقه براي ملاقات و گاها
 فضولي مي اومدن
 خسته شده بودم...
 به دنبال يه جاي دنج و خلوت بودم که يه مدتي رو اونجا سر کنم و به کارايي
 که کردم و بلاهايي که
 سرم اومد. فکر کنم.. به اقبالي فکر کنم.. از اينکه براي هميشه رفته بود و ديگه
 دستم بهش نمي
 رسيد

به اون ماشین مجهول فکر کنم ... به اون موتوري و تركش ... به خيلي چيزا.. به
سكوتاي امير حسين و
بچه اي كه در كار نبود ..
به اون بحشي كه باهاس راه انداختم و جدائي كه قرار بود بعد از به دنبا اومدن
بچه اتفاق بيفته
... چشمامو از ناراحتي بستم و باز كردم .. در اتاق باز شد.. هنگامه خندون
وارد شد... ناي لبخند زدن
بهشو نداشتم
فقط نگاهش كردم كمی سر به سرم گذاشت .. از خودش از دكتر رفعت و
بچه هاي بخش حرف
زد... از خرابكارياش موقع خواستگاري... از جواب مثبتي كه به رفعت داده بود
و قندايي كه تو دلش اب
مي كردن از همه چيز حرف زد و رفت ... و من باز تنها شدم ... غروب شد... دو
تا از پزشكاي ديگه هم
بهم سر زدن ...
براي اخيرين بار دكتر باقر زاده هم براي چك كردن وضعيتم اومد... چندتا
سوال ازم پرسيد ... جوابشو
دادم ... ازم كه مطمئن شد اونم رفت ...
در اتاق نيمه باز بود ... دوست داشتم كمی راه برم ... براي راه رفتنم دلم تنگ
شده بود... ولي پاهام

توان کشیدن بدنمو نداشتن .. همونطور به در خیره بودم که هومن جلوي در
ظاهر شد.. تعجب

نکردم... نگاهم خیره بهش بود..

نگاهي که هیچ حسي رو به همراه نداشت .. جرات تو او مدنو نداشت .. اما مي
شناختمش ... دوست

داشت بياد تو و باهم حرف بزنه

- چرا نمي ياي تو؟

جا خورد ... دست دست مي کرد که از همون بيرون گفت :

- او مده بودم ببينمت ... که ديدم ... اميدوارم زودتر خوب شي .. مزاحم
استراحت کردند نمي شم

هيچي نگفتم .. سال بودن با همون تنها حسنش اين بود که مي تونستم پي
به تمام حالات درونيش

بيرم ... و بفهم که يه چيزي تو گلوش داره سنگيني مي کنه و نمي تونه حرفشو
بزنه .

اين يکي واقعا ترحم برانگيز بود ... دلم براش مي سوخت ... ولي نه اونقدري
که ذهنم براش درگير

بشه .. سرشو از ناراحتي پايين انداخت و رفت .. رومو به طرف پنجره
برگردوندم .. هوا تاريک شده بود

با شنیدن صدای بسته شدن در نگاهمو دوباره به در دادم.. امیر حسین با چهره
ای خسته و لبخندی

که به محض ورود به اتاق روی لباس می آورد جلوم ایستاده بود

- حوصله ات سر رفته ؟

- انتظار نداری که خوش بگذره ؟

تخت دور زد و رفت طرف پنجره

- هوا به این خوبی... منظره ای به این معرکه ای... بایدم خوش بگذره

هوا گرم بود... و بوی خوبی از بیرون... به مشام نمی رسید... منظور از منظره

هم که همون درخت

خشکیده شده و بی ریخت بیرون بود که هیچی چیزی رو تو وجودم به شوق

نمی آورد

- واقعا معرکه است... من که دارم از لذت می برم

با خنده لبه تخت نشست :

- انقدر غر نزن ... فردا مرخصی

- غر نمی زنم... اما چیز جالبی هم وجود نداره

با خنده روی گونه استخونیم که این چند وقته حسابی خودنمایی کرده بود

دستی کشید و گفت :

- اینو باش... بعد از پایان دوره ات باید اینجا مشغول بشی... چی فکر کردی؟

... باید در و دیوار شو

بپرستی

از شوخیش اروم خندیدم که زیاد به پهلووم درد وارد نشه... متوجه دردم شد:

-هنوز خیلی درد داری؟

-زیاد نمی تونم تکون بخورم... اذیتم می کنه

دستم توی دستش گرفت ..:

-خوب میشه... باقر زاده اومد؟

سر مو تکون دادم:

اره...

به انژوکت دستم با دقت خیره شد و عصبی گفت:

-معلوم نیست با دست .. دشمنی دارن یا جنگ .. که انقدر بد زدن تو دستت

... همه پشت دستت کبود شده

-تقصیر اونا نیست من بد رگم

با گله نگاهم کرد:

-ادم که چیزی رو بلد باشه .. دنبال بهانه هم نمی گرده .. طرف آگه این کاره

باشه .. نمیگه بد رگ ... یکم

وقت بیشتر می ذاره که اینطور دست مردمو کبود نکنه

.. نگاه تور خدا.. نه اینطوری نمیشه .. یه بار که ادبش کنم برای همیشه درست

میشه

-ولش کن ... فردا دیگه راحت می شم ... کبودیشم بعد از یه مدت خوب

میشه

با محبت بهم خیره شد... از صورت رنگ پریده... و لاغر شده ام ناراحت بود
...از اینکه همه جای بدنم

کبود بود و یه زخم عمیق رو پهلوام جا خوش کرده بود داشت خود خوری می
کرد

-عمل چطور بود؟

نفسشو بیرون داد:

-مثل همیشه... چیز هیجان انگیزی نداشت... بچه هام که رو منخ بودن

-پس جای من حسابی خالی بوده؟

کمی بدنشو به عقب کشید:

-اوهوم.. خالی بود.. اتفاقاً یکی از دخترایه جوروی وایستاده بود که همش منو
یاد تو می نداشت

هر دو حالی برای حرف زدن نداشتیم

-امیر حسین؟

نگاهم کرد:

-میشه فردا بریم خونه خودمون... خیلی به مادرت اینا زحمت دادم
...خودشون درگیرن.. کار دارن.. من

یکیم برم سرشون خراب بشم که چی؟

-چرا اینطوری فکر می کنی؟... اخیه کسی خونه خودمون نیست که ازت
مراقبت کنه... هنوز وضعیت

نرمال نشده.. اصلاً نباید تکنون بخوری... یه مدت باید کامل استراحت
کنی.. بدون هیچ حرکت اضافی

...چیز نمونه بود که چاقو از این طرف بدنت در بیاد... زخمش حسابی کاری
 بوده.. باید مراقب خودت
 باشی

بلاچار سرمو برای پذیرفتن حرفاش تکون دادم... که بلاخره بعد از چند روز
 م*س*تقیم تو چشمام خیره
 شد و گفت:
 -امیر علی همه چی رو بهم گفت...

تونستم تو چشمات نگاه کنم... و به پنجره خیره شدم و گفتم:
 -چندین بار باهات تماس گرفتم اما جواب ندادی... خیلی نگران شده بودم
 ...از طرفیم اقبالی و سی
 دی که می خواست بهم بده... رو نمی تونستم بی خیال شم...
 واقعا نمی دونستم باید چیکار کنم... امیر علی تنها کسی بود که می تونستم
 بهش اعتماد کنم...
 غمگین نگاهم کرد:
 -به نظرت فهمیدنش لزومی داشت؟
 با شرمندگی تو نگاهش خیره شدم:

-دست و پا زدن توي اين برزخي که من توش هستم ...بايد يه جوري تموم ميشد...يه جوري که همه

به آرامش مي رسيدن ...من ..تو...زندگيمون...بايد اروم مي گرفت
اما مثل اينکه من طرفمو خيلي خيلي دست کم گرفته بودم...فکر نمي کردم
هر کاري از دستش برياد

تا اسمش پنهون بمونه ...حالا م که چيزي نصيبم نشد هيچ ...
آهي کشيدم ..چه فايده از بقيه گفتن جمله ام بود؟..بعد از چند لحظه خيره
نگاه کردن بهم سرشو

چرخوند و به منظره بيرون خيره شد
از خجالت ديگه حرفي براي زدن نداشتم
-پدرت خيلي خسته بود...

با همون خجالت به نيم رخس خيره شدم ..دستي به موهاش کشيد...نگاهش
هنوز به بيرون بود...يه

حرفي سر زبونش بود که نمي دونست بگه يا نه ...چند بار لباسو تر کرد و
خواست حرفشو بزنه ..اما
نزد و حرف ديگه اي زد:

-پدرت کي برمي گرده؟

حالا باز داشت نگام مي کرد:

-امير حسين ازم عصباني هستي؟

نگاه م*س*تقيمش تا عمق وجودمو سوزوند

-به امير علي چيا رو گفتي؟

-۶... هر چي که فکر مي کردم لازم بود بدونه... چيزي بهت گفته؟

سرشو تکون داد:

-حتي يه کلمه.. فقط گفتم... ازش خواستي که باهات بياد جايي و اون هواتو

داشته باشه... چون

نتونستي باهام تماس بگيري... و رفتنت واجبه

-نبايد بهش مي گفتم؟

لبه اشو بهم فشرد:

-نه.. امير علي اونطور ادمي نيست.. دارم به يه چيز ديگه فکر مي کنم.. يه

چيزي که

يهو با دو دستش دستي به صورتش کشيد و گفت:

-ولش کن

-اخه ترسيدم تنهائي برم اونجا و برنامه اي برام چيده باشه که نتونم بعدها

جوابي براش داشته

باشم.. بايد يه مرد همراهم مي اومد...

-ولش کن.... لازم نيست توضيح بدی

-اما تو از دستم عصباني هستي

نگاهم کرد.. با گله.. با حسرت.. با ناراحتي:

-اره هستم... خیلیم هستم... برای همین
پوزخند زد:

-هیچ دلیلی برام قانع کننده نیست آوا... کافی بود یکم صبر می کردی
..بلاخره که می اومدم... حرف

من نفهمیدم ماجرا توسط امیر علی نیست.. چون مطمئنم یه گوشش دره و یه
گوشش دروازه

حرف من اینکه با کمی صبر کردن لازم نبود.. نه تو الان اینجا باشی و درد
بکشی

و نه

اجزای صورتم رو با دقت نگاهی کرد و ادامه داد:

-و نه من انقدر توی این گرداب دست و پا بزnm.. نمی گم برای بچه ناراحت
نیستم... هستم... اما

بیشتر

نفس عمیقی کشید:

-برای خودم ناراحتم که تکلیفم روشن نیست... روشن نیست که کجای
زندگی توام...

از همون روزی که مریض یوسف مرد.. به خیلی چیزا مشکوک شدم... پای
پلیس به صورت مخفیانه به

ماجرای باز شد... افتادنت توی استخر.. اون تلفنا... اون بسته ها... اون همه
اذیت و آزار... چیزایی نبودن

که بی خیال ازشون بگذرم...

محسن یادته .. همون دوستم که بیماری قلبی داشت .. یه پلیسه ... ازش
خواستم کمکم کنه ... یه راهی
جلوم بذاره ... و با تحقیقاتش یه اسم بهم بگه ...

طول کشید... اما بلاخره جواب گرفت .. جوابی که با صحت یه چیز .. ثابت
میشه ... و منتظر اون لحظه
است ...

اینارو بهت نگفتم که حساس نشی... وقتی برای اولین بار امتحانت کردم و
درباره بیمار مرده یوسف و
پلیس ... توی کردستان باهات حرف زدم و دیدم چطور بهم ریختی .. تصمیم
گرفتم بهت چیزی نگم ...
من به نفع خودت کار کرده بودم .. اما تو ... فقط به فکر خودت بودی که راحت
شی... یه لحظه هم منو در
نظر نگرفتی که ممکنه چه لطمه ای بهم بزنی
چونته ام لرزید:

-آوا ... من یکی دیگه بریدم ... این دومین باره که منو تا مرز مردن پیش می بری
... اولین بار که توی

استخر... روحواز تنم جدا كردي.. اينبارم كه اونطور خون الود.. منو تا مرز
سكته رسوندي ...

نمي دونم... مي توني اين حسو درك كني يا نه ...؟

. وقتي جلوي همكارات دست و پاتو گم كني و بچه هاي زير دستت يه جورى
نگات كنن كه باورشون

نشه اين همون موحده كه توي بدترين شرايطم كنترل همه چيزي به دست
داشته .. حالا شده يه

موجود دست و پا چلفتي كه هيچ كارى از ش بر نمياد... اونوقت يه حس بد
مياد سراغت... يه حسي

كه بفهمي عرضه نجات دادن جون زنتم ندارى ... و اين چقد بده

اون روز اكه تقوي متوجه حالم نميشد و منو كنار نمي كشيد حسابى گند بالا
مي اوردم.. چون اون

لحظه نمي دونستم.. اولين كارى كه بايد بكنم چيه.. چطورى بايد جونتو
نجات بدم.. اصلا نفس مي

كشى يا نه؟... زنده مي موني يا نه ...؟

وقتي كه پزشك بيمارستان باشي كسي نميگه همسرشه.. پدرشه مادرشه.. همه
ازت انتظار دارن

اون لحظه هم يه پزشك عالى باشي... تو هر بار با اتفاقي كه سرت مياري
.. يه شوك عظيم بهم

وارد مي كني كه تا مدتتها نمي تونم فراموشش كنم

ممکن بود تو الان سينه قبرستون باشي... و منم يه پيرهن سياه تنم

...اما مطمئنم تو به اینم فکر نمی کنی..همه اش داری به اون سی دی لعنتی

فکر می کنی ..حتی

برای اینکه بیشتر فکر کنی می خوای بری اون خونه سوت و کور که کسی

مزاحم فکر کردنت نشه

دستشو محکم به صورتش کشید...ناراحت و عصبی شده بودم :

-معلوم نیست کی قراره به ارامش برسیم ؟

صورتشو به طرفم برگردوند...:

-می خوای احساسمو به خودت بدونی .?...با اینکه باید همه چی رو تا الان

خودت فهمیده باشی ...

من قبل از اینکه یوسف صیغه ات کنه دو ست داشتم...بعد از اونم در حالی

که باورم نمیشد چنین

کاری رو کنی و صیغه اش شی...بازم دو ست داشتم نمی توستم از فکرم

بیرونتم ...تا حدی که

یه بار که اونطور گرفتارت کرده بود و توام از ترس ابروت هیچی نمی تونستی

بگی به بهانه تو برای

خنک کردن دل خودم هر چی که از دهنم در اومده بودو بهش گفتم

بیچاره مونده بود چرا دارم اونطوری باهاش حرف می زنم... به احترامم سکوت کرده بود و چیزی نمی گفت. اونقدر بارش کردم که آخر گفت... حق با منه و اون اشتباه کرده.. نباید اینکارو می کرده ...

احمقانه است... اما همیشه کسانی رو دوست داشتم که دوسم نداشتن نگاهشو ازم گرفت:

-وقتی فهمیدم دارم پدر میشم از خوشحالی داشتم بال در می اوردم... می خواستم برات

بمیرم... ولی تو بازم دوستم نداشتی... من همیشه دوست داشتم.. اما تو عمق نگاه و دوست

داشتنت همیشه یه حدی بود که بیشتر از اون نمیشد... معلوم بود.. الانم معلومه

.دلم موند یه بار خنده هات از ته دلت باشه.. وقتی صدام می زنی هیچ تو ذهنت نباشه... من همه کار

برات کردم اوا.. اما نشد.. نشد که بشه... نشد که فقط منو تو باشیم اروم سر شو به سمتم برگردوند.. نگاه دردمند و ناراحتش م*س* تقیمش توی چشمام بود:

-بد کردی باهام اوا

بی صدا اشک می ریختم ...:

-حالا میچی ازت نمی خوام... چون واقعا نمی دونم باید چیکار کنم... با چشمایی قرمز شده تو چشمام خیره شد:

-چیکار باید می کردم که دو سم داشتی.. هر بار راحت حرف از جدایی می
 زنی... خیلی انگار برات
 راحت... اما برای من راحت نیست... با وجود داشتن یه تجربه تلخ... باز می
 گم نمی تو نم اینطور راحت
 برخورد کنم و حرف از جدایی بزنی...
 چون اونقدر میشناسمت که بدونم الان توی اون مخ کوچیک داری به اون
 مورد فکر می کنی... فکر
 می کنی که باز چطوری اتیشم بزنی
 دستمو از درد روی پهلوام گذاشتم.. به بیرون خیره شد و یه دفعه بهم نگاه
 کرد... چیزی نمونده بود که
 اشکش در بیاد... یه لبخند عجیب داشت :

-کاش دو سم داشتی... نه با کلمات.. نه وقتی که طرفت بودم و ازت حمایت
 می کردم... بلکه کاش از
 صمیم قلبت دو سم داشتی.. با تمام وجودت.. اونوقت هیچ کدوم از این اتفاقا
 نمی افتاد... هیچ کدوم
 چونم می لرزید که از درد دستمو بیشتر روی پهلوام فشار دادم و رنگ صورتم
 پرید... متوجه شد و زود
 بلند شدو بالای سرم اومد
 دستمو از روی زخم برداشت و عصبی گفت :

-تکون نخور... داره خونریزی می کنه

زنگ بالاي تختو فشار داد... و تند دست به کار شد

در حالي که هم درد مي کشيدم و هم اشک مي ريختم بهش خيره شده بودم
..تند و فرزند داشت

کارشو انجام مي داد

مي دونستم الان هرچيم که بهش بگم که چه احساسی نسبت بهش دارم باور
نمي کرد

واقعا هم به دنبال چيه اون سي دي بودم؟ ما که داشتيم زندگيمونو مي کرديم
...

يه پرستار و دكتر سريع اومدن تو اتاق و کمک کردن که خونريزي بند بياد
مدام جمله اخر امير حسين با اون نگاهش جلو چشم بود.. که مي گفت کاش
از صميم قلبم دوشش
داشتم ...

کم کم داشتم به خودم شک مي کردم که دقيقا چه احساسی نسبت بهش
دارم ...

اما مطمئن بودم خیلی خیلی دوشش دارم .. که نفسم به نفسش بنده ... که بي
اون مي ميرم ... ولي

اون ديگه باور نمي کرد... چهره خسته .. نگاه دردمند و پر از گلایه اش باهام
حرف مي زد ... باهام حرف

می زد و می گفت که دیگه هیچ امیدی بهم نداره .. هیچ امیدی به این زندگی
 به ادامه راهی که قرار
 بود باهم بریم ... نداره
 به بهانه درد راحت اشک می ریختم .. عصبی شده بود و چیزیم نمی تونست
 بگه
 در تمام این مدتی که فکر می کردم بی خیال همه چیزه ... اونم به دنبال طرف
 بوده ... اما با احتیاط و
 محتاط ... بدون ایجاد درگیریه و استرس
 دوباره برگشته بودیم به نقطه آغازین ... نقطه ای که امیدی به شروع مجددش
 نبود ...

فردای روز بعد ... بلاخره بعد از چند روز موندن توی بیمارستان ... مرخص
 شدم ... امیر حسین خودش منو
 خونه رسوند ... به بقیه هم گفته بود لازم نیست که بیان ... رفتیم خونه اشون
 رفتارش مثل همیشه بود ... خوب و مهربون ... از روش خجالت می کشیدم
 ... وقتی تو اتاق جاگیر شدم
 و از وضعیتم مطمئن شد برای شستن دست و صورتش بیرون ... رفت
 یکم بی حال بودم برای همین بقیه هم وضعیتمو درک کردن و زود رفتن تا کمی
 بتونم بخوابم و
 استراحت کنم

ولي با همه اين وجود دوست داشتم امير حسين پيشم مي موند... و تنها نمي
 داشت... وجودش
 اروم مي کرد..

چرا نمي خواست درک کنه که چقدر دوسش دارم... اين سي دي و دیدار با
 اقبالي هم .. به خاطر اونم
 بود... تا ابروي اونم حفظ بشه از حرفايي که مي گفتن و باعث ميشد با
 ازدواجش با من ... اون و کارش
 برن زير سوال
 غمگين از اينکه اونم ديگه تو اتاق نمياد به يه نقطه خيره شدم و شروع کردم به
 غصه خوردن

اما با باز شدن در و اومدنش به اتاق با ناباروي برگشتم و بهش خيره شدم
 داشت با حوله دستاشو خشک مي کرد... نگاهم رو که دید لبخند ارومي زد و
 ازم پرسيد:

- جات راحت؟ مشکلي که نداري؟

بايد خوشحال مي بودم يا ناراحت... که نمي تونستم حرفي بزنم؟.. سرمو
 تگون دادم و گفتم:

- نه

صندلی برداشت و کنار تخت گذاشت و همونطور در حال خشک کردن دستاش روش ... و رو به من نشست... باورم نمی شد که برگشته بود تو اتاق.. خوشحال شدم و زبونم راه افتاد:

-بیمارستان نمی ری؟

حوله رو تایی زد و روی پاهاش گذاشت :

-نه ... به خودم مرخصی دادم... امروز اصلا حوصله بیمارستانو نداشتم... دیشبم نخوایدم.. اخه تو بخش

یه مریض بد حال داشتیم.. خوابم میاد اساسی.. تو خوابت نمیاد؟.. چشمات که دارن داد می زنن که

می خوای برای خواب بمیری

خندید و بهم خیره شد

خوابم می اومد.. اما.. دوست داشتم ساعتها به چهره اش خیره شم و.. از

احساسم نسبت بهش.. از

اینکه داره اشتباه فکر می کنه بگم و حرف بزنم

اصلا نه دلم می خواست مدام اون حرف بزنه و من شنونده باشم تا باورم بشه

مثل قبله و تغییری

نکرده و حتما دوسم داره

احساس بدی داشتیم... یه چیزی مدام مثل خوره روحم رو می خورد و عذابم
می داد که یه چیز
ارز شمنندو از دست دادم که دیگه نمی تونم به دستش بیارم.. کنارم بود.... اما
انگاری خیلی ازم فاصله
داشت و ازم دور شده بود
تو حال و هوای خودم بودم که در اتاق باز شد و یکی از خدمه گوشی همراه
امیر حسین آورد تو و
گفت داره زنگ می خوره

امیر حسین گوشی رو ازش گرفت.. لبخند به لباش اومد.. چقدر این لبخندا
بهش می اومدن ...
بلند شد و تو طول اتاق راه افتاد... می خندید و با طرف شوخی می کرد
لحظه به لحظه کارو کردارشو نگاه می کردم و ازشون لذت می بردم
-خوب پس باید صبر کنیم..

....

-خودت چطوری؟ من که هرچی بگم به حرفم گوش نمی کنی

....

-نه بابا اذیت نکن... ببین محسن جان... فقط هرچی شد.. زودتر بهم بگو...

...

-باشه... پس تا بعد

تماسو قطع کرد و به سمتم برگشت :

-فکر کنم کم کم خبراي خوب تو راهن... من مي رم يه دوش بگيرم... توام بکم
استراحت کن

حوله رو برداشت.. خيره نگاهش کردم... اما اون راحت... بي توجه به نگاه
پرسشگرم از اتاق بيرون
رفت

حرفاش که يادم مي اومد اتيش مي گرفتم... حق داشت بهم بي توجهي کنه
کسي رو هم براي درد و دل نداشتم... يکي که باهاش حرف بزنم و از دردم
بهش بگم... از خودم
بگم از امير حسين بگم و اون با جادوي کلمات و لحن مهربونش ارومم کنه
... قلبم تند مي زد

... اصلا نمي تونستم اروم بشم.. تنها کسي رو هم که مي تونست درکم کنه از
دست داده بودم ...

بعضيا ميگن داروي اين دردا.. اين ناراحتيا.. فقط فراموشيه... اما آخه مگه
ميشد که فراموشش کرد

خودمم آگه مي خواستم با دارو و خواب بزنم به بيخيالي و فراموشي... فقط
گول زدن خودم بود

. يه تسکين موقتي که بعدها دردش بيشتري مي شد... چرا که حجم دردها و
ناراحتيا يکسره به سراغم

مي آمدن و منو نابود مي کردن
 وقتي وارد اتاق ميشد دقت مي کردم بينم چقدر رفتارش عوض شده.. چطوري
 باهام رفتار مي
 کنه.. اما چيزي دستگيرم نميشد
 شب موقع شام.. به خدمتکار گفتم که غذاشو همراه غذاي من بياره تو اتاق

نيم ساعتی تا شام مونده بود...روي يه مبل راحتی نشسته بود و لپ تاپشو روي
 پاهاش گذاشته بود
 و با دقت به صفحه اش خيره بود...
 هي نگاهش مي کردم که نگاهشو بهم بده...ولي مبهوت صفحه بود و منو
 نمي دید

احيانا حساس شده بودم...و مي خواستم مرکز توجهش باشم
 -فردام مي موني ديگه؟
 با سوالم سرشو بالا آورد و نگاهم کرد
 کمي بعد لبخند زد:
 -زيادي بهت خوش گذشته ها...مي خواي بيرونم کنن؟
 دوباره نگاهشو داد به صفحه و چند کلمه اي رو تايپ کرد...حرف زدن باهش
 چقدر سخت شده بود

-کاش مي موني

اينبار فقط چشماشو بالا آورد و خيره نگاهم کرد... دلم لک زده بود که يه دل

سير باهام حرف بزنه

-فردا عمل دارم.. بايد برم

وقتي دوباره نگاهشو داد به صفحه لپ تاپش.. ديوونه شدم... مي خواستم با

دستاي خودم اون لپ

تاپو داغون کنم

-چيز جالبي اون تو هست؟

يه نگاه معنا داري بهم انداخت و سرشو اهسته تگون داد و گفت:

-اوهوم.. خيلي جالبه

حرصم گرفت.. وقتي توجه اي بهم نمي کرد... پس موندنش توي اتاق براي

چي بود؟

خدمتکار که غذاها رو آورد... بلاخره دست از لپ تاپ کشيد و بلند شد و به

سمتم اومد و با کمک

خدمتکار غذاها رو... روي ميز نزديک به تخت گذاشت

وقتي خدمتکار رفت... ظرف غذاي منو برداشت و لبه تخت نشست که از

ناراحتي بهش گفتم:

-سيرم چيزي نمي خوردم

وعده و وعيد ناز کشيدنم به خودم ندادم چرا که بلافاصله گفت:

-نمی خورم میل ندارم دوست ندارم... اینا رو تعطیل کن.. چون الان باید این ظرفو تمومش کنی..

سرمو بلند کردم و بهش خیره شدم و گفتم:

-اشتها ندارم.. چیزی از گلویم پایین نمی ره
خنده اش گرفت:

-حالا یه قاشق بخور.. شاید پایین رفت

وقتی حسی بهم نداشت چطور باید این غذا دادنش بهم مزه می داد؟
دستم بلند کردم:

-پس بده خودم بخورم

شونه ای بالا داد و از پیشنهادم استقبال کرد...

بچگانه است اما دلم شکست... هیچ اصراری به اینکه خودش بهم غذا بده
نکرد

فقط کمکم کرد که کمی خودمو بالا بکشم

..بشقابمو توی سینی گذاشت و سینی رو روی پاهام گذاشت.. یاد اولین
غذایی که باهم خورده بودیم

افتادم.. روزی که اولین بار ازم خواستگاری کرد و برای شام بیرون رفتیم و من
بهش جواب رد دادم

اون شب اون غذا رو کوفتش کرده بودم و امشب این غذا کوفتم شده بود

به غذا خوردنش نگاهی انداختم و قاشقمو برداشتم که گفت :

-دوتا بیمارستان خوب هست که می تونی بعد از دوره ات بری و اونجا مشغول شی.....اما یکیشون از اون یکی بهتره ..من اونو بهت پیشنهاد می دم ..رئیسش خوب میشناسم ...از دوستای قدیممهپز شکای خوبی داره ...حالا باز تصمیم با خودته ..هر کدومو که تو بخوای ..و اما اگه بخوای

شهرستانم بری ..بازم مشکلی نیست ...می تونم اونم برات جورش کنم

حالا فکراتو بکن ...سه هفته دیگه دوره ات تموم میشه و باید جایی مشغول شی ..البته با این وضعیت یکم نسبت به دوستان دیرتر میشه ولی باز مشکلی نیست ..از نظر من که خوب بودی

..همین الانشم دوره ات تموم شده است

دهن باز نگاهش می کردم ..با طمانینه و آرامش غذاشو می خورد ..اینا دیگه چی بود که بهم گفته بود؟

-مگه قرار نیست تو بیمارستان خودمون بمونم ؟

قاشقشو توی دهنش گذاشت و خیره نگاهم کرد و خیلی ریلکس گفت :

-نه

چشمم باز مونده بود و خیره نگاهش می کردم ..اما اون راحت قاشق دومم توی دهنش گذاشت و به

ظرف گذاش خیره شد

چي تعييري بايد از حرفاش مي کردم...؟ کلمه "نه" اونم بدون کوچکتري
تاملې شاخکامو تيز کرده بود

..

قاشق بعدي رو که تو دهنش گذاشت متوجه نگاه خیره ام شد.. سرشو بلند کرد
و با لبخندي به غدام
اشاره کرد و گفت:

- چرا نمي خوري؟... نگران نباش هنوز کلي وقت داري که بشيني و فکر کني
عصبي شدم:

- به چي فکر کنم؟

قاشقشو توي ظرف گذاشت.. از جاش بلند شد و بشقابو روي ميز گذاشت
و در یک قدمي تخت ايستاد:

- به چي فکر کني؟ دو ساعته که دارم برات حرف مي زنم... يعني واقعا متوجه
حرفام نشدي؟

بهش خیره بودم.. دستاشو تو جيب شلوارش فرو برد:

- قول و قرارامون به همين زودي يادت رفت؟

اصلا نمي فهميدم چي ميگه

نگاه شو ازم گرفت و به سمت پنجره رفت... نمی خواستم حرف بزنه.. چون
 می ترسیدم چیزی رو بگه
 که تحمل شنیدنشو نداشتم باشم
 -خوب پس بذار یادت بیارم...

نمی دونست چطوری شروع کنه.. من من می کرد.. اما بلاخره شروع کرد به
 حرف زدن:

-آوا واقعا نمی دونم چی شد که همه ی این اتفاقا افتاد... وقتی به گذشته بر می
 گردم می بینم من و

تو می تونستیم تصمیمات بهتر دیگه ای بگیریم.. تصمیماتی که به نفع هر
 دو مون بود

الان زیاد حالت خوب نیست.. نمی خوامم اذیتت کنم... اما... می دونم
 فرصت بهتر از اینم گیر نمیارم که
 حرفامو بهت بزنم

شاید قبل تر از اینا... باید به این نتیجه می رسیدم...

برگشت و نگاهم کرد... اب دهنمو قورت دادم... نفسی بیرون داد و با دادن
 ابروهاشو به بالا ادامه داد و

گفت:

- ادم عجیبی هستی.. هر وقت که فکر می کنم شناختمت.. یه روی دیگه اتو بهم نشون می دی

..عجیب و غریب... غیر قابل پیش بینی... واقعا نمی دونم..

دوره دانشجویت انقدر خوندن ذهنت سخت نبود.. کافی بود یه نگاهی به چشمت می نداختم تا بفهم

..چه دانشجویی هستی.. ولی حالا...

بغض کردم... دستشو از جیش در آورد و به لبه پنجره تکیه داد:

- از روزی که با تو زیر یک سقف رفتم.. خیلی چیزا رو تو دلم ریختم و به روت نیوردم...

بلاخره منم ادمم... حقی دارم.. اما خودمو از بیشتر حق و حقوقم محروم کردم... برای اینکه تو خوشحال

باشی.. راحت زندگی کنی... اما اشتباه می کردم... با همه این زحمات تو باز ته وجودت... از عشق

یکی دیگه لبریز بود... هیچ وقت تمام دل و قلبت با من نبود.. من همیشه دومی بودم...

پوزخند زد:

- دومیه که همیشه نجات دهنده بود... برای افاق... برای تو... هیچ کس منو برای خودم نخواست

همیشه همه چیز مو به پای کسایی که واقعا دوششون داشتم ریختم... اما
 نصیبم ... یا ترحم شد .. یا
 خیانت ..

افاق قلبمو شکست ... از زندگی و همه چیز ... دل زده ام کرد ... از چیزی
 متنفر نشدم ... اما ..

هیچ و قتم اون ادم سابق نشدم .. ادمی که دوست داشت راحت بخنده .. راحت
 شوخی کنه و سر به
 سر همسرش بزاره .. برای همیشه منو عوض کرده بود...

اما با او مدن تو .. به خودم وعده وعید دادم که با وجودت می شم همون ادم
 سابق ... برای تو هر چی
 که در توانم بود انجام دادم .. اما حیف ..

بازم نتونستم یوسفتم بشم ...

قطره اشکی از گوشه چشمم بی سرو صدا پایین افتاد
 - راستش این چند وقته خیلی با خودم فکر کردم ... به تو .. به خودم .. به نتیجه
 هاییم رسیدم

بچه ای که قرار بود من تو پدر و مادرش باشیم فقط برای جبران کارایی بود
 که من برات کرده
 بودم .. و چیزی نبود که از صمیم قلبت باشه ...

میشناختم اوا... رفتار تو کارو کرداراتو عین کف دست از برم ... نگو که دروغ
 می گم .. یا اشتباه می کنم

اینجا بود که از خودم بدم اومد... اما باز خودمو گول زدم و با امیدواری زندگی کردم... که شاید... بشه

همه چیز و اونطوری درست کرد که می خواستم... که نشد... یعنی دیگه راهی نمونه اوا... که بخواد

درست بشه... چه اونیه که من بخوام.. چه اونیه که تو بخوای
همش داریم دست و پا می زنیم.. بی هدف... بی نتیجه

اروم به موها و گردنش دستی کشید تا اینکه دستش روی گردنش ثابت موند
نگاهم کرد و خیره تو چشمايي که داشتن می لرزیدن و آماده گریه کردن شده
بودن.. خودشو راحت

کرد:

-اوا من دیگه کم اوردم... خیلی... اره.. داری درست می شنوی... من کم
اوردم...

توزن خوبی بودی.. الانم هستی... اما تنها خوب بودن کافی نیست... من و تو
زندگیمون به جایی نمی

رسه... الان نه.. چند ساله دیگه.. بازم به همین نتیجه می رسیم

جدایی تنها راه من و توه

در سکوت نگاهش کردم... اونم نگاهم کرد و به سختی نفسش رو بیرون داد
و گفت:

-فعلا موضوع رو مسکوت نگه می داریم.. تا حالت کاملا خوب بشه... بعد
از اون کارارو می سپارم به
وکیلیم... توافقی که باشه دیگه ... زیاد سخت نمیشه.. تمام حق و حقوقتم بهت
می دم... بی کم و
کاست

در ثانی برای خودتم ... می گم که توی اون بیمارستان نمونی... چون اذیت می
شی.. پس بهتره که از
اونجا بری

حرفاش که تموم شد... یه بار دیگه نفسشو بیرون داد و به سمت دیگه ای رفت
... با ناباوری و اعصابی
بهم ریخته نگاهش کردم ...

می شناختمش.. حرکاتش یکم عصبی شده بودن... لبهاشو مرتب بهم می
فشارد و نگاهم نمی کرد
.. تیر خلاصی که می گن اینه ...

تیری که برای همیشه مغلوب و بازنده میکنه
بغضمو به سختی قورت دادم و تند چندبار پلکامو باز و بسته کردم که اشکم
نریزه ...

نگاهم از اش گرفتم و قاشقمو برداشتم... نمی دونستم باید چیکار کنم... غذا
 بخورم... غصه
 بخورم.. باهش حرف بزنم... چیکار کنم... که لااقل نفسم بالا بیاد و بتونم
 از خودم دفاع کنم
 اتیشم زده بود وقتی گفت .. یوسفت نیستم...
 هر چی تلاش کردم بی فایده بود.. قاشقو که توی دهنم گذاشتم اشکم در
 اومد.... برگشت و نگاهم
 کرد... با دیدنم.. صورتش از فرط عصبانیت قرمز شد و بی معطلی از اتاق
 بیرون رفت
 درو که بست .. چشمامو با گریه بستم و سینی غذا رو پس زدم... و با خودم
 گفتم:
 -منم دیگه کم اوردم

چند روزی گذشت .. حالم بهتر شده بود... دیگه می تونستم خودم بلند شم و
 راه برم و خیلی از کارامو
 ...انجام بدم

پدرم هم به خاطر اینکه زیاد مرخصی نداشت مجبور شده بود قبل از اینکه
بریم خونه امون برگرده ... و

بره شهرستان

رفتار امیر حسین بعد از اون روز .. هیچ تغییری نکرد .. مثل همیشه بود .. چه تو
جمع .. چه وقتی که تنها

میشدیم .. مثل سابق رفتار می کرد .. گاهی هم از اتفاقای بخش به شوخی یاد
می کرد و باهام حرف

... می زد .. هر چی من کم حرف تر می شدم .. اون بیشتر حرف می زد و خنده
رو تر شده بود

طوری که فکر می کردم همه حرفهایش به شوخی بوده تا ببینم من چی می گم
و چیکار می کنم

... بیشتر وقتا سعی می کرد بعد از ظهر ازودتر بیاد خونه و بیشتر پیش من بمونه
یه سکوت عجیبی کرده بودم ... سکوتی که خودمم ازش می ترسیدم ... مرتب
به گذشته فکر می کردم

تا بفهم مشکل از کجا بوده ... از کجا نشات گرفته .. که حال و روزمون شده
این

به یوسف فکر می کردم که انقدر امیر حسین روش حساس شده بود .. امیر
حسینی که بهش نمی

... او مد چنین آدمی باشه که بخواد به یه مرده حسودی کنه

ساعتی پیش امیر حسین از بیمارستان اوامده بود و بهم سر زده بود... خوشحال
و خندون بود... حتی

سر به سرم گذاشت... به تنبلیم... به اینکه مدام تو اتاقم و چرا نمی رم بیرون
و کمی قدم نمی زنم

بعد از چند روز فکر کردن به تمام حرفاش و دیدن رفتاراش به این نتیجه رسیده
بودم که مثل خودش

بی خیال شم.. زندگیمو خراب نکنم... و مثل همیشه سعی کنم به خودم تکیه
کنم... آخر دنیا که نشده

بود... بخوام از همه چی بیرم... ملافه نازوک رو از روی پاهام کنار زدم و
پاهامو از لبه تخت اویزون کردم

بلند شدم.. کمی بدنم درد گرفت.. اما تحمل کردم... آخرش که باید پا میشدم
.. آخرش که باید به زندگی

بر می گشتم... آخرش یه چیزی میشد دیگه

سر و ضعم مرتب بود... نیازی نبود زیاد به خودم برسیم... به سمت در رفتم
... توی راهرو هیچ کس

نبود.. نرده ها رو چسبیدم و به طبقه پایین رفتم.. تو سالن هم خبری نبود... بچه
ها که بیرون

بودن.. حسام خان هم که باید توی اتاقش می بود و به احتمال زیاد هستی
خانوم هم در کنارش بود

اروم و خرامان خرامان به طرف در ورودی گامهامو برداشتم... نسیم ملایمی
می وزید و سر سبزی گل
و درختارو به رخ می کشید

بوی رطوبت خاک رو با تمام وجود استشمام کردم و پله های مرمری رو با
لذت طی کردم و به سنگ
...فرشا رسیدم

کمی توی اون فضا راه رفتم... لذت بردم و نفس کشیدم... که نگاهم به مسیر
پشت خونه افتاد... به

مسیری که امیر حسین منوقایمکی ازش رد کرده بود تا بریم کتابخانه و از
چشم افاق پنهون بمونیم

لبخند به لبام او مد... به یاد چهره بانمک و کارو کردارش لبخندم به خنده
کوچیکی تبدیل شد و به
...سمت اون مسیر رفتم

درختارو که با دقت می دیدم یاد سفر کرد ستانمون و اسب سواریمون افتادم
...ب* و*سه ای که قبل از

تازوندن اسب به روی گردنم زده بود... بعد از گذشت این همه مدت هنوز می
تونستم گرمای لبهاشو

حس کنم... به یاد اون شب بارونی و بودنم با امیر حسین لبخندم غلیظ تر شد

دستموروی گردنم گذاشتم و یاد شیراز و زن فالگیر افتادم... زری گفتنای امیر حسین.. چه طمع خوبی داشت

داشتم همه خاطرهای خوبمونو به یاد می اوردم که یهو اشک تو چشمم جا خوش کرد.. اما با نفس

عمیقی.. محکم سر جام ایستادم و به نقطه دیگه ای خیره شدم که دستی روی شونه ام قرار گرفت
و شونه امو فشرد.

:یه لحظه ترسیدم... اما با شنیدن صدای امیر حسین زود اروم گرفتم و به سمتش چرخیدم.

همه جا دنبال گشتم.. اینجا چیکار می کنی؟-

:لحظه ای نگاهش کردم و بعد نگاهمو دادم به مسیر پر از خاطره و گفتم
به توصیه ات عمل کردم دکتر.... حیف این هوا بود که بخوام تو اتاق بمونم و
ازش بی بهره باشم -

:اخم ظریفی کرد و با لبخند گفت

می دونستی وقتی حرف گوش کن میشی... چقدر می تونی به دل ادم
بشینی؟-

:پوزخند زدم

-مشکل من همین حرف گوش نکردنه

شونه اي بالا داد

که منم نتونستم درستش کنم -

سرمو ناراحت تکون دادم

بعضي چیزا رو هيچ وقت نمیشه تغيير داد... مثل اخلاقي بد من -

اهي کشيد و با تاسف گفت

...نه همه اخلاقاتم بد نيست -

ناراحت لينخد زدم

پس اميدي هست؟ -

همیشه اميدي هست -

با حسرت گفتم

-همیشه؟

: بهم چشمک زد

نگران نباش.... خودت بخوای درست شدني هستي... البته اگه بخوای -

سرمو پايين گرفتم و دو سه تا تکه سنگ ريز جلوي پامو.. با نوک كفشم جا به

جا کردم و ازش

: پرسيدم

از بیمارستان چه خبر؟ -

هیچ خبری که برات جالب باشه .. نیست ... بیمارای تکراری .. عملای چند
ساعته .. سر و کله زدن با بچه -

ها... همین چیزای تکراری دیگه

:غمگین شدم

برای این تکراریایی که از شون حرف می زنی .. دلم ... تنگ شده -

:... بهم خیره نگاه کرد

فقط برای همون تکراریا؟-

پهلوم کمی درد گرفت ... تو جام .. جا به جا شدم و .. دستامو از پشت بهم قلاب
کردم ... و تو نگاه خیره .

:اش گفتم

برای تکراریا... برای اتاق عمل .. برای اون تذکرات ... برای اون ضایع کردنات
... برای بد اخلاقی توی -

بخشت ... برای اون لبخندای زیر زیرکی که به محض دیدن حرص خوردنم

می زدی

برای بخش انژیو و دستیار شدنت ..

دیگه لبخند نمی زد

.. برای شوخیایی که با مریضا می کردی و به من محل نمی دادی-

تو نگاهم دقیق تر شد... واقعا چقدر دلم تنگ شده بود و خودم خبر نداشتم
به اون نکته هاي كليدي توي دانشگاه كه بهمون مي گفتي... به اون تاسف
خوردنای سرا سر ناراحت -

کننده براي ما دانشجوها

لب پايینمو گاز گرفتم و بغضمو قورت دادم و با سکوت به پاهام خیره شدم
براي خيلي چيزا دلم تنگ شده -

: سنگيني نگاهشو حس کردم

مي خواي بریم بیرون.. و یکم تو خیابونا دور بزنییم.. تا كه شاید كمي از این
دلتنگیا كه توي همه اشون -

من دخیل بود كم بشن؟

شونه اي بالا دادم و دوباره بهش خیره شدم... مهربون نگاهم مي كرد
خوشحال باشد... اينبار اصلا دوست ندارم كه من رانندگي كنم -

لبخند دندون نمايي زد

پس بدو برو لباساتو عوض كن كه همیشه انقدر مهربون نمیشم كه افتخار
ماشين سواري به كسي -

بدم

: حلقه اشك توي چشمم نقش بست و اون خیره نگاهم كرد

تا يه فنجون قهوه بخوري من آماده شدم -

اهسته همونطور خیره به من به منزله گفتن باشه پلکها شو با محبت بست و
باز کرد

:از کنارش که رد شدم برگشت و ازم پرسید

کمک نمی خواهی؟-

در حالی که چیزی به در او مدن اشکام نمونده بود... به مسیرم ادامه دادم و
بدون برگشتن و نگاه کردن

:بهش.. مثلا با صدای شادی گفتم

...تا قهوه اتو بخوری من آماده شدم -

بغضمو قورت دادم و اشک زیر چشمامو با انگشت اشاره ام گرفتم و از پله ها
بالا رفتم

دقیقه بعد وقتی از پله ها پایین اوادم توی سالن به انتظارم نشسته بود

فنجون قهوه اشو تموم کرده بود و پاشو روی اون یکی پاش انداخته بود

...با دیدنم بلند شد و به سمتم اوامد.... شالی که از شیراز برام گرفته بود سر

کرده بودم

...با رضایت نگاهی بهم انداخت و هم قدم با من از خونه خارج شدیم

وقتی هر دو نشستیم... ماشینو که روشن کرد... به سمتم خیلی خم شد طوری

که سرش کاملا بهم

نزدیک بود

حالا دوست داري کجا بریم .. که همونجا برم ؟-

کمی فکر کردم و گفتم

یه جای شلوغ .. بین ادما .. یه جایی که به ادم مرتب خیره نشن و توننی راحت

باشی .. یا یه جایی -

مثل پاتوقت .. جایی که از بودن توش لذت می بری

خنده اش گرفت

- پاتوق تو کجاست ؟

نگاهش کردم و تویی دلم گفتم

... تویی دل تو-

عوضش گفتم

.. پاتوقی ندارم -

مگه میشه ... ؟-

دستامو روی هم روی کیف گذاشتم و گفتم

پاتوق یه هم پا می خواد ... یکی که باهاش بری اونجا و کیف کنی ... از هر

چیزی حرف بزنی و -

... خستگی یه روز طاقت فرسا رو از تنت در بیاری

برای من پاتوق یه همچین جاییه پاتوق تو چطور جاییه ؟

لحظه ای نگاه کرد و دستی به موها و گردنش کشید

...از نظر من پاتوق جاییه که ادم وقتی از هر چیزی برید و خسته شد بره اونجا
و کمی اروم شه -

...وقتی به دوست باحال پیدا کرد باهش بره و اونجا و خوش بگذرونه
...وقتی خواست به هر بهانه دو ستا شو مهمون کنه ..همه ا شونو جمع کنه و
ببرتشون اونجا

.. وقتی خواستی راحت با کسی درد و دل کنی بدونی به جایی داری که می
تونن توش حرفاتو بزنی

.. پاتوق جاییه که بتونی هم توش خوشحال باشی ..هم ناراحت .
پاتوق جایه که صاحبش با دیدنت بشمر سه ... سفارش همیشه گیتو بیاره و با
دیدن چهره ات بدونه الان
وقت شوخی کردنه یا سکوت و تنها گذاشتنه
پاتوق جاییه که دلت باهش خوشه ..دلت باهش ارومه
از تعریفش حظ کردم

معلومه به پاتوق درست و حسابی .. با کلی دوستای باحال داری -

:ابروی بالاداد

-...البته ادم هر کسی رو به پاتوقش نمی بره

:با حسرت توی چشمای خندونش خیره شدم

منو پاتوق می بری؟ -

چشمک زد:

... چرا نبرم؟... تو که هر کسی نیستی -

... جلوی لرزش چونه امو گرفتم و اب دهنمو قورت دادمو نگاهمو ازش گرفتم
با این رفتارش چطور می تونستم کنار بیام و اروم باشم...؟ چرا یه بار میشد یه

ادم مهربون و دوست

داشتتی و یه بار دیگه میشد یه ادم دل شکسته که حسابی بریده بود و می
خواست ازم جدا بشه

مگه میشد با اینکاراش به راحتی ازش جدا شد...؟... جدا شد و رفت و بهش
بی توجه بود؟

صاف تو جاش نشست ... دنده رو جا به جا کرد و به راه افتاد

حرف نمی زد و به بیرون با غصه خیره شده بودم... نیم ساعتی تو راه بودیم که
شیشه طرف منو با

دکمه پایین داد... متعجب برگشتم و نگاهش کردم

عینک به چشمش زده بود... خواستم نگاهمو ازش بگیرم که دست بلند کرد و
دست چپمو که روی پام

... گذاشته بودمو برداشت و با دستش روی دنده گذاشت و دنده رو جا به جا
کرد

: بهش خیره شدم

-انقدر ساکت شدی که فکر کردم باز فشارت افتاده

به دستامون خیره شدم و بی حرف باز به بیرون نگاه کردم.. خیابونا به چشمم
تازه می اومدن... گرمای
دستش رو دوست داشتم
:به یه خیابون پر از دارو و درخت رسیدم... پاشو که رو ترمز زد.. به دستم فشار
بیشتری وارد کرد و گفت

مطمئنم از پاتوقم خوشت میاد-

به خیابون و خونه ها نگاهی انداختم.. اصلا آشنا نبودن
... پیاده شو-

.. از ماشین که پیاده شدم اون زودتر پیاده شده بود.. به سمتم اومد.. درو بستم
باید می رفتیم اون طرف خیابون... با اینکه می تونستم راه برم ولی همچنان
باید اروم راه می

رفتم.... چون جای بریدگی اذیتم می کرد

حین رد شدن از خیابون.. دستشو دور کمرم انداخت.. کاملاً بهش چسبیدم و
به اون طرف خیابون
... رفتیم

دري چوبي بين پيچكاي سبز و زيبايي پنهون شده بود و منظره جالبي رو به
وجود آورده بود... درو

برام باز کرد.. براي رفتن به داخل تردید داشتم.. نگاهش کردم

اما اون با نگاه و فشار خفیف انگشتاش روی گودی کمرم بهم اطمینان داد... که هیچ مشکلی نیست

فضای داخل خیلی عالی طراحی شده بود... طوری که به محض ورود موجی از آرامش بهم تزریق کرد

..

صندلیها با میزای چوبی و پنجره های رنگی... اکواریوم بزرگی که نگاهم در خودش غرق کرده بود

..... با اون دکورهای ریز و درشت اطرافمون.. حسابی محوشون شده بودم
انقدر فضا آرامش بخش بود که یادم رفت چقدر دلگیر و ناراحتم.. که ازش پرسیدم:

-جای تو کجاست؟

به میز جلوی اکواریوم اشاره کرد

اهسته چرخیدم و به میز نگاه کردم... و هم قدم با امیر حسین به سمتش رفتیم
یکی از صندلیها رو برام بیرون کشید... اه حسرت باری کشیدم و پنهون از نگاهش با بغض روی صندلی

نشستم... خودشم رو به روم نشستم

موزیک ملایمی از یانی که در حال پخش توی کافی شاپ بود.. فضا رو کمی رویایی کرده بود...

چند نفری هم کمی دورتر از ما نشسته بودن... و فارغ از دنیای اطرافشون می
 خندیدن و با هم پیچ
 پیچ می کردن و حرف می زدند

امیر حسین خیره نگاهم می کرد.. نگاهم که بهش افتاد... اب دهنمو قورت
 دادم و منم خیره نگاهش
 شدم

با همون نگاه راحت به عقب تکیه داد.. نگاهش یه جور بود که انگار منتظر
 بود تا من حرف بزنم
 از گوشه چشم به ماهی ها خیره شدم و گفتم:
 -جای قشنگیه

حرفی نزد.. لبخندی به لبام اومد.. یه لبخند دردمند:
 -دوره دانشجویی با بچه ها همیشه دنبال یه جایی مثل این بودیم... یه جای
 دنج... با اینکه زیاد وقت

ازاد نداشتیم.. اما از هر فرصتی برای یه ساعت دور هم نشستن و خوش بودن
 استفاده می کردیم
 نفسمو آهسته بیرون دادم:

-چه زود گذشت.. انگار همین دیروز بود.. همین دیروز بود که با خودمون
 کلی آرزوهای ریز و درشت

دا شتیم... کم سن و سال بودیم و فکر می کردیم.. دنیا منتظر مون می مونه که
به همه خواسته هامون

بر سیم و بعد... آروم آروم... جوونی و طراوتمونو از مون می گیره و شروع می
کنه به گردش.. و

چرخیدن... تا هر وقت که ما بگیم.. تا هر وقت که ما بخوایم
نگاهم کرد و بعد از چند ثانیه ای ازم پرسید:

-چی می خوری که سفارش بدم؟

کل اجزای صورتشو... از ابرو گرفته تا فرم بینی و لبهاشو با دقت نظاره کردم و
گفتم:

همون سفارش همیشگی خودتو -

خنده اش گرفت:

-مگه می دونی چیه؟

چه جوونی داشتم که در برابر مردی نشسته بودم که بهم گفته بود می خواد ازم
جدا بشه و حالا می

خواستم باهاش ساعتی رو خوش بگذرونم...

صدام گرفته بود... شونه ای بالا دادم:

-نه... اما می دونم سلیقه و طبعت به سلیقه و طبع من نزدیکه

سری تکون داد و با او مدن پسر جوونی که کلی امیر حسینو تحویل گرفته بود
و حال و احوال می کرد

سفارش همیشگیشو داد و ازش پرسید:

-مسلم نیست ؟

پسر که امیر حسینو خوب می شناخت گفت :

-تا یه ساعت پیش بود ... اما کاری برایش او مد...مجبور شد که بره ... فکر

کنم تا یه نیم ساعت دیگه

برگرده

امیر حسینتشکری ازش کرد و نگاهم کرد

طاقت این رفتارای به ظاهر مهربونش را نداشتم .. رفتاراش گیجم کرده بود

خودمو کمی جلو کشیدم و به میز نزدیک شدم ... دستامو روش گذاشتم و تو

هم گره اشون کردم و

خیره به دستام ازش پرسیدم :

-می تونم یه سوالی ازت بپرسم ؟

مطمئن سرشو تکون داد.. نیاز به گریه کردن داشتم ... اما اینجا نمیشد... من ادم

محکمی بودم نباید

خودمو ضعیف نشون می دادم .. اونم جلوی امیر حسینی که می خواست ازم

جدا بشه

-چرا از اون روز ... مدام لبخند رو لبها ته ؟ ..همش شوخی می کنی و می

خندی انگار نه انگار که

مشکلی هست ... حرفی بینمون زده شده ... این رفتاراتو نمی فهمم

سرشو خم کرد و تو چشمام دقیق شد.. لبخندی نداشت.. اما جدیم نبود
 ..دستی به پيشونیم کشیدم... دیگه وقتش بود حرفامو بزدم... خیلی سختم
 بود:

-اون روز مطمئن گفتمی می خوامی ازم جدا شی... برای همین

توی حرفم اومد:

-خوب می خوامی چیکار کنم؟ داد بزدم؟ قهر کنم؟ همه چی رو بهم بریزم
 ؟همش احم داشته

باشم؟ زندگی رو به کام خودت و خودم تلخ کنم؟ بگو چیکار کنم که همون
 کارو کنم؟

بغضمو قورت دادم.. پسر سفارشا آورد

هر دو سکوت کردیم.. دستامو از روی میز برداشتم.. پسر با سلیقه فنجانها رو
 جلوی دوتامون گذاشت

و مطمئن از اینکه دیگه چیزی دیگه ای نمی خوام میز و ترک کرد

با رفتنش دستامو بلند کردم دور فنجان نسبتاً بزرگ جلوم حلقه کردم.. اما
 امیر حسین نداشت که تو

خلسه و سکوتم فرو برم:

-می دونی اوا.. تو از وقتی که اومدی این شهر.. همیشه تنها بودی.. معلومم
 هست که خیلی سختی

کشیدی... و مشکلات زیادی رو پشت سر گذاشتی اما چون یه دختر بودی
 ...خیلی وقتا مجبور شدی

که با سختیا کنار بيای .. یه جورى بذاری سختیا لهت کنن ... چون دختر بودی .. تنها بودی ... کسی رو

برای حمایت نداشتی .. خیلی جاها سکوت کردی که مشکل چندین برابر نشه

..

اتفاقا از خودتم دختر قوی ساختی ... اما عوضش

با تامل نگاهم کرد ... با چشمايي پر اشک تو نگاهش فرورفتم :

-عوضش ... خیلی چیزارو تو خودت نابود کردی ... یاد گرفتی که سکوت کنی

.. چون سکوت شده برات

یه راه حل ... یه راه حلی که خودتم می دونی خیلی وقتا بی نتیجه است .. می

دونى بی مصرفه

قبول دارم رشته و تخصصی که ما داریم .. همش باعث استرس و نگرانیه

... خودم دوستا و همکارایی

داشتم که بین راه کشیدن کنار .. یا افسرده شدن ... یا دل زده .. خرده ای هم

نمیشه بهشون

گرفت .. ادمن دیگه .. هر کس یه اخلاقی داره یه کششی داره .. وقتی نتونه .. نمی

تونه دیگه .. اجباری که

در کار نیست

ولي در مورد تو بايد گفت .. سر سختي .. کوشايي ... زرنگي ... زود از پا در
 نمايي ... اما هر چي که
 بيشتر از خودت سر سختي نشون مي دي .. هر چقدر بيشتر مقاومت مي کنی
 ... اين وسط بيشتر و
 بيشتر ظرافتا و قشنگيهاي زنونه ات رو نابود مي کنی .. از بين مي بريشون
 ... بيشتر تو لاک خودت فرو
 مي ري .. بيشتر خودتو عذاب مي دي ... که چي بشه ؟ من يکي نمي دونم
 همش يه گذشته اي داري که نمي توني کنارش بذاري ... مثل اين باشه که
 داري زندگي مي کنی
 براي گذشته .. حفظ اتفاقاي گذشته ... گذشته اي که داره زندگي الانتو متلاشي
 مي کنه

نگاه طولاني بهم انداخت :

- تو حتي در برابر من .. در برابر زندگيمون هم سکوت کردی ... اولين راه حلي
 که به ذهنت رسيد ... آخه
 چرا ؟ چي تو اين سکوت هست که من نمي فهمم ؟
 دستامو از دور فنجون جدا کردم و به عقب تکیه دادم و به فنجون خيره شدم
 ... يه قطر اشک از گوشه
 چشم چکيد و با لبخند تلخي گفتم :

-راست مي گي .. من با اون همه سرسختي .. نمي تونم زندگيمو حفظ کنم
 ..زندگي رو که .. دوشش
 دارم ...زندگي که شايد... خيليا حسرتشو مي خورن
 سکوت کردم و مي کنم .. از اخيرين روز بیمارستان ..دو بار ازم گله کردي و از
 يوسف گفتي و من باز
 سکوت کردم ...

اب بينيمو بالا کشيدم و زود اشکاي زير چشمم رو گرفتم و خيره به فنچون :
 -چون فکر مي کردم از گذشته و زندگيم مي دوني ... همه چيزو درک مي کنی
 و نيازي نيست از
 خودم ... از شخصيتم ... از حرفاي دلم .. از خواسته هام ... از دوست داشتن
 هام ... دفاع کنم ..
 چشمامو بالا دادم و زل زدم تو نگاهش :
 -چون بازم فکر مي کردم درکم مي کنی ... درک مي کنی که من براي يوسف
 مرده زندگي نمي
 کنم ... من براي يوسفی که مثل تو جرات نداشت ..زندگي نمي کنم ..
 من براي يوسفی که با وجود ادعای دوست داشتنم .. يه بار رهام کرد و رفت اون
 سر دنيا زندگي نمي
 کنم ..

یوسفی که ازدواج کرده بود بعد از گذشت این همه سال برگشت و حرف دوست داشتنی پیش

کشید و روال زندگیمو خراب کرد... زندگی نمی‌کنم... من برای یه خاطر درناک زندگی نمی‌کنم

از گذشته هام حرف می‌زنی... اخیه کدوم گذشته؟ چیکار کردم؟... چی گفتم که تو این فکر و می‌کنی؟

....امیر حسین... چیزی تو گذشته نمونه که دلمو براش خوش کنم... می‌فهمی؟ من به هیچی تو

گذشته دل نبستم

من یوسفو همون شب که بهت قول دادم فراموش کردم.. گذاشتمش کناربرای همیشه

فقط گاهی که حرفش پیش میاد.. دلم براش می‌سوزه.. می‌سوزه که می‌تونست باشه و زندگیشو

کنه... می‌تونست باشه و پزشک خوبی بشه.. می‌تونست زندگیشو کنه.. با من نه.. با کس دیگه ای

... چون دیگه اونو دوست ندارم ..

مرد زندگی من نبود.. دیر فهمیدم.. اما بالاخره فهمیدم ...

سر مو تکون دادم :

- امیر حسین شعار نمی دم.. نمی خوامم افکار تو بهم بریزم.. اما زندگی با تو
خیلی چیزارو بهم یاد
داد..

بهم یاد داد... که در زمان حال زندگی کنم... فقط ادعا کافی نیست... باید
عمل کرد... داشتم خوب پیش
می رفتم.. از خودم راضی بودم
اما حیف که وسط راه... باز کم اوردم... باز زدم به جاده خاکی... چرا که باز
سکوتو انتخاب کرده
بودم... راه حل احمقانه همیشگی

سکوت کردم در برابر حرف زدنت در باره جدایی.. سکوت کردم و در برابر
یوسفی که می گفتی از
خودم دفاع نکردم که بگم..

اقای امیر حسین موحد.. استاد گرامی... پزشک محبوب من.... مرد این زندگی
... مردی که این همه
دوش دارم

من آگه کم میارم.. من آگه می برم و میکشم کنار... من آگه زود میشکنم... و
زود ترک بر می دارم.

تو که نباید کم بیاری... تو که نباید بکشی کنار... یعنی دو ست دا شتتای منو
ندیدی... وقتی تو عملات

موفق و سربلند بیرون می اومدی..؟

يعني ذوق كردناتي منو نمي ديدي....حتما بايد تو جمع مي پریدم ب*غ*لتم
و جيغ جيغ مي کردم که اقا
عاشقتم ..دوست دارم؟
وقتي تو آ*غ*و*شت جا مي گرفتم ...اب قندايي که تو دلم اب مي کردند
حس نمي کردي ...؟
نديدي که حاضرم برات بميرم ...که فقط تو نفس بکشي ...؟

نديدي که هر وقت مي ب*و*سيدمت ... با چه عشقي نگاهت مي کنم و قاب
چهره اتو تو ذهنم حک مي
کنم که هيچ وقت فراموشم نشي ...؟
نديدي هميشه تو نگاه عسليت گم ميشم و لذت مي برم ...و هزار بار ارزو مي
کنم که اگه بچه اي از
وجود من و تو شکل گرفت ..درست مثل تو باشه ..شکل تو باشه ...؟
نديدي که ديونه وار دوست دارم و حاضرم برات هر کاري کنم ؟
چرا اين چيزا رو نمي بيني امير حسين ... که هر بار به روح و روانم خنجر مي
زني ... و از سلحشور
حرف مي زني؟ ..مردي که ديگه يه خاطر کوچيکم ...تصوير صورتشم رو به
ياد نمايه ...

تویی که چهره‌اتم چشم بسته می‌تونم تجسم کنم... منی که می‌دونم کی
 عصبانی هستی و کی
 شاد و خندون
 دیدن دوست داشتم اینقدر سخته امیر حسین... که نمی‌بینی؟

به زیر بینیم دست کشیدم... و نگاهش کردم... بی حرکت مونده بود و فقط
 نگام می‌کرد
 :یهو بی خودی خنده ام گرفت و با انگشت اشاره ام لبه ی فنجانو لمس کردم
 و با نگرانی گفتم
 توی این کشور.. بین این ادمای... بین این ادمای هزار رنگ... زنی که برای
 دومین بار بخواد طلاق -
 بگیره.. یه زن نابود شده و به فنا رفته است... یه زنی که هر کسی این حقو به
 خودش می‌ده که اونو و
 ... شخصیتشو بیره زیر سوال... فرقی نمی‌کنه اون زن یه زن خونه دار
 باشه یا یه پزشک متخصص
 اینارو نمی‌گم که فکر کنی برام مهمه.. نه اصلا برام مهم نیستن و بهشونم
 فکر نمی‌کنم
 .. فکر نمی‌کنم که برای بار دوم مهر طلاق می‌خواد بخوره تو شناسنامه ام
 من الان دارم به یه چیز دیگه فکر می‌کنم.. دارم به این فکر می‌کنم که من
 .. اوا فروزش... چقدر می

تونم حماقت کنم و دست رو دست بذارم و مردی رو که بعد از این همه
 سختی و بدبختی فهمیدم
 ...چقدر دوش دارم .. به همین راحتی از دستش بدم
 بخاطر اینکه برایش کلی سوتفاهم به وجود آوردم ... به خاطر اینکه کلی کار
 کردم که اون برداشت بد
 ی ازم داشته باشه ... هیچ قدمی هم برای از بین بردن اینا بر نداشتم

:اب دهنمو قورت دادم و بهش خیره شدم ... باید زندگیمو حفظ می کردم

....امیر حسین من -

:نفسمو به زور دادم بیرون

من ... من .. خیلی .. خیلی دوست دارم ... تو با حرفایی که بهم زدی ... با
 تصمیمیایی که گرفتی ... چند -

روزه که خواب و خوراکی ازم گرفتی ... حالم بده ... همش احساس خفگی دارم
 ... دارم دیوونه میشم اگه

....مجبور بشم برم به بیمارستان دیگه .. بیمارستانی که تو توش نباشی

آخه تو برای من دکتر موحد نیستی .. که بخوام از ترست مدام فرار کنم و جلو
 چشمت نباشم ... تو برای

من امیر حسینی ... یه مرد ایده آل و خوب

: اشکم در اومد و سرمو پایین انداختم

گور باباي اون طرف... گور باباي اقبالي... ديگه نمي خوام بهشون فکر کنم
...اخه به کارم نميان.... به -

دردم نمي خورن.. بود و نبودشون ديگه بي معنيه
من فقط يه چيزي ازت مي خوام... يه چيز امير حسين... اونم زندگي با توه
...چون اونقدر دوست دارم
که مطمئنم اگه منو يه روزي از زندگيت جدا کني.. يه لحظه هم دوم نمايرم
...بخدا ميميرم

در حال اشک ريختن به خاطر حرفي که مي خواستم بزخم خنده ام گرفته بود
کاش بلد بودم مثل اين دختراي پر طمطراق کلي برات عشوه بيام و گولت بزخم
که باز دوسم داشته -

باشي و از دستم ناراحت نباشي.. اغفالت کنم و هي تصدقت برم و توام زود
همه چي رو فراموش
کني

خنده و اشکم بيشر شد

-... اما چه کنم.. چه کنم که اينطوري بزرگ نشدم که مرتب دلبري کنم و دل
از دلت ببرم -

کتاباي عاشقانه هم زياد نمي خونم که لااقل يه چيزي ازشون ياد بگيرم و تو
زندگيم ازشون استفاده

کنم

با یاد اوري حرفاي همکلاسي قدیمیم ... سودابه صدای خنده ام بیشتر شد
 به قول سودابه .. ماست مونده ام ... هر چي بمونم بیشتر ترش مي شم و بیشتر
 مي زنم تو ذوق -
 با گریه مي خندیدم که دیدم اونم داره مي خنده
 سودابه دیگه کیه ؟ -

ازنجمو به لبه ميز تکیه دادم و با انگشت اشاره به زیر چشم و بینیم دست
 کشیدم
 همون دختری ته کلاس .. همون دختر چاقه که همش تو کلاس یهو بي هوا
 ازش درس مي پرسیدی -
 ... نمی دونم چه پدر کشتگی باهاس داشتی که یهو زهره اشواب مي کردی
 ... همونی که تا
 اسمشو مي گفتمی .. صورتش از وحشت قرمز قرمز میشد ... و نفسش بالا نمی
 اومد ... جون مي کند
 که جواب سوالاتو بده
 خنده اش بیشتر شد و سرشو پایین انداخت و زود بهم خیره شد و گفت
 سودابه علی دوست ؟ -
 سرمو تگون دادم و اب بینیمو بالا کشیدم که گفت

اخه حرصمو در مي آورد دختره ديوونه... بس که مدام تو کلاس حرف مي زد
..يا دهنش تکون مي -

خورد يا يه چيزي تو دهنش بود که بخوره . لپاش همش پر از خوراكي بود

از خنده ريسه رفته بودم .. خنده امير حسينم بند نمي اومد
برگه هاي امتحانيشم که افتضاح بودن .. ته هر کدومشونم کلي سلام و صلوات
و التماس و خواهش -

که استاد نمره بده

:از سودابه حمايت کردم

-...بيچاره مي خوند ..ولي تو مخش نمي رفت

امير حسين مي خنديد...و مرتب سرشو با ياد اوري گذشته تکون مي داد

:بهش خيره شدم و با چونه لرزون گفتم

ميشه ازت خواهش کنم که ديگه حرف از جدائي نزني؟-

با خنده ارنجشوروي ميز گذاشت و با کف دستش صورتشو پوشوند.. شونه

هاش از شدت خنده تکون

مي خوردن

خنده ام گرفته بود و مرتب اشکا رو از صورتم پاک مي کردم

امير حسين ؟؟؟-

نمي تونست جلوي خنده اشو بگيره

بيخش اخه يه بار تو اخر برگه اش نوشته بود ..جون خانومتون که خودم بيام

غلاميشو بکنم دهو بهم -

بده

خنده اش اوج گرفت و به عقب تکیه داد

باور کن بهش نمره پاسیو دادم..بس که خنده ام انداخته بود-

اون چند نفري که تو کافي نشسته بودن با تعجب نگاهمون مي کردن...ياد

عاشق شدناي سودابه

افتادم

بيچاره غصه مي خورد که کسي نمياد خواستگاريش...ميگفت چيکار کنم که

يه ماهه کيلو کم -

کنم

:حالا بلند مي خنديد...چيزي که تا به امروز ازش ندیده بودم

اخه عاشق يکي از پسراني قليون کلاس شده بود..اونم اصلا بهش محل

نمي داد..هي به بهانه -

جزوه و سوال مي رفت پيشش...واي خدای من...طوري شده بود که پسره تا

مي دیدتش...چنان

جيم ميشد و غيبيش مي زد که ما هم نمي فهميديم کجا رفته

دو تاملون راحت زده بوديم زير خنده و مي خنديديم..من با اشک..امير

حسينم با صورتي شاد و

خندون

اخرش... از يکي از بچه ها شنيدم که تا همون عمومي بيشتتر نخوند... توي شهر خودشونم مشغول -

به کار شد... با پسر عموشم ازدواج کرد

همونطور که مي خنديدم دوتامون سعي کرديم کمي از شدت خنده هامونو کم کنيم

امير حسين که اونقدر خنديده بود که اشک تو چشمش جمع شده بود... به ياد گذشته خيره به ميز

شد و گفت:

تعداد کمي تون خوب از اب در اومديد... اولين بار که اومدم سر کلاستون با نگاهي که به جمع انداختم -

فهميدم دو سوم کلاس به جايي نمي رسن... به خانوما که اميدي نداشتم.. تو اقا يونم... نمي تونستم

نظر قطعي بدم

اون موقع ها بد اخلاقتر بودي -

نگاهي بهم انداخت

شماها هم شيطون تر.. فکر مي کني نمي فهميدم سر تخت مريض چقدر بهم و گير دادنام مي -

خنديديد...؟

متعجب نگاش کردم

همه اينارو مي ديد ي و هيچي نمي گفتي؟ -

سرشو تکون داد

باید خیلی ساده لوح می بودم که نمی فهمیدم... شماها هم که فکر می کردید
نابغه و باهوشید و -

کسی هیچی حالیش نمیشه
پس چرا هیچی نمی گفتی؟-

اعصابمو که از سر راه نیورده بودم که برای شیطنتاون مرتب بهتون گیر بدم و
خودمو اذیت -

کنم.... بعد شم خودم یه زمانی دانشجو بودم... اونقدر استادامونو اذیت کرده
بودیم که کارای شما ها در

برابزش هیچ بودن

حالا خنده دو تامون بنده اومده بود... دستاشو روی پاهاش گذاشته بود و با
انگشتاش ور می رفت... تا

بهبانه ای برای خیره شدن به یه جایی داشته باشه

محیط بیمار ستانو دو ست دارم .. سر و کله زدن با بچه ها رو هم دو ست دارم
.. گیج بودن بعضیاشونم -

... شده یه امر عادی... کلا هر چیزی قشنگیای خاص خودشو داره

مثلا اون چاییای بی مزه تو... توی بخش .. با اون بیسکویتای ساقه طلایت
... با اینکه افتضاحن ولی

خیلی مزه می دن

یا اون دوق ریختنت روی روپوشم... باورم نمی شد چنین گندی زده باشی
روی روپوش اتو کشیده ام

..

... خنده ام گرفت و لب پایینمو گاز گرفتم

ترسا و رنگ پریده گیای توی اتاق عملت... اوایل شده بود و سیله لذت بردنم
... ساکت و اروم بودی -

... جراتم نمی کردی راست راست تو چشمم نگاه کنی و از خودت دفاع کنی
... خیلی معصوم و

مظلوم بودی.. بین دختری به جورایی فرق می کردی... یاغی نبودم.. اهل دعوا و
کلاس گذاشتن نبودم

... در حالی که میشد از راه رفتن دخترای دیگه فهمید چقدر از اینکه دارن این
رشته رو می خونن به

این اون فخر می فروشن.. اما تو اونطوری نبودی.. ساده بودی و سر به زیر
یه بار خواستم واقعا به خودت بیای... قصدی بهت گیر دادم... جلوی بچه
ها... حتی غرورتم

شکستم... شاید یادت نیاد... خیلی وقت پیش بود

مونده بودم چرا گریه نمی کنی.. تا اون روز هر دختری رو که اینطوری باهاش
برخورد کرده بودم زده بود

... زیر گریه.. اما تو محکم و ایستاده بودی و حرفی نمی زدی

البته اخرش دیدم تا یه جای خلوت گیر آوردی.. زدی زیر گریه... بیست دقیقه
تمام داشتی گریه می

کردي

: نمي تونستم باور کنم

حق داري تعجب کني .. به محض اینکه رفتي بیرون ... به بهانه کاری او مدم
دنبالت که یه وقت بلا
ملایبی سر خودت نیاری .. اخه فهمیده بودم زیاده روی کردم ... تجربه هم بهم
نشون داده بود ادمای
ساکت انگیزه انجام هر کاری رو دارن
یه تذکره می تونستم بهت بدم اما جلوی بچه ها ح سابی خردت کرده بودم ..
تقصیر خودتم بود...
اوایل خیلی شل بودی ... می ترسیدی یه کاری رو انجام بدی .. به خودت
شک داشتی

اما عوضش از فرداش شدی یکی دیگه .. با اینکه با خودم عهد بسته بودم
با تو یکی دیگه کاری
نداشته باشم ... ولی با تغییری که کرده بودی ... تصمیممو عوض کردم .. و
تصمیم گرفتم از همین روش

رو تو استفاده کنم که بیشتر جواب بگیرم... چون پتانسیلشو داشتی... که بشی
یه پزشک عالی

از اون روز به بعد... از نگاهت می خوندم که دیگه نمی ترسی... و قادری که
جون ادما رو نجات بدی
کم کم ازت خوش اومد... بعضی وقتا که اونقدر تر و فرزند کاراتو انجام می
دادی.. حسابی لذت می
بردم..

قصه‌ی همش می بردمت انژیو.. که زودتر از بقیه راه بیفتی.. تو اتاق عمل
قصه‌ی بهت گیر می دادم
که دستات تند تر از بقیه راه بیفته.. خیلی اذیت می کردم.. اما تو هیچی نمی
گفتی... انگاری خودتم
بدت نمی اومد سختی بکشی
تا اینکه یهو گم و گور شدی... دو سه روز اول زیاد جدی نگرفتم... اما بعد
دیدم نمیای.. یه جور عادتت
شده بود که پیام بخش و به بهانه گیر دادن بهت... اولین نفری که تو چشمم
میاد تو باشی... اما

...نبودی... نمیشدم که م*س* تقیم بیفتم دنبال که بینم کجایی
... شده بودی دانشجوی بازیگوشم که می خواستم درستش کنم
نگران شدم تا اینکه خبر بهم رسید قائمکی رفتی یه بخش دیگه.. حالا
چطوری؟ ال و اعلم... روزی
که فهمیدم.. کلی از دستت حرص خوردم

گفتم شاید بعد از یه مدت بیای.. اما نیومدی.. باید خودم دست به کار میشدم
... حیف بود دانشجویی

مثل تو اینطوری اینده اشو تباه کنه... بعضی وقتا لازمه که یکی دست ادمو
بگیره و بکشش بالا

همون روزی که همدیگرو توی اورژانس دیدیم می خواستم پیام دنبالتو برای
این بی توجهیت گوشتو

بپیچونم.. و جلوی همه ضایعت کنم

اما وقتی دیدم رفتی بالای تخت و اونطوری مشغول سی پی ار هستی تو کفت
موندم... تو دلم بهت

افرین گفتم که اگه هر جای دیگه هم باشی کارتو خوب بلدی

...دیگه دلم نیومد گوشتو بپیچونم برای همین رفتم سراغ تقوی که اون حالتو
بگیره

توی اتاقم با اون روپوش پر از سست شده بودی مایه خنده ام.. بماند که منو
دکتر تقوی بعد از رفتنت

...چقدر بهت خندیدیم

از روز بعد شم که گیر دادنامو شدیدتر کردم.. خوشم می اومد بعد از چند ماه
خوب به کارت وارد بودی

..مخصوصا جلوی بچه های دیگه مثل ورودیای تازه وارد باهات برخورد می
کردم.. که بشکنی.. که

...غرورتو یکم بیاری پایین

اخلاق جالبي داشتی... با اینکه این همه اذیت کرده بودم.. پشت سرم در برابر
 حرفای دیگران ازم
 .. حمایت می کردی
 یه بار اتفاقی حرفاتونو شنیدم.. دوسه نفری از رفتارم گله می کردن که تو
 بهشون گفتی... به خاطر
 خودمونه... تقصیر از خودمونه.. دکتر که بد نمی گه.. ما حواسمون نیست

... داشتید دستاتونو می شستید

با این حرفت یه جورایی احساسم بهت عوض شد.. بیشتر زیر نظرت داشتم
 ..منو به خودت حساس
 کرده بودی... یه جور شده بودی و سیله تفریحم... تا اون حد که می خواستم
 درباره تو و زندگی بیشتر
 بدونم .. اما مرتب برام کاری پیش می اومد و نمی تونستم زیاد کنکاش کنم
 .. فقط فهمیده بودم یه بار
 ... ازدواج کردی و طلاق گرفتی

زیاد اهل رفت و اومد با دو ستات نیستی... کم حرفی.. عوضش پر کار و پر
 تلاش

بعد از اومدن به بخش همش می خواستم دم دستم باشی... چون می دونستم
 تنها کسی هستی

که کاری بهش بدم .. بدون فوت وقت با کمترین خطا انجامش می ده
 بهت شیفتای شب می دادم .. کاراتو چند برابر می کردم .. دلم می خواستم
 بدونم استانه صبرت

کجا ست .. اخه کم نمی اوردی.... تو یکی بیشتر از بقیه اعصابمو خرد کرده
 بودی

یه مدت که گذشت احساس کردم بدجوری بهت وابسته شدم .. قصد وابسته
 شدن نداشتم .. فقط می

خواستم درست کنم .. و ازت یه پزشک خوب بسازم اما

:بهم نگاه کرد .. نگاهی کردم .. مطمئن حرفشو ادامه داد

همش دوست داشتم ببینمت .. به یه بهانه باهات حرف بزنم . ازت کار بکشم
 اول گفتم شاید یه -

عاده .. اما ادم آگه بخواد می تونه یه عادتو از سرش بندازه .. اما تو از سرم نمی
 افتادی

وقتی تو اتاق سر مریض بودیم یا تو اتاق عمل .. بقیه رو فراموش می کردم و سر
 تو خراب می شدم

... برای اینکه همش تو فکرم بودی .. ازت بدم او مده بود .. روزی به خودم
 صدتا فحش می دادم که اخه

چرا .. بهش فکر نکن

گفتم یه مدت ازت فاصله بگیرم شاید از سرم افتادی ... اما نیفتادی ... کم کم
 طوری شد که داشتم یه

تصمیمی برای زندگی می گرفتم که درگیریای تو و کلهر جلوی چشمم اتفاق افتاد... تا اون زمان

... نمی دونستم از اون طلاق گرفتی... حتی حرفایی که پشت سرت می زدند نشنیده بودم

با این برخورد احساس کردم شاید دوتا تون باز می خواهید برگردید سر زندگی تون

پس کشیدم کنار.. اما از دور هواتو داشتم هر جا که اون سرراحتو می گرفت و من متوجه میشدم...

زود می اومدم سراغت... چون بعد از اون کشیده ای که تو صورتش خوابونده بودی شکم به یقین

تبدیل شد که تو نمی خوایش.. من یه مردم.. احساس مردارو بهتر می فهمم.. از تو نگاهش می

خوندم.. هنوزم می خوادت.. اما تو نمی خوایش

وقتی از حرکات دیدم مصمم هستی که اصلا نبنیش پا پیش گذاشتم برای خواستگاری..... اون

زمان که خواستگاری افاق رفتم.. دیوانه وار دوسش داشتم... فقط می خواستم بهش برسم

اما برای خواستگاری تو... نمی تونم بگم دیوونه وار بهت علاقمند شده بودم... اما یه چیزی تو درونم

بود که خیلی دوست داشت بهت نزدیک بشه... حتی چندیدن بار به خودم شک کردم که نکنه این یه

حس زود گذره.. براي همين دست دست کردم.. اون روزا تازه يوسف او مده
 بود.. نمي دونستم که
 چيزي بينتون هست... از اونجايي که دوستاي صميمي بوديم... مرتب از يه
 دختری حرف مي زد که
 ..دوسش داره... منم مسخره اش مي کردم.. با حرفاي اون بود که راغب شدم
 زودتر اقدام کنم

با شناختي که ازت داشتم و توام يه تجربه جدايي داشتي.. احتمال دادم از
 پيشنهادم استقبال مي
 کنی اما اون شب که بهم گفتي نه
 ...موندم... واقعيتش بهم بر خورد... اما به روي خودم نيوردم... گفتم لا بد
 قسمت هم نيستيم
 سعي مي کردم ازت دور بشم تا اون حسم ازم فاصله بگيره.. اما نميشد
 ..اعصابم داشت بهم مي
 ..ريخت... يوسف که متوجه حالم شده بود چند باري ازم پرسيد چمه
 منم بهش گفتم از يکي خواستگاري کردم اونم بهم جواب رد داده... و يهواز
 دهنم پريد... اما باز مي
 خوام برم خواستگاريش.. ارزششو داره

درباره دختره ازم پرسید... اسمتو نگفتم... اما تمام خصوصیاتتو بهش گفتم.. مو به مو.. هر چي بیشتر مي

... گفتم.. بیشتر اخم مي کرد... و بیشتر تو فکر فرو مي رفت

متوجه حالانش نبودم که يه روزي اومد و گفت... مي خوام دختري که دوشش دارم و صيغه کنم.. اخه

خانواده ام اجازه نمي دن.. راضي نيستن.... اونم دوسم داره... مي خوام داشته باشمش... و بدون اينکه

اسم طرفو پيرسم اسم تو رو گفتم

حالم بد شد... موندم چي بگم.. زل زده بود تو چشمام.. حالا مي فهمم که چرا اونطوري زل زده بود

بهم... مي خواست واکنش منو ببينه

.. به زور بهش تبریک گفتم.. اما وقتي گفتم مي خوام تو شاهد عقدم باشي

حالم از اونيم که بود بدتر شد.. اما به رسم دوستي و رفقات.. نتونستم بکشم کنار.. حاضر شدم که

... شاهد باشم

اون روز دير کرده بودي.. بارون مي باريد... توي دلم اشوب بود.. اما با وعده اينکه تو منو نمي خواي

.. سعي مي کردم اروم باشم... با دير کردن خوشحال بودم که شايد نخواي

بياي

يوسف مثل مرغ سرکنده مرتب پله ها رو بالا و پايين مي رفت.. اما خبر

نداشت حال من از اون

بدتره... طاقت نیوردم و رفتم پایین تا کمی توی بارون نفس بکشم... کمی که
حالم جا او مدم رفتم توی
ماشین که از سر خیابون دیدمت.. با او مدت تمام معادلاتمو مبنی بر نیو مدت
بهم زدی... ذوق کردی و
فکری یوسفم

... ضربه زدی به شیشه... و من شیشه رو دادم پایین

: اهی کشید

از خجالت سرتو نمی تونستی بالا بیاری.. دلم برات سوخت.. دیدم که تو
گ*ن*ا*هی نداری.. مقصر دل -

منه

باهات نرم شدم... سعی کردم مهربون باشم و باهات به ملایمت رفتار کنم
وقتی بله رو دادی... از اونیه که سنگین بودم سنگین تر شدم... یوسف
خوشحال بود تو ابرا بود

: دستی به صورتش کشید... نگاهشو توی کافی شاپ چرخوند

از اون روز به بعد همش دلم برای خودم می سوخت... اما مدار کردم تا کم کم
اروم شم.. داشتم خوب -

می شدم که همه چی با مرگ یوسف زیر و رو شد

خیلی ناگهانی بود... ناراحت و داغدار شدنم برای یوسف از یه طرف.. نگران
از فهمیدن موضوع توسط
تو ام از یه طرف
وقتی توی بخش دیدمت .. اون رنگ پریدگیت رو که دیدم .. ترسیدم که پس
بیفتی .. دنبالت اومدم .. دیدم
که پشت پرده توی اورژانس وایستادی ... اما یهو دوییدی و رفتی .. رفتنتو به
سرد خونه دیدم
اما تا خواستم پیام دنبالت تقوی جلومو گرفت کارم داشت ... اوضاع بیمارستان
خوب نبود .. اصلا نفهمیدم
... چی داره بهم می گه .. همه اش چشمم به در سرد خونه بود
تا از دستش خلاص شدم زود اومدم که دیدم اونظوری داری زار می زنی .. تو
حال خودت نبودی .. هنوز
... نتونسته بودی باور کنی .. برای منم سخت بود
روزای بدی بودن ... تلاشم این بود که اروم باشم و سعی کنم تورم اروم کنم
اما دست خودت نبود .. حالت بدتر و بدتر میشد ... راستش حسودیم شد ... به
مرده یوسف حسودیم
شد که اونقدر دوشش داری
با ید به فکر ابروتم می بودم ... اون لحظه اصلا ابروی یوسف برام مهم
نبود ... فقط به فکر تو بودم .. به زور
جدات کردم ... سه روز تمام برای اینکه عذاب نکشی و نذارم بری سر خاکش
جایی بردمت که دستت

...از همه چي کوتاه باشه

... مي دونستم طاقت نمياري و کار دست خودت مي دي .. ازم بدت
اومد.. بهم بدو بيراه گفتي
همه رو گذاشتم به پاي ناراحتي و داغدار بودنت

: لبهاشو با زبون تر کرد

باز من و تو شده بوديم تنها.. اون روزا اصلا به ازدواج و خواستگاري فکر نمي
کردم .. به اين فکر مي -

کردم که باز تنهائي ... و من مي تونم يه دوست خوب برات باشم
اما خودمو گول مي زدم ... چون مي دونستم يه طرف قضيه خودمم و دل خودم
.. رفت و امدام با تو منو

.. اروم ميکرد .. سفر شيرازو ترتيب دادم و تو اومدي
سفر عالي بود .. مخصوصا که از يوسف حرف نمي زدي و همه چي رو
فراموش کرده بودي

دوست داشتني شده بودي بعد از برگشتنمونم که معرکه بود من مي رسوندمت
خونه .. تو باهام

حرف مي زدي و مي خنديدي ... ديگه ازم نمي ترسيدي
با وجودت اروم بودم .. حس پر تلاطمم اروم شده بود که پاي اون مزاحم اومد
وسط ... خوشيام

... تمام بدبختيا و مشکلاتمونم از اونجا بود که شروع شد

به هم خیره شده بودیم... نفسی تازه کرد:

-اگه کیفتو توی بیمارستان جا نداشتی بودیم و تو برگه صیغه نامه رو توش
 نداشتی بودی.. اون مزاحم

هیچ وقت نمی تونست انقدر اذیتمون کنه

خانواده یوسف برای ابروی خاندانشونم که شده بود... می خواستن تو رو نابود
 کنن و زیر پات

بذارن... اخه خانواده مطرحی بودن... نمی تونستن ابرشونو به باد بدن

طرف خوب می دونست چیکار کنه... از یه اشتباه من... از یه اشتباه تو
 ...بهترین فرصتو گیر آورد...

تو اتاق تقوی وقتی دادم داری اونطوری دست و پا می زنی.. طاقتم تموم
 شد... زبونم اتوماتیک وار راه

افتاد و حرف دلموزد.. حرفی که باید خیلی وقت پیش گفته میشد

از حرفم تعجب کردی.. تقوی هم تعجب کرد.. عوضش پدر و مادر یوسف

خلع سلاح شدن

دست و پا تو گم کرده بودی... شده بودی یه ادم سرگردون... ناخواسته بهم از
 ترس تکیه داده بودی که

من یه کاری برات بکنم

لبخند مهربونی به روی لبهاش نشست :

-خیلی تو خیابونا گردوندمت... که شاید تو حرفی بزنی و فرصت حرف زدن

بهم بدی... دوست داشتم از

کارم حمایت کنی.. یا یه کاری که بفهمم راضی هستی

برای من بهترین موقعیت برای زدن حرفا و پیشنهادم بود.. یه جور حرف تو

حرف می اوردم که وادار

به حرف زدنت کنم... اما تو تر سیده بودی... و ازم خجالت میکشیدی که چرا

به خاطرت مجبور شدم

چنین حرفی رو تو جمع بزنی...

از رفتن حرف زدی.. از ازدواج زوری با کسایی که دوستشون نداشتی... و به

اجباره مادرته

امیر حسین خندید:

-اصلا منو نمی دیدی اوا...فکرت به همه بود الا من...بلاخره حرفمو زدم

... با نگاه متعجب زده ات تو

چشمام خیره شده بودی... جلوی خنده امو گرفته بودم که یه وقت نزنم زیر

خنده و فکر نکنی که سر

کارت گذاشتم

شک داشتی به حرفم.... برای همین از حرفای خودت سواستفاده کردم و

طوری بیانش کردم که تو

فکر کردی چه لطف بزرگی دارم بهت می‌کنم

من خواسته دلمو گفته بودم و تو مدیونم می‌شدی... شرایط روحیتم مناسب نبود که بتونم منطقی باهات حرف بزنم.. چون مطمئن بودم اون زمان درک درستی از حرفام پیدا نمی‌کنی و برداشتای دیگه ای می‌کنی وقتی زبونت بند او مد و گفتمی باشه هفته دیگه منتظرتونیم... خودمم باورم نمیشد که انقدر راحت قبول کرده باشی.. اما اینو خوب فهمیدم که با چه درموندگی قبول کرده بودی لبخند امیر حسین بیشتر شد: -تو اون به هفته که نبودی... توی به عالم دیگه سیر می‌کردم.. پدر و مادرم و خانواده ام هم متوجه تغییر رفتار و حال و هوامو شده بودن و گاهی دستم می‌نداختن.. پر انرژی شده بودم.. تو بخش کمتر به کسی گیر می‌دادم و به قول بچه‌ها شده بودم دکتر خوبه تو نگاه امیر حسین غرق شده بودم و نگاه از لبه‌هاش که مرتب باز و بسته می‌شدن بر نمی‌

داشتم... شنیدن این حرفا انقدر شیرین بود که زمانو به کل فراموش کرده بودم

:

-روز خواستگاری... تو اناقت هی نفس کم می اوردی و ناخوناتو توی گوشت دستت فرو می کردی که

هر چه زودتر این مراسم تموم بشه... و من لذت می بردم.. حیف که اون روز نمی تونستیم محرم

باشیم... عمه ات اذیت کرد اما می دونستم اخرش به هم می رسیم.. پس تحمل کردم... مراسم تموم

شد و تو برگشتی

سعی می کردی به ظاهر باهام خوب باشی و بخندی و نشون بدی یه نامزد خوبی... که از ته دلش

منو دوست داره.. اما تابلو بودی و من اینو می دونستم

انتخاب خودم بودم پس صبر کردم و باهات مدارا کردم.. چون دوست داشتم... چه دلیلی محکمتر از این

بعدهش که اون همه گرفتاری پیش او مد... داشتی کم می اوردی... می خواستی از بین بري... برای

همین من تلاش کردم که تو نشم.... محکم باشم و هواتو داشته باشم...

چون بهت ایمان داشتم و می دونستم که هیچ وقت دست از پا خطا نکرده بودی که بخوای حالا به

اتیشش بسوزي ...

اون د سته گلا..اون ا سناد..اون سي دي يا و نامه ها...هم شون رو مخم بودن

..اذیتم مي کردن ...اما

بازم باید شرایطو حفظ مي کردم ...چون تو عوض شده بودي .

پنگاهات ديگه بيخ زده و مصنوعي نبودن ...توي بیمارستان مرتب تو چشم

بودي ..لذت مي بردم از اينکه

پيشمي ...و نگاهات فرق کرده ...زننگ زدناي وقت و بي وقتت ...پر حرف تر

شدنت ...نشونه هاي خوبي

بودن ...داستي ميشدي همون اوا فروش چند سال پيش ..همون که گاهي زیر

زیرکي کار و کرداراشو

زیر نظر داشتم

کارايي مثل شیطنتاش .. لبو خوردناي کنار خیابونش ... تقلبایي که موقع

امتحان سرکلاس مي کرد و

فکر مي کرد که چه کوهي کنده ...از شکلکايي ناهنجاري که پشتم در مي

اورد تا حرصشو خالي کنه

...

خيلي از اينارو قصدي ندیده بودم ... گاهها پيش مي اومد که اتفاقي جلوي

چشمم اومده باشي ...مثلا

وقتي ماشينمواز توي پارکينگ در آورده بودم و مي خواستم برم بيرون ..لبو
 خوردنتو ديده بودم ..اخه تک
 و تنها وايستاده بودي و لبو مي خوردي ... يکم برام عجيب بود ... براي همين
 نظر مو به خودت جلب
 کرده بودي

برام يه دانشجوي بانمک شده بودي ..اون موقع ها بود که ازدواج کردم
 ... ازدواجي که از نظر خودم
 عشق و علاقه بود... که نبود.. عمر کوتاهي داشتم ... افاق دور برداشته بود... و
 فکر مي کرد چون
 دوسش دارم همه جوره باهش کنار مي يام ...
 ولي خوب ... اشتباه فکر مي کرد.. ازش جدا شدم .. باورش نمي شد... او ايل
 فکر مي کرد طاقت نيامرم و
 دوباره مي رم سراغش .. ولي نرفتم ... چون خيلي چيزا رو فهميده بودم
 افاق برام تموم شده بود... يه مهره سوخته که هيچ ارزشي نداشت ... بعد از اون
 سعي کردم خودمو با
 کار و دانشگاه سرگرم کنم ...
 بد نبود ... مي ساختم .. بيشتر روزا مي رفتم خونه پدريم .. تحمل خونه خودمو
 نداشتم ...

از اینجا به بعد بود که حضور تو پر رنگتر شد... و من برای اینکه بیشتر همه
چی رو فراموش

کنم... اقدام به ساختن یه پزشک خوب از تو کردم.. اعتراف می کنم یه پروژه
شده بودی برای فراموش

کردن ناراحتیای گذشته ام
اقدامی که کم کم باعث وابستگی شد
نفسش رو بیرون داد:

- حرفایی که اون روز تو اناقت زدم... از ته دل نبودن... ناراحتت کردم.. اما به
این تلنگر احتیاج داشتی

... چون نمی خواستم هر وقت که کم میاری سریع حرف از جدایی بزنی
.. ازدواج دوم من نباید با

شکست مواجه می شد... اونم برای یه آدمی که معلوم نیست کیه و می خواد
زندگیمونو بهم بریزه

اقبالی رفت.. تنها مدرکی هم که می تونست هویت اون طرفو آشکار کنه هم
از بین رفت و دزدیده

شد

متا سفانه اونجا بود که تو همه چی رو نابود شده دیدی و به چیزای دیگه فکر
نکردی

از جمله زندگی من و تو که از بین نرفته بود... اون جمله دوست دارم امیر
حسینت توی کردستان که

مي ارزيده به کل حرفاي عاشقانه ديگه ات ... اون باهم بود نامون ... اون
 خنديدناي از ته دلت .. اون فال
 گرفتتاي عتيقه فنجون قهوه ات
 تو هنوز همون زري هستي که توي شيراز عاشقش بودم .. همون دختر خوش
 خط با اون دستاي
 ظريفش
 هنوز همون آوايي هستي که گاهي توي اتاق عمل از شل بودنش حرص مي
 خورم ... اما دلتم براش
 مي ره

هنوز همون دختر تخس و شيطوني هستي که ازم نمره مي خواست
 هموني که با بي رحمي ماشينمو خط خطي کرد
 هموني که از ديدن خوشتيبي من كيلو كيلو قند تو دلش اب مي کنن
 تو هنوز خودت هستي .. خودت که دوسش دارم .. البته به اضافه يه سري از
 اخلاقي بدش که اگه اونام
 نباشن که دوست داشتني نيستي
 جوي اشکام خشک شده بودن و لبخند و نگاه عاشقانه ام بود که از چشماي
 امير حسين جدا نمي

شدن

هر دو بهم خیره نگاه می کردیم... چه بزمی بود امشب... باید تمام شهر رو
چراغانی می کردن و از
خوشحالی هلهله می کشیدن
درد زخم پهلو که هیچ.. حتی دردهای پر از غم هم وجود نداشتن

مثل دختری بیست ساله تازه یادم افتاده بود که باید دست و پامو گم کنم چرا
که موحد بزرگ
بیمارستان با این همه صراحت بهم ابزار علاقه کرده بود.. اونم از وقتی که من
اصلا باورم نمیشد

هول کرده بودم.. هوا گرم بود... اما من سردم شده بود.. مرتب دست به لبه شال
و گونه ام می
کشیدم

خودم از کارام خنده ام گرفت و نگاهش کردم... کم کم اونم از کارو کردارم
داشت به خنده می افتاد که
با خنده.. محض اذیت کردنم گفتم :

-یکم جنبه داشته باش

گونه هام از شدت ذوق و خوشحالی برجسته شده بودن.. به خنده افتادم...
-دست خودم نیست سطح جنبه ام یکم پایینه

یه دفعه صدای زنگوله بالایی در .. حواس دو تانمونو پرت کرد و به در ورودی
نگاهی انداختیم .. یه دختر
پسر جون وارد شده بودن ... نگاه از شون گرفتم و به امیر حسین خیره شدم که
ازم پرسید:

- بریم

محو صورت مهربونش سرمو تکون دادم و کیفمو برداشتم

توی کل مسیر هیچ کدوممون حرفی نزدیم ... اون رانندگیش رو می کرد و من
به بیرون نگاه می کردم

نگاهی که فقط به یاد گذشته بود ... اصلا اون روزی که اون همه گریه کرده
بودمو نمی تونستم فراموش
کنم

به ظاهر بدترین روز زندگیم بود ... جلوی بچه ها حسابی کوچیک شده بودم
... بعد از اون روز بود که با

خودم اتمام حجت کرده بودم که درست شم و ندارم که امیر حسین باز
اینطوری خردم کنه

برگشتم و نگاهش کردم ... به نگاهم لبخندی زد و هیچی نگفت ..

به خونه که رسیدیم ماشینو بعد از آوردن به داخل همون نزدیک در پارک کرد و
به پیشنهادش بقیه راه

رو قدم زنان به سمت ساختمون طی کردیم

... شب بود و نسیمی که از بین درختا رد میشد.. باعث خنکی فضای اطراف
شده بود

صدای سنگ ریزهای کوچیک زیر پامون هم خنکی رو لذت بخش تر کرده
بود... هم قدم باهم گامهامونو

بر می داشتیم که دست ازادم رو بلند کردم و خیره به دستش... دستش رو توی
دستم گرفتم... این

دست رو دیگه نباید رها می کردم

با گرفتن دستش... دستشو جمع تر کرد و دستمو رو کامل توی دستش گرفت
و فشارش داد

به یاد مسیر پر از خاطره گذشته با قدمهام اونو به سمت پشت خونه کشوندم
که از در آشپزخونه

وارد خونه شیم

به دنبال بی حرف اومدم... لبخندی زدم و در حالی که هنوز دستم رو محکم
گرفته بود گفتم:

- این مسیر و خیلی دوست دارم... برام پر از خاطره است... به عالمه خاطره
های خوب ...

- پهلوت در نمی کنه؟

چرخیدم و نگاهش کردم:

-دردم که بکنه .. با تو که باشم دردش بی معنی بی معنی

دنبال خودم کشوندمش که صدام زد:

-آوا

طنین صدایش موجی از آرامش بود... ایستادم و به سمتش برگشتم

اونم ایستاد و خیره نگاهم کرد ... احساس می کردم دوباره عاشقش شدم و

امشب دوباره ازم

خواستگاری کرده و همه چیز داره از اول شروع میشه .. به تکرار عاشقانه

قشنگ

از مرتب بودنش .. از تمیز بودنش و قد و هیکلش مرتب لذت می بردم

-قبل از اینکه بری تو می خوام به چیزی بگم

بهش خیره موندم

قدمی به سمتم برداشت و کامل مقابلم ایستاد... به خاطر قد بلندش مجبور

بودم سرمو کمی بالا نگه

دارم که بتونم خوب نگاهش کنم ...

-بی از این به بعد نه به اون مزاحم فکر کنیم و نه درباره اش حرف بزیم .. بیا به

فکر به شروع دوباره

باشیم

یه شروع خوب برای خودمون دوتا ...

منتظر جواب ... نگاهش تو چشمام ثابت موند.. با قدمی فاصله ی بین
خودمونو از بین بردم

اونم برای تسلط به صورتم باید سرشو تا حدی خم می کرد ...
انقدر دوستش داشتم ... اونقدر عاشقش بودم که دیگه هیچ نه ای رو نمی
تونستم به زبون بیارم

- بهت قول می دم دیگه هیچ وقت .. هیچ وقت در باره اش حرف نزنم ... حتی
بهش فکر نکنم ... از این به

بعد هرچی تو بخوای همون میشه امیر حسین
از این بعد ... فقط خودمو خودتی .. فقط ما دوتا.. به کسیم اجازه نمی دیم که
وسط زندگیمون قرار بگیره

. این قولو بهت می دم
چند ثانیه ای بهم خیره موند و دستمو بیشتر فشار داد و با احساس یه بیت از
شعر سعدی رو برام

خوند:

- "دیگران چون بروند از نظر دل بروند
تو چنان در دل من رفته که جان در بدنی "

از محبت کلامش گر گرفتم ... و برای لحظه ای نتونستم نگاهش کنم ... سرمو
پایین انداختم .. و با یاد

اوري شعري زودي سر مو بلند کردم و نشون دادم که منم چيزي ازش کم ندارم
 -"تو مرا یاد کنی... یا نکنی
 باورت گر بشود... گر نشود
 حرفی نیست... اما...
 نفسم می گیرد در هوایی
 که نفس های تو نیست"

با خوندن این شعر سهراب برای امیر حسین .. اشک تو چشمام حلقه
 زد... دوست داشتن چه حس
 قشنگیه... نه می تونی ازش سیراب بشی نه می تونی ازش دست بکشی
 ...دوست داری توش
 غرق بشی و تا بی نهایت همراهت باشه
 طرز نگاه شو دوست داشته... حرکت چشماش و خیره شدن به لبهام می
 دیدم... آرامشی که کم
 کم از بین اقیانوس آرام چشماش داشت دور می شد رو هم نظاره گر بودم
 که اروم دستشو انداخت دور کمرم و منو کامل توی آغ*و*شش فرو برد و بی
 معطلی لبهاش روی لبهام

گذاشت و شروع به ب*و*سیدنم کرد
 پلکهامو محکم بستم چند قطر اشک از چشمم سرازیر شدن... اما نتونستن
 طمع شیرین این ب*و*سه
 ها رو شور کنن... چرا که من هم امیر حسینو همراهی کردم... همراهی پر از
 شور و عشق
 چند لحظه ای نگذشته بود که شیطان شدم و با خنده دستمو روی سینه اش
 گذاشتم و واردش
 کردم سرشو از دور کنه و لبهاشو از روی لبهام برداره.. متعجب عقب کشید و
 نگاهم کرد که با
 شیطنت گفتم:
 - "گفته بودم که اگر ب*و*سه دهی توبه کنم
 بعد از این ب*و*سه دگر بار خطائی نکنم
 ب*و*سه دادی و چو برخواست لبم از لب تو
 توبه کردم که دگر توبه بیجا نکنم"
 از شدت خنده مجبور شد یه قدم بره عقب و بهم بگه:
 از دست تو اوا.. تمام حسمو پروندی... دختر.. اخه این چه ربطی داشت؟
 سرمو تکون دادم که نمی دونم

از خنده خودمم دیگه نمی تونستم چیزی بگم تنها سرمو روی سینه اش
 گذاشتم و اون با دو
 دستش منو توی آغ*و*شش کشید و به خودش فشرد.. محکم و با اطمینان
 هر دو از ته دل شروع کرده بودیم به خندیدن ...

"

عاشقم ،

اهل همین کوچه ی بن بست کناری
 که تو از پنجره اش پای به قلب من دیوانه نهادی
 تو کجا؟ کوچه کجا؟ پنجره ی باز کجا؟
 من کجا؟ عشق کجا؟ طاقتِ آغاز کجا؟
 تو به لبخند و نگاهی
 من دل داده به آهی
 بنشستیم.
 تو در قلب و
 من خسته به چاهی

گُنه از کیست ؟

از آن پنجره ی باز ؟

از آن لحظه ی آغاز ؟

از آن چشم گنه کار ؟

از آن لحظه ی دیدار ؟

کاش می شد گُنه پنجره و لحظه و چشمت ،

همه بر دوش بگیرم

جای آن یک شب مهتاب ،

تورا تنگ در آغ*و*ش بگیرم

فصل جدید:

از اتاق مریض که بیرون او مدم دستی به گردنم کشیدم و سرمو کمی به چپ و

راست حرکت دادم تا

از دردی که تو ناحیه عضلات گردنم ایجاد شده بود راحت شدم

از صبح سر پا بودم... چند روزی میشد که برگشته بودم بیمارستان... و گاهی

از زیاد سرپا موندن و

فعالیت بیش از حد ضعف می کردم...

مقابل استیشن استادم و حین در آوردنم خودکارم پرونده بیماررو باز کردم

صنم به همراه یه پرستار

دیگه ایستاده بودن... سرم پایین بود و مشغول نوشتن بودم

با اینکه هنوزم بد نگاهم می کرد اما احساس می کردم دیگه هیچ کینه ای

نسبت بهم ندارم...

به پرستاری که کنار صنم ایستاده بود رو کردم و گفتم:

-فردا مریض اتاق عمل داره... مرتب باید وضعیتش چک بشه... دکتر مقدم

هم امشب بهم سر

می زنه

پرستار با چشمی سری تکون داد و پرونده رو از دستم گرفت که نگاهم به صنم

افتاد... خیره نگاهم می

کرد... هیچ مشکلی باهاش نداشتم.. خیره نگاهش کردم

عجیب بود هنوز کینه و نفرت تو نگاهش موج می زد و از من بیزار بود

...نگاهم رو به انتهای سالن دادم

هنگامه خسته از ا میانه در گذشت و وارد بخش شد.. با دیدنم خنده به لبهاش

اومد... نگاه صنم هنوز

روم سنگینی می کرد

بهم که رسید دستشو روی شونه ام گذاشت و لبخندی زد:

-ناهار میای رستوران رو به رویه... مهمون من؟

با خنده دستشو از روی شونه ام برداشتم و اروم گفتم:

-نکنه امروز تنها شدي که یاد فقير فقرا کردی ؟

شونه ای بالا داد و دستاشو تو جیب روپوشش فرو برد :

-منو باش خواستم ذوق زده ات کنم

-اوه ممنون از این همه خوبیت ...ولی با یکی دیگه قرار دارم

صنم مشغول کارش بود ولی مشخص بود تمام حواسش پیش ماست ..به

شدت عصبی و دستپاچه

بود..طوری که دو بار یکی از پرونده ها از دستش روی زمین افتاد

-حالا یه روز بی خیال اقا دکترتون شو...چی میشه مگه ؟

گوشیمو از دور گردنم برداشتم و با خنده راه افتادم

سرشو با تاسف تکون داد و گفت :

-از دست رفتی اوا

برگشتم و همونطور که عقب عقب می رفتم با رویی خندون گفتم :

-من یا تو؟

به خنده افتاد:

-بی معرفت امروز تنهام ..نیستش ..تو الان باید بیای منو دلداري بدي

-دلداري؟ دختر صبر کن یه دو ماهی از عقدتون بگذره بعد انقدر شور شو در

بیار

صورتش از خنده قرمز شد... سرمو از دستش تکونني دادم و برگشتم .. به انتهاي سالن رسیده

بودم .. دست بلند کردم و درو کنار زدم ...

تو سالن همایشهاي بیمارستان یه نشست خبري رو دکتر تقوي .. به خاطر چندتا از عملاي موفق

بیمارستان ترتیب داده بود.. و امیر حسین اونجا بود...

از پله ها پایین رفتم ... درست نمي شدم ... بالا و پایین رفتن از پله ها عادي بود که نمي تونستم از

سرم بیرونش ... نزدیک ظهر بود.. به ساعتی نگاهی انداختم و به سالن همایشها رسیدم ... اروم درو باز

کردم

داخل نسبت به بیرون شلوغ تر بود... چند تا از بچه ها به خاطر نبودن جا گوشه اي از سالن ایستاده

بودن .. سالن بزرگی نبود برای همین زود پر مي شد

بدون جلب توجه وارد شدم و به سمتشون رفتم ... الهه در کنار دکتر مولایی نگاهی بهم انداخت و با

چشم به رو به روش با خنده اشاره کرد

برگشتم و نگاهی به سمتي که گفته بود انداختم

امیر حسین کنار چندتا از پزشکاي دیگه نشسته بود

لبخند به لبهام اومد و ب*غ*ل دست الهه ایستادم و ازش پرسیدم :

-خیلی گذشته ؟

به دور از چشم دکتر مولایی چشمکی زد و گفت :

-آگه منظورت دکتر موحده .. که بله ایشون حرفاشونم زدن ... جواباشونم دادن

..دیر رسیدی عزیزم

شونه ای بالا دادم که با خنده گفت :

-یه اسپندی ... چشم نظری ... می ترسم چشم بخورنا

از گوشه چشم نگاهش کردم و با تمسخر و شیطنت گفتم :

-صبح قبل از اینکه بیایم بیمارستان برایش اسپند دود کردم .. مطمئن باش کلی

ام دعا همراهش کردم که

از چشم بد دور باشه

هر چند اون چشای تو .. آگه کار دستمون نده خیلیه

از خنده غش غش زد زیر خنده که دکتر مولایی برگشت و نگاهمون کرد

جلوی خنده امو گرفته ام و با حرکت سر اروم بهش سلام کردم

اما الهه روشو ازش برگردونده بود تا خنده اشو نبینه .. اونم جواب سلاممو داد

و دوباره به سمت پزشکا

خیره شد

الهه که خنده اشو به زور نگه داشته بود ازم پرسید:

-این چند وقته که برگشتی بیمارستان خیلی عوض شدی ... همش فکر می

کنم همون دختر چند

سال پیش دانشکده ای... که سر به سر بچه ها می داشت .. یادته چقدر از دکتر
 سلحشور بدت می
 اومد و مرتب جوابشو می دادی

حالا دست به سینه ایستاده بودم :

-خدا بیامرزتش ... ولی خوب اونم کم اذیت نمی کرد... جوابشو می دادیم اون
 بود... وای به حال اینکه

ساکتم میشدیم و چیزی بهش نمی گفتیم
 دیگه لبخندی رو لباس نبود:

-اره خدا بیامرزتش .. حیف شد... پزشک خوبی بود...

ته دلم یه جورایی ناراحت شد .. اما فقط از نبودنش .. به عنوان یکی از پزشکای
 بیمارستان ...

نگاهم خیره به امیر حسین بود که متوجه سنگینی نگاهم شد و سرشو
 برگردوند... لبخند به لبهام اومد

.. اروم بهم لبخند زد و نگاهشو داد به دکتر رضایی که به شدت در حال
 سخنرانی کردنش بود..

گوشیمو در اوردم و براش یه پیامک فرستادم ... توش نوشته بودم
 "گشمنه ... عجله کن"

اروم روی صندلیش به عقب تکیه داد و گوشیشو که پایین و زیر میز نگه داشته
 بودو چک کرد

خنده اش گرفت و انگشتاش شروع به حرکت روی صفحه کردن
صدای پیامک گوشیم که اومد ذوق زده سریع بازش کردم :
- شکمو هم شدیا.. صبر کن دیگه .. نمی بینی دکتر رضایی الان رو ابراست
..یکم دیگه ولش کنیم .. تو
افقم محو میشه
ریز شروع کردم به خندیدن و نگاهش کردم
به زور جلوی خنده اش گرفته بود
- یعنی الان تو توی افق محو نشدی ؟

دوباره سرشو پایین گرفت و گوشیشو نگاه کرد
- هر وقت نوبت حرف زدن منه .. تو که نیستی ... به خاطر همین مجبورم تو
افق محو بشم و همونجاها
بمونم
نمی تونست اون بالا بخنده و لبخند بزنه ... صورتش جلدی بود . ولی می
دونستم چقدر خنده اش گرفته
- حالا جان من بیا و از محو شدگی در بیا.. رود کوچیکه روده بزرگرو
خورد... امروز قول دادی مهمونم کنی
متعجب سرشو بالا آورد و نگاه کرد و منم مطمئن شونه ای بالا دادم و با
حرکت لبهام گفتم :
- قول دادی

چون دکتر رضایی در حال حرف زدن بود... همه نگاه ها سمت اون بود و به
 امیر حسین نگاهی نمیشد
 برام ابرویی بالا داد که یعنی نه
 سریع جوابشو با پیامک دادم :
 -خودم تنها برم ؟
 پیامک برام فرستاد:
 -نه
 با خنده نگاهش کردم ...
 نگاهم نمی کرد که خنده اش نگیره .. به دکتر رضایی نگاه کردم .. بدجوری
 مشغول حرف زدن بود و حالا
 حالاها قصد تموم کردن حرفاشو نداشت ..
 خستگی از سر و صورت امیر حسین می بارید اما مجبور بود بشینه و چیزی
 نگه
 .. بعضی از بچه ها برای ناهار کم کم داشتن سالنوترک می کردن .. اما من
 سرجام ایستاده
 بودم ... کمی که گذشت دوروبرم خالی شد .. به صندلیایی که بعضیا شون
 خالی شده بودن خیره
 شدم و رفتن و روی یکشون نشستم ...
 همطور که نشسته بودم و نگاهشون می کردم ... هنگامه چندتا پیامک خنده
 دار برام فرستاد... از

بیکاری توی گوشیم من هم به دنبال چندتا پیامک خنده دار برای جواب گشتم
 ...چندتا پیام اینطوری رد
 و بدل شد...طوری که دیگه حواسم به اون جلو و پزشکای بیمارستان نبود
 ..هرچند دیگه آخراش بود
 خنده رو لبام بود و مرتب جوابشو می دادم که با نشستن یکی در کنارم تند
 نگاهمو از گوشی گرفتم:
 -چی می خونی که انقدر خنده رو لباته؟
 متعجب نگاهش کردم:

-توی کی اومدی اینجا؟..اون بالا بالاها بودی که؟
 -خانوم انقدر سرگرم گوشیشون هستن که پاک ما رو از یاد بردن
 لب پایینمو با خنده گاز گرفتم:
 -دکتر بهت نمیداد حسود باشیا...
 -فعلا که از فضولی دارم می میرم
 هر دو شروع کرده بودیم به خندیدن....اون وسط بین صندلیا نشسته بودیم و
 توی سالن جز همون
 چندتا پزشک کس دیگه ای باقی نمونه بود
 -دیر شد...دیگه نمی تونی مهمونم کنی
 از خستگی راحت به عقب تکیه داد..چندتا از پزشکا گاهی نگاهي بهمون می
 نداختن

- اتاق به اون خوبی دارم... غذاهاي بیمارستانم که رد خور نداره...

با گله و اخم بهش گفتم:

- تو همیشه یه جورى منو از سر خودت واکن... خوب؟

مطیعانه سرشو تکون داد و گفت:

- خوب

از شدت خنده.. منم به عقب تکیه دادم.. اما جلوي دکترای دیگه نمی تونستم

زیاد ازادانه بخندم

- اصلا چطوره همینجا بخوریم... به جان تو اصلا حال بلند شدن ندارم

.. اونقدر خسته ام .. اونقدر خوابم

میاد که آگه بشه دوست دارم همینجا یه چرتی هم بزنام

به دور و برم نگاهی انداختم:

- بدم نیستا.. می خوای برم غذاهامونو بگیرم بیام اینجا؟

پوفی کرد و گفت:

- نه اتاق خودم بهتره.. لااقل یه یه ربعی رو تخت دراز میکشم...

گوشیمو توی روپوشم انداختم و گفتم:

- باشه پس تا تو بری تو اتاق... منم می رم غذاهامونو می گیرم میام... خوبه

؟

لبخند پر مهري بهم زد:

-من آگه تورو نداشتم باید چیکار می کردم؟

-فعلا که داری.. پس قرار نیست کاری کنی

همونطور که می خندیدیم..نگاهی به اونایی که تو سالن بودن کرد و گفت:

-بلند شو بریم..یکم دیگه اینجا بمونیم اینا فکر می کنن خل شدیم

از جاش بلند شد و منم بلند شدم و هر دو به سمت در خروجی رفتیم که ازم

پرسید:

-پهلوت چطوره؟

اروم دستمو روی پهلوام گذاشتم:

-گاهی یهویی می سوزه..وزودم ول می کنه

نگاهش کردم چشمش پر از خواب بودن:

-میگم تو می خوای برو خونه..؟..داری از بی خوابی پس می افتی

چشمشمو بی حال لحظه ای بست و باز کرد:

-دلم که می خواد...اما نمیشه...یه ربع چرت بزوم حالم سرجاش میاد

وسط راه من برای گرفتن غذاهامون ازش جدا شدم..کمی بعد در حالی که

غذاها تو دستم بود به

سمت اتاقش رفتم..

در اتاقش بسته بود..با خودم فکر کردم حتما دراز کشیده که درو بسته..اما

همین که به در اتاق نزدیک

شدم و خواستم دستگیره درو بکشم صداشو شنیدم..داشت با کسی حرف می

زد

چون ظهر بود سالن خلوت بود و کسی متوجه ایستادنم پشت در نمی شد .

نمی خواستم گوش

وایستم اما با شنیدن اسمم و چیزی که گفته بود نا خواسته ایستادم تا حرفاشو

بشنوم :

-نه نه ..الان نه ...نمی خوام آوا هیچی بفهمه ...

صداش کلافه بود:

-می دونم ..ولی واقعا الان همیشه ...اذیت نکن ...

...

-اخه من چه وقتی برات تعیین کنم ..؟..میگم شرایط جور نیست ...منم به

عنوان همسرش اصلا دوست

ندارم که بدونه ...این حقو که دارم ..ندارم ؟

...نگران شدم ...یعنی داشت با کی حرف می زد:

-تورخدا خرابش نکن ..ازت خواهش کردم

...

-خیل خب خیل خب ..حداقل یه دو سه روزی بهم وقت بده ...

وقتی که دیگه صدایی نیومد...تفه ای به در زدم و درو باز کردم

با دیدنم جلوي چارچوب یکم رنگش پرید.. اما زود خود شو پیدا کرد و براي گرفتن غذاها اومد کمکم
 -فکر کردم دراز کشيدي؟
 به تخت نگاهي انداخت و با بالا دادن شونه هاش گفت:
 :

-حسش نبود... حالا بعد از غذا شاید يه چرتي زدم

مشغول که شدیم دیدم زيادي تو فکر فرو رفته.. بهش شک نداشتم.. پس نیاید
 حس بد ي بهش پیدا
 مي کردم و يا اینکه بهش گیر مي دادم:
 -غذاشو دوست نداري؟
 گیج سرشو بالا آورد و تو چشمام خیره شد:
 -هان..؟.. چي گفتي؟
 با چشم به غذاها اشاره کردم و گفتم:
 -میگم غذاشو دوست نداري که يه قاشقم نخوردي؟
 قاشقشو توي ظرف رها کرد و بلند شد و کلافه روپوششو در آورد و گفت:
 -يه نیم ساعتی اینجا هستی من يه چرت بزوم؟
 همونطور که لقمه توي دهنم مي چرخید سرمو تگون دادم
 روپوششو به جالبا سي اویزون کرد و لبه تخت نشست و بدون نگاه کردن به
 من دراز کشید

قاشقمو پایین اوردم و خواستم پرش کنم.. اما با غذا نخوردن امیر حسین منم
اشتهام کور شده بود..

بهش نگاه کردم ارنجشو روی چشماش گذاشته بود و چشماش بسته بود.. از
جام بلند شدم و اهسته

رفتم بالا سرش

-خوبی امیر حسین؟

اروم ارنجشو پایین آورد و خیره تو نگام گفت:

-معلومه که خوبم.. چرا باید بد باشم؟

نگاهشو دوست نداشتم.. بهم ترسو سرایت می داد

-هیچی... فقط فکر کردم که زیاد..

بهم لبخند زد و گفت:

-نه فکر نکن.. من خوبه خوبم

می دونستم یه چیزیش هست.. برای همین برای اینکه جو عوض کنم با خنده
گفتم:

-امروزو جیم شدی.. ولی این وعده ای که می خواستی مهمونم کنی یادم
هستا

دستاشو توهم قلاب کرد و روی سینه اش گذاشت.... با خنده بالا سرش
ایستادم:

- تو چرا انقدر اهل شکمی دختر.؟. ورشکست شدم انقدر تو رو بردم بیرون

با انگشت اشاره ضربه ای به براومدگی گونه اش زدم و گفتم :

- تازگیا خیلی خسیس شدی

- نه اینکه تو نشدی ؟

متعجب به طرفش خم شدم و دستمو به سمت خودم گرفتم و گفتم :

- من ؟

- نه من

- من که همیشه گفتم مهمون من .. مهمونت کردم ... توام که بی انصاف تا

قرون اخر ... منو تو خرج

انداختی

با خنده ابرویی بالا انداخت :

- اینا رو نمی گم ؟

- پس چیا رو می گی اقای خسته ؟

یهو دستاشو بلند کرد و بازو هامو گرفت و منو به سمت خودش کشوند و با

خنده لبهامو ب* و* سید و گفت :

- تو این چیزا زیاد خساست به خرج می دی

از خنده ریشه رفته بودم :

- اینم داری بی انصافی می کنی دکتر

همونطور که نیم تنه ذي بالام ... روي سينه اش بود و با دستاش بازو هامو گرفته بودگفت :

-اتفاقا تو بي انصافي مي کني .. ادمم انقدر يخ ... انقدر بي احساس داشت سر به سرم مي داشت .. صورتامون به اندازه يک انگشت از هم فاصله داشت :

-من بي احساسم .؟. من يخم ؟

مطمئن سرشو تکون داد:

-باشه .. فقط خودت خواستيا

به واکنشم خنديد:

-مثلا مي خواي چيکار کني که اينطوري تهديدم مي کني ؟
-اوممم .. خوب تهديد که نه .. ولي کاري مي خوام بکنم که انقدر بهم نگي
يخ ...

ابروهاشو با نمک بالا داد:

-اهان ... مثلا؟

خيره تو چشماي خندونش سريع تنه امو بالا دادم و لبهامو محکم روي لبهاش گذاشتم و با قدرت
ب*و*سيدمش

خنده اش گرفته بود و نفسش بالا نمي اومد .. منم هم کوتاه بيا نبودم .. تا تسليم شه و از حرفش

برگرده... کم کم داشت صورتش قرمز می شد که به زور منواز خودش جدا کرد و گفت :

- باشه تسلیم .. من اشتباه کردم .. تو خسیس نیستی... خلیلیم دست و دلبازی ... از این رو بهتره یکم

ذخیره کنی برای روزای مبادا
در حالی که می خندیدم گفتم :
- روز مبادا امروزه ..

و خواستم دوباره بب* و* سمش که تند نیم خیز شد و گفت :

- جون عزیزت دیگه نه ...

جلدی با نیم خیز شدنش لبه تخت که کمی خالی شده بود نشستم و گفتم :

-دیگه سر به سرم نذار یا

با خنده در ست نشسته و دستش رو دورم انداخت و منو به سمت خودش کشید و گفت :

-اوا؟

با چهره ای بشاش نگاهش کردم :

-بله ؟

حرفش رو خورد و خیره تو نگاهم با لبخندی گفت :

-هیچی

-خوشت میاد هی صدام می زنیآ و میگی هیچی؟

سعی کرد اروم باشه:

-اره.. راست می گی.. خوشم میاد.. اسمتو دوست دارم.. دوست دارم مرتب

صدات بزئم

-اونوقت چرا؟

-نه اینکه سطح جنبه ات یکم پایینه.... هی صدات می کنم که ذوق کنی

خندیدم و اروم با مشت ضربه ای به بازوش زدم و گفتم:

-باز تو بدجنس شدی؟

اومد جوابمو بده که با شنیدن اسمش که داشتن پیجش می کردن اهی کشید و

گفت:

--نه تونستم غذا بخورم.. نه یه چرتی بزئم.. الانم که

-انم که باید بری...-

با محبت بهم خیره شد.. چرا حرفشو نمی زد... چرا مرتب حرفشو می

خورد.. بهش خیره بود که خیره

تو چشم گفت:

-همیشه همینطوری بمون.. نذار هر اتفاقی عوض کنه

لحظه ای تو نگاهش خیره شدم.. کاش می فهمیدم منظور حرفش چیه و به

خاطر چیه؟:

تو ام قول بده -

- من دیگه چه قولی بدم؟
 - قول بده همیشه همین قدر دو سم داشته باشی.. آگه خواستی بیشترش کن
 ..ولی کمتر.. نه ... حق
 نداري.. حق نداري کمتر از این دو سم داشته باشي ...
 تک خنده ای کرد و نوک بینیمو کشید و از جاش بلند شد... منم هم بلند شدم
 ..روپوشش رو تنش کرد
 و به طرفم چرخید ..
 نگران بود.. نگاهش فریاد می زد از چیزی بهم ریخته ... تند پریدم و گونه اشو
 ب*و*سیدم و گفتم :
 - بعد از ظهری سر ساعت منتظرتم .. معطلم نکنیا ... زودی بیا -
 - چشم ... امر دیگه ؟
 - امر دیگه ای نیست جز سلامتیون ... دکتر جان
 با خنده درو باز کرد.. بهش خندیدم .. اما اون با خنده ای که توش پر از خستگی
 و نگرانی بود از اتاق
 خارج شد

ساعت کاری تموم شده بود.. توی پارکینگ منتظرش کنار ماشین ایستاده بودم

گاهی به خاطر سر زدن به مریضا... اونم اخر وقت دیر می اومد... کیفم رو توی دست جا به جا کردم و تا

اومدنش تصمیم گرفتم کمی تو محوطه پارکینگ راه برم ..

حال و روزش تو اتاق نگرانم کرده بود.. خیلی دوست داشتم بدونم داشت با کی حرف می زد... قبل از

اون خوب بود.. توی سالن همایش باهام شوخی می کرد و سر به سرم می داشت .. فقط خسته بود

اما بعد از اون

اهی کشیدم و از سمت دیگه ای رفتم .. اما همین که چرخیدم و رومو برگردوندم دکتر سهندو مقابلم

دیدم

از نزدیکی بیش از حدش قدمی با تعجب به عقب رفتم که اون اول سلام کرد و ازم پرسید می تونه

چند دقیقه وقتمو بگیره

نگاهی به سمت ساختمون اصلی انداختم .. هنوز خبری از امیر حسین نبود.. سرمو تکونی دادم و ضمن

سلام کردن بهش اجازه دادم حرفشو بزنه

لبهاشو با زبون تر کرد و نفسی بیرون داد و به زمین مقابل پاش نگاهي انداخت و بعد م*س*تقیم تو

چشمام خیره شد و گفت :

- خانوم دکتر من باید باهاتون حرف بزنم

سه‌ند می‌تونست چه حرفی با من داشته باشه...؟ تعجب کرده بودم.. زیاد تو

بیمارستان باهم هم‌کلام

نمی‌شدیم... و الانم بنا به همون هم‌کار بودنمون بود که منتظر حرفاش

ایستاده بودم

- بفرمایید

انتظار این همه آرامش و منطق رو نداشتم... شاید فکر می‌کرد پیش می‌زنم

و دوست ندارم

حرفاشو بشنوم.. که کمی جا خورد و مکثی کرد:

- قبلش میشه به این سوالم جواب بدید؟

سه‌ند از روز اولم دکتر عجیبی بود... اون اوایل که اومده بود برخوردارای بهتری

داشت اما به انی تغییر

کرده بود... و دیگه زیاد دقتی به کاراش نداشتم.. هرچند این اواخر باز بهتر

شده بود و سرش تو لاک

خودش بود

- خوب.. من... من چندین ماه پیش یه پاکت نامه براتون فرستادم.. می‌خوام

بدونم اون پاکت نامه به

دستتون رسیده یا نه؟

متعجب بهش خیره شدم.. درباره کدوم پاکت نامه حرف می‌زد؟

-پاکت نامه ؟

سر مو گنگ تکون دادم

-من هیچ پاکت نامه ای که به اسم شما باشه رو دریافت نکردم

وار رفت و رنگش کمی زرد شد:

-مطمئنید...؟ شاید براتون مهم نبوده که بازش نکردید؟

خنده دار بود.. خنده ام گرفت و با لبخندی که بهش نشون می داد چقدر

حرفش بی سرو ته گفتم :

-اگه نامه ای بیاد که برای منه .. تا توشو باز نکنم که نمی فهمم مهمه یا نه .. در

ثانی من هیچی پاکتی

رو که به اسم شما باشه رو دریافت نکردم ..

صورتش از فرط خشم .. به لحظه در هم رفت .. کمی هم گیج شده بود ...

چند قدمی ازم فاصله گرفت

و گفت :

-بیشخید فکر کنم یه اشتباهی پیش اومده ..

به پیشونیش دست کشید... عصبی شده بود... و مرتب لب پایینشو گاز می

گرفت و نمی دونست

چیکار کنه که امیر حسینو دیدم .. اونم متوجه او مدن امیر حسین شد و بی

حرف به سمت ماشینش

رفت ..

حتي يه كلمه حرف ديگه هم نزد .. به طرف ماشين خودمون رفتم .. و به امير
حسين خيره شدم

هميشه يادش مي رفت سوئيچو بهم بده تا من زودتر سوار بشم ... دزدگير و از
چند قدمي زد تا من

سوار شم .. ماشينو دور زدم .. و همزمان به سهند هم نگاهي انداختم ... عصبي
دستشو روي فرمون

گذاشته بود و به جلوش خيره شده بود

چهره امير حسين از موقع ناهار بهتر شده بود و زياد تو خودش نبود .. بهم
نزديك شد ... با گله گفتم :

- مي دونيد از كي منتظرتونم دكتر ؟

درو باز كردم و نشستم .. اونم پشت فرمون جا گرفت :

- خوب مي رفتي تو اتاق سوئيچو از تو كيفم بر مي داشتي ... اينو كه هزار بار
بهت گفتم

خسته به عقب تكيه دادم و گفتم :

- تو درو برام باز كني يه چيز ديگه است .. مزه اش اصلا به همينه

- اره تنبل خانوم فهميدم ... منم كه گوشام دراز ...

خنديدم كه نگاه امير حسينم به سهند افتاد .. سهند سريع نگاهشو از مون گرفت

و ماشينشو روشن

كرد:

- چیکارت داشت ؟

گفتن درباره پاکت نامه ایی که اصلا به دستم نرسیده بود و حرفای سهند جز اینکه باعث میشد امیر

حسین نسبت بهش و من حساس بشه و فکرای عجیب غریبی بکنه .. چیز دیگه ای نداشت .. قرارم

نبود بهش دروغی بگم ... چون واقعا از همه چی بی اطلاع بودم
-یه سلام و احوال پرسی ساده

نگاهی بهم انداخت :

-مگه .. توی بخش ندیده بودت رو ؟

-چرا اتفاقا... سر دوتا از مریضا هم همراهم بود

-تورو دیده بود و دوباره اومده بود برای سلام و احوال پرسی ؟

متعجب نگاهش کردم

-چی بگم ..؟ انقدر ادم مرموزیه که خودمم نمی دونم چی بهش بگم .. وقتی میاد جلو که نمی تونم

تظاهر کنم که ندیدمش ... در کل ادم مرموزیه ...

دستشو رو دنده گذاشت و گفت :

-زیاد بهش محل نده

با تعجب نگاهش کردم.. ما شینو روشن کرد و راه افتاد.. شاید لازم بود درباره حرفای سهند باهاش

حرف می زدم.. اما وقتی چیزی نبود واصلا من از چیزی خبر نداشتم لازم نبود امیر حسینو درگیر این

موضوع بی سر و ته می کردم.. چرا که اصلا خودمم بهش فکر نمی کردم برگشتم و درست سرجام نشستم.. هوا گرم بود.. و ترافیک هم اعصاب خورد کن شده بود

از گوشه چشم نگاهش کردم.. تو فکر فرو رفته بود.. پشت چراغ قرمز ایستاد.. ارنجشو به لبه ی

شیشه تکیه داد و پشت دستش روی لبهاش گذاشت هر کاری می کردم نمی تونستم این امیر حسین تو فکر فرو رفته و اخمور و تحمل کنم

این قیافه و چهره ی بد اخلاق.. مختص بیمارستان و توبخش بود... اما برای من باید میشد یکی دیگه.. همونی که همیشه می خندید و سر به سرم می داشت..

کامل به طرفش چرخیدم و کیفمو انداختم صندلی عقب. با اخمی الکی... با کلی دو قورت و نیم گفتم:

- ناهار که به ما ندادی... از وقتیم که رفتی.. به پیامکی که حالا نه عاشقانه محض فهمیدن حال خوبم

... بهم نژدي... الانم که بق کرده نشستی پشت فرمون..مي تونم از حضرت

عالي پيرسم

...چتونه؟..البته اگه بهتون بر نمي خوره ها

دستشو از روي لبه‌اش برداشت و بهم خيره شد که تند گفتم:

-چهره اتو اونطوري غضبالود نکن که اون براي تو بخشه...

خنده اش گرفت:

اذیت نکن او!

-اي دل غافل... بيا تازه طلبکار هم شدن..

دکتر جان... استاد جونم... اونطور بق نکن.. من دق مي کنم.. اين هزار بار

خنده اش بيشتري شد:

-اهان همينه بخند... اگه بخندي قول مي دم يه بستي درست و حسابي

مهمونت کنم

-اهاه مثل اون دفعه اي که مهمون تو بودم و کلي خوردي و اخرم گفتي کيفتو

تو ماشين جا گذاشتي

؟

زدم زير خنده:

-قربونت برم که مثل خودم دو هزاريت تند و تيزه

-حالا لازم نيست زياد کشته مرده تحويل بدي... زري.. بگو کجا مي خوي

دعوتم کنی؟

سریع برگشتم و چشمی چرخوندم و اطرفمو خوب نگاه کردم :

- آگه بهت بگم ماشینو یکم جلوتر پارک کنی و پیاده شیم چی میگی؟

اهي کشید و با خنده گفت :

-هیچی .. فقط میگم .. خدا به دادم برسه

-آ قربون ادم چیز فهم

خندید و بی حرف بعد از چراغ قرمز ... ازم پرسید:

-کجا پارکش کنم زری؟

سریع جواب دادم :

-یه جایی که بعد از یک دو ساعت .. نه جریمه بشی... نه از لاستیکای

ماشینت کم بشه

.. دندوناش از شدت خنده نمایان شد

با پارک کردن ماشین .. کیفمو برداشتم و پیاده شدیم ... با اینکه هوا گرم بود اما

جون می داد برای پیاده

روی دو نفره ... شاید اینطوری می تونستم ازش حرف بکشم و بفهم چشه

وارد پیاده رو شدیم .. هوا تاریک شده بود و رفت او مد زیاد بود .. هر دو .. دو

شا دوش هم قدمهامونو بر

می داشتیم ..

حرفی نمی زد و هر طرف که من می رفتم می اومد .. تو فکر بود و به زمین رو

به روش خیره شده بود

که با شیطنت با بازوم تنه ای به بازوش زدم و گفتم :

-هي.. دڪتر؟

سريع نگاهم كرد:

-وقتي با مني ..يعني در يمني ...حق نداري به چيز ديگه اي جز من فكر كني
- مهندس -

شونه اي بالا داد و با لبخند گفت :

هر چي تو بگي -

بهش چشمک زد و با دیدن اولین بستنی فروشی که خیلی کوچک بود و
ابمیه های طبیعی رو

هم رو پیش خودش گذاشته بود تند ازش فاصله گرفتم

وقتي مقابل پیش خون ایستادم . برگشتم طرفش و دوتا انگشتمو بالا بردم و
ازش پرسیدم :

-دو تا قیفی پایه ای؟

سرشو تکون داد

با خنده برگشتم و به پسر رو به روم گفتم دوتا بستنی قیفی بهم بده

وقتي بستني ها آماده شد امير حسين بهم رسیده بود ..خواستم حساب کنم که
گفت :

-به تلافی ناهار امروز مهمون من

چشتم چهار تا شد:

- بنده نوازي مي فرمايد استاد

بلند خندید و دست کرد تو جیب ب*غ*لي کتش تا بستتیا رو حساب کنه
همونطور که دستش داشت تو

جیش حرکت مي کرد خنده از رو لباش رفت

با دقت نگاهش کردم.. پسرک هم به ما خیره بود

با نگرانی سرشو بلند کرد و نگاهم کرد و شروع به گشتن کل جیبای کتش کرد
و اخر سر بي نتیجه از

گشتن .. دستشو روی جیبای خالیش کشید و گفت :

- کیفو تو ماشین جا گذاشتم -

- سرمو تکون دادم و گفتم :

- هلاکتیم .. هلاک -

خندید و گفت :

- جیب منو تو نداره که عزیزم

دو تا بستتیا رو به دستش دادم و کیفمو باز کردم و با خنده کیف پولمو در
اوردم و گفتم :

- تو امروز مهمون بکن نیستی

همونطور که مي خندیدم با دیدن توي کیف پولم رنگم پرید و با خنده گفتم :

- یا امام غریب... هیچ وقت فکر نمي کردم یه روزی کار به جایی برسه که
دو تا مونم توان پرداخت دوتا

بستتیا قیفی رو نداشته باشیم مهندس

با دهنی باز نگام کرد:

- شوخی نکن زری

- شوخیم چیه؟ آ.. بیا نگاه کن

و کیفمو به طرفش گرفتم

پسرک که کم کم داشت می رفت رو خط بی اعصابی فقط بهمون خیره شده بود

بستی رو بهم داد و کیفو از دستم بیرون کشید و گفت :

-نگو دوتا دکتر این ممکلت الان بی پولی پولن

خنده ام گرفته بود:

-خوب نداریم دیگه .. پس میشم بی پول ... من یه دو سه تکه طلا دارم نظرت چیه اونا رو بفروشیم؟

امیر حسین می خندید...:

-جیاتو بگرد امکان نداره یه زن تو تک تک جیباش پول نداشته باشه

از خنده در حال انفجار بودم :

-مگه قلکم بالا مجان؟ .. ندارم

اما محض اطمینان شروع کردم به گشتن و برای دلداري دادن به پسرک که می خواست دو دستي

خفه امون کنه گفتم :

ما پزشکاي همين بیمارستان بالايي هستيم... فقط كيف پولامونو جا گذاشتيم
..نگران نباشيد الان

-حسابشون مي کنيم

پسرک که معلوم بود با نگاهش ميگه ..اره اروح ..فلانیت... فقط بهمون خيره
بود که با احساس يه

اسکانس مچاله شده ته جييم ...

با ذوق دستمو دورش مشت کردم و از جيب مانتوم درش اوردم... هيچ وقت از
ديدن يه اسکانس ده

تومني انقدر خوشحال نشده بودم :

-امير حسين پول

هر دوزده بوديم زير خنده... بستتاي در حال اب شدن بودن.. برگشتم و پولو
به پسر دادم و گفتم :

-بفرمايد-

نوع نگاهش عمق ترحمش به ما دوتا بود:

-عجب دکتراي پولداري... نکنه از اين دکتراي بيکار هستيد؟

منو امير حسين بهم نگاهی انداختيم که امير حسين بهش گفت :

-بيکاريه برادر من ..بيکاري..شاگرد نمي خواي؟

پسرک نگاهی به سرتاپاي امير حسين انداخت و بدون اینکه واقعا فکر کنه که
شاید امير حسين واقعا

يکي از بهترين پز شکاي تهرونه .. که مي تونه هر مرده اي رو به اراده خدا زنده کنه به خنده افتاد...

من و امير حسين هم شروع کردیم به خندیدن و با گرفتن بقيه پولمون به راه افتادیم... همونطور که
 مي خندیدم بستيمون هم مي خوردیم... بعضي هم که از کنارمون رد مي شدن يه نگاهی بهمون
 مي نداختن و از اينکه دوتا ادم بزرگ مي خندن و بستني مي خوردن با تعجب نگاه ازمون مي گرفتن
 ...

هوا گرم بود و من تند بستيمو مي خورم که زود اب نشه .. يه لحظه ايستاد و
 گفت :
 بستيمو بگير
 بستني رو ازش گرفتم و اون کتشو در آورد... گرمش شده بود... کتش رو در آورد
 و يقه اش رو با نوک
 انگشت گرفت و روي دوشش گرفت و بستيشو ازم گرفت

عجیب بانمک شده بود... آگه همسر من نبود و من نمی شناختمش امکان
 نداشت حدس بزنم یه جراح
 قلبه و امروز عمل داشته
 از گوشه چشم نگاهي بهم انداخت و با خنده گفت :
 - چرا اونطوري نگاه مي کنی ؟
 یه تکه از بستیمو که شل شده بود بلعیدم و گفتم :
 - خیلی بانمک شدی .. کافیه یکی از پزشکاي بیمارستان تو رو حین خوردن
 بستنی تو پیاده رو ببینه

خندید و گفت :

خدارو شکر حین حساب کردن بستنی کسی ما رو ندید .. که پاک بی ابرو می
 شدیم
 .. صدا دار خندیدم و کمی بیشتر بهش نزدیک شدم
 - بعضی وقتا به این بی پولیا می خوردم .. گاهی وسط ماه کم می اوردم و
 مجبور بودم برای صرفه
 جوئی صبح زود از خونه بزنم بیرون تا پول کمتری به تاکسیا بدم و قسمتی از
 راهو خودم پیاده پیام

تو چی به پولی خوردی تا حالا؟

به رو به روش خیره شد و گازی به بستیش زد و گفت :

-خیلی وقت پیش... سر به قضیه ای چندتا از حسابام مسدود شد... می دونی
 که مسدود شدن
 حسابم که از قبل بهت اعلام نمی کنن.. منم به خیال اینکه پول تو کاراتم
 هست هیچ وقت پول نقدی
 زیادی رو با خودم بر نمی داشتم.. اون روز به سرم زده بود برم خرید کنم
 ..رفتم به فروشگاه بزرگ و یه

چرخ برداشتم و هر چی که به چشم می اومد و ه*و*س می کردم و بر می
 داشتم . و توی چرخ می
 داشتمش . کلی خرید کردم
 با خنده پوفی کرد:

- صندوق دار وقتی از همه قیمت گرفت و فاکتور دستم داد.. بدون نگاه کردن
 به رقم تو فاکتور... کارتمو
 بهش دادم و شماره رموز گفتم .. و مشغول جمع کردن خریدام شدم که گفت
 .. پول نمی ده .. چند بار
 امتحان کرد.. دوتا دیگه از کارتمو بهش دادم.... کلی ادم پشت سرم ایستاده
 بود.. داشتم از خجالت
 می مردم

-خوب چیکار کردی؟

-می خواستی چیکار کنم؟ با کلی خجالت همه خریدامو گذاشتم پیش

صندوق دار و از فروشگاه زدم

بیرون و به پشت سرم نگاه نکردم

این مسدود شدن تقه صیر خودم بود..و وسط راه بنزین ما شین تموم شد..پول

بنزین زدند نداشتم..حتی

کرایه تا رسیدن به خونه... ساعت تمام راه رفتم تا به خونه رسیدم...

دهنم باز مونده بود از تعجب:

شوخی نکن امیر حسین -

-نه باور کن...امیر علی و امیر مسعود هر دو تاشونم اون موقع تهران نبودن

..نمی تونستم از شون کمک

بگیرم... به پدرمم که روم نمیشد بگم...اخه خیلی ناجور بود

داشتم می خندیدم:

پس چیکار کردی؟-

از طریق وکیلیم فهمیدم مشکل از کجا اب می خوره..اما تا حل شدنش کاری

نمی تونستم

-بکنم...مبلغی رو ازش قرض گرفتم

تا کارا جفت و جور شه یه ماهی طول کشید...تو اون یه ماه با جیره بندی

زندگی کردم...

جربان ماله کیه؟

دو سال پیش

قضیه حل شد؟

اره... ضامن کسی بودم که بد آورده بود... خیلیم شرمنده ام شد... خداروشکر

حل شد همه چی

-کي بود طرف؟ از دوستات بود؟

نصف بستنیش مونده بود و من با علاقه نگاهش می کردم

-آوا یه مسئله ای پیش اومده که باید بهت بگم

با دقت و لبخند نگاهش کردم.. و همونطور هم بستنیمو می خوردم

:نگاهم نمی کرد و اونم بستنیشو می خورد که به شوخی ازش پرسیدم

خیلی خوشمزه است؟-

:سرشو تکونی داد و گفت

سرش که کلی بی ابرو شدیم... اما به خوردنش می آرزید-

خندیدم و یه ذره دیگه از بستنیمو خوردم

امروز که رفته بودی.. غذا مونو بگیری و بیای.. محسن بهم زنگ زد-

سکوت کردم و چیزی نگفتم که راحت بقیه حرفشو بزنه

گفته بودم که دنبال طرفه.. مقصر مرگ بیمار یوسف و اون چندتا داروی اشتباه

تجویز شده پیدا شده -

برخلاف انتظارم... خیلی اروم بودم و اصلا چیزی که باعث نگرانیم بشه وجود نداشت.. حتی به هول و

ولا هم نیفتادم

:از گوشه چشم نگاهم کرد.. به روش لبخندی زدم و گفتم

خوب؟-

:یکم از ارامشم جا خوردم... به ته نون بستنی که تو دستش مونده بود نگاهی انداخت و گفت

خیلی از اتفاقی که افتاده عجیب و غریب... تا حدی که خودمم اصلا انتظار نداشتم... حقیقتش -

اینکه من فکر می کردم با یه نفر طرفم اما... قضیه پیچیده تر از این حرفاست :نفسشو بیرون داد

محسن می خواد برای به دام انداختن طرف تویه کاری انجام بدی... کاری که من دوست ندارم تو -

انجامش بدی... و بدتر از همه اینکه.. پای کسی این وسطه که خیلی نگرانم کرده... نگران که نه.. کلا

بهمم ریخته... باورش برام سخته.. اصلا نمی تونم باور کنم.. و مشکل اینجاست که نتونستم باهاش

کنار بیام.. باورش فوق العاده سخته

نگاه امیر حسین خیلی ناراحت کننده و. آشفته بود... ته مونده بستنیشو توی سطل زباله رها

کرد... نگاهم نکرد و به اون طرف خیابون راه افتاد... قدمهامو تند کردم و پی ش
 رفتم... وارد پارک شد... یه
 پارک با کلي فضاي سبز
 بهش که رسیدیم دستمو از پشت روی شونه اش گذاشتم و گفتم
 کي امير حسين؟-

... برگشت و نگاهم کرد... نگران تو چشماش خیره شدم
 :پوزخندي گوشه لبش نشست
 همش فکر مي کردم... تويي که باهات مشکل داره... تويي که باعث عذابشي
 ..براي همين داره اذيتت -
 مي کنه
 :اب دهنمو قورت دادم
 اما اون هدفش تو نبودى -
 :پوزخندش بيشر شد
 -تو ام مثل يوسف قرباني بودي... اونم بخاطر من
 :داشتم ديوونه مي شدم
 اون کيه امير حسين؟-
 :لبه اشو با زبون تر کرد

بذار فردا بریم اداره پلیس .. پیش محسن ... شاید همه فکراش اشتباه بوده
... شاید داره اشتباه می -

کنه ... چنین چیزی اصلا امکان نداره

دستم از روی شونه اش به سمت پایین سُر خورد و بهش خیره موندم .. کامل
برگشت و نگاهم کرد و

گفت:

بریم خونه ؟-

... انقدر اشفته و نگران بود که نمیشد دیگه ازش چیزی پرسید
توی خونه هم تو حال خودش نبود.. به صفحه تلویزیون خیره بود.. اما به
ظاهر

... نمی تونستم هیچ حدس از اونمی که باعث این همه بهم ریختگی امیر
حسین شده بود بزنم

با پیش دستی پر از میوه هایی که براش پوست کرده بودم به سمتش رفتم و
ب*غ*ل*دستش نشستم

کنترل دستش بود و مرتب کانالارو عوض می کرد... این همه بهم ریختگی
ازش بعید بود

دست بلند کردم و کنترلو ازش گرفتم که تازه متوجه من شد و چند لحظه ای
بهم خیره موند

بهش فکر نکن .. داری با خودت چیکار می کنی ؟-

:حالا احساس می کردم عصبانیه

هر کسی که هست .. قرار نیست تو انقدر بهم بریزی مثل اینکه قرارمون
یادت رفته ؟ قرار بود نذاریم -

... کسی زندگیمونو بهم بریزه

نگاهشو ازم گرفت و دوباره به صفحه تلویزیون خیره شد .. حتما داشت به
طرف فکر می کرد

صداش زدم:

امیر حسین ؟ -

ارنجشوو به دسته مبل تکیه داده بود و انگشت اشاره اش با کلی استرس و
نگرانی رو لبش بود که

: برگشت و نگاهم کرد

.. اینطوری که میشی منم نگران میشم ... خواهش می کنم ازت .. بهش فکر
نکن -

از تو بیمارستان بهم ریخته ای تا الان .. اینطوری نباش امیر حسین .. اصلا
شامم نخوردمی ... این

تلویزیونم الکی روشنه .. هی کانال عوض می کنی

دست بلند کردم و با کنترل تلویزیونو خاموش کردم ... ساعت بود ... برگشتم و
با لبخند نگاهش

کردم ... شاید اگه منم مي دونستم طرف كيه بدتر از امير حسين برخورد مي
کردم

حيف اين نگاه عسلي و چهره خوشگلت نيست كه هي از من دريغش مي
كني -

:به زور خنديد و چشماشو بست و سري تكون داد و حين باز كردن چشماش
گفت

آوا.. خواهش مي كنم ... اصلا فكرم متمرکز نيست ... نمي تونم به هيچي فكر
كنم .. فردام يه عمل -

دارم .. نگران اونم هستم ... با اين همه بهم ريختگي .. نمي دونم از پشش بر
ميام يا نه ؟

:يكم خودمو كشيديم جلوتر و با چهره اي مطمئن گفتم
اينكه خيلي خوبه كه تمرکز نداري .. تازه اشم .. تو چشم بسته هم مي توني از
پس يه عمل چند -

ساعته بر بياي .. عمل فردا كه در برابرش چيزي نيست

:با دقت داشت نگاهم مي كرد

مگه اينكه بخواي دنبال بهانه باشي -

:تعجب كرد و از م پرسيد

- بهانه ؟-

اولين باري بود كه امير حسينو اينطوري مي ديدم ... اينطور كه به خودش

مطمئن نبود .. نمي تونست

ارومم کنه ..نمی تونست خوب فکر کنه ... و از درست انجام دادن عملی
 حرفی بزنه که در برابر عملای
 دیگه اش عمل مهمی محسوب نمی شد
 خودمم نگران بودم ...درباره اون آدمی که نمی دونستم کیه وامیر حسین از
 گفتن اسمش می
 ترسید...حتما نمی خواست تصور ذهنی بدی برام پیش بیاد

دستموا هسته بلند کردم و در حالی که خودم خیلی بهم ریخته تر ازش بودم به
 موهای روی شقیقه
 اش دست کشیدم
 ..بهم خیره مونده بود
 بهتر نیست اصلا به فردا و ادمایی که می خوایم ببینیم فکر نکنیم ..و این شهر
 سهرابو بخونیم و به
 چیزای خوب فکر کنیم
 "زندگی خالی نیست
 مهربانی هست ، سیب هست ، ایمان هست
 "آری تا شقایق هست زندگی باید کرد
 اون یکی دستمو بلند کردم و کامل صورتشو توقاب دستام گرفتم و مطمئن
 بهش خیره شدم ..به نگاه

بهم ریخته... به نگرانی بیش از حدش

فردا می ریم پیش اقا محسن شما.. و همه حرفاشو می شنویم... بعد تصمیم
... میگیریم که باید -

... چیکار کنیم

اما الان نه پیش اقا محسنتونیم.. نه می خوایم به چیزی فکر کنیم... حتی به
عملی که برات مثل اب
خوردنه

الان تو به من فکر می کنی.. من به تو... و این نگاه ناراحتو از خودت دور
می کنی

چند لحظه ای م*س*تقیم تو نگاهش خیره شدم... حقیقت این بود که طرف
خوب تونسته بود نابودش کنه

.. برای همین حرفام هیچ تاثیر مثبتی نمی تونست روش داشته باشه

فکر کردم... که باید چیکار می تونستم بکنم که اینطور نباشه... فهمیده بودم
حرفها و جمله های

قشنگ امشب... هیچ... کار ساز نیستن

د ستا شو بلند کرد و دور هر دو مچم گرفت و د ستامو از صورتش جدا کرد و
بلند شد و به طرف اتاق

خواب رفت

ناراحت بلند شدم و به رفتنش خیره شدم.. با رفتنش به داخل اتاق.. به پیش
دستی دست نخورده

روي ميزنگاهي انداختم و از اوني كه اينطور امير حسينو داغون کرده بود به
 شدت متنفّر شدم و پشت
 سرش وارد اتاق شدم
 روي تخت به پهلو دراز کشيده بود.. پشتش به من و نگاهش رو به پنجره بود
 ..لبه تخت نشستم و
 ... نگاهش کردم...چشماس باز بودن
 لبخندي زدم و دست بلند کردم و گيره رو از موهام جدا کردم..موهام از زير
 گيره رها شدن و به سمت
 پايين فرار کردن
 حالا نوبت ترفنداي زنانه بود...امشب رو بايد از زير اين همه فکر و فشاري
 كه روش بود...رهاش مي
 کردم

با پشت انگشت اشاره لاله گوشش رو با حرکتهايي اهسته و اغواگرانه به بازي
 گرفتم
 مي تونستم نيم روخس رو بينم ..اروم پلكهاشو بست
 حرکت انگشتم از گوش به زير چونه و بعد به لبه‌اش رسيد..فشار خفيفي به
 چشمهاي بسته اش وارد
 کرد و اروم گفت:

امشب نه اوا-

لبخندم بیشتر شد و هیچی نگفتم... و حرکت انگشتم رو ادامه دادم... و دوباره تا زیر چونه اش رفتم

...به سمت گردن و دگمه پیرهني که امشب باید خودم بازش مي کردم
نباید مي داشتم ذهنش انقدر درگیر باشه... وقتی دگمه اولو باز کردم.. هنوز
چشماس بسته بود که

: دستشو بلند کرد و دستمو توي دستش مشت کرد و با صدای تغییر کرده اي

گفت

داري اذیت مي کنی اوا-

شگرد هاي و عشوه هاي زنانه مردهاي قوي و مصمم رو هم مي تونه از راه به
در کنه... حال که من

عاشق امير حسين بودم... و اونم منو دوست داشت

: روش خم شدم و با صدای پر از نیاز و عشوه اي گفتم

چرا چشماتو باز نمي کنی؟-

...دستمو بیشتر فشار داد

میشه چشماتو باز کنی و به من نگاه کنی-

نه -

: خندیدم

مي ترسي از راه به درت کنم؟-

کلافه پلکهاشو باز کرد.. چرخید و به طرفم برگشت و بهم خیره شد.. کامل

روش خم شده بودم.. اون

کلافه با رنگ و رویی تغییر کرده... منم با لبخندی مرموز
 تو امشب چته؟ من اصلا حالم خوب نیست... نمی تونم -
 انگشتمو سریع روی لبهای نیمه بازش گذاشتم و گفتم
 چرا می تونی... چون تو امیر حسین موحدی... چون هر چی بخوای می تونی
 انجام بدی.. هیچ کس و-
 هیچ چیزی هم نمی تونه تو رو بهم بریزه
 نفس گرمش رو بیرون داد و بهم خیره شد.. بیشتر روش خم شدم و به نگاهش
 خیره موندم

این نگاهو خوب می شناختم در حال و تجزیه و تحلیل بود.. اینکه باید چیکار
 کنه و تصمیم بگیره.. داشت
 سر و سامونی به افکاري از هم گسسته اش می داد که توي یه حرکت غافلگیرانه
 دستاشو زیر ب*غ*لم
 برد و منوبه سمت خودش کشید و محکم و با تمام قدرت لبهامو ب*و*سید
 حرکاتش یکم عصبی بود.. درکش می کردم.. خودشم می خواست از اون ادم
 فرار کنه که حالا باهام .
 همراه شده بود.. کمی خشن ولی باهام بود و منم همینو می خواستم

وقتي توي آغ*و* شش منو محکم به خودش فشار مي داد و تلاش مي کرد به طرف فکر نکنه با خودم

عهد مي بستم که تلافی همه این دردها و نگرانی های و بهم ریختگیهای امیر حسینو سر طرف در

..بیارم

تلافی این هم آغ*و* شی که توش هیچ کلمات عا شقانه ای نبود ب*و* سه هایی که گاهی با درد همراه

بود

... کمبودهایی و خونمردگی های روی گردنم که بر خلاف میل همیشگیش بود نگاهم نمی کرد... چون می دونست داره چه بلایی سر میارم.. و من کاملاً واقف بودم که چه فشاری

روشه که مجبور شده بود برای اروم کردن خودش مثل همیشه نباشه... کسی که دوست نداشت

...کمترین اذیت و آزاری در این رابطه به من وارد بشه

نزدیک اذان صبح بود که چشمهامو از هم باز کردم... بدنم کمی کوفته بود.. سرمو رو حرکتی دادم و به

امیر حسین نگاهي انداختم... خواب بود

نیم خیز شدم.. و از روی تخت بلند شدم... به تاپ افتاده جلوی پام که رسیدم خم شدم و از روی

زمین برداشتمش... و همزان برگشتم و به امیر حسین چشم دوختم

به ظاهر اروم خوابیده بود.. موهاش نامرتب بودن.. اما دم و باز دمهاش منظم
بودن

وارد حمام شدم و مقابل اینه ایستادم

دو سه ناحیه از گردنم خون مردگی و کبودی داشت... بدنم کمی درد می
کرد.. مخصوصا پهلو.. با یه

دوش آب گرم باید خودمو راست و ریست می کردم و برای مقابله با فردی که
این بلا رو سرم آورده

بود آماده می شدم

...بعد از حمام و آماده کردن صبحونه زود آماده شدم که کبودی های روی
بدنمو نبینه

امیر حسین دیشب تو حال خودش نبود و اگر امروز قبل از رفتن اینها رو می
دید باز بهم می ریخت و

می فهمید که تو حال خودش نبوده

سر میز صبحونه اروم بود و حرفی نمی زد.. عو ضش من درباره همه کارهایی
که امروز تو بیمارستان

داشتم باهاش حرف می زدم و اون گاهی با لبخند همراهیم می کرد که آخر سر
قبل از بلند شدن از

:سر میز ازم پرسید

دیشب خیلی اذیت شدی؟-

:لقمه که تو دهنم می چرخید رو کامل قورت دادم و گفتم

نه -

پهلوت درد نگرفت ؟-

پهلوم ؟-

:بهم خیره موند

نه خوبه خوبه ... حالا اول بریم اداره پلیس .. یا بیمارستان ؟-

اداره پلیس -

:بلند شده در حال جمع کردن وسایل رو میز گفتم -

تا برسی دم در ماشین .. منم اومدم -

بلند شد و با برداشتن سوئیچش از خونه زد بیرون ... منم تر و فرز با جمع

کردن وسایل صبحونه کیفم

.. رو برداشتم

کیفش رو گذاشت صندلی عقب و با بستن در رفت که پشت فرمون بشینه

منم بلافاصله درو باز کردم و نشستم و مشغول بستن کمر بندم شدم

همین که نشست نگاهی بهم انداخت و با ناراحتی .. در حالی که حواسم به

چک کردن وسایل توی

کیفم بود دست بلند کرد و مقنعه امو بالا زدو به گردنم خیره شد

تند انتهاي مقنعه امو از بين انگشتاش بيرون كشيدم كه عصبي برگشت و

نگاهشو ازم گرفت و من

گفتم:

ديشب خيلي خوب بود -

:همونطور عصبي نگاهي بهم انداخت و گفت

كجاش خوب بود ؟ تمام بدنتو كبود كردم .. فكر مي كني انقدر تو حال خودم

نبودم كه نفهمم چه بلايي -

سرت اوردم

:باز نگاهشو ازم گرفت كه دستمو رو بازوش گذاشتم و مطمئن گفتم

خوب بود... من اذيت نشدم -

:با شرمندگي تو چشمام خيره شد

...حرکت کن ... دیر میشه ها-

لبخند محزوني زد و دستش به سمت سوئيچ رفت تا روشنش كنه اما همين كه

خواست لمسش

كنه .. مكثي كرد و دستشو عقب كشيد و به سمتم برگشت و دستشو انداخت

دور شوئه ام و

صورت‌تمو به صورتش نزدیک کرد و اروم و نرم مثل قبل لب‌هامو

ب*و*سیدم..ب*و*سه ای که شبیه هیچ کدوم از

ب*و*سه های دیشب نبود...عاشقانه عاشقانه بود

:وقتی سرشو عقب کشید گفت

بابت دیشب ازت معذرت می‌خوام -

:بهش لبخند زدم و گفتم

برو دیر شد-

بلاخره لبخند به لبهاش اومد و حرکت کرد که من با شیطنت قبل از حرکتش ..

تند نیم خیز شدم و گونه

:اشوب*و*سیدم و گفتم

عذر خواهی قبول...فقط دیگه تکرار نشه که به جان خودت تا یه ماه بهت

شیفت شب می‌دم -

خندید و خندیدم و به راه افتاد

هر قدمی که توی سالن برمی‌داشتم..یه چیزی به استرسم اضافه می‌شد...با

هماهنگی که از

...قبل کرده بودن...بدون معطلی به اتاق دوست امیر حسین رفتیم

رنگ و روش از آخرین باری که دیده بودم خیلی بهتر شده بود. به گرمی از

حضورمون ابراز خوشحالی

کرد و بعد از گفت و گوی کوتاهی رفت سر اصل مطلب

اصل مطلبی که از باز گو کردنش می‌ترسیدم

کنار امیر حسین نشسته بودم و اونم رو به روی ما روی مبل ساده اتاقش نشسته

بود که نگاهی به

:من انداخت و گفت

قراره شما یه کاری کنید...یه کاری که طرف تحریک بشه و دست به اقدامی بزنه

که ما مطمئن شیم -

خودشه

:نگاه امیر حسین غمگین تر و غمگین تر شد محسن متوجه حالش شد و رو

بهش کرد و گفت

این همه ناراحتیت معنایی نداره..حالا الان نه یه مدت بعد...متاسفم..خود

منم انتظارش رو -

نداشتم..اما همه شواهد نشون می ده که کار کار خودشه

:طاقتم تموم شده بود

من باید چیکار کنم؟ -

باید توی بیمارستان چو بشه که شما و دکتر می خواید برای همیشه از ایران

برید و در ضمن یه صیغه -

نامه دیگه درست کردیم که باید جایی قرار بدید که طرفو وسوسه کنه برای

بدست آوردنش

رنگم پرید و از گوشه چشم به امیر حسین نگاهی انداختم که خود محسن گفت

بینخشید اما لازم بود امیر حسین همه چی رو بگه... نگران نباشید قرار نیست کسی بفهمه... در -

صورت به دستش افتادم قبل از هر اقدامی جلوش گرفته میشه... به در صدم بگیرم بتونه کاری

بکنه.. اون صیغه نامه جعلیه و قابل اثبات نیست

خجالت زده از محسن چیزی نگفتم که اون ادامه داد

ظرف امروز فردا میگیریمش... با ید عجله کنیم... چون احتمال خروج از کشورو داره... خوب می دونه -

جرمش کم نیست... اقدام به کشتن خانوم دکتر برای دوبار... چیز کمی نیست.. البته باعث مرگ یه

بیمارم تو بیمارستان شدن... هرچند با واسطه ها.. پای چند نفری خواسته یا ناخواسته گیره

سرمو بلند کردم و خیره تو نگاهش ازش پرسیدم

می تونه ازتون پرسم طرف کیه؟ -

محسن نگاهی به امیر حسین توی فکر انداخت و با لبخندی رو به من گفت
بینید ما مطمئن هستیم که طرف کیه... اما بازم یه درصد احتمال داره که ما اشتباه کرده -

باشیم... می دونم حق دارید بدونید اما یکم دیگه صبر کنید... چون ممکنه با فهمیدنش کارا خوب پیش

نره .. اینطوری طبیعی تره

سرمو تکونی دادم و چیزی نگفتم .. صیغه نامه جدید و وقتی روی میز گذاشت

بهم گفت

از قبل چو انداخته شده که قراره برید .. اما شما هم باید با حرفتون تاییدش کنید

که طرف مطمئن -

شه ... و اما این صیغه نامه .. باید جایی قرار بدید که خانوم دولت خواه بتونه

بینتش

:چشمان از حدقه زد بیرون

دولت خواه ؟ صنم دولت خواه ؟ -

بله -

:رنگ صورتم پرید

-ایشون مهره اصلی نیستن ... اما کمک شایانی هم برای بهم زدن زندگیتون

کردن

کافیه یه بار صیغه نامه رو بینه و بعد بیفته دنبالش .. شما باید یه جایی که اونم

هست .. به صورت غیر

م*س*تقیم نشونش بدید که بیاد دنبالش ... مثلا بذارید توی کمد لباساتون و

یادتون برید که درشو قفل

کنید ...

:هنوز نتونسته بودم صنم رو هضم کنم .. تردید داشتم

پای دکتر کلهرم توی این ماجرا هست؟-

امیر حسین بهم خیره شد... اما نگاه پرسشگرم رو به محسن بود
تا الان چیزی که دال بر حضور ایشون توی این ماجرا باشه رو پیدا نکردیم
.. اما خوب شاید با رو شدن -

ماجر... ایشونم دست داشته باشن... ولی فعلا نه
سوالا کم کم داشتن توی دریچه ذهنم پر رنگ میشدن..
دکتر اقبالی چی؟-

زبونشو توی دهنش چرخي داد و لب پایشو با زبون تر کرد و گفت
دکتر اقبالی از ایران رفتن... متاسفانه ما هم نتونستیم بهشون دسترسی داشته
باشیم... ایشونم -

باید به جورایی تو ماجرا دخیلی باشن.. اما اصله کاری هنوز تو ایرانه و طبق
پیگری های ما تا آخر هفته
قراره از ایران بره.. اونم برای همیشه.. رفتنی که قبلش می خواد آخرین ضربه
اشو به شما و دکتر بزنه

وقتی از اداره پلیس در اومدیم.. به جور گیج و بهم ریخته بودم طوری که موقع
رد شدن از خیابون آگه

امیر حسین بلافاصله منو عقب نمیکشید ممکن بود با ماشینی که با سرعت از
خیابون رد می شد

تصادف کنم

وارد بیمارستان که شدیم وقتی از مقابل استیشن رد می شدم به صنم خیره شدم
.. پرونده به دست

با تلفن داشت حرف می زد که امیر حسین اروم بهم گفت
... خوبه اسم اصلي رو بهت نگفتم که اینطوري شدي... یکم اروم باش -

برگشتم طرف امیر حسین

من بعضي وقتا فکر می کردم که کاره صنمه .. اما باور کن از ته دلتم می
خواست نباشه ... تازه می -

فهمم این یه نفره که به اون اصلیه کمک میکرده ... آگه .. آگه کلهرم تو این ماجرا
دست داشته باشه که

هیچی... یعنی نمی تونم باور کنم

امیدوارم اون نباشه ... کاری که محسن بهت گفته رو انجام بده ... من می رم
.. نزدیک ظهر عمل -

دارم ... زیاد جلب توجه نکن .. هرکیم گفت قراره برید ... با رفتارت یه جورایی
تاییدش کن

ناراحت سرمو تکون دادم و اون رفت ... برگشتم و به سمت استیشن رفتم .. باید
عجله می کردم .. ازم

خواسته بودن .. زودتر این کارو انجام بدم .. کیفمو بلند کردم و مقابل چشماي
صنم کنار تلفن

... گذاشتمش و مشغول تماس گرفتن شدم... انقدر ازش بدم اومده بود که
نمی خواستم نگاهش کنم

به ظاهر با جایی تماس می گرفتم که اشغال بود..گوشی رو به ناچار سر جاش
گذاشتم و به بهانه
پیدا کردن چیزی از توی کیفم ... درکیفمو باز کردم و بعضی از وسایلو از توش
در اوردم... بخصوص صیغه
.. نامه رو

صنم که نیم نگاهی به کارام داشت ..متوجه صیغه نامه شد و یه لحظه بهش
خیره موند که تند

برداشتمش و نگاه بدی بهش انداختم که تند نگاهشو ازم گرفت و من وسایلمو
تو کیف گذاشتم و با

:گوشی خودم ضمن به تماس الکی با فردی خیالی شروع کردم به حرف زدن
کجایی این همه تماس می گیرم؟... نه گفتم که بعد از ظهر ..میام ..جلوی
محضر..... باشه فعلا-

... گوشی رو توی کیفم انداختم و نگاهی به صنم انداختم ..چهره اش
خوشحال می زد

خیلی نگران بودم.. کیفو با نگرانی توی کمد گذاشتم و با دلهره بدون قفل کردن در کمد از اتاق بیرون
اومدم که متوجه صنم شدم
... با گوشیش با کسی حرف می زد که به محض دیدنم .سریع ازش
خداحافظی کرد و تماسو قطع کرد
هنگامه همراه دکتر رفعت در حال اومدن بودن... گوشی معاینه امو دور گردنم
انداختم که از پشت سر
...دکتر سهند صدام زد.. به سمتش چرخیدم
تازه یاد دیروز و حرفش افتادم
حرف می زد و من چیزی نمی فهمیدم چی میگه... که در پایان ازم پرسید
خانوم دکتر؟-
گنگ سرمو تکون دادم و ازش پرسیدم
بله؟... چیزی گفتید؟-
یه لحظه بهم خیره شد و گفت
در مورد مریضی که امروز عمل داره داشتم صحبت می کردم -
-آآهان... خوب چی می گفتید؟
از رفتارم تعجب کرده بودم
زیاد حالش خوب نیست.. وضعیتشو چک کردم... فشارم مرتب در حال تغییر
کردنه... یکم براش -
نگرانم.. خواستم شما هم بیاید و ببینیدش

باشه باشه الان.. بفرمایید-

انقدر ذهنم اشفته بود که بی خیال هنگامه و دکتر رفعت که داشتن بهم نزدیک می شدن شدم و

همراه سهند برای دیدن مریض رفتم

با چک کردن و وضعیت بیمار... و هماهنگی با دکتر کاظمی.. زودتر برای عمل آماده اش کردیم.. در تمام

... این مدت کلا صنم رو فراموش کرده بودم.. و سهند مرتب در کنارم بود

بعد از پایان کار هر دو که با دکتر کاظمی از بخش خارج شده بودیم در حال برگشتن به بخش بودیم

: که سهند از فرصت استفاده کرد و حرف نیمه تمام دیروزش خواست کامل کنه

خانوم دکتر در مورد دیروز می خواستم بگم که من چند ماه پیش یه نامه ای براتون فرستادم.. منظورم -

یه پاکته

البته به وسیله یه واسطه.. اما وقتی شنیدم که شما می گید چنین پاکتی به دستون نرسیده هم

نگران شدم هم ناراحت؟

:سرجام ایستادم

تو پاکت مگه چی بود؟-

به دو طرف سالن نگاهی انداخت .. از بچه های بخش کسی نبود و رفت
او مدی کمی بود

کمی رنگ به رنگ شد

گفتن این حرفا اصلا درست نیست ... چون ممکنه باعث سوء تفاهم بشه
... لطفا برداشت بد نکنید .. چون
.. دیگه

نفسشو به سختی بیرون دادو دستی به پیشونیش کشید
من اوایل که او مده بودیم اینجا .. از .. از شما خوشم اومده بود .. تور خدا
ببخشید مجبورم این حرفا رو -
بزنم

قصدم ازدواج بود ... رررر روم نمیشدم *س* تقیم پیام و بهتون بگم .. هی
دست دست می کردم تا اینکه
تصمیم گرفتم یه نامه براتون بنویسم و حرفمو بهتون بزنم .. اما درست همون
روزی که می خواستم
نامه رو به دستتون برسونم دکتر سلحشور فوت کردن ... بعدشم که شما تا چند
روزی بیمارستان
.. نیومدید

اما همون روزی که دکتر سلحشور فوت کردن ... اتفاق عجیبی افتاد ... ماشین
دکتر تو همین خیابون
... اصلی تصادف کرده بود

وقتي دكتر انتونستن نجاتش بدن و دكتر تموم كرد... همه براي چند ساعتی قاطی کرده بودن... منم خیلی ناراحت بودم و می خواستم برم تو محوطه که یکی از بچه های نگهبانی که بر حسب اتفاق یکی از دوستان بودن ... به سمتم اومد و گفت دكتر تقوي رو پیدا نمی کنه .. و یه پاکت طرفم گرفت و گفت پلیسا که سر صحنه اومده بودن و همه چی رو بردن... اینو ندیدن چون افتاده بود زیر سطل زباله نزدیک در ورودی بیمارستان.... ادم خوب و امانت داری بود که اصلا تو شو نگاه نکرده بود... چون نگهبان شاهد ماجرا بود... متوجه جا به جایی و افتادن پاک شده بود... البته خوب یکی از دوستان منم بود و بهم اطمینان کرد و پاکتو داد... جسارته خانم دكتر... نمی دونستم چیه ... و بازش کردم

:بهش خیره شدم .. نگاهم نمی کرد

توش پر بود از عکسای شما و دكتر سلحشور-

:رنگ صورتم پرید

...اونجا بود که فهمیدم چیزی بین من و شما نمی تونه شکل بگیره -

:داشتم از عصبانیت سرخ می شدم

بخدا تا فهمیدم عکسای شماست ..دیگه بقیه اشو نگاه نکردم ... به هیچ کسم

هیچی نگفتم ..باور -

کنید ... به هیچ کس

... از عصبانیت لبهام داشت می لرزید

نمی تونستم پیام م*س*تقیم به شما بدم ... تو مراسم دکتر هم فهمیدم ایشان

زن داشتن ..پس دادن -

عکسا به خانواده اشونم کار درستی نبود

:به نفس زدن افتاده بودم

پس اون عکسا کار تو بود ... تو اونا رو می فرستادی به خونه امون .. نه ؟

:از حرفم تعجب کرد

... نه به قران محمد... من فقط یه اشتباه کردم ... یه اشتباه افتضاح -

:ته دلم خالی شده بود

فقط به خانوم رئیس سی اعتماد کردم و گفتم این پاکت پلمپ شده رو به دستون

برسونه .. ادرس خونه -

اتونو نداشتم یه مدت دستم بود... بعدم که ازدواج کردید نمی تونستم

بفرستم ادرس جدیدتون

..... منظورم دکتر موحده ... بخدا از این حرفایی که می زنم قصد سواستفاده و

اذیت و ازار شما رو ندارم

فقط نمی دونستم به دست کی برسونم .. خانوم رئیسیم که شما رو توی اون

چند روز گیر نیورده

بوده .. و قرار بوده بره براي مرخصي زایمان پاکتو مي سپره دست خانوم دولت خواه که ايشون آگه شما

رو دید بهتون بده حماقت کردم که به خانوم رئيسي دادم .. خانوم رئيسي هم از اینجا رفتن ... نمي

... تونستم برم پيش دولت خواه و بگم بسته رو فرستاده یا نه .. با ناباوري دستمو جلوي دهنم گذاشتم .. از يه اشتباه کوچیک چه فاجعه اي به بار اومده بود

... الانم قصد برهم زدن زندگيتونو ندارم فقط خواستم در جريان باشيد -
 .. تمام بدنم از ترس مي لرزيد و رنگ به روم نمونده بود
 تمام اين مدت مي خواستم اين حرفا رو بهتون بزنم ... تو رو خدا فکر بد نکنيد ... زندگي خصوصي -
 .. خودتون به خودتون ربط داره .. به من هيچ ربطی نداره

همونطور که نگاهش مي کردم سرشو پايين انداخت و ناراحت و اشفته به سمت بخش رفت

... تونستم تعادل حفظ کنم و به ديوار پشت سرم تکیه دادم
 صنم .. صنم .. صنم ... مي خواستم خفش کنم .. سهند چه گندي بود که به زندگيم زده بود .. تازه احساس آرامش مي کرد از بازگو کردن حقايق

...چقدر همه چیز داشت تو هم پیچیده می شد

حالم بد شده بود...دستی به صورتم کشیدم و تکیه ام از دیوار جدا کردم و به سمت بخش به راه

افتادم

از اینکه سهند همه چی رو می دونست هم داشتم خجالت می کشیدم هم دلم می خواست از این

همه بی فکریش یه کاری کنم که دیگه از این هنرنمایی ها نکنه ..ادمم اخه انقدر بی فکر ؟چه راحت

تونسته بود تمام زحماتم رو برای پنهون کاری از گذشته ام از بین بیره

وارد بخش شدم ... دوباره دیدمش ..یکم رنگ به رنگ شدم ...اما زودی بهش بی تفاوت شدم ...حالا هر

اتفاقی هم که افتاده بود...نباید هی جلوش سرخ و زود می کردم که فکر کنه چه خبرهبا نگاهم

صنمو جستجو کردم ...نبود...از یکی از پرستارا پرونده یکی از بیمارارو گرفتم و به سمت اتاق بیمار رفتم

باید خودمو مشغول می کردم ...حداقل اینطور بیشتر درگیر کار می شدم و کمی تمرکز می کردم

بشتر بدبختیام از این عکسا بود...عکسایی که شاید امیر حسینم از دیدنشون حالش بد میشد و به

روي من نمي آورد

از وقت ناهار گذشته بود و من همچنان توي بخش بودم...عصبي..کلافه..تو

فکر فرو رفته...حتي

حوصله حرف زدن با کسي رو هم نداشتم .

بلاخره زماني که کمي از کارام سبک تر شد..براي استراحت به رست رفتم

...از کنار کمد که گذشتم

...فهميدم از صبح و به خاطر حال بدم...صيغه نامه رو پاک از ياد برده بودم

کيفو از داخل کمد برداشتم .. نفسمو بيرون دادم و داخلشو نگاهي انداختم

...کار تموم شده بود...

با دیدن جاي خالي صيغه نامه با حرص پلکهامو بستم که گوشيم زنگ

خورد..جواب دادم :

-کجايي؟ تو بخشي؟

نگاهم خيره به داخل كيف بود:

-عملت تموم شد؟

-اره ...

-تو اتاقتي ؟

-اوهوم ..تازه از سر يکي از بيمارا اومدم ..پيدات نکردم بهت زنگ زدم

-الان ميام پشت

کیفمو گذاشتم سر جاش و در کمدو بستم .. حالا از این به بعد باید منتظر
 میشیدم .. خیلی استرس
 داشتم ... نگران بودم
 در اتاقش باز بود و پشت میز در حال نوشتن بود .. منو که دید .. بهش لبخندی
 زدم و گفتم :

- خسته نباشی
 - ممنون .. ناهار خوردی؟
 به سمتش رفتم و روی صندلی چسبیده به میزش نشستم ... همونطور که می
 خواستم به عقب تکیه
 بدم گوشی معاینه رو هم از دور گردنم برداشتم و گفتم :

- نه میل نداشتم
 نیم نگاهی بهم انداخت :

- چته ؟ درد داری؟
 نگاهش کردم خودکار تو دستش بی حرکت مونده بود و منو نگاه می
 کرد:

- عکسا ... همون عکسایی که به خونه امون پست می شد .. کار سهنده بوده ..
 چشاش گشاد شد:
 - سهند؟
 - کار خودش که نه
 و شروع کردم همه ماجرا رو بهش گفتن

با ناباوري خودكارو روي برگه رها كرد و به عقب تكيه داد:

-از صبح حالم بده .. الانم كه فهميدم صنم صيغه نامه رو برداشته .. حالا آگه همين امروز صيغه نامه رو

ببره بده خانواده يوسف چي ميشه ؟

توي فكر فرو رفته بهم خيره نگاه مي كرد كه زود خم شد و گوشي روي ميز رو برداشت و با محسن

تماس گرفت

انگشتاي دستم رو دونه دونه فشار مي دادم و به نقطه اي خيره شده بودم كه تماسش تموم شد و

با ديدنم وضعيتم گفتم :

-نترس ... نمي دارم اتفاقي بيفته

تند نگاهش كردم :

-آگه پدر و مادرش بفهمن قضيه از چه قرار بوده .. باز ميانه بیمارستان و رسوايي به بار ميآرن .. واي امير

حسين

از جاش بلند شد و رفت در اتاقش رو بست و او مد كنارم نشست كامل به

طرفم برگشت .. به روي

ميز خيره شده بودم ..

تمام اون لحظه هايي که تو اتاق دکتر تقوي زير حرفا و نگاهها شون دا شتم خرد
مي شدم رو به ياد مي

اوردم.... که دستشو آروم روي دستم گذاشت و مانع از فشار دادن انگشتم تو
هم شد و گفت:

- وقتي ميگم نگران نباش.. نباش.. درستش مي کنم

سرمو بلند کردم و تو نگاهش ميخکوب شدم:

- لااقل اسم طرفو بگو بدونم کيه که داره اين همه عذابمون ميده

رنگش پريد:

- داري مراعات چي رو مي کنی؟.. نمي بيني ابرومون رو هواست؟... بخدا

اين بار بيان

بیمارستان... ديگه رحم نمي کنن... اونوقت به خاطر من.. توام نابود ميشي

دستي به صورتش کشيد:

- يه امشبو تحمل کن.. محسن گفت تا فردا همه چي مشخص ميشه.. فقط يه

امشب

مرتب پلکهامو باز و بسته مي کردم و نفسمو بيرون مي دادم... چطور تا فردا

بايد صبر مي

کردم.؟. داشتم ديوونه ميشدم...

خودشم نگران بود... تا پايان وقت اداري هر دو نفهميديم چطوري روزمونو

گذرونده بوديم

موقع برگشت هم تصمیم گرفتیم به خونه پدریش بریم... البته پیشنهاد امیر

حسین بود

فکر بدی هم نبود... آگه تنها نمی بودیم بهتر بود... کمتر فکر می کردیم ..

همه بودن جز امیر علی و حنا نه... امیر حسین که به بهانه تلویزیون.. زیاد

حرف نمی زد... منم به

سختی در مقابل حرفها و سوالهاشون حرف می زدم و سعی می کردم عادی به

نظر پیام

نزدیک شام بود که امیر علی و حنا نه هم او مدن... یکم خرید کرده بودن...

داشتن کم کم برای

عروسیشون که تو تابستون بود آماده میشدن...

بعد از سلام و احوال پرسی حنا نه ب*غ*ل دستم و امیر علیم کنار امیر حسین

نشست.. هرکي حرفي

می زد و همه مشغول بودن که حنا نه سرشو بهم نزدیک کرد و گفت :

-امیر حسین چرا انقدر ساکتی؟ اتفاقی افتاده؟

نگاهی به امیر حسین انداختم و گفتم :

-این چند روزه مدام عمل داشته.. خسته است... الانم فکر کنم حسابی

خوابش میاد که هیچی

نمیگه

سرشو تکونی داد و دوباره به حالت قبل نشست
 طاقت نشستن یه جا رو نداشتم.... به بهانه کمک بلند شدم و رفتم تو اشپزخونه
 ...اما همین که اونجا

هم رفتم دیدم حوصله اونجا رم ندارم که حنانه از پشت سر وارد شد و با ذوق
 گفت :

-بیا بریم بالا خریدای منو نگاه کن...کلی چیز خریدم
 لبخندی زدم :

-معلومه که دیگه..باید... زدن ساز عروسی رو شروع کنیم
 -اوه اون که داره زده میشه..این شما دو تاید که تو باغ نیستید..با امیر علی تازه
 لباس عروسم

دیدیم..هرچند هنوز پسندمون نشده..اما قراره تو همین هفته چندتا مدل
 جدید بیارن...منتظر اونایم که
 لباس عروسم انتخاب کنیم
 -سلامتی..-

دستم رو گرفت و به سمت خودش کشید..به دنبالش از پله ها بالا رفتم
 ...توی اتاق تک تک خریداشو

نشونم می داد و درباره اشون کلی حرف می زد..اما من تمام حواسم پیش
 صیغه نامه و طرفی بود
 که نمی شناختمش

حنانه که متوجه بی حواسیم شده بود با گله نگاهی بهم کرد و گفت :

- حواست کجاست ..؟ مثل اینکه دارم به تو نشون مي دما

رنگم پريد و با ببخشيدي گفتم :

- خيلي ديگه از خريدات مونده ؟

لبه تخت نشست و گفت :

-اره ... تو فکر اينم که از کمک توام استفاده کنم

خنده ام گرفت :

- چرا که نه ... هر چي کي بگي در خدمتم ..

بسته ها رو کناري زد و گفت :

- بيا اينجا بشين

به سمتش رفتم و کنارش نشستم ... همين که نشستم تمام ذوقش فروکش کرد

و غم عالم صورتشو

پوشوند

- يه چيز بگم بين خودمون مي مونه آوا؟

- چي؟

رنگش از خجالت قرمز شد و دستي به صورتش کشيد :

- خوب چطور بگم ... راستش .. هنوز امير علیم نمی دونه .. يعني نمی دونم آگه

بفهمه .. مي خواد چه

واکنشي از خودش نشون بده

کنجکاو نگاهش کردم.. سرشو بلند کرد و خیره تو چشمام گفت :

- اوا گند زدم .. خیلیم گند زدم

- چي شده ؟

از رنگ و روش مي فهميدم چقدر ناراحته ... سرشو پايين انداخت و با صدای

خیلي اروم و پر از خجالتي

گفت :

- فکر کنم حامله ام ..

پوزخند زد و به دستاش خیره شد:

-- فکر که نه ... مطمئنم .. جواب ازمایش مثبته

دهنم از تعجب باز موند:

- اصلا فکرشم نمي کردم که این اتفاق بیفته

به نیم رخش خیره شدم :

- حالا مي خواي چیکار کني ؟

- هیچی دیگه باید مراسموزودتر بگیریم .. اما این وسط امیر علی هی میگه

زوده

وای اوا اینطوري خیلی بد میشه .. دلم نمي خواد کسی از این موضوع خبر دار

بشه .. من حتی روم

نشده به مادرم بگم .. این خیلی بده ...

- چند وقته ؟

دستاشو توي هم گره کرد و روی پاهاش گذاشت و با آهی گفت :

- ماه... بخوام - ماه دیگه وایستم که ابرو ریزیه ...
 خنده ام گرفت .. حرصش گرفت و با مشت به پهلو زد و گفت :
 - برای چی میخندی؟ .. این وضع من خنده داره ؟
 با همون خنده گفتم :
- نه .. ولی خوب ... مبارکه .. ایشال که قدمش خوب باشه
 - چی چی قدمش خوب باشه ؟ ... می دونی برای چی به تو گفتم ؟
 بهش چشمک زدم :
- لابد می خوای تو خریدای عروسیتو کنی منم خریدای سیسمونی ؟
 با عصبانیت بهم خیره شد که لب پایینمو تند گاز گرفتم و گفتم :
- ببخشید شوخی کردم .. اما برای چی داری حرص می خوری؟ .. خلاف شرع
 که نکردی .. با همسر
 قانونیت بودی .. حالام اتفاقیه که افتاده .. همیشه کاریش کرد ... حالا مشکل
 کجاست ؟
- مشکل اینجاست که تو باید یه چیزی رو قبول کنی
 تعجب کردم :
- من ؟ چی رو ؟
 بلند شد و رو به روم ایستاد :

-بہت گفتہ بودم من الان بچہ نمی خوام ..ہمہ چیزم رعایت می کردم ..واقعا

نمی دونم ..چرا اینطوری

شد... اصلا ولکش کن ..من یہ آشنا دارم می تونہ بچہ رو سقط کنہ ...فقط یہ

نفر و می خوام کہ

ہمراہم باشہ

رنگم پرید و گفتم :

-خجالت بکش حنانہ ...دو ماہشہ ...می خوای بکشیش ؟

تندی اومد و مقابل زانو زد و دستامو توی دستاش گرفت :

-من نمی خوامش ..تو رو خدا ..نمی خوام اول زندگیم دستم بند این بچہ باشہ

...تازہ ابرومم می

رہ ...کلی حرف پشت سرم در میاد

دستم از توی دستاش بیرون کشیدم و بلند شدم و بہ سمت دیگہ ای رفتم :

-من نمی تونم حنانہ ...جواب امیر علی رو بعدا چی بدم .؟.بفہمہ ..بہم

نمیگہ ...چرا بہم نگفتی.؟.چرا

رفتی و تو کشتن بچہ ام شریک شدی...؟من نمی خوام گ*ن*ا*ہش پای منم

باشہ ..حنانہ باید امیر علی

بدونہ

- چي چي مي گي براي خودت .. امير علي از كجا مي خواد بفهمه ... دو سال بعد يكي ديگه ...

- مگه شهر هرته حنايه .. اون حق داره بدونه ...

عصبي به سمت خريداش رفت و از روي تخت برشون داشت و گفت :

- اصلا تقصير منه كه به تو گفتم .. نمي دونستم انقدر ترسويي

- چه ترسي؟ ... چرا درك نمي كني و نمي خواي بفهمي .. اون بچه دو ماهشه ... بفهمه ... ديونه

ميشه ... اين خيلي بي انصافيه كه بخواي تنهايي درباره اش تصميم بگيري ...

بسته ها رو گوشه اتاق با حرص رها كرد و گفت :

- ممنون .. ناراحت نشو .. اما نظرتو نمي خوام .. لطفا هم چيزي به كسي نگو

ناراحت از برخوردش بهش خيره شدم

دستشو گذاشته بود لبه پنجره و به بيرون خيره بود .. از پشت سر رفتم كه باهاش

حرف بزنم و اين فكر

مسخره رو از سرش بندازم كه متوجه امير علي و امير حسين شدم .. دوتا شون

رو در روي هم ايستاده

بودن و حرف مي زدن

حنايه هم بهشون خيره بود كه اروم گفت :

- قرار نيست بفهمه ... تو فردا فقط يه توک پا بيا بريم اونجا ... فردا كه قرار نيست

كاري كني .. تو فقط

همرام مياي ... شايدم بگه نه نمي تونم سقطش كنم ... آگه گفت نه .. منم ديگه

هيچي نميگم .. قبوله ؟

تمام حواسم به امیر حسین بود و امیر علی... چهرشون زیاد قابل تشخیص نبود که بتونم بفهمن دارن درباره چي حرف مي زن که حنا به سمتم چرخيد:

-نياي هم خودم مي رم

بهش نگاه کردم..م*س*تقيم تو چشمام خيره بود...اصلا فکر نمي کردم چنين ادمي باشه که درباره

جون يه بچه انقدر راحت حرف بزنه و قصد کشتنشو داشته باشه

-فقط همراهت ميام..اما نمي دارم کاري کني...يعني تا زماني که من پيشتم نمي دارم

نگاهش عوض شد و لبخندي از ر ضايت روي لباس نقش بست..اعصابم بهم ريخت و از اتاق زدم بيرون

..از پله ها که پايين رفتم همزمان امير علي و امير حسين وارد شدن..امير علي عصبی و امير حسينم

بدتر از اون..بي حرف دوتاشون دور از هم توي سالن نشستن..

امير مسعود که حسابي تنها شده بود با دیدنشون خواست شروع کنه به خنده و شوخي... و اولين

نفری روهم که می خواست به خنده بندازه امیر علی بود که چنان با واکنش
تندی از جانب اون مواجه

شد که با ترس تونست فقط بهش خیره بشه ...

خودمم متعجب نگاهش می کردم .. در برابر شوخی امیر مسعود که بهش گفته
بود... نینم غمبرک زده

باشی.. با عصبانیت از جاش پریده بود و با داد سر امیر مسعود گفته بود:

-وقتی می بینی کسی حوصله نداره ... انقدر احمق نشو که بخوای مسخره
بازی دربیاری

همه شوک زده نگاهش می کردیم که حنا نه هم اومد .. امیر علی دیگه وای
نیستاد و با همون خشم

از پله ها بالا رفت

نگاهمو برگردوندم سمت امیر حسین ... حسابی صورتش قرمز شده بود که
دستی به صورتش کشید و

اونم از جاش بلند شد و رو به من گفت :

-پاشو بریم

هستی خانوم که فکر می کرد بین برادرا دعوایی شده ... برای وساطت جلو
اومد و خواست مانع

رفتنمون بشه اما امیر حسین به زور راضیش کرد که چیزی نشده و این رفتن از
دلگیری و ناراحتی

نیست و اونم قبول کرده بود

قبل از رفتن... حنانه باهم هماهنگ کرد که چه ساعتی باهاش برم.. همه حسابی ناراحت شده

بودن طوری که متوجه حنانه و کارو کردارش نمیشدن
امیر حسینم اونقدر عصبانی بود که توی راه برگشتم جرات نکردم سوالی ازش
پرسم و بینم

موضوع ازچه قرار بوده
حالا... علاوه بر استرس فردا که شاید معلوم میشد طرف کیه... استرس حنانه
هم بهم اضافه شده

بود... شاید باید به امیر علی میگفتم.. به اونم نمی تونستم بگم... باید به امیر
حسین می گفتم.. این

بزرگترین اشتباهی بود که حنانه می خواست مرتکبش بشه

صبح روز بعد... اول تصمیم گرفتم که همراه حنانه برم و بعد همه چیزو به امیر
حسین بگم... برای

همین هیچی درباره اینکه می خوام کجا برم بهش نگفتم.. و رفتن به جای دیگه
ای رو بهانه

...کردم... اونم اونقدر درگیری ذهنی داشت که چیز زیادی ازم نپرسه و بدون
من به بیمارستان بره

نیمی از راهو طی کرده بودم که یهو پیغامی از طرف حنانه بهم رسید... شب
قبل ادرسو برام پیامک

کرده بود و قرار گذاشته بودیم سر ساعت اونجا باشم ..
 توي پیامکش نوشته بود دیگه نیازی به اومدن من نیست .. نظرش عوض شده و
 نمي خواد که بچه رو
 بندازه ...

این تصمیم ... با اون برخورد دیشب اصلا همخونی نداشت .. نزدیکای ادرس
 بودم ... با خوندن پیامش ...
 تردید و نگرانی به دلم افتاد که نکنه می خواد تنهایی کاری کنه که من مانعش
 نشم ... چون بهش
 گفته بودم که اگه من باهاش باشم نمی ذارم کاری کنه

وقتی از ماشین پیاده شدم .. ماشینشو پارک شده جلوی یه ساختمون دیدم .. این
 ساختمون به
 هر چیزی شباهت داشت الا مطب ..
 نگران شدم و خواستم به سمت ساختمون برم که صدای دزدگیر ماشین به
 گوشم رسید .. چراغای
 ماشین روشن و خاموش شدن .. ماشین خودش بود ... نمی دونم چرا سریع
 خودمو عقب کشیدم و
 پشت یه درخت پنهون شدم تا منو نبینه

اما تا همین که خواستم منتظرش شم .. در پارکینگ ساختمون رو به رویی
رفت بالا و یه ماشین از
توش در اومد.. ماشینی که خوب می شناختمش ..

تو جام خ شکم زده بود.. نمی تونستم راننده رو ببینم .. دیگه حوا سم پی حنانه
نبود... بی اراده پاهام به
سمت ماشینم کشیده شد
باید می فهمیدم کی راننده این ماشینه ... پشت فرمون که نشستم .. ماشینی که
یکبار نزدیک بود زیر
م بگیره رو با دقت زیر نظر گرفتم ... با سرعت شروع به حرکت کرد و منم بی
معطلی ماشینمو
روشن کردم و به راه افتادم
وارد بزرگ راه شده بودیم که دیدم حنانه داره به گوشیم زنگ می زنه .. مجبور
بودم جواب بدم :

-سلام

-سلام خوبی؟ کجایی آوا؟

-تو ماشینم .. تو کجایی؟

-دارم بر می گردم خونه ...

-چیکار کردی حنانه؟

-هیچی ...

-مطمئني؟

-اره..من بعدا باهات تماس مي گيرم

-حنايه كاري كه نكردي؟

صداش عجيب غريب بود:

-ترس ... نذاشتم گ*ن*ا*هش پاي تو بيفته ..خداحافظ

از ترس رنگ صورتم پر يد...از اين حرفش ترسيدم ..نكنه كارشو كرده

بود..لعنت به من ... چرا افتاده بودم

دنبال اين ماشين پر رمز و راز كه از حنايه غافل بشم؟

خواستم دور بزنم و برگردم كه ديدم توي راه فرودگاه هستيم ...آني ياد حرف

محسن افتادم كه گفته

بود طرف مي خواد دير يا زود از كشور خارج بشه

اگه اين همون ماشين بود يعني داشت مي رفت كه از ايران بره ..شماره پلاكشو

مي ديدم ...اونم براي

اولين بار ..تنها دليلم هم براي ديدن و شناختن اين ماشين ...عروسكي بود كه

پشت ماشينش

گذاشته بود ...

سرعت ماشين زياد شد..دنده رو جا به جا كردم و سرعتمو بيشر كردم ...اما

شديدا هم نگران وضعيت

حنانه بودم .. گوشیمو برداشتم و با امیر حسین تماس گرفتم .. باید زود بهش
می گفتم .. من دیر نرسیده

بودم آگه همون ساعت که گفته بود باید اونجا می بودم پس به این معنا بود که
اون هنوز کاری نکرده

و امیر علی یا امیر حسین می تونن زودتر جلو شو بگیرن
تماس که برقرار شد قبل از اینکه فرصتی به امیر حسین برای حرف زدن داده
باشم تند گفتم :

-امیر حسین .. فکر کنم داره اتفاق بدی ... می افته ... باید امیر علی رو از
موضوعی مطلع کنی

پشت سر هم ... حرف می زدم و همه چی رو بهش می گفتم که یهو تماس
قطع شد و دیگه صداس

نیومد ... سعی کردم دوباره باهاش تماس بگیرم .. اما یا اشغال بود یا مرتب می
گفت در دسترس

نیست

به فرودگاه رسید منم پشت سرش .. هی با ماشین این ور و اون ور می رفت ..
نمی خوا ستم گمش کنم ... بلاخره رسید جلوی یه پارکینگ .. نگهبان شماره
ماشینو برداشت و کارتی

رو به سمت راننده گرفت همین که دست راننده از داخل ماشین برای گرفتن
کارت بیرون اومد ... رنگ

از صورتم پرید ...

با دیدن یه دست زنونه ظریف .. بدنم سرد شد.. ماشینش که به داخل رفت .. یه ماشین دیگه پشت

سرس رفت تو پارکینگ ... منم با گرفتن کارت .. بعدا از اونا رفتم تو ... خیلی با فاصله و یه جایی که تو

چشم نبود ما شینو پارک کردم ... پیاده که شدم با چشم دنبال ما شین گشتم .. نبود.. ترسیدم که گمش

کرده باشم

اما صدای حرکت چرخهایی منو به سمت عقب ماشین برای پنهون شدن کشید

یه زن لاغر و نسبتا قد بلند ... با قدمهایی محکم در حال کشیدن چمدونش به سمت در خروجی بود

شک داشتم خودش باشه اما با دیدن ساعت ظریف مچی که به هنگام گرفتن کارت از نگهبان دیده

بودم فهمیدم خودشه ...

هیكلش خیلی آشنا بود.. پشت به من در حال راه رفتن بود که یهو ایستاد و کیف روی دوشش رو جا به

جا کرد ..

چیزی که می دیدم باور کردنی نبود.. یه چیزای محو از یه کیف سبز با سگکی بزرگ . به یاد می

اومد..

قبل از پرت شدنم توي استخر... و ضربه محکمي که توي صورتم خورده بود...

این رنگ سبز و سگگ کیف روي دوشش قابل فراموش کردن نبود
 از پارکینگ خارج شد... قلبم تند مي زد ... بعد از دقیقه اي بلاخره وارد سالن
 اصلي شد... منم
 پشت سرش .. تمام مدت پشتش بهم بود...
 توي سالن اولین چيزي که نگاه کرد تابلو اعلانات بود... سر جاش ايستاده بود
 که صدای زنگ گوشيش
 در او آمد .. در فاصله قدميش توي شلوغی ايستاده بودم ..
 صدای زنگ گوشيش رو مي شناختم و هر بار ... با شنيدنش قلبم هري پايين
 مي ريخت .. با دیدن
 شماره رد تماس زد و به راه افتاد و موقع رد شدن از کنار سطل زباله اي...
 گوشي رو توي سطل رها
 کرد
 دست خودم نبود اشکم مي خواست هر لحظه در بياد
 از کنار سطل که گذشتم ... گوشي رو دیدم ... این گوشي رو هم خوب مي
 شناختم .. داخل چشمام پر

اشک شده بودن

امیر حسین حق داشت .. اونقدر بی تاب باشه و اونقدر بهم بریزه
داشت به یه سالن دیگه می رفت که یهو از عقب بازوم کشیده شد

امیر حسین حق داشت .. اونقدر بی تاب باشه و اونقدر بهم بریزه
داشت به یه سالن دیگه می رفت که یهو از عقب بازوم کشیده شد
و یه راست رفتم تو ب*غ*ل کسی که توی چرخشم به عقب دیده بودمش تا
خواستم چیزی بگم اروم دم
گوشم گفت :

-هیس ... آروم باش

قلبم مثل گنجشک تندتند می زد ... و نفسم با لا نمی اومد
به چشمای پر از اشکم خیره شد و گفت :

-دیدیش ؟

یه قطره اشک از گوشه چشمم به پایین فرو افتاد:

-این امکان نداره امیر حسین .. امکان نداره اون باشه

ناراحت بهم خیره شد:

-متاسفانه امکان داره

-اون داره میره

امیر حسین نگاهی بهش انداخت :

-محسن نمي ڏاره... تا چند دقیقه ديگه مي گيرنش
شدت اشکم بيستر شد و سرمو روي سينه اش گذاشتم و گفتم :
-اخه چرا؟! براي چي ؟
و با مکثي ..دوباره سرمو بلند کردم و چرخوندم و به رفتن زني که ديگه نمي
شناختمش خيره
شدم.... همونطور که بهش خيره بودم محسن رو ديدم که همراه يه مامور زن از
توي جمعيت در اومدن
و جلوش رو گرفتن ...
يه لحظه شوکه شد و ايستاد و بي حرکت بهشون خيره شد... نگاه محسن به
سمت ما
چرخيد... متوجه نگاهش شد و اروم سرشو به عقب برگردوند... از طرز نگاهش
وحشت کردم... نه
ترسيده بود... نه نگران بود .. آرامش خوف انگيز توي نگاهش موج مي زد
... نمي تونستم نگاه از تو
نگاهش بردارم
لبخند به لبهاش اومد و دسته چمدونش رو که روي زمين مي کشيد رها کرد و
سرشو به طرف
محسن برگردوند
بازي تموم شده بود... براي همه امون

من و امیر حسین ساکت پشت در اتاقي که برده بودنش تو... ایستاده بودیم که
محسن بیرون اومد و

گفت :

-می تونید برید تو.. البته آگه دلتون بخواد... تا یه ربع دیگه باید ببریمش
امیر حسین اروم و جلوتر از من وارد اتاق شد.. من هم پشت سرش ...
روي صندلي در حالي که پای راستشو روي پای چپش انداخته بود نشسته بودو
کیفش هم روي

پاهش گذاشته بود که با دیدنمون .. باز همون لبخندو زد

محسن عقب تر از ما ایستاده بود که امیر حسین گفت :

-باورم نمیشه که این کارا ... همش کار تو بوده باشه !!!

نگاهی به سرتاپای امیر حسین انداخت ... و با آرامش کيفشو .. ب*غ*ل
دستش ... روي صندلي کنارش

گذاشت

خیره ... حرکاتشو نگاه می کردم و زیر نظرش داشتم ... چقدر آرامش داشت

انگشتا شو توي هم قلاب کرد و روي پاهش گذاشت و خیره تو نگاه حیرون
امیر حسین با راحتی و

بدون لرزش صدایی گفت :

-براي اينکه ازت بدم مي اومد...براي اينکه تو باعث نابودي همه چيزيم شده
بودي...براي اينکه انتقام
از تو شده بود خواب و خوراکم ...

-مگه من چه بدتي تو حق تو کرده بودم؟

به حرف امير حسين پوزخند زد:

-خيلى دلم مي خواست اين داغم تو دلت بنشونم اما انگاري

نگاهي از گوشه چشم به من انداخت :

-خانومت سگ جون تر از اين حرفا بود...اگه انقدر دوسش نداشتي که هي با
همه چي کنار بياي ...

همه نقشه هاي من خوب از اب در مي اومد و زندگيت خيلى بيشتتر از اين
نابود ميشد..

درست همون بلايي رو مي خواستم سرت بيارم ..که سر من آورده بودي

يه دفعه بهم خيره شد:

-حيف که توام و سطر راه عا شقش شدي ..وگرنه جون مي دادې که ازت عليه
اش استفاده کنم ..جون

مي دادې که بازيچه شي..براي عذاب دادن اين ادم نامرد...

هرچند هنوز دیر نشده.. اون صیغه نامه تا الان باید به دست سلحشور بزرگ
... پدر یوسف سلحشور

..همون عاشق پیشه سابق خانوم دکتر رسیده باشه...یه صیغه نامه با یه نامه پر
طمطراق از عشق

بازیهای تو و سلحشور..اوه ببخشید..یوسف

با خنده به امیر حسین خیره شد و سعی کرد با حرفاش نیششو بزنه :

-خیلی دلت به زندگیت خوشه ... نه دکتر..؟

پوزخند زد:

-اما کلاه سرت رفته ..اون هنوز یوسفشو دوست داره...تو خیلی بدبختی دکتر
...اون از زن ه*ر*زه اولت

که نیومده تو خونه ات ... از عشقش حمله بود... اینم از این زنت که به ناچار
زنت شد...

من و امیر حسین رنگمون پرید و اون شروع کرد به راحت خندیدن

محسن قدمی به سمتش برداشت و دست کرد تو جیب ب*غ*لی کتش و

گفت :

- زیاد نخند... می ترسم برات خوب نباشه... اگر از اون نامه پر طمطراق
منظورت اینه...

پاکت ارسالی رو بالا آورد و بهش نشون داد و ادامه داد:
- که این تیرتم... به سنگ خورد

خنده اش به انی محو شد و به لحظه خشم تمام نگاهشو فرا گرفت و خیره به
صیغه نامه هیچی
نگفت که محسن گفت:

- تر سوندن خانوم دولت خواه.. کار زیاد سختی نبود... باید به کسی می دادی
که انقدر ترسو
نباشه.. مهره های خوبی رو برای بازیت انتخاب نکرده بودی

از اون حالت رو دست خوردن خارج شد و راحت به عقب تکیه داد.. احساس
می کردم داره افکارشو
مرتب می کنه که تو نگاه امیر حسین گفت:

- مهم نیست سرگرد... باید تلاشتو تحسین کرد... ادم زبر و زرنگی هستی
.. لااقل نسبت به این دوتا

زرنگتری... نمی دونم سری قبل... که کل عکسای توی ب*غ*لی خانوم دکتر
و عشقشو برای پدرش

فرستادم... این دکتر جان چه وردی زیر گوش اون پیرمرد خوند که دیگه
صداشم در نیومد... برای همین
رسیدن یا نرسیدن این نامه برام اصلا مهم نیست

-

پوزخند بدی زد:

-گور پدر دکتر و زنش... حالا به ظاهر هی نشون بدن خوشبختن...

امیر حسین خیره تو نگاهش گفت:

-هستیم

-اوه اوه... مثلا دلمو کباب کردی؟... فکر کردی دلمو سوزوندی؟ آتیش زدی

به جونم

شونه ای بالا انداخت:

-نه جوونی... کوچیکتر از این حرفایی.. خیییلی کوچیک

شاید زندگی به ظاهر خوبتونستم خراب کنم..... اما عوضش زندگی اونوی

که خیلی دوشش داری

رو خراب کردم.... گند زدم به تمام هیكلش.... با روح روانش بازی کردم

...اگه بدونی دارم چه عشقی

می کنم دکتر.. چه حالی دارم الان من

خنده وحشتناكي كرد و ادامه داد:

-هنوز خبر نداره چه كلاهي سرش رفته .. پسره احمق ديوونه ... نمي دونم با

خودش چه فكري مي كرد

که انقدر دوسم داشت ... شما مردا هلاک يه عشوه زنونه هستيد تا خودتونو وا

بديد و عين موم تو

دستمون باز يچه شيد

حالا داشت با چندش حرف مي زد:

-مطمئن باش تو زندانم برم .. انتقام سينا رو ازت مي گيرم .. نمي دارم اب

خوش از گلوت بره پايين دكتر

امير حسين با گنگي اسم طرفو تکرار کرد:

-سينا؟

سرشو مطمئن تکون داد:

-همون کسي که ازم گرفتيش

-داري درباره کي حرف مي زني ...؟

-هموني که زير پنجولاي طلايت جون داد... هموني که از بي توجهيت .. تموم

کرد و توي بي عرضه

نتونستي کاري براش بکني و راحت زير برگه فوتشو امضا کردي

-ميشه اسم کاملش رو بگي که بدونم کي رو کشتم که خودم خبر ندارم -

-سینا کاشی.. بایدم یادت نیاد... زود ادمایی رو که می کشی از یاد می بری
 امیر حسین نگاه ازش گرفت و توی فکر فرو رفت و گفت :
 -اما من چنین کسی رو عمل نکردم ..
 پوزخند زد:

-نکردی؟ .. امضات پای برگه است .. امیر حسین موحد ... یعنی توی عوضی
 که داره حالم ازش بهم می
 خوره
 باورم نمی شد .. قدمی به طرفش برداشتم و گفتم :
 -امکان نداره این کار رو تو کرده باشی -؟
 با حرفم سرشو به سمتم چرخوند و چند لحظه ای بهم خیره موند:
 -چرا نداشته باشه ؟ .. وقتی تو رو با قدرت ... توی استخر پرت کردم ... از
 خونی که از سر و صورتت می
 چکید داشتیم به شدت لذت می بردم .. وای که صورت دکتر دیدن داشت
 .. داشت میمرد .. نمی دونی چه
 عشقی می کردم اون روز ... حیف که سگ جون بودی و هفت تا جون داشتی
 شروع کرد به خندیدن ... :
 -اون روز یکم دیر او مدیم ... دیدمت که تو حیاط و لبه استخر داری برای
 خودت خوش می گذرونی

..بهترین موقعیت بود...چنان کوبیدم تو صورتت که انگار تمام نفرتمو کوبیده

باشم... پرت شدی...اما خر

شانس بودی

بار دومم یکی رو اجیر کردم که با ماشین بیفته دنبالت و فقط بترسونتت

...کاش اونشب با ماشین زیرت

می گرفت...توی این شهر پر از آدمایی که بخاطر چند ده میلیون تومن

حاضرند ادم بکشند...هزینه تو

که چیزی نبود...فقط میلیون تومن ناقابل

اهی کشید:

-حیف که نشد...با همه این وجود مهره خوبی بودی...مخصوصا که پشت سر

تو و اقبالی کلی حرف در

اومده بود...اینا رو اون دختره ابله ساده لوح که شوهرتو از چنگت در آورد...

بهم گفته بود..

کار خیلی ساده ای بود...همراه کردن دختری که ازت خوشش نمی

اومد...مخصوصا که خیلی ساده

بود و مشنگ می زد

.پیشم همه پته هاتو رو اب ریخته بود...چیز نگفته پیشم نداشتی..هر چند

خودش این وسط یه

شیطونیای کرد تا تو و سلاح شورم خراب کنه...حیف که عمر عشقت به این

دنیا نبود...وگرنه اونم باید تا

الان عذاب مي کشيد... به خاطر مرگ اون بیمار .. داروهاي اشتباه ... و حذف شدنش از حيطه پزشکي
 فهميده بودم .. بي ابروي بیمارستان شده بودي... خيلي خوب ميشد بازيت داد... شوهر سابقتم که يه
 ادم احمق تر از خودت بود... دست زنشم درد نکنه ... به خاطر تنفري که ازت داشت ... خيلي خوب حرف
 گوش مي کرد... نفس که میکشيد ي... من ازش خبر داشتم ... قدم به قدم که مي رفتي .. مي دونستم
 کجايي ...

پوزخندي زد و ازم نگاه گرفت و از گوشه چشم به امير حسين خير شد:

-دکتر همیشه دست مي ذاره رو مورداي خاصي .. موردايي که گذشته جالبي ندارند .. يکي مثل آفاق
 که از دست پسرش حامله شد و براي جمع کردن گند کاريش سريع به دکتر عاشق پيشه جواب
 مثبت داد... يکيم مثل تو ... که عاشق کسي بود که زن داشت ...
 بدون حرکت سر ... فقط چشماشو سمتم چرخوند و لبخند بدجنسي زد ::

-روزي که يوسف مرد... خیلی باید درد کشیده باشی... نه؟ تو یکی حال منو
باید خوب

بفهمی.. بفهمی که چقدر درد داشتم... چقدر زجر کشیدم... تو که زن صیغه
ایش بودی....

تو با اون همه هم آغ*و*شیا و توب*غ*لایا بیشتر باید درد کشیده
باشی... دختر...!!!

چه شبایی که باهاش صبح نکرده بودی... راستی.. موقع ازدواج با دکتر هنوز
دختر بودی؟؟؟... دکتر

عجب مرد بزرگواریه... شایدم خیلی بی غیرته که به این چیزا اهمیت نداده و
گذاشته تو زنش بشی

با خنده به امیر حسین خیره شد... رنگ صورتم به شدت پرید

- ما می دونی حال اصلی رو کی کردم..؟ کی خیلی خیلی دلم خنک
شد؟ اونقدر که حاضر بودم بازم

این کارو تکرارش کنم؟

تنفری تو وجودم نبود... فقط مبهوت شخصیتی شده بودم که حس انتقام تمام
وجودشو پر کرده بود:

-روزي که فهمیدم دکتر اقبالی یه پاکت به دستت رسونده... یه پاکت مهم
..که می تونست ابروی از

دست رفته ات دوباره برگردونه.... و این چیزی نبود که من و یا اون کسی که
این بلا رو سرت آورده بود

بخواد... بماند که کی بود و چطور می فهمیدیم... بذار تو حسرتش بمونی

... بمونی و باز عذاب

بکشی... عذاب کشیدنت برام لذت بخشه ...

چون وقتی که عذاب می کشی... دکترم پا به پات عذاب میکشه ...

من و امیر حسین واقعا نمی دونستیم با کی طرفیم که با لذت ادامه داد:

- وقتی بود که اون چاقوی بزرگ درست رفت توی پهلوت

ریز شروع کرد به خندیدن... و سرشو تکون داد:

- چه صحنه هیجان انگیزی بود... نمی تونستم.. یه لحظه اشم از دست بدم

...

این بار دکتر .. به معنای واقعی کلمه مُرد می دیدم که دیگه رمقی برایش

نمونده... می دونستم

ضربه کاریه... چون خودم خواسته بودم دقیقاً بزَن همونجا...

...اون روز خودم پشت فرمون بودم... قصدم اول دزدیدن کیفیت بود... اما

بعد... با دیدن ذوقای دکتر برای

پدر شدنش... نقشه امو عوض کردم ..

گفتم چنان بزنت که بچه ای باقی نمونه... مرده ای هم که مردی.. بهتر

الحق و الانصاف کارشونم تمیز تمیز بود... خون ریخته شده کف خیابون

..رنگ و روی زردت و صورت مثل

گچ دکتر... شده بودن مرحم تمام دردام... مرحم همه ی اون روزای پر از

دردم

همون روز که مطمئنم شدم بچه اي ديگه در کار نيست... تمام شبو به تنهائي
براي خودم جشن
گرفتم... اونقدر زدم و ر*ق* صيدم که ديگه ناي ايستادن نداشتم...
ناراحتيتون باعث خوشحالي من بود...

محسن که به در تکیه داده بود ازش پرسيد:
-الان به چي عشق مي کني؟ به کاري که نتونستي انجام بدی؟... به جرمائي
که باعث ميشن
بهترين سالهاي عمر تو تو زندان باشي؟ به چي؟

فقط با لبخند به محسن خيره شد که امير حسين گفت:
-من هنوزم چنين شخصي رو به ياد نمي يارم...
به امير حسين نيشخند زد... امير حسينم بهش پوزخند زد و گفت:
-ديشب همه چي رو بهش گفتم... بنده خدا باور نکرد... باهام دعوا کرد.... از
تو طرفداري کرد
لبخند تلخي به لبهاي امير حسين اومد:
-تا صبح ده بار باهام تماس گرفت و هي التماس کرد که بهش بگم دارم دروغ
مي گم

اگه خوشحالت مي کنه و دلتو خنکبايد بگم ...ضربه خوبي بهم زدي
...وقتي براردمو شکستي ...

يعني منو شکستي ...حق امير علي انقدر نامردي و بي حيايي نبود..
حق کسي که انقدر دوست داشت ..اونقدر دوست داشت که به خاطر تو
نزديک بود منو بزنه

البته تو با يد خيلي ادم کثيفي باشي که به خاطر انتقام کسي که من
نميشناسمش ..حاضر بشي
تن به هر کاري بدي ...حتي حاضر باشي با کسي عقد کني که نمي خواهش
...بعدم تمام

احساساتشو به بازي بگيري ..
بهش زنگ زدم تو راهه ...نمي تونم الانم بگم مي تونم حالشو درک کنم يا نه
..و خدا رو شکر مي کنم
که من الان جاي اون نيستم ...
حنانه به دفعه عصبي شد:

-خودتو از گ*ن*ا*هت تبرعه نکن دکتراون شب توي بیمارستان ()
....يادت نيست ..خرداد سال () بود

...واقعا يادت نمياد؟!...اون شب گرم لعنتي که يه پزشک درست درمون تو
بیمارستان نبود....اون شبي

که تصادف شده بود و کلي مجروح آورده بودن بیمارستانتون

تازه بعد از شکایت منم رفتی و از اون دکتری که داروی اشتباه تجویز کرده بود
 حمایت کردی و آخر ما
 شدیم گ*ن*ا*ه*کار که چرا به دکتر تهمت زدیم .؟.. اون شب وقتی با عجله
 رفتی تو اتاق عمل ..سینا داشت
 میمرد... دست به هیچ کاری نزدی و گذاشتی آخرین دقایق عمرشو با درد
 تموم کنه ..بعدم گفتم
 کرد... خیلی راحت ... حالا می خوای بگی نبود؟ ..تو نبود که زیر برگه
 اشو امضا کردی و گواهی
 فوت صادر کردی جناب دکتر امیر حسین خان موحد؟
 این تو بودی که دو دستی نامزد منو بردی زیر خاک ...
 صدای جیغش کل اتاق گرفته بود... از جاش پرید:
 -اخ که چقدر دلم می خواست این زن عوضیت می مرد و تو بالای سر قبرش
 ضجه می زدی... تا تموم
 اون ضجه های که برای سینام زده بودم تلافی بشن ..عوض تویی ..
 ک*ث*ا*ف*ت تویی که راحت با جون ادما
 بازی می کنی

رنگم پریده بود هیچی نمی تونستم بگم که امیر حسین گفت :

-سینا کاشی ...!!!

لبخند ناراحتی روی لبهای امیر حسین نشست :

- حالا یادم میاد... اما اون شب من تو رو اصلا ندیدم

چونه حنا نه می لرزید:

-اره من رفتم تو اتاق عمل... من رفتم بالا سرش... اما قبل از هر کاری اون

تموم کرده بود... پزشکم

تقصیری نداشت... اشتباه از یه جای دیگه بود

حنا نه طاقتشو از دست داد:

-من اونشب بیمارستان بودم و همه چی رم دیدم.. خودم فرم پذیر شو پر کرده

بودم... خودم همراهش

بودم... هیچ مشکلی نبود... ناچارا اوردیمش اون بیمارستان... چون حالش بد

شده بود و باید زودتر می

رسوندیمش بیمارستان.. حالام انقدر دروغ نگو دکتر قلابی

-تو فرمو پر کره بودی؟

اشک تمام صورت حنا نه رو پر کرده بود:

-اره من.. چون من از صبح رسونده بودمش بیمارستان

لبهای امیر حسین از تعجب کمی نیم باز شد:

-تو چطور نامزدی بودی که نمی دونستی نامزدت حساسیت داره اونم به اون

داروهای قوی... تو

توی فرم هیچی رو ننوشته بودی و هیچ گزینه ای رو تیک نزده بودی.. اونقدرم

دیر آورده بودینش

بیمارستان که اصلا نمیشدم براش کاری کرد

پلکهای حنانه تند تند بازو بسته می شد:

-تقصیر از تو بود..پزشک با توجه به سوابق بیمار دارو تجویز کرده بود و تو

هیچی تو فرم ننوشته

بودی..خودم چند بار اون فرمو زیرو رو کردم

حنانه داد زد:

-داری دروغ می گی...اشتباه خودتو به گردن من ننداز..

-اخه چه دروغی..؟اون پزشک تبرعه شد چون تقصیری نداشت...اون

بدبخت از کجا باید می تونست

اقا سینات حساسیت داره ؟

دهن حنانه باز مونده بود..امیر حسین با پوزخند بهش گفت :

-تو..توی تمام این سالها.....بخاطر اشتباه خودت منو گ*ن*ا*هکار

کرده بودی.؟!!!گ*ن*ا*هکار کرده بودی

و نقشه کشیده بودی ؟

صدای حنانه مقطع و بریده بریده شده بود:

-تو اونو کشتیاینو مطمئنم

-تنها پزشک ار شد من بودم برای همین من باید پای برگه فوتو امضا می کردم

...منم امضا کردم...و تو

... فقط به خاطر یه اسم .. منو گ*ن*ا*هکار کردی ؟

چونہ اش بہ شدت شروع بہ لرزیدن کرد کہ ہمزمان امیر علی با چہرہ ای زرد
و داغون ... اروم از

پشت در وارد اتاق شد.. معلوم نبود کہ از کی اونجا وایستادہ بود
حنانہ با دیدنش رنگ باخت و قدمی بہ عقب رفت ... امیر حسین با نگرانی
بہش خیرہ شد

حنانہ سعی کرد برہ تو لاک بی خیالی و بی محلی بہ ہمہ امون ... اما اینا اصلا
برای امیر علی کہ

حسابی شکستہ شدہ بود مہم نبودن .. چون اونقدر بہ سمتش رفت کہ تنہا یک
قدم شدہ بود فاصلہ

بینشون .. ہمہ ساکت بودیم کہ امیر علی با صدایی گرفتہ .. با صدایی کہ توش
پر از حرف بود از حنانہ
پرسید:

- فقط بہ خاطر انتقام زخم شدی؟ ... یعنی ہمہ اون ...

تو اون ہمہ بہم ریختگی ذہنی ... قادر نبود کلمات رو پشت سر ہم بہ زبون
بیارہ ... چشماشو بست
و باز کرد:

- ہمہ اون خندہ ها.. شوخیا... سر بہ سر گذاشتنا... ہمہ اش فیلم بود؟ تنہا
برای اینکہ برادر مو نابود

کنی؟ تو کہ انقدر تمیز نقشہ کشیدہ بودی... پس چرا منو نابود کردی؟

قفسه سینه حنا نه اروم بالا و پايين مي رفت اما به عنوان يه زن مي فهميدم که
 در برابر امير علي
 نمي تونه سنگ باشه و بي توجه ... و فقط داره نمايش بازي مي کنه

-يعني التماس به استادم ... براي کار تو مطمئنم ... طبق نقشه قبلت بود...؟
 ياد داستاني که حنا نه درباره آشنائيش با امير علي زده بود افتادم و فهميدم همه
 اش دروغ بوده ...
 نفس امير علي بند او مده بود:

-چطور دلت او مد حنا نه؟ ... من که انقدر دوست داشتم
 چشماي حنا نه پر اشک شد و لبهاشو محکم بهم فشار داد تا اشکاش در نيا د
 هر دو سکوت کرده بودن
 امير علي نگاه ازش گرفت و چند قدمي با تحير .. با اشفتگي عقب رفت ...
 همه نگاهمون بهش بود

زبونش بند او مده بود از اين همه شوک ... بدون نگاه کردن به حنا نه اب دهنشو
 قورت داد .. کمي که

گذشت در حالي که هنوزم نمي دونست واقعا چي شده ..
 يه دفعه به دست چپش خيره شد .. ماتش برد به اون حلقه اي که هيچ وقت از
 تو انگشتش درش
 نمي آورد ...

توي سکوت نهفته افاق... پوزخند عذاب دهنده اي کنج لبش جا خوش کرد و
سر انگشتاي دستشو بالا

اورد و توي دست راستش گرفت... انگشتاي دستش مثل امير حسين کشيده
و خوش حالت بودن..

توي اون نگاه خيره به حلقه.. نمي شد فهميد چي داره تو ذهنش مي گذره که
توي يک چشم بر هم

زذني تصميمه شو گرفت و به آرومي شروع به جابه جايي و چرخوندن حلقه
توي انگشتش کرد...

حلقه خوب جا خوش کرده بود که به اين راحتيا در نمي اومد.. اما بلاخره در
اومد

...توي اون نگاه يخ زده سرد.. اين حلقه ديگه هيچ ارزشي براي صاحبش
نداشت.

وقتي که حلقه كاملا از انگشتش خارج شد.. نگاهم به حنايه افتاد.. رنگش
پريده بود.. و خيره به امير

علي نگاه مي کرد ..

امير علي به حلقه خيره شد و لبخند تلخي رو لباش نشست... هر دو کنار
ميز ايستاده بودن

حنايه م*س*تقيم بهش نگاه مي کرد و امير عليم به حلقه تو دستش که بلاخره
ازش دل کند و با کوه

باري که رو دوشش سنگيني مي کرد حلقه رو بدون خشمي..

ما بین خودشون روی میز گذاشت و خیره به حلقه با لبخند ناراحت کننده ای گفت :

-نابودم کردی

چونه حنانه می لرزید و نگاه از امیر علی که دیگه چیزی برای از دست دادن نداشت نمی گرفت

لبهای بی رنگ امیر علی همیشه خندون ... حالم رو دگرگون کرده بود
رو شو برگردوند و با قدمهایی که دیگه ثابت و استوار نبودن خواست به سمت
در بره که حنانه گفت :

-من نمی خواستم اینطوری بشه

امیر علی پلکهایش محکم بهم بست و باز کرد و به راهش ادامه داد که من
تندی از حنانه پرسید:

-قضیه بچه هم دروغ بود؟

رنگش حسابی پرید :

-اگه دروغ بود پس قصدت از کشوندن من به اونجا چی بود؟

امیر علی ایستاد و برگشت ... حنانه سر شو پایین انداخت و چیزی نگفت که
امیر علی با تعجب از من

پرسید:

-بچه ؟

چقدر دلم براي امير علي مي سوخت :

-اگه بچه اي تو کار باشه ... به گفته خودش بايد الان دو ماهش باشه

دهن امير علي باز مونده بود که زني وارد اتاق شد و اروم دم گوش محسن

چيزي گفت ... محسن

قدمي بهمون نزديک شد و گفت :

-بايد ببريمش

زن به سمت حنانه رفت و با دستبند دستاشو بست ... نگاه امير علي مرتب از

صورت حنانه به سمت

شکمي که هنوز اثاري از برآمدگي نداشت در رفت و او مد بود . بدتر از قبل

رنگ باخته بود

وقتي حنانه رو بردن .. امير علي هنوز شوک زده سر جاش ايستاده بود ... نه من

... نه امير حسين جرات

حرف زدن نداشتيم ...

از واکنش بعدي امير علي مي ترسيديم .. براي همين با سکوت کمي بهش

فرصت داديم تا به خودش

بيايد

به از چند دقيقه سردرگمي ... در حالي که فکر مي کردم اصلا حضور ما رو در

اطراف خودش حس نمي

کنه به سمت در خروجي به راه افتاد

دو تا مونم نمي دونستيم حرفي براي دلداري به امير علي بزنيم .. امير علي علاوه

بر اشفتگي ... توي

شوک هم فرو رفته بود

امیر حسین همراه محسن اوامده بود و ماشینی همراهش نبود

امیر علی به طرف ما شین خودش رفت که امیر حسین از پشت سرد ست شو

روی شونه اش گذاشت

و گفت :

-بیا ما می رسونیمت

امیر علی چند ثانیه طولانی به چشمای امیر حسین خیره شد و گفت :

-من حالم خوبه ... می تونم خودم برم ...

-مطمئنی ؟

سر شو گنگ تکون داد و سوئیچشو از توی جیبش در آورد ... مشخص بود تو

حال خودش نیست ...

وقتی رفت و تو ما شین نشستی .. بدون کوچکترین مکثی ما شین رو روشن

کرد و به راه افتاد...

با رفتنش برگشتم و به امیر حسین خیره شدم که به رفتن امیر علی چشم دوخته

بود ..

-دیگه فکر نمی کنم چیزی ازش باقی مونده باشه

هنوز نگاهش به ماشینی بود که حسابی از مون دور شده بود:

-از سکوتش می ترسم آوا

کامل به سمتش برگشتم..دستشو تو جیب شلوارش فرو برد:

-آگه قضیه بچه جدی باشه..نمی دونم می خواد چیکار کنه

به شدت نگران امیر علی بود که من گفتم :

-هنوزم نمی دونم قصدش از اینکه به من چنین حرفی زد چی بوده

بهم خیره شد:

-بهتره زودتر بریم خونه..نگران امیر علیم

جلوی خونه که ماشینشو دیدیم خیالم راحت شد که جای دیگه ای نرفته...اما

این خوش خیالی با

ورود به خونه...جاشو از راحتی به نگرانی داد..

هستی خانوم و امیر مسعود و چندتا از خدمه...تو طبقه بالا با نگرانی و ترس

مقابل در باز اتاق امیر

علی ایستاده بودن..من و امیر حسین قدمهامونو تند کردیم..

زمانی که به جلوی در اتاقش رسیدیم با تعجب به داخل اتاق خیره شدم..امیر

علی با موهایی اشفته

و خشم توی صورتش ملافه و رو تختی ها رو از روی تخت به پایین می کشید

و زیر پاش لگد کوبشون

می کرد..

وقتي که روي تخت .. جز يه خوش خواب...چيز ديگه اي نموند به طرف
 پرده هاي اتاق رفت
 گوشه اي از پرده رو با قدرت به سمت پايين کشيد...چوب پرده ..تو بعضي
 جاها با ميخ از جا کنده
 شد و پرده رو با يه حرکت تا نصفه از چوب پرده خارج کرد

نماي اتاق حسابي بهم ريخته بود....نمي دونست از کجا شروع کنه ... به
 سمت کمد ديواري رفت
 دستاشو برد تو و همه لباسارو جمع کرد و به سختي درشون آورد ...به سمت
 تراس بزرگ اتاقش
 رفت

قلبم ديوانه وارد مي زد... همه لباسارو به داخل باغ پرت کرد... حتي کشو ها
 رو هم خالي کرد و هر
 چي که از ان حنانه بود رو به داخل باغ پرت کرد
 ..هستي خانوم چشماش پر اشک بود و امير مسعود رنگ پريده بهش نگاه مي
 کرد که امير حسين

همه امونو کنار زد ...داخل اتاق شد و با احتياط بهش نزديک شد:

-داري چيکار مي کني امير علي ؟

عصبي به امير حسين خيره شد و گفت :

-بوي اينجا داره حالمو بد مي کنه ...

و يهو سر يکي از خدومه که با وحشت همه چي رو نگاه مي کرد داد زد و گفت

:

-چرا اونجا واپستادي؟ ... همه اي اين پرده ها و روتختي رو ببر بسوزن ..يا

بندازشون سطل اشغال ..يه

جايي بندازشون که جلوي چشمم نباشن ...

هر چي که سلیقه اونه از اينجا جمعش کن ...زودتر که بوش داره خفه ام مي

کنه

با ناراحتي بهش خيره شدم ..امير حسينو رها کرد و به طرف کسوهاي عسلي

رفت و يکيشو کامل در

اوردهيچ کدوممون جرات نزديک شدن رو نداشتيم

تمام محتويات داخل کشو که شامل لوازم ارايش و عکساي خودش و حنانه

بود رو از تو تراس به پايين

پرت کرد

امير حسين نگران تند جلوشو گرفت و به عقب کشيدش و گفت :

-نکن امير علي ...

به سختي جلوي ريزش اشکهاي مردونه اشو گرفته بود:

-فقط بره دعا کنه که حرف اخرش دروغ باشه ..وگرنه خودم با همين دستام

خفه اش مي کنم ..

داد زد:

- با همین دستام ...

اشکم در او مده بود...:

- ادمم انقدر پست و عوضی..؟. حالم از حماقت خودم بهم می خوره.. اخی

چطور خامش شدم؟... اخی

چطور...؟ چطور نفهمیدم انقدر عوضیه؟

- اروم باش امیر علی

- چی چی رو اروم باشم..؟. نمی بینی با هام چیکار کرد؟ داغونم کرد امیر

حسین ... داغون حالم

تور خدا همه اتون برید بیرون... هیچ کسو نمی خوام ببینم ...

تلو تلو خوران و عصبی.. عقب.. عقب رفت و لبه تخت نشست.. سرشو خم

کردو صورتشو با کف دو

دستش پوشند و با صدای بغض داری گفت :

- تو رو خدا برید بیرون.. برید تا ببینم با این بدبختیم باید چیکار کنم

امیر حسین سری تکون داد و از اتاق خارج شد.. زمانی که درو پشت سرش

اهسته بست

هستی خانوم گریون به طرف اتاق حسام خان رفت.. امیر مسعود هم.. ناراحت

و غمگین بی حرف در

اتاقشو باز کرد و رفت تو

خدمه هم پایین رفتن و منو امیر حسین تنها موندیم که با نگرانی گفت :

-خدا کنه قضیه بچه واقعیت نداشته باشه ..داره دیوونه میشه

سرمو پایین انداختم :

-فکر نکنم دروغ گفته باشه ...اون به من گفت ...می دونست که امروز می

خواد بره ...می خواست تیر

خلاصو بزنه ..اونم با بردن بچه امیر علی ..برای همین می خواست یه نفر این

موضوع رو بدونه ...اما

نمی دونست نقشه هاش در ست از اب در میان ...کشوندن منم به اونجا یه

نقشه بود ...یه جور بازی

دادنم ...

یه دفعه یاد صنم افتادم :

-صنم رو هم گرفتن ؟

گنگ بود اما سرشو تکون داد و گفت :

-به همه چی اعتراف کرده ...اما اونم کلاه سرش رفته ..تا امروزم نمی دونسته

حنانه عروس این

خانواده است و اشنایشون خیلی اتفاقی پیش اومده ..صنم که از تو متنفر بوده

همراه حنانه میشه که

ضربه ها شو به تو بزنه ...حنانه ام که دنبال یه ادم احمق می گشته ... صنمو

بهترین مورد دیده ..و

دست به کار شده

تمام اون تماسا .. تغییر صداها... کار دو تا شون بود... صنمم خواسته ناخواسته
تمام مدارکی که سهند
بهش داده بوده رو دو دستی تقدیم حنا نه کرده بود...

حنا نه قبل از اینکه چیزی بین من و تو شکل بگیره فهمیده بود... یه چیزایی
بینمون هست... بخاطر اینکه
وقتی تو رو برای اولین بار دیده بود... نظرشو درباره تو ازش پرسیدم... اخه دختر
خیلی صمیمی و
خونگرمی بود... اونجا بود که اتو دستش دادم برای اجرای نقشه هاش ..
وقتی یادم میاد تو همه این ماجراها بوده و از نزدیک شاهد بهم ریختنمون بوده
.... اعصابم بهم می
ریزه ..

روز عروسی .. تو ارایه شگاه .. عید... افتادنت تو استخر.. اصلا نمی تونستم
بهش شک کنم...!!!
کارش خیلی تمیز بود اگه دولت خواه اشتباه نمی کرد و با گوشیش به گوشیه
اون زنگ نمی زد امکان
نداشت شناسایی بشه... محسن تمام خطای خانواده رو کنترل کرده
بود... شماره همه امونو داشت

چقدر سخت بود باور همه این مشکلات .. حنا نه رو گرفته بودن ... و صنم به همه چی اعتراف کرده بود...

اصلا حال خوشی نداشتم ... با فهمیدن همه ماجرا .. شاید من و امیر حسین راحت شده بودیم .. اما

عوضش ... زندگی یه نفر دیگه از هم پاشیده شده بود...

امیر علی بی گ*ن*ه*ترین فرد این میون بود که به ناحق نابود شده بود ... زندگی که تو رو یاهش بود .. حالا

دیگه وجود نداشت ...

نمی توانستم تقصیر و گردن کسی بندازم ... اصلا معلوم نبود مقصر اصلی کی هست ..

شاید با گذشت زمان همه این زخمها التیام پیدا می کردن ... اما با تلنگری به خودم می دونستم امیر

علی ادمی نیست که به این راحتیا همه چی رو فراموش کنه ... و بی خیال از همه چی رد بشه

یک سال بعد:

چهره ای به ظاهر اروم و مطمئن داشتم .. قدمهامو محکم بر میداشتم و می خواستم سریعتر به

جايي براي تخليه خودم برسم ..

تنها اين دستام بودن که با مخفي کردنشون توي جيب روپوشم ... نمي داشتم
کسي متوجه

لرزشون بشه .. بخش جراحي رو رد کردم و وارد بخش خودمون شدم ...
بخش نسبتا شلوغ بود .. تا سرمو بلند کردم امير حسينو ديدم که با چند
نفر از بچه ها نزديک

استيشن ايستاده بودن
نگاهش تا به من افتاد... همه چي رواز تو نگاهم خوندم... دو سه قدمي اتاقش
اب دهنمو قورت دادم و
سريع تو اتاقش رفتم ..

به سمت تخت معاينه و پشت به در ايستادم و با رنگ ورويي پريده .. اروم
دستامو از توي جيب روپوشم
در اوردم و مقابل چشمم نگه اشون داشتم .. مي لرزيدن ... چند بار تند پلک
زدم که در بسته شد و من
با وحشت به سمت در برگشتم ...
خنده شيطنت باري رو لباس نقش بسته بود و بهم نگاه مي کرد که ديگه طاقت
نيوردم و به سمتش

قدمهامو تند کردم و به محض رسیدن بهش دستامو دور گردنش انداختم ...
سرم به سینه اش نرسیده بود که زدم زیر گریه

وقتی این حرکت رو ازم دید... تن صداش رو جدی کرد و گفت :

- خجالت بکش

راست می گفت ... باید خجالت می کشیدم .. برای همین دستامو بدون
کوچکترین مکثی از دور گردنش

جدا کردم ... قدمی به عقب رفتم و با سری سرافکننده گفتم :

- اولین بار بود .. یعنی حق ندارم ؟

بازم جدی بود:

- نه که نداری

لبهام لرزید و زود اشکو از زیر چشمم پاک کردم و سعی کردم محکم با شم
... سرمو بلند کردم و تو نگاه

جدیش گفتم :

- وسطش فشارش افت کرد ... دست و پامو گم کردم ... اما زود خودم پیدا کردم

و با همه اون چیزایی که

یادم داده بودی ... عملو تموم کردم

یهو وجودم پر از ذوق شد:

- باورت میشه .؟. الان داره نفس میکشه و زنده است

جدی تر از قبل پرسید:

- مگه قرار بود بمیره ؟

جلوی خنده امو با گاز گرفتن لب پایینم گرفتم و تند گفتم :

-نه دڪٽر

توي رفتار عجيب و غريبم مونده بود :

-حالا چرا هم مي خندي هم گريه مي کنی؟

شونه اي بالا دادم :

-گريه .. براي اينکه اولين باره که تنهائي به عمل تموم مي کنم .. و جون يه نفرو

نجات مي دم

.. خنده امم براي اينکه منتظر بودم کلي قريون صدقه ام بري و بهم افرين بگي

که زدي تو برجکم

-مگه کار خيلي شاقی کردی ؟

-نه دڪٽر

-پس اين انتظار زياديت براي چيه ؟

لپمدر حالي که هنوز استرس عمل رو دا شتم از داخل با خنده گاز گرفتم و

گفتم :

-براي اينکه همسر مي دڪٽر .. وظيفه اته که قريون صدقه ام بري

بلاخره از پشت اون نقاب جديش در اومد و به خنده افتاد و با حرکت سر

انگشتاي دو دستش به

سمتم ... بهم اشاره کرد برم طرفش

خنده به لبهام اومد... دندونهام نمایان شدن و بی معطلی به طرفش رفتم و
توی ب*غ*لش جا گرفتم که
گفت:

- از رنگ و روت تشخیص دادم که دیگه نفست بالا نمیاد

صدای خنده ام بلند شد:

- سر اتاق عمل حق داشتی سرمون داد بزنی و غر غر کنی.. چرا که هر کی تو
اتاق عمل یه چیزی

می گفت.. می رفت رو اعصابم... می خواستم خفشون کنم

حالا اون بود که صدای خنده اش توی گوشم بود:

- حالا چی؟ بازم دوست داری عمل کنی؟

سرمو مطمئن تکون دادم:

- هیجان انگیزه.. معرکه است امیر حسین.. دلم نمی اومد از تو اتاق عمل

بیرون پیام... اخه اولین باری

بود که همه چی تحت کنترل و نظارت خودم بود

حالا می فهمم چرا انقدر دوست داری تو اتاق عمل باشی و هی جراحی کنی

... چرا که خودش یه

دنیای دیگه است

لبخندی زد و گفت:

- هی مواظب باش.. توی این دنیا زیادی غرق نشی که منو از یادت ببری

بی غل و غش زدم زیر خنده:

- تو که جز موارد لاینفک زندگی هستی که نمی تونم از ذهنم محوش کنم

توي ب*غ*لش منو بيشتتر به خودش فشار داد :

-حالا نظر تون چيه خانوم دكتر ..براي برنامه فردا تون يه عمل ديگه بندازم ...؟

تا گفتم عمل ... هول كردم و سريع سرمو از روي سينه اش برداشتم و گفتم :

-تو چرا انقدر بي رحمي ؟

متعجب نگاهم كرد و گفت :

-همين الان خودت گفتي دنياييه !!

-گفتم ... اره ..زير شم نمي زنم ...ولي تور خدا يه دو سه روزي بينش فاصله

بده تا استرسم كم بشه

اخم كرد و خيره تو چشمام :

-براي رئيس بخش تعيين تكليف نكناگه قرار باشه براي ارامش استرس تو

يا بقيه بينش ...هي

فاصله بذارم پس مريضا چي ميشن ؟

راحت جواب دادم :

-تو هستي ديگه

با ناباوري بهم خيره شد كه زدم زير خنده و گفتم :

-هر چي شما بگين دكتر ...حتي حاضرم شيفت شبم وايستم ...

خنده شیرینی کرد و نوک بینی کشید و گفت :

-بدو... تبلی بیسه .. برو و مثل یه خانوم دکتر همه چی تموم به مریضات سر

بزن

گاهی وقتا از این حد جدی بودنش کفری می شدم :

-چرا بین من و دیگران فرق نمی داری ؟ ..بابا ... من زنتم .. زنت ...

زن نه .. بگیم همسرت .. همسر نه .. بگیم رفیقت ...

با خنده و به زور منو از خودش جدا کرد و گفت :

-چون زنی دارم این همه بهت محبت می کنم

-قربون محبتت ...

-برو لوس نشو

دستی به مقنعه و روپوشم کشیدم و صاف سر جام ایستادم و گفتم :

-چشم دکتر ...

و با چشمکی :

-کاری می کنم یکم بتونی بهم افتخار کنی

پشت میزش رفت :

-تو خرابکاری نکن .. افتخار باشه برای بعد

از نگاهش می خوندم چقدر خوشحاله که بالاخره به این مرحله رسیده بودم

... به طرفش رفتم و سرمو

خم کردم و با لجبازی گفتم:

-بهم یه افرین بگو.. تا برم

چشماشو بالا گرفت و خیره نگاهم کرد:

-برو اوا

-ازم تعریف کن... زود باش

-برو فروش

-تا تعریف نکنی نمی رم

-خانوم دکتر برو

با خنده هر دو دستمو توی جیب روپوشم فرو بردم:

-دکتر زود باش.. زود باش و ازم تعریف کن

خیره تو چشمام... بی حرکت نگاهم می کرد:

-بگو دیگه دکتر... بگو و روزمو بساز... من به تعریف و تمجید هیچ کس نیاز

ندارم... الا تو... فقط تعریف و

تایید تو رو می خوام.. چون هیچ کسو اندازه تو قبول ندارم

پس زود باش و ازم تعریف کن

لپشو از داخل گاز گرفت و جلوی خنده اشو گرفت:

-هنوز بیمار تو ندیدم... که بدونم و وضعیتش چگونه... در ثانی... قسم پزشکی خوردی... قسمی که نباید

پشت بندش منتظر تعریف و تمجید باشی

-امیر حسین... من همین الان نیاز به تعریف تو دارم

-از چیست تعریف کنم...؟! از اینکه یه عمل نیم ساعته رو یک ساعت و نیمه تموم کردی؟

از اینکه برای رفتن به اتاق عمل یه ربع تاخیر داشتی؟! از اینکه با افتخار از افت فشار بیمار حرف می

زنی و می خندی؟

داشتم کم کم و می رفتم:

-امیر حسین؟!!!!-

-چیه؟! دروغ میگم مگه؟

دستامو ناراحت از جیب روپوشم در اوردم و از دو طرف اویزون نگاهشون داشتم.. خودکارشو از روی میز

برداشت و در حالی که تلاش می کرد به چهره و افتخارم نگاهشون گفت:

- حالام برو به بیمارات سر بز و انقدر وقت خودت و منو نگیر.. یه عمل کردیا.. من اولین روز عملم... انقدر

مثل تو ذوق زده نبودم که تو هستی.. یکم کلاس کاریتو حفظ کن دختر

عجب آدمی بود... چند لحظه خیره نگاهش کردم و او رفته.. بلاجبار سرمو تکونی دادم و ناراحت از

اتاقش در او مدم... چه خوب له ام کرده بود.. خوب بود همسرش بودم وگر نه
 گریه رو شاخش بود
 پشت استیش رفتم و پرونده بیمارو گرفتم که دکتر علیان خنده رو... او مد و
 کنار دستم... پرونده توي
 دستشو بالا آورد... باز ش کرد و به من گفت :
 -عملتون چطور بود خانوم دکتر؟
 وقتی امیر حسین انقدر ازم ایراد گرفته بود... جای تعریفی هم مگه می موند؟
 -خوب بود
 مکثی کرد و نگاهی بهم انداخت.. پرستار برای کاری از پشت استیش در او مد
 و رفت و تنها من و علیان
 موندیم ..
 خنده اش گرفت :
 -بذارید حدس بزنم ..دکتر ازتون راضی نبوده ؟
 متعجب نگاهش کردم
 اروم زد زیر خنده ... سرشو تکونی داد و گفت :
 -ناراحت نشیدا.... ولی دکتر... عادت به تعریف نداره ...
 اهی کشیدم :

- نه... حق دارن.. هنوز خیلی مونده که بتونم مثل ایشون بشم -
 -اوه خانوم دکتر.. دارید سختش می کنید... کو تا اون موقعه
 به ناچار لبخندی زدم و مشغول چک داروهای بیماری که تازه عملش کرده
 بودم شدم که پرونده اشو
 بست و رو به من گفت :
 -بذارید براتون یه پیش بینی بکنم ...

سر مو بلند کردم و بهش خیره شدم :
 -تا آخر وقت امروز همه چی عالی پیش می ره... و شما هی مرحله به مرحله
 عملتونو به یاد میارید و
 گاهیم به خودتون لبخند می زنید و تا حد ایده عالی مرتب ذوق مرگ میشد
 ..

البته حق دارید.. من بدتر از شما بودم.. هی منتظر بودم یکی ازم تعریف کنه
 از حرفاش خنده ام گرفت :
 -اما همیشه خدا.. یه چیزی برای ضد حال خوردن... وجود داره و یه نفرم
 چیزی بهتون نمی گه... و
 تعریفی هم ازتون نمی کنه
 پس بی خیال تعریف کسی میشد و فکر می کنید دکتر بخش... فعلا باهاتون
 کاری نداره و با خیال
 راحت به بیمارانتون سر می زنید....

تو کل روز احساس غرو بهتون دست داده... و حتی حاضر نیستید این حسو با
هیچ چیز دیگه ای
عوضش کنید... و فکر می کنید... همه کاری از دستتون بر میاد...

اما همین که آماده میشد برید خونه.. و برای خودتون جشن بگیرید.... توی یه
موقعیت خیلی خیلی
غافلگیر کننده.. دکتر از یه جایی سبز میشه.. البته برای شما نیازی نیست سبز
بشه... سبزم نشن

تو خونه سبز میشن و میاد پشتون می گه.. هی فلانی...
شما هم فکر می کنید قراره بلاخره یکی ازتون تعریف کنه... پس آماده ذوق
کردن میشید که دکتر
درست می زنه و وسط خوشی باتون و می گه.... دکتر علیان فردا نیستن.. شما
عملشو باید انجام

بدی... حالا من خودم روحم خبر نداره از نبودنما.. اما عملمو با سخاوت
تقدیم شما می کنه.. منم که

دکتر خوبه.. اصلا ناراحت نمیشم که عملمو از چنگم در آوردم

هر دوزده بودیم زیر خنده که با چشمکی گفت:

-عمل فردا زیاد سخت نیست.. مطمئنم به تنهایی از پشش بر میآید
چنان خنده امو تو نطفه خفه کرد که خودشم به خنده افتاد و با همون خنده
پرونده رو... روی
استیشن گذاشت و رفت
با وحشت برگشتم و به رفتنش خیره شدم که حین عبور از جلوی در اتاق امیر
حسین خنده ای کرد و
براش دستی تکون داد و رد شد
پرستار که برگشت.. سریع چرخیدم و ازش پرسیدم:
-دکتر علیان فردا عمل دارن؟
لبخندی زد و گفت:
-بله... نیم ساعت پیش بهم گفتن.. باید وضعیت بیمار شونو هر یک ساعت
چک کنم.. چون فردا باید
عملشون کنن
-کدوم بیمار...؟
-اتفاقا... پرونده اشو اینجا گذاشتن
با هول... پرونده رو تند جلو کشیدم و بازش کردم
با دیدن موارد درج شده و نوع بیماری.. قلبم اومد تو دهنم
اما تندي به خودم تشر زدم..:

- "این که کاری نداره .. از پشش بر میای .. فقط نباید استرس داشته باشی .. اره
استرس نداشته باش .."
و یهو با خودم گفتم :

- حالا اون یه چیزی گفت .. تو چرا جلدی می گیری ؟ .. تازه مگه شهر هرته
عمل یه دکتر و ازش بگیری و
بدی به یکی دیگه
با خیال راحت پرونده رو بستم و سرمو تکون دادم :

- "نه عمرا امیر حسین چنین کاری کنه ..
اره برو به بیمارات سر بزن ... امیر حسین هیچ وقت از این کارا نمی کنه
.... مطمئن باش آوا... اصلا چنین
چیزی امکان نداره ... اصلا

- شب بعد از شام... جلوي تلویزیون نشسته بودم و داشتم یکی از فیلمهای
عمل امیرحسین رو با دقت

نگاه می کردم و از صفحه تلویزیون چشم بر نمی داشتم... که امیر حسین با
سرخوشی و چهره ای

خندون.. در حالی که یک پیش دستی پر از میوه های مختلف تو دستش بود
... ب*غ*ل* دستم نشست ...

شده بودم وسیله خنده اش :

-چی داری نگاه می کنی ؟

نمی تونستم نگاه از صفحه تلویزیون بگیرم

-یکی از عملاتو

... تکه ای از میوه های درون ظرف رو با خنده گذاشت تو دهنش و پیش

دستی رو به طرفم تعارف کرد

سرمو تکون دادم و با دقت بیشتری به صفحه خیره شدم :

-مگه فردا عمل داری؟

-نه ...

ابرویی بالا داد و خیره به من یه تکه دیگه خورد و گفت :

-ساعت ستا

عکس العملی نشون ندادم و گفتم :

-می دونم

خنده اشو با خوردن میوه قورت داد:

-بریم بخوابیم ؟

-هنوز فيلم تموم نشده
اهاني گفت و ازم پرسيد:

-حالا كي تموم ميشه؟

-خواهش مي كنم امير حسين... جاي حساسه عمله
باز يه تکه ديگه خورد و اينبار با خنده به صفحه تلويزيون خيره شد:
-تو که اين عملو خوب بلدي.. باز دوباره ديدنت چيه؟

اونقدر محو فيلم بودم که نتونستم چيزي بگم.. تک خنده اي کرد و ظرف ميوه
اشوروي ميز مقابلش
گذاشت... به عقب تکیه داد و پا شوروي اون يکي پاش انداخت و حين تکیه
دادن به عقب دستشو
روي پشتي مبل من گذاشت و بهم خيره شد.. اصلا نگاهش نمي کردم که با
شيطنت اروم دستشو
تو موهام برد
همين کارش کافي بود.. که تمام تمرکزم بهم بريزه.. و نتونم حواسمو کامل به
فيلم بدم...

حرکت انگشتاش لا به لای موها و روی گردنم ... بعد از چند ثانیه ای تمام
دقتمو از فیلم گرفت

.. سرمو اروم به طرفش چرخوندم ... لبخند رو لباش بود:

-اگه این عملا فردا نداختی گردن من ..؟. اگه منو بیچاره نکردی ...؟

با خنده لب پایینشو گاز گرفت و بهم خیره شد

دستی به چشمها و صورتم کشیدم و بهش خیره شدم ... شیطنت صدایش خنده
ام می نداخت :

-بی خیالش اوا...

-اگه فردا این عملو بهم دادی چی ؟

از گوشه ی چشم نگاهي به صفحه تلویزیون انداخت :

-تو که از پشش بر میای

سرمو با ناامیدی تکون دادم که خودشو به سمت کشید و من نالیدم :

-تو اصلا به من رحم نمی کنی ... مثلا حالا که زنتم باید هوامو بیشتر داشته

باشی .. اما از هر طرف

داری بهم زور می گی

-بی خیال ... این که برای تو کاری نداره .. دختر

به لحن شوخس خندیدم ... دستشو انداخت دور گردنم و منو به طرف
خودش کشوند:

-تورو خدا فردا بهم عمل ندیا

-الان جای این حرفاست ؟

-امیر حسین ... تویه دفعه ای ادمو بدبخت می کنی
شدت خنده اش بیشتر شد و ب*و*سه ای روی گونه ام زد و با نگاه عسلیش
گفت :

-عمل زیاد سختی نیست ... از پیشش بر میای ...

-امیر حسین !!

همونطور که می خندید... سرشو لای موهام برد و گردنمو ب*و*سید
داغ شدم ... اما نگران عمل فردا هم شدم
خواستم لب به اعتراض باز کنم که .. سرشو از بین موهام بیرون کشید و
لبه اش روی لبهام گذاشت
با حرکتش ... دیگه نمی تونستم درست فکر کنم .. رفته رفته .. روی مبل دراز
کشیدم .. خنده ام گرفت .. و
با خنده گفتم :

-بی انصاف

لبه اشو از لبهام جدا کردم و با خنده گفتم :

-توروخدا بی خیال فردا شو...
دستمو بلند کردم و روی کتف و شونه هاش گذاشتم و کمی از خودم فاصله
اش دادم :

-یه سوال .. ایا امکان داره همین طوري... يهويي... به دکتری.. اونم مثل من
 ... عملي داده بشه ؟
 اجمالود نگاهی بهم انداخت و با شیطنت گفت :
 -تو شرایط اضطراري اره
 خواست دوباره سرشو بیاره پایین که باز مانعش شدم و گفتم :
 -فردا که شرایط اضطراري وجود نداره ...درسته ؟
 پوفي کرد و با خنده اي ..بي رحمانه گفت :
 -نباشه هم شرایطو جور مي کنم
 دهنم از تعجب باز موند و خواستم از زیر دستش در برم ...که انگشتاي
 دستشو محکم لاي انگشتاي
 هر دو دستم قلاب کرد و کامل روم قرار گرفت و گفت :
 -عزیم از پیشش بر میای ...
 ناتوان شدم و با خنده نالیدم :

-خواهش مي کنم
 همراهم مي خندید که گفت :
 -هیس ...هیچی نگو... الان نمی خوام به هیچی فکر کنم ..
 سرمو با نا امیدی تکون دادم ... فشار انگشتاشو بیشترکرد ..بعد از یه روز کاری
 سخت ..چه لذتی

داشت... سرشو به سمت صورتم آورد که آخرین زورمو زدم و گفتم :

-براي فردا بهم رحم مي کني ديگه... مگه نه ؟

بلند زد زیر خنده و صورتم رو غرق ب*و* سه کرد... حسي عالي به سراغم

اومد

اما دست از لجاجت برنداشتم :

-چند درصد الان سرکارم ؟

تمام صورتش پر از خنده شده بود.. که خودشو کنار کشید و از روم بلند شد و

گفت ::

-چي دوست داري بهت بگم ؟

نیم خیز شدم :

-هيچي... فقط کمي ترس دارم

دستي به موهاش کشید:

-طبيعيه... اما اگه خيالتو راحت مي کنه... نه فردا قرار نيست تو عملي رو

انجام بدی... اصلا هيچ عملي

تو برنامه کاريت نبوده که بخوای انجام بدی ..

با دهني نیمه باز نگاهش کردم... ضمن تکیه دادن به عقب .. تکه اي از میوه

هاي توي ظرفو برداشت و

توي دهنش گذاشت :

-اما بعدها باید... خودتو براي هرشرایطي آماده کني... همه چي قرار نيست

طبق برنامه پیش

بره... یهو می افتی توی یه کار انجام شده... یهو باید مورد اورژانسی رو قبول کنی و برای نجات جونش

دست به کار بشی... اون زمون دیگه وقت نداری که بشینی و برای دقت بیشتر... فیلم ببینی

درست سر جام نشستم و کنترلو برداشتم و تلویزیونو خاموش کردم :

- می دونم

نگاهش خیره به صفحه خاموش تلویزیون بود:

- می دونم که می دونی... پس ترسو کنار بذار... راستی خیلی وقته نرفتی خونه

تون

سرشو به سمتم چرخوند... خیره به میز... کنترلو روش گذاشتم و گفتم :

- توفکرش هستم که تو اولین فرصتی که گیر آوردم برم ...

خم شد و ظرفو برداشت و به سمتم گرفت

از بین میوه های پوست کرده شده... یکی رو بدون اینکه ه* و* سی کرده باشم

برداشتم و توی دهنم

گذاشتم :

- خونه شما هم خیلی وقته نرفتیم... به گمونم نزدیک دو هفته ای میشه

با حرفم توفکر فرو رفت و گفتم :

- فردا بریم ؟

لبخند تلخي زد و چيزي نگفت که ادامه دادم :

-دلم پراشون تنگ شده... بسه ديگه همش تو بیمارستانيم... بيا يه وقتي به خودمون بديم

سرشو به سمت صفحه تلویزیون چرخوند:

-فکر نمي کنم امير علي از دیدنمون زياد خوشحال بشه
به نیم رخش خیره شدم :

-اون منو... مقصر مي دونه... مقصر از بين رفتن زندگيش.. به زبون نيماره
...اما نگاهش ...

اهي کشيد و سکوت کرد:

-مقصر؟.. تو؟.. آخه.. چرا تو؟.. نکنه خودتم اين حرفا رو باور داري؟
شونه اي بالا داد و بهم خیره شد:

-به هر حال اگه من نبودم.. تخصصم نبود.. اين اتفاقا هم نمي افتاد...

-بهتر فردا بي خبر بریم... توي اين يه ساله با گذشت زمان مطمئنم اگه واقعا
اين فکر و هم مي کرده

ديگه نمي کنه ...امکان نداره انقدر ادم بي منطقي باشه

گوشه لبشو گاز گرفت و چيني به پيشونيش داد:

-توي اين يه سال جز يه سلام و عليک خشک و خالي.. هيچ حرفي بينمون
زده نشده... پس مطمئن

باش... هنوزم منو مقصر مي دونه

نفسي بيرون دادم و با لبخندي ساختگي گفتم :

-اصلا من و تو براي دیدن خانواده ات مي ريم و البته برادرزاده جان عزيزت
..که دلم براش شده يه ذره

لبخندي محوي رو لباش نقش بست و تند از جاش بلند شد و توي يه حرکت
غافلگير کننده دست برد

زير زانوها و کمرم و منو بلند کردو خيره به لباي خندونم گفت :

-اصلا بي خيال اين حرفا... باز داشتی گولم مي زدیا

با بدجنسي دستامو دور گردنش انداختم و گفتم :

-تو تا امشب به مراد دلت نرسی.... ول کن نیستی نه ؟

-مراد؟ کي هست اين مراد؟

خنده اي سر دادم :

-برو اقاي دکتر ..برو سر به سر يکي بذار که تو رو نشناسه

-نه اينکه تو منو خوب مي شناسی؟

-د همون ديگه ..ميشناسمت که ميگم سرکارم نذار

بلند همراه من زد زير خنده و به سمت اتاق خواب به راه افتاد...

وارد خونه که شدیم به ذوق دیدن هیما... با ندیدن کسی توی سالن
یکراست به سمت اتاقش که
توی طبقه پایین قرار داشت رفتیم... امیر حسین خسته اما به دنبالم وارد اتاق
شد..

پرستار بچه با دیدنمون... در حالی که بچه رو توی ب*غ*لش گرفته بود از
جاش بلند شد و من برای
گرفتن هیما دستامو بلند کردم...
هیما که توی آ*غ*و*شم جا خوش کردم.. چندتا ب*و*س ابدار ازش گرفتم
و به طرف امیر حسین چرخیدم و
گفتم :

-ماشال هر روز بیشتر ناز میشه.. بیشتر از قبلم شکل امیر علی
به طرفم اومد... کنارم ایستادو به بچه خیره شد که همزمان هستی خانوم با یه
شیشه شیر خشک
وارد اتاق شد و با لبخندی گفت :

-سلام... کي اومدید...؟ نگفته بودید که امشب میاید؟
امیر حسین گونه مادرشو به محض نزدیک شدن ب*و*سید و گفت :

-دلمون برای شما و این نیم وجبی تنگ شده بود... گفتیم بیایم و یه سری
بهش بزنینم

-چه خوب کردید که اومدید...-

منم با هستی خانم روب*و*سی کردم که امیر حسین ازش پرسید:

-از امیر علی چه خبر...؟! تازگیا جواب تلفن هم نمی ده

هستی خانوم اهی کشید و گفت :

-چی بگم مادر... انگار نه انگار که این بچشه... این چند وقته هم رفتارش

عجیب شده... اصلا نمیشه

باهاش حرف زد....

بیاید بریم تو سالن... باید خسته باشید... اونم دیگه کم کم پیداش میشه

همراه بقیه همونطور که هیما توی ب*غ*لم بود از اتاق خارج شدیم و رفتیم

توی سالن که امیر مسعود م

اومد...

کمی هم با اون خوش و بش کردیم... نزدیکای شام بود که.. سرو کله امیر

علی بالاخره پیدا شد...

از شیطنت و سرزنده بودنش خبری نبود... خشک و جدی سلام و احوال

پرسی کرد...

و.. به ناچار... چند دقیقه ای پایین کنارمون نشست بعد هم بدون اینکه

نگاهی به بچه انداخته

باشه... به بهانه لباس عوض کردن تو اتاقش رفت

همه ناراحت از رفتارش برای صرف شام.. بلند شدیم که یهو امیر علی لباس

عوض کرده از پله ها

پایین او مد ..

امیر مسعود متعجب نگاهش کرد و با صدای ارومی که فقط ما میشنیدیم
زمزمه وار گفت :

-خیلی وقت بود موقع شام پایین نمی او مد...

امیر حسین نگاهی بهش انداخت و چیزی نگفت .. به سمت میز او مد و
صندلی رو به روی من رو بیرون

کشید و نشست و مثل ما مشغول کشیدن غذا شد... سرش پایین بود و حرفی
نمی زد

امیر مسعود با دیدن جو سنگین سر میز ... چشمکی به من و امیر حسین زد و
شروع به شوخی کردن
کرد و گفت :

-امیر حسین تو چطور با این دکتر ابن علی سر می کردی؟ دیوونه امون کرده
... امروز همش به من

مظلوم گیر می داد

من و امیر حسین شروع کردیم به خندیدن و اون ادامه داد:

-جلوی بچه ها انقدر بهم گیر داد که می خواستم خفه اش کنم

امیر حسین با قاشق و چنگالش غذای درون ظرفشو کمی جا به جا کرد و با خنده گفت :

-یه کاری کردی که بهت گیر داده... نگو نه که من می شناسمت

امیر مسعود خنده ای کرد و گفت :

-هیچی بخدا.. فقط داشتم به خلق ال اطلاعات علمی می رسوندم

من و امیر حسین با ابروهای بالا رفته بهش خیره شدیم

رنگش قرمز شد و در برابر خنده پدر و مادرش مظلومانه گفت :

-خلق ال دیگه

امیر حسین که شستش خبردار شده بود خیره بهش گفت :

-تو وسط معاینه و سوال کردنای دکتر ابن علی اطلاعات علمی به خلق ال می

رسوندی ؟

امیر مسعود مثل مجرما سرشو بالا و پایین کرد...

امیر حسین به خنده افتاد:

-حتما تا اخر با دیدن این جان فشانیت فقط از تو پرسیده و گفته مریضاشم

معاینه کنی

امیر مسعود با نگرانی باز سرشو بالا و پایین کرد

امیر حسین با تاسف سری تکون داد و گفت :

-بدبخت شدی

رنگ امیر مسعود پرید:

-چرا؟

منم با نگرانی به امیر حسین خیره شدم که یهو امیر علی... لیوان اب به دست
 با صدای رسا و
 واضحی گفت:
 - من می خوام ازدواج کنم

چنان این جمله شوک زده امون کرد که هیچ کدوممون نتوانستیم هیچ واکنشی
 از خودمون نشون بدیم
 قلبی از اب درون لیوانشو خورد... به هیچ کدوممون نگاه نمی کرد و به وسط
 میز خیره شده بود:

- ازش خواستگاریم کرده ام... امروز بهم جواب داد... آگه از نظرتون ایرادی
 نداشته باشه برای اخر همین
 هفته قرار خواستگاری رو بذارم؟
 هستی خانوم با ناباوری بهش چشم دوخته بود که امیر حسین ازش پرسید:
 - ما میشناسیمش؟
 لیوانشو آروم روی میز گذاشت.. حرکاتشوزیر نظر داشتم... عصبی بود:
 - نه.. یعنی... تو مطبم... مشغوله.. مثل خودم.. دندون پزشکیه...

حسام خان... سعی کرد لبخند بزنه :

- آگه دختر خوبیه و توام پسندش کردی که مشکلی نیست ..

امیر حسین احمی روی پیشونیش نشست و ازش پرسید:

- چي شد يهو ياد ازدواج افتادي؟... از وجود هيما چي؟.. خبر داره؟ دربارہ

گذشته چي؟ چيزي مي

دونه؟

صورت امير علي از فرط عصبانيت قرمز شده بود:

- ايرادي داره بعد از يكسال بخوام ازدواج كنم...؟ بلاخره اين بچه يكي رو مي

خواد ديگه

امير حسين سريع تو حرفش پريد:

- يكي رو مي خواد؟... يكي رو؟

عصبي دوباره ليوانشو برداشت و يه قلب ديگه از ابشو خورد:

- مي دونه يه بچه دارم... در مورد گذشته هم... همه چي رو مي دونه... همه

چي رو ..

امير علي و امير حسين هر دو عصبي بودن :

-و حالا قبول کرده که زنت شه؟

لیوانو با حرص روی میز گذاشت و توی چشمای امیر حسین خیره شد:
 -چرا فکر می کنی برای گذشته ای که من توش دست نداشتم ..کسی حاضر
 نیست باهام ازدواج
 کنه؟!...توام که مثل من بودی...پس چرا اوا باهات ازدواج کرد؟

کمی رنگ به رنگ شدم...هر دو برادر بهم خیره شده بودن که امیر حسین
 سعی کرد با آرامش باهاش
 حرف بزنه :

-زندگی خودته...فقط خواستم یادت بندازم ..که تو یه بچه هم داری...تنها
 نمی تونی به خودت فکر کنی
 ...امیدوارم درست تصمیم گرفته باشی

امیر علی داغ کرد:

-یه بچه دارم !!!..یه بچه دارم !!!..بابا به چه زبونی بهتون بگم ..نمی خوامش
 ..نمی خوامش ..یه زمانی

یه غلطی کردم و نتیجه اش شد این..... اما قرار نیست تا آخر عمر تاوانشو
پس بدم ...

تور خدا برش دارین از اینجا بپریدش... اصلا کی از روز اول بهتون اجازه داد
برش دارید بیاریدش اینجا؟ که
حالا منو مسئول نگهداریش می کنید ...

هیچ کدوم جرات حرف زدن نداشتیم... و با نگرانی نگاهشون می کردیم که
امیر حسین تو چشماش
براق شد و صداشو برد بالا:

-بله... یه زمانی یه کاری کردی... به قول خودت یه غلطی کردی... اما کردی
دیگه... حالا پای کاری که
کردی باید وایستی ..

یعنی چی که نمی خوایش؟... بچه خودته... دسته گل خودته... بچه نیستی که
بقیه هی جورتو

بکشن... نمی خوام نمی خوام راه انداختی چرا؟..

اره اون زن گولت زد درست... به خاطر من نابود شدی درست... اما عقل که
داشتی.. شعور که

داشتی.. نباید می داشتی این اتفاق بیفته... اینم تقصیر ماست.؟

همه ساکت شده بودیم... امیر علی لبه اش محکم بهم فشار می داد و حسابی
..عصبی شده بود که

یهو از کوره در رفت و بغض و ناراحتی پنهون کرده یکساله اشورها کرد:

-اره تقصیره توه... تویی که باعث بدبختیمی..تو باعث شدی یکی پاشو بذاره
تو این خونه و دل من لگد
کوب کنه...همش تقصیر توه

حسابی داخل چشماش قرمز شده بود:

-چرا باید پدر بچه ای باشم که نمی خواهم؟اونم بچه زنی که اندازه یه سر
سوزنم دوستم نداشت و
همش به فکر انتقام بود..

تقصیر توه...من هر غلطیم که کردم..از سر دوست داشتن بود..فکر نمی
کردم طرفم انقدر عوضی و

پست باشه که تا اونجاهاشم با خودش نقشه کشیده باشه

الانم میگم نمی خواهم...روز اولم از سر اجبار..برای اینکه هی بهم گیر
ندید رفتم و براش

شناسنامه گرفتم و گذاشتم اسمش بره تو شناسنامه ام..فقط همین .

آره همش..تقصیر توه...اصلا تو با چه اجازه ای رفتی بچه رو برداشتی
اودی اینجا؟تو چیکاره ای که

خود تو این وسط انداختی؟ بس نبود از بین بردن زندگیم؟ بس نبود... این همه عذاب؟ چرا دست از سرم

بر نمی داری؟

تو مثلا برادری...؟ این همه تو زندگیت عذاب کشیدی... این همه ناراحتی کشیدی... ولی تو همه اشون

من پیشت بودم... دلم نمی اومد ناراحت باشی... همه جورم رفیق و همدمت بودم...

اما وجود تو... با اون تخصص لعنتیت... زندگیمو به شبه نابود کرد... این روزا... توی این مدت اصلا نمی

فهمم دارم چی کار می کنم... همش رو هوام... از خودم از این زندگی بدم میاد... دیگه سیر شدم... شدم

یه ادم کوچکی که صبح به صبح می ره بیرون و شب میاد که کپه مرگشو بذاره رو زمین که شاید فردا

بیاد یا نیاد...

پس دست از سرم بدارید دیگه... هر کاریم می خواد با این بچه بکنید... این بچه من نیست... نگه شم

نمی دارم... برای آینده اشم تصمیم نمی گیرم... فقطم برای زندگی خودم تصمیم می گیرم... فقط

از جاش بلند شد... و امیر حسین عصبی مشغول خوردن غذاش شد :

- مطمئنم باش امیر حسین تصمیم درستی گرفتم... خیلی وقته هم گرفتم
... پس قرار آخر هفته رو می
دارم... خواهشا همه اتون باشید...

یهو به امیر حسین که تنها فردی بود که دیگه بهش نمی کرد خیره شد و گفت:
- توام باش امیر حسین.. یعنی باید باشی... وجودت لازمه

امیر حسین چشماشو بالا آورد و بهش خیره شد و حرفی نزد.. امیر علی
بدجوری بهم ریخته بود:
- چیه؟... ازدواجم انقدر شک براندازه..؟.. می خوام ازدواج کنم ... ایرادی داره
؟.. این حق ندارم؟ کجای کار
مشکل داره؟

انگاری دعوا داشت... من که به ظرف سالاد و سبزی خیره شدم و بقیه هم
هیچی نمی گفتن.. که
میزو.. با صورتی در هم ترک کرد و به طبقه بالا رفت.. با بالا رفتنش... امیر
حسینم ناراحت و عصبی از

جاش بلند شد و به طرف سالن رفت که امیر مسعود براي بهتر کردن جو و خندوندنمون گفت :

-من نمي دونم پس کي نوبت زن گرفتن من ميشه ؟

تا اينو گفت ..لبخند تلخي کنج لبم جا خوش کرد..و سعي کردم به شوخيش بخندم.....اونم همينو

مي خواست ..که همه بخنديدم ..جو خونه خيلي بد بود..هستي خانوم به زور لبخندي زد

اما حسام خان اهي کشيد و گفت :

-خيره ...هر چي که قسمت باشه

آخر هفته رسيد...خيلي زودم رسيد..از شبي که اون حرفا زده شده بود ديگه با امير علي برخوردی

ندا شتيم ..و هستي خانم از طريق تلفن زمان رفتن رو باهامون هماهنگ کرده بود

امير حسينم ديگه حرفي از امير علي و خواستگاريش نمي زد...بيشتر تو خودش بود...و ديگه تمايلي

به حرف زدن در مورد اين ماجرا ها نداشت

احساس مي کردم همه چي خيلي سريع اتفاق افتاده بود...انقدر سريع که حتي خودمم نفهميدم

چي شد که باید الان توي خونه دختری باشیم که انتخاب امیر علی بود
 همه توي سالن پذیرایی... نشسته بودیم... من و امیر حسین انقدر خسته
 بودیم که فقط می
 تو نستم شنونده و بیننده این مراسم باشیم... چرا که امیر حسین روز شو با یه
 عمل سخت و طاقت
 فرسا گذرونده بود و من هم با کلی مریض و سر کله زن با بچه های جدید
 ... برای خودم رمقی نداشته
 بودم که بمونه

امیر علی هیچی در باره دختری که می خواست باهاش ازدواج کنه به همون
 نگفته بود جز اینکه اونم
 دندون پزشکیه... یا لااقل من یکی هیچی در موردش نمی دونستم.. تازه وقتی
 اونجا رفتیم متوجه
 شدم...

خودش به همراه مادر پیرش تنهایی زندگی می کنن و پدرش چند سالیه که
 فوت کرده و اقوامی

نداره ...

توي يه خونه نقلي کوچیک .. زندگي مي کردن .. با همه اين وجود .. خونه ي مرتب و تميزي بود.

همه ساکت بوديم و حرفي نمي زدیم ... در واقعه بيشتتر تو شوک انتخاب امير علي بوديم ..

وقتي دختر برامون چايي آورد .. خوب براندازش کردم ... با حنانه زمين تا اسمون فرق مي کرد ... چهره

حنانه رو به ياد اوردم ... شوخياش ... خنده هاش ... مهر بونيابي ... که هيچ وقت بعد از فهميدن عامل تمام

بدبختيامون ... نتونسته بودم درکشون کنم ... بي پروايش .. راحت ياش ... پلکي زدم و با دقت باز به دختر خيره شدم .. سفيد رو و خوش چهره بود ... مخصوصا با طرز شالي که

سرش کرده بود ... خيلي خواستني به نظر مي رسيد .. حتي يه تار موشم بيرون نبود ...

از گوشه ي چشم نگاهي به امير علي انداختم در تعجب انتخابش بودم ...

توي ازدواج دومش کسي رو انتخاب کرده بود که هيچ شباهتي به حنانه نداشت ..

نگاهمو از ش گرفتم و به امير حسين چشم دوختم ... توي فکر فرو رفته بود

نفسی بیرون دادم و به دستای روی هم گذاشتم خیره شدم... زیادای جمع
ساکت بود که حسام
خان بلاخره سکوت رو شکست

خواستگاری با نمکی بود.. داشتیم م*س* تقیم دختر رو از خودش خواستگاری
می کردیم... البته چاره ای
هم نبود

مادرش اونقدر پیر و مریض احوال بود که معلوم بود به سختی نشسته تا این
مراسم تموم بشه ...

دختر با متانت و آرامش به سوالاتی حسام خان جواب می داد.. هر چند به
عنوان یه زن می دونستم
زیر این همه نگاه پرسشگر خیلی خوب حفظ ظاهر کرده و استرسی که شاید
باید الان می داشت رو
ظاهر نمی کرد

امیر حسین هنوز توفکر بود که حسام خان با لحن مهربونی از دختری که
حالا می دونستم اسمش

یگانه است پرسید:

- شما مشکلی با هیما... دختر امیر علی ندارید؟
با نگرانی به مادرش خیره شدم... پیرزن هیچی نمی گفت... چهره مهربونی
داشت... به نگاهم

...لبخندی زد و بعد به دخترش خیره شد که یگانه گفت:

- قبلا درباره این موضوع آقای دکتر با من حرف زدن... منم بهشون گفتم که
مشکلی ندارم..

به حسام خان خیره شدم.. بیچاره واقعا نمی دونست باید چیکار کنه... احتمالا
فقط به خاطر حس

پدرانه و علاقه ای که به امیر علی داشت.. توی این مراسم حضور پیدا کرده
بود... که بگه به خواسته

بچه هاش احترام می گذاره

یگانه خیلی معذب شده بود... و از اینکه مردی توی خانواده اش نبود که بهش
متکی باشه... فکر می

کردم یه جورایی ناراحته و همه حرفاشو به سختی می زنه:

- فقط با اجازه اتون یه شرط دارم که قبلا هم خدمت آقای دکتر عرض کردم
همه گوش شدیم:

- ببخشید مادرم زیاد حال خوشی ندارن و نمی تون زیاد حرف بزنن.. برای
همین مجبورم که من به

جاشون حرف بزنم...

حسام خان لبخند پر مهري بهش زد و گفت :

-راحت باش دخترم ...

از اينکه مجبور بود به تنهايي حرف بزنه ... رنگ پريده به نظر مي رسيد..اما

طرز حرف زدن و محکم

بودنش رو دوست داشتم... من من نمي کرد... حرفاشو کامل مي زد و لرزشي

توي صداش وجود

نداشت

نگران به جمع نگاهي انداخت و خيره به نگاه فرتوت مادرش گفت :

-خوب البته حق داريد... شرطم رو قبول نکنيد... اينم حق طبيعي شماست

...ولي خوب ...

يه لحظه سکوت کرد و بعد مطمئن تو نگاه خيره جمع ادامه داد:

-من نمي تونم بعد از ازدواج مادرم رو تنها بذارم.... چون .. جز من کس ديگه

اي رو نداره... منم جز اون

کس ديگه اي رو ندارم... تنها خواسته ام اينکه بعد از ازدواج بيداد پيش من

... چون نمي تونم تنهاش

بذارم... ویا با گرفتن پرستار از وظایفی که نسبت به مادرم دارم سرباز بزنم ...

به امیر علی نگاهی انداختم... از چهره اش همیشه فهمید چه حس و حالی داره... با نگاه جمع به

سمت خودش به حرف اومد:

- منم که بهترتون گفتم... قدمشون سر چشم..... منم با این موضوع مشکلی ندارم

امیر حسین سرشو بلند کرد و به امیر علی خیره شد که حسام خان لبخندی زد و گفت:

- خوب خدارو شکر که هر دو تون هیچ مشکلی ندارید... پس بسلامتی مبارکه.. انشالله که خوشبخت

باشید... حالا که همه چی حله... در مورد مهریه نظرتون چیه؟ نظرتون روی چندتا سکه است؟

یگانه که کمی از وضعیت موجود خجالت زده شده بود.. سرشو پایین گرفت - راستش من به مهریه و این چیزا اعتقادی ندارم..... بزرگتر توی مجلس هست.. پس من نباید درباره

اش بحث بکنم.. ولی اگه به نظر منه.. من همون یه سکه رو به عنوان مهریه قبول دارم...

یگانه رو چقدر خوب درک می کردم... حرف از یه سکه می زد.. به خاطر اینکه قرار بود مادرشو حفظ

کنه و در کنارش باشه..

زمانی که امیر حسین شده بود همه امیدم... و فکر می کردم به خاطر من و
 ابروم داره کمکم می
 کنه.. حاضر بودم هر شرطی که برای زندگیش می ذاره رو چشم بسته قبول کنم
 ..گویا یگانه هم در
 چنین وضعیتی گیر افتاده بود
 -آخه دخترم یه سکه که همیشه ..
 حسام خان به امیر علی خیره شد... امیر علی دستی به صورتش کشید که امیر
 حسین بلاخره
 سکوتش رو شکست و گفت :
 -اینطوری که همیشه .. آگه این وصلت سر بگیره .. شما میشید عروس خانواده
 ما.. ما هم برا عروسامون
 خیلی احترام و ارزش قائلیم... وقتی امیر علی شما رو پسندیده یعنی همه
 جوره ایده آل بودید که
 انتخابتون کرده
 امیر علی متعجب به امیر حسین خیره شد... راستش خود منم فکر نمی کردم
 امیر حسین بخواد
 حرفی بزنه
 یگانه دستی به لبه ی شالش کشید و نگاهی به امیر علی انداخت... چقدر این
 حس تردیدها.. این دو
 دلی ها رو خوب میشناختم و درکشون می کردم

.. به لحظه از ذهنم گذشت نکته این دو تام دارن سر یه توافق از پیش تعیین شده این کارو می کنن

نگران شدم .. ترسیدم و بهشون خیره شدم که خود امیر علی تعداد قابل توجهی سکه رو اعلام

کرد .. اونقدر قابل توجه که حتی از مهریه حنا هم بیشتر بود .. خیلی بیشتر حسام خان نگاهش رو به سمت یگانه چرخوند .. یگانه کمی جا خورده بود ... که سریع گفت :

- نه نه .. گفتم که همون یه سکه .. ملاک خوشبختی زندگی .. که تعداد سکه ها نیست ... من هم واقعا

به همون یه سکه راضیم .. بیشتر از اونو اصلا قبول ندارم همه ساکت شده بودیم ... خوشحالی و شادی که توی مراسم من بین تک تک اعضای خانواده وجود

داشت .. توی این مراسم نبود ... شاید دلیلش .. شناخت کافی نداشتن از خانواده ها بود ...

اما نه ... چون همه به انتخاب امیر علی شک داشتیم .. شک داشتیم که دنبال یه زندگی بی دغدغه

باشه ... شک داشتیم که واقعا از دختره خوشش اومده باشه ... و بیشتر از همه نگران دختری بودیم که

جز یک مادر چیز دیگه ای نداشت که بخواد بهش تکیه کنه
 اصرار امیرعلی هم برای آوردن ما مخصوصا امیر حسین این بود که نشون بده
 داره واقعا زن می گیره و
 همه باید زندگی گذشته اشو فراموش کنیم... فراموش کنیم چه اتفاق هایی
 افتاده

جمع زیادی ساکت بود که مادر بزرگ امیر حسین با لبخندی از جاش بلند و
 به سمت یگانه رفت و
 پیشونیش رو ب*و*سید و گفت :
 -مبارک باشه .. خوشبخت بشید....

به امیر علی خیره شدم .. نه خوشحال بود نه ناراحت ... بیشتر عصبی بود...
 به یگانه خیره شدم .. نگاهش به من افتاد و به روم لبخندی زد... بهش لبخند
 زدم ...

که امیر مسعود این موجود دوست داشتنی برای سوت و کور نبودن مجلس
 با ذوق بلند شد و در
 حینی که مادر بزرگش گردنبندی به دور گردن یگانه می بست .. ظرف شیرینی
 رو برداشت و شروع به
 چرخوندنش کرد .
 به من که رسید چشمکی زد و گفت :

-روز خواستگاری من ... ظرف شیرینی رو شما می چرخونی زن داداش
 ... نذار عقده به دلم بمونه ..

به خنده افتادم .. حق داشت ... ته تغاري بود
 - تو .. عاشق شو .. چرخوندن ظرف شيريني با من
 سر شو بهم نزديک کرد و با خنده در حالي که همه در حال تبریک گفتن بودن
 گفت :

- راستش مي ترسم اون روز اونقدر هول بشم که خودم پا شم ظرفو بچرخونم
 .. تو حواست اون روز به
 من باشه ها
 امير حسين که سعي مي کرد نخنده بالاخره خنديد و سعي کرد که چهره اشو
 شاد نشون بده

با صيغه محرميتي که تا روز مراسم بينشون خونده شد امير علي حلقه اي که
 به عنوان نشون
 خريده بود رو با چهره اي بي تفاوت توي انگشت يگانه فرو برد و به زور
 لبخندي زد که مثلاً بگه از اين
 وصلت کاملاً راضي و خوشحاله .. در حالي که همه امون اين نگاه هاي
 خشک و سردو به خوبي مي
 شناختيم و به خاطرش حرفي نمي زديم و به خواسته اش تن داده بوديم ..
 لبخنداي يگانه هم يه جوري بود .. انگار اونم به زور داشت تن به اين و وصلت
 مي داد

قرار مدارا گذاشته شد و به اصرار امیر علی با وجود مخالفتی امیر حسین و
 حسام خان ... یه عقد
 محضری... قرار شد بشه تمام مراسم... این دو نفر...

موقع برگشت.. امیر علی با ماشین ما اومد.. ساکت عقب نشسته بود و حرف
 نمی زد.. توی فکر فرو
 رفته بود... اصلا این امیر علی رو نمی شناختم ...
 کمی از راهو رفته بودیم که امیر حسین بلاخره طاقتش تموم شد و ماشینو
 گوشه ای از خیابون نگه
 داشت .. و بعد از ترمز با حرص .. دستی رو بالا کشید..
 نگاهش کردم چندبار نفس عمیق کشید و از تو اینه به امیر علی خیره شد
 و ازش پرسید:

-داری چیکار می کنی امیر علی؟

امیر علی اروم نگاهش به اینه داد:

-دارم زن می گیرم داداش

امیر حسین عصبی برگشت و خیره تو چشمای یخ زده امیر علی گفت :

-د.. این زن گرفتن نیست برادر من ... تو تکلیفت با خودت روشن نیست

... چرا می خواهی یه نفر دیگه رو

بدبخت کنی؟ .. اون دختر گ*ن*ا*ه داره ... نکن امیر علی

پوزخندی گوشه لب امیر علی جا خوش کرد:

- چرا بدبختش کنم؟ .. خوشبخت میشه ... دختر خوبیه .. ارومه .. با مردای

غریبه بگو بخند نمی

کنه .. حجابشو دوست دارم ... حرف گوش کنه ... مثل من عقدی نیست

... دنبال شرم نمی گرده .

از همه مهمتر ... عاشق هیچ ادمی هم قبل از من نبوده که بخواد از کسی انتقام

بگیره ... تازه بابا هم

نداره .. یعنی هر کاری که دلم بخواد می تونم بکنم

امیر حسین از کوره در رفت :

- خجالت بکش امیر علی

پوزخند امیر علی به حرصی روی فک و دندوناش تبدیل شد و خیره تو نگاه

امیر حسین گفت :

- چرا خجالت بکشم؟ مگه گفتم می خوام بز نمش .؟ . می خوام اذیتش کنم ؟

این ازدواج تو مخ امیر حسین نمی رفت :

-هدفت از این ازدواج چیه امیر علی؟ ... تو با من بزرگ شدي .. لحظه به لحظه

باهام بودي .. همه

اخلاقاتو خوب میشناسم ..

مي شناسم .. آگه قاطي کني چیکارا که نمي کني ... پس نگو این ازدواج با

علاقه است ..

مامان و بابا هم به خاطر تو هیچی نگفتن ... والا ما نه دختر رو میشناسیم ... نه

خانواده اشو ... نمي

خوام درباره اشون قضاوت کنم ... اما به این که نمي گن ازدواج

... اخه بدون شناخت قبلي؟ .. بدون پرس و جو؟

-نگران نباش .. پرس و جو کردم ... وقتی از استادم خواستم یکی رو برای مطبم

معرفي کنه .. بهترین

دانشجو شو معرفي کرد .. از همه نظرم تاییدش کرد ... اما من بازم جستجو کردم

... پرسیدم .. اخه قرار

نیست از یه سوراخ دو بار گزیده بشم ...

همه چیز دختره خوبه .. فقط بابا نداره .. که اینم جرم نیست ... مگه اینکه تو و

مامان بابا بگید ما دختر بي

کس و کارو به عنوان عروس قبول نمي کنیم

-برادر من آخه این چه حرفیه؟ -

-پس هیچی نگو ... اینبار دیگه اشتباه نمي کنم ... اشتباه نمي کنم که آخرش

آتیش بگیرم

حلقه های اشک توی چشماي امير علي نقش بست .. ناراحت نگاهمواز
امير علي گرفتم :

-کسي که نماز اول وقتش فراموش نمیشه .. هيچ وقت دلش نمياد به شوهرش
خيانت کنه .. بهش نارو

بزنه ... بازيچش کنه .. احساساتشو به بازي بگيره ... مگه نه امير حسين ... ؟
صداش پر از بغض شد و يهودر ما شينو باز کرد و بيرون رفت .. امير حسين
عصبي دستي به صورتش

کشيد و برگشت و رفتنشو نظاره کرد ... طاقت نيورد ... پياده شد و رفت طرفش
..کمي از ماشين دور

شده بودن

يه دفعه صداي امير علي بلند شد:

-چيکار کنم .؟. از ذهنم پاک نمیشه .. نمي تونم فراموشش کنم .. ميگي چرا
دارم ازدواج مي کنم ..؟

چون مي خوام فراموشش کنم ... يکي رو انتخاب کردم که درجه باهاش فرق
داره ..

مي خوام ديگه بهش فکر نکنم .. مي خوام نفس بکشم ... دارم ديوونه ميشم
امير حسين ...

بهم حق بده... شاید این ازدواج اروم کنه..یه ساله دارم توي این اتیش مي
 سوزم... تو نمي دوني اون
 با من چه کرد... نابودم کرد... آتیشم زد...
 امیر حسین به سمتش رفت.. امیر علي به شدت گریه مي کرد.. اشکم در اومد
 که امیر حسین ب*غ*لش
 کرد و امیر علي سرشو روي شونه امیر حسین گذاشت...
 از شدت گریه شونه هاش مي لرزید... نگاه اشک بارمو از شون گرفتم... و به
 طرف دیگه اي خیره شدم..
 یک ربع بعد... هر دو ساکت و خاموش برگشتن..... امیر حسین ماشینو روشن
 کرد و به راه
 افتاد... وقتی به خونه رسیدیم دیر وقت بود... و چون فردا تعطیل بود. تصمیم
 گرفتیم شب رو اونجا سر
 کنیم...

نیمه هاي شب بود که با صدای گریه هیما چشمامو از هم باز کردم.. امیر
 حسین غرق در خواب به
 سمتم پهلو کرده بود... اروم برای اینکه بیدار نشه ازش فاصله گرفتم.... بلند
 شدم و از اتاق بیرون

اومدم

صدا از طبقه پایین می اومد... پایین رفتم و سری چرخوندم...

پرستار خواب الود... هیما رو ب*غ*ل کرده بود و داشت می گردوندش تا

بچه اروم بشه و بخوابه

تا منو دید با نگرانی به سمتم برگشت :

- بیخشید خانم ... از خواب بیدار شدید...؟

- چي شده .. چرا گریه می کنه ؟

- نمی دونم ... شیرشو که دادم .. پوشکشم چک کردم .. اما مرتب گریه می کنه

..

دستامو برای گرفتن هیما به سمتش بلند کردم :

- بدش ... بینم

بچه رو بهم داد و هیما رو توی ب*غ*لم گرفتمش ... سرشو گذاشتم روی

شونه ام و حین ماساژ دادن

کمرش به سمت اشپزخونه راه افتادم

بچه که بودم وقتی مادرم حمیدرو به دنیا آورده بود.. برای اروم کردنش مرتب به

ب*غ*ل من می داد تا

خودش به کاراش برسه

برای همین .. یاد گرفته بودم که چطور باید برای بچه اونقدر اواز بخونم و دستمو روی کمرش حرکت بدم که اروم شه ..

پرستار خواست دنبالم بیاد که بهش گفتم :

-تو برو .. خوابید میارم می دارم سر جاش ...

خدا خواسته بدون حرفی زود قبل از اینکه نظرم عوض بشه قبول کرد و رفت ..

وارد اشپزخونه شدم .. شیشه شیر بچه رو آماده کرده بود... و روی میز گذاشته بود

شروع کردم آروم به اواز خوندن یاد گذشته ها افتاده بودم ... کم کم بچه اروم شد... نیم ساعت

چرخونده بودمش ..

خسته از تو آغ*و*ش گرفتنش ... شیشه شیرشو برداشتم و یکی از صندلی ها رو بیرون کشیدم ...

روش نشستم ... و سر شیشه شیر رو توی دهنش گذاشتم ...

تا شیر به لباس رسید به شدت شروع به میک زدن کرد..

به واکنشش لبخند زدم که با صدای امیر علی به خودم اومدم :

-پس پرستار برای چی گرفتیم ... که تو اذیت بشی؟

شیشه رو کمی توی دستم جا به جا کردم :

-نمی تونست ارومش کنه ..منم به زور ارومش کردم ...

به سمت کابینت رفت و لیوانی برای خودش برداشت و برای خوردن اب در یخچالو باز کرد ...

-دقت کردی چقدر شکل خودته ؟

حرفی نزد و اب بطری رو توی لیوان سرازیر کرد...

۱-سم قشنگی روش گذاشتی..هیما...برازنده ا شه...چی شد که این اسمو براش انتخاب کردی ؟

به در خروجی اسپزخونه خیره شده بود و قلب قلب اب می خورد:

-همین طوری ...-

به گونه هیما دست کشیدم ...:

-چه اروم شده ..دوست داری ب*غ*لش کنی ؟...خیلی مزه میده ..تازه دختر

بچه ها اونقدری که توی ب*غ*ل

پدراشون اروم میشن توی ب*غ*ل مادرشون اروم نیستن

از گوشه ی چشم نگاهي بهم انداخت که غرق در نگاه صورت هیما بودم

لبخندی زدم :

-یه روزی چه شام باز می کنی می بینی انقدر بزرگ شده که باورت نمی شه این همون هیما کوچولوی خودته... هیمایی که مرتب برای اروم کردنش باید ب*غ*ش می گرفتی

فکش منقبض شد و نگاهشو ازم گرفت و دوباره به در اشپزخونه چشم دوخت
...

شده بود یه موجود غیر قابل نفوذ.. وقتی دیدم حرفی نمی زنه... سرمو پایین گرفتم و به شیر خوردن هیما خیره شدم که با صدای اروم و ناراحت کننده ای همونطور خیره به در گفت ::

-از اسمای کردی خوشش نمی اومد... یه بار سر اسم بچه... نظرشو خواستم و یه اسم کردی گفتم .. به شدت مخالفت کرد... و گفت یه اسم باید تو وزن اسم خودم براش بذارم ..عشق... بچه پسر بود...

امیدوار از حرف زدنش سرمو بلند کردم و ازش پرسیدم :

-برای همین روش یه اسم کردی گذاشتی ؟

خیره به همون در یه قلب دیگه از ابشو خورد...:

-چند روز پیش مادرش او مده بود مطب...اصلا تحمل دیدنشو نداشتم
 ...حضورش اعصابمو بهم
 ریخت....طوري که مجبور شدم تمام مريضامورد کنم که برن
 به سمتم چرخید..لیوانو با دو دست گرفت..و به کابینت تکیه داد....می
 دونستم نیاز به حرف زدن
 داره... پس حرفی نزدم که راحت حرفاشو بزنه :

-مرتب قسم می خورد که اصلا نمی دونسته حنانه این کارارو کرده...خواهش
 می کرد حنانه رو
 ببخشم و اگه آشنا و کسی دارم کمکش کنم که از اون تو در بیاد
 سکوت کرد و به لیوان توی دستاش خیره شد...چقدر امیرعلی عوض شده
 بود:

-یگانه هم تو اتاق ب*غ*لی بود و همه ی حرفاشو شنید

دلَم برای یگانه سوخت :

-ناراحت شد؟

متعجب سرشو بلند کرد و سوالی نگاهم کرد:

- یگانه رو می گم ؟

تازه یاد یگانه افتاد... سري نکون داد:

- نمی دونم ... چیزی که به روی خودش نیورد... دختر ارومیه ... خیلیم تو داره

...

با سکوت بهش خیره شدم :

- اونقدر این زن ... گفت و گفت و التماس کرد که با اعصابی داغون از مطب

زدم بیرون

مسخره است ... به حدی نگران دخترش بود که یه بارم سراغی از نوه اش

نگرفت ... بیچاره فکر می

کنه هنوز راهی برای برگشت هست

زار می زد و می گفت پدرش دیگه نمی خواد دخترش رو ببینه ... از روی منم

خجالت میکشه .. و دیگه

کاری با دخترش نداره ... برای همین زن بدبخت اومده بود سراغم که از من

کمک بگیره

بیچاره فکر می کرد با رضایت من .. تو .. امیرحسین ... همه چی به خوبی و

خوشی برطرف میشه ... و

همه چی مثل سابق میشه ... مثل سابق میشه و من حاضرم دخترشو قبول کنم و

باهاش زندگی

کنم ...

صورتش از فرط عصبانیت در هم رفته بود و به نقطه نامعلومی خیره شده بود:

-می تونم یه سوالی ازت بپرسم؟

رو شو به سمتم برگردوند و خیره نگاهم کرد.. پرسیدنش یکم سخت بود.. نفسم

رو با احتیاط بیرون

دادم:

-تو..... هنوز... یعنی.. چطوری بگم... خوب.... هنوزم دوسش داری؟

بی حرف تو نگاهم ... خیره مونده بود.. صورتم از طرز نگاهش رنگ به رنگ

شد:

- به نظرت دوست داشتن یا نداشتن من .. چیزی رم عوض می کنه؟

به لبهام حالتی دادم و مردد گفتم:

-هیچ وقت توی این ... یه سال نخواستی بری دیدنش؟

نگاهش آشفته و دردمند بود:

-می رفتم دیدنش که چی بشه؟.. که بدتر خودم رو نقره داغ کنم .. که باز تو

چشمام خیره بشه و از

عشق مرده اش حرف بزنه؟

از نفرتاش حرف بزنه .؟.. به امیر حسین بدو بیراه بگه ...؟

با لذت از کشتن تو حرف بزنه...؟

برای چی می رفتم...؟

کسی که حتی یه ذره حس مادری نداشت که به محض به دنیا اومدن بچه حاضر بشه حداقل یه نگاه

به صورت بچه اش بندازه... به نظرت دیدن و ملاقات کردن داره؟

بی حرف نگاهش کردم:

-می دونی چرا ب*غ*ل کردن این بچه... انقدر برام سخته؟

سکوت کردم:

-برای اینکه می ترسم وجودش.. بوش... طرز نگاهش... به کسی رفته باشه

که دیگه نمی خوام حتی

یه ذره هم تو قلبم احساسش کنم

لبخند محزونی زدم.... حق داشت:

-چرا یگانه؟؟!!... اونم بعد از یکسال!!!... واقعا با همه ی این مسائل... کنار

اومد؟

ناراحت سرش رو تکونی داد و تکیه اشو از کابینت جدا کرد... به سمت میز

اومد... نزدیکترین صندلی رو

بیرون کشید ...

لیوانشو روی میز گذاشت و بعد از نشستن ... دستاشو دور لیوان حلقه کرد و یه
دفعه تو چشمش خیره
شد:

-خوشبختانه یا متأسفانه جز اون دسته از آدمایی نیستم که بخوام توی زندگیم
.... اشتباهی رو... دو

بار تکرار کنم

آره فراموش کردن آدمی که صبح تا شب باهاش بودی و حاضر بودی هر کاری
براش بکنی... هر کاری ..

خیلی سخته... اونقدر سخت که مدام افکار بی سر و ته ... توی سرت جولان
می دن و گاهی ممکنه

مغزت اندازه یه پسر بچه ساله بشه ... که هر فکری می تونه با خودش بکنه
به اینکه فکرکنه که حتما یه راه برگشتی هست .. حتما میشه یه کاری
کرد... دوباره میشه که همه

چی رو مثل روز اول برگردوند سرجای اولش

اما به دقیقه نکشیده... عقل آدم بر می گرده سرجاش ...

که چطور می خوای به کسی فکر کنی که یه شبه از هستی ساقط کرد...؟
چطور می خوای بعد از برگشتش .. یه عمر تو چشمش خیره بشی و فکر کنی
که آیا دوستم داره یا باز

داره برای خودش نقشه می کشه؟ ... داره بازی می ده ... دوباره توی یه فکر

دیگه است

اصلا همه ي اينا به يه طرف ... اين بي محبتياش ... بي معرفتياشو.. بايد
 چطوري از ذهنم محو کنم؟ ...
 چطوري بايد دل شکسته امو التيام ببخشم؟ اصلا مگه ميشه؟
 نه آوا... ديگه نميشه ... بهش فکر کردم خيليم فکر کردم
 عقل ميگه ... منطق ميگه .. که ديگه نميشه ..
 يه ساله که دارم بهش فکر مي کنم ...
 بهترين راه فراموش کردن گذشته و زني به اسم حنايه .
 فقط تشکيل يه زندگي جديده ... يگانه کسي نيست که با يه نگاه عاشقش شده
 باشم ... يا دلم رو
 برده باشه ...

در واقعه حنايه گند زده به همه اين حسا... به همه ي اين چيزاي خوبي ... که
 مي تونست براي من
 اتفاق بيفته
 قضيه اينکه ... يگانه تنها کسيه که فکر مي کنم مي تونه باعث بشه ... همه اين
 چيزا را دور بريزم ... تنها
 کسيه که مي تونم با اطمينان هيما رو بهش بسپرم .. بدون اينکه نگران باشم که
 قراره چطور زير
 دستاش بزرگ بشه

. ماهه توي مطبم مشغوله... احساس مي كنم حضورش بهم آرامش مي ده
...نگرانيا رو ازم دور مي
كنه ..

هرچند با اين اوضاع روحي داغونم... خيلي دارم تو حش بدبي مي كنم ...
نمونه اش ... مراسم ديشب... بايد يه شب پر خاطره براش مي ساختم... اما
فقط بغ كردم... فقط

سكوت كردم... و نتونستم يه لبخند ساختگي بزوم كه دلخوش بشه
مطمئنم خيلي ناراحتش كردم... اما خانوم تر از اين حرفاست كه بخواد به روم
بياره

لبخندي تلخ زينت لبهاش شد:

-برعكس حنا نه وقتي ازش خواستگاري كردم... گونه هاش از خجالت
حسابي سرخ شد و گل انداخت
..دست و پاشو حسابي گم کرده بود

...اصلا انتظار نداشت بخوام با اين اخلاق گندم ازش خواستگاري كنم
...انقدر اخلاقم بده كه فقط

خودم مي دونم چه ادم افتضاحيم ..

مطب كه مي رفتم... هميشه اون بود كه اول سلام مي كرد... در برابر
بداخلاقيام .. بي

توجهيام .. ساكت ميشد.. حرفي نمي زد و فقط چشم مي گفت ..

انگار فهميده بود گذر زمان همه چي رو خوب مي كنه .. خوب نكنه ... لااقل

بهرتر مي كنه

زورم که اینجا به کسی نمی رسید... بهش زور می گفتم.. بعضی از مریدضامو
می نداختم گردن
اون... مجبورش می کردم بیشتر بمونه... چون فکر می کردم یه دختر ناز
پرورده مثل حنانه است...
مثل دیوونه ها به جای حنانه... از اون انتقام می گرفتم... این در حالی بود که
اصلا شرایط زندگیشو
نمی دونستم... فقط همین که استادم تاییدش کرده بود... برام کافی بود...
چون زندگیش... خودش برام مهم نبودن... تا اینکه یه روز انقدر کارمون
طولانی شد که بالاخره به حرف
اومد و گفت باید زودتر بره
دونفر تو نوبت بودن... اون روزم از اون روزایی بود که اعصابم خرد بود... تا
گفت بذارم بره.. از کوره در
رفتم.. که چرا انقدر بی مسئولیته... و مجبورش کردم اون دو نفرم اون راه بندازه
..هیچی نتونست بگه
... به ناچار قبول کرد... اما مدام چشمش به ساعت بود...
فکر می کردم خیلی مظلومه... که هر چی بهش میگم بی چون و چرا میگه
چشم ...

ساعت شد... مثل مرغ سرکنده داشت تند تند وسایلشو جمع می کرد... من که
زود رفتن و نرفتیم

برام فراقی نمی کرد

تازه دوز اذیت کردنم رفته بود بالا... کیفشو برداشت و از اتاقش بیرون اومد
...خواست بگه خداحافظ که

بهش گفتم :

- کجا؟... هنوز به مریض دیگه مونده

رنگش پرید و تو جاش خشکش زد... به دور تا دور مطب نگاهی انداخت و
گفت :

- دکتر کسی که تو مطب نیست ..

به دروغ گفتم :

- تا به ریح دیگه میاد

به ساعتش نگاهی انداخت و گفت :

- ببخشید من نمی تونم بمونم ..

بدم اومد از اینکه رو حرفم .. حرف زده بود و نه آورده بود... اخم کردم و گفتم

:

- منم باید برم .. شما تا به ریح بمون ... آگه نیومد برو

مسر تو چشمام خیره شد و گفت :

- شرمنده دکتر نمی تونم بمونم .. تا الانم خیلی دیر کردم

- شما تو مطب من کار می کنی هر وقت که من بگم می ری... نه اینکه هر

وقت خودت خواستی ...

کاش می دونستم چقدر به حقوق اینجا احتیاج داره... و اذیتش نمی کردم
...اخه بعد از مدتها تفریح

خوبی گیر آورده بودم... می خواستم با اذیت کردنش کمی تفریح کنم و تو دلم
بخندم... شایدم می

خواستم ذهنمو از درگیری تو گذشته ها ... دور کنم ...

کیفمو برداشتم که برم ... پشت سرم اومد و با صدایی که بلند م نبود... اما
محکم و قاطع بود گفت :

-بله هر وقت شما امر بفرمائید دکتر... البته ساعت کاری من مشخصه... منم
که تمام کارامو انجام

دادم... لابد ایشونم خارج از برنامه نوبت گرفتن.. که این دیگه جز وظایف من
نیست... من همین الان باید

برم... خونه.. چون واقعا دیر کردم

می دونستم مجرده.. چون کامل قبل از اینکه به مطبم بیاد پرونده ا شو خونده
بودم... حرصم گرفته بود

که حتما کسی رو داره که برای رفتن به پیشش انقدر بی تابه و عجله داره ...

برای همین متلک بارش کردم... چون فکر می کردم با کسیه :

-آخی.. طرفتون.. بیتابتون میشن که آگه یکم دیرتر برید؟

داغ کرد.. صورتش قرمز شد و با صدای کنترل شده ای گفت :

- شما رو نمی دونم که چقدر تو زندگی مسئولیت پذیر هستید.. اما من نسبت به یکی وظیفه ای دارم

که باید انجام بدم ..

کسی که الان درست سه ساعت تمام چشمش به در خشک شده که دخترش درو باز کنه و بره یه

چیکه اب بذاره تو دهنش ...

چرا؟.. چون که توان راه رفتن نداره ... حتی نمی تونه یه دستشویی ساده رو هم بره ... پرستارم که

ساعتی هست که رفته و مادرمو تنها گذاشته ...

حالا ممنون میشم خودتون به اون مریض خارج از نوبتون برسید... چون آگه از اینجام بیرونم

کنید.. حاضر نیستم ... به خاطر پول اینجا... مادرمو تو تشنگی و گشنگی بذارم .. با اجازه دکتر

تا حالا انقدر از خودم بدم نیومده بود... به خودم که اوادم از مطب زده بیرون .. تند رفتم دنبالش ... اون

موقع شب مگه ماشین گیر می آورد.. از پارکینگ در اوادم .. با عجله داشت می رفت سر خیابون که یه

ماشین بگیره به سمتش رفتم .. بوق زد .. متوجه ام شد... شیشه رو پایین دادم و گفتم بیاد بالا

برسونمش

چنان چشم غره ای بهم رفت که فهمیدم فهمیده.. در مورد مریض سرکارش
گذاشتم
- پس مریضتون؟
خنده ام گرفته بود:
- خودتون گفتید خارج از نوبته... همون بهتر اصلا نیاد.. بیاید بالا.. اینجا
ماشین دیر گیر تون میاد...
مردد بود که خودم در جلو رو باز کردم... معلوم بود عجله داره که دیگه تعارف
نکرد و سوار شد... خودت
که دیدی خونشون کجاست.. خیلی از مطب من دوره ...
وقتی رسوندمش انقدر هول بود که یادش رفت خدا حافظی کنه... تند پیاده
شد و رفت
از اون روز به بعد یه حس احترام نسبت بهش پیدا کردم... از اینکه نسبت به
کسی تعهد داره... ادما
براش مهمن... و وقتشو به بطالت نمی گذرونه... زندگی براش ارزش داره...
هدف داره ..
حتی کار بدمم به روم نیورد... انگار نه انگار که می خواستم اذیتش کنم ...
روز بعدش که حال مادرشو
پرسیدم.. مثل همیشه با همون چهره اروم... جوابمو داد و گفت که خوبه و
عذاب وجدانمو از بین برد

کم کم این ادم و افکارش روم تاثیر گذاشت... انقدر که با خودم گفتم می تونم
در کنارش یه زندگی اروم
داشته باشم...
خنده اش گرفت:

-را سه شو بخوای هنوزم نمی دونم چرا بهم جواب مثبت داد... چون توی تمام
این مدت که با من کار
کرده.. چیز خوبی از من ندیده که بخواد تحت تاثیر قرار بگیره... نه محبتی.. نه
خنده ای...

لبخند زدم... از توی فکر بیرون اومدم و م*س* تقیم بهم خیره شد:

-تو چی؟ توام مثل بقیه فکر می کنی دارم اشتباه می کنم؟

از حرفش جا خوردم:

-این انتخاب توه... قراره تو یه عمر با هاش زندگی کنی... تو باید ببینی و
بفهمی که این کارت.. این

تصمیمت... اشتباه هست یا نه... به هر حال دیگه بچه نیستی که بگیم از
روی احساسات داری

تصمیم می گیری

با لبخند بهم خیره شد و گفتم:

-من که ازش خوشم اومده...

لبخندش پر محبت تر شد و نگاهش به سمت هیما سر خورد ... رفته رفته
 لبخندش محو شد و اخم
 ظریفی رو پیشونیش نشست که توی یه تصمیم آنی هیما رو روی دستام بلند
 کردم به طرفش و
 گفتم :

-به کسی نمی گم که ب*غ*لش کردی ... بیا یه بارم که شده ب*غ*لش کن
 ..تا اخر عمر که نمی تونی ازش
 دوری کنی ...
 بهم خیره شد:
 -نمی تونم

-بخواهی می تونی ... چون از وجود خود ته ... باور کن تا ب*غ*لش
 کنی...بهترین حس دنیا بهت دست می
 ده ... یه حسیی که نمی خواهی باهیچی عوضش کنی ... فقط یه بار امتحانش
 کن

به من و بچه خیره شده بود.....کم کم نگاهش رفت سمت بچه ...
 بلند شدم ... هول کرد و بلند شد و قدمی به عقب رفت .. اما کوتاه نیومدم .. به
 طرفش رفتم .. درست رو به
 روش ایستادم :
 -ب*غ*لش کن
 ..ترسیده بود:

- من بلد نیستم می ندازمش

- بلدی نمی خواد... تازه اشم من هستم... مراقبم.. تویه بار ب*غ*لش کن
.. فقط یه بار

خیره به نگاه اروم هیما.. با قورت دادن اب دهنش... دستا شو برد زیر بدن هیما
تا توی ب*غ*لش بگیره.. با
احتیاط بهش دادم..

مثل یه چیز عجیب و غریب به بچه خیره شده بود لبخندی زد:

نترس به خودت بچسبونش... به خدا خیلی مزه می ده..-

با تموم شدن حرفم نگاهش از م گرفت و هیما رو اروم به خودش
چسبوند... بچه که خوابش نمی برد

اهسته گاهی دستاشو تکون می داد.. امیر علی محو حرکات بچه... حضور منو
فراموش کرده بود

- الان چه حسی داری؟

نگاه از بچه نمی گرفت:

- نمی دونم

لبخندم غلیظ تر شد:

- همین ندونستن خودش بهترین حسه.....

جوابی به حرفم نداد... بعد از چند لحظه که دیدم محو هیماست.. اروم از
اشپز خونه خارج شدم.. و به

سمت طبقه بالا رفتم... معلوم بود دلش پر می کشید برای توی ب*غ*ل
گرفتن هیما...

بالای پله ها برگشتم و به در ا شپزخونه خیره شدم... خبری نبود.. سری تکون
دادم و وارد اتاق شدم...

برای اینکه امیر حسین از خواب بیدار نشه.. اروم ملافه رو بلند کردم و خواستم
زیرش بخزم که چشم
بسته گفت:

-تو چرا اروم و قرار نداری دختر... همش در حال حرکتی... کجایی؟

خنده دندان نمای بی صدایی کردم و گفتم:

-تو هنوز نخوابیدی...؟

به طرفم پهلو کرد و چشماشو باز کرد:

-تو مگه می ذاری؟

در حین دیدن چهره دوست داشتیش.. نوک بینیشو کشیدم و گفتم:

-می دونی چندتا دوست دارم؟

-نصف شب سوال ریاضی پرسیدنت چیه؟ نه نمی دونم چندتا؟

با قبول بچه از طرف امیر علی می خواستم از خوشحالی بال در بیارم.. دستامو

از هم باز کردم و مثل

بچه ها گفتم:

-این هوا

خوابالود خندید و یهو دست بلند کرد و منو توی ب*غ*لش کشید و گفت:

-این هوا که کمه .. بیشترش کن

ریسه رفتم از خنده و اون با چشمای بسته بیشتر منو به خودش چسبوند و
گفت :

-بگیر بخواب ...

سر موروی سینه اش گذاشتم و در حالی که می خندیدم ازش پرسیدم :
تو چندتا دوسم داری؟-

-اوممممم ... هزار هزار هوا...

-این هوا کو .. که من نمی بینمش ...؟

-بینی که مزه اش میره ... جان من بخواب .. خوابم میاد

-باشه می خوابم ... فقط یه سوال

-هوم؟

-اون روز که توی بیمارستان با اون دختر کوچولو بازی می کردم ... تو از پشت
سر غافلگیرم کردی

... یادته؟

چشماش بسته بود اما لبهاش از خنده کش اومد:

-همون روز که زبونت بند اومده بود سر بازی رنگا..؟

-اوهوم ...

چشم بسته پیشونیشو به پیشونیم چسبوند و ازم پرسید:

-چرا بهش گفتم عسلی؟

یاد اون روز افتادم :

- اخه یه دفعه ای تو ورنگ چشات اومد تو ذهنم
- اون روز انقدر با نمک شده بودی ..انقدر هول کرده بودی که دلم می خواست بشینم فقط نگات کنم
- برای همون بهم شیفت شب دادی ؟
- همونطور که با دو دست منو توی ب*غ*لش گرفته بود ..کمی منو بالاتر کشید و با همون چشماي بسته ... لبهامو ب*و*سید:
- بخواب ...

- تو چرا انقدر دوست داری منو اذیت کنی ؟
- چون دوست داشتی هستی
- امیر حسین ؟
- بلند خندید...:
- اینا اذیت نیست
- لابد ابراز احساساته ؟
- آباریکلا... حالا بگیر بخواب

..هر دوزده بودیم زیر خنده ... این خنده ها خیلی شیرین بودن ... اونقدر
 شیرین که حالا حالاها نمیشد
 مزه خوبشو به فراموشی سپرد
 برای امیر علی خیلی خوشحال بودم .. گاهی باید بعضیا بیان تو زندگیت تا
 بتونی خودتو پیدا کنی
 .. بفهمی کجای کاری... و از زندگی چی می خواهی ... امیر علی نیاز به یگانه
 داشت ... خودشم هنوز به
 طور کامل نمی دونست چی می خواد... ولی دل و عقلش یه جورایی داشتن
 کمکش می
 کردن ... خودشم می دونه نیاز به یکی داره یکی مثل یگانه ... تا بتونه باز
 مثل گذشته ها سرپا بشه

فصل جدید:

وارد بخش که شدم ... بعد از عوض کردن لباسهام ... برای دیدن بیمارم با
 گرفتن پرونده اش از پرستار
 به سمت اتاقش به راه افتادم ..
 وقتی وارد اتاق شدم ... امیر حسین با ورودیای جدید سریکی از بیمار
 ایستاده بود

..بالاي تخت بيمارم رفتم... امير حسين نگاهي بهم انداخت ... در جوابش

منم نگاه کوتاهي بهش

انداختم و گوشيمو از دور گردنم برداشتم ... که از دست بچه ها ناليد:

-يعني واقعا اينم بلد نيستيد؟

سر مو بلند کردم .. بچه ها رنگ پريده نگاهش مي کردن :

-تو اتاق عمل که اونيد .. اينجا که وضعتون اينه .. پس به چه دردي شماها مي

خوريد؟

به دختر و پسري که دورتر از همه ايستاده بودن و ريز ريز مي خنديدن خيره

شدم

..يه لحظه ياد خودم و يوسف افتادم ... چندين سال پيش ... لحظات شيرين

اون زمان ... حس شيريني رو

به زير پوستم دوند:

"-تشخيص اين بيماري کار زيادي سختي نيست که انقدر توش عاجز يد

يوسف کمي به طرفم خم شد و دم گوشم اروم گفت :

-اين موحد فکر مي کنه ما شاخ قولو شکستيم که اينجايم .. از کجا بايد بدونيم

اخه ..؟ از باباي

تاجر مون ..؟ اي مصبتو شکر

جلوي خنده امو گرفتم خودشم به خنده افتاد که امير حسين با تشر بهش
گفت :

- سلحشور تو انگاري زياد واردي... بيا جلو... شايد تجربياتو بتوني به اينام
يکم انتقال بدي

يوسف که انتظار مچ گيري از طرف امير حسينو نداشت .. پس گردنشو با
ژستي خاص خاروند و گفت :

- تو انتقال اطلاعات که شكي نيست دكتر.. اما آگه جسارت نباشه .. خانوم دكتر
فروزش بيشتتر واردن

از ترس سيخ ايستادم ... امير حسين و بقيه بهم خيره شدن .
نمي دونستم چي بگم که از هيجان يه تشخيص بي ربط پروندم ... امير
حسين با تاسف سري تگون
داد و گفت :

- هر دم از اين باغ بري مي رسد

يوسف شيطون شد و با خنده گفت :
-دوتا دوتا هم مي رسد دكتر

حرفش همه رو به خنده انداخت حتي امير حسين رو همه مي خنديدن
اما من بغض کرده بودم .. و
براي يوسف خط نشون مي کشيدم "

با صدای امیر حسین به زمان حال برگشتم.. داشت برای بچه ها حرف می زد
و تمام جزئیاتو برایشون
مو به مو توضیح می داد

لبخندی زدم و بهش چشم دوختم... گرم کارش بود و بچه ها بهش خیره
بودن... سرمو پایین انداختم و
به بیمار خیره شدم
چه روزایی رو که نگذرونده بودیم... روزایی که طمع تلخشونو می تونستم
همیشه احساس کنم
.. عوضش روزای خوبی رو هم.... باهم داشتیم... روزای خوب ماه عسلمون
توی کردستان
...اسب سواریمون و ترس من از افتادن از روی اسب
امروزه چیزیم شده بود.. نا خودآگاه داشتم از گذشته ها و اتفاقی که خیلی
از شون گذشته بود...
یاد می کردم...
خواستگاری عجیب و غریب امیر حسین بعد از اون همه دور زدن تو خیابونا
...توی ماشینش..
نجات دادنم از اون وضع اسفناک سرد خونه... و فراری دادنم از اونجا...

گوشی رو توی گوشم کمی جا به جا کردم... صدای قلب بیمار رو بین این همه فکر نمی تونستم خوب تشخیص بدم..

دوران خوش و عذاب اور دانشجویی... چه روزای خوبی بود... مریض به لبخند عجیب رو لبهام با تعجب خیره شده بود اولین باری که امیر حسین رو دیدم.. وقتی بود که برای اولین بار وارد کلاس مون شده بود... و نگاهی که با بی حالی به جمعیتمون انداخته بود...

تک تک چهره های بچه ها رو به یاد می اوردم... از وجود امیر حسین ناراحت بودن.. چون برخورد خوبی باهامون نداشت و انگار به زور کلاسمونو تحمل می کرد وقتی همه جزوه هامونو باز کردیم که مشغول نت برداری شیم... بلند شد و روی تخت اسم یه بیماری رو نوشت.. بیماری که اسمشویه بارم نشنیده بودم.. برگشت طرفمون.. به قیافه های هاج واجمون نظری انداخت و گفت:

-می دونید این چیه؟

همه ترسیده و رنگ پریده بهش خیره شده بودیم.. ابروهاشو با تاسف بالا داد و گفت:

-خوشبحال من که قراره وقتمو با شما ها حروم کنم

به سمت میز رفت... کیفشو برداشت و به سمت در رفت... با دهن باز
نگاهش می کردیم که قبل
از خروج... فقط سرشو برگردوند و گفت:
- جلسه بعد در باره این بیماری.. در باره علائمش.. نحوه در مانش... و هر
چیزی که مربوط بهش هست
امتحان می گیرم... هر کی که بیفته.. باید درسو حذف کنه...

امتحانی که فقط نفر ازش نمره قبولی گرفتیم... نفری که از اون روز به بعد به
جور دیگه رومون
حساب باز کرده بود... با اینکه کسی رو از اون درس حذف نکرد.. اما درس
دادن و توضیح دادنش فقط
مختص ما ده نفری بود که بیشتر مورد خطابش بودیم...
طاقت نیوردم و دوباره به نیم رخش خیره شدم... روی بیمار خم شده بود و
معاینه اش می کرد...

. چه خوب بود که داشتمش... چه خوب بود که قسمتم هومن یا یوسف نبودن
... چه خوب بود که سایه
حمایتاشو داشتم.. سایه دوست داشتناشو

چند وقت پیش شعری می‌خوندم که درست وصف الحال الان منو داشت

... وجودم با تک تک کلمات

شعر پر از امنیت و آرامش می‌شدن

"-میدانم نمیدانی

چقدر دوست دارم

و چقدر این دوست داشتن

همه چیزم را در دست گرفته است "

به انگشتای کشیده اش خیره شدم :

"میدانم نمیدانی

چقدر بی آنکه بدانی،

میتوانم دوست داشته باشم ،

بی آنکه نگاهت کنم ،

بی آنکه صدایت کنم ،

بی آنکه حتی زنده باشم "

حالت صورت و موهایی که از نوازشون سیر نمی‌شدم :

"میدانم نمیدانی

تابه حال چقدر دوست داشتت

مرا به کشتن داده است !"

زیاد خیره شدن بهش اونم جلوي اون همه ادم کار درستي نبود... سرم رو تکونوي

دادم و به سختي به

کارم ادامه دادم

زمانی که معاینه ام تموم شد... گوشیمو دور گردنم انداختم که دیدم کار امیر

حسینم تموم شده و بچه

ها در حال بیرون رفتن هستن

پرونده بیمارو باز کردم و انتهای تخت مشغول نوشتن داروهای جدید و

وضعیت پیشرفت بیمار شدم که

گرمای تش رو در کنار خودم احساس کردم از گوشه چشم نگاهي بهش

انداختم و با لبخندي در

حالی که آخرین دارو رو مي نوشتم گفتم :

-یکم باهاشون مهربون تر باش ... گ*ن*ا*ه دارن ...

با لبخند کوتاهی... چشم غره اي بهم رفت و اروم پرونده رو از زیر دستام به

سمت خودش کشید

...نگاهی به نوشته هام انداخت و گفت :

-لازم نیست تو دلت براشون بسوزه ..حقشونه

به سمتش برگشتم .. سرش تو پرونده بود .. دست به سینه شدم و خیره بهش

گفتم :

-شاید یکی از اون بیچاره ها عین من روزي هزار بار ازت بترسه ..اونوقت

چی؟

فقط چشماشو بالا داد و با کمی اخم گفت :

-قرار نیست دیگه آوا فروزشی تکرار بشه که بخوام حواسمو جمع کنم
قنדי توي دلم اب شد که نگاهی به مریض و بعد پرونده و من انداخت و
گفت :

-بهره از این به بعد مسئولیت اینایی که براشون دل می سوزنی رو به تو بسپرم
...

اب دهنمو قورت دادم :

-خیلی مونده ما به پای شما برسیم دکتر... ما رو معذور بفرمائید و از این
نسخه های پر رنگ و لعاب
برامون نیچید

-متاسفم تصمیم رو گرفتم..عوضم نمیشه

خندیدم و در برابر حرفش به ناچار سر تعظیم فرود آوردم که گفت :

-امروز بریم خونه ما یا پاتوق من ؟

-نمی دونم تصمیمش سخته ...

-پس بیا سنگ کاغذ قیچی ...

سرمو مطمئن تکون دادم و در برابر مریضی که با بهت بهمون نگاه می کرد رو
به روش قرار گرفتم و

اون با خنده گفت :

-سنگ ... کاغذ... قیچی

اون یکی مریضم محو ما شد... برای بار دوم... من گفتم :

-سنگ ... کاغذ... قیچی

با دیدن نتیجه هر دو زدیم زیر خنده و اون گفت :

-خونه ما

همیشه توی این بازی می باختم... دیگه عادت شده بود... پرونده بیمار و

برداشتم.. و همراهش از اتاق

بیمارا بیرون اومدیم و من گفتم :

-کاش امیر علی... یگانه رو امشب بیاره

پرونده ی توی دستشو جا به جا کرد و گفت :

-نمی دونم... اصلا به نظرت چطوره.. امشب دو تا شونو دعوت کنیم پاتوق

خودمون ؟

ابرویی با ذوق بالا دادم و گفتم :

-فکر بدیم نیست... خیلیم خوبه ...

- فکر بدیم نیست... خیلیم خوبه ... چون هنوز اونطوری فرصت نشده که

بیشتر باهم آشنا بشیم... من

دعوتشون کنم یا شما دکتر جان ؟

از گوشه چشم نگاه می به شیطنت و خنده روی لبام انداخت و گفت :

-بهت یه مرخصی نصفه روزه بدم... می تونی بری مطب امیر علی ؟

چینی به بینیم دادم و گفتم :

-مرخصي با حقوق؟

با بدجنسي شونه اي بالا انداخت و گفت :

-اصلا خودم زنگ مي زنم .. منو باش گفتم به بهونه رفتن به اونجا يكم اب و هوا عوض كني

-اي جانم ... چقدر تو خوبي دكتر

-مي دونم عزيزم ... حالا مي ري يا نه ؟ چون مي دونم تلفني امير علي قبول نمي كنه ... از اونجايي هم

كه اگه تو بري ... سخته كه برات بهونه بياره ...

از حس شوخي در اومدم و گفتم :

-اگه قبول نكرد چي ؟

-تو بگو... يكمم چاشني زورم توش به كار ببر... مجبور ميشه قبول كنه ... مامان مي گفت اين روزا خونه

ام كه مياد ... زياد حس و حال كاري نداره ... يه گردش شبانه شايد براش خوب باشه

هفته ديگه مراسم عقدشونه ... نمي خوام انقدر تو خودش باشه ... دوست دارم كه خوشبخت بشن ...

به نظر كه يگانه دختر خوبي مياد..

-اوهوم .. دختر ناز و دوست داشتنيه .. فقط

نيم نگاهي بهم انداخت :

- فقط چي ؟

- احساس ميکنم امير علي اون حسي که بايدو بهش نداره ...

امير حسين ناراحت نگاهشو ازم گرفت :

- منم از همين مي ترسم .. مي ترسم از سر لجبازي با خودش اين کارو کرده

باشه ... اين چند وقته

اصلا نمي توئم رفتارو شو تشخيص بدم .. اصلا نمي توئم بفهمم داره چيکار

مي کنه

- دختره گ*ن*ا*ه داره ... اگه همه اميدش امير علي باشه و امير سليم اوني

نباشه که فکر مي کرده ... ضربه

بدي مي خوره ... فقط خدا خدا مي کنم امير علي به آينده اش ... به اين

دختر ... به زندگيش ... خوب فکر

کرده باشه ...

امير حسين سعي کرد لبخندي بزنه ...:

- پس مي ري ؟

سرمو مطمئن تکون دادم ...:

- اره ... مگه ميشه دکتر جانم دستور بفرمايند و ما نگوئيم چشم

خنديد:

- پسره ديوونه خونه قبلي رو فروخت اينو خريد ..

- اينکه قشنگتره

- دردسرش براي شماها بيشره

شونه اي بالا دادم...:

-حالا برم؟

-نه زوده..يكم بمون بعد برو

اخم كردم:

-باز تو خواستي مرخصي بدي...شروع كردي... به غر غر كردنا..بهت

نمياد..نكن از اين كارا..نكن دكتر

سعي كرد توي راهروي اصلي نخنده..اخه بعضيا كه از کنارمون رد مي شدن

..نگاهي بهمون مي

نداختن

-انقدر زيون نريز...از بعد از ظهر اين بچه هاي گيج با توان...برات از خدا

طلب صبر و بردباري مي كنم

ريز خنديدم:

-نخندد...وقتي ديوونه ات كردن..وقتي او مدتي پيشم التماس ... كه ديگه

مسئولشون نباشي...خنديدناتم

مي بينم

-سعي مي كنم به اون روز نيفتم

-مي ندازنت

-مزه اش به همين چيزاست ... ته دلمو خالي نكن

بهم خندید و برای رفتن به اتاق عمل ازم جدا شد

بین راه... قبل از رفتن به مطب یه جعبه شیرینی گرفتم... مرخصی امیر حسین
کل و هوم دو ساعت

بیشتر نبود... دلم خوش بود که بقیه روز برای خودم خوش می گذروندم

اما باید بلافاصله بر می گشتم... محبتاش منو کشته بود

بعد از پارک کردن ماشین... جعبه شیرینی و کیفم رو برداشتم و از ماشین پیاده
شدم... مطب امیر

علی طبقه چهارم ساختمون مقابلم قرار داشت

از اسانسور که در او مدم یگراست به طرف در مطب رفتم... و زنگو فشار دادم

کمی بعد منشی درو باز کرد و با دیدنم لبخندی زد و رفت کنار و گفت:

-بفرمائید

قبلا چندباری اومده بودم مطب و منشی منو می شناخت

-هستن؟

دستشو به سمت اتاق امیر علی نشونه گرفت و گفت :
 - مریض دارن... دیگه کارشون تمومه... می رم بگم شما اومدید
 - نه نه نیازی نیست.. منتظر میشم.. تا کارشون تموم بشه ...
 سری تکون داد... جعبه شیرینی رو به دستش دادم و منشی با گفتن چشمی...
 برای آوردن به
 فنجان چای.. منو ترک کرد...

تنها که شدم... روی یکی از مبای جمع و جور مطب نشستم و به دیوار
 مقابلم خیره شدم... دو نفری
 هم مثل من نشسته بودن و منتظر نوبتشون بودن ...
 همین طور که منتظر بودم... یه دفعه یگانه از توی اتاق کناری بیرون اومد و
 منشی رو برای کاری صدا
 زد که یهو چشمش به من افتاد
 لبخند تمام صورتشو پوشوند و به سمتم اومد و گفت :
 - سلام.. از این طرفا
 برخوردارش اونقدر گرم و صمیمی بود که یه لحظه فکر کردم... چند ساله همو
 میشناسیم ...

از جام بلند شدم و منم به سمتش رفتم .. و حین دست دادن بهش گفتم :
 - خوشبختون... به سکوت و آرامش اینجا واقعا حسودیم میشه ..
 - غصه نخور به وقتش سر و صدا هم داریم... مگه نباید الان بیمارستان باشی
 ؟...

-چرا.. اما یه ماموریت خیلی مهم دارم.. از اون ماموریتا که باید صد در صد اوکی بشه
 با خنده ای منو به سمت اتاق خودش راهنمایی کرد...
 همراهش وارد اتاق شدم...
 -حالا این ماموریت از طرف کجی هست؟
 -شوهر جان گرامی...
 ابروهاش بانمک بالا داد و تعارفم کرد که روی یکی از صندلیای داخل اتاق
 بشینم...
 با نشستیم... اونم رفت سر مریضیش و همزمان ماسکشور و صورت زد که با
 خنده بهش گفتم:
 -بهتره اول مخ تو رو بزوم

خندید::

-خوب بزوم
 -افرین دختر خوب... انشالله که مبحث زود زده همیشه
 بهم خیره شد:
 -امشب شما و امیر علی مهمون من و امیر حسین هستید... نه هم نیار که راه
 نداره.. باید بیایید

همونطور خندون شونه اي بالا داد و گفت :

-عاليه... فقط.. نمي دونم امير علي قبول مي کنه يا نه

-چرا قبول نکنه .. مگه بازم جز اينايي که هستن ... کس ديگه اي هست که

بياد؟

-نه خوب... ولي ...

مکثي کرد و حرفشو خورد و يهويي گفت :

-من که با اومدن مشکلي ندارم .. آگه امير علي بياد

-بايد بياد.. پس من براي چي اينجام ؟

اخريں کارا روروي دندون کسي که زير دسش بود انجام داد و بعد از تموم

شدنش ... بلند شد..

با تنها شدنمون تو اتاق .. به سمتم اومد و ب*غ*ل دستم نشست

خيلى صميمي به سمتم چرخيد و گفت :

-امروز يه خورده دير اومد مطب .. از وقتيم که اومده ... تو خودشه ... يهو آگه

رفتي پيشش حرفي بهت زد

ناراحت نشي

چشمکي بهش زدم :

-پس منو هنوز نشناختي

حرفم حتي يه لبخند کوچيک رو هم رو لباس نيورد .. دستمو گذاشتم رو

شونه اش :

-چيزي شده يگانه ؟

به زور لبخند زد و بلند شد و رفت سمت میزی که و ساییل کارش روش بود و
با او رفتن باهاشون گفت :

-نه ...

-پس چرا ناراحتی ؟

-ناراحت نیستم .. یکم خسته ام .. امروز کارمون زیاد بود .. خداروشکر به
پرستار سپردم امشبو پیش

مادرم بمونه

یهو با لبخند به طرفم برگشت و گفت :

-باید کجا بیاییم .. خیلی که دور نیست ؟

گنگ و شوک زده بهش خیره بودم .. یه چیزیش بود ... سریع به خودم اومدم و
گفتم :

-نه دور نیست ... ادرسشو بهت می دم

تا اومد حرف دیگه ای بزنه یه دفعه در اتاقش باز شد و امیر علی اومد تو و
گفت :

-اون دو نفر بیرونم راه می ندازی .. من برم پیام .. یه کاری دارم که باید زود
با دیدن من که رو صندلی نشسته بودم ... ادامه حرفشو خورد و لبخند کوتاهی
زد و گفت :

-سلام...یه لحظه فکر کردم دارم اشتباه می بینم. تو...اینجا؟! اونم این وقت روز...خیره...خبریه؟

-همین طوری...داشتم رد میشدم...گفتم پیام و یه سری بهتون بزنم ابرویی بالا داد:

-اهان...پس رد میشدی؟!...خدا کنه همیشه رد بشی خندیدم و از جام بلند شدم:

-ایشال..غرض از مزاحمت..شما و یگانه امشب دعوت من و امیر حسین هستید...این دعوت هم اجباریه...اصلا هم نمی تونید توش نه بیارید...

خیره بهم نگاه می کرد که منشی وارد شد و یگانه رو با ببخشیدی صدا زدو گفت که کسی پشت تلفن کارش داره

یگانه برای پاسخ دادن به تلفن از اتاق خارج شد و من رو به روی امیر علی که با دعوت من تو خودش فرو رفته بود قرار گرفتم و ازش پرسیدم:

-دعوت من بد موقع است؟

سروش بالا آورد و تو چشمم خیره شد:

-نه ولی

-ولی حوصله اشو نداری نه...؟

با حالتی عصبی دستی به گردن و زیر چونه اش کشید:

-میشه یه شبه دیگه باشه ؟

توی نگاهش که خیره شدم ..احساس کردم ...یه چیزی داره اذیتش می کنه :
 -آخه شبای دیگه انقدر دیگه وقت ازاد نداریم ...هفته دیگه هم که مراسم عقد
 و رفتن سر خونه

زندگیتونه ...یکساعت که وقتی ازت نمی گیره ... تازه یگانه چه گ*ن*ا*هی
 کرده که همش باید توی این
 مطب و بین دندونای مردم باشه ..

تازه اون شناختی هم که من ازت دارم ..مطمئنم یه نیم ساعت برای بیرون رفتن
 باهش وقت نداشتی

پوف کلافی کرد و ازم فاصله گرفت ...به وسایل اتاق نگاهی انداخت :
 -انقدر این دختری اذیت نکن ...

متعجب به طرفم چرخید:

-کی اذیتش کردم ؟

-اذیت کردن فقط آسیب رسوندن جسمی نیست امیر علی...دارم می بینم
 ..همه داریم می

بینیم ...حتی یه روزم نشده یگانه رو برداری بیاری خونه ...یا حداقل یه شام
 پیش همه امون

با شه... تنها بهانه اتم مطبته... سیراینجاش کردی... سخاوتم به خرج می‌دی
 ..و کاراتو هم می‌ندازی
 رو دوش این بنده خدا... یکم به خودت بیایی... بد نیست ...
 کیفم رو با ناراحتی از روی صندلی برداشتم...:
 - ادرسو برات پیامک می‌کنم ...
 خواستم از کنارش رد بشم که تندی چرخید و گفت :
 - اینطور یام که تو فکری می‌کنی نیست
 منم چرخیدم به سمتش :
 - پس چطور یاست ؟
 - از کجای دونی بیرون بردمش ؟
 - اهان .. منظورت همون تادم در خونه رسوندنش .. نه ؟ ایول بابا.. دمت گرم
 ..حظ کردم به خدا..
 عصباش داشت بهم می‌ریخت :
 - مسخره نکن آوا
 - مسخره نمی‌کنم ... دارم ازت تعریف می‌کنم ... به خاطر نوبخت .. به
 خاطر .. مهربونیات که فقط فکر می
 کنی باید صرف همون یه نفری می‌شد.. که هنوزم داره تو مخت رژه می‌ره
 ... درش بیار امیر علی... از

مخت درش بیار... گند زن به زندگیت.. تمومش کن... اون شب خودت گفتی
تمومه.. خودت گفتی درباره
اش فکر کردن بی فایده است... نکنه همه اش حرف بود؟... همه اش توجیه
بود؟

عصبانی شده بود.. به طرف صندلی رفت و روش نشست.. ارنجا شوروی
زانوهایش گذاشت و سرشو
روی دستاش قرار داد:

-من به اون فکر نمی کنم... دیگه هم جایی توی زندگی من نداره... فقط

بهش خیره شدم.. اروم سرشو بالا آورد:

-فقط برای آخرین بار باید حرفامو باهش می زدم... همین کارم کردم
.... امروزم رفتم دیدنش ...

والا من به این دختر بدی نکردم... بی احترامی هم بهش نکردم... فقط به
مدت وقت می خوام تا خودمو

پیدا کنم... نمی تونم مدام باهش برم بیرون و خوش بگذرونم.. در حالی که
ذهنم پر از سوالی بی

جوابه... در حالی که ناچاراً ذهنم درگیر به نفردیگه است... این به جور
نامردی تو حق یگانه است ...

اره لابد میگی.. پس نباید باشو تو زندگیم باز می کردم... اما خوب باید از به
جایی شروع کرد

دیگه... دارم تلاشم می‌کنم که خوب باشم

حرفی برای گفتن نداشتم :

-حالا حرفاتو باهش زدی ؟

به چشمام خیره شد.. از طرز نگاهش ترسیدم و با برداشتی که آنی از نگاهش

کرده بودم گفتم :

-این دختر گ*ن*ه داره .. با احساساتش بازی نکن .. حتی به دوست

داشتمش اگه شک داری .. حق

نداری مثل توپ فوتبال .. اینور و اونور پرتش کنی

با ناباوری بهم خیره شد:

-آو این چه حرفیه ؟.. من انتخابم کردم تو در باره من چی فکر کردی

..؟ فکر کردی رفتم پیش اون و

دلم لرزیده و دوباره .. دلم هواشو کرده ...

نه .. اصلا.. فقط باید می رفتم تا بفهمم با خودم چند چندم ... خواستم بهش یه

فرصت دفاع از خودشو

بدم ... که بعدها... با خودم نگم ..

اون حتما حق داشته و من نداشتم که از خودش دفاع کنه ... اما به این معنی

نیست که به فکر زندگی

دوباره باهاشم ...

برای همین رفتم .. دیدمشم .. داغون شده بود... انگاری اون آدمی نبود که

میشناختمش ...

اونقدر ترحم انگیز شده که باورت همیشه ..این همونیه که اون همه بالا
 سرمون آورد...
 به حدی لاغر و تکیده و ضعیف شده که دلت نماید نگاهش کنی ...شده یه
 ادم ناشناس

برخلاف اون روزی که توی فرودگاه اونقدر محکم و قرا سخنرانی می کرد...به
 زور دو کلمه حرف زد ..
 یه لحظه خودمو جای حنا نه گذاشتم ...اگه می فهمیدم امیر علی داره ازدواج
 می کنه ...حسابی بهم
 می ریخت ..البته اگه احساسی به امیر علی می داشت که حتما نابود می
 شد:

-بهبش گفتمی که داری ازدواج می کنی؟

سوالی با مکث نسبتا طولانی بهم خیره شد:

-نه ..چون لزومی نداره ادمی که نابود شده و هیچ امیدی نداره رو بیشتر این
 عذاب بدی...منم اهل

انتقام نیستم ...فقط می خواستم بدونم دفاعی از خودش داره بکنه یا نه

-خوب؟

امیر علی سرشو تکون داد:

-هیچی نگفت....هیچی...فقط موقع رفتن بهم گفت..بینخشمش...کاش

حرفی می زد و دلیلی می

آورد..اما هیچی...هیچی نگفت که یکم دلم خوش باشه ..که کاراش با دلیل

بوده ..حق داشته

حالم از این حرفا گرفته شده بود...که یگانه اومد تو و امیر علی دیگه حرفی

نزد و چهره اش رو با

لبخندی از اون حالت ناراحت و عصبی خارج کرد و رو به یگانه گفت :

-امشب مهمونی زوریه...میای بریم ؟

بغض کرده بودم ..اما به زور لبخند زدم...یگانه لبخندی زد و گفت :

-حتما چرا که نه

به امیر علی خیره شدم...حالش بد بود...بهم ریخته بود...اما داشت تحمل

می کرد

من و امیر حسین زودتر از امیر علی و یگانه اومده بودیم...یه یک ربعی بود که

نشسته بودیم...از موقعه

ای که رفته بودم دنبالشون و برگشته بودم

دمغ بودم و با گوشیم ور می رفتم که امیر حسین با پنهون کردن خنده اش از

چهره بغ کرده ام ازم

پرسید:

-بچه هاي جديد حالتو گرفتن ؟ يا باز يه خرابكاري ديگه كردي كه مي خواي
 ذره ذره به خوردم بدي كه
 فشارم نيفته ؟
 سرمو بلند كردم و لبخندي بهش زدم :

-نمي دونم چرا هر چي مي گذره... بچه هاي جديد بدتر از قديميا ميشن
 ...توي اكثر بچه هاي قديمي
 يه حس و حالي بود كه ادم از وجودش كيف مي كرد... اما حالا لقمه رم دو
 دستي بهشون مي دي
 ..بازم

-اهان پس حسابي رفتن رو اعصابت ؟
 -نه خوب... به هر حال بايد ياد بگيرن... توشون بچه هاي خوبم هست
 -تو ازشون تعريف نكني كي تعريف بكنه
 سعي كردم بخندم
 -اما اين دليل ناراحتيت نيست .. چته آوا؟
 اهي كشيدم و با گذاشتن گوشيم روي ميز به عقب تكيه دادم :
 -ناراحت امير عليهم... گاهي وقتا فكر مي كنم زندگي من و تو باعث نابودي
 زندگيش شد... پاي حرفاش

که میشیني..مي بيني که همه اش حق داره...از يه طرفم دلم براي يگانه مي
سوره..اخه اون چه

گ*ن*ا*هي داره ...

شاید گ*ن*ا*هش دوست داشتن کسی باشه که فعلا دوشش نداره..این
خیلی بده امیر حسین...آگه

بفهمي مردت ... دوست نداره..کسي که باید تا آخر عمر باهاش زندگي کني
...

ناراحت زندگیشونم...قراره برن زیر يه سقف..اما اونقدر خشک و رسمي
هستن که حالت گرفته

میشه...شایدم دارم اشتباه مي کنم..نمي دونم

مي دوني...کاش اينطوري زندگيشونو شروع نمي کردن

امیر حسینم راحت به عقب تکیه داد:

-تصميم دوتا شونه...هردوتا شونم شرایط همدیگرو مي دونن..باید همه چي
رو به زمان واگذار

کرد..زمان تنها چیزی به که به مرور..همه چي رو برمي گردونه سرچاي خودش
...شایدم بهتر از قبل

با صدای زنگوله بالای در هر دو به طرف در خیره شدیم..امیر علي و یگانه
وارد کافي شاپ شده

بودن...به روشون لبخندي پاشیدم و برای خوشامد گوي از جام بلند شدم

قدمها شونو که باهم بر می داشتن .. نگاه کردم و خوب برانداز شون کردم .. به هم می اومدن .. خیلیم می اومدن ...

حجاب یگانه ... و شیوه ی قشنگی که باهاش شالش رو سر کرده بود توی محیط اونجا یکم خاص ترش کرده بود ... طوری که میزای نزدیک ... گذرا نگاهی به دوتاشو می نداختن یگانه چهره بانمک و زیبایی داشت ... در واقعه خیلی خیلی زیبا ... نسبت به حنانه هم از نظر چهره برتری داشت .. به خصوص که چندان ارایش هم نمی کرد ...

همیشه هم با اون دندونای مرتب و منظمش یه لبخند ناز رو صورتش بود ... درکنار امیر علی هم که یه سرو گردن ازش بلند تر بود خیلی دوست داشتی به نظر می رسید ... امیر علی هم فوق العاده خوش تیپ و خوش قیافه بود .. توی کار خدا مونده بودم ... با اینکه این ازدواج عاشقانه نبود اما خیلی بهم می اومدن ... که امیر حسین قبل از نزدیک شدنشون زیر زبونی بهم گفت :

- خوردیشون ... بس که خیره ... نگاهشو کردی

لبخندم کش او مد و نگاه از شون نگرفتم :

- خوب به هم میان چیکار کنم .. باور کن اگه اسپند داشتم همین الان براشون

دودم می کردم

سعی کرد جلوی خنده اشو بگیره :

- نخند... یادم بنداز رفتیم خونه براشون اسپند دود کنم -

می خواست اذیتم کنه :

- حتما یادت می ندازم عزیزم می ترسم که چشات شور شده باشن

کم نیوردم و جوابشو دادم :

- اگر شور شده باشه ... به قول شاعر که خودم باشه می گوید: "نگاه همدم در

من اثر کرد"

- شاعر م که شدی

- کم و بیش .. ناچاریه .. که کم نیارم

دیگه واقعا نتونست جلوی خنده شو بگیره .. و راحت خندید که دوتا شون .. به

سر میز رسیدن و امیر

علی گفت :

- همیشه به خوشی به چی می خندید؟

- به اشعار ناچاریه خانوم دکتر اوا فروش

دوتاشون بهم خیره شدن که شونه ای بالا دادم و گفتم :

- تعجب نکنید ... هنوز مونده که بقیه هنرامم رو کنم .. این تازه اولشه

و همراه سه نفرشون زدم زیر خنده

من در کنار امیر حسین و امیر علی و یگانه هم کنار هم نشسته بودن
 یگانه بعد از سه چهار بار دیداری که باهم داشتیم .. خوب باهامون اخت شده
 بود... و دیگه احساس

غریبی نمی کرد .

مخصوصا که برای بعضی از خریداشونم ... همراه هستی خانوم باها شون
 رفته بودم ..

بعد از سلام و احوال پرسید که بینمون انجام شد.. امیر حسین سر حرفو باز
 کرد:

- چي مي خوريد که سفارش بدیم ؟

امیر علی که به ظاهر ... لبخند می زد منوی کوچیک روی میز رو برداشت و
 نگاهی به لیست توش

انداخت ... یگانه از گوشه چشم نگاهش کرد.... که منور و به سمت یگانه
 گرفت و گفت :

-تو انتخاب کن

یگانه مکثی کرد و شونه ای بالاداد و گفت :

-من نمی دونم چي دوست داري... تو انتخاب کن .. برای من همونو انتخاب
 کن

من و امیر حسین هر دو سکوت کرده بودیم و به لیست مقابل خودمون خیره
 شده بودیم که مثلاً یه

چیزی سفارش بدیم

-خوب منم نمي دونم تو چي دوست داري ...

-اشکالي نداره هر چي دوست داري براي منم از همون سفارش بده

-شاید خوشت نیاد

چهره آرام و آرامش دهنده یگانه رو دوست داشتم :

-به یه بار امتحان کردنش که مي ارزه ..شایدم خوشم اومد و مشتريش شدم

تو همین بین که هر دومون احساس مي کردیم زيادي ساکتیم ... امير حسين

ازم پرسید:

-تو چيزي انتخاب نمي کني؟

نیمرخمو به سمتش چرخوندم :

-همون هميشگي

امير علي که دل و دماغي براي انتخاب نداشت ..فکر کنم چشم بسته يه چيزي

هم براي خودش و هم

براي یگانه سفارش داد

عوضش من و امير حسين ...که هر دو مي دونستیم کشته مرده چي هستيم

..همون سفارش

هميشگيمونو داديم

جو بینمون زياد جالب نبود ...یگانه از کم حرفي و البته بي حوصلگي امير

علي کمي معذب شده بود

با همه این وجود باهامون حرف می زد و به حرفا و سوالاتم با حوصله پا سخ می داد که امیر حسین با سوالش امیر علی رو از تو حال خودش در آورد... هر چند سوال امیر حسین از یگانه بود..

-قبل از مطب امیر علی جای دیگه ای هم مشغول بودید؟

-بله.. البته مطبی که توش مشغول بودم به خوبی مطب امیر علی نبود...

-از چه نظر؟

یگانه معذب مکثی کرد :

-خوب از همه نظر...دیگه ...

و یهو مسیر حرفو عوض کرد:

-راستی واقعا شما رئیس بخشی هستید که آوا هم توشه ...؟

امیر علی که زیادی فهمیده بود جمع رو از سکوتش داره ناراحت می کنه خودشو وارد بحث کرد:

-باید یه روز بری اونجا و از نزدیک فرمانروایش رو ببینی

ابرویی بالادادم و جدی رو به هر دوشون گفتم :

-فرمانروایی که نه... پادشاهیشو

هر سه زدیم زیر خنده که امیر حسین با چشم غره ای بهم گفت :

-آوا!!!

سعی کردم کمی توی صندلیم جا به جا شم و به قول یارو گفتم کمی فاصله
 اموازش حفظ کنم تا
 جونم در امان باشه
 -خوب مگه دروغه عزیزم...
 -آخه چه پادشاهی دختر؟
 لب و لوجه ای آویزون کردم و جدی گفتم:
 - آگه به اون همه اقتداری که شما داری نمیشه گفت پادشاهی... پس اسمش
 چیه دکتر جان؟
 با چشمای گرد شده بهم خیره شد... خودمو به مظلومیت زدم:

-آوا تور و خدا یه جور رفتار نکن که اونجا تحت ظلم و ستمی؟
 با جدیت پلکی زدم و ازش پرسیدم:
 -مگه جز ظلم و ستم چیز دیگه ای هم اونجا میشه پیدا کرد؟
 و بعد رو به امیر علی و بیشتر به یگانه ادامه دادم:
 -باورتون نمیشه آگه بهتون بگم اولین باری که پامو تو بخش گذاشتم... چه
 احساسی داشتم....
 احساس می کردم همه جا حکومت نظامیه... آخه نمیدونستم داره قوانین
 مخصوص امیر حسین توش
 اجرا میشه...

همه ساکت و مودب ... در حال انجام وظایف شون بودن ... راست می رفتن و

راست می اومدن ... با هم

حتی حرف نمی زدن یا اگر می زدن قایمکی و کم بود ... عین هو ماشین کار

می

کردن ... سخت .. خشک .. جدی ...

حالا شما بگید اگه اینا اسمش ظلم نیست .. پس چیه ؟

یگانه و امیر علی به چهره پر از تعجب امیر حسین خیره شده بودن و می

خندیدن

-گاهی وقتا فکر می کنم کوزت وضع بهتری از من داشته

امیر حسین که حرفام تو باورش نمی گنجید به عقب تکیه داد و دستشو

انداخت روی پشتی صندلیم

و گفت :

-تورو خدا خجالت نکشیا.. یهو بی بگو منم تنار دیه ام و خودتو خلاص کن

نفسمو با خیالی آسوده بیرون دادم و گفتم :

- خدارو شکر که خودت بلاخره به این واقعیت تلخ اعتراف کردی .. خدایا

شکرت

هر چهارتایی آروم شروع کردیم به خندیدن .. که بعد از چند ثانیه ای منم

راحت تر به عقب تکیه دادم :

-آخه کدوم پادشاهی ..؟! بیچاره امیر حسین ... گاهی مجبوره جور کم کاریه

بقیه همکاراشم

بکشه... حتی بیشتر از من توی اون بیمارستان می مونه.. گاهی وقتا تا نزدیک

صبح هم نمی تونه

خونه بیاد... طوری که واقعا از این حرفه بیزار میشم...

همین چند وقت پیش بود که برای یکی از عملاش رفت اصفهان... روز تمام

انقدر گرفتار بود که حتی

نتونسته بود یه زنگ بهم بزنه... فقط گاهی یه پیامک در حدی که بگه سلام

.. ما هم بگیریم علیک و

دوباره روز از نو

یگانه که مشتاقانه به حرفامون گوش می کرد... ازم پرسید:

-اینکه خیلی سخته... همش بیمارستان.. همش اتاق عمل... باید خیلی

عاشقانه هم دیگه رو

دوست داشته باشید که با همه این شرایط کنار اومدید...؟

از گوشه چشم به امیر علی نگاهی انداختم... چهره اش در هم رفته بود

-خوبی کار شما اینکه هر دوتون یه تخصص دارید و همیشه باهم

هستید... همیشه در کنار هم... ادم

حسودیش میشه

لبخندی زدم و گفتم:

-درست مثل تو و امیر علی... والا من به اون مطب و آرامش حسودیم میشه

..توي يه بيمار ستان هستيم... اما شايد تو روز..دوبارم همو نينيم...بس كه
كار رو سرمون ريخته

-براي همين ميگم بايد خيلي هم ديگرو دوست داشته باشيد

امير حسين لبخند پر مهري بهم زد... گر گرفتم

علاقه اي كه من به امير حسين داشتم چيزي بود كه به مرور شكل گرفته بود اما
امير حسين

نه...دوست داشتن اون... يه جور ديگه بود...از اون دوست داشتناي خوبه
خوب...از اون دوست

داشتتايي كه مدام قند تو دلت اب مي كردن...فقط كافيه شخصيتشو بشناسي
تا دوست داشتتاشم

بيبي و ازشون لذت بيري

-من مطمئنم كه آوا جان كلي محسنات خوب داشتن كه آقاي دكتر بهشون
علاقه مند شدن

زير پوستي زندگي ما رو هيچ كس نمي دونست و براي همين خيلا تصورات
خودشونو درباره زندگي

ما داشتن....

يكي مثل يگانه كه نمي تونست بين من و امير حسين چي گذشته... كه ديگه
حاضر نيستيم يه

لحظه از هم دور بمونيم..

-اره خوب خيلي محسنات خوب داشته..

از لحن کلام امیر حسین گرفتم که قصد دست انداختن منو داره... دست به
سینه شدم و بهش خیره

شدم:

- از اون دختری حرف گوش کن بود... مظلوم بود... هر چی میگفتی نه نمی

گفت... مدام تو اتاق عمل

خراب کاری می کرد

لب پاینمو گاز گرفتم:

- زیاد درس نمی خوند... درسا شو به زور پاس می کرد... کتابخونه عزیزمویه

روزه به فنا داد

تو تمام شوخیاش.. تک تک لحظه های گذشته برام رنگ و بوی خوبی می

گرفت:

- توی ماه عسلمون... منو بینوا رو که دست به سیاه و سفید م نمی زدم... وادار

کرد تا شب یه تنه

خونه ی به اون بزرگی رو تمیز کنم..

- ما شینم!!! اما شین عزیزتر از جانم رو... با دفتر نقاشی اشتباه گرفت و روش

نقاشی کشید...

می بینی کلی چیزای خوب داره این دختر... چرا نباید بهش علاقه مند می

شدم؟

من و خانه همینطور می خندیدم که یهو بین شوخیا و حال خوبمون امیر علی
رو کرد به سمت یگانه

و با صدای آروم و پر از سوالی ازش پرسید:

- من که هیچ چیز خوبی نداشتم... تو چرا به جواب خواستگاری من جواب
مثبت دادی؟

سوالش بین اون شوخیا... یه نوع شوک بود که همه امونو ساکت کرد... به
صورت یگانه خیره شده

بود... نگاهی به صورت یگانه انداختم.. متعجب اونم داشت به امیر علی نگاه
می کرد...

نمی دونم پوزخند بود یا یه لبخند که کنج لب امیر علی زبونه زد و طمع
گفتارش رو تلخ کرد:

- چرا جواب نمی دی؟ زیاد سخت نیست... خوب آگه دوست داری من اول
جواب می دم...

من یه سال پیش از همسرم جدا شدم.. چون پی برده بودم ادم مزخرفیه...
امیر حسین با لحن هشدار دهنده ای امیر علی رو صدا زد.. اما امیر علی
دستشو برای سکوت امیر

حسین بالا برد و گفت:

- نه صبر کن امیر حسین دارم حرف می زنم.. اتفاقا بحث خوبی رو پیش

کشیدید

از اون مزخرفايي که هر لحظه قراره زندگيتو نابود کنن .. تازه برام يه بچه هم گذاشت و رفت ...

من ازت خواستگاري کردم .. چون يکي رو براي بچه ام مي خواستم .. شايدم براي خودم ... حالا برام

سواله .. تو که از من سال کوچيکتري ... چطوري حاضر شدي بيبي زن مني که يه تجربه طلاق

داشته و تازه يه بچه هم داره بشي؟

امير حسين از دست امير علي عصباني شد و گفت :

-امير علي بس کن

-نه برام جالبه ... بخدا.. مي خوام بدونم

نگاهم که به يگانه افتاد... من به جاش ناراحت شدم... فشار عصبي که امروز روي امير علي بود داشت

روي يگانه خالي مي کرد.. اونم جلوي ما

-بگو... همه منتظریم ... واقعا مشتاقم که بدونم

امير حسين نفسش و عصبي بيرون داد... منم خجالت زده از رفتار امير علي .. نگاهم رو از نگاه يگانه که

نمي دونست چطوري نگاهمون کنه گرفته بودم که به حرف او مد:

-همين جا بايد جوابتو بدم؟

امير علي که تو حال خودش نبود جوابشو داد و گفت :
 -اره... آوا و امير حسين که غريبه نيستن... بگو راحت باش

من اگه جاي يگانه بود.. اونقدر از برخوردار امير علي ناراحت ميشدم که بدون
 فوت وقت اينجا رو ترک کنم
 نگاهش با غم و ناراحتي از چهره پر از سوال امير علي گرفت ... و با سر
 انگشتاش دستي به لبه ي
 فنجون مقابلش کشيد ...
 چقدر امير علي بي فکر و بي منطق شده بود که يگانه رو اينطور بازخواست
 مي کرد
 همونطور که يگانه تو خودش بود يه دفعه سرشو بالا آورد و تو نگاه امير علي
 خيره شد... نگاه و چهره
 اش دلگير به نظر مي رسيد :
 -راستش من الان هر چي که بهت بگم... تو براي خودت يه جوري توجيهش
 مي کنی.. و شايد اصلا
 نتوني قبولش کنی.. چون چهره ات داد مي زنه که از حالا آماده اي که باهر
 چي که مي گم مخالفت
 کنی ...

پوزخند غمگیني زد و نگاهش به سمت فنجان زیر دستش سُر خورد:

-هرچند باید خیلی ازت ممنون باشم که انقدر صریح دلیل انتخابتو گفתי

نگاهش سرگردون بود ... سرشو بالا آورد و با لبخند..آزار دهنده اي به من و

امیر حسین لحظه اي

خیره شد ... از خجالت دستي به صورتم کشیدم :

-من مي دونم که تو امروز کجا رفتي .. و چرا انقدر ناراحتي

چهره امیر علي رنگ باخت :

-وقتي امروز طبق معمول هميشگي .. مثل يه راننده سرويس اومدي دنبالم

..... وقتي هيچ حرفي تو

مسیر .. تا خود مطب باهم نزدي .. فهميدم يه چیزيت هست ..

البته هر روز حرف نمي زني .. منم ياد گرفتم از تو نگاهت پي به حالات بيرم

.. که مثلا امروز حوصله

نداري ... امروز عصباني هستي .. امروز حس کاري رو نداري و و و ...

آره ... من سال ازت کوچیکترم ... اما اونقدر تو زندگيم به در بسته خورده ام که

معني خيلي چیزارو

خوب درک کنم ...

تعريف از خود نبا شه .. اما فکر مي کنم از هم سن و سالامم ... تجربه بيشتري

داشته باشم که

بفهم .. مرددي که از من خواستگاري کرده به چه منظور بوده ...

لرزش خفیفی رو زیر چونه اش حس کردم .. حتما دلش از حرفای امیر علی
خیلی شکسته بود:

-اونقدر امروز زود او مدی دنبالم .. که منشی مطبم هنوز نیومده بود.. برای
همین خودت تا مطب بالا
او مدی و درو باز کردی ..

رفتیم داخل و تو کیفیتو روی میز گذاشتی و برای برداشتن چیزی به اتاقت
رفتی ...

فکرت بدجوری درگیر بود که حتی یادت رفت موقع رفتن ازم خدا حافظی
کنی.. حتی یادت رفت کیفیتو
برداري ...

که یهو یادم افتاد دیروز گفته بودی امروز باید جایی بری ... به خیال اینکه
کیفت یادت رفته .. با عجله

دنبالت او مدم ... اما تو پاتورو گاز گذاشته بودی و ر سیده بودی سر خیابون
...

حس وظیفه شناسیم گل کرد و سریع به اولین تاکسی که دیدم دست تکون دادم
که کیفو بهت

برسونم ...

اما انقدر تند می رفتی که تا کسی هم نتوانست بهت بر سه ... و وقتی رسید که

جایی بودی که دیگه

نباید می اوادم جلوتر..

سکوت کرد و به امیر علی با اندوه خیره شد:

- تو امروز رفته بودی دیدن زن سابقت ...

لبهای یگانه بهم فشرده شد و دستمالی رو از توی جعبه روی میز بیرون

کشید:

- بعد از یکسال رفتن سراغ کسی که بهش می گوی مزخرف .. خیلی شبه

برانگیزه ... اونقدر شبه

برانگیز که آدم با خودش فکر می کنه که شاید بخوای ...

حرفشو ادامه نداد و به لبه اش مهر سکوت زد دستمال لای انگشتاش کم

کم میچاله شد:

- پرسیدی چرا بهت جواب مثبت دادم ..؟ ...

سر مو بلند کردم .. یگانه همچنان به امیر علی خیره بود:

- اما قبلش تو جوابمو بده ... چون فکر می کنم این مهمتر از دونستن سوال توه

...

نفسش رو با احتیاط بیرون داد... دستمال کاملاً تو دست مشت شده اش

پنهون شده بود:

-تو که بین دل و احساس و گذشته ات دوبه شک بودی... چرا او مدی و ازم خواستگاری کردی..؟..

تو که شک داشتی بهت جواب مثبت بدم... چرا بدون تردید ازم خواستگاری کردی؟...

چرا منو یهویی وارد زندگی کردی که خودت هیچی از من نمی دونستی؟
نمی دونستی که حالا بخوای از این سوالا ازم بپرسی؟... واقعا چرا؟

زبون امیرعلی بند اومده بود و بدون پلک زدن به یگانه خیره شده بود
اشک توی چشمای یگانه حلقه زد.. هر دو به هم خیره بودن.. که یگانه قبل
از لبریز شدن اشکاش

..بدون اینکه منتظر پاسخی از جانب امیرعلی بمونه... با آهی لرزون و آهسته
از روی صندلیش بلند
شد...

نمی تونستم تو چشمات نگاه کنم... دسته کیفشو گرفت..
امیرعلی شرم زده از رفتار و گفتارش نگاهشو چند ثانیه ای بود که از یگانه گرفته
بود و عصبی به وسط
میز خیره شده بود

قطره اشکی از گوشه چشم یگانه که به زور سعی می کرد غرورش رو حفظ کنه
به پایین چکید و

روشوازما گرفت

امیر حسین با عصبانیت به امیر علی خیره شد .. یگانه صندلیش رو عقب
کشید و به سمت در کافی

شاپ به راه افتاد..

امیر حسین که رفتن یگانه رو باور نمی کرد .. توی جاش کمی نیم خیز شد و با
صدای کنترل شده ای

رو به امیر علی گفت :

-چه مرگته امیر علی؟..اخه چه مرگته که داری گند می زنی به همه چیت ؟

امیر علی همچنان توی جاش میخکوب شده بود ..امیر حسین ..با عجله بلند
شد و به دنبال

یگانه ...قدمهاشو به سمت در خروجی تند کرد

منم سریع پشت سر امیر حسین بلند شدم و به دنبالشون بیرون رفتم ...یگانه
با قدمهایی بلند

خود شور سونده بود اون طرف خیابون و داشت می رفت سر خیابون که امیر
حسین به سمتش دوید و

صداش زد

اما اونقدر ناراحت بود که نمی ایستاد و به راهش ادامه می داد ..منم جاش
بودم همین کارو می کردم

...

داشتم به سمتشون مي رفتم که امير علي از کنارم رد شد و در حال دویدن به
 سمتشون رفت
 حتي از امير حسينم جلوزد... داشت به يگانه نزديک ميشد.. فکر مي کردم
 يگانه بره سر خيابون...
 اما با رسيدن به اولين سر کوچه... پيچيد توش..

به امير حسين رسيدم و هر دو نگران به سمت کوچه رفتيم... يگانه هنوز جلوتر
 از امير علي راه مي
 رفت و با پشت دست اشکاشو پا ک مي کرد که امير علي از پشت سر بازوشو
 چسبيد و صداش زد

اما يگانه پشش زد و بازوشو از تو دستش بيرون کشيد و خواست به راهش
 ادامه بده که اينبار امير
 علي محکمتر بازوشو گرفت و يگانه رو به سمت خودش برگردوند...
 اونقدر حرکتش تند بود که يگانه قدمي به عقب رفت و به ناچار به ديوار پشت
 سرش تکیه داد و با
 چشمايي گريون به پايين خيره شد..

وقتي ايستادن من و امير حسينم... بيش از اين نزديک شدن بهشونو جاي
ندونستيم و سرجامون

ايستاديم.. صورت يگانه از شدت گريه خيس شده بود..

امير علي نمي دونست چطور بايد کلمات رو کنار هم بچينه تا افتضاحي که به
بار آورده بود رو

درستش کنه :

-من اصلا منظور بدی نداشتم يگانه

يگانه با همون چشماي گريون بهش خيره شد:

-منظور بدی نداشتمی؟ به نظرت واضح تر از اينم ميشد؟

امير علي دستي به پيشوني و لبهاش کشيد:

-اره.. اره حق با تو ه..... من اصلا نفهميدم چي مي گم... يکم... يکم

...اعصابم بهم ريخته بود

صدای يگانه مي لرزيد:

-تو عصباني نبودي.. همه حرفاتم..... حرفايي بودن که داشتن بهت فشار مي

اوردن تا که يه روزي

بگي و خودتو خلاص کني

دست امير علي هنوز روي بازوي يگانه بود:

-چي مي گي يگانه؟ خودمو از چي خلاص کنم...؟... گفتم که يکم عصبی

بودم و يه چيزي پروندم..... از

این بابت هم ازت معذرت می‌خوام... یکم بهم حق بده وگرنه بخدا اونطور
 که تو فکر می‌کنی
 نیست... قضیه امروز رفتنمو هم بهت میگم... البته اگه میشه بذارش برای یه
 موقع که هر دو مون اروم
 شده باشیم.... باشه؟
 یگانه اشک زیر چشماشو گرفت:
 -لازم نیست چیزی رو توضیح بدی.. بهتره که همه چی رو به جای توضیح
 دادن همینجا تمومش
 کنیم.. اونم برای همیشه...

رنگم پرید... خواستم برم سمتشون و کاری کنم.. حرفی بزنم که کار به اینجا
 ها و این بحثا کشیده
 نشه که امیر حسین دستمو گرفت و نگه ام داشت
 رنگ صورت امیرعلی قرمز شده بود...:
 -چی رو تموم کنیم؟

یگانه نگاهشو از امیر علی گرفت..:

-هر چي که تا الان بينمون بوده ... خداروشکر هم زياد ازش نگذشته که
دوتامون بخوايم اذيت

شيم..... فقط يه صيغه محرميته که اونم به راحتی ميشه فسخس کرد

امير علي با حرف يگانه از کوره در رفت و اسمش رو با صدای بلند فریاد زد و
با اون يکي دستش ...

بازوي ازاد يگانه رو گرفت و تکونش داد و با عصبانيت گفت :

-چي مي گي براي خودت؟... يعني چي اين حرفا؟؟؟

فقط اشک بود که از گوشه ي چشم يگانه سرازير مي شد...

حالم دگرگون شد... امير علي که کنترلشو از دست داده بود سريع به خودش
مسلط شد و صداشو

پايين آورد:

-يگانه تورو خدا انقدر منو اذيت نکن ...

بغض يگانه ترکيد... صدای گريه اش بلند شد...:

-من اذيت مي کنم يا تو؟... من باهات راه نيمام يا تو؟

از روزي که صيغه محرميت بينمون خونده شده... يه بارم م*س* تقيم تو چشم
خيره نشدي... تمام

ديدارامون شده مطب... بين مريضنا... بين حرفاي پزشکي ...

بعد از اونم که مدام می خوامی من پشت نباشم .. همه اش خودتو تواتاقت
حس می کنی ... هر بارم
یه بهانه میاری ... بهانه پشت بهانه یا مدام عصبانی هستی ... یا تو خودت
... خریدارو هم که اصلا نیومدی. و. همه اش رو دوش مادرت و آوا
بود...

با همه ی این وجود من هیچی نگفتم .. ساکت شدم ... با همه چیزت کنار
اومدم و چیزی به روی خودم
نیوردم ... فهمیدم دوسم نداری .. تحمل کردم ... می دونی چرا ؟
نگاه م*س* تقسیم امیر علی تویی چشمای یگانه بود ...
- چون دوست داشتم ...

امیر علی با ناباوری و بهت قدمی از یگانه فاصله گرفت :
- روز اولی که اومدم مطب .. اصلا فکر نمی کردم ... که گرفتارت بشم ... اما
شدم ... دست خودم
نبود ... دلمو بهت باختم ..
بد جوریم باختم که حاضرم همه جوهره باهات باشم ..
خوب چیکار کنم دست من که نبود ... چه می دونستم اولین بار که قراره عاشق
بشم ... عاشق تو
میشم و همه فکر و ذهنم میشی تو ... دوست داشتم .. دارم ... دوست داشتن که
دلیل نمی خواد ؟

پس چرا فکر مي کني وجود دخترت... بايد برام عذاب باشه ..؟ چرا فکر مي کني تفاوت سني... مي تونه ملاک باشه؟ اين چين که شدن دلایل تو امير علي؟

اما با همه اين وجود... مي خوام که از زندگيت برم بيرون... چون هيچ جايي تو قلبت ندارم ...

واضحه که ندارم ... اونقدر ندارم که گاهي دلت براي صدام تنگ بشه که بخوای شبي... نيمه شبي

بهم زنگ بزني... اونقدر پيشت جايي ندارم... که وقتي کادوي تولدت برات مي خرم... کمي ذوق کني و

سريع بازش کني.. نه اينکه بذاري تو کشوي ميز مطبت تا خاک بخوره تاريخي شب و بودن توي يه کوچه تنگ و باريک.... با پاسخي که امير علي از سوالش گرفته بود... حس

عجيبی رو تو من به وجود آورده بود..

دستاي امير علي از روي بازوهاي يگانه شل شدن و به سمت پايين سر خوردن ...

-لازم نيست عذاب وجدان بگيري... با مسالمت هر دومون مي کشيم کنار.. براي هر دومون اينطوري

بهره... دوست داشتن يه طرفه که فايده نداره... راه به جايي نداره ...

راستش فکر مي کردم بعد از پدرم.. تو مي توني همون کسي باشي که مي تونم بهش با اطمینان

تکیه کنم... اما انگاری توقع زیادی بود... نباید چنین فکر و خیالایی با خودم
می کردم... میفهمیدم علاقه
ای در کار نیست.. اما داشتم خودمو گول می زدم که شاید بتونم روزی دلتوبه
دست بیارم... اما ای دل
غافل... قبل من یکی دیگه دلتو تصاحب کرده بود...

یگانه تکیه اشو از دیوار جدا کرد...:

-فردام میام وسایلمو از تو مطب جمع می کنم... از اینکه این چند وقته هم
مزاحمت بودم باید منو
ببخشی...

کیفش رو توی دستش جابه جا کرد و در جهت مخالف ما شروع به حرکت
کرد.. صدای زمزمه وار امیر
حسین توی گوشم پیچیده شد:

-پسره احمق

باورم نمیشد که این باشه پایان بین یگانه و امیر علی که یه دفعه امیر علی به
خودش او مد.. یگانه چند
قدمی ازش دور شده بود
به سمتش رفت و محکم صداش زد

یگانه همین طور می رفت ... باز صدایش زد:

-یگانه ... صبرکن

هر دو در تاریکی کوچه فرو رفته بودن و به زحمت میشد صورتشونو تشخیص

داد .. یگانه به ناچار

خسته و دلگیر ایستاد و صورتشو برگردوند...

غمگین و ناراحت بهش خیره شدم ... برایش مهم نبود که جلوی ماها به

عشقش اعتراف کرده بود.

.حتی دیگه نگاهمونم نمی کرد.. که به محض برگشت .. امیر علی نرسیده

بهش .. دست راستشو بلند

کرد و با گرفتن بازوی یگانه ... بدون تعللی اونو به سمت خودش و توی

آغ*و*شش کشید و یگانه رو

محکم در حصار بازوهایش گرفت

یگانه توی آغ*و*شش فرو رفت و سرش رو روی شونه امیر علی گذاشت

... صدای گریه اش به گوش

میرسید

شوکه زده ایستاده بودم که ناگافل دست منم به سمت عقب کشیده شد و

همزمان صدای امیر

حسین اومد:

-بقیه اش دیدنی نیست خانوم

همونطور که تو شوکه بودم خنده به لبهام اومد و فهمیدم که راست می گه

... برای همین خندون

صورت‌مو برگردوندم .. از گوشه چشم بهم خیره شد و گفت :
 -یعنی با اینکه برادر مه ها .. اما بعضی وقتا مطمئن میشم که کتک لازمه
 .. امشب منو تا مرزسکته

رسوند

نمی تونستم جلوی خنده امو بگیرم ... دستمو بیشتر فشار داد و گفت :
 -توأم که خدا خواسته ... ولت می کردم تا آخر وایم *س* تادی و نگاهشون
 میکردی .. نه ؟

شونه ای بالا دادم و راحت خندیدم :
 -بریم یکی دیگه سفارش بدیم ... ؟
 -موافقم .. این دو تا که نداشتن بفهمیم چی خوردیم ... حداقل این یکی رو تو
 آرامش بخوریم

با لذت خودمو نزدیکش بردم و بهش تکیه دادم ... دستمو رها کرد و دستشو
 دور شونه ام انداخت و منو

بیشتر به خودش چسبوند و شعری از شاملو رو شروع به خواندن کرد:

-آن که می گوید دوستت می دارم

خنیآگر غمگینی است

.که آوازش را از دست داده است

اي كاش عشق را زبان سخن بود

لمس گرمای تشش... وجودم رو لبریز از تمنا کرد و من بقیه شعر رو خوندم :

-هزار کاکلی شاد در چشمان توست

.هزار فناری خاموش در گلوی من

اي كاش عشق را زبان سخن بود

سرمو بلند کرد و همونطور که به سمت کافي شاپ مي رفتيم بهش چشم

دو ختم و اون ادامه داد:

-آن که مي گوید دوستت مي دارم

دل اندوهگین شبي است

.که مهتابش را مي جوید

اي كاش عشق را زبان سخن بود

تکه آخر شعر رو هر دو خیره بهم خونديم... منو بیشتر از قبل به خودش فشرد:

-هزار آفتاب خندان در خرام توست

هزار ستاره ي گريان

.در تمنای من

...عشق را

اي کاش زبان سخن بود

از تو اتاق عمل که بیرون او دم ... یکی از همراهای مریض او مد جلو و به هم
چسبید و شروع کرد به
پرسیدن حال مریضش ...
حوصله اش رو اصلا نداشتم ... حسابی خسته بودم ... و حالا این عمل
سنگین که کلی بهم فشار آورده
بود ... مانع از زیاد حرف زدنم می شد ...
اما به زور و به سختی سعی کردم حدالامکان جوابشو بدم .. زمانی که از
دستش خلاص شدم ... به
سمت بخش به راه افتادم .. امیر حسین امروزه بیمارستان دیگه بود و خبری
ازش نبود
وارد بخش که شدم دیدم بعضی از بچه ها دور یکی جمع شدن و باهاش
خوش و بش می کنن .. به
طرفشون که رفتم با دیدن هنگامه و شکم بالا او دمش ... خنده به لبهام
او مد ... چند وقتی بود که فقط
تلفنی جویای حال هم بودیم و ندیده بودمش ... ازدواجش با دکتر رفعت بین
اون همه مشکلات تنها
شیرینی بود که طمع تلخ و گس اون همه گرفتاری رو کمی از بین می برد ...

- به به خانوم دکتر فروش ... از این ورا.؟ شما یه وراه کج نکنی بیای طرف
ماها.. ما وظیفه امونو ... ما

باید بهتون سر بزیم ...

هنوز پر انرژی و شاد بود... ازدواج چیزی رو تو وجودش تغییر نداده بود .. به

طرفش رفته و حین ب* و* سیدن

گونه اش گفتم :

- گفتم ازدواج می کنی در ست می شی... ولی نشدی .. دلم خوش بود با مادر

شدنت به راه راست

هدایت میشی که اینم نا امیدم کردی

زد زیر خنده .. چاق شده بود و وروم داشت ... در کل با نمک شده بود...:

- می خواهی همینطور منو سرپا نگهداری..؟ نمیگی این وروجک بهش بر می

خوره و میگه عجب خاله

سنگدلی دارم که انقدر مادرمو اذیت می کنه ؟

- این وروجک انقدر که دلش از دست تو خونه .. از دست من ناراحت نیست

...

دستمو اروم روی کمرش گذاشتم و به سمت پاییون راهنمایش کردم ... این

موقع روز خلوت بود و بیشتر

بچه ها مشغول بودن

زمانی که روی مبل راحتی با نفس زدن نشستم ... رو به روش با ذوق روی یه
صندلی که آورده بودم

نشستم و گفتم :

-کی سلامتی فارغ میشی؟

مجله ی روی میز رو برداشت و خودشو بادی زد و گفت :

-ماه آینده ... وای که چقدر به نظرم طولانی میاد...

-حالا با این حال و روزت مجبور بودی بیای اینجا...؟ اونم توی این محیط؟

لبخندی زد و گفت :

-محبت بهت نیومده آوا... دلم برات تنگ شده بود.. گفتم پیام بهت سر بزیم

..تو که از این ناپرهیزی نمی

کنی که بیای و به ما سر بزنی ...

و با چشم ابرویی ادامه داد:

- همه که مثل شما خوش شانس نیستن با پارتنی اقا شون بمونن اینجا و بقیه رو

حواله کنید

بیمارستانی دیگه ... فعلا ما هم که سر این وروجک جیم زدیم

پامو انداختم روی اون یکی پام و گفتم :

-تا چشات دراد... خودت خواستی بری پیش اقاتون

-خوب دراومد ... خسیس

هر دو خندیدیم که یهو جدی شد و کمی به سمتم متمایل شد و گفت :

- راستش آوا... از این طرفا رد نمی شدم... موضوعی پیش اومده که گفتم بهتره بدونی.. تا اینکه بعدا

بخوای با یه کلاغ و چهل کلاغ بشنوی.. یا اینکه باهاش یهویی مواجه بشی دست به سینه و متعجب نگاهش کردم :

- می دونم خسته ای.. بچه ها گفتن عمل داشتی.. اما دیروز مرتضی چیزی بهم گفت که باعث نگرانیم شد

سرمو تکون دادم :

- به من مربوط میشه ؟

آهی کشید و مجله رو... روی میزی که از روش برداشته بود پرت کرد و خیره تو چشمام گفت :

- می خواستم قبلا بهت بگم.. اما دیدم گفتنش معنی نداره... و چیز مهمی نیست... البته اون موقع

برای همین نگفتم.. راستش یک ماه پیش... دکتر کلهر او مد بیمارستان ما... الانم اونجا مشغوله...

چشمامو کمی تنگ کردم :

-در جریان هست که من و تو با هم دوستیم و رفت و اومد داریم.. من که این

روزا کمتر می رم

بیمارستان.. اما دیروز مرتضی رو تنها گیر آورده بود و ازش خواسته بود که به

من بگه... که بهت بگم

..می خواد ببینتت ...

چند بار پلک زدم و بهش خیره شدم

آهی کشید:

-البته این دکتر کلهر با اون روزایی که همه اینجا بودیم.. زمین تا آسمون تغییر

کرده... فرت فرت تا وقت

گیر میاره... می ره حیاط پشتی بیمارستان و سیگار میکشه... اعصاب نداره و

مرتب با پرستارای بیچاره

دعوا می کنه... چندین بار م طی این یه ماه تذکر بهش دادن ولی خوب ...

-نگفت برای چی می خواد منو ببینه؟

شونه ای بالا داد:

-نه والا... البته بهانه که آورده و به نظرم چرته... به مرتضی گفته یه امانتی داره

که باید بهت بده... حالا

جالب ترش می دونی چیه؟

ذهنم پر از سوال شده بود:

-چیه؟

-خواسته که دکتر از این قضیه خبردار نشه

همونطور دست به سینه به عقب تکیه دادم و به پاهام که از روز خستگی و درد
دارزشون کرده بودم و

روي هم انداخته بودمشون خیره شدم و توي فکر فرو رفتم و گفتم :
-والا امانتي که نیست که بخواد بهم بده... حرفیم بینمون نمونده که بازگو بشه
... پس بهتره به مرتضی
بگی بهش بگه که من وقتشو ندارم و نمی تونم که بینمش

ابروهاشو بالا داد :

-مرتضی چند باری سر دوندتش و هر بار بهش گفته که خبردارت می کنه ...
که دست از سر مرتضی
برداره ... اما دست بردار نیست... انقدر گیر داده که دست اخر اومد و مرتضی
بهم گفت... شاید کار
مهمی باهات داره
-اخه این چه کار مهمیه که نباید به امیر حسین بگم؟ خیلی به نظرت مسخره
نمیاد؟

-چی بگم... به نظر من که اصلا تعادل روانی نداره... سر مریضا بد عنق و بد
اخلاقه... نمیشه باهش دو

کلام حرف زد... تازگیا هم انقدر بد دهن شده که ادم دلش نمی خواد باهش
هم کلام بشه

از حالت دست به سینه خارج شدم و انگشتای دستم رو توی هم قلاب کردم
و فشاری بهشون دادم :

- به مرتضی بگو... بهش بگه نه ...

شونه ای بالا داد و بهم خیره شد و اروم خیره تو نگاهم گفت :

- میگم آوا... یادته سر سفره عقد می خواستم یه چیزی بهت بگم .. اما با
اومدن عاقد.. بی خیالش

شدم

اول یادم نمی اومد اما کمی بعد که فکر کردم اون روزو خوب به خاطر اوردم
.. بهش خیره شدم :

- می خواستم در مورد دعوی کلهر و دکتر بهت بگم ... البته بی عقلي بود
گفتنش به تو .. اونم سر

سفره عقد...

برای همین صرفه نظر کردم .. الانم برای این می خوام بهت بگم که شاید
بفهمی چشه و چی می

خواد

تعجب کردم :

- دعوا؟

سرشو مطمئن تکون داد:

-همون روزي بود که دستت زخمي شده بود... بايد يادت بياد که بهم زنگ
زدي تا يه روپوش تميز از

کمدت برات بيارم..اخه استين روپوشت پاره شده بود

مي دونستم کدوم روزو مي گه :

-راستش من شاهد کتک خوردن کلهر از دست دکترمواحد بودم
چشام گشاد شد:

-ولي خوب دکتر حق داشت بزنتش...کلهر خيلي حرفاي بدې بهش مي
زد...هر کي جاش بود جوش

مي آورد....

هنگامه نفسي تازه کرد:

-مي دوني که اون موقع ها همش دنبال سوراخ سنبه هاي بیمارستان بودم و
همه جا سرک مي

کشيدم...

اون روزم رفته بودم تو وقت استراحتم...يه کشف جديد بکنم...که ديدمشون
..تو ساختمون قديمي

بیمارستان بودن...همون اتاق عمله که توش پر از کمد داروها و تخت
بود..همونو مي گم

از صدای حرف زدنتون..فهميدم کسايي اونجا هستن

دکتر بهش می گفت که دیگه حق نداره .. بهت نزدیک بشه ... اول کلهر ساکت بود ..

تا اینکه یهو از کوره در رفت و هر چی که از دهنش در می اومد و به دکتر گفت .. اینکه اون تو رو از

چنگش در آورده ... مختوزه ... گولت زده تا ازش جدا شی و بیای و با دکتر ازدواج کنی ...

دکتر اول چیزی نگفت .. اما بعد که کلهر بهش گفت .. تو یه دزد ناموسی ... دکتر چنان با مشت زد تو

دهن کلهر که من دردم گرفت ... بعد از اونم چند تا دیگه بهش مشت و لگد زد که کلهر رو زمین ولو شد و دیگه صداشم در نیومد ...

دست اخر دکتر بهش گفت .. فقط ببینه که تو صد متری توه ... برای همیشه کاری میکنه که از این حرفه خدا حافظی کنه ... بعدم ولش کرد و رفت ...

کلهر زده بود زیر گریه و از جاش جم نمی خورد .. حداقل دقیقه اشو خودم دیده بودم ... دیگه

و اینستادم و منم برگشتم بخش ... تا چند روزم کلهر بیمارستان نیومد ... هیچ کس علت غیبتشو نمی

دونست الا من

با ناباوری به هنگامه نگاه می کردم :

- حتماً برای همینه که میگه دکتر نفهمه ... احتمالاً از دکتر می ترسه
 حالا فهمیده بودم امیر حسین چطوری هومنو ساکت کرده بود... یادآوری اون
 روزاً اصلاً خوشایند نبود...:

- به نظرم همینطوری پیش بره .. از بیمارستانم می نذازش بیرون .. دیر
 میاد.. زود میره ... چندبارم تجویز
 داروهای اشتباهش باعث درد سر شده .. بد اخلاقی شدم که زبون زد همه شده
 ... اینجا بود خوب بود... اما
 اونجا که اومده ... رفتارش افتضاح شده .. کنترل اعصابش دست خودش
 نیست ...

اهی کشید:

- ولی خوب باید یکم بهش حق داد... اون از زنش ... بعدم .. چی بگم والا..
 نفسمو سردرگم بیرون دادم ... باز قرار بود چه دردمسری برام درست بشه ..:
 - نه ... نمی خوام ببینمش ... نه وقتشو دارم .. و نه می خوام به هم سرم به خاطر
 دیدنش دروغ بگم ... این
 ادم ارزش هیچی رو نداره هنگامه ... تو که بهتر از هر کسی جریان زندگی منو
 می دونی ...

- اره می دونم عزیزم ... خودتو ناراحت نکن .. اصلاً بی خیالش .. از خودت
 بگو... اوضاع احوال چطوره ؟ چقدر
 دلم برای اون روزا تنگ شده ... چه روزای خوبی بود... سخت بود اما شیرین و
 پر از هیجان بود

هنگامه درباره گذشته حرف می زد و من به هومن فکر می کردم.. خیلی وقت
 بود که دیگه اصلا به
 یادشم نمی اوردم
 شام رو خونه پدر و مادر امیر حسین دعوت بودیم.. امیر علی و یگانه هم می
 اومدن ...

قرار بود من با ما شینم برم دنبال امیر حسین که یه بیما ستان دیگه بود... بعد از
 تموم شدن کارام
 ...یکراست راه افتادم که برم دنبالش ...وقتی رسیدم ...به گوشیش زنگ زدم ..
 اما جواب نداد.. یک ربعی منتظرش شدم ..و دوباره باهاش تماس گرفتم
 ...گوشیش زنگ می خورد و
 جواب نمی داد.. فهمیدم حتما سرش شلوغه
 از وقتی هنگامه درباره هومن باهام حرف زده بود..تو فکر فرو رفته بودم ..یعنی
 چیکار می تونست با من
 داشته باشه ... سوئیچو در اوردم و از ماشین پیاده شدم ...
 وارد بیمار ستان شدم ...این چندمین باری بود که این بیمار ستان می اومدم و
 برای همین می دونستم

باید کجا برم دنبالش .. محوطه ورود کردم .. عجله ای برای زود رسیدن نداشتم
... به سمت بخش مورد

نظر رفتم ... از چند نفری سراغش رو گرفتم و دست آخر سر یکی از بیمارا
توی یکی از اتاقا گیرش
اوردم ..

خستگی و بی حالی از سرو روش می بارید ... موهاش کمی بهم ریخته
بود ... همراه مریض هم مرتب

سوالاتی تکراری می پرسید و امیر حسین با آرامش جوابشو می داد ..
ولی می دونستم حوصله طرفو اصلا نداره و به سختی داره تحملش می کنه ...
تو نرفتم و منتظر شدم که کارش تموم بشه ...
وقتی کارش تموم شد و از اتاق در اومد ... نگاهش بهم افتاد ... به سمتش رفتم
و خسته نباشیدی
بهش گفتم ...

خسته تر از اونیه بود که بخواد با لبخند پر مهري ... جوابم رو بده ...

- سلام ... ممنون ... زودیه اومدی؟

- زیاد زودم نیست ... شما حواست به ساعت نیست

نگاهش که به ساعت مچیش افتاد .. ابرویی بالاداد و گفت :

- اوه ... زمانو به کل فراموش کرده بودم ...

- عیب نداره ...

- من لباسمو عوض کنم ... زود تر بریم

سرمو تکون دادم و همراهش به راه افتادم... وارد اتاقي شديد و اون مشغول در

اوردن روپوشش شد

که با دیدن چهره توي فکر فرورفته ام ازم پرسید:

-خوبي؟

مطمئن نبودم اما سرمو تکون دادم:

-خوبم

کتشو برداشت و حين پوشيدنش مقابلم.. تو چشمام خيره شد وگفت:

-دوباره کي رفته تو مخت که در نمياد؟

لبخندي زدم و چيزي نگفتم... و اونم ديگه ازم چيزي نپرسيد

پشت فرمون که جاي گرفتم.. ب*غ*ل دستم نشست و صندليشو کمي پايين

داد و کش و قوسي به

بدنش و گفت:

-چقدر دلم يه سفر مي خواد... يه سفر بدون مريض.. بدون عمل جراحي

..بدون ايست قلبي... کلا هر

چي که توش... قلبه نباشه

برگشتم و نگاهش کردم.. پلکهاشو روي هم گذاشته بود

اروم نفسمو بیرون دادم و سونیچو چرخوندم که همونطور چشم بسته ازم پرسید:

-نگفتی چته؟

اینه رو تنظیم کردم و کمر بندمو بستم و گفتم:

-می خوای اول بریم خونه و یه دوش بگیری؟
چشماشو باز کرد و بهم خیره شد...:

-عملت چطور بود؟

راهنما زدم و به راه افتادم:

-خوب بود... مشکلی پیش نیومد...

چشماشو کمی تنگ کرد:

-مطمئنی که مشکلی پیش نیومد؟

خودمو زدم به اون راه:

-مشکلیم پیش بیاد تو هستی که درستش کنی دیگه

تو اوج خستگی چشماش چهار تا شد:

-نه بابا... خیلی خوش خوشونته که همسر منی.. نه؟

با خنده سرمو مطمئن تکون دادم:

-اره بخدا

خسته بود.. اما خندید و پلکهاشو دوباره بست و گفت:

-راه بیفت ..راه بیفت که تا دیوونه ام نکني دست بردار نیستی که نیستی

تونسته بودم ذهنشو از درگیر کردن درباره خودم منحرف کنم ..اما این فقط برای

امشب بود... چون

نگرانی که داشت تو وجودم شکل می گرفت ...خیلی بیش تر از اون چیزی

بود که انتظارشو داشتم

شب خوبی بود...همه بودن و خبری از ناراحتی و غصه نبود...رفتارای امیر

علیم خیلی خوب شده

بود...معلوم بود که داشت خودشو با همه چی وفق می داد...

اعترافات یگانه هم حکایت از تأثیری داشت که روی امیر علی گذاشته

بود...طوری که دیگه تو خودش

نبود..حرف می زد...گاهی شوخی می کرد...هرچند خیلی موند بود تا دوباره

مثل گذشته ها بشه

همون امیر علی شاد و خندون

از اونجایی که ذهنم خیلی درگیر بود ترجیح داده بودم بیشتر توی جمع شنونده

باشم تا بخوام حرفی

بزنم

همین زیادی ساکت بودنم هم از چشم تیز بین امیر حسین پنهون نموند...چرا

که بعد از شام ...وقتی

برای کمی هوا خوردن به حیاط پناه بردم... حواسش به منی که داشتم می رفتم

تا کمی روی تاب

بشینم بود و به دنبال او مد...

اروم قدمها مو بر می داشتم و فکر می کردم که چرا دارم خودمو بابت هومن

اذیت می کنم ..

روی تاب نشستم... و به رو به روم خیره شدم که صداشو شنیدم:

-تنها تنها... هوا خوری؟

سر مو به سمتش چرخیدم:

-گفتم خسته ای... بذارم یکم استراحت کنی... وگرنه قدم زدن بدون تو که

صفایی نداره

- انقدر زبون نریز دختر

ریز خندیدم.. او مدم ب*غ*ل دستم روی تاب راحت نشست و اروم تابو با

پاهاش.. تکون داد... خیره

بهش.. به عقب تکیه دادم:

-یادت اون اوایل که او مده بودی خونه امون و از شنیدن حرفای آفاق ناراحت

شده بودی ...

چیزی نگفتم:

- به روی خودت نمی آوردی .. اما معلوم بود خیلی ناراحت بودی .. درست

اونروزم اومدی و روی این تاب

نشستی

دست به سینه شدم ...:

- توام اومدی دلداریم بدی ... اونروز برای اولین بار فهمیدم که تو کردی

سرشو خندون تکون داد و دستشو انداخت رو شونه ام :

- از اذیت کردنم کلی لذت می بردی و به کردی یه چیزی بهم گفتی که

نفهمیدم چی بود

هر دو خندیدیم :

- حالا بعد از این همه مدت فهمیدی اونروز چی بهت گفته بودم ؟

- همون شب برای اولین بار و آخرین بار گفتیش ... یادم نمیاد که ... آگه امکان

داره یه بار دیگه برام

تکرارش کن ... با همون لحن .. با همون صدا

لبهاشو با زبون تر کرد و منو به واسطه دستی که دور شونه ام انداخته بود بیشتر

به خودش فشرد و

خیره تو چشمام گفت :

- قیافه نازار و دلنشینت هایه . و هر وها چاوکاتتم خوش دویت

معنی: (چهره ناز و دوست داشتنی داری و اینکه چشمتو خیلی دوست دارم)

سرمو تو گودي شونه و گردنش جا دادم.. داشتم لذت مي بردم... اما شيطون هم شده بودم :

- يعني اگه من اون روز معني اين جمله اتو مي دونستم.. اونقدر راست راست تو چشما ت نگاه نمي کردم... خوشه ويستم (عزيم) از لهجه صدام خنده اش گرفت و گفت :

- حالا تويه چيز به ياد اون روز بهم بگو... لطفا هم به كردي بگو ذوق زده از تو آغ* و شش در اومدم و رو به سمتش کردم.. با لبخند كار و كردار آموزير نظر داشت :

- لهجه ام ناجوره ... اشكال نداره ؟ سر شو بالا داد و با خنده بهم خيره شد... دنبال يه چيز مناسب مي گشتم... يه چيز كه خوب

باشه.. چشمامو محكم بستم و باز کردم.. توي اين مدت سعي کرده بود با گوش کردن به حرف

زدناشون كه گاهي تو جمع خودشون كردي بود.. چيزايي ياد بگيرم... خيليم ازشون كمك مي

گرفتم... هر کلمه اي رو هم معنيشو از شون مي پرسيدم... رسما امير حسين

رو کچل کرده بودم از

بس که مي خواستم مثلا کلمه اي يا جمله اي رو به کردي بگه :

"من له دوراني ائم تو خوش دويه -

من له پيش عالم توم خوش دويه

-

چشمم بستم تا مسلط تر بتونم کلمه ها رو ادا کنم... واقعا سخت

-

بود:

-

چه شوانه من و اسمانگ تا صح

-

سرودي توزکه توزکه ، توم خوش دويه

-

چشممامو باز کردم .. و جمله آخرمو خيره تو نگاهش آروم آروم گفتم :

-

نه خطه نه نيشانه ! نه خاو نه خياله "

معني :

"من از عهد آدم تورا دوست دارم

از آغاز عالم تورا دوست دارم

چه شبها من و آسمان تا دم صبح
سرودیم نم نم : تو را دوست دارم

نه خطي، نه خالي! نه خواب و خيالي "

بهم مي خنديد:

-نخند.. من كه گفتم خوب بلد نيستم

-نه اتفاقا خوب گفتي ...

-داري اذيتم مي كني؟

خننده اش بيشتتر شد و منم با خنده دو باره برگشتم و خودمو انداختم تو

ب*غ*لش.. دستش دورم حلقه

شد:

-اصلا ديگه كردي حرف نمي زنم ...

فقط مي خنديد...:

-نخند... يكم رو لهجه ام كار كن ... خيلي ناجوره

-همين طوري خوبه ...

-جدي خوبه؟ آگه خوبه چرا خنده ات بند نمياد دكتر؟

خننده اشو جمع و جور كرد و گفت :

-خوبه ديگه ..چي يادت بدم آخه ؟فقط جان عزيزت ..هر كي ازت
خواست به كردي حرف بزني ...با
كمال ادب و احترام بکش کنار
چهره ام وارفت و امير حسين زد زير خنده ...اول ازش دلگير شدم ولي وقتي
خنده هاي از ته دلشو
ديدم ..منم باهاس همراه شدم و ضربه ارومي به بازوش زد
خنده امون كم كم با تاب خوردنمون كمتر و كمتر شد و هر كدوم به جايي
خيره شديم ..
من تو فكر فرو رفته بودم كه امير حسين با دستي كه روشونه ام گذاشته بود
اروم شروع به نوازش
گونه ام كرد ..چشمهامو بستم :
-آخر هفته وقتت آزاده ؟
چشمام بسته بود و با حركت تاب و نوازش گونه ام توسط امير حسين ...تو
خلسه فرو رفته بودم
-بايد ازاد باشه ..ناسلامتي مراسم عقد يگانه و امير عليه
-صبحشو مي گم ؟
-نباشم اگه شما بخواي بشمر سه آزادش مي كنم
لبخند به لبهام اومد
سرانگشتم به سمت خطوط لبهام رفت ..گرمي انگشتاش ...قلقلكم مي داد
و باعث گر گرفتتم شد

-یکي مي خواد ببینتت ؟

هومني که به واسطه شوخيا و خنده هاش فراموش کرده بودم .. با حرف امير

حسين تصويرش جلوي

چشمام جون گرفت .. چشمامو باز کردم :

-کي ؟

-آخر هفته مي بينيش

سرمو برگردوندم و بهش خيره شدم سرش روم بود و از بالا بهم خيره بود:

-کي امير حسين ؟

-خودتو اذيت نکن ...

رنگم پريد .. به روم لبخندي پاشيد:

-نگران نباش .. قرار نيست اتفاقي بيفته ... فقط مي خواد باهات حرف بزنه و

يه چيزي بهت بده

-امير حسين چرا نمي گي کيه ؟

-راستش بهم گفته نگم .. شايد با آوردن اسمش نخواي که ببينيش

فکرم به سمت هومن رفت ... اما جرات بردن اسمشو نداشتم

خواستم باز پاپي ش بشم که انگشت اشاره اشو گذاشت رو لبهام و گفت :

-صبر داشته باش و انقدر نگران نباش ... تو چرا عين اين ماه ها هستي ... اصلا

صبر و تحمل نداري

استرس گرفتم .. مي دونستم نخواه حرفي بزنه اصلا نمي زنه ... براي همين

سرمو با ترس و نگراني

برگردوندم و به نقطه اي که قبلا خيره شده بودم خيره شدم که ازم پرسيد:

-منو خوب پيچونديا.. نگفتي چته ؟

گنگ و حيران بودم :

-هان ؟

مي خنديد:

-ميگم چته ؟ چرا تو فكري ؟

سرمو تگون دادم :

-هيچي

-هيچي.. ... که انقدر تو خودت هستي ؟ چرا انقدر تو فكري دختر؟ من تورو

مي شناسم

دستي به صورتم کشيدم و دستشو توي دستم گرفتم :

-فقط خستگيه

نفسشو طولاني بيرون داد و چيزي نگفت و منم با نگراني به اخر هفته فکر

کردم

نزدیک ظهر بود... به شدت خسته و گشنه ام بود... اما از بوی غذایی که از
سلف می اومد... از اینکه

بخوام برم و اونجا چیزی بخورم صرفه نظر کردم.. به ساعت نگاهی انداختم .
کاری نداشتم و می تونستم برای خودم باشم ... اما حوصله بیرون رفتنم
نداشتم

بیچاره امیر حسین که هنوز تو اتاق عمل بود..

تازه از سر معاینه یکی از بیمارام اومده بودم گوشیمو دور گردنم انداختم و به
طرف بخش جراحی به راه

افتادم

وارد بخش جراحی شدم .. بعد از پوشیدم لباس ... از پشت شیشه نگاهی به
بچه های اون تو

انداختم .. ساکت و اروم ایستاده بودن

بی سرو صدا وارد شدم ... عمل حساسی بود

بعضی بچه ها که نزدیکم ایستاده بودن با سر بهم سلام کردن .. منم همونطور
جوابشونو دادم و

نگاهمو دادم به امیر حسین ... سخت مشغول بود و توضیح می داد...

همه ساکت بودیم که یهو یکی با عجله و با سر و صدا وارد اتاق شد... همه
سرمونو طرفش

برگردوندیم

رنگ پریده به ما خیره بود که صدای عصبی امیر حسین در اومد:

-دنبالت کردن؟

حتي ماسکشم نزده بود..از نگاه امير حسين اونقدر ترسيده بود که يه کلمه هم
نمي تونست حرف
بزنه

-بفرماييد بيرون آقا

آه از نهادش در اومد و با التماس بهم خيره شد...وفتي اونطوري نگاهم مي
کرد ياد خودم مي
افتادم..دلم براش سوخت

نگاهمو اروم چرخوندم طرف امير حسين که با عصبانيت بهش خيره بود
خنده ام گرفته بود..نوع نگاهم رو که ديد...فهميدم اونم خنده اش گرفته ..و
مي دونه خواسته ام چيه
بلاچار...سري تکون داد و بدون اينکه .. چيز ديگه اي بگه دوباره مشغول
کارش شد

لبخند به لبهام اومد.. به خاطر من کوتاه اومده بود...برگشتم و به نجاتي که
هميشه دير مي اومد با
سرزنش نگاهي انداختم ..

کلي تشکر تو نگاهش ريخت و سر شو برام تکوني داد و بدون اينکه صدايي
ازش در بياد .. با حرکت
لبه‌اش بهم گفت ممنون

دستمو بردم بالاو به ماسکم اشاره کردم که ماسک خودشم بزنه
 تازه حالیش شد و تند ماسکشوزد و جلو اومد ...یه نیم ساعتی طول
 کشید...تا عمل تموم بشه
 بعد از پایان عمل ... همه بچه ها تند خارج می شدن و من به همراه امیر
 حسین اومدم بیرون تا اون
 دستاشو بشوره
 از دستم خیلی عصبانی بود...اما رگ خوابش دستم بود
 دستاشو برد زیر اب و گفت :
 -دیگه از این کارا نکن
 با نیش باز بهش خیره بودم :
 -پرو می شه آوا...این چندمین بارشه که دیر میاد..اونم با اون همه سر و صدا
 -دکتر ...گ*ن*ا*ه* داره ... بچه بدی نیست
 -گ*ن*ا*ه* من دارم که اسیر اون نگاه های توام ...
 شروع کردم به ریز خندیدن ... سرشو با تاسف و خنده تکون داد :
 -ناراحتی که گذاشتی تو افاق عمل بمونه ؟
 -نه ناراحت نیستم ...به قول تو بچه تنبل و بی عرضه ای نیست ..فقط یکم
 نظم نداره ...
 -اهان ... حالا شد...

با دیدن نجاتی که نگران می خواست بیرون بره ... چشمکی به امیر حسین

زدم و رومو برگردوندم و

با صدای جدی صدایش زدم و گفتم:

-نجاتی؟

ایستاد و با نگرانی بیشتری بهم خیره شد:

-امشب... بیمارستانی؟

قدمها شوکمی به طرفم تند کرد و مقابلم ایستاد... دو سه نفری از بچه هاهم

هنوز بودن

-نه دکتر ...

ابروی بالادادم و گفتم:

-خوبه... پس امشب وایمیستی... و وضعیت تمام بیماراتم هر یه نیم.. نه هر

یه ساعت بهم گزارش

می کنی

رنگش زرد شد... بچه های دیگه ام با ناباوری بهم خیره شدن

-چیة؟... مشکلی هست؟

حتی نتونست بگه نه... فهمیده بود داره به خاطر دیر اومدنش تنبیه میشه

با سري سرافکنده .. چشمي گفت و بيرون رفت ... برگشتم و به امير حسين خيره شدم :

- نه بابا جدي بودنم .. م ث ل اينکه بهت مياد

براش چشم و ابرويي اومدم :

- بايدم بياد عزيزم ... اينطوري که نميشه پزشک متخصص تربيت کرد

فيلسوفانه نگاهي بهم انداخت .. جلوي خنده هامو گرفته بودم که سرشو تگون داد و گفت :

- من بايد جريمه اش مي کردم نه تو

- چرا ؟

- چون سر عمل من ... دير اومده بود نه تو...

- من و تو نداريم که دکتر جان

اروم و بي غل و غش زد زير خنده که تند بهش پيشهاد دادم :

با يه چاي و بيسکويت توي محوطه بیمارستان چطوري ؟-

فکري کرد و گفت :

- يه ربع بيستر وقت ندارم

- همونم خوبه ... بگيرم ؟

سرشو تگون داد:

- بگير عزيزم

هر دو راحت به عقب تکیه داده بوديم و چايمونو مي خورديم ... خيره به رو به

روم ... قلبي از چاييمو

خوردم و گفتم :

-کاش از اول ... سر عملت بودم ...

-قبلا که زیاد سراین عملا بودی

نگاهش به نقطه ای از زیر درخت رو به روش بود

-بعضی از عملا رو.. هر چیم که بینی... بازم کمه... مخصوصا که هنر

پنجولای تو هم توش دخیل باشه

خندید.. رومو به سمتش کردم :

-باورت همیشه؟... اصلا کی فکر شو می کرد که به روزی ... من و تو ... اینجا

بشینیم و باهام چایی

بخوریم؟

بدون مکتی گفت :

-من

ابروهامو دادم بالا:

-هیچ می دونستی خیلی دوست دارم

سرشو بی خیال تکونی داد و گفت :

-وظیفه اته

اروم زدم زیر خنده.. خودشم خندیدو بهم خیره شد:

- کادو چي براشون بگيريم آوا؟

- نمي دونم .. تو نظر بده دكتر

پاشوروي اون يکي پاش انداخت و به ليوان کاغذي توي دستش نگاهي

انداخت و گفت :

- من ميگم فردا بریم پیش پدرام و يه چيزي از اونجا.. براشون بگيريم

يه قلب ديگه از چاييمو خوردم :

-اره .. خوبه ... کاش امروز مي تونستيم بریم ؟

-اوه .. اصلا.. حرفشو نزن ... خيلي کار رو سرمون ريخته ... فردارو هم با هزار

مکافات جمع و جورش کردم

که نبودنم به چشم نياد...

- کار من و تو خوبه والا.. بعد از ظهر... عقده ... اونوقت مي خوام صبحش

براشون کادو بگيريم

-اصل گرفتن که داريم مي گيريم ديگه

يهو انگار چيزي که يادش افتاده باشه ... تيز نگاهشوبهم داد و پرسيد:

-راستي ... تو چرا اين روزا انقدر شارژي؟

وقتي انقدر توم کنکاش مي کرد نمي تونستم خودمو به بيخيالي بزنم :

-بده شارژم؟ .. مي خواي دمق و ناراحت باشم ؟

ليوانو تو دستش جا به جا کرد و مرموز گفت :

- نه .. اتفاقا خيليم خوبه ... ولي يه چيزيت هست ... بوشم درنمياري .. يه جورايي عوض شدي

تندي از جام بلند شدم :

- پاشو دكتر جان .. پاشو كه ديرت ميشه

زبونشون تو دهنش چرخي داد و خيره به چشمم خواست درونمو بخونه .. كه

ليوانو از تو دستش بيرون

كشيدم :

- تازگيا توام خيلي شيطون شديا .. همه اش به من گير مي دي ؟ كجا مي

ري ... ؟ كجا مي اي ... ؟ چي مي

خوري ... ؟ چرا نمي خوري ... ؟ چي مي پوشي ... ؟ كجا مي پوشي ... ؟ اي بابا

ابروهاش با تعجب داد بالا :

- پا نمي شي دكتر ؟ تا دو دقيقه ديگه نري ... اون بچه ها .. بخشتو ... يه ضرب

ميان پايينا .. از من گفتن

به ارومي از جاش بلند شد و ليوان خودش و ليوان منو از تو دستم بيرون

كشيد :

- تو نگران اون بچه ها .. نباش ... سر من يكي رم شيره نمال ...

ليوانا رو توي سطل نزديك به خودش پرت كرد و خيره تو چشمم دست به

سینه گفت :

-اکثر روزا تو بخش نیستم .. بیشترم تو افاق عملم ... اما

انگشت اشاره اشو برد بالا و مقابلم تکونی داد:

-موحد نیستم آگه نفهمدم تو بخشم چي میگذره ... تو که همسر می

کمی رنگم پرید:

-خوب کی چي الان ؟

-خوب اینکه بگو چته ... بدجوری روزه سکوت گرفتی آوا

--نه والا

-آره والا

با دستام صورتمو پوشندم .. نمی تونستم جلوی خنده هامو بگیرم ... باید از

دستش در می رفتم .. عقب

عقب به راه افتادم وگفتم :

-هیچیم نیست .. باید برم آنژیو ... دیرم شده .. شرمنده روی ماهتون دکتر جان

می خندید و از دستم سرشو تکون می داد:

-اوا بلاخره که دستم بهت میرسه

جوابشو دادم :

-ایشال که می رسه ..

رومو خندون ازش گرفتم تا بیشتر از این بهم گیرنده ... سعی می کردم درونمو

نفهمه .. درون آشفته و

متلاطمم رو

..بعد از شام... توي اشپزخونه در حال شسستن دو سه تکه اي از ظرفا بودم

...امير حسينم توي سالن

نشسته بود و سرش توي تبلتش بود

فكرم درگير هومن بود... نمي دونستم مرتضي بهش گفته بود يا نه ...

ذهنم بدجوري اشفته شده بود... ظرفا رو رها كردم .. به هواي ازاد نياز داشتم

...دستامو زير اب شست

شويي دادم و از اشپزخونه در اومدم

محو تبلتش بود... كاش مي تونستم باهاش حرف بزنم ... به سمت در خروجي

رفتم كه يهو سرشو بالا

اورد و پرسيد:

-جايي مي ري؟

نمي دونم چرا گفتم :

-دنبال يه چيزيم ... فكر كنم توي انباريه ...

-مي خواي بيام كمكت ؟

بايد بهانه مي اوردم كه بهم گيرنده :

-نه عزيز جان ... زودي ميام

باشه اي گفتم و به تبلتش خيره شد و منم رفتم بيرون ... هوا خوب بود..

برای اینکه دروغی نگفته باشم .. به سمت انباری رفتم ... از پله های پایین رفتم
... و اروم درو باز و بر قو

روشن کردم ...

لحظه ای به تمام وسایل خیره شدم ... نمی دونم چرا بی جهت این همه نگران
شده بودم ...

شاید برای اینکه می ترسیدم .. زندگی که این همه دوش رو از دست بدم
بی هدف به سمت چندتا از کارتونا که نامرتب رو هم گذاشته شده بودن ...
رفتم با دیدن وضعیت

بهم ریخته وسایل .. تصمیم گرفتم کمی اینجا رو مرتب کنم ...

جعبه اولو برداشتم و گذاشتم به طرف دیگه ... رفتم جعبه دوم رو بردارم که
جعبه زیریش ناگهان روی

زمین افتاد و محتویات توش بیرون ریخت

جعبه توی دستم بود و به جعبه افتاده شده روی زمین خیره شده بودم
گونه هام رنگ باختن ... و با ناباوری جعبه به دست ... کنار جعبه سرازیر شده
روی زمین زانو زدم

هر چی که به زمانی دور ریخته بودم شون و یا اون بسته های پر از تهدیدی که
منو و امیر حسینو

عذاب داده بودن ... اینجا بودن

عکساي يوسف با من... دستبندي که يه زماني هومن برام گرفته بود و نفروخته
بودمش تا يه روزي

بهش برگردونم

جعبه توي دستمو روي زمين گذاشتم و دست بلند کردم و يکي از عکسارو
برداشتم

عکسو بالاتر اوردم... يوسف با اون خنده هاي توي عکس داشت حالمو بد
مي کرد که احساس کردم

سرم داره گيچ مي ره ..

چشمامو بستمو و دستمو گذاشتم روي پيشونيم...

چرا اين گذشته دست از سرم بر نمي داشت؟.. اخه اينجا چيکار مي کردن
.. اب دهنمو قورت دادم

که با صدای امير حسين رنگ پریده و ترسیده تر از قبل ازجا پریدم:

- کجايي؟... چرا انقدر طولش دادی؟.. نگرانت

با دیدن جعبه روي زمين و حال و روز من حرفش رو قطع کرد و بهم خيره موند
که ناخودآگاه به حرف

اوادم:

- من اينارو ريخته بودم دور امير حسين.. اينجا اينجا چيکار مي کنن؟... چرا
همه اون عکسايي که برامون

فرستاده مي شدنو نگه داشتی؟... اينجا اينجا چي مي خوان امير حسين؟

رنگش کمی پریده بود:

-روز اسباب کشي از خونه ات ... جعبه رو انداخته بودي دور... يه جعبه پر از
خاطره اتو... دلم نيومد
بندازيش دور ...

باورم نميشد:

-اون خاطرها تموم شده بودن امير حسين ... نيازي نبود كه بخوام يه روزي
دوباره زنده اشون كنم .. نبايد

مي اورديشون

مكثي كرد و دستي به روي لبهاش كشيد:

-اين جعبه قسمتي از گذشته است ... چه ايرادي داره كه گاهي يادي از شون
بشه ؟

چقدر حالم بد بود :

-امير حسين چرا داري اذيتم مي كني.؟ من حتي يه بارم نرفتم سرخاك يوسف
... براي اينكه نمي

خوام تو ذهنم باشه ... براي اينكه همه زندگي من تويي ... نزديك دو ساله كه
اون ديگه نيست ... چرا

مي خواي هي عذاب بكشم ؟

چشماشو با ناراحتي بست و باز كرد:

-من کي خواستم تو عذاب بکشي.؟..! ما مطمئنم اون زمان از ته دلت
نداختيشون دور... حقم

داري... نمیشه که ... بودن اینا که منافاتي با زندگي من و تو نداره... یوسف
دوست منم بود... دانشجوي

خوبم بود... فقط ديگه الان نیست

لااقل به حرمت روزايي که بود... گاهي بايد ازش يادي کرد.. البته اين نظر منه
قطره اشکي از گوشه چشمم فرو افتاد.. به جز اون دست بند تمام عکسا و
وسايل متعلق به يوسف

بودن :

-وجودشون منو آزار نمي ده آوا... چون بعد از اين همه مدت .. که من و تو به
هم رسيديم... مطمئنه

مطمئنم که ... قلبت ديگه .. ماله ... خوده خودمه ... مختص خودم

. به قول تو اون فقط يه خاطره است ... خاطره ها هم نمي تونه چيزي رو
تصاحب کنن... فقط گاهي

ياداوري ميشن .. که حالا شايد ياداوريشون آزار دهنده باشن .. شايدم
خوشحال کننده ...

حالا .. آگه مي خواي بندازشيون دور... بنداز... مي خواي هم ... نگهشون
دار.. من هيچ برداشتي از هر

تصميمي که بگيري ندارم

با چشماي باروني بهش خيره شده بودم... بهم لبخند زد... دستا شو تو جيب
شلوارش فرو برد و با

چشمکي :

-امشب بدجوره*و*س يه فنجون قهوه با اون فالاي عتيقه اتو کردم ...

حرفي نمي زد و بهش خيره مونده بودم.. سرشو تکوني داد:

-نمي خواي منو مهمون اون قهوه هات کني .؟

عکس توي دستم مونده بود... با اون يکي دستم اشک زير چشمم رو گرفتم و
برگشتم و به سمت

جعبه رفتم

بالا سر عکسا و بعضي از وسايل ديگه ايستادم و خيره بهشون گفتم :

-خاطره ها بايد خوب باشن ... که دلت بيداد بشون بياري.. اينها همه اشون

تلخن امير حسين .. از عکسا

گرفته تا يادگار يا و هديه هايي که ...

بغض کردم ... دلم نمي خواست حرف بزنم ... لبخند تلخي روي لبهام نشست

و عکسا رو روي بقيه

وسايل رها کردم و به سمت امير حسين چرخيدم :

-امشب تو برام فال بگير

دستشو به سمت بلند کرد:

- تو بیا.. خودم تا صبح برات فال می گیرم
خواستم اذیتش کنم :
- تو که بلد نیستی.. پس چرا انقدر ادعا داری دکتر؟
- نشد تو یه بار تو ذوقم نزنی دختر؟
موهای جلومو با دست کنار زدم :
- تخصص.. شما توی قلبه... توی همونم تبهر داری... پس بی خودی این
فال بیچاره رو.. رو سیاه نکن
خندید... به سمتش رفتم... دستشو انداخت روی شونه ام :
- بایه شب گردی شبونه چطوری؟
- تو خواب نداری دکتر؟
پقی زد زیر خنده :
- دارم.. اما این چهره گرفته اتو دوست ندارم
به خاطرش خنیدم :
- من چرا انقدر تو رو دوست دارم؟
- بس که جیگرم
- ای جان... یکم بیشتر خود شیفته تر باش
- عزیزم.. واقعیت نیاز... به چیزی نداره
ابروهامو دادم بالا:

- پس بدو بریم تا دو تا فنجان قهوه پر ملات درست کنم .. که کلی برات نقشه

دارم

بهم چشمکي زد:

- نقشه کشیدنا تم خواستی هستن

با محبت به نیم رخش خیره شدم و دست چپم رو دور کمرش قرار دادم
مجبور بودم برای دیدنش سرمو کمی بالا نگه دارم ... عوضش اون با لذت و
بدون اینکه خودشو کمترین

اذیتی کرده باشه .. سرشو پایین تر گرفت و توی چشمام خیره شد ..

لبخند تمام چهره امو پوشند ... شونه امو با سرانگشتاش فشار داد:

- بازو به دور گردنم از مهر حلقه کن

برآسمان پپاش ش * * * * * ب نگاه را

بگذار از دریچه ی چشم تو بنگرم

لبخند ماه را

محو نگاه هم بودیم ...:

- دلم می خواد این شعر مشیری رو برام بنویسی ...

نگاهمو ازش نمی گرفتم :

- همین امشب برات می نویسم

ثانیه ها در سکوت می گذشت و هر دو از خیره شدن توی عمق ژرفای نگاه

های همدیگه دست نمی

کشیدیم

دیدن چهره اشم بهم آرامش و اطمینان می داد:

-خیلی دوست دارم... آوا

چه اعتراف قشنگی بود... نه رنگم پرید... نه ترسیدم و نه ضربان قلبم شدت گرفت...

عوضش یه حسی.. مثل حس اوج گرفتن بهم دست داد... مثل پرنده ای که هر چی بیشتر اوج می

گرفت... بیشتر لذت می برد...

منم مثل همون پرنده بودم که با هر کلام امیر حسین... بالاتر می رفت و اوج می گرفت و لذت می برد

سکوت کرده بودم... گرمای نگاهش دو ست داشتیم.. امشب بدجور شاعر شده بود و من چقدر باهاش حال می کردم:

- زده ای بر در میخانه ی لب... قفل سکوت

لب من کاش... کلید در میخانه... شود

این بار گر گرفتم.. مخصوصا که نگاهشویه ثانیه هم ازم نمی گرفت.. چه خوب بود که پا به پام شعر می خوندم و کم نمی آورد:

- تو همانی که دلم لک زده ... لبخندش را
او که هرگز نتوان یافت ... همانندش را

شیطنتی تو نگاه و چهره اش نبود... یه نگاه عجیب و پر از احساس بود که منو
حیران خودش کرده بود
که به ناگه خم شد و ب*و*سه ی نرمی از لبهای نیمه بازم گرفت .. از کارش
شوک زده شده بودم ... انتظار
داشتم بعد از شعر خوندم .. اونم شعری بخونه که اول منوب*و*سید و بعد
با شیطنت خونند:

- دزدی ب*و*سه ... عجب دزدی ... پر منفعتیست
که اگر بازستانند ، دو چندان گردد

لب پایینم رو از ذوق و هیجان گازی گرفتم و بدون تعلل روی پنجه پاهام بلند
شدم و دستامو دور
کمرش حلقه کردم و به سان خودش لبهاشو ب*و*سیدم و سرمو کشیدم عقب
.. دلم آ*غ*و*ش پر از مهرش
رو می خواست .. پس درنگ نکردم
باز دم ... نفسهام به شماره افتاده بودن :
- جغرافیای کوچک من بازوان توست
ای کاش تنگ تر شود این سرزمین .. به من

به انتظارم نذاشت و سرزمین دوست داشتتیم رو بهم داد... تنگ که در
 آغ* و شش جای گرفتم.. سرمو رو
 روی سینه اش گذاشتم و چشمامو بستم و بوی عطر تنش رو چون قحطی زده
 ها بلعیدم... کاش هیچ
 وقت امشب صبح نمی شد...

از مغازه خارج شدیم... و به سمت پارکینگ پاساژ به راه افتادیم.. امیر حسین
 بهم گفته بود کسی که
 می خواد منو ببینه... تا ساعتی دیگه توی خونه خودش منتظر مه...
 وارد پارکینگ شدیم... امیر حسین دزدگیر ماشین زد.. دوشادوشش قدم هامو
 بر می داشتم
 ...امروز روز عقد امیر علی و یگانه بود.. همونطور که به ماشین نزدیک می
 شدیم به یاد جوکی که
 هنگامه برام تعریف کرده بود به خنده افتادم و شروع کردم به تعریف کردنش

جوک خنده داري بود طوري که باعث خنده اش شد... منم از خنده اش به
خنده افتادم که هر دو مون

با شنیدن صدای هومن خندمون یهو بند اومد و لحظه ای ایستادیم و
همزمان سرمونو به عقب

برگردوندیم

با نگاهی خجول به امیر حسین سلامی کرد و بعدم برای من سري تگون داد
از حضورش اونم اینجا شوک زده شده بودم

چند لحظه ای به هم خیره بودیم که بانگرانی رو به امیر حسین کرد و گفت :

-بخشید که مزاحمتون شدم دکتر .. می دونم جای مناسبی نیست ... اما

به گمونم اب دهنش خشک شده بود :

-اما اگه .. اگه اجازه بدید .. یه عرضی داشتم .. که باید به خانوم دکتر می گفتم

.... البته اگه اجازه

بفرمائید:

نگاه امیر حسین خیره به صورت رنگ پریده هومن بود .. اونم مثل من از بودن

هومن اینجا حساسی

تعجب کرده بود .. اما نه اونقدر که بخواد خشم تمام وجودشو فرا بگیره و بخواد

یقه اشو بچسبه ... بعد

از مکث کوتاهی نگاه ازش گرفت و رو به من کرد:

-تو ماشین منتظرتم

انتظار نداشتم به خواسته هومن توجه ای بکنه ... بهش خیره بودم که خم شد

و بسته ها رو از

دستم گرفت و به طرف ماشین رفت
 به رفتنش نگاه کردم .. سوار شد و در ما شینو بست ... کمی تر سیده و نگران
 بودم ... اما رو مو به
 سمت هومن برگردوندم ..
 .. بعد از جدایش از صنم .. دیگه حال و روز خوشی نداشت .. بهم ریخته و
 عصبی به نظر می
 رسید ... احتمالاً موقعیت خودش و منو خوب درک کرده بود که زود به حرف
 او مد:

- خیلی تلاش کردم به روز بینمت .. حتی به اون دوست رو انداختم که کاری
 برام کنه و این موقعیت رو
 برام جور کنه .. که نکرد ... امروز از جلوی خونه اتون منتظرت بودم که بتونم
 تنها گیت بیارم .. اما
 نفسشو با حسرت بیرون داد:
 - مجبور شدم بیفتم دنبالتون ..
 نگاهشو شرم زده ... ازم گرفت :
 - چون حرفایی دارم که خیلی وقته تو گلوم دارن سنگینی می کنن ... دارن ازارم
 می دن ... باید می

اوادم و بهت مي گفتم .. بايد ببخشي که اينجا و توي اين و ضعيت مزاحمت
شدم

سر شو بلند کرد تا عکس العمل منو بينه ... سکوتم رو که ديد دوباره سر شو
پايين گرفت و دو دستشو

توي هم گرفت و عصبي با انگشتاي دستش شروع به ور رفتن کرد:
-دلم مي خواست اين حرفا رو خيلي وقت پيش بهت مي زدم .. اما نمي
شد.. شرايط طوري بود که

نميشد .. الانم گفتنش فايده اي نداره
اما ... تنها فايده اش براي من اينکه ... لااقل يکم ارومم مي کنه .. که تواز من
متنفر نباشي .. براي همين

دلو به دريا زدم که بينمت .. باهات حرف بزوم .. اميدوارم اين ديدار باعث
ناراحتي تو و دکتر موحد نشه

فاصله ماشين از ما به حدي بود که امير حسين نمي تونست صداي ما رو
بشنوه ... به هومن خيره نگاه

مي کردم :

-دانشجوي پزشکي که بودم .. دختراي فاميل برام سر و دست مي شکوندن
... مادرم هر روز يکي رو

برام زير سر مي گرفت ... خاله ام هفته اي نبود که چند تا عکس برداره بياره
نشونم نده ...

توي وادي عشق و عاشقي و ازدواج نبودم .. دلم مي خواست تا اخيرين مرحله
 سرم تو لاك خودم
 با شه تا بتونم پله هاي ترقي رو يكي يكي برم بالا .. كه شايد اخر سر يكي رو
 انتخاب كنم
 هيچ كدوم از اونايي كه مادر و خاله ام بهم معرفي مي كردن ... دكتر نبودن ... با
 خودم عهد بسته بودن
 زنم بايد دكتر باشه .. يكي مثل خودم
 پس براي همه اونايي كه اونا برام انتخاب مي كردن بهانه مي اوردم و يه ايرادي
 روشون مي داشتم
 . از دستم خسته شده بودن .. ولي دست بردار نبودن .. و همين باعث
 ميشد .. ناخود آگاه گاهي به ازدواج
 و تشكيل زندگي فكر كنم .. يعني يه جور پيش زمينه اش توم شكل گرفته بود
 كه يه روز اتفاقي كسي
 رو ديدم كه مسير زندگيمو تغيير داد .. مسير افكارم .. مسير طرز ديدم و خيلي
 چيزاي ديگه
 دي ماه بود و توي محوطه دانشكده پشت ساختمان اصلي نشسته بودم .. جايي
 كه هميشه محل
 اطراق عشاق دانشگاه بود .. جاي خلوت و دنجي بود .. براي همين هميشه اونجا
 مي رفتم تا كسي
 مزاحم درس خوندم نشه

نشسته بودم و مثلاً جزوه هامو مي خوندم .. اما هيچي نمي فهميدم ... براي
همين به اطرافم خيره
شده بودم که يهو
. يه پسر و دختر خندونو ديدم .. روي نيمکت نشسته بودن و پشتشون به من
بود
پسر رو خيلي ديده بودم .. سال بالايي بود .. خوشتيپ و درس خون .. شاگر اول
دانشگاه .. اما دختره رو
اولين بار بود که مي ديدم .
. يه دختر بانمک ريز نقش .. ساده اما بدجوري تو دل برو
.. وقتي که مي خنديد ... صورتش خيلي قشنگ مي شد ... طوري که ارزو مي
کردي بازم لبخند بزنه و تو
اون لبخندو ... بارها بارها بيني
دوتايي نشسته بودن رو نيمکت و گل مي گفتن و گل مي شنفتن .. براي اولين
بار بدجوري حسوديم
شد .. حسوديم شد و ته دلم خالي شد
منم ادم تنبلي نبودم ... اما بين اون همه دخترای دانشگاهي که مي خواستن بهم
نزدیک بشن .. هيچ
کدوم مثل اين دختر ته دلمو خالي نکرده بودن

به فکر ازدواج نبودم.. اما همون لحظه دلم خواست باهام باشه.. از اون
لبخنداش برام بزنه و سر ذوقم
بیاره...

حس حسادت داشتم.. که چرا باید سلحشور همه چیزای خوب داشته باشه
ولی من...

می خواستم دختره باهام باشه... اما نمیشد چون با یکی دیگه بود.. با یکی به
اسم یوسف سلحشور

... پسری که از روز اولم ازش متنفر بودم.. متنفر بودم و نمی خواستم بینمش
پس مجبور بودم چشمم رو اون دختر ببندم... دختری که به هیچ کس پا نمی
داد الا سلحشور.. نمی

خندید الا با سلحشور.. جزوه نمی گرفت الا از سلحشور... سوال نمی پرسید
الا از سلحشور.. آگه

اردویی بچه ها می خواستن برن نمی رفت مگه اینکه سلحشورم توی اون اردو
باشه... روزایی که

سلحشور نبود دخترک تنهایی می اومد و می رفت... مثل یه روح.. اما امان از
روزایی که سلحشور

دانشگاه بود.. دختر همه جا دیده میشد..

عاشق نبودم... دوسش داشتی هم در کار نبود.. اما یه فکر مدام توی سرم رژه
می رفت... که چرا این

دختر نباید با من باشه.. مال من نباشه

تا اینکه زد و یه روز توی کلاس به خاطر متلک سلحشور به من ... کل کلاس بهم خندید

... شوخی مثلا باهام کرده بود.. اما باعث شده همه بهم بخندن... خیلی بهم برخورد کرده بود... تا حالا

کسی اینکارو بامن نکرده بود... هیچ کس ...

اون جا بود که اولین جرقه های دشمنیم با یوسف شروع شد.. به خاطر درس خون بودن و شاگرد اول

شدناش ازش بدم می اومد اما بعد از اون شوخی شدیداً ازش متنفر شده بودم

پس باید ازش انتقام می گرفتم... تمام همتمو جمع کرده بودم تا اون چیز رو که دوست داره از چنگش

در بیارم... من یه پسرم.. می فهمیدم چقدر تو رو دوست داره... اون هدیه های پنهونی.. اون کافی

شاپا... اون تریا رفتنا.. اون وقت گذاشتنا برای هم ..

دیگه قسم خورده بودم دختره رو از چنگش در بیارم.. اینطوری می تونستم بهش ضربه بزنم و عذابش

بدم

خیلی سعی کردم به دختر نزدیک بشم... اما بی فایده بود.. یوسف بدجوری شده بود بت ذهنش ...

دو سال تموم پي دختر رفتم .. هر كاري كردم كه به چشمش بيام اما. نيومدم .. داشتم نا اميد مي شدم

و مي خواستم بكمشمن كنار كه بحث خواستگاري رو ... براي اخيرين اميدم مطرح كردم ... اگه جواب رد

مي گرفتم ... ديگه ميكشيدم كنار .. اما باور كردني نبود .. اولين بار بهم گفت فرصت مي خواد كه كمی درباره اش فكر كنه

داشتم شاخ در مي اوردم .. مادرم اگه مي فهميد .. مي خوام با يه دختر شهرستوني كه هم رشته

خودمه وصلت كنم ... سكته رو در جا مي زد ... اما بازي اشكنك داره سرشكستنك داره

جمله دختر وسوسه ام كرد وسوسه براي انتخاب يه زندگي ... حواسم پي سلحشور بود ... چند وقتي

بود اشفته بود .. با دختره با دختره نمي اومد و نمخي رفت .. دوتاشونم يه جورى شده بودن

بايد بيشر عذاب مي ردم .. خواستم دختره زودتر جوابمو بده ..

بلاخره هم داد ... باور كردني نبود .. بهم جواب مثبت داده بود ..

نه دوق كردم نه هيچان زده .. بيشر تو شوک بود ماونم براي چند روز .. وقتي به مادرم گفتم

اشوبي به پا كرد كه اون سرش ناپيدا بود ... به زور قهر كرد نام راضي شد ... اخه پسر دكترش بودم .. پوز

فامیلش بودم .. بدم نبود که یه عروس دکترم داشته باشه
 من که پی عشق و عاشقی از اولم نبودم .. اما باید ازدواجم می کردم ... پس
 رفتم جلو

حانواده دختر خیلی ساده بودن ... به پدر و مادرم برخوردی بود ... اما من نه
 .. چون یه جور احساس قدرت
 می کردم ولی بعدش به این فکر کردم که نکنه سلحشور به خاطر اینکه دختری
 وضع خوبی نداره

باهاش ازدواج نمی کنه و سر من کلاه رفته ...
 اما کار از کار گذشته بود .. چون نامزد کردیم و بعدم عقد ... عقدی که سه
 سال
 طول کشید .. اونم به خاطر
 خودخواهی من

دختره واقعا دختر معرکه ای بود .. به خاطر من به سلحشورم نزدیک
 نمیشد .. هرچند با رفتن سلحشور
 به خارج بهانه ای هم نداشت که بخواد به کسی نزدیک بشه ... هر چند اینا
 همش حرفه ... دختری
 هیچی برام کم نمی داشت ...

دل پدرمو که بدجوري بدست آورده بود.. مادرم بود و مادر شوهر بازياش
... گاهي فقط عروسشو مي

چزونند

اما دختر به خاطر من تحمل مي کرد.. خيلي اصرار مي کرد که زودتر عروسي
کنيم

اما من مي گفتم نه .. چون مدام فکر مي کردم سرم کلاه رفته ... خيلي ادم
پستي بودم .. خيلي ...

هيچ وقت مثل سلحشور يه جشن تولد حسابي براش نگرفتم .. همش بهانه مي
اوردم .. کادو هاي

ساده .. يا مثلا فراموش کردنايي که خيلي نامردي بود

اما اون ساخت .. خوبم ساخت ... دو سال اول با اين فکر مسخره که کلاه سرم
رفته و سلحشورم رفته

پي خوشيش .. خودم و دختر رو عذاب دادم ..

ولي اين وسط يه جورايي به بودنش .. در کنارم .. عادت کرده بودم .. مخصوصا
که مي ديدم بعضيا از اينکه

با منه افسوس مي خوردن

از سال دوم به بعد بود که دلم نرم شد.. و با خودم گفتم يکم ديگه صبر کن
.. توي دو سال اخر عقده

انقدر بهش وابسته شده بودم که آگه يه روز نمي ديدمش حالم بد ميشد..

. به خاطر خودم بهش سخت می گرفتم ..اون بیچہ باحالی بود...همیشه
تولدای من یادش بود..همیشه

ام برام جشن می گرفت ..تک تک کادوهاشو دارم
مخصوصا اخري رو

سرشو بلند کرد و خیره نگاهم کرد:

-من در حقت بد کردم اوا.. سال از بهترین سالای زندگیتو به تباهی کشیدم
..

صداش پر از بغض بود:

-خیلی وقتا عذابت دادم ..اما به همون پدرت که خیلی دوستش داری...دو
سال اخرو واقعا دوست
داشتیم ..خیلیم زیاد..
سکوت کرده بود:

-اما خوب گاهی رفتارای مادرم و اطرفیانم باعث میشد نسبت بهت تلخ و بد
بشم

ولی از ته دل نبود...کم کم برای اینکه از دست غرغرای مادرم راحت شیم
تصمیم گرفتم زودتر

عروسی کنیم .. باهمم نقشه کشیدم که خونه بگیریم ..تو و من وام جور کنیم
... وسایل خریدیم ..بریم

سر زندگیمون ...که یهو

لبه‌اش لرزید و نگاهشو ازم گرفت :

- تمام اسمون سرم اور شد... يادته اون روزي که تا شب ... جواب تلفنت
 ندادم و تو از دستم حرص
 خوري؟!.. اون روز من با يکي تصادف کرده بودم .. يه جوون ساله

در جا تموم کرد... آوا....

باورت نمیشه .. داشتم مي مردم زندگيم تباه شده بود.. بايد بقيه عمر مو مي
 موندم پشت ميله هاي
 زندون تخصص صمم بايد فراموش مي کردم ... به زور وثيقه تا روز دادگاه ازاد
 بودم .. هيچ کس از ماجرا خبر
 نداشت ... خانواده طرف هم رضاييت بده نبودن .. تازه رضايتم مي دادن پولشو
 نداشتم ... پسر جوشونم
 مرده بود...

مادرم به خاطر من بارها بارها رفت خونه اشون .. اما بي فايده بود.. تا اينکه يه
 روز توي بيمارستان خيبرم
 کردن که چند نفری او مدن سراغم و باهام کار دارن
 وقتي از بخش در او مدم ديدم برادرای پسره او مدن .. رنگ به روم نمونده
 بود.. مي ترسيدم ابرو ريزي
 کنن و همه .. همه چي رو بفهمن ...

بهشون که نزدیک شدم.. برادرش گفت : تومن بده تا رضایت بدیم وگرنه ما رضایت بده نیستیم

تومن برام پول زیادی بود خیلی زیاد... خودمو می گشتم می تونستم نصفشو جور کنم.. بقیشه

اشو باید از کجا می اوردم؟

اونجا بود که صنم اتفاقی همه حرفامونو شنیده بودو بعد بهم پیشنهاد داد که کل مسیر زندگیمو

عوض کرد...

با خجالت دوباره نگاهشو بهم داد:

-بهم گفت .. پولو برام جور می کنه ... فقط به یه شرط ...

چهره هومن پر از عذاب وجدان شده بود:

- به شرط اینکه باهاش ازدواج کنم... بهش گفتمن زن دارم .. خیلی راحت و

ریلکس بهم گفت : خوب

طلاقش بده

تعجب کرده بودم که چر اصرار به این ازدواج داره .. دیوانه بود... من گرفتار

اخه به چه دردش می

خوردم؟

اما وقتی هی یاد اوری می کرد که به خاطر تومن باید بدبخت بشم .. بیشتر

مجبورم می کرد که

به طلاق فکر کنم

اما ته دلم راضی نمیشد.. چون دوست داشتم .. نمی شد

به توام نمي خواستم بگم که خودش يه روزي اومد گفت ..اون زني که انقدر
 دوشش داري برو بين
 چيکار کرده
 نفهميدم چي ميگه ..اما بعد ديدم داره در باره خيانت و رابطه پنهوني تو با
 اقبالي حرف مي زنه .
 نمي تونستم باور بکنم ..اما اونقدر همه چي رو خوب کنار هم چيده بود...
 اونقدر قشنگ شرايطو مهيا
 کرده بود که من احمق باور کردم که تو با اقبالي هستي ..

..اقبالي رو بيرون کرده بودن اما تو بودي ... چون مدرکي عليه ات وجود
 نداشت ولي پچ پچ بچه ها...
 حرفاشون ... همه دال بر اين بود که تو با اوني ..
 تحت فشار بودم ..فرصتي براي تحقيق و تفحص نداشتم ...اعصابم بهم ريخته
 بود که اونطور سرت اوار
 شدم و دو سوته طلاق دادم ...يه جوريم رفتار کردم که خانواده امم از تو بيزار
 شدن ..داغونت کردم
 اوا..لهت کردم ..اما مجبور بودم ..
 چشماش پر اشک بود:

-چند روز پیش یه بسته از خارج برام رسید..یه بسته از اقبالی..یه سی دی
توش بود..یه سی دی

حال بهم زن

عکس مرد مخدوش شده بود.. اما زن معلوم بود..زنی که همه بیمارستان می
خواستن بدونن

کیه ..کیه که با اقبالیه و این همه آبروریزی راه انداخته

آب دهنشو با اشک قورت داد:

- اون زن کسی نبود جز صنم ...

چونه اش لرزید:

-تورو به جای صنم بدبخت کرده بودم ..گ*ن*ا*هشو پای تو انداخت ..تازه
می فهمم چه بلایی سرم اومده ...

از ترس ابروش و ابروی پدرش سریع با من ازدواج کرد تا حرفی پشت سرش
در نیاد و حرفای اقبالی

رو کسی قبول نکنه ..

اقبالی هم برای حرفه اش مجبور بود سکوت کنه و دم نزنه ..اما حالا که
خارج بسته رو برای من
فرستاد..

با حسرت بهم چشم دوخت :

-تورو به خاطر هیچ از دست دادم اوا...الانم یه ادم مفلوکم که جز ترحم
بقیه چیز دیگه ای ندارم ...

سعي مي کردم اشکي نريزم... اونم در برابر هومن... محکم ايستادم.. فکم
سفت و سخت شده بود:

-مي دوني چرا بهت جواب مثبت دادم؟

با کور سوي اميدي به چشمام خيره شد:

-چون توام يکي مثل من بودي... چون احساس مي کردم دلت يه هم زبون
مي خواد

و خوب البته به خاطر سلحشورم بود.. چون انتظار داشتم اون ازم خواستگاري
کنه که نکرد... منم به

اولين خواستگارم جواب مثبت دادم... چون فکر مي کردم اوم خيلي خوبي
هستي.. پس اين به اون در

سال عذابم دادي.. حالا همه عمر تو عذاب بکش هومن

بدنامم کردي ... حالا بدنامي زنتو تحمل کن.. تحمل کن بينم چطور توي
بیمارستان مي توني سرتو بالا
بياري؟

نقسم به سختي بيرون دادم:

-اما هيچي کينه نسبت بهت ندارم.. چون با بيرون رفتنت از زندگيم.. يه
قسمت خوب بهم بخشيدی

..یه قسمت خوب به اسم دکتر امیر حسین موحد
 دکتر موحدی که با سالاها تحصیل نمی تونی به گرد پاش برسی .. به مرام و
 غیرتش که عمرا برسی
 .. لایقش نیستی که بخوای بهش برسی
 با ناباوری بهم خیره شده بود... نگاهمو ازش گرفتم و به سمت ماشین به راه
 افتادم ... دلم گرفته
 بود.. سال به خاطر یه انتقام ناجوانمردانه از یوسف .. با مردی بودم که نمی
 دونست دوام داره یا
 نه .. با من بمونه یا نه ... و چقدر راحت ازم دل بریده بود

-

درو اروم باز کردم ... امیر حسین پشت فرمون نشست و بهم خیره شده
 بود.. با قلبی اندوهگین
 .. نگاهی بهش انداختم و سوار شدم و درو بستم
 همچنان بهم خیره بود.. به عنوان یه مرد بهش حق می دادم از حرف زدن من و
 هومن عصبی و نگران
 باشه .. اما خودشو کنترل کرده بود که چیزی نگه
 چقدر لب پایشو گاز گرفت و خواست حرفی بزنه اما مراعات کرد و به ناچار
 به راه افتاد... کمی
 شیشه طرف خودمو پایین دادم ... تمام اون سال جلوی چشمم اومد... با
 ناراحتی چشممو بستم و

بغض کردم ...

ذهنم خیلی آشفته بود که بالاخره سکوتشو با بی صبري شکست .. اما نه اونطور
که انتظار داشتم ...

با تعجب برگشتم و نگاهش کردم .. از گوشه چشم نگاهشو بهم داده بود و
مواظب رانندگیش هم بود با
صدای قشنگش .. به یاد شب یلدا باشوخیا و اهنهای اون شب شروع کرده بود
به خوندن :

- تو مثله بارونی تو دله مهمونی دلمو دلمو دلم میمیره وا سه تو که
جونیی

تو این شبه یلدا که همیشه فردا دلمو دلمو دلم میره با تو تا ته رویا

هنوز با تعجب داشتم نگاهش می کردم که دست راستشو از روی فرمون
برداشت و با حرکت دادنش

و اشاره به من ازم خواست منم همراهیش کنم

اون شب مجبورش کرده بودم که همراهیم کنه و به ناچار با من همراه شده بود
و پا به پام خونده بود و

خندیده بود... اول لبخند تلخی کنج لبم جا خوش کرد

که حرکت دستش بیشتر شد که یعنی زود باشم... قطره اشکی از چشمم فرو
افتاد اما زود بغضمو

قورت دادم و دلمو زدم به دریا و چشمامو بستم که اشکام نریزن:

-آخ تو شب یلدای منی.... دیوونه ی دوست داشتی

لبای تو رنگ اناره و هندونه... شیرینیش کم میاره

پیشه ب*و*سه های تو که.... غم نداره غم نداره غم نداره

آخ تو شب یلدای منی دیوونه ی دوست داشتی

حالا که همراهش شده بودم.. چشمامو باز کردم... لبخند شیرینی رو لباش
بود و با عشق تو نگاهي

که بهم می نداشت می خوندم..

چه شبی بود اونشب... نه خبری از بیمارستان بود و نه خبری از بیمارار... سر به

سر گذاشتنام و اذیت

کردنام که امیر حسینو حسابی کفري کرده بود..

به یکباره همه وجودم پر از عشق به امیر حسین شد... و هومن و حرفاش.. به

تحفة العینی به نقطه

کمرنگی مبدل شد که ذهنم می خواست هر چی زودتر بریزتش بیرون...

صدام کم کم اوج گرفت.... دوتامون هماهنگ با لبای خندون می خوندم

- لبای تورنگ اناره و هندونه شیرینیش کم میاره
 پیشه ب* و*سه های تو که جنسه یاره جنسه یاره جنسه یاره
 آخ تو شب یلدای منی

کمی که گذشت به خنده افتادم و دیگه شعر رو ادامه ندادم... و باعث خنده
 امیر

حسینم شدم...دستی به صورتم کشیدم و گفتم :
 -میگم یکم رو صدات کار کنی حتما پیشرفت می کنی

از گوشه چشم خندون نگاهی بهم انداخت و جواب داد:
 -نه اینکه الان صدای خودت خیلی ایده اله
 با خنده راحت به عقب تکیه دادم و خیره به نیمرخش گفتم :
 -برا من که بابا قوریه...اما چون تو به نمه استعداد داری میگم که بیشتر کار
 کنی

ابروهاشو بالای داد

- پیشنهاد سازنده دیگه ای ندارید خانوم دکتر...؟ تورو خدا بفرمائید
- فعلا که من مشکل حادی نمی بینم... دکتر جان
- حواسش که به رانندگیش بود چشم غره ای بهم رفت و گفت :
- یعنی تو الان دانشجوم بودی.. انقدر بلبل زبونی می کردی ؟
- چقدر من این بشرو دوست داشتم.. زدم زیر خنده... به سمت خیابون اصلی
- پیچید و اروم ازم پرسید:
- عمل روز شنبه ات می خوای من انجام بدم... که یکم استراحت کنی ؟
- تو جام خودمو کمی بالاتر کشوندم... دستی به لبه شالم کشیدم و گفتم :
- نگران نباش.. حالم خوبه... بهمم نریختم... از عهده کارامم می تونم بر
- پیام
- با لبخند بهش خیره شدم :
- می دونم بر میای.. گفتم بعد از مراسم بچه ها توام یکم استراحت کنی
- می دونستم منظورش چیه.. حالم از یادآوری حرفای هومن گرفته
- شد.. نگاهمو به بیرون دادم :
- ممنون امیر حسین... اما خودت شنبه یه عالمه کار داری...
- یه دفعه برگشتم و نگاهش کردم... یه اخم ظریف کم رنگ تو نگاه و پیشونیش
- به چشم می خورد:
- ببخش... اصلا فکر نمی کردم بخواد بیاد دنبالمون و یه سری حرفا بهم بزنه
- کمی سرشو به سمت چرخوند:
- من ناراحت نیستم آوا

- خوشحالم نیستی

شونه ای بالا داد.. دنده رو جا به جا کرد:

- مهم اینکه دیگه تو بیمارستان ما نیست ... لابدم حرفای مهمی داشته که

اینطور اومده دنبالت .. به هر

حال باید به ادما گاهی یه فرصت داد

دستموتوی هم گره کردم و بهشون خیره شدم .. به یاد گذشته افتادم

.. خواستگاری هومن .. خوشیام با

یوسف دعوا کردن هومن و یوسف ... چه گذشته عجیبی داشتم :

- نه ... کاش بهش فرصت نمی دادم ..

لبخند تلخی رو لبام نشست :

- کاش توام نمی داشتی باهام حرف بزنه

انتظار این حرفوازم نداشت ... به روی چشمم دستی کشیدم :

- ولی خب ... خوشحالم که دیگه ادمی به اسم هومن کلهر تو زندگی نیست

... خوشحالم که انقدر

مهم نیست که حتی یه ثانیه ام به یادش نمی افتادم ... خوشحالم که هیچ وقت

افسوس زندگی رو

نخوردم که از تمام سالش یه روزم دوسم نداشته

با تعجب و نگرانی بهم خیره شد... سعی کردم اشکم در نیاد... برای همین
همونطور که با پوست در

اومده کنار ناخونم ور می رفتم به رو به روم خیره شدم :

- جالبه فکر می کردم دو سم داشته که اومده خواستگاری... اما یه روزم دو سم
نداشته.. حتی یه روز

حلقه اشک بزرگی تو نگاهم شکل گرفته ..:

- ناراحت این نیستم که دو سم نداشته..... یا اینکه چرا منورها کرد به خاطر
ترس از مواجه شدن با

مشکلاتش.... ناراحت حماقتای خودم هستم که باعث شد... بهترین روزای
زندگیم.. تباه بشن ..

نفسم رو با ناراحتی بیرون دادم ..:

- بهترین روزایی که نذاره به کسی دیگه ای فکر کنم که لیاقتش خیلی خیلی
بیشتر از دوست

داشته

سرم رو چرخوندم.. خیلی وقت بود که ماشینو گوشه خیابون پارک کرده بود و
به من خیره شده بود:

- آگه جو دانشکده و بچه ها اونطور نبود... آگه اونقدر خام و جون نبودم... یا
حداقل یکم پخته تر رفتار می

کردم... می فهمیدم.. دوست داشتن تو چقدر می تونه شیرین باشه... چقدر
می تونه منو به رویاهام

نزدیک کنه.. چقدر می تونه به من

آرامش بده

یاد روزی افتادم که برای اولین بار بهش جواب رد داده بودم :

- اما حیف که همیشه تو شکستن دلت پیش قدم بودم... تو نادیده گرفتت
اولین نفر بودم ...

بغضم رو قورت دادم :

- برای همین به این زندگی و سرگذشت حق می دم که حالمو مرتب گرفته
باشه ... چون حال

عزیزترینمو خیلی بد گرفتم .. انقدر که هر چی بگه حق داره

با چشمای خیس بهش خیره شدم .. واکنشاش همیشه جالب بود... نه می
خندید... نه برای دلداریم

مثلا می گفت .. نه اینطور نیست ... همیشه با نگاهش حرف می زد و یا مثل
الان با یه شعر ته دلمو زیر

رو می کرد:

- یکنفر در همین نزدیکی ها

چیزی به وسعت یک زندگی برایت جا گذاشته است

خیالت راحت باشد

آرام چشمهایت را ببند

یکنفر براي همه نگرانی هایت بیدار است
یکنفر که از همه زیبایی های دنیا
تنها تو را باور دارد

بغض با هر بار بلعیدنش بازم به سراغم می اومد... پلکها مو محکم بیستم و باز
کردم ...

-آوا...

نگاهمو بهش دادم :

- بعضی زخم ها رو باید درمون کرد تا اذیت نکن و بتوانی به راحت ادامه بدی
... اما یه سری زخمها

هم هستن که باید باقی بمون .. نه اینکه اذیت کنن .. نه اینکه عذابت بدن
..... نه بلکه باید باقی

بمونن تا هیچ وقت دیگه راهتو گم نکنی به بیراهه نری... دو باره همون
اشتباه رو تکرار نکنی

من از این زخما توی زندگی گذشته ام ... زیاد خوردم ... یعنی اگه نظر منو
بخوای همه ما ادما از این

زخما زیاد داریم .. اونقدر که شاید بعضیامون توشون گم میشیم و دیگه ام پیدا
نمیشیم ...

به زخمای گذشته ات با درد و رنج فکر نکن ... چون بخوای و نخوای هستن
.. همیشه هم هستن ... پس

بهشون به چشم به تجربه سخت نگاه کن... اینطوری دیگه هیچ وقت ...
 قدرت اذیت کردندو پیدا نمي
 کنن ... قدرت بارونی کردن چشما تو ندارن .. قدرت مرتب شکستن دلتو
 ندارن
 حرفاش همیشه اروم مې کرد...:

-باید به اعترافي بهت بکنم امیر حسین
 اب دهنمو قورت دادم . و آهي کشیدم :
 -باید اعتراف کنم عاشق دوست داشتتاتم
 عشقت نگاهت .. دوست داشتتات به جور دیگه است ... با اینکه عاشق
 بارونم .. اما اصلا مثل بارون
 نیستن
 که گاهي بیاد و گاهي نه ،....دقیقا شبیه هواست ساکت ... اما همیشه پا
 برجا ... تو اطراف منه
 جریان داره و من چقدر خوشبختم .. خیلی خوشبخت

چند لحظه بهم خیره موندند... از نگاه کردن بهش سیر نمیشدم که اروم نرم
 دستمو گرفت و ب* و *سه به
 پشت دستم زد و گفت :

- بیا یه راست بریم مراسم امیر علی و یگانه... اونجام که قرار بود بریم... نریم

- ولی گفتی اون منتظره

دستم رو بین انگشتاش فشار داد:

- خوب باشه... مهم دله تو که می خواد کجا باشه.. پس تصمیم بگیر... نریم

مراسم؟

- تو ناراحت میشی اگه اون باهام حرف بزنه؟

سرشو مهربون تکون داد:

- نه... من ناراحت میشم که شاید حرفاش تو رو ناراحت کنه.. من اینو نمی

خوام

وگرنه از این نظر که می شناسمش و می دونم دلش می خواد باهات حرف بزنه

..میگم برو... به عنوان

آخرین غبار... برو و بزنش کنار.. برای همیشه

- من میشناسمش؟

-اره میشناسیش... فقط اینکه اینم برای اروم کردن دلش می خواد تورو ببینه

... پس اگه حرفی زد و

چیزی گفت.. به خاطر سن و سالش.. به دل نگیر

چند ثانیه ای خیره نگاهش کردم.. حتما این دیدار... آخرین غبار زندگیم

بود... پس باید به سمتش می

رفتم:

- باشه هرچی که تو بگی امیر حسین

هر تو توي الاچيق بزرگ داخل باغ نشسته بوديم... سرم پايين بود و با بند كيفم
 بازي مي كردم... هنوز
 حرفي نمي زد كه نگاهمو اروم چرخوندم و به امير حسين كه كمی پايين تر
 ايستاده بود و به گلایي
 خوش رنگ باغ خيره شده بود خيره شدم و دو باره نگاهمو به مرد مقابلم دادم
 كه نفسشو بيرون داد و
 گفت:

- يوسف پسر سر سختي بود.. اما به خاطر من و خانواده اش خيلي سكوت
 كرد.. خيلي صبوري كرد...
 هيچ وقت يادم نمياد باهم مثل دو تا دوست بوده باشيم كه راحت بياد و
 حرفاشو بهم بزنه
 هميشه يه فاصله اي بينمون بود.. يه فاصله كه هر دومون خوب حسش مي
 كرديم ...
 از بچگيشم .. پسر درس خون و زرنگي بود... پزشكي رم به خاطر من رفت
 .. چون من اين رشته رو
 دوست داشتم .. دست خودش بود دلش مي خواست بره موسيقي ...
 ولي نذاشتم .. حتي طوري برخورد کرده بودم كه بصورت ساده هم نرفت يه
 موسيقي ياد بگيره
 آهي كشيد:

- تو حقش خیلی ظلم کردم.. ظلم اخریم ازدواج با کسی بود که دوسش
نداشت.. اونجا هم ساکت
شد و دم نزد

بهم خیره شد.. خجالت کشیدم و سرمو پایین انداختم :
- یه بار که برای کاری رفته بودم تو اتاقش.. دیدم میزش پر از کتابای درسیه
... از اینکه رشته مورد علاقه
منو خونده بود خیلی خوشحال بودم ...
با ذوق پدرونم رفتم که کمی کتاباشو مرتب کنم .. که یکی از کتاباش حین
مرتب کردن از دستم افتاد
و باز شد.. همین که باز شد.. دیدم وسط کتاب یه عکسه ... یه عکس .. از یه
دختر ...
اول فکر کردم اشتباه می بینم .. خم شدم و برداشتمش و به عکس خیره شدم
...
من یه مردم ... پسر من خوب میشناختم ... اونجا بود که فهمیدم پسر من یه جایی
دلشو باخته ..
دختر ساده و خوبی به نظر می اومد.. اما همون دختر برام زنگ خطر بود که
نکنه باعث بشه پسر من از
پیشم بره .. نکنه عاشق بشه و همه چی رو فراموش کنه ...
ترسیدم ... و عکسو سر جاش گذاشتم ... کم طاقت و بی قرار شدم ... شیش که
اومد.. دیگه صبر نکردم ...

کشوندمش توي اتاقم و عکسو جلوش گذاشتم تا بهم بگه اين دختره کيه ...
 چقدر ناراحت شده بود... از اينکه فهميده بود من متوجه همه چي شدم .. اون
 روزا روزاي سختيم
 داشتم .. همه چي بهم خورده بود... وضعيت کاريم اصلا جالب نبود..
 .يه راه نجات بيشتري ندا شتم .. اونم کمک گرفتن از کسي بود که کلي دارايي
 داشت ..

اما اون که همينطوري بهم کمک نمي کرد.. تنها برگ برنده ام يوسف بود.. يه
 پسر رشيد و دکتر که دل
 هر دختري رو مي تونست به تپش بندازه
 براش نقشه داشتم .. به خيال خودمم مي خواستم سعادت مندش کنم ...
 حرفي از عکس نزد.. و فقط تا اخر حرفام به عکس خيره شد و من هي گفتم و
 گفتم و اينده اشم براش
 چيدم بازم دم نزد .. نگران حالم بود
 وقتي حرفام تموم شد.. عکسو مقابل چشماش پاره کردم و گفتم که نبايد به اين
 دختر فکر کنه ... تنها
 کسي که بايد بهش فکر کنه کتايونه ...
 مجبور شد قبول کنه ... قبول کرد و همه چي تموم شد.. رفتن اونور ... به ظاهر
 بهمون زنگ مي زد

وحالي مي پرسید..

اما مي فهمیدم اصلا حالش خوب نیست... اما به خاطر خودم.. به خاطر اینکه بدبخت نشم و زندگیام از بین نره.. به روی خودم نمی اوردم...

هر روز و هر روز اب تر می شد.. چند باری با مادرش رفتیم پیششون.. معلوم بود اصلا زندگی خوبی

ندارن.. جلوی ما سعی می کرد عادی باشه و نشون بده همه چی خوبه.. ولی نبود

پسرم رو دستی دستی بدبخت کرده بودم... کتابیون دختری نبود که اون می خواست... سالی یه بار

هم دخترک به ما زنگ نمی زد...

همه به ظاهر خوب بودیم.. فقط خوب بودیم... که کاش نبودیم... که کاش یکی از ماها لااقل صدامون در

می اومد و حرف دلشو می زدیم و می گفتیم دیگه برای ما اب نشو.. دیگه برای ما سکوت نکن... دیگه

برای ما کاری که خلاف میلته نکن

کاش می فهمیدم چقدر تو رو دوست داره... چقدر دیره برای اینکه بخوام یه پدر خوب باشم...

یه پدری که به ساز دل پسرش باشه و براش بر*ق*صه... تا تک پسرش خوشحال باشه و تو اوج جونیش

حالا تو سینه ی قبرستون خوابیده باشه

اشک توی چشماش حلقه زده بود...:

- همه اون عکسا به دستم رسید.. برای چندین و چندین بار... نذاشتم مادرش

ببینه... چون یه زن

بود... احساساتشو نمی تونست کنترل کنه... چون یه مادر بود.. و می تونست

به خاطر غمی که تو

وجودش لونه کرده بود زندگیتو به تباهی بکشه

اما من برخلاف مادرش با دیدن اون عکسا اصلا ناراحت نشدم..... چون

لبخندا و خنده هایی رو از

یوسف می دیدم که تازگی داشتن.. خنده هایی که هیچ وقت من ندیده

بودمشون

شاید باورت نشه همون خنده ها ارومم می کنه که حداقل به خواسته دلش

رسیده بود... هرچند

پنهون.. هرچند با عذاب... هرچند کوتاه

یه خواسته خوب و شیرین.. خواسته ای که چندین سال با بی رحمی نذاشته

بودم بهش برسه....

بیخس که امروز تورو کشوندم اینجا... می دونم تحمل کردنم برات سخته
.. اما ازت ممنونم ...

لااقل آگه من و خانواده ام کاری براتش نکردیم .. تو بهش همه ی اون چیزی رو
که می خواست دادی

بلند شد و با نگاهی دردمند خیره به نگاه ساکتیم با بغض گفت :

- امیدوارم من و مادرشو بخشیده باشی ...

با خجالت نگاهش کردم .. برگشت و به ساختمون نگاهی انداخت و دوباره به
من خیره شد:

- زیاد حال مادرش خوب نیست ... از وقتی همه چی رو فهمیده ... خیلی
داغون شده ... از اینکه نوه ای

وجودنداره و نمی تونم خودشو با چیزی اروم کنه ... داره هی خود خوری می
کنه

سرشو بالا برد و نگاهی به امیر حسین انداخت ... و بعد به من و گفت :

- باید از دکتر ممنون باشیم ... چون آگه اون نبود ... باید به بچه کس دیگه ای

محبت می کردیم و فکر

می کردیم که اون نوه امونه ...

با ناباوری بهش خیره شدم :

- حاللمون کن .. سخته ولی حاللمون کن

نگاهش پر از غم بود... بغض صداشو نامیزون کرده بود... دیگه قدرت حرف

زدن نداشتن .. آهسته رو شو

ازم گرفت و از الاچیق بیرون رفت .. کمی که دور شد

از جام به سختي بلند شدم .. ديگه وقت رفتن بود... به ياد صورت زرد رنگ و

بي حالش اروم نفسي

بيرون دادم ..

امير حسين سرشو بالا کرده بود و دست به جيب منتظرم ايستاده بود... به روش

لبخند غمگيني زدم و

به راه افتادم

هر چه بيشتري از اون خونه و الاچيق دور مي شدم .. شونه هام سبک تر و سبک

تر ميشد... و چهره ام

به لبخندي باز تر ... با ديدن لبخندم .. اونم بهم لبخند زد و خيره نگاهم کرد

زمانی که بهش رسيدم نگاهی به صورتم انداخت و گفت :

-حالا بریم ؟

مطمئن سرم رو تکون دادم :

-براي همیشه بریم

طرز نگاهش آروم کرد... تا انتهاي باغ و در اصلي بايد پياده مي رفتيم ...

-من گشتمه .. تو چي ؟

شونه اي بالا دادم :

-الان مي تونم يه مرغ درسته رو تنهائي بخورم

- آي آي چند وقته خيلي شڪمو شديا
 خنده به لبهام اومد و همون طور كه به در نزديك مي شديم خودمو به بازوش
 چسبوندم و گفتم :
- مگه زن چاق كه بو قرمه سيزي بده دوست نداري؟
 از گوشه چشم نگاهي به نگاه خندونم انداخت :
- وقتي اينطوري مي خندي و نگاه مي كني .. معلومه نقشه ها به زير سر داري
 -من؟ من مظلوم؟ اسمم بد رفته بابا
- اخي... دختر مظلوم ما
 صورتش غرق لبخند بود:
- امير حسين؟
 به جلو و درختا نگاه مي كرد:
- جانم؟
- اگه بهت بگم مي خوام يه مدت بي خيال فوق تخصص بشم .. چي ميگي؟
 دستي به روي لبش كشيد و همونطور خيره به جلو گفت :
- عمرا بذارم چنين فكري رو به ذهنت كوچيكت راه بدي
 -يه مدت کوتاه
- حرفشو نزن
 -يه ذره؟
 -نه
 - دوزده؟

سر جاش ایستاد و کامل به طرفم برگشت و با لبخند گفت :

-برو سر اصل مطلب

خیره و با چشمای خندون :

-اینجا بگم ؟

نگاهی به دور و برش انداخت .. یه پیج مونده بود تا کامل از خونه در بیایم

... پدر یوسف هم رفته بود

داخل خونه

-اره همینجا بگو

-بگم ؟

پوفی کرد و خندون گفت :

-بگو

لپمواز داخل گاز گرفتم و به راه افتادم و گفتم :

-ولش کن .. بعدا میگم ..

از پشت سر بازومو گرفت و منو به سمت خودش کشید... آهسته شونه و کتفم

به سینه اش برخورد

کرد.. کامل پشت سرم ایستاده بود

خنده ام گرفت ... دستاش رو ... روی شونه هام گذاشت :

-اذیت نکن دختر ... حرفتو بزن

- خرج داره دکترو.. همین طوری که همیشه گفت
داشت کلافه میشد:

-چی می خوای؟

خندیدم و بایه فکر سریع گفتم:

-تا آخر این ماه ... ماشینامون عوض بدل

-تواز جون ماشین من چی می خوای؟

صدای اروم خنده ام بلند شد:

-می دی یا برم؟

-خبر خوبییه؟

-نمی دونم

-یعنی چی که نمی دونی؟

-خوب بسته به ادمش داره..ممکنه خوشحالت کنه ... ممکنم هست ...

-بگو..کشتی منو دختر ..چرا همیشه باید به زور از زبونت حرف کشید؟

-باشه...انقدر حرص نخور دکترو...-

-حالا باید پشتت به من باشی... تا حرفتو بزنی؟

سرمو تند با خنده تکون دادم:

-اینطوری راحت ترم..بار معنویشم بیشتره

هر دو شروع کردیم به خندیدن... توی همون خنده ها دستمو بلند کردم و روی

پشت دستاش که

روی شوئه ام قرارداد بود گذاشتم و اهسته فشارش دادم

...اونم به شوئه ام فشار خفیفی وارد کرد و سکوت کرد... غرق لذت

..چشمامو بستم و باز کردم و با

مکثی:

-اگه بهت بگم داری پدر میشی... چیکار می کنی؟

صداش در نیومد... لبخندم غلیظ تر شد:

-هفت هفته اش... خودم مطمئن بودم اما آزمایشم دادم... جواب مثبته ...

فشار دستمو بیشتر کردم:

-اینبار حس خیلی خوبی دارم... یه حس اوج.. یه حس پرواز... حالم خیلی

خیلی خوبه امیر

حسین... انقدر خوبه که اگه بذاری تا خود خونه پیاده می رم ...

انقدر خوبه که یه ماه پشت سر هم بهم شیفت و عمل بدی... صدام درم

نمیاد

حس خوبیه ... یه بچه .. در کنار تو... یه زندگی اروم ... بدون تنش .. بدون

نگرانی... یه حسیه که فقط

خالقش تویی ..

تویی که این زندگی رو به من هدیه دادی..... اینبار از سر وظیفه و قدردانی

نیست .. اینبار دلم می

خواست یکی از وجودت رو داشته باشم.. یکی مثل تو.. مهربون و صبور...

قوي و محکم ... یه حامی بی نظیر... یکی مثل خودت... مثل امیر حسین
..امیر حسینی که تمومی

نداره

اروم به سمتمش چرخیدم... خیره نگاهم می کرد... از نوع نگاهش گر گرفتم و
سرمو پایین انداختم :

-قول می دم حسابی مواظب خودم باشم... حالا بی خیال فوق میشی .. یا می
خوای خون امو تو
شیشه کنی ؟

هر دو چنان زدیم زیر خنده که صدای خنده امو توی باغ و بین درختا.. به
خنکای باد و وزش نسیم بین

برگ و شاخه های درختا پیچید... نه قدمی بینمون بود و نه فاصله ای.. لب
پایینشو با خنده ای گاز

گرفت و نگاه ازم نگرفت

چشامو بالا اوردم :

-چرا حرف نمی زنی ؟

-اخه خیلی بانمک شدی

بهش چشمک زدم :

-می دونم .. به حرف جدید بزن

خندید:

-روتو برم

-ما که دورگردون و بلا گردوتون هستیم دکتر .. دیگه بیشتر از این خجالت زده

ام نکنید

می تونستم خوشحالی رو از بین خنده ها و نگاهاش به راحتی بخونم

-خوشحالم که همه چی تموم شده ... امیر حسین

سرشو چرخوند و به ساختمون نگاهی انداخت و دوباره به من خیره شد:

-همیشه اخرش خوب میشه ... آگه نشد .. مطمئن باش که هنوز اخرش نشده

-می دونی چرا شعرای شاملو رو دوست دارم ؟

فقط نگام کرد:

-برای اینکه تک تک کلمه هاش .. حرف دلمو می زنن ...

چند لحظه ای به هم خیره شدیم :

-خوب تر از همه اینا می دونی چیه ؟

-چیه ؟

قدمي به سمتش برداشتم... نمي دونم کسي از ساختمون ما رو ميديد يا نه
...جاي خلوت و دنجي

بود... فضايي اروم و پر از احساس

دستامو دور کمرش انداختم... بهش چسبيدم و نيم تنه ي بالامو کمي ازش

فاصله دادم و به چشماي

قشنگش خيره شدم :

- اينکه .. يکي مثل تو رو دارم که همه اينارو با عشق براش بخونم... بخونم تا

بدونه چقدر دوشش

دارم...

امير حسينم بي خيال فضاي باغ... دستاشو دور کمرم حلقه کرد و منو به سمت

خودش کشيد

.... چشمام هيچ کسي رو جز امير حسين نمي تونستن بينن... بيشتر

خودمو بهش چسبوندم... اونم

آ*غ*و*شش رو تنگ تر کرد و گفت :

- کيستي که من

اين گونه

به اعتماد

نام خود را

... با تو مي گويم

کلید خانه ام را

... در دست ات مي گذارم

نان شادي هاي ام را
 ابا تو قسمت مي کنم
 به کنارت مي نشينم و
 بر زانوي تو
 ... اين چنين آرام
 به خواب مي روم ؟
 کيستي که من
 اين گونه به جد
 در ديارِ روياهاي خويش
 با تو درنگ مي کنم ؟
 برق ذوق توي چشمام درخشيد... خنديد... غرق نگاهش شدم... ويه لحظه
 تمام گذشته جلو چشمام
 اومد... همه اتفاقا. يي که برام افتاده بود تداعي شدن ... تو همشون فقط دوتا
 چشم بود که محو نمي
 شدن ... چشماي امير حسين .. از اول بود.. هميشه بود.. در کنارم ... با من ... :
 -هيچ وقت تنهام نذار امير حسين
 خنديد و نوک بينيم رو کشيد:
 -اگه تو تنهام نذاري... من هميشه هستم... تا اخرش
 سرمو با ناز کج کردم ... خيره نگاهش شدم و پرسيدم :

-اخرش کجاست؟

دستشو بلند کرد و موهایی جلوم رو با نوک انگشتای گرمش کنار زد...:

-اخرش جاییه که دیگه با این انگشتا نتونتم گرمای وجودتو لمس کنم

....اخرش جاییه که نتونم نفس

بکشم و صدای نفساتو بشنوم...اخرش جاییه که زبونم قادر به صدا زدن

اسمت نباشه...اخرش

جاییه که چشمام نتونن روی ماهتو ببینن

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید...یادم نمیاد..توی تمام زندگیم .. اینطور

عاشق کسی شده

باشم ..اینطوری که محو صورت و صدایش بشم و مرتب بغض کنم...از

داشتنش ...

-از کی عاشقم شدی..امیر حسین؟

لبخند زد و با انگشت ششش ..اشک زیر چشمم رو گرفت و با چشمکی

گفت:

-اشتباه نکن

نه زیبایی تو

نه محبوبیت تو

مرا مجذوب خود نکرد

تنها آن هنگام که روح زخمی مرا ب*و*سیدی

من عاشقت شدم

مبهوت نگاهش اروم چشمهامو بستم و باز کردم و خیره به لبها و نگاهش به
دفعات تکرار کردم:
"عاشقت شدم...عاشقت شدم...عاشقت شدم"

کانال تلگرام خانم نیلا: @nilazibab

با تشکر از نیلا عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا

برای دانلود رمان های بیشتر به سایت رمان فوریو مراجعه کنید

wWw.Roman4u.iR